

رمان زن کمان گیر | رویا رضوی کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

+-+ نقطه ی صفر +-+

راننده به خاطر فریادهایی که سرش می کشیدم تا جایی که می شد پایش را روی پدال گاز فشرد . به جز مسیر پیش رویم هیچ چیز را نمی دیدم . تمام دنیا رنگ باخته بود . این شهر خاکستری با تمام شکوه و جلالش سیاه شده بود . سیاه سیاه ! ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که خودم را از ماشین به بیرون پرت کردم و دوان دوان وارد ساختمان بیمارستان شدم . نفس زنان جلوی استیج اطلاعات ایستادم و به زحمت ذهنم را متمرکز کردم تا مشخصاتش را به زبان بیاورم . با یاد آوری مشخصاتش انگار جانم تا حلقومم

بالا می آمد . تا شماره ی اتاق به گوشم خورد باز هم دویدن را از سر گرفتم و خودم را به آن اتاق رساندم ... دستم را روی دستگیره گذاشتم و نفسی گرفتم ... تمام اعضا و جوارح بدنم نبض می زد ... اگرها و مگرها نفسم را بند آورده بودند ... دل به دریا زدم و وارد آن اتاق کذایی شدم .

اتاقی که جانم ، تمام وجودم با چشم هایی باز و مات و بی روح ... بی فروغ ... بی زندگی ، به سقف خیره مانده بود . زانوهایم تا شد ... بدنم دیگر نبض نداشت ... لرزش داشت ... چنان در جایم می لرزیدم که توان تکان خوردن حتی در حد یک اینچ را هم نداشتیم . تا به خودم بیایم به دیوار پشت سرم کوبیده شدم و نگاهم در نگاه به خون نشسته ی مهدی نشست . خواستم

پسش بزنم و به سمت تخت بروم اما محکم تر
از قبل یه دیوار کوبیده شدم . از میان دندانهای
کلید شده اش با خشم غرید :

– کجا ؟ کجا می ری کثافت ؟ کجا بودی بی
شرفِ بی ناموس ؟

تقلا کردم رهایم کند . چشمم به قفسه ی سینه
ی جسم نیمه جان یا شاید هم بی جان روی
تخت بود تا شاید بتوانم تکان هایش را
تشخیص بدهم . اما وقتی چشمانی چنان سرد و
مرگ زده رو به سقف باز بمانند ، آیا صاحبشان
زنده است ؟

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد . ضعیف و
خسته .

– زنده است ؟

یقه ام را محکم توی مشتش گرفت و با خشمی
کنترل ناشدنی گفت : به نظرت زنده است ؟
نگاش کن شبیه زنده هاست ؟ کجا بودی بی
شرف که زنتو سلاخی کردن ؟ کجا بودی بی
ناموس که اومدن سراغ زن و بچه ات و تیکه پاره
شون کردن ؟

بغضش ترکید و اشکش سر خورد روی گونه اش
. نالید : کجا بودی لعنتی ؟

حرفهایش آوار می شد و بر سرم می ریخت ...
این آوار سنگین بود ... این آوار تمام زندگی ام
بود ... تمام زندگی ام جلوی چشمانم بی جان
روی تخت بود ... تمام زندگی ام فرو ریخته بود

... تاب نیاوردم ... می گفتند تا شقایق هست
زندگی باید کرد! ... و حالا گل من ... شقایق من
مرده بود ... پپریش کرده بودند ... پپریش کرده
بودم ... من ... لعنت به من .

صدایی سیاه و شوم در ذهنم مرثیه خوانی می
کرد : شقایق مرد ... تو زنت رو هم کشتی ... قاتل
... تو قاتل زن و بچه ات هستی !

در مقابل اما دلم ناله می کرد : شقایقم ... وای ...
وای ... شقایقم ... شقایقم !

+--+ شروع بازی +--+

به همراه آقای صادقی ، مباشر نزدیک و
مخصوص پدرم برای انجام چند کار بانکی به

مرکز شهر می رفتیم . چون تازه برگشته و هنوز
به ترافیک عادت نکرده بودم ، واقعا کلافه می
شدم . ظاهرا صادقی هم متوجه حالت عصبی من
شد و با خنده گفت : چند وقت بگذره عادت
میکنی ... راستی درست رو ول کردی برات
مشکلی پیش نیاد ؟
- نه .

درسی در کار نبود . همه اش بهانه ایی بود برای
دور ماندن از ایران . عجیب است که پدرم تا به
الان ته و توی قضیه ی درس خواندنم را در
نیاورده .

- من به پدرتون گفتم که ازتون نخواد که بیابین
، اما فشار کار خیلی سنگین بود .

چه خوب که ماشین دنده اوتومات است .
دیگران پشت این ترافیک نفس گیر با کلاچ و
دنده و گاز چه می کردند ؟ دستم میان موهایم
پنجه شد و برای چندمین بار به عقب
فرستادمشان . کاش در پاریس وقتی برای کوتاه
کردنشان پیدا می کردم . دیا هم آنقدر درگیر بود
که فرصت نداشت به من برسد .
—نه اتفاقا کار خوبی کردن که ازم خواستن پیام .
خودم اصلا دوست ندارم پدر تو زحمت بیافتن .
اونم تو این سن و سال ، دوست دارم هر کاری از
دستم بر میاد برایش انجام بدم .

خندید و گفت : - پدرت که ماشالله سن و سالی
نداره . تازه دلش از من و تو هم خیلی جوون تره
و زنده دل تره .

چه زود متوجه دل مرده ام شده بود . غریبه ها
گاهی بهتر از خودی ها درکت می کنند .

با هزار مکافات موفق شدم ماشین را جلوی
بانک پارک کنم . هوا نسبتا گرم بود و به خاطر
آفتاب شدید ظهر ، اکثر مردمی که توی پیاده
روی بی دار و درخت ایستاده بودند یا دستشان را
به عنوان سایه بان بالای چشم هایشان گرفته ،
یا یک روزنامه بالای سرشان نگه داشته بودند .

- تو بشین . پیاده نشو ... ظاهرا اینجا پارک ممنوعه ... الان بانک خیلی شلوغه . من خودم می رم و بر می گردم ... تو بمون تا جریمه نشی . دکمه را فشردم و ماشین خاموش شد . کمر بندم را هم باز کردم .

- نه نیازی نیست منم باهات میام .

دوباره حرفش را همراه با لبخند دوستانه ایی تکرار کرد : - بمون ... صبر کن زود میام . تشکر کردم و او هم با گام هایی سریع دور شد . به اطراف نگاهی انداختم ... هیچ پلیسی در کار نبود ... مردم بودند که تند و سریع راه می رفتند ... این طرف ... آن طرف ... گاهگداری یکی رد می شد و چپ چپ به ماشینم و بعد به من نگاه

می کرد . همین طور که به اطراف نگاه می کردم
متوجه یک چهره ی آشنا شدم . همان عینک
آفتابی بزرگ همیشگی اش را به چشم داشت که
البته خیلی هم بهش می آمد . چند تا بسته ی
خرید هم دستش بود . تقریبا ده-پانزده متر
جلوتر از ماشین من کنار خیابان ایستاد . انگار
یک نفر هم همراهش بود و داشتند با هم صحبت
می کردند . هر عابری که از کنارشان رد می شد
با تعجب نگاهشان می کرد .

از طرز حرف زدنشان احساس کردم دارند با هم
دعوا می کنند . دوباره دکمه را فشردم تا ماشین
روشن شود و بتوانم شیشه ی ماشین را پایین
بکشم . صدایشان را به وضوح نمی شنیدم ولی
معلوم بود که دارند با هم جر و بحث می کنند .

شقایق عصبی برای تاکسی هایی که عبور می کردند دست تکان می داد. اگر تاکسی ایی هم نگه می داشت، تا به راننده چیزی می گفت، تاکسی بلافاصله به راه می افتاد. حتما مسیرش به مسیر تاکسی ها نمی خورد. انگار از دست آن شخص

همراهش خیلی ناراحت بود چون مدام با عصبانیت سرش را تکان می داد.

یک ماشین مدل بالا جلویش توقف کرد. صدای ضبط صوتش گر کننده بود. نمی دانم چه بهش گفتند که مرد همراهش با عصبانیت به سمت راننده ی ماشین رفت. او هم بی توجه به آنها بسته هایی را که روی زمین گذاشته بود، دوباره

برداشت و آمد این طرف تر . حالا فاصله ی بین
ما حتی سه متر هم نمی شد . آن ماشین رفت و
مرد جوان باز هم آمد کنارش ایستاد . پشت به
مرد برای تاکسی ها دست تکان می داد و علنا به
او بی محلی می کرد . حالا به وضوح صدایشان را
می شنیدم . "هه هه ! چه مفرح بود تماشا
کردنشان ."

- گوش کنین خانم مهرجو ، باید یه دلیل منطقی
بیارین . قصد ازدواج ندارم که نشد جواب !
تازه دوزاری ام افتاد که جریان چیست . حتما
یکی از خواستگارهایش بود . پدر گفته بود که
کشته مرده زیاد دارد آن هم از نوع پر و پا
قرصش . باز هم یک تاکسی برایش نگه داشت و

او هم جلو رفت و چیزی گفت و تا کسی هم ،
راهش را گرفت و رفت . عجیب بود که خودش
ماشین داشت و باز هم دنبال تا کسی بود .
کلافه دستی به صورتش کشید و با صدایی
خشن که از او بعید بود گفت : - گوش کنین آقای
مثلا محترم ! اگه هزار بار دیگه هم این سوالو
بپرسین ، همین جوابو می شنوین . باور کنین اینو
راست میگم . پس لطف کنین و مزاحم من نشین
.
- خانم مهرجو خواهش میکنم ، التماس میکنم
یه فرصت دیگه به من بدین .

این بار شقایق با عصبانیت و صدای بلند گفت :
- آقای راد یا همین الان میرین یا به پلیس میگم
که مزاحمم شدیدین.

مرد جوان به اطراف نگاه کرد و با پوزخند
تمسخر آمیزی گفت : - خوشبختانه من اینجا
هیچ پلیسی نمی بینم .

از این حرکتش خیلی بدم آمد . " مگر باید زور
بالای سرمان باشد تا به آدم ها احترام بگذاریم ؟
کمی احترام گذاشتن به احوال انسان ها مگر
چقدر سخت است ؟ "

کمر بندم را بستم و پایم را کمی روی پدال گاز
فشردم و جلوی شقایق توقف کردم ، می دانستم

اگر بوق بزنم به طرفم نگاه نمی کند ، برای همین
شیشه را پایین کشیدم و صدایش کردم .

– سلام خانم مهرجو !

هم شقایق و هم آن مرد همراهش برگشتند و به
من نگاه کردند ، اما شقایق جلو آمد و سلام کرد .
کلافگی از تمام وجناتش می بارید ... چه رسد به
صدایش .

– اگر تشریف می برین منزل ، می تونم
برسونمتون .

جواب نداد و می دانستم تردید دارد . مرد
همراهش هم جلو آمد و با لحنی مشکوک گفت :
– این آقا کی باشن؟

من جوابی ندادم و شقایق هم به جای هر جوابی بسته ها را برداشت و در عقب ماشین را باز کرد . آنها را روی صندلی ماشین گذاشت و بعد خودش هم جلوی ماشین کنار من نشست و قبل از بستن در به مرد گفت : - امیدوارم این بار آخری باشه که می بینمتون ... خداحافظ !

قیافه ی آن مرد واقعا دیدنی شده بود . تقریبا همسن و سال خودم بود . خوق قیافه ؛ جذاب ؛ خوش لباس . در را بست و من هم بدون هیچ حرف و معطلی حرکت کردم . کوله پشتی مشکی اش را روی پایش گذاشت و چند بار نفس عمیق کشید تا آرام شود .

- واقعا معذرت میخوام آقای آریا اگه مجبور نبودم اصلا مزاحمتون نمی شدم . ولی دیگه نزدیک بود که خفه بشم .

آرام شده بود اما صدایش کمی خش داشت ،
لحنش با من متفاوت بود . با آن لحنی که با پدر و
مادرم صحبت می کرد با من صحبت نمی کرد .
این را همین تازگی ها فهمیده بودم .

- خواهش می کنم مراحمین ... اگر گرمتونه درجه
ی کولر رو بیشتر کنم .

سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و کمر بندش
را بست .

– نه خیلی ممنون ... گرما اذیتم نمی کنه ... آدمای
زبون نفهمن که آدمو دیوونه می کنن ... به هر
حال ببخشین .

– اشکال نداره !

احساس کردم چند لحظه خیره نگاهم کرد ، اما
من نگاهش نکردم . دریچه ی کولر را سمت
خودش تنظیم کرد و عینکش را در آورد . بوی
عطر خوش و ملایمش تو فضای بسته ی ماشین
پخش شد . پشت یک چراغ قرمز نگه داشتیم و
زیر چشمی نگاهی بهش انداختیم . متوجه لرزش
دست هایش شدم که یکی روی کوله اش و
دیگری هم کمی پایین تر از قفسه ی سینه اش

مشت شده بودند . نگاهم بالا آمد و متوجه چهره
ی درهمش شدم .

-الان حالتون بهتره؟

احساس کردم حال عادی ندارد . حتی نفس
کشیدنش هم یک جور دیگر شده بود . لبخندی
زد و گفت : - بله خیلی ممنون .

از یخچال ماشین بطری کوچک آب معدنی را
برداشتیم و بهش دادم : - حتما باید خیلی خسته
باشین، گرمای هوا و ترافیک آدمو کلافه میکنه .
این همه گرما توی مهر ماه کمی عجیبه .

سری خم کرد و زیر لبی تشکر کرد . چراغ سبز
شد و حرکت کردم . سکوت سنگینی بین مان
حکم فرما بود . نمی دانستم باید همین طور

ساکت بمانم یا راجع به چیزی صحبت کنم. او هم ساکت و آرام به بیرون نگاه می کرد. باز هم خوردم به ترافیک. این باعث میشد که وقت بیشتری با هم باشیم ولی اصلا از این موضوع خوشحال نبودم.

- این شهر از کی اینطور شلوغ شد؟ تا چند سال قبل که خیلی بهتر بود.

- الان که خوبه، بعضی وقتا من این مسیر دو ساعته یا بیشتر میرم خونه.

به بچه ایی که گل می فروخت نگاه کردم و پرسیدم: - محل کارتون اینجاست؟
- نه. اما اکثر اوقات میام اینجا.

باز هم پشت یک چراغ قرمز توقف کردم . صد و پنجاه ثانیه . برای خالی نبودن عریضه و به حرف کشیدنش گفتم : - تنها زمانی که آدم به درستی متوجه گذر زمان میشه پشت همین چراغ قرمزهاست.

- درسته ، اما من انگار همیشه پشت چراغ قرمزم.

برگشتم و نگاهش کردم . متوجه ی لکه ی تیره خونی شدم که از بینی اش راه گرفته بود .

-از بینی تون داره خون میاد . حالتون خوبه؟

سریع دستمالی از کیفش در آورد و گرفت جلوی بینی اش . چند تا ماشین پشت سرم شروع کردند به بوق زدن تا متوجه بشوم که چراغ سبز

شده . حرکت کردم و کمی جلوتر کنار خیابان نگه
داشتم . شقایق همان طور که جلوی بینی اش را
گرفته بود با تعجب به من نگاه کرد . سفیدی
دستمال ، زیادی تضادِ سیاهیِ چشم های براقش
را به رخ می کشید . چشمانش آن قدر قشنگ
بود که نمی توانستم مستقیم نگاهشان کنم .
نگاهم را دزدیدم و پرسیدم : - مطمئنین که
حالتون خوبه ؟ نیازی نیست که بریم درموناگاه؟
خندید : - نه من هر وقت عصبی میشم خون
دماغ میشم . چیز مهمی نیست .
گر چه تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم ولی
بدون هیچ حرف دیگه ایی راه افتادم . موبایلش
به صدا در آمد ولی بدون اینکه جواب بدهد

قطعش کرد . چند بار پشت سر هم تماس را رد کرد تا اینکه یک ملودی آرام و خیلی قشنگ از موبایلش پخش شد . اینبار جواب داد .

– سلام مامان ... مامان عزیزم دلیل نمیشه که هر بار جواب تلفنو نمیدم ، یعنی که مُردم! ... باور کنین حاله خوبه ... نه باور کنین هیچ طوریم نشده ... معلومه که جوابش رو نمیدم وقتی که منو وسط خیابون علاف کرده ... اگه هم اومد خونه راهش ندین و بگین شقایق گفته اگه جرات داری جلوی من آفتابی شو! ... نه مامان بیشتر از این نمیتونم صحبت کنم ... دارم میام خونه

خداحافظ .

ماسش را که قطع کرد ، زیر لبی فحشی به شخصی امیر نام داد . تا خانه هر دو ساکت بودیم و هیچ حرف دیگری میانمان رد و بدل نشد . وقتی جلوی خانه نگه داشتیم ، متوجه مادرش شدم که با نگرانی چشم انتظار دخترش بود . من هم پیاده شدم تا کمکش کنم بسته ها را بردارد که مانع شد و گفت : - خیلی ممنون آقای آریا بیشتر از این مزاحمتون نمی شم . اینا سبکن و وزنی ندارن .

با مادرش هم سلام و احوال پرسی مختصری کردم و بعد از هر دویشان خداحافظی کردم . تا حرکت کردم ، زنگ زدم به صادقی . بدون دلخوری و با شوخ طبعی گفت :

- کجا رفتی منو قال گذاشتی ؟
- واقعا معذرت میخوام ، یه کار فوری پیش اومد .
الان کجایی ؟ هنوزم تو بانک هستین ؟
- نه تاکسی گرفتم دارم میرم شرکت .
- از آینه نگاهی به کوچه ی خالی انداختم .
رفته بودند توی خانه .
- منم الان میام .
- چطور به ذهنشان رسیده بود این نمایش را
جلوی من راه بیندازند ؟ پدرم مرا احمق فرض
کرده بود ؟ هه ... چرا که نه ، مگر برای پدرم
چیزی غیر از یک احمق بودم ؟
- وقتی وارد دفتر پدر شدم ، صادقی را دیدم که
یک دستش را روی میز ستون تنش کرده بود و

خم شده بود روی میز و مشغول صحبت با پدرم بود و به کاغذ روی میز اشاره می کرد. تا مرا دید گفت: - کجا رفتی آرش؟ هر چی زنگ زدم جواب ندادی، نگران شدم.

- گفتم که یه کاری پیش اومد. موبایلم هم رو سایلنت بود.

لبخند دوستانه ایی، که ذره ایی هم به نظرم دوستانه نبود زد.

- دشمنت شرمنده آرش جان. من میرم پایین یه کاری هست که باید انجام بدم تا نیم ساعت دیگه با هم می ریم.

فقط سری خم کردم و روی مبل راحتی جلوی میز پدرم لم دادم و گوشی ام را در آوردم تا پیام

هایم را چک کنم . صدای بسته شدن در که بلند شد ، سرم را بلند کردم به چشم های تیز پدرم خیره شدم که با حالت عجیبی نگاهم می کرد .
دقیقا معنای نگاهش را می دانستم .

احتمالا می خواست بداند نتیجه ی نمایشی که کارگردانی اش را می کند به کجا رسیده .
چشمانش را کمی تنگ کرد و من همچنان منتظر ، خیره نگاهش می کردم .

– وسط روز کجا یه دفعه غیبت زده؟ این کارت
یه خورده عجیب نیست

درست است . دوست دارد از بازی که راه انداخته
است بشنود . بی خیال پا روی پا انداختم .

– یه آشنا رو اونجا دیدم که رسوندمش خونه؟

با تعجب وصف ناپذیری پرسید : -چه کار کردی؟!

خونسرد و بی تفاوت گفتم : - وقتی منتظر بودم دختر همسایه رو دیدم .

بالافاصله تکیه اش را از صندلی ریاستش گرفت و به جلو خم شد . چقدر مشتاق است .

- شقایق ؟

در دل پوزخند زدم . "بله همان دختری زرد و لاجونِ نزار!"

- بله شقایق ! ماشین نداشت و تاکسی گیرش نمی اومد ... منم رسوندمش خونه .

با دست روی میز ضرب گرفت . از جوابم راضی نبود . می خواست بیشتر بداند . من پدرم را خوب می شناختم .

– همه اش همین بود ؟

– نه دقیقا .

موزیانه خندید و گفت : – ای آب زیر گاه ! نگفتم تو هم از اون خوشت میاد .

همیشه دلش می خواست در اسرع وقت به نتیجه ی دلخواه خودش برسد . این را فقط من می دانستم .

– لطفا فکرای الکی نکنین .

با ذوق گفت : – درست تعریف کن بینم .

در حالیکه به سختی جلوی پوزخند زدندم را می
گرفتم تا خدایی ناکرده بهش بی حرمتی نکنم
گفتم : - بابا چرا مثل بچه ها ذوق کردین؟

انگار جای ما پدر و پسر عوض شده بود .

یک تای ابرویش بالا رفت : - پسرم بعد یه عمر
عرضه کرده و با یه نفر هم صحبت شده ،
خوشحال نشم ؟

- اتفاقا اصلا باهاش حرف نزدم .

انگشتانش روی میز ریاستش ثابت ماندند و
لبخند گوشه ی لبش هم پر کشید . اخمهایش
نیز درهم شدند .

- اون که خودش ماشین داره ، مطمئنی که می
خواست تا کسی بگیره؟

کاش یک فیلم بردار روانه ام می کرد تا مجبور نشوم همه چیز را با جزئیات برایش شرح بدهم . حالا که کنجکاو بود ... هه .. بگذار بداند . شمرده شمرده توضیح دادم : - بله وسط خیابون بود و هیچ ماشینی برایش نگه نمی داشت . تازه داشت با یه نفر هم دعوا می کرد . یه نفر مزاحمش شده بود . به نظرم یکی از همون خواستگاری پروپا قرصش بود که شما همیشه از شون صحبت می کنین . بلند بلند تو پیاده رو صحبت می کردن و همه مردم داشتن نگاهشون می کردن . پسره اونقدر شقایق رو کفری کرده بود که می خواست اونو تحویل پلیس بده .

- حتما تو هم رفتی با پسره دعوا کردی؟

جا داشت پقی بزخم زیر خنده اما بی حرمتی می شد . تمسخر کردن پدرم کار من نبود . نگاه متعجبم را بهش دوختم .

– نه من اصلا از ماشین پیاده نشدم . فقط رفتم جلوی شقایق و بهش گفتم که اگه بخواد می تونم برسونمش خونه و اونم قبول کرد .

– ای ترسو ... حداقل یه زهره چشمی از پسره می گرفتی . واقعا که آدم شل و ول ماستی هستی .

– به من چه مربوطه که بخوام خودمو قاطی مسائل اون بکنم ؟

دوباره روی میز ضرب گرفت . عادتش است برای تمرکز کردن .

- نفهمیدی که اون یارو کی بود ؟
- به نظرم " راد " صداش کرد .
- چشمهایش ریزتر شدند و کوبش انگشتانش
روی میز تند تر .
- " پیمان راد " ! میشناسمش ... یعنی پدرشو
می شناسم . آدمای سرشناسی هستن ... راستی
... شقایق اومد جلو کنار تو نشست ؟
- دلش می خواهد بداند آن دختر با نمایشنامه اش
هماهنگ بوده است یا نه ؟
- بله اومد جلو نشست چطور مگه ؟
- سرش کمی به طرف راست متمایل شد و عاقل
اندرسفیهانان نگاهم کرد . لابد می خواهد نکاتی
که به نظرم مهم نیامده را گوشزد کند .

- پسر آخه تو چقدر ساده ایی . می خواسته به طرف بفهمونه که با تو یه رابطه ایی داره و یارو دورش رو خط بکشه .

ابروهایم از تعجب بالا پرید . هه هه ... واقعا توقع دارد بازی ایی که راه انداخته ؛ با یک پرده نمایش به نتیجه برسد ؟

تمسخر نمی شود کرد اما کنایه که می توان زد .

- پدر من این فکرهای خاله زنگی چیه که می کنی ؟ اصلا همچین خبری نبود ، بنده خدا گرمش بود که اومد ...

خنده ی شیطنت آمیزش باعث شد سکوت کنم و اخمهایم باز درهم شود .

- باشه پسر جون دیگه نمی خندم ، اما به هر حال کار خوبی کردی که رسوندیش خونه .

بی حوصله از این گفتگوی کسالت آور نفسم را به بیرون فوت کردم .

- خودش هم خیلی تشکر کرد ، راستش بدجوری ناراحت و عصبی بود . طوری نفس نفس میزد که یه آن نگران این شدم که غش کنه . حتی از بینیش هم خون میومد منم نگرانش شدم و خواستم ببرمش درمونگاه که نداشت و گفت که هر وقت عصبی میشه این حالت بهش دست میده . به نظرم که باید یه جور مشکل اعصاب داشته باشه !

منتظر شدم تا حرفم را تایید کند ولی این بار او
بود که سگرمه هایش درهم شد . شاید دختره
پایان نمایش پدرم را خراب از آب در آورده ... هه
... چه جالب .

وقتی سکوتش طولانی شد آهسته پرسیدم : -
شنیدین چی گفتم ؟

- بهت گفتم که اون خون دماغ شدن مال عصبی
شدنشہ ؟

- بله چطور مگه ؟

صندلی اش را به چپ و راست تکان داد و باز
هم در سکوت کمی خیره نگاهم کرد . گاهی
اوقات نمی شد فکرش را خواند . انگشتانی که
ضرب می زدند ، روی میز مشت شدند و تکیه گاه

پدرم برای ایستادن . صندلی اش به عقب هول داد و بی تفاوت گفت : - هیچی همینجوری ... یه کم تعجب کردم ... بینم قهوه میخوری برات بیارم ؟

اهل تعارف کردن نبودم . مخصوصا که قهوه هایش در دنیا تک بود .

- البته ، خیلی ممنون میشم .

می دانستم فکری شدنش و تعجب کردنش الکی نبوده . برای گذراندن وقت ، پیام های دیا را چک کردم . آخر هر گزارشی که فرستاده بود توی پرائنز اضافه کرده "دلیم برات تنگ شده!" .
حواسم به پیام ها بود که با صدای برخورد ماگ سرامیکی با شیشه ی میز سرم را بلند کردم .

- مرسی .

چشم غره ایی رفت :- حالا نمی شه مثل ایرانی
ها بگی مستر فرانس !

یک چیزی فکرش را مشغول کرده بود که به من
گیر می داد .

- مثل اینکه خیلی نگران اون دختره هستین ؟
به پشتی مبل چرمی تکیه داد و راحت تر نشست
. خیره به منظره ی بیرون شد و لبخند محوی
روی لبهایش نشست .

- تو نمی دونی من اون دختر رو چقدر دوست
دارم . چطور بگم اون برام مثل آرزو می مونه .
مهرش بد جوری به دلم نشسته . وقتی اومدیم
تو این خونه شاید دو سه روز بیشتر نگذشته بود

که یه روز بعد از ظهر اومد در خونمون . وقتی برای اولین بار دیدمش صورت آرزو رو تو صورت اون دیدم . یه کاسه آش آورده بود . ماه رمضان بود و هر روز یه چیزی قبل از افطار میاورد . حتی وقتی فهمید من و مادرت تنهائیم و کسی رو اینجا نداریم یه روز هم مارو دعوت کرد به خونشون برای افطاری . از اون به بعد بود که با هم رفت و آمد داشتیم . واقعا خانواده ی خوبی ان . خود شقایق هم خیلی دختر با محبتیه ، برام مثل دخترم می مونه .

چطور دلش می آمد خواهر نازنینم را با آن دختر مقایسه کند . ترس من هم از همین بود . آن دختر به طرز عجیبی پدر و مادرم را متأثر کرده بود .

- ولی من که هیچ وجه تشابهی بین و اون و آرزو
نمی بینم .

نگاه خیره اش به منظره ی بیرون از روی نوک
برجها به سمت بالا کشیده شد و روی قله ی کوه
دماوند ثابت ماند .

- به خاطر اینکه اون مثل هیچ کس دیگه ایی
نیست ... مثل اون کوه می مونه . قوی و محکم !
و البته فرشته !

هه فرشته ... فرشته ایی که نقش بازی کند ،
فرشته می شود ؟ از آن جایی که اصلا نمی
شناختمش ترجیح دادم در موردش پیش خودم
قضاوت نکنم . از روزی که برگشته بودم شاید
تقریبا هر روز می دیدمش ، او هم مثل من سر

ساعت هشت از خانه بیرون می آمد و سر کار می رفت . البته روزهایی که پدر هم همراهم بود مجبور می شدم کنارش نگه دارم تا پدر باهاش احوال بررسی کند . اما اگر خودم تنها بودم از کنارش رد می شدم و توجهی بهمش نمی کردم . دوباره به کوه با شکوه نگاه کردم . به نماد ایستادگی و مقاومت ... هه ... پدرم چه قدر آن دختر را بزرگ کرده بود . بدون هیچ حرفی قهوه ام را برداشتم . هنوز چند جرعه بیشتر نخورده بودم که دوباره پدرم به حرف آمد .

– هیچ حرف دیگه ایی نزدین .

فقط چپ چپ نگاهش کردم و بعد با عصبانیت بلند شدم .

- حالا چرا اخم میکنی؟ من که حرف بدی نزددم.

نگاه جدی و بی تفاوتم را بهش دوختم.

- میرم پایین پیش صادقی و از اون طرف هم

میرم کارخونه. خدا حافظ.

خم شدم و ماگ قهوه را گذاشتم روی میز.

- قهوه هم مثل همیشه عالی بود. ممنون.

کیفم را از روی مبل برداشتم و از دفتر خارج

شدم. منشی به محض خروجم از اتاق خیلی

واضح و آشکار صاف نشست. صدای کوبیدن

گوشی و خنده اش را قبل از خروجم شنیده بودم

. رفتم طرف آسانسور که صدای گوش خراشش

بلند شد.

- تشریف می برید آقای آریا؟!

برگشتم و نگاهی گذرا بهش انداختم . به قول رزا
زیادی نجس بود . خیره ی چشمان درشت و
کشیده اش شدم .

– که چی ؟

هول کرد و دستپاچه تته پته کنان گفت : – هان
... هی... هیچی ... به سلامت .

جا داشت بهش تذکر بدهم ؟ که بیخودی پای
تلفن نگوید و نخندد ؟ خیر . برای تذکر دادن که
استخدام نشده بود . برای کار استخدام شده بود
. چرخیدم و دکمه ی آسانسور را فشردم . فقط
کافی بود یک بار دیگر در این وضع بینمش تا
اخراجش کنم .

با دقت به چهره ی سبزه و لاغر و کشیده ی دیا
نگاه کردم .

– دیا از چیزی ناراحتی ؟ چرا زیر چشمت سیاهه
؟

انگشت اشاره اش را زیر پلکش کشید و گفت :

– رفته بودم پارتنی . بعدش که اومدم خونه
درست صورتمو نشستیم . حالمم خوبه .

مشکوک نگاهش کردم : – مطمئن باشم ؟

همراه با لبخند عمیقی سرش را بالا پایین کرد .

– داری با دیا صحبت می کنی عزیزم ؟

پشت سرم روی تکیه گاه مبل نشست تا توی
دید وب کم قرار بگیرد .

– سلام دیا ... می تونم چند لحظه پسر مو ازت
قرض بگیرم ؟

دیا بوسه ایی برایش فرستاد و گفت : – سلام
مامی جی ! البته .

چرخیدم و مادرم را نگاه کردم .

– کاری با من دارین ؟

– آره ... اگه برات زحمتی نیست تا همین سوپر
مارکت سر کوچه برو و یه بیکنینگ پودر برام بخر
. من تا برم و پیام مایه ی کیک خراب میشه .
باید کِرمشو هم سریع درست کنم .

– فوریه ؟

با لبخند پلک روی هم گذاشت که یعنی فوریه .
دیا رفته بود . لب تاب را بستم و بلند شدم .

- چشم .

همان طور که به سمت راهروی ورودی می رفتم
گفتم : - حالا چی می شد یکی رو واسه این جور
خریدها نگه می داشتین ؟ حتما باید همه رو راهی
ولایتشون می کردین ؟
داشت بر می گشت سمت آشپزخانه که ایستاد و
دست به کمر زد .

- لطفش به اینه که خودمون همه ی کارای
شخصیمون رو انجام بدیم . و گرنه که زندگیمون
عادی نمی شد .

در دل گفتم " زندگی ما هیچ وقت عادی نمی شه
" . صندل های توی خانه را با کفش عوض کردم
و از خانه خارج شدم . هه ... چه جالب ... داشتیم

می رفتم سوپر برای خرید . آن هم بعد از دوازده سال . وارد سوپر شدم و میان قفسه ها دنبال سفارش مادرم گشتم که صدای خانوم بازیگر از جایی بلند شد .

– مامان داری پیر میشی فراموشی می گیری ! ...
آخه تو خونه کشمش نداری چرا کشمش پلو درست می کنی ؟ ... نه بابا دارم از خستگی می میرم . نکنه منو گول می زنین که بکشونیدم خونه ... آه مامان من دیگه بزرگ شدم ... باشه عزیز من الان میام ، خداحافظ .

یعنی مادرم هم با پدرم هم دست شده بود ؟ نه محال بود . مادرم هیچ وقت این کار را نمی کرد . پس این یکی را می گذارم بر حسب تصادف .

داشتم پول خریدم را حساب می کردم که
فروشنده با خنده با شقایق احوال پرسى کرد و
من هم مجبور شدم سلامى بکنم . وقتى مى رفتم
بيرون متوجه شدم دو دختری که کنار شقایق
ایستاده بودند ، ازش مى پرسند که من کی
هستم ؟

کلافه پیام های گوشى ام را بالا پایین مى کردم
تا شاید بتوانم تو این صف حواسم را از حضور آن
دختر پرت کنم . سه روز بود که پیدایش نبود و
فکر مى کردم بازی تمام شده و حالا پدرم مرا
برای نان خریدن مى فرستد ناوایی که چى ؟ که
باز این دختر جلوى چشمم رژه برود ؟ ظاهرا

پدرم از این بازی دست بردار نبود . جا داشت که با هم درباره ی این موضوع حرف بزنیم ؟ که بگوییم بس است ؟ نه ... نه این طوری بدتر فکر می کرد که به این موضوع اهمیت می دهم و ممکن بود بحثمان بالا بگیرد . من اینجا کارهای مهم تری داشتم . صدای زن مسنی مرا از افکارم بیرون کشید .

– سلام شقایق جون . چطوری حالت خوبه ؟
و صدای همیشه سرحال و قبراق آن دختر را شنیدم که جواب داد : – خوبم خانم معتمدی .
شما خوبین ؟

برنگشتم تا نگاه کنم و سرم را به گوشی ام گرم کردم تا حرف هایشان را نشنوم . پس این صف

کی تمام می شد؟ صدای چند دختر را شنیدم که انگار داشتند درباره ی من حرف می زدند. یکی شان گفت: - شقایق تو می شناسیش؟

این بار سرم را بلند کردم و به شقایق نگاه کردم. سری به عنوان سلام خم کرد و منم همانطور جوابش را دادم و بعد برگشت و رو به دختره گفت: - آره می شناسمش. پسر آقای آریاست.

به جلویم نگاه کردم پیرمردی هن هن کنان دو عدد نان را توی کیفی پارچه ایی جا می داد. باز هم صدای جیغ جیغی بلند شد.

- همون آقای مسنی که خیلی جذابه. وای واسه همینم هست که پسرش اینطوریه. وای بینیش چقدر جذابه.

بی اختیار اخم کردم . صدای یک دختر دیگر را شنیدم : - آره خیلی ماهه ولی حیف که عصا قورت داده است .

هه ... ظاهرا در این زمانی که من اینجا نبودم جای دختر و پسرهای هیز عوض شده بود . یعنی این دخترها واقعا نمی دانستند که من دارم صدایشان را می شنوم ؟ هوف ... پس این صف کی تمام می شد ؟ مردی که جلویم ایستاده بود برگشت و با لبخند صمیمی گفت : - شما حتما پسر آقای آریا هستین .

- بله .

مرد از پدرم خیلی مسن تر بود . هر چند همیشه ؛ همه می گفتند خیلی خوب مانده .

– ماشالله هزار ماشالله مثل خود پدرتی .
پسری که جلوی مرد ایستاده بود سه عدد نان از
شاگرد نانوایی گرفت و به طرف ما چرخید . نان
ها به دست مرد داد .

نان ها را که از پسرک گرفت ، کنار ایستاد تا
جای او بایستم .

– سلام منو به پدرت برسون !

– چشم !

وقتی رفت ، پشت پسر که از من جوان تر بود
ایستادم . حتما احترام به بزرگ تر حالی اش می
شد که نوبت خودش را به آن مرد مسن داد .
بالاخره نوبت من هم شد . به خانه که برگشتم
نان ها را گذاشتم روی میز و رو به پدرم که

مشغول آب پرتقال گرفتن برای مادرم بود کردم
و گفتم :

- یه آقای تو صف بهتون سلام رسوند در ضمن
...

نگاه جدی ام را به چشم های پر جذبه اش
دوختم .

- بار اول و آخرمه که اینجا نون می خرم . برای
کارهای مهم تری اینجام !

و بدون هیچ حرف دیگری از آنجا خارج شدم .
+-+ دردِ دل +-+

با اعصابی خراب دکمه ی کولر خراب شده را
فشردم . نه ... انگار نه انگار . "امیر خر ! دلش

خوشه دکتره ؟ قد گاو حالیش نیست . آه این
لامپ خراب شده هم که سبز نمیشه . چهل ثانیه
... اوف لعنتی " ... شیشه را پایین کشیدم تا هوای
ماشین عوض شود اما بدتر دود پیکان قدیمی
ماشین جلویی به خوردم رفت . به پیرمردی که
پشت رل نشسته بود نگاه کردم . از توی آینه هم
می شد نگاه خیره اش را دید . معلوم بود که
غرق دنیای دیگر است . لابد مثل ما همراه با گذر
ثانیه ها بدبختی هایش را می شمرد . "آره لابد
... و گرنه چی آدمو این طوری مات می کنه؟"
صدای بوق های متمادی ماشین های پشت سرم
که اعصاب ندارند بهم فهماند که چراغ سبز شده
. خم شدم و دیدم که بله ؛ سبز شده . اما پیرمرد
قصد تکان خوردن ندارد . مات است . نکند مرده

باشد؟ صدای داد یک راننده ی بی اعصاب تر از
من از آن پشت بلند شد.

– خانوم بزن کنار بذار بریم پی بدبختی مون .
راهو چرا بند آوردی ؟

به ناچار من هم چند تا بوق زدم . اما نه . انگار نه
انگار . به جلو خم شدم و بالا تنه ام را از شیشه
دادم بیرون ... انگشت شست و اشاره ام را در
دهانم گذاشتم و سوت بلندی زدم . یک سوت ...
دو سوت ... سومین سوت بلند و فریاد من باعث
شد پیر مرد تکانی بخورد .

چشم غره ایی به چهره ی مات و بی خیالش
رفتم : – عموجان بفرما برو . چراغ سبز شده .

صاف سر جایم نشستم و او که حرکت کرد ، من
هم روانه شدم . یک هم ماشین رد شد و یک
خری از توی آن داد زد : — ج — ون !
سوت زدنتو عشق است .

نگاهشان نمی کنم و شیشه را می کشم بالا .
خوب است حداقل امیر به خودش زحمت داده و
یک چسبی روی این شیشه ها کشیده تا دودی
بشوند . وگرنه کله اش را می دادم صافکاری . به
ده دقیقه نکشیده می خورم به چراغ بعدی . این
یکی لامصب چهار دقیقه ایست . کمی دورتر
تصویر مردی مسلسل به دست با سربندی قرمز
در لباس ارتشی روی ساختمانی چهار طبقه ی
کلنگی خودنمایی می کند . نگاهش درست به این
جایی هست که ما هستیم .

"- می بینی ؟ پیرمرده رو دیدی چطور مات
 بدبختی هاش شده بود ؟ دل تو هم براش
 سوخت ؟ خب معلومه که می سوزه و گرنه الان
 تصویرت رو دیوار نقاشی نشده بود . مردم رو
 دیدی چطور بوق می زنن و از هم سبقت می
 گیرن تا برن به بدبختی هاشون برسن ؟ ... فکر
 می کنی رفتنت فایده ایی هم داشته ؟ ... می
 دونی ... یه روزی ازت بدم می اومد . همیشه
 بیشتر لبخندِ مهربونِ معلمِ ها واسه ی بچه های
 شماها بود . اصلا کارشون درو کردن نصف جایزه
 ها و کارت های صد آفرین مدرسه بود . من
 خودمو می کشتم به چشم معلما پیام ... ولی نمی
 دونم چرا همیشه اونا رو بیشتر آدم حساب می
 کردن ."

لبخندی مودیانه روی لب هایم نقش بست .
 "آخ که چقدر دلم می خواست برم تو
 دستشویی مدرسه و مقنعه شون رو بندازم تو چاه
 دستشویی و مواهشونو بکشم ... از تو چه پنهون
 این کارم کردم ... یه بارم جعبه مداد رنگی که
 یکی شون جایزه گرفته بود رو زنگ تفریح از تو
 کیفش دزدیدم و قایمکی بردم انداختم تو سطل
 آشغال حیاط مدرسه ... یه بارم جا مدادی یکی
 دیگه شون رو با خودکار خط خطی کردم تا زشت
 بشه ... تا دلت بخواد از این غلطای زیادی کردم
 ... چون همیشه سهمشون از ما بیشتر بود . ولی
 می دونی ؟ ... احمق بودم ... سهم همه ی دنیا رو
 هم بهشون بدن که تو رو نمی تونن بهشون
 برگردونن ، می تونن ؟ لابد وقتی برنگشتی دل

پدر و مادرت به خون نشسته ، نه ؟ یا طفلکی
زنت ؟ اونو بگو ... اصلا زن داشتی ؟ چقدر
دوستش داشتی ؟ ... ولی می دونی حالا می
فهمم تو همه رو دوست داشتی ... حتی منی رو
که ندیدی و نمی شناختی دوست داشتی ... ولی
می دونی چیه ؟ "

آهی عمیق و پر درد کشیدم و غمگین نگاهش
کردم .

"-کاش منم مثل تو برم ... دل پدر و مادرمو که
خون کردم ، ولی کاش رفتنم به یه دردی
بخوره."

چراغ سبز شد و راه افتادم . و نگاه مرد همچنان
به افقی روشن خیره است که برایش جان داده

اما حالا توی دود ترافیک و هوای آلوده محو شده
 . به نبش کوچه که رسیدم ، گردن کشیدم تا
 مبادا پسر آقای آریا آنجا باشد . نه ... خدا را شکر
 که نیست . شانس که ندارم . نمی دانم چه
 حکمتی ایست که تا پایم را توی کوچه می گذارم
 مصادف می شود با ایاب و ذهاب این بشر . البته
 کوچه مان دو نبشه است او همیشه مسیرش
 برعکس من است . اما متوجه آقای آریا می شوم
 که دارد ماشین را می برد داخل حیاط خونه ی
 خودشان . ماشین را زیر سایه ی درخت روبه
 روی دیوار حیاطمان پارک کردم و پیاده شدم .
 آقای آریا مرا دیده و منتظر است تا جلو بروم و
 احوال پرسى بکند . لبخند زدم و در سلام کردن
 پیش دستی کردم . مثل همیشه با خوش رویی

جوابم را داد . و من مانده ام چرا پسرشان ذره
ایی از خوش رویی خودشان را ندارد .

– حالتون چطوره ؟ چند روزه که ندیدمتون .

نفس بلندی کشید و باز هم لبخند پدرانہ ائی
روی لبش کاشت .

– از کم سعادتی ما بوده دخترم . خودت چطوری
خوبی ؟

– مثل همیشه .

چشمه‌هایش را کمی ریز کرد و سرش را یک وری
چرخاند .

– به مهمانی امشب که میای ؟

– نمیدونم شاید .

یک طوری نگاهم کرد که خنده ام گرفت . فهمید
که می خواهم جیمفنگ بزنم .

با خنده گفتم : آخه خیلی کار دارم . الانم اگه
اومدم خونه فقط برای اینه که خودمو جلوی
مامانم آفتابی کنم و دوباره در برم .

اخم هایش درهم شدند . حداقل این جذبه ی
مردانه اش را به پسرش به ارث داده است .
- اگه نیای ناراحت میشم .

حواسم به نبش کوچه است . درست جایی دورتر
پشت سرش ، تا مبادا آن بشر هم سر و کله اش
پیدا شود .

- حالا به چه مناسبتی مهمونی گرفتین ؟

– به بهونه ی آرش . شاید یه نفرو توی مهمونی دید و پسندید . البته تهدید کرده که اگه اسم زن گرفتن بگیریم ، ول می کنه میذاره میره .

با خیال راحت نگاهم را از پشت سرش گرفتم و به چشمان تیره اش نگاه کردم که کوچک ترین شباهتی به پسرش نداشتند .

مستأصل پیشانی ام را خاراندم و به اطرافم نگاه کردم . کاش راهی برای در رفتن از مهمانی پیدا کنم .

– حالا دیگه نمی تونین ما جوونا رو مجبور کنین .

– چی می شد اگه به حرف ما گوش می کردین ؟

با بدجنسی خندیدم : – ما که حرف گوش می

دیم ، شما جوون از ما سربه راه تر دیدین ؟

- راستش نه . اگه زیادم به پر وپای آرش نمی
پیچم به خاطر اینه که الان که اینجاست خیالم از
بابت همه ی کارا راحتته . همه چیز افتاده رو غلتک
و روال درست رو به خودش گرفته .

"ای وای اومد" ... سر ماشین نقره ای رنگش که
از سر نبش پیدا شد ، سریع رو به آقای آریا
کردم و عقب عقب رفتم .

- خوبه که ایشونم مثل شما کاری ان .

تند دست در کیفم کردم و دسته کلیدم را بیرون
کشیدم و با شتاب حرفهایم را بلغور کردم .

- با اجازه تون من دیگه مرخص میشم . به زهره
خانم سلام برسونین . فعلا خداحافظ .

با عجله کلید را در قفل در فرو می کردم ... "زود
باش دختر ... رسید ... بجنب!" در که باز شد ،
خیالم کمی راحت می شود ، فقط کمی .
- خداحافظ .

لبخندی به آقای آریا تحویل دادم و خودم را به
داخل حیاط انداختم و نفس راحتی کشیدم ...
آخیش ... این بار به خیر گذشت و با آن بشر رو
به رو نشدم .

با خیال راحت وارد خونه ، بهشت روی زمینم
شدم و با صدای بلند سلام کردم . شیرین هم
جواب داد : - علیک سلام . بیا اینجا تو آشپزخونه
ایم .

کیفم را دور از چشم مامانم روی اولین مبل پرت کردم و به آشپزخونه نگاهی انداختم . مامان را دیدم که دست به سینه پشت کانتر گارد گرفته تا یک دعوی اساسی با من راه بیاندازد .

به قول خودش با چشم سفیدی لبخند زدم : -
سلام کردم خانوم خانوما . جواب سلام واجبه ها .

اخم هایش بیشتر درهم شدند . کانتر را دور زدم و بهش نزدیک شدم و گونه اش را با صدای بلندی بوسیدم . شیرین ، خندان سری تکان داد و با ابرو بالا انداختن حالی ام کرد که اوضاع بدجوری خراب است و این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست .

مامان یک تای ابرویش بالا رفت و با تشر دعوا
را آغاز کرد : - ساعت چنده ؟

سر چرخاندم و به ساعت بزرگ و مربع شکل
سالن نگاهی انداختم و با پررویی جواب دادم : -
دقیقا دو و سیزده دقیقه .

شیرین که پشت میز نشسته و سالاد درست می
کرد خندید . مادرم چشم غره ایی به او رفت و
دوباره با عصبانیت بیشتری نگاهم کرد .

- جناب عالی مگه قرار نبود ساعت دوازده خونه
باشی ؟ حرف من برای تو ارزش داره اصلا ؟
کف هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و نفس
عمیقی کشیدم ، لای انگشتانم را باز کردم و فقط
کمی چشمانم معلوم شد .

– عصبانی نباشین دیگه . ببخشین دیگه تکرار
نمیشه .

شیرین با خنده گفت : – توبه ی گرگ مرگه !
مادرم بدون اینکه چشم از صورت پنهان شده ام
بردارد با سر به شیرین اشاره کرد .
– اینبارو راست میگه .

شیرین اعتراض کرد : – وا ماماان !
دست شما درد نکنه . من که همیشه راست میگم
.

دستهایم را کنار زدم و رفتم جلو و محکم بغلش
کردم .

– عصبانی نباش دیگه ماما گلی . بخند قربونت
برم . قول میدم دیگه تکرار نشه .

به آرامی با یک حرکت دست مرا از خودش دور
کرد و انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدید
کنان تکانش داد .

– دختره ی چشم سفید . حق نداری از حالا به
بعد بری بیرون .

نه ! معلوم بود امروز دیگر کوتاه بیا نیست . حالا
که این طور بود و لوس بازی اثری نداشت من
هم جدی شدم و با لحنی محکم گفتم : – متاسفم
مامان کلی کار دارم و باید برم .

– اگه میخوای موقع مرگ ازت ناراض باشم برو
به سلامت .

و به دنباله ی حرفش ، دستش را به طرف در
خانه دراز کرد . یعنی راه باز و جاده دراز . همیشه

همین جور بود . حرف را می کشاند به جایی که
آدم را بگذارد توی منگنه . با اعتراض نالیدم : -
مامان تو رو خدا !

باز هم اخم درهم کشید و با عصبانیت گفت : -
همین که گفتم . اگه فکر کردی الان اومدی اینجا
جلوی من آفتابی بشی و بعد در بری کور خوندی
. فکر نکن میذارم بری و دیر وقت برگردی .

-قول میدم سر ساعت برم و برگردم . به خدا
خیلی مهمه که برم . راست می گم .

صندلی ایی عقب کشید و پشت میز نشست و به
شیرین هم تشر زد : - زود باش دیگه چقدر
لفتش میدی یه سالاد می خوام درست کنی ...
الان بابات می رسه .

شیرین عصبی عینکش را جابجا کرد و با دلخوری نگاهی به من انداخت و من هم شانه بالا انداختم . همیشه می ترسیدم این وسواس های مادرم من و شیرین را به جان هم بیاندازد . مثل این خواهرهای بدجنس سریالهای مزیکی . خندیدم و شیرین زیر لب کوفتی نثارم کرد . مادرم شروع به غرغر کرد : - همیشه همه چیز مهمه به غیر از خود جناب عالی . چرا نمی خوای بفهمی که تو برای من از هر چیزی مهمتری .
صندلی ضلع کناری میز را بیرون کشیدم و مقابلش نشستم و از در دوستی وارد شدم .
- شمام برای من از همه چیز تو این دنیا مهم تری . ولی من قرار قبلی گذاشتم . قول میدم آگه

امروز رو بذارین من برم تو هفته ی آینده تا سه روز از خونه بیرون نمیرم .

باز شیرین نخود آش شد : - اگه تا هفته ی دیگه زنده موندی .

مامانم چپ چپ نگاهش کرد و او هم به روی خودش نیورد . نگاه درمانده اش را به من دوخت .

- قول دادی ها . اصلا کوتاه نمیام .

- چشم سر ساعت هشت خونه ام .

شیرین باز هم پرید وسط : - هفت . قراره شب بریم خونه ی زهره خانم اینا .

با پا لگدی بهش زدم تا خفه خون بگیرد . اما کار
از کار گذشته بود چون مادرم سریع دنباله ی
حرف را گرفت .

– آره زودتر بیا تا آماده بشی و مثل اون دفعه عین
جن وسط مهمانی ظاهر نشی و آبرومون رو ببری
.

– خیلی هم خوب بودم .

مادرم بی توجه به حرفم ادامه داد : – شقایق اگه
ساعت هفت خونه نباشی ، تا یک هفته حق
نداری پات رو از خونه بیرون بذاری .

برای تمام کردن این بحث همیشگی ، به
سرعت سری به نشانه توافق تکان دادم .

– باشه قبول ... سر ساعت هفت خونه ام .

+-+ حس نامرئی +-+

بر عکس همه ی قول هایی که داده بودم
نتوانستم سر وقت خودم را به خونه برسانم .
مامانم خیلی از دستم عصبانی بود و پشت تلفن با
تندی باهام حرف می زد . با عصبانیت برای
ماشینی که راه نمی داد تا رد بشوم و خودش مثل
لاک پشت می راند بوق زدم . " عوضی ...
همیشه گرم می ریزن برای زن ها ! "
- مامان به خدا پشت ترافیک موندم .
- من این حرف ها حالیم نیست ... تو بیا خونه
من می دونم و تو شقایق !

و قطع کرد و من فهمیدم باز هم یک طوفان
دیگر در راه است . سریع خودم را به خونه
رساندم و دوان دوان رفتم توی سالن پذیرایی .
به نفس نفس افتاده بودم . خودم را روی اولین
مبل انداختم و نفسی گرفتم . مامان با عصبانیت
آمد بالای سرم ، اما تا چشمش به من افتاد
نگاهش پر از نگرانی شد و هیمن خفه ایی
کشید : - چی شده ؟ حالت خوبه ؟
- آره . هر چی میگم تو ترافیک گیر کردم باور
نمی کنین که . باور کنین من ساعت شیش در
اومدم . ولی این موقع روز اونجا قیامته . همه ی
ماشینا لاک پشتی میرن .

کنارم نشست و با مهربانی دستی به صورتم
کشید ... دست به موهای سیخ سیخ شده ام ...
نوازشش تمام خستگی ام را از بین برد . با
مهتری مادرانه گفت : - باشه عزیزم ... حالت که
جا اومد برو آماده شو .

یک لیوان شربت خنک برایم آورد و صورتم را
بوسید و با بغض گفت : چرا مواظب خودت
نیستی ؟ میخوای منو دق بدی ؟

بارها گفته بودم که چهره ی غمگین و صدای
بغض آلود خودش هم مرا دق می دهد .

-مامانِ گلم تو رو خدا . شما که می دونین من
چقدر حواسم به خودم هست . حالم خوب خوبه .
باور کنین .

بعد از خوردن شربت بغلش کردم و بوسیدمش و
رفتم به اتاقم تا آماده شوم برای مهمانی کذایی .
شیرین تقه ایی به در زد :- یاالله بیام تو ...
خندیدم و جواب دادم : - بیا تو مسخره .
حاضر و آماده در لباس بلند و قشنگ آبی رنگی
جلویم ظاهر شد . من و شیرین همیشه لباس
بلند می پوشیدیم که البته اگر نمی پوشیدیم
مامان و خصوصا شهروز پوستان را می کردند .
ولی دیگر برای خودمان هم عادت شده بود .
- تو که می دونی تو ترافیک گیر می کنی زودتر
راه بیافت .
- تو یکی هیچی نگو . بیا بگو من کدوم لباس رو
پوشم .

رفت سمت کمد لباس هایم . تند تند دکمه های
مانتویم را باز کردم . صدای قیژ قیژ در کمد آمد .
- یه روغن به لولای این بدبخت بزن ... اوم
...همون لباسی رو بپوش که شهروز برات آورده .
خیلی بهت میاد .

- کدوم ؟ سفیده ؟ ... اون یقه اش تازه .
- خیلی هم قشنگه ... تازه اگه یقه اش یه ذره باز
می بود شهروز صد سال سیاه نمی خریدش .
مانتو و شلوار جینم را پرت کردم روی تخت و تی
شرتم را کشیدم پایین تا پاهایم را بپوشانم
- باشه ... کاش نمی اومدم شیرین ... اصلا
حوصله ندارم امشب .

بی توجه به بهانه گیری ام حوله ام را به طرفم
پرت کرد .

– موهاتو هم من برات درست می کنم .

خندیدم و دستی به موهایی که به سه سانت هم
نمی رسید کشیدم .

– نمیخواه همین جور باز و افشون خوبه .

و با ادا سرم را چرخاندم و مثلا موهای نداشته ام
را در هوا پیچ و تاب دادم .

– نمی خواد تو نظر بدی . فقط آروم بگیر و بذار
من کارم رو بکنم . بجنب شقایق .

– همینم مونده بود که آخر عمری تو منو شبیه
دلکک سیرک بکنی .

باز هم بی توجه به حرف من صبر کرد تا دوش بگیرم . یک موقع هایی واقعا مثل یک خواهر بزرگتر رفتار می کرد و صبر و حوصله به خرج می داد . لباسم را پوشیدم و نشستم روی صندلی .
- بیا خانم بینم چه کار می کنی .

لبخندی زد و گفت : تو انقدر قشنگی که آرایش نمیخواهی . فقط یه کم زیر چشمت گود افتاده که باید پوشونده بشه .

از توی آینه برایش زبان در آوردم : - حس سوسکه بهم دست داد خاله سوسکه ...

محکم شانه هایم را گرفت تا روی صندلی وول نخورم : - ساکت !

بعد از یک رب که غرغره‌های من و مامان زیاد شده بود شیرین کارش را تمام کرد و لبخندی از سر رضایت زد: - بین چه ناز شدی .

لپ هایم را باد کردم و با ادا چشم چرخاندم .

مگر خودش از کار خودش و خواهر کچلش تعریف می کرد . با اینکه خیلی قشنگ و ملایم آرایشم کرده بود ، شروع کردم به ایراد الکی گرفتن . او هم چون عادت من را می دانست ، بی خیال رفت بیرون . لباس سفیدم به سبک ملکه های مصری بود . روی یقه اش پر از نگین بود و از همان یقه چین می خورد و گشاد می شد و هیچی از هیکل نزار و لاغرم معلوم نمی شد . یه صندل سفید هم پوشیدم که مثلا همه چیزم ست

باشد . ماما سراسیمه آمد و گفت : تو که خیلی

ناز شدی . پس شیرین چی میگه ؟

با بدجنسی خندیدم و گفتم : -الکی اومده چغلی

می کنه .

چشم گرد کرد و تشر زد : - بلند شو بریم دیر

شد .

-صبر نمی کنین تا بابا بیاد ؟

- اونم اومده و آماده است .

با عجله کمی عطر زدم و و مانتوی تمیزی

برداشتم و رفتم پایین . پدرم که دم ورودی خونه

مشغول صحبت با شیرین بود به طرفم چرخید و

با لبخند نگاهم کرد .

– چه عجب! چشم ما به جمال شما روشن
شد خانم خانوما .

– چه کار کنم بابا جون . سرم خیلی شلوغه .

مانتو را روی دوشم انداختم و از روی جا لباسی از
بین ده تا شالی که متعلق به من و شیرین بود
دنبال یک شال درست و حسابی گشتم ، که از
چشم مادرم دور نماند .

– صد بار گفتم این همه شال و مانتو اینجا
آویزون نکنین . ناسلامتی هر کدومتون یه کمد
تو اتاقتون دارین .

به شیرین که لب به هم می فشرد نگاه کردم .
همیشه شلخته بودیم و باعث غرغر مامانم .

– کاش به ما هم مثل اون بنده خداها می رسیدی

همانطور که با عجله لباسم را مرتب می کردم
چرخیدم سمتش و به چهره ی مهربان پدرانه
اش لبخند زدم .

– قراره برنامه امو تغییر بدم و بیشتر تو خونه
بمونم .

خندید و دستش را سمت مامان دراز کرد .

– ما از این وعده های سرخرمن زیاد شنیدیم .
مامان دستش را دور بازوی او حلقه کرد و به او
چسبید و مثل طلب کارها نگاهم کرد . حرفش با
پدرم یکی بود برای همین این طور نگاهم می
کرد . صادقانه گفتم : – این دفعه واقعیه .

با هم به خونه ی آقای آریا رفتیم . دو پیش خدمت در همان راهروی طولانی با عرض کم ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند . چشمشان به ما که افتاد برای تحویل گرفتن مانتو و شالمان پیش آمدند . معلوم بود قرار است مثل همیشه همه چیز درست و حساب شده پیش برود . بابا و مامان زودتر از من و شیرین وارد سالن شدند .

– خوبم شقایق ؟ موهام که به هم نریخته ؟ زیر چشمم سیاه نیست ؟

– اوف ... تو بذار دو دقیقه بگذره ...

با دقت به صورت گرد و سفیدش نگاه کردم . چشمهای قهوه ایی تیره اش و موهای هم رنگ

چشمانش را به قشنگی همیشه آراسته بود .
درس خوان بود ولی همین یک هنر خودآرایی را
هم داشت . لبخند زدم و دستش را گرفتم .
- مثل همیشه نازی عزیزم .
دستم را فشرد و گفت : آره ... تو هم به من رفتی
دیگه ...
بعد دستم را رها کرد .

- زشته ... میگن دست به دست هم اومدن مهد .
از راهروی پنج متری عبور کردیم و بابا و مامان را
مشغول احوال پرسسی با آقای آریا و زهره خانوم
دیدیم . به جمعشان پیوستیم و سلام کردیم .

آقای آریا با تحسین نگاهی به من انداخت و گفت
: - فکر می کردم نمیای .

با چشم و ابرو به مادرم که پشت سرم بود اشاره
کردم .

- مجبور شدم پیام .

آقای آریا خندید و رو به مامان کرد : - مگر شما
از پیشش بر بیاین خانوم .

صدایم عترض مامان بلند شد : - تازه با کلی
تاخیر اومد .

- بازم به شما ، از پسر ما که هنوزم خبری نیست
.

بوی عطر خاص و مردانه ایی زیر بینی ام پیچید
و حضور شخصی را پشت سرم احساس کردم .

دستپاچه خودم را از سراهش کنار کشیدم . بی
تفاوت از کنار من سد معبر گذر کرد و سلام کرد .
پدرش بهش چشم غره ایی رفت و گفت : -
منت گذاشتین آرش خان !
با خستگی گفت : - بیکار که نبودم . توشرکت
معطل شدم و بعدشم تو ترافیک موندم .
- مگه شما از کدوم مسیر می رین و میانین که
همیشه تو ترافیک موندین ؟
به جای اینکه بایستد و مواخذه شود گفت : - الان
آماده میشم ... قربان !
وقتی رفت آقای آریا همراه با خنده ایی آرام گفت
: - عمدا میگه قربان تا کفر منو در بیاره .

بی اختیار لبخند زدم . من هم یک وقت هایی به مامان همین را می گفتم . زهره خانوم مامان را به همراه خودش برد تا دوست دکترش را به او معرفی کند و بابا هم به همراه آقای آریا به سمت دوستان او رفتند . ماندیم من و شیرین . چشم چرخاندم که در این سالن سیصد متری که به قول خودشان زیادی نقلی بود ، یک جای دنج بدون سرخر پیدا کنم .

من همیشه این خانه ی نه چندان بزرگ با دکوراسیون سوئدی اش را دوست داشتم . چندین ست مبل های راحتی کوتاه ، با روکش کتان گرم و پرده های گرم هم رنگش ، همیشه این سالن را روشن نگه می داشت . زهره خانوم از آن دسته آدم های بیست که جلوی نور به خانه

اش را نمی گیرد و پرده های روشن همیشه کنار
رفته اند . اشیاء و گلدان های دکوری رنگی رنگی
، تضاد زیبایی در رنگ روشن فضای سالن به
وجود آورده . تنها شیء غایب در دکوراسیون
همیشگی ، پاراوان چوبی طویلی است که تفکیک
کننده ی میز ناهار خوری از فضای نشیمن بود و
نبودش فضای سالن برای مهمانی یکدست کرده
بود .

– چرا استخاره می کنی شقایق . بیا بریم بشینیم
دیگه .

– باشه بذار بینم کجا خلوت تره تا بریم همون
گوشه .

سرش را نزدیک گوشم آورد و با همراه با خنده
ی ریزی گفت : - اون گردن کلفتی رو می بینی
پای پله ها ایستاده ؟

چشم چرخاندم و مردی با هیبت "غول تشن" را
روی اولین پله ی ، پله های منتهی به طبقه ی
دوم دیدم .

- خب ...

موزیانه گفت : - نگو سری پیش دو تا از مهمانا
رفته بودن بالا و ...

ادامه نداد ، ولی وجود آن مرد گویای همه چیز بود
. که زهره خانوم دوست نداشت کسی در خانه
اش غلط زیادی بکند .

- بیا شقایق اون سمت خلوت تره .

جلوتر از من راه افتاد و روی مبل هایی که مماس
با دیوار آشپزخانه بودند نشستیم . که درست
میافتادند جلوی پله ها .

- به نظرت مهموناسی نفر میشن ؟

خندیدم و با تعجب نگاهش کردم .

- عزیزم شماره عینکت رو عوض کن . اینا کم
کمش چهل و پنج نفرن .

سر چرخاند و جمعیت حاضر را نگاه کرد .

- به هیچ کس نگاه نکن ، اینطوری فکر می کنن
دنبال هم صحبت می گردی و پیداشون میشه .

کاملا چرخید طرف من و لبخند زد .

- باشه داروغه ... ولی واقعا هیچ جمعی ، همون
جمع خودمون نمیشه .

با یاد آوری بچه ها لبخند زدم : - آره یه مشت
خل و چل .

خندید و گفت : - گمشو خیلی هم خوبیم . خب
تعریف کن امروز چه طور بود ؟

لبخندم عمق گرفت . حداقل این مهمانی این
حسن را داشت که کمی وقتم را با خواهرم
بگذرانم . یک پیش خدمت آمد و سینی محتوی
قهوه و شیرینی را روی میز مقابلمان گذاشت .
شروع به تعریف کردم .

- امروز کلا روز جالبی بود برام . رفته بودم یه
فروشگاهی لباس بخرم . بعد صاحب مغازه هی
تعارف می کرد بازم تشریف بیارین و قدم رنجه
فرمودین . داشت منو می گفت ها ، ولی یه خانمه

که اونم خرید کرده بود همین جور سر تکون می داد و لبخند می زد . وای طفلک وقتی فهمید فروشنده اصلا حواسش به اون نیست چقدر خجالت کشید و ضایع شد .

آرام خندید و گفت : - اتفاقا تو دانشگاهم یه همچین ماجرای برای من پیش اومد . استاد به یکی دیگه اشاره کرد بیاد واسه کنفرانس ، من فکر کردم منو میگه ، بدو بدو رفتم . آخه حسابی خر زده بودم و می خواستم یه خودی نشون بدم ، استادم نامردی نکرد و گفت برگرد بشین سر جات . کلی ضایع شدم .

- جالب ترش اینجا بود که تو خیابون یه بچه اومد برام فال حافظ بگیره یه آقای هم کنارم بود

. بچه هه گفـت فال حافظ بگـیرم براتون ؟ من فقط سرم رو خم کردم و مرغ عشقه مثلاً برای من فال در آورد و بچه هه شروع کرد به خوندن . مرده یه به به چه چهی کرد و گفـت "آخ که چه شانسی دارم" . بعد پسره برگشت گفـت "با شما نبودم که . فال این خانم بود" .

بازهم آرام خندید . این آرام خندیدن همه اش به خاطر توصیه ی مادرم بود ، وگرنه پوست سرمان را می کند .

–مرض انقدر نخند . تازه بعد از ظهر بازم این اتفاق تکرار شد . تو مطب دکتر نشسته بودیم و منشی به من اشاره کرد که نوبت شماست ، ولی

خانم بغل دستیم بدو بدو بلند شد که منشی گفت
"با شما نبودم خانم با بغل دستیتون بودم".

شیرین هی می خندید. خوشبختانه فعلا مادرم
حواسش به ما نبود و راحت بودیم، اما محض
احتیاط گفتم: - کوفت، یواش تر بخند. خلاصه
امروز همه حسابی به خاطر من ضایع می شدن.
نفسی گرفت و بعد اخم هایش درهم شد.

- راستی مطب دکتر چه غلطی میکردی؟
- همون غلطی که همه می کنن. یکی از بچه ها
رو برده بودم دکتر.

- تو چرا بچه ی مردم رو می بری دکتر؟
از روی تاسف سر تکان دادم.

– نگاه کن دکتر مملکت مارو . تو از درد مردم بی
خبری چطور اسم خودت رو میداری دکتر ؟
دو گوشه ی لبش به سمت پایین آویزان شد و
غمگین نگاهم کرد .

– فقیر بودن ؟

آه کشیدم .

– زیر زیرِ زیرِ خط فقر بودن .

مثل من آهی از سر تاسف کشید : – تا کی مردم
باید اینطور بدبخت باشن ؟

با سر به جمعیت روبرویمان که صدای صحبت
کردن و خنده های بلند شان خانه را برداشته بود
اشاره کردم .

– تا وقتی که همه مثل اینا به فکر خودشون باشن . اول منم فکر می کردم شاید مشکل از جای دیگه است ، اما حالا می دونم ما هر چی سرمون میاد تقصیر خودمونه . وقتی خودمون به فکر خودمون نیستیم بقیه چرا باید به فکر ما باشن . هیچ وقت هیچ جمله ایی با مسما تراز "از ماست که بر ماست" نشنیدم . الکی فقط بلدیم دنبال مقصر بگردیم .

خم شدم و فنجان قهوه ام را برداشتم و در کمال خوشحالی متوجه شدم کاپوچینوست .

– میگم شیرین !

– هوم ...

نگاهش کردم . هم نگاه و هم حواسش جای دیگری بود . مسیر نگاهش را دنبال کردم و آرش را دیدم که داشت از پله ها پایین می آمد . سرش پایین بود و مشغول بستن دکمه ی سر آستین بلوز مردانه ی سفید رنگش بود . حواسم رفت پی موهای مرتب و شانه شده اش . دقیایقی قبل که موهایش روی صورتش ریخته بود هم بهش می آمد . این طوری هم بهش می آمد . انگار به دنیا آمده بود تا کت و شلوار بپوشد .

صدای خنده ی دخترهایی که فاصله ی زیادی با ما نداشتند قطع شد . با خنده در گوش شیرین گفتم : توجه توجه ... پرنسس وارد می شود ...

وای شیرین الان باید بشینیم به ریش دخترا
بخندیم کلی حال میده .
زمزمه کرد : - لامصب نسخه ی دوم مادرشه .
وای شبی بشه امشب .
- من و تو هم میشیم آناستازیا و گریزیلا ...
همان طور که نگاهش به آرش بود خندید و نچ
نچی کرد .
- ولش کن اونو ... بین چی میگم .
سرش را چرخاند طرف من و بی حواس گفت :
هان !
- میگم ... من فقط موندم تو هفته ی دیگه سه
روز خالی رو چطوری تو برنامه ام پیدا کنم و تو

خونه بمونم . همه اش تقصیر توئه که آتیش بیار
معرکه میشی و مامان رو پر می کنی .

با حالت عصبی عینکش را جابجا کرد : - به من
چه ؟ خودت همیشه قول کشکی میدی و میزنی
زیرش . تازه من کلی سعی میکنم مامان رو آرام
نگه دارم تا زیاد بهت گیرنده .

چشمم به آرش افتاد که داشت یک گوشه با
مادرش حرف میزد و اخم کرده بود .

- تو رو خدا شیرین بازم یه کاریش بکن .

- چی رو ؟

- مامان رو میگم دیگه . بابا به خدا حاله خوبه و
خسته نمی شم . تازه حاله بهتر هم میشه . تو

خونه نشستن بدتر داغونم میکنه . به کی برم
بگم آخه .

دستم را گرفت و با مهربانی گفت : - می دونم .
فکر کردی کم تو گوش مامان می خونم . ولی
بهش حق بده . تو یه بچه داشتی نگرانش نمی
شدی .

بی اختیار ساکت شدم . هیچ وقت نمی توانستم
بچه دار بشوم .

- آره . اما اونا هم مثل بچه های من می مومن . به
من احتیاج دارن . نه فقط به من به همه ی ما
احتیاج دارن .

باز نگاهو حواسش به جمعیت بود .

– درسته ... مامان داره اشاره می کنه ... الان میام .

سری خم کردم و رفت . سرگرم خوردن کاپوچینوی سرد شده ام شدم . آرش همچنان کنار پله ها ایستاده بود و با مادرش حرف می زد . آقای آریا نیز به آنها پیوست . دیدم که آرش دستش را بلند کرد و یقه ی پدرش را مرتب کرد . دیدم که آقای آریا چیزی گفت و خندید و زهره خانوم هم لبخند زد . اما صورت خودش کوچک ترین تغییری نکرد . سرم را پایین انداختم و به نقش و نگار آبی فنجان سفید زل زدم . کاش حداقل مهمان ها صدایشان را پایین می آوردند تا از شنیدن موسیقی بی کلام کلاسیکی که پخش می شد لذت بیشتری ببرم . از شیرین

خبری نشد . کمی به جلو خم شدم و گردن کشیدم تا همه جا را خوب ببینم .

پسر جوانی کنارم نشست و گفت : - دنبال کسی می گردین ؟

تو دلم گفتم کسی دنبال تو نبود .

- خواهرم .

به سمتی اشاره کرد و گفت : - دیدم که از اون سمت رفت .

بی توجه به او که می خواست سر حرف زدن را باز کند ، بلند شدم و به سمتی که اشاره کرده بود رفتم . سعی می کردم چشمم به چشم کسی نیافتد و به کسی نگاه نکنم . خانم کنار پنجره ایستاده بود و داشت با موبایلش حرف میزد . با

عصبانیت نگاهش کردم که دستش رو گذاشت
رو گوشی و گفت : چیه همه اش دنبال منی .

- دستت درد نکنه .

- برو الان میام .

با حرص پشت چشمی برایش نازک کردم .

- بگو شقایق سرخر نشو .

ملتمس نگاهم کرد و ازش فاصله گرفتم . اصلا

من وسط این خونه چه می کردم ؟ میان آدم

هایی که هیچ ربطی به من نداشتند . البته به جز

میزبان های نازنین . کاش می توانستم بگویم

حالم بد است و می روم خونه . اما نه ، این طوری

بدتر نگران من می شدند و خوب نبود .

میتوانستم بی سر و صدا فرار کنم . اما نه ، بازهم

مامان فکر می کرد طوریم شده . مجبور بودم یک
امشب را دندان سر جگر بگذارم تا بهش خوش
بگذرد و خیالش از بابت من راحت باشد و نگوید
طبق معمول دسته گل به آب می دهی و یک روز
خوش از دست تو ندارم .

داشتم در ذهن به دنبال یک نقشه ی درست و
حسابی می گشتم که بابا صدایم کرد . خدا را
شکر . آمد کنارم ایستاد و با دقت به سر تا پایم
نگاه کرد : - حالت خوبه ؟

لبخند زدم : - آره باباجون . فقط حوصله ام سر
رفته . کاش می شد مهمونی رو دو در کنم .

آقای آریا ، همراه با مردی همسن خودش به
طرفمان آمد و با چشمانی چلچراغ شده نگاهم

کرد : - بفرما آقا چنگیز ... اینم همون خانم
هنرمندی که تعریفش رو کرده بودم .
مرد خوش چهره و موقری بود . در جواب
سلامش لبخندی زدم و مودبانه سلام کردم .
- حسام خیلی از تابلوهای شما تعریف می کنه .
این کارتون رو هم که تو سالن زدن رو دیدم ، بی
نظیر بود . واقعا مشتاق شدم بقیه ی کارهاتون رو
بینم .

آقای آریا که لبخند به لب داشت نگاهش را از او
گرفت و رو به من توضیح داد .

- شقایق جان چنگیز از اون آدمای مخلص هنره
...

دوباره رو به دوستش کرد .

- تازه اگه ویلون زدنش رو ببینی چی میگی !
- مرد با ذوق فراوان نگاهم کرد : – جدی ؟ ویلون هم بلدین بزنین ؟
- یه کورچه سوادى هم تو این رشته دارم .
- بابا دست روی شانه ام گذاشت . نرم و سبک و نوازش گونه .
- وقتی دست به ویلونس بزنه نمى تونین چشم از پنجه هاش بردارین .
- سرم را چرخاندم و به چشم های مهربانش نگاه کردم .
- سوسکه از دیوار بالا میرفت ...
- قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم هر سه مرد با صدای بلند خندیدند .

کاش می شد در بروم ... کاش! رو به آقای آریا
کردم .

- خواهش می کنم ازم تعریف نکنین .

چنگیز به پدرم گفت : - خوش به حالتون ، با این
حساب دخترتون یه جواهره .

پدرم با حسرت به من نگاه کرد . انگار که من
هیچ وقت دخترش نبودم . متوجه آرش شدم که
حالا با یک مرد جوان همسن خودش با فاصله
ایی نزدیک ما گرم صحبت بود . هنوز هم نمی
شد از نگاهش هیچ حسی را خواند . واقعا خاص
بود . بابا کمی شانه ام را فشرد . این بار نه از
روی محبت ، بلکه از روی درد و حسرت .

– درسته . جواهر برای اون کمه . شقایق یه فرشته است . حضورش تو زندگی ما طوریه که برای همیشه به خوب بودن انسان ها باور داشته باشیم .

چشمهایش برق اشک داشت و خیره مانده بود به من . بهش لبخند زدم و خیره نگاهش کردم .
– ما هم که بوقیم .

برگشتم و به شیرین که تازه پیداش شده بود نگاه کردم . تو خونه حسابش را می رسیدم به خاطر تنها گذاشتنم .

آقای آریا خندید و پدرم دست شیرین را گرفت :
– نه عزیزم تو هم یه فرشته ایی مثل خواهرت .

چنگیز نگاهش را از شیرین گرفت و با همان
اشتیاق فروکش نشده نگاهم کرد و پرسید : - آیا
عضو گروه خاصی هستین ؟

- نه از اون دسته آدمایی ام که برای دل
خودشون می زنن . اما قبلا با چند تا از دوستانم
کار گروهی انجام دادم .

شیرین : - برای دل ما هم میزنه . البته با کلی
منت .

چنگیز با افسوس نگاهمان کرد : - کاش یه
ویلون بود و ما هم از شنیدن صدای سازی که با
پنجه های شما نواخته می شد محروم نمی
موندیم .

آقای آریا دهان باز کرد تا حرفی بزند که با
التماس نگاهش کردم . بعد از کمی مکث گفت :
- آره کاشکی بود .

نفس راحتی کشیدم و بهش لبخند زدم . او هم
بی صدا خندید . می دانستم که در کتابخانه شان
که در طبقه ی بالا بود یک ویلون از دخترشان به
یادگار دارند . از نزدیکی با آرش که درست پشت
سرمان ، داشت صحبت می کرد احساس معذب
بودن می کردم . بوی عطر خاصش توی بینی ام
گیر کرده بود .

- بهتره شما برگردین پیش دوستاتون ... شیرین
بیا بریم .

کمی که دور شدیم شیرین دم گوشم پچ پچ کرد
: - دیدی یارو چطور زل زده بود به تو ... مثل
اینکه هنوز مجرده .

- تو از کجا می دونی ؟

- اول که داشتیم می اومدم این طرف حرفاش رو
شنیدم که با بابا صحبت می کرد .

خندید و ادامه داد : - البته اینطور که نگات می
کرد بعید نیست پا شه بیاد خواستگاریت و
بالاخره بخت بسته ات باز شه .

با حرص غریدم : - خفه شو !

دوباره موبایلش به صدا در آمد و با خنده گفت : -
زود برمی گردم .

همانطور که دور شدنش را نظاره می کردم با
حرص گفتم : - نمی خواد . ترجیح می دم با
دیوار حرف بزنم .

وقتی رویم را برگرداندم متوجه پسر جوانی شدم
که راهم را سد کرده بود . دستش را روی دیوار
گذاشت و سرش را به طرفم خم کرد .

- چرا به جای دیوار با آمیزاد حرف نونی ؟

- برین کنار لطفا .

با پرویی بهم زد و نگاهی به سر تا پایم
انداخت : - حتما به خاطر خوشکلیت انقدر
مغروری .

به دور و برم نگاه کردم . هیچ راهی نبود . حوصله
ی حرف زدن با این احمق را هم نداشتم .

– میای با من برقصی ؟

پوزخندی زدم و گفتم : – هاه ... خیلی بچه ایی ،
راحت رو بکش و برو .

– آخه بچه با قد صد و هشتاد سانت دیدی ؟

با تمسخر براندازش کردم : – منظورت یه جوجه
تیغی با قد صد و هشتاده ؟ من که انسان نمی
بینم .

– نه خوشم اومد . اعتماد به نفس بالایی هم
داری .

داشتم با خودم فکر می کردم بزنم پای چشمش
یا تو دماغ نخراشیده اش که با صدایی آشنا به
خودم آمدم .

– مشکلی پیش اومده ؟

برگشتم و آرش را پشت سرم دیدم . پسر انگار
ترسیده باشد سر تکان داد : - داشتم برای
رقص ازشون دعوت می کردم .

آرش فقط به پسر نگاه خیره ایی انداخت و با
اخم های درهم گفت : - برو با همسن و سال
خودت بچرخ .

می شد یک جور غضب خاص را در نگاهش دید .
قبل از اینکه به من نگاه کند نگاهم را دزدیم .
پسر هم راهش را کشید و رفت .

- ببخشین . میون این آدمها همچین دلک های
هم پیدا میشه .

سری از روی تأسف تکان دادم : - دلک جز
لایفک جامعه است . به هر حال ممنونم .

– خواهش می کنم .

چنان خشک و جدی بود که واقعا نمی شد
نگاهش را تحمل کرد و لبخند تحویلش داد .
سرم را پایین انداختم و راهم را گرفتم و برگشتم
سر جای اولم نشستم . خدایا ، هنوز حتی شام
هم نداده بودند . پس کی تمام می شد ؟ شیرین
همانطور که به طرفم می آمد ، می خندید و
دندانهای ردیف و سفیدش را به نمایش گذاشته
بود . رویم را برگرداندم . کنارم نشست و گفت :
– تو رو خدا آخر عمری به ما اخم نکن .
چون از تکیه کلام خودم استفاده کرد ، خندیدم و
گفتم : – مطمئنی که تمام شد .

- سریع روی هم پلک گذاشت که بیشتر به
چشمک زدن شبیه بود: - آره .
بی حوصله نفسم را به بیرون فوت کردم .
- کاش می رفتم خونه .
- که چی بشه ؟
- هر چی باشه از اینجا بهتره .
- تو که کشته مرده ی آقا و خانم آریا بودی !
- آره . هنوزم هستم ولی وقتی که خودشون دو
نفر تو خونه ان نه با این سیاهی لشکر .
سرش را نزدیک تر آورد و چشمانش را ریز کرد .
- خودشون دو نفر ؟ پسرشون چی ؟
چشم غره ایی بهش رفتم .

- من به اون چه کار دارم .
- از دور دیدم چی شد . خیلی خوب هواتو داشت .
- من احتیاجی ندارم کسی هوامو داشته باشه ... ولی دستش درد نکنه .
- کاملاً چرخیدم طرفش و خیره نگاهش کردم .
- مخاطب خاص پیدا کردی خانوم !
- عینکش را جابجا کرد و گفت : - این حرفها چیه میزنی ؟ هم کلاسیم بود .
- ببین ... درسته من درست و حسابی تو خونه نیستم . ولی فکر نکن مثل یه احمق از دور و برم بی خبرم .
- مریضیت عود کرده خل شدی .

با شیطنت نگاهش کردم .

- آره مثلا منم خل شدم .

آهسته روی پایم زد و همراه با خنده ایی ریز

گفت : - همیشه بودی .

چشم غره ایی بهش رفتم . میز بزرگ و طویل ،
برای پذیرایی از مهمان ها به بهترین شکل چیده
شده بود . زهره خانوم مثل همیشه کل مهمانی را

به عهده ی یک شرکت برگزار کننده ی مراسم
های بزرگ گذاشته بود . به قول شیرین نفسش

از جای گرم بلند می شد . ولی وقتی پولش را

داری چرا خودت را خسته کنی ؟

- پاشو بریم شام بخوریم .

دست زیر چانه ام گذاشتم و به تابلوی نقاشی
خودم که آقای آریا ازم خریده بود ، نگاه کردم و
گفتم : - تو برو من اصلا میلیم به غذا خوردن نمی
کشه .

بلند شد و گفت : - مطمئنی ؟ برات چیزی نیارم ؟
عاشق این وقت هایی بودم که مثل یک خواهر
بزرگ تر واقعی نگرانم می شد . با لبخند سری
به چپ و راست تکان دادم و رفت .

تقریبا گوشه ی سالن تنها بودم . به غیر ا چند
نفر که دور و برم نشسته و مشغول شام خوردن
بودند کسی نبود . خودم را با تماشای تابلوهای
روی دیوار سرگرم کرده بودم که آقای آریا آمد

کنارم نشست و گفت : - تو چیزی نمی خوری
دخترم ؟

- نه . دیر وقته و نمی تونم شام بخورم .

لبخندی زد و نگاهش شماتت بار شد : - می
دونم که آخر عمری تنهایی از گلوت پایین نمی
ره .

بی اختیار خندیدم و گفتم : - درسته ! آقای آریا
... مطمئنم اینا پولشون از پارو بالا میره . بچه
های پرورشگاهی از اینا صبر بیشتری دارن .

سری تکان داد و گفت : - همه این طوری نیستن
عزیزم . یه نوکیسه هایی هم توشون قاطیه که
طول می کشه درست رفتار کنن . حالا بیا شام
بخور . یه فکری هم برای اون بچه ها می کنیم .

با اینکه دلم نمی خواست بلند شوم اما دیدم
زشت است دستش که به طرفم دراز شده را
نگیرم .

همان طور که دستم را گرفت تا بلندم کند
پرسیدم : - این چه قانونیه آقای آریا ؟ چرا باید
دنیا اینطوری باشه ؟

- دخترم تا بوده همینطور بوده . بعضی چیزا رو تا
قیام قیامت نمی شه عوض کرد . تو فکر کردی
منم دلم نمی خواد مثل تو باشم . اما تا جایی که
بتونم و در حد توانم باشه یه کاری می کنم . اما
تو میخوای تنهایی همه کاری بکنی .

همان طور که دستی به دامن بلند لباسم می
کشیدم تا مرتب شود با حسرت آه کشیدم .

– کاش میشد .

– همیشه . هیچ وقت نمیشه . فقط زندگیه خودته
که قشنگ میشه ، با کسایی که بهشون عشق می
ورزی . در عوض تا روز مرگ حسرت چیزی رو
نمی خوری .

– چرا منم خیلی چیزا می خواستم . اما آرزوهای
خودمو به گور می برم و آرزوهای دیگران رو به
جاش برآورده می کنم .

با نگاهی غمبار بهم خیره شد . آدمی بود که اصلا
به نظر و فکر دیگران اهمیتی نمی داد و برایش
مهم نبود الان کسانی که دارند ما را می بینند ،
چه فکری می کنند . خودش سرش را پایین
انداخت و ازم فاصله گرفت . "خاک بر سرت

شقایق که عرضه ی دو دقیقه دندان به دهن
گرفتن نداری". ترجیح دادم به جای شام
خوردن شیرین را پیدا کنم. لابد باز هم یک
گوشه کناری مشغول صحبت با موبایلش بود و
غذایش را هم می خورد. ماما اگر می فهمید
تیکه بزرگه اش گوشش می شد. بدون توجه به
جمعیت که مشغول شام خوردن بودند دنبالش
گشتم. توی راهروی ته سالن که منتهی به حیاط
خلوت پشت خونه می شد پیدایش کردم، اما
تنها نبود. یک مرد راهش را سد کرده بود و رنگ
به روی شیرین نمانده بود.

– اینجا چه خبره؟

مرد برگشت و نیشخند زشتی به لب آورد و با صدایی که کش می آمد گفت : - به به بفرما تو دم در بده .

محکم مچ دست شیرین را گرفته بود . رفتم جلو و جدی و قاطع گفتم : - ولش کن بذار بره . شیرین با صدایی لرزان و ملتمس ، نالید : - آقا ولم کن . شما که نمیخواین آبرو ریزی راه بندازین ؟

چشمهایش پر اشک شده بود و می لرزید . مرد نگاه کثیفش را جمع نمی کرد . رفتم جلو تا شیرین را رها کند .
- که پیام داخل آره ؟

چشم از چشمش برنداشتم که خندید و دست
شیرین را رها کرد. من هم لبخندی بهش زدم.
مردکِ چندی! آمد طرف من و تا دستش را
سمتم دراز کرد خودم را کنار کشیدم و بازویش
را گرفتم و به پشت سرش تاب دادم و محکم با
صورت کوبیدمش به دیوار.
- شیرین رد شو برو.

شیرین که رد شد با زانویم لگد محکمی به پشت
یارو زدم که صورتش از درد جمع شد. جالب بود
که داد و هوار راه نمی انداخت. حتما می ترسید
آبرویش توی جمع برود. که از یک دختر کتک
خورده است.

- درد داره آره؟ نگاه کثیف تو هم درد داشت.

ولش کردم و رفتم عقب . خیز برداشت سمتم که
یک مشت کوبیدم تو صورتش و نقش بر زمین
شد .

شیرین هین خفه ای کشید و کف هر دو دستش
را جلوی دهانش گرفت .

– وای شقایق .

رفتم طرفش و دستش را گرفتم و به دنبال خودم
کشیدمش .

– هیس بیا بریم .

از راهرو خارج شدیم . شیرین چشم از دستم
برنمی داشت .

– صد بار بهت گفتم تو مهمونی ها نرو یه گوشه
کنار . اذیت کرد ؟

چشم هایش پر اشک شد و با بغض گفت : -
فکر کنم مست کرده بود . می خواست منو
بکشونه تو حیاط پشتی .

یک دستمال کاغذی از تو کیف دستی ام در
آوردم و به دستش دادم .

- اون درو همیشه قفل می کنن . تو اونجا چه کار
می کردی آخه ؟

- داشتم با موبایلم صحبت می کردم . اینجا
شلوغ بود نمی تونستم درست صحبت کنم .

- واقعا که زبان سرخ سر سبز می دهد برباد ! ...
الا و بلا باید امشب همه حرفهات رو بزنی ...
باشه حالا انقدر آبغوره نگیر ... شام خوردی ؟

اشکهایش را پاک کرد و آب بینی اش را بالا کشید .

- زیر چشما تم سیاه شده پاکش کن .

- اتفاقی افتاده دخترا ؟

برگشتم و به آقای آریا که با نگرانی نگاهمان می کرد نگاه کردم .

- آره یکی داشت شیرین رو اذیت می کرد .

- کی ؟ کدوم خری ؟

از شدت عصبانیت اخم هایش تو هم گره خورده بودند .

- نمی دونم کیه . تو اون راهرو افتاده .

سریع رفت توی راهرو و به مردی که رو زمین افتاده بود نگاه کرد. جمعیت همچنان مشغول شام خوردن بودند و توجهی به این سمت نداشتند. کنار آقای آریا ایستادم. - یواش زدمش. طوریش نشده. با خشم غرید: - مردک لعنتی. چرا صدام نکردی دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم: - وقت نکردم. من برم پیش شیرین خیلی به هم ریخته. فعلا. شیرین همان نزدیک روی یک صندلی نشسته بود. کنارش نشستم و دست یخ کرده اش را گرفتم.

- بهتری؟

– یه کم ... خیلی ترسیده بودم شقایق ... تو ... تو
چطور میتونی ..

دستهایش همچنان می لرزیدند . محکم تر هر
دو دستش را گرفتم .

– هیس ! آرام باش ... عزیزم بهش فکر نکن ...
بیا بریم یه چیزی بخور حالت بهتر میشه .

متوجه شدم آقای آریا یکی از پیش خدمتهای
مرد را صدا کرد و بعدها فهمیدم که مرد عوضی
را از همان در پشتی از خونه بیرون بردند . خودم
برای شیرین غذا کشیدم .

مثل بچه ها لب برچید : – نمی خورم .

– چند لقمه بخور ... رنگت پریده . ماما
اینطوری بیندت نگران می شه .

اسم مامان را که شنید چند قاشق خورد و به دستم اشاره کرد: - درد که نمی کنه؟
شیرین که نمی دانست من به این زد و خوردها عادت دارم.

- نه عزیزم چیزی نیست.

ریز ریز خندید: - خودمونیم، خیلی باحال زدیش.

- تازه به خاطر آقای آریا مراعاتش رو کردم.

با قدر دانی نگاهم کرد: - ممنونم شقایق.

فقط بهش لبخند زدم و صورت گرد و با نمکش را بامحبت بوسیدم. به اطراف نگاهی انداختم.
آقای آریا باز هم به طرفمان آمد و مقابل میزمان

ایستاد و رو به شیرین گفت : - شرمنده ... واقعا
عذر می خوام شیرین جان . حالت خوبه ؟
شیرین لبخندی خجول زد و سری خم کرد .
- خوبم . شما چرا عذرخواهی می کنین آقای آریا
.

- به هر حال اینجا خونه ی منه ... مردک بی
شرف ... بعدا حسابش رو می رسم !
به شیرین که هنوز هم دستهایش می لرزید نگاه
کردم . حق داشت ، او که مثل من همیشه با این
جور عوضی ها سر و کار نداشت .

- آقای آریا چیزی هست بدیم بهش آروم تر
بشه ؟

منظورم را فهمید و گفت : الان برایش میارم .

خیلی زود با یک لیوان برگشت و آن را روی میز گذاشت : - بیا شیرین جان اینو بخور حالتو بهتر می کنه .

این بار زهره خانوم هم سر رسید و گفت : -
طوری شده دخترا ؟

آقای آریا سرش را خم کرد و زمزمه وار چیزی در گوشش توضیح داد و چشمای زهره خانوم گرد شد . سرش را بالا گرفت و نگاه شماتت باری به همسرش انداخت .

- تقصیر توئه حسام ... آرش گفت تو مهمونی مشروب نباشه یا حداقل درصد الکلش کم باشه .
تو گوش نکردی .

دوباره به شیرین نگاه کرد و از نگاهش معلوم بود
که کاملاً نگران است .

– شیرین جان خوبی ؟

– بله ممنون . تورو خدا شما بفرمایین . من خوبم
.

– بله آقای آریا شما به مهموناتون برسین . خیلی
ممنون .

وقتی رفتند ، متوجه نگاه خیره ی شیرین به
خودم شدم . می دانستم به چه فکر می کند .
برای اینکه سوال دیگری نشنوم ، گفتم : –
عجیبه از مامان خبری نیست . امروز من و تورو
بی خیال شده کلا .

– لابد یه خانومِ باب طبعش رو پیدا کرده و با هم مشغول صحبتن و داره عیب و ایرادهای من و تو رو بهش میگه یا شایدم داره الکی تعریفمون رو می کنه بختمون باز شه .

– مثل اینکه نوشیدنیت اثر کرد .

با ابرو به غذاهای روی میز اشاره کرد : – تو چیزی نمی خوری ؟

چنگالش را برداشتم و یک تکه از ته دیگ کلفت زعفرانی را خوردم . اصلا دلم نمی آمد غذا بخورم .

– نه دلم نمیاد . میگم این سمت چه خلوته ، کاشکی از اول می اومدیم اینجا می نشستیم .

سرش را نزدیک تر آورد و با هیجان گفت : -
شقایق ... شقایق اونجارو ببین .
داشت به آرش اشاره می کرد که کنار یکی از
پنجره های قدی ایستاده بود و به بیرون نگاه می
کرد . دو دختر هم به طرفش می رفتند . کنارش
ایستادند . آرش برگشت و نگاهشان کرد . سرد و
جدی . یکی از دخترها که لباس دکلته ی سیاه
بلندی به تن داشت دستش را پیش برد و مقابل
آرش نگه داشت . لابد مراسم معارفه بود . با
دقت به آرش نگاه کردم تا عکس العملش را
ببینم . فقط کمی سرش را خم کرد و نگاه
کوتاهی به دست دراز شده ی دخترک انداخت و
دوباره خیره شد به دخترک و هیچی نگفت . البته
اگر می گفت هم به خاطر فاصله مان نمی

شنیدیم . رویش را برگرداند و بی توجه به آن دو دختر دوباره به منظره ی بیرون خیره شد .
شیرین پقی زد زیر خنده و گفت : - دیدی قیافه ی اویزون دختره رو ... لب و لوچه اش اویزون شد .

پوزخندی زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم . من یکی که مرگ را به چنین ننگی ترجیح می دادم .
دستم را به طرف یک مرد دراز کنم؟! هاه ... صد سال سیاه !

پیش خدمتها مشغول جمع کردن ظرف و ظروف روی میزها شدند . و جمعیت دوباره پراکنده شدند .

– اتفاقاً آقای آریا این مهمونی رو برای همین ترتیب داده . میگه شاید پسرش از کسی خوشش بیاد و بالاخره سودای زن گرفتن به سرش بزنه .

او هم مثل من صاف نشست .

– جدی ؟ آرش که داره همه شونو از دم کف می کنه . به نظرت کدوم یکیشون مناسبه ؟ تو رو خدا یه نگاهی بهشون بنداز . فقط چند تاشون خوشگل و قشنگن . بقیه همه مصنوعی ان . از صدمتری هم میشه فهمید صورتشون دستکاری شده است .

– حالا خوبه خودتم دماغتو عمل کردیا .

– من خورده بودم زمین . وگر نه صدسالم این کارو نمی کردم .

– می بخشین خانما .

متوجه دو مرد جوان شدیم که داشتند بی تعارف صندلی های میزمان را اشغال می کردند . شیرین به من نگاهی انداخت و سکوت کرد . من هم حرفی نزدم . اولین چیزی که به نظر رسید این بود که بوی عطر هردوی شان یکیست .

– من امیر هستم .

بی اختیار سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم . از نگاه من جسارتش بیشتر شد و لبخندی به لب آورد و گفت : – ایشونم دوستم مازیار هستن .

سری خم کردم ، اما باز هم جواب ندادم .
مردهای جذاب و خوش قیافه ایی بودند . امیر می
گفت هیچ وقت زیادی خودت را نگیر . اما نمی
شد . بدون تغییر حالتی در صورت تم گفتم : - منم
شقایق هستم و خواهرم شیرین .
شیرین از خونسردی من جا خورده بود . حق
داشت ، محال بود بگذارم مردها از یک متری ام
رد بشوند .
- خوشبختم .

باز هم فقط نگاهش کردم . مازیار شیطنت
خاصی توی نگاهش بود . طوری که انگار دارد به
یک جوک جلف فکر می کند و به زور جلوی خنده
اش را می گیرد . پیش خدمت بشقاب روی میز را

برداشت و نگاهی به لیوان شیرین انداخت و رفت
. صدای موزیک آرام و ملایم ، کمی بلند تر از قبل
شد .

– انگار مزاحم شدیم خانوما .

نگاه سرد و جدی ام را به چشمان گستاخش
دوختم .

– بله داشتیم با هم صحبت می کردیم که شما
مزاحم شدیدین .

چشمهای مازیار برق زد ، اما امیر اخم
نامحسوسی کرد و گفت : – فکر کردیم مصاحبت
با شما باید جالب باشه .

منت سرمان می گذاشت . بعضی ها شروع کرده بودند به رقص . پس صدای موزیک برای همین بالا رفته بود .

- چه صحبتی آقای محترم ؟

- خیلی اتفاقی شنیدم که شما نقاش هستین .
منم اهل هنرم .

- چه هنری ؟

مازیار نیشخند زد . این پسر صد در صد ، پر از خرده شیشه بود .

- منم نقاش هستم . اهل موسیقی هم هستم و شنیدم شما ویلون می زنین .

- درست به عرضتون رسوندن .

کی تو این جمع انقدر راجب من اطلاعات داشت
؟ بدون شک دخترهای فضول خبرچین که دو
نفرشان هم به سمت ما می آمدند . مازیار رد
نگاهم را دنبال کرد و لبهایش به لبخندی کش
آمدند . دختر لباس قرمز با صدای تو دماغی گفت
: - امیرجون اینجایی ؟ کلی دنبالت می گشتم .

امیر کلافه به نظر می رسید . دخترها نگاه
خصمانه ایی به من و شیرین انداختند . بی توجه
به کل کل امیر و دختره به شیرین نگاه کردم و
آرام زمزمه کردم : - خوبی ؟

لبخند زد و سری خم کرد و مثل خودم آرام جواب
داد : - آره بابا . این چی بود آقای آریا بهم داد .
خیلی باحاله .

لیوان را از جلوی دستش بلند کردم و کنار خودم گذاشتم .

– دیگه ازش نخور ... همین قدر کافیه .

چشمی گفت و صاف نشست . حواسم رفت پی صدای کلافه ی امیر .

– پانته آ جان برو یکی دیگه رو پیدا کن من بس که باتو رقصیدم پاهام تاول زد .

پانته آ دست به سینه ایستاد و با لبهای آویزان ،

عین بچه های شش ساله پایش را به زمین

کوبید : – خیلی بدی امیر . این بود قرارمون ؟

مازیار همچنان با شیطنت نگاهشان می کرد ..

انگار از تماشای دعوای آنها لذت می برد . این

پسر چش بود ؟ دختری که کنار پانته آ بود

دستش را گرفت و گفت : - بیا بریم عزیزم ،
چغلیشو که به باباش بکنیم ، می فهمه با کی
طرفه . چشمش به دو تا مار خوش خط و خال
افتاده آب از لب و لوچه اش راه افتاده .

به حالت قهر از میز دور شدند . واقعا در این
مهمانی ها هم می شد با دیدن این بچه بازیها
تفریح کرد . امیر نگاه شرمنده اش را که کاملا
نمایشی بود به ما دوخت و گفت : - ببخشین تو
رو خدا .

- چی رو ؟

- رفتار اینارو .

بی تفاوت رو به شیرین کردم و یک تای ابرویم
را بالا بردم : - شیرین فکر کنم خط و خال در
آوردیم و خبر نداریم .

هر دو خندیدیم و من به ساعت نگاه کردم تازه
داشت ده میشد . "چطور وقتی من بیرون بودم
ثانیه ها و دقیقه ها با من سر لج می افتادند ؟ اما
این شب لعنتی پیش نمی رفت ؟ " یک پیش
خدمت چند نوع دسر روی میزمان گذاشت و
رفت .

امیر نگاهش مشتاق آشنایی بیشتر بود . لابد
دختره دلش را زده بود و دنبال یک جدیدش می
گشت . دلم می خواست به مازیار لعنتی بگویم
"تو چه مرگته؟"

زل زدم توی چشمه‌هاش و نگاهش کردم : - هنر
شما چیه آقای محترم ؟

لبخند محوی زد و با لحنی جدی گفت : - فریب
دادن دخترا .

امیر خندید و ضربه ایی به شانه ی او زد : -
چخان نکن .

شیرین هم که درباره اش کنجکاو شده بود
پرسید : - شما هم نقاشین ؟

- نه من حسابدار یه شرکت معمولی هستم .

- تا چه حد معمولی ؟ چون خصوصی نیست

معمولی محسوب میشه ؟

ابروهایش بالا رفت و گفت : - دقیقا . شما فکر
کن کارمند دولتیم .

این را گفت و یک ظرف بستنی برداشت . من هم
از آنجا که عاشق کارامل بودم ظرف کریستالی
پایه بلند را به سمت خودم کشیدم .

امیر لبخندی که به دل خودش دلفریب بود زد .
– چه جالب شمام مثل من این دسرو دوست
دارین .

تحملش داشت از حوصله ام خارج می شد .
پوزخند زدم .

– این حرفها دیگه کلیشه ایی شده آقای محترم .
مازیار باز هم نیشخند زد و امیر بهش چشم غره
ایى رفت . شیرین داشت ژله برمی داشت . باز
هم بوی عطر خاص و دلنوازی شامه ام را نوازش

داد . صاحب عطر هم کنار میزمان ایستاد .
نگاهش فقط به شیرین بود . لابد فهمیده بود .

– حالتون خوبه شیرین خانوم ؟

شیرین لبخندی زد و خجول عینکش را جابجا
کرد : – بله ... ممنون آقا آرش ... خوبم .

هیچ وقت تا به این اندازه همه ی توجه ها
معطوف به او نبود . فرشته ی مهربان و دوست
داشتنی من . بی خیال مشغول خوردن دسرم
شدم . کاش آقای آریا چیزی به کسی نمی گفت .
دوست نداشتم کسی بفهمد .

امیر که انگار صاحب خانه باشد تعارفی زد .

– بشین آرش جان چرا ایستادی ؟

به سردی گفت : – نه مزاحم نمیشم .

نگاه سرسری به هر چهار نفرمان انداخت و رفت
. شیرین هم با تعجب به من نگاه کرد و شانه
ایی بالا انداختم .

امیر دوباره نگاهم کرد .

– شما چطور با خانواده ی آریا آشنا شدید ؟

قبل از اینکه شیرین جوابی بدهد گفتم : – از
دوستای صمیمی پدرم هستن .

به شیرین نگاهی انداختم تا توضیح اضافه ای
ندهد . یک مرد مسن آمد سمت میزمان و نگاهی
به ما انداخت و بعد با لحن خشک و جدی گفت :
– امیر پاشو بیا کارت دارم .

امیر با اکراه سر بلند کرد .

– عمو تو خونه درباره اش صحبت می کنیم .

مرد رو به من کرد و گفت : - من شما رو قبلا
جایی ندیدم ؟

- تو نمایشگاه بود .

کمی چشمان دریده اش را ریزتر کرد .

- شما همون نقاشه نیستین ؟

فقط نگاهش کردم . خوب یادش بود اما تظاهر
می کرد .

- امیدوارم بازم نمایشگاه دیگه ایی از نقاشی
های قشنگتون ببینم .

مردک آمد پسره را جمع کند ، یکی نبود خودش
را جمع کند . چه لزومی داشت توضیح بدهم که
دیگر خبری از نمایشگاه نیست . فقط سری خم
کردم و به شیرین نگاهی انداختم که بی خیال

داشت ژله سق می زد . بازم پانته آ داشت تق تق
کنان می آمد . دعوا تو راه بود ... اما نشستم و
منتظر ماندم . یه کم تفریح بد نبود .

– بابا کجا موندی ؟

دختره ی فضول . مرد کمی خودش را جمع و جور
کرد و گفت : – اومدی عزیزم .

پوزخندی زدم و به مازیار نگاه کردم که سرش را
پایین انداخته بود و بستنی می خورد . رفتارش
برای جلب توجه دخترها واقعا جالب بود . مرموز
بودن هم خودش توجه آدم ها را جلب می کرد .
بازهم بگو مگوی امیر و آن دختره .

مازیار نچ بلندی کشید و سر بلند کرد و جدی
گفت : - امیر برو مشکلات خانوادیت رو یه جای
دیگه حل کن .

امیر باز هم کلافه و عصبی از پشت میز بلند شد و
به همراه آنها رفت . دختره قبل از رفتن نگاه
پیروز مندانه ایی به من انداخت که نتوانستم
جلوی خنده ام را بگیرم .

- شیرین دیدی دختره رو ؟

سری از روی تاسف تکان داد و گفت : - واقعا
بچه ان .

- سرگرمی مهمونی به همین چیزاست . حداقل
آدم با چهار تا اعجوبه برخورد می کنه و یه کم
می خنده .

- مازیار سرش را بلند کرد و لبخندی به من زد .
- شما نمیرین کمک دوستتون ؟
- نگاهش رنگ تأسف گرفت : – دوستم اگه عقل داشت خودشو تو همچین هچلی نمینداخت .
- باید می فهمید که بعضی چیزا موقتی نیستن و دامن گیر آدم میشن .
- این بار مثل آدم لبخند زد و کمی سرش را خم کرد .
- کاملاً حق با شماست خانم .
- صندلی اش را عقب کشید و ایستاد .
- خب می تونین به صحبتتون ادامه بدین . بیشتر از این مزاحم نمیشم .

و میان جمع غیثش زد . شیرین نگاهش را از او گرفت و ابرو بالا داد و متفکر گفت : - آدم جالبی بود .

- خودشم که گفت . اینا همه ، شگردش برای گول زدن دختر است . امیر جذاب تر و پولدار بود ولی عقلش به اندازه ی اون کار نمی کرد . بعضیا راهش رو خوب بلدن .

- من که اینطور فکر نمی کنم .

به جمع نگاهي انداختم . زهره خانوم و آقای آریا خیلی آرام با هم می رقصیدند . رخ به رخ هم با لبخندی سرشار از عشق و محبت . کمی آن طرف تر هم پانته آ و امیر داشتند می رقصیدند . کاملا تصنعی و متظاهرانه . بابا هم پشت میزی با چند

مرد همسن و سال خودش گرم صحبت بود .
آرش همچنان کنار همان پنجره ایستاده بود ، اما
به جای خیره شدن به بیرون ، خیره شده بود به
پدر و مادرش . این بار می شد از نگاهش چیزی
را فهمید . پدر و مادرش تنها کسانی هستند که
در این سالن برای او اهمیت دارند .
- شقایق تو چطور تحمل میکنی ؟
- همین طوری .
به دستم نگاه کردم . قرمزی اش کمتر شده بود .
یک روزی پوست کفلت تر از الان بودم .
- تموم میشه شقایق من مطمئنم .
خندیدم : - کی همچین اطمینانی بهت داده
عزیزم ؟

– هیچ کس! ... ولی می دونم این سهم تو
نیست .

آهی کشیدم و گفتم : – فعلا که هست و انگار
همینطوری هم تموم میشه میره پی کارش .
چشمهایش به اشک نشست و دستم را میان
دستانش گرفت و با بغض گفت : – نه تموم
نمیشه ... نباید بشه ... وگرنه منم مثل تو می
میرم .

– گریه نکن قربونت برم .

برای اینکه حواسش را پرت کنم گفتم : – راستی
تو صحبت می کردی بعدش به طرف زنگ زدی
بگی حالت خوبه ؟

چشم هایش گرد شدند و زد روی گونه اش : -
خاک عالم . داشتم حرف میزدم قطع شد . وای !
وای پاک یادم رفت شقایق .
گوشی اش را که از روی زمین جمع کرده بودم ،
به سمتش گرفتم .
- افتاده بود زمین و باطریشم در اومده بود .
- وای مرسی . اون موقع داشتم از ترس زهره
ترک می شدم ، پاک یادم رفته بود .
- من برم مامانو پیدا کنم . تو هم زود بیا اون
سمت دیگه اینجا تنها نمون .
جمعیت مشغول کف زدن برای رقصنده ها شدند
. باز هم از کناره ها می رفتم که آقای آریا صدایم
کرد . یک وقت هایی هر چه قدر هم خودت را

پنهان کنی ، دیده می شوی . ایستادم و به
سمتش چرخیدم . دست در دست همسرش
پیش می آمدند . مثل دو ستاره ی پر نور وسط
سیاهی شب بودند .

با خنده گفت : - کجا داشتی در می رفتی ؟
لبخند زدم .

- در نمی رفتم ... ام ... دروغ چرا ... آره داشتم
فرار می کردم .

زهره خانوم لبخند عمیقی زد و زیبایی اش صد
چندان شد . چرا پسرشان یک در صد هم مثل
خودشان نبود ؟ آقای آریا کمی نزدیک تر شد .
- می خوای بدون رقصیدن با من کجا بری ؟

- راستش ... خب ...

به زهره خانوم نگاه کردم که با همان تبسم
همیشگی اش پلک روی هم گذاشت . از نظر او
هیچ وقت اشکال نداشت . البته من برایش
مشکلی نداشتم . اما خودم که مشکل داشتم .
- محض رضای خدا ... می خواین دخترا خون منو
سر بکشن ؟

هر دو خندیدند و آقای آریا دستم را گرفت و
مجبور شدم قدم هایم را با گام های بلندش یکی
کنم .

- بی خیال اونا . تو هم به چه چیزایی فکر می
کنی دخترم .

فاصله را حفظ می کرد . فقط یک دستم را میان دست های بزرگ مردانه اش گرفت و من هم دست آزادم را روی بازویش گذاشتم .

کمی سرش را خم کرد و زمزمه کرد : - یارو رو چه کارش کردی که دکتر لازم شد ؟

دندان هایم را به هم فشردم و نفس عمیق کوتاهی کشیدم . باید این نزدیکی را تاب می آوردم . او مثل همه نبود .

- جدی ؟ من فقط یه مشت ناقابل بهش زدم .

- بیشترم می زدیش حقش بود . دستت که درد نمی کنه ؟

چشمم به زن جوانی افتاد که نگاهش اصلا دوستانه نبود . چرخ می زدیم و دیگر ندیدمش .

– نه خوبه . فقط یه کم قرمز شده بود همین .
نمی خواستم کسی متوجه بشه واسه همین بی
خیالش شدم .

– بعضیا ظرفیتشون کمه .

چشمم به دو دختر جوان تر افتاد که دست به
سینه و عبوس نگاهم می کردند و حتی یکی شان
پشت چشمی برایم نازک کرد . بی تفاوت نگاه
ازشان گرفتم . بپکید آدمای حسود . در دل با
بدجنسی خنده ایی هم حواله شان کردم .

– فکر کنم این تو همه چیز بی ظرفیت بود .

شیرین بدجوری ترسیده بود .

– آره متوجه شدم . خودت چی ؟

چشمم به زنی افتاد که با اخم های درهم کنار
زهره خانوم ایستاد و بدون اینکه نگاه کفری اش
را از من بگیرد ، چیزی پچ پچ کرد .

- یه موقع هایی شجاع میشم .

بی صدا خندید و گفت : - من پدرت نیستم اما
واقعا بهت افتخار می کنم .

- این لطف شما رو می رسونه ؛ درضمن اگه یک
در صد غیر این بود ، من بهتون افتخار رقص
نمی دادم پدرجان .

چشم هایش ستاره باران شدند . و زهره خانوم
را دیدم که همچنان تبسم بر لب تماشایمان می
کرد . آن زن هم با اخم های درهم ازش فاصله
گرفت .

– تو واقعا دخترمی شقایق .

حسودها بروند پی کارشان . فشار اندکی به بازویش وارد کردم و در مقابل این همه لطف و مهربانی بی نظیر لبخند زدم : – می دونم . این حس پدر و دختری کاملا دو طرفه است .

خواستم حرف دیگری بزنم که یادم افتاد قرار گذاشتم "حرفی که ناراحت کننده باشد" نزنم .

– راستی ... تونستین نقشه تون رو عملی کنین ؟
متوجه منظورم شد و گفت : – نه بابا این پسره رو همه ایراد میداره .

ابرو بالا انداختم : – اجبار خوب نیست ها ... گفته باشم .

– تو فکر کردی میشه این پسره رو مجبور به کاری کرد؟ من فقط سر به سرش میدارم. وگرنه می دونم که این دخترا زیادم به دردش نمی خورن.

ترسیدم ادامه بدهم و همان بحث همیشگی پیش بیاید. سکوت کردم و کمی بعد آهنگ تمام شد. وقتی از آقای آریا فاصله گرفتم، برگشتم پیش زهره خانوم و کیفم را ازش تحویل گرفتم. – همه داشتن با چشاشون منو می خوردن. خدا به خیر کنه

بدون اینکه خم به ابرو بیاورد نفس عمیقی کشید و گفت: – اهمیت نده. بعضی ها عقلشون فقط به چشمشونه و راحت برای خودشون قضاوت می

کنناگهان آرش پیدایش شد و کنار مادرش ایستاد . نگاهم کرد . نگاهش ... نمی دانم تا حالا کسی حس نامرئی بودن بهش دست داده است یا نه ؟ اما این مرد به من که نگاه می کند حس می کنم یک شیء نامرئی هستم . یا یک شیشه ی نازک که نگاهش از من عبور می کند . بدون هیچ انعکاسی . بدون هیچ حسی .
به خودم آمدم و نگاه ازش گرفتم . لبخندی به زهره خانوم زدم و سری خم کردم .
- فعلا ...

و چشمکی هم زدم : - البته اگر از تیر و ترکش بعضی ها جون سالم به در بردم .

آرام خندید . همان یک لقمه ته دیگی که خوردم داشت کار دستم می داد . حالت تهوع داشتم . سریع خودم را به دستشوییِ واقع در راهروی ورودی رساندم . خوشبختانه هیچ کس داخلش نبود . به سمت کاسه توالت هجوم بردم و هر چه در معده ام داشتم بالا آوردم ... باید می رفتم . وقتی ایستادم سرم گیج رفت و برای اینکه نیافتم دستم را به لبه ی روشویی کابینت مانند گرفتم . دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم . درد داشت می آمد ... اینجا دیگر جای من نبود . چند نفس عمیق کشیدم ... قبل از اینکه نفسم بند بیاید باید از این خانه می رفتم . از آنجا که بیرون آمدم ، مستخدمی که مانتو و شالم را گرفته بود را دیدم . ازش خواستم مانتویم را

بیاورد . سریع اطاعت کرد . دستم را به دیوار
گرفتم و بهش تکیه دادم . کاش اینجا ، در این
خانه ، سقوط نکنم .

- هی تو !

سر چرخاندم و به دخترک نگاه کردم . همان
دکلته پوش سیاه ، اما زیبا و ظریف و دلربا ! ...
قدمی به سمتم برداشت و چشم های آبی رنگ
درشتش را ریز کرد . پوزخندی زد و سرش را
انداخت پایین . این مدل نگاه ها را خوب می
شناختم . می خواستند از لاک و مانیکور ناخن پا
و مدل کفش گرفته تا بیا بالا ، خوب ور اندازت
کنند . چشم هایشان حتی سایز تک تک
اندامهایت را هم اسکن می کرد . می خواستند

ببیند چه قدر پول سر و لباست هست . نتیجه را
می دانستم . می دانستم آخرش پوزخندش پر
می زند و اخم می کند . چون قیمت کیف و کفش
و لباسم ارزش زیادی داشت .

دوباره با کینه ایی آشکار زل زد به چشم هایم و
گوشه لبش به تمسخر بالا رفت .

- نه ... خوشم اومد . ساپورتت هم می کنن . ولی
احمقی ... همه دنبال آرشن اونوقت تو می ری با
پدرش می رقصی ؟ ... معلومه هفت خط روزگاری
.

پیش خدمت آمد و مانتو و شالم را با دست آزادم
گرفتم . تمام توانم را جمع کردم تا جلوی این
موجود مفلوک ، ضعیف به چشم نیایم . صاف

ایستادم و بی توجه به او پوشیدمشان و پشت به او کردم .

– با تو ام ... هی عوضی ...

ایستادم ، اما برنگشتم .

– دختره ی هر جایی !

خندیدم . با صدای بلند تا بشنود . و راه افتادم .
حالا می فهمیدم چرا آرش حتی دست هم به طرفش دراز نکرد . بدم نمی آمد همین موضوع را بر فرق سرش بکوبم و حسابی بچزانمش . اما برود به درک . با قدم هایی سریع از آن خانه خارج شدم . توانم لحظه به لحظه تحلیل می رفت . قبل از اینکه بیافتم به یک درخت تکیه دادم . کاش بتوانم خودم را به خونه برسانم .

نفس هایم با من راه نمی آمدند . دردم داشت
 بیشتر می شد . متوجه شدم کسی از لابلای
 درخت ها به طرفم می آید . کسی هم داشت از
 در حیات خارج می شد . همان مازیار عجیب
 غریب بود . آرش بود که به طرفم می آمد . حتما از
 شلوغی به اینجا پناه آورده . نزدیکم شد و گفت :
 - حالتون خوبه ؟ کمک میخواین ؟
 سری تکان دادم و به زور گفتم : - نه خوبم . باید
 برم خونه .

تمام توانم را جمع کردم و ایستادم . ازش
 خداحافظی کردم و به زحمت راه کوتاه را طی
 کردم . دستم را به دیوار گرفتم و دو لا شده از
 درد حیات وارد شدم . هنوز به پله های ورودی

خونه نرسیده بودم که شیرین سراسیمه خودش
را رساند و هول زده پرسید : - چی شده شقایق ؟
دیگر توانی برایم باقی نمانده بود . خم شدم و
دستم را روی پله های مرمرینی که دیگر نمی
توانستم ازش بالا بروم گذاشتم .
- چیزی نیست یه کم ضعف کردم .
زیر بازویم را گرفت و با صدای بلند شهروز را
صدا زد .
-حالم خوبه .
با عصبانیت داد زد : - خفه شو ... فقط بلدی
همینو بگی .
شهروز هراسان از خونه خارج شد .
- چی شده ؟

تا چشمش به منِ دو لا شده افتاد ، دوان دوان
پله ها را پایین دوید و بدون هیچ حرفی سریع
بلندم کرد و دوید سمت خونه . سرم را بلند کردم
و به برادرم نگاه کردم .

– مگه به مرگ بیافتم که از من قوی تر بشی .
مرا روی مبل گذاشت و محکم دستم را گرفت .

– بس کن شقایق الان وقت مسخره بازیه ؟
شیرین زود باش داروهاشو بیار .

درد سینه ام نفسم را برید و چنگ زدم به بازوی
شهر روز . سرم را روی سینه اش گذاشت و به
خودش فشارد و روی موهایم را بوسید .

– جانم ... تحمل کن ... شیرین زود باش ... در
بیار اون کفشای لعنتی رو ... اینا چیه می پوشین
آخه ؟

خندیدم ... گریه کردم ... نالیدم ... نفسم رفت ...
نفسم آمد ... سرم تیر می کشید ... سرم گیج می
رفت ... سرگیجه رفت ... سردرد آمد ... درد قفسه
ی سینه ام امانم را برید ... تنگی نفس ، هوا را از
من گرفت ... سوزشی در بازویم و ... سیاهی
مطلق !

+-+ رؤیا +-+

شال پشمی ام را محکم دور خودم پیچیدم و به
پنجره ی بزرگ اتاقم نزدیک شدم . هوا داشت

سرد می شد . نسیم خنک بعد از غروب برگهای
 درختان چنار پیاده رو های کوچه را به رقص در
 آورده بود . نگاهم میان رقص برگها ، روی
 سیاهی ایی ثابت ماند که رویش جمله ایی شوم
 پارچه نویسی شده مثلا برای تسلی دادن . " در
 گذشت فرزندان را تسلیت می گویم " . پسر
 جوانی بود . چشم و چراغ خانواده اش . اما حالا
 زیر خاک مدفون شده . دستی که روی شانه ام
 نشست . بوی این دست ها را خوب می شناسم .
 مهر دارد اما ، می دانم الان است که شروع کند
 به غر زدن .

– شقایق ، مادر جان ! چرا پنجره رو باز میداری .
 تب می کنی خدایی ناکرده .

لبخند زدم ... هنوز نفس می کشم ... می بینم ...
می شنوم ... زنده ام ... نعمت است با مصیبت ؟
- چی شده ماما دلت برای بچه ی شیطونت
تنگ شده ؟

رفت سمت پنجره ی و در کشویی آنرا بست .
لحظه ایی نگاهش به همان پارچه ی سیاهی که
من به آن چشم دوخته ام خیره شد . اخم هایش
درهم تر شدند و دست به کمر به طرفم چرخید .
- فکر نکن لوس بازی در بیاری اجازه میدم بری
بیرون . انقدر هم برای من این اداها رو در نیار .
خندیدم و به صورت مهربانش نگاه کردم و
مظلومانه گفتم : - ای بابا اگه شد یه بار به حرفم
گوش کنین .

- فکر کردی من خام توی الف بچه میشم ؟
- حالا که پنجره بسته شده و از سوز سرد خبری نیست ، شال پشمی را از دور خودم باز کردم و روی تخت انداختم . خودم هم برای اعتراض دست به سینه لبه ی تخت نشستم .
- یالا بلند شو از این به بعد هم واسه من لوس بازی در نمیاری . تو اصلا به دل صاحب مرده ی منم اهمیت میدی ؟
- با ناراحتی سرم را بالا گرفتم و اعتراض کردم : –
معلومه که اهمیت میدم ماما . این چه حرفیه که می زنی ؟
- پس مثل بچه ی آدم حرف گوش کن . پاشو
بریم پایین واست کیک هویج و گردو پخته بودم

. برای عسرونه . ولی چون خواب بودی بیدارت
نکردم

دستش را به طرفم دراز کرد تا مثلاً به قهر پنج
روزه مان پایان بدهد . پنج روزی که مرا خانه
نشین کرده و من هم مثلاً تحسن کرده ام و
خودم را در اتاقم حبس کرده ام . هنوز به آخرین
پله ها نرسیده بودیم که صدای زنگ آیفون بلند
شد و شیرین رفت تا در را باز کند . زهره خانوم
است . مامان سریع به استقبالش رفت و شیرین
هم نگاه سوالی اش را به من دوخت : - چی شد
آخر ؟ صلح کردین ؟

با خنده گفتم : - کی جرات داره جلوی حاکم
بزرگ قد علم کنه .

ریز ریز خندیدیم و هر دو همزمان برگشتیم
سمت در ورودی . زهره خانوم مثل همیشه ، با
شکوه هر چه تمام تر پا به سالن خونه گذاشت .
آقای آریا حق دارد این الهه ی زیبا را بپرستد . با
همان تبسم قشنگ همیشگی روی لبهایش سلام
و احوال پرسی کرد . مامان با دست به سمت مبل
های نشیمن اشاره کرد : - بفرما عزیزم . خیلی
خوش اومدی .

منتظر شدم تا بشینند و بعد من هم کنار مامانم
نشستم . شیرین طبق معمول رفت وسایل
پذیرایی را فراهم کند . از بچگی کارهای خانه به
طور مساوی میان من او تقسیم می شد اما حالا
مدت هاست همه ی کارها افتاده گردن شیرین .

– آقای آریا چگونه ؟ خوبن ؟

تبسمش تبدیل به لبخندی عمیق شد و سری خم کرد : – خوبه . با آرش رفتن کارخونه و تا چند ساعت دیگه هم نمیان . منم حوصله ام سر رفته بود گفتم پیام مزاحم شما بشم .

این وقت روز ؟ پس واقعا سرشان شلوع است که پسرشان برگشته . مامان اخم کمرنگی کرد و گفت : – اینجا خونه ی خودته زهره جون . اتفاقا کار خوبی می کنی میای ، منم از تنهایی در میام . ابروهایش از تعجب بالا رفت و نیم نگاهی به من انداخت .

– شما دیگه چرا ؟ شما که ماشالله هزار ماشالله دو تا دختر به این گلی دارین .

پره های باد کرده ی بینی مامان ، نشان از حرص
زیادی است که از دست ما می خورد . خنده ام را
می خورم تا عصبانی ترش نکنم .

– نگاه به قد و هیكلشون نکن . ظاهرشون این
طوریه ، فقط بلدن مثل خروس جنگی با هم دعوا
کنن .

با لب هایی آویزان نگاهش کردم : – مامان
! ... دستت درد نکنه . خب همه ی بچه ها بعضی
وقتا با هم کل کل می کنن .

چرخید طرفم و با شماتت گفت : – بچه ها !!؟؟
من وقتی به سن شما بودم همه تون رو داشتیم و
شوهر داری و خونه داری هم می کردم .

با بی خیالی و پرویی شانه بالا انداختم : - اون
مال زمان قدیم بود .

نگاهی پر غیظ حواله ام کرد و با تأسف سری
تکان داد .

شیرین با سینی کیک و چای آمد و اول از همه
رفت مقابل زهره خانوم ایستاد .

- ماما انقدر حرص نخور . یه روز ما هم می ریم
سر خونه زندگی مون و بعد دلت برامون تنگ
میشه . اونوقت از شوهر دادنمون پشیمون می
شین .

- شوهرم نمی کنین بدبختی !
ما خندیدیم و مادرم چشم غره ایی دور از چشم
زهره خانوم نثارمان کرد .

– الان زمونه عوض شده و بچه های شما هم که سنی ندارن ، انشالله که خوشبخت بشن .
می دانم که مامان در دل می گوید بیست و پنج سال و بیست و هفت سال خودش خیلی است .
خوش بختانه زهره خانوم حرف همان خانم دکتری را پیش می کشد که شب مهمانی با مامان آشنا شده بود . شیرین عجله عجله ایی چایی اش را خورد و درس را بهانه کرد و رفت .
بی اختیار به زهره خانوم نگاه کردم . به رفتار اشراف مآبانه اش . خیلی ها را دیده ام که ادعای اصل و نصب اشرافی دارند . ولی او تومنی صد هزار با همه شان فرق دارد . پدربزرگ مادری اش یک دیپلمات فرانسوی از قشر بورژوا بوده

که به ایران آمده و پدرش هم مردی از شازده های اشراف قاجار که دل به مادر فرانسوی زیبای زهره خانوم می بازد . و حاصل ازدواجشان می شود این الهه ایی که جلوی من نشسته . خدا تمام زیبایی ها و ظرافت های زنانه را در این بشر گذاشته . پوست سفید و مخملی . چشم های خاکستری و موهای براق بلوطی روشن . قدش متوسط است و کنار همسر قد بلند و چهار شانه اش ترکیب جالبی از آب در می آیند . شیرین همیشه حسرت بینی ظریف و خوش تراش او را می خورد . ابروهایش مثل دختران چهارده ساله پر است و فقط کمی مرتبشان می کند . برعکس خانوم های هم سن و سالش که همه تاتو می کنند . اعتقاد دارد زن های ایرانی

هیچ سررشته‌ی درستی از زیبایی‌های زنانه‌ی خودشان ندارند و فقط به دنبال تقلید هستند .
 عقیده دارد ایرانی‌ها زیباترین‌ها هستند اما این زیبایی را ، بلد نیستند به نمایش بگذارند .
 مادرش را در چهارده سالگی از دست داده است و برخلاف اصرار پدرش برای خروج از کشور به همراه نامزد اشراف زاده اش بعد از انقلاب ، در ایران مانده است . برای اینکه زیر جبر پدرش مجبور به ازدواج و خروج از کشور نشود به همراه جمعیت هلال احمر برای کمک به جنگ زده‌ها به جنوب کشور می‌رود . آنجاست که آقای آریای جنگ زده را می‌بیند و با خودش به تهران می‌آورد . در سن شانزده سالگی با هم ازدواج می‌کنند و در هفده سالگی هم بچه دار می‌شود .

زندگی شان مثل قصه هاست . با فراز و نشیب
 زیاد اما چه خوب که حالا در آرامش و خوش
 بختی به سر می برند . مگر اینکه مرگ دخترشان
 را فاکتور بگیریم . دختری که در هجده سالگی به
 خاطر تصادف مرده است . حالا او از زندگی
 اشرافی که داشته خسته شده و منزل درندشت
 پدری را که واقع در نیاوران بوده را فروخته و مثلاً
 در یک محله ی "متوسط " به دل خودشان خانه
 خریده اند . سعادت آبادی که منِ تهرانی وقتی به
 اینجا نقل مکان کردیم تا یک ماه با دهان باز به
 همه جایش نگاه می کردم . اما برای زهره
 الملوک آریان پناه ، که به زهره ی آریا تبدیل
 شده است یک سطح متوسط است .

ساعتی نشست و از هر دری با مامان صحبت کردند و بعد رفت . و من بی هدف به در و دیوار خانه نگاه می کردم که دارند به ریشم می خندند و عمری که بی خود دارد تلف می شود . بی حوصله و کسل به تلویزیون و مستندی که داشت پخش می شد چشم دوختم . از تمام برنامه ها و کارهای مهمی که داشتم عقب افتاده بودم .

باز هم در باز شد . حتما شهروز برگشته . اما از توی حیاط ، صدای غلغله ی بلند بچه ها می آید . و مثل همیشه صدای خنده ی بلند امیر .

مامان که تازه زهره خانوم را بدرقه کرده ، سری تکان داد : - وای باز خونه رو میذارن رو سرشون .

شیرین هم درس و کتابش را گذاشته کنار و پله ها را سریع پایین دوید و ذوق زده به طرف حیاط رفت : - وای چه خوب شد اومدن .

مامان سفارش کرد خودم را بپوشانم . ژاکت بافت دکمه خور شهروز اولین چیزیست که به چشمم می خورد . همان را برداشتم و روی شانۀ ام انداختم . اولین کسی که وسط حیاط به چشمم آمد امیر است که دست در جیب شلوارش کرده و با خنده مشغول صحبت با اشکان الکی خوش است . همین که روی تراس ایستادم ، سر چرخاند و نگاهم کرد . دستش را بالا آورد و بوسه ایی از راه دور برایم فرستاد . غافل از اینکه شهروز ، طبق معمول مثل عقاب حواسش به همه چیز هست . با اخم های درهم ضربه ایی محکم به

شانه ی امیر زد و چشم غره ایی بهش رفت : -
خیلی رو داری !
امیر بی توجه به او بلند خندید و به من نگاه کرد .
دو پله بالا آمد و با لبخندی که تمام صورتش را
پوشانده گفت : - دیدیم جمع مون جمعه ... خل
و چلمون کمه ... در چه حالی ؟
امیر تنها کسی بود که هیچ وقت نمی پرسید "
خوبی ؟ " چون می دانست پرسیدن این سوال از
من ، یعنی پرسیدن مزخرف ترین سوال دنیا !
گوشه ی لبهایم اویزان شد و شانه ایی بالا
انداختم .

آهسته ، طوری که دیگران متوجه نشوند لب زد :
- ای ول به زن عمو با این حصر خونگیش ...
معلومه حسابی کرک و پرت ریخته .

ستاره با دست او را کنار زد و با گلایه گفت : -
تحویل بگیر ... کجایی تو ... حتما ما باید بیاییم
سراغت ؟

تا خواستم جواب بدهم شراره هم شروع کرد به
گله کردن .

- شقایق ... ستاره ی سهیل هم دیگه باید جلوی
تو لنگ بندازه .

تینای مهربان و دوست داشتنی اما فقط لبخند زد
و با آن صدای ظریف دوست داشتنی اش گفت :

– شقایق جان بیا پایین بشین . چرا اونجا ایستادی .

به تینا لبخند زدم و با چشم و ابرو اشاره ایی رو به شراره کردم : – یاد بگیرین نصف شماست . گله گذاریهاتون تموم شد ؟

ستاره با خنده ابرو بالا انداخت و گفت : – نه خیر ! باید جریمه بشی .

شیرین که کنارم ایستاده بود نچ نچی کرد و جوابش را داد : – من که می دونم شما دلتون هوای ویلونش رو کرده ، نه خودش رو .

بچه ها خندیدند و به همراه شیرین شش پله ی تراس را پایین رفتم . همین پله ایی که چند شب پیش جان بالا رفتن ازش را نداشتم . شهروز و

رامین از توی زیر زمین بیرون آمدند . رامین منقل
به دست سلام کرد .

– سلام ... چی شده همه با هم یک هویی خراب
شدین سر ما ؟

امیر طبق عادت ، سرش را خم کرد و نوک بینی
اش را خاراند . کیسه ی پلاستیکی بزرگی که
دستش بود را بالا آورد و تکانش داد .

– برات بلال آوردم . گفتم بیاییم دور هم حالش
رو ببریم .

با ذوق گفتم : – وای مرسی . خیلی وقته که
نخورده بودم .

با محبت نگاهم کرد و زمزمه کرد : – منم چون
می دونستم این کارو کردم .

رامین و شهروز مشغول آتش زدن ذغال ها شدند .
اشکان هم در حالیکه به سختی چهار پایه های
چوبی را حمل می کرد از زیر زمین بیرون آمد و
غرغر کنان گفت : - امیر خسته نشی یه وقت !
امیر ادای زشتی برایش در آورد که اگر شهروز
می دیدش ، کله اش را می کند . کیسه را به
دست اشکان داد و رو به شیرین که با عصبانیت
نگاهش می کرد ، کرد .

- چیه خانوم دکتر ؟

شیرین عصبی عینکش را جابجا کرد و غرید : -
بی تربیت ! مثل اینکه یادت رفته کجایی ؟
این بشر بی خیال و سرخوش با صدا خندید و
دست در جیب شلوارش گذاشت .

– ای بابا! باور کن بس که تو دانشگاه از این کارا می کنیم برامون عادت شده ... حالا غر نزن برو چند تا سیب زمینی و کاغذ آلومینیوم بیار ... با این بلال ها بزنیم تو رگ .

شیرین پشت چشمی برایش نازک کرد و پله ها را بالا رفت . اشکان هم چهار پایه ها را مرتب چید و چرخید سمت ما .

– تشریف بیارین ارباب .

امیر خندید و گفت : – خوشم میاد این زالک همیشه در حال پاچه خواریه ... فکر نکن سر امتحان فردا بهت تقلب می رسونم .

شراره که همیشه ی خدا با امیر سر لج داشت با اخمهای درهم به برادرش اشکان نگاه کرد و

گفت : - پس تو وقتت رو صرف چه کاری می کنی ؟ همیشه واسه مامان بهونه میاری که تو کتابخونه در حال درس خوندنی ...

امیر روی چهار پایه نشست و من هم کنارش . ستاره و شراره هم روبروی ما . اشکان پلاستیک را به دست رامین داد و با ایما و اشاره از امیر تمنای رازداری کرد . پسرهای آب زیر گاه ... امیر با خنده گفت : - اتفاقا همه اش در حال مطالعه اس ... دیگه تئوری جواب نمیده زده تو کار عملی ...

معنی حرفش را گرفتیم ... رامین با عصبانیت به امیر توپید : - امیر خفه خون می گیری یا نه ؟

خودش را به آن راه زد و گفت : - مگه چی گفتم
 ؟ درسه دیگه ... مگه شما خودتون همیشه تئوری
 کار می کنین ؟ آدم تا یه جایی درسش رو می
 خونه ... ولی بعدش باید وارد عمل بشه و یه
 کاری هم ارائه بده . ما هم که همیشه تو
 راهروهای بیمارستان ولوئیم و در حال مطالعه ...
 اشکان با نیش باز چشمکی حواله ی امیر کرد .
 حرفهای دو پهلوی امیر را فقط ستاره و تینای
 ساده نگرفتند .

شهر روز آمد و انبر داغی که ذغال ها را با آن
 جابجا می کرد جلوی صورت امیر تکان داد و با
 هشدار گفت : - یه امشب رو مثل آدم می شینی
 و حرف مفت نمی زنی ... شیر فهم شد ؟

امیر زیر لبی " منحرفی " بهش گفت و سکوت کرد . شیرین علاوه بر سیب زمینی ، کیف ویلونم را هم همراه داشت .

امیر سرش را نزدیک آورد و زمزمه کرد : - خانوم کلاغه چرا ساکنه ؟

شانه بالا انداختم و دستم را دراز کردم تا ویلونم را از شیرین بگیرم . وقتی همه دیدند می خواهم ویلون بزنم سکوت کردند . همیشه آنقدر می چزاندمشان و بعد یک آهنگی برای دلخوش کردنشان می زدم ، ولی حالا ... آهی کشیدم و تارهای ویلون را بررسی می کردم که شهرام همیشه با کنجکاوی خرابشان می کرد . با صدای رامین سرم را بلند کردم .

– خوبی شقایق ؟

همه از این سوالش جا خوردند به غیر از من و امیر . همان لبخند احمقانه ی همیشگی ام را تحویلشان دادم و گفتم : – مگه میشه با هم باشیم و خوب نباشم .

همگی با شوق دست زدند ... هورا گفتند و تمام چهارپایه ها را اشغال کردند . شهروز با قلدری امیر را از کنارم بلند کرد و انبر فلزی را به دستش داد و گفت : – پاشو برو بقیه اش با تو .

شهروز کنارم نشست و با دقت و راندازم کرد .

– خودمونیمما ... این ژاکت به تو بیشتر میاد .

لبخندی زدم و ویلون را روی شانم گذاشتم . برعکس همیشه بدون نظر سنجی ، آرشه را روی

تارهای ویلون کشیدم . همه شده بودند یک
جفت گوش و جم نمی خوردند .
فقط امیر همانطور که گوش می داد حواسش به
بلال ها هم بود تا نسوزند . چند تا سیب زمینی
هم لای کاغذ آلومینیوم پیچیده بود و گذاشته بود
لای زغال ها . وقتی آهنگ تمام شد همه با
تعجب پرسیدند : - این دیگه چی بود ؟
با بدجنسی نگاهشان کردم : - به کلاس شما
نمی خوره . آهنگ سازش رو نمی شناسین .
امیر انبر را در هوا تکان داد و همراه با خنده ی
بی صدایی گفت : - بابا برای ما دهاتی ها همون
بابا کرم رو بزن ، شهروز و رامین هم می رن
وسط برامون یه قری میدن .

شهر روز خواست بلند شود برود سراغش که
بازویش را گرفتم و گفتم : - ول کن بابا ...
بیچاره تا یه حرفی می زنه بهش می پرین .
چشم غره ایی نثارم کرد و پر غیظ گفتم : -
چقدرم بیچاره است .

شراره که همچنان تو بحر آهنگ بود پرسید : -
جون من بگو این آهنگ مال کی بود خیلی قشنگ
بود .

- خوشتون اومد ؟

همه با هم یکصدا گفتن : بله !

اما صدای بلندتر امیر مثل پارازیت آمد وسط بله
گفتن بقیه .

- نه خیر !

که همه برگشتند و چپ چپ نگاهش کردند .
ستاره که خواهرش بود و فکر می کرد که بهتر از
همه ی ما می شناسدش دستی در هوا تکان داد
و گفت : - بابا اینو ولش کنین . نمی دونه چطور
جلب توجه کنه . تو خونه هم همه اش همین
جوری خودشو واسه مامانم اینا لوس می کنه .
شیرین طبق معمول ازم تعریف کرد : - بچه ها
خودش این آهنگ رو ساخته . قشنگه مگه نه ؟
مثل همیشه همه به به و چه چه کردند و امیر با
بی خیالی مشغول کارش بود . حتما داشت به یک
موضوع مهم فکر می کرد که سکوت اختیار کرده
بود .

شیرین دوباره شروع کرد به تعریف کردن از من
.: - تازه یکی دیگه هم هست که خیلی قشنگ
تره . اونو هم بزن شقایق .

-غمگینه ها !

رامین متفکر و موشکافانه نگاهم کرد و گفت : -
به ساز غمگین عادت کردیم .

لبخندی زدم و خواستم مشغول نواختن شوم که
امیر اعتراض کرد .

- اه شقایق بین مارو از کار و کاسبی انداختی .
اگه بهتون بلال دادم بچه ها .

- راست میگه سرد میشن . بذار اول اینارو
بخوریم بعد .

امیر دستانش را به هم زد و گفت : - نوبت به نوبت . همه صف ببندین بلالی سه هزار و پونصد تومن .

شراره مثل همیشه لج کرد و گفت : - غلط کردی . سر هر خیابون میدن پونصد تومن .

امیر با خونسردی نگاهش کرد و جدی گفت : - اولندش که شما بیخود کردین میرین سر هر کوچه خیابون بلال می خری ! دوما این نرخ جدیده . نمیخوای نخواه . این همه مشتری دیگه دارم . برو عقب بعدی بیاد .

ستاره با خنده گفت : - به من بده من خیلی گشمنه .

امیر اینبار با نیش باز گفت : - اگه تا سه روز
ظرفهای نوبت منو هم بشوری بهت مجانی دو تا
بلال میدم . قبوله خواهری ؟

ستاره لب برچید و دست به سینه زد : - برو بینم
! هنوز جریمه ات تمام نشده و طلب کاری .

امیرانبر را در هوا چرخاند .

- برو برو عقب بعدی بیاد .

رامین تشر زد : - امیر مسخره نشو . یا مثل بچه
ی آدم بلال ها رو تقسیم کن یا میام یکی شون
رو فرو می کنم تو حلقه تا خفه خون بگیری .

امیر ادایی در آورد و گفت : - اصلا نخواستم .
فقط شقایق بیاد جلو . اینا رو برای شقایق خریدم
. خودمون دو تایی می شینیم می خوریم .

خندیدم و گفتم : - من تنهایی از گلوم پایین
نمیره .

بچه ها که صبرشان سر آمده بود ، رفتند سمت
منقل و هر کدام یکی یک دونه بلال برای
خودشان برداشتند .

امیرهم خم شد و سهم من و خودش را برداشت
و از فرصت پیش آمده استفاده کرد و جای خالی
شهر روز را کنارم پر کرد و با صدای بلند رو به همه
گفت : - نامردا کوفتتون بشه .

بلالی به دستم داد و نگاه خیره ایی به چشمانم
انداخت . تشکر کردم و سرم را پایین انداختم .
می دانستم کلی حرف توی دلش دارد . اما در
سکوت مشغول خوردن بلال های نمکین شدیم .

– امیر دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده .
چقدر چشم های سیاهش در تاریکی براق می
شدند . درست مثل چشم های خودم . با محبت
لبخندی زد و گفت : – نوش جان عزیزم .
میخواهی بازم برات درست کنم ؟
– زحمتت همیشه ؟
– قربونت برم ... تو فقط جون بخواه .
چشمکی زد و بلند شد . تا ساعتی مشغول گپ
زدن و خوردن بلالها و سیب زمین های کبابی
بودیم که توی شب نه چندان سرد پاییزی
حسابی چسبید و مزه داد . دوباره همه مرا نگاه
کردند که رفتیم دستهایم را شستیم و بی حرف
مشغول نواختن آهنگ دوم شدم . انگشت اول و

دومم روی گریف داغ شده بود و انگشت سوم و چهارم کمی دردناک بود. اما از پیش بر می آمدم. شاید این آخرین بار باشد... کسی چه می داند... پس می توانم. نگه داشتن این سیم ها برایم مثل آب خوردن بود. اما حالا کمی دردناک بود. اما مهم نبود... شاید این بار آخر بود... این بود که مهم بود.

آهنگ که تمام شد همه دست زدند و حسابی تشویق کردند. بعد هم بلند شدند تا چهارپایه ها و منقل را برگردانند به زیر زیر زمین. امیر از غفلت بقیه استفاده کرد و مرا کناری کشید.

– چته شقایق؟

– خودت که می بینی.

نگاهش کمی ... فقط کمی رنگ غم گرفت .

– مراقب خودت که هستی مگه نه ؟

به شهروز و تینا نگاه کردم که با هم حرف می

زدند و رامین کنارشان ایستاده بود و همه ی

حواسش پی من و امیر بود .

– مثلاً هستم .

همه رفتند به سمت در حیاط و یکی یکی ، از

همان راه دور خداحافظی کردند .

امیر باز هم نوک بینی اش را خاراند و گفت : –

امشب یه جوری شدی .

با بی حالی خنده ایی سر دادم و نگاهش کردم .

– امشب؟! ... می خوای حسم رو راجع به امشب

بدونی ؟ ... تو فیلما دیدی یارو روح از بدنش جدا

میشه و خنده و شادی دیگران و اطرافیانش رو
می بینه ؟ ... من همون روحم ... بدون هیچ
جسمی ... بدون هیچ حسی ...
با التماس نالید : - شقایق ... عزیزم من ...
اینبار من التماس کردم : - هیس ! هیچی نگو .
برای اشکان که آخرین نفر بود با لبخند دستی
تکان دادم . خواستم بروم سمت خونه که بازویم
کشیده شد و با عصبانیت نگاهش کردم . او
بیشتر شاکی بود انگار .
- چرا نمی خوای تمومش کنی ؟
پوزخند زدم : - مگه من شروع کردم ؟

کلافه هر دو دستش را دو طرف گردنش گذاشت
و نگاهی به آسمان انداخت و دوباره سرش را
پایین انداخت .

- بی خیال ... از سارا چه خبر ؟

به یکباره داغ کردم و در حالیکه سعی می کردم
خشمم را کنترل کنم غریدم : - خیلی عوضی
هستی که حال اونو از من می پرسی .

دستش که می آمد تا مرا متوقف کند را به شدت
پس زدم و به سمت شهروز رفتم . پیش او جایم
امن تر بود .

شهروز با اخم های درهم نگاهی به امیر انداخت
و دستهایش را دور شانہ ام حلقه کرد : - بعد بگو

بیخود به این الاغ گیر می دم . برو تو خونه هوا
سرده .

از پله ها که بالا می رفتم حواسم رفت پی سایه
ی سیاهی پشت پنجره ی خونه ی آریاها . سریع
سرم را پایین انداختم و خودم را به اتاقم
رساندم . شانس من اتاقمان هم دیوار به دیوار
هم بود که هیچ ، بالکن های اتاقمان فقط دو متر
از هم فاصله داشتند . خدا کی این بشر می رود تا
نفس راحتی بکشم ؟ خانه نشین شدنم این
حسن را داشت که نمی دیدمش . ژاکت شهروز
را که فراموش کرده بودم سر جایش بگذارم ،
روی میز تحریرم انداختم و روی تخت دراز
کشیدم . امیر خودش چه مرگش بود ؟ از من چه
توقعات مزخرفی هم دارد ! ... فکر کرده من

احمقم و نمی فهمم ... ادای فراموش کردن در
می آورد . این یکی را خوب می دانم .
در باز شد و مادرم را در چهارچوب در دیدم .
حتما آمده چک کند داروهایم را خورده ام یا نه .
حالم دیگر از این داروها که دست کمی از سم
های کشنده ندارند هم ، به هم می خورد . ثانیه
ها دارند سخت می گذرند . کاش فقط درد بود .
اما ... آه می کشم . در خلوتم من هستم و این آه
کشیدن ها که تا روز مرگم تمامی ندارند .
پتوی نازک سفیدم را روی سرم کشیدم و آرزو
کردم یک امشب را بتوانم مثل همه ی انسانهای
عادی بخوابم . داروها چه زود اثر می کنند . لعنتی

ها فقط به درد خواب کردن آدم می خورند . اما
 چه خوابی ... چه رؤیایی ... چه کشکی !!!
 "روی یک تخت سفید خوابیده ام . همه جا تا
 چشم کار می کند سفید و نورانی است . حتی مه
 سفید و غلیظ همه جا را گرفته و خودم هم لباس
 بند دار حریر سفید به تن دارم . روی تخت نیم
 خیز می شوم و به اطرافم نگاه می کنم . اما جز
 سفیدی محض هیچی نمی بینم . پلک های گرم
 را محکم روی هم فشردم . سفیدی پشت پلک
 هایم به رنگ قرمز تبدیل شد ... وحشت زده
 چشمانم را باز می کنم ... از رنگ قرمز متنفرم ...
 همان سفیدی محض را ترجیح می دهم ...
 جسمی کنارم به حرکت در می آید ... انگار یکی
 روی تخت کنارم است ... دستهای گرمش دستم

را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد ...
 یک مرد ... یک مرد که صورتش را نمی بینم ...
 اما ازش هم نمی ترسم ... احساس می کنم که
 می شناسمش و دوستش دارم ... مرا در
 آغوشش می گیرد و روی موهایم را می بوسد ...
 سرم را بلند می کند تا صورتش را ببینم که
 چشم هایم را می بوسد و از دیدنش ناکام می
 مانم ... و کم کم ... تک تک اعضای صورتم را
 می بوسد ... موزیک این صحنه ی نفس گیر ،
 صدای تپش بی امان قلبم است ... و با بوسه ایی
 که روی پوست گردنم جا می گذارد ... انگار مایه
 ی مذابی هم از طریق آن بوسه به بدنم تزریق
 می کند ... دلم می خواهد این بوسه های بی وقفه
 همین طور ادامه داشته باشند ... دلم می خواهد

این دستهای گرم که بدنم را نوازش می کنند
هیچ وقت کنار نروند و من ... من پر از شوق
زندگی می شوم . این مرد که بود که سهم من از
او فقط دیدن و بوئیدن موهایش است ؟ ... حسی
را حس می کنم که هیچ وقت در عمرم حس
نکرده ام ... داشتم در ذهن به دنبال واژه ی
مناسب می گشتم که طنین صدای بم و سنگینش
گوشم را نوازش می دهد : - "عشق من ...
دوستت دارم!"

با شنیدن صدایش هین خفه ای کشیدم و از
خواب پریدم . ننگ به تو شقایق ننگ به توی
بی عبرت ... ننگ به توی بی آبرو ... خاک بر
سرت کند شقایق ... خاک بر سرت الاغ بی
شعور !

سریع به دور و برم نگاه کردم تا مطمئن شوم در اتاق خودم هستم . قلبم هنوز تند می زد و انگار هنوز بدنم به خاطر اینکه در آغوش آن مرد بودم گرم بود . بی اختیار دستم را روی لبهایم کشیدم . در اتاق باز و شیرین خواب آلود وارد شد . همانطور که خمیازه می کشید گفت : - چه عجب خانم یه روز خودش بیدار شد .

.... -

دستهایش را تا جایی که می شد بالا برد و بدنش را مثل گربه ها کشید . وقتی به حالت عادی ایستاد ، دقیق شد توی صورتم : - این چه قیافه ایه ؟ چرا این شکلی شدی ؟ خواب بد دیدی ؟

وحشت زده گفتم : - نه چیزی نیست .
چند لحظه با هر دو دستم صورت گر گرفته ام را
پوشاندم ... سریع از جلوی چشمان کنکاش گر
او بلند شدم و به دستشویی رفتم . با نفرت به
خودم در آینه نگاهی انداختم . اگر ترس از
وسواس مامان نبود یک تف هم به تصویر خودم
در آینه می انداختم . صدایی در ذهنم فقط یک
کلمه را پشت سر هم بلغور می کرد ... کثافت ...
کثافت ... کثافت ...
صدای تقه ایی که شیرین به در زد از جا پراندم .
- بیا بیرون . مامان منتظره .

مثل همیشه همه سر میز صبحانه نشسته بودند .
فقط شهرام که زودتر از همه از خونه می رفت به
مدرسه غایب بود .

– شهروز تابلوها رو گذاشتی تو ماشینم ؟

– آره . بردم گذاشتمشون . ماشینتم بردم بیرون
. چون شهرام رو بردم رسوندم مدرسه .

– باشه . دستت درد نکنه .

قبل از اینکه مادرم سوالی بپرسد گفتم : – ماما
با اجازه تون می رم این تابلوها رو تحویل خانوم
نیک آیین میدم و زود برمی گردم خونه .

دست به سینه زد و تهدید کنان گفت : – اگه زود
میای خونه اشکالی نداره . به شرطی که به صد
جای دیگه کشیده نشی .

سریع سرم را تکان دادم و مثل بچه ی آدم و
حرف گوش کن لبخند زدم : - نه هیچ جا نمی رم

پدرم صورتم را بوسید و بلند شد و خداحافظی
کرد .

شیرین با لب و لوچه ی آویزان خودش را برای
پدرم لوس کرد : - ما هم که طبق معمول بوقیم .

پدرم خندید و گفت : - از دست شما دو تا دختر
حسود چه کار کنم ؟

صورت شیرین را هم بوسید و رفت سمت مادرم
که ما بچه ها سرمان را پایین انداختیم . من و
شیرین داشتیم موزیانه می خندیدیم که همزمان
یک پس گردنی آرام از مامان نوش جان کردیم و

شهر روز هم برای اینکه حرف نخورد ، خنده اش را خورد . سریع صبحانه ام را خوردم و از بقیه خداحافظی کردم . شهر روز تابلوها را طوری در ماشین گذاشته بود که نمی توانستم از آینه پشت ماشین را بینم . پیاده شدم و غرغر کنان تابلوها را جابجا کردم .
- کمک نمی خوام دخترم .

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم . آقای آریا مثل همیشه سرحال و قهقهه !

لبخند زدم : - سلام . نه خیلی ممنون ، مثلاً شهر روز کمکم کرده ، اما کارم رو دو برابر کرده . تابلوها رو درست نچیده تو ماشین . تو صندوق هم جا نمیشن .

– دوره ی ممنوع الخروجیت تموم شد ؟
چشمم به آرش افتاد که به ماشینش تکیه داده
بود و دست در جیب شلوارش گذاشته بود . اخم
کرده بود و با نوک کفش هایش سنگریزه های
کنار جو را به بازی گرفته بود . خیلی سریع نگاهم
را ازش گرفتم و به پدرش چشم دوختم که
شباهت چندانی بهمش نداشت .

– نه تموم نشده . فقط اجازه دارم اینا رو تحویل
بدم و برگردم خونه .

چشمهایش را کمی تنگ تر کرد و با دقت نگاهم
کرد .

– دیشب خیلی آهنگ قشنگی زدی . با زهره تو
بالکن بودیم و شنیدیمش ... آدم رو بدجوری تو
فکر می برد .

ذوق مرگ شده ابروهایم بالا پرید : – جداً قشنگ
بود ؟

– صد در صد ! ... عالی بود . انگار داشتی با آدم
حرف میزدی ... اما با صدای ویلونت .

از شنیدن نظرش خیلی خوشحال شدم . جزو
کسانی بود که به هنر علاقه ی زیادی داشت .
البته با دختر و همسر هنرمندی که داشت زیاد
هم بعید نبود .

– دیشب وقتی اون آهنگ رو زدی برای اولین بار
فهمیدم برعکس اون چیزی که نشون میدی و
میگی مردن حقه و همه یه روز می میرن ...

مکشی کرد و مستقیم به چشمانم نگاه کرد و با
قاطعیت گفت : – دلت می خواد زنده بمونی و یه
زندگی قشنگ رو تجربه کنی .

لحظه ایی چشمانم از این همه دقت نظرش گرد
شد ! همیشه می دانستم که این مرد آدم باهوش
و تیزی است .

– شما تنها کسی هستین که آهنگم رو درست
درک کردین .

لبخندی تلخ و مغموم زد و گفت : – دخترم عادت
داشت یه قطعه آهنگ بزنه و منم برداشت خودمو

از اون آهنگ برایش بگم . برای همین وقتی یه
آهنگی میزنی که تا حالا نشنیدم ، سعی میکنم با
دقت بهش گوش بدم ... آهنگ دومی مثل ...
چطور بگم ... مثل حرف آخر بود .

این مرد شاید در ظاهر هیچ سنخیتی با من
نداشت ، اما عجیب مثل دو دوست چندین و چند
ساله همدیگر را درک می کردیم . عجیب
رفتارش با من مثل دختر خودش بود . من نگاه
های آدم ها را خوب می شناختم . حتی یک بار ،
فقط یک بار هم حس نکردم که حسش ، چیزی
غیر حس پدران باشد .

سوئیچ را در دستم چرخاندم و لبخندی از ته دل
زدم .

– نظرتون برام خیلی با ارزشه . باورم همیشه که
انقدر خوب منو بفهمین .

نگاهش گرم و مهربان شد : – تو هم مثل
دخترمی . اینو از صمیم قلب میگم !

متوجه شدم آرش به سمت ما میاد . کنار من و
پدرش ایستاد و سلام کرد . با شنیدن صدایش ،
مو به تنم راست شد و انگار یک وزنه ی سنگین
انداختند روی من . کلیدهایم از دستم افتادند و
قبل از اینکه به خودم بیایم آرش از روی زمین
برشان داشت و گرفتشان طرف من . خیلی
دستپاچه شده بودم . به زور گفتم : – ببخشین .
خیلی ممنون .

به خشکی و سردی همیشگی گفت : - خواهش می کنم . حالتون چطوره ؟ کسالتتون برطرف شد ؟

نگاهش همچنان در من حس نامرئی بودن ایجاد می کرد . مثلاً داشت حاله را می پرسید ، ولی مطمئن بودم اگر جلوی چشمش هم بمیرم فرقی به حالش ندارد .

- بله خیلی بهترم .

آرش که به من نگاه نمی کرد ولی می دانستم زیر نگاه تیز بین آقای آریام .

رو به پدرش کرد : - نمایین بریم ؟ دیرم شده .

آقای آریا آهی کشید و با خنده ایی مهار شده
نگاهش کرد : - بابا ناسلامتی رئیسست منم و قرار
نیست به خاطر دیر شدن مواخذه بشی .

- پس تو ماشین منتظرتونم .

رو به من کرد و با نگاهی بی تفاوت به نشانه ی
خداحافظی سری خم کرد و به سمت ماشینش
رفت . به محض اینکه چرخید و پشت به ما کرد ،
به موهایش نگاه کردم . موهایی مجعد که نه به
تیرگی موهای پدرش بود و نه به روشنی موهای
مادرش . اشکال که نداشت اگر می گفتم " آقا
آرش بیا نزدیک موهات رو تست کنم . " اشکال
داشت ؟

– مزاحمتون نمی شم آقای آریا . شمام بفرمایین

– این حرفو نزن . من مزاحم کارت شدم . این
پسر هم زیادی تو کارش جدیه .

– اختیار دارین ... فکر کنم دوست نداشته باشن
جلوی دیگران اینطوری باهاش صحبت کنین .

با خنده گفت : – نه بابا طفلک به حرفهای من
عادت کرده . خب من دیگه میرم ، مواظب خودت
باش .

سری به نشانه ی چشم گفتن خم کردم و ازش
خداحافظی کردم . ماشین شان که دور شد نفسم
را با خیال راحت به بیرون فوت کردم . این دیگر
چه خواب کوفتی ایی بود که من دیده بودم . هنوز

هم صدایش توی گوشم بود . هم الان و هم
جمله ای که توی خواب در گوشم زمزمه کرده بود
. با عصبانیت لگد محکمی به لاستیک ماشینم
زدم و لعنتی نثارش کردم . اصلا کاش می شد
یقه اش را بچسم و سرش فریاد بزنم " تو خواب
من چه غلطی می کردی ؟ هان ؟!! "

– چته تو ؟ خود درگیری داری ؟

عصبانیتهم را سر شهروز خالی کردم و با حرص
گفتم : – آدم این جوری تابلو میذاره تو ماشین ؟
کار منو ده برابر کردی !

با دلخوری دستش را در هوا تکان داد و گفت : –
برو بابا تو هم هیچ وقت خدا راضی نیستی .

این را گفت و رفت ... بلافاصله پشیمان شدم و
از روی جو پریدم و خودم را بهش رساندم .
بازویش را گرفتم تا چرخید طرفم محکم
صورتش را بوسیدم .

تشر زد : - خل و چل !

سریع به اطراف نگاه کرد تا خیالش از چشم های
کنجکاو راحت شود . وقتی کسی را ندید با اخم
های درهم به من زل زد .

- دیوونه ! تو کوچه ؟

- ببخش ... معذرت می خوام .

لبخندی زد و گفت : - خیلی خب برو پی کارت
دیرم شده ...

– از دستم که عصبانی نیستی ؟

بند کیفش را روی شانه اش جابجا کرد و نگاه
معنا داری بهم انداخت و رفت . برای رفتن دو دل
شده بودم . درهای ماشین را قفل کردم و
برگشتم توی خونه .

مامان تا من را دید نگران شد . برای اطمینان
دادنش لبخندی زدم و گفتم : – حالم خوبه مامان
. فقط فکر نمی کنم امروز بتونم برم بیرون . حالا
شایدم رفتم . دو دلم فعلا .

شیرین که آماده شده بود تا به دانشگاه برود ، از
راه پله ها پایین آمد و گفت : – چه عجب یه روز
عقلت کار کرد .

بعدش کمی جلو آمد و چشم هایش را ریز کرد و
آهسته تر پچ پچ کرد: - چیزی شده؟

- نه خوبم.

- حالا فقط می خواستی بری گالری یا جای دیگه
ایی هم تو برنامه ات بود؟

سرم را بردم نزدیک و مثل خودش پچ پچ کردم:
- راستش می خواستم یه سر به فتانه و مه گل

خانوم هم بزنم.

لبهایش را جمع کرد و رفت و متفکر گفت: - مه
گل؟ ... همون پیرزن وسواسیه؟

- آره فتانه پیش اونه ... گفتم برم حال دخترشو
پپرسم.

اخمهایش درهم شد و با تعجب گفت : - فتانه
پیش اون چه کار می کنه ؟ مگه با دو تا دانشجو
هم اتاق نبود ؟

به اطراف نگاه کردم و وقتی مادرم را ندیدم سرم
را بردم نزدیک تر و با خفه ترین صدای ممکن
پچ پچ کردم : - نه دیگه پیش اونا نیست . یه
چیزایی ازشون دیده بود که دست دخترشو
گرفت و از اونجا زد بیرون .

- چی ؟ معتاد بودن یا ... اهل دوست پسر و اینا ؟

- نه بابا ... چیزه ... ام ... هم ج / ان / اس باز بودن .

چشمهایش گرد شد و دست جلوی دهانش
گذاشت و هین خفه ای کشید .

- شما دو تا چی میگین در گوش هم ؟

شیرین از جا پرید و وحشت زده گفت : - بسم
الله !

مامان که دست به کمر زده بود و مثل طلبکارها ،
عبوس و اخمو نگاهمان می کرد ، خنده اش
گرفت . من هم خندیدم . اما زود به خودش آمد و
گفت : - کوفت ! مگه جن دیدین ؟
شیرین دستش را روی قلبش گذاشت و معترض
شد .

- مامان آخه اینجوری ظاهر میشی آدمو می
ترسونی .

چشمهایش را ریز کرد و موشکافانه هر دویمان
را نگاه کرد . با این گندی که شیرین زده بود هر
دروغی هم که سر هم می کردیم می فهمید .

– حرف خاصی نمی زدیم ماما . من برم دیرم
شد . شیرین تو هم بیا تا یه مسیری می
رسونمت .

باید با خودم می بردمش تا من را لو ندهد . هر
دو خداحافظی کردیم و از خانه بیرون زدیم . در
حیات را که بستیم هر دو به هم نگاهی انداختیم و
زدیم زیر خنده .

هیچ وقت تا این حد افکارم درهم و برهم نبودند
و می دانستم همه اش زیر سر همان خواب لعنتی
خانه خراب کن است که دارد این طور دیوانه ام
می کند . نیم ساعت گذشته و من مثل بت زل زده
ام به بوم سفید که فقط طرح اولیه ی مادام

رویش بود . مغز کوفتی ام هم از کار افتاده ...
کاش این داروهای مزخرف مغزم را فلج می
کردند . تا دست از فکر و خیال بردارد . مرده شور
علمی را ببرند که نمی تواند ذهن انسان را از کار
بیندازد . عصبی قلم مو را پرت کردم توی قوطی
فلزی تینر و بنزین و از کارگاهم زدم بیرون .

من نمی توانم مثل هیچ کدام از هم سن و سال
هایم باشم و از خدا هم میخوامم هیچ کس مثل
من نباشد . دلم گرفته و هیچ جور هم قرار نیست
چیزی عوض بشود . صدای موبایل ، افکار بیخود
را از ذهنم پراند . امیر بود .

– سلام .

– سلام . صدات چرا گرفته ؟

آه کشیدم و گفتم : - همین طوری . کاش فقط به
گرفتگی صدا ختم میشد .

- الهی من پیش مرگت شدم . باز رفتی فضا ؟

بی حوصله گفتم : - چی کارم داری ؟

دلخور شد ... کم پیش می آمد دلخور شود .

- مگه باید کارت داشته باشم تا بهت زنگ بزنم .

آماده شو پنج دقیقه دیگه می رسم تا بریم با هم

یه دوری بزنیم .

- باشه .

بی خداحافظی گوشی را پرت کردم روی تخت و

آبی به دست و صورتم زدم . شلوار جین که طبق

معمول تنم بود . یک مانتوی ضخیم مشکی

پوشیدم و شال سیاهم را برداشتم و رفتم پایین .

– مامان من دارم با امیر میرم بیرون .
صدایش را از توی آشپزخونه شنیدم که بلند
جواب داد : – خبریه ؟
خندیدم : – نه مگه باید خبری باشه ؟ خداحافظ .
حرفهای خودم را که به امیر زده بودم تحویل
مامان می دادم . هوا خنک و نسبتا سرد بود .
سرما داشت می آمد . ماشین را بردم بیرون و
خودم روی صندلی کنار راننده نشستم و
منتظرش ماندم . سوار شد و مثل همیشه شاد و
سرحال سلام کرد . بی حوصله احوال پرسى
کردم . بلافاصله بوی عطر خنک و سردش در
فضای ماشین پخش شد . چرا این الاغ هر چه
می پوشید بهش می آمد ؟

– چیه خیلی شکاری ؟

– نه فقط داشتم نگات میکردم .

لبخند زد و ابروهایش بالا رفت : – دلت برام

تنگ شده ؟

نگاهم میخ چال گونه ایی شد که دل سارا و هر

دختر دیگری را می برد .

– نمی دونم ... راه بیافت ... کجا قراره بریم ؟

دنده را جابجا کرد و راه افتاد . رانندگی اش در

حد المپیک خطرناک بود . با لبخند پت و پهن

همیشگی اش به رو به رو نگاه می کرد .

– بریم الکی خوش باشیم .

– به بقیه بچه ها هم گفتی ؟

اخمی کرد و سری بالا انداخت .

– نه بابا ولشون کن . امروز ، روز من و توئه .

با بدبینی نگاهش کردم . یک روده ی راست تو

شکم این بشر نبود .

– چی شده ؟ حتما دکترم گفته وقتم داره به سر

میرسه .

– بیخود میگه . اصلا من امروز بدون هیچ قصد و

غرض قبلی پا شدم اومدم بریم بیرون ... پس

دیگه انقدر سوال نپرس ... خب ؟

با بی حوصلگی شانه بالا انداختم و دست به سینه

صاف نشستم سر جایم و گفتم : – خب !

– تعریف کن چه خبر ؟

– همون خبرای همیشگی . مثل همیشه میگذره .

لبخندش موذی و شیطانی شد .

– مثل همیشه ؟ باور کنم ؟

به سردی گفتم : – آره باور کن .

– اما حسگرهای من یه چیز دیگه میگن خانوم خانوما .

فقط چپ چپ نگاهش کردم و دوباره لبخند موذیانه ایی زد و حواسش را داد به رانندگی . نسبتا ترافیک بود .

– نگرانتم شقایق ... نگران اون دلی که میگی هیچ حسی نداره .

باز هم آه سنگینی کشیدم و گفتم : – کاش دل داشتم . احساس می کنم یه مترسکم . بدون هیچ قلبی .

– اونو که داری عزیزمن . از مال همه هم گنده تره . یعنی چیزه ... از همه دل گنده تری ... یه لحظه صبر کن .

کنار خیابان نگه داشت و پیاده شد و خیلی زود با دو تا بستنی برگشت .

– بستنی منو هم نگه دار تا بریم تو پارک بخوریمشون .

با هم رفتیم توی یک پارک و روی نیمکتی نشستیم .

– خیلی وقت بود بستنی نخورده بودم . مرسی .

– نوش جونت عزیزم .

باز هم با بدبینی نگاهش کردم و ابروهایم را بالا دادم و گفتم : – مهربون شدی .

- من که همیشه مهربون بودم .
- همه اش فکر می کنم میخوای یه چیزی بهم بگی .
- با اخم به ظرف نارنجی رنگ بستنی اش نگاه کرد و یک نگاه هم به ظرف بستنی من . با قاشق یک اسکوپ از توی ظرفم در آورد و انداخت توی ظرف خودش .
- بهش گفتم واسه من هندونه بذاره ... اشتباه شده لابد ...
- عادت گندش همین بود . یکی از هزار تا عادت گندش همین بود البته . ظرف بستنی را روی نیمکت سر دادم طرفش .
- بگیر نخواستم .

بدون خم آوردن به ابرو ظرف مرا چپه کرد روی
محتویات بستنی خودش و با ولع مشغول سق
زدن بستنی ها شد .

- نفوس بد نزن ... بگو بینم از تابلوهات چه خبر
؟ قرار بود منو سارا رو بکشی ها .

- دارم روش کار می کنم . در ضمن تصویر
صورتتون دقیق نیست . تاکید من روی چشم و
نگاهه .

نیشش باز شد و با حالتی رویا گونه گفت : - تو
اون چشمای عسلی خوشگلش رو بکش من
دیگه چیزی نمی خوام .

اسم سارا که می آمد عین بچه ها ذوق می کرد .
یعنی واقعا فراموش کرده بود ؟ به همین راحتی ؟
خوش به حالش .

- امیر دوست داشتن خوبه ؟

متفکرانه لبخندی زد و گفت : - خیلی خوبه .
حسِ تعلقِ خاطرِ قشنگیه .

نگاهم درگیر دختر و پسر نوجوون مدرسه ایی
شد . "دو دره بازها!"

آهسته لب زدم : - خوبه .

- تو هم می تونی ...

بلافاصله پریدم میان حرفش : - نه ... نه امیر من
نمی تونم . یه نگاه به وضعیتم بکن . هیچیم مثل
آدمیزاد نیست .

– درست میشه شقایق . اگه خودت بخوای
درست میشه .

پسرک جعبه ی کادو پیچ کوچکی به دخترک داد
... دخترک احمق نمی دانست در ازای این باج
باید از خط قرمزها عبور کند ... شاید هم می داند
و خودش را به خریت می زند . نگاه کلافه ام را از
آن احمق ها گرفتم و به امیر که منتظر جواب بود
نگاه کردم .

– من میخوام امیر اما همیشه همه چیز خراب
میشه . درد من که یکی دو تا نیست .
باز هم آه ! لعنت به این آهی که از دل بر میاد .
ظرف خالی بستنی اش را گذاشت روی نیم کت و

کامل به طرفم چرخید : - تو قبلا از این حرفها
نمی زدی .

سرم را پایین انداختم . دستم را در دستش
گرفت . با ملایمت و مهربانی پرسید : - شقایق
کسی رو دوست داری ؟
می خواست خرم کند و از زیر زبانه حرف بکشد .
- نه بابا تو که منو بهتر از خودم میشناسی .

با انگشت اشاره به پیشانی ام کوبید و با خنده
گفت : - گفتم شاید مخت کار افتاده و یه تکونی
به خودت دادی .

- تکون خوردن و نخوردن من دردی رو دوا نمی
کنه امیر . بهتره همه چیز همین طوری بمونه تا
تموم شه .

– حالا مگه کسی گفته قراره تموم شه ؟ دیروز
جواب چکاپت اومد .

– چند شده بود ؟

با خوشحالی لبخند زد و گفت : – "ده" ... دیگه
چیز زیادی نمونده ... مطمئنم از پشش برمیایی .

پوزخندی زدم و گفتم : – این روزا خیلی زود
خسته میشم امیر . خیلی کم طاقت شدم . امیر ...

بالاخره بستنی اش تمام شد و آمد نزدیک تر .

دستش را گذاشت روی تکیه گاه نیمکت و خم

شد طرف من و با محبت گفت : – جان امیر !

– مرگ برام آسون تره ... زنده بمونم که چی

بشه ...

راه نفسم بند آمد ... دیگر بریده بودم و امیر بهتر
از هر کسی دلیلش را می دانست ... دستم را
روی گلویم گذاشتم و به سختی هوا را به درون
ریه هایم فرستادم .

– نمی شه ...

با یک دست شانه ام را گرفت و با دست
دیگرش آرام به کمرم ضربه می زد .

– جانم آرام باش ... نفس عمیق بکش ...

– بهت گفته بودم منو ب...^۹

کف دستش را روی دهانم گذاشت . چشم هایش
طوفان زده و صدایش خشمگین شد : – به خدا
اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی خودمو می کشم .

با تحکم توی چشمانم خیره شد . بی کله بود ...
بعید نبود تهدیدش را عملی کند ... با درد پلک
روی هم گذاشتم و سعی کردم به نفس های
منقطع ام نظم بدهم . دستش را که برداشت با
حال نزارم زمزمه کردم : - تو بگو یه آدم بدبختی
مثل من باید چی کار کنه ؟
اخم هایش درهم شدند . اخم بهش نمی آمد . به
هیچ وجه .

- باید بشینه دونه دونه خوشبختی هاش رو
بشمره ... چند نفر تو این شهر آرزوی پدر و
مادری مثل پدر و مادر تو رو دارن ؟ چند نفر تو
این شهر امکانات تو رو دارن ؟ چند نفر تو این

شهریه خواهر دیوونه دارن ؟ چند نفر تو این
شهریه برادر کله پوک مثل شهروز دارن ؟
خندید و با چشمکی گفت : - چند نفر تو این
شهریه پسرعموی ماه مثل من دارن ؟ چند نفر
تو این شهریه دوست گل و مهربون و ناز و
فرشته و خوشگل و مامانی که الهی قربونش برم
، مثل سارا دارن .

از صفاتی که به سارا می داد خنده ام گرفت .
- اینارو خودم می دونم نمی خواد گولم بزنی .
خندید و گفت : - خب چه جوری گولت بزنی هان
؟

ساکت شد و به یکباره چشمانش را ریز کرد و
پرسید : - حالا جریان این پسر آقای آریا چیه ؟

از سوالش یکه خوردم و با تعجب گفتم : - کی ؟
آرش ؟

با بدجنسی ذاتی اش خندید و گفت : - طبق آمار
فقط همین یه پسر و داره دیگه .

- آره فقط همونه و هیچ جریانی هم نداره .

موذی بود ، بدجنس بود و حالا داشت عوضی
میشد .

- باور کنم ؟

صاف نشستم و نفس عمیقی کشیدم . دنبال آتو
گرفتن بود . با خونسردی گفتم : - من همونم که
هستم و هیچی هم عوض نشده .

- چه جور آدمیه ؟ میشه تورو بهش قالب کنیم ؟

پقی زدم زیر خنده : - میخوای پسر مردم رو
بدبخت کنی ؟

- دختر به این خلی ... از خداشونم باشه .

به ادای مسخره اش نخندیدم . دخترک و پسرک

هنوزم آن رو به رو ، روی نیمکتی نشسته بودند .

خانواده هایشان خبر داشتند ؟ نفسم را به بیرون

فوت کردم و گفتم : - این یکی یه جوریه امیر .

خیلی آدم عجیبه .

- تعریف کن بینم .

دست گذاشت زیر چانه اش و زل زد به من .

- میخوای تخمه هم برات بیارم ؟ زل زدی به

پرده سینما .

– نه می خوام به اعترافات عشقی نگاه کنم ، خب
خب میگفتی .

محکم نوک بینی اش را کشیدم و بهش چشم
غره ایی رفتم . بالاخره آخش در آمد و دو تا دختر
که رد میشدند با خنده گفتند : ااا نکن ... دلت
میاد .

امیر هم با خنده بهشان چشمک زد و گفت : –
همینو بگو والله .

نگاه از آن دو دختر که ریز ریز می خندیدند و
خریدارانه امیر را نگاه می کردند گرفتم و اخم
کردم .

– بعد بگو چرا سارا با من قهر می کنه ؟ با اونم
میری بیرون با بقیه ی دخترا اختلاط میکنی ؟

با نارضایتی ابروهایش را بالا داد و گفت : - چه کار کنم اخلاقم این جوریه . در ضمن موضوعو نیچون و حرفت رو بزن .

- حرفی برای گفتن ندارم امیر .

این بار جدی شد و گفت : - با رامین میخوای چه کار کنی شقایق ؟ تا حالاش معطل درس تو بودن .

- اون از همه بدتر . حداقل بقیه غریبه ان اما رامین ... تو بگو چه کار کنم امیر ، بهش که فکر میکنم اعصابم خط خطی میشه .

- رامین غد و مغرور هست اما منطقیه . هرچند دل منطقی سرش نمیشه .

خوشحال از اطمینانی که می داد نگاهش کردم و
با خوشحالی گفتم : - واقعا این جوریه ؟
داشت با خنده به دخترهایی که رد می شدند نگاه
می کرد و با حواس پرتی گفت : چی چه جوریه ؟
با عصبانیت بلند شدم و به طرف ماشین رفتم .
من را باش که با این الاغ آمده ام بیرون تا کمی
دلهم وا شود . آشغال سارا چطور این احمق را
تحمل می کرد ؟
سریع بلند شد و دنبالم راه افتاد . ظرف بستنی را
در سطل آشغالی انداخت و خودش را به من
رساند .
- بابا چرا شاکی میشی . خوب یه نگاه به قیافه
شون بکن آدم خنده اش می گیره به خدا . من

نمی فهمم اینا از سر و شکلشون دیگه چی
میخوان در بیان ؟

سوئیچ دست خودش بود برای همین کنار ماشین
ایستادم .

- سوئیچ رو بده می خوام برم خونه .

- باشه با هم می ریم .

- عمو هنوزم مرغش یک پا داره ؟

چنگی به موهای سیاه کوتاهش زد و پوف کلافه
ایی شکید و گفت : - آره میگه تو هنوز وقت زن
گرفتنت نیست .

با بدجنسی نگاهش کردم : - خب اینو که راست
میگه و منم باهاش موافقم . تو آدمی آخه ؟

قیافه اش را به دل خودش مظلوم کرد ... اما امیر
صد سال سیاه هم مظلوم نمی شد .

– شقایق من می دونم اگه تو بخوای می تونی
راضیش کنی . چی میگی هان ؟

دست به سینه زدم سرخوش ، لبخندی
پیروزمندانه زدم . با پایم روی زمین ضرب گرفتم
.

یک تای ابرویم را بالا دادم : – بیا .. گفتم که
منظور دار منو دنبال خودت راه انداختی .

ضربه ایی به سقف زبان بسته زد و با اعتراض
گفت : – خودت اسم گرفتی ها .

سوار شد و گفت : - بیا بریم یکی از بچه ها به
رستوران جدید راه انداخته ببینیم چه خبره . اگه
خوب بود به بقیه هم می گیم بیان . چی میگی ؟
همراه امیر که می بودم فکرهای مالیخولیایی ام
کمتر می شدند . پش شانہ بالا انداختم : - باشه
بریم .

با سر به نیم کت آن دو احمق اشاره کرد و گفت :
دیدی چطور دختر مردم رو خر کرد ؟
باز هم اهی کشیدم و به بیرون نگاه کردم .
بیرونی که با فکرهای پلید ، روز به روز بیشتر به
گند کشیده می شد .

+-+ یک روز +-+

در اتاق کنفرانس را باز کردم تا لب تابم را بردارم و به خانه بروم . کارهای طاقت فرسای کارخانه هیچ رمقی برایم نگذاشته بودند . دلشان خوش است چهار تا مهندس سازه را فرستاده اند برای بازرسی ... خوب شد که مهندس کاوه بود . اگر لب تابم را جا نگذاشته بودم ، مجبور نبودم الان این همه راه تا اینجا برگردم . دو تا از کارمندهای خانم که الان باید طبقه ی پایین می بودند پشت میز کنفرانس روی صندلی های بزرگ لم داده بودند .

– میگم فهیمه تو هم اون دختر هندیه رو دیدی که باهاش تو اسکایپ حرف می زنه ؟

– نه ولی ترانه دیدتش ... میگه اصلا خوشگل نیست .

– بعضی هام چه شانسی دارن به خدا .

در را به هم کوبیدم و به سمت صدر میز رفتم .
هر دو از جا پریدند و با چهره های رنگ پریده ،
صاف رو به رویم ایستادند . یکی شان با تته پته
سلام کرد . بدون اینکه نگاهشان کنم لب تابم را
برداشتم . درجا خشکشان زده بود . برگشتم و
جلوی در ایستادم و با دست به بیرون اشاره
کردم .

– بفرمایین بیرون .

سربه زیر از مقابلم عبور کردند و من هم در را
بستم . مقابل میز منشی که او هم با دیدن قیافه

ی آن دو وحشت کرده بود ، ایستادم . با
عصبانیت به منشی نگاه کردم که با چشم های
گرد شده نگاهم می کرد .

– خانوم اذین هر سه تاتون می رین کارگزینی و
استعفا میدین و تسویه حساب می کنین .
بلافاصله از شوک در آمد و جیغ جیغ کرد : – اما
جناب آریا ...

کف دستم را مقابل صورتش بالا آوردم و صدایم
را بلند کردم تا دهنش را ببندد .

– حرف نباشه ... این بار سوم بود که دارم از تون
خطا و سهل انگاری می بینم . برای کار تو این
شرکت استخدام شدین نه خاله بازی . مطمئن

باشین خیلی از شما لایق تر هم توی این شهر
برای کار ریخته .

یکی شان با التماس و تضرع گفت : - خواهش
می کنم آقای آریا ... ما فقط داشتیم استراحت می
کردیم .

با خشم به طرفش چرخیدم و تا نگاهش کردم ،
دستپاچه سرش را پایین انداخت .

- تایم استراحت و ناهار کارمندا بین دوازده و نیم
تا یک و نیمه . الان ساعت چنده ؟

جوابی نشنیدم . سر هر سه پایین افتاده بود .

- می بینین . وقتی جوابی ندارین ، پس منم
دلیلی نمی بینم آدمای وظیفه شناسی مثل شما
رو اینجا نگه دارم .

به سمت آسانسور رفتم و دکمه را فشردم . خدا
 را شکر که دهنشان بسته شد و اعتراض نکردند .
 خسته بودم و تحمل این دخترها از حوصله ام
 خارج بود . دلم یک خواب راحت و دوش آب گرم
 می خواست . و یک فنجان قهوه از قهوه های
 مخصوص پدرم . خدا کند خانه باشد . سوئیچ
 ماشین را از نگهبان دم در ساختمان گرفتم و به
 سمت خانه حرکت کردم . ماشینم را که پشت
 ماشین پدرم پارک کردم آه از نهادم بلند شد .
 این دختر چی از جان ما می خواست ؟ درست
 جایی هم ایستاده بودند و با پدرم صحبت می
 کرد که نمی شد نادیده گرفت شان . اما آنها من
 را نمی دیدند . پیاده شدم و آهسته به طرفشان

رفتم . شقایق کلافه بود و این را قشنگ می شد
از حالت هایش فهمید .

– آقای آریا هیچ متوجه هستین دارین چی از من
میخواین ؟ همینم مونده آخر عمری همین یه کارو
بکنم . امکان نداره .

همیشه از کلمه ی " آخرِ عمری " استفاده می کرد
و من فکر می کردم برای مسخره بازی از این
جمله استفاده می کند . هه ... "دختره ی خود
شیرین" .

پدرم کمی خم شد و ملتمس گفت : – خواهش
میکنم دخترم . حداقل بهش فکر کن . فقط سه
روز . با سه روز که آسمون به زمین نیاد .

شقایق کلافه دست به سینه زد و با اخم های درهم به پدرم نگاه کرد و با بدخلقی گفت : -
یعنی من باید سه روز پسر شاخ شمشاد شما رو تحمل کنم ؟ اصلا نمی تونم .

خلقش چنان تنگ بود که انگار می خواستند او را وادار به منفورترین کار دنیا بکنند . جریان چه بود ؟ ... جلو رفتیم و سلام کردم . هر دو هم زمان برگشتند و نگاهم کردند . و نگاه شقایق ، طبق معمول سرد

و جدی شد و با همان لحن سردش سلام کرد .
پدرم هم با خونسردی گفت : - سلام بالاخره اومدی .

با یاد آوری کارهای بازرسانی که خودشان
کارشان لنگ می زد و احتیاج به نظارت به اعمال
خودشان داشتند در دل پوزخندی زدم . با
خستگی نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم : -
بازرسه تو کارخونه لفتش داد .

- خب ؟!

با اطمینان نگاهش کردم . با لبخندی
رضایت‌مندانه ضربه ی آرامی به شانه ام زد : -
پسر تو حرف نداری ... حالا خوب گوش کن بین
چی میخوام بهت بگم .

نگاه گذرایی به شقایق انداختم و دوباره خیره
شدم به پدرم که یعنی ادامه بدهد .

- این شقایق خانوم ما ، هر ماه سه روز رو اختصاص میدن به کارهای خیر و انسان دوستانه و منم داشتم ازش خواهش می کردم که تو هم تو این سه روز همراهیش کنی .
- ابروهایم بالا رفت . باز هم خواب برایم دیده بود .
- من کلی کار دارم . شما که از برنامه هام بهتر خبر دارین .
- شقایق سرش را پایین انداخته بود و بی خیال با دوربین حرفه ایی که توی دستش بود ور می رفت .
- سه روز مرخصی داری و فرض کن قراره استراحت کنی .

نگاهم را از آن دختر گرفتم و زل زدم به چشمان
پدرم : - چرا باید همچین کاری بکنم ؟

پدر چشم غره ایی رفت و دستم را کشید تا کمی
از آن دختر فاصله بگیریم و آهسته زمزمه کرد :
رو حرف من حرف نزن بچه ، یعنی میخوای روی
پدر پیرت رو زمین بزنی ؟

پدر چهل و نه ساله ی من ، در این چنین مواقعی
می شد "پیرا!"

عصبی شدم و نزدیک بود صدایم بالا برود .
نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم .

- شما دارین از موقعیتتون سواستفاده می کنین .
چرا باید همچین کاری بکنم ؟

صاف ایستاد و با جدیت تمام به چشمانم خیره شد . با تحکم گفت : - چون من ازت میخوام .

- نه که خیلی هم ازش خوشم میاد .

عمدا بلند گفتم تا شقایق هم بشنود ولی همچنان با بی تفاوتی با دوربینش مشغول بود .

این بار صدای آمرانه اش ، ملتمس و خواهشمند بلند شد : - من به بدبختی راضیش کردم آرش . فقط سه روز باهاش واسه کمک میری .

بی حوصله ، برای سر و ته آوردن قضیه گفتم : -
یک روز !

پدر راضی از معامله باز هم ضربه ایی به شانم زد و گفت : - باشه حالا یک روز برو بدت اومد دو روز دیگه رو نرو .

هر دو کنار شقایق ایستادیم و پدر گفت : - فردا
چه ساعتی شقایق جان ؟

سرش را بلند کرد مستقیم به پدرم نگاه کرد و
گفت : - همون وقت همیشگی . هشت صبح . من
برم دیرم شده . خداحافظ .
- خداحافظ دخترم .

لبخندی به پدر زد و بدون اینکه مرا نگاه کند
رفت . پدر هم لبخند پیروزمندانه ای زد . من هم
بهتر دیدم دیگر حرفی نزنم تا بل نگیرد .
صبح روز بعد مثل همیشه ، ساعت هفت صبح
بیدار شدم و دوش گرفتم . با حوصله آماده شدم
تا "یک روز" را با خانوم هنرپیشه بگذرانم و
بینم این دختر چه در چنته دارد . پدرم می

دانست که هیچ وقت روی حرفش حرف نمی زدم
و حالا برایم نقشه می کشید . مثلاً می خواست به
چه برسد ؟ که آن دخترِ مثلاً فرشته را ببندد به
ریش من ؟ پوزخندی زدم و بعد از خوردن
صبحانه دقیقاً سر ساعت هشت جلوی در خانه
منتظر ایستادم و شقایق هم ، هم زمان با
ماشینش بیرون آمد . ماشین را کنار پیاده رو
پارک کرد و پیاده شد . همیشه همین پوتین های
اسپرت مشکی را به پا داشت . قدم هایش را با
اعتماد به نفس بر می داشت . " خانوم هنرپیشه !
بینم امروز چند مرده حلاجی " .
باز هم همان عینک آفتابی بزرگش را زده بود .
- سلام .

– سلام .

– با ماشین من می ریم .

به نشانه ی موافقت سری خم کردم و سوار
ماشینش شدیم . او هم بی هیچ حرف دیگری
حرکت کرد . نه من با او احوال پرسی کردم و نه
او با من . یک موزیک ملایم پیانو و ویولن از
ضبط ماشینش پخش می شد و اوهم پشت چراغ
قرمزها ، همراه با ریتم آهنگ ، آرام روی فرمان
ضرب می گرفت . مثل اکثر موزیسین ها . اما نمی
دانستم تا چه حد حرفه ایست . شاید تعریفی که
پدرم از نواختن ویولون نواختنش می کرد ، مثل
همه ی تعریف های دیگری که ازش می شنیدم
غلو به حساب می آمد . باز هم بوی عطرش قاطی

عطر خودم در اتاق ماشین پخش شده بود . کم
 کم وارد خیابانهای شلوغ تر شدیم و فهمیدم در
 خیابان انقلاب هستیم . ماشین را پارک کرد و من
 هم پیاده شدم و دنبالش راه افتادم . وارد یک
 کتاب فروشی شد و به سمت کتاب های کودک و
 نوجوان رفت . کلی کتاب برداشت و پای صندوق
 ایستاد و حساب کرد . و همچنان در سکوت ، با
 هم از مغازه خارج شدیم .
 ساکت و آرام ، مثل یک سایه به دنبالش بودم .
 کمی مکث کرد تا با هم همقدم شویم . این بار
 وارد انتشاراتی بزرگی شدیم و کلی کتاب تست
 کنکور خرید .

با مرد فروشنده با خوشرویی احوال پرسى کرد و
مرد گفت : - خيلى وقت بود نمى اومدى اين
طرفها دخترم .

لبخند زد . "ماهيچه هاى صورتش درد نمى
گرفت از اين همه لبخند تحويل دادن به
ديگران؟"

- گرفتار بودم آقاى عباسى . لطفا اينارو حساب
كنين . خسرو نيست اينارو تا ماشين بياره ؟
مرد همانطور كه نگاه خيره اش به من بود
جوابش را داد : - هنوز نيومده .

انگار مى خواست با نگاهش به من بفهماند "پس
تو چه كاره ايبى؟" . دو دل بودم كمكش كنم يا نه
؟

– آقای آریا همیشه لطف کنین اینارو تا ماشین
بیارین ؟

در دل گفتم "حیف که پدرم سفارش
کرده...حیف!" و رفتم سمت دو تا کارتنی که روی
هم بودند . نمی شد توی پاکت خرید درست و
حسابی بگذارنشان . پسر جوانی نفس زنان
خودش را به داخل مغازه پرتاب کرد و نفس زنان
هم سلام کرد .

مرد با عصبانیت نگاهش کرد و تشر زد : – کجا
بودی تا حالا ؟

پسرک که دولا شده و معلوم بود مسافت زیادی
را دویده ، دست از روی زانوهایش برداشت و
صاف ایستاد . آب گلویش را قورت داد و بریده

بریده گفت : - تصادف شده ... راه بندون شده
بود ... از اتوبوس پیاده شدم و ... تا اینجا دوئیدم
.

مرد که همچنان اخمهایش درهم بود با بدخلقی
به کارتن ها اشاره کرد : - خيله خب ... این
کارتنا رو تا ماشین خانوم ببر .
- چشم .

خواستم یک کارتن بردارم تا بارش سبک شود
که فهمید و گفت : - خودم میارم آقا .
- سنگین نیست برات ؟

طوری نگاهم کرد که انگار فحشش دادم .
پوزخندی زد و هر دو کارتن را روی دو دست بلند
کرد و جلوتر از من و شقایق راه افتاد

باز هم در سکوت مسیر بازگشت به ماشین را طی کردیم . این همه آرام بودن از او بعید بود . این بار رفتیم و رفتیم تا اینکه متوجه شدم داریم وارد یک بهزیستی می شویم . تک بوق کوتاهی زد و نگهبانی جلو آمد و با دیدن شقایق یک لبخند پهن زد و زنجیر را پایین انداخت . وقتی پارک کرد ، همان کتاب داستان های بچه گانه را برداشت و من هم سایه وار همراهی اش کردم . وقتی وارد ساختمان آجری قدیمی شدیم ، زن مسنی که توی راهرو با یک خانم جوان تر از خودش صحبت می کرد با دیدن شقایق لبخندی زد و ابروهای نازکش بالا رفت : - سلام آفتاب از کدوم طرف در اومده دخترم ؟

رو به روی آنها ایستاد و باز هم لبخند منحصر به فردش را به نمایش گذاشت .

– سلام . حالتون چطوره ؟

نگاه هر دو زن ، بلافاصله بعد از سلام کردن روی من ثابت ماند .

– سلام !

زن مسن تر لبخند زد و جوابم را داد ، اما آن یکی به طرز بدی به من زل زده بود .

– چند وقته نیستی بچه ها زیاد سراغتو می گیرن

این را همان خانم مسن گفت . حتما مسئول اینجا بود .

شقایق نفس عمیقی کشید و گفت : - هستم حالا حالاها .

بعد برگشت سمت من و معرفی ام کرد : -
ایشون آقای آریا هستن . قبلا یک بار پدرشونو ملاقات کردین .

سری خم کردم و او هم لبخندی تحویل داد و شقایق ادامه داد : - ایشونم خانوم خورشیدی مسؤل اینجا هستن .

خورشیدی ؟ فامیلش به شغلش می آمد . خوش آمدی به من گفت و رو به شقایق کرد .

- خب شقایق جان بریم که بچه ها برای دیدنت له له می زنن .

شقایق خندید و من در دل اعتراف کردم که خنده
اش واقعا قشنگ است . وارد سالن تقریبا
کوچکی شدیم و بچه هایی که مشغول بازی
بودند با دیدن شقایق به سمتش هجوم آوردند و
از سر و کولش بالا رفتند که با اعتراض خانم
خورشیدی همه صاف ایستادند و با هم سلام
کردند . شقایق لبخند زد ...

– سلام به عزیزای دل خودم .

بچه ها به من نگاه کردن و من هم آهسته سلام
کردم .

– خیلی خب بچه ها هر کی گفت امروز نوبت
کدوم قصه است ؟

روی فومهای رنگی رنگی که به هم چسبانده بودند ، روی زمین نشست و همه ی بچه ها دوره اش کردند . یکی از دختر بچه ها دم گوشش چیزی گفت و شقایق هم خندید و لپش را کشید و چشم غره ایی بهش رفت : - نه وروجک !
خانم خورشیدی یک صندلی برایم آورد و تشکر کردم . خواستم بشینم که شقایق برگشت و گفت : آقای آریا بیاین اینجا لطفا .

پوف کلافه ایی کردم . همین مانده بود بچه داری کنم . صندلی ام را برداشتم و رفتم نزدیکش نشستم . می دانستم منظورش این بوده که من هم روی زمین کنارش بنشینم . اما توجهی نکردم . او هم که اصلا انگار نه انگار . یک کتاب

برداشت و شروع کرد به خواندن . " این چه مسخره بازی است که پدرم راه انداخته بود؟ " بی هوا چشمم به یکی از پسر بچه ها افتاد که داشت خیره نگاهم می کرد . تا نگاه مرا به خودش دید خجالت زده سرش را پایین انداخت . وسط قصه مدام از شقایق سوالهای بامزه می پرسیدند . " چرا حسنی این کارو کرد ؟ چرا حسنی اون کارو کرد؟ " شقایق هم با حوصله و گاهی هم با خنده جوابشان را می داد . کاش حداقل موبایلم همراهم بود . اما پدرم منع کرده و گفته بود " گوشی بی گوشی " . حتی گفته بود لباسای ساده تری بپوش که دیگر زیر بار نرفته بودم . بچه ها به شقایق می گفتند خاله جون ! ...

آخر این دختر از خودراضی چه داشت که این بچه ها اینطوری عاشقانه نگاهش می کردند ؟ اما قصه ایی که تعریف می کرد جالب بود و باز هم پیش خودم اعتراف کردم حداقل قصه گوی خوبی هست . صدایش قشنگ بود . بعد از ساعتی سر و کله زدن با بچه ها که معلوم بود خیلی سعی می کنند مؤدب باشند و درست رفتار کنند به سمت ماشین رفتیم .

– تموم شد ؟

برگشت و با تعجب نگاهم کرد .

– خسته شدین ؟ هنوزم باید چند جا برم .

دیگر از آن گرمی و شیرینی صدایش برای من خبری نبود . رفتارش با من صد و هشتاد درجه

فرق داشت . دلم می خواست رک و راست
بپرسم جریان چیست ؟ اما دست در جیب اور
کت بلندم کردم و گفتم : - نه بریم .
اینبار تقریبا بیشتر از یک ساعت تو مسیر بودیم .
در تمام عمرم پایم را توی این قسمت شهر
نگذاشته بودم . شقایق هم انگار متوجه نگاهم به
اطراف شد و گفت : - تا حالا این طرفها نیومدین
نه ؟

سری به چپ و راست تکان دادم و شقایق
جلوی یک خانه که دیوار آجری قرمز فرسوده ایی
داشت پارک کرد و صندوق عقب را باز کرد . جلو
رفتم و گفتم : بذارین من براتون بیارمش .

بی تعارف اشاره به یکی از کارتن ها کرد و گفت :
- بی زحمت اینو برام بیارین .

سری خم کردم و کارتن را برداشتم . شقایق در
زد . در آهنی و کوچکی بود که رنگ آبی اش هم
پریده بود . بعد از دقایقی صدای دختری آمد : -
کیه ؟

شقایق سرش را نزدیک تر برد و آهسته گفت : -
منم لیلا جان .

در باز شد و دختری چادری با خوشحالی سلام
کرد ولی تا من را پشت سر شقایق دید چادر
سفیدش را محکم گرفت و خجالت زده سرش را
پایین انداخت .

باز هم لبخندش را به نمایش گذاشت و به گرمی

مشغول احوال پرسى شد : - خوبى عزيزم ؟

- ممنون خوبم . شما چطورين با زحمتاى ما ؟

- رحمته عزيزم . ماماى خونه است ؟

- بله . بفرمايىن داخل .

از جلوى در کنار رفت و دوان دوان رفت توى

خانه .

به دنبال شقايق پا به حياط خانه ي قديمى

گذاشتم . دو درخت تنومندِ بى برگ توى باغچه

بود اما حوض آبى كوچك پر آب و تميز بود . با

دو ماهى قرمز . با گلدانهاى شمع دانى سفالى .

رنگ های قرمز و صورتی شمع دانی ها و آبی
حوض و ماهی قرمز! برای اولین بار بهم این
حس دست داد که برگشته ام به ایران
شقایق روی تخت چوبی گوشه ی حیاط نشست
و من هم کارتن را کناری روی زمین گذاشتم
وبلا تکلیف کنار تخت ایستادم. دختر به همراه
زنی که احیانا مادرش بود آمد. زن چادر سورمه
ای گلداری به سر داشت و بیشتر صورتش معلوم
نبود. شقایق سریع بلند شد و با او روبوسی و
احوال پرسسی کرد. زن با محبت پیشانی شقایق
را بوسید و گفت: - خوبی دخترم؟
باز هم لبخند ...
- خوبم مادر جان.

زن رو به آسمان کرد : - خدا رو شکر .
بعد هم رو به من کرد و توی سلام کردن پیش
دستی کردم . چشم های زن برق زدند و سلام
کرد و گفت : - خوبی پسرم ؟
همان طور که احوال شقایق را پرسیده بود ، حال
مرا می پرسید . بی هیچ تفاوتی !
- خیلی ممنون .
- ایشون یکی از آشناهای من هستن که امروز
همراهیم میکنن .
دخترک با کنجکاوی نگاهم کرد . حتما شقایق آن
کتاب ها را برای کنکور این دختر خریده بود .
خیلی زود به جوابم رسیدم ، چون شقایق با
دست به کارتنی که روی زمین گذاشته بودم

اشاره کرد و گفت : - لیلا جان الوعده وفا . امروز کتابت رو واسه ات آوردم .

لیلا در حالی که سعی می کرد هیجان ناشی از خوشحالی اش را مهار کند خجالت زده شقایق را نگاه کرد : - شرمنده . به خدا نمی دونم به چه زبونی ازت تشکر کنم .

شقایق هم با ادایی بامزه چینی به بینی اش داد :
- لوس نشو دختر جون . فقط خوب درساتو بخون و یه خانوم دکتر حسابی شو .
- چشم قول میدم .

مادرش "ان شا الله" ایی گفت و رو به من و شقایق کرد .

– بفرمایین بشینین . شقایق جون چایی تازه دمه
بیارم براتون ؟

شقایق به ساعتش نگاهی انداخت و گفت : – آره
عزیزم نیکی و پرسش !

دخترک لبخند خجولانه ایی زد و رفت . لبه ی
تخت نشستم و شقایق و مادر لیلا هم کنار هم
نشستند . باز هم نگاهی به اطراف انداختم . دیدم
که شقایق پاکتی را از توی کیفش در آورد و به
طرف زن گرفت : – فاطمه خانوم امیدوارم این
بار دیگه رومو زمین نزنین .

زن رنگ به رنگ شد و پاکت را پس زد : – این
چه کاریه آخه . دخترم من که گفتم احتیاجی
نیست .

– لجبازی رو بذارین کنار . اگه خدایی نکرده
بلایی سر شما بیاد این دختر تک و تنها باید چه
کار کنه ؟

صدای زن کمی لرزید اما عزت نفس و غرورش
را حفظ کرد .

– من هنوز زنده ام و سرپام .

شقایق مصرانه گفت : – خواهش می کنم .

– من همینجوریشم شرمنده ی زحمات شما و آقا
امیر هستم .

– ما هر کاری می کنیم از سر وظیفه است .

حاضرم قسم بخورم این "وظیفه" را طوری ادا
کرد که مثل پتک بر سر من بکوبد .

– آخه دخترم ...

نمی دانم شقایق چه جوری نگاهش کرد که حرفش را ادامه نداد و پاکت را از دستش گرفت .
لیلا هم با سینی چایی رسید . یک استکان برداشتم و تشکر کردم . چقدر این دخترک ، خجالتی بود ! حتی با تشکر من هم صورتش گل می انداخت . چایی یک عطر خاصی داشت . بوی گل می داد و من تا حالا همچین چایی نخورده بودم . حتی پیش فریبا که انواع و اقسام چایی ها را می خورد هم همچین چیزی نخورده بودم .
- این بوی یاسه ؟
لیلا سری خم کرد و شتابزده و شرمسار گفت : -
اگه دوست ندارین براتون عوضش کنم ؟
- نه مرسی خوبه .

پشت سر مادرش نشست و مشغول صحبت با شقایق شد. درباره ی درس و کلاس هایش با هم صحبت می کردند. چایی مان را که خوردیم ، شقایق بلند شد و خداحافظی کردیم . خانه ی بعدی دو خیابان بالاتر بود . آن هم قدیمی و کلنگی بود ولی یک کم بهتر بود . آپارتمان دو طبقه ی آجرنمایی بود . شقایق زنگ اولین طبقه را زد و منتظر ماند . کسی از پشت سر سلام کرد . هر دو برگشتیم و یک پسر پانزده شانزده ساله را دیدم .

– سلام رضا جان . کسی خونه نیست .

رضا نگاهی به من انداخت و رو به شقایق گفت :

– چرا مامانم هست .

جلو آمد و خودش در را باز کرد . دو عدد نان توی دستش بود و بوی خوب تازه شان مشامم را نوازش داد . شقایق تکه ی برشته ایی از گوشه ی نان کند و چشمکی بهش زد : - تو جلوتر برو ما هم الان میاییم .

به سمت ماشین رفت و فهمیدم حتما می خواهد آن یکی کارتن را بردارد . جلو رفتم و خودم کارتن را برداشتم و او هم بالاخره یه نیمچه لبخند زد و تشکر کرد . با هم وارد خانه شدیم و باز هم یک زن چادر به سر ، البته با چادر سیاه پیش آمد و سلام کرد .

باز هم لبخند ...

- سلام ریحانه خانوم . مزاحم که نشدیم ؟

– شما مراحمین بفرمایین داخل .

شقایق دم در کفشهایش را در آورد و من هم به تبعیت از او کفشهایم را در آوردم . از حالت خانه فهمیدم پارکینگی بوده که تبدیل به خانه شده است . خانه هیچ نورگیری نداشت و تنها روشنایی فضا را لامپ پرنور زرد رنگ سقفی تأمین می کرد . توی حال کوچیک که فقط یک فرش قرمز کهنه و چند تا پستی داشت ، نشستیم .

برای اولین بار در عمرم بود که به خانه ی کسی می رفتم و روی زمین می نشستم . حالا می فهمیدم چرا پدرم گفت لباس های ساده بپوش . هر چند همه ی لباسهایم همین طور بودند .

ریحانه خانوم و پسرش با کنجکاوی مرا نگاه می کردند و انگار شقایق هم متوجه شد و گفت : -
وای ببخشین یادم رفت معرفی کنم ... ایشون آقای آریا یکی از آشنای من هستن .
آشنای تو؟! قبل از اینکه سر برگردانم تا نگاهش کنم ، حواسم رفت پی خانوم میزبان .
- خیلی خوش اومدین .

فقط سری خم کردم و او هم رو به شقایق گفت :
- پدر مادرتون که خوب هستن ان شا الله ؟
- آره خوبن . شما چطورین ؟ پادردتون بهتر شد ؟

ریحانه خانوم از روی چادر ساق پایش را لمس کرد و آهسته لب زد : - هنوزم برام کار می کنه .

اخم های شقایق رفت توی هم و گفت : -
دکترتون چی گفت ؟

نگاه زن روی گلهای رنگ و رو رفته ی قالی نی
نی زد و گفت : - باید استراحت مطلق داشته
باشم . ولی مگه میشه همچین چیزی ؟

این بار پسرش وارد بحث شد و گفت : - اگه
می گذاشتین من کار کنم می شد .

به جای مادرش شقایق با جدیت تمام جواب داد :
- تو حرف نزن . هر وقت من مردم تو برو کار
کن .

هردویشان با چشم های گرد شده همزمان گفتند
: - خدا نکنه .

اما هنوز عصبانیت خانم فروکش نکرده بود .

– فکر کردی با شاگردی و پادویی به کجا میرسی
؟ تو فقط باید درس بخونی .

رنگ نگاه پسرک پر از غم شد و با تضرع گفت :
– اما ...

شقایق با عصبانیت نگاهش کرد و نگذاشت
اعتراض کند .

– اما و اگر واسه من نیار . یه فکری هم برای
مامانت می کنیم .

پسرک سرش را پایین انداخت . چقدر زورگو بود
این دختر . هر چند ... "حق" داشت !

– ریحانه خانوم به امیر سپردم یه دکتر خوب پیدا
کنه . ان شا الله خبرشو بهتون میدم شما نگران
هیچی نباشین و بمونین خونه استراحت کنین .

سکوت بدی حکم فرما شد و این بار شقایق با
لحن شوخ گفت : - خب مهندس از درسات چه
خبر ؟

رضا هم خندید و گفت : - من که هنوز کنکور
ندادم .

لحن شادش لبخند به روی لبهای زن و پسرکش
کاشت .

- اونم به وقتش ، نکنه میخوای بزنی زیر قولت ؟
پسرک سریع ابروهایش بالا رفت و سری به
چپ و راست تکان داد : - نه هیچ وقت .

- تو فقط درست رو بخون و بقیه ی کارا با من ،
باشه ؟

لحنش چنان اطمینان بخش بود که بلافاصله
پسرک جواب داد: - چشم هر چی شما بگین .
ریحانه خانوم بلند شد و به اتاق مجاور رفت و از
سر و صدای ظرف و ظروف فهمیدم که آنجا
آشپزخانه است . نگاهی به ساعت انداختم . دو و
نیم !

- رضا کتاباتو هم گرفتم . شنبه برو ثبت نام کن .
یک پاکت از توی کیفش در آورد و به طرف رضا
گرفت .

- همون کتابا کافی ان .

پاکت را در هوا تکانی داد و چشم غره ایی به
پسرک رفت و گفت: - نیست رضا . بیا بگیرش .

رضا لب به دندان گرفت و پاکت را برداشت : -
نمی دونم چه جوری جبران کنم .
- بزرگ شو و جای منو بگیر . من کمکت می کنم
تا یه روز تو هم کمکم کنی .
هر دو به هم خیره شدند و رضا سری خم کرد و
گفت : - قول میدم .
باز هم لبخند ...
به ساعتش نگاهی انداخت و هول زده برخاست :
- خب دیگه ما بریم که دیر شد .
رضا نیم خیز شد و شتابزده گفت - کجا ؟ بمونین
برای نهار . مامان !
ریحانه خانوم بیرون آمد و گفت : - کجا دخترم ؟
بودین هنوز .

من هم بلند شدم .

- خیلی ممنون ولی باید بریم .

ریحانه خانوم چادرش را جمع و جور کرد و نیم
نگاهی به من انداخت و دوباره رو به شقایق کرد .

- بمونین یه لقمه نون و پنیری هست دور هم می
خوریم .

- ان شا الله باشه برای دفعه ی بعد .

انگار هر دویشان می دانستند حضور من ، مانع
آنجا ماندمان می شود . با هم از خانه خارج
شدیم و اینبار شقایق جلوی یک رستوران نگه
داشت . ساعت سه و ربع بود و گرسنه بودم اما
به روی خودم نیاوردم . پشت میز که نشستیم

لبخند شرمگینی زد : - بخشین دیر شد . حتما
گرسنه این .

- اشکالی نداره .

غذا سفارش دادیم و به اطراف نگاهی انداختم .
امیدوار بودم غذایش خوب باشد . نگاه از فضای
قدیمی رستوران گرفتم و به شقایق چشم دوختم
.

- اون مادر و دختر ... فامیلی ، آشنایی ، ندارن ؟

نگاهش را به موبایلش که روی میز گذاشته بود
دوخت و جواب داد : - نه فقط خودشون و

خودشون . رضا و مادرشم همین طور .

قوپی آب معدنی را که خواسته بود برایش آوردند
و متوجه شدم چند تا قرص از توی کیفش در
آورد و خوردشان .

– شغلشون چیه ؟

همچنان نگاهش را از من می دزدید . " جا داشت
که پرسم علت فرارت از من چیست ؟ "

– فاطمه خانوم که خونه های مردم رو نظافت می
کنه و ریحانه خانوم هم که تو یه تولیدی کار می
کرد و به خاطر پا دردش که نمی تونست خوب
کار کنه اخراجش کردن . اونم الان کارش شده
نظافت کردن خونه های مردم .

دلیم می خواست بگیرمش به حرف تا بینم نتیجه
چه می شود .

– شما چطور این ادما رو میشناسین ؟

موبایلش را برداشت و روی میز چرخاندش . پر واضح بود از حرف زدن با من استرس می گیرد . نگاهش به چرخش موبایلش بود و آهسته حرف می زد .

– فاطمه خانوم که پارسال برای خونه تکونی عید اومده بود خونه مون و از اونجا شناختمش ولی ریحانه خانوم رو از طریق رضا شناختم . یه روز توی پارک با یه نفر قرار داشتم و منتظر کسی بودم که رضا اومد نزدیک و فکر کرد من جنس می خوام .

با تعجب رفتم میان حرفش : – منظور تون مواد مخدره ؟

آه کشید و با تأسف سری خم کرد : - آره همون .
فکر کرد شاید من دنبال مواد فروشی ، چیزی
هستم . بماند که در اومدنش از اون باند مواد
فروشی چه مکافاتی شد . اما دیگه نداشتیم اون
کارو بکنه و ازش قول گرفتیم درسش رو بخونه .
خیلی پسرباهوش و با استعدادیه . واقعا حیف بود
که تباه بشه . لیلا هم همین طور . مادرش تو
خرج تحصیلش مونده بود و می خواست
شوهرش بده .

- اون که خیلی بچه است .

پوزخندی زد و گفت : - اون که تازه بزرگه . یه
دختری به اسم شکوفه رو میشناسم که فقط
دوازده سالش بود .

با ناباوری گفتم : دوازده سال ؟

اینبار مکث کرد و صاف نشست و تکیه اش را به تکیه گاه صندلی داد . دست به سینه زد و برای اولین بار در طول روز خیره نگاهم کرد . بد جنسی را از عمق نگاه سیاهش هم می توانستی ببینی .
- تو از مردمت چی می دونی ؟ یه سری بچه تو این شهر هستن که فقط دو تا اسم دارن . نون آور و نون خور . به غیر از اون ارزشی ندارن .
خیر ... استرس نمی گرفت ، می خواست روی مرا کم کند . این مردم خیلی وقت بود که برایم بی اهمیت شده بودند . اما جوابی به شقایق ندادم . غذاها را روی میز گذاشتند .
- اون دختره رو شوهرش دادن ؟

لبخند زد و گفت : - نه به بدبختی راضی شون
کردم . میخواستن ولش کن ... غذاتونو
بخورین .

در سکوت غذایمان را خوردیم . شقایق چند لقمه
بیشتر نخورد . گوشی اش را که آهنگ ملایمی
ازش بلند شده بود را برداشت و مشغول صحبت
شد . مادرش بود و یادم افتاد دفعه ی قبل هم
این آهنگ را شنیدم و آن موقع هم مادرش بود
که تماس گرفته بود . قطع کرد و یک نفر دیگر
باهش تماس گرفت . برعکس دفعه ی قبل با
اخم مشغول صحبت شد .

- باز چی شده ؟ ... به من مربوط نیست ... گندیه
که خودت زدی و خودت درستش کن ... من صد
سال سیاه همچین غلطی نمی کنم ... برو بابا !

عصبی تماس را قطع کرد و باز هم زیر لبی
فحشی به همان شخص " امیر " نام داد و گوشی
را توی کیفش انداخت .

- برمی گردیم خونه ؟

- نه فقط یه جای دیگه مونده . بعدش میریم
خونه .

از رستوران خارج شدیم و این بار خیابانها را به
سمتی از شهر می رفتیم که من بیشتر باهاش
آشنا بودم و دیگر لازم نبود هر ده دقیقه پشت
چراغ قرمز معطل شویم .

با بلند شدن صدای گوشی اش ، کلافه نچ کش
 داری کشید و با هندزفری مشغول صحبت شد .
 - باز دیگه چی شده ؟ ... بین من هیچی بهت
 نمیگم چون تو فقط بلدی گند بزنی به زندگیم و
 همه چیزو از اینی که هست بدتر کنی ... به من
 چه امیر ... خودت برو بفهم بین چه غلطی کردی
 ... من که نباید هر بار همه چیزو موبه مو بهت
 بگم ... باور کن خسته ام کردی ... نه نه اصلا
 موضوع این نیست ... یعنی تو واقعا نمی دونی ...
 کم تر چخان کن ... من که باور نمی کنم ... نه
 نمیگم ... گفتم نمیگم والسلام !.... برو هر غلطی
 دلت میخواد بکن ... امیر کاری نکن پای بزرگترا
 رو به این موضوع باز کنم ... فقط کافیه همین
 الان برم پیش بابات و یه چشمه از شیرین کاری

های قشنگت رو پیشش رو کنم ... پس بفهم
داری چی میگی به من ... آخه چرا باید تو رو
پیش بقیه خراب کنم ؟ ... این وسط چی گیر من
میاد ؟ ...

نفس عمیقی کشید و اینبار که شروع به صحبت
کرد صدایش کمی می لرزید : - امیر به خدا یه
موقع هایی یه کاری می کنی با خودم بگم پس
کی همه چیز تموم میشه تا من راحت بشم .

نگاهم به بیرون بود و علنا به سمت پنجره ی
ماشین چرخیده بودم . امیر هر که بود هیچ وقت
آبش با این دختر توی یک جو نمی رفت . انگار
باز هم با کسی مشغول صحبت شد .

– الو اشکان بیمارستانی؟ بیا برو ببین این امیر
چه مرگشه... برو تو محوطه فکر کنم اونجا باشه
... چه میدونم... به خدا اگه من خبر داشته باشم
... ولی مگه به خرج اون کله ی پوکش میره؟ ...
باشه برو یه کاریش بکن ناسلامتی تو رفیقشی.
یه کم نصیحتش کن تا سر عقل بیاد. شب بهت
زنگ میزنم... خداحافظ!
باز هم مشغول صحبت شد.

– الو سارا... نه چه چطور خوب باشم وقتی امیر
همه ی کاسه گوزه ها رو سر من میشکنه؟ ... باز
با هم دعواتون شده؟ ... خوب گوش کن ببین
چی بهت میگم دیگه تو دعواها تون پای منو وسط
نکشین... نه من یک کلمه هم درباره ی این

پسره حرف نزدم ... هر چی اصرار کرد لو ندادم
 ... اما دیگه واقعا از دستتون خسته شدم ... دختر
 پسر پونزده - شونزده ساله که نیستین . بشینین
 مثل آدم حرف بزنین مشکلتون رو حل کنین ...
 من چه بدونم سارا برو از یکی بپرس که از این
 چیزها سر در بیاره ... من یکی ام از امیر خل تر
 ... (خندید) ... والله به خدا نه من ندیدمش
 چطور ؟ ... کدوم نمایشگاه ... عجب آدمی هستی
 سارا اول شماره میدی بعد می پرسی ؟ حالا باز با
 اون شهریار احمق برنامه دارم ... نه بابا بی خیال
 نمایشگاه کیلویی چنده ... همه رو دادم گالری
 خانوم نیک آیین ... حداقل اون یه چیزی حالیشه
 و ادا در نمیاره ... باشه فقط بدونین من دیگه

قاطی هیچ کدوم از برنامه های تو و امیر نمیشم
... به سلامت .

پشت چراغ نگه داشت و دیدم که سرش را
گذاشت روی فرمان و پوف کلافه ایی کشید .
داشت زیر لبی مخاطبانش را فحش می داد .
احمق ها ... کودن ها ... دیوانه ها ... روانی ها ..."
. ناگهان به یک باره مثل سنگ بی حرکت ماند .

چش شد ؟ خواستم خم شوم و شانه اش را
بگیرم که خودش صاف نشست و با چشم های
کاملاً گرد شده مرا نگاه کرد . لبش را به دندان
گرفته و معلوم بود اصلاً حواسش به من نبوده .

- معذرت می خوام آقای آریا ... یک لحظه ...
بخشین عذر می خوام .

نگاه شرمنده اش را به فرمان دوخت و من هم
بی تفاوت گفتم : - اشکال نداره .

هندزفری را در آورد و دستگاه پخش ماشین را
روشن کرد . موسیقی آرام پیانو . حتما برای تمدد
اعصاب گوش می داد . چون ظاهرا آدم بی
اعصابی بود . البته این روزها همه تکیه کلامشان
شده بود اعصاب ندارم ... اعصاب برایمان نمانده
. این مدل جمله ها را از وقتی برگشته بودم زیاد
شنیده ام . همه برای کوتاهی در کارهایشان
همین بهانه را می آوردند . مهندس کاوه می گفت
زیادی سخت می گیرم و از وضع زندگی مردم
بی خبرم . شقایق هم که همین را به من می
گوید . "تو از مردمی چه می دانی؟" ... هیچ ...

سالهاست که عطای این مردم را به لقایش
بخشیده ام .

بقیه ی راه باز هم در سکوت و البته گوش دادن
به موسیقی گذشت تا اینکه به خانه ی سالمندان
رسیدیم . مانده بودم توی این خانه ی سالمندان
خصوصی ، آن هم چنین جایی در شهر ، دیگر می
خواهد چه کند ؟ اینجا که دیگر جای پولدارها بود
.

تک بوقی زد و نگهبان پنجره را باز کرد . با دیدن
شقایق هن هن کنان بلند شد و در آهنی بزرگ را
باز کرد . ماشین را در ردیف ماشین های پارک
شده پارک کرد و پیاده شدیم . وقتی به طرف
صندوق رفت تعجب کردم . به غیر از پتوی زیر

انداز مانند ، دیگر چیزی توی صندوق باقی نمانده بود . پتو را کنار زد و یک کیف چرمی را برداشت . یک ساز بود . کیف چرمی جلد یک ساز بود و من دقیقا می دانستم که آن ساز یک ویولون است .
 هه ... شاید آن را برای تکمل نمایشش لازم داشت . یک ماشین دیگر هم وارد شد و شقایق با دیدنش با حرص زیر لبی گفت : - گند بزنی به این شانس !

آی یودی مشکی کنار ماشین شقایق پارک کرد و مرد جوانی پیاده شد و به سمت مان آمد .
 - خانوم مهرجو چه سعادتت .

شقایق که همچنان کفری بود در صندوق را محکم بست و پوف کلافه ای کشید . به سمت

مرد چرخید و سلام کرد . دقیقا همان طور که
سرد و جدی به من سلام می کرد . مرد هم جلو
آمد و نزدیک ما ایستاد : - حالتون چطوره ؟

- خوبم ممنون .

لبخند نزد مرد با کنجکاوی مرا می کاوید .

- معرفی نمی کنین ؟

شقایق کمی روی پاشنه ی پا چرخید و سرش را
بلند کرد و مرا نگاه کرد . شاید این دومین یا
سومین باری بود که امروز مستقیما به من نگاه
می کرد .

- ایشون آقای آریا هستن .

مرد دستش را پیش آورد : - خوشبختم آریا جان
. حتما شما هم یکی از عموزاده ها هستین .

شقایق تصحیح کرد: - خیر ایشون یکی از
دوستان بنده هستن .

دوست؟! پدر زن ها را خوب می شناخت . گفته
بود که با پنبه سر می برند . من اینجا از "آشنا"
به "دوست" تغییر موقعیت داده بودم .

دست پیش بردم: - آرش آریا هستم .

ابروهایش بالا رفت: - منم دکتر ارسلان هستم .
از آشنایی باهاتون خوش وقتیم . فکر کنم شما
باید پسر حسام آریای معروف باشین .

دستش را فشردم و گفتم: - بله ... همچنین .

- بهتره بریم .

از دکتره فاصله گرفت و راه افتاد سمت ساختمون
و من هم باهاش هم قدم شدم . می دانستم

عمدا گفته دوست . چون به همه ی کسانی که
قبل از این دیدیم فقط گفته بود آشنا . یعنی این
دکتر خوش تیپ و جذاب هم یکی از خاطرخواه
هایش بود ؟ ... هه .

دختر جوانی با روپوش سفید آمد توی راهروی
ورودی و بعد از احوال پرسى با گله مندى گفت :
- کم پیدا شدی شقایق جون .

شقایق لبخند دوستانه ایی زد : - گرفتار بودم
شیدا جون . چه خبرا ؟ همه خوبن ؟

دختر روپوش دار خندید : - آره خوبن ؟ بریم که
هواخواهات مردن از دوریت .

شقایق هم خندید و گفت : - باشه بریم .

- نمیخواهی همراهت رو معرفی کنی ؟

واقعا مرا فراموش می کرد یا به عمد وانمود می کرد؟ باز هم لب گزید و نگاه شرمنده ایی به من انداخت: - ببخش فراموش کردم. ایشون آقای آریا هستن. از آشناهای بنده.

پس حدسم درست بود. باز هم شدم "آشنا".
شیدا لبخندی زد و سلام کرد و جوابش را دادم.
- و این خانوم گل هم دکتر شیدا فرهنگ هستن.
سری خم کردم و شیدا که از سرد بودن من تا حدودی جا خورده بود رو به شقایق گفت: -
برعکس پسرعموهاته ها.

شقایق با ادای جالبی چشم چرخاند: - همه که مثل اونا خل نیستن.

هر دو خندیدند و من هم پشت سرشان راه افتادم
و به سالن بزرگی رفتیم . سالنی با پنجره های
بزرگ قدی مشرف به باغ . باغی بزرگ تر و پر
دار و درخت . انگار یک خانه ی شخصی بوده که
حالا جایی برای سالمندان شده بود . روی مبل ها
پیرمردها و پیرزن هایی نشسته بودند و دو سه
نفره مشغول صحبت بودند . سر جمع ده نفر هم
نمی شدند .

– سلام به عزیزای دل خودم .

خیلی بلند سلام کرد . شاید چون سانشان بالا بود
و گوش هایشان سنگین . همه با دیدنش لبخند
پررنگی زدن و باهاش سلام علیک کردن . جلو
رفت و با حوصله با تک تک شان به گرمی احوال

پرسی کرد . چشم هایشان برق خاصی داشت .
یک خانمی مرا نگاه کرد و از شقایق پرسید : -
بالاخره ازدواج کردی دختر جون ؟
بدون اینکه من را نگاه کند جواب داد : - نه
فریده خانوم . ایشون یه آشناست .
یک پیرمرد دیگر گفت : - پس تو کی میخوای
ازدواج کنی ؟
صاف ایستاد و بلند خندید : - بی خیال!
ازدواج کنم که عاقبتم بشه مثل شماها ؟ دلتون
خوشه ها !
چند نفرشان خندیدند و بعضی هم از روی تأسف
، سر تکان دادند .

فریده همان خانومی که اول سوال کرده بود از
روی عینک ذره بینی اش به شقایق چشم دوخت
و گفت : - حیفی تو دختر . من نمی فهمم این
جوونهای حالایی چی از زندگی میخوان ؟
به دنبال این حرف نگاهی به دور و بریهایش
انداخت تا تاییدش کند .

شقایق دست به کمر زد و با همان صدای بلند و
با لحش شوخی گفت : - عرضم به حضور تون که
من از زندگیم هیچی نمی خوام . ماه چهره خانوم
کوش ؟ نمی بینمش .

فریده خانوم با سر به راهروی پشت سرش
اشاره کرد .

- تو اتاقشه . باز رفته تو خودش .

– باشه من برم بیارمش .

کیف ویولونش را روی میز گذاشت و به سمت راهرویی رفت . من هم بی هدف دنبالش رفتم . انتهای راهرو پشت در اتاقی ایستاد و چند تقه ی آرام به در زد و بعد از مکثی کوتاه وارد شد . یک زن مسن روی مبل ، رو به پنجره ی قدی نشسته بود و زل زده بود به آسمان . نگاهش مات و غمزده بود .

– ماه چهره خانوم . سلام .

برگشت و به شقایق نگاه کرد و دیدم که چشمانش از خوشحالی برق زد .

– اومدی دخترم؟

شقایق جلو رفت و مقابلش خم شد و بغلش کرد .
صورتش را بوسید . هه ... لابد با همین اداها در
دل پدرم جا باز کرده بود .

– آره اومدم . چرا تنها نشستی اینجا ؟

زن آهی کشید و جواب نداد و نگاهی به من
انداخت .

– سلام .

سلام کرد و رو به شقایق گفت : – ازدواج کردی
؟

شقایق رنگ به رنگ شد و پوف کلافه ایی کشید
.

– ای بابا . نه ماه چهره خانوم . ایشون یکی از
آشناهای من هستن . پاشین بریم همه منتظرن .

زیر بازوی زن را گرفت و با هم به سالن اصلی خانه برگشتیم . شیدا و دکتر ارسالان یک گوشه ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند . ماه چهره خانوم که نشست شقایق هم یک صندلی گذاشت وسط آنها و گفت : - خب بچه ها نوبتی هم که باشه ...

ویولون رو از توی جلد چرمی اش در آورد و لبخندش عمیق شد و ادامه داد : - به قول شما بریم سفر زمان .

شیدا آمد و روی نزدیک ترین مبل بهش نشست . شقایق آرام چیزی بهش گفت و او هم یک نگاهی به من انداخت و بلند شد رفت . او هم ویولون را گذاشت روی شانه اش و یک بار آرشه

را آزمایشی کشید و بعد لبخند زد و چشم هایش را بست و شروع کرد به نواختن و چند ثانیه بعد چشمهایش را باز کرد. داشت الهه ی ناز را میزد. همه شده بودیم یک جفت گوش و صدا از صدا در نمی آمد. دکتر ارسالان دست به سینه همان گوشه ایستاده بود و زل زده بود به شقایق. خودم هم نشسته بودم روبه رویش و چشم دوخته بودم به این پنجه ی طلایی. واقعا کارش خوب بود. داشت خواهرم را برایم زنده می کرد. پدر حق داشت که از نواختنش تعریف کند. انگشتانش چنان روی سیم ها و گریف ویولون تکان می خوردند که گویی دستش هم جزیی از آن آلت موسیقی ست.

آهنگ که تمام شد با خنده گفت : - خب حالا
نوبت آهنگ های درخواستیه .

هر کسی پیشنهادی می داد . شیدا سینی به
دست کنارم نشست و گفت : - بفرمایین اینم
قهوه ی سفارشی شما .

- خیلی ممنون .

فنجان را برداشتم و او هم سینی را روی میز
مقابلم گذاشت . حتما شقایق سفارش کرده بود .

جا داشت از این کارش تشکر کنم . باز هم
مشغول زدن آهنگ شد . مزه ی قهوه هم خیلی
خوب بود .

- امیدوارم مزه اش خوب باشه .

سری خم کردم و نگاه به چشمان منتظرش
کردم .

– عالیه . دستتون درد نکنه .

لبخندی زد و پیش دستی توی سینی را برداشت
و مقابلم گرفت .

– از این شیرینی هام میل بفرمایین . یکی از بچه
های همین جا پخته .

– بچه ها !

خندید .

– بله منظورم همین خانوم هاست .

یک شیرینی برداشتم . خوشمزه بود .

– اینم خوشمزه است .

لبخند کمرنگی زد و دوباره به شقایق نگاه کردیم
. ارسالان همچنان ساکت و آرام کنار پنجره ی
سالن جا خوش کرده بود .

آهنگ دوم هم تمام شد و شقایق نگاهی به ما
انداخت و باز هم آهنگ سوم . یک نگاه به جمع
انداختم . چنان غرق خودشان بودند که فهمیدم
چرا شقایق اول گفت "سفر زمان" . لابد همه
توی خاطراتشان سیر می کردند . مثل من که یاد
قشنگ آرزو برایم زنده شده بود . پنج شش تا
آهنگ دیگر هم زد و شیدا دست بلند کرد و گفت
: - بسه شقایق جان بیا بشین اینجا یه استراحتی
بکن .

ابرو بالا انداخت و گفت : - خسته نیستم .

اما شیدا کوتاه نیامد و بلند شد و گفت : - بشین
یه قهوه برات بیارم .

شقایق به جایش نشست کنار من . نگاه دکتر
ارسلان دیگر زیادی خیره شده بود و شقایق هم
که اصلا نگاهش نمی کرد . سرش را تکیه داد به
مبل و چشم هایش را بست .
- امروز خیلی خسته شدین .

بدون اینکه چشم هایش را باز کند گفت : - گفتم
که خسته نیستم .

رنگ و روی پریده اش چیز دیگری می گفت .
شیدا هم با سینی قهوه برگشت و دکتر ارسلان را
هم صدا زد و روبه روی ما نشستند .

شقایق صاف نشست و با ذوق به ظرف شیرینی نگاه کرد .

– چه خوب ، این شیرینی ها رو مریم خانوم پخته ؟

شیدا با لبخند تأیید کرد : – آره صبح گفتم میایی کلی ذوق کرد و برات اینارو پخت .

– کجاست پس ؟

– نوه هاش اومدن بردنش شمال واسه گردش . خیلی بهت سلام رسوند .

شقایق لبخند عمیقی زد . با صدای دکتر به خودم آمدم .

– می تونم بپرسم شما چطور با هم آشنا شدین ؟

نمی دانستم مرا مخاطبش قرار داده یا شقایق را

– ایشون و خانواده شون از دوستای صمیمی ما
هستن . البته آقای آریا همین تازگیها برگشتن
ایران .

شیدا نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و گفت :
– بله از ظاهرشون پیدااست . کدوم کشور بودین
؟

– فرانسه .

ارسالان فنجانش را برداشت و نگاه کنجکاوش
نشان گر این بود که دلش می خواهد اطلاعات
بیشتری از من به دست بیاورد .

– برای تحصیل رفته بودین ؟

– نه اونجا زندگی می کنم .

شقایق بی توجه به من قهوه اش را می خورد و
زل زده بود به خانم ها و آقایون سالمند !

شیدا همان طور که به دکتر شیرینی تعارف می
کرد مرا نگاه کرد و پرسید : – پس کلا مهاجرت
کردین .

– دوازده سال پیش از اینجا رفتم . پدر و مادرم
همین جا زندگی می کنن .

– می تونم بپرسم شغل تون چیه ؟

– آرشیو هستم .

ظاهرا این شیدا فرهنگ کنجاوتر بود . اما احیانا
با همه زود صمیمی می شد .

– همون معماری خودمون دیگه . منم اگه دکتر
نمی شدم حتما می رفتم سراغ معماری .
ارسلان چرخید طرفش و به شوخی گفت : – کی
گفته تو دکتری ؟
اخم های زن جوان رفت تو هم و با حرص گفت :
– خیلی بی ادبی . روانپزشکا هم دکترن دیگه .
– انقدر خودتو دست بالا نگیر .
شیدا پشت چشمی برایش نازک کرد : – فعلا که
تو داری از نوک دماغت همه رو می بینی .
– اتفاقا روانپزشکی هم شغل سختیه . مشکلات
خودشو داره . درمان روح و روان خیلی سخت
تره . البته به نظر من !

شیدا نگاه پر از قدردانی اش را از من گرفت و رو
به دکتر لبخند پیروز مندانه ایی زد : - شنیدی
آقای مثلا دکتر شما تو کدوم دانشگاه درس
خوندین ؟ لابد سوربن !؟

- بله سوربن .

حسابی ذوق زده شد : - وای ! خوش به حالتون .
من یکی از فانتزیهام این بود اونجا درس بخونم
.

شقایق هم بالاخره وارد گفت و گویمان شد .

- چرا فانتزی ؟ هنوزم می تونی بری .

همچنان از نگاه کردن به دکتر جوان پرهیز می
کرد .

- نه بابا از ما دیگه گذشته .

- هیچ وقت دیر نیست .
- خودت دیگه ادامه نمیدی ؟
- شقایق این بار آه کوتاهی کشید و آهسته گفت :
- نه فعلا .
- شیدا چشمکی بهش زد و گفت : - خدا رو چه دیدی شاید با هم رفتیم سوربن .
- هر دو خندیدند .
- شیدا انگار موضوعی در ذهنش جرقه زده باشد ،
- چشمانش برق زد و پرسید ؟ - راستی امیر چگونه ؟
- اونو ولش کن .
- ندیده هم از لحن صدایش می شد کفری بودنش
- را حس کرد .

– چرا دیگه با رامین و امیر نمیایی ؟

– کارشون زیاد شده . بقیه بچه ها هم درگیر
خودشونن .

شیدا لبخند پر رنگی زد و با حالتی رویایی گفت :
– بچه های خوبی بودن . اینا که خیلی ازشون
تعریف می کردن . هر وقت تونستین بازم بیاین
.

به ساعتش نگاه کردم . حالا که می دانستم مقصد
بعدی مان خانه است دیگه عجله ای نداشتم و
در سکوت به حرف های آنها گوش دادم .
– خودم که هستم . اونا رو ولشون کن .

– آره اینام که همه جونشون در میره برا تو . باور
کن روشون میشد ازت خواستگاری هم می کردن

– برو بابا تو هم .

– باور کن . اسماعیل که دیوونم کرد . نادر و
غلام هم که بدتر .

شقایق خندید و سری تکان داد : – حرف تو دهن
پسر مردم نذار .

شیدا برگشت و به پیرمردی که گوشه ی سالن
نشسته و به شقایق زل زده بود ، اشاره کرد : –
ببینش .

دکتر ارسلان خندید و گفت : – بنده خدا حق داره

این بار بی اختیار سرم را بلند کردم و زل زدم به چشم های مرد جوان . او هم کمی خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست . شقایق هم که از شوخی دکتر خوشش نیامده بود با اخم به ساعتش نگاه کرد و گفت : - من دیگه برم . تو خونه منتظر من .

هر دو بلند شدیم و خداحافظی کردیم . شقایق رفت پیش ماه چهره خانوم و چند دقیقه باهاش حرف زد . بعد خم شد و پیشانی زن را بوسید . وارد راهرو که شدیم با صدای دکتر ارسلان مجبور به توقف شدیم . شقایق آهسته نچ کشید و با اکراه نگاهش کرد : - بفرمایین .
- میشه خصوصی چند کلمه با هم صحبت کنیم ؟

صدا و نگاهش سرد و جدی شده بود .

- من هیچ حرف خصوصی با شما ندارم آقای دکتر .

- فقط یک دقیقه .

- متوجه حرفم نشدین آقای دکتر ؟

دکتر را به تمسخر ادا کرد تا حساب کار دستش بیاید و بیشتر از این پای نشود ولی کارساز نیافتاد .

- گوش کن دختر خوب چرا به حرفهای من فکر نمی کنی ؟

- حرفهای شما فکر کردن نداره . دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم . خداحافظ .

این دختر هر وقت دلش می خواست می توانست
یک دختر شوخ و خندان شود و هر وقت هم
دلش می خواست می توانست سرد و یخی شود
. نگاه جدی اش را از دکتری که ملتمس نگاهش
می کرد گرفت و راه افتاد و من هم طبق تمام
طول روز مثل جوجه اردک به دنبالش . از
ساختمان خارج شدیم . ماشین سفید رنگی
جلوی پله های سفید مرمرینی که ما آهسته
آهسته ازش پایین می آمدیم توقف کرد . شقایق
با حرص غرید : خدایا ... لعنت به این شانس !
سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد . هول زده و
دستپاچه گفت : - واقعا به خاطر کاری که می
کنم متاسفم آقای آریا .

بعد هم دستش را دور بازویم حلقه کرد و تقریبا به من چسبید . راننده از مرسدس بنز پیاده شد و تند و فرز ، در روبه روی ماشین به ما را برای مرد جوانی باز کرد . با ژست پیاده شد و کتش را مرتب کرد و نگاه خیره اش را به شقایق دوخت . به وضوح متوجه لرزش شقایق شدم . مستقیم به چشمان مرد نگاه کردم . معلوم بود همسن خود شقایق است . او هم داشت خیره مرا نگاه می کرد و بعد نگاهش به بازوی گره خورده مان افتاد و اخم کرد . دو پله بالا آمد و جلوی ما ایستاد . " جا داشت من هم کمی بدجنسی خرج کنم؟! "

بازویم را از حلقه ی دست شقایق بیرون کشیدم و به جایش دستم را دور شانه اش را حلقه کردم

و گفتم : - بریم عزیزم قرار بود تابلوهای جدید تو نشونم بدی . بیشتر از این نمی تونم صبر کنم .

بی توجه به مرد شقایق را به سمتی که خودم می خواستم کشیدم و تا کنار ماشین ، شانه به شانه ی هم گام برداشتیم . وقتی خواست فاصله بگیرد فشار انگشتانم را روی شانه اش بیشتر کردم و مانع دور شدنش شدم . سرم را خم کردم و نزدیک گوشش شمرده شمرده زمزمه کردم : -

وقتی رفتیم خونه ... زنگ میزنی به پدرم و میگی فردا و پس فردایی در کار نیست .

به وضوح ، متوجه لرزش تن لاغر و نحیفش شدم . خودم را عقب کشیدم و نگاهش کردم .

نمی شد فهمید به چه چیزی فکر می کند .

ابروهایش را بالا برد و مثل خودم خیره نگاهم
کردم و با لحنی تیز و برنده گفتم: - چه بهتر!
قدمی برداشت و دستش را به کاپوت ماشین
گرفت. سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی
کشید.

- همیشه لطفا شما بشینین پشت فرمون؟

مشکوک نگاهش کردم: - باشه.

سوئیچ را از دست لرزانش گرفتم.

- حالتون خوبه؟

به جای جواب آرام سرش را به چپ و راست
تکان داد و آهی کشید و سوار ماشین شد و
حرکت کردم. خنده دار بود که یادم رفته بود با
دنده ی عادی رانندگی کنم. چون تنها یک بار

پشت فرمان چنین ماشینی نشسته بودم . هنگام
گواهینامه گرفتن !

- زیاد به مسیرها آشنا نیستم . تهران خیلی
عوض شده .

- آره همینطوره . اکثرا به خاطر بزرگراه هایی
هست که جدیداً به بافت شهر اضافه شدن و
همچنان در دست ساختن . هر جا رو نمی
دونستین پرسین .

چشم هایش را بست و چند بار نفس عمیق
کشید . دست های مشت شده اش را گذاشت
روی زانوهایش . احساس کردم باز هم نفس
کشیدنش عادی نیست . صورت رنگ پریده اش

داشت کبود می شد . با نگرانی ماشین را زدم
کنار و گفتم : - حالتون خوبه ؟
آرام و بی حال زمزمه کرد : - بله فقط سریع تر
برگردیم خونه .

حرکت کردم و با سرعت بیشتری راندم . حال
شقایق هم داشت عادی می شد . اما باز هم رنگ
به رو نداشت . زنگ زد به خواهرش و گفت دم
در منتظرش باشد . جلوی خانه نگه داشتیم و
پیاده شدم . شیرین با نگرانی به سمت مان آمد .
سلام و احوال پرسى کردیم و برگشتیم دیدم او
هم پیاده شده .

شیرین رفت طرفش و با دقت و نگرانی نگاهش
کرد و گفت : - تو که صحیح و سالمی پس چرا
منو دم در معطل کردی ؟

لبخندی به خواهرش زد و گفت : - گفتم ماشینو
بیاری داخل .

شیرین انگشت اشاره اش را به میانه ی عینکش
زد و عینکی را که احتیاج به جابجایی نداشت
جابجا کرد و با اخم پر غیظی گفت : - ماشاالله
همه شدیم خرچمال جنابعالی .

جلو رفت و شیرین را بغل کرد و گفت : - دلم
برات تنگ شده بود .

شیرین یک نگاه به من انداخت و بعد شقایق را
کنار زد : - خر خودتی . فکر نکن پیش مامان
طرفداریتو می کنم .

- باز چی شده ؟

- ظهر نیومدی خونه میخواد کله تو بکنه .

شقایق پا بر زمین کوبید و نالان گفت : - من که
گفتم نیام . حالا ماشینو بیار تو یه کاریش می
کنم .

شیرین که سوار شد ، رو به من کرد : - ممنون
که همراهم شدین . بازم به خاطر اون اتفاق
معذرت می خوام . خداحافظ .

- منم از شما ممنونم . بهتره فراموشش کنین ،
خدانگه دارتون .

سری خم کردم و پشت به او کردم . "یک روز!"
... یک روز تمام شد . یک روز عجیب پر رمز و
راز . این دختر بیشتر از یک بازیگر بود و باید سر
از کارش در می آوردم .

خانه غرق سکوت بود . کتم را روی کاناپه
انداختم و یکراست به آشپزخانه رفتم تا برای
خودم قهوه درست کنم . تا قهوه آماده شد ، سر
و کله ی پدر و مادرم هم پیدا شد و به محض
اینکه پایشان را در خانه گذاشتند پدرم با صدای
بلند پرسید : - آرش خونه ایی ؟
- بله تازه برگشتم .

ماگ سیاه را پر کردم . به در آشپزخانه تکیه دادم
و بهشان سلام کردم . مادرم مثل همیشه لبخند

زد و حاله را پرسید . اما پدرم با اخمهای درهم
گفت : - چی کار کردی که شقایق عذرتو خواسته
؟

- همون کاری که خودتون ازم خواستین . باهانش
رفتم و باهانش برگشتم .

با بدبینی نگام کرد : - باور کنم ؟ پس چرا گفت
دیگه تورو با خودش نمی بره ؟

- لابد صلاح ندونسته .

چشمانش را ریز کرد و یک تای ابرویش را بالا
داد : - و چرا باید همچین فکری بکنه ؟

- نمی دونم ... از خودش علتش رو می پرسیدین
.

به سمت پله ها رفتم تا به اتاقم بروم .

– کجا رفتی ، مگه نمی بینی دارم باهات صحبت می کنم ؟

مادرم بی توجه به بحث ما ، به گوشه ی سالن رفت تا نگاهی به گلدان هایش بیندازد . هیچ وقت بین حرف های من و پدرم مداخله نمی کرد .

– بفرمایین گوش میدم .

آمد نزدیک تر و با لحن آرام تری پرسید : – کجا رفتین با هم ؟

– اول رفتیم کتاب خریدیم و بعدش نمی دونم بهزیستی یا پرورشگاهی همچین چیزی ... بعد هم رفتیم خونه ی یه مادر و دختر ... و بعدش هم یه مادر و پسر ... و بعد هم ناهار خوردیم و رفتیم

خونه ی سالمندان ... و بعد برگشتیم خونه .
گزارش بیشتر میخواین یا همین کافیه ؟
نیم نگاهی به طرف دیگر سالن انداخت . هر چه
مادرم در کارهای من دخالت نمی کرد ، پدرم
برعکس بود . همه چیز باید دقیق و زیر نظرش
صورت می گرفت . سرش را نزدیک آورد و باز
هم پرسید : - چه کار کردی که دو روز دیگه رو
بی خیال شد ؟

- هیچ کار پدرجان . برم یا بازم قراره بازخواست
بشم ؟ شما که انقدر پریشونین برین از خودش
پرسین .

راه اتاقم را در پیش گرفتم و در دل خدا را شکر
کردم که قرار نیست دو روز دیگه را به همین

منوال طی کنم . پدرم حتی موقع شام هم با نگاه مشکوکش مرا زیر نظر گرفته بود . نمی دانم این دختر چه داشت که پدرم انقدر سنگش را به سینه می زد ؟ در اینکه او را مثل دختر خودش دوست داشت شک نداشتم . اما این همه توجه ... این همه توجه بیش از حد نشانه ی چه بود ؟ ... می خواست یکی دیگر را جایگزین آرزو کند ؟

پدر و مادرم روی تخت چوبی سنتی گوشه ی آشپزخانه نشسته و آرام مشغول صحبت بودند . چنان ذهنم درگیر اتفاقات امروز بود که ذره ایی از حرف هایشان را هم نفهمیدم . با دقت ظرف های شام را در ماشین ظرفشویی چیدم . آیا جا

داشت روی اتفاقات امروز تحقیق کنم؟ نمی شد
امروز را نادیده گرفت.

- امر دیگه ایی نیست قربان؟

پدرم ناراضی نگاهم کرد و مادرم برخاست: -

صبر کن یه دمنوش گل نسترن برای خودمون

درست کردم. توهم بخور خوبه.

- من قهوه خوردم.

چشم های زیبایش را با حالتی تهدید آمیز گرد

کرد: - زوریه ... بخور برات خوبه.

ماگ سفالی ام را لبریز از آن دمنوش کرد و روانه

ی اتاقم شدم. در را پشت سرم قفل کردم و به

حمام رفتم. ماگ را لبه ی وان گذاشتم و آب گرم

را باز کردم. بعید نبود باز هم پدرم پیدایش شود

و درباره ی امروز من را زیر سوال بگیرد . لباس
هایم را در آوردم و توی وان نصفه نیمه آب شده
نشستم . موبایلم که از صبح قرنطینه شده بود را
برداشتم و پیام ها و تماسهایم را چک کردم .
با انگشت شصت صفحه را لغزاندم و قبل از
اینکه اسم رزا رد شود انگشتم را روی لیست
گذاشتم و صفحه ثابت شد . دست دراز کردم و
ماگ را برداشتم و تماس بر قرار شد . صدای
همیشه شادش لبخند را مهمان لبهایم کرد .
- سلام .

با دلخوری گفت : - علیک سلام ! اینه رسمش
آرش ؟
خندیدم ...

– دلخور نباش عزیزم . امروز کلا گوشی دستم
نبوده ... خوبی ؟

– داغون !

ابروهایم بالا رفت و دمنوش تقریبا توی گلویم
پرید ... تک سرفه ایی کردم و گفتم : – جانم !
داغون چرا عزیز من ؟

– نمی دونم کلافه ام ... دارم دیوونه میشم .

می توانستم از همین جا هم لب و لوچه ی
آویزانش را تصور کنم .

– خدا نکنه ... تو دیوونه شی کلامون پس معرکه
است .

– صدای چیه ؟ ... آبه ... اووووه ... داری از توی
وان حرف می زنی ؟

همیشه شیطنتش را دوست داشتم .

- درست متوجه شدی ... حالا بگو بینم کلمه ی

داغون رو از کجا یاد گرفتی ؟

با ذوق گفت : - از چند تا دوست ایرانی جدید که

اینجا پیدا کردم . اینام تازه از ایران اومدن اینجا

. اولش خیلی باهاشون جور شدم ولی ...

صدایش آهسته و غمگین شد . ماگ را گذاشتم و

صاف نشستم .

- اما چی رزا جان ؟

- فکر کنم من به درد دوستی با اونا نمی خورم .

اول فکر کردم چون اونام مثل من ایرانی هستن

می تونیم با هم دوست باشیم ولی یه حرفایی

زدن که من نفهمیدم و بعد خندیدن و من
ناراحت شدم .

لابد باز به خاطر فارسی حرف زدنش مسخره
اش کرده بودند . دایره ی لغاتش از کلمات و
اصطلاحات جدید محدود بود . حتما همین
استعاره ی " داغون " را هم از آنها یاد گرفته بود
.

– حالا مگه چی گفتن که تو انقدر داغون شدی ؟
– نمی دونم یادم نیست ... کفن بود ... کیف بود
... نه نه صبر کن ... کیف کن بود ... نه نه اینم
نبود ...

– تو چه جمله ایی این کلمه رو به کار برد یادته ؟

- اوم ... آها یادم اومد ... گفت دیشب با دوست
پسرم قرار داشتیم منو کیف کن کرد .
- باز هم دمنوش توی گلویم پرید و اینبار کلا به
سرفه افتادم و موبایل از دستم افتاد توی آب .
گوشی را از آب بیرون آوردم و کنار گوشم گرفتم
و صدای وحشت زده اش را شنیدم .
- چی شد ؟ آرش خوبی ؟
- آره ... آره خوبم ... گوشی از دستم سر خورد
افتاد توی آب ... اینا کی ان تو باهاشون دوست
شدی ؟
- قراره با هم توی یک کالج ثبت نام کنیم ...
معنی حرفشون چی میشه ؟
- چرا از خودشون نپرسیدی ؟

معنی حرف بد بود و نمی شد به خودش بگویم .
هنوز انقدر رویمان به هم باز نشده بود .

– خب قبلش یه چیز دیگه گفتن که من جواب
دادم و همه با هم زدن زیر خنده ... برای همین
من دیگه نتونستم حرفی بزنم .

اخم هایم درهم شد ...

– چرا بهت خندیدن ؟

– از من پرسیدن تا حالا با پسرا رابطه داشتی و
منم گفتم نه ... بعد یکیشون گفت خودتی و بعد
من گفتم آره خودمم ... بعد یه هو همه انقدر
خندیدن که اشک از چشماشون اومد .

دلهم برای رزای ساده ام غنچ رفت . لبخند عمیقی
زدم و گفتم : عزیزم ... منظورش از خودتی این

بوده که : خر خودتی " . یعنی فکر کردن تو
بهشون دروغ گفتی .

– اوه موندیو لِ لِتخِه ! (اوه خدای من بی ادبا)
... حالا اون یکی کلمه هه معنیش چی میشه ؟

– ندونی بهتره ... اون بی ادبی تره ... من اصلا
نمی فهمم تو چرا بلند شدی رفتی آمریکا ؟

صدایش پر از شیطنت شد و با خنده ایی ریز
گفت : – دلت برای من تنگ شده ؟

– آره ... نباید می رفتی رزا ، می تونستیم از
پسش بر بیاییم . چرا مثل بچه ها گذاشتی رفتی
؟

صدای قشنگش غمگین شد : – عزیزم تو که می
دونی مادرم و پدرت که بخوان ساز مخالف بزنن

به هیچ وجه کوتاه نمیان . من و تو همیشه مجبور
بودیم اون جور که خانواده هامون خواستن
زندگی کنیم . ولی ...

آهی کشیدم و خم شدم و شیر آب را بستم .
- می دونم ... راستش حالا هم که من می خوام
تصمیم خودمو بگیرم پدرم سخت گیر تر شده .
صدایش پر از بغض شد و لرزید : - دلم برای
روزایی که با هم بودیم تنگ شده ... کاش
همیشه مثل اون روزایی که با هم کالج می رفتیم
می گذشت .

- رزا ... گریه می کنی ؟ ... عزیزم ...

صدای فین فینش ناراحتی می کرد . آخرین چیزی که در دنیا می خواستم غمگین شدن او بود .

– نه ... فقط دلتنگم ... اینجا خوبه ولی منو دلتنگ خونه می کنه . دلتنگ تو و دوستانمون .

با خنده اضافه کرد : – حتی دلم برای اون مهدی احموی بداخلاق هم تنگ شده .

خندیدم . یاد سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود افتادم و پرسیدم : – راستی رزایه سوال ؟

– جانم؟!

– اگر یک دختر تو سه هفته فقط یک لباس و کفش بپوشه ، چه جور دختری می تونه باشه ؟

– اوم اگه فقیره که نداره ... ولی اگه غیر از اینه
می تونه معنیش این باشه که هر جور که دلش
می خواد زندگی می کنه و براش اهمیتی نداره که
دیگران چه فکری درباره اش می کنن .
پدر گفته بود درباره ی زنها از خود زنها پیرس .
– ادوئقول گقد (صبر کن بینم) ... اون دختر کیه
؟

لحن پر حسادتش مرا به خنده انداخت و او جیغ
زد : – آرش !

– آروم باش عزیزم . اون دختر کسیه که پدر
برام در نظر گرفته ... البته علنا نمیگه ... ولی اون
دختر تقریبا همه جا هست و پدر سعی داره ما رو
به هم نزدیک کنه .

صدایش پر از دلخوری شد : - عمو چه زود یه جایگزین برای من پیدا کرد .

با ملایمت گفتم : - عزیزم ... هیچ کس نمی تونه جای تو رو بگیره ... مخصوصا برای من .

دلخوری اش پرید و با شادی جیغ زد : - واقعا ؟
مِقسِی آرش ... خیلی دوست دارم .

ماگ خالی دمنوش را کنار گذاشتم و زمزمه کردم : - منم همین طور ... راستی اگه بودن با اون دخترا باعث میشه عوض شی و چیزای بدی یاد بگیری ازشون فاصله بگیر ... من تو رو همین جور یه که یه دختر ساده هستی دوست دارم .

تجسم لبخند زیبایش برایم کار سختی نبود .
صدای سرخوشش بلند شد و گفت : - باشه . من
دیگه برم ... می بوسمت .

- منم همین طور ... خیلی مراقب خودت باش رزا
... من خیلی نگرانتم ... شبا هم بیرون نرو باشه ؟
- چشم عزیزم . یه راننده گرفتم . تنهایی جایی
نمی رم . همه جا باهامه .

- خوبه . این طوری خیالم راحت تره . خداحافظ .
- خداحافظ بب (عزیزم) !

سرم را به لبه ی وان تکیه دادم و با خیال راحت
چشمانم را بستم . گوشی را کنار گذاشتم .
دستشان با این تکنولوژی زد آب درد نکند .
پیشنهاد دیا برای خریدنش واقعا خوب بود .

+--+ خواهرانه +--+

روی تخت دراز کشیده بودم و استراحت می کردم . " آرش لعنتی ... یعنی توهم شیشه خرده داری ؟ ... می مردی دم گوشم حرف نمی زدی ؟ ... مردکِ ... آه ... " ... کلافه غلتی روی تخت زدم خودِ خودش بود . حالا که دم گوشم حرف زده بود مطمئن بودم اونی که توی خواب دیدم خودشه . در باز و شیرین وارد اتاقم شد .
- بیا پایین شام بخور .
بی حوصله نگاهش کردم و بلند شدم . زندگی چقدر تکراری بود .

ناگهان جلو آمد و بغلم کرد : - دل منم برات تنگ شده بود .

خودم را لوس کردم : - شب پیام تو اذیت بخوابم ؟

شانه ام را فشرد : - آره بیا به جوری تحملت میکنم .

خندیدیم و با هم پایین رفتیم .

شهر روز مثل همیشه غر غر کرد : - بالاخره شاهزاده خانوما تشریف آوردن . شما که میدونین مامان تا همه نباشیم به ما شام نمیده ، چرا انقدر لغتش می دین ؟

- پیر شدی شهر روز غر میزنی .

ابروهاش رفت بالا و پوز خندی زد .

بابا با محبت ، اما موشکافانه نگاهم کرد تا
مطمئن شود خوبم . یا در واقع زنده ام و نفس
می کشم .

– امروز چطور بود دخترم ؟

کله ام را خاراندام و گفتم : – بد نبود . امروز با از
مابهترون رفته بودم .

طبق معمول اخمهای شهروز رفت تو هم و براق
شد تو صورتیم : – با کی ؟

خندیدم : – پسر همسایه !

چشمهایش را ریز کرد : – کدوم ؟ منظورت آرشه
؟

آهسته سرم را خم کردم و ظرف سبزی خوردن
تازه را به سمت خودم کشیدم .

- آره همون . پدرش دیروز ازم خواهش کرد
امروز هر جا میرم اونو با خودم ببرم . منم
بردمش .

مامان دیس حاوی کوکو سبزی را وسط میز
گذاشت و نگاهش روی من ثابت ماند . مامانم
همدست دوم آقای آریا بود . این را خوب می
دانستم پایش بیافتد ، به جای من به آنها جواب
مثبت هم می دهد . کما اینکه دو سال پیش
رضایت کاملش را هم اعلام کرده بود .

- چه جور آدمیه ؟

یاد چهره ی سرد و یخ زده اش افتاده که تمام
روز مثل مجسمه ای صامت به دنبالم بود .

سبزی ها را جابجا کردم تا تریچه های محبوبم
را پیدا کنم .

- نمی دونم . رو هم رفته ده تا جمله هم حرف
نزد که من بشناسمش . فقط ساکت همه جا
همراهم بود و برگشتیم خونه .

بابا شروع به کشیدن کرد تا ما هم شروع کنیم .
همیشه او که بزرگتر بود باید غذا می کشید و بعد
هم شهرام که عزیز دردانه بود . همانطور که
برای شهرام خوابالو غذا می کشید گفت : - اصلا
مثل پدرش نیست .

شیرین کاملا ناگهانی از دهنش در رفت : - اتفاقا
قد و بالاش کپی باباشه . قد بلند و چهارشونه و با
جذبه .

متوجه نگاه خصمانه ی شهروز به شیرین شدم و خنده ام گرفت . شیرین هم به روی خودش نیاورد که شهروز دارد چپ چپ نگاهش می کند و چه سوتی خفنی داده است .

شهروز با عصبانیت تمام بهش توپید : - تو به قد و بالای پسر مردم چیکار داری ؟ شیرین شرمنده لب گزید چشمانش را گرد کرد ، اما بعد با پرویی گفت : - من اگه با قد و بالای پسرای مردم کار داشتم جلوی تو و بابا ازشون تعریف نمی کردم .

بابا لبهایش را به هم فشرد تا نخندد . شهروز اخمهایش رفت تو هم و گفت : - همین شما

لوسشون می کنین که پررو پررو تو روی من
وامیستن . دخترم دخترای قدیم .

مامان برای حسن ختام تشر زد : - بسه شامتونو
بخورین .

شهرام که تا این لحظه ساکت بود رو به ما سه تا
کرد و مثل همیشه ما را دست انداخت : - همه
تون بچه این . مگه نمی گن سر غذا نباید حرف
زد ؟

شیرین که کنارش نشسته بود دست برد و
موهای لختش را به هم زد . پسره ی لوس مثل
همیشه نالید : - مامان !!! نگاش کن !
بابا گفت : - بسم الله بگین شامتونو بخورین .

شهر روز با چشم و ابرو خط و نشان کشید و
شیرین هم در جواب پشت چشم نازک کرد .

- واقعا ده تا جمله هم حرف نزد شقایق ؟
کمی جابجا شدم تا راحت تر کنارم بخوابد . هر
چند جای زیادی هم اشغال نمی کردم . دستم را
زیر سرم گذاشتم و به سقف زل زدم که نور
کمرنگ آباژور رویش افتاده بود .
- نه هیچی نگفت . بهترم بود اینجوری . راحت
تر میشد تحملش کرد .
- او هوکی ... همه دلشون می خواست دو دقیقه
باهش حرف بزنن و تو ...

بی تفاوت لب هایم را بالا کشیدم : - ارزونی
همون همه .

نفس عمیقی کشید و گفت : - توی مهمونی چند
تا دختر خوب بود . مامان می گفت خیلی خانوم و
تحصیل کرده بودن . اونو که لباس سبز چمنی
پوشیده بود رو دیدی ؟ ... وکیل بود . از خانواده
ی سرشناسی هم بود . یکی دیگه هم لباس
صورتی پوشیده بود ... خیلی قد بلند و خوشکل
بود ... مهماندار هواپیما بود . فکر کنم اونا برن تو
صدر لیست آریا ... یکی دیگه هم ...

- ول کن بابا تو هم به چه مزخرفاتی فکر می
کنی . بگیر بخواب مگه کار و زندگی نداری ؟
شاکلی شد : - خيله خب تو هم ...

سکوت کرد . آه کشیدم و گفتم : - شیرین !

- جانم ؟

لبخند زدم چرخیدم طرفش و گفتم : - متأسفم

...

اخم کرد و گفت : - خل شدی ... خل که بودی

البته ، زنج ...

- اونم بودم .

لب گزید : - شوخی کردم .

- می دونم ... فقط می خواستم بگم متأسفم که

به خاطر من به چیزایی که آرزوشو داشتی

نرسیدی . این همه زحمت کشیدی بورسیه ی

آلمان رو بگیری ، ولی همه ی خرج و مخارجش

صرف علاج مرض وامونده ی من شد .

صاف خوابید و دستم را گرفت : - تو ارزشت خیلی بیشتره ... بوریسیه بره به درک . اون شب ... توی مهمونی تقصیر من بوده که حالت بد شد .

- یه احمق بی ظرفیت با دو تا شات اضافی مست کرده بود به تو چه ربطی داره ؟

- اما تو هشدار داده بودی که مراقب باشم . اگه به خاطر من باهات درگیر نمی شدی و انرژی هدر نمی دادی ...

زدم زیر خنده و گفتم : - انرژی ... نه بابا ...

حالت تهوع شدید داشتم همین . ربطی به تو نداشت .

دروغ می گفتم مثل ...

دستم را فشرد و گفت : - به هر حال ممنونم ازت
. اگه تو نمی رسیدی خیلی بد می شد . خیلی
ترسیده بودم شقایق .

- می دونم از قیافه ات معلوم بود . بهش فکر
نکن . بگیر بخواب .

پشتم را به او کردم و برای اینکه حواسش را از
آن موضوع پرت کنم گفتم : - بوس شب به خیر
واسه مخاطب خاص فرستادی ؟

از تکان ناگهانی که خورد خنده ام گرفت .
- وای نه خوب شد گفتمی .

یک ساعت گذشته و هنوز هم بیدارم . به شیرین
نگاه کردم که خوابش برده بود . خوش به حالش
چقدر راحت می خوابید . یعنی تو این خونه و تو

این کوچه کسی جز من بود که ترس از خوابیدن داشته باشد؟ به اس ام اس امیر نگاه کردم که یک جوک فرستاده و آخرش هم نوشته "به چیزای خوب فکر کن و بخواب". بی اختیار لبخند زدم. برای همه شان چیزهای خوب بود اما برای منم بود؟ زندگی من جز خانواده ام هیچ چیز خوبی نداشت و همین خانواده ام تمام داشته ام توی زندگی ام بودند. به خاطر همین خانواده نفس می کشیدم که به خاطر من می خندیدند. که به خاطر من گاهی بغض می کردند و آه می کشیدند اما گریه نمی کردند.

اما باز هم نمی شد بهشان فکر کنم و بخوابم. یک چیزی می خواستم که آرامش بیشتری برایم داشته باشد. یک چیزی که فقط مال من باشد و

بس . یک چیزی مثل صدای زمزمه مانند آرش
 دم گوشم . آن صدای بمِ مردانه که تا ته قلبم
 رفت و آمد و از خود بی خودم کرد و لرز به تنم
 انداخت . یعنی با فکر کردن به چشم هایش می
 توانستم آرام بگیرم و بخوابم ؟ آن چشم های
 سرد که مثل آمپول بیهوشی می مانند . یا شایدم
 مثل آرامبخش هایی که مصرف می کنم و بدنم را
 سست و کرخت می کنند . سعی کردم به خوابی
 که بعد از سالها دیده بودم فکر کنم و خوابم برد .
 صبح بدون دیدن هیچ کابوسی بیدار شدم و
 شیرین را هم بیدار کردم .
 +-+ رفیق نیمه راه قدیمی +-+

*

به دنبال پرستار به سمت انتهای باغ رفتم . از دور دیدمش که هنوز هم روی ویلچر بود .

- خودم بقیه ی راهو می رم .

پرستاره ناراضی نگاهم کرد و همان طور که زیر لب می گفت "چه بد اخلاق!" دور شد . روی به روی مردی که روی ویلچر نشسته بود ایستادم . سرش افتاده بود روی شانهِ ی پیش و به یک نقطه خیره مانده بود . با نفرت به صورتش نگاه کردم . نمی دانم چقدر طول کشید تا بتوانم آن روز شوم را از جلوی چشمانم کنار بزنم و باز هم ببینمش .

– ببین چه به روز من و خودت آوردی ؟ این بود
اون روزای طلایی که ازش حرف می زدی ؟
مردمک بی فروغش توی حدقه چرخید و نگاه
ناباورش روی من ثابت ماند . صداهای نامفهومی
از گلویش خارج شد .

پوزخند زدم : – پس منو یادته رفیق قدیمی ...
آره ؟ ... می دونی ... خوبه که این طوری زنده ایی
. واقعا لیاقت مرگ رو نداشتی و باید اینطوری
زنده می موندی .

به دیوار رو به رویش تکیه دادم و منتظر ماندم .
آن قدر منتظر ماندم تا صدای قدم های شتابزده
اییی را شنیدم . می دانستم خبرش می کنند و

خودش را می رساند . تکیه ام را از دیوار گرفتم و
به استقبالش رفتم .

با عصبانیت گفت : - اینجا چه کار می کنی ؟

یک ابرویم بالا رفت و با دقت نگاهش کردم .

- چه برادر دلسوزی . هوا سرده ... گفتم ببرمش
داخل تا سرما نخوره .

- از اینجا برو .

یک قدم رفتم سمتش و او هم یک قدم عقب
گذاشت .

- خوب گوشاتو باز کن بین چی بهت میگم ...
فکر نکن چون اینجا نیستم یعنی ازتون غافلم .
همیشه یادت باشه که بعد از خدا این منم که
مراقبتم . بدون که هیچ چیز عوض نشده ... اگر

... اگر خدایی ناکرده بفهمم پاتو روی دم من گذاشتی ، اینبار نمی رم یه گوشه بشینم و واقعا از هستی ساقطتون می کنم .

پوزخندی تحویلیم داد : - تو و اون پدر عوضیت فکر کردین کی هستین ؟

من هم مثل خودش پوزخندی تحویلش دادم .

- همونی که پدر و برادرت دوازده سال پیش فکر می کردن هستن . راستی حالش چطوره ؟

- ما دیگه هیچ صنمی با شما نداریم . خیلی وقته ... پس خودتو به زحمت ننداز .

چرخیدم و به برادرش نگاه کردم . تنها عضوی از بدنش که هنوز هم خوب کار می کرد گوش

هایش بود . همه ی اعضای بدنش از کار افتاده بودند .

رفتم نزدیکش و او هم رفت عقب تا چسبید به سینه ی دیوار . زیپ کاپشن چرمی اش را بستم و با لحنی دلسوزانه گفتم : - مواظب خودت باش سوز سردی میاد . اگه بلایی سرت بیاد کی می خواد از خانواده ات مراقبت کنه ؟

نگاه خیره ام را از چشمان وحشت زده اش گرفتم و از آن آسایشگاه لعنتی زدم بیرون .
+-+ " تو " کور " هستی ! +-+

مدام در ذهن به هم ریخته ام کارهایی را که باید توی این هفته انجام می دادم مرور می کردم .

اگر این هفته می گذشت فشار کارها تمام می شد و یک نفس راحت می کشیدم . بیشتر خودم به کارخانه می رفتم تا پدرم بیشتر استراحت کند . صادقی را هم می فرستادم به کارخانه ی دیگر . تا مدام به آنجا سرکشی کند . تازه بعد از یک ماه هم باید حساب کلی از سود سالانه می گرفتیم و این یک آمار گیری دقیق لازم داشت . حساب کتابای کلی سود کارخانه ها از همه برایم سخت تر بود . چند روز بود که فقط داشتم در ذهنم برنامه ریزی می کردم تا زودتر کارهایم را تمام کنم و زودتر از موعد مقرر به فرانسه برگردم . کاش دیا بود و کمکم می کرد . وجودش تمام کارهایم را به نصف می رساند . به درختان چنار بلند و نه چندان قدیمی خیابان نگاه کردم . پاییز

داشت خودی نشان می داد و برگ درختها رنگ
عوض کرده بودند .

حسابی خسته و گرسنه بودم و دلم لک زده بود
برای دستپخت مادرم و یک خواب راحت . پشت
چراغ قرمز توقف کردم و ثانیه شمار را خواندم و
یاد حرف شقایق افتادم . منظورش از "همیشه
پشت چراغ قرمز بودن " چه بود ؟ ... نگاهی به
کیوسک روزنامه فروشی انداختم و دیدمش ...
این بار سوم بود که آنجا می دیدمش که با یک
پسر بچه صحبت می کند . باز هم همان جا بود .
کمی جلوتر از کیوسک توقف کردم . از توی آینه
ی ماشین نگاهی به عقب انداختم . عینک زده
بود و روی جدول سیمانی کنار بساط واکس
پسرک نشسته و داشت با او حرف می زد . از

خودم خجالت کشیدم که دارم فضولی می کنم .
خواستم راه بیافتم اما نشد . کنجکاوی عجیب و
خیلی غریبی مانعم می شد .

دلهم می خواست بدانم آن دختر چه دارد که پدر و
مادرم انقدر ازش تعریف می کنند . چه چیزی
باعث شده بود آنها این دختر را مثل دختر
خودشان عاشقانه دوست داشته باشند . از
ماشین پیاده شدم و به سمت کیوسک رفتم .
خوشبختانه مرد روزنامه فروش خواب بود و
داشت چرت می زد . یک ساندویچ و نوشابه ی
نصفه نیمه خورده شده جلویش بود و معلوم بود
ناهارش را خورده و خوابیده . برای همین بدون
اینکه کسی متوجه من شود پشت کیوسک
ایستادم .

پسرک واکسی تقریبا دوازده- سیزده ساله به نظر می رسید و بساط واکس زدنش را جلوی خودش پهن کرده بود. لباس های کهنه ایی تنش بود و نیم رخ صورتش را که می دیدم زیاد تمییز نبود. شقایق هم که انگار داشت با دوست چندین و چند ساله اش درد و دل می کرد، دست گذاشته بود زیر چانه اش و با پسرک حرف می زد.

- آخه چرا قبول نمی کنی. من اصلا نیت بدی ندارم. دفعه های قبلی هم که بهت گفتم.

- همه اول همینو میگن. ولی من دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم.

شقایق نگاه کلافه اش را به آسمان دوخت و دوباره به پسرک نگاه کرد و ملتمس گفت : - آخه برای چی ؟ فکر می کردم تا الان دیگه باید قانع شده باشی میلاد جان .

- می دونین خانم دو سه سال پیش که تو یه محل دیگه بودم یه خانمی اومد پیش من و رفیقم . اونم ظاهرش خوب بود و گفت که میخواد کمکمون کنه . همه اولش همینو میگن ، ولی می دونی بعدش چی ازمون خواست ؟

شقایق بی مکث جواب داد : - می خواست معتادتون کنه ؟

پسرک به شدت سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : - نه کاشکی این بود . یه چیز خیلی

خیلی بدتر ، می خواست دوستانمونو به اون بفروشیم . می گفت برای پدر و مادر اون بدبخت بیچاره ها چه فرقی می کنه که یکی از ده دوازده تا بچه شون کم بشه . تازه یه نون خور از شون کم میشه و شما هم به یه نوایی میرسین . می گفت شما فقط این چیزی رو که من به شما می دم بهشون بدین بخورن و بقیه اش با من . نگو با اون ظاهرش عضو یه باند قاچاق اعضای بدن بود . با آب میوه بچه ها رو بیهوش می کرد . ابروهایش رفته بودند تو هم . چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت : - خب تو چه کار کردی ؟ - رفتم پلیس رو خبر کردم و دفعه ی بعدی که اومد ما رو خر کنه گرفتن بردنش . منم دیگه از

ترس اون آدما پام رو تو اون محل نداشتتم . می
ترسیدم آزاد شه و بلا ملا سرم بیاره .
- بچه دزدی و قاچاق اعضای بدن جرم خیلی
سنگینه . حالا حالاها آزاد نمیشه . تو وسوسه
نشدی که به خاطر پول پیشنهادش رو قبول کنی
؟

- نه خانم ما فقیر هستیم اما نمک به حروم
نیستیم . الانم اگه کمک شما رو قبول نمی کنم
اولا به خاطر اینه که به شما اعتماد ندارم و دوما
اگه یه روز پول بیشتری ببرم خونه ، اقام پدرم
رو در میاره . میگه حتما افتادم تو کار خلاف که
وضعیم خوب شده ، تازه مادرم هم ازم ناراض
میشه .

اخمش غلظ تر شد و چهره اش با عصبانیت جمع شد و گفت : - پدرت مجبورم میکنه که کار کنی ؟
بینم مدرسه هم میری یا نه ؟

- نه پدرم مجبورم نکرده ولی باید کار کنم . اگه کاری نکنم خواهر و برادرم با شکم گرسنه سر میدارن زمین . مدرسه هم می رفتم . تا سوم خوندم و شاگرد زرنگ هم بودم . ولی من پسر بزرگ خونه ام و باید یه جوری نون خونه رو در میاوردم . تازه یه برادر کوچکترم دارم که پادوی تعمیر گاهه و بعضی وقتا حتی گدایی هم می کنه .

- چند تا خواهر و برادرین ؟

- سه تا خانم . یه خواهر و دو تا برادر .

لبخند کمرنگی زد و صاف نشست و با نگاه پر
مهرش گفت : - بینم پدرتون معتاده ؟
- نه خانم شکر خدا معتاد نیست ولی علیله .
کارگر کارخونه بوده و به خاطر بی دقتی موقع کار
، با دستگاہ جفت پاهاش تا زانو قطع شده . واسه
همین افتاده گوشه ی خونه اما مثل پلنگ
حواسش به ما بچه ها هست . درستہ که از کار
افتاده است اما آدم خوبیه . میگه اگه نون حرام
ببرم خونه گردنم رو میشکونه .
- مادرتون چی ؟ اونم کار می کنه یا نه ؟
پسرک سکوت کرد و بعد از مکثی طولانی با
صدای بغض آلود گفت : - دو ماه پیش فوت کرده

. کلیه هاش خراب بود ... پول دیالز کردن به
موقع اش رو نداشتیم ... خیلی ...
دستش را دراز کرد و روی شانه ی پسرک
گذاشت . نگاهش رنگ غم گرفته بود ... اما از
اشک ! خبری نبود . یک دستمال از توی کیفش
در آورد و به طرف میلاد گرفت . حتما داشت گریه
می کرد . چون درست نمی دیدمش . پسرک چند
بار نفس عمیق کشید . این را از بالا پایین رفتن
شانه هایش فهمیدم .

- خیلی زن خوب و مهربونی بود . شبا همیشه
برامون قصه می گفت . همه جور قصه ایی ، قصه
های قرآن ، قصه ی شهرزاد قصه گو ، قصه ی
رستم و سهراب . آخه برعکس بابام مامانم سواد

داشت و چند کلاسی درس خونده بود . خیلی هم دوست داشت ما درس بخونیم ، ولی ما شبها شکممون رو به زور سیر می کنیم دیگه با کدوم پول بریم پی درس و مشق ؟ مادر خدا بیامرزم همه اش می ترسید منم مثل اکثر بچه محلی هامون معتاد بشم . آخه حالا راه میافتن بچه ها رو معتاد می کنن تا به خاطر مواد براشون دست به هر کاری بزنن . قبل از مرگش ازم قول گرفت . گفت اگه یه روز اومد و یه صد تومنی هم در نیوردی سمت خلاف نرو . منم به خدا قسم هیچ وقت نرفتم پی خلاف ملاف .

لبخند زد و دستش را روی شانه ی پسرک برداشت و پرسید : - خونه چی ؟ خونه دارین یا اجاره ایه ؟

– خونه داریم خانم . نمی دونم خدا اینجا رو
دلش برای ما سوخته یا می خواسته بیشتر دلمون
رو بسوزونه . یه خرابه است با دو تا اتاق درب و
داغون .

– بازم جای شکرش باقیه . می دونی اگه تو اتاق
اجاره ایی زندگی می کردین ، باید چه سختی
های بیشتری رو تحمل می کردین . حداقل اگه
یه شب بی پول برگردی خونه ، سرت رو با
پیشونی نمیداری رو بالش ، که اگه تا آخر برج
پول صاحب خونه رو ندی ، صاحب خونه اثاث رو
ببره توی کوچه بریزه .

پسرک جوابی نداد اما کمی بعد با کنجکاوی گفت
: – خانم شما این همه آدمو ول کردین و اومدین

پای بساط من نشستین که چی ؟ به درد دل من
بدبخت گوش بدین ؟ اونم سر ظهر که مردم
دارن میرن خونه هاشون !

شقایق خندید و یک سیب سبز از توی کیفش در
آورد و به میلاد داد : - از تو خوشم اومده . مثل
بقیه ی بچه ها نیستی . اون پسری که قبل از تو
اینجا بود همیشه خمار بود و اگه تو سرشم می
زدی بلند نمی شد . می دونی چیه میلاد تو این
چند وقتی که اومدی حواسم بهت هست .

راستش منم یه برادر دارم که همسن توئه و
خیلی هم دوستش دارم ، الان که با تو حرف زدم
احساس می کنم تو رو هم مثل اون دوست دارم
و میخوام کمکت کنم . تو خیلی خوبی و به خدا
حیفه که اینطوری کار کنی . تو باید درس بخونی

و برای خودت کسی بشی . چرا سببت رو
نمیخوری ؟ تمییزه شستمش .

پسرک خندید :- می دونم خانم ، معلومه که
تمییزه .

با خنده چشمکی زد و با لحن شوخی گفت :-
نکنه می ترسی مسمومش کرده باشم ؟

- نه دیگه می دونم که شما آدم خوبی هستین .

ابروهایش بالا پرید و مهربان و پرمهر پسرک را
نگاه کرد .

- آها ! حتما میخوای اینو ببری برای خواهر
برادرهات آره ؟

- آره خانم دلم نمیاد تنهایی بخورمش . حتی
یادم نمیاد آخرین بار کی میوه خوردم .

- تو اینو بخور . میوه فروشی سر همین خیابونه ،
میرم و برای اونا هم می خرم .
- یک سیب دیگه هم در آرود و خودش هم مشغول
خوردن شد . می دانستم اینکار را می کند تا
پسرک خجالت نکشد و راحت باشد .
- خانم شما این همه سوال ازم پرسیدین ولی
اسمتون رو هم به من نگفتین .
- شقایق . اسمم شقایقه .
- دانشجوین ؟
- بودم . درس تازه تمام شده راستش من یه
نقاشم و به هنر علاقه ی زیادی دارم .
- چرا نرفتن دنبال یه کار نون و آبدارتر ؟

شقایق با صدا خندید و میان خنده گفت : - ای
 کلک تو هم خوب این چیزا سرت میشه ها !
 پسرک هم خندید : - خانم من وقتی اینجا بیکارم
 می شینم این روزنامه ها رو می خونم و یه
 چیزایی حالیم میشه . شاید سواد آنچنانی نداشته
 باشم اما خوب می دونم دور و برم چه خبره .
 وقتی به خونه های این اطراف نگاه می کنم و این
 آدمها رو می بینم ، میرم تو فکر که آیا ما داریم
 زندگی می کنیم یا اینا زندگی میکنن . مادر خدا
 پیامرزم همیشه می گفت خدا از همه بیشتر ماها
 رو دوست داره ، ولی اگه خدا مارو دوست داره
 چرا انقدر بدبختیم و تو بی چارگی لول می زنیم تا
 بمیریم . ولی این آدمها به خوشی دنیا میان و به
 خوشی هم می میرن . مثلاً اگه خدا منو دوست

داره چرا من نباید همچین ماشینی زیر پام باشه .
با پول همین یه ماشین میشه هزار تا آدم بدبخت
مثل ما رو خرید .

داشت به سمت ماشین من اشاره می کرد که
چند متر آنطرف تر پارک کرده بودم . دلهم می
خواست زمین دهن باز کند و من آب شوم و بروم
توی زمین .

شقایق کمی سرش را خم کرد و باز هم دستش
را روی شانه پسرک گذاشت و دلسوزانه گفت : -
عزیزم خدا تو قلب ماهاست . هر چه قدر ما
بیشتر به طرفش بریم و اونو دوست داشته باشیم
اونم همون اندازه مارو دوست داره . خیلی از این
آدمای رنگارنگی که میبینی فقط ماسک

خوشبختی به چهره دارن و تو ظاهرشون رو این
طوری می بینی . خیلی هاشون حتی نمی دونن
خدا یعنی چی !

– خدایا مگه همچین چیزی هم میشه ؟ شقایق
خانم اگه درس بخونم و خوب کار کنم می تونم از
این ماشینا بخرم ؟

باز هم با دست به سمت ماشین من اشاره کرد و
شقایق هم این بار برگشت و به ماشینم نگاه
انداخت و اخمهانش رفت تو هم . با دقت به دور و
بر نگاه کرد . حتما فهمیده بود که ماشین ،
ماشین من است و داشت دنبال من می گشت .
این هم از عاقبت کنجکاوی ؛ اگر رسوا می شدم
چی ؟

– نه عزیزم ، اون ماشین خیلی خیلی گرونه .
هفت جد و آباد من و تو رو بذارن رو هم پول اون
ماشین نمیشه . اما اگه یه دکتر یا مهندس بشی
می تونی یه ماشین مثل ماشین من بخری . اما به
شرطی که همیشه همینطوری بمونی . تو قلب
پاک و اراده ی قوی ایی داری ، هر کسی حاضر
نیست مثل تو همچین فداکاری بزرگی برای
خانواده اش بکنه .

– کاش همه ی آدمای مثل شما بودن خانم . می
دونین بعضی وقتا که اینجا نشستم لجم در میاد و
دلهم می خواد سر همه ی آدمایی که از اینجا رد
میشن داد بزنم و بگم چشمای کور شده شون رو
باز کنن و ببینن که منم آدمم که اینجا نشستم .

بعضی وقتا حتی با خدا هم قهر می کنم . اما بعد
پشیمون میشم و می گم غلط کردم خدا جون !
نگاه خیره ی شقایق برق زد و خم شد و دستای
سیاه و کثیف پسرک را بوسید : - تو از همه ی
اینا آدم تری . تو یه پسر بچه ی کثیف واکسی
نیستی . تو یه مرد بزرگ با یه شخصیت بزرگی .
این دستای سیاه کار کرده ی تو می ارزه به صد
تا آدمایی مثل ماها .

پسرک سر به زیر انداخت . لابد خجالت می
کشید .

- تا چه موقع اینجایی ؟

- تا شب ، یه وقتایی هم تا غروب .

– کدوم منطقه میشینین ؟ فقط مرگ من نگو
خلازیر !

پسرگ خندید و گفت : – چرا خانوم همون
خلازیر ...

– سمت کوره ها که نیستین ؟

– نه نه یه کم بالاتر ...

– با مترو می ری میای ؟

– یه دوچرخه ی قراضه دارم که با اون میرم میام

.

ابروهای شقایق بالا پرید و با تعجب گفت : –

چطوری تا اونجا میری ؟ من چند وقت پیش

وسط ظهر یه تاکسی دربستی واسه نازی آباد

گیرم نمی اومد .

حالا می فهمیدم چرا آن روز وسط خیابان هیچ
تا کسی ایی برایش نگه نمی داشت . بازی نبود .
نقشه نبود . دیدارمان تصادفی بود .

شقایق نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد .
همانطور که خاک مانتویش را می تکاند گفت : -
گوش کن میلاد جان من دیگه باید برم ، جایی
دعوتم ... وگرنه همین الان باهات می اومدم
خونه تون . ولی فردا بعد از ظهر حتما میام که با
هم بریم . دوست دارم خواهر و برادرت رو ببینم
و با پدرت هم صحبت کنم .

کیف و دوربینش را در دست گرفت و با دست به
پشت سرش اشاره کرد : - من یه سر میرم تا
همین میوه فروشی و برمی گردم . راستی

برگشتم یادم بنداز شماره ام رو بهت بدم . تازه
اگه بهم اعتماد نداری و همراه من نمیای ، آدرس
خونه ات رو بده خودم میام . من اون محله رو
مثل کف دستم بلدم .

پسرک هم بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت : -
نه خانم دیگه بهتون اعتماد دارم ... نمی دونم
چرا ... اما انگار شما هم با بقیه فرق دارین .

شقایق خندید و دستی به صورت پسرک کشید .
اوهم از خجالت سرخ شد . وقتی شقایق رفت
سمت دیگر خیابان و مطمئن شدم که مرا نمی
بیند سریع سوار ماشینم شدم و به سمت خانه
راه افتادم . سراپا احساس شرمندگی می کردم و
از خودم خجالت می کشیدم . حق با میلاد بود !

من یکی از همان آدم‌های کور شده بودم که اطرافم را نمی دیدم . تا حالا دوبار رفته بودم از آنجا روزنامه خریده بودم اما یک بار هم به آن پسرک توجهی نکرده بودم . آن وقت شقایق مثل یک دوست رفته بود کنارش روی زمین نشسته بود و باهاش درد دل می کرد .

حالا می فهمیدم چرا پدر و مادرم انقدر دوستش داشتند . بی سر و صدا رفتم توی خانه و یکراست راه اتاقم را در پیش گرفتم . در حمام ، زیر دوش آب ایستادم . احساس ننگ و بی آبرویی می کردم . ننگ و بی آبرویی در مقابل آدم هایی امثال میلاد . نفهمیدم چقدر زیر آب بودم که مادرم در زد و گفت : - آرش یک ساعته رفتی اون تو . حالت خوبه ؟

شیر آب را بستم

- خوبم . الان میام بیرون .

وقتی لباسم را به تن کردم مادرم بعد از زدن چند ضربه و اجازه گرفتن وارد اتاقم شد و موشکافانه نگاهی بهم انداخت .

- آرش جان خوبی ؟ چه بی سر و صدا اومدی خونه .

- خوبم مامان ... بابا اومده ؟

- الان دیگه میرسه . عزیزم مهمون داریم ، بابات چیزی بهت نگفته ؟

- نه خبر نداشتم . برای شام قراره کسی بیاد ؟

لبخندی به گیجی من زد و با تبسم همیشگی اش براندازم کرد . آهسته سرش را تکان داد و گفت :

– نه الان برای ناهار اومدن . یعنی همه شون که
نه . خانواده ی مهرجوان . زود بیا پایین .

خدای بزرگ ! همین را کم داشتیم ...
پس شقایق خانه ی ما دعوت بود ؟ کلافه دستی
میان موهایم کشیدم و گفتم : – موهامو خشک
می کنم و میام .

ناباور ابروهایش را بالا داد و پرسید : – واقعا
خوبی ؟

فقط سری خم کردم و به سمت کمدم رفتم .
خوشبختانه مثل پدرم نبود که بخواد پاپی شود .
رفت و در را پشت سرش بست

اصلا دلم نمی خواست پایین بروم و با شقایق
چشم در چشم شوم . اما در اتاق ماندن و فرار

هم احمقانه بود . وقتی رفتم پایین هیچ صدایی از توی سالن نمی آمد . فقط مادرم و شهناز خانم در آشپزخانه پشت میز نشسته بودند و مشغول صحبت بودند . باهاش سلام و احوال پرسی کردم . تمام خانواده ی شقایق جز خودش برایم محترم بودند . حتی خواهرش . اما خودش نه . حس می کردم ریگی به کفشش هست . به نشیمن خانه رفتم و تلویزیون را روشن کردم . تا خواستم بنشینم در زدند . شقایق بود . حس بدی داشتم . هنوز هم گیج و سرگردان بودم . تشخیص راست و دروغ کارهایش داشت سخت می شد .

مادرم آمد و گفت : - چرا اینجا ایستادی حداقل برو دم در .

می دانستم رسم میزبانی این نیست . ولی انگار
به پاهایم وزنه های سنگی وصل کرده بودند .
خواستم بروم که خودش آمد داخل و با همان
لحن شاد و سرحال همیشگی اش سلام کرد .

– چطورین با زحمت های ما زهره خانم ؟

مادرم پیش رفت و باهاش روبوسی کرد و گفت :
– چه زحمتی عزیزم . مادرت از صبح اینجا بوده و
کمکم کرده .

– دیر که نکردم ؟ امیدوارم امروز آخرین نفر
نباشم .

مادرم با خنده جواب داد : – برعکس همیشه ،
امروز تو اولین نفری .

سرش را نزدیک تر آورد و به شوخی چشمتی به
 مادرم زد و با شیطنت گفت : - خب خدا رو شکر
 . اینطوری مامانم تو مجازاتم تخفیف قائل میشه .
 از سرسلامتی وجود مادرم لبخند کمرنگی هم به
 من زد و فقط یک در یک کلام " سلام " گفت و
 با هم رفتند توی آشپزخانه . نفسم را به بیرون
 فوت کردم و جلوی تلویزیون نشستم . صدای
 شاد و خندانش از توی آشپزخانه می آمد . سر به
 سر مادرش می گذاشت و هر سه بلند بلند می
 خندیدند . صدای تلویزیون را بلندتر کردم تا
 حرفهایشان را نشنوم . یک جورهایی معذب
 بودم . خیلی خنده دار بود که آدم در خانه ی
 خودش معذب باشد و احساس راحتی نکند .
 کاش اصلا نمی آمدم خانه و در کارخانه می

ماندم . پدرم هم که آمد ، فهمیدم با وجود او
دیگر محال است بتوانم از خانه بیرون بروم . بعد
از تعویض لباسهایش کنارم نشست و با لبخندی
یک وری نگاهم کرد .

- پسر چرا اخم کردی ؟ کارخونه ات سوخته ؟
- چرا به من نگفتین که مهمون داریم ؟
لبخند موزیانه ایی تحویلم داد و با خنده گفت : -
آهان پس واسه همین مثل برج زهرمار اینجا
نشستی ؟ می دونستم بگم نمیای خونه و جیم
میشی . پاشو برو یه چایی وردار بیار واسه ام .
مردم از خستگی .

بلند شدم تا اطاعت امر کنم . شقایق با یک
سینی چای پیدایش شد . دوباره سر جایم

نشستم . با لبخند به پدرم نگاه می کرد . حتی
یک لحظه هم نگاهم نکرد .

– سلام آقای آریا . خسته نباشین .

پدرم لبخند بر لب تشکر کرد و چشمانش برقی
زد . همان برقی که معنایش را من بهتر از هر
کسی می دانستم .

– سلامت باشی دخترم . چه عجب امروز زود

اومدی ؟ ... همیشه دقیقه نود سر می رسیدی .

سینی را جلوی پدرم گذاشت و خودش هم روی
مبل کناری او نشست و با تعجب گفت : – نمی

دونستم زود اومدنم مایه ی تعجب همه میشه

مکثی کرد و نگاهی به در آشپزخانه انداخت . مثل

دختر بچه های شیطان آرام خندید و زمزمه کرد :

– با این شرایط سفت و سختی که مامانم برام گذاشته مگه جرات دارم دیر پیام . پنج دقیقه دیر برسم قرنطینه میشم .

خودش و پدرم به این حرف خندیدند . وانمود می کردم دارم تلویزیون نگاه می کنم و دیگر نگاهشان نکردم .

– کار خوبی می کنی دخترم . تو باید بیشتر به فکر سلامتی خودت باشی و بیشتر استراحت کنی . مگه آدم چقدر

کشش انجام دادن کار رو داره .

– بدن رو هر جور بار بیاری همونطورم باهات راه میاد . خودم که مشکلی ندارم اما نمی دونم چرا همه با کارای من مخالفن .

– به هر حال باید خیلی مواظب خودت باشی .
این بار صدایش معترض و ملتمس بلند شد : –
آقای آریا شما دیگه نه . همین الان یه سیر حرف
از مامانم خوردم .
پدرم خندید : – باشه دخترم هر جور راحتی .
راستی رو پیشنهاد من فکر کردی ؟
بی اختیار برگشتم و به پدرم نگاه کردم . چه
پیشنهادی به این دختر داده بود . پدر زیرچشمی
نگاهی به من کرد و به روی خودش نیاورد که
دارم چپ چپ نگاهش می کنم .
– آقای آریا می دونم که شما خیلی به من لطف
دارین و واقعا از پیشنهادتون هم ممنونم ، ولی...

پدرم کف دستش را بالا آورد و او را وادار به سکوت کرد و با جدیت تمام گفت : - ولی و اما و اگر برای من نیار شقایق ! به هر حال این کاریه که من انجام میدم چرا تو اینو قبول نکنی . باور کن اینطوری برای خودت هم بهتره .

پدر متوجه نگاه من شده بود ، اما اصلا به طرف من نگاه نمی کرد . گاهی می توانست خود شیطان بشود .

- باشه آقای آریا . راستش یه موردی برام پیش اومده که فکر می کنم بهتره پیشنهادتون رو قبول کنم .

خیلی راحت می توانستم پرسیم چه پیشنهادی ؟
اما زبانم نمی چرخید . پدرم نگاه پر از شیطنتی
به من انداخت و بعد به تلویزیون نگاه کرد .

- چایی تون سرد شد آقا آرش .

بی آنکه نگاهش کنم گفتم : - خیلی ممنون میل
ندارم .

فنبجان خالی خودش و پدرم را توی سینی
گذاشت و رفت .

- منظورتون از پیشنهاد چی بود ؟

قاه قاه خندید .

- چرا رنگت پریده دیوونه ؟ نترس نمیخوام تو
رو شوهر بدم .

تا آدمم اعتراض کنم و حرفی بزنم صدای زنگ
در بلند شد و آقای مهرجو به همراه دو پسرش
شهرام و شهروز آمدند . می دانستم تا رفتن
مهمان ها دیگر نمی شود حرفی زد . اما حالا که
آنها آمده بودند جو بهتر شده بود و با شهروز
صحبت می کردم . او هم در انگلیس درس
خوانده بود و هم رشته ایی خودم بود . برای
همین صحبت کردن با او برایم جالب بود . مادرم
برای کمک صدایم کرد . شهروز خواست بلند
شود که نگذاشتم اما شقایق بلند شد تا کمک کند
و ترجیح دادم با او حرف نزنم .
شهروز نیشخندی زد و رو به او گفت : - خدا شما
خانما رو تو همچین مواقعی از ما نگیره .

همانطور که از کنار برادرش رد میشد لگدی به پای او زد و با بدجنسی خندید : - این مواقع رو هم اضافه کن تنبل خان .

با هم ظرفهای غذا را سر میز می بردیم . داشتیم به طرف میز می رفتیم که متوجه شدم ظرف سالاد را محکم گذاشت روی میز و محکم دسته ی صندلی را گرفت . به خاطر فشاری که به دسته ی صندلی می آورد سر انگشتانش سفید شده بودند . درست صورتش را نمی دیدم . رفتیم نزدیکش و کمی به طرفش خم شدم .

- حالتون خوبه ؟

لرزید و محکم پلکهایش را به هم فشرد . سری به چپ و راست تکان داد .

- خوبم .

- الان مادرتون رو صدا می کنم . انگار حالتون خوب نیست .

تا خواستم بروم محکم آستینم را گرفت .

- صبر کنین . حالم خوبه .

چند نفس عمیق کشید و صاف ایستاد .

- مامانم زیادی روی من وسواس داره . بفهمه زیادی شلوغش می کنه .

بدون هیچ حرف دیگری رفت . به خاطر پاراوان

تزیینی چوبی ایی که بین نشیمن و میز

ناهارخوری بود کسی متوجه این موضوع نشد .

درد این دختر چه بود ؟ شاید مریضی خاصی

داشت . ولی اصلا به ظاهرش نمی خورد . خیلی

شاد و سر حال بود و همیشه می خندید . کدام
آدم بیماری اینطوری بود ؟ آن قدر غرق فکر بودم
که متوجه نشدم پدرم صدایم می کند .

– آرش جان با توام می گم اون آب رو بده به من

– ببخشین اول متوجه نشدم .

یک لیوان آب برایش ریختم و به طرفش گرفتم .
کمی سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت
: – فکر کنم باید دو روز مرخصی بهت بدم ، کم
کم داری قاطی میکنی ، از بس که کار کردی
هوش و حواس برات نمونده .

– نه مال کار نیست . تازه من که کاری نمی کنم .

ابروهایش بالا رفت و عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد .

– معلومه که یه ربات متوجه ی کار زیادی که می کنه نمیشه . کاش همه ی کارمندان مثل تو بودن .

سکوت کردم و چیزی نگفتم . آقای مهرجو که سمت دیگرم پدرم نشسته بود لبخندی به من زد و رو به پدرم گفت : – حسام جان پسرت برعکس تو خیلی ساکت و آرومه .

پدر با خنده جواب داد : – دقیقا . از در و دیوار صدا در میاد ولی از این بچه نه . البته شاید از بس اونجا فرانسوی حرف زده هنوز زبونش به فارسی راه نیافتاده .

سعی کردم زودتر غذایم را تمام کنم و از سر میز بلند شوم . چقدر زمان کند می گذشت . این بار بعد از صرف غذا شهروز هم بلند شد تا کمک کند که شقایق به کنایه بهش گفت : - مثل اینکه اون لگد کارساز بود تنبل خان .

در حین جمع کردن میز با هم حرف می زدند و شوخی می کردند . خوش به حالشان ! برای من آن روزها به قدری دور به نظر می رسید که انگار هیچ وقت وجود نداشته اند . روزهای خوشی . روزهای روشن و طلایی ... سرم را بلند کردم و به مادرم نگاه کردم . داشت ظرفها را تمیز می کرد .

- مامان شما برین استراحت کنین . من خودم ظرفها رو جمع می کنم .
- نه عزیزم خودم اینکارو می کنم . تو هم خسته ایی . امروزم که اصلا معلوم نیست حواست کجاست . همه اش تو فکری .
- دستش را گرفتم و به سمت در آشپزخانه بردمش .
- اتفاقا امروز کارخونه بودم و کار زیادی برای انجام دادن نداشتم .
- لبخندی زد و تشکر کرد و رفت . شقایق و شهروز همان طور که با هم بحث می کردند آمدند .
- شهروز با خنده گفت : – کمک نمی خوای ؟

– نه خیلی ممنون . شما بفرمایین منم الان میام
اولین بار بود مهمانی داشتیم که مثل صاحب خانه
در خانه راه می رفت و کاری انجام می داد .
صمیمیت شان و خودمانی بودنشان کمی برایم
عجیب بود .

شقایق آهسته به برادرش گفت : – یاد بگیر تنبل
خان .

این را گفت و خودش با دستمال کاغذی مشغول
تمییز کردن بشقابهای کثیف شد .

– خواهش می کنم شمام بفرمایین شقایق خانم
من خودم ...

– بذاریه کم کار کنه و یاد بگیره . تو خونه که
دست به سیاه سفید نمی زنه .

شقایق با حرص به او نگاه کرد و گفت : - نه که
جناب عالی پیش بند می بندی و تموم خونه رو
برق می اندازی .

سعی کردم حواسم به کار خودم باشد و به
حرفهایشان گوش نکنم . همان طور که با هم
حرف می زدند به من هم کمک می کردند که
موبایل شهرروز به صدا در آمد و بعد از اتمام
صحبت هایش رو به خواهرش کرد : - بچه ها
خونه ی خاله شهره بودن و احضارمون کردن . تو
میای ؟
- نه .

- گفتن به زور تو رو با خودم ببرم .

– غلط کردن . من امروز اصلا حال و حوصله ندارم . تازه حوصله ی امیر الاغ رو هم ندارم . میخوام امروز رو آرامش داشته باشم .

شهر روز خندید : – امیر الاغ رو خوب اومدی .

بعد خدا حافظی کرد و رفت و سکوت سنگینی بین من و شقایق حکم فرما شد . ظرفها را پاک می کردیم و من می چیدمشان توی ماشین ظرفشویی . کاش می رفت بیرون تا خودم تنهایی کارم را انجام بدهم . کاش حداقل یک حرفی میزد . مثلا می پرسید که ماشین من را دیده . آن وقت می توانستم اعتراف کنم . سکوتش آزارم می داد . چطور با همه شوخی می کرد و می خندید اما به من که می رسید سرد و

ساکت می شد . شاید تقصیر خودم بود که به
قول بابا همیشه مثل برج زهر مار بودم .

– ببخشین شقایق خانم !

داشت دستمال سفره ها را تا می کرد که دست
کشید و خیلی سرد و جدی گفت : – بله !

– شما مطمئن هستید که مشکلتون یه بیماری
ساده است ؟

سرش را پایین انداخت و باز هم مشغول تا کردن
دستمال ها شد .

– البته ، دکتر هم رفتم گفتن چیز مهمی نیست و
بعضی ها همچین مشکلی دارن . مشکل کم
خونی دارم برای همین گاهی اوقات سرم گیج
میره . فقط همین .

- اگر فقط همین‌ها پس چرا اصرار داشتین کسی
متوجه حالتون نشه این که خیلی مشکل پیش پا
افتاده ایه .

سرش را بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد .

- بهتون که گفتم . مادرم زیادی شلوغش می کنه
... اگه می فهمید همون موقع دستم رو می گرفت
و منو می برد دکتر . منم از بیخودی و زیادی دکتر
رفتن بیزارم .

- امیدوارم از سوالم ناراحت نشده باشین . آخه
بعضی ها اول به این علائم توجهی نشون نمی
دن و بعد متوجه میشن که مشکلتون خیلی
جدیه و خدایی نکرده بیماری خطرناکی دارن .

از روی صندلی بلند شد و به سردی گفت : - نه
از سوالتون ناراحت نشدم .

متوجه شدم که می خواهد برود و سریع گفتم : -
صبر کنین .

ایستاد و کمی به طرفم متمایل شد با تعجب
نگاهم کرد .

- کارتون برای اون آدمای نیازمند و بچه های
پرورشگاهی واقعا قابل تقدیره ... اما ... اما اون
خانه ی سالمندان خصوصی که معلوم بود مال
آدمهای بی نیازه ... اونجا دیگه چرا ؟

صاف مقابلم ایستاد و خیره در چشمانم گفت : -
گاهی بی نیازها هم تنها میشن . ثروتمندها

دوستای واقعی کمتری دارن و بعضی هاشون
خیلی آدمای تنهایی هستن .

– بعضی ها خودشون این تنهایی رو انتخاب می
کنند .

با جسارت تمام نگاه سیاه و براقش را به
چشمانم دوخت . این نگاه تند و تیز قهار که آدم
را به مبارزه می طلبید را دوست داشتم . این نگاه
می گفت این دختر رازی دارد . رازی که من باید
می فهمیدمش .

– خدا زندگی رو برای تنهایی به ما نداده . ارزش
نفس کشیدنمون تو این دنیا خیلی بیشتر از
اینهاست . وقتی با کفن خالی توی گور

گذاشتنمون سالهای سال وقت برای تنها بودن
داریم .

این را گفت و رفت . روی صندلی که نشسته بود
نشستم . بوی عطرش هنوز هم توی فضا بود .
اما حرفهایش ... چرا این دختر رنگش با آدم
هایی که می شناختم فرق داشت ؟

از بحث دیروز تا الان که یک روز گذشته ، پدرم
کمی با من سرسنگین رفتار می کند . گاهی هر
چقدر هم که سعی کنی حرمت شکنی نکنی ، نمی
شود . گاهی ... فقط گاهی چه اشکالی دارد حرف
خودم را بزنم . حتی صبح بدون من به شرکت
رفت . همیشه وقتی مقصد هردویمان شرکت بود

، با هم می رفتیم . با ریموت در را باز کردم تا
ماشینم را از پارکینگ بیرون ببرم .

– آهای تو !

دستم روی دستگیره در ماشین ثابت ماند .
صدای شهناز خانوم بود اما از توی حیاط
خودشان .

– وای ماما ... اینجوری آخه !

این هم صدای معترض شقایق بود .

– کجا داشتی فرار می کردی دختره ی لجباز ؟

مگه قرار نبود امروز خونه بمونی ؟

به وضوح صدای پایش را که به زمین کوبید
شنیدم .

- مامان! زود بر می‌گردم به خدا... باید
برم. یک نفر منتظرمه.

- کی؟

- یه پسری. یه پسر خیلی خوب.

اینبار صدای مادرش پر از کنجکاوی شد اما
معلوم بود مهارش می‌کند و باز هم تشر زد: -
چی؟ چه غلط‌ها؟

- مامان خیلی آدم خوب و زحمت کشیه. یه مرد
واقعیه و خیلی خانواده داره و اسمش میلاده.
فهمیدم منظورش همان پسر بچه‌ی واکسی
است. بی‌اختیار خنده ام گرفت.

- چرا زودتر درباره اش حرف نزدی؟ چه کاره
است؟

- یه شغل شرافت مندانه و آبرومندانه . کفشهای مردمو واکس میزنه و دوازده سالم هست.
- دختره ی ور پریده منو دست میندازی ؟
- مادرش خیلی عصبانی بود اما شقایق با صدای بلند زد زیر خنده .
- قربون مامان ساده ی خودم برم من.
- منو باش که فکر کردم سر عقل اومدی یه فکرای تو سرته .
- من هیچ وقت سر عقل نمیام . حالا برم ؟ ...
- هوم ... مامانی ... مامان گلی ... مامانم !
- صدایش که خیلی مظلوم بود اما چهره اش ... اگر چهره اش را می دیدم جالب تر هم می شد .
- صدای بلند بوسه ی هم آمد .

مادرش خندید .

- برو ... انقدر پشت گوش منو هم مخملی نکن .
اگه ظهر برای ناهار خونه نیای ، نه من ، نه تو .

- قربون مامان گلی خودم برم .

و باز هم صدای بلند بوسه ایی دیگه . سوار
ماشین شدم و خیلی ناگهانی تصمیمم را گرفتم .
دم در منتظر ماندم تا ماشینش را بیرون بیاورد و
قبل از اینکه سوار شود خودم را بهش رساندم .
صدایش کردم و وقتی که نگاهم کرد هیچ اثری
از دختری که پشت دیوار بود ، ندیدم . سرد و
نفوذ ناپذیر .

- سلام .

نگاهی به پشت سرم انداخت و سلام آرامی کرد
. لابد دنبال پدرم می گشت .

بی مقدمه گفتم : - شقایق خانم من دیروز همه
ی حرفاتون رو با اون پسر بچه شنیدم . می دونم
که کار خوبی نکردم ولی ...

پوزخند زد : - می دونم ... وقتی زاغ سیای کسی
رو چوب می زنین استفاده از عطری که تا ده
فرسخی استشمام میشه کار غلطیه ... از همون
لحظه ی اول فهمیدم ... حتی مرد فروشنده رو
هم برای خرید روزنامه و مجله هم بیدار نکردین
... ماشینتون هم که وسط خیابون نور علی نور بود
.

از لحظه ی اول ؟ چطور انقدر خوب حفظ ظاهر می کرد ؟ فهمیده بود و خیلی ماهرانه خودش را به نفهمی زده بود ؟ باز هم برایم همان دختر بازیگر چند هفته قبل شد . اما سعی کردم خودم را نبازم .

– میشه ازتون خواهش کنم امروز که به خونه ی اون پسر میرین منم همراهتون بیام . دوست دارم خونه ی اون پسرو بینم .

ظاهرا منتظر اینکه کار دیروزم را توجیه کنم نبود ، چون تا حرفم را زدم به خشکی پرسید : – چرا دوست دارین ؟

چه اشکالی داشت جلوی منم اعتراف کنم و غرورم را کنار بگذارم ؟

- چون دیروز اون پسر از آدمای کوری صحبت می کرد که منم شاملشون می شدم . اما الان چشمام باز شده .

نگاه سرد و بی رحمش را به چشمانم دوخت و با لحنی محکم گفت : - نه نمی تونم شما رو همراه خودم ببرم ، چون شما انقدر کورین که حتی خودتون رو هم نمی بینین .

این را گفت و خیلی تند و سریع سوار ماشینش شد و رفت . چند لحظه در جایم خشکم زده بود و گیج و منگ به ته کوچه نگاه می کردم . "حقته آرش احمق ! دیگه هیچ وقت نباید به اون دختر نزدیک بشی ."

انبوه کاغذهای مقابلم را جابجا کردم تا قراردادی
را پیدا کنم .

– بلیط برگشت رو برای چه تاریخی گرفتی دیا ؟

– بیستم دسامبر .

به صفحه ی لب تاب نگاه کردم . چشمهای قهوه

ایی روشنش برقی از شعف و شادی گرفت و

دست به هم کوفت : – واو ... کریسمس پیش

خودمونی .

با لبخند سری خم کردم . پس این قرار داد کجا

بود .

– میزت حسابی به هم ریخته .

– سرمون خیلی شلوغه .

تلفن زنگ خورد و برش داشتیم . منشی بود .

– خانوم علی زاده می‌گن با شما کار دارن . بیان
داخل ؟

– بله !

رو به دیا کردم و گفتم : – بعدام با هم صحبت
می کنیم .

چند تقه ی آرام به در خورد و بعد از چند ثانیه
خانوم علی زاده ، قدیمی ترین کارمندان وارد
اتاق شد . به احترامش بلند شدم . از بچگی می
شناختمش . لبخند کمرنگی روی چهره ی جدی
اش نقش بسته بود .

– امری هست خانوم علی زاده ؟

دستهایش را درهم گره زد و سر تکان داد .

– امر که نه ... بیشتر یه خواهشه ...

سکوت کرد . شاید عکس العمل مرا می سنجید .

– بفرمایین در خدمتم .

با دست به مبل اشاره کردم و وقتی نشست

خودم رو به رویش نشستم .

– راستش اومدم پا در میونی کنم ... گویا با

مرخصی آقای فرحی موافقت نکردین .

ابروهایم از تعجب بالا رفت ... پس کارمندها هم

فهمیده بودند که جایگاه خانوم علی زاده پیش

من چیست !

– بله من بیست روز دیگه بیشتر ایران نیستم و

از قبل به همه اعلام کرده بودم حداقل تا وقتی

که اینجام از گرفتم مرخصی خودداری کنن .

- اما خانومشون پا به ماهه ... شرایط مهمیه
برای مردی که می خواد پدر بشه .
این یکی را راست می گفت .
- فردا قراره خانومش عمل بشه ...
دوست نداشتم این زن محترم خواهش بکند .
- چشم خانوم علی زاده ... با اینکه بدون
حسابدار ارشد لنگ می زنیم ولی از فردا برایش
سه روز مرخصی رد کنین . اما فقط سه روز .
ایشون ده روز مرخصی خواسته بودن .
- لبخند عمیقی زد و گفت : - بله الان شرایط
شرکت کمی درهم و پیچیده است .
- تا بیست روز دیگه که برم همه از شر من
راحت میشین .

خندید و گفت : - سخت گیری های شما برای مدیریت اینجا به جاست . من سالهاست که اینجا کار می کنم . می دونم که تا جدیت و سخت گیری نباشه کارمندا تا حدودی همه چیزو سرسری می گیرن .

به نشانه ی تأیید سری خم کردم و او هم برخاست .

بلند شدم و گفتم : - پس خودتون برایش مرخصی رد کنین . حداقل این طوری خانومش نفرینم نمی کنه .

خندید و گفت : - خانوما رو خوب شناختین .
- استادی مثل پدرم داشتم .

در باز شد و با دیدن شقایق در چهارچوب در جا
خوردم . انگار خودش هم از دیدن من جا خورده
بود . چشمهایش کمی گرد شدند و دستش روی
دستگیره ی در ماسید . خانوم علی زاده سری
برای من خم کرد و بیرون رفت .

دو هفته از آن روز کذایی گذشته بود و حالا بعد از
دو هفته برای اولین بار بود که می دیدمش .

به اطراف نگاهی انداخت و گفت : - پدرتون
تشریف ندارن ؟ منشی تون گفتن که آقای آریا
اینجاست . قرار بود ساعت یازده همدیگه رو
بینیم .

- سلام .

نگاهش پر از شرمندگی شد . معلوم بود با دیدن
من حسابی دستپاچه شده .

- ببخشین ... سلام .

- لابد منظور منشی من بودم . پدرم کارخونه
بوده . ولی الان تو راهه و داره برمی گرده . شاید
تا ده دقیقه ی دیگه برسه .

سری خم کرد و گفتم : - اگه مایلین می تونین
همین جا منتظرش بمونین .

- بله ... بله منتظرش می مونم .

در را بست و به سمت مبل های گوشه ی اتاق
رفت . برعکس خیلی از زن هایی که دیده بودم
نرم و سبک راه می رفت . بی صدا . مثل پرواز
کردن . نگاهی به پوتین های چهارخانه ایی سیاه

و خاکستری رنگش کردم . باز هم همین کفش
ها پایش بودند . پشت میز نشستم و به صفحه
ی لب تابم نگاه کردم . دیا هنوز هم نشسته بود
جلوی لب تاب خودش اما سرش گرم طراحی
کردن بود . طبق معمول اخم کرده بود .
- اخم نکن . چند بار بگم ردش روی صورتت می
مونه ؟

لبخندی زد و با چشمک گفت : - صدای یه دختر
اومد . کیه ؟

" شقایق فرانسوی بلد بود ؟ امیدوارم که بلد
نباشد ! " تا خواستم جوابش را بدهم با هیجان
گفت : - اونجا با کسی قرار میداری ؟ خوشکله ؟

اخم کردم و گفتم : - نه ... به کارت برس .
خداحافظ .

لب تاب را بستم و بدون نگاه به سمت شقایق ،
کامپیوترم را روشن کردم . هیچ وقت پشت میز
پدرم نمی نشستم . شاید چون دلم می خواست
غیر مستقیم اعلام کنم که چشم به جایگاهش
ندارم . تنها صدایی که سکوت فضا را می
شکافت صدای به هم خوردن کاغذ مجله ایی بود
که شقایق ورق می زد . دیا را نصیحت کرده بودم
اخم نکند اما خودم ناخواسته اخم کرده بودم .
چشمم به مانیتور بود ولی نمی فهمیدم این آمار و
ارقام یعنی چی ؟ آخرش هم آن قرار داد را پیدا
نکردم .

صدای موبایلش بلند شد . جالب می شد اگر باز
هم با همان " امیر " شاخ و شانه بکشد .

– سلام نیکان جان فیلسوف قرن ! ... همگی
خوبیم و همچنان تو سرو کله ی هم می زنیم ...
استاد گرام چطورن ؟ خیلی دلم براش تنگ شده
... سعی می کنم تو هفته ی دیگه با سارا پیام یه
سری بهتون بزنم ... مرگ؟! ... حالا چی شده یاد
مرگ افتادی؟ ... نه بابا سوژه ی مرگ به درد
پایان نامه نمی خوره ... آخه اینطور که همه
نگاش می کنن نیست ... باور کن مرگ چیز
پیچیده ای نیست ... (خندید) عشق ! ... چه می
دونم والله واسه عشق رو برو از عشاق پرس نه
یه خل و چلی مثل من ... من به درد همون
" مرگ " می خورم ... نه عزیزم ناراحت نشدم

... خب بگو می شنوم ... عزیزم بستگی داره از
 چه دیدی بهش نگاه کنی ... نه نه من موافق
 نیستم ... اینا همه اش یه مشت افکار پوچه که
 باعث میشه فکر کنن مرگ یه نقطه ی پایانه اما
 اشتباهه ... با این کارا خدا رو هم زیر سوال می
 برن ... نه من چه کار به کمونیست ها دارم ، اما
 بعضی ها میگن مرگ پایانه همه چیزه واسه
 همین ازش وحشت دارن و بعضی ها هم فکر می
 کنن مرگ یه تولد دوباره است اما هیچ کدوم اینا
 نیست ... مرگ فقط یک سفره ! البته این فقط
 دیدگاه منه ... کسی چه می دونه شاید اینم نباشه
 !

دستم را از روی اسکرول ماووس برداشتم و
 نگاهش کردم . این حرف .. این حرف را آدمی که

من خیلی قبولش داشتم همیشه می زد . حنیف
 زیاد از این حرف ها می زد . نگاهش به تصاویر
 روی مجله بود و لبخند عمیقی بر لب داشت .
 دوباره به صفحه ی مانیتور نگاه کردم .
 - آره تو فقط نگاه به این کتابا و فیلسوفا نکن ...
 هر کسی از مرگ یه تعبیری داره اما حقیقتش
 همون سفر از این دنیا به اون دنیاست . واسه
 همینکه که آدما خوب و بد دارن . خوبها منتظر این
 سفرن و بدها ازش می ترسن ... برای همین
 بعضی ها آرزوشو دارن ... این که بار سفر ببندن
 و برن بدون هیچ ترسی ، بدون هیچ واهمه ایی .
 همچین آدمایی با دیدن مرگ می خندن و با
 خوشحالی میرن طرفش ... نه منظورم خودکشی
 نیست ... منظورم یه چیز دیگه است آره

آفرین میشه از خود گذشتن و از جان گذشتن رو
هم شاملش کرد ... خودکشی رو که اصلا قبول
ندارم کار بزدلاست ... می دونم بالاخره هر
مردمی عقاید خودشون رو دارن ... درسته که
ژاپن غول علم و دانشه اما نگاه کن به بحث
مرگ که می رسه خودکشی رو یه کار افتخار آمیز
و شجاعانه می بینن . پس نباید تو علم و کتاب و
فلسفه دنبالش بگردی ... خیلی چیزا رو فقط
کافیه با چشم ببینی . مثلاً یه بعد از ظهر ، از اول
تا آخر یک خیابون راه برو و با چشمای باز به
همه چیز نگاه کن تا ببینی و بشنوی و بفهمی ...
واقعا از مرگ می ترسی ؟ همین مرگی که خیلی
ها ازش می ترسن ممکنه تو یک لحظه و تو یک
مکان چنان شیرین باشه که دلت بخواد به فاصله

ی یک پلک زدن حضرت عزرائیل رو جلوی خودت
بینی ... باور کن ... اصلا تا حالا مرده دیدی ؟ ...
من آره دیدم ، از سر کنجکاوی رفتم مرده شور
خونه ... باور کن راست میگم ... حتی یکبار رفتم
قبرستون تو یه قبر خوابیدم ... حالا فهمیدی چرا
میگم همه چیز تو کتابها نیست ... اما چرا فقط
یک کتاب هست که شامل همه چیز میشه ، قرآن
! ... حتما برو با ترجمه بخونش ... آره تا
تحقیقات کامل باشه ... خواهش می کنم عزیزم
مراحم چیه مراحمی ... باشه فعلا خداحافظ .
مرحمت فراوون .

چرا با شنیدن حرفهای این دختر انقدر کلافه می
شدم ؟ شاید چون هر عکس العملش و هر حرفی
که می زد ، برایم ذهنیتی دوگانه ایجاد می کرد .

نمی توانستم کفه ی میزان قضاوتم را به سمت
بدی هایش سنگین تر کنم . کاش گفته بودم
همان بیرون منتظر بماند . پس این پدر کجاست
؟ چند تا از فایل های روی میز را برداشتم و از
پشت میز بلند شدم . همان طور که به سمت در
می رفتم گفتم : - ببخشین که تنهاتون می دارم
ولی باید برم طبقه ی پایین . اگر چیزی میل
دارین بگم منشی براتون بیاره .
- نه ممنون .

تا دستم به دستگیره ی در رسید صدایم کرد .
مکت کردم و با عجله خودش را به من رساند .
مقابلم ایستاد .
- ظاهرا به خاطر اون روز از دست من دلخورین .

نگاهم را از چرمی که روی در کار شده بود گرفتم
و نگاهش کردم . می شد پشیمانی را در عمق
نگاه سیاهش دید .

– نه خانم محترم ناراحت نیستم ، اما دوست
ندارم کسی نشناخته درباره ی من قضاوت کنه .
– معذرت می خوام و متأسفم ... امیدوارم منو
بخشین .

– بهتون که گفتم ، ناراحت نشدم . شما کم
اهمیت تر از اونی هستین که به خاطر حرفتون
ناراحت بشم .

خواهش و شرمندگی از نگاهش پر کشید و
برآشفته اخم کرد .

– شما زیادی مغرورین ... فکر کردین کی هستین ؟

سرم را خم کردم و خیره در نگاه خشمگینش ،
آهسته گفتم : – شما کی هستین ؟ چی رو پشت
این چهره ی خندون و مهربون مخفی می کنین .
من دیگه از اون خواستگاری پروپا قرصتون
نبودم که بخواین اونطوری باهام برخورد کنین .
اخم کرد و خشم لانه کرده در نگاهش جایش را
به غم داد ... سرش را پایین انداخت و از جلوی
در کنار رفت ... زیر لب با خودش زمزمه کرد : –
نمی دونم چه هیزم تری به شما فروختم که ازم
متنفرین .

دستگیره را چرخاندم و همانطور که از کنارش رد می شدم گفتم : - نه خانم محترم متنفر نیستم اما اصلا از شما خوشم نمیاد .

از اتاق بیرون رفتم و مقابل میز منشی ایستادم .
- چرا این خانوم رو بی اجازه فرستادین تو اتاق ؟

مردمک چشم هایش گرد و به وضوح دیدم که آب گلویش را قورت داد .

- ببخشین ... دفعه ی پیش که ده دقیقه معطل شدن پدرتون گفتن همیشه بی معطلی بفرستمشون داخل . خیلی عذر می خوام .

– خودتون هم میگین پدرم نه من ! کلاغها به
گوشتون نرسوندن که منشی قبلی چرا اخراج
شده ؟

– چرا ..

چشمهایش گردتر از قبل شدند و فهمید که چه
حرف بی ربطی زده . کمی خودش را روی صندلی
جمع کرد .

– چیزه ... یعنی ... ببخشین دیگه تکرار نمیشه .
به سمت آسانسور رفتم و ناگهان فکری در ذهنم
جرقه زد . اگر الان پدرم سر می رسید و این
دختره خبرچینی مرا می کرد ، رابطه ی من و
پدرم که در این دو هفته سرد شده بود بدتر می
شد . من که بیست روز دیگر می رفتم و هیچ

وقت بر نمی گشتم ، چه اشکالی داشت از دلش در بیاورم . به هر حال برای پدر و مادرم عزیز بود . راه آمده را برگشتم تا عذر خواهی کنم . در وهله ی اول که وارد اتاق شدم اصلا ندیدمش اما خیلی زود متوجه شدم که روی زمین چمپاته زده و محکم خودش را بغل کرده . سرش پایین بود و صورتش را نمی دیدم . در را بستم و نزدیک تر رفتم .

چشمهایش را محکم بسته بود و پلکهایش چین خورده بودند و لبهایش را به هم فشار می داد . ولی با این وجود باز هم ناله ی خفیفش به گوش می رسید . واضح بود که دارد درد می کشد . کنارش زانو زدم و پرسیدم : - درد داری ؟

چشمانش را که باز کرد درد ندیدم ... غم دیدم
... "لعنت بهت بیاد مرد" ...

- همین پایین نزدیک شرکت یه درمونگاه هست

چنان لبهایش را به هم فشار می داد که فقط یک
خط از شان باقی مانده بود. نفس کشیدنش
بیشتر مرا می ترساند. انگار اکسیژن کم داشت.
دست زیر چانه اش گذاشتم و ادارش کردم
سرش را بالا بگیرد.

- به من نگاه کن! مشکل تنفسی داری؟ از
اسپری استفاده می کنی؟

سری تکان داد و لبهای کبودش بر ترسم افزود.
شالش را کنار زدم و دستم رفت سمت اولین

دکمه ی یقه ی بسته اش ... دستم را گرفت تا
مانع شود اما به قدری بی حال بود که دستش
سر خورد و پایین افتاد . مثل ماده شیری
خشمگین نگاهم کرد .

- آروم باش . فقط می خوام کمکت کنم . دارویی
که به درد بخوره همراهت هست ؟ به من نگاه
کن ..

با عجز و درد به چشمانم خیره شد ... نگاهش
رفت بالاتر ... شاید روی موهایم ... کمی ثابت
ماند و دوباره خیره شد تو چشمهای منی که
داشتم سخته می زدم ... انگار در نگاه من به
دنبال یک چیزی می گشت ... شاید یک خاطره
ی مشترک ... شانه اش را گرفتم و تکانش دادم

و با صدای بلند گفتم : - حرف بزن ... داری از دست میری ...

قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش راه گرفت ، قلبم را خراش داد . این دختر بلبل زبان چرا درست در همین زمان باید لال شود ؟ ... خدا را صد هزار مرتبه شکر که درست در همین لحظه پدرم سر رسید . او هم کنارم زانو زد و وحشت زده پرسید : - چی شده ؟

کلافه و عصبی نگاهش کردم : - نمی دونم .

به اطراف نگاه انداخت و گفت : - کیفش

همراهشه ؟ ... زود باش آرش ... زود بیارش !

از جا پریدم و به سمت مبلی رفتم که تا لحظاتی

قبل رویش نشسته بود . چنگ زدم به کیفش و

دادمش به پدرم . او هم بی معطلی زیپ کیف را باز کرد و روی زمین خالی اش کرد . از میان انبوهی قرص و دارو و سرنگ ، یک آمپول برداشت و یک سرنگ خالی را پر کرد . خیلی سریع اینکار را می کرد اما با دقت . طاقت دیدن شقایق را نداشتم . پدر اما به خاطر سر و کار داشتن با مجروح های جنگی در گذشته ، واردتر و خونسرد تر بود . آستین مانتوی شقایق را بالا زد و رو به من گفت : - بیا دستش رو بگیر بدجوری می لرزه .

مچ دست و بازوی شقایق را که گرفتم ، صورتش از شرم سرخ شد و نگاهش را به زیر انداخت . پدرم درحالیکه سعی می کرد با دقت آمپول را

تذریق کند گفت : - چیزی نیست عزیزم الان
خوب میشی .

سوزن سرنگ را که از زیر پوستش بیرون کشید
رهايش کردم و بهت زده پرسیدم : - چرا یه
دفعه این طوری شد ؟

شقایق نفس نفس زنان و بریده بریده جواب داد
: - عوارض داروهامه ... ببخشین که ... نگران تون
... کردم .

چند سرفه ی خشک کرد و پدرم ازش خواست
حرفی نزنند . رنگ پریده ی صورتش چشمان
سیاهش را بیشتر به رخ می کشید .
- تقصیر منه . من باعث ناراحتی تون شدم .

برای اولین بار بهم لبخند زد و شاید هم برای
اولین بار چال گونه اش را برای من به نمایش
گذاشت . تا قبل از این ، لبخند زیبایش فقط
نصیب پدر و مادرم می شد .

– هیچی تقصیر شما نیست .

پلک هایش آرام روی هم افتادند . نفس هایش
داشت به حالت عادی برمی گشتند و منظم می
شدند .

آهسته زمزمه کرد : – آقای آریا ... به هیچ کس
نگین ... حتی امیر ...

چشمم به پوکه ی پلاستیکی آمپول افتاد و سعی
کردم نوشته های ریزش را بخوانم . از مشتقات
مُرفین بود و تازه فهمیدم کسی که با چنین آرام

بخش قوی دردش را تسکین دهد ، حتما خیلی
درد می کشد . حالا آرام روی دست های پدرم به
خواب رفته بود .

- تو رو خدا بیاین ببریمش بیمارستان . اگه یه
وقت طوریش شد چی ؟

کمی او را روی دستش جابجا کرد و گفت : -
حالش خوب میشه .

- از کجا می دونین . اگه بلایی سرش بیاد ؟ تازه
خانواده اش چی ؟

با عصبانیت نگاهم کرد : - اون موقع که
ناراحتش کردی فکرش رو می کرد ... چه کارش
کردی که میگی تقصیر توئه ...

مثل هر پسر دیگری که از نگاه شماتت بار
پدرش فراری است ، چشم دزدیم و به شقایق
نگاه کردم .

- من فقط ... فقط گفتم ازش خوشم نیامد ...

همین . هیچ حرف دیگه ایی بهش نزدم .

به چهره ی آرام و معصومش دقیق شدم . این

آرامبخش سریع عمل می کرد و حتما خواب

خواب بود .

- نگاه به پوسته ی سردش نکن . برایش مهمه

که آدمای اطرافش ازش ناراحت نشن .

- مگه چه دارویی مصرف می کنه که این طوری

به حال مرگ میندازتش ؟

نگاه جدی و محکمش عذابم می داد . یک چیزی
ته نگاهش بود که دوست نداشتم .

– فکر کنم دو هفته پیش به من گفتی که این

دختر برات اهمیتی نداره ... پس هیچی ازم

نپرس ... حالا هم بیا بذارش روی اون کاناپه .

– من !؟

اخم کرد و با تمسخر گفت : – نه پس من پیرمرد

به جسم لاغر و نحیفش نگاه کردم . دوست
نداشتم به او دست بزنم . شاید چون او با همه ی
دخترهایی که می شناختم فرق داشت . وقتی در
شب مهمانی حالش بد بود و کمک مرا قبول نکرد
لابد خودش هم دوست نداشتم بهش دست بزنم

. دستانم را پیش بردم و زیر شانه و زانووانش گذاشتم . با احتیاط بلندش کردم ... خیلی سبک بود ... مثل یک پر گاه ... با دقت روی کاناپه خواباندمش . شال سیاهش روی شانه اش افتاده بود و موهای سیاه سیخ سیخی پسرانه اش عجیب خودنمایی می کردند .

– از توی سوئیت یه پتو بیار و روش بنداز .

– بدنش یه کم گرمه ... فکر کنم تب داره ...

– مشکلی نیست خوب میشه ... من برم پایین .

تو اینجا مراقبش باش .

وقتی پدرم رفت ، بلند شدم و کیفش را برداشتم

تا وسایلم را جمع کنم . کلی قرص و دارو و

آمپول روی زمین ریخته بود ، همه را جمع کردم و

گذاشتم توی کیفش ... چند تا عروسک کوچک
 پارچه ایی دست ساز ... کلید و موبایل ... چند تا
 دفترچه یادداشت ... کیف پول و یک عکس .
 عکس یک دختر بچه ی تقریباً پنج- شش ساله
 که به عکاس لبخند می زد . چشمهای درشت و
 سبز-آبی رنگی داشت . با دیدن لبخندش بی
 اختیار لبخند زدم . آنها را هم گذاشتم توی کیف و
 زیپش را بستم و گذاشتمش روی میز کنار کاناپه
 . دوباره دست روی پیشانی بلندش گذاشتم .
 دمای بدنش هم به حالت عادی برگشته بود . به
 سفارش پدر عمل کردم و یک پتوی نازک و
 سبک رویش انداختم .
 یک سوال سخت ذهنم را مشغول کرده بود . امیر
 و سارا چه کاره ی این دختر بودند ؟ اگر امیر که

همیشه نامش در میان بود و با این دختر رابطه
ایی داشت ، پس سارا چه کاره بود ؟
دو ساعت گذشته و همچنان خواب است . هر از
گاهی می رفتم بالای سرش تا مطمئن شوم که
زنده است و نفس می کشد . میل شدیدی داشتم
بروم سراغ کیفش و اسم داروهایش را بخوانم تا
شاید بفهمم دردش چیست . اما همان یک بار
فضولی کردن و رسوا شدن برای هفت پشتم
بس بود . نمی شد حریم شخصی اش را شکست
و دست به کیفش زد . پدر هم که معلوم نبود کجا
رفته و مرا با این دختر اینجا کاشته . تلفن زنگ
خورد و سریع برش داشتم . منشی بود و پرسید
غذایم را بیاورد یا نه ؟

- بیارین ...

نگاهی به شقایق انداختم و در گوشه زمزمه

کردم : - ولی بی سر و صدا .

چشمی گفت و قطع کرد . ده دقیقه گذشته بود

که آهسته و بی صدا وارد شد . سینی را روی میز

پایه کوتاهی که مقابل میز کار پدرم بود ، گذاشت

.

- ممنون .

لبخندی زد و نگاهی به اطراف انداخت . چشمش

روی شقایق ثابت ماند .

- این خانوم از اقوامتون هستن ؟

اخم کردم و خیره نگاهش کردم تا حساب کار

دستش بیاید .

– پرسیدن سوال شخصی جزو وظایفتونه خانوم
؟

دوباره دستپاچه شد و هول زده گفت : – نه
ببخشین .

سرش را پایین انداخت و رفت . با خودم فکر
کردم شقایق نزدیک به یک روز با من بود اما
هیچ سوالی از من نپرسید . هیچ حرفی بینمان رد
و بدل نشد ... اما چرا به من گفت " خودم را نمی
بینم " ؟ ... چطور بدون حرف زدن ، آدم مقابلش
را می شناخت ؟ نصف غذایم را خوردم و سینی را
کنار زدم . این دختر وسط زندگی مان چه می
کرد ؟ از مادرم که پرسیدم فقط جواب داد " یک
دوست مهم و عزیز " !

او را با دیگر دوستان پدر و مادرم مقایسه کردم .
 مثلاً یک پیرزن کشاورز بولونیایی اهل ایتالیا که
 راویولی های خانگی محشری می پخت و پدر و
 مادرم هر تابستان به دیدنش می رفتند . یا آن
 پیرمرد دامدار سوئیسی که هر وقت می رفتند
 آلپ کلی پنیر ازش می خریدند . یا شایدم آن
 دختر آرژانتینی که در حاشیه ی خیابان شانزه
 لیزه پنکیک های پرتقالی برای صبحانه می
 فروخت و پدر و مادرم ، مشتری های پر و پا
 قرصش بودند و همیشه به دیگران توصیه می
 کردند یک سری به او بزنند . یا مثلاً آن زن چاق
 آفریقایی که کنار رودخانه ی سن موسیقی محلی
 می نواخت و پنج فرزند قد و نیم قدش با آن
 موسیقی می رقصیدند . همه ی دوستان آنها در

همچین آدم هایی خلاصه می شدند . نه یکی مثل شقایق !

منشی سر به زیر آمد و سینی را جمع کرد و برد .
بدون هیچ حرف و نگاه اضافه ای . دلم برای دیا تنگ شد . حتما الان به دانشگاه رفته بود . از رزا هم بی خبر بودم . چند روز پیش زنگ زده و گفته بود که آن دخترها ازش عذرخواهی کردند ، چون نمی دانستند که او زیاد به لغات جدید وارد شده به زبان فارسی وارد نیست . همین اتفاق روحیه اش را بهتر کرده بود .

متوجه شدم شقایق تکان خفیفی خورد . سریع از جایم بلند شدم و کنار کاناپه ایستادم و خم شدم .

– شقایق خانم صدامو می‌شنوین . حالتون خوبه ؟

چشم‌هایش را باز نکرد اما " هوم " آرامی از
گلویش خارج شد .

– هنوزم درد دارین ؟

خیلی آهسته سرش را به علامت نفی تکان داد .

فکر می کردم حالا حالاها بیدار نشود . هر چند
هنوز اثر آن آرامبخش قوی پا برجا بود .

شتابان به سراغ منشی رفتم .

– لطفا سریع پدرم رو پیدا کنین . بگین آرش

گفته هر چه زودتر خودتونو برسونین به دفترتون

.

آهسته بلند شد و یواش یواش راه افتاد که با

عصبانیت گفتم : – سریعتر خانوم !

آن قدر هول کرد که به جای آسانسور دوان دوان
از پله ها پایین رفت . در را بستم و منتظر ماندم .
پنج دقیقه نگذشته بود که پدر آمد و با نگرانی
گفت : - چی شده ؟

- فکر کنم بیدار شده . اما نمی دونم وضعیتش
چطوره .

حالا که به هوش بود ترجیح می دادم نزدیکش
نشوم . پدرم کنار کاناپه زانو زد و دست رنگ
پریده ی او را در دست گرفت .

- دخترم ... بیداری ؟

چشمهایش را باز کرد و لبخند بی رمقی زد و
پلک روی هم گذاشت .

- آره بیدارم و حالم خوبه .

پدرم با خوشحالی لبخند زد و پرمهر گفت : -
بهتره بازم استراحت کنی و هر وقت حالت بهتر
شد برگردی خونه .

- باشه . اینطوری نمی تونم برم خونه .

- خدا رو شکر که به خیر گذشت .

چشمهایش را بست . حتی تن صدایش هم
آهسته و بی رمق بود . پدرم بلند شد و آمد
نزدیک من ایستاد . سرش را نزدیک آورد و
آهسته گفت : - همین جا بمون تا بعدا برسونیش
خونه .

مثل خودش زمزمه کردم : - اما من ساعت سه با
آقای صیاد قرار دارم .

چپ چپ نگاهم کرد : - کنسلش کن .

بدون هیچ حرف دیگری رفت و من ماندم و این دختر که ظاهراً باز هم به خواب رفته بود . با وجود او اصلاً نمی توانستم تمرکز کنم . کامپیوتر را خاموش کردم و سرم را به صندلی تکیه دادم . فکرم هول و حوش وضعیت بد جسمی اش می چرخید . نفس های به شمار افتاده اش . هیچ چیز به اندازه ی نفس های کوتاه و منقطع مرا نمی ترساند . چشم ها و نگاه معنا دارش در آن لحظه ایی که از درد به خودش می پیچید . برای لحظه ایی ، حالت هایش لحظه ی مرگ آرزو را برایم تداعی کرد . نفهمیدم کی پلک هایم سنگین شد و خوابم برد . با صدای پدرم از خواب بیدار شدم .

- چرا اینجا خوابیدی ؟

تکانی به تن خشک شده ام دادم و گفتم : - نمی
خواستم بخوابم .

سریع به سمت کاناپه نگاه کردم . هنوز خواب
بود .

- من دارم میرم خونه . خواهرش به من زنگ زد
. گفتم نگرانش نباشن . بیدار شد برسونش خونه
. ماشینش همراهش نیست ، دست امیره .

- فکر کنم گفت کسی رو خبر نکنین .

عادل اندر سفیهانه نگاهم کرد : - نمی شد . ولی
تو بهش نگی ها .

- باشه . راستی صیاد چی شد ؟

به ساعت نگاه کردم . چهار بعد از ظهر بود .

– خودم به منشی گفتم همه ی قرار های امروزت
رو کنسل کنه . آوردیش خونه دیگه برنگردی
اینجا ... بیا خونه .

– چشم .

چشمکی زد و گفت : – امروز حسابی پرستاری
کردی .

پوزخندی زدم : پرستار؟! ... اگه شما نرسیده
بودین هم من سکنه کرده بودم و هم این دختره
از دست می رفت .

با ملایمت ضربه ایی به شانه ام زد : – به خاطر
اینکه تو به این چیزها عادت نداری . البته
تقصیری هم نداری . همون بهتر چیزایی که من
به چشم دیدم رو ندیدی .

دیدن مرگ آرزو برای من کم چیزی نبود اما او تمام خانواده اش را در یک چشم برهم زدن از دست داده بود . دستم را روی دستش که روی شانه ام بود گذاشتم ... پدرانہ ، لبخند تلخی زد و رفت . کمی بعد متوجه شدم که شقایق هم بیدار شده و سعی دارد بنشیند . فکر کردم شاید می خواهد بلند شود و برود ، اما بهم گفت : - همیشه بی زحمت یه لیوان آب بهم بدین ؟

وقتی با یک لیوان آب برگشتم ، ازم خواست کیفش را هم بهش بدهم . زیپ کیفش را کشید با دیدن وسایل داخلش سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد .

- من جمعشون کردم .

حالت نگاهش که عوض شد ... مفهومی معنای

نگاهش را فهمیدم و گفتم : - به چیزی نگاه

نکردم ، من آدم فضولی نیستم .

یک تای ابرویش بالا رفت و با بدجنسی گفت : -

واسه همین اون روز به حرفهای من گوش دادین

.

از هر قرص یکی برمی داشت آخر سر کف

دستش کلی قرص بود .

- من از روی فضولی به حرفاتون گوش ندادم .

حتی از روی کنجکاوی هم نبود .

سعی کرد لیوانی را که روی میز گذاشته بودم

بردارد اما انگار توان این کار را هم نداشت . خم

شدم و خودم لیوان را برداشتم و به دستش دادم

.

– اگه کمه بازم براتون بیارم ؟

دسته‌هایش بدجوری می لرزیدند و لیوان از دستش افتاد .

شرمنده گفت : – معذرت میخوام .

– اشکال نداره .

سریع از توی سوئیت مجاور یک دستمال حوله ایی آوردم و آبی را گه گوشه ی کاناپه ی چرمی جمع شده بود ، خشک کردم . از حالت صورتش می شد فهمید که چقدر به خاطر ریختن آب شرمنده شده .

– باز خوبه روی خودتون نریخت . الان براتون
یک لیوان دیگه میارم .

برای بار دوم که آب آوردم صبر کردم خودش که
قرصها را خورد ، خودم لیوان را به دهانش
نزدیک کردم . باز هم از خجالت سرخ شد . نمی
دانستم انقدر خجالتیست . بوی عطرش چقدر
خوب بود ... تنها چیزی که از این دختر خوشم
می آمد ... البته به غیر از چال گونه اش هنگامی
که لبخندش عمق می گرفت .

– فقط می خواستم بدونم چی تو وجود شماست
که باعث شده پدر و مادرم شما رو مثل
دخترشون دوست داشته باشن . قصدم فقط

شناخت بیشتر بود . اگر از این کارم ناراحت
شدین معذرت میخوام .
ازم به خاطر کمکم تشکر کرد و گفت : - اشکالی
نداره . می بخشمتون . شما هم منو ببخشین .
- منم می بخشمتون .
سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد ... نمی دانم
چرا بهش لبخند زدم ... شاید برای " اطمینان "
... شاید هم برای " صلح " ... او هم لبخند
شرمگینی زد و دوباره سرش را پایین انداخت .
بلند شدم و گفتم : - هر وقت حالتون بهتر شد
بگین من برسونمتون خونه .
- بهتره الان بریم . به خاطر اثر داروها الانه که
دوباره خوابم ببره .

به سختی از روی مبل بلند شد و ایستاد . طوری
به نظر می رسید که هر آن ممکن است زمین
بخورد و اصلا تعادل نداشت . جلو رفتم و کنارش
ایستادم .

– اجازه میدین کمکتون کنم ؟

حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهم کند . باورم
نمی شد دختر جسوری مثل او خجالتی باشد .
کیفش را از روی مبل برداشتم و روی دوشم
انداختم و زیر بازویش را گرفتم : – قصدم فقط
کمکه . به نظر میاد زیاد نمی تونین سرپا
وایستین .

صدای خفه و خش داری از گلویش خارج شد .
شاید گفت " ممنون " . ترجیح دادم این طور

تعبیرش کنم چون واقعا توان راه رفتن نداشت و اگر رهایش می کردم زمین می خورد. همان طور که به سمت آسانسور می رفتم رو به منشی که با چشمهای از حدقه در آمده به ما نگاه می کرد، گفتیم: - هر کی تماس گرفت، بگین امروز برنمی گرده و همه ی قرارها رو بذار برای فردا. - چشم.

دکمه ی پی را فشردم و بی توجه به نگاه منشی رویم را برگرداندم. چشمم که به آینه ی آسانسور افتاد به منشی حق دادم. شده بودیم مثل دختر و پسرهایی که همدیگر را بغل می کردند تا عکس یادگاری بگیرند. شقایق همچنان سر به زیر داشت. شالش رفته بود

عقب و ناغافل موهایش به صورت تم برخورد کردند .
 چقدر خوشبو و نرم بودند . آنقدر نرم ، که باز هم
 دلم می خواست گونه ام را به موهایش بمالم . به
 خودم فحشی دادم و سرم را کنار گرفتم تا دیگر
 بهش برخورد نکنم . آسانسور در طبقه ی نهم
 ایستاد و با حرکت ایستایی ناگهانی نزدیک بود
 شقایق زمین بخورد . دست دور کمرش انداختم
 و محکم تر گرفتمش . زنی وارد شد و شماره ی
 طبقه ی سوم را فشرد . با کنجکاوی نگاهی به ما
 انداخت و بعد مشغول ور رفتن با گوشی اش شد
 . این بار قبل از اینکه آسانسور بایستد شقایق را
 به خودم چسباندم و دسته ی استیل آسانسور را
 گرفتم . به طرز عجیبی مثل عروسکی بیجان
 شده بود . بالاخره به پارکینگ و ماشینم رسیدیم

. در حالی که سعی می کردم با در ماشین برخورد نکند ، گذاشتمش روی صندلی و خودم پشت فرمان نشستم .

نگاهی به صورت گلگون شده و سر همچنان به زیر افتاده اش انداختم و به سمت خانه راه افتادم . وقتی رسیدیم خودم پیاده شدم و زنگ در را فشردم . همزمان شهروز را دیدم که از تاکسی زرد رنگی پیاده شد . شیرین هم از داخل خانه سر رسید .

– سلام .

شهروز با تعجب نگاهمان کرد و قبل از شیرین سلام کرد .

– خواهرتون تو ماشین منه .

شیرین در جریان بود اما شهروز نگران شد و به سمت ماشین پا تند کرد. همان طور که دنبالش می رفتم گفتم: - فکر کنم حالش خوب باشه. بی توجه به حرف من در ماشین را باز کرد و خم شد و خواهرش را نگاه کرد و صدایش کرد. نشنیدم که شقایق جواب بدهد. شیرین از پشت سرم گفت: - ببخشین که تو دردسر افتادین. شرمنده.

برگشتم نگاهش کردم. چرا تحمل دوستانه ها و خواهرانه ها و بردارانه های این سه نفر برایم انقدر سخت بود؟

- خواهش می کنم اشکالی نداره.

شهر روز خواهرِ مثلِ پرکاهش را در آغوش گرفت و از ماشین خارج کرد. وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، حرف نگاهش را خواندم. خودم روزی خواهر داشتم و معنی این نگاه را خوب می فهمیدم. " ترس از اینکه رفتار درستی با خواهرش نداشته باشم ". نگاهم را از او گرفتم و با صدای بلند به شیرین گفتم: - اینم از امانتی تون. امیدوارم زودتر حالش خوب بشه. لبخندی زد و سری خم کرد و گفت: - یک دنیا تشکر. از پدرتون هم واقعا ممنونم که خبرمون کرد.

شهر روز اما همان طور که خیره نگاهم می کرد با جدیت گفت: - ممنون.

این را گفت و به داخل خانه شان رفتند . به
سمت ماشینم رفتم و قبل از اینکه سوار شوم ،
نگاهی به پنجره ی اتاق شقایق انداختم .

- خداحافظ مو سیخ سیخی ! زود خوب شو !

+--+ پیش به سوی مرگ +--+

این روزها بدجوری دل گیر شده اند . برای بعضی
ها کابوس فقط توی خواب معنا دارد . اما من
کابوس را با نفس کشیدن هم می بینم . من هر
روز و هر لحظه کابوس مرگم را به چشمم می
بینم ... هم توی خواب و هم توی بیداری ... نور
خورشید چشمم را می زند و بهم می گوید بلند
شو و یک روز دیگر را نفس بکش ... آنهایی که

شب سرشان را می گذارند روی بالش و می گویند " وای نفهمیدیم چطور شب شد " ، خوش به حالشان . کاش من هم گذر لحظه ها و ثانیه ها را ذره ذره احساس نمی کردم . روی تخت نیم خیز شدم و به اتاقم نگاه کردم .

سرنگ آرام بخشی که شیرین دیشب بهم زد ، هنوز هم روی کنسول کنار تختم جا خوش کرده . میل شدیدی دارم که پر از هوا فرو کنمش توی رگ دستم و از شر صدای کثیف توی سرم خلاص شوم . خیره به سرنگ بودم که مامان در را باز کرد . با دیدن چشمهای قرمزش که ناشی از بی خوابی دیشبش بود از خودم بدم آمد . چرا انقدر من نفرت انگیز را که اذیتشان می کردم را

دوست داشتند؟ کنارم نشست و موهای درهم و شلخته ام را نوازش کرد و به عقب راند.

– خوبی مامان جان؟

فقط نگاهش کردم. چه جوابی باید می دادم؟ ... فقط مرگ مرا و هم آنها را از این جهنم خلاص می کرد. مرگی که هر بار به سمتش می رفتم عجیب دورتر می شد. لبخندی زدم و گفتم: – خوبم مامان.

سرم را بغل کرد و روی موهایم را بوسید ... دلم می خواست جیغ بزنم و گریه کنم ... اما اینطوری دق می کرد.

به شوخی گفتم: – مامان پاشو بریم که الان داد شیرین حسود در میاد.

و خودم را عقب کشیدم و محکم صورتش را
بوسیدم . با ذوق گفتم : - وای بوی شیربرنج میاد

لبخندی زد و اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد

- آره عزیزم . پاشو تا گرمه بخور .

- مرسی مامان گلی . تا دو دقیقه دیگه اومدم

پایین .

باز هم صورتش را یک ماچ محکم کردم و رفتم

تا دست و رویم را بشورم . سر میز برعکس

همیشه جو سنگینی حاکم بود . شاید هم به خاطر

حضور نحس من در این خانه است . وقتی چشم

های تک تکشان را غمگین دیدم با خودم گفتم
کاش به دنیا نیامده بودم .

- چی شده ؟ ... کشتی هاتون غرق شده ؟

شیرین اولین کسی بود که سرش را بلند کرد و
جوابم را داد .

- یه امتحان سخت دارم . حواسم پی اونه ... تو
بهتری ؟

سری خم کردم و به پدرم که رفتارم را واکاوی
می کرد ، لبخند زدم .

- مامان یه سر می رم پیش افسون و برمی
گردم .

بدون مخالفت اجازه داد و نه فقط من ، بلکه
شیرین و پدرم هم تعجب کردند . از روزی که

آرش مرا به خانه رسانده ، شش روز گذشته و او
 حتی اجازه نداده پایم را در حیاط خانه بگذارم .
 قبل از همه میز را ترک کردم و از خانه بیرون
 زدم . تازه حرکت کرده بودم که یک پیام برایم
 آمد . ماشین را کنار زدم و سرم را روی فرمان
 گذاشتم . زندگی کردن چه فایده ای داشت
 وقتی ... وقتی نمی توانستی آنطور که می خواهی
 زندگی کنی . دوباره نگاهی به پیام انداختم و
 تصمیمم را گرفتم . دنده عقب رفتم و راه آدرسی
 را در پیش گرفتم که توی پیام برایم فرستاده بود
 . خودم را به آن خانه رساندم و زنگ در را
 فشردم . بدون هیچ حرفی در را برایم باز کرد و
 به واحد مورد نظرم رفتم . در آپارتمان را برایم
 باز گذاشته و منتظرم بود .

– سلام !

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم : – بدون من
دووم نیاوردی ؟

با خونسردی گفتم : – همیشه خودت رو دست
بالا می گیری .

بدون اینکه کفش هایم را در بیاورم در را بستم و
وارد سالن کوچک خونه شدم .

– اگه دست بالا نیستم تو چرا دست از سرم بر
نمی داری ؟

بالاخره از حالت جدی اش خارج شد و خندید و
گفتم : – شانس زیاد داری ! برای همین !

من هم خندیدم ... مثل خودش ... بلند و بی قید !
– من اگه شانس داشتم حال و روزم این نبود .

– چیزی می خوری برات بیارم ؟

سری تکان دادم و همانطور که به سمت مبل ها

می رفتم گفتم : – نه تازه صبحونه خوردم . چه

کارم داشتی ؟

مقابلم نشست و پا روی پا انداخت . چشمان سبز

خمارش را به من دوخت و بعد از مکثی طولانی

گفت : – بهت احتیاج دارم .

– پس بالاخره کم آوردی و اومدی سراغ من ؟

بار آخر و یادته ؟ که چطور به من گفתי برو ؟

– متأسفم .

– متأسفی و حالا ازم توقع داری ...

در آپارتمان باز شد و امیر سراسیمه مثل یک

سونامی نابودگر وارد شد . لعنتی ...

– تو اینجا چه غلطی می کنی ؟
شراره های خشمش متوجه من بود .
– همون کاری که دلم می خواد بکنم .
با عصبانیت فریاد زد : – تو به گور هفت جد و
آبادت خندیدی که پا شدی اومدی اینجا ...
رو به مسعود کرد و با خشم وصف ناپذیری سر او
هم فریاد زد : – مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری
بری سراغش ؟
مسعود پلک روی هم گذاشت و نفسی عمیقی
کشید : – امیر آروم باش ... اول ...
امیر با فریاد ساکتش کرد : – هیچ اول و آخری
نداریم .

با گامهایی بلند خودش را به من رساند و گفت :
- پاشو بیا بریم تا نزدم تو دهنت دختره ی چشم
سفید خیره سر .

خواست بازویم را بگیرد و بلندم کند که دستش
را پس زدم و مثل خودش صدایم را بالا بردم : -
به تو ربطی نداره که می خوام چه کار کنم .

رگ پیشانی اش نبض می زد . از میان دندانهای
کلید شده اش غرید : - خفه شو ... می خوام
برم به عمو بگم چه غلطی کردی ؟

پوزخندی زدم : - پای خودتم گیره ... مثلاً چی
می خوامی بهشون بگی ؟ هان !؟

رو به مسعود کرد و تشر زد : - تنهامون بذار .

وقتی او رفت ، کنارم نشست و برعکس لحظات
قبل با آرامش گفت : - داری چه کار می کنی
شقایق ؟

- همون کاری که دلم می خواد ... تنها کاری که
می تونم انجام بدم .

- برمی گردیم خونه ... نمیدارم ... نمیدارم
برگردی و ...

- خواهش می کنم امیر ... من دیگه آب سرم
گذشته ، می فهمی ؟

کلمه ی آخر را فریاد زدم . چشم هایش غمگین
شد و سرش را میان دست هایش گرفت .

- نکن ... محض رضای خدا با من و خودت این
کارو نکن .

– به تو چه ربطی داره ؟

سرش را بلند کرد و حق به جانب نگاهم کرد : –
به من چه ربطی داره ؟ من تنها کسی ام که می
دونم تو چه غلطایی کردی و نکردی ... فردا پس
فردا جواب عمو اینارو چی بدم ؟

من هم سعی کردم آرام باشم تا کوتاه بیاید . هر
چند کوتاه آمدن و نیامدنش فرقی به حال تصمیم
من نداشت .

– وقتی قرار نیست کسی بفهمه تو می خوای
شرمنده ی چی باشی ؟

– وجدان خودم چی ؟ من آدم نیستم این وسط ؟
باز هم خندیدم و گفتم : – وجدان ... مرگ
من ؟ وجدانم داری مگه ؟

بی توجه به خنده ی من به یک نقطه خیره شد و
گفت : - چرا نمی خوای فراموشش کنی ؟

- برای تو آسونه ... ولی برای من نه ... من نمی
تونم فراموشش کنم . من این کارو می کنم امیر .
هر چی که باشه ... باهات تا ته خط می رم . تو
هم نمی تونی جلومو بگیری .

صدای غمگینش خش گرفته و خشمگین بلند شد
: - پس تصمیمت رو گرفتی ؟ ... حرف آخرت
همینه ؟

پلک روی هم گذاشتم . کمی خیره نگاهم کرد و
بلند شد و همانطور که به سمت در ورودی می
رفت گفت : - باشه شقایق ... حالا که این طوره
پس بچرخ تا بچرخیم .

وقتی رفت مسعود وارد شد و با ابروهای بالا رفته
گفت : - توپش خیلی پره .

به جای هر حرفی نفس عمیقی کشیدم و او گفت
: - عصر ساعت پنج می بینمت تا حرف بزنیم .
الان که نشد .

- باشه .

امیر همیشه مثل سایه بود . گاهی این سایه
زیادی سنگینی می کرد . می گفت فراموش کن و
آن وقت خودش دست از سرم بر نمی داشت .
در آسانسور بودم که صدای موبایلم بلند شد . یا
امیر بود و هنوز گله گذاریهایش تمام نشده بود یا
مادرم که می خواست راپورت بگیرد . اما نه ...
- الو سلام .

فتانه یکی از دوستانم بود که با گریه و زاری گفت

: - سلام . خودتونین شقایق خانوم ؟

- آره خودمم . چی شده ؟

هق هق کرد : - بچه ام ... بچه ام داره از دست

میره شقایق خانوم . از دیشب حالش بد شده .

- چرا زودتر خبرم نکردین ؟ کجایین الان ؟

- مرکز قلب رجائی .

خدای من ... وای ... وای . آنجا چه کار می کرد .

خدا به دادمان برسد . خدا به دادشان برسد .

- باشه الان میام .

دوان دوان خودم را به ماشینم رساندم و راه

افتادم . در بیمارستان با پرس و جو فهمیدم بچه

اش تو آی سی یو بستری شده . خودش هم

پشت در بخش نشسته و چادرش را روی سرش
کشیده بود . از لرزش بدنش فهمیدم دارد گریه
می کند . بی صدا ... من می دانستم ... می
دانستم وقتی یک آدم بی صدا گریه کند یعنی
اوج تنهایی و بی کسی ... یعنی اگر سر به آسمان
بگیرد و گلویش را با داد و فریاد هم پاره کند
یعنی هیچ ! ... پس همان بهتر که خفه شود و در
دل به حال خویش زار بزند . روی زمین ، جلوی
زانو زدم و دست روی شانه ی استخوانی اش
گذاشتم . تمام تنش از قرط رنج و غصه پوست و
استخوان شده بود . مثل من .
- فتانه خانوم !

چادرش را کنار زد و با چشمهای به خون نشسته
نگاهم کرد. با هق هق خفه و صدایی خفه تر
گفت: - بچه ام داره می میره ...

دستهای لرزانش را مقابلم گرفت ... خودش
داشت به کف دستهای خالی اش نگاه می کرد.

- داره از دستم میره ... دستام خالی ان ... مگه
من تو دنیا به غیر از اون چی دارم؟

دستهای لرزانش را محکم گرفتم و به آغوش
کشیدمش.

- غصه نخور فتانه جان.

بیشتر از این نمی توانستم دلداری دهم. چنگ
زد به شانۀ ام و هق زد و میان این هق هق فقط
خدا خدا می کرد. "خدا صداشو می شنوی؟"

قانونت روی کره ی زمین چیه ؟ چرا یکی مثل
این زن رو انقدر درمونده و بی چاره می کنی ؟"
- آروم باش فتانه جان ...

کمی گذشت تا آرام شد و خودش را عقب کشید
. با دستمالی ریش ریش شده بینی اش را پاک
کرد .

- کی آوردیش اینجا ؟ دکتر اچی میگن ؟
نگاه مات و غم زده اش خیره به در بسته شد و
زمزمه کرد : - سه روز می شد که بستری بود .
میگن باید عمل بشه ... دیروز تو اون بیمارستان
گفتن تجهیزات و شرایط عملش رو ندارن .

لعنت به هر چی بیمارستان دولتیہ ... لعنت به اونایی که به این بیمارستان های دولتی تجهیزات نمی دادند . لعنت به هر چی آدم از خدا بی خبره .

– بعد گفتن برای عمل باز قلب باید ببریش بیمارستان خصوصی یا اینجا ... من ... منم گفتم باشه ... فکر کردم میارم اینجا بستریش می کنم و بعد میرم پول عملش رو از عموم می گیرم ... ولی ...

لعنت به عمومی کثیفش ... لعنت به آدم های حرام لقمه .

– ولی منو از خونه اش انداخت بیرون . گفتم بچه ام داره می میره حداقل حق خودمو بدین برم به

دردم بزنم ولی گفتن تو هیچ حقی نداری ... حالا
چه خاکی تو سرم بریزم شقایق ؟

مردکِ نمک به حرام . یک روز حساب آن عموی
پست فطرتش را می رسیدم . به صورت درمانده
و تکیده اش چشم دوختم و لبخندی از سر
دلجویی زدم .

- عزیزم تو غصه ی پولش رو نخور من خودم یه
کاریش می کنم . پول رو بریزیم کی عملش می
کنن ؟

- فردا ... باید زود عمل شه وگرنه می میره .
دوباره اشک هایش جاری شدند و های های
گریه کرد .

– بین من الان می رم کارا رو راست و ریست
می کنم . تو اصلا غصه ی هیچی رو نخور ...
باشه؟!
دستش را گرفتم و روی صندلی نشاندمش .
رنگش عین گچ دیوار شده بود . دلم برای این
زن تنها و بی کس خیلی می سوخت . کس و
کارش دشمن قسم خورده اش شده بودند .
شاید اگر آنها نبودند درد تنهایی چنین خار
گلویش نمی شد . هر موقع این آدم ها را می
دیدم ، درد خودم را فراموش می کردم . چند تا
دستمال کاغذی تمییز از توی کیفم در آوردم و به
دستش دادم .

– من میرم به چیزی بگیرم بخوری . زود برمی
گردم .

وقتی با آبمیوه و کیک برگشتم ، روی نیم کت
خوابش برده بود . کیسه ی خریدم را گذاشتم
کنارش و از پشت شیشه به دختر بچه ی پنج
ساله ایی که خواب بود نگاه کردم . "می بینی
شقایق؟ کسایى هم هستن که مثل تو درد و رنج
می کنن ." آه کشیدم و متوجه دکتر جوانی شدم
که وارد بخش شد . وضعیت فرنوش را چک کرد
و وقتی بیرون آمد ، خواست برود سمت فتانه که
گفتم : – بیدارش نکنین دکتر .
برگشت و با تعجب نگاهم کرد .

– منم همراه ایشون هستم . حال دخترش چطوره ؟

نزدیک آمد و با دقت سرتاپایم را اسکن کرد و بعد گفت : – تعریف چندانی نداره . باید هرچه سریع تر عمل بشه . راستش مشکل قلب این بچه یه مشکل مادرزادیه نادره و عملش کار هر کسی نیست . قراره دکتر ماندگار عملش کنه که هزینه اش بالاست . یعنی اگه اونا هزینه رو بپردازن دکتر عملش می کنه .

– خود دکتر ویزیتش کرده ؟

– بله دیشب ... ولی بازم قراره بعد از ظهر بیان و یه سری به مریضا بزنن .

آه لعنتی . من بعد از ظهر کار داشتم . وای چه بد
شانسی ... بعد مسعود می گوید "خیلی خوش
شانسی!"

– شما چه نسبتی با بیمار دارین ؟

– من دوست مادرش هستم .

سری خم کرد و گفت : – حال مادره هم دست
کمی از اون بچه نداره ... مراقبش باشین ... دعا
کنین و توکلتون به خدا باشه ... اِنْ شَاءَ اللهُ که
خیر میشه .

لبخند دلگرم کننده ایی زد و رفت . به سمت
پذیرش رفتم تا بینم هزینه ی عملش چقدر می
شود . وقتی زن جوان گفت " یه چیزی تو مایه

های پنجاه تومان "!!! فکم زمین افتاد . "خدایا پول خون پدرشان را می خواستند مگر؟" حالا کسی که نداشت چه خاکی باید توی سرش می ریخت . با خوش بینی فکر می کردم نهایتش بشود بیست میلیون . اما پنجاه میلیون تومان ناقابل را از کدام قبرستانی یک روزه جور می کردم . کف دستم را به پیشانی ام چساندم و فشار دادم . موبایلم را برداشتم و دفترچه تلفنم را بالا و پایین کردم . اولین نام بدجوری توی چشم می زد اما ردش کردم . امیر و اشکان که همیشه ی خدا هشتشان گروهی نهشان بود . دخترها هم که سر تا پایشان را می تکاندی سر جمع یک تومان ازشان در می آمد .

خودم هم دو تومان بیشتر پس اندازم نبود که
 برای همان هم هزار برنامه داشتم . شهرروز و
 رامین چه ؟ حالا کیش بودند و سر پروژه ی
 جدیدی که گرفته بودند . من حتی از پدرم هم
 پول تو جیبی نمی گرفتم . حالا ... ماشینم را هم
 که می فروختم نصف پول عمل می شد ، بقیه اش
 چه ؟ تازه بدون ماشین یک لحظه توی این شهر
 دوام نمی آوردم . دوباره برگشتم روی اولین نام .
 غرور و عزت نفسم مهم بود یا جان فرروش که
 روی تخت بیمارستان خواب بود ؟ ... می دانستم
 به یک اشاره ی من و به یک اراده ی او ، ظرف
 پنج دقیقه پول به حسابم واریز می شود . گوشه
 ی راهرو کز کردم . به نام آریا خیره مانده بودم .

آخر دل به دریا زدم انگشتم را روی نامش
کشیدم .

مثل همیشه صدایش شاد و پرانرژی بلند شد : -
سلام به دختر گل خودم .

عذاب وجدان گرفتم . نکند فکر کند به خاطر این
صمیمیت بین مان دارم سوء استفاده می کنم .

- سلام آقای آریا حالتون چطوره ؟

با خنده جواب داد : - چی بگم شقایق جان . این
پسره دو هفته دیگه داره میره و خون همه مون
رو تو شیشه کرده ... از من که پدرش باشم هم
حساب می کشه ...

قهقهه ایی زد و به مخاطبی که صد در صد من
نبودم گفت : - چیه پسر چرا این جوری نگام می
کنی ؟ ... خب شقایق جان ...

معلوم بود بی موقع مزاحم شدم و باید سریع
خواسته ام را بیان می کردم اما زبانم نمی چرخید
.

- دخترم حالت خوبه ؟ چه خبرا ؟

- آره خوبم ... راستش ...

- طوری شده دخترم ... یه لحظه عزیزم .

از سر و صدای اطرافش کاسته شد و چند لحظه
بعد در سکوتی که بر اطرافش حاکم شده بود ،
گفت : - بگو دخترم .

– من یه مشکلی برام پیش اومده ... یعنی خودم
که نه ... دوستم ... من ... واقعا عذر می خوام که
اینو ازتون می خوام ... من ...

نفس عمیقی کشیدم و با جان کندن ادامه دادم :
– من همین امروز به یه مبلغی احتیاج دارم .

چه ننگی بود از کسی پول طلب کردن برای من
... منی که شاید دو روز و دو شب بیدار می ماندم
تا تابلویم را تمام کنم تا به مشتری برسانم اما از
کسی پول طلب نکنم .

با مهربانی گفتم : – انقدر من من کردن نداره که
دخترم ... من همیشه بهت گفتم که هر مشکلی
داشتی همیشه در خدمتم .

با شرمندگی گفتم : – واقعا ببخشین .

– تو همین الان شماره کارتت رو بفرست ، من
الساعه برات واریز می کنم .

هم خوشحال بودم و هم خجالت زده .

– چشم ... هم خیلی ممنونم و هم خیلی شرمنده
...

– دشمنت شرمنده دخترم ... منم از تو ممنونم که
مشکلت رو با من درمیون گذاشتی و قابل
دونستی تا کمکت کنم .

بعضی ها با لطفشان چنان شرمنده ات می کنند
که از شادی در پوست خودت نمی گنجی .

مسعود راست می گفت . چه کسی به اندازه ی
من خوش شانس بود که همچین دوستانی داشته
باشد .

– یک دنیا ممنونتونم . فقط رسیدش رو بذارین تا
من عوضش یه چک بهتون بدم .
لحن صدایش جدی شد و با هشدار گفت : –
شقایق ! ... این حرفها رو با هم نداشتیم .
– چرا داریم آقای آریا ... وگر نه شماره کارتمو
براتون نمی فرستم .
– الله اکبر ... باشه دختر جان هر چی تو بگی .
بعد از خدا حافظی شماره ام و مبلغی را که مسئول
پذیرش بهم گفته بود برایش اس ام اس کردم .
جواب داد «فقط همین قدر ! اگه بیشتر می خوای
بگو» . پولدار بودن در همچین مواقعی خیلی مزه
می داد . اما باز هم همه چیز بسته به اراده ی خدا
بود . ما آدم ها هر چه هم که می کردیم در آخر

امر ، امر او بود . من این را خوب می دانستم .
خدا این را به من خوب نشان داده بود .

برگشتم پیش فتانه و بیدارش کردم . به قدری
بی حال بود که کیک و آب میوه برایش افاقه نمی
کرد . هنوز ساعت یازده بود ، اما بهتر بود که غذا
می خورد .

– پاشو بریم یه رستورانی جایی ، یه غذایی بخور
... داری از حال میری .

دستی به صورت پژمرده اش کشید . همسن
خودم بود ولی سختی روزگار به اندازه ی ده سال
پیر ترش کرده بود .

– نه خوبم .

– فتانه جون ، فرنوش مریضه درست ... اما تو هم باید سالم و قوی بمونی تا بتونی مراقب دخترت باشی .

چشمهایش پر اشک شدند و با بغض گفت : –
حالش خوب میشه شقایق ؟ من از دار دنیا همین یه فرشته کوچولو رو دارم .

– ان شاء الله که خوب میشه عزیزم . تو کلت به خدا باشه .

من بهتر از هر کسی می دانستم خیلی چیزها توی تقدیر آدم ها نوشته شده که حتی خوابش را هم نمی بینند ، پس دلداری زیادی ندادم .
برایش جوجه و چنجه گرفتم و به زور همه را به خوردش دادم . طفلک خودش گفت دو روزه غیر

از آب هیچی نخورده است . چه خنده دار است
که در مملکتی که عدل و دادش گوش عالم را کر
کرده یک مادر ، یک مادر که بهشت زیر پایش
هست نه غذایی برای خوردن دارد و نه پولی
برای دوا درمان جگر گوشه اش . یعنی خون آن
بچه ی لبنانی و فلسطینی از فرنوش کوچولوی
فتانه رنگین تر است !؟

- تو نگران هیچ چیز نباش عزیزم . خوب کردی
آوردیش این بیمارستان . اتفاقا دکتری هم که
قراره عملش کنه رو می شناسم و کارش خیلی
خوبه . فقط باید دعا کنیم تا همه چیز خوب پیش
بره .

سرش را انداخت پایین و گفت : - تورو خدا
ببخش منو که مزاحم تو شدم .

- چرا همون دیروز به من نگفتی ؟ الانم خودتو
ناراحت نکن و به چیزی فکر نکن . من خودم
حواسم به همه چیز هست . پول رو هم جور کردم
و دیگه فقط باید به خدا توکل کنیم .

با کم رویی لبخند بی جانی زد : - اجرت با خدا .
نمی دونم چه طوری می تونم جبران کنم .

دستش را گرفتم و با محبت جواب لبخندش را
دادم : - منو خواهر خودت بدون . خواهرای نیازی
به جبران ندارن .

باز هم بی صدا مشغول اشک ریختن شد .
دستش را که توی دستم بود نوازش کردم . کمی
بعد که آرام گرفت ، از پشت میز بلند شدم .
- پاشو بریم . منم یه سر میرم خونه . راستش
بعد از ظهر یه کار واجب دارم . تو که خواب
بودی یه دکتری اومد و گفت عصر دکتری که فردا
عملش می کنه یه سر میاد بیمارستان . من شاید
نتونم اون موقع خودمو برسونم . اما به محض
اینکه کارم تموم بشه میام پیشت .
تا دم بیمارستان همراهش شدم و بعد به خونه
برگشتم .

ترجیح می دادم ناهار را در خونه کنار خانواده ام
بخورم . کسی چه می داند شاید این آخرین

حضورم در این خونه و میان خانواده ام باشد .
 شهرام و شیرین از درس هایشان و امتحانات
 می گفتند . گاهی بابا هم سوالی از شهرام درباره
 ی درس هایش می پرسید . چقدر جای شهروز
 خالی بود . کاش او هم بود . کاش جمع مان
 تکمیل بود . با حسرت یا به قولی با ولع نگاهشان
 می کردم . به لبخندهای مهربان بابا . به
 چشمهای قهوه ایی رنگش که محبت روشن و
 نورانی اش کرده بود . به صورت لاغر مامان ...
 که از بس غصه ی مرا خورده بود آب شده بود ،
 وگرنه او هم یک روز صورتی پروار و شاداب
 داشت . گاهی توصیه هایی به شهرام برای درس
 خواندن می کرد و با هر حرفش شیرین حرفهای
 او را تایید می کرد و به شهرام می گفت " آره

فهمیدی " !... و وقتی مامان بهش اخم می کرد
 که در حرفهایش دخالت نکند ، صاف می نشست
 و با انگشت اشاره اش عینکش را جابجا می کرد
 . به شهرام که موهای لخت قهوه ایی رنگش ...
 به چشم های به رنگ چشم های بابایم که او را
 زیبا کرده بود . با آب و تاب از نمره های بالایش
 تعریف می کرد و از تمجید های معلمش سر
 کلاس برای نمراتش ... به شیرین ... خواهر
 بزرگم که گاهی قلدری می کرد ولی مهربان
 ترین موجود روی کره ی زمین بود این بشر ...
 چه شانسی بالاتر از این که خواهر دلسوزی مثل
 او داشته باشی؟! مسعود پر بیراه هم نمی گفت .
 - بهتون گفته بودم که چقدر دوستون دارم و
 عاشقتونم!؟

هر چهار نفر به من نگاه کردند . پدرم قبل از همه
جواب داد : - آره باباجون اینو که همیشه میگی .

لبخند زدم : - گفتم بازم بگم .

مامان با نگرانی نگاهم کرد . همیشه همین بود .
همیشه نگران . حق داشت . حق داشت نگران
منی که تمام عمر دسته گل به آب داده ام باشد .
بدون حرف دیگری مشغول غذا خوردن شدم .
فرصت زیادی نداشتم .

وقت رفتن بود !

بعد از ناهار به اتاقم رفتم و ایمیلی که مسعود
برایم فرستاده بود را خواندم . نه یک بار و دو بار
بلکه بیست بار ... سرنوشتیم به این نامه بستگی

داشت . پس نباید یک کلمه را هم از قلم می
انداختم .

مقابل کمدم ایستادم تا لباسی برای قرار
سرنوشت سازم انتخاب کنم . از میان لباسهایی
که سارا برایم خریده بود ، یک پالتوی گرم رنگ
انتخاب کردم . عادتش این بود فرانسه که می
رفت ، از هر چیزی جفتی خرید می کرد . یکی
برای خودش و یکی برای من . تمام پس
اندازش را لباس می خرید . آهی کشیدم و به
این فکر کردم که با پول چهار دست از این
لباس ها می توان خرج عمل فرنوش را داد . چه
می شد اگر کمی از اموالمان را با هم قسمت می
کردیم . به کجای دنیا برمی خورد ؟

از آنجا که سارا از طرفدارهای دو آتیشه ی برند
 "دیور" بود ، تمام لباس و کیف و کفشش را از
 همین برند می خرید . همیشه به شیرین می
 گفتم وقتی مردم لباس هایم را برای تو به ارث
 می گذارم . و چقدر مامان از این شوخی های من
 بدش می آمد . شلوار پارچه ایی ضخیمی به رنگ
 پالتویم برداشتم و چکمه های چرم قهوه ایی و
 کیف ست اش را هم پیدا کردم . اگر به خودم بود
 کمد لباسم خالی می بود . همیشه یا شیرین
 برایم خرید می کرد یا سارا . به ساعت نگاه
 کردم . نزدیک چهار بود . وقتش بود . باید می
 رفتم .

دوش گرفتم و لباس هایم را عوض کردم . در
 آرایش کردن ناشی بودم اما به بدبختی آرایش

ملایمی کردم و کیف لوازم آرایشم را که آن هم
 پر از ست های آرایشی دیور بود و خدا می داند
 سارا چقدر پایشان پول می داد را در کیف دستی
 ام گذاشتم . برای اولین بار در عمرم بود که
 لوازم آرایش با خودم از خونه بیرون می بردم .
 باید نشان می دادم که می توانم یک زن باشم .
 دیگر دخترانه هایم به دردم نمی خوردند . لب
 تاب را بستم و در کیفش گذاشتم . دوربینم را هم
 برداشتم . به دردم می خوردند . برای بار آخر به
 همه جای اتاقم نگاه کردم و ناگهان یاد چیزی
 افتادم .

نباید کاری را ناتمام می گذاشتم . سریع دسته
 چکم را از توی کشو در آوردم و عوض مبلغی که
 آقای آریا برایم واریز کرده بود را نوشتم و در

وجه حامل امضا کردم . این کار آخرم بود . نامه های خداحافظی ام در صندوق چه ایی ته کمد بودند .

اگر بر نمی گشتم خیالم راحت بود که ناگفته هایم را برای تک تک اعضای خانواده ام نوشته ام . می دانستم الان فقط مامان پایین است . عادت نداشت بعد از غذا خوردن و بعد از ظهرها بخوابد . بلکه عادت داشت با تبلتش وب گردی کند . من و شیرین همیشه به شوخی می گفتیم معتاد شده است و دقیقا عاشق همان چشم غره ایی بودم که به حرفمان می زد .

– مامان من دارم می رم بیرون ... قراره با سارا بریم بگردیم .

سرش را بلند کرد و عینک نزدیک بینش را از
روی چشمانش برداشت .

– خوش به حال سارا !

می دانستم کنایه اش به ظاهر م است .

– لب تاب و دوربینت رو کجا می بری پس ؟

– شاید یه سوژه ای ، ایده ای ، چیزی دیدم .

لب تابمو هم می برم واسه سارا یه سری عکس
بریزم .

– خب تو فلش بریز ببر ... چرا کیف به این

سنگینی خِرکش می کنی دنبال خودت .

خدایا این چه قانونیه که موقع خلاف رفتن ،

مادرها بیشتر به آدم گیر می دهند . رفتم نزدیک

و محکم صورتش را بوسیدم و گفتم : – ای بابا

... همیشه به چیزی واسه گیر دادن به من دارین

"دلہ برات تنگ میشه ماما" ... عطر تنش داشت از همین الان دلتنگم می کرد. کاش می شد برای آخرین بار محکم بغلش کنم و در آغوشش بمانم، اما بدتر به شک می افتاد. از خونه خارج شدم و وقتی از پله ها پایین رفتم برگشتم و به خونه نگاه کردم. یعنی می شد بازم برگردم اینجا؟ تنها جای امن دنیا! نگاهی به پنجره ی اتاق آرش انداختم که مثل همیشه پرده هایش را کشیده بود.

با دلتنگی آهی کشیدم و زمزمه کردم: -

خداحافظ همه تون.

مقصد اولم شرکت آریاست . از منشی قبلی خبری نیست . باز هم جدید بود و من را نمی شناخت و گفت که آقای آریا پایین است . بازهم رفتم تو آسانسور و به طبقه ی پایین رفتم . طبقه ی بالا شامل دفتر اصلی و اتاق کنفرانس و به علاوه سوئیت اختصاصی خود آقای آریا بود که درش داخل دفتر خود آقای آریا باز می شد . اما پایین هسته ی اصلی شرکت بود . یک سالن بزرگ ، متشکل از میزهایی که با پاراوان های اداری کوتاه از هم مجزا شده بودند . در دو طرف این سالن هم چندین اتاق بود . از میان دو ردیف میزهای چیده شده که تا ده متری طول داشتند و راهرویی در وسط ایجاد کرده بودند عبور کردم . مقابلم شش پله بود که بالایش به سکوی

مخصوص منشی ارشد و حسابدار ارشد شرکت ختم می شد . از همان لحظه ی ورودم متوجه آرش شدم که پشت به من آن بالا ایستاده بود . نفس عمیقی کشیدم و پله ها را بالا رفتم . متوجه شده بودم عادت دارد موقع صحبت کردن یک دستش را پشت کمرش بگذارد و دست دیگرش را کمی هنگام توضیح دادن مسائلی تکان دهد . حالا هم ایستاده بود مقابل آقای صادقی و درباره ی کارخانه شان صحبت می کرد . آقای آریا هم خم شده بود روی میز حسابدار ارشد و با او مشغول صحبت بود . صادقی قبل از همه متوجه من شد و سلام کرد . همزمان هم آرش برگشت و هم آقای آریا سرش را بلند کرد . حضور آرش

را با آن عطر لا کردارِ پدر صلواتی اش ، پای
خوش شانسی ام بگذارم یا بد شانسی ؟

– به سلام شقایق خانوم گل !

لبخند زدنم و جوابش را دادم . آرش هم خیلی
آهسته سلام کرد و دوباره برگرشت به سمت
صادقی و دنباله ی حرفش را گرفت . اما آقای
آریا به طرفم آمد و تعارف کرد روی مبل های
مقابل میز صادقی بشینم . با هم به همان سمت
رفتیم اما ننشستم .

صدایم را تا جایی که می شد پایین آوردم : – من
عجله دارم . فقط برای دادن چک اومدم .

– انقدر عجله لازم نبود . میذاشتی می اومدم
خونه ...

او که که نمی دانست شاید دیگر باز گشتی به
خونه وجود نداشته باشد .

- به حد کافی شرمنده ی محبتتون هستم آقای
آریا . نمی دونین امروز چه لطفی به من کردین .
- وظیفه بوده دخترم . مطمئنم برای کار واجب و
مهمی بوده . همیشه هر مشکلی داشتی بدون من
اول صف برای کمک کردن هستم . همیشه ی
همیشه ...

اشک ها دلشان می خواهد سرازیر شوند . اما
خیلی وقت است در آن چاه آب شور را بسته ام
که هیچ دردی را دوا نمی کنند .
به جایش لبخندی از ته دل زدم : - می دونم .

دلہ می خواست بگویم می دانم " پدرجون " !
ولی پا روی دلہ گذاشتم . من رفتنی بودم و
وابستگی ها کارم را دشوار می کردند .
- با اجازه تون من برم . سلام مخصوص منو
خدمت بانو برسونین .
لبخندش عمق گرفت و گفت : - حتما ... بزرگیتو
می رسونم عزیزم .
کاش آرش ساکت بود ... کاش عطرش و
حضورش را حس نمی کردم ... چرا حرف می
زنی مرد؟ ... وقتی من دیوانه ی صدایت هستم ...
می خواهی قبل رفتن جنون بگیرم ؟
- خداحافظ .

با محبتِ نگاهش شرمنده ترم کرد و آهسته لب
زد : - خداحافظ .

می چرخم تا پایین بروم و باز هم صادقی هست
که نگاهم می کند .

- تشریف می برین ؟

برنگرد آرش ... برنگرد لعنتی .

- بله با اجازه ... خداحافظ .

اما برگرشت و فقط در یک کلام گفت " خداحافظ
!"

کمی تا زمین خوردنم باقی نمانده ... مثلاً این من
... این منی که حالا سست شده ام قرار است

امروز محکم ترین و قوی ترین ها باشم . با

دهان بسته آه می کشم . دردش تا ته دلم نفوذ

می کند . دیگر آه هم دردناک شده ... نگاه کردن
به چشمان خاکستری او هم دردناک تر ...
- خداحافظ .

سرم را پایین انداختم و از آنجا گریختم . می
دانستم زیر نگاه ذره بینی کارمندان هستم . به
دیواره ی آسانسور تکیه زدم و چشمانم را بستم .
تو چه بلایی داری سرم میاری ؟ داری با من چه
کار می کنی ؟ از آسانسور که خارج شدم ... دیگر
من ، من نیستم . خودم را در آسانسور جا می
گذارم و قدم به راهی می گذارم که شاید باز
گشتی نداشته باشد .

ماشین را جایی که قرار گذاشته بودیم پارک
کردم و منتظر ماندم ... اما کسی که به شیشه می

زند تا در را برایش باز کنم امیر است ... "دردت بگیرد که هیچ جا ولم نمی کنی! از دست تو آخر سر به بیابان می گذارم امیر". با سر اشاره کردم که در را باز نمی کنم. چشمهایش را گرد کرد و بعد اخم هایش درهم شد. محکم تر ضربه زد که فقط دوسانت شیشه را پایین کشیدم و با عصبانیت گفتم: - چیه؟

- وا کن درو میگم.

- برو پی کارت حوصله تو ندارم.

با کف دست به شیشه کوبید و من با خونسردی تمام به در تکیه دادم و نگاهش کردم تا کمی جلز ولز کند تا دلم خنک شود و بعد قفل در را باز کردم. بلافاصله در را باز کرد و کنارم نشست.

– چه عوضی شدی تو شقایق ... گورمرگ بگیری
من از شرت خلاص شم ... ای خدا این چه
عذابیه سرم نازل کردی ؟

دارد شوخی می کند اما حرفهایش عین حقیقت
است . فقط نگاهش کردم و او کاملاً به طرفم
چرخید و خوب براندازم کرد .

– چه سر و شکلی هم درست کرده واسه من .
با خنده گفتم : – واسه تو نه .

ایش غلیظ و کش داری گفت و نگاهی به اطراف
انداخت و دوباره نگاهم کرد . اما نگاهش جدی
بود و می دانستم الان است که شروع کند به
نصیحت کردن من بی کله . منی که یکی مثل
خودش بودم .

– فکراتو کردی شقایق ... این بار فرق می کنه ...
تو نمی دونی این بار با چی طرفی ... قراره چی
پیش بیاد ... حتی منم می ترسم .

– می دونم .

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت : – آخه تو
چه مرگته دختر ؟ حالا اگه قبلا همچین غلطی می
کردی ، بهونه ات این بود که قراره بمیری و
کسی هم بویی نبره ، ولی مگه همین دو روز پیش
جواب آزمایش هاتو ندیدی .

– دیدم .

– دیدم و ...

محکم مشتش را به داشبورد بی زبان کوبید . می
دانستم دستش می رسید خودم را یک فصل

کتک حسابی می زد اما خیلی وقت بود که دستش
از من کوتاه شده بود .

- شقایق این آدم خطرناکه . فکر نکن همه چیز
مثل سابقه . هر بلایی ممکنه سرت بیاره . می
فهمی منظورم از بلا چیه ؟ ... مگه نه ؟
می خواست دست روی حساسیت هایم بگذارد و
نمی دانست که من شقایق را جا گذاشته ام .
- یه چیز جدید بگو .

- آدم پیچیده ایه ... کارت سخته .
پوزخند زدم ... این را هم نمی دانست که من
همین الان از پیش پیچیده ترین مرد دنیا می
آیم . کسی که با وجود اتفاق شش روز پیش فقط

یک سلام و خدا حافظ خالی نثارم کرد . اتفاقی
که مرا زیر و رو کرد .

- ببین منو .

نگاهش کردم . اما ناغافل یاد آرش افتادم ...
مطمئنم آن روز نگران شده بود ... نگران شده
بود که عصبی و کلافه خیره به چشم هایم می
گفت "به من نگاه کن" ! نمی دانست که چقدر
نگاه کردن به چشمانش برایم سخت است .

- امیر تمومش کن لطفا . من خوب می دونم دارم
چی کار می کنم و تو قول دادی که دهنتم رو
ببندی و فقط نظاره گر باشی .

مودیانه خندید ... این خنده اش را خوب می
شناختم . یعنی که یک برنامه ایی برایم ردیف

کرده است . متوجه مسعود شدم که جلوی
ماشین من توقف کرد و پیاده شد . کنار ماشین
که ایستاد ، بی درنگ در را باز کردم و امیر
پوزخندی زد .

– سلام !

هر دو جواب دادیم .

– آماده ایی ؟

– می بینی که ... این نره غول اینجا چه کار می
کنه مسعود ؟

امیر با بدجنسی لبخندی حواله ام کرد و مسعود
با تعجب گفت : – مگه بهت نگفته ؟ پس شما
یک ساعته اینجا چه کار می کنین ؟

امیر به طرفش چرخید و گفت : - داشتم
منصرفش می کردم .

مسعود با عصبانیت نگاهش کرد و گفت : - قرار
امروز مون که چیز خاصی نیست . تو چرا انقدر
شلوغش می کنی .

امیر زیر لب برو بابایی گفت و ادایی در آورد .
- چریان چیه بچه ها ؟

در باز شد و مرجان با فاصله از مسعود نشست و
با شادی سلام کرد .

- احوال خانوم ستاره ی سهیلمون چطوره ؟

- سلام تو اینجا چه کار می کنی ؟

پاکتی از توی کیفش در آورد و به دست مسعود
داد و گفت : - مدارکتونو آوردم .

با تعجب گفتم : - مدار کمون ؟

با تعجب نگاهم کرد .

- وا ... آره دیگه مدارک جدید تو و آقا امیر .

بینین چیزی کم و کسر نباشه .

یک گوشی آیفون از توی کیفش در آورد و گفت :

- بیا اینم گوشی جدیدت . تمام مدارک و

موبایلت و هر چیزی که نشون بده تو شقایقی رو

از تو کیفیت در بیار .

چادرش را روی سرش مرتب کرد و در گوشی

اش که یک سر زنگ می خورد چیزی پچ پچ کرد

. نتوانستم جلوی نیش خندم را بگیرم .

چشمکی زدم : - از آقاتون چه خبر ؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت : - خوبه ... تو آماده ایی ؟ ایمیلی که برات فرستادیم رو خوب خوندی ؟

-آره بیشتر از بیست بار ... یه دونه واو هم جا نداختم .

- عکس ها رو چی ... اونا رو هم خوب به خاطر سپردی ؟ ما هر اطلاعاتی که از دور و بریهاش داشتیم برات فرستادیم ... همه رو خوب دیدی ؟
- آره عزیزم . اونو هم دیدم .

با خیال راحت نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت : - خوبه ... پس ...

خودش را میان صندلی ها به جلو کشید و به وضوح دیدم که مسعود تا جایی که می شد عقب

رفت و تقریبا به در ماشین چسبید تا مرجان
راحت باشد . دستش را جلو آورد و گفت : -
خوشبختم خانوم یکتا دولت پناه ... از لندن چه
خبر ؟

هر دو زدیم زیر خنده و با لهجه گفتم : - خیلی
خوب هستم . لندن هم خوبه .

مرجان خندید و رو به امیر گفت : - تو چطوری
آقا یاشار !؟

خشکم زد و با چشمهای از حدقه در آمده به سه
نفرشان نگاه کردم .

- صبر کنین بینم . یاشار کدوم خریه ... امیر تو
... یاشار قرار بود فقط یک اسم باشه ... نه که
وجود خارجی داشته باشه .

با خونسردی جابجا شد و گفت : - بهت گفته
بودم بچرخ تا بچرخیم شقایق خانوم .
- مسعود امیر باشه من قدم از قدم بر نمی دارم
.

مرجان صاف سر جایش نشست و آهسته با
موبایلش مشغول صحبت شد . مسعود با آرامش
گفت : - من و امیر از اول قرارمون این بود که
اگه تو قبول کنی این کارو انجام بدی ، اون هم
باشه . به عنوان برادرت . اما تو قرار امروز نیست
بعد این برنامه فرصت هست تا باز هم با هم
صحبت کنیم .

مرجان تماسش را قطع کرد و گفت : - اومد بچه ها ... یکتا تو باید بری . قبلش کیفیت رو چک کن .

مسعود بیسیم اش را در آورد و گفت : - سوژه وارد نمایشگاه شد ، تمام !

از آن طرف هم یکی که رفیعی شوهر مرجان بود جواب داد : - ما برمی گردیم هتل ، تمام !

مرجان هم درحالیکه پیاده می شد گفت : - منم برم هتل ... مواظب خودت باش . من فقط دعوات می کنم .

مسعود هم در حالیکه پیاده می شد در بیسیم به همه اعلام کرد : - همه برن سر موقعیت هاشون ، تمام !

سوار ماشینش شد و سریع حرکت کرد . تاکسی
زرد رنگی به جایش توقف کرد و محمودی از آن
پیاده شد .

ماندیم من و امیر .

- چرا حکم بازرسی نمی گیرن ؟

- که شستش خبردار بشه چه خوابی برایش
دیدیم ؟

- دیدیم؟! گرفتگی مارو ؟ چرا یکی از خودشونو
نمی فرستن جلو ؟

- به یه آدم خاص نیاز دارن . این اصلا اتو دست
کسی نمیده و خیلی محطاطه . شقایق تورو خدا
حواستو خیلی جمع کن . اگه دیدی همیشه بی
خیالش شو و بکوبونش به طاق .

– یکتا آقا داداش لعنتی .

– همون ...

قبل از اینکه پیاده شود دستم را گرفت و فشرد .
برای لحظاتی خیره نگاهم کرد و پیاده شد و به
سمت محمودی رفت .

کیف لوازم آرایشم را در آوردم و تجدید آرایش
کرد و رژ لبم را دوباره زدم تا پیرنگ تر شود . و
من یکتا شدم تا بروم سراغ مردی ... که می
دانستم کثیف است . محمودی سوار ماشینم شد
و از آنجا دور شد و من سوار تاکسی شدم تا به
نمایشگاه بروم . بازی رسماً آغاز شده بود .
وارد نمایشگاه که از هنر معماری مدرن بود ،
شدم و مثلاً مشغول تماشای اطرافم شدم .

عینک فریم مشکی ام را به چشم زدم و دوربینم را از کاورش در آوردم . بالاخره دیدمش . یک مرد سی و هفت ساله بود و قد بلند اما چهار شانه و هیکلی نبود . کت شلوار مشکی تنش بود و با یک مرد کت شلواری دیگر مشغول حرف زدن بودند . واقعا شیک بودند و زیادی توی چشم بودند . بی توجه به اطراف داشتند بلند بلند درباره ی یک پروژه ی ساختمانی و گرفتم پروانه ساختش حرف می زدند . جلوی ماکت ایستادم و لنز دوربینم را تنظیم کردم و مشغول عکس گرفتن شدم . امیدوارم مسعود از قبل هماهنگ کرده باشد که به خاطر عکس گرفتن بهم گیر ندهند . داشتند بهم نزدیک می شدند .

- همانطور که وانمود می کردم دارم به یک ماکت نگاه می کنم دور بین را جلوی چشمانم گرفتم و یک قدم عقب رفتم و خوردم بهش و عمدا دوربین زبان بسته را انداختم زمین ، اما سریع دستم را روی شانه اش گذاشتم و مثلا تعادلش را حفظ کردم .
- حالتون خوبه خانوم .
- بالافاصله رهایش کردم و خودم را یک لنگه پا عقب کشیدم . سرم را بالا گرفتم و با شرمندگی لبخند زدم .
- سوری ! واقعا معذرت .
- ابروهایش رفت بالا و گفت : - خواهش می کنم .

عینکم را در آوردم و با لحنی پوزش خواهانه
توضیح دادم : - من هنوز به این عینک عادت
ندارم واسه همین ... اوه مای گودنِس !
خم شدم و دوربینم را که از خوش شانسی ام
سالم مانده بود جمع کردم و دوباره صاف
ایستادم .

لبخندی به لب آورد و گفت : - اشکالی نداره
خانوم .

قشنگ ترین لبخندم را بهش زدم و گفتم : -
نمایشگاه جالبیه واسه همین حواسم پرت شد .
خوش شانس هستم که دوربینم سالم هست .
چنان با لهجه حرف می زدم که مرد بغل دستی
اش به لهجه ی انگلیسی ام خندید . یک قدم

برداشتتم و الکی یک پایم را خم کردم و صورتم
از یک درد ساختگی در هم شد و آخ خفه ایی
گفتم .

– مشکلی پیش اومده خانوم ؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم : – نه مشکلی نیست .
فکر کنم پام ... چیزه ... ام چیزه ...

یک قدم جلو آمد و گفت : – پیچ خورده حتما .

بشکنی زدم و با لبخند گفتم : – آها آره همون .

پام پیچ خورده و مشکلی نیست .

لی لی کنان خودم را به کنار دیوار رساندم و

دستم را به دیوار گرفتم . امیدوار بودم به حد

کافی توجهش را جلب کرد باشم . بدون اینکه به

آنها نگاه کنم پایم را خم کردم و بالا آوردم .

زیپ چکمه ام را کشیدم پایین و دوربینم را روی
میز ماکت گذاشتم و مشغول واریسی مچ پایم که
صحیح و سالم بود شدم . پشتم بهشان بود ولی
شش دونگ حواسم پیش آنها بود . احساس
کردم به مرد همراهش چیزی گفت و او هم رفت
... آمد ... ! ... آمد سمت من ! ... یعنی موفق شدم
!؟

- پاتون درد می کنه ؟ میخواین بریم دکتر ؟
داشتیم مچ پایم را ماساژ می دادم . جورابم را
کشیدم بالا و سرم را بلند کردم .
- نه خوبه ...
زیپش را هم بستم و صاف ایستادم .

- نه آقا فکر نکنم نیازی باشه . خواهش می کنم
شما بفرمایین ... واقعا عذر میخوام که با حواس
پر تیم وقت شما رو گرفتم .
- بدون اینکه تکان بخورد موشکافانه نگاهم کرد .
- اهل اینجا نیستین انگار .
- اتفاقا اهل همین جام اما به قول بابام از اصلم
جا موندم . راستش من یه مسافریم .
- لبخندی زد و گفت : – همه مسافریم .
- نگاهی به اطراف انداخت و دوباره زل زد به من ...
مستقیم نگاه کردن بهش سخت بود ... شاید
چون می دانستم که می تواند چقدر خطرناک
باشد .
- تنهایین ؟ کسی همراهتون نیست ؟

– تنهای تنها که نه . اما امروز تنها موندم و با دیدن تیزرها و پوسترای این نمایشگاه اومدم اینجا تا سرگرم بشم .

کمی پایم را به زمین زدم و الکی اخم کردم و لب گزیدم که یعنی درد دارم . اما بعدش لبخندی به روی مرد زدم و گفتم : – کم کم داره خوب میشه . قبلا هم این طوری شدم ... تا یک ساعت بعد خوب میشه ... مطمئنم .

لبخندی زد و گفت : – من هنوزم یک ساعتی وقت دارم و می تونم کمکت کنم راه بری .
– اوه واقعا از این لطفتون ممنونم اما دوست ندارم به خاطر من به زحمت بیافتین .

زیر بازویم را گرفت و وادارم کرد صاف بایستم و
آهسته گفت: - دوست ندارم بی توجهیم به این
مسافر تبدیل به یه خاطره ی بد بشه .

"چرا صدای زمزمه ماندش حاله را بد می کرد؟
... چرا مثل آرش معجزه نمی کرد؟"

با دست به ماکت روی میز اشاره کرد و پرسید:
- حالا بگین بینم چی تو این ماکت دیدین که
باعث شد متوجه دور و برتون نباشین؟

پس هنوز قانع نشده ... دارد دنبال علت می
گردد ... زرنگ تر از این حرف هاست ... سریع و
با دقت به ماکت نگاه کردم و به کمک او میز را
دور زدیم و مقابل ماکت ایستادم .

– به خاطر اینکه از از سبک معماری اسلامی توی
نمای مدرن استفاده شده . این پارتیشن هایی
که قسمت های مختلف خونه رو با این اشکال
هندسی جالب از هم جدا می کنه . راستش الان
توی غرب هم این استایل خیلی ... خیلی ... آها ...
خیلی باب شده ... مخصوصا سبک های مراکشی
خیلی طرفدار پیدا کردن .

– به هنر معماری علاقه دارین ؟

– البته من عاشق هنرم و خودم یه هنرمندم .

شما چطور ؟

سعی می کردم فاصله ام را باهاش حفظ کنم تا
فکر نکند عمداً اویزانش شده ام . همه چیزش
حالم را بد می کرد . آه مردکِ چنَدش ! ... اما این

حال بد را به جان می خریدم اگر قرار بود کمکی
برای مسعود باشم .

– منم معماری خوندم . اومدم اینجا تا شاید ایده
ی جالبی برای پروژه ی ساختمونی که قراره
روش کار کنم پیدا کنم . تو کدوم شاخه از هنر
فعالیت دارین ؟

سرم را بالا گرفتم و کمی با تعجب گفتم : –
شاخه ؟ ... آهان ... من نقاشم ... تونستین از
کارهای اینجا ایده بگیرین ؟

برای لحظاتی گوشه ی لب هایش به سمت
پایین آویزان شد و با مکث گفت : – هنوز نه .
سرم خیلی شلوغ بوده و تازه امروز وقت کردم

پیام یه سری اینجا بزنم . شاید قسمت بوده با یه خانم هنرمند آشنا بشم تا ازش کمک بگیرم .

نیمچه لبخندی زدم و گفتم : - خوشحال میشم کمک کنم . روی چی کار میکنین ؟ یعنی چی میخواین بسازین ؟

آهسته با هم قدم شدیم و باز هم سعی کردم فاصله ام را حفظ کنم .

- یه ویلای شخصی برای خودم .

- همیشه کاری که بخوای برای خودت انجام بدی سخت تر میشه . وسواسی میشه ... یعنی آدم ... می فهمین چی میگم ؟

به نشانه موافقت سرش را خم کرد و لبخند زد ... در امتداد خطوط لبخندش ... در گوشه ی

لبهایش خط می افتاد ... خوش چهره و جذاب
بود ... می توانست زنان و دختران زیادی را به
خودش جذب کند ...

– دقیقا . دوست دارم طوری بسازمش که بهم
آرامش بده .

– تو همین تهران می سازینش ؟ با این هوای
آلوده آدم اصلا احساس آرامش نمی کنه . من که
اوایل خیلی اذیت شدم .

– نه اطراف تهران .

– خوبه . در کنار آرامش سلامتی هم مهمه .

به یک ماکت دیگر اشاره کرد : – این چطوره ؟

– راستش من نمی دونم سلیقه ی شما چطوره و
از چه سبکی خوشتون میاد .

– دنبال سبک خاصی نیستم . فقط امروزی و مدرن باشه .

– راستش این زیادی سرد و ...ام ... بی روحه ...
اون حس ...نوستالژی که بایدو به آدم ...منتقل
نمی کنه . خطوط راست ! ... اوممم ... هیچ
...انعطافی نداره . البته نظر من اینه ها .

چشمهایش را کمی باریک کرد و با دقت به طرح
نگاه کرد و گفت : – حق با توئه . هیچ هنر خاصی
توش به کار نبرده و زیادی تقلیدیه .

– نظرتون درباره ی خونه های مدیترانه ایی چیه
؟ ... یا نماهای اسپانیایی ؟ با شرایط آب و هوایی
اینجا هم ... ام ... مطابقت داره .

عمدا بین کلمات مکث می کردم که یعنی مثلا
دارم دنبال کلمه ی مناسب می گردم .

- لهجه ی بامزه ایی داری . حرف زدنت خیلی
قشنگه .

- از وقتی اومدم همه اینو بهم میگن . آخه من بار
اوله که میام ایران .

- چی شما رو کشونده ایران ؟

این تقریبا اولین سوال شخصی بود که می
پرسید . دوباره مشغول قدم زدن شدیم و متوجه
شدم مسیرش در ورودی نمایشگاه است .

- به پیشنهاد یکی از دوستای پدرم اومدم اینجا
تا مثلا حال و هوام عوض شه .

- مگه حال و هوای چش بود ؟

– راستش ...

عمدا مکث کردم و با بغض گفتم : – بعد از رفتن
بابا خیلی ... به هم ریخته ام . گفتم شاید دیدن
وطن بتونه حالمو عوض کنه ؟

ایستاد و کاملا به طرفم چرخید و به چشم های
اشکی ام نگاه کرد . سریع یک دستمال از توی
کیفم در آوردم و اشک گوشه ی چشمم را پاک
کردم .

– ببخشین .

متأثر شده بود ؟ ... دیگر لبخند نداشت ... و وقتی
آهسته حرف زد فهمیدم که مثلا ... مثلا متأثر
شده .

– ظاهراً سفرت چنان مؤثر هم نبوده . چون
هنوزم حال و هوات بده .
لبخند غمگینی زدم و سرم را پایین انداختم .
دیگر تا در ورودی فاصله ی زیادی باقی نمانده
بود .

– موافقی بریم یه چیزی بخوریم ؟
– راستش ...
سرم را بالا گرفتم و گفتم : – من شما رو نمی
شناسم . نمی تونم دعوتتون رو قبول کنم .
ابروهایش بالا رفت و گفت : – به عنوان یه هم
وطن .
هم وطن ؟ ... مردکِ آدم فروش کثیف ...

– بابام می گفت آدم بدترین ضربه رو از خودیها
می خوره . من طوری بار اومدم که سخت اعتماد
می کنم . تا الان هم وقتتون رو گرفتم و عذر می
خوام .

بی توجه به بهانه ی من مصرانه گفت : – یه
کافی شاپ خوب تو همین راسته سراغ دارم .
پیاده میریم . نظرت چیه ؟

خودم را به خنگی زدم : – راسته کجاست ؟
خندید : – منظورم تو همین خیابونه .

– آهان باشه ... با پیاده روی موافقم . پامم بهتر
شده انگار .

نگاه گذرایی به اطراف انداخت و گفت : – اینجا
هم که چیز خاصی ندیدم .

ارواح عمه ات ! رامین و شهروز نیستند که از
 معماری دفاع کنند و گرنه ... داشت منتظر نگام
 می کرد که کمی ازش فاصله گرفتم و لخ لخ کنان
 از نمایشگاه بیرون آمدیم . خدا را شکر که اینجا
 یک نمایشگاه اختصاصی بود و گرنه بعید نبود
 سرو کله دوستان شهروز و رامین پیدا شود و بعد
 کارم زار می شد ... هر چند مطمئن بودم امیر
 حواسش به همه چیز هست و فکر همه جا را
 کرده ... به امیر در این باره بیشتر اعتماد داشتم
 تا مسعود ... چون او همیشه یک قدم از دیگران
 جلوتر بود ... بعد از پنج دقیقه به کافی شاپی که
 خودم بهتر از او می شناختمش رفتیم . خواستم
 پشت یکی از همان میزها بنشینم که باز هم
 بازویم را گرفت و گفت : - بریم بالا دنج تره .

– باشه بریم .

چه بهتر . کمتر توی دید بودیم و شاید آشنایی ما
را نمی دید . یک قهوه سفارش داد و منتظر به
من نگاه کرد . میخواستیم بگویم کاپوچینو ، اما
دیگر شقایق نبودم که علایق او را داشته باشم .

– من یه ... شیرکائوی داغ می خورم .

ابروهایش رفت بالا . با خنده ایی مهار شده گفتم
: – سفارشم زیادی بچه گانه است ؟

لبخندی زد و گفت : – تا حدودی .

– تو این هوا می چسبه . بیشتر ترجیح میدم
موقع کتاب خوندن قهوه بخورم تا توی کافی
شاپ .

عمدا حرف را به سلايق شخصي مي کشاندم تا
ازش حرف بکشم . به بيرون خيره شدم و
مشغول تماشاى آدم ها که سريع گذر مي کردند
شدم . فقط جوان ترها آهسته مي رفتند . به غير
از دختر و پسراني که محو هم بودند ، مي
توانستم سرگرداني را توي نگاه تک تک شان
بينم .

– ايران رو چطور جايي ديدی ؟

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم . کمی چهره
ام را غمگين نشان دادم .

– اصلا مثل تعريفای پدرم نيست . انگار همه چيز
عوض شده . اون صفا و صميميتي که ازش

تعریف می کرد تو این مردم ندیدم . اما بازم
برام جالبه . آدمای خوب هم خیلی دیدم !
موبایلش زنگ خورد ... بی صدایش کرد و
گذاشتش روی میز و به من نگاه کرد .

– مقیم کدوم کشورین ؟

– انگلیس . من و برادرم همونجا به دنیا اومدیم .

زود باش لعنتی تو هم یک چیزی بگو .

– پس تنهای تنها نیستی .

– نه . راستش ...

گارسون سفارشمان را آورد و برگشت پایین .

معلوم بود مشتاق است بقیه ی حرفم را بشنود .

- وقتی شیش شالم بوده مادرمو از دست دادم و فقط من بودم با پدرمو برادرم . پدرم برای من همه چیز بود . با برادرم زیاد صمیمی نیستم . همیشه سرش به کار خودش گرمه . مثل الان که اومدیم اینجا و منو تنها گذاشته .

- با برادرت اومدی ؟

- آره می ترسیدم تنها پیام .

با تعجب گفت : - از چی می ترسیدی ؟

- من ... چطور بگم .. حتی اسم شما رو هم نمی

دونم و نمی تونم چیزی از زندگیم بهت بگم .

- حتما پدرت یه پناهنده ی سیاسی بوده که

اینطوری رفتار می کنی .

این بار من ادای تعجب کردن در آوردم ، البته با
کمی چاشنی شگفتی و ترس !

- تو از کجا می دونی ؟

سر چرخاندم و به اطرافم نگاه کردم و در آخر
نگاه پر اضطرابم را بهش دوختم . با مهربانی
لبخند زد و گفت : - نگران نباش من فقط حدس
زدم . حدسش زیادم سخت نبود .

پس حدس زدنت خوب است ... برای تکمیل
کردن نقشم تکیه ام را از صندلی گرفتم و به جلو
خم شدم و آهسته پچ پچ کردم : - بهتون که
گفته بودم ، من طوری بار اومدم که به هر کسی
اعتماد نکنم . برای همینم هست که تنهام . پدرم
یه ارتشی بود . به خاطر شرایط بحرانی انقلاب

مهاجرت کرده بود ، واسه همین به همه بدبین بود .

لبخند پر شیطنتی کنج لبهایش جا خوش کرد ...
نمی دانم چرا از لحظه ایی که دیدمش تک تک
حرکاتش را با آرش مقایسه می کنم . ولی آن
لعنتی کجا و این مردکِ لاشخور کجا !

- یعنی تو الان به من بدبینی ؟

- نه . اما ... احتیاط شرط عقله . اینم یکی از
ضرب المثل هاییه که پدرم زیاد به ما می گفت .

- اسمم همایونه .

- منم یکتام . یعنی اسمم یکتاست .

لبخندی زد : - خوشبختم یکتا خانم .

من هم متقبلا یک لبخند مکش مرگ ما زدم و
گفتم: - منم همین طور. اما باید بیشتر درباره ی
خودت بهم بگی.

شانه ایی بالا انداخت: - من فقط منم و من!
هیچ کسی رو ندارم.

آرنجم را روی میز گذاشتم و دست زیر چانه ام
زدم.

- بازم به من ... حداقل ... یه برادر سرخوش
دارم و ... یه سری فامیل که تو کره ی زمین
پخش و پلان. یعنی واقعا کسی رو نداری؟

- نوزده سالم که بود پدر و مادرم تو یه تصادف
مردن و منم که تک فرزند بودم تنها شدم و

موندم یه مشت فک و فامیل که حکم مگس دور شیرینی رو داشتن .

- یعنی چی ؟ همون فرصت طلب یعنی ؟

لبخندی زد و سری خم کرد : - آره همون . منم دور همه شون رو خط کشیدم و تنهایی راهمو ادامه دادم . بیست و چهار سالم که بود ازدواج کردم و بعد دوازده سال از هم جدا شدیم و همچنان تنهام .

- توصیفتون از تنهایی چیه ؟

- آزادیه عمل !

خودم را متعجب و شگفت زده نشان دادم .

- یعنی برای داشتن آزادی ... تنهایی رو انتخاب کردی ؟ جالبه اما من ...

کمی مکث کردم و گفتم : - من برای آزادی هنرو
انتخاب کردم . هنر هیچ وقت هیچ محدودیتی
نداره و همیشه به آدم پر و بال میده . چون هیچ
وقت ... ام ... آهان چون هیچ وقت محدود به
زمان و مکان نمیشه .

قهوه اش را مزه مزه کرد و لبخندی از سر
رضایت زد . منم چند قلپ از شیرکاکائویم را
خوردم .

- اما معماری متفاوته .

انگشت اشاره ام را بالا آوردم .

- آ آ ! اشتباه نکنین . علم و هنر هردوشون دو
قلوهای ناهمسان زاده ی ذهن انسان هستن .
همدیگه رو کامل میکنن .

این شعار شهروز بود . البته با این شعر من را خر
می کرد تا کمکش کنم . انگار به مذاق این مرد
هم خوش اومد . چون لبخند پرنگی زد و گفت :
- تو خیلی خوب فارسی حرف میزنی .
- پدرم یه ایرانی متعصب تمام عیار بود . تو
خونه انگلیسی حرف زدن رو ممنوع کرده بود .
دوست داشت ما ... با فرهنگ خودمون بزرگ
باشیم . از اونجا که خیلی هم اهل مطالعه بود ...
یه کتابخونه ی بزرگ از کتابای فارسی داشتیم .
این جمله هم شعار یکی از استادام بود و همیشه
به خاطرش داوینچی رو مثال می زد . داوینچی
روح علم و هنرو به هم پیوند زده بود .

– درسته همین طوره . پدرت بعد از فوت مادرت
ازدواج نکرد ؟

خوشحال از اینکه باز هم سوال شخصی می
پرسد توضیح دادم : – نه . من هیچ وقت ندیدم
به زن دیگه ایی فکر کنه یا حتی نگاه کنه . همه
ی حواسش پی درست بزرگ کردن من و برادرم
بود . برای همین یه وابستگی عمیق بین من و
پدرم به وجود اومد . برادرم اما از دستش در
رفت . اونجور که پدرم دوست داشت رفتار نمی
کرد و نمی کنه . فقط به فکر خوش گذرونیه .
تمام غممه را توی چشمانم ریختم و باز هم چند
قلپ شیرکاکائو خوردم . داشت خیره نگاه به
چهره ی غمگینم می کرد اما در سکوت .

– در حال حاضر کجا اقامت دارین ؟

– هتل استقلال .

– من امشب چند تا کار واجب دارم وگرنه

خوشحال می شدم بیشتر همراهیتون کنم . می

تونم شما رو تا هتل برسونم .

پر از تردید شدم . اما دلم را به دریا زدم و گفتم :

– باشه خیلی ممنونتون میشم .

باز هم لبخندی دوستانه زد و با هم پایین رفتیم .

یک ماشین مشکی لوکس دم در پارک بود . در را

برایم باز کرد و نشستیم . او هم با فاصله از من

نشست رو به راننده گفت : – برو هتل استقلال .

– رو چشم آقا !

تا هتل هم هر دو ساکت بودیم . لعنتی عجب
خری بود . اصلا وا نمی داد . قبل از پیاده شدن
باز هم یک لبخند قشنگ تحویلش دادم : - تو
دفتر خاطراتم از امروز یک خاطره ی قشنگ و
دوست داشتنی می نویسم ... ممنون هم وطن
خوب !

لبخند زد با متانت گفت : - خواهش می کنم .
منم از شما ممنونم .

بعد از خداحافظی ، سریع از ماشین پیاده و وارد
هتل شدم . مسعود توی لابی به انتظارم نشسته
بود

به محض اینکه رو به روی مسعود نشستم امیر
هم تماس گرفت .

- چی شد رفت ؟

جواب شنیدم : - آره رفتش . ولی تو همونجا بمون و تکون نخور ... تا من بهت زنگ بزنم .
بی خداحافظی تماس را قطع کرد . به پشتی مبل تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم . می دانستم تمام حرفهای من را شنیده اند .

- مسعود تو مطمئنی یارو خلافاکاره ؟

- گول ظاهرشو خوردی ؟

- نه ... اما تو مطمئنی ؟

همان طور که حواسش به اطراف بود جواب داد :
- آره اما به مدارک بیشتری احتیاج دارم . البته چند تا شاهد دارم و مطمئنم اما بازم میخوام با دست پر برم سراغش . خب چطور بود ؟

– همیشه گفت که آدم مرموزیه . اما خیلی محتاط بود . هر حرفی رو حساب شده به زبون میاورد و نم پس نمی داد

– ازت شماره نخواست ؟ یا قرار بعدی ؟
– نه هیچی .

سری خم کرد و گفت : – اشکالی نداره .

– فکر نکنم دیگه بیاد سراغم . اصلا نپرسید کی اومدی ؟ کی میری ؟ هیچی .

دست در موهای خرمایی رنگش فرو برد و زمزمه کرد : – مهم نیست .

– خراب کردم ؟

این بار مستقیم نگاهم کرد و لبخند زد : - به هیچ وجه ! ... اگه خرابکار بودی نمی اومدم سراغت .
- عکس آیلین رو نشونم بده بینم .

گوشی اش را از توی جیبش در آورد و به طرفم گرفت . خودم رمزش را بلد بودم . رفتم توی گالری و عکس های دخترش را نگاه کردم .
ذوق زده عکس های دخترک نازش را به چپ و راست تکان دادم .

- وای چقدر بزرگ شده . خیلی ناز شده ... کپی زهرا شده .

لبخند پرننگی زد و مثل تمام پدرهایی که عاشق دخترشان هستند با شعف و غرور گفت : - زبون داره یه متر . تو و امیر جلوش کم میارین .

– دلم برایش تنگ شده . حتما یه روز میام خونه
تون ببینمش .

– حتما بیا . اتفاقا زهرا هم خیلی سراغتو می گیره
.

با یاد آوری صورت گرد و مهربان همسر دوست
داشتنی اش لبخند زدم . موبایل را که به سمتش
گرفتم ، دیدم نام امیر روی صفحه چشمک می
زند . جواب داد و سریع بلند شد .

– همین جا بشین و تکون نخور .

نگران شدم اما فقط سری خم کردم و پا روی پا
انداختم . با قدمهایی سریع از من دور شد و از
پله ها بالا رفت . حتما یک خبرهایی بود . یک

پیام دریافت کردم . « راننده ی همایون با یه مرد
دیگه دم درن . راننده داره به تو اشاره می کنه » .
بدون اینکه سر برگردانم منتظر ماندم . باز هم
پیام آمد . « رفتن بیرون . ولی راننده رفت و اون
مرده توی یک ماشین جلوی هتله . از هتل بیرون
نیا » .

" گندتون بزنن . همین یکی را کم داشتم " .
مسعود از بالای پله ها اشاره کرد به طبقه ی بالا
بروم . وقتی بهش رسیدم با اعتراض گفتم : -
امیر چی میگه ؟

- حتما میخوان تورو زیر نظر بگیرن .

رفتارش چنان عادی بود که انگار از قبل می دانست همچین اتفاقی می افتد. حسابی کلافه شدم.

– یعنی چی؟ من باید برم.

– دنبالم بیا.

با هم سوار آسانسور و بعد هم وارد راهرو شدیم. در یک اتاق را برایم باز کرد.

– باید اینجا بمونی.

پس آنها می دانستند که خبرهایی می شود و به من نگفته بودند. دم در اتاق دست به سینه

ایستادم و نگاهی طلب کارانه بهش انداختم.

– نه من باید برم ... من به یه نفر قول دادم ...

باید برم منتظره.

اگر امیر بود با یک حرکت مرا به اتاق پرتاب می کرد اما او خودش وارد اتاق شد و با دست به کنارش اشاره کرد و مؤدبانانه گفت : - خواهش می کنم بیا داخل تا صحبت کنیم .

وارد شدم و در را بستم .

- تو متوجه نیستی ؟ شاید بخوان بدزدنت .

- هر غلطی میخوان بکنن . من باید یه جوری از اینجا برم . از در پشتی میرم . هان !

- نه همین جا بمون .

بعد با تحکم گفت : - این یه دستوره .

- من زیر دست تو نیستم .

پوف کلافه ای کشید : - خواهش میکنم به حرفم گوش کن ... کی منتظرته ؟

- یه زن . بچه اش تو بیمارستانه و منتظرمه .
- باید برایش پول ببرم . قول دادم کنارش می مونم .
- دستش را به طرفم دراز کرد .
- بده من برایش می برم .
- وسایلم دستم نیست عقل کل ! ... تا کی باید اینجا باشم ؟ ... وای ... وای مامانم ؟ مسعود چه خاکی به سرم بریزم ؟ تو که گفته بودی حواست به همه چیز هست .
- دست به کمر زد و نگاهش را به جایی حول و حوش من دوخت .
- اگه تو آروم باشی برات توضیح میدم .
- خب .

- فعلا چند روز تو همین هتل بمون .
- هر چقدر سعی کردم با تعجب جیغ نزنم ، نشد .
- چی؟! ... محاله . مامانم .
- امیر باز هم تماس گرفت ، عصبی گفتم : - باز چه خاکی به سرم شده ؟
- مسعود خندید و بهش چشم غره ایی رفتم .
- امیر از پشت خط گفت : - زنگ بزن خونه و برنامه ی لواسون رو ردیف کن .
- به همین راحتی ؟ فکر کردی کشکه ؟ تو که مامانو بهتر از من میشناسی .
- با عصبانیت داد زد : - مجبوریم . میفهمی ؟
- باشه بابا .

قطع کردم .

– موبایل خودم کجاست ؟

مسعود به پاکتی که روی تخت بود اشاره کرد .
پس مرجان هم از نقشه شان خبر داشته . برای
همین با شوهرش به هتل آمدند . موبایلم را
برداشتتم و قبل از مامانم به سارا زنگ زدم .

– هیچ معلوم هست تو و امیر کجایی ؟ از بعد از
ظهر دارم دنبالتون میگردم ؟

– همین دور و براییم . در ضمن سلام .

با دلخوری گفت : – علیک سلام .

– خوب گوش کن بین چی میگم سارا . کار بعد
از ظهرمون زیادی طول کشید . شاید چند روز
نتونم برم خونه .

- صبر کن ... یعنی منم باید از خونه برم ؟
- به سمت پنجره رفتم و آهسته گفتم : – آره برو به آپارتمان امیر ... گوشیت رو خاموش کن و از اون یکی خط استفاده کن تا مامانم پیدات نکنه ...
- من خودم همه چیزو بهش توضیح می دم . اما یه خواهش دیگه ام ازت دارم .
- پر تردید گفتم : – خیر باشه .
- ان شا الله که خیره . یادته درباره ی یه زن به اسم فتانه بهت گفته بودم ؟
- همون که دخترش مریضه ؟
- آره همون . دیروز حال دخترش بد شده و الان بیمارستان بستریه . قرار بود پولو امشب براش ببرم اما نمی تونم برم پیشش . کارتمو برات می

فرستم برو پیشش و خودتو معرفی کن بگو من
فرستادمت .

– باشه عزیزم . فقط همین ؟

– نه یه چمدون وردار و تک تک چیزایی که برات
تو پیام می فرستم رو بذار توش .

بی جست و پرس گفتم : – چشم امر دیگه ایی
باشه ؟

– نه فقط خیلی مراقب خودت باش ... هوای اون
زن رو هم داشته باش . سعی کن امروز و فردا رو
پیشش بمونی . می تونی ؟

– باز هم چشم !

خندیدم و ازش خداحافظی کرد و با مادرم تماس
گرفتم . خدا کند که او هم بی جست و پرس

راضی شود . او هم همان اول کاری اعتراض کرد

– چرا گوشیت در دسترس نیست دلم هزار راه رفت .

– نگران نباش ماما گلی ...

نیم نگاهی به مسعود انداختم و صدایم را پایین تر بردم : – ماما زنگ زدم یه چیزی بهتون بگم

باز هم با لحنی پر از تشویش و نگرانی گفتم : –
چی شده ماما جان ؟ حالت خوبه ؟

– آره عزیز دلم خوبم . راستش سارا یه کم بد
حاله . خیلی ناراحت و پکره . منم بهش گفتم
بریم باغ پدرش . یادتونه خیلی سال پیشا چقدر

بد حال بود؟ الانم همونجوریاست . هم اون تنها
نمی مونه و هم من یه چند روزی استراحت می
کنم . اشکالی که نداره ؟

- خب می اومدین همین جا .

در دل قربان صدقه ی مهمان نوازی اش رفتیم و
بهانه آوردیم : - نه دوست داره تنها باشه . از شما
خجالت می کشه . شما که می دونین ...

- آره مامان جون . باشه فقط خیلی مراقب
خودتون باشین . امیرم هست ؟

- آره مامان تو که می دونی ، اون ولمون نمی کنه
که .

- بهتر ! اینطوری خیالم راحت تره .

نمی دانم چرا انقدر به آن مارمولک اعتماد داشت
، در حالیکه همیشه خودش هم می گفت " امیر
یک روده ی راست توی شکمش نیست " .

– داروهات چی شقایق ؟

– همراهه مامان ، نگران نباشین .

– برو خدا به همراهتون . مرتب بهت زنگ می
زنم . به امیر هم بگو در دسترس باشه تا خیالم
راحت باشه .

– چشم مامان .

– خدا پشت و پناهت عزیزم . شقایق سفارش
نکنم دیگه ...

مامان تو که خبر نداری ... همان بهتر که خبر
نداری ... گفت سفارش نکنم ولی کلی سفارش

کرد . از توی پاکتی که روی تخت بود کارت‌م را
هم پیدا کردم و به سمت مسعود گرفتمش .
- بیا این کارت رو به سارا بده . خودش همه ی
کارارو می کنه ... میری برش می داری و می
رسونیش بیمارستان و خودتم می ری داخل یه
سری به فتانه می زنی ... سفارشش رو هم می
کنی ...

به سمت در رفت .

با عتاب خطابش کردم : - صبر کن ! ... سارا هم
یک چمدون بهت میده میاریش .

به نگاه بی حوصله اش چشم غره ایی رفتم و
ادامه دادم : - این طوریم نگام نکن . باید تک
تک کارایی رو که گفتم انجام بدی .

پوف کلافه ایی کرد و گفت : - چشم قربان .
آه ... باز هم یاد "چشم قربان" گفتن آرش افتادم .
چرا از مغز فاسدم بیرون نمی رفت .
- من سریع میرم و برمیگردم . چند تا از بچه ها
رو گذاشتم اینجا تا حواسشون به تو باشه .
امیرم همین جاست . نگران چیزی نباش .
لبخند اطمینان بخشی زدم : - نیستم .
سری به نشانه ی خداحافظی خم کرد و رفت .
باز هم یک پیام آمد که نوشته بود . « یارو اومد یه
سرکی تو لابی کشید و رفت » .
«عکسش رو برام بفرست »
چند ثانیه بعد عکسش آمد . چون بیرون هوا
تاریک بود ، تصویرش زیاد واضح نبود . ولی اگر

می دیدمش می توانستم تشخیص دهم که
کیست .

بعد از تایپ کردن یک لیست بلند بالا برای سارا
، به فتانه زنگ زدم . صدایش همچنان گرفته و
خسته بود . احوال فرنوش کوچولو را جویا شدم و
توضیح دادم که نمی توانم بروم نزدش و به
جایش یکی از دوستانم را به سراغش می
فرستم .

خیالم که از ردیف شدن کارها راحت شد ، روی
تخت دراز کشیدم و مشغول نقشه کشیدن شدم
. همایون که رفت ، اما چطور می شد دوباره او را
سمت خودم بکشانم ؟

به اطراف نگاه کردم تا لب تابم را پیدا کنم . روی
میز گذاشته بودنش . دوباره ایمیلی که مرجان و
مسعود برایم فرستاده بودند را چک کردم . فکرم
ناخودآگاه به جایی کشیده شد که ازش فراری
بودم . اگر خونه بودم می رفتم پشت پنجره تا
بینمش اما الان " بهش فکر نکن احمق ! " ...
سرم را محکم تکان دادم تا افکار پوچ و به درد
نخور را دور بریزم . موبایلم را برداشتم و با دقت
به مکالمه ی خودم و همایون که ضبط کرده بودم
گوش دادم . آن قدر فکر کردم که صدای شکمم
هم در آمد . امیدوارم تنها نقشه ایی که به ذهنم
می رسید جواب دهد . از توی بروشور هتل یک
رستوران که طبقه ی هم کف و واقع در لابی
باشد پیدا کردم . باید جایی را انتخاب می کردم

که آن مردک بپا مرا ببیند . به رستوران منتخبم از هتل رفتم و با طمانینه مشغول کشیدن غذا از سلف شدم . مرجان هم که با رفیعی پیدایش شد . پشت میزی نشست و همسرش مشغول غذا کشیدن برای هردویشان شد . آخ ... چه حیف که نمی شد سر به سرشان گذاشت . حتی نمی شد یک چشمک ناقابل هم نثارشان کرد . بعد از کلی بی خودی گشتن دور میز غذا بشقابم را برداشتم و پشت یکی از میزهایی که کارت رزرو نداشت نشستم . چند دقیقه بعد یک مرد با قد متوسط و ظاهری معمولی با بقشابی غذا ، رفت پشت یکی از میزها نشست . خودش بود . امیر پیام فرستاد :

«دیدیش؟»

– «آره شناختمش»

نگاهی به میز تکمیل انداختم و دوباره پنهانی
تایپ کردم :

– « من یه نقشه دارم . بیا داخل و یه دعوی
الکی راه بنداز و برو »
– « چرا ؟ »

یک شکلک با چشم های گرد شده هم کنار
چرایش گذاشته بود .

– « تو فقط بیا اشک منو در بیار و برو کاریت
نباشه برادر عوضی »

فقط یک شکلک شیطانی قرمز رنگ در جواب
فرستاد . من هم کمی به غذایم ناخنک زدم و بعد
از ده دقیقه پیدایش شد . اخم کردم و با
عصبانیت گفتم : – هیچ معلوم هست کجایی ؟

صندلی را عقب کشید نشست .

- رفتم بگردم . مشکلیه ؟

- وقتی من اینجا تنهام تو کدوم گوری میری ؟

یک لحظه نگاهم با نگاه متعجب مرجان تلاقی کرد و سریع چشم دزدیدم . بدون شک آن مرد هم می شنید چون نزدیکتر بود ، اما هیچ کدامان نگاهش نمی کردیم . صدایم را که از بغض می

لرزید بالا بردم : - اصلا من با اولین پرواز از اینجا میرم . تو هم هر غلطی دلت میخواد بکن .

دست به سینه زد و با لحنی کلافه گفت : - به

سلامت ! فکر کردی من خیلی از اینجا خوشم

میاد ؟ کار و زندگیم رو به خاطر تو ول کردم

پاشدم اومدم اینجا .

– کارو زندگی یا اون دوست دخترای رنگ و وارنگ؟ من که می دونم درد تو چیه؟
تکیه اش را از صندلی گرفت و با عصبانیت گفت
: – تو که می دونی پس چرا دست از سرم بر نمی داری؟

به اشک هایم اجازه ی روان شدن دادم و با صدایی لرزان گفتم: – اصلا من کجای زندگیتم یاشار؟ چرا از وقتی بابا رفته انقدر به من بی محلی می کنی؟

صورتش از فرط خشم قرمز شد... به تندی از روی صندلی بلند شد... ضربه ایی به میز زد.

– من بی محلی می کنم؟ نگاه کن...
با انزجار دستش را به اطراف چرخاند.

– با تو پاشدم اومدم تو این جهنم! حتی جرات
نمی کنم تو خیابوناش راه برم . دیگه باید چه کار
واسه ات بکنم دختره ی ناز نازو ؟
جمله ی آخر را تقریبا فریاد زد ... زدم زیر گریه و
با هق هق گفتم : – سر من داد نزن .
حاضر بودم شرط ببندم چشم های مرجان و
شوهرش از حدقه در آمده اند . دستمالی در
آوردم و اشک های تمساحم را پاک کردم .
– اگه از اینجا خوشت نیاد پس کجا غیبت می
زنه ؟ اصلا بیا برگردیم . منم دیگه خسته شدم .
– باشه هر کاری عشقته بکن . دختره ی لوس
نر .

بعد هم بی توجه به اشک های من رفت . دستم
را جلوی صورتم گذاشتم و کمی بیشتر گریه
کردم . از لای انگشتانم دیدم که مرد ، تند و تند
با موبایلش در حال صحبت است . سرم را پایین
انداختم و با دستمال اشکهایم را پاک کردم
دستمال مچاله شده را توی مشتم فشردم و
مشغول بازی با غذایم شدم . گارسونی که می
دانستم او هم از بچه های تیم مسعود است به
سراغم آمد و با نگرانی پرسید : - حالتون خوبه
خانوم ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : - خوبم .

- به چیزی احتیاج ندارین ؟

- نه خیر ... خیلی ممنون .

یک دستم را زیر چانه ام زدم و مشغول درست کردن یک تصویر هنری با غذایم شدم ... اما اشک ها باید می آمدند . وگر نه تمام نقشه ام خراب می شد . نمی دانم چقدر گذشت که با استشمام یک عطر آشنا در دل خنده ایی شیطانی سر دادم .

– یکتا خانوم !

نگاهش نکردم ... باید دوباره صدایم می زد ...

– یکتا خانوم !

کمی مکث کردم و مثلاً از دنیای خیالم بیرون آمدم ... با چهره ایی بهت زده نگاهش کردم و سریع اشک هایم را پاک کردم .

– سلام ... شما ... شما اینجا چه کار می کنین ؟

لبخندی زد و گفت : - داشتم برمی گشتم خونه .
مسیرم از این سمت بود گفتم یه سری به
مهمانمون بزنم .

لبخند بی جانی زدم . نگاهش روی بشقاب سفید
غذایم که تبدیل به تابلوی نقاشی ام شده بود
انداخت . رنگ های متنوع سالاد به درد همچین
مواقعی می خوردند .

- واقعا هنر توی ذاتتونه ... حالتون خوبه ؟
غم را به چشمانم تزریق کردم و آهی کشیدم و
سری به چپ و راست تکان دادم . کمی نزدیک
تر آمد .

- چی باعث شده این چشمای زیبا اشکی بشن
؟

– برادر احمقم .

– اجازه دارم بشینم ؟

– اوه بله ... البته بفرمایین .

مثل یک جنتلمن واقعی رفتار می کرد . طوری بود

که آدم به خودش شک می کرد ولی به او نه !

– به غذاتون دست نزدین ... به نظر می رسه یخ

کرده .

بی میل به میز غذا نگاه کردم و با بغض گفتم : –

میل ندارم .

– موافقین بازم غذا بکشیم و با هم غذا بخوریم ؟

منتظر به من نگاه کرد و گفت : - چی میگی ؟

دستمالم را جلوی صورتم گرفتم و آب بینی ام را
بالا کشیدم . البته در نهایت ظرافت و زنانگی .

- باشه .

ساکت و بی حرف بودیم . غذای کمی کشیدم و
او هم کباب برداشت . وقتی پشت میزمان
نشستیم با دقت براندازم

کرد و گفت : حیف شماست انقدر غمگین باشین
... چرا انقدر چشمتون غم داره ؟

با لب و لوچه ی آویزان شانہ بالا انداختم .
- نمی دونم . خسته ام ، میخوام برگردم . حداقل
اونجا دوستامو دارم . اومدنم اشتباه بود . چی فکر
می کردم چی شد .

خندید و با شیطنت پرسید : - چی شد ؟
ذهن مغشوشم را جمع و جور کردم و من من
کنان گفتم : - من ... چطور بگم ... من مردم
خودمو بیشتر از آدمایی که کنارشون بزرگ شدم
دوست دارم . منظورم هم وطنامه .
- دنبال یه گمشده ایی ؟

یک تای ابرویش را بالا داده بود و همچنان
شیطنت از نگاهش می بارید . مردکِ نفرت انگیز
. حرف را از دهن آدم می قاپید . لبخند خجولی
زدم و گفتم : - پدرم قهرمان من بود . من اومدم
اینجا تا دنبال مردی از جنس اون بگردم . اما ...
فکر کنم ... بپراهه اومدم . میخوام برگردم .
مرخصی برادرمم داره تموم میشه و ده روز بیشتر
به وقت رفتنمون نمونده اما میخوام زودتر
برگردم .

نگاه گذرایی به اطراف انداخت و گفت : - برادرت
کجاست ؟

شانه ایی بالا انداختم و جوابی ندادم . لبخندی زد
و گفت : - خب حداقل می تونیم با هم شام

بخوریم و خاطره ی قشنگی که ازش حرف می
زدی رو به یاد موندنی تر کنیم .

سرم را خم کردم و ریز خندیدم . حاله از این
جور خندیدن های احمقانه به هم می خورد ولی
مجبور بودم . مشغول خوردن شدم و بالاخره دل
به دریا زدم و حرفی را که باید می زدم را ، زدم .
- راستش امشب شام جایی دعوت بودیم . باغ
یکی از دوستای قدیمی پدرم توی ... فکر کنم
اسمش لوا...

عمدا مکث کردم تا خودش جمله ام را کامل کند
و این کار را هم کرد .
- لواسون !

– آهان ... آره لواسون . اما بدون برادرم دل و
دماغی برای رفتن نداشتم راستش خیلی دوست
داشتم اونجاها رو بینم ، میگن جای قشنگیه ...
فکر کردم پیام اینجا اونم بیشتر به من توجه می
کنه و وقت بیشتری برام میذاره .

– چرا اصرار داری توجهش رو جلب کنی ؟
در دلم قند آب می کردند وقتی سوال هایی می
پرسید که هدف من بود .

– خب معلومه اون تنها کسیه که برام باقی مونده
. اگه محبتی هم از جانبش بینم می دونم
خالصانه و بی مقصوده .

خیلی نا محسوس سرش را به چپ و راست
تکان داد .

– بازم همون بحث بی اعتمادی ؟ شاید بد نباشه
عینک بدبینی رو که پدرتون روی چشمتون
گذاشته کنار بذارین .

"آره ... به یه عوضی مثل تو اعتماد کنم و کلام
پس معرکه بشه؟! مثل اون دخترایی که از راه به
در کردی و گم و گورشون می کنی؟"

– دست خودم نیست . تا کسی امتحانش رو پس
نده بهش اعتماد نمی کنم .

– اتفاقا منم یه باغ تو لواسون دارم و داشتم فکر
می کردم دعوتتون کنم اونجا . اما حتما میخوای
بگی نمی تونی بیایی .

"زدی به هدف شقای!" داشتم از خوشحالی بال
در می آوردم . اما با بی تفاوتی گفتم :

– خب آره . من شما رو نمی شناسم و دعوتتون
رو رد می کنم . تازه کلی برنامه ی دیگه هم دارم
.

با کنجکاوی که ازش بعید می دانستم پرسید : –
مثلا ؟

– مثلا برای فردا برنامه گذاشتم برم عکاسی .
دوست دارم توی پایتخت کلی سوژه برای
کارهام پیدا کنم . حتی یک آژانس هم کرایه
کردم .

هنوز توی نخ جمله ی قبلی مان بود . چون گفت :
– به من اعتماد نداری ... اما امروز که با من به
کافی شاپ اومدی ؟

– اون یه مکان عمومی بود . کاملا فرق داشت .

– خب با برادرت بیا . من اونجا یه ویلای قشنگ دارم . شاید براتون جالب باشه .

– باشه بینم چی میگه . اگه قبول کنه خوشحال میشم اونجاها رو هم بینم .

باز هم کمی ناخنک به غذایم زدم و به حرف گرفتمش .

– راستی اگه یه ویلای قشنگ دارین چرا بازم میخواین یه ویلا بسازین ؟

قاشق چنگالش را برداشت و گفت : – زیاد به دلم نمی چسبه . فقط به خاطر تعریفهای دوستم خریدمش ولی میخوام بذارمش برای فروش .
سری خم کردم و مشغول خوردن شدم .

– از این هتل راضی هستین ؟

- آره هتل خوبیه . سرویس دهی شوئم بد نیست
. یک ماهه که اینجام و بیشتر هم بیرون بودم

- شهرهای دیگه هم رفتین ؟

- آره اصفهان و شیراز و یزد و کرمان . حتی
تبریز و همدانم رفتیم . در واقع تازه دارم یه
دوری تو تهران میزنم . اینجا دست یاشار برای
تفریحهای دلخواهش بازتره .

آرام و با حوصله غذا می خورد . آنقدر غذایش را
آرام می جوید که حوصله ی من را هم سر می
برد .

- منظور تون برادر تونه ؟

- آره . راستش همیشه اینطوری نیست . یه موقع
هایی خوبه و یه موقع هایی نه . نمی دونم دردش
چیه .

- ازدواج نکرده ؟

- نه هفته ایی یه بار با یه نفر می بینیش .
همچین آدمی چه احتیاج به ازدواج داره .

کمی نوشابه خورد و با سر به من اشاره کرد .

- تو چی ؟

- نه .

بازم با شیطنت گفتم : - چی نه ؟

- منظورم اینه که ازدواج نکردم و ... خب ...
بهتون که گفتم ... یکی از دلایل اومدنم چیه .

همراه با لبخندی عمیق گفت : - میخوای دست
خالی برگردی ؟

منظورش را فهمیدم اما خودم را به "کوچه ی
علی چپ " زدم .

- نه ... اتفاقا کلی سوغاتی خریدم .

خندید و گفت : - اما اصل سوغاتو گیر نیاوردی .

با خنگی تمام گفتم : - منظورتون چیه ؟ ... من
که سوغات قلبی نخریدم .

لبهایش را جمع کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد .

- منظورم همون نیمه ی گمشده است .

مثل ف ف های خنگ ابروهایم را بالا دادم : -

آهان ! ... به قول بابا لابد قسمت نبوده .

- پس به قسمت و تقدیر اعتقاد داری ؟
- مرجان و رفیعی بلند شدند و رفتند ... آن مرد هم به سمت میز دسرها رفت ... نگاهم را به همایون دوختم .
- تا حدودی . بابام که خیلی به سرنوشت معتقد بود . شما چی ؟
- منم تا حدودی معتقدم . مثل اتفاق امروز .
- کدوم اتفاق ؟
- قاشق چنگالش را توی بشقابش گذاشت .
- برخورد من و شما . خیلی چیزها با یه اتفاق ساده شروع میشه .
- "ارواح عمه ی جفتمان . پس چرا برام بپا گذاشتی ؟"

– آهان !

یک لیوان آب برای خودم ریختم و و به پشتی
مخملین صندلی تکیه دادم .

– شما اهل همین تهران هستین ؟

– نه بچه شهرستانم .

ابروهایم را بالا دادم و با تعجب گفتم : –

شهرستان ؟ کجاست ؟ اسمشو نشنیدم تا حالا .

خندید : – ما به هرجایی غیر از پایتخت میگیریم

شهرستان .

– آهان !

نگاهم را به گل های قشنگ روی میز دوختم و

می دانستم دارد با دقت نگاهم می کند . سنگینی

نگاهش را حس کردم و در دل کلی فحش
خوشکل آب نکشیده نثارش کردم .
- ببخشین که اینو میگم اما انگار گره ی
روسریتونو خیلی محکم بستین .
مستقیم به چشمهای تیره و سیاهش نگاه کردم .
- از ترس . چند بار تو خیابون بهم اخطار دادن
... وای یه بار خیلی ترسیدم . میخواستن منو
بذارن تو یه ونی . نمی دونستم چرا میخوان
دستگیرم کنن . بعد هم که فهمیدن من اهل
اینجا نیستم یه تذکری دادن و رفتن .
سری خم کرد و آهسته گفت : - آره ... اینجا به
همه چیز آدم کار دارن .

با اینکه نزدیکی به او حالم را بد می کرد ، اما
آرنجم را روی میز گذاشتم و دست زیر چانه ام
زدم .

- راستش خیلی سالها قبل که تو ایران اینترنت
کمتر بود من تصویر بهتری از اینجا تو ذهنم
داشتم . اما با این چیزایی که این اواخر می دیدم
خیلی ناراحت شدم . اینجا همه چیز خیلی
محدوده . یاشار بیشتر برای همین کلافه است .
اما حتما الان یه چیزایی پیدا کرده که سرش
گرمه . دیشب دهنش یه مقدار بوی الکل می داد
.

او هم کمی به جلو خم شد و آهسته تر از قبل
گفت : - اگه آدمشو بشناسی عین آب خوردن گیر
میاد . شما هم به این نوشیدنیها علاقه مندین ؟

سری به چپ و راست تکان دادم .

- تا حدودی بودم اما ریه هام خیلی حساسه و
پدرم قسمم داد به خاطر سلامتی لب به الکل
نزنم .

به ساعت نگاه کردم ؛ داشت یازده می شد . امیر
کدام گوری بود ؟

- خب یکتا خانوم بیشتر از این مزاحم نمیشم ،
بهتره برین استراحت کنین .

یک کارت از توی کیف پولش در آورد و پشتش
شماره ایی نوشت .

- این شماره ی شخصی منه . خوشحال میشم
اگر تا مدت اقامتون وقتی بود در خدمتون باشم .
راستی فردا ... تنها هستین یا با توری ، چیزی
قراره برین .

- نه تنها ... گفتم که یک ماشین اجاره کردم ...
چطور ... شما اژانس خاصی رو بلدین ؟
- نه همین جوری پرسیدم .

لبخندی زد و خداحافظی کرد . اما می دانستم
فردا می آید سراغم . به اتاقم برگشتم و امیر هم
کمی بعد سرو کله اش پیدا شد .

مرجان برایم پیام فرستاد : « تو شیطون رو هم
درس میدی !!! »

– این تهران گردی مسخره چیه راه انداختی
دیوونه ؟

لبه ی تخت نشستیم و با خونسردی نگاهش
کردم .

– تو که توقع نداری تا دعوتیم کرد ... سر از اتاق
خوابش توی اون ویلای لعنتی در بیارم .
لگدی به پایه ی تخت زد و زیر لبی "خفه
شویی" حواله ام کرد .

– یعنی فردا می خوام راست راست تو شهر
بچرخم ؟ بیاد سراغت چی احمق ؟
– منم دقیقا همینو می خوام .

بلند شدم و دوربین و لب تابم را برداشتم . هنوز
دست به کمر همان وسط ایستاده بود .

– داری چه کار می کنی ؟

– برای فردا یه سری عکس می ریزم تو دوربینم .
عکس هایی که خودم توی لندن گرفتم .

نفسش را به بیرون فوت کرد و بدون حرف
دیگری خودش را روی تخت دیگر انداخت .

– تخت رو جابجا کن .

ساعدهش را از روی چشمانش برداشت و چپ
چپ نگاهم کرد .

– این طوری نگام نکن ... گفتم تخت رو جابجا
کن ... ببرش بذارش اون ته .

چشمم را به لب تاب دوختم تا نگاه دلخورش را
نبینم . بلند شد و گفت : – خونه ی خاله که
نیست . چی چپو تخت رو جابجا کن !

نه جواب دادم و نه نگاهش کردم . چند دقیقه بعد ، تختش در دورترین جای ممکن از تخت من بود . موبایلش را برداشته بود و با سارا چت می کرد .
- هندزفری بذار گوشت می خوام با سارا حرف بزنم .

" حال آدم را بد می کردند این دو نفر ... آه " .
هندزفری ام را از توی کیفم در آوردم .
- من که به حرفاتون گوش نمی کنم .

رفت کنار پنجره و نگاهی به بیرون انداخت . در زدند و یکی از کارکنان هتل چمدان کوچک و ویولنم که در صندوق عقب ماشینم بود را برایم آورد .

- راستی ...

کارتی که همایون داده بود را بهش دادم .
- گفت این شماره ی شخصیمه ... مسعود این
خطش رو تحت کنترل داره ؟
- نه ... الان برایش می فرستمش .
بعد از فرستادن پیام به حمام رفت . آلازایمر
گرفته بود ؟ مگر نمی خواست با سارا حرف بزند .
با صدای بلند زیر دوش برای خودش شعر می
خواند . عادت همیشگی اش بود .
گرمی دستای من کم شده دستاتو بده
دستای سرد منو گرم بکن ... باد پاییز سرده
آفتاب غبغب پاییز دیگه قلبش سردهبازی ابرا با
خورشید ... منو اروم کرده

صدای شیر آب و آواز خواندش که قطع شد از
توی حمام داد زد : - شقایق حوله یادم رفت .
- بعد بگو ستاره دروغ میگه . خجالتم خوب
چیزیه .

- ستاره همیشه چخان می کنه . یه موقع هایی
یادم میره . الانم فکرم خیلی مشغوله .
پس فکرش مشغول بود ... خطر الزایمر رفع شد
. آدم وسواسی و تمیز کاری نبود ولی به شدت
روی حوله اش حساس بود . یک ساک روی
تختش بود . حوله اش را پیدا کردم و روی
دستش که از در بیرون زده بود گذاشتم و پشت
به در حمام روی تخت خودم نشستم . خودش
که خیلی بی حیا بود اما من خجالت می کشیدم

نگاهش کنم . همانطور که دکمه های بلوزش را
می بست جلویم ایستاد و گفت : - یه سرم رفتم
بیمارستان پیش سارا اینا . خیلی نگران بود .
- اونو که همه نگرانمن . فتانه چطور بود ؟
- دلم برای مظلومیت این زن می سوزه . فامیل
که نداره ، همه قوم الظالمینن . تمام ارث این
بدبخت رو با دوز و کلک از چنگش در آوردن و
آواره اش کردن .
آهی کشیدم .
- بعضی هام دلشون از سنگه دیگه .
- نمونه اش همین نره خری که تو باهاش شام
خوردی .

- حتی نگاهش هم هرز نمیره . باور کن همه اش می ترسم دستم پیشش رو بشه .
- من که از پیشت رفتم دنبال منم راه افتادن . اما خب یه کاری کردم که خیالشون از بابت من راحت بشه . بعدش رفتم بیمارستان .
- مطمئنی ؟ تا بیمارستان دنبالت نیومده باشن . در حالیکه موهایش را خشک می کرد باز هم رفت پشت پنجره و نگاهی به بیرون انداخت .
- نه عزیزم خیالت راحت باشه . فکر کردی مرض دارم این جونورا رو سمت سارا بکشونم ؟ رفتم خونه ی یکی از دوستانم . با یه دختری سر خیابون آشنا شدم و رفتم اونجا .

"عوضی" ... کوسنی برداشتم و پرت کردم
سمتش ... توی هوا گرفتش و خندید .
- بگير بخواب . خسته ایی ؟ راستی داروهات رو
خوردی ؟
- نه زیاد ... اونارم می خورم .
- بد هم نشد ... آخیش ... از شر دانشگاه و
بیمارستان خلاص شدم .
نچ نچی کردم و با تاسف سری برایش تکان
دادم .
- چه سرخوشی تو امیر .
با خنده گفت : - دیدی رفیعی و خانومش
چطوری با چشمای از حدقه در اومده مارو نگاه

می کردن ؟ من خودمم باورم شده بود که یه برادر آشغال عوضی ام .

- چنان توفیری هم نداری . تا من لباسمو عوض می کنم تو حرفامونو خوب گوش کن .

موبایلم را به دستش دادم و چمدان را زمین گذاشتم . بلوز شلواری را که سارا به عنوان لباس خواب برایم گذاشته بود ، برداشتم و به حمام رفتم .

برخلاف تصورم همایون خودش شخصا به سراغم نیامد . وقتی به همراه کوله و دوربینم از هتل بیرون زدم تا سوار آژانس شوم ، راننده اش

خودش را به من رساند و نفس زنان سلام کرد و
خودش را معرفی کرد . جوابش را که دادم و
منتظر نگاهش کردم ، توضیح داد : - همایون
خان گفتن امروز هر جا تشریف می برین من در
خدمتتون باشم و با اژانس نرین .

- ایشون خیلی لطف دارن ... ولی نمی تونم
مزاحم شما بشم . می بینین که ... ماشین
خواسته بودم از قبل .

کمی این پا و اون پا کرد و گفت : - همراهم
نیابین توبیخ می شم .

- باهات تماس بگیرین ... نه صبر کنین ...
خودم بهش زنگ می زنم .

چه فرصتی بهتر از این که شماره ام را بی منت در اختیارش بگذارم . کارتی که بهم داده بود را از توی کیفم در آوردم و شماره اش را گرفتم . بعد از خوردن دو بوق جواب داد .

– سلام آقا همایون .

– سلام خانومِ یکتای هنرمند ... حالتون چطوره ؟

نیمچه لبخندی به راننده که با وسواس و نگرانی نگاهم می کرد زدم و گفتم : – خیلی ممنون خوبم ... راستش زنگ زدم بگم نمی تونم لطفتون رو قبول کنم . واقعا ممنون که به فکرم هستین ... اما خودم برم راحت ترم .

– این چه حرفیه ... اگه فرصتی بود خودم می اومدم .

– به هر حال ممنون ، من دیگه برم ماشین
منتظره . خداحافظ .

طوری با شتاب حرف زدم که مجال حرف دیگری
نیابد و تا خداحافظ گفت قطع کردم .

– خب حالا می تونین برین .

مرد راننده رفت اما یک پراید نوک مدادی تمام
روز به دنبالمان بود . طفلک راننده تا کسی هم
باورش شده بود که واقعا اهل همانجا هستیم .
مدام سوال می کرد و درباره ی اقامت گرفتن می
پرسید . درباره ی کار و رفاه و من هر چه
اطلاعات از همان شش ماه اقامتی که داشتیم به
خوردش دادم . تا شب منتظر بودم از همایون

خبری شود ولی نیامد . از طرفی هم دلشوره ی
فتانه و دخترش را داشتم .

به محض اینکه به هتل برگشتم با بابا و مامان
صحبت کردم تا خیالشان از بابت من راحت شود
. امیر هم پیدایش نبود . کم کم داشتم کلافه می
شدم که سارا زنگ زد و با خوشحالی گفت که
عمل فرنوش تمام شده و دکترش گفته عمل
خوب و موفقیت آمیزی بوده . از خوشحالی در
پوست خودم نمی گنجیدم . فتانه هم با گریه و
شوق دعایم می کرد . خیلی دلم می خواست
بدانم واقعا دعاها تاثیر دارند ؟ ... آنهایی که می
گویند " خیر بینی دختر! " ... خیرش را می دیدم
؟ ... آن قدر مهلت پیدا می کردم ؟

صدای زنگ موبایلی که مرجان داده بود بلند شد و رشته‌ی افکارم را پاره کرد. همایون بود. برای فردا شب دعوت‌مان کرد به ویلایش. گفتم که با یاشار صحبت می‌کنم و گفتم که حتماً تا آخر شب جواب را برایش بفرستم. بعد از ساعتی برایش جواب مثبت را پیام فرستادم و او هم جواب داد که فردا ساعت هفت راننده اش را می‌فرستد.

و حالا من توی یک پارک نشسته بودم و روی کاغذ در حال کشیدن طرحی بودم. امیر پیام فرستاد: « آقای شیدا از پشت درختا داره نگات می‌کنه. حواستو جمع کن »

پیام را پاک کردم و گوشی را کنار گذاشتم و باز هم مشغول شدم . وقتی پیاده آمده بودم بیرون ، متوجه پرشیای سفیدی شدم که دنبالم بود . داشتم وقت می کشتم تا شب شود . نیم ساعت دیگر هم نشستم و خودم را مشغول کردم . بدون ابزار طراحی برایم سخت بود . ولی این کار لازم بود ... باید یک طوری این همایون لامصب را خر می کردم . وسایلم را جمع کردم و پیاده به سمت هل راه افتادم . سر راه از یک شیرینی فروشی که می دانستم یکی از بهترینهای تهران است یک بسته شکلات پر زرق و برق خریدم . امیر توی اتاق منتظرم بود .

- وای تا بررسی قلبم اومد تو دهنم .

– نگران نباش طرف محتاطه بی گذار به آب نمی
زنه .

پوزخندی زد و گفت : – من و تو بهتر میدونم
اینجا شهر هرته . هر کی هر غلطی بخواد تو روز
روشن می کنه .

کم پیش می آمد این طور کنایه بزند . معلوم بود
که حسابی نگرانم بوده .

– آره می دونم . بیا بریم پایین ناهار بخوریم . در
ضمن از الان تمرین کن یه وقت همدیگه رو به
اسم خودمون صدا نزنیم .

– باشه .

بعد از ناهار امیر گفت که همایون به سمت
لواسان حرکت کرده . بعد هم یک عکس برایمان
فرستادند .

– این کیه ؟

– با مردی که قبلا مراقب تو بوده جاشو عوض
کرده . شقایق حالت خوبه ؟

– تو دکتری ، از من می پرسی ؟

– نسبت به قبل خیلی بهتری ... ولی بخواب و تا
شب خوب استراحت کن .

بلوز شلوار راحتی ام را برداشتم و لبه ی تخت
نشستم .

– هر بار تا دم مرگ میرم و برمی گردم خوب
میشم و وقتی فکر می کنم همه چیز خوب شده

دوباره همه چیز به هم می ریزه . الانم از وقتی که تو شرکت آقای آریا حالم بد شده ، خوب خوبم . نگاهش پر از شیطنت شد و موذیانه چشملکی زد : - شاید به خاطر آرش بوده .

- منظورت چیه ؟

- شیرین گفت اون تو رو آورده .

با عصبانیت از جا پریدم . داشتند شورش را در می آوردند .

- خیلی احمقین . مگه من شیرینو نیبم .

- خیلی دلم میخواد از نزدیک بینمش . یه بار که داشتم می اومدم خونه تون دیدمش که سوار ماشینش شد و رفت ... اونروز که با هم بودین چطور بود ؟

شانه بالا انداختم و رفتم سمت حمام تا لباسم را
عوض کنم .

- هیچ طور . راستش اصلا نمی شه درباره اش
نظر داد . رفتارش یه جوریه . امیر من یکبارم
ندیدم که بخنده . اصلا به آدمای دور و برش
توجهی نداره .

- خب همه ی ثروتمندا مغرورن .

دستم روی دستگیره ی حمام ماند ... آرش مغرور
بود ؟ ... اول این فکر را می کردم ولی حالا نه .
- نه ... البته شاید ... نمی دونم . خیلی ساکته .
می دونی معلومه که آدم ساکت و آرومی نیست .
انگار عمدا سکوت کرده .

به لباس های توی دستم اشاره کرد .

– این لباس خوابه مال سارا است ؟

به جای جواب چشم غره ایی بهش رفتم .
همچنان نگاهش به لباس توی دستم بود ...
شاید هم نگاه پر حسرت .

– نمی دونم چرا بابا لج می کنه . هر چی میگم
بریم خواستگاری قبول نمی کنه .

جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم : – عمو دلش
برای خودش می سوزه ، بس که به تو وابسته
شده .

خندید : – حتما میخواد منو ترشی بندازه .

– چرا به خانجون نمیگی ؟ تو که می دونی همه
مته چی ازش حساب می برن .

– بابا مگه خان جونو میشه گیرش آورد . مدام تو سفره .

خندیدم . راست می گفت ... خانجون آرام و قرار نداشت . با پرستار جوانش مدام در حال سفر و سیر و سیاحت بود .

لباسم را عوض کردم و به زیر پتو خزیدم . چشم روی هم گذاشتم اما به جای خواب فقط افکار درهم به سراغم آمدند . به روزهای رفتنش نزدیک می شد . آقای آریا گفت دو هفته ی دیگر می رود . پس هنوز هم دوازده روز دیگر باقی مانده بود . چقدر زود این سه ماه اقامتش مثل برق و باد گذشت . از این سه ماه برای من چه باقی می ماند ... جز یک مشت خاطره که با خود

به گور می بردم . امیر با سارا حرف می زد . برای
اینکه راحت باشد پتو را کنار زدم و از روی
کنسول کنار تخت موبایل و هندزفری ام را
برداشتم . از توی لیست آهنگ محبوب این
روزهایم را گذاشتم و چشمانم را بستم .

هر چی آرزوی خوبه مال تو ... هر چی که خاطره
داری مال من

اون روزای عاشقونه مال تو ... این شبای بی
قراری مال من

بی صدا خندیدم ... پسر مردم روحش هم خبر
نداشت من چه خوابی برایش دیده ام . کدام
خاطره و شب عاشقانه ؟ ... در صندوقچه ی
خاطراتی که از او داشتم گشتم و قشنگ ترینش

را پیدا کردم . "وقتی جلویم نشست و لبخند زد
". فقط همان یکبار لبخندش را دیدم که ای
کاش قبلش خواب به خواب رفته بودم و نمی
دیدم . کاش نمی دیدم که صورتش به موهایم
خورد ولی خودش را عقب کشید ... کاش ...
کاش ... ای کاش برای نگه داشتنم آن طور من
خاک بر سر را به خودش نمی فشرد تا ضربان
قلبش را بشوم و قلب خودم فلج شود .
منم و حسرت با تو ما شدن ... تویی و بدون من
رها شدن
آخر غربت دنیاست مگه نه ... اول دو راهی آشنا
شدن

آره واقعا آخر غربت دنیا بود . ته غربت بود این
احساس مزخرفی که حالا داشتم . کاش قبل از
آمدنش مرده بودم ... کاش بمیرم و از این
زندگی جهنمی خلاص بشوم .

امیر پتو را کنار زد و هندزفری را از گوشم بیرون
کشید .

– گفتم بخوابی نه که روضه گوش کنی و به
بدبختی هات فکر کنی و آبغوره بگیری .

گریه؟! ... کی اشکم در آمده بود؟ ... حق
نداشتم گریه کنم ... شقایق حق گریه کردن
نداشت ... با آستینم اشک هایم را پاک کردم و
باز هم صورتم را زیر پتو پنهان کردم .

ساعت پنج بعد از ظهر با آلارم گوشی ام بیدار شدم . امیر روی تخت خودش لم داده بود و با اخم به لب تابش نگاه می کرد . آبی به دست و صورتم زدم و طرح هایی را که کشیده بودم ، برداشتم تا بینم کار دیگری هم لازم دارد یا نه . چند قسمتش را پاک کردم و دوباره کشیدم . بدون داشتن امکانات ، در آوردن پرسپکتیو نمای خانه یک کم سخت بود اما سعی کرده بودم به نحو احسن انجامش دهم . آی لِوِل اش (eye level) هم کمی قناص بود و بدون خط کش های رسم مهندسی بهتر از این از آب در نمی آمد . اما اگر من نقاش بودم باید یک کاری از توی این طرح در می آوردم تا نظر همایون سخت گیر را جلب کند . کاغذ ها را مرتب در یک پاکت بزرگ

گاهی که از لوازم التحریری سر راهم خریده بودم گذاشتم و بلند شدم تا آماده شوم .
امیر زیادی ساکت بود و این یعنی او هم برای امشب استرس داشت . لباس بنفش تیره ایی که سارا برایم فرستاده بود را برداشتم و رفتم توی حمام و در حالیکه مواظب بودم زمین نخورد پوشیدمش . دامن لباس نه چسبان بود و نه کلوش . آستینش هم یک وجب تا بالای مچ . یقه اش هم گرد و ساده ، اما حاشیه اش پر بود از نگین های ریز و درشت نقره ایی ، طوری به نظر می رسید که انگار یک گردن بند پوشیده ایی . از همان سنگ ها هم روی کمر لباس کار شده بود و مثل کمر بند لباس شده بودند . امیر همچنان غرق فکر بود . از خیر خط چشم کشیدن گذشتم

و با مداد سیاه به جان چشمانم افتادم . ریمل
زدم و رژ گونه و با رژ لب آلبالویی هم کارم را به
اتمام رساندم .

امیر غرولند کرد : - بسه نمی خواد خودتو
خوشکل کنی .

بی توجه به حرفش خودم را در آینه برانداز
کردم . گوشواره های بلندی را که تقریبا مدل و
طرحش مثل حاشیه ی یقه بود را انداختم گوشم
و عطر زدم .

- به سارا بیشتر می اومد .

از توی آینه برایش دهن کجی کردم .

- چه کار کنم که به خوشگلی نامزد جنابعالی

نیستم . تو نمیخوای حاضر شی ؟

– آماده شدن من دو دقیقه بیشتر طول نمی کشه

با ژل موهای کوتاهم را حالت دادم و سعی کردم یک مدل قشنگ شانه اش کنم . بد نشد اما به خوبی مدل هایی که شیرین درست می کرد نمی شد . به خاطر کوتاهی موهایم گوشواره های درشت و بلند خیلی توی چشم بودند و من هم مثلاً قشنگ شده بودم .

امیر عصبی و کلافه با پایش ضرب گرفته بود .
اولین بار بود که استرس داشت .

– پاشو ساعت داره هفت میشه .

– بیا به نگاهی به این بنداز .

جلو رفتم و به صفحه ی لب تابش چشم دوختم .

- موقعیت ویلاش خیلی گنده . هیچ باغ دیگه ایی
اون حول و حوش نیست . خیلی از روی تپه ها
دید نداره و نمی شه که راحت براشون کمین کرد
. درختها هم که اکثرا برگاشون ریخته و همیشه
خوب دیدشون زد .

- تو فکر می کنی اینجا واقعا همون جایی باشه
که مسعود دنبالشه ؟

- آره مطمئنیم . مسعود میگه شاید ، البته شاید
برقو قطع کنن . گوشیتو از کنار خودت دور نکن .
حواستو خیلی جمع کن شقایق . ممکنه حتی فقط
یک دقیقه وقت برامون بخرن و اون تنها
فرصتمونه . اما بازم احتیاط کن چون شاید اونجا
هیچ خبری نباشه ، پس کاری نکن که همایون

الکی بهمون مشکوک بشه . فهمیدی چی میگم
شقایق ؟

– یکتا آقا یاشار .

– همون . بین توی اون ویلا همه جا دوربین مدار
بسته هست ... حتی به احتمال نود و نه درصد
توی اتاق خوابش هم ...

پریدم میان حرفش : – مشکلی نیست .

کلافه از روی تخت بلند شد و من هم کمی نقشه
را بالا و پایین کردم تا دقیقاً بفهمم کجاست .
امیر طبق وعده اش دو دقیقه ایی آماده شد . قبل
از اینکه از اتاق بریم بیرون کفش های بند دار
نقره ایی پاشنه متوسطی را پوشیدم و و گفتم : –
منم آماده ام !

– خوب نگاه کن بین غیر موبایل مدرکی تو
کیفت نباشه .

خودش هم لب تاب و یک سری وسیله ی دیگر
را از اتاق برداشت . چمدان کوچک من و ساک
خودش را در کمد گذاشت و درش را قفل کرد و
کلیدش را برداشت .

– اینا رو کجا می بری ؟

– بعید نیست ما بریم به سرشون بزنه بیان
اتاقمونو بگردن . تو که دیگه چیزی اینجا نداری
؟

– نه . هر چی بود تو برداشتی .

نزدیک آمد و شانه هایم را گرفت و خیره در
چشمانم نگاه کرد . خیلی نگران و کلافه بود .

– به آخرین چیزی که امشب فکر می کنی مردنه
. تو برمی گردی خونه! ... فهمیدی چی گفتم؟

– نگران نباش آقا یاشار .

محکم بغلم کرد و گفت : – خدا همراهمونه ...
نگران نیستم عزیزم .

سریع خودم را عقب کشیدم ... او که می دانست
چقدر از این کارش بدم می آید . سعی کردم اخم
نکنم اما نمی شد .

همایون پیام فرستاد که ماشین جلوی هتل
منتظرمان است . کیف دستی نقره ایی ست
کفش و لباسم را که حاوی داروهایم و موبایلم
بود را برداشتم . به علاوه ی جعبه ی شکلات و
پاکت طرح هایم .

هم ماشین و هم راننده جدید بودند . با دیدن من
و امیر جلو آمد و سلام کرد و خودش را معرفی
کرد . بعد هم در را برای من و امیر باز کرد و
بالاخره حرکت کردیم . ویلونم را هم برداشته
بودم . هوا تاریک شده ، اما ماه کامل بود . یک
شب مهتابی . شب رمانتیکی می شد ... فقط امیر
! ... امیر امشب سالم به خونه برود دیگر هیچ چیز
نمی خواستم . راننده یک کلمه هم حرف نزد .
سکوت حاکم در ماشین را فقط صدای آهنگ
هایی که پخش می شد می شکست . در
اتوماتیک بود و به محض ورود امیر دستم را توی
دستش گرفت .
با دقت به اطراف چشم دوختم و دیدم بعله ، چند
تا نگهبان ! امیر هم پوزخند محسوسی زد .

همایون جلوی ورودی ساختمان سفید رنگ
منتظرمان بود. بر عکس تصورم ساختمان
بزرگی نبود. امیر پیاده شد و همچنان دستم توی
دستش بود. جعبه ی شکلات با پاکت رویش
توی دست دیگرم بودند. زنجیر کیف دستی ام
به خاطر هوا سرد شده بود. لبخندی روی لبهایم
کاشتم و با هم از پله ها بالا رفتیم.

همایون اول با امیر دست داد و بعد من. چرا به
ذهنم خطور کرد که آرش ذره ایی تماس با من
نداشت. حتی وقتی که تقریبا در آغوشش بودم.
- مشتاق دیدار یاشار خان.

امیر هم نیمچه لبخندی زد و گفت: - منم همین
طور. یکتا تعریفون رو زیاد کرده بود.

همایون با لبخند و مخصوصا با تحسین به من نگاه کرد .

– بفرمایین داخل . هوا سرده .

وارد ورودی که شدیم یک پیش خدمت جلو آمد و گفت تا یک اتاق به همراهش بروم . امیر برگشت و نگاهم کرد و سریع رویش را برگرداند و با همایون دور شد . وارد اتاق کوچکی شدم که سه طرف دیوارش آینه بود و یک طرفش هم جالباسی . موهایم را با دست مرتب کردم و به همراهی پیش خدمت وارد سالن اصلی شدم که امیر و همایون و یک دختر جوان ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند . خب پس می خواست سر امیر را گرم کند . دختره یک لباس دکلته ی

نقره ایی چسبان و کوتاه به تن داشت . امیر
چشمکی زد و با ابرو به دختره اشاره کرد . احمق
در هر حالتی دست از مسخره بازی بر نمی داشت
. همایون هم که چشم از من بر نمی داشت .
لبخندی به رویش زدم و به سمتشان رفتم .
– یکتا جان ایشون یکی از دوستانم هستن که
قراره امشب رو با ما باشه . لیلا اینم یکتای
هنرمندی که ازش برات گفته بودم .
با هم دست دادیم و اظهار خوشوقتی کردیم .
روی مبل های چرمی راحتی کرم رنگ ، کنار امیر
نشستم و جعبه ی شکلات را جلوی همایون
گذاشتم .
– ناقابله !

با مهربانی لبخندی زد و گفت : - چرا زحمت کشیدین .
متوجه پاکت روی جعبه شد .
- اونم برای شماست ... ببینین خوشتون میاد .
با دقت کاغذها را از توی پاکت بزرگ بیرون کشید و نگاهشان کرد .
- امروز که بیکار بودم گفتم یه چیزی بکشم شاید براتون ایده ی جالبی باشه .
نگاه ذوق زده اش را از کاغذهای توی دستش گرفت و به من نگاه کرد .
- خیلی قشنگه ... حرف نداره ... واقعا هنرمندین یکتا خانوم .

فقط لبخند زدم . بلند شد و پاکت را روی قفسه
ی سفید پشت مبل ها که پر از دکوری های ریز و
درشت کریستالی بود ، گذاشت و گفت : - اینجا
جاش محفوظ تره . حتما ازش استفاده می کنم .
- خوشحال میشم . چون توی نمایشگاه وقتتون
رو گرفتم .

لبخند عمیقی زد و گفت : - پس کاش زودتر
همچین اتفاقی می افتاد .

نیم نگاهی به امیر انداخت که از همین اول کار
دختره مخش را به کار گرفته بود .
- می بینم که ویلونتون رو هم با خودتون آوردین
.
- آره من بدون اون جایی نمیرم .

پیش خدمت سینی چای را جلویم گرفت و یک
فنجان برداشتم . روی میز از قبل چند ظرف پایه
بلند کریستالی با انواع و اقسام شیرینی ها بود .
اما همایون چایی اش را با یکی از شکلات هایی
که من آورده بودم خورد . امیر هم متوجه شد اما
خودش را به بی خیالی زد . همایون جعبه ی نقره
ایی پر زرق و برقی را که روی میز بود به سمت
خودش کشید و گفت : - با سیگار که مشکلی
ندارین ؟

نگاهی به سیگار برگ توی دستش انداختم و
گفتم : نه زیاد . فاصله اش زیاده .

فندک نقره ایی را هم از کنار جعبه برداشت و
سیگارش را آتش زد و به امیر هم تعارف کرد .

امیر نگاهی به سیگار انداخت و گفت : - این چیه
آقا جان !؟

همایون جا خورد که امیر خندید و گفت : - این
تقلیه ، بهت انداختن .

از توی جیبش یک پاکت در آورد و گفت : - بیا
اینو بزن تا بفهمی چی میگم .

خم شد سمت همایون و با پرووی فنک را از
دستش گرفت و خودش دو تا سیگار آتش زد و
یکیش را به او داد . همایون هم سیگار اولی را
توی زیر سیگاری خاموش کرد . " امیر کثافت
اگه به سارا نگفتم چه غلطی می کنی " .

انگار از نگاهم حرفم را خواند که پشت چشمی
برایم نازک کرد و باز هم رویش را سمت لیلا کرد

و مشغول صحبت شد . از امیر فاصله گرفتم که
مثلا دود سیگارش اذیتم نکند .
- واقعا زیبا شدین یکتا خانوم .
- ممنون .

خودش هم توی این کت و شلوار گرم جذاب تر
شده بود . موسیقی پیانوی ملایمی از یک دستگاه
پخش صوت ، پخش می شد . به رد رژ لبم که
روی لبه ی فنجان مانده بود خیره شدم .
- شما هم به موسیقی علاقه دارین انگار ؟
- البته . مخصوصا پیانو .

نگاهش کردم ... همه چیزش مثل آدمیزاد بود .
اما باطنش ...

– من موقع رانندگی فقط پیانو گوش میدم . خیلی آرامش بخشه .

چند جرعه چایی خوردم ... امیر و دختره داشتند می خندیدند ... با لبخند به همایون نگاه کردم .

– مثل اینکه یاشار امشب رو مود خوبشه . البته شایدم به خاطر دوست خوش مشرب تون باشه .

با لبخند سری خم کرد و بعد اشاره ایی به سیگار توی دستش کرد و گفت : – حق با برادرت بود . واقعا با هم فرق دارن .

– چقدر واسه آوردنشون ترسیدم . می ترسیدم مارو بگیرن .

ابرویی بالا داد .

– اینا که فقط سیگار برگ معمولی ان .

– آره اما جایی که به خاطر چند تار مو بخوان مثل
گانگسترا بندازنت توی ون ...

خندیدم و ادامه دادم : واقعا اینجا چیزهای ... چی
میگن ... آهان ... ضدنقیض ! آره چیزهای
ضدنقیض خیلی زیاده .

متفکر گفتم : – تازه خیلی بیشترم هست . اما
کمتر بدونی بهتره . چون درد آورن .

قیافه ایی ناراحت و غمگین به خودم گرفتم .

– تا همین الانشم کلی چیزهای ناراحت کننده
دیدم . مثلا همین بچه هایی که آدامس و گل می
فروختن . یه بارم یه خانومی رو دیدم که بچه به
بغل گدایی می کرد .

پوزخندی زد و گفتم : – اینا که خوباشن .

صورت‌م درهم شد . خودم بهتر می دانستم که
این خوبِ خوبش است . کثیفِ کثیفش خود
نامردش بود .

- خب بهتره به چیزهایی که ناراحتمون میکنه
فکر نکنیم و درباره ی خودمون صحبت کنیم .
منتظر نگاهش کردم و گفتم : - راستی تو چند
سالته ؟ (چشمکی زد) البته سن واقعیت رو میگویم
ها !

- بیست و پنج سالمه .

ابروهایش از تعجب به پیشانی اش چسبید و
گفتم : - واقعا ؟ من فکر کردم بیست سالته و
میخواهی بگی هیفده هیجده سالته .

"مرتیکه چخان! " چرا مردها فکر می کنند با این حرف ها رگ خوابمان را پیدا می کنند؟ اما کمی خودم را ذوق زده نشان دادم تا ضایع نشود .

- نه دیگه اینطوریهام نیستم . شما چطور؟

- سی و هفت سالمه .

- سی و هفت سال و تنها!

نگاهش کمی خیره و جدی شد .

- شاید تقدیرم این بوده . اینکه تنها باشمو نیمه

ی گمشده ام رو پیدا کنم .

داشت منظوردار نگاهم می کرد و من هم خودم را

به نفهمی زدم . پیش خدمت آمد و پرسید باز هم

چایی می خوریم یا نه ، که هر دویمان جواب
منفی دادیم و او به سمت امیر و لیلا رفت .
- اینجا قشنگه ، مطمئن میخواین بفروشینش ؟
- آره حالا که طرح شما رو دیدم دیگه باید حتما
بفروشمش .
- خوشحالم که خوشتون اومده . اگه ایمیلتون رو
بههم بدین ، وقتی رفتم لندن براتون چند تا از
کارای دیگه مو می فرستم شاید خوشتون بیاد .
- البته ... به همون شماره ایی که دیشب برام
پیام فرستادین اس ام اس می کنم .
آهنگ عوض شد و امیر و دختره رفتند یک گوشه
و آرام مشغول رقص شدند . کاش می شد یک
فحش آب نکشیده نثارش کنم . الاغِ عوضی !

– می بینین ؟ یه دقیقه رو هم از دست نمیده .
همایون خندید و سری تکان داد : – اتفاقا بد هم
نیست . اینجور آدما همیشه از زندگیشون لذت
می برن .

امیر دقیقا همچین آدمی بود .

– یه کم بیشتر از خودتون بهم بگین . برادرتون
چند سال از شما بزرگتره ؟

– پنج سال . اون از مرگ مادرم ضربه خورد و من
از مرگ پدرم . توی غربت عزیز رو از دست دادن
خیلی سخته . دو تا خاله دارم که تو آمستردامن و
یه عموم تو کانادا و عمه ام هم که لس آنجلس .
تو عمرم شاید سه بارم هر کدومشونو ندیدم . تو
لندن ایرانیا زیادن اما من مثل بقیه ی دخترای

همسن و سالم نبودم . نمی تونستم خودمو زیاد با اون محیط و جَوش مطابقت بدم . واسه همین دوستای زیادی ندارم . اما همون چند تا دوستی که پیدا کردم واقعا دوستای خوب و واقعی ایی هستن . الان که دیگه دادشون در اومده و هر روز سراغمو می گیرن . یکیشون که گفت خودش میاد و منو با خودش می بره . با هم یه گالری راه انداختیم و منم سر دسته شونم .

همایون لبخند پرننگی به لب آورد : - بهشون حق میدم و تا حدودی دلتنگیشونو درک می کنم .

- شغل شما چیه ؟ از ثروتتون چه استفاده ایی کردین ؟

– زدم تو کار ساخت و ساز . اون کارتی هم که
دیشب بهت دادم مال شرکت خودمه .

با لحنی دوستانه گفتم : – امیدوارم همیشه موفق
باشی .

انگار به مذاقش خوش آمد که لبخندش نیز کش
آمد .

– تو هم همین طور یکتای عزیز .

لبخند زدم که یعنی از این حرفت خوشم آمده .

پیش خدمت آمد و اعلام کرد شام حاضر است .

اینکه با هر چیزی که می خوری فکر کنی الان

است که غش کنی خیلی بد است . بیشتر می

ترسیدم امیر را چیز خور کنند . اما بی خیال با

شوخی و خنده جفت دختره داشت غذا می لمباند

. همایون در صدر میز نشسته بود و من هم کنارش . امیر هم روبه رویم و دختره هم که ور دلش . انواع کبابها روی میز بود و چند نوع خورش و ترشی و مخلفات . بسم الله گویان و دعا گویان مشغول شدم . ترجیح دادم کباب بخورم و برنج و خورش هم که اصلا نکشیدم . هر چیزی را که احتمال می دادم مسموم باشد نخوردم . نوشیدنی هم که فقط آب . همایون که پرسشگر نگاهم کرد توضیح دادم : -راستش انقدر چیزای عجیب غریب درباره ی کارخونه های تو ایران شنیدم که جرات نمی کنم هر چیزی بخورم .

- حق دارین . ما که دیگه بدنمون به این چیزا عادت کرده و آب بندی شدیم .

خندید و متوجه شدم امیرم حواسش پی ماست .
بالاخره با ما هم کلام شد .

– حالا واقعا راسته ؟ من که هر روز کلی جوک
درباره اش میخونم .

همایون سری خم کرد و گفت : – متأسفانه هر
چی جوکش بیشتر در بیاد یعنی وضع خرابتره .
امیر خندید و گفت : – بله واقعا جای تأسف داره .
همایون دستش را بالا آورد : – امشب حرف زدن
از موضوعات ناراحت کننده ممنوع .
– باشه آقا معلم .

رویش را برگرداند و باز هم مشغول حرف زدن با
لیلا شد . چه می گفتند به هم که حرف هایشان
تمامی نداشت .

همایون کمی سرش را نزدیک تر کرد و آرام
زمزمه کرد: - دوست ندارم امشب چشمای
قشنگ شما رو غمگین بینم .

باز هم یک لبخند مکش مرگ ما تحویلش دادم
که خیره در چهره ام گفت: - حتی لبخندتم
زیباترین لبخندیه که تا حالا دیدم .
- خجالتم ندین .

باز هم شیطان شد: - نفرمایین خانوم .
بعد از شام برگشتیم به همان سالن اصلی ، اما
همایون ما را به سمت آخر سالن هدایت کرد و
متوجه بار گوشه ی سالن شدم . لعنتی !
- امیدوارم اینا دیگه قلبی نباشن .

بعد خودش و همایون خندیدند . انگار نه انگار
این امیری است که توی هتل مدام کلافه و
نگران بود . حاله داشت بد می شد .

فاصله ی بین خودم و همایون را کم کردم و
شرمگین گفتم : - منو ببخشین . میشه پرسه
دستشویی کجاست ؟
- بالاست .

" زرشک ! " . مگر می شود در طبقه ی هم کف
دستشویی نداشته باشند . مردکِ چخان !
نگاهی به سمت امیر و لیلا انداخت و آهسته گفت
: - همراه من بیاین ...

بعد هم با صدای بلندتر گفت : - لیلا تو از یاشار
پذیرایی کن تا پیام .

لیلا از خدا خواسته چشمی گفت و به سمت بار رفت . یک لحظه من و امیر همدیگر را خیره نگاه کردیم و بعد پشتیم را به او کردم . قبل از اینکه همراه همایون از پله ها بالا بروم کیفم را از روی مبل برداشتم . یا موفق از آن اتاق خواب نفرین شده بیرون می آمدم و یا آنجا پایان من می شد . هر پله ایی که بالاتر می رفتیم بر اضطرابم افزوده می شد . روی اولین پاگرد مکثی کردم و دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم . همایون دو پله بالاتر بود که متوجه شد همراهش نیستم .

چرخید و موشکافانه نگاهم کرد ... کم کم رگه هایی از نگرانی در نگاهش موج می زد . با یک گام خودش را به من رساند و پریشان پرسید : -

چی شد ؟ حالت خوبه ؟

آب گلویم را قورت دادم و سری به چپ و راست
تکان دادم ... نزدیک تر آمد و نفس من حبس
شد .

– خوبم ... فقط ...

سریع کف دستم را جلوی دهانم گذاشتم ... درد
بی درمان به درد همچین مواقعی می خورد ...
متوجه شد که حالت تهوع دارم و سریع دستم را
گرفت و مرا به دنبال خودش از پله ها بالا کشید
... در پاگرد بعدی ایستادیم و فقط یک در رو به
رویمان بود ... با شتاب کلیدی از جیب کتش در
آورد و به محض اینکه در را باز کرد گفت : – اون
سمت .

دویدم و خودم را به دستشویی رساندم ... من خوب می دانستم که وقتی هراس و اضطراب دارم فقط کافیست غذا بخورم تا حالت تهوع بگیرم . تمام محتویات معده ام را بالا آوردم ... در رابسته بودم تا همایون وارد نشود اما می دانستم از شدت نگرانی به در چسبیده است .

– چت شد یه دفعه ... خوبی ؟

جواب ندادم و با وسواس دهانم را شستم ... بدون اینکه در آینه به خودم نگاه کنم در را باز کردم .

– خدای من ... رنگت چقدر پریده .

لبخند کمررنگی زدم : – خوبم ... نمی دونم چرا یه دفعه حالم بد شد .

از سرویس خارج شدم و به دیوار تکیه دادم و
چشمانم را بستم . چقدر دلم می خواست به عزّ و
جز بیاندازمش . حضورش را درست در فاصله ی
دو اینچی ام حس می کردم .

- میگم یه کم دراز بکش ...

بدون اینکه چشمانم را باز کنم زمزمه کردم : -
نه نیازی نیست .

- ولی انگار حالت خوب نیست .

- آره یه کم سرم گیج میره .

- سابقه داشته قبلا هم این جوری بشی ؟

پلک از هم گشودم و نگاهش کردم ... برای
بیشتر فاصله گرفتن از او تکیه ام را از دیوار
گرفتم و صاف ایستادم .

– نه ... نمی دونم چرا احساس خستگی می کنم .
امروز هم کار خاصی نکردم .

– تو همین جا بمون و استراحت کن . من میرم
پایین تا تو راحت باشی .

باورم نمی شود که به همین راحتی میدان را برای
من خالی کند ... نکند فهمیده و دارد امتحانم می
کند ؟ ... از آدم باهوشی مثل او بعید نیست .

وقتی رفت با دقت به اتاق نگاه کردم و نگاهم

روی کمد دیواری بزرگ ثابت ماند . کیفم را

برداشتم و به دستشویی برگشتم و دو تا از

داروهایم را که وقتش بود را خوردم . گوشه ی

اتاق یک یخچال بود و صد در صد آب تویش پیدا

می شد ولی ترجیح می دادم از همین جا آب

بخورم تا اینکه چیز خور شوم . کفشهایم را در
 آوردم و روی تخت بزرگ دو نفره ایی که وسط
 اتاق بود و روتختی ساتن و فاخر آبی رنگی
 داشت ، دراز کشیدم و منتظر ماندم . پنج دقیقه
 گذشت تا اینکه برق قطع شد و من هم فشنگی
 از جا پریدم و به سمت کمد هجوم بردم .
 وارد کمد شدم و با نور فلش موبایلم دیواره ی
 داخلی کمد که با دیوار مماس بود را واریسی کردم
 ... هیچ چیزی دیده نمی شد ... دستکش های
 چرمی دستم بود و نمی توانستم درزی را
 تشخیص دهم ... در دل ثانیه ها را می شماردم تا
 وقت از دستم در نرود ... می دانستم نهایتش دو
 دقیقه وقت برایم خریده اند ... موبایل را در دهانم
 گذاشتم ... صدایی مثل جر و بحث و دعوا می

آمد ... دستکش را از دستم در آوردم و ناخن
شستم را روی دیواره ی کمد کشیدم ... جنسش
ام دی اف بود و درزی هم اگر وجود می داشت به
این راحتی ها قابل تشخیص نبود ... صدای دعوا
از بیرون می آمد ... شاید از توی باغ ... "چهل و
پنج" ... هنوز وقت بود ... ناخنم جایی گیر کرد ...
"سی و نه" ... دستکشم را دستم کردم ... "سی
ثانیه" ... با موبایل به دیواره ضربه زدم ... صدای
پوک مانند از خالی بودن آن سوی دیوار مطمئنم
کرد ... "بیست و پنج" ... حالا صداها از پایین می
آمد ...

با دست به دیوار فشار وارد کردم و با صدای
کلیکی باز شد ... صدای همایون بود ... داست با
کسی حرف می زد ... یک گاو صندوق بود و

رویش یک کیف بود ... با شتاب زیپ کیف را
 کشیدم ... کلی پاسپورت و شناسنامه ... در مخفی
 را بستم ... می توانستم صدای قدم های همایون
 را بشنوم ... پله ها مفروش نبود و این حسن را
 داشت که صدای قدمهایش را بشنوم ... باید
 چهل و سه پله ایی را که شمرده بودم بالا می آمد
 ... "پانزده ثانیه" ... بلند شدم تا از کمد بیرون
 بزنم و وای ... وای خدا ... زنجیر بلند گوشواره
 ام به دکمه ی یکی از کت ها گیر کرد ... "ده
 ثانیه" ... به عقب برگشتم و به زحمت گوشواره
 ام را آزاد کردم ... صدای قدمهایش بر روی
 زمین کوبش قلبم را شدید تر کرد ... باز شو
 لعنتی ... باز شو ... گوشم دردناک شده بود ...
 داشت صدایم می زد آن هم از جایی همین

نزدیکی ها ... فکر کنم اولین پاگرد ... کت ها را
مرتب گذاشتم و سرم را از کمد بیرون فرستادم
... "پنج ثانیه" ...

- بله ... خواهش می کنم عجله کنین ... من از
تاریکی وحشت دارم .

صدای قدم هایش تندتر شد .

- اومدم عزیزم ... نترس .

"تو روحت عزیزم" . کت ها مرتب و آراسته
بودند مثل قبل ... "سه ثانیه" ... خودم را به تخت
رساندم ... صدای چرخش دستگیره ی در
را شنیدم ... و صدای نگران همایون را .
- کجایی یکتا جان !

نور چراغ قوه ایی را به اطراف چرخاند و در آخر
روی من که لبه ی تخت نشسته بودم متوقف شد
. دستم را مقابل چشمانم گرفتم تا نور کمتر اذیتم
کند .

– چه اتفاقی افتاده ؟

با گامهایی بلند خودش را به من رساند .

– چیزی نیست نگران نباش .

– نزدیک بود از ترس غش کنم ... سر و صداها

مال چی بود ؟

با حرص گفت : – یه آدم لاشی زده به تیر برق و

کابلا پاره شدن . تا بیان درستش کنن یک

ساعتی طول میکشه .

– همه جا که تاریک شد قلبم ریخت . آخه من از

تاریکی می ترسم ... یاشار کجاست ؟

– پایینه . راننده ی احمق ! زد شیمون رو خراب

کرد .

لبه ی تخت نشست . موبایلش را کنار گذاشت و

نگاهم کرد ... به زحمت جلوی لرز گرفتن تک

تک اندام هایم را گرفتم . در تاریک و روشن

اتاق برق نگاهش به وحشتم انداخت . حالا که

مچش را گرفته بودیم باید ازش دوری می کردم

. اما چطوری ؟

– بهتری ؟ هنوزم سرگیجه داری ؟

- خوبم ... فکر کنم به خاطر اینکه امروز همه اش
موقع طراحی کردن سرمو خم کرده بودم
سرگیجه گرفتم .

- نباید به خاطر یک طرح به خودت سختی می
دادی .

- می خواستم جبرانی باشه برای محبت شما در
اولین دیدارمون ... فکر نمی کردم کسی فقط با
یک برخورد انقدر مهربونی به خرج بده ... برای
همین .

سرم را پایین انداختم و دست های لرزانم را
درهم گره زدم . نزدیک بود قبض روح شوم .

– من هم هیچ وقت به هر کسی با اولین برخورد
توجه نمی کنم . ولی نتونستم از کنارت بی تفاوت
عبور کنم .

می توانست در اتاق نیمه تاریک لبخند پرنگم را
که به جان کندن روی لبم کاشته بودم ،
تشخیص دهد ؟

– بهتره بریم پایین ... یاشار نگرانت بود . توی
باغ بودیم و گفت هر چه سریع تر خودم رو بهت
برسونم چون از تاریکی می ترسی .

– واقعا نگرانم بود ... خوبه .

بلند شدم و کیفم را برداشتم . با افسوس گفت :
– چقدر بد شد که برقا قطع شدن .

نفس هایم را منظم کردم تا به خودم مسلط تر شوم . استرس داشتن فقط برایش چراغ سبز روشن می کرد . لبخندی زدم و گفتم : - اشکالی نداره . ماه امشب کامله . می تونیم توی بالکن بشینیم .

موبایلش را برداشت و نور فلشش را به سمت سقف گرفت تا چشمانمان اذیت نشود .

- امشب دو تا ماه داریم . اما بیرون یه کم سرده .

- من و یاشار که عادت داریم . تازه انقدرام سرد نیست . شما سرمایی هستین ؟

- نه . من امشب هیچ سرمایی رو احساس نمی کنم . فقط چند لحظه صبر کنین .

رفت سمت کمد و قلب من محکم شروع به
کوبیدن کرد ... نور را گرفته بود روی لباس ها ...
اما یک لحظه نور را تا همان در مخفی هدایت
کرد و برگشت ... یک پالتو برداشت و در کمد را
بست و آمد سمت من ... نکند فهمیده باشد ؟

- خیلی خب بریم پایین .

به پله ها که رسیدیم بازویم را گرفت و گفت : -
مراقب باش .

دستم را بالا آوردم و کفش هایم را نشانش دادم
.

- چون روی تخت دراز کشیده بودم درشون
آوردم . پس نمی افتم .

لبخندی زد و مرا به خودش نزدیکتر کرد : - به
هر حال احتیاط شرط عقله .

امیر هم یک چراغ قوه دستش بود و با لیلا کنار
پنجره ایستاده بود ، ما را که دید خندید و گفت :
- زد و شیمونو شاعرانه کرد .

" امیر مگه نرسیم هتل ... تیکه تیکه ات می کنم
... کثافت عوضی !"

- به لطف اون راننده ی احمق آره .
پالتویی را که دستش بود روی شانهِ ام انداخت و
دستش را پشت کمرم گذاشت .
- از این سمت .

یکی از پنجره های قدی کشویی را کنار کشید و
وارد بالکن بزرگ شدیم . نور ماه توی استخر

بزرگ می رقصید و باغ قشنگی خاصی داشت .
حتی با وجود اکثر درختهای بی برگ .
- خیلی سرده بهتره بیرون رو بی خیال بشیم .
سری به نشانه ی موافقت خم کردم . اگر مامان
بود مرا می کشت و می گفت " نرو توی سرما .
تو که می دونی تا یه بادی بهت بخوره تب می
کنی " . دلم برایش تنگ شد . اگر می فهمید
دخترش الان کجاست و چه می کند ، چه می شد
؟ چه می کرد ؟
همایون پرده ها را تا آخر کنار کشید تا نور ماه را
به داخل سالن هدایت کند . دو تا صندلی راحتی
هم آورد و کنار پنجره گذاشت . امیر و لیلا هم
کمکش کردند و دور هم نشستیم .

- راستی ... ویلونم .

- من برات میارمش .

تا همایون برگردد ، کفش هایم را پوشیدم و با
طعنه به امیر گفتم : - بهت خوش میگذره ؟

به جای اینکه مرا نگاه کند در چشم های لیلا
خیره شد و صدایش را کشید : - خیلی !
لیلا ریز خندید و رو به من کرد : - برادرت خیلی
باحاله . همایون خان گفت حالت خوب نبوده ...
بهتری ؟

- خوبم ... فقط برق که قطع شد خیلی ترسیدم .

- تازه از اداره برق چند نفر فرستادن تا
درستش کنن .

به زن مسنی که چند تا شمعدانی حمل می کرد و
آنها را هر جایی در اطراف ما می گذاشت نگاه
کردم .

- خوبه .

همایون سریع برگشت و من هم در حالیکه سعی
می کردم پالتو از روی شانه ام نیافتد ویلون را
گذاشتم روی شانه ام ... اما نمی شد . ناچار پالتو
را گذاشتم روی پایم و بدون نظر خواهی مشغول
نواختن شدم . مرا ببوس را می زدم . اولش
چشم هایم را بسته بودم ولی وقتی که پلک از هم
باز کردم ، دیدم امیر و لیلا محو همدیگر شدند و
آهسته با هم حرف می زنند . همایون اما مات من
شده بود . باز هم قشنگ ترین لبخندم را بهش

تحویل دادم و چشم هایم را بستم . آهنگ که
تمام شد از روی صندلی بلند شد . جلویم روی
زمین زانو زد و گفت : - باید روی این پنجه های
طلایی رو بوسه زد .

جفت دست هایم را توی دستش گرفت و بوسه
ایی روی دستم نشاند ... آب دهانم زهر شد ...
گلو و معده ام می سوخت ... "ببخش خدا ...
ببخش که کثیف و کثیف تر میشم" ... سرجایش
نشست . زهر به وجود آمده در دهانم را به زحمت
قورت دادم .

- شما خیلی به من لطف دارین .
- خواهش می کنم با من راحت باش ... دیگه منو
جمع خطاب نکن .

با خنده گفتم : - دوست داری بازم برات آهنگ
بزنم ؟

سری خم کرد و اینبار آخرین آهنگی را که خودم
ساخته بودم زدم ... همانی که برای بچه ها هم
زده بودم .

- فوق العاده بود . کار کدوم آهنگسازه ؟

- خودم

- وای ... تو یک معجزه ایی یکتا !

به سمت امیر چرخید و گفت : - قدر خواهرتون
رو بدونین ... یک هنرمند به تمام معناست .

خندیدم . امیر هم لبخندی از سر اجبار زد : - من
که همیشه قدرش رو می دونستم و می دونم .

حالا داشت مستقیم مرا نگاه می کرد . برق ها
وصل شدند و باز هم صدای موسیقی ملایمی توی
فضا پخش شد .

لیلا بلند شد و گفت : - بفرما برقا هم وصل شدن
حالا بیا بریم ادامه ی بازیمون رو بکنیم .
امیر هم بلند شد .

- من که هنوزم میگم ... تو با نقشه ی قبلی برقا
رو قطع کردی تا ازت نبرم ...
لیلا جیغ زنان اعتراض کرد : - تو بیخود کردی ...
من استاد شطرنجم چرا باید همچین کاری بکنم
.

امیر دست روی شانهِ اش گذاشت و او را به
دنبال خودش کشید : - پس همه ی مهره ها رو

از اول می چینیم و از نو شروع می کنیم ... اوکی
!؟

- اوکی !

همین طور که برای هم کری می خواندند از ما
دور شدند . خودم را با ویلونم مشغول کردم .

- خوشحالم که اون اتفاق افتاد و باهات آشنا
شدم .

زیپ کاور را آهسته کشیدم و سرم را بلند کردم
... به قول امیر همچین عاشق و شیدا می زد .

- چرا ؟

- از لحظه ایی که دیدمت یه حسی دارم .

در دل نفرینش کردم و لبخندی روی لبم کاشتم .

- مثلاً چه حسی ؟
- یه حس خوب ... دوست دارم وقتیم رو با تو بگذرونم ... وقتی کنارمی حس خوبی دارم .
- ابروهایم بالا رفت : - فقط در دو دیدار به این نتیجه رسیدی ؟
- به جای جواب بلند شد و مقابلم ایستاد . کمی به سمتم خم شد .
- افتخار می دی ؟
- منظورش را فهمیدم اما با استفهام نگاهش کردم تا بیشتر تقلا کند . دستش را به سمتم دراز کرد .
- برای رقص منظورمه .
- آهان !

دستم را در دستش گذاشتم . رخوتی که به خاطر داروها بهم دست می داد داشت به سراغم می آمد . دستش که دور کمرم حلقه شد سعی کردم جلوی انقباض فک و ماهیچه هایم را بگیرم . دستم را روی شانۀ اش گذاشتم تا فاصله ام بیشتر شود و به گرفتن بازوهایش اکتفا کردم . عطر خوشبوی گرم و ملایمی داشت اما برای من تهوع آور بود . همه چیز این مرد مضمّن کننده بود . بهم لبخند زد و من هم نگاهم را ازش دزدیدم .

کنار گوشم زمزمه کرد : - ازم خجالت می کشی ؟

گرمی نفسش هم حاله را بد می کرد . اگر تاثیر داروها نبود همین جا رویش قی می کردم و بالا می آوردم .

- تا حدودی ... من دختر خجالتی ایی هستم .

- می دونم . تو یه معصومیت خاصی تو چشمات داری . هنوزم به من بی اعتمادی ؟

- میزان اعتمادم بالا رفته اما فول نشده .

- آفرین . نباید زود به هرکسی اعتماد کنی .

با ترس دندانهایم را به فشردم ولی بهش نگاه نکردم تا نفهمد . باز هم زمزمه کرد : - اما اگه به

من اعتماد کنی قول میدم که پشیمون نشی .

باز هم سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم .

- از بابت چی ؟

- از بابت محبتی که به پات می ریزم .
بی اختیار فاصله ام را بیشتر کردم . اما نگاه از
نگاهش نگرفتم .
- فکر نمی کنی من و تو نیمه ی گمشده ی
همدیگه باشیم ... هوم ؟
- از کجا انقدر مطمئنی ؟ با همین آشنایی گذرا به
همچین نتیجه ای رسیدی ؟
- نگاه مشتاقش هم حالم را خراب تر می کرد . اما
باید سر پا می ماندم ... امشب شب از حال رفتن
و جا زدن نبود .
- نه ... با احساسی که تو قلبم به وجود اومده
فهمیدم .

دستم را گذاشت روی سینه اش ، درست روی
قلبش . از گوشه ی سالن صدای خنده ی امیر و
لیلا می آمد . نفسم حبس شده بود و بالا نمی آمد

– می تونی بهم فرصت بدی تا اعتمادت رو جلب
کنم و دلتو بدست بیارم ؟

شرمگین با منِ منِ گفتم : – من ... من واقعا نمی
دونم چی باید بگم .

– به نظرت من می تونم یه مرد از جنس پدرت
باشم ؟

– خب ... آره شما به نظرم مرد خوبی هستین .
اما ...

- امان به دو دلی و تردیدم نداد و میان حرفم آمد :
- می توئم یه تکیه گاه برات باشم . نظرت چیه ؟
 - نمی دونم . الان که دارم برمی گردم ...
 - خب بازم بیا . چند روز دیگه میری ؟
 - آخر همین هفته .
- با غصه گفت : - چقدر بد !
- شاید یه حس گذراست .
- یک دستش را از روی کمرم برداشت و با ملایمت گونه ام را نوازش کرد . از نگاهش صداقت می بارید .
- به هیچ وجه . من سی و هفت سالمه . پسر
- بچه هیفده ساله که نیستم . انقدر با تجربه و دنیا دیده هستم که بفهمم دارم چی میگم .

چند سانت عقب تر رفتم و گفتم : - بذارین
فکرامو بکنم و بهتون میگم .

- باشه عزیزم هر جور راحتی .

آهنگ که تمام شد خواستم خودم راعقب بکشم
که ناگهان مرا به سمت خودش کشید و بوسه
ایی عمیق روی پیشانی ام زد و زمزه وار گفت : -
من از همین الان منتظرم . زیاد منتظرم نذار .
و سریع خودش را عقب کشید و رفت به سمتی
که صدای امیر و لیلا می آمد .

داشتم سقوط می کردم ... تاثیر داروها از بین
رفته بود ... مرگ داشت می آمد ... خودت
خواستی شقایق ... انتخاب خودت بود ... به
چیزهایی فکر کن که توی اون کمد دیدی ...

ارزشش رو داشت مگه نه ؟ ... تو که آب از سرت
گذشته ولی می تونی جلوی اونو بگیری ... محکم
باش ... محکم باش ... چند بار نفس عمیق
کشیدم تا زنده بمانم ... به آن سمت سالن که
صدایشان می آمد رفتم . صفحه ی شطرنج روی
میزی بود و مهره ها همه رویش ولو شده بودند
... نمی خواستم به این فکر کنم که چه چیزی
باعث نیمه تمام ماندن بازی شان شده .
امیر روی صندلی پایه بلندی نشسته و آرنجش را
روی کانتربار ، تکیه گاهش کرده بود . لیلا
پشتش به ما بود . کثافت جیک تو جیک دختره
نشسته بود و حتما داشت از همان جوکهای زشت
مزخرفش واسه اش تعریف می کرد . همایون
پشت بار ایستاد و برای خودش شراب قرمز

ریخت . گیلاس را که کمی کمتر از نیمه پر کرده بود را کمی به طرف من گرفت ... که یعنی به سلامتی تو! بدون اینکه چشم از چشمم بردارد لاجرمه گیلاش را سر کشید . چیزی از درون به گلویم چنگ می زد و خفه ام می کرد ... وقت رفتن بود .

امیر هم از نگاه من فهمید که دارد چه مرگم می شود . خودش را جمع و جور کرد و از روی صندلی پایه بلند پایین پرید و گفت : - خب دیگه آقای همایون خان ! هر چند دل کندن سخته ...
با نیش باز چشمکی به لیلا زد او هم ریز ریز خندید و دوباره رو به همایون گفت : - ما دیگه رفع زحمت می کنیم .

– تشریف داشتین . من برای شما و خواهرتون
یک اتاق آماده کردم و برای فردا کلی برنامه
داشتم .

– نه دیگه ... باشه برای یک وقت مناسب تر . از
آشنایی باهاتون خوشحال شدم . حداقل یه
روزمون تو ایران خوش گذشت . منظورم شبمونه
.

همایون با نهایت فروتنی گفت : – ما هم از
مصاحبتتون لذت بردیم .

با عصبانیت به لیلا که آویزان امیر بود نگاه کردم
. راننده ماشین را پایین پله ها پارک کرد . در را
باز کرد و منتظرمان ماند . امیر زودتر پایین رفت
و لیلا ی کنه هم که ول کنش نبود . همایون که

لحظه ایی از کنارم جم نمی خورد ، دستم را توی
دستش گرفت . نمی دانم دستش داغ تر شده
بود یا چون بیرون سرد است من اینطور احساس
کردم .

– واقعا خداحافظی با تو سخته . کاش همین جا
می موندین .

لبخند زدم : – فعلا همین جام و چند روزی
مهمونتون هستم .

باز هم پشت دستم را بوسید و من هم توی دلم
هزار تا فحش روانه اش کردم .

– پس ازت خداحافظی نمی کنم . به امید دیدار .
قبل از اینکه از حال بروم پله ها را پایین رفتم و
سوار ماشین شدم . امیر که دستم را گرفت به

شدت خودم را عقب کشیدم و به در چسبیدم . با
نگرانی نگاهم کرد . نگاهش نکردم . هر دویمان
خوب می دانستیم چه کابوسی در راه است .

به محض اینکه ماشین از ورودی هتل دور شد
انگار هوا هم عوض شد . نفس راحتی کشیدم و
نگاه خصمانه ایی حواله ی امیر کردم . حق به
جانب گفت : - چیه ؟

- واقعا که شما مردها عوضی ترین موجودات کره
ی زمین هستین .

با خنده دست در جیب کت چرمی اش کرد و
گفت : - تقصیر توئه ... می خواستی منو یک
برادر عوضی جلوه ندی ... منم مجبور شدم تو
نقشم گم بشم .

دلہ می خواست در صورتش تف بیاندازم . چون
دو نفر دیگر ہم در آسانسور بودند سکوت کردم
و بقیہ ی دعوا را بہ بعد موکول کردم . مسعود در
اتاق منتظرمان بود . مرجان ہم آمد . نگرانی از
تمام وجنات صورت گرد و سفیدش می بارید .
- خوبی ؟

اخم کردم و نگاه منزجرم را بہ امیر دوختم : -
یکی دیگر بہترہ .

بہ سمت میز توالت رفتم با دیدن خودم در آئینہ
حالم بد شد . دلہ می خواست در صورت خودم
ہم تف بیاندازم . باز ہم حالت تہوع داشتم . اول
از ہمہ گوشوارہ های سنگینم را در آوردم و
گوشہای دردناکم را از شر آن وزنہ ها خلاص

کردم . آنها هم فهمیده اند حالم خراب است که
هیچ حرفی نمی زنند .

- کی به شما درباره ی اون کمد گفته ؟ کی انقدر
دقیق از جای اون گاوصندوق خبر داده ؟

جوابی نمی شنوم . همیشه نصفه نیمه بهم
اطلاعات می دهند . عرق زدم اما معده ام خالی
بود ... به سمت دستشویی هجوم بردم . احساس
می کنم کثافت از سر و رویم می بارد . بالا آوردم
و بالا آوردم ... آنقدر که دیگر جز مایع سبز رنگی
که کاسه ی سفید توالت را رنگی کرده دیگر
چیزی در دل و روده ام باقی نمانده ... حالا می
دانم که دیگر چیزی برای تهوع ندارم ... اما حالم
از خودم به هم می خورد ... دستم را به لبه ی

روشویی گرفتیم و دولا شدم ... شکمم دردناک
شده و پهلوهایم هم همین طور ... مرجان اصرار
دارد در را باز کنم اما از جایم تکان نخوردم . امیر
هم به او ملحق شد .

- وا کن درو شقایق ... شقایق ...
نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه در را بشکنند
، بازش کردم . مرجان به طرف مسعود رفت : -
پاشو بریم . فردا صحبت می کنیم . الان باید
استراحت کنه .

بلند شد و به دنبال مرجان راه افتاد . به امیر نگاه
کردم .
- تو هم برو .

نگاهش برزخی شد . به دیوار چسبیدم و به
سرفه افتادم . قفسه ی سینه و ماهیچه های
شکم بدجوری درد می کردند . نزدیک آمد اما
به هم دست نزد . غمگین زمزمه کرد : - بین با
خودت چه کار می کنی ؟ گفتم ...

جیغ زدم : - خفه شو .

به سمت کنسول کنار تختش دوید ... دیدم که
یک سرنگ برداشت ... کاش مرا می کشت . حالا
که از جای آن مدارک مطمئن شده بودند ، دیگر
نمی خواستم زنده بمانم . با هر قدمی که به
سمتم می آمد من یک قدم برای فرار عقب تر
می رفتم .

- لج نکن شقایق ...

در سه کنج دیوار گیر افتادم ... تمام جانم می
لرزید . با التماس نگاهش کردم . با خواهش
دست های بزرگش را گرفتم . پر تمنا گفتم : -
چرا منو زنده نگه داشتی ؟ ... بذار بمیرم ...
خواهش می کنم .

چشمان سیاهش به یکباره به رنگ آتش در
آمدند . بازویم را محکم گرفت . دست از اصرار
کردن نکشیدم ... شاید وسوسه می شد و جانم
را می گرفت و من و خودش را خلاص می کرد .
- امیر خواهش می کنم ... نذار بیشتر از این
عذاب بکشیم و باعث زجر شماها بشیم ... خسته
شدم ... به خدا خسته شدم .

بی توجه به من سوزن سرنگ را زیر پوست
بازویم فرو کرد و بعد کشیدش بیرون و پرتابش
کرد . چشمانش پر از اشک شد با بغض نالید : -
تا کی می خوای من و خودتو عذاب بدی ؟ چرا
تمومش نمی کنی شقایق ؟ یه روز همه چی
درست میشه .

- همیشه ... همیشه وقتی که من مردم ... خیلی
وقته مردم ... من یه مترسکم ... مترسکا هیچ
وقت از زندگی لذت نمی برن ... حتی اگه وسط
زیباترین دشتای دنیا باشن ... حتی اگه هر روز
خورشید و ماه و ستاره ها رو بدون مزاحم ببین
... فقط باید نظاره گر زندگی ادما و چرخش شب
و روز باشن ... حتی اگه ...

پاهایم داشتند سست می شدند . روی دیوار سر
خوردم و امیر محکم من را گرفت ... بی حال تر و
بی جان تر از آن بودم که مخالفتی با این کارش
بکنم . فردا باز هم بیدار می شدم ؟ ... کاش
نشوم . کاش !

وحشت زده از خواب پریدم و به دنبال امیر گشتم
... نکند مرده باشد ؟ ... صدایش زدم اما خبری
ازش نبود ... جسمی که روی تختش تکان خورد
و بلند شد ظریف تر از قد و هیکل او بود ... آباژور
کنار تخت روشن شد و در کمال تعجب سارا را
در مقابل خودم دیدم . خم شد و دستم را گرفت .
- امیر اینجا نیست ... منم شقایق .

کنارم نشست و تن عرق کرده ام در آن اتاق
سرد را ، به آغوش کشید . همان طور که آرام به
شانه ام ضربه می زد گفت : - نگرانت بودم ...
امیر گفت نیام ولی نمی تونستم تنهات بذارم ...
نترس من اینجام .

سرم را به سینه اش فشردم .

- حالش خوب بود ؟

- آره خوب بود نگران نباش .

خودش را عقب کشید و موهایم را که به پیشانی
ام چسبیده بودند ، به عقب راند . همه همان بالا
سیخ ماندند .

- نباید می اومدی ... مگه نمی دونی چقدر
خطرناکه .

– مهم نیست ... مهم تویی !

بدون شک اگر امیر جای او بود حالا انقدر آرام
نبودم و به طور حتم باز هم مثل روانی ها می
شدم .

– عزیزم سرت که درد نمی کنه ؟

به علامت نفی سر تکان دادم . یک لیوان آب
برایم ریخت و به دستم داد . بلند شد و یک حوله
برایم آورد .

– بیا موهاتو خشک کن ... خیلی عرق کردی
سرما می خوری .

یک نفس آب را سر کشیدم و بلند شدم . هنوز
هم کمی سر گیجه داشتم .

– نه می خوام برم حمام ... کثیفم ... من خیلی
کثیفم سارا ...

نگاهش غمگین شد و گفت : – باشه هر جور
راحتی ... بذار منم کمکت کنم .

– نه نمی خواد ... تو هم کثیف میشی .

به اشکهایش توجه نکردم . حوله را از میان
دستش بیرون کشیدم .

– صبر کن . حداقل درو نبند ... بذار باز باشه .
سری خم کردم و به حمام رفتم . آب داغ را تا
آخر باز کردم ... پوستم می سوخت ... اما مهم
نبود . آب بسته شد و سارا مرا از حمام بیرون
کشید .

– نکن دیوونه . بیا لباس بپوش .

بی هیچ حرف دیگری تن پوش حوله ای ام را به
تنم کرد و به سمت چمدانم رفت . دستهایش می
لرزید . داشت برای من غصه می خورد ؟
ارزشش را داشتیم ؟

– بیا بخواب ... من کنارت می مونم .

مرا به سمت تخت هدایت کرد ... مثل مادری
دلسوز لباس تنم می کرد و مرا می خواباند .
دستش را گرفتم و خیره در چشمان عسلی اش
شدم .

– از من بدت میاد ؟

– نه ... خودت خوب می دونی که چقدر دوست
دارم .

– دوستم نداشته باش ... نمی خوام کسی منو دوست داشته باشه . نباید منو دوست داشته باشین . من فقط زندگی همه تونو خراب می کنم .

نالید : – شقایق ... تورو خدا ... بگیر بخواب .
نمی دانم چقدر گذشت تا خوابم برد ... چشم که باز کردم ، هنوز هم دستم در دست سارا بود و او هم همان طور به حالت نشسته سرش را گذاشته لبه ی تخت و خوابش برده بود . در اتاق باز و امیر وارد شد . کنار سارا زانو زد و خیره نگاهش کرد . با انگشت اشاره صورت مخملی اش را نوازش کرد و بوسیدش .

– تو حیا نداری نه ؟

لبخند پرنگی زد و ابرو بالا انداخت .

- وقتی مثل فرشته ها می خوابه کی می تونه
ازش صرف نظر کنه ؟

- نباید می اومد ... عقل تو کله ات نداری ؟ اگه
بینش چی ؟

سارا تکانی خورد و بیدار شد . با دیدن امیر
نیشش باز شد و سلام کرد . می دانستم الان
است که دل و قلوبه دادن های این دو بشر باز
شروع شود . سارا بلند شد و کش و قوسی به
بدنش داد . با عذاب وجدان نگاهش کردم .

- چرا سرجات نخوابیدی ؟ بدنت درد می کنه ؟
با مهربانی لبخند زد و سری تکان داد و گفت : -
نه ... تو رو خدا از این به بعد هر کاری می کنین

از من یکی مایه نذارین ... شقایق نمی دونی
چقدر از روی مامانت خجالت می کشم .
امیر بهش نزدیک شد و دستش را گرفت .
- از این به بعدی وجود نداره . ولی راست میگه
ها شقایق ... بدتر تو فامیلمون چو می افته که
سارا یه دختر مریض احوال افسرده است . همین
جوریشم بابا منو داخل آدم حساب نمی کنه .
یقه ی بلوزم را مرتب کردم و از روی تخت
برخاستم تا آبی به صورتم بزنم .
- عمو حق داره . تو آدمی آخه ؟!
سارا پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت : -
نگو ... چطور دلت میاد ؟

یاد آن دخترهایی افتادم که در پارک همین را به من گفته بودند ... اگر برایش تعریف می کردم کله ی امیر را می کند . صدای موبایل خودم بلند شد . امیر جواب داد . مامانم بود . بعد از کمی خوش و بش گوشی را به سارا داد تا او صحبت کند .

– سلام خاله جون ... آره شقایق رفته دستشویی .

دست به سینه زدم و چشم غره ایی بهش رفتم .

– آره خوبم ... ببخشین که نگرانتون کردم ...

نمی دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم که اجازه دادین شقایق به خاطر من بیاد باغمون ... بله بله

استراحت که می کنه ... منم بهترم ... زود برمی
گردیم ... نه امیر بچه ی خوبیه ، اذیتمون نکرده .
نیش امیر باز شد و من حوله ام را که از لبه ی
تخت اویزان بود برداشتم و پرتاب کردم توی
صورتش ... جا خالی داد و ابرویی برایم بالا
انداخت و سارا خندید و چند بار پشت سر هم
گفت : - چشم ، چشم ، حتما . بله داروهاشم
مرتب می خوره . خیلی ممنون به عمو علی هم
سلام منو برسونین ... باشه بیاد بهش میگم زنگ
بزنه .

تماس را که قطع کرد پوف کلافه ای کشید و
گفت : - من اگه به خاطر این همه دروغ جهنمی

نشدم هر چی می خواین بگین ، بگین ! ... بهش
زنگ بزن شقایق .

سری تکان دادم و رفتم توی سرویس تا سرخر
آن دو بشر بی حیا نشوم . امیر چه خوب حفظ
ظاهر می کرد و چقدر خوب که هر دویشان به
روی خودشان نمی آوردند که دیشب من دیوانه
چه ها که نکردم . من هم مثل خودشان خوب بلد
بودم بزنم به طبل بی عاری . صبحانه را در همان
اتاق و سه نفری با هم خوردیم .

- امیر اونجا زیر زمین داره ؟ من کفشامو که در
آورده بودم متوجه شدم اونجا یه زیر زمین هست
.

- مطمئن نیستیم .

– شما از مخفی ترین جای اون خونه خبر دارین
و بعد نمی دونین که زیر زمین داره یا نه ؟
سارا لقمه ایی که به دهان گذاشته بود را با شتاب
فرو داد و گفت : – حالا نمی شد یک سره
دستگیرش کنن و بعد برن اونجا رو بگردن .
امیر نگاه عاقل اندر سفیهانه ایی بهش انداخت .
– ما فقط شک داشتیم ... اگه می گرفتیمش و
هیچ مدرکی هم گیر نمی آوردیم می فهمه که
پلیس چهار چشمی مراقبشه و اون وقت دست از
پا خطا نمی کنه .
با یاد آوری او چهره ام درهم شد و امیر گفت : –
دیشب یکی اومده تو اتاقمون و خواسته شنود
بذاره ... محمودی دیدتش و مچش رو گرفته .

الان تو باز دداشتگاهه . شنودش بی مجوز و
غیرقانونیه و گفته مال من نیست و از اینجا
پیداش کرده ... همه چیزو انداخته گردن ما .
- خب !

با خنده گفت : - میان به جرم جاسوسی می
گیرنمون . تو آزاد میشی ولی منو یه کم نگه می
دارن .

- بازی راه بندازیم ؟

سرش را خم کرد و گفت : - آره !
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را برای
رویارویی دوباره با همایون آماده کنم .

در مقابل مسعود که با نگرانی نگاهم می کرد
نشستم . می دانستم خبر احوالم به او رسیده .
- متاسفم که اذیت شدی ... فقط تو مطمئنی که
هیچ ردی از خودت نداشتی ؟
سری خم کردم و با اطمینان گفتم : - آره ... من
از هیچ عطری استفاده نکردم تا حضورم توی
کمد معلوم نشه ... دستکش هم دستم بود ...
فقط لحظه آخری دقیقا قبل از اینکه همایون وارد
اتاق بشه گوشواره ام گیر کرد به جایی ... تو هتل
چک کردم ، نه زنجیرهاش کنده شده بود و نه
نگینی ازش کم شده بود . مگر اینکه اون نشونه
ی خاصی گذاشته باشه که بعید می دونم . کمد
ها قفل نداشتن ولی وقتی خواستیم وارد اتاق

بشیم همایون با کلیدی که همراهش بود درو برام
باز کرد .

– چند تا شناسنامه بود ؟

– مطمئنم از پونزده تا بیشتر و از بیست تا هم
کمتر ... یه چند تا گذرنامه هم بود . وقت نکردم
از گاوصندوق و مدل قفلش عکس بگیرم .
لبخندی کمرنگی زد و گفت : – نیازی نیست ...
وقتی بگیریمشون خواه ناخواه اون گاوصندوق رو
گیر میاریم ... ما فقط مطمئن نبودیم که الان
مطمئن شدیم .

هنوز هم نمی دانستم چه کسی برایشان
خبرچینی کرده . امیر هم که از جواب دادن طفره
می رفت .

– مگه کسی که براتون خبر آورده خودی نبوده ؟
... بهش اطمینان نداشتین .

به عادت همیشگی اش با انگشت اشاره پیشانی
اش را فشرد .

– همایون همیشه یک قدم از ما جلوتره ... آدمیه
که با تمیز کاری صد در صد پیش میره ... ولی یه
جاهایی حساب کار از دستش در رفته ... بذار
عملیات تموم شه با هم بیشتر صحبت می کنیم .
بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم .

– وعده ی سر خرمن نده ... می دونم آخرشم
حرفی نمی زنی ... خداحافظ .

خندید و خداحافظی زیر لبی گفت . کلافه و
عصبی به هتل برگشتم . تمام وسایل خودم و

امیر را در کمند گذاشتم و درش را قفل کردم . دو
تا میس کال و یک پیام از همایون داشتم . خودم
را روی تخت انداختم و چند تا نفس عمیق
کشیدم و با اکراه به شماره ی همایون نگاه کردم
و تماس را برقرار کردم .

- سلام چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟

با بغض گفتم : - همایون !

- جان همایون ! چی شده عزیزم ؟

نگرانی صدایش به خنده ام انداخت ... با صدایی
لرزان زمزمه کردم : - یاشارو گرفتن . حالا چه
خاکی تو سرم بریزم .

صدای متعجب و شگفت زده اش بلند شد : -

چی ؟ برای چی گرفتنش ؟ اصلا کیا گرفتنش ؟

– پلیس . منم تازه برگشتم . نمی دونم یا شارو
کجا بردن .

زدم زیر گریه و با هق هق گفتم : – من می ترسم
همایون .

– آروم باش عزیزم . الان کجایی ؟
– اومدم هتل .

– زود خودمو می رسونم ... راستی شماره ی
اتاق چنده ؟

واقعا کارش را بلد بود ... شماره را گفتم و
منتظرش ماندم . در کمتر از رب ساعت خودش
را رساند . با دیدنش باز هم زدم زیر گریه و گفتم
: – اگه دیگه ولش نکنن چی ؟

وارد اتاق شد و نگاه گذرایی به اطرفش انداخت
و گفت : - درست تعریف کن بینم چی شده .
- دیشب که ما اومده بودیم خونه ی شما یه دزد
اومده تو اتاق ما . یکی از خدمه ی هتل گرفتش
و زنگ زدن به پلیس . مثل اینکه تو جیبش
دستگاه شنود غیرقانونی بوده ، چه می دونم یه
همچین چیزی . اونم گفته که مال خودش نیست
. یعنی از تو اتاق ما پیداش کرده .
با حق هق گفتم : - یاشارو بردن . میگن
جاسوسه . دروغه . به خدا همه اش دروغه . فکر
می کردن منم باهانش هم دستم .

لبه ی تخت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم
. آمد کنارم نشست و دستش را دور شانه ام
حلقه کرد .

- سرویس اطلاعاتی کدوم خراب شده ایه ؟ کجا
برم سراغ برادرمو بگیرم ؟ یه پلیسی گفت
برادرای سرویس اطلاعاتی بردنش . تازه از منم
تعهد گرفتن که از هتل نرم بیرون .

- یاشار جاسوس نیست ؟

به بهانه فاصله گرفتن از او چشمهایم را گرد
کردم و با عصبانیت خودم را عقب کشیدم .

- البته که نیست . بابا خودشم طرف این چیزا
نرفت . می گفت سیاست پدر مادر نداره . حتی
چند بار این شبکه های ماهواره ایی واسه

همکاری بهش زنگ زدن ... ولی طرف هیچ
کدومشون نرفت ... می گفت من دیگه به هیچ
حزب و کوفتی اعتماد ندارم .

- بدبختی جایی بردنش که آدم نمی تونه بره
سراغش .

باز هم گریه کردم و دستم را جلوی دهانم گرفتم
.

- من نمی فهمم کی با ما دشمنی داشته . طفلک
یاشار گفت نریم ایران یه انگلی بهمون میزنن منه
احمق پامو کردم تو یه کفش و لچ کردم .

- آروم باش اگه مدرکی علیه اش نداشته باشن
ولش می کنن .

با امیدواری نگاهش کردم و ذوق زده گفتم : -
واقعا؟! خود یاشارم همینو گفت ... خدا کنه اون
مرده بگه که همه ی حرفه‌اش دروغه و یاشارو
آزاد کنن .

- همینطورم میشه عزیزم نگران چیزی نباش .
دیگه اونطورهام که تو فکر میکنی نیست . انقدر
نترس .

با دستمال اشکهایم را پاک کردم و با بغض گفتم
: - تو نمی فهمی یاشار تنها کسیه که من دارم .
اگه بلایی سرش بیارن من چه کار باید بکنم ؟
- اون دوست قدیمی پدرت . همون که گفتی
دعوتتون کرده ، چه کاره است ؟ از اونم کاری
ساخته نیست ؟

– نه گفتم اگه خبرشون کنم بدتر تو دردسر می
افتن .

به طرفش چرخیدم و با نگرانی گفتم : تو ... تو
چی ؟ وای من اصلا ... تو هم برو شاید اذیت
کنن .

با مهربانی لبخند زد : – هیچ اتفاقی نمیافته
عزیزم نگران نباش . اگه قرار باشه به خاطر تو
بلایی سرم بیاد . اون بلا رو به جون می خرم .
به چشم های مصمم و جدی اش نگاه کردم و
گفتم : – مرسی که هستی .

ناگهان مرا به طرف خودش کشید و گفت : – اگه
تو بخوای همیشه هستم .

محکم بغلم کرد . روسری ام از سرم افتاده بود و موهایم را نوازش می کرد . جرات نمی کردم سرم را بلند کنم . اما خودم را عقب کشیدم . بلند شدم و پشت پنجره ایستادم . " نه به محکم کاری روز اولش و نه به وا دادن الانش ."

– راستی چیزی خوردی ؟

سری بالا انداختم و خیره به بیرون گفتم : – نه . میلی به غذا ندارم .

– اینطوری که نمی شه . برات غذا سفارش میدم .

چرخیدم طرفش و مثلا ادای آدم های نگران را در آوردم .

– بگو بیارن بالا . تو چی ناهار خوردی ؟

انگار نگاهم به دلش نشست که لبخند پت و
پهنی زد .

- آره من شرکت بودم و همونجا غذا خوردم . برو
یه آبی به صورتت بزن و دیگه گریه نکن .

سه سوته دست و رویم را شستم و برگشتم
بیرون . داشت با تلفن صحبت می کرد . گوشه
را گذاشت و گفت : - بهشون گفتم برات غذا
بیارن .

- ممنون .

روی تخت امیر نشست . کاش بشود برود ...
تحملش از حوصله ام خارج شده بود .
- تو سر کار بودی و حتما خسته ایی . بخواب .

– نه خسته نیستم . وقتی تو انقدر به هم ریختی
چطور بخوابم ؟

سکوت کردم و او گفت : – به حرفهای من فکر
کردی ؟

فقط نگاهش کردم و جواب که ندادم دوباره به
خودش حرف آمد : – می دونم با شرایط الان تو
وقت مناسبی برای این حرفها نیست . اما
وقتمون زیاد نیست . میخوام قبل از رفتنت
مطمئن بشم . تو داری به زودی میری و منم نمی
خوام وقت رو تلف کنم .

– من باید بیشتر فکر کنم . مخصوصا با شرایط
الان . من که اگه برم دیگه صد سال سیاه پامو
اینجا نمیذارم . تو میایی اونجا ؟

- آگه تو بخوای آره میام .
- زندگی و موقعیتت رو ول می کنی ؟
- با خنده گفت : - نه ول نمی کنم . می فروشم و میام .
- برای وقت کشی بحث کردن بهترین کار بود .
- تو گفتی به هر کسی زود اعتماد نکن . به من اعتماد داری ؟
- لبخندش محو شد و با حالت جدی نگاهم کرد : - نمی دونم چرا بدون اینکه خودم بخوام بهت اعتماد دارم .
- به لبه ی پنجره تکیه دادم و دست به سینه زدم . باید طاقچه بالا می گذاشتم .

– من باید فکر کنم . بذار تکلیف یاشار معلوم
بشه تا با خیال راحت و فکر باز تصمیم بگیرم .
چون مسئله ی کوچیکی نیست . همونطور که تو
یه مرد بزرگسالی منم یه دختر بیست و پنج ساله
ام . خیلی زود هیجان زده نمیشم و منطقی
تصمیم می گیرم .

بلند شد و کنارم ایستاد و با مهربانی گفت : منم
برای همین شیفته ی تو شدم . تو یه بانوی
واقعی هستی .

باز هم شیطان داشت می رفت تو جلدش که در
زدند و غذایم را آوردند . در دل نفس آسوده ایی
کشیدم ، چون اگر یکبار دیگر بهم نزدیک می
شد رویش بالا می آوردم . مردکِ کرکس صفت !

پشت میز گوشه ی اتاق نشستم و آرام آرام
 مشغول خوردن شدم . همایون هم برگشت روی
 تخت امیر نشست و به صفحه ی بزرگ موبایلش
 چشم دوخت . از انگشتاش که روی صفحه ی
 بزرگ اسکرین سر می خوردند ، فهمیدم دارد
 پیام می دهد . حتما داشت چیزی می گفت که
 من نباید بفهمم . مدل گوشی اش مثل آرش بود .
 دلم برایش تنگ شده بود . آهی کشیدم . چرا
 چیزهایی که می خواستم را نمی توانستم داشته
 باشم ؟ ای خدا یعنی انقدر آدم بدی هستم ؟ باز
 هم آه و افسوس .
 - چه آه پر دردی .
 غمگین نگاهش کردم .

- طاقت از دست دادن یه عزیز دیگه رو ندارم .
- اگه تا امشب برنگشت از فردا میرم سراغش .
- بدون شک می ترسید . وگرنه با این همه ادعا تا الان دست به کار می شد . حداقل برای جلب اعتماد من یک کاری که باید می کرد .
- تو دردسر میافتی .
- لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : - طوری همیشه نگران نباش . هر چند مطمئنم که یاشارو آزاد می کنن . الکی که نیست به هر حال شما شهروند بریتانیا محسوب میشین و دستگیری اون یه پیامدایی داره .
- پوزخندی زدم و گفتم : - تو مثل اینکه اخبارو نمی بینی .

بعد از غذا توی اتاق قدم رو می رفتم و زیر لب
غر می زدم .

- لب تابمون رو هم گرفتن . موبایلمو زیر و رو
کردن . برای همینه که میگم اینجا محدوده . اگه
اونجا بودم تا الان ریزو درشت ماجرا رو تو
اینترنت رسانه ایی می کردم و عالم و آدم می
فهمیدن . حتی نداشتن برم سفارت . گفتن تو
هتل می مونی و در نمیایی . فکر کنم حتی یکی رو
گذاشتن که مراقبم باشه . اون وقت تو هی بگو
نگران نباش . اصلا بعید نیست الانم بیان
سراغمو بازم منو ببرن .
- مگه من برگ چغندریم . نمیذارم .

– تو دقیقا چه کاره ایی ؟ من شنیدم باید حتما یکی از خودشون باشی تا ... چی میگن ؟

– خرت بره .

– آهان ... آره همون .

– چند تا آشنا دارم شاید کمکی ازشون بر بیاد .
اما بازم میگم تا شب صبر کنیم و بعدش اقدام کنیم بهتره .

ساعتی گذشت و من نفوس بد زدم و او هم فقط نشست و دلداری داد تا امیر سر و کله اش پیدا شد . خودم را در آغوشش انداختم و او هم محکم مرا به خودش فشرد . اما این دیگر نمایش نبود ... واقعی بود .

اما چرا وقتی با آرش بودم این حس قوی تر بود
؟ چرا کنار او من هیچ می شدم ؟ وقتی کنار او
بودم خودم را فراموش می کردم . اصلا چرا من
همه اش به او فکر می کنم ؟ افکارم را جمع و
جور کردم .

- چی شد ؟ فهمیدن تو بی گناهی ؟

خندید : - کدوم گناه عزیز من . آره فهمیدن
سوتفاهم بوده و ولم کردن .

با خوشحالی گفتم : - یعنی همه چیز تموم شد ؟
دیگه کاریت ندارن ؟

گونه ام را کشید : - نه جوجو . دیگه نگران نباش
. بینم منو بردن ، تورو که اذیت نکردن ؟

– نه فقط انقدر ازم بازجویی کردن و سوال پیچم کردن که نزدیک بود به خودمو جد و آبادم شک کنم ... یاشار می دونستن که عمه آمریکاست و عمو هم کانادا . می خواستن الکی همه چیزو به هم ربط بدن . داشتن دیوونه ام می کردن . پشت میز نشست و مشغول خوردن غذای یخ زده ی من شد .

– گرسنه ایی ؟ اینو نخور یخ کرده . تند تند غذا را جوید و جواب داد : – خوبه . حال و روز منم بهتر نبود . تا کنسولگری مزخرف و تق و لقشون بخواد هویتمو تایید کنه جونمو کردن تو حلقم . بعد هم پلیس اومد و گفت اون مردک

گوسفند اعتراف کرده که دروغ گفته و از ترسش
همه چیز و انداخته گردن من .

امیر به همایون نگاه نمی کرد اما من متوجه اخم
گذرایی که به چهره اش نشست و خیلی سریع
هم محو شد ، شدم . بلند شد و ایستاد .

– خدا رو شکر که به خیر گذشت . خواهرت خیلی
نگرانت بود ... منم همینطور .

سری خم کرد و یک نفس لیوان آبی سر کشید .
تند تند غذا خوردن یکی از هزار تا عادت های
بدش بود .

– ممنون ... خوبه که تو هستی و یکتا تنها نبودی .

همایون لبخندی دوستانه به لب آورد : - من فعلا
از حضورتون مرخص میشم ... تا شما هم
استراحت کنین .

تا دم در همراهش رفتم . باز هم موقع
خداحافظی دستم را بوسید . دیگر حالم داشت از
خودم به هم می خورد . چند بار دست هایم را با
صابون و آب داغ شستم . بیرون که آمدم تا
خواستم حرفی بزنم امیر انگشت اشاره اش را به
نشانه ی "هیس" جلوی دهانش گذاشت و اشاره
کرد حرف نزنم . رفتم کنارش . توی نوت
موبایلش نوشت : - « رفیعی و خانومش میگن تو
رفتی توی دستشویی یه چیزی چسبونده پشت
کنسول کنار تخت »

نوشتم : - « حالا چه کار کنیم ؟ »

نوشت : - « مجبوریم رل بازی کنیم . بعد میریم

بیرون و با هم صحبت می کنیم . با یه دعوای

دیگه چطوری ؟ »

لبخندی زدم و چشمکی زد . روی تخت نشستم

و گفتم : - یاشار اذیتت که نکردن ؟ من همه اش

فکر می کردم می برنت شنکجه گاهی ، همچین

جایی .

- نه ترسو . از این خبرا نبود . اما خب ...

- خب چی ؟ منو که تو اتاق بازجویی زهره ترک

کردن . یارو انقدر اتوماتیک سوال می پرسید که

فکر کردم یه رباطه .

- از منم همین طوری پرس و جو کردن اما با یه خورده زهر چشم گرفتن .
- چرا اون مرده اومده بود تو اتاقمون ؟ تو چیزی نفهمیدی ؟
- نه . فقط گفتن معلوم شده تو بی گناهی . اما تحقیقاتمون هنوز ادامه داره . میگم ... تو فکر نمی کنی کار همایون باشه ؟
- ادای بامزه ایی در آورد و خودم را کنترل کردم تا نخندم ... با عصبانیت گفتم : - چی داری میگی ؟
- سعی کردم لحنم کمی هم بهت زده باشد .
- یکم فکر کن یکتا . حتما یارو می دونسته که ما تو اتاقمون نیستیم . از کجا معلوم کار خودش

نباشه ؟ ... شاید اون به مرده خبر داده که ما تو
هتل نیستیم .

- احمق نشو ، چرا اون باید همچین کاری بکنه ؟

- منم به همین فکر می کنم . شاید دعوتش از
روی عمد بوده .

محکم و قاطع گفتم : - امکان نداره . من که نمی

تونم باور کنم . پلیس گفت مرده دزده . شاید

خواسته پولی چیزی بدزده . شاید همین طوری

مارو زیر نظر گرفته . به هر حال دزدا هم که همین

طوری بی گذار به آب نمی زنن . دو بار رفت و آمد

آدمو چک کنن می فهمن کی میری کی میایی .

- پس اون دستگاه شنود چی ؟

- شاید اونم دزدیه .

– یعنی تو میخوای بگی هیچ ربطی به همایون
نداره ؟

– نه من باور نمی کنم اون بخواد همچین کاری
بکنه . اون آدم خوبیه .

نیشش باز شد ولی با لحنی جدی گوشزد کرد : –
تو همونی نبودی که به هیچ کس اعتماد نمی
کردی ؟

– آره اما کار اون نیست . به نظر مرد خوبی میاد .

– یکتا زیادی سنگ اونو به سینه میزنی . خبریه ؟
چشمکی زد و بهش چشم غره ایی رفتم .

– آره . یعنی نه اونطور که تو فکر می کنی .
راستش گفت بهم علاقه داره .

- تو چی ؟ ... آخه دیوونه کی با دو بار دیدن عاشق میشه ؟
- مگه بابا نگفت با یک نگاه عاشق مامان شده ؟
بین تا آخر عمر هم بهش وفادار موند .
- خدا پدر تو پیامرزه دختر ... اون عشقای قدیم بود .
- زبانی برایش در آوردم .
- عشق قدیم و جدید نداره .
- بس کن این حرفا رو .
- تو از اون خوشت نمیاد ؟
- اینطور که معلومه علف به دهن بزی شیرین اومده .

– نه هنوز خبری نشده . اما اون گفت اگه من
قبول کنم حاضره بیاد اونجا پیش ما .
– خوب در موردش فکر کن . من نمی دارم یه
تصمیم سرسری بگیری .
– اما تو...

– تمومش کن یکتا . مغزم داره منفجر میشه و
میخوام بخوابم .

جو اتاقمان خیلی بد شده بود . بارها نزدیک بود
اسم مان از دهانمان در رود و چیزی بگوییم تا
تمام نقشه هایمان را نقش بر آب کند . امیر
کلافه بود . حق هم داشت این همه سکوت از او
که مدام در حال ور زدن بود بر نمی آمد . آخر هم

پیشنهاد داد با هم به خرید برویم . زیاد راه رفتن
برایم خوب نبود ولی بهتر از تحمل آن اتاق با
شنود بود . به محض اینکه از ورودی هتل زدیم
بیرون نفس بلندی کشید .

- آخیش ! ... راحت شدم داشتم حناق می
گرفتم .

- خب چرا نمی گیرنش و خیالمونو راحت نمی
کنن ؟

تا کسی ایی که خواسته بودیم جلوی پایمان ترمز
کرد . کمی سرش را نزدیک تر آورد و گفت : - به
خاطر تو ... تو ماشین حرف نزن .

سری خم کردم و به یک مرکز خرید رفتیم ...
طبق معمول تمام روز یک ماشین وجب به وجب
دنبالمان بود .

- چرا انقدر صبر می کنین ؟ اگه از دستتون در
بره چی ؟

- همیشه که درست فردای روزی که تو کمدش
رو گشتی دستگیرش کنن . این طوری تو به خطر
میافتی .

نیشم وا رفته ام را جمع و جور کردم و گفتم : -
دستور کیه ؟ مسعود ؟

ابرو بالا انداخت : - نه خیر مافوق مسعود !
- کی ؟!

پالتوی طوسی رنگ را روی رگال گذاشت و بی
حوصله گفت: - هر سوالی داری بذار برای وقتی
که برمی گردیم خونه ... باشه؟

جواب ندادم و به سمت کت های اسپرت مردانه
رفتم. از همایون به غیر از پیام هایش خبری
نبود. احوال پرسى می کرد یا متن های ادبی
نیمچه عاشقانه می فرستاد. ناهار را هم در یک
رستوران خارج از هتل خوردیم و بعد هم به موزه
و یک پارک رفتیم.

- میگم شقایق خداییش بیکاری هم بد نیست ها
... خسته که نشدی؟ ... بیا بشین.

روی نیم کتی نشستم و سری تکان دادم. یکی
با امیر تماس گرفت و از لحن چندش آورش

فهمیدم که باز آن دختره ی اویزان لیلاست . بعد
از اتمام مکالمه اش گفت : - اینم که ول کن
نیست ... من میرم ببینم چه مرگشه .

یک تاکسی گرفتیم و مرا تا هتل رساند و خودش
رفت . دلم تنگ شده بود . برای خونه و اهل خونه
... و شاید هم برای آدم های اطراف خونه ...
برای اینکه رویا پردازی نکنم مشغول چت کردن
توی گروه دخترونه شدم . فقط شیرین و تینا
آنلاین بودند . لابد باز شراره و ستاره مشغول
خیابان گردی بودند . این ستاره هم تا چشم امیر
را دور می دید واقعا شورش را در می آورد .
شیرین می گفت جایم حسابی در خانه خالیست .
همیشه می گفتند " تو که توی خونه نباشی ،
انگار خونه روح نداره " . سارا هم مدام به فتانه

سر می زد و احوالش را از او می گرفتم . می گفت هم خودش و هم دخترش در سلامت کامل هستند و فرنوش به بخش منتقل شده . تا آخر شب که امیر برگشت مشغول چت کردن و وب گردی بودم . از این کار بدم می آمد اما بیکاری باعث می شد فکر و ذهنم غرق از شخصی شود که ازش فراری بودم .

یک روز خسته کننده ی دیگر شروع شده بود و من مگس می پراندم . امیر از صبح زود رفته بود و من به خاطر زل زدن به صفحه ی لب تاب چشم درد گرفته ام . روی تخت بودم و به سقف زل زده بودم . همایون تماس گرفت . احوال

پرسی کرد و گفت با یک روز ندیدن من حسابی
دل‌تنگ شده است و ظهر بعد از کارش می آید
هتل تا نهار را با هم بخوریم . در دل گفتم کوفت
بخوریم . اما ابراز خوشحالی کردم . نهار را در
یکی از رستوران های لوکس هتل خوردیم و او
هم رفت . شب ، امیر همایون را به عوض آن
شبی که در لواسان مهمانش بودیم ، برای شام
دعوت کرده بود .

– بابا دارم دیوونه میشم . به جهنم که جونم به
خطر میافته .

نیش خندی زد و موشکافانه نگاهم کرد . آرنجش
را روی میز گذاشت و خم شد سمت من و آهسته
گفت : – من که می دونم دردت چیه ... با خودت

گفتی میایی وارد بازی میشی و جون خودت رو
قمار می کنی ... ناراحتی هنوز زنده ایی نه ؟

چپ چپ نگاهش کردم . "عوضی !"

- تو چرا نمی خوای مثل همه ی آدمهای دیگه
زندگی کنی ؟

- به تو مربوط نیست ... بسه هر چی تا حالا هر
چی به حرفت گوش کردم و ...

- هیس یکتا خانوم . دارن میان .

همایون و لیلا داشتند به سمت ما می آمدند . هر
دو ایستادیم و وقتی امیر صورت لیلا را بوسید دلم
می خواست چشمهایش را از حدقه در بیاورم .
همایون مشتاقانه نگاهم کرد .

- حالت بهتره ؟ دیگه مزاحمتون نشدن ؟

– خوبم . نه فعلا که خبری ازشون نشده . خدا
کنه که دیگه هم پیداشون نشه . من نگران بودم
سراغ شما هم بیان .

آرام خندید : – یه کم وسواسی هستی . می
دونستی ؟

– نمی دونم شاید .

منو را آوردند و شام سفارش دادیم . بیشتر امیر و
لیلا حرف می زدند و ما شنونده بودیم . شام هم
بیشتر در سکوت صرف شد . نمی شد از رفتار
همایون تشخیص داد متوجه چیزی شده است یا
نه . بعد از شام لیلا پیشنهاد داد قدم بزنیم .
همایون امشب راننده نداشت و من هم جلو
کنارش نشستم . لیلا و امیر حرفهایشان به

زمزمه تبدیل شده بود و امان ندادند همایون
 درست پارک کند . سریع از ماشین پیاده شدند و
 جلو جلو راه افتادند و رفتند . دستکش دستم
 کرده بودم تا باز هم حالم را به هم نزند . هم قدم
 با هم روی پیاده روی پارک راه افتادیم و من
 ساکت بودم ... آه کشیدم . یادمه بچه که بودم
 تلویزیون یک فیلم نشان داد به اسم " افسانه ی
 آه " . به غیر از یک زن و یک پیرمرد سفیدپوش
 با ریش و موی سپیدش هیچی از آن فیلم توی
 ذهنم نبود . اما هر بار که زیاد آه می کشیدم یاد
 همان فیلم می افتادم . فاصله اش را کم کرد و
 زمزمه کرد : - یکتا !
 سرم را بالا گرفتم و نگاش کردم .

- انتظار چیز سختیه اینو می دونستی ؟
- آره . همین دو روز پیشم به طرز بدی هم تجربه اش کردم . تا یاشار برگرده داشتم خل می شدم .
- خندید و گفت : - خدا نکنه . اما بیراه هم نمیگی فکر کنم منم دارم خل میشم .
- تصمیم سختیه .
- رفتنت به حد کافی سخت هست . با این بالاتکلیفی سخت ترش نکن .
- هنوزم چند روزی وقت هست .
- امیدوار بودم همین لحظه بازی را تمام کنند و من از شرش خلاص شوم .

– ازت میخوام فردا بیایی شرکتمو ببینی . بعد هم
با هم ناهار بریم بیرون و تا شب بگردیم .

– باشه خوشحال میشم ، اما شاید یاشارم باهام
بیاد . بعد جریان پریروز نداشته یه لحظه هم
ازش جدا بشم . فکر نمی کردم انقدر روی من
وسواس داشته باشه .

– به هر حال اونم یه مرد ایرانیه . مگه اون مثل
معروفو نشنیدی که میگه "پسر کو ندارد نشان از
پدر" .

به امیر که با فاصله ی زیادی از ما جیک تو جیک
لیلا شده بود نگاه کردم و لبخند زدم .

- من که دیگه داشتم ازش نا امید می شدم . اما انگار از وقتی تورو دیدم ورق برگشته . یه چیزایی داره عوض میشه .
- تو هیچ احساسی به من نداری ؟ بازویم را گرفت و وادارم کرد روبه روش بایستم . اما با ملایمت ، نه خشونت .
- دروغ چرا از شما خیلی خوشم اومده . توی این چند وقتی که اینجا بودم کسی که مثل شما توجهمو جلب کنه ندیدم .
- تو دختر زیبا و با کمالاتی هستی و یه کم برام عجیبه که چطور تا الان تنها هستی .
- بذار یه حقیقی رو بهت بگم . دوباره راه افتادم و باهام هم قدم شد .

- وقتی پونزده سالم بود یکی از پسرای شر
مدرسه اذیتم کرد. مدرسه تعطیل شده بود و
داشتیم وسایلمو میداشتم تو کدم که منو اونجا
گیر انداخت و به بدترین شکل ممکن منو بوسید.
من هنوزم که هنوزه از راهروهای سرد و نیمه
تاریک می ترسم... ترسم از تاریکی برای همینه
... مخصوصا از مردای انگلیسی هم خیلی می
ترسم... یکی از دلایلی که به کسی اعتماد نمی
کنم همینه. یه دلیل دیگه هم که دنبال مرد
ایرانی ام هم همینه.
با یک گام بلند خودش را مقابلم قرار داد و
ایستاد. مجبور به توقف شدم.

– اما هر مردی ممکنه این کارو بکنه . ربطی به
ملیت هم نداره .

با چشم های نگران نگاهش کردم که خندید و
گفت : – زیادی رک گفتم . اما باور کن همین
طوریه .

یک نگاه به دوربینم که آویزان کیفم بود انداخت
و گفت : – اینجا هم عکس گرفتی ؟

با ذوق گفتم : – آره ... حوصله داری ببینی ؟

– آره باید جالب باشه .

روی نیم کتی نشستیم و دوربین را از کاورش در
آوردیم و روشنش کردم . چند تا از عکس ها را
نشانش دادم و بعد چند تا از عکس های خودم
بود توی لندن .

- خدای من چقدر موهات بلند بوده . حیفت نیومده انقدر کوتاهش کردی ؟
- خب الان مدل موی اینجوری خیلی مد شده . اکثر سلبریتی ها هم موهاشونو همین مدلی کوتاه کردن . مگه بهم نمیاد ؟
- چرا قشنگی ولی این شکلی که من تو عکس دارم می بینمت شبیه پری قصه هایی . خیلی افسانه ایی شدی . واقعا زیبایی .
- " تو روحت . فکر کردی من خر می شم؟ " . اما مثل احمقا لبخند زدم و تشکر کردم . سوز سردی شروع به وزیدن کرد و او هم گفت : - سردت نیست ؟ میخوای برگردیم تو ماشین ؟

- نه خوبه . گفتم که به این هوا عادت دارم .
هوای لندن اکثرا سرد و گرفته است .
- دلم میخواد بیشتر ازت بدونم . کاش از روز
اولی که اومده بودی دیده بودمت . راستی من
دوازده سال ازت بزرگترم . این که رو تصمیمت
اثر نمیداره ؟
- نه یکی از دلایلی که ازت خوشم میاد همین
پخته بودنته . مردای سرد و گرم چشیده می
تونن تکیه گاه بهتری برای آدم باشن .
قهقهه ای زد و سری خم کرد : - با این حرفت
صد در صد موافقم .
خندیدم و باز هم مات من شد و گفت : - حتی
خنده هاتم بی همتاست . یکتا !

فاصله مان را به حد چند میلیمتر رساند و تیره
پشتم لرزید . گفتم شاید جریان مزاحمت را
بگویم یک خرده مراعات بکند . باز معلوم نبود
امیر کدوم گوری رفته . این نزدیکی باعث حالت
تهوع ام می شد .

اسمم را چند بار زمزمه کرد و گفت : - چقدر این
اسم بهت میاد .

برای اولین بار از شنیدن صدای پرناز لیلا
خوشحال شدم و تقریبا بال در آوردم .

- برای شما هم بستنی خریدیم .

امیر یک بستنی قیفی شکلاتی به سمتم گرفت و
لیلا هم یکی به دست همایون داد .

- آدم تو این هوا بستنی می خوره ؟ کاشکی یه قهوه ایی ، شیر کاکائویی چیزی میگرفتم .
لیلا برو بابایی گفت و دست امیر را گرفت و رفتند روی یک نیمکت کمی دورتر از ما نشستند .
جالب است که همایون به خاطر دارد که از شیر کاکائو خوشم می آید .

- لیلا دوست صمیمی تونه ؟

- نه چندان . دختر یکی از آشناهامه . تو شرکت خودم کار می کنه . حسابداره .

بهش نمی خورد ، اما مثلا من باور کردم . بی حرف بستنی ام را خوردم و نگاه همایون که به طرز عجیبی به بستنی خوردنم خیره مانده بود را نادیده گرفتم . نگاهش میخ صورتم شده بود .

متوجه شدم امیر هم اخم هایش به طرز ناجوری
درهم شده . "چه عجب ! به رگ غیرت این بشر
بر خورد" . بلند شد و آمد کنار ما ایستاد و گفت :
- برگردیم دارم یخ می کنم ، لباسم زیاد مناسب
این هوا نیست .

- باشه ... منم بستنی خوردم سردم شد .

خودمم از نگاه همایون حس بدی داشتم . بلند
شدم و کنارش ایستادم .

دستی به صورتم کشید : - یخ کردی و رنگتم که
پریده .

بعد دستش را دور بازویم حلقه کرد و جلوتر راه
افتادیم .

زمزمه وار گفت : - نزدیک بود یه مشت حواله
اش کنم . تو هم مثل آدم بستنی بخور ندید پدید
.

سکوت کردم . این همایون همه جوره حال به هم
زن بود . البته برای من . شاید هر کس دیگری
بود از خدایش هم می بود که مردی چنین
عاشقانه بهش زل بزند . فاصله اش را بیشتر کرد
و صاف ایستاد . حتی توی ماشین هم مرا عقب
پیش خودش نشاند . لیلا و همایون بابت شامی
که امیر مهمانشان کرده بود ، تشکر کردند و
رفتند .

- اینجوری نمیشه . خودتو بزن به مریضی .

خندیدم : - مثل اینکه یادت رفته من خودم
مریضم .

- داره تموم میشه . فقط فردا رو باید پشت سر
بذاریم .

صبح میان خواب و بیداری متوجه صدای نگران
امیر شدم . طفلک از ترس بهم دست هم نمی زد
. می ترسید سگ شوم و پاچه اش را بگیرم .

- ای بابا چرا بیدار نمیشی ... خوبی ؟

متوجه تن به عرق نشسته ام شدم . پلک هایم
داغ بودند و انگار از چشمانم بخار بلند می شد .

- پاشو ... تب کردی ... آماده شو ببرمت دکتر .

- نمی خواد .

چشم غره ایی بهم رفت و بلندم کرد ... حداقل
در هوشیاری می توانستم مثل آدمیزاد رفتار کنم .
بدون خوردن صبحانه از هتل بیرون زدیم و به
یک درمانگاه رفتیم . فقط چند تا مسکن برایم
تجویز کردند . از درمانگاه که خارج شدم پوزخند
زدم : - مسکن؟! یارو خبر نداشت توی کمدم
چه جور دواهای کوفتی ایی که ندارم .

- بهتری ؟

سرم را بلند کردم و به چشمان نگرانش نگاه
کردم . چرا امیر هیچ وقت رهایم نمی کرد ؟ حتی
با وجود سارا هنوز هم من جزو الویت های زندگی
اش بودم . لبخند بی جانی زدم و سرم را خم
کردم . کنار خیابان برای نگه داشتن ماشین

دستی تکان داد و گفت : - عجیبه همایون زنگ
نزده !

به محض اینکه در ماشین نشستیم همایون زنگ
زد . هر دو نگاه معنی داری به هم انداختیم . کاملاً
می شد نگرانی را از لحن و احوال پرسشی اش
حس کرد .

- باور کن خوبم ... فقط یه کم تب کردم ... حتماً
به خاطر پیاده روی تو هوای سرد دیشبه .

- مطمئنی ؟ ... چقدر صدات گرفته ست ؟ نکنه
گلوت عفونت کرده باشه ؟

واقعاً نگرانم بود ؟ سوال در ذهن من بود اما
سوالی امیر را نگاه می کردم و او با تعجب به من
نگاه می کرد .

- آره نگران نباش عزیزم خوبم .

امیر چشم هایش را گرد کرد و وقتی هیچ جوابی نشنیدم فکر کردم قطع شده .

- یکتا ! ... یه لحظه به گوشام شک کردم ...
همیشه وقتی مریض بشی انقدر مهربون میشی ؟

در دل به ذوقش خندیدم ... به وقتش ذوقش را
هم کور می کردیم . " مرتیکه ی گوسفند " .

- من همیشه مهربون بودم ... اما به هر کسی
محبت نمی کنم .

- پس منو لایق دونستی ؟

با شیطنت گفتم : - تا حدودی !

خندید و گفت : - قربون محبت برم .

امیر با کنجکاوی نگاهم می کرد .

- رسیدی هتل خوب استراحت کن ... حتما میام

بهت سر می زنم عزیزم .

- چشم .

با سرخوشی گفت : - چشمت بی بلا دختر خوب !

تماس که قطع شد . امیر گوشی را از دستم

کشید و مکالمه را که ضبط شده بود با هندزفری

گوش کرد و در آخر چشم غره ایی به من رفت .

غیرتی شده بود واسه من . خودش با اون لیلای

عوضی هر غلطی می خواست می کرد . زمزمه وار

" برو بابا " یی حواله اش کردم و از پنجره به

بیرون نگاه کردم . واقعا چرا مردها در هر چیزی

خودشان را محق می دانستند ، ولو اینکه همه

چیز ساختگی هم باشد . امیر که می داند من از
آن عوضی بدم می آید پس این اخم و تخمش
برای چیست ؟

ظهر همایون با یک ساک کاغذی به دیدنم آمد و
گفت به خدمتکار مخصوصش سپرده برایم یک
سوپ مقوی بپزد . حتی آب میوه ی طبیعی هم
برایم درست کرده و آورده بود . امیر درست
پشت سرش ایستاده بود و ادا در می آورد و من
به زور خودم را کنترل می کردم تا از خنده منفجر
نشوم .

– خیلی زحمت کشیدی ... واقعا نمی دونم چطور
ازت تشکر کنم .

با فاصله ی زیادی از من لبه ی تخت نشست .
حداقل حضور امیر همین حسن را داشت که
همایون هم حد و حدود را رعایت کند . امیر رفت
پشت میز گوشه ی اتاق نشست و خیره به
صفحه ی لب تابش شد و کمی بعد آهسته گفت :
- اوه پسر چقدر ایمیل و پیام برام اومده و خبر
نداشتم .

با کنایه گفتم : - بس که سرت جای دیگه ایی
گرم بوده .

اخم کرد و جوابم را نداد .

- تا سرد نشده بخور .

سری خم کردم و چند قاشق خوردم ... واقعا
خوشمزه بود . دلم برای غذای خانگی تنگ شده

بود . برای مادرم . میز جمع و جور آشپزخانه که
همگی دور هم شام می خوردیم .

– ممنون خیلی خوشمزه است .

با مهربانی گفت : – نوش جانانت !

لبخندی بهش زدم و کمی دیگر خوردم . فقط
خدا کند کاری نکند که این غذا برایم زهر شود .
بلند شد و قوطی های آب میوه را در یخچال
کوچک گذاشت .

– حتما تا شب بخورشون ... چون تازه ان زود
خراب می شن .

– باشه .

لبخند عمیقی زد و دست در جیب شلوارش
گذاشت . خدا کند که برود .

– منو باش که می خواستم برنامه بریزم بریم
فشم اوشون ... گفتم شاید اونجا براتون جالب
باشه و یه کم اسکی سواری کنیم ... آخه لواسون
توی بهار و تابستون صفاش بیشتره و زمستونا
فشم .

امیر نگاهش را از صفحه ی لب تاب گرفت و
گفت : – خیلی ممنون . من و یکتا زیاد با اسکی
میونه ایی نداریم . حالا هم که داری می بینی ...
تا یه بادی بهش خورد تب کرد و افتاد . بذار
حداقل تا وقتی بر می گردیم سالم باشه .
همایون چرخید سمت من و پرسید : – می خوای
به یکی بگم بیاد پیشت بمونه و مراقبت باشه ؟

همین یکی را کم داشتم . به حد کافی از دست
آن شنود اعصابم خرد بود .

– او نه ... خیلی ممنون ولی یاشار خودش
اینجاست .

همایون با تردید نگاهش کرد و او هم با بی میلی
گفت : – آره من خودم مراقبشم .

بی حوصلگی صدایش مشهود بود . اینکه ماندش
در این اتاق از سر اجبار است . همایون کمی
دیگر ماند و گفت اگر وقت کند باز هم به دیدنم
خواهد آمد .

امیر توی نوت موبایلش نوشت : – « نه بابا یکی
بیاد اینو جمع کنه ، خدا شانس بده . سوپ !
آبمیوه ی طبیعی ! بادا بادا مبارک بادا ! »

نوشته هایش را پاک کردم و نوشتم : « برو
بمیر ! »

او هم خواند و بی صدا خندید .

امیر از صبح زود غیبت زده و گفته به هیچ عنوان
از هتل بیرون نروم . چند نفر هم تو هتل بودند که
حواسشان به من باشد . عصبی و نگران بودم . "
نکنه خبری شده ؟ وای نکنه درگیری شده باشه ؟
اگه بلایی سر امیر و مسعود یا بقیه شون بیاد؟ "
داشتم روانی می شدم و به گارسونی که بی
جست و پرس داشت غذا رو میزم می گذاشت
اخم کردم . خودش هم متوجه شد و گفت : - آقا
امیر گفت حتما یه چیزی بخورین .

- نمی خورم . دیر کرده ، تو چیزی نمی دونی ؟
سری تکان داد و به یک نقطه خیره ماند و بعد سرش را پایین انداخت و رفت . حتما یکی آمده بود توی هتل . تا پنج شمردم و بعد نگاهی به اطراف انداختم . همایون بود که داشت به طرفم می آمد . " ای . بابا این مردک که هنوز هم دارد برای خودش می چرخد " . نگاهمان که با هم تلاقی کرد لبخندی به لب آورد و من هم با لبخند جوابش را دادم .

- سلام ، مثل اینکه به موقع اومدم .

- سلام . چطور ؟

- آخه ناهار نخوردم . امروز از صبح چند تا جلسه ی پشت هم داشتم و سرم خیلی شلوغ بود .

دستش را بالا برد و به همان گارسون اشاره ایی کرد و بعد با دقت من را ورنانداز کرد . این یکی رستوران هتل سلف نداشت .

- چرا اینجوری نگام می کنی ؟

کمی به سمت من متمایل شد و گفت : - خوبی ؟ خیلی نگران شدم ... ببخش که دیگه نشد پیام دیدنت .

عوضش چند بار بهم زنگ زده بود . لبخندی تحویلش دادم و گفتم : - فدای سرت . حتما خیلی کار داشتی ... راستی خسته نباشی .

گل از گلش شکفت : - خسته بودم اما تو رو که دیدم خوب شدم . امروز جایی نرفتی ؟
- ترجیح دادم امروز هتل بمونم و استراحت کنم .

سفارش غذا داد و با ابرو به میز اشاره کرد و
گفت : - کار خوبی کردی ... تو شروع کن غذات
سرد میشه .

- اشکالی نداره صبر می کنم تا با هم غذا
بخوریم .

خیلی زود غذایش را آوردند . لابد می خواستند
غذای من یخ نکند . بی حرف مشغول غذا خوردن
شدیم و با خودم فکر کردم چه زود حرفهایمان
تمام شد .

- راستی دیگه خبری از اون ماجرای دزدی نشد
؟

– خوشبختانه نه . راستش تا دیروز یه آقای که ریش داشت و اورکت سبز تنش بود رو تو لابی می دیدم . اما امروز دیگه ازش خبری نیست .

– حتما سوتفاهمشون برطرف شده .

آهی کشیدم و با امیدواری گفتم : – خدا کنه همین طوری باشه .

– خب دیگه چه خبر ؟ حال یاشار خان چطوره ؟

– خوبه . صبح که بیدار شدم نبود . معلوم نیست سرش کجا گرمه .

نیشخندی روی لبهایش نشست و فهمیدم بدون

شک از جای امیر خبر دارد . من که هر چه به

خودش و مسعود پیام می دادم جوابی نمی دادند

. حتی مرجان و رفیعی هم غیبتشان زده بود .

– هنوزم مشغول فکر کردنی ؟

– آره .

یک دفعه ایی از پشت میز بلند شد و متوجه گارسون شدم که به حالت آماده باش در آمد . اما خونسردی ام را حفظ کردم . جلوی پایم روی زمین زانو زد و گفت : – یکتا می دونم دارم خیلی عجله می کنم اما نمی تونم بیشتر از این صبر کنم .

یک جعبه از توی جیب کتش بیرون آورد و می دانستم حالا می خواهد یک انگشتر جلویم بگیرد . همینطور هم شد . چقدر هالیوودی و کلیشه ایی . توی دلم پوزخندی زدم و سعی کردم صورتم را شگفت زده نشان بدهم .

– یکتا با من ازدواج می کنی ؟

– من ... راستش

با تردید به چشمانش نگاه کردم و به یک باره
نگاهش پر از نگرانی و سردرگمی شد .

– بدجوری غافلگیرم کردی .

امیر گفته بود دست دست کنی بدتر شکاک می
شود .

– میخوام بدونی من واقعا بهت علاقه دارم و اینو
از صمیم قلب میگم . احساس من سرسری و
زودگذر نیست . یه عشق واقعیه . از همون لحظه
ی اول که دیدمت دلم لرزید و این حس رفته
رفته قوی تر شد .

سر به زیر انداختم و مثلاً ادای خجالت کشیدن
در آوردم ... نگاهش کردم ... بهش لبخند زدم و
گفتم : - باشه ... اما باید قبلش وقت بیشتری
برای آشنایی با هم بذاریم . نمی تونم انقدر
سریع همه چیزو بپذیرم .
چشمانش ستاره باران شد و بریده بریده گفت :
- باشه هر چی تو بگی ... قول میدم خوشبخت
کنم ... قسم می خورم .
انگشتر را با دقت در انگشتم فرو کرد بوسه ایی
رویش زد و باز سرجایش نشست .
- نمی دونی چقدر خوشحالم .

دستش را روی میز به طرفم دراز کرد و من هم
گفتم: - تو مکان عمومی خوب نیست. بهمون
گیر میدن.

با محبت گفت: - نگران نباش عزیزم. اینجا
بهمون کاری ندارن.

آب گلویم را قورت دادم و دستم را توی دستش
گذاشتم. با انگشت شستش پشت دستم را
نوازش کرد. نگاه مشتاق و شادمانش روی
صورتم چرخی زد. داشت حالت تهوع بهم دست
می داد. گارسون جلو آمد و گفت: - میزو جمع
کنم؟

سریع گفتم: آره لطفا.

عمدا لیوان آب را چپ کرد روی آستین همایون و
او هم سریع دستش را از روی میز برداشت .
گارسون هول زده و شرمنده معذرت خواهی کرد .
- ببخشین واقعا عذر میخوام . اصلا متوجه نشدم
.

همایون انگار به قدری خوشحال بود که این
اتفاق ذره ایی خوشی اش را زایل نکرده بود .
لبخندی زد و گفت : فدای سرت !
فکر کردم الان اخم می کند و کلی فحش و ناسزا
می دهد . کتش را در آورد و روی صندلی کناری
گذاشت و تا وقتی که میز را جمع کنند هر دو
ساکت بودیم .

- بلیطتون اوکی شد ؟

– اوه آرہ ... اوکی بود . گفتم کہ یاشار مخالف
اومدن بود و از همون جا بلیط برگشت رو گرفته
بود و تاریخ برگشت رو اوکی کرده بود . اصلا دو
هفته پیش میخواست برہ یه بلیط دیگہ بخره تا
برگردیم . اما من گفتم صبر کنہ .

– خدا رو شکر کہ این کارو کردی . وگرنہ من
هیچ وقت نمی دیدمت .

– فکر می کنی تقدیرمون این بوده ؟

– صد در صد . اومدم اونجا روی ماه کسی رو کہ
به شما گفت بیابین ایران رو می بوسم .

خندیدم و او ہم با سرخوشی زاید الوصفی خندید
.

– به محض اینکه رسیدم برات ویزا و دعوت نامه می فرستم .

خوشحال بودم که از احساسم نسبت به خودش پرس و جو نمی کرد . هر چند عقلانی به نظر نمی آمد . با شوق و ذوق از آینده ایی که در انتظارمان بود حرف می زد که بالاخره بازی تمام شد .

خوشحال بودم که مسعود خودش نیامده بود . اما کسی آمده بود که همیشه مسعود را به خاطر من سرزنش می کرد . با من میانه ی خوبی نداشت اما همیشه بهم احترام می گذاشت و من هم متقابلا همین طور . همایون میخ شده بود روی صندلی و اضطراب داشت اما سعی می کرد خونسردی خودش را حفظ کند .

– آقای همایون خسروی ؟

همایون با ظاهری آرام و نگاهی پریشان جواب داد : – بله خودم هستم .

– سرهنگ محمدی هستم از اداره ی آگاهی ؛ شما به اتهام قتل " پروانه مجد " بازداشت هستین .

خنده ایی عصبی کرد و باناباوری گفت : – قتل ؟ ... شوخیتون گرفته جناب ؟

من هم چهره ی نگرانم را بهش دوختم و پرسیدم : – اینجا چه خبره ؟

– نگران نباش عزیزم . حتما یه سوتفاهم پیش اومده .

سرهنگ محمدی با سر به همراهش اشاره ایی
کرد : - سروان !

سروان پیش آمد و به دستهای همایون دستبند
زد . سراسیمه از پشت میز بلند شدم و مقابل
سرهنگ ایستادم و با حرکتی نمایشی روسری ام
را مرتب کردم .

- آقای پلیس شما حتما اشتباه می کنین .

سرهنگ محمدی مرد جدی و خونسردی بود اما
آن طور که من خطابش کردم نزدیک بود خنده
اش بگیرد . لبهایش برای لحظه ایی کوتاه جمع
شد اما زود چهره ی خشک و جدی اش را باز
یافت و به سردی گفت : - شما هم باید با ما
تشریف بیارین اداره .

همایون اعتراض کرد : - به اون دیگه چه کار
دارین ؟

سروان تشر زد : - حرف نباشه ... تو اداره معلوم
میشه چه کارش داریم ... راه بیافت !

از فرط عصبانیت قرمز شده و رگ پیشانی اش
نبض می زد . " واقعا به خاطر من رگ غیرتش
باد کرده و قلمبه شده بود ؟ " دو تا ماشین پلیس
دم در هتل بود . همایون در حالیکه بین دو تا
پلیس در حصر بود عقب ماشین جلویی نشست و
سر چرخاند و با نگرانی به من نگاه کرد . من هم
نگاه نگران و پر از ترسم را ازش نگرفتم تا اینکه
سوار ماشین دوم شدم و دیدم آن دو مرد بپا هم
دستبند زده توی ماشین نشسته اند . اما در اداره

من را به یک اتاق دیگر بردند . فقط مرجان آنجا بودند .

- چی شد ؟ تموم شد ؟

با لبخند پررنگی گفت : - بیشترشونو گرفتن . تا امشب همه رو گیر میندازن .

- چه از خود مطمئن . تو اون ویلا چی پیدا کردین ؟

- تو ندونی بهتره .

وادارم کرد روی مبل بنشینم و خودش مقابلم نشست .

- پروانه مجد کیه ؟

- زن همایون .

لرز به جانم افتاد وحشت زده گفتم : - زنشو
کشته ؟

نگاهش غمگین شد و سری خم کرد . پس طلاق
گرفتنش دروغ بود ... خدا می داند که دیگر از چه
چیزهایی بی خبرم .

- آره ... همدست بودن ، اما اون که کنار کشیده
همایون سرشو زیر آب کرده . از ترس اینکه
حرف بزنه . اما پروانه یه سری مدارک علیه
همایون پیش یه نفر امانت گذاشته بود تا اگه
بلایی سرش اومد همه رو برای پلیس رو کنه .
پروانه و همایون ، دخترخاله پسرخاله ی همدیگه
بودن . ما همون موقع هم می تونستیم
دستگیرش کنیم اما گفتیم مدارک مستدل کمه و

گذاشتیم آزاد بچرخه تا دقیقا بفهمیم چه کار می کنه . مطمئن نبودیم حرف های پروانه تا چه حد صحت داره . اگر می گرفتیمش و به خاطر حرف های پروانه ازش بازجویی می کردیم می فهمید که پلیس خبر داره که اون چه کار می کنه .

- جای مخفی تو کمد رو هم زنش گفته بود ؟

نگاهش غمگین تر شد ... با نگرانی نگاهش کردم .

- چیه ؟ مرجان !

پلک زد و یک قطره اشکش چکید .

- آره اون گفته ... ولی ...

بینی اش را بالا کشید و با بغض گفت : - سه ماه
پیش احمد وارد دم و دستگاهش شد واسه
خبرچینی ... ولی ...

سرم داشت سوت می کشید ... نمی خواستم باور
کنم ... نمی خواستم معنای اشک های بی امان
مرجان را باور کنم ... احمد ... آن جوان شوخ و
شنگ ... آن جوان رشید و رعنا ... با آن لهجه ی
قشنگ یزدی اش ... آخ ... آخ ... نامزدش ... الهه
... آخ الهه ... بهشان می گفتیم رومئو ژولیت ...
آخ جوک هایی که با لهجه ی قشنگش تعریف
می کرد ... چنان با ادا حرف می زد که از خنده
روده بر می شدیم . آخرین بار در تولد آیلین
دختر مسعود دیدمش ... با نامزدش که دخترکی

ناز و خجالتی بود ، آمده بود ... یعنی رفت ... آن همه خوبی دارد زیر خاک می پوسد ؟

مرجان دوباره اشک هایش را پاک کرد و به من مات شده و بهت زده نگاه کرد .

– سه ماه پیش بود ... تو همون ویلا لو رفت .
همایون خیلی پسته ... کارشو طوری انجام می ده
که نمی شه مدرکی ازش گیر آورد . اگه همون
حرف های پروانه هم نبود هیچ وقت نمی
فهمیدیم که داره چه معامله ای با دخترای مردم
می کنه .

در اتاق باز و مسعود وارد شد . پس امیر کجا بود
... وای نکند .

– امیر؟!

– خوبه . نگرانش نباش .

در را بست و پشت میزش نشست . بلند شدم و
مقابلش ایستادم .

– لعنتی چرا از همون اول نیومدی سراغ من ؟
چرا احمد رو به کشتن دادی ...

صدای فریادم در اتاق اگو شد و مرجان ایستاد
کنارم و شانه ام را گرفت .

– بیا بشین شقایق ...

"شقایق!" ... خودم هم خودم را فراموش کرده
بودم . کاش شقایق مرده بود ولی احمد زنده می
ماند . مسعود رو به مرجان کرد : – برو دایی
کارت داره .

مرجان که رفت مسعود نگاه جدی اش را به من
دوخت ... اما با خواهش گفت : - میشه هیچ

سوالی نپرسی و برگردی خونه ؟

- نه خیر نمیشه . زنشو چطور کشته ؟

- هر چی کمتر بدونی بهتره . به حرفم گوش کن
شقایق .

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم . امیر که
تازه وارد شده بود جوابم را داد .

- پرسیدم زنشو چطور کشته ؟ یا حرف بزنین یا
دیگه هیچ وقت روی من حساب باز نکنین ؟

- همین جوریشم دیگه نمیشه رو تو حساب کرد .
- منظورت چیه ؟

مسعود دستی به پشت گردنش کشید و کلافه
گفت : - دایی منو شیش ماه از کارم تعلیق کرده

- برای چی ؟

لبخند زد : - چون تو رو وارد بازی کردم . تازه
گفته بود اگه یه تار مو از سرت کم بشه باید
واسه همیشه استعفا بدم .

یعنی سرهنگ محمدی نگران من بود ؟ مرا بگو
که فکر می کردم می خواهد سر به تنم نباشد .
- امروز که از این اداره بری بیرون دیگه اجازه
نداری برگردی . این فقط حرف سرهنگ نیست .
من و مسعودم موافقیم . تو دیگه باید یه زندگی
عادی داشته باشی .

– به تو مربوط نیست که من می خواهم چه زندگی داشته باشم .

یاد احمد و مرگش داشت دیوانه ام می کرد . دلم می خواست دنیا را بر سر همایون خراب کنم و مسعود را به فحش بگیرم که چرا جوان مردم را به کشتن داد ... امیر هم ... با استیصال به امیر نگاه کردم ... اگر امروز وسط این اتاق ایستاده بود و میان این آدم ها چرخ می زد فقط به خاطر من بود ... که از من محافظت کند ولو اینکه دلش می خواست مرا به خاطر کارهایم یک فصل کتک حسابی بزند .

با پاهای بی جانم خودم را تا مبل کشاندم و نشستم . امیر هم کنارم نشست و از در دوستی

وارد شد و با ملایمت گفت : - شقایق حالا که شرایط تو هم داره عوض میشه باید قبول کنی که این کارو بذاری کنار . تو مگه نمی گفتی دوست داری مثل همه ی دخترای عادی یه زندگی معمولی داشته باشی ؟ خدا این فرصت دوباره رو بهت داده .

دستش را که می خواست دستانم را در بر بگیرد پس زدم .

- شعر نگو ! حتی خودتم مطمئن نیستی . چرا حرف مفت تحویل من میدی ؟

بدون اینکه حرکت مرا به روی خودش بیاورد باز هم صبوری به خرج داد .

- واقعیتہ ... خودتم بہتر می دونی کہ داری
عوض میشی . فرض کن تازہ متولد شدی ، ہان !
- میخوام اگہ می میرم مردنم مفید باشہ نہ روی
تخت بیمارستان . میخوام یہ کاری کردہ باشم .
- انگار علاقہ ی ویژه ایی بہ قطعہ ی شہدا داری
نہ ؟

باز ہم یاد احمد روی مغزم رژہ می رفت . مسعود
لبخند کمرنگی زد . برادر بزرگ خودش ہم توی
جنگ شہید شدہ بود . یک برادر کوچکتر ہم
داشت کہ شامل همون آقازادہ های فرنگ نشینی
می شد کہ گاہی آہ و نفرین ملت دنبالشان بود .
مسعود اما متفاوت بود . یک جورہایی پسر ناخلف
پدر سیاست مدارش بہ شمار می رفت . الگو و

اسلوبش دایی اش سرهنگ محمدی بود . و
مرجان که دخترخاله اش می شد هم عشق پلیس
شدن بود .

- زندگی خودتو شوخی نگیر شقایق . حق با
امیره ، بهتره یه زندگی جدید رو شروع کنی و
گذشته ات رو فراموش کنی . خودمم از شروع
این بازی پشیمون شدم .

- برای تو که بد نشد . شدی قهرمان قصه و آدم
بده رو دستگیر کردی ؟

- حیف که به جای ترفیع ، تعلیقی گرفت . به زور
و منت کشی سرهنگو راضی کرده که تا آخر
پرونده توی جریان باشه .

مرجان وارد شد و گفت : - دایی می خواد شقایقو
بینه .

- همایون چی شد ؟

- تو بازداشتگاهه .

امیر بلند شد و گفت : - منم برم . شقایق مراقب
خودت باش و یکراست برگرد هتل .

روسری ام را مرتب کردم و همراه مرجان به اتاق
سرهنگ محمدی رفتیم . تعارف کرد روی مبل
بنشینم و خودش هم روبه رویم نشست .

- ستوان رفیعی برو این محمودیو پیدا کن و بگو
یه چایی دیش برام بیاره .

- چشم جناب سرهنگ .

چقدر از این تشریفات نظامی بدم می آمد .
مرجان و مسعود و شوهرش با هم که بودند از
این احترام ها و قوانین پیروی نمی کردند و با هم
راحت بودند . ولی جلوی دایی شان که خیلی
مقرراتی بود دست از پا خطا نمی کردند . حتی
مرجان را که خواهر زاده اش بود ، به فامیلی
شوهرش صدا می زد .

– خب فکر کنم مسعود بهت گفته که دیگه نباید
اینجا باشی و نبایدم هیچ وقت برگردی .
– بله گفت ... پروانه مجد چطور کشته شده ؟
– از لوستر سقف حلق آویز شده بوده . یه
خودکشیه ساختگی .

حلق آویز! ... خدای بزرگ ... حالا دلیل آشفتگی
و حضور امیر را می فهمم . نمی خواسته با آن
قاتل وحشتناک تنها باشم .

– کار همایون بوده ؟

موشکافانه نگاهم کرد و گفت : – تنها نبوده ،
همدست داشته و اون اعتراف کرده که همایون
صندلی زیر پای زنش رو کشیده چون اون زن
میخواستہ زیر آب همایون رو بزنه .

آب گلویم را قورت دادم و گفتم : – تو زیر زمین
اون ویلا چی ؟ اونجا چی پیدا کردین ؟

– یه سری آدم که با رضایت و بی رضایت
خودشون اونجا بودن .

– با رضایت خودشون ؟ منظور تون چیه جناب
سرهنگ ؟

– خودشون داوطلب شدن عوض پولی که
میگیرن تو بدنشون مواد جاسازی کنن و از مرز
رد بشن .

تحمل بعضی از انسانها واقعا قابل ستایش بود .
اینکه به خاطر پول بخواهی بدنت را تیکه تیکه
کنی واقعا تحمل بالایی می خواست . اما می
دانستم خیلی ها با وعده و وعید دست به این کار
می زنند . به امید یک زندگی بهتر و عبور از راهی
تاریک برای آینده ای روشن . آیا واقعا ارزشش
را داشت ؟ ...

شرافت میلاد در ذهنم تداعی می شود ... مرد
دوازده ساله ی من میان خیابان ... باید امثال او
را طلا گرفت .

- همایون در حال حاضر فقط می دونه به جرم
قتل گرفتیمش ... ما هم به خاطر امنیت تو داریم
وانمود می کنیم تازه از مدارک پروانه با خبر
شدیم و هیچ خبری از باند قاچاقش نداریم . حتی
مجبوریم بذاریمش تو انفرادی و ممنوع
الملاقاتش کنیم تا از هر خبر چینی به دور بمونه ...
هنوز وکیلش نیومده ولی صد در صد خیلی زود
دست به کار می شن .

- اون گاو صندوق چی ؟ توش مواد بوده ؟ راستی
یک کیف بود با کلی شناسنامه و پاسپورت !

– همه رو توقیف کردیم .

دست روی زانویش گذاشت و به سمت من خم شد .

– دخترم میخوام خوب به حرفهام گوش کنی .
می دونم که دوست نداری بری ولی کار تو دیگه اینجا تموم شده . میخوام بدونی من به تو و شجاعتی که نشون دادی افتخار می کنم . اونم با شرایطی که تو داشتی . اما دیگه وقت برگشتن به خونه است .

هر بار که از انسانیت انسان ها ناامید می شدم
خدا یک انسان مقابلم می گذاشت . یکی مثل
مرد مقابلم . یکی مثل افسون یا میلاد یا آقای آریا

و زهره خانوم یا حتی مسعود و یا شاید حتی
آرش . او چه جور انسانی بود ؟
– دوست دارم بازم بمونم . دوست دارم بازم
کمک کنم .
لبخندی زد و گفت : – تو دین خودتو ادا کردی .
همین الانم توی راهروی این اداره کلی دختر و
زن جوون هستن که به خاطر این عملیات
تونستن جون سالم به در ببرن . البته اونا قرار
نبود که کشته بشن اما زندگی وحشتناکی در
انتظارشون بود .
لابد آنها هم فریب جنتلمن بازی های همایون را
خورده بودند . شیطانِ مجسمِ فرشته نمایی که
میان آدم ها می چرخید و همه را به خودش جذب

می کرد . چرا کسی چشم و گوشش را باز نمی کند ؟ چرا در خونه و خانواده شان نمی مانند تا به هزار بلا و مصیبت گرفتار نشوند ؟ ... فرار از مشکلات خونه به بهای تراج رفتن جان و شرافتشان می ارزید ؟ . زن ها و دخترانمان کی یاد می گیرند که بدون تکیه به مردها روی پای خودشان راه بروند ؟ زنان و دختران کشورم در قرن بیست و یکم هنوز مثل کودک نوپایی بودند که تاتی تاتی راه می رفتند . هنوز خیلی راه باقی مانده بود تا یاد بگیریم خودمان یک انسان کامل هستیم و می توانیم روی پای خودمان بایستیم و احتیاج به سایه ی سر نداریم . نیازی نیست برای راه رفتن حتما حتما یک مرد هم باشد و به

بهانه ی تکیه گاه بودن هر بلایی که دلش می
خواهد به سرمان بیاورد .

با التماس به سرهنگ نگاه کردم و گفتم : - منم
برای همین از جون خودم مایه و گذاشتم و
میخوام بازم این کارو بکنم .

- تو دیگه اینجا نمیایی ، این یه دستوره .

اخم هایم رفت تو هم و به مبل تکیه دادم . دیگر
نمی توانستم بگویم " من زیر دست تو نیستم " .
او مسعود نبود .

- چشم قربان .

تبسمی روی لبهایش نشست و گفت : - چشمت
بی بلا دختر خوب .

استوار محمودی هم با سینی چای آمد و آن را
روی میز گذاشت و رفت. لهجه ی گیلانی داشت
و من عاشق حرف زدنش بودم. وقتی بهش
لبخند می زدم از خجالت سرخ و سفید می شد.
هنوز خیلی جوان بود.

– حالا چی میشه؟ همایونو میگم؟

لیوان چای را برداشت و با دقت به رنگش نگاه
کرد. روی رنگ و طعم چای وسواس داشت.

– به احتمال زیاد خانواده پروانه درخواست
قصاص بدن.

– مدارک مهمی که مسعود می گفت دست کی
بوده؟

– یکی از دوستای نزدیک پروانه.

- اون مدار کا ... اونا چی هستن ؟
- اون دو تا گفتن چیزی بهت نگم .
- با عصبانیت زمزمه کردم : - لعنتیا .
- خندید و مشغول نوشیدن چای خوش رنگش شد .
- من هم سکوت اختیار کردم . می دانستم دوست دارد چای را در آرامش صرف کند . وقتی لیوان خالی را توی سینی گذاشت گفت : - اون مدار کم مربوط به همین خلافهای همایونه زیاد فکرتو درگیرش نکن .
- کس دیگه ایی رو هم کشته ؟
- آه سنگینی که نشان از درد دلش بود ، کشید و گفت : - نه اما باعث مرگ خیلی ها شده .
- مثلاً ؟

به یک نقطه ی نامعلوم خیره شد و غمگین گفت
 : - مثلا تو یکی از فیلمایی که دوستش بهمون
 داده ، یه دختریه که انقدر سرشو می کوبه به
 زمین تا اینکه از خون ریزی زیاد می میره .
 دختره ... دختر قشنگ و زیبایی بود ... اصلا هم
 این کاره نبوده ... خیلی بچه سال بود .
 چشمانش پر آب شد و سرش را پایین انداخت .
 بی اختیار خودم را بغل کردم ... انگار داشتند مواد
 مذاب توی بدنم می ریختند ... سرم داشت تیر
 می کشید ... پاک و معصوم و ... و ... و نوجوان !
 باز هم چیزی به گلویم چنگ زد و راه نفسم را بند
 آورد . لعنت به حلقه ی این دستانی که در ضمیر
 ناخودآگاهم حک شده . انگار یک بوته ی خاردار

در حلقه فرو کرده بودند و آن را بالا پایین می کردند و جانم را می خراشیدند .

نالیدم : - چرا ... چرا جلوشو نگرفتن ؟

بدون اینکه سرش را بلند کند توضیح داد : -
نگهبانی که واسه اش گذاشته بودن خواب بوده .
دختره رو هم که دست و پاشو بسته بودن تا فرار نکنه یا بلایی سر خودش نیاره اما اون این جور
خودشو راحت کرده . بعد این فیلم پروانه از
خودش فیلم گرفته و گفته که همایون به این
دختره تجاوز کرده . اختلاف پروانه هم با همایون
تو همین مسئله شروع میشه و هر مدرکی رو که
می تونسته علیه شوهرش جمع کنه می ریزه تو
یه فلش مموری و میده به دوستش و بهش می

سپره تا اگه بلایی سرش اومد اونا رو به پلیس
برسونه . پروانه فکر می کرده همایون فقط تو کار
قاچاق مواده نه آدم .

دستی به صورت خسته و ریش های مرتبش
کشید و دم عمیقی گرفت .

– خودشم دقیق از کارهای همایون خبر نداشته
... فقط اسم از جاهایی برده که بهشون مشکوک
بوده . حتی جای اون اتفاقی که برای دختره
افتاده بود رو نمی دونست ... ظاهرا خیلی اتفاقی
از توی کامپیوتر همایون به اون مدارک دست
پیدا کرده بوده ... ما نمی دونستیم که ویلای
لواسون زیر زمین داره و اون دخترا اونجان ...
پروانه فقط گفته بود یه گاو صندوق مخفی تو

اتاق خواب هست که توش مواد ننگه داری میشه
همین . همایونم که ترسیده بود پروانه لوش بده
کارشو ساخته بود . تحقیقاتمون هنوز ادامه داره .
سکوت کرد . نه اینکه حرفی برای گفتن نباشد ...
حرف بود ... خیلی هم بود اما زبان از بیان این
همه ظلمی که می شد قاصر بود . دلمان به حد
کافی پر درد بود . اسیر نامردانِ خودیِ خودمان
بودیم ... نه بیگانه ها ... نه دشمن و نه جنگ و نه
هر کوفت دیگری ... لعنت به طمع و هوس
کثافت هایی مثل همایون .
- باشه جناب سرهنگ میرم اما قبلش میخوام
پرده ی آخر نمایشو بازی کنم .

سرش را بلند کرد و با تعجب پرسید : - میخوای
چه کار کنی ؟

- میخوام همایونو ببینم .

- قراره بره برای بازجویی . بعدش هم منتقل
میشه زندان .

- تو زندان می بینمش .

فکر کردم مخالف می کند اما به نشانه موافقت
سری خم کرد و گفت : - باشه فردا برو ببینش .
ترتیبش رو میدم .

بلند شدم تا بروم . او هم برخاست .

- خوشحالم که با تو آشنا شدم . هیچ وقت راهتو
گم نکن .

لبخندی بهش زدم : - شما هم همین طور جناب سرهنگ .

استوار محمودی تا دم اداره همراهی ام کرد و کلی سفارش کرد مواظب خودم باشم . ازش پرسیدم ماشینم را کجا گذاشته و گفت که امیر خودش آدرس را به من می دهد . وقتی به هتل رسیدم ، دیدم امیر هم آنجاست .

در لابی به انتظارم نشسته بود . بی توجه بهش به سمت آسانسور رفتم . قبل از اینکه در بسته شود پایش را لای آن گذاشت و وارد آسانسور شد .

- شنود هنوزم جای خودش باقیه . حواستو جمع کن .

– باشه .

– جریان زندان دیگه چیه ؟

پوزخند زدم : – به شما مربوط نمیشه . نپرس ،
ندونی بهتره ؟

کلافه ضربه ایی به دیواره ی آسانسور زد و خم
شد سمت من و زمزمه کرد : – میخوای چه کار
کنی ؟

به دیوار پشت سرم چسبیدم اما با گستاخی تمام
خیره ی چشمانش شدم .

– بذار پای خورده حساب شخصی .

صاف ایستاد و پلک روی هم گذاشت و نفس
عمیقی کشید تا آرام تر شود .

– شقایق چه غلطی میخوای بکنی ؟

– به تو مربوط نیست . حالا که کارتون با من تموم شده منم دیگه بهتون جواب پس نمی دم . تا شب مثل دیوانه ها در اتاق به دور خودم می چرخیدم . کاش همایون را به خودم می دادند تا با همین دستای خودم خفه اش کنم . کسی که این همه کثافت کاری کرده چه معنی می دهد که به زندان برود . باید بمیرد . زمین باید از امثال او پاک شود . کثیفی ها باید از بین بروند . امیر رفته بود . حتما برای رد گم کردن به سراغ لیلا رفته بود .

فکر احمد و آن دخترک از سرم بیرون نمی رفت . نامزدش الهه الان چه حالی داشت ؟ ... آخ پدر و مادر پیر و مریضش را بگو ... همایون ... همایون

اگر می دانستم انقدر کثیفی همان لحظه ی اول
کشته بودمت ... حتی غذا هم از گلویم پایین نمی
رفت . داروهایم را خوردم و لباسم را با بلوز
شلوار راحتی تعویض کردم و آنقدر فکر کردم تا
خوابم برد . اما جز خواب های پریشان و کابوس
چیزی عایدم نشد .

بالاخره لحظه ایی که منتظرش بودم رسید . تا
مرا دید نزدیک و آمد و تقریبا به شیشه چسبید .
چشمانش سرخ سرخ بود و موهایش درهم و
برهم . لباس زندان چه برازنده ی تن گند زده
اش بود و من چقدر تلاش می کردم تا نفرت از
چشمانم به بیرون فواره نزند . خودش گوشه

رابرداشت و به من هم اشاره کرد همین کار را
بکنم . مجالش ندادم و قبل از اینکه حرفی بزند
با صدایی بغض آلود و پر احساس گفتم : -
همایون !

پلک هایش را با درد گذاشت روی هم و گفت : -
جانم عزیز دلم ؟

- حرفایی که میزنن حقیقته یا نه ؟

- دروغه یکتا . پروانه روانی بود ، همون موقع هم
نتونستن ثابت کنن من کشتمش ... الانم آزاد
میشم ... باور کن .

- یعنی واقعا خودکشی کرده ؟

با اطمینان نگاهم کردم و گفتم : - آره یکتا ،
خودکشی کرده .

– اما تو بهم گفتی از همسرت جدا شدی ، نگفتی
اون خودشو کشته .

– بعد از طلاقمون این کارو کرد . پروانه مریض
بود یکتا .

– همایون من چیو باید باور کنم ؟

زدم زیر گریه و بی قراری را از چشمانش
خواندم . با زاری و تضرع به چشمانش خیره
شدم و گفتم : – حالا من چی کار کنم ؟

– خانواده ی پروانه برام پاپوش دوختن ولی میام
بیرون بهت قول میدم . من بی گناهم قسم می
خورم .

کف دستم را روی شیشه گذاشتم و با صدایی
لرزان گفتم : – همایون ، من واقعا از تو خوشم

اومده بود . فکر می کردم تو بالاخره همون کسی
میشی که قراره تنهایی هامو پر کنه .

او هم کف دستش را گذاشت روی شیشه ...
درست مقابل دستم .

– منم واقعا عاشقت شدم یکتا . عاشق
معصومیت و نگاه غمگینت . میخواستم پیام
پیشت و از نو شروع کنم . با هم شروع کنیم .
باز هم گریه کردم . دستش مشت شد و گفت : –
تورو خدا گریه نکن ... من طاقت دیدن اشکاتو
ندارم ... تقصیر اون لعنتیاست که باعث شدن
چشمای قشنگت بارونی بشه .
دست زیر پلک های مرطوبم کشیدم .

– تو بی گناهی ؟

- آره یکتا . چرا من باید آدم بکشم اونم همسر سابق خودمو . تو منو همچین آدمی دیدی ؟

با تردید نگاهش کردم : - من زیاد نمی شناسمت . شاید ... شاید اشتباه کردم همایون .

به جلز ولز افتاد . مشتش را به شیشه کوبید و فریاد زد : - دروغه به خدا دروغه . همه اش بهتونه .

حلقه اش هنوز دستم بود . دستم را بالا آوردم و بهش اشاره کردم : - اینو یادگاری نگه میدارم .

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش غلطید و لبش را گزید ... اینبار پر از بغض شده بود .

- باورم کن یکتا ! عشقمو باور کن . عشقم دروغ نیست . دارم اینجا دیوونه میشم . تصویرت از

جلو چشمام کنار نمی ره . فکرت از ذهنم بیرون
نمیره .

– منم مثل تو .

یک سرباز از پشت سرش آمد و اخطار داد : –
وقت تمومه .

دوباره نزدیک آمد و در حالیکه نوک بینی اش با
شیشه یک میلیمتر فاصله داشت گفت : –
دوستت دارم یکتا . هر اتفاقی هم که بیافته بدون
که من واقعا دوستت دارم و عاشقتم .
سرم را خم کردم و لبخند کمرنگی زدم .

– ایملمو که داری . منو از خودت بی خبر نذار .
بابا می گفت بی گناه تا پای دار میره ولی بالای
دار نه . پس منتظرت می مونم .

باز هم دستم را مقابل دستش ، پشت شیشه گذاشتم و گفتم : - منم دوستت دارم همایون ... برای همین امیدم رو از دست نمی دم . نمی تونم باور کنم که تو یک قاتل باشی . تو خیلی خوب و مهربونی .

سرباز با اعتراض گفت : - بسه دیگه . بریم . همایون بهش توجهی نکرد و زل زد بهم . وقتی هم سرباز او را به دنبال خودش کشید ، سر چرخاند و با اطمینان گفت : - می بینمت . منتظرم باش .

- به امید دیدار .

تا لحظه ی آخر حسرت را در چشمانش دیدم . همان چیزی که می خواستم بینم . با تاکسی

- در بست به هتل برگشتم و وسایلم را جمع کردم .
- با امیر یک کلمه هم حرف نزدیم . تا اینکه توی فرودگاه خسته شد و گفت : - بسه شقایق . انقدر ساکتی اعصابم می ریزه به هم .
- - حوصله تونو ندارم . ولم کنین .
- - زندان رفتی چی کار ؟
- - به خودم مربوطه .
- - خیلی خب بابا .

همان طور که حدس می زدیم ، یکی تا فرودگاه دنبالمان بود تا بفهمد ما از کشور خارج می شویم یا نه . تا قبل از سالن ترانزیت آمد و بعد هم به امیر خبر دادند که یارو رفته است . اما ما تا خود هواپیما رفتیم و تونل مؤقت منتهی به هواپیما که

جمع شد یک پله های فلزی نزدیک هواپیما کناره گرفت و پایین رفتیم . مسعود درست همان پایین تکیه زده به ماشینش منتظرمان بود . سوار شدیم و حرکت کردیم . هر سه ساکت بودیم و امیر هم به مسعود اشاره کرد تا هیچ حرفی به من نزند . چون پلاک ماشین نظامی بود بی جست و پرس از محوطه ی فرودگاه بیرون رفتیم . ساک هایمان را هم قرار بود بعدا تحویل مان بدهند .

– ماشینم کجاست ؟

– یه جایی پارکش کردیم .

مسعود داشت با بیسیم به کسی می گفت "با دقت تعقیبش کنین" .

از صدای مخاطبش فهمیدم رفیعیه ، شوهر
 مرجان . باز هم امیر می خواست مطمئن شود
 کسی تعقیبمان نمی کند . هی می گفت "از فرعی
 برو بینم کسی دنبالمون نباشه" . مسعود هم
 غرغر می کرد که "کار دارم اینطوری تا شبم نمی
 رسیم" . وقتی به ماشین من رسیدیم ، بی حرف
 و بی خداحافظی رفتم توی ماشین خودم نشستم
 و قبل از اینکه امیر بتواند سوار شود درها را قفل
 کردم و پایم را روی پدال گاز فشردم .
 این آخر کار من نبود . این پایان ، اون چیزی نبود
 که من برای مرگم برنامه ریزی کرده بودم و
 دیگر هیچ مرگ قریب الوقوعی در کار نبود و باز
 هم باید با کابوس هایم سر می کردم تا همان
 مرگ آرام و دردناک جانم را می گرفت . من باید

به جای احمد می مردم . خدایا هنوز هم از
قانونت برای از دنیا بردن آدم ها سر در نمی آورم

+-+ مهمان ناخوانده +-+

با دلتنگی پا به خونه گذاشتم و متوجه جو
غیرعادی اش شدم . مامانم اولین کسی بود که
متوجه من شد و مثل هر زمان دیگری که پا به
خونه می گذاشتم شروع کرد به بازخواست
کردنم .

- هیچ معلوم هست کجایی ؟ می دونی از صبح
چقدر باهات تماس گرفتم و جوابی نشنیدم ؟
- تو راه گوشیم خوب آنتن نمی داد . چی شده ؟

به شیرین نگاه کردم که با یک ساک کوچک از
پله ها پایین می آمد .

– عمو عرفان فوت کرده ... امروز صبح .

زانوهایم لرزیدند و روی مبل پشت سرم افتادم .
بالافاصله صورت مهربان و روشنش جلوی
چشمانم جان گرفت .

– خدای من ! چطوری ؟

– مثل اینکه بنده خدا تو خواب سخته کرده .

داریم می ریم برا خاکسپاری .

چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیایم . از جا

برخاستم تا به اتاقم بروم .

– الان آماده میشم .

– نه تو همین جا می مونی .

چرخیدم و با تعجب پرسیدم : - چرا ؟

- تو رو ببرم تو اون آبادی چه کار ؟ حتی یه
درمونگاه درست درمون هم اون اطراف نیست .
بمونی خیالم راحت تره . فردا صبح هم که وقت
چکاپته .

- همه تون می رین ؟

- آره عموت اینا خیلی وقته راه افتادن . ما منتظر
بودیم تو بیایی تا حرکت کنیم .

- پس من اینجا تنهام می مونم .

- امیر کجاست ؟ مگه اینجا نیست ؟

این همه اعتماد چشم و گوش بسته ی مامان به
امیر را هیچ گاه درک نمی کردم . گاهی عجیب از
او جانب داری می کرد .

- نه رفته جنوب . منم پیام دیگه .
- حرف گوش کن شقایق . اگه خدایی ناکرده اونجا طوریت بشه چه خاکی باید تو سرمون بریزیم ؟
- حتی موبایل هم اونجا آنتن نمیده .
- یعنی اینجا تنها بمونم ؟ هیچ کس نمی مونه ؟
- خب می رم خونه خاله شهره .
- مگه خبر نداری ؟ همه شون رفتن دبی .
- این وقت سال ؟
- چه میدونم ، اشکان و شراره اصرار داشتن الان برن . چی میگن ... فستیواله ... کریسمسه و از این چیز میزا ...

در دل قربان صدقه ی حرف زدنش رفتم . چطور
می توانستم به مرگ فکر کنم وقتی او از نبودنم
دق می کند . لعنت به من که بود و نبودم مصیبت
است .

– ستاره و تینا هم رفتن ؟

– آره . آهان برو پیش زهره !

بهت زده و کمی تا قسمتی هم وحشت زده جیغ
کشیدم : – چی ؟

شیرین لبخند مرموزی زد . چشم غره ایی حواله
اش کردم و با اعتراض گفتم : – نه ... همین جا
می مونم .

– سارا کجاست ؟ اون بیاد پیشت .

- رفتن اصفهان . عمه اش بدحال شده رفتن عیادتش . منم اومدم خونه .
- حداقل این حرفم دروغ نبود . دیروز بعد از ظهر رفته بود .
- برو خونه ی زهره . تو که قبلا دو سه باری رفته بودی اونجا ، پس مشکلی نداری دیگه .
- اون دو سه بار پسرشون اونجا نبود . من همین جا می مونم .
- اون بنده خدا مگه چه کارت داره .
- او کاریم نداشت . این من بودم که برایش خواب خاک بر سری دیده بودم .
- اگه طوریت بشه چی ؟ شقایق بچه نشو ، خواهشا بذار با خیال راحت برم و پیام .

محکم و جدی نگاهش کردم تا از موضع اش
کوتاه بیاید : - همیشه مامان .

با بغض گفت : - شد یه بار نگرانیهای منو درک
کنی و درست به حرفم گوش کنی ؟
گریه های مامان عملا مرا خلع سلاح می کرد .
هیچ وقت طاقت دیدن یک قطره اشکش را هم
نداشتم .

- باشه میرم . اصلا همین جان ؟ زشته مامان من
خجالت می کشم ... به خدا زشته .

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و به سمت تلفن
رفت .

- من و زهره با هم این حرف ها رو نداریم . در
ضمن به هیچ کس غیر از اون هم نمی تونم

اعتماد کنم و توی آتیش گرفته رو بسپرم دستش

به طرف شیرین رفته و پچ پچ کردم : - همیشه

تو هم بیچونی و پیشم بمونی ؟

- نه ، ماما میگه چون تو رو نمی بره من نرم

خیلی زشته ... راستم میگه .

درست بود ... کم نبود ... خان عمو برایمان خیلی

عزیز بود ... بود ! چه زود فعل ها عوض می شدند

- کی برمی گردین ؟

- تا فردا برمی گردیم .

- شانسو می بینی هیچ کس نیست پیشم بمونه .

– خره شانس داری که داری میری خونه ی آقای
آریا .

چشمکی زد و غریدم : – میزنم فکت رو پیاده می
کنما ... یه وقت از این شر و ورها جلوی مامان
نگی بازم هوایی شن .

– خیلی خب بابا فقط داشتتم سر به سرت
میداشتتم . مثل اینکه اونجا خیلی بهت خوش
گذشته . رنگ و روت بهتر شده .

پوزخند زدم . شیرین که نمی دانست تو چه
جهنمی بودم . و دست بر قضا قرار بود باز هم
یک روز در جهنم باشم . نه پیش همایون بلکه
آرش ! البته آن جهنمی بود که خودم با پای خودم
به داخلش رفته بودم . ولی حالا مامانم با دست

های خودش مرا در جهنم حضور آرش می
انداخت .

مامان گوشی را گذاشت و گفت : - برو وسایلت
رو جمع کن .
- شب میرم .

- همین الان می برمت اونجا .

من اگر صد سال هم عمر می کردم مامان دست
از این وسواس های عجیب و غریبش برنمی
داشت .

- مامان !!! ... من بچه ی پنج ساله
نیستم . بیست و پنج سالمه و می تونم از خودم
مراقبت کنم .

فکر کردم عصبانی شود اما با لحنی آرام ، شمرده شمرده گفتم : - شقایق برو هر چی لازم داری بردار و تا فردا هم فکر تنها موندنو نکن . الان تو رو تحویل زهره میدم و فردا هم تو رو از اون تحویل می گیرم .

- دو تا آبناات چوبی هم برام بخرین تا بهونه گیری نکنم ... اصلا چرا به زهره خانوم زحمت بدین ؟ ... منو ببرین مهد کودک .

شیرین ریز ریز خندید ، اما مادرم مستاصل روی مبل افتاد و زد زیر گریه و من به غلط کردن افتادم .

من و شیرین همزمان به حالت دو خودمان را بهش رساندیم و دو طرفش نشستیم . شیرین

نگاه پرسرزنشش را به من دوخت و گفت : -
خب مثل بچه آدم حرف گوش کن .

- غلط کردم مامان . باشه الان میرم وسایلمو
جمع می کنم .

اشک هایش را پاک کردم و صورتش را که شور
شده بود ، بوسیدم . با بغض گفت : - فقط زود
بابات شهرامو بیاره حرکت می کنیم . داروهاتو
درست برداری شقایق . راستی دفترچه ات رو هم
واسه ی فردا بردار . خوب چک کن بین چیزی از
قلم نندازی .

به سختی سعی کردم لحن صدایم کلافه و
حرصی نباشد : - چشم مامان .

به اتاقم رفتم و یک دست لباس و یک بلوز شلوار راحتی هم برای خواب برداشتم . با عجله حمام کردم و لباسهایم را عوض کردم . مداد رنگی ها و مدادهای طراحی ام را برداشتم و با یک تخته شاسی و کلی کاغذ و هر چیز دیگری که لازم بود ، توی یک ساک دستی کاغذی ریختم . وقتی رفتم پایین بابا و شهرام هم آمده بودند و همه آماده ی حرکت بودند . نصف وسایلم دارو بود . زهره خانوم دم در خونه منتظرم ایستاده بود . مامان جلو رفت و باهاش مشغول صحبت شد .

– مواظب خودت باش شقایق جان . ما هم انشالله زود برمی گردیم .

– چشم بابا جون نگران نباشین . شمام با احتیاط
برونین . اونجا الان برف نشسته جاده ها
خطرناکن .

لبخندی زد و مهربان گفت : – باشه عزیزم . به
محض اینکه برسیم زنگ میزنم و خبرت می کنم
.

– یادتون باشه از تابلوی سی کیلومتری به بعد
آتن قطع میشه . حتما قبلش بهم زنگ بزنین
باشه .

با محبت دستم را گرفت و نگاهم کرد . بابا حتی
با نگاهش هم آدم را نوازش می کرد .
– به روی چشم گلم . داروهاتو مرتب بخوریهها !

بالاخره مادرم دل کند ... برای خداحافظی تک
 تک شان را محکم در آغوش گرفتم . چقدر
 دلتنگ شان بودم و حالا آنها بودند که داشتند می
 رفتند . یک گاز خوشمزه هم از لپ های تپل
 شهرام گرفتم که مثل همیشه صدای اعتراضش
 به هوا رفت . من هم چند تا آیت الکرسی خواندم
 و دعا کردم صحیح و سالم به مقصدشان برسند .
 کوچک تر که بودیم خان جون اصرار داشت
 همیشه و در حال آیت الکرسی بخوانیم . آن قدیم
 ها عینک ذره بینی اش را به چشم می زد و
 خودش از روی قرآن با خط درشتش ، به ما
 خواندن یاد می داد . آهی کشیدم و برای شیرین
 که چرخیده بود تا مرا ببیند دستی تکان دادم و با
 زهره خانوم وارد خانه اش شدیم .

- راحت باش عزیزم . حسام و آرش کرجن و فکر نکنم حالا حالاها پیداشون بشه .
- در دل خدا را شکری کردم و نفس راحتی کشیدم .
- خلاصه ببخشین مزاحم شدم .
- این چه حرفیه اتفاقا خیلی خوشحالم که اینجایی .
- وسایلمو کجا بزارم .
- بریم بالا .
- وای بالا نه ... بالا نه !
- همین پایین خوبه .

– عزیزم تو که می دونی این پایین اتاقی نیست

آره خوب می دانستم اما دوست نداشتم بالا هم بروم . جایی که بیخ گوش آرش باشم . "خدایا قربون حکمتت ، من این همه ازش فرار کردم حالا باید پیام در گوشش؟"

در اتاقی را باز و با دست به داخلش اشاره کرد :
– بیا عزیزم . می تونی وسایلت رو اینجا بذاری .
یک اتاق مهمان جمع و جور بود . من قبلا هم دو بار پیش آقا و خانوم آریا مانده بودم . یک بار وقتی که خانجون سگته ی خفیف کرده بود و من هم خودم شرایط خوبی نداشتم و باید در تهران می ماندم . بار دیگر هم وقتی که همه رفته بودند

به عروسی عمران پسر همین عمو عرفانی که فوت شده بود ، که باز هم من شرایطش را نداشتم .

اتاق شامل یک ست چوبی ساده اما مدرن بود . کمد و دراور و تخت تک نفره . البته اتاق آفتاب گیری نبود و من هم وسایل طراحی ام را برداشتم و برگشتم پایین تا طرح هایم را بکشم . زهره خانوم مشغول درست کردن ناهار بود .
- کاری هست بگین منم انجام بدم .

با مهربانی گفت : - نه عزیزم . تو برو استراحت کن .

- چرا استراحت . من تازه از یه استراحت طولانی مدت دارم برمی گردم . با سارا رفته

بودیم باغشون لواسون . جاتون خالی خیلی
خوش گذشت .

- دوستان جای . معلومه که خیلی خوش گذشته
چون حسابی رنگ و روت بهتر شده .

- آره شکر خدا چند وقته خیلی بهترم .

ناگهان از حرفی که زدم پشیمان شدم . فقط

کافی بود به گوش آقای آریا برسد و باز هم

شروع کند . از توی یخچال میوه در آورد و من

هم پشت میز نشستیم . از هر دری با هم صحبت

کردیم . از زندگی گذشته مان . از کارهای روزمره

. زهره خانوم یک زن تمام عیار بود . به قول

مامان به معنی واقعی کلمه ی یک زن بود . همه

کارش نظم و انضباط داشت . مامان که هر روز

تعریفش را می کرد و این دو زن مثل دو تا خواهر واقعی به هم نزدیک شده بودند . مامان از چشم هایش بیشتر بهش اعتماد داشت و برای همین هم مرا به او سپرده بود . بعد از نهار دو ساعتی خوابیدم و وقتی رفتم پایین بوی خوب کیک همه جا را برداشته بود . کیک ها و شیرینی هایش محشر بودند .

– سلام خسته نباشین .

– سلام به روی ماهت عزیزم . بیا بشین .

بعد از خوردن عصرانه وسایلم را روی میز نهار خوری که توی سالن بود گذاشتم . رامین و شهروز ازم خواسته بودند چند تا نمای فضا سبز برایشان طراحی کنم . "انقدر که این دو بشر

تبلن! من نمی فهمم کی به این دو تا هندونه می‌گه مهندس". هر چند پول خوبی بابت کارهایم عایدم می شد و حسابی می چزاندمشان. با بدجنسی به افکار شومم خندیدم.

لواستر بزرگ بالای میز را روشن کردم و مشغول شدم. می گفتم "این مشتریون از نمای شرقی خوشش میاد و سعی کن به سبک ژاپنی درش بیاری".

"ژاپنی مدرن؟ ... اوففف آخه کی انقدر بیکاره؟" عینک کارم را زدم. عاشقش این عینک ریبان فریم ویفری بودم. قاب مشکی دورش جالب بود و شیرین می‌گفتم خیلی قیافه ام را بامزه می کند. خود شیرین چون دائم عینک میزد عینکش بدون

فریم بود . از این شیشه مستطیلی ها . چقدر
دکتر بودن به شیرین می آمد . اما به امیر نه . صد
سال سیاه !

به موبایل نگاه کردم هنوز خبری نشده بود .
خودم بهشان زنگ زدم و شیرین گفت تازه به
پنجاه کیلومتری روستا رسیده اند . خیالم که
راحت شد مدام را برداشتم و مشغول ترسیم
طرحم شدم . آبنا هم برای گلد فیش می
خواستند .

"بعد می گویند چرا به ما می گوید قشر مرفه بی
درد؟! گلد فیش خدا تومنی توی آبنا نباشد نمی
شود؟ خب پولش را بدهید به مستضعف های
بیچاره و یک آکواریوم معمولی در خانه تان

بگذارید ، چه ازتان کم می شود ؟ ... تو تهران
می تونستن درهای کاغذی ژاپنی درست کنن؟"
با صدای بلند و رسای آقای آریا به خودم آمدم و
دست از غرغر زدن های همیشگی ذهنی ام
کشیدم .

– به به ... سلام شقایق خانوم گل .

بلند شدم و ایستادم . داشت به طرفم می آمد و
معلوم بود که چقدر خسته است . لبخند زدم .
حتی فکرش را هم نمی کردم روزی دلم برای او
تنگ شود . برایم مثل یکی از اعضای خانواده ام
شده بود .

– سلام . خسته نباشین .

با هم دست دادیم ... تنها غریبه ایی که اجازه ی دست دادن به من را داشت او بود .

– سلامت باشی دخترم . زهره میگه قراره مهمان ما باشی .

– آره . ببخشین دیگه یه دفعه ایی شد .

چشم هایش را ریز کرد و با عتاب گفت : –

دخترم نشنوم از این حرفا بزنیها . شما رو چشم ما جا داری .

زهره خانوم هم به او پیوست و با اخم ریز

قشنگش نگاهم کرد : – تو چقدر تعارفی شدی .

خجول لبخند زدم . با خودشان که مشکل نداشتیم

... مشکل من ... راستی کوش ؟ کجاست ؟ با

عجله چشمی در سالن چرخاندم ... خبری ازش
نبود . یعنی نیامده ؟

- چقدر با این عینک با مزه شدی ، خیلی بهت
میاد .

لبخند زدم : - مرسی .

زهره خانوم به سمت آشپزخانه رفت و در همان
حال گفت : - شقایق جان قهوه میخوری یا چای
؟

می دانستم فقط قهوه درست کرده ، چون
خودشان قهوه خور بودند .

- قهوه .

با هم دور شدند و من هم سر جایم نشستم .
اولش وسایلم مرتب جلویم بودند اما حالا روی

نصف میز بزرگ پخش و پلا شده بودند . صدای
زهره خانوم را شنیدم : - شما دو تا چقدر دیر
کردین .

آرش بود که جواب داد ... " خدایا چرا قلبم با
شنیدن صدایش دیوانه وار می کوبد ؟ "
- یه دستگاہ تو کارخونه خراب شده بود . کار
تعمیر کاره طول کشید .

- باشه . برو شقایقو صدا کن بیاد اینجا ؟
صدای همیشه سرد و بی تفاوتش به وضوح
رنگی از بهت تعجب گرفت : - کیو ؟
زهره خانوم نیز با تعجب بیشتری جواب داد : -
مگه تو ندیدیش ؟ تو سالنه .

دیگر صدایشان را نشنیدم اما چند لحظه بعد خود زهره خانوم پیداش شد و گفت بروم در قسمت نشیمن بشینم . آب گلویم را قورت دادم و نفس عمیقی برای مسلط شدن به خودم کشیدم . چه مرگم شده بود ؟

از رو به رو شدن باهاش وحشت داشتم . کنار مبل های نشیمن ایستاده بود و با اخم به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد . سلام کردم . سر بلند کرد و نگاهم کرد .

- سلام .

زبانم نمی چرخید چیزی بگویم و او هم برعکس همیشه موشکافانه نگاهم می کرد .

- تسلیت میگم بهتون .

فقط سرم را به عنوان تشکر خم کردم . ظاهر م
مثل عذارها نبود . شلوار جین یخی و تی شرت
سفید یقه گردی تنم بود که رویش یک اموتیکن
اسمایل زرد رنگ داشت . شاید برای همین
اونجوری نگاهم می کرد . خودش را کنار کشید و
با دست به سمت مبل ها تعارف کرد : - بفرمایین
.

سر به زیر انداختم و روی اولین مبل نشستم . می
دانستم روی مبل دو نفره ایی که مخصوص آقا و
خانوم آریاست نباید بشینم . هر دو با هم پایین
آمدند و وقتی روی آن مبل دو نفره ی روبه رویم
نشستند ، بی اختیار لبخند زدم . بی شک بین
این زن و مرد یک عشق افسانه ایی وجود داشت
. فنجان قهوه را برداشتم و نفس عمیقی کشیدم

تا بوی قهوه جایگزین عطر آرش که داشت مرا
روانی می کرد ، شود . با یک مبل فاصله دورتر از
من نشست .

- بابت عموتون تسلیت می‌گم شقایق جان .

آه کشیدم . می دانستم جایش خوب است . مرد
مؤمن و با خدایی بود . برعکس من رو سیاه .

- ممنون ... ما بهش می گفتیم خان عمو . یه پنج
سالی از خان جونم که کرجه کوچیکتر بود .

- آره پارسال که برای عید اومده بودن یه بار
دیدمش . مرد نازنینی بود .

- خیلی .

با یاد آوری خان عمو بی اختیار لبخند زدم . از
بچگی عاشقش بودم .

– یادش به خیر ... وقتایی که ما می رفتیم روستا
تن و بدنش می لرزید . خیلی مهمان نواز بود ولی
من و امیر جونش رو بالا می آوردیم . از اون
آدمایی بود که وقتی عصبانی میشن لاله الا الله
میگن . وقتی من و امیر می رفتیم آبادیشون این
لااله الاالله از دهنش نمی افتاد . می ترسید ما که
مهمونشون هستیم یه بلایی سرمون بیاد . می
گفت شما سالی دو بار بیاین اینجا منو مستقیم
می برن بهشت .

آقای آریا و زهره خانوم هم زمان خندیدند و من
هم خنده ی آرامی کردم . چه روزهایی داشتم .
زندگی ام همیشه ی همیشه هم سیاه نبود .
روزهای قشنگ هم در زندگی ام بود . قشنگی

هایی که مرا برای زندگی کردن سر پا نگه می داشت . به اضافه ی خانواده ام .

- روزا من و امیر تو روستا جولون می دادیم اما شبا دور دور اون بود . صدای زوزه ی گرگا که می اومد می گفت مارو می بره میندازه جلوی گرگا . ولی من و امیر بی عبرت بودیم فرداش بازم می رفتیم سراغ شیطنتهای خودمون .

آقای آریا خم شد و فنجان قهوه اش را برداشت . زهره خانوم ظرف کیک نسکافه ایی پر خامه را روی میز نزدیک او گذاشت و آقای آریا با لبخند ازش تشکر کرد و بعد رو به من گفت : - از گرگا می ترسین .

– راستش از هیچی ابا نداشتیم . اما سری قبلش
که رفته بودیم اونجا یه دختر بچه ایی با ما
همبازی بود و مثل ما شیطون بود . ولی دفعه ی
بعدش اون دختره رو پیدا نکردیم . از خان عمو
که سراغش رو گرفتیم . گفت شیطونی کرده
گرگا خوردنش .

زهره خانوم چشم هایش گرد شد و نگران گفت :
– گرگ بچه رو خورده بود ؟

– نه به ما اینطوری گفتن تا زهره چشم از مون
بگیرن . درواقع از اون آبادی رفته بودن شهر .
این شد که ما ترسیدیم و دیگه شبا جم نمی
خوردیم . اون موقع هنوز برق به روستا نکشیده
بودن و غروب که میشد همه جا یه خاموشی

محض به وجود می اومد . زندگیشون خیلی بکر و قشنگ بود .

سعی می کردم تمام توجه ام را از او بگیرم و جلب پدر و مادرش کنم . سخت بود ... خیلی سخت بود به کسی که باعث کوبش دیوانه وار قلبت می شود توجه نکنی ... "خاک بر سر قلب هوایی ام که خدا می داند چه مرگش شده" .

آقای آریا به نشانه تایید حرفم سری خم کرد و گفت : - من و زهره یه بار به همچین روستایی رفتیم . تو لرستان بود . خونه هاشون خیلی

قشنگ بود . البته اونجا برق داشتن ولی زندگیشون خیلی با صفا بود . صبح خروس خون

تموم ده بیدار بودن . از کوچیک و بزرگ همه
مشغول کار بودن .

صاف نشستم و گفتم : - دقت کردین وقتی از
اونجا برمی گردین شهر انگار ... چطور بگم انگار
با کسایی مواجه میشین که اون خوی بکر انسان
بودن رو از دست دادن . یعنی همون آدماییم ها
ولی یه جورایی مصنوعی هستیم انگار . زندگی
روزمره ی رباطیک !

زهره خانوم که کم حرف تر بود تبسمی روی
لبهایش نقش بست : - دقیقا . منم اینو به حسام
گفتم . بودن با اون مردما خیلی حس خوبی به من
می داد .

– من که جون میدم واسه اون نون تنوریشون .
میگم بیابین برنامه بریزیم دسته جمعی یه سفر
بریم اونجا ... هوم ؟

می دانستم از آن دسته آدم هایبست که اگر اراده
کند همان لحظه می زند به دل جاده و دِ برو که
رفتی سفر !

– آقای آریا منو که ممنوع الخروج کردن . وگرنه
خودم با سر رفته بودم برای مراسم خان عمو .
هر چی منتشون رو کشیدم منو نبردن . امیر هم
نبود تا مامانو راضی کنه منو ببرن .

با ناراحتی به مبل تکیه دادم . چقدر تنها شده
بودم . چیزی قلقلکم می داد کمی سرم را

بچرخانم و به آرش نگاه کنم . لعنت به این
کشمکش درونی .

– مگه امیر کجاست ؟

– نمی دونم . صبح زود یه پیام فرستاده بود که
خداحافظ من رفتم جنوب . گوشیش هم خاموشه
.

آقای آریا با لبخند پرننگی زمزمه کرد : – جنوب !
امیدوار بودم باز هم حرف هایمان ادامه پیدا کنه و
من حواسم پرت شود که آرشیهه توی این جمع
هست . اما کمی نگذشته بود که زهره خانوم
اعلام کرد شام حاضر شده و برویم شام بخوریم
. دست هایم را که کمی گرافیتی شده بودند را
شستم و کنار آرش که تنها جای خالی میز بود

نشستم . و همچنین نگاه خیره ی آقای آریا را به هر دویمان ، نادیده گرفتم . می دانستم چی توی سرش می گذرد . لابد مرا عروس خودش تصور می کرد . آهی کشید و مشغول خوردن شد و طبق عادت همیشگی اش بعد از خوردن اولین لقمه ، از مزه ی غذا تعریف و تشکر کرد . سر میز فقط ما سه نفر حرف می زدیم و سکوت آرش به قدری سنگین بود که داشت خفه ام می کرد . حتی با پدر و مادرش هم حرف نمی زد .

زهره خانوم بالاخره او را مخاطب قرار داد : -

آرش جان چقدر امشب ساکتی ؟

دل به دریا زدم و نگاهش کردم . تا خواست جواب بدهد آقای آریا گفت : - عزیزم تو حرف

زدن از کارو تو خونه ممنوع کردی ، آرشم که جز
کار حرفی برای زدن نداره .

زهره خانوم نگاه مشکوکی بین پدر و پسر رد و
بدل کرد تا اینکه آرش گفت : - هیچی همین
جوری . بعضی وقتا خوبه آدم شنونده باشه .

یک جورهایی احساس کردم دارد به من کنایه
می زند . یعنی از بس من وراجی کردم سر
چرخاندم و نگاهش کردم . سرد و خاموش
شامش را می خورد . من هم دیگر اصلا حرف
نزدم . تا اینکه آقای آریا خندید و گفت : -
سکوت آرش به شقایقم سرایت کرد .

نیمچه لبخندی زدم و الکی خودم را با غذا
مشغول کردم . شاید تو این چند وقت اخیر انقدر

آرام و شمرده شمرده غذا نخورده بودم . بعد از
شام آقای آریا بلند شد و مثل بچه ها رو کرد به
پسرش : - امشب ظرفا نوبت توئه .

بعد هم با زهره خانوم بیرون رفتند . من هم بی
حرف مشغول جمع و جور کردن ظرف ها شدم
که آرش گفت : - شمام بفرمایین خودم جمع
شون می کنم .

- اما آخه ...

- شقایق خانوم بفرمایین .

داشت خیلی محترمانه بیرونم می کرد . من هم
اصلا نگاهش نکردم و رفتم بیرون . توی سالن
اثری از آقای آریا و زهره خانوم نبود . برگشتم
سر میز تا بقیه ی طرحم را تکمیل کنم . کاش با

کلی اصرار بیشتر در خونه ی خودمان می ماندم .
"از دست وسواس های تو مامان!"

یک کم فضای سبزش را دستکاری کردم و دوباره رنگ کردم . عصبی بودم و اینطوری کار کردن فایده نداشت . دلم می خواست همه چیز را به هم بریزم و کاغذهای از همه جا بی خبر را تیلیت کنم . من چه طور خواب این مرد را دیده بودم ؟ ... خدایا چطور ؟ ... آخه بهم بگو چطور ؟ بعد از آن خواب ، کل اینترنت را زیر و رو کرده بودم تا دلیل دیدن آن خواب را بفهمم ، اما هیچ دلیل علمی و منطقی و معنوی که بخواهد مرا قانع کند پیدا نکرده بودم . از کتاب ابن سیرین گرفته کتاب جوی فیلدینگ را زیر و رو کرده بودم اما هیچی به هیچی ! من که هیچ وقت بهش توجه

نکرده بودم . من ازش فراری بودم و چرا باید
همچین خواب کوفتی ایی می دیدم ؟ بهتر بود
می رفتم بالا و می خوابیدم تا فردا به خونه
برگردم .

به آشپزخونه برگشتم تا برای خوردن داروهایم
یک لیوان آب بردارم . آرش دست به سینه به
کابینت ها تکیه داده و غرق فکر بود . باز هم
سگرمه هایش درهم بودند . داشت برای خودش
قهوه درست می کرد .

از توی کابینت یک لیوان بزرگ برداشتم ... رفتم
سر یخچال و برای خودم آب ریختم ... بدون
اینکه نگاش کنم اومدم بیرون ... نفس حبس
شده ام را به بیرون فوت کردم . به خدا که

هیجان حضورش در این آشپزخونه ، کمتر از
 هیجان پر وهم و پر وحشتِ حضور همایون در
 اتاق خوابش نبود . قرص هایم را که خوردم یادم
 افتاد باید مسواک هم بزنم . اتاق خواب های
 خودشان سرویس بهداشتی کامل داشت اما دو
 تا اتاق مهمان اینطوری نبودند . یک سرویس
 بزرگ توی راهرو بود . مسواک و خمیر دندانم را
 برداشتم و بیرون رفتم . متوجه آرش شدم که با
 یک ماگ بزرگ داشت از پله ها بالا می آمد .
 شتاب زده و سریع در را باز کردم و تقریباً خودم
 را به داخل سرویس بهداشتی پرت کردم تا مرا
 نبیند . برعکس همیشه با حوصله مسواک زدم و
 به قیافه ی خودم توی آینه نگاه کردم . مثل
 همیشه بودم فقط آن حلقه های کبود پای چشمم

کمتر و کمرنگ تر شده بودند . دیگر از گونه های
فرو رفته ام خبری نبود و مثل قبل رنگ پریده
نبودم .

در را که باز کردم نزدیک بود از ترس سنگ کوپ
کنم . نمی دانم متوجه لرزی که کردم شد یا نه ؟
آرش بود که به دیوار مقابلم تکیه داده بود . تکیه
اش را از دیوار گرفت و صاف ایستاد . ماگ سیاه
هنوز توی دستش بود . منتظرم بود ؟ یک گام
جلو آمد و من محکم دستگیره را در دستم
فشردم تا مثل خل مشنگ ها پا به فرار نگذارم .
- ترسیدین ؟

آب گلویم را قورت دادم تا راه نفسم باز شود .
تازه فهمیدم که نفسم حبس شده و نفس نمی

کشم . "معلوم است که وقتی تو را می بینم می
ترسم . پرسیدن دارد؟"

- یه کم .

با دقت به چشمانم نگاه کرد و یک قدم دیگر
نزدیک تر آمد . "تو را به خدا جلوتر نیا" . سرش
را خم کرد و رخ به رخ من ، با آن لحن آرام
لعنتی اش که مرا ذلیل می کرد ، زمزمه وار گفت :
- وقتی گفتم میخوام شنونده باشم معنیش این
نبود که شما پر حرفی کردین . حرفاتون برام
جالب بود . فقط همین . شما مهمان پدر و مادرم
هستین و احترامتون واجبه .

یک قدم رفت عقب ... نگاه مغناطیسی اش را از
من گرفت ... شب به خیری گفت ... چرخید و

رفت به اتاقش . و من مثل مجسمه ایی خشک
شده به در چسبیده بودم .

"مردکِ لعنتی تو میخوای نابودم کنی؟ چرا قبل از
اینکه بمیرم باید توی لعنتی رو بینم؟ چرا
برگشتی؟ تو که به پدرت گفته بودی هیچ وقت
نمیایی ایران ، پس اینجا چه غلطی میکنی؟"
دلَم می خواست همه ی این حرفها را از ته دل
جیغ بزنم . آقای آریا و زهره خانوم همقدم با
همدیگر بالا آمدند .

زهره خانوم لبخندی زد و گفت : - هنوز بیداری
عزیزم ؟ ببخش تنهات گذاشتیم .

- خواهش می کنم این حرفو نزنین . نمیخوام
خرمگس باشم .

چشمکی بهشان زدم و آقای آریا با شیطنت
خندید و دستش را دور بازوی زهره خانوم حلقه
کرد. من عاشق نگاه عاشقانه اش به همسرش
بودم.

- تو مراحمی عزیزم.

با ادا مثل اشراف زاده ها تعظیمی به نشانه ی
احترام کردم.

- شما لطف دارین بانو!

آقای آریا با صدا خندید و زهره خانوم هم مثل
همیشه فقط لبخند زد. کم پیش می آمد بخندد.

- شبتون خوش.

لبخندی به هر دویشان زدم و به اتاقم رفتم.

در را قفل کردم و لباس خواب پوشیدم . پیامها را
چک کردم . خبری از امیر و پیام هایش نبود . با
نگرانی شماره اش را گرفتم . خاموش نبود اما
جواب نداد و رفت روی پیغامگیر .

« یه زنگ بهم بزن خیلی نگرانتم . منو از خودت
بی خبر نذار »

پیغام را که گذاشتم گوشی را روی تخت انداختم
و روی زمین نشستم . نمی خواستم بخوابم . اگر
می خوابیدم کابوس می دیدم و آبرویم جلوی
این خانواده می رفت . اما داروها اثر خودشان را
گذاشتند و خوابم برد و اتفاقی که ازش می
ترسیدم به سرم آمد . کابوس همایون را دیدم .
گوشی را به دهانش نزدیک کرد و با کینه و نفرت

در چشمانم خیره شد و با لحن سردی گفت "فکر کردی نمی دونم کی هستی ؟ ... یه روز میام سراغت و همون بلایی که سر پروانه و اون دختره آوردم رو سر تو میارم".

و من وحشت زده از خواب پریدم و به سمت موبایلم هجوم بردم و برای مرجان نوشتم : «
همایون تو زندانه ؟»

امیدوار بودم به محض بیدار شدن جوابم را بدهد . به ساعت نگاه کردم . چهار و نیم صبح بود . خدا را شکر که خواب بدتری ندیدم . اما افکار شوم رهایم نمی کردند .

– منظورتون چیه که امروز بر نمی گردین ؟

– تا سوم نگهمون داشتن . مام تو رودر بایستی
گیر کردیم . تو که بهتر می شناسیشون . وقتی
اصرار

به موندن می کنن آدم نمی تونه نه بیاره .

– پس من چی ؟ دانشگاه و مدرسه ی شیرین و
شهرامم که هست .

– یه کاریش می کنیم . حالا با دو روز آسمون به
زمین نیاد .

" وای ... وای ... چه مصیبتی ... چرا انقدر بی
چاره ام من خدا ؟ "

– اما بابا ...

– شقایق تو که بهتر می دونی خان عمو حق
پدري به گردن ما داشت منم که نمی تونم رو

حرف خانومش حرف بز نم ... زشته ... خودمم دلم
می خواد بمونم اگه از نظر سرکار خانوم اشکالی
نداره .

- نه چه اشکالی . سلام منو به همه برسونین .
خداحافظ .

بدون اینکه منتظر خداحافظی بمانم تماس را
قطع کردم و گوشی را روی مبل انداختم . آنقدر
اعصابم خورد بود که نفهمیدم آقای آریا و آرش
برگشتند و درست پشت سرم ایستاده اند . کاش
حداقل این عجل معلق در شرکت شان می ماند .
مگر نمی گویند سرش شلوغ است آخر به خانه
می آید که چه بشود ؟ برود پی کارش !
- اتفاقی افتاده دخترم ؟ چرا ناراحتی .

– سلام .

سلام گفت و آرش هم فقط کمی سرش را خم کرد که یعنی "سلام!" خدایا چه گیری کرده بودم .

رو به آقای آریا کردم که منتظر نگاهم می کرد .

– نه چیزی نیست . بابا میگه تا سوم خان عمو

می مونن . همه شون می مونن .

– اینطوری بهترم هست . حالا تو چرا انقدر

ناراحتی ؟

آرش داشت مستقیماً نگاهم می کرد و من

تمرکزم را بدجوری از دست می دادم وقتی که او

حضور داشت .

کلافه کف دستم را روی پیشانی ام فشردم و آرام گفتم : - خب ... خب دوست ندارم بیشتر از این مزاحم شما بشم .

انگشت اشاره ش را بالا گرفت و تهدید کنان گفت : - بار آخرت باشه . دیگه نشنوم از این حرفها بزنی ها .

دستم را پایین انداختم . لبخند زدم و بالاجبار "چشم" گفتم . نگاهی به اطراف انداخت و پرسید : - زهره کجاست ؟

- بالان . تو کتابخونه .

سری خم کرد و به سمت پله ها رفت . آرش هم نگاهش را از من گرفت و به دنبال پدرش روانه شد . دلم می خواست سرش داد بزنم و دق دلی

ام را سر او خالی کنم . نمی دانم چرا حس می کردم وقتی نگاهم می کند تک تک سلول های بدنم را هم آنالیز می کند . نگاهش یک جوری بود . اما همچنان بی تفاوتی محض را می توانستی از نگاه سرد و مغرورش بخوانی .

موبایلم را برداشتم و به امیر زنگ زدم ولی باز هم موبایلش خاموش بود . یکی نبود بگوید " چرا این احمق را با خودتون بردین ؟ که منه بیچاره رو دق بدین ؟ "

با مرجان تماس گرفتم . تنها کسی که می دانستم حداقل یک جواب درست بهم می دهد .
- خبری ازشون نشده ؟ من دارم از نگرانی می میرم . آخه امیر چرا رفت ؟

- نگران نباش همه چی روبه راهه .
- درگیری که پیش نیومده ؟
- هین خفه ایی کشید و معترض گفت : - زبونتو
گاز بگیر دختر ... تو دلمو خالی نکن .
- شوهر خودش هم با مسعود رفته بود . الان توی
آن مرز بی در و پیکر چه خبر بود ؟
- کی برمی گردن ؟
- به من که گفتن تا فردا برمی گردن . تو خونه
ایی ؟ ... یه وقت بیرون نری ها .
- تو مگه مامان منو نمی شناسی . دستمو گذاشته
تو حنا .
- دمش گرم .

– خب عزیزم برو به کارت برس ، هر چی شد به منم بگو .

– باشه مواظب خودت باش ... راستی ... میگن سمت شماها یه سری باند زورگیری زیاد شده . با قمه میرن سراغ دخترا و زن های جوون و ازشون زورگیری میکنن . یه سریهاشونم گرفتن ولی خیلی زیادن . تو شهرک غرب سی نفرو گرفتن . شمام نزدیک همون منطقه این حواستو جمع کن .

– باشه ممنون که نگرانمی . خداحافظ .

باز هم بینی ام پر شد از عطری که مرا به برزخ بی سر و تهی می برد . آخر این عطر لا کردارش را از کدام جهنم دره ایی خریده بود !؟

با فاصله ی زیادی از من نشسته بود و کانال تلویزیون را عوض می کرد . امروز زیاد ندیدمش . صبح قبل از اینکه او و پدرش بیدار شوند با زهره خانوم به بیمارستان رفته بودیم تا آزمایش همیشگی ام را بدهم و ظهر هم که فقط وقت ناهار دیدمش . مثل شب قبل غذایش را در سکوت خورد و به اتاقش رفت . و حالا ... زیر چشمی نگاهی به سمت او انداختم . روی یک کانال خبری فرانسوی مکث کرد و کنترل را روی میز گذاشت . کمی به حرف های زن چشم آبی مو طلایی که کت آبی به رنگ چشمانش هم به تن داشت گوش کرد و دو دقیقه بعد بلند شد و رفت . دست روی قلبم که تند تند می زد گذاشتم و نفس راحتی کشیدم . چرا وقتی بود من نفسم هم

در نمی آمد؟ همان بهتر که رفت و گرنه کار
دست خودش و من دیوانه می داد.

یک نگاه به سر و وضعم انداختم و با خودم گفتم
اگر الان بروم توی خونه زهره خانوم سخته می
کند. اما چاره چه بود. تا از ماشین پیاده شدم،
ماشین پلیس جلویم کنار زد و یک پلیس جوان
پیاده شد. از چشمانش آتش می بارید. از همان
دور غرید: - این چه وضعیه خانوم؟ آدم با این
سر و شکل راه میافته تو شهر؟

خودم توپم پر بود و حالا این مرد داشت کبریت
می زد به هیزم خشم من. دست خودم نبود، داد
زدم: - سر و شکلمو می بینی و گیر میدی؟

– به اون هم می رسیم .

باز هم با صدای بلند گفتم : – خیلی ممنون ... به رسیدگی شما احتیاج ندارم .

اخم هایش تا آخرین حد رفت توی هم و گفت :
– خانوم بی حجاب راه افتادین تو شهر . این چه وضعیه .

– مگه نمی بینین حال و روزمو . یه نگاه به

لباسای پاره پورمم بندازین بد نیست .

سرش را تکان داد و گفت : – چه اتفاقی افتاده ؟

با بدجنسی نگاهش کردم و با پوزخندی تمسخر

آمیز گفتم : – یه کم برای پرسیدن این سوال دیر

نیست ؟ اون موقع که داشتن دختر مردمو اذیت

می کردن انقدر به جا و به موقع نرسیدین .

صورتش از شدت عصبانیت مثل گدازه های
آتشفشان سرخ شد و مثل بمب توپید : - مواظب
حرف زدنتون باشین . رعایت نکردن اصول شرع
...

قاه قاه زدم زیر خنده و به تاگ اسمش که روی
سینه اش سنجاق شده بود و نشان و درجه اش
نگاه کردم : - بنین ستوان رسولی
محترم ! وظیفه ی شما حفظ امنیت
شهر و نداد است . مشکلات منکراتی مربوط به
خواهر و برادرای کمیته ای تون میشه .
- اینجا چه خبره ؟ ... دخترم چه بلایی سرت
اومده ؟

برگشتم و نگاهم در نگاه وحشت زده ی آقای آریا
گره خورد . اگر این ستوان همین سوال را از اول
می پرسید چش می شد ؟ آرش هم داشت از
ماشین پیاده می شد و به سمت ما می آمد .
- چیزی نیست خوبم .

ستوان رو به آقای آریا کرد و پرسید : - این
خانومو می شناسین ؟

آرش آمد کنارم ایستاد و آرام پرسید : - حالتون
خوبه ؟

دلّم می خواست یقه اش را بگیرم و بچسبانمش
به دیوار و سرش جیغ بزنم "دم گوشم آرام
حرف نزن لامصب!"

اما فقط سرم را خم کردم و متوجه شدم آقای
آریا ، ستوان رسولی را کشانده عقب و دارد
آهسته و آرام باهاش صحبت می کند . ستوان هم
چند بار سرش را خم و راست کرد و جلو آمد و با
دلخوری گفت : - خانوم شما درست جواب
سوالمو ندادین .

با عصبانیت گفتم : - شما سوالتو درست شروع
نکردی . هیچی نیست خوردم زمین . هیچ اتفاق
خاصی هم نیافتاده .

- آرش شقایقو ببر تو خونه .

- بریم .

دست انداخت دور شانہ ام . هر چه من از این
بشر فراری بودم باز هم قسمتہ می شد یک

جوری بهش بچسبم . برای اینکه رهایم کند
گفتم : - صبر کنین کیفمو از تو ماشین بردارم .
خودش به سمت ماشین رفت و کوله ی سیاهم را
برداشت . من هم با ریموت در ماشین را قفل
کردم و با هم به داخل حیاط خونه رفتیم .

- کسی اذیتتون کرده ؟

زانوهایم لرزیدند . "خدایا این شانس است من
دارم؟" خودم را جمع کردم و سعی کردم نفس
های به شمار افتاده ام را تنظیم کنم تا خفه
نشوم . آهسته جواب دادم : - نه .

در حیاط بسته شد و آقای آریا با قدمهایی تند و
سریع خودش را به ما رساند .

- چی شده شقایق جان ؟

خودش بازویم را گرفت و با دقت نگاهش کرد .
همین دستی را که گرفته بود آستینش پاره پاره
شده و روی شانہ ام یک خون مردگی به اندازه
ی کف دست ایجاد شده بود .

– چیزی نیست آقای آریا . خوبم نگران نباشین .
– درست حرف بزن بینم . چرا با اون دعوا راه
انداخته بودی ؟

با عصبانیت گفتم : – حقش بود . از ماشین پیاده
نشده میگه حجابتو درست کن . میگه این چه سر
و ریختیه ؟ نمیگه کی همچین بلایی سرت آورده
؟

– تو که گفتی کسی اذیتت نکرده .

میخ کلمه ی "تو" شدم . چرا این بشر مرا تو
خطاب می کرد ؟

- چی شده ؟

بالای پله ها ایستاده بود و با نگرانی نگاهمان می
کرد . با دیدن آستین چاک خورده ام و دست آتش
و لاش شده ام چشمانش گرد شد و سریع پله
ها را پایین آمد .

- بریم درمونگاه . یه دکتری ببیندت .

خودم را عقب کشیدم و گفتم : نه لازم نیست ...
اتفاق خاصی نیافتاده که ... زهره خانوم بتادین
دارین ؟

- این زخمها شاید بخیه بخوان .

با خنده نگاهش کردم ... معلوم بود حسابی
نگرانم است .

- آقای آریا اینا خراشن ، بریدگی که نیستن .
عصبی و کلافه گفت : - تو چرا درست نمی گی
چه اتفاقی افتاده . دارم سخته می کنم .
- خدانکنه .

زهره خانوم با آرامش کامل گفت : - بیابین داخل
. چرا شقایقو سرپا نگه داشتین و بازجوییش می
کنین . نمی بینین حالش خوب نیست .

عاشق خونسردی این زن بودم . بهش لبخندی
زدم و خواستم به طرف پله ها بروم که آرش زیر
بازویم را گرفت و دست انداخت دور کمرم . این
بشر به من سلام هم نمی کرد و حالا محبتش

واسه من قلمبه شده بود . یعنی انقدر در نظرش
ضعیف و مردنی بودم که همچین مواقعی به
صورت خود جوش و خودکار به کمکم می شتافت
؟ خودم را حصارش رهنیدم و با قاطعیت گفتم :
- نیازی نیست پاهام سالمن .

خوب بودم و فقط کمی سرگیجه داشتم . به
آشپزخانه رفتم و آقای آریا و آرش اسکورتتم می
کردند . شیطان وجودم در دلم می خندید ، آن هم
فقط به خاطر این همه توجه . کنار سینک
ایستادم و بتادین را از دست زهره خانوم گرفتم .

- باباجان بیا بریم درمونها . اصلا باید عکس
بگیریم شاید شکستگی باشه .

قوٹی سبز رنگ بتادین را برداشتم و به طرف
سینک متمایل شدم تا کثیف کاری نشود مایع
سرخ رنگ تیره جایی نریزد. قوٹی را چپه کردم
روی خراش ها.

– نیازی نیست ... حاله ...

به خاطر سوزش دستم لب گزیدم و نفسم را
حبس کردم تا ناله نکنم. پوست خراش خورده
ام به خاطر بتادین می سوخت. خدا را شکر که
بریدگی نبود ... وگرنه بیچاره می شدم. شیر آب
را باز کردم تا سینک تمییز شود.

– گاز استریل ندارین؟ چیز دیگه ایی بذارم
عفونت می کنه.

آقای آریا نفس بلند حرص داری کشید و زهره
خانوم از توی جعبه ایی که روی کابینت بود گاز
استریل و بانداژ در آورد و پرسید : - داروهات
کجان ؟

- به اونا احتیاجی ندارم .

- آخه صورتت یه کم کبوده .

گاز را با احتیاط روی خراش ها گذاشت .

- مال اونی که شما فکر می کنین نیست ...

خوردم به دیوار .

آقای آریا با عصبانیت گفت : - دختر حرف می

زنی یا نه ؟ اصلا مگه قرار نبود تو از خونه بیرون

نری .

سوالی به زهره خانوم نگاه کرد و او هم توضیح داد: - رفته بود پیش افسون .

انگشتم را روی گاز استریل گذاشتم تا زهره خانوم باند را دورش بیچد . آرش ساکت پشت میز نشسته بود .

- خوبه عزیزم ؟ خیلی که محکم نشد ؟

- نه خوبه .

کاش آرش می رفت بیرون چون ازش خجالت می کشیدم . من آدم مقیدی نبودم ولی حتی جلوی شهروز و پدرم هم تاپ نمی پوشیدم و حالا مانتوی پاره پوره ام بدجوری روی اعصابم بود . بدم می آمد بدنم تا این حد دیده شود .

– داشتم برمی گشتم خونه که دیدم یه پسری
داره یه بچه مدرسه ایی رو اذیت می کنه . فقط با
هم درگیر شدیم . چیزی نیست .

– بچه مدرسه ایی ؟

با یادآوری چهره ی ترسان و لرزان آن دخترک
ظریف و ریزه میزه که رنگ به رو نداشت آهی
کشیدم و گفتم : – یه دختر دبیرستانی بود .

– خب زنگ می زدی به پلیس .

مثل دیوانه ها زدم زیر خنده و گفتم : – پلیس !؟
خودتون که پلیسو دیدین .

– همه مثل هم نیستن . پسره چی شد ؟

- فرار کرد . خورد زمین دستش با یه شیشه
خورده ایی چیزی برید فکر کنم . روسری منو که
افتاده بود زمین پیچید دور دستش و در رفت .
همان طور که قدم رو می رفت دست روی
پیشانی اش گذاشت و گفت : وای ... وای . اگه
بلایی سرت می اومد چی ؟
- من خوبم ، می بینن که . آقا آرش میشه بی
زحمت کیفمو بدین ! باید زنگ بزنم به یکی .
آقای آریا باز هم مصرانه گفت : - بیا بریم پیش
دکتر تا خیالم راحت شه . تو امانتی دست ما .
- من خوبم . به خدا خوبم .
زهره خانوم یک کیسه یخ به دستم داد و گفت :
- بذار رو صورتت .

تشکر کردم و کیسه را روی صورتم نگه داشتم و گاهی هم روی شانہ ام می گذاشتمش . آرش کیف را مقابلم روی میز گذاشت . موبایلم را در آوردم و به مرجان زنگ زدم .

– الو مرجان ... کجایی ؟

– سلام ... چی شده ؟

– سلام ... کجایی ؟ می تونی بیایی پیشم ؟

– چی شده ؟

– چقدر می پرسی ؟ اتفاق خاصی نیافتاده بیا تا بهت بگم . نگران نباش من خوبم .

– الهی بترکی شقایق ... مثل آدم حرف بزن خو ... خبری شده ؟

– نه بیا تا بگم . می دونی کجام ؟

خندید و با شیطنت گفتم : خونه پسر همسایه !
کف دستم را روی چشمانم گذاشتم . این امیر
یک فصل کتک حسابی می خواست .
- از دست اون دو تا احمق . مگه دستم بهشون
نرسه . زود بیا .

خندید و خداحافظی کرد .

- نگاه دکمه های مانتوت هم کنده شده . بریم
بالا لباستو عوض کن عزیزم .

- نه بذار دوستم بیاد بعد .

لبخندی به صورت زیبایش زدم . بدون شک اگر
مامانم جای او بود یک طوفان اساسی راه می
انداخت . البته ی نسخه ی برابر مامانم اینجا
حضور داشت . آقای آریا که کلافه در طول

آشپزخانه رژه می رفت . یک لحظه مکث کرد و
با تردید نگاهم کرد .

– همه چیزو درست گفتمی دیگه ؟

– آره بدون حاشیه اش میشه همون .

آرش که دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده
بود پرسید : – دختر مدرسه ایه چی شد ؟

– رسوندمش خونه اش . دو تا میلان پایین تر
بودن .

– به خاطر این کارت ممکن بود اتفاقی برات
بیافته .

– میذاشتم اون کثافت ...

پلک روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا
آرام شوم و نگاه جدی ام را بهش دوختم و با

تحکم گفتم : - مهم نبود چه بلایی سرم بیاد .
مهم اینه که الان اون دختر صحیح و سالم پیش
خانواده شه .

چشمانش ریز تر شد و خیره نگاهم کردم : -
حتی به قیمت جونت ؟

من هم خیره ی چشمان خاکستری اش شدم : -
حتی به قیمت جونم .

چرا مرا "تو" خطاب می کنی ؟ ... بگذار همان
"شما" باقی بمانم تا دلم بی ظرفیت تر نشده ...
چرخید و از آنجا دور شد . مات جای خالی اش
بودم که با صدای زهره خانوم به خودم آمدم .
- عزیزم بریم بشینیم ... اینجا سرپا نمون .

چشمی گفتم و با هم از آشپزخونه خارج شدیم .
زنگ در را زدند و آقای آریا رفت تا در را باز کند .
وقتی برگشت با تعجب گفت : - دوستت پلیسه ؟
- آره .

زهره خانوم برای استقبال بیرون رفت و خیلی
زود با مرجان وارد شدند . به چشم های نگران
مرجان لبخند زدم . خیلی سریع خودش را رساند
و جلویم زانو زد .

- تو که گفתי خوبی ؟ این چه وضعیه ؟

- این زور گیرهایی که می گفתי چه حلال زاده
ان . امروز یکیشونو دیدم .

نگاهش را از دستم گرفت و به صورتم زل زد .

– اون این شکلیت کرده ؟ درست صورتشو دیدی ؟

صورتتم به خاطر سرمای کیسه ی یخ سر شده بود . برش داشتم و روی شانہ ام گذاشتمش و گفتم : – آره .

دست کردم توی جیب مانتویم و یک کیف پول درب و داغان چرمی قهوه ایی رنگ در آوردم .
– بیا مال اون پسرہ است . تو گفتی زور گیر من یه مرد قلچماق سیبیلو رو تصور کردم ، این پسرہ بیست سالم نمى شد .

با عصبانیت گفت : – چرا همون موقع خبرم نکردی ؟ آخه من از دست تو چه کار کنم ؟ مگه

تو قرار نبود از خونه بیرون نری ؟ جواب امیرو
چی بدم ؟

چشم غره ایی بهش رفتم و او هم حق به جانب
گفت : - اینطوری نگام نکن . بذار امیر برگرده
تکلیفمو با تو روشن می کنم .

عصبی غرغر می کرد و نمی گذاشت حرف بزنم .

- من ... گوش کن داشت یه دختری رو ... بذار

درست توضیح بدم چرا جوش میاری مرجان .

پوف کلافه ایی کرد و نگاهی به کیف پول انداخت
. خیلی عصبانی بود .

- کارت ملیش توشه .

پوزخندی زد و گفت : - تو چه شانسی داری
دختر .

هر دو خندیدیم و یادم افتاد که آقا و خانم آریا که
الان در آشپزخونه بودند ممکن است شک کنند .
بهش اشاره ایی کردم و او هم خودشو جمع و
جور کرد . چادرش را مرتب کرد و روی مبل
کناری من جا خوش کرد و نگاهی به اطراف
انداخت و با شیطنت پرسید : - پس کوش این
آقا زاده شون ؟

چشم هایم را گرد کردم و او ریز ریز خندید .
- میگم مرجان خونه ی دختره نرو . بذار اول
پسره رو گیر بیاریم بعد بریم سراغ اون . آخه من
درست نفهمیدم داشت برای چی تهدیدش می
کرد . اسم دختره رو می دونست .
- تو که میگی زور گیر بود .

– نه ... احتمال میدم دوست پسرش باشه .

– خودش هیچی نگفت ؟

– نه انقدر ترسیده بود که نمی تونست حرف بزنه

. مثل بید می لرزید .

سرم را نزدیک گوشش بردم و آهسته لب زدم :

– مرجان برو کلانتری همین محل و یکی رو به

اسم ستوان رسولی پیدا کن . باهاش دعوا کردم

.

– واسه چی ؟

– پسره خورد زمین دستش پاره شد . یه شیشه

ایی چیزی رو زمین بود فکر کنم . روسریم وسط

دعوا افتاده بود زمین ، برش داشت و همونطور که

داشت فرار می کرد روسریمو پیچوند دور دستش

و من که رسیدم دم خونه این آقا اومد گیر داد به
حجاب من .

اخم کرد و گفت : - خب چرا کیفو به همون
ندادی ؟

- ازش خوشم نیومد . حالا تو دیدیش یه عذر
خواهی از طرف من بکن قائله ختم شه .

- امر دیگه ایی ندارین قربان ؟

زهره خانوم هم با یه سینی برگشت . به من و
مرجان شربت تعارف کرد .

مرجان دوباره آهسته پرسید : - سلاحی چیزی
داشت ؟

- نه فقط یه پنجه بکس آهنی دستش بود .

چشماتش گرد شد و گفت : - با اون که بهت
ضربه نزد ؟

- نه نداشتیم ، نتونست .

لیوانش را روی میز گذاشت و بلند شد و گفت : -
خب من برم به این موضوع برسم . بعدا بهت
زنگ می زنم .

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد برگشت
نزدیک و گفت : بعد از ظهر امیر حسینو میدارم
پیش مامانم و میام بریم پزشکی قانونی .
داشت می رفت سمت راهروی ورودی که یاد یک
چیزی افتادم و با صدای بلند گفتم : - راستی
گرفتمش روسریمو پس بگیر یادگاری بود .

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و انگشت
اشاره اش را کنار شقیقه اش چرخاند .

– یه تخته ات کمه به خدا !

با خنده سری به تأیید خم کردم . مرجان از آقای
آریا و زهره خانوم که می خندیدند خداحافظی
کرد و زهره خانوم تا دم در برای بدرقه اش رفت
. یک نفس شربتتم را سر کشیدم . می دانستم
سرگیجه ام را بهتر می کند . بلند شدم و نگاهی
به اطرافم انداختم . پیدایش نبود . معنای
نگاهش چه بود ؟ چرا رگه هایی از گرما در
نگاهش حس کردم . شاید اشتباه می کردم و
این برداشت خودم بود ... اما نه یک چیزی بود ،
مطمئن بودم ... سوالش و نگاه خیره اش باید

یک معنایی می داشت . به اتاقم رفتم تا لباس
عوض کنم و با دیدن تنها لباس باقی مانده ی ته
ساکم مغزم سوت کشید و نزدیک بود جیغ بزنم .
شیرین دیوانه لباسی را که گذاشته بودم با یک
پیراهن دخترانه عوض کرده بود .

"شیرین ، شیرین ... مگه دستم بهت نرسه .
کچلت می کنم ."

پیراهن را بیرون کشیدم و کاغذ یادداشت
کوچکی جلویم افتاد .

« می دونم داری فحش می دی ولی محض
رضای خدا لباسی بپوش که به اون هیکل دیلاقت
بخوره . چی بود اون آخه ؟ لباسن اینا تو
برداشتی ؟ ابروی هر چی دختره بردی ! عزیزم

حالا که همه چیز داره عوض میشه ، تو هم عوض شو . به حرف خواهر بزرگترت گوش کن . شاید وقتشه تو هم تغییر کنی . دوستت دارم دنیا دنیا «

کاغذ را انداختم توی ساک و به پیراهن ضخیم پاییزه ی توی دستم نگاه کردم . چقدر دلم می خواست می توانستم همان طور که آنها عین آب خوردن از تغییر حرف می زنند عوض شوم . به حرف آسان بود ولی به عمل نه . لبه ی تخت نشستم و ساک را واریسی کردم . کیف لوازم آرایشم و یک جعبه بدلیجات هم برایم گذاشته بود و رویش برچسب زده بود : « این ست خیلی به لباسه میاد مدیونی نبوشی »

"شیرین می خوام چیه درست کنی؟ فکر می کنی درست میشه؟"

حق را به خواهرم دادم و دل به دلش دادم .
بانداژ را باز کردم و بعد از گرفتن دوش آب گرم
لباس های کثیف و تیکه پاره شده را با آن پیراهن
یقه گرد و سفید رنگ که گل های صورتی ملایمی
داشت تعویض کردم . خوبی اش این بود که تا
پایین زانوهایم بود و کوتاه نبود . گردنبند و
گوشواره های زرق و برقی نگین دار را هم
استفاده کردم . مداد چشمم را برداشتم و مقابل
آینه ای که روی کمد دیواری نصب شده بود
ایستادم . چه خوب که آستین سه ربع پیراهنم
تمام خراش ها و خون مردگی ها را می پوشاند .
امیر می گوید عوض شو ... شیرین هم ... همه

چیز عوض شده ... بالطبع اگر آدم قبل می بودم
الان باید روی تخت بیمارستان باشم ... قدرت
جسمانی ام ثبات پیدا کرده بود ... جز تاثیر گاه و
بی گاه آن داروهای تهوع آور و عذاب آور مشکلی
نداشتم .

باز هم در آینه به دختر لاغر مردنی و به قول امیر
" کلاغ سیاه " نگاه کردم . می توانستم به زندگی
سلام بگویم ؟ دیگران به چهره نقاب خوشبختی
می زنند اما من حتی به چشمانم هم نقاب زده
بودم . پرده ای جلوی غم هایم کشیده بودم تا
دل پدر و مادرم نلرزد . هیچ کس از حال شقایق
واقعی خبر نداشت . آهی کشیدم و با دست
موهایم را مرتب کردم و برگشتم پایین . ساعت
سه و نیم بعد از ظهر بود و آن بنده خداها هنوز

ناهار نخورده معطل من بودند . پشت میز نشستیم
و با شرمندگی عذرخواهی کردم .

– ببخشین به خاطر من حسابی تو زحمت
افتادین ... واقعا عذر می خوام .

آریا با مهربانی پدرانه اش گفت : – زحمت چیه
دخترم . تو رحمتی .

زهره خانوم هم با لبخند و خم کردن سرش حرف
شوهرش را تایید کرد و آرش هم ... هیچی طبق
معمول ... مثل مجسمه ایی صامت کنارم نشسته
بود .

– حالا چرا با پلیسه جر و بحث می کردی ؟ من
فکر کردم از پلیسا خوشت نمیاد ، ولی دوست
خودتم که پلیس بود .

می دانستم آقای آریا تا ته و توی همه چیز را در
نیاورد آرام و قرار نمی گیرد .

- اون خمیر مایه اش تومنی ده هزار با اون پلیسه
فرق داره . سر و وضع منو می بینه میگه حجابت
کو ؟ خب معلومه آدم اعصابش میریزه به هم .

- اگه لج میکرد و بازداشتت می کرد چی ؟

کمی برنج کشیدم و با ذوق به ظرف خورش
فسنجون نگاه کردم و گفتم : - فوقش رو
مینداختم به مرجان . سه سوته درم میارن .

با خنده گفت : - پس پشتت گرمه که با خیال
راحت با پلیسا کل کل می کنی .

دستم خوب به ظرف نمی رسید و آرش آنرا برایم
نزدیک تر کرد و قلبم تکان خورد انگار نه آن

ظرف خورش خوش رنگ و لعاب . تمام حواس
شش گانه ام را متمرکز کردم تا جواب دهم .
- تو این شهر هرت باید پارتیت کلفت باشه ...
ولی ... اگه همچین دوستی هم نداشتی بازم این
کارو میکردم . اصلا اگه شما نمی اومدین دعوام
بالا گرفته بود .

- به زور راضیش کردم بی خیال بشه و بره .
لبخندی تشکر آمیز زدم : - ممنون .
اولین قاشق را به دهان گذاشتم و به خاطر طعم
خوبش چشمانم گرد شد . دست پخت زهره
خانوم که حرف نداشت ولی شاید ... شاید لذتش
به این بود که یکی این بغل بر خلاف ظاهرش
حواسش به من بود .

– به دوستت گفתי زور گیر! جریانش چی بود؟

– میگن یه بانندی ان تو غرب تهران زورگیری میکنن. مرجان همین پریروز خبرشو بهم داده بود و گفته بود مراقب باشم. از زنها و دخترای جوون با چاقو و قمه زورگیری می کنن. می بینن تورو خدا یه مشت خلافکار تو روز روشن راست راست می چرخن و هر غلطی دلشون بخواد می کنن، اونوقت میان میگن حجابتو رعایت کن مردم به گناه نیافتن.

با حرص خندیدم و گفتم: شیطونه میگه ...

زهره خانوم لبخند بر لب کمی سرش را خم کرد:

– عزیزم شیطونو بی خیال شو غذا تو بخور.

- میگویم به وقت به مامانم اینا چیزی نگین ها .
بفهمه دیگه کارم ساخته است .

- من دروغ نمی توئم بگویم .

- دروغ چرا ؟ اصلا چیزی نگین . البته اون
خودش می دونه که من همیشه در دسرو به دنبال
خودم جذب میکنم ، مثل آهنربا !

آقای آریا اخمی کرد و با عتاب گفت : - این
طوری به خودت تلقین نکن عزیز من ، البته اگه
به تلقین اعتقاد داری .

- خب تا حدودی دارم ، مخصوصا بعد جریانی که
امیر برام تعریف کرد به بار برای تحقیق رفته
بوده مرکز ترک اعتیاد . میگویم شب این کسای که
تازه آورده بودن اونجا همه از درد داد و هوارشون

رو هوا بوده و مسکن و آرامبخش میخواستن .
امیرم ورمیداره به هر کی یکی یه دونه عدس
میده و همه میخورن تا خود صبح یکسره
میخوابن . تاریک بوده هیچکی ندیده امیر چی به
خوردشون داده .

حتی زهره خانوم هم آرام خندید و سری به چپ
و راست تکان داد . بعد از ناهار برای استراحت
به اتاقم رفتم و بعد هم برای رفتن به پزشکی
قانونی از زهره خانوم لباس قرض گرفتم .
- منم همراهتون میام .

آخرین دکمه ی مانتوی اعیانی اش را بستم و
برای خداحافظی صورتش را بوسیدم .
- وای نه نمیخواد . مرجان هست دیگه .

- از پسره شکایت می کنی ؟
- آره . نباید این لندهورو به حال خودش گذاشت .
- وقتی مرجان رسید ماسک و عینک آفتابی زدم و بیرون رفتم .
- سلام چه خوشکل شدی .
- لباس نظامی تنش نبود . یک روسری بنفش را مثل لبنانی ها سرش کرده بود و خیلی ناز شده بود . چادرش را مرتب کرد و گفت : - چشمای خوشکلت قشنگ می بینم . امیر میگه جوابشو نمی دی .
- ولش کن . خودش مگه جواب میده ؟
- نگران بود . دارن برمی گردن .

– حالشون خوبه ؟

– آره . همه چیز تموم شده . فقط باید منتظر دادگاه اصلی همایون بمونیم . امروز یه جلسه تفهیم اتهام برایش گذاشته بودند .

پوزخند زدم : – آره واقعا باید تفهیم بشه ، چون انگار خودش حالیش نیست چه غلطایی کرده .

نفسش را با صدا بیرون داد و پرسید : – تو بهتری ؟

– آره خوبم .

چشمکی زد و گفت : – پرستارات خوبن دیگه .

چشم غره ایی بهش رفتم و ضبط ماشین را روشن کردم تا دیگر پرس و جو نکند .

زهرة خانوم انواع و اقسام مغزها را توی یک ظرف کریستالی ریخته و گذاشته بود جلویم تا بخورم و تقویت شوم . باز هم طبق عادت همیشگی آنقدر حواسم به کارم بود که متوجه آمدن آقای آریا و آرش نشدم .

– دخترم چیکار میکنی ؟

سرم را بلند کردم . پدر و پسر باز هم کنار هم ایستاده بودند . "به به . چه پدر و پسر خوبی!"

– سلام .

هر دو سلام کردند و آقای آریا نزدیک تر آمد و گفت : – اینارو جمع کن دختر جان . تو باید استراحت کنی .

– خوبم . باید اینو امشب تموم کنم . به شهروز
قول دادم .

اخمی کرد و گفت : – مگه شهروز نمی دونه تو
الان حالت خوب نیست .

با نیش باز شده جواب دادم : – نه بهش نگفتم .
شهروز ستون پنجم مامانمه .

خندید و گفت : – از دست شماها .

آرش هم جلو آمد و نمی دانم چرا با هر قدمی که
بر می داشت انگار زمین و زمان می لرزید و قلبم
هم از آن بدتر . نگاهی به کاغذهای روی میز
انداخت و پرسید : – اینا کار شماست ؟

– بله .

– می تونم ببینمشون ؟

با دستپاچگی گفتم : - بله البته .

آقای آریا رفت تا زهره خانوم را پیدا کند .
عادتش بود ، از سر کار که برمی گشت یگراست
به سراغ زنش می رفت .

- شما مگه نقاش نیستین ؟

نگاهم را از آقای آریا که از پله ها بالا می رفت و
مرا با این بشر تنها می گذاشت گرفتم . به خودم
و احساساتم فحشی دادم و نگاهش کردم . نباید
مثل احمق ها قافیه را می باختم . لبخند زدم .

- چرا . اینام نقاشی ان دیگه .

باز هم با دقت کاغذها را نگاه کرد و گفت : -
طراحیون فوق العاده است .

– ممنون . یه وقتایی برای برادرم و پسر عموم
اینکارو انجام میدم .

زیر لب با زمزمه ادامه دادم : – خودشون که از
این عرضه ها ندارن .

– تا وقتی طراح خوبی مثل شما دارن چرا به
خودشون زحمت بدن .

"هیـع خاک به سرم ! یعنی شنید؟"

لب گزیدم . مانده بودم چه غلطی بکنم . جرأت
نداشتم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم . نگاهم
میخ ساعت صفحه گرد سفید رولکسش بود که
بند چرمی مشکی داشت . از همان مدل ساعت
هایی که من برایش جان می دادم . کاغذها را
مرتب روی میز ، مقابلم گذاشت . وقتی به سمت

پله ها رفت نفس آسوده ایی کشیدم . تا مامان
 اینا برگردند از دست این مرد پاک روانی می
 شدم . طفلک کاری به کار من هم نداشت ها !
 من خودم مرض داشتم . آه پر حسرتی کشیدم .
 کم مرض داشتم حالا این یکی هم روش .
 مرضی که ظاهرا داشت تک تک سلولهای بدنم
 را بی اجازه و اختیار من تسخیر می کرد . "ای
 بمیری شقایق تا ملت از دستت خلاص شن."
 رسم عادت همیشگی این خانواده که قبل از شام
 دور هم بودند را دوست داشتم . گاهی نظم ها و
 قانون ها تبدیل به عادت های خوب و قشنگی می
 شد . ظرف آجیل مغز شده را برداشتم و رفتم
 کنارشان نشستم . نزدیک ترین جا به شومینه را
 انتخاب کردم . آقای آریا کمی شعله های رقصان

آتش را بیشتر کرد و گفت : - هوا خوب داره سرد
میشه ها .

زهره خانوم در حال تخمه شکستن بود : - آره .
حتما الان اونجایی که مامانت اینا رفتن خیلی
سرده .

- آره . از این کرسی های قدیمی دارن همه
میشینن دورش و گل میگن و گل می شنوفن .

آقای آریا سر جایش درست کنار همسرش
نشست و دست آزاد او را گرفت و لبخند زد .

– آره یادش به خیر . قدیما ما هم زمستونا بساط
کرسی و شلغم رو داشتیم . مادر بزرگم رو زغالای
یه ظرف شلغم میداشت با یه کم آب . میگفت
بخورین دوا ی زمستونه . خودشم برامون قصه
می گفت .

متوجه صدای پای آرش شدم که داشت به سمت
ما می آمد . انگار تمام حواس شش گانه ام
مجهز به آرش سنج شده بودند . با کوچکترین
حرکت او آلارم هایم فعال می شد و کوبش قلبم
روی دور تند می افتاد . خدا آخر و عاقبتم را به
خیر بکند . همین مانده بود من خل مشنگ عاشق
شوم .

– یادش به خیر بچگی ها !

آقای آریا لبخندش عمیق تر شد و گفت : –
دورانی بود برا خودش . هر روزش خاطره . از گل
کوچیک تو کوچه ها گرفته تا راه مدرسه و کوچه
بازار . هر روزش یه خاطره بود .

یک کوسن بزرگ روی زانوهایم گذاشتم و آرنجم
را تکیه گاهم کردم و دست زیر چانه ام زدم .

ذوق زده گفتم : – شما هم گل کوچیک بازی می
کردین ؟

- پس چی ؟ یه همسایه هم داشتیم از دست ما
 امون نداشت . آخرش هر بار توپمون می افتاد تو
 حیاط خونه اش ، اونم پاره اش میکرد می
 انداختش بیرون . یه مدت کارش همین بود تا
 اینکه ما هم لجمون گرفت و رفتیم رو پشت بوم
 خونه اش ، یکی یکی فشفشه ی دودزا انداختیم
 تو دودکش خونه اش . آخرش رفیقم خسته شد
 کل بسته رو آتیش زد از تو دودکش انداخت
 پایین ، خونه ی بنده خدا رو دود برداشت و زنگ
 زد آتیش نشانی . آخه فکر کرده بود خونه اش
 آتیش گرفته . خونه زندگیشو الکی الکی آب
 برداشت و برد .

خنده ی بی صدای مهار شده ایی کرد و گفت : -
دفعه ی بعد توپو سالم تحویل ما می داد .

آرش با فاصله از ما نشست . به زور جلوی خودم
را گرفتم تا سر نچرخانم و نگاهش کنم . از همه
بدتر اینکه هیچ چیز از نگاه آقای آریا دور نمی
ماند و من نمی خواستم دست این مرد " آتو "
بدهم .

- اتفاقا منم بچه بودم پای ثابت گل کوچیک
پسرا بودم تا اینکه یه روز عصری یکی از پسرا
زد شیشه ی همسایه رو شکوند . صاحب خونه یه

خانومی بود به اسم زیور . پسرا همه در رفتن و
بدبختی اینکه منو دید . با همون کفگیر تو
دستش که داشت آشپزی می کرد اومد تو کوچه .
منم دیدم در برم ، میاد یه مشت دری وری بار
مامانم می کنه همونجا وایستادم کتکاشو به جون
خریدم .

چشم های درشت و زیبای زهره خانوم رنگ
شگفتی گرفت و متعجب گفت : - تو رو زد ؟

- بد جورم زد . نمی دونم چرا هیچ وقت چشم
دیدن منو نداشت . اصلا از بچه ها بدش می اومد
و خودشم بچه دار نمی شد و واسه همین هر چی

عقدہ داشت سر من خالی کرد . پدر پسری کہ
شیشہ رو شیکونده بود با پسرش اومد و جلوشو
گرفت و دیگہ نداشت منو بز نہ . خودشم تا یک
ساعت بعد شیشہ بر آورد و شیشہ ی جدید
انداختن رو اون پنجرہ و قائلہ ختم شد .

آقای آریا پرسید : - چند سالت بود ؟

- نہ سالم بود . امیر بعد از ظہر کہ از مدرسہ
برگشت ، گفت بچہ ہا کجان بریم بازی کنیم ؟
گفتم فعلا ہمہ از ترس زیور در رفتن . دستای
قرمز منو کہ دید انقدر حرص خورد کہ خدا می
دونہ . بعدش تا یک ہفتہ ہر چی جک و جونور از

موش و گربه گرفته تا سوسک و مارمولک رو
گرفتیم و رفتیم از تو دودکش خونه اش انداختیم
داخل . وای تا یک هفته بنده خدا هی جیغ میزد .
تا اینکه شوهرش یه سمپاش آورد و کل خونه
شو سم پاشی کردن . خودشم می دونست کار
ماست ولی مدرک نداشت . هر موقع منو می دید
از چشماش آتیش می بارید . بعد اون جریان هم
یکی از این خانمای همسایه ی فضول رفت
جریان شکوندن شیشه و کتک خوردن منو
گذاشت کف دست مامانم و قرنطینه شدم . پام
از بازیهای تو کوچه بریده شد .

زهره خانوم لبخند زد . آرش یکبار بیشتر لبخند
نزد . اما همان یک بار هم لبخندش به زیبایی
همین زن رو به رویم بود . اما مردانه . مرد ! . مثلاً
قرار بود دور مردها را در زندگی ام خط بکشم .

– پس مامانت حق داره انقدر نگرانت باشه .

بلند شد و گفت : – من برم شامو آماده کنم .

آقای آریا متفکرانه لبخند می زد . سرش را بالا
گرفت و گفت : – از همون بچگی دختر قوی
بودی . می تونستی فرار کنی اما ایستادی .

آهی کشیدم : - مامانم قبل اون جریان کم به
خاطر من از این زن متلک نشنیده بود . دوست
نداشتم بازم غصه بخوره . اما ...
بازهم آهی از ته دل کشیدم و با حسرت گفتم : -
به اندازه ی تموم عمرم پدر و مادرمو عذاب دادم
. هیچ وقت دختر خوبی براشون نبودم .

- قبلا گفتم بازم میگم ... آرزوی هر پدر و مادریه
که دختری مثل تو داشته باشن .

صدای برخورد کنترل تلویزیون روی میز توجه هر
دویمان را به سمت آرش جلب کرد . با اخم هایی
درهم بلند شد و رفت . با تعجب رفتنش را نظاره

می کردم که آقای آریا ابروهایش را بالا انداخت
و آهسته گفت : - همیشه انقدرام بد اخلاق نبود .

با استفهام نگاهش کردم که لبخند تلخی زد و
بلند شد و گفت : - برم بینم زهره چه کار می
کنه !

در شیش و بش رفتار آرش بودم که یادم افتاد
باید به شهروز بابت کارش پیام بدهم . موبایلم
را برداشتم و برایش پیام فرستادم که کارش
آماده است .

شهر روز جواب داد : - « خوبه فردا صبح اول وقت
با پیک بفرستش شرکت . بگو بدتش به منشیم »

- « اول مایه رو بفرست بعد »

- « باشه پول دوست . صبح میفرستم الان کار
دارم خداحافظ »

- « نصفه شب چه کار خاک بر سری داری ؟ »

- « بذار پیام ادبت می کنم شقایق »

به جای جواب چند تا اموتیکن که زبانش را در آورده بود ، برایش فرستادم .
سر میز شام باز هم حرف از اتفاق ظهر پیش آمد که زهره خانوم اولتیماتیوم داد که از این ماجرا حرفی پیش کشیده نشود و در آرامش شاممان را بخوریم . بعد از شام هم یک لیوان آب برای خودم ریختم و رفتم بالا تا داروهایم را بخورم . مثل شب قبل در را قفل کردم و داروهایم را خوردم . امیر داشت زنگ می زد و موبایلم می لرزید .

– بالاخره یادت افتاد من وجود دارم ؟

– لوس نشو . پسره رو گرفتن . دوست پسر
دختره است .

– اونو ولش کن از سفرتون بگو ؟ تو چرا رفتی ؟
با خنده گفت : – فرض کن به عنوان پزشک تیم
.

– مسخره نشو . مرز چه خبر بود ؟

– خبر سلامتی ! ... تموم اعضای باندشونو گرفتن
شقایق . دیگه جای نگرانی نیست . منم باید می
رفتم تا مطمئن بشم هر کی چشمش به تو افتاده
گیر میافته .

دلہ می خواهد به خاطر این کارش تشکر کنم ،
ولی نمی کنم .

– پس می تونم از خونه برم بیرون ؟

- نخیر ... تو نمی تونی تو خونه آروم بگیری ؟
- حالا اگه تولد اون دایناسور نمی رفتی چی ازت کم میشد ؟ بین چه بلایی سرت اومده ؟
- به اون بچه قول داده بودم .
- راستی ... (مکشی کرد و با شیطنت ادامه داد)
- آرش خان خودمون چطوره ؟
- خب حالا جریان پسره رو بگو .
- خندید و گفت : - تو کوچه علی چپ گم شدم .
- پسره یکی دو بار با دختره رفته بیرون و ازش عکس داره .
- یعنی ... نکنه بلایی سر دختره آورده ؟
- نه فقط پارک و کافی شاپ . اما پسره می دونه دختره یه برادر بی کله ی غیرتی کله خراب بی

مخ! عین شهروز شما داره ، داشته تهدیدش می
کرده به رابطه شون ادامه بده وگرنه عکسارو
واسه برادر دختره رو می کنه .

شهروز بی نوا هیچ وقت از الفاظ و القاب این
چینی امیر بی نصیب نمی ماند .

- حتما از دختره چیزای نابجا می خواسته . امیر
تورو خدا یه کاری بکن . دختره خیلی بچه است .
خودت برو یه جوری جریانو به برادره بگو . به
خدا چشمای وحشت زده ی دختره از جلو چشمام
کنار نمیره . خیلی معصوم بود .

سکوتش طولانی شد .

- امیر میشنوی چی میگم ؟

- آره عزیزم تو نگران نباش برادر دختره با من .

– خب خیالم راحت شد .
– کاری نداری با من ؟ ... سارا پشت خطه .
عجله و شتابش به خنده ام انداخت : – نه به
سلامت . سلام منو هم به سارا برسون .
با تخرسی گفت : – وقتمونو با حرفای تو تلف نمی
کنیم .

تا خواستم فحشش بدهم قطع کرد . روی تخت
دراز کشیدم و یادم افتاد مسواک نزدم . وقتی
رفتم بیرون آرش باز هم ماگ بزرگی دستش بود
و به سمت اتاقش می رفت . نگاهی به مسواک و
خمیر دندان توی دستم انداخت و بدون اینکه
نگاهم کند از کنارم رد شد و رفت . انگار که من

مثل همین در و دیوار و تابلو و گلدان جزئی
همیشگی از این راهرو باشم ، نه بیشتر .

صبح که بیدار شدم بهتر از روز قبل بودم .
داروهاییم را برداشتم و رفتم پایین تا مجبور
نشوم راه رفته را بازگردم . آرش دست به کمر
جلوی یخچال ایستاده و داشت یادداشتی را که
روی کاغذ زرد رنگی نوشته شده و به در یخچال
چسبیده بود را می خواند . وقتی نزدیکش شدم
برگشت و نگاهی بهم انداخت . خواستم سلام
کنم که گفت : - صبح به خیر !

امروز باید افسار دلم احمقم را مهار می کردم ...
مثل خودش به سردی گفتم : - صبح شما هم به
خیر .

رفت کنار قهوه ساز و من هم جلوتر رفتم . روی
کاغذ نوشته بود : « سس باریکیو رو درست کن
تا ما برگردیم »

" وای یعنی الان آقای آریا و زهره خانوم تو خونه
نبودن ؟ " ناخودآگاه ترس و وحشت تمام وجودم
را گرفت . به ساعت نگاه کردم . نه و نیم صبح
بود . پس کی می آمدند ؟ اصلا کی رفتند ؟ نکند
اصلا حالا حالاها برنگردند ؟ وای حالا تنهایی چه
کار کنم ؟

جرات نداشتیم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم .
از صدای به هم خوردن ظرفها و در کابینت ها
معلوم بود دارد کاری انجام می دهد . لیوان را
جلوی آب سردکن یخچال گرفتم . دستم داشت
می لرزید . به لیوان خیره مانده بودم که با صدای
آرش باز دلم تکان شدیدی خورد و به سختی
خودم را مهار کردم تا از جایم نیرم .

– ببخشین میشه برین کنار .

به لیوان پر شده ام و دست خشک شده ام که
بی خود راهش را سد کرده بود نگاه کردم .

– بله ببخشین .

با دقت نگاهم کرد اما بدون حرفی در یخچال را
باز کرد و مقدار زیادی گوجه فرنگی و فلفل دلمه

ایی قرمز برداشت و وقتی صاف ایستاد به من که
خشکم زده بود نیم نگاهی انداخت و گفت : -
بشینین چرا ایستادین ؟

صدای صحبت آقای آریا و زهره خانوم را که از
توی حیاط شنیدم خدا را هزار مرتبه شکر کردم
و پشت میز نشستم .

- شمام قهوه میخورین یا براتون شیر گرم کنم
؟

مردد بودم که خودش گفت : - شیر براتون بهتره
البته .

- نه قهوه می خورم .

شاید کافئین حال منقلبم را بهتر کند . با صدای
سلام زهره خانوم سرم را برگرداندم و جوابش

را دادم . آقای آریا هم آمد و کیسه های خرید را روی کابینت گذاشت . آشپزخونه شان خیلی بزرگ بود . به طوریکه در یک ضلع اش یک تخت چوبی بزرگ هم گذاشته بودند و رویش قالیچه ی نرم و دستباف قشنگی هم پهن کرده بودند . آرش داشت ظرفهای صبحانه را روی میز می چید .

زهره خانوم مشغول گذاشتن بسته های خرید در یخچال و کابینت کناری اش شد .

– ما صبحونه خوردیم . خیلی وقته بیدارین ؟

آرش سری خم کرد و جواب داد : – نه زیاد .
فلفلارو کجا کباب کنم ؟

- همین جا روی گاز ... رو اون شعله بزرگ
وسطیه .

فنبجان قهوه را جلویم گذاشت و تشکر کردم .
زیر لبی " خواهش می کنمی " گفت اما نگاهمم
نکرد .

آقای آریا مشغول کمک به همسرش شد و در
همان حال جویای احوالم شد .

- حالت چطوره دخترم ؟ بهتری ؟

- خوبم .

- دوستت خبری از اون پسره بهت نداده ؟

خنده ام را مهار کردم . اما زهره خانوم لبخند
عمیقی زد و سری به چپ و راست تکان داد .

– چرا امیر دیشب بهم زنگ زد و گفت که پسره
رو گرفتن .

وای چه سوتی بزرگی دادم ... سریع ادامه دادم :

– شوهر مرجان هم پلیسه و دوست صمیمیه
امیره . همون گرفتتش و خبرشو به امیر داده .

آقای آریا ابروهایش بالا رفت و پرسید : – مگه
امیر در جریانه ؟

– من آب بخورم اون می فهمه . این که دیگه
جای خود داره .

– خوبه که یکی همیشه و همه جا مراقبته دخترم
.

با حرص چشم چرخاندم و کفری گفتم : – آره
خیلی !

– خب صبحونه تو بخور عزیزم .

"من کوفت بخورم با پسر شاخ شمشاد شما" .

هر دو بیرون رفتند و آرش هم زودتر از من از پشت میز بلند شد و مشغول کار شد . یک ظرف پیرکس بزرگ مستطیلی شکل برداشت و همه ی گوجه فرنگی ها را در آن ریخت . رویشان نمک و فلفل سیاه ریخت با یک عالمه روغن زیتون .

برایم جالب بود که بدانم چطوری سس باریکیو درست می کند . رفت دم در و با صدای بلند گفت : – ماما اویشن دارین ؟

خنده ام گرفته بود . آنقدر که نزدیک بود پقی بزنم زیر خنده . خب او هم آدم بود دیگر .

مادرش را صدا می زد ... "چه مرگت شده
شقایق؟"

لب گزیدم و خدا رو شکر که حماقت مرا ندید .
آنقدر او را خشک و رسمی دیده بودم که دیدن
این رویش برایم جالب بود . مخصوصا که امروز
لباس اسپرت و راحت تو خونه ایی تنش بود .
روزهای قبل همه اش با همان پیراهن و شلوار
مردانه بود . از شرکت که می آمد لباسش را
عوض نمی کرد . اما امروز جمعه بود و بالاخره
آرش را توی این لباس معمولی دیدم . شلوارش
سیاه بود با خط سفید باریک از بغل و یک بلوز
سفید آستین بلند که روی سینه اش سمت چپ
آرم نایک داشت . هم قد پدر قد بلندش بود اما با
این لباس ها لاغرتر از او به نظر می رسید .

آستینش را تا روی ساعد بالا زده بود و داشت
سر یک بوته ی سیرِ درسته را قطع می کرد .
روی آن هم یک عالمه روغن زیتون ریخت .
نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و با تعجب
گفتم : - با پوست میذارینش ؟
بدون اینکه نگاهم کند جواب داد : - بعد که از تو
فر درش آوردم از پوست جداش می کنم .
انگار خودش را تحریم کرده بود تا نگاهم نکند .
- بینم احیانا از شاگردای **مارتا استوارت
نبودین ؟
کمی فکر کرد و گفت : - نه ... همون زن
آمریکاییه رو میگی ؟

– بله همون . در ضمن اصلیتش آمریکایی نیست

– اما خوب بلده چطور آمریکاییها رو تیغ بزنه .

– اون یه زن کار آفرین و موفقه . درست نیست

اینطوری درباره اش صحبت کنین .

ظرف پیرکس را گذاشت توی فر و درش را بست

. همانطور که وقت و درجه ی فر را تنظیم می کرد

، اخمی کرد و گفت : – چشم خانوم ... اما به

نظرم اون زن خیلی هم کار خاصی نمی کنه . تو

کشور خودمون زن هایی هستن که هزاران برابر

اون استعداد و هنر دارن اما فقط دیده نمی شن .

در واقع مجال دیده شدن بهشون نمی دن .

با دهان باز نگاهش کردم . آرش داشت با من
حرف می زد ؟ آن هم درباره ی موضوعی که
عاشقش بودم . دلم می خواست بیشتر با هم
صحبت کنیم و بیشتر باهاش آشنا شوم اما
نگاهش را از ظرفی که داخل فر گذاشته بود
گرفت و رفت بیرون و ذوقم کور شد .

*** "مارتا استوارت" مجری و نویسنده و تاجر
ساکن آمریکاست

، که اجرا کننده ی برنامه ی آشپزی و دایر کننده
ی مدارس و

مؤسسه های آشپزی هنری زیادی در سراسر
کشور آمریکا

بوده . و همچنین از تأسیس شرکت های چند
رسانه ای کسب
درآمد بسیاری کرده است .

کمی گذشت تا به خودم آمدم و بلند شدم . حین
جمع کردن ظرفهای روی میز ، به رفتارش فکر
کردم . این پوسته ی بی تفاوتی محضی که
خودش را در حصار آن کشیده بود ، حتما یک
دلیلی داشت . داشتم رفتارهای او را برای خودم
تحلیل می کردم که آقای آریا از توی سالن
صدایم زد .

– بله آقای آریا !

رفتم پیشش .

– یکی دم دره می‌گه با تو کار داره .

– خودشو معرفی نکرد ؟

– چرا گفت رفیق شهروزه و اومده از شما چیزی

رو تحویل بگیره .

– آهان آره .

"چه عجب شهروز یه زحمتی به خودش داد" .

دیگر لازم نبود دنبال پیک بگردم و کلی آدرس

شرکت درپیت شهروز را بهش دیکته کنم . به

سمت راهرو که می رفتم ، آقای آریا از پشت

سرم گفت : – یه بارونی از روی جالباسی بردار

داره بارون میاد .

چرخیدم و لبخندی تحویلش دادم : - باشه
ممنون .

او هم لبخند زد . "اگر می پرسیدند دوست
داشتنی ترین آدم دنیا کیست؟ بلافاصله جواب
می دادم آقای آریا!" . نگرانی هایش برآیم ،
جنسی پدرانه داشت . پدرانه با خلوص صد در
صد .

باران نم نم می بارید اما هوا خیلی سرد بود . از
آن سرماهای استخوان سوز . بارانی زهره خانوم
را به تن کردم و طرح ها را به پسری که آمده بود
تحویل دادم . به داخل برگشتم و بارانی را که سر
جایش گذاشتم ، کنار پالتوی آرش مکثی کردم و
نفس عمیقی کشیدم . بوی عطرش برآیم یادآور

آسانسور بود . وقتی که بین ترس و وا همه دست
و پا می زدم ، طوری بی تفاوت مرا نگه داشته بود
که گویی کار همیشگی اش است که یکی را
دنبال خودش بکشد . با من مثل یک انسان
برخورد کرد نه یک دختر . آهی کشیدم و رفتم
سراغ موبایلم تا پیام هایم را چک کنم . چند تا
میسکال و پیام از امیر و شهروز داشتم . برای
شهروز پیام دادم که طرحها را تحویل داده ام
و بعد با امیر تماس گرفتم . روی کاناپه ایی لم
دادم و از پنجره ی بزرگ مشغول تماشای باران
شدم .

– شقایق حوصله ام سر رفته . هیچ کس تهران
نیست .

- هیچ کس؟ تو که هزار تا دوست و رفیق داری .
- دلم واسه خودی ها تنگ شده . دوست و رفیق که جای اونا رو واسه آدم نمی گیرن . از بی حوصلگی دارم تو حیاط با دو سه تا از بچه ها گرگم به هوا بازی می کنم .
- خندیدم و گفتم :- خجالت بکش مرد گنده . اینم کاریه تو می کنی .
- میخوام حواسم پرت بشه به سارا فکر نکنم ، آخه گفتم این سفرش شاید طول بکشه .
- دلتنگی از صدایش می بارید ... دوری و دوستی مصداق همین دور بشر بود ... وقتی با هم بودند مدام کل کل و دعوا داشتند و وقتی از هم دور می شدند یکی باید جمع شان می کرد .

– پس بگو دردت چیه . دلتنگ سارایی !

– اهوممم !

با بدجنسی گفتم : – بهتر ، اینطوری بیشتر

قدرشو می دونی .

– من همیشه قدرشو می دونستم و می دونم .

قطع کن بریم تو گروه این اشکان داره پیام می

ده بینم چی میگه .

تماس را قطع کردم و گروه نه نفره مان را چک

کردم ... بچه ها تو گروه وایبر داشتند چت می

کردند . شراره و اشکان تو پارک آبی بودند و چند

تا عکس گذاشته بودند . رامین و شهرز هم کنار

دریا داشتند آبمیوه ی خنک می خوردند و عکس

گرفتند و گذاشتند . داشتند دل همدیگر را می

سوزاندند و امیر هم آمد شروع کرد به جک گذاشتن و طبق عادت همیشگی اش کلی چرت و پرت به رامین و شهروز گفت . بعد هم عکس خودش را با چند تا دختر گذاشت تو گروه و نوشت : « بسوزین که جای من از همه تون بهتره » چند تا اموتیکن گذاشت که انگشت شصتش را نشان می داد . بلافاصله شهروز و رامین برایش خط و نشان کشیدند . من هم عکسی از پنجره و باران گرفتم و توی گروه گذاشتم . امیر نوشت « چقدر رمانتیک جای عشقم خالی »

رامین نوشت « اگه سرده نری زیر بارون سرما میخوری » . شهروز هم نوشت « مواظب خودت باش » اشکان نوشت « عجب هوای دو نفره ایی

! به نظرتون الان دوست دختر من دلش برام
تنگ شده ؟ »

امیر جواب داد « برو بدبخت کلاتو بنداز بالا همین
حالا با یکی از بچه های انترن دیدمش »
باز هم دعوا و کل کل پسرها بالا گرفت . گوشه
را کنار گذاشتم و چشمانم را بستم .

– شقایق خانوم میشه چند لحظه بیاین .
به قدری جا خوردم که مثل سنگ توی مبل راحتی
فرو رفتم . داشت مرا صدا می زد ؟ مرا ؟! سر
چرخاندم و نگاهش کردم . دم در آشپزخونه
ایستاده بود . بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم .
– میشه لطفا کمکم کنین . بابا یه خورده عجله
داره .

گردن کشیدم و از پنجره آقای آریا و زهره خانوم
را دیدم که روی تراس بزرگ خونه داشتند زغال
ها را آماده می کردند. ظاهری آرام و خونسرد به
خودم گرفتم. چه معنی داشت دست و پایم را
گم کنم. دختر بچه که نبودم.

- البته. چه کار کنم؟

دنبالش راه افتادم تو آشپزخونه. بشقابی حاوی
فلفل دلمه ایی های قرمز کباب شده را به دستم
داد.

- بی زحمت پوستای سیاهش رو جدا کنین.

- چشم.

بشقاب را روی میز گذاشتم و قبلش دستم را
شستم. خودش هم به سراغ فر که بوی خوبی

ازش می آمد رفت . ظرف پیرکس را بیرون آورد
و تمام گوجه فرنگی ها و مایع ته پیرکس را توی
پارچ مخلوط کن ریخت . بوته ی سیری را هم که
توی فر گذاشته بود ، گرفت بالای پارچ و
فشارش داد . سیر یک بافت نرم و خمیر مانند
پیدا کرده بود . کاملاً کاراملی و خامه ایی مانند
شده بود . حواسم را به کارم دادم و تند تند
پوسته های سیاه فلفل ها را جدا کردم و بشقاب
را روی کابینت کنار مخلوط کن گذاشتم .
- ممنون .

به جای لبخند فقط سری خم کردم و رفتم عقب
تا بازم بوی عطرش با روح و روانم بازی نکند .
همان طور که مشغول شستن دستهایم بودم

سرک کشیدم تا بینم چه کار می کند . فلفل ها را هم ریخت تو پارچ مخلوط کن و چند تا چاشنی دیگر اضافه کرد که من فقط سرکه ی بالزامیکش را تشخیص دادم . در پارچ مخلوط کن را گذاشت و روشنش کرد . بعد هم مخلوط گوجه و فلفل ها را توی قابلمه ریخت و گذاشت روی اجاق گاز و زیرش را روشن کرد .

آخرین چیزی که روی این کره ی زمین به ذهنم می رسید این بود که مشترکا با هم سس باریکیو درست کنیم . واقعا گاهی حوادث ناخواسته ما را تا کجاها که پیش نمی برد .

– کار دیگه ایی هم هست که انجام بدم ؟

تو همین موقع زهره خانوم پیدایش شد و گفت :
– قلبی رسوندن ممنوع !

یک آن نزدیک بود از دهانم بیرون بیفتد "خودم دیدم
داشتی جر زنی می کردی" ، اما سریع زبان بی
تربیتتم را از داخل گاز گرفتم .

– خودم دیدم داشتین بیرون به آقای آریا کمک
می کردین .

مامان همیشه می گفت "بس که با امیر می
گردی حرف زدنت مثل پسرها شده" . حق داشت
.

شانه بالا انداخت و لبخند به لب گفت : – فقط
داشتتم راهنمایش می کردم .

کنار آرش ایستاد و نگاهی به محتویات دیگ

انداخت و گفت : - تندش که نکردی ؟

- نه زیاد .

آقای آریا هم آمد داخل و پرسید : - چی شد پسر

؟ آماده نشد ؟

- نیم ساعت دیگه آماده میشه .

من و زهره خانوم نشستیم روی تخت که درست

رو به روی پنجره ی بزرگتر و قدی قرار داشت .

نمای باغ از اینجا خیلی قشنگ بود . همه جا زرد

و نارنجی شده بود . اما اکثر برگ ها ریخته بودند

و چیزی به عریان شدن کامل درخت ها باقی

نمانده بود .

– امروز خیلی ساکتی . به نظرم ناراحت هم هستی .

آهی کشیدم و گفتم : – دلم گرفته .

– خدا نکنه .

نگاهم را از بیرون گرفتم و دست زیر چانه زدم :

– دلم خیلی پره . از همه شاکی ام زهره خانوم .

از مامانم گرفته تا اون امیر نامرد .

ابروهایش بالا پرید : – مامانت دیگه چرا ؟

– بس که باهام عین بچه ها رفتار می کنه . موقع

نصیحت کردن به ما میگه من به سن شما بودم

همه تونو داشتم ... منظورش من و شیرین و

شهروزه ... ولی الان بینین یه قفل گنده زده به

در خونه و رفته . مثلا تنهایی برم تو اون خونه
لولو منو می خوره ؟

- بعضی وقتا نگرانیهای زیاد به وسواس تبدیل
میشن .

- دیروز صبح قبل از اینکه بخوام برم پیش
افسون رفتم خونه تا کادوشو که از قبل خریده
بودم بردارم . دیدم یه قفل زده به نرده های در
ورودی ... به این گندگی .

با دست هایم اندازه ی یک کتاب را نشان دادم .
خندید و گفت : - میخوای من باهات صحبت
کنم ؟

سری بالا انداختم : - نه بذار بیاد خودم حلش
می کنم . کاش مامانم مثل شما بود .

– مامانت زن نازنین و دوست داشتنی ایبه . من
گاهی دلم می خواد که مثل اون باشم .
فکم زمین افتاد . شوخی اش گرفته بود ؟
– جدا " ؟

– بله عزیزم . اون خیلی قوی و محکمه . بهتر از
من برای زندگیش تصمیم گیری می کنه . اون
هیچ وقت مثل من انتخاب های بزرگ اشتباه
نکرده .

نگاه خیره و متفکرش را از نقطه ایی نامعلوم
گرفت و رو به من لبخند زد : – مامانت هر موقع
پیش منه همه اش از نگرانیهایش برای تو و آینده
ات میگه .

آینده! آینده هیچ معنا و مفهومی برای من
نداشت. چشم اندازش همیشه درهم و برهم تر
از تمام زندگی ام بود.

– آینده‌ی من که دیگه نگرانی نداره.

با شگفتی گفت: – چی میگی شقایق؟ ... من
مطمئنم همه چیز درست میشه ... تو نباید هیچ
وقت ناامید بشی ... ناامیدی بزرگترین و بدترین
گناهه. در رحمت خدا همیشه به روی بنده هاش
بازه و ما هیچ وقت نباید از رحمت خدا ناامید
بشیم.

دستم را در دستش گرفت و فشرد و با خودم
فکر کردم که آقای آریا حق دارد انقدر دیوانه‌ی
این زن بی نظیر باشد.

- پاشو عزیزم . پاشو حیف نیست بخوای غصه
بخوری ؟ تو تازه اول راهی ، مونده تا یه روز بیاد
بخوای زانوی غم بغل بگیری و آه بکشی .
لبخند زدم پلک روی هم گذاشتم : - چشم .
- خب پس پاشو یه سالاد درست کن تا منم
برنجو درست کنم . این دو تا که معلوم نیست
چه کاره ان . صداشونم که نمیاد . لابد باز یه
گوشه نشستن درباره ی کاروبارشون حرف
میزنن .

ضبط صوت کوچکی روی میزی کنار تخت
گذاشته بود تا موقع کارهای روز مره آهنگ و
موسیقی های دلخواهش را گوش کند . پای
پنجره هم انواع و اقسام گیاه های قشنگ

آپارتمانی گذاشته بود و در کنار تخت فضای سبز
و قشنگی ایجاد کرده بود. آهنگی از خانوم
گوگوش را گذاشت و مشغول شد. من هم رفتم
سر یخچال تا وسایل سالاد را پیدا کنم. زهره
خانوم خودش هم با آهنگ می خواند و صدایش
خیلی قشنگ بود. یک آن چشمم به آقای آریا
افتاد که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده
و خیره مانده بود به همسر دلربایش. وجود آرش
میان این دو نفر واقعا پارادوکس جالبی بود. به
هیچ عنوان بهشان نمی خورد فرزندی با آن سن
و سال داشته باشند. با دیدن این صحنه لبخند
روی لبانم نشست. "تماشای عشق قشنگه اما
خود عشق چی؟ آیا خود عشق هم به این
قشنگیه؟"

سرم را پایین انداختم و مشغول خرد کردن
کاهوهای ترد و تازه شدم و طبق معمول خودم ،
خودم را به نصیحت گرفتم که "آخه به تو چه
قشنگه که یا نه ؟ وقتی قراره ازش بی نصیب
بمونی احمق !"

- ماما بسه ... تو که نمی خوای روز جمعه ایی
این پیرمردو روونه ی بیمارستان کنی ؟
با تعجب سرم را بالا گرفتم و نگاهشان کردم .
آقای آریا خنده ی بلندی کرد و ضربه ی آرامی به
شانه ی پسرش زد : - پیرمرد باباته . وردار بریم
بیرون . تو که لنگ ظهر بیدار شدی ولی من
گشمنه .

– سالاد آماده شد ، بذارم تو یخچال یا بیرون
باشه ؟

– بذارش روی میز عزیزم . من سالاد خیلی سرد
دوست ندارم .

آرش به پدرش می گفت "پیرمرد" !؟ فقط کافی
بود پدرش گوشه ی چشمی به بعضی از همین
زنان و دختران جوان فرصت طلب نشان بدهد .
با سر به طرفش می رفتند . جذابیت و شوخ
طبعی اش به کنار ، اهل ورزش بود و گرمی چربی
اضافه نداشت . حتی از خیلی از جوان های
امروزی سرتر هم بود .

کبابی که با "سس اختصاصی" درست شده بود
واقعا مزه داشت . واقعا خوش مزه بود . اما نه

تعریف کردم و نه تمجید . زشت بود . یا به عبارتی ضایع ! فقط یک تشکر خشک و خالی کردم ، آن هم بیشتر خطاب به آقای آریا نه پسرش . بعد از آن هم به دستور آقای آریا و زهره خانوم برای استراحت به اتاقم رفتم .

پیام های گوشی ام را بالا و پایین می کردم ... حس خوبی نداشتم ... شاید تاثیر بعد از ظهر جمعه بود ... شاید هم تاثیر مردی که کمی آن طرف تر داشت تلویزیون نگاه می کرد ... به زهره خانوم نگاه کردم . پیراهن سورمه ایی بلند و آستین بلندی به تن کرده بود و گرنبند و گوشواره ی مرواریدش با این لباس زیادی خودنمایی می

کردند . به قول شیرین "هر روز طوری به خودش می رسد که انگار می خواهد به مهمانی برود" . یکی از کارهای جالبش این بود که جلوی میز آرایش می نشست و آرایش می کرد ولی وقتی بلند می شد انگار که آرایش نکرده است . نگاهم را از او گرفتم و پیام جدیدی که برایم آمده بود را خواندم .

امیر برایم نوشته بود : « قضیه ی دختره حل شد . با برادرش صحبت کردم . نگرانش نباش ! » نگرانش نبودم . یعنی بودم ، ولی آنقدر فکرم مشغول آرش بود که پاک دنیای بیرون را فراموش کرده ام .

– عزیزم نسکافه ات سرد شد .

گوشی را کنار گذاشتم و خم شدم و فنجانی از روی میز برداشتم. به کیک خوش رنگ و لعاب شکلاتی نگاه کردم که با خامه ی نسکافه دار و کرانبری های سرخ خوشرنگی تزئین شده بود. کارم شده بود خوردن و خوابیدن ... چیزی که ازش بیزار بودم. برای همین مامان مرا اینجا کاشت و رفت. حداقل در طول روز می توانستم به خونه خودمان بروم و تابلوهای نیمه تمام را تکمیل کنم. ولی با آن قفل مثل یک زندانی بیرون از خانه شده بودم.

– حسام پیشنهاد داد بریم دربند اما من گفتم خونه بمونیم بهتره.

– آره کار خوبی کردین. هوا هم خیلی سرده.

بالاخره ، دقیقا بعد از چهل و پنج دقیقه آرش هم به حرف آمد : - الان کجاست ؟ پیداش نیست .

مادرش اخم ظریفی کرد و همانطور به اطراف نگاه می کرد جواب داد : - نمی دونم ... همین اطراف بود .

و بعد یک برش کیک توی بشقابم گذاشت .

- ممنون خودم بر می داشتم .

- جدیدا خیلی تعارفی شدی .

صدای صحبت چند نفر می آمد و زهره خانوم با تعجب گفت : - انگار برامون مهمون اومده .

آقای آریا به همراه چند نفر وارد شد . ظاهرا یک خانواده بودند .

- زهره جان مهمان داریم .

زن و مرد مسنی کنارش بودند و معلوم بود دو سه نفری هم پشت سرشان هستند . زهره خانوم بلند شد و به طرفشان رفت و من هم به احترامشان بلند شدم . آرش نچ کشید و بی اختیار برگشتم نگاهش کردم . پوف کلافه ایی کرد و بلند شد و دست در جیب شلوارش گذاشت . کاملاً معلوم بود از وضع به وجود آمده ناراضیست . متوجه دو دختر و یک پسر جوان همراهشان شدم . زن و مرد که معلوم بود از دوستان قدیمی این خانواده هستند هر دو چاق بودند با قد متوسط . اما چیز جالبی که در این خانواده به نظرم آمد ، چشم هایشان بود . هر پنج نفرشان چشمانی میشی رنگ داشتند . دختر بزرگتر ریز نقش بود با قد متوسط و موهای صاف

و بلند طلایی که تا گودی کمرش می رسید .
 دختر دوم که کوچکتر به نظر می رسید درست
 نقطه ی مقابل خواهرش بود . قد بلندتر و لاغرتر
 بود به پسره هم که ترجیح دادم نگاه نکنم . با
 هیچ کدام دست ندادم تا آخرش مجبور نشوم با
 پسرشان هم دست بدهم .

زهره خانوم هم مرا دخترِ دوستِ صمیمی اش
 معرفی کرد . سنگینی نگاه دختر بزرگ تر را
 احساس می کردم . وقتی روی مبل ها نشستیم با
 دقت نگاهش کردم . داشت با ارش صحبت می
 کرد . پیراهن جذب بی آستینی به تن داشت و
 یقه ی هفتی لباسش تا خطوط پایینی بالا تنه
 اش پایین آمده بود . کفش های بند دارش
 هم رنگ لباس بنفش رنگش بودند . خط چشم

پت و پهنی هم کشیده بود. "یعنی برای یک
مهمونی خانوادگی معمولی انقدر به خودش
رسیده بود؟ زرشک!"

خواهر کوچک تر اما کلا فرق داشت. موهای
قهوه ایی روشنش را پسرانه کوتاه کرده بود و
گوشواره های حلقه ایی بزرگی به گوش داشت.
برعکس خواهرش آرایش خیلی ملایمی داشت.
بلوز سفید یقه مردانه ی اندامی تنش بود و شلوار
چسبان چرم. و نیم بوت چرمی که رویش کلی
زنجیر و آویز نقره ایی داشت. کلا بیشتر به دل
می نشست. به دل من البته.

نزدیک من نشسته بود و هر دویمان نسبتا کمی
از جمع فاصله داشتیم. به صفحه ی موبایلش

خیره شده بود . یک لحظه سرش را بلند کرد و به
من نگاه کرد و لبخند زد . بی اختیار بهش لبخند
زدم .

خواهر بزرگتر همچنان مشغول صحبت بود .
آرش او را هم نگاه نمی کرد . معلوم بود که با او
صحبت می کند ولی با اخم هایی درهم چشمش
به تلویزیون بود . جسته گریخته فهمیدم که
همکلاسی آرزو خواهر آرش بوده است . با صدای
خواهر کوچک تر سرم را چرخاندم .
" اسمش چه بود ؟ آها ماهرخ ! "

– شما چند سالتونه ؟

فاصله اش به من نزدیک بود اما باز هم سرش را
نزدیک آورده و آرام سوال می پرسید .

متعجب از این سوال ناگهانی اش جواب دادم : -
بیست و پنج سالمه . چطور ؟

چشمانش گرد شد و گفت : - جدی ؟ ببخش که
پرسیدم آخه فکر کردم همسن منی . آخه خودم
بیست و یک سالمه . بزخم به تخته اصلا بهت نمی
خوره ها .

لبخندی زدم و تشکر کردم .

- آخه چهره ی بکر و خاصی داری .

فاصله ش را کمتر کرد و من هم به تقلید از
خودش آرام گفتم : - ممنون . تو هم خیلی
قشنگ و نازی .

لبخند زد و تشکر کرد و پرسید : - درسم
میخونی ؟

– نه . من تازه فارغ التحصیل شدم . تو دانشکده
پر دیس هنر ، نقاشی می خوندم .

با ذوق کاملا به سمت من چرخید و آرنجش را
روی تکیه گاه مبل قرار داد .

– وای اصلا بهت می خوره هنرمند هم باشی . من
خودم هنرجوی موسیقی هستم . یعنی کلا عاشق
موسیقی هستم . واسه همین اینجا تا کاردانی
خوندمو بعدش پامو تو یه کفش کردم منو
بفرستن اُتْرِیش .

ابروهایم بالا پرید و مثل خودش با ذوق گفتم : –
اُتْرِیش ! خوش به حالت . منم عاشق موسیقی
ام . موسیقی کلاسیک و پاپ رو خیلی دوست
دارم . تو چه سبکی کار می کنی ؟

- من پیانو و گیتار و خیلی دوست دارم . اما یکی
از استادام بهم پیشنهاد داده تو آکادمی آواز و
صدا هم به آزمونی بدم . میگه می تونم
سولوئیست خوبی بشم .
- خودتم علاقه داری ؟
- آره من هر چی که منو به موسیقی وصل کنه
دوست دارم . حتی اگه قرار باشه ابدارچی
ارکستر سمفونیک بشم .
- هر دو خندیدیم .
- ماهرخ جان می بینم حسابی با شقایقِ ما عیاق
شدی .

هر دویمان برگشتیم و به آقای آریا نگاه کردیم .
قبل از اینکه ماهرخ حرفی بزند خواهر بزرگتر
پشت چشم نازک کرد و گفت : - شقایقِ شما ؟
- آره عزیزم . شقایق علاوه بر اینکه دختر
دوست زهره است از دوستای صمیمی و نزدیک
من و زهره هم هست .
مهمین که همان خواهر بزرگتر باشد قری به سر و
گردنش داد و همانطور که از راه نرسیده خصمانه
نگاهم می کرد گفت : - چه دوست جوونی !
می خواست آتش به پا کند . اما با خونسردی
تمام نگاهش کردم و آقای آریا انگشت گذاشت
روی شقیقه اش و گفت : - برای دوستی فکر
باید تو یک راستا باشه و دلا یکی باشه !

لبخندی به آقای آریا و زهره خانوم زدم و رویم را
برگرداندم و دوباره با ماهرخ مشغول صحبت
شدیم .

– راستی تو نباید الان اتریش باشی ؟

لبخند دوستانه ایی زد و گفت : – برای تعطیلات
اومدم . تا جایی که من میدونم تو پردیس هنر
فقط تا کارشناسی ارشد تدریس می کنی . تو
چطور تازه فارق شدی ؟

– یکسال دیر کنکور دادم و بعدشم یه سری
مشکلات برام پیش اومد که مجبور شدم درسمو
عقب بندازم .

– حالا که به موسیقی علاقه داری حتما به سفر
بیا اونجا ، باید برات جالب باشه . خودت هم ساز
میزنی ؟

– آره ویلون می زنم .

– چه خوب . پس هر دو مون حسابی هنرمندیم .

چشمکی زد و خندید . چقدر با خواهرش تفاوت
داشت . زهره خانوم برای همه نسکافه آورد .

– راستی نقاشی تو چه سبکی کار می کنی ؟

– بیشتر رنگ روغن و گرافیت . از سبکهای

امپرسیویلیسم و رئالیته خیلی خوشم میاد . تعریف

از خود نباشه اما به هایپر ریلیست (hyper

realist) درجه یک شدم . اما دوست دارم

خودمم به سبک مخصوص به خودمو ابداع کنم .

- اتفاقا من خیلی کارای سو رئال رو دوست دارم . یکی دو تا از دوستای منم نقاشن . البته اونجا که خیلی هم بچه های باحالی ان .
- تو خودتم خیلی با حالی .
- خندید و ضربه ی دوستانه ایی به شانه ام زد و من بی اختیار آخ بلندی گفتم . هراسان گفتم : - چی شد ؟
- آقای آریا و زهره خانوم تقریبا از جایشان بلند شده بودند .
- چیزی نیست . بازوم از قبل ضرب دیده بود .
- لب گزید و با شرمندگی گفتم : - وای ببخشین . نمی دونستم .

دستم را از روی شانه ام برداشتم و به حالت قبل نشستم و لبخند زدم تا راحت باشد .

- اشکالی نداره . چیز مهمی نیست .

نچ کشید و با لب و لوچه ی اویزان گفتم : - به هر حال معذرت .

آقای آریا و زهره خانوم سر جایشان نشستند . اما با سوال آرش حسابی جا خوردم .

- هنوزم درد می کنه ؟

نگاه کردن بهش وقتی مستقیم نگاهم می کرد عجیب سخت شده بود . به سردی جواب دادم :

- نه ، گفتم که چیز مهمی نیست .

- مگه چی شده ؟ تصادف کردی ؟

- یه چیزی تو همین مایه ها .

برای خاتمه دادن این حرفها گفتم : - نسکافه
ات سرد شد .

سکوت کرد و خم شد فنجانش را از روی میز
عسلی کوچکی که مقابلمان بود ، برداشت .
امیدوار بودم دیگر سوالی در این باره ازم پرسیده
نشود . همان جور که فنجانش را توی نعلبکی می
گذاشت سرش را نزدیک آورد و آرام پرسید : -
بینم نامزد مامزد تو دست و بالت نیست ؟
ریز خندیدم و به چهره ی پر از شیطنتش نگاه
کردم . دختر جالبی بود .
- نه ، اما یکی هست که خیلی دوستش دارم . تو
چی ؟

– بین خودمون بمونه اونجا با یه پسری آشنا
شدم خیلی بچه ی ماهیه . ایرانی تبار هم
هستش .

– اونم مثل تو اهل موسیقیه ؟

– آره خواننده ی اپراست .

پس بگو چرا به دنبال سولوئیست شدن بود .
نتوانستم جلوی لبخند عمیقم را بگیرم .

– خوبه .

– دقت کردی صدای آقای آریا هم مثل خواننده
های کلاسیک و اپراست ؟

– آره قبلا هم بهش گفتم . صداش دقیقا مثل
آقای محمد رضا صادقیه ؟

چشمانش را ریز کرد و متفکر گفت : - کدوم ؟
همون خواننده تپله که موهاشو از پشت می بنده
مشکی می پوشه ؟
خندیدم .

- نه اون رضا صادقیه . اونی که من میگم محمد
رضا صادقیه ، یکی از بهترین شاگردای استاد
محمد نوری بوده .

اخمی کرد و گفت : - محمد نوری ؟ همون که
جان مریمو خونده ؟
- آره همون .

بالاخره متوجه شخص مذکور شد و سرش را بالا
و پایین کرد .

– آها فهمیدم کدومو میگی . قدش بلنده و
دماغش استخونیه . آره خیلی صدای قشنگی داره

با خودم فکر کردم اگر یک روز بهش ازش
بپرسند "شقایق را یادت می آید؟" چه جوابی می
دهد؟

لابد می گوید "کدوم؟ همون لاغر و دراز و
کچله؟"

افکار بی سر و ته را پس زدم و جواب دادم : –
منم خیلی صداشو دوست دارم .

فنجان خالی را گذاشت روی میز و رو به زهره
خانوم کرد : – کیکتون خیلی عالی بود زهره

خانوم . من با اینکه رژیم دارم دلم نیومد یه
ناخنکی ازش نزنم .

- نوش جانت عزیزم . راستی از دانشگاهت بگو .
همونطور که انتظار داشتی بود ؟

- چیزی فراتر از انتظار من بود . اتفاقا داشتیم به
شقایق جون هم میگفتم .

"شقایق جون ! چقدر زود جونش شدم".

- همه چیز اونجا عالیه . استادام که دیگه حرف
ندارن . هر چند که اینجا اساتید خیلی بزرگی
داریم اما اونجا همه چیز خیلی پیشرفته تره و
محیط بازتری برای اجرای موسیقی فراهمه یعنی
یه سری از محدودیتهایی که اینجا هست رو
اونجا نداریم .

– اما همین محدودیت ها باعث می شدن ستاره های بزرگ بیشتر بدرخشن . همه ی اساطیر از دل محدودیت ها و حتی فقر و تنگدستی بیرون اومدن .

ماهرخ نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و گفت : – درسته ... اما وقتی توی پایتخت یک کشور می زنی در ارکستر سمفونیک رو تخته می کنی و مسئولین دستمزد نوازنده هاشو نمی دن ، توقع چه پیشرفتی رو میشه داشت ؟ ... باید مدرکشونو بذارن در کوزه و آبشو بخورن ... یا مثل من ناامید از تغییر، بذارن و برن .

در این مورد کاملا حق را به او می دادم ، اما برای محک زدن بیشترش گفتم : – اما مردم هم زیاد

از هنرمندا حمایت نمی کنن . جزء یک سری آدم
مرفه و یه سری از خود قشر هنرمندا کسی به
هنری که به نمایش گذاشته میشه توجه نمی کنه

همه ساکت بودند و به ما گوش می کردند . با
افسوس سرش را تکان داد و گفت : - بذار یه
مثال برات بزنم . پارسال ، همین جا ، یه روز من
و دوستانم رفته بودیم خرید . تو خیابون داشتیم
غش غش می خندیدیم و بی توجه به اطرافمون
سرخوش می چرخیدیم ... یه هو یه مردی سر
یکی که داشت تو خیابون آهنگ غمگینی با
آکاردیون می زد داد زد "زنن آقا ... زنن " ... یه
دفعه همه مون خشکمون زد . من فکر کردم
شاید از این مذهبی هاست که به این جور ادما

می گن مطرب با ساز شیطان ... ولی می دونی
چی شد؟ مرده زد زیر گریه و گفت "خودمون کم
بدبختی داریم اون وقت تو هم همه ی مصیبت
هامونو میاری پیش چشممون؟" وقتی مردی
خسته و ناامید از زندگی از خونه بیرون بزنه و هر
روز صبح سر راهش اخبار بد اقتصادی و
اجتماعی از توی کیوسک روزنامه فروشی بخونه
... فکر کردی میاد وقت و پولش رو صرف فیض
بردن از هنر امثال من و تو می کنه؟ ... نه جانم!
... با حقوق ناچیزش میره پولشو میده برای اجاره
ی عقب افتاده اش و می زنه به هزار درد و
بدبختی دیگه اش .

چرا من احمق فکر می کردم تمام ثروتمندان
الکی خوش اند و به جز خودشان هیچ چیز را نمی

بینند . نگاهم به آرش افتاده که با لبخند کمرنگی
ماهرخ را نگاه می کرد .

– کاملاً حق با توئه ... در این مورد واقعا حرفی
ندارم .

آقای آریا با تحسین گفت : – احسنت ماهرخ
جان . حتی یک سری از ثروتمندایی هم که می
رن سراغ هنر بیشتر برای ادای روشن فکری در
آوردنه . می خوان از همدیگه کم نیارن . مثل
چشم و هم چشمی .

لبخند عمیقی زد و گفت : – آره می دونم . خودم
به چشم دیدم . باور کنین اونجا اصلاً این طوری
نیست . هر کسی از هر قشری می تونه وقت و
پولش رو صرف کارای مورد علاقه اش کنه .

مردم دغدغه‌ی فکری کمتری دارن . رفاه
اجتماعی بیشتری دارن . هم قشنگ کارشون رو
می کنن و هم قشنگ به تفریحاتشون می رسن .
راستی ... وقتی یه موزیسین معروف بشم براتون
کارت میفرستم تا توی جشنم شرکت کنین .
زهره خانوم لبخندی مشتاق به رویش زد : -
حتما خوشحال میشیم .

مادرش نیز نگاه پر غرورش را از دخترش گرفت
و دوباره با زهره خانوم مشغول صحبت شدند .
ماهرخ دوباره آرام حرف زد : - برای تو هم کارت
میفرستم .

- تو اول موزیسن بشو ، من حتما میام .

بادی به غبغب انداخت و با لودگی گفت : - البته
که میشم .

اعتماد به نفس بالایی داشت . اول فکر کردم
دختر فضول و سطحی نگریست اما حالا در دل از
قضاوت اولیه ام خجالت می کشیدم . گاهی هر
چقدر هم که نخواهی قضاوت کنی ، از دستت در
می رود و ذهنت به سمت افکار بد کشیده می
شود .

- خودتم آهنگی ساختی ؟

لبهایش را بالا کشید و سری به چپ و راست
تکان داد .

- نه . اما خیلی دوست دارم انقدر خبره بشم که
بتونم آهنگ بنویسم ، خصوصا برای پیانو .

دوست دارم یه پیانیست کارکشته بشم . گیتارو
بیشتر عشقی میزنم .

– عشقی میزنی یا به عشق کسی می زنی ؟

خندید و خواست دوباره روی شانه ام ضربه ایی
بزند که سریع خودم را عقب کشیدم .

چشمان شرمنده اش گرد شد و باز هم لب گزید
: – وای ببخش من خیلی حواس پرتم یادم نبود .

– عادتته ؟

شرمنده نگاهم کرد : – آره ببخش . اما تو خیلی
حواس جمعی ها .

عادت داشتیم به پیش بینی کردن آدم های مقابلم
و دقیق شدن روی حرکاتشان .

– فقط حدس زدم .

- خیلی وقته با خانواده آریا مروده دارین ؟
- نه زیاد . تقریبا سه سالی میشه .
- پدرم و آقای آریا خیلی ساله که با هم دوستن .
مهینمون هم که با آرزو همکلاسی بود .
- نیم نگاهی به آرش انداخت و دوباره آهسته پچ
پچ کرد : - من اون موقع ها خیلی کوچیک بودم
ولی تا جایی که یادمه آرش انقدر سرد و خشک
نبود . میگن خیلی عوض شده . میگن ...
- با صدای پدرش ساکت شد . چون با صدای بلند
آرش را مخاطب خودش قرار داد .
- آرش خان کی برمی گردی ؟
- به احتمال زیاد تا آخر هفته ی دیگه .
- بازم برمیگردی ایران ؟

قاطع و محکم جواب داد : - نه

و سگرمه های پدرش به وضوح درهم شد .

- تو فرانسه چی هست که اونجا رو به آب و خاک

خودت ترجیح می دی ؟

- خیلی چیزا جناب فلاح .

- مثلاً ؟

خیلی جدی به خونسردی همیشگی گفت : -

دلایلم کاملاً شخصی ان .

- میخوای همونجا هم ازدواج کنی ؟

مهین عین برق زده ها به دهان آرش چشم

دوخت . چقدر این دختر تابلو بود . نگاهم را ازش

نگرفتم تا بینم عکس العملش چیست . چون

خودم از قبل جواب آرش را می دانستم .

– اصلا قصد ازدواج ندارم ، فرقی نمی کنه کجا باشم .

لب و لوچه ی مهین آویزان شد اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و نیش خندی هم تحویل من داد . به زور جلوی خودم را گرفتم تا نخندم . رفتارش در نوع خود جالب بود .

فلاح اینبار رو به آقای آریا کرد و گفت : – آدم سر از کار جوونای حالا در نمیاره . نمی دونم چه پدر کشتگی با ازدواج پیدا کردن . تقصیر ماست که گذاشتیم سنت هامون عوض بشن .

– سنت ها به قوه ی خودشون باقی ان . این طرز تفکر آدماست که عوض شده .

ماهرخ باز هم خواست به شانه ام بزند اما در نیمه راه دستش را مهار کرد و صاف نشست .

- آی گل گفتی . با این شرایط الان اگه یه جوونی بخواد ازدواج هم بکنه باید از هفت خان رستم بگذره . از مهریه و شیربها و این حرفها که بگذریم انقدر توقع ها بالا رفته که هر کی هم که دلش بخواد ازدواج کنه قید ازدواجو می زنه .

- دیگه اوضاع به این وخیمی هم که تو میگی نیست .

اخمی کرد و گفت : - چرا نیست ؟ خیلی هم هست . من خودم یه همکلاسی داشتم ... یکی از بچه های ارشد عاشقش شده بود . پسره مغز متفکر دانشگاه بود و خیلی هم آدم خوبی بوده ...

از خانواده ی خوبی هم بود ... اما خب چون نه
خونه داشت و نه ماشین مورد علاقه ی دختره ،
دست رد به سینه اش خورد . آخرشم دختره رفت
با یه آقای مسن پنجاه ساله ی پولدار ازدواج کرد
.

و با خنده چشمکی به آقای آریا زد : - البته بلا
نسبت شما .

بعد هم زد به میز و گفت : - بزنم به تخته شما
خیلی خوب موندین . اون آقاهه خیلی و کچل بود .
آقای آریا بلند خندید و زهره خانوم هم با لبخند
داشت به شوهرش نگاه می کرد . با دیدن این
صحنه بی اختیار لبخند زدم .

فلاح حق به جانب دخترش را نظاره کرده و گفت
: - خب خانما توقع هاتونو بیارین پایین .

ماهرخ قیافه ایی مظلوم به خودش گرفت : -
باشه از فردا یه پلاکارد دستم می گیرم و روش
می نویسم آماده برای ازدواج بدون هیچ پیش
شرطی . خوبه ؟

مادرش اخم کرده تشر زد : - چه غلطا .

فلاح اما انگار از خدایش بود که همچین بحثی
پیش بیاید ، دنباله ی حرفش را گرفت : - یعنی
فردا پس فردا هر کی اومد در خونه رو زد راش
بدم بیاد ؟

اخمای ماهرخ رفت تو هم و اعتراض کرد : - نه
خیر من فعلا دارم درس می خونم . تازه سنی هم

که ندارم . شما اول واسه این دو تا آستین بالا
بزنین که بوی ترشی میدن .
با دست به خواهر و برادرش اشاره کرد . مهین
حسابی جوش آورده بود . خوشم می آمد
خواهرش هم باهاش لج بود . "شقایق بد ! نباید
از اختلاف دیگران خوشحال بشی ." در دل برو
بابایی به وجدان بیدار شده ام گفتم و در دل با
بدجنسی خندیدم .

آقای آریا حرف ماهرخ را تایید کرد : - اینم
حرفیه . مهین خانوم شما نمی خواین عروس
بشین .

چنان از این حرف آقای آریا ذوق کرد که خدا می
داند . دیگر کم مانده بود پقی بزخم زیر خنده .

- چرا ولی کو شوهر؟

ماهرخ آهسته زیر لب زمزمه کرد: - عزت نفست
منو کشته خواهر!

لبهایم را به هم فشردم تا کسی متوجه خنده ام
نشود.

مادرش توضیح داد: - چقدر خواستگاری خوب
داشته آقا حسام اما رو هر کدوم یه عیبی گذاشته
و ردشون کرده.

مهمین با ادای خاص خودش گفت: - خب مامان
اونا هیچ کدوم شرایطشون مناسب من نبود.

ماهرخ پوزخند زد و فقط من متوجه شدم. یک
دفعه مادرشان رو کرد سمت من و پرسید: -

شما چی دخترم ازدواج کردین؟

- خیر ازدواج نکردم .

همه مرا نگاه می کردند . معذب با زنجیر گردن بدم
ور رفتم . کاش بحث عوض می شد . انگار تا
این بزرگترها یک شیرینی خوران این وسط راه
نمی انداختند ول کن نمی شدند . مادرشان که
اسمش را هم یادم رفته بود گفت : - وا چرا ؟ ...
شما که خیلی خانم با کمالاتی به نظر میابین .
زنجیر از میان انگشتانم سر خورد و بهت زده
نگاهش کردم . چرا باید توی جمع همچین
سوالی از من بپرسد ؟ به سردی جواب دادم : -
چون یه سری مشکلات دارم که نمی خوام کسی
رو درگیر کنم .

حالا که مادری بی خیال شده بود مهین ول کن
ماجرای نشد. پوزخندی نثارم کرد و نگاه تحقیر
آمیزش را به من دوخت: - خب هر مشکلی یه
راه حلی داره. یا شایدم... مثل همون گربه هه
است که دستش به گوشت نمی رسه...

مکت کرد و مثل را ادامه نداد. می خواست مرا
آتشی کند تا جوابی بدهم. نگاهش کردم. فقط
نگاهش کردم و جواب ندادم. ارزشش را نداشت
. می خواستند مرا سوژه کنند که به چی برسند؟
رویه را برگرداندم و به تلویزیون نگاه کردم.
ماهرخ دلجویانه پچ پچ کرد: - این مهین مون
یه کم فضوله ببخشین.

بهش لبخند زدم و مثل خودش زمزمه کردم : -
اشکالی نداره .

باز خوبه پسرشان آرام و سربه زیر بود . از اول تا
آخر ساکت نشسته و سرش به گوشی اش بود .
حرکت تند انگشتانش روی کیبورد گوشی بلک
بری اش نشان می داد یک چت باز قهار است .
صدای زنگ در بلند شد و باز هم یک سری
مهمان دیگر . می دانستم روزهای جمعه دوست
ها و آشناهای قدیمی زهره خانوم و آقای آریا
زیاد بهشان سر می زنند .

تازه واردها شامل زن و مردی مسن به همراه یک
دختر بودند . به محض ورود مرد چهره اش به
نظرم آشنا رسید و در کسری از ثانیه به خاطر

آوردم که او کیست . او هم به محض دیدن من
ابروهایش بالا پرید و مردمک چشمانش گشاد
شد . فقط کافی بود تا دهان باز کند و بگوید "تو ،
توی این خونه چه غلطی می کنی؟" تا گند کار
من در بیاید . بلافاصله به همسر زیبایش و دختر
زیباترش نگاه کردم . مردی خانواده دار باشد و
اهل کثافت کاری باشد؟! با خونسردی نگاهم را
از او گرفتم و دیگر نگاهش نکردم اما سنگینی
نگاهش را حس می کردم .

ظاهرا آنها هم با خانواده ی فلاح آشنایی نداشتند
و دقایقی به معارفه گذشت . ترمه دختر زیبا و
ظریفی بود . وقتی که پالتوی بلندش را در آورد ،
خیلی توی چشم بود . مخصوصا با آن پیراهن
دخترانه ی گل به ایی خیلی خوش رنگی که به

تن داشت . کمر بند چرم پهن مشکی ایی که
 ضمیمه ی لباسش کرده بود کمر باریک و اندام
 زیبایش را بهتر به نمایش می گذاشت و
 هماهنگی زیادی با چکمه های چرم بلندی که تا
 زانوهایش می رسید داشت . این دختر واقعا بلد
 بود چطور لباس بپوشد تا به همه بگوید "به من
 نگاه کنین ، من یک دختر نازنازی تمام عیارم!"
 رو به روی من و ماهرخ ، درست کنار آرش جای
 گرفت و برعکس مهین تنها عضوی که از بدنش
 دیده می شد سر زانوهای سفید و براقش بود .
 چشم و ابروهایش مشکی بود و شباهت خیلی
 زیادی به پنه لویه کروز داشت . این طور که
 معلوم بود شمس مسئول آزمایشگاه کارخانه بود

و از قضا دخترش هم به تازگی آنجا مشغول به کار شده بود .

- من قبلا شما رو جایی ندیدم ؟

به آقای شمس که پدر همان ترمه باشد نگاه کردم و با خونسردی گفتم : - خیر ... فکر نمی کنم .

مردکِ دیوانه داشت بدتر جلب توجه می کرد .
حواس جمع کاملا معطوف ما شده بود . برای
لاپوشانی بالجبار لبخند زد و گفت : - مثل اینکه
اشتباه متوجه شدم .

چقدر احمق بود که دستی دستی خودش را لو می داد .
رویش را برگرداند و مشغول صحبت با آقای

آریا و فلاح شد اما حالا زنش بود که ناجور نگاهم
می کرد .

- دختر ناز و جذاب و لوندیه ، مگه نه ؟

- اهوم . خیلی قشنگه .

با شیطنت پچ پچ کرد : - اما به دل مهین
نشسته ... راستی گفتمی یه نفرو دوست داری .
دقیقا منظورت چی بود ؟

شانه بالا انداختم : - همین جوری گفتم . یعنی
یکی رو دوست دارم دیگه .

چشمانش را ریز کرد و متفکر گفت : - فکر می
کنی دوست داشتن چیز خوبیه ؟ اینکه علاقه و
محبت زیادی نسبت به یکی داشته باشی ؟

- نمی دونم ... حال و هوای خاصی داره ... نمی
دونم باید دقیقا چطوری توصیفش کنم .

- قبل اینکه برم اونور ، اینجا واسه دست گرمی
یه دوست پسر داشتم و الکی باهاش وقت می
گذروندم و اگه نبود هم نبودنش اصلا برام مسئله
ایی نبود . ولی الان که از اون دورم ، منظورم
حامده . از وقتی که از حامد دور شدم وقتی بهش
فکر می کنم خیلی اذیت میشم . خودمو لعنت می
کنم که چرا اومدم اینجا و باعث این همه دوری
و دلتنگی شدم .

- خب عوضش در کنار خانوادتی .
ابروهای پهن و هشتی مرتب شده اش به هم
نزدیک شدند و سری تکان داد و گفت : - منم

همین فکرو با خودم می کردم اما الان که اینجام
بدون اون ... بدون اون حتی اگه تموم فک و
فامیل و پدر و مادرمم دورم رو بگیرن بازم انگار
تنهام ... انگار اون چیزی که باید ، سر جای
خودش نیست . تو تا حالا همچین حسی نداشتی
؟ من که دارم پاک قاطی می کنم .

واقعا همین جور هست ؟ من که تا به حال این
جوری نبودم . پس می توانم امیدوار شوم که
عاشق این بشر پیش رویم نیستم ؟ وای خدا کند
که همین طور باشد .

- نه اینجور که تو میگی نه . اما فکرش اکثرا با
منه . یعنی هر جایی که باشم بازم فکرش با منه .
- حتی تو دستشویی .

هر دویمان آهسته زدیم زیر خنده . فاصله ی مبل
ها زیاد بود و آنقدر آرام حرف می زدیم که
مطمئن بودم کسی حرف هایمان را نمی شنود .
– خانواده ات می دونن که اونجا با حامد در
ارتباطی ؟

– نه گفتم بذار اول خودم و اون از احساسمون
مطمئن بشیم بعد این موضوع رو مطرح کنیم .
تازه مگه مغز خر خوردم الان این مسئله رو
براشون رو کنم ؟ اونوقت میگن به جای درس
خودندن رفتن پی
عشق و عاشقی .

خنده اش را مهار کرد و با حالتی مظلومانه اما
بامزه گفت : - گناه من چیه که یه پسر گوگولی
قایم زده ؟

حالا که بهتر باهاش آشنا شده بودم نگرانش
شدم .

- ازش مطمئنی ؟ یه وقت قصد سوء استفاده
نداشته باشه ؟

سر بالا انداخت : - نه مطمئنم . من حتی خونه
شون میرم و میام . وای یه مامان بابای باحالی
داره که نگو . خودشم گفته این ترم که تموم شه
باهام میاد ایران واسه خواستگاری .
- به سلامتی ان شاء الله .

لبخند به لب گفت : - مرسی عزیزم . امیدوارم ز
که توام کارت ردیف بشه .

دیگر این بحث را ادامه نداد و من واقعا ممنونش
بودم . چون حرف زدن درباره ی این موضوع را
اصلا دوست نداشتم . دلم می خواست مثل یک
راز سر به مهر در سینه ام باقی بماند و همانجا
هم مدفون شود . بلند شدم و در پذیرایی کردن
به زهره خانوم کمک کردم . ماهرخ هم همین
طور .

حالا ترمه آرش را به حرف گرفته بود . نگاه
گذرایی بهشان انداختم . حالت چهره اش به
همان سردی و بی تفاوتی همیشگی بود اما آن
اخم غلیظی را که هنگام حرف زدن با مهین

داشت را نداشت . هر از گاهی سری خم می کرد
و معلوم بود به صحبت کردن با آن دختر راغب
است .

حرف هایشان هم حول و حوش کارخانه و
آزمایشگاهش بود . مهین بغ کرده و دست به
سینه کنار مادرش نشسته بود و با بی قیدی پا
روی پای نیمه برهنه اش انداخته بود . خیلی
اتفاقی چشمم به شمس افتاد که داشت با
نگاهش مهین را قورت می داد و همسرش نیز
اخم کرده بود و لب هایش را می جوید . آخ که
جالب می شد اگر یک جنگ این وسط راه می
افتاد .

من و ماهرخ همچنان درباره ی هنر و موسیقی و
علايق و سلايق خودمان در حال صحبت بوديم
که با شنیدن صدای موبایلم هم زمان سکوت
کردیم . بلند شدم و گفتم : - الان برمی گردم .
لبخند دوستانه ایی زد و سری خم کرد . موبایل
به دست به دور ترین نقطه ی سالن رفتم .

- الو باز چی شده ؟

با بی حوصلگی تمام گفتم : - حوصله ام سر رفته
شدید .

- خب به من چه ؟ قطع کن کار دارم .

- چه کاری ؟ بینم تو اونجا داری چه کار می کنی
؟

فضولی نمی کرد می مرد ... جوابش را ندادم و پرسیدم : - چته تو ؟ قبلا انقدر بهونه گیر نبودی ؟

آه پر حسرتی کشید : - قبلا عشقم وردلم بود .
با سرخوشی از حال کلافه اش خنده ام را مهار کردم و گفتم : - آخ چقدر دلم خنک میشه انقدر به عز و جز میافتی امیر .

- نری بهش بگی دور ورداره .

- بی شعور . خداحافظ .

تماس را قطع کردم . جوابش را می دادم تا شب ول کنم نمی شد . کسی آرام به طرفم می آمد و معلوم بود نهایت تلاشش را می کند تا صدای قدم هایش شنیده نشود .

برگشتم . هنوز در فاصله ی دو متری ام بود .
سیگار و فندکی هم در دست داشت . نزدیک
پنجره ایستاد و کمی پنجره ی کشویی بزرگ را
باز کرد . پس به بهانه ی سیگار آمده بود اینجا و
می خواست حرف بزند .

- تو این خونه چه کار می کنی ؟

دقیقا همان سوالی که انتظارش را داشتم .

- به شما مربوط نیست .

- جلوی خانواده ام حرفی نمی زنی فهمیدی ؟

سیگارش را آتش زد و گذاشتش روی لبش و

منتظر نگاهم کرد .

پوزخند زدم : - این خود شما بودین که حرف

زدین نه من . پس نگران چی هستین ؟

خواستم از کنارش رد شوم که محکم بازویم را
چسبید . نفسم از شدت درد بند آمد اما تا آخرین
حد ممکن دندان هایم را به هم فشردم تا نفهمد
باعث درد من شده است . البته دردم به خاطر
آسیبی بود که از قبل دیده بودم .

– حرف بی ربط بزنی با من طرفی ... روزگارتو
سیاه می کنم ... شیر فهم شد ؟

با نوک تیز صندل جلو بسته ایی که به پا داشتم ،
لگد محکمی به ساق پایش زدم و بازویم را از
چنگش بیرون کشیدم . از شدت درد و خشم
قرمز شد و سیگارش زمین افتاد . کافی بود
جیکش در بیاید تا همسرش چشمان هردویمان
را از حدقه در بیاورد . کمی ازش فاصله گرفتم و

خم شدم و خیره در نگاه خشمگینش گفتم : -
اونی که باید بترسه تویی نه من . مهمان ویژه ،
معشوقه ی ویژه ، اتاق خواب ویژه . بازم بگم ؟
یک فیلم رمانتیک ویژه ... وای چه شود ؟
حالا که فهمیده بود تهدید فایده ندارد از در
دیگری وارد شد .

- من زندگیمو دوست دارم . نمی خوام به دست
آدم خونه خراب کنی مثل تو از هم پاشه .
خواهش می کنم حرفی از من نزن .
- پس زیپ دهن تو بکش و مثل احمق ها به من
زل نزن مرتیکه ی تابلو .

کمی سرم را به طرف راست خم کردم و تا بهتر
صورتش را که از درد جمع شده بود بینم .

– راستی گفتین فامیلی تون چیه ؟

– شمس !

لبخند زدم : – خوش بختم جناب شمس !

دست روی زانویش گذاشت تا بلند شود اما
قبلش ، دست دیگرش را به سمت سیگار برگ
گران قیمتش دراز کرد تا برش دارد . سیگار را
زیر پایم له کردم و همان طور که دور می شدم
گفتم : – پاشو اینو جمع کن ... آه ... خونه ی
مردم رو به گند کشیدی !

نمی دانم کسی به نبود او مشکوک می شود یا نه
؟ اکثر دوستان و آشنایان می دانند که زهره
خانوم به دود سیگار آلرژی دارد و حتما شمس
هم به خوبی از این موضوع مطلع است که سر از

آنجا در آورده . خوشبختانه هیچ کس متوجه این
برخورد نشد . بازویم بدجوری درد می کرد و خود
داری کمی سخت بود ولی باید تحمل می کردم .
بعد از گذشت رب ساعت او هم برگشت کنار
آقای آریا و فلاح که حالا مشغول بازی شطرنج
شده بودند نشست . انگار نه خانی آمده و نه
خانی رفته !

مهمان ها با وجود اصرار آقای آریا برای شام
نماندند و رفتند . با دست سالم مشغول مرتب
کردن کوسن های بزرگ روی مبل ها شدم .
- ماهرخ چه دختر نازنینی بود . خیلی دوست
داشتنی بود .

زهره خانوم تایید کرد و آقای آریا با شیطنت گفت

: - خواهرش چی ؟

- حسام !

با صدای بلند خندید و گفت : - دارم شوخی می

کنم عزیزم . فقط نظر شقایقو پرسیدم همین .

- بنده هیچ نظری ندارم .

- من که فکر می کردم سر بحث ازدواج هر آن

ممکنه دعوا راه بیافته ، مخصوصا وقتی گفت تو با

کمالاتی .

- آره یه آن نزدیک بود از دهنم بپره تو یه فکری

به حال دختر با کمالات خودت بکن .

من و آقای آریا با شیطنت ، مودیانه خندیدیم .

زهره خانوم لب گزید تا نخندد .

- ولی خب به احترام موی سفیدشون ترجیح
دادم سکوت کنم .

اینبار جدی شد و چشمانش را ریز کرد : - حالا
واقعا دلیلت همون بود که گفتم ؟

- همیشه دلیلم همونه . شما که بهتر می دونین .
مشغول جمع کردن فنجان های روی میزها شدم
.

- دلیلم این نیست که دوست نداری به یه مرد
تکیه کنی ؟

صاف ایستادم و نگاهش کردم . همیشه می
دانستم او بهتر از هر کسی روی آدم های
اطرافش دقیق می شود و حالا هم خوب مرا
شناخته بود .

– خب تا حدودی آره ... اما این توی جامعه ی ما تقریبا غیر ممکنه ، غیر از این بود امیر مثل جارو به دمم وصل نبود . اینو هم خوب می دونم به عنوان یک زن به حمایت یک مرد احتیاج دارم اونم تو این جامعه ی لعنتی که باید همیشه سایه ی یه مرد بالای سرت باشه .

ابروهایش بالا رفت و پرسید : – پس از مرد سالاری بدت میاد ؟

با چشم به دنبال سینی گشتم تا فنجان ها را از روی میز جمع کنم .

– کی خوشش میاد آقای آریا ؟ همین مرد سالاریه که باعث میشه یه پسر جوون مردونگی خودشو

بکوبه تو سر یه دختر بچه ی چهارده پونزده
ساله و ازش باج بخواد . همین غیرتها و تعصبای
بی جاست که

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم . حاله از
تعصب های کور و بیجای مردان کشورم که
بهش برچسب غیرت می زدند به هم می خورد .
آرش دست به سینه کنار پنجره ایستاده بود و
نگاهم می کرد . این مرد یک دفعه غیب می شد
و یک دفعه هم از نا کجا آباد سبز می شد .
آریا خیلی خوب متوجه حال کلافه ام شد و فهمید
خرابی حاله از کجا نشأت می گیرد .
- پس جریان دیروز رو درست بهمون نگفتی .

آرش انگار فهمید به دنبال چه می کردم . خم شد
و از روی میزی که روبه رویش بود سینی را
برداشت و به دستم داد . تشکر کردم و به سمت
پدرش چرخیدم .

– نه نگفتم چون مطمئن نبودم . پسره دزد و
خلافکار نبود . دوست پسرش بود . چند بار با
دختره رفته بوده بیرون . اون موقع هم که من
دیدمش داشت دختره رو تهدید می کرد که
عکساشونو نشون برادر دختره میده . می دونین
آقای آریا دختره فقط یه کافه گلاسه خورده اما
وقتی پای یه برادر متعصب مرد سالار زده در
میون باشه دختره حاضره برای بستن دهن پسره
تن به هر کاری بده .

زهره خانوم که با دستمال مشغول پاک کردن پیش دستی های کیک های نصفه نیمه خورده شده بود ، دست از کار گشید و با بهت به من خیره ماند .

– یعنی خانواده اش نمی دونن ؟

– نه بهشون نگفتم . اما یکی زدم تو گوش دختره تا بفهمه دنیا اونقدرها هم که فکر می کنه رویایی نیست و هستن کسایی که از هر فرصتی بهترین استفاده رو ببرن .

اینبار آقای آریا بود که با شگفتی پرسید : –

دختره رو هم زدی ؟

– آره ... همچین زدم تو گوشش تا از خواب خرگوشی بیدار شه .

– باز پسره نره سراغش .

– نه اونو که من ازش شکایت کردم فعلا زندانه .
امیرم امروز رفته با برادرش صحبت کرده . برادر
دختره منظورمه . گفت که قضیه حل شده است .

– یعنی چی که حل شده است ؟

زهره خانوم بود که سوال می پرسید .

لبخند تلخی زدم : – یعنی قرار نیست سر دختره
رو بذارن رو سینه اش . اونا هم که به جرم
مزاحمت ازش شکایت کنن جرمش سنگین تر
میشه و حالا حالاها پسره باید آب خنک بخوره .
آقای آریا با تاسف سری تکان داد و من هم باقی
فنجان ها را توی سینی گذاشتم .

– تو از امیر خواستی با برادرش صحبت کنه ؟

- آره . به هر حال خانواده اش باید در جریان باشن . اما درست و منطقی با این مسئله برخورد کنن . آخه من نمی فهمم این بچه ها با خودشون چی فکر می کنن . چهارده سال سنی نیست . تمام فنجان ها را که جمع کردم آرش پیش آمد و خودش سینی را بلند کرد و برد . خودم مانده بودم چطور با درد دستم بلندش کنم . یعنی حواسش به من بود ؟ چرا ته دل خاک برسر و امانده ام قیلی ویلی می رود ؟ با صدای زهره خانوم از افکار شوم و نحسم دست کشیدم .

- شاید تو خونه یه کمبودهایی داشته که رفته سراغ یه رابطه ی عاطفی .

– آدم هر چقدرم که کمبود داشته باشه نباید غلط
زیادی بکنه . آخه مگه تو زندگی چه چیزی مهم
تر از خانواده هست ؟

نگاهی با هم رد و بدل کردند و همزمان گفتند : –
صد در صد هیچی !

این "صد در صد" گفتن تکیه کلام جفتشان بود .

– دختره هم می تونه هر مشکلی داره با صحبت
یا حتی کمک مشاور مدرسه شون حل کنه .

آقای آریا باز هم شیطنتش گل کرد و آهسته گفت
: – پس قبول داری که هر مشکلی با صحبت حل
میشه .

منظورش را فهمیدم و با اعتراض و صدایی خفه
گفتم : – آقای آریا !

خندید و دستش را به علامت تسلیم بالا برد .
زهره خانوم نگاهی به در آشپزخانه انداخت و
آهسته گفت : - حسام باز شروع نکن . ما قبلا
درباره اش صحبت کردیم .
خدای من ! یک وقت آرش این حرفها را نشنود .
پیش دستی ها و کارد و چنگال ها را هم جمع
کردم .
- تو چرا عزیزم ؟ خودم جمع می کنم .
- آه زهره خانوم من از خوردن و خوابیدن متنفرم
. اینجوری احساس می کنم یه آدم خیکی هشتاد
ساله ام .
لبخندی زد و گفت : - باشه هر جور راحتی .

او هم بلند شد و به آشپزخونه رفت . باید با امیر صحبت می کردم . موبایلم را برداشتم و به راهروی ورودی رفتم . پالتوی زهره خانوم را برداشتم و رفتم بیرون . همین که گوشی را برداشت شروع کرد به گله گذاری .

– یه دقیقه گوش کن بین چی بهت میگم . یکی منو دیده ... یعنی منو شناخت .

بلافاصله سکوت کرد و پرسید : – کدوم خری ؟

هیچ وقت آدم درست صحبت کردن نبود .

– یکی به اسم شمس ... یارو مسئول آزمایشگاه کارخونه ی آریاست ... منو تهدید کرد و منم حسابی ازش زهر چشم گرفتم و به غلط کردن انداختمش .

- خب .

- میگم اگه پی گیر شه و بخواد منو بشناسه چی
؟ اصلا ممکنه از آقای آریا هم سوالی درباره ام
بکنه ... اون وقت لو میرم .

- قبلا کجا دیدیش ؟

- تو خونه ی فخرالدین ! به اصطلاح یکی از
مهمان های ویژه اش بود . فخرالدین سوگولی
های خودشو واسه این سوا می کرد . خاک تو
سرش کنن امیر خودش چه زن خوشکلی داشت
.

- همه چیز که به خوشکلی نیست شقایق ... آدم
اگه بخواد راه کج بره هیچی پایبندش نمی کنه .
حالا تو چطوری ترسوندیش ؟

در ورودی باز و آرش از آن خارج شد و به سمت
در حیاط رفت .

- گفتم ازش فیلم دارم .

- احمق نمیگه فیلم از کجا به تو رسیده ؟

کف دستم را روی پیشانی یخ زده ام گذاشتم .

- باید یه غلطی می کردم دیگه ... باورشم شد .

حالا فیلم هاش دست پلیس هست ؟

- آره فکر کنم همه رو بایگانی می کنن . نمی

دونم ... از مسعود می پرسم . فقط همین ؟ اتفاق

دیگه ایی نیافتاد ؟

- نه همین .

خدا حافظی کردم و به داخل خانه برگشتم . آرش

هم برگشت . یک نایلون کوچک دستش بود .

– یکی اینو آورد و گفت برای شماست .
با تعجب نایلون سفید رنگ را که تبلیغ یک گرم
آرایشی بهداشتی رویش داشت را ازش گرفتم .
روسری ام بود . آنرا در آوردم جلوی چشمانم
گرفتمش . تمیز بود ، بدون هیچ لکی ، صاف و
اتو کشیده . حتما کار مرجان بود .

"وای مرجان کاش اینجا بودی تا تو بغلم می
چلوندمت و یه عالمه ماچ تف تفیت می کردم
دختر ، دستت درد نکنه !"

– همون یادگاریه ؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . بی اختیار
لبخند زدم : – بله خودشه .

پالتویش را اویزان کرد و نزدیک آمد ... نفسم
حبس شد . گیر کرد همانجا و بالا نیامد ... کاملا
انقباض ریه ام را حس می کردم .. دستش را بالا
آورد و نگاه من میخ دستش شد ... احساس
کردم می خواهد به موهایم دست بزند ... اخم
کردم و سریع خودم را عقب کشیدم ... دستش
در هوا ثابت ماند ... نگاهی به چشمان بدبین من
انداخت و با انگشت اشاره اش ، اشاره به موهایم
کرد : - یه برگ خشک رو موهاتونه .

بالافاصله دست روی سرم گذاشتم و انگشتانم
روی برگ خشکی قفل شد . تا به خودم بیایم
رفته بود . پشیمان و شرمنده از نگاه بدم ، لب
گزیدم . "ای بمیری شقایق با این گند زدنت".

حتی رویه نمی شد برگردم توی سالن . حالا باید چه کار می کردم ؟ خودم را به بی خیالی می زدم یا به خاطر برخورد حرفی می زدم . خوب شد از دهنم نپرید و نگفتم "داری چه غلطی می کنی؟"

وای اگر گفته بودم حالا باید از شرمندگی سرم را می گذاشتم بمیرم . صدای پیانو بلند شد . آب گلویم را قورت دادم و سرکی کشیدم . هر سه نفرشان گوشه ی سالن ، دور پیانو بودند . زهره خانوم پشت پیانو نشسته و آقای آریا هم کنارش ایستاده بود . آرش هم روی یک صندلی نزدیک شان نشسته بود . دو دل بودم به جمع شان ملحق شوم یا بی سر و صدا از پله ها بالا بروم و گورم را گم کنم .

آقای آریا برگشت و صدایم کرد . سردرگمی واقعا چیز بدی است . نمی دانستم کجا بنشینم و چه کار کنم . حس خوبی نداشتم و همه اش خودم را لعنت می کردم . بدون اینکه به آرش نگاه کنم صندلی خالی کنارش را اشغال کردم و به حرکت دستان ظریف زهره خانوم روی کلاویه های پیانو چشم دوختم . می گفت خودش از پیانو خوشش نمی آمده ، اما به اجبار پدر و مادرش نواختن این نوای جادویی را یاد گرفته . شنیدن موزیک ملایم و کلاسیک کمی اعصاب به هم ریخته ام را آرام کرد .

آهنگ که تمام شد آقای آریا با چشمانی درخشان برگشت و گفت : - این خانوم یک فوق ستاره نیست ؟

در دل اعتراف کردم "دخترتونم همین طور بود .
دخترتون هم مثل یک ستاره ی پر نور زیبا می
درخشید" .

لبخند زدم و سرم را به عنوان تصدیق حرفش
خم کردم .

– البته که ستاره است .

– ماما !

نمی دانم چرا از "ماما" گفتن این بشر تعجب
می کردم . "خب ماما نشه دیگه ! اینم آدمه
طفلک" .

– جانم عزیزم .

– همون آهنگی رو که تو بچگی برامون میزدی رو
می زنی ؟

لبخند قشنگی به پسرش زد و صاف نشست و شروع کرد به نواختن . قطعه ی شاد و معروف قسمتی از سمفونی شماره نه بتهوون بود ، اما باهاش یک ترانه ی شاد فرانسوی هم می خواند . به آرش نگاه کردم که برای اولین بار یک لبخند پررنگ و واقعی روی چهره اش نقش بسته بود . ناخواسته محو تماشایش شده بودم . یعنی لبخند انقدر به صورت این بشر می آمد ؟

وقتی آهنگ تمام شد آقای آریا گفت : - زنم که نمی گیری از این آهنگا واسه نوه هامون بزنیم .

با اعتراض گفت : - آه بابا حال خوشمونو خراب نکن .

- واقعا دلتون می خواد نوه دار بشین ؟ شما که هنوز سنی ندارین .
- من دلم میخواد این خونه پر از نوه های قد و نیم قد باشه و از سر و کولم بالا برن .
- مثل اون پادشاه تو کارتون سیندرلا حرف می زنین . لابد اون مهمانی هم که راه انداخته بودین واسه همین بود .
- زهره خانوم خندید و گفت : – آره اما هیچ دختری تو نیمه شب از این خونه فرار نکرد و کفش بلوری به جا گذاشت .
- نه که این شازده هم به دخترا محل گذاشت . آرام خندیدم و سر چرخاندم تا عکس العمل آرش را در برابر حرف پدرش بینم . مستقیم به

من نگاه کرد و گفت : - اتفاقاً به خانومی قبل از همه مهمونی رو ترک کرد .

آه لعنتی ! ... آقای آریا از خدا خواسته خنده ی موزیانه ایی کرد .

آرش نگاه متفکرش را از من گرفت و به پدرش نگاه کرد : - اما اون دختر با خود شاه رقصید .

از این حرفش پر از حس های بد شدم . ناباور نگاهش کردم ... شاید برای همین از من فاصله

می گرفت و از من خوشش نمی آمد . بغض

وحشتناکی به گلویم چنگ انداخت و راه نفسم را

بند آورد . با انگشتانم گلویم را لمس کردم تا

شاید راهی برای ورود هوا و تنفس پیدا شود .

- تو ... تو ...

زهره خانوم سراسیمه بلند شد و به سمت من
شتافت . محکم تر گلویم را فشردم .

– خدای من شقایق ... عزیزم ... نفس بکش .

چند ضربه به پشتم زد و به سرفه افتادم و بعد با
ولع هوا را بلعیدم . سرفه های خشک پشت سر
هم امانم نمی دادند . درد داشتم . همان درد
وحشتناکِ توی قفسه ی سینه ام . دو لا شدم و
محکم چشمانم را به هم فشردم . بوی عطرش
پیچید توی دماغم و بعد صدای نگران و
مضطربش را شنیدم .

– به خدا منظوری نداشتم . حرفمو اشتباه
برداشت کردین .

دست گذاشت روی شانه ی سالمم و وادارم کرد
صاف بایستم . سرم را بلند کردم و نگاهش
کردم .

- من انقدر احمق نیستم که نفهمم رابطه ی تو با
پدر و مادرم چیه .

سعی کردم خودم را عقب بکشم اما نتوانستم .
هنوز هم نفس نفس می زدم . خیلی از حرفش
ناراحت شده بودم . دیگران اگر حتی مرا
"شیطان رجیم" هم می خواندند برایم مهم نبود ،
ولی او ...

غمگین نگاهش کردم . خیلی بی انصاف بود .

- تو درباره ی من چی فکر کردی ؟

از بغض توی صدایم متنفر بودم . اصلا از خود
بغض کردن هم متنفر بودم چون مرا ضعیف
نشان می داد . آقای آریا مداخله کرد و گفت : -
آروم باش شقایق جان حالت بدتر میشه .
آرش اما همچنان شرمنده بود . نگاهش همیشه
آنقدر بی حس بود که حالا به راحتی می شد
پشیمانی را از چشمانش خواند .
- باور کنین بی منظور حرفمو زدم . هیچ فکری
هم درباره ی شما نکردم .
رویش را به سمت پدر عصبانی و شاکی اش کرد
و گفت : - بابا من که شما رو می شناسم ، هیچ
وقت همچین قضاوتی نمی کنم . ولی اگر ناراحت
شدین معذرت میخوام .

دوباره مرا نگاه کرد . آنقدر پریشان بود که معلوم بود چقدر بخشیده شدن برایش مهم است .

– باشه ... منم ... منم زود قضاوت کردم ... شما

ببخشین .

زهره خانوم آهسته پرسید : – داروهات بالاست ؟

سرم را خم کردم و سریع رفت . آقای آریا هم به

سمت آشپزخونه رفت تا لیوانی آب برایم بیاورد .

آرش آرام زمزمه کرد : – دیوونه ... منو ترسوندی

.

از گرمای صدایش لرز گرفتم . این لحن صدایش

همان لحنی بود که در خواب کذایی در گوشم

زمزمه کرده بود . لحنی که گرمای صمیمیت

چاشنی اش بود .

- ببخشین .

هنوز هم شانه ام اسیر دست های مردانه اش بود
. با احتیاط مرا به سمت مبل هدایت کرد و
نشستم . خودش هم جلویم زانو زد .

- درد داری ؟

خدایا درد نداشتم . حالا که کنارم بود دردی را
احساس نمی کردم . حالا که نگاه سردش با
اندکی مهر قاطی شده بود ، من هم خوب شده
بودم . سری به چپ و راست تکان دادم و زمزمه
کردم : - نه خوبم .

محکم خودم را بغل کرده بودم . درد نداشتم اما
به اصرار آقای آریا و زهره خانوم مسکن خوردم .
- میخوای برو بالا تو اتاقت استراحت کن .

آره بهتر بود می رفتم تا بیشتر از این اسیر نشوم
. بیشتر از این بیچاره و ذلیل آن صدایش نشوم .
زهره خانوم زیر بازویم را گرفت و گفت : - پاشو
بریم تو اتاقت .

بلند شدم و آرش خواست بیاد طرفم که آقای آریا
گفت : - وایستا سر جات .

هم من و هم زهره خانوم مکث کردیم و با
تعجب به آقای آریا نگاه کردم . آرش نیز مقابلش
ایستاد و نگاهش کرد .

محکم و جدی به پسرش گفت : - بهتره ازش
دور بمونی . نمی خوام به خاطر تو بلایی سرش
بیاد .

صورت آرش به یک باره از فرط خشم سرخ شد .
فکر کردم الان است که فریاد بزند اما نفسش را
با آه بلندی بیرون فرستاد و سرش را پایین
انداخت و به سمت پله ها رفت . همانطور که دور
می شد گفتم : - برای شام صدام نکنین .
صدایش گرفته و خش دار بود . یا شاید هم پر
درد ...

زهره خانوم با عصبانیت به آقای آریا نگاه کرد .
فهمیدم می خواهند صحبت کنند . یک قدم عقب
گذاشتم و گفتم : - من خودم میرم اتاقم .
دلهم پیش آرش بود . آرام و قرار نداشتم و دلهم
مثل سیر و سرکه می جوشید . دلهم می خواست
بروم پیشش و باهاش حرف بزنم اما خجالت می

کشیدم . تازه چی بهش می گفتم ؟ نمی دانم
 فقط دلم می خواهد یک غلطی بکنم . عذاب
 وجدان داشتم . در یک ساعت ، دو بار گند زده
 بودم . اون از آن حرکت و نگاه بدی که توی
 راهرو داشتم و این هم از الانم . بالاخره بعد از
 کلی کشاکش فکری دلم را به دریا زدم و رفتم
 پشت در اتاقش . چند تقه ی آرام به در زدم و
 منتظر ماندم . بیشتر از سه دقیقه طول کشید تا
 اینکه در را باز کرد . لامپ اتاقش خاموش بود و
 نور کمی از گوشه ایی می تابید که حدس زدم
 آباژور باشد . لباسهایش را هم عوض کرده بود .
 - ببخشین خواب بودین ؟
 بی حوصله گفت : - نه . بفرمایین .

- منتظر نگاهم کرد و ماندم چه جوابی بدهم . از
آمدنم پشیمان شدم .
- معذرت میخوام به خاطر من اون اتفاق افتاد .
هیچی تقصیر شما نبود .
- بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و بعد در را بست .

در اتاق باز و بسته شد اما سرم را از زیر پتو
بیرون نیاوردم . از همین الان ، از اول تا آخر
حرف هایی که قرار بود بینمان رد و بدل شود را
می دانستم .

- آرش ! ... بیداری ؟ ... می دونم که بیداری .
- گفتم که شام نمی خورم .
- میخوام باهات صحبت کنم .

- پتو را کنار زدم و نشستم . او هم لبه ی تخت
نشست و نگاهش را به زمین دوخت .
- نباید اون حرفو بهت می زدم .
- مهم نیست .
- چرا مهمه . نباید وقتی عصبانی بودم باهات اون
برخوردو می کردم .
- می دانم علت حضورش در اینجا بیشتر برای
جلب رضایت مادرم است تا من .
- من که دیگه بچه نیستم . می دونم که عصبی و
نگران بودین ، ناراحتی ایی هم از کسی ندارم .
- موشکافانه نگاهم کرد و با تردید پرسید : –
مطمئن باشم ؟
- آره مطمئن .

– پس حالا بیا پایین شام بخوریم . تنهایی
بهمون نمی چسبه .

دیگر نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم .

– شما که تنها نیستین . شقایق جونتون که
هست .

چشمانش را ریز کرد و باز هم مرا زیر ذره بین
نگاه کنکاش گرش قرار داد .

– تیکه میندازی ؟ ... خوابیده ... فکر کنم به خاطر
آرام بخشیه که خورده .

بعید می دانستم . فقط کافی بود بفهمد من چه
رفتاری با آن دختر داشتم . بی شک طوفان راه
می انداخت . بلند شدم و گفتم : – باشه . بریم
پایین .

سر میز هر سه ساکت بودیم . اگر شقایق بود
کلی حرف می زد و با پدر و مادرم شوخی و خنده
می
کردند .

- میگم چقدر جای شقایق خالیه .
پدر هم نفس عمیقی کشید و حرف مادرم را تایید
کرد : - آره واقعا .

حرف زدن از آن دختر عادت شان شده بود . من
هم عادت نداشتم در کارهای پدرم دخالت کنم
اما یک سوال بدجوری ذهنم را مشغول کرده بود .

- چرا اونروز ازتون چک گرفت ؟
مادرم هم با تعجب قاشقش را کنار بشقابش
گذاشت و رو به پدرم کرد .

– ازت چک گرفته ؟

– آره ... هر چی اصرار کردم بهم نگفت چرا ، اما
آخرش امیر بهم گفت پولو برای یه دختر بچه ی
پنج ساله ایی می خواسته تا قلبشو عمل کنن .

با شنیدن اسم "قلب" گوش هایم تیز شد .

– منم که دیدم اینجوریه چکو پاره کردم انداختم
دور .

– حسام ! نباید این کارو بکنی به

غرورش بر می خوره .

– اما چطور می تونم پولو پس بگیرم وقتی برای
همچین کاری ازش استفاده کرده . به امیر گفتم
خودش یه جوری رفع و رجوعش کنه .

- کار خوبی نکردی عزیزم . دیگه همچین کاری نکن . بفهمه خیلی خیلی ناراحت میشه .

همانطور که آهسته غذایم را می خوردم به بحث شان گوش دادم .

- راستی نظرت راجع به ترمه چیه ؟ به نظر من که خیلی دختر خوبیه . تو کارشم خیلی موفقه .

سرم را بلند کردم و بی تفاوت گفتم : - نظری درباره اش ندارم .

یک تای ابرویش بالا رفت و ناباور نگاهم کرد . حالا خوب بود کنار خودشان نشسته بودم نه در خلوت .

- اما به نظر می اومد خوب باهاش گرم گرفتی .

- فقط به رسم مهمون نوازی باهاش هم کلام شدم ، همین !
- یه فکر جدی به حال خودت بکن تا من خودم دست به کار نشدم . اتفاقا ترمه و ماهرخ تو لیست کسایی ان که برات در نظر گرفتم .
- ماهرخ تو اتریش با یه پسری دوسته و فکر کنم رابطه شون با هم جدیه . از لیستتون حذفش کنین .
- از کجا میدونی ؟
- رزا که واسه اجراشون رفته بود دیدتش و بهم گفت .
- ترمه چی ؟
- از خانواده اش خوشم نمیاد .

- رزا نمی خواد برگرده .

مادرم اخم کرد . کاش پدرم هم مثل او کمی
برای تصمیم های من احترام قائل می شد .
دست از خوردن کشیدم و صندلی ام را عقب
کشیدم .

- چرا تمومش نمی کنین ... چرا فکر می کنین
همه چیز ازدواج کردنه ؟

مثل همیشه رفتار خودش را توجیه کرد : - من
فقط خوشبختی تو رو می خوام آرش .

- این چه خوش بختیه؟! تو رو خدا یه نگاه به
دور و برتون بکنین . به خاطر فشاری که شما و
رویا

خانوم به رزا آوردین گذاشته رفته آمریکا ... می
دونین اون دختر چقدر از تنهایی بدش میاد ؟ ...
اما به خاطر اینکه تو روی شما بزرگترها نایسته
مجبور شده بذاره بره و دربه در غربت شده ...
چرا همیشه فقط به فکر مصلحت خودتونین ؟
باز هم حق به جانب گفت : - کی از رزا بهتر
آرش ... خواهش می کنم به جای لجبازی با من
فقط بشین و درست بهش فکر کن .
این همه محق دانستن خودش بدجوری مرا
عصبی می کرد . سعی کردم صدایم را کنترل کنم
تا بلندتر نشود .
- من هیچ وقت نمی تونم به رزا به چشم یک زن
نگاه کنم . تا آخر عمرم بهترین دوستم می مونه .

بلند شدم و همانطور که صندلی را به حالت اولش
می گذاشتم گفتم : - در ضمن از آدم باهوشی
مثل شما بعیده که تا حالا نفهمیدین رزا تموم
عمرش عاشق یه مرد دیگه بوده . شاید وقتش
رسیده که بدونین .

مادرم لبخند زد . حتما می دانست . اما پدرم با
شگفتی نگاهش بین من و مادرم در رفت و آمد
بود .

- عاشق کیه ؟

- مهدی !

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت پیانو رفتم تا
موبایلم را از روی صندلی که آنجا نشسته بودم ،
بردارم . قرار بود ایمیل های دیا را چک کنم و

جوابش را بدهم اما فراموش کرده بودم . سرم
پایین بود و صفحه را بالا و پایین می کردم که
متوجه لکه ای روی زمین شدم . رد طرح
برجسته ی گل‌های کفی صندل های زنانه بود . با
دقت به همه جا نگاه کردم . کمی انطرف تر کمی
خاکستر سیگار روی زمین ریخته بود .

"شقایق ، شقایق ، شقایق ! ... دست مریزاد به
تو دختر . فکر نمی کردم تا این حد هنرپیشه ی
قابلی باشی "

پس اشتباه نکرده بودم . شمس و او همدیگر را
می شناختند . از همان لحظه ی اول که با دیدن
شقایق در خانه ی ما شوکه شده بود باید می
فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است .

صحبت با موبایل و کشیدن سیگار همه اش بهانه بود. از اولش هم می دانستم گستره ی طیف دانسته هایم از این دختر خیلی کم است. باید خوب او را می شناختم. باید می فهمیدم رازهای پشت پرده اش چیست.

صدای بلند موزیک، فضای سالن را پر کرده بود. همان طور که پالتویم را در می آوردم و کفش هایم را عوض می کردم با دقت به آهنگ گوش دادم. انگار برایم آشنا بود. پشت سر پدرم وارد سالن شدم. هیچ کس پیدایش نبود. از شقایق هم خبری نبود. اما آخر پیدایش کردم. روی یک مبل تک نفره یک وری لم داده و زانوهایش را

بغل کرده بود . ریموت کنترل ضبط هم کنارش بود و سرش را خیلی نرم و آرام با اوج و فرودهای موزیک ، هماهنگ تکان می داد . معلوم بود دارد با دقت به آهنگ گوش می دهد و نگاه و چهره اش متفکر به نظر می رسید .
- سلام دخترم .

بلافاصله ی قفل دستانش را باز کرد و صاف نشست . به خاطر کج نشستن یقه ی گرد تی شرتش هم کج شده بود . نگاه مرا شکار کرد و کف دستش را روی کتف اش گذاشت و با لمس بند باریک مشکی رنگ ، مردمک چشمانش گشاد و صورتش رنگ به رنگ شد . هول کرده و

دستپاچه سلام کرد . به پدرم نگاه کردم که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد .

- من ... ببخشین متوجه نشدم که اومدین . باید عادی رفتار می کرد و به روی خودش نمی آورد . اما اگر عادی رفتار می کرد تفاوتی با دخترهایی که تا به حال شناخته بودم پیدا نمی کرد . او نشست و برخاست مثل یک دختر واقعی را خوب بلد بود .

- به خاطر صدای بلند موزیکه . چی گوش می کنی حالا ؟ خیلی قشنگه اما عجیب آشناست .

- مال یه فیلمه . موزیک متن فیلم دزدهای دریایی . راستش من کارهای آهنگ سازش "هانس زیمر" رو خیلی دوست دارم . این آهنگ

واقعا محشره . من که میگم در حد سمفونی
بتهوونه .

ابروهای پدرم از تعجب بالا رفت : - چشم منتقدا
روشن .

- من نظر شخصی خودمو گفتم .

- اسم آهنگش چیه ؟

به وضوح دستپاچه شد و گفت : - نمی دونم .

سریع هم ضبط را خاموش کرد تا پدر نوشته های

دیجیتالی فیروزه ایی که اسم آهنگ رویش بود را

نخواند . چشمم به فلش مموری آبی رنگی افتاد

که به دستگاه پخش وصل کرده بود .

- بدتر آدمو کنجکاو می کنی دختر جان .

– به اسمش چه کار دارین مهم محتواشه که
خیلی قشنگه .

پدر رفت سمت ضبط که شقایق خودش دوباره
روشنش کرد و گفت : – اسمش مری میه
(marry me) !

پدرم با صدا زد زیر خنده : – خب این که خجالت
نداره .

– آخه شما از هر چیزی اون برداشتی رو می کنین
که خودتون دلتون می خواد .

این دختر آدم شناس قهار هست . جا داشت به او
یک صد آفرین بگویم . حتی پدرم هم جا خورده
... آنقدر که برگشت و نگاه سوالی ایی به من
انداخت . لابد فکر می کند من به شقایق قلبی

رساندم . این دختر دقیقا همان حرفی را می زند
که من دیشب به پدرم گفتم .

حواسم پی آهنگی بود که داشت پخش می شد .
سعی داشتم ربط نام آهنگ را با حال و هوایش
بفهمم .

- اگر قرار بود شما یک اسم برای این آهنگ
انتخاب کنین ... چه اسمی روش میذاشتین .
در پس سردی نگاهش می توان دلخوری اش را
هم حس کرد . صبح که به شرکت می رفتم
خواب بود و گرنه همان موقع ازش عذرخواهی می
کردم .

- پرواز ، پرواز و پرواز تا نقطه ی صفر .

- راستی عزیز دل من کجاست ؟

رو به پدرم کرد و لبخند عمیقی زد و چال گونه
هایش هم عمیق تر از هر وقت دیگری شد .
- پیش پای شما رفت خرید و گفت زود بر می
گرده . ظاهرا یه چیزی برای ناهار لازم داشت که
توی خونه نبود .
پدر رفت سمت پله ها اما من رفتم سمت شقایق
.
- بابت رفتار دیشبم عذر می خوام .
سرش را بلند کرد و مستقیما نگاهم کرد . کم
پیش می آمد مرا خیره نگاه کند .
- دیشب خیلی عصبانی بودم و اگه باهاتون هم
کلام می شدم ممکن بود حرفی بزنم که بعدا

ازش پشیمون بشم . اما باید همینو همون دیشب
برات توضیح می دادم .

باز هم سکوت بین ما و آهنگی که واقعا به
معنایش نزدیک بود . فقط یک آغوش و یک
بوسه می طلبید . سعی کردم نگاهم را از
چشمانش نگیرم .

- نمی خوام حرفی بزنی و بگی که منو می
بخشی . می دونم که دیشبم به خاطر من سر میز
شام حاضر نشدی .

- همون دیشب بخشیده شدین آقا آرش .
لحن جدی و رسمی اش یعنی اینکه می خواهد
حریم ها حفظ شوند و همچنان فاصله را حفظ
کند .

– واقعا؟ یعنی مطمئن باشم که بدون طلب
بخشش، بخشیده شدم؟

– بله مطمئن باشین.

اما نگاهش همچنان غیر دوستانه بود.

– چرا تا من یه حرفی بهت می زنه انقدر به هم
می ریزی؟ ... اصلا چرا تا به من می رسی انقدر
سرد و جدی میشی؟

دیگر سریع جوابم را نمی دهد و حتم دارم انتظار
این سوال ها را از من نداشته است.

– حساب شما سوای پدر و مادرتونه آقا آرش!
من با همه ی مردا همین طوریم. چه دلیلی داره
بخوام با شما دوستانه و صمیمی رفتار کنم؟

– درسته کاملا حق با شماست . هیچ دلیلی وجود
نداره .

چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم . صبح یکی از
دوستان قدیمی مورد اعتمادم را فرستاده بودم تا
آمارش را در بیاورد . باید همه چیز را درباره ی
گذشته می فهمیدم . تا الان دنبال رابطه ی این
دختر با برادر کوچک تر سعید بودم . ولی حالا
شمس هم به معادلات ذهنی ام اضافه شده بود .
فرصت زیادی هم نداشتیم و وقت کم بود . اما
فکرش را هم نمی کردم که این فرصت را خیلی
راحت به دست بیاورم .

بعد از تعویض لباس به آشپزخانه رفتم که صدای
عصبی پدرم را شنیدم .

– این چیه دخترم ؟ ... یادم نمیاد همچین چیزی روی دستت دیده باشم .

اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد آستین بالا زده ی شقایق بود . روی بازویش درست همان جایی که خراش برداشته بود ، خون مردگی جدیدی ایجاد شده بود . مرا که دید آستینش را پایین کشید .

نگاهش فقط کمی هراس داشت . من هیچ وقت ترس را در چشمان این دختر ندیده بودم ... شاید ... شاید ... درسته !

– کار شمس ؟ ... دیروز دیدم که به بهونه ی سیگار اومد طرف تو .

مادرم هم که تازه از بیرون برگشته بود با جمع ما
ملحق شد .

- اتفاقی افتاده ؟

پدرم با تعجب به من نگاه کرد .

- یعنی چی که کار شمس ؟ اون ...

و بعد با استفهام به شقایق نگاه کرد .

سوال دومم را نیز پرسیدم : - همدیگه رو می
شناسین مگه نه ؟

کیسه ی یخی که در دست داشت را روی میز
گذاشت و پشت میز نشست .

مادرم رفت کنارش ایستاد و نگاهی به کیسه ی
یخ انداخت . پس علت کج نشستنش هم همین
بود .

– عزیزم مگه هنوز درد داری ؟

آهسته سرش را خم کرد . پدرم طاقت نیاورد و

پرسید : – نمی خوای جواب بدی ؟

– متاسفم نمی تونم جوابتونو بدم .

پدر تهدید کرد : – پس می رم از خودش می

پرسم .

شقایق پوف کلافه ایی کرد و گفت : – باشه میگم

. اما ...

– اما چی ؟ ... جنبه ی شخصی داره ؟

لازم نبود کسی حرف بزند ، پدرم خودش مثل

بازپرس ها سوال می کرد .

– برای من که نه ... ولی اون .

پدرم روی صندلی مقابلش نشست و با ملایمت
گفت : - واقعا دلم میخواد بدونم . برای من مهمه
دخترم .

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : - خیلی
خلاصه بگم ... من اونو تو یک مهمانی با یه
خانوم دیگه دیدم . یه خانوم جوون . آشناییمون
هم فقط در حدی بود که میزبان ما رو به هم
معرفی کرد . همین و بس .

چه زرنگ ! چه خلاصه و جمع و جور . به
چهارچوب درگاه تکیه کردم و ترجیح دادم
سکوت کنم و شنونده باشم .

- تو مطمئنی ؟ دیروز چی بهت گفت ؟
- خط و نشون کشید که حرفی به زبون نیارم .

پدرم اینبار خشمگین و برآشفته گفت : - غلط کرد! تو چرا همون دیروز به من نگفتی ؟

- دیدین که ... گفت به کسی نگم .

- تهدیدت کرد ؟ ازش ترسیدی ؟

پوزخند زد و گفت : از این مردک

لب گزید و بعد از کمی مکث ادامه داد : - من از همچین یالقوزایی هیچ باکی ندارم آقای آریا .

- اما ... دختر تو با خودت چی فکر کردی ؟ ممکنه به سرش بزنه و به خاطر بستن دهن تو هر کاری بکنه .

- می دونم . مخصوصا که ثروت و زندگیش رو از همون زنش داره و نمی خواد موقعیتش به خطر بیافته . نگران نباشین ازش فیلم دارم . اولش

تهدید کرد ولی بعدش که فهمید منم ازش آتو
دارم راهشو کشید و رفت .

- تو که گفتمی در حد سلام و علیک می شناسیش

.

- همون شخص میزبان یه چیزایی درباره اش
گفت . در ضمن اونطور که دیروز رفتار کرد معلوم
بود واقعا می ترسه زنش بو بیره .

به ضرب گرفتن انگشتان پدرم روی میز نگاه
کردم . این یعنی نهایت دلمشغولی پدرم .

- مردک لعنتی . میندازمش بیرون .

- آقای آریا ! من به حد کافی بدبختی دارم واسه
ام دشمن تراشی نکنین .

- باید همون دیروز بهم می گفتمی .

شقایق کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت
و چشمانش را برای چند لحظه بست و زمزمه
کرد:

– میشه دیگه درباره اش حرف نزنیم؟

– باشه اما میشه بهم بگی اونو تو خونه ی کی
دیدي؟

دستش را از روی پیشانی اش برداشت و گفت:
– اگه جواب بدم یه عالمه تو سوال دیگه براتون
به وجود میاد.

– شقایق اون مرد پونزده ساله که برام کار می
کنه. مهمه که بدونم کسی که زیر دستمه چه
آدمیه.

- واقعا دلتون می خواد بدونین ؟ حتی اگه جوابه
نظر شما رو نسبت به من عوض کنه ؟
- تو اول جواب بده .

- من تو یه پارتنی دیدمش . از این پارتنی ها که
انواع و اقسام مواد و الکل توش مصرف میشه .
شمس هم بدجوری سرش گرم بود .

انگار نیش خندش که نشان از بدجنسی اش
است بدجوری توی ذوق پدرم می زند که اخم
هایش درهم می شوند .

- همراه کسی رفته بودی اونجا ؟

- نه ... من ...

پلک هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی
کشید و اینبار دقیق خیره ی نگاه پدرم شد .

– شما فرض کن من معشوقه ی اون میزبان بوده باشم .

پدرم خشکش زد و من هم با ناباوری نگاهش کردم . نمی دانم چرا نگاه خیره اش را از پدرم نمی گرفت . آیا به عمد این طوری نگاهش می کرد ؟ قصدش چه بود ؟ اگر واقعا قصد جواب دادن نداشت چرا با یک تهدید کوتاه ، همه چیز را روی دایره می ریزد ؟ مادرم قبل از پدرم به خوش آمد .

– چرا همچین کاری کردی عزیزم ؟ ... خانواده ات می دونن ؟

– نه هیچ کس خبر نداره .

– لابد فقط امیر می دونه مگه نه ؟

– البته که می دونه .

پدرم کلافه دستی به صورتش کشید . چشمم
روی رگ برجسته ی گردنش ثابت ماند .

– تو چه کار کردی شقایق ؟ برای همین دیروز
سکوت کردی ؟ که یه وقت شمس هم از تو
حرفی نزنه ؟

نگاهش غمگین شد و گفت : – نه ... به خدا نه .
من کار بدی نکردم که بترسم .

– تو میگی معشوقه ی ... استغفرالله ... دخترم
می فهمی چی داری میگی ؟

نگاهش غمگین تر شد . شاید از بد قضاوت
شدن توسط پدرم ناراحت شده .

- آره خودمو یه زن کلاش خیابونی جا زدم و پا به اون خونه گذاشتم تا میزبانش رو که یه مواد فروش بود به پلیس لو بدم . به عنوان صاحب یک خونه ی فساد خودمو بهش معرفی کردم . من رفتم تا دستشو برای پلیس رو کنم . با چند کیلو مواد گرفتنش و اعدامش کردن .

حتی مادرم هم با تمام خونسردی اش کم می آورد و روی صندلی رها می شود . من هنوز هم دارم به این فکر می کنم که چرا این دختر دارد محرمانه ترین اسرارش را در آشپزخانه ی خانه ی ما فاش می کند .

کمی گذشت تا پدرم توانست به خودش بیاید و باز سوال کند : - تو چه کار کردی ؟ ... چطور؟

- هر چی پرسین بازم ... آقای آریا می دونم که دیدتون نسبت به من عوض میشه ، اما چون ازم خواستین راستشو بهتون گفتم .

- یعنی تو با پلیس همکاری کردی ؟

- آره همین طوره .

- اون شخصی که میگی . همون مواد فروشه ... اعدام شده ؟

- آره مطمئنم . یکی دو تا دیگه شونم که باهانش همدست بودن همین طور . اما زیر دستاشون همگی حبس تعزیری خوردن .

با نگرانی گفت : - اگه بعدا راه بیافتن دنبال تو چی ؟ به تو شک نکردن ؟

– نه منم با بقیه دستگیر کردنو و تو دادگاه به
همراه چند تا خانوم دیگه ایی که تو اون خونه
بودن محکوم شدم . سوابقم تو دادگاه هست ...
سوابق جعلیم که توسط خود پلیس درست شده
البتہ .

– دخترم آخه برای چی همچین کاری کردی ؟
بالاخره لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست :
– تا حس مفید بودن بکنم .

شوک های پشت سر هم باعث شد پدرم خنده
ی بلند هیستریکی سر دهد . من و مادرم عملا
شنونده بودیم . پدرم به خودش مسلط شد و
گفت : – با کاشتن یه درخت هم میشه مفید
باشی لازم نیست بری خودتو به کشتن بدی .

– من مثل آدمی ام که روی لبه ی تیغم آقای آریا
برام فرقی نمی کرد از کدوم سمت بیافتم پایین
. من اگه هر جور بخورم زمین ، بازم از وسط دو
نصف میشم .

مادرم با انزجار صورتش را جمع کرد و گفت : –
شقایق !

خندید و گفت : – وای ببخشین ... یادم نبود شما
حساسین .

– یعنی خانواده ات نمی دونن ؟

– نه جز امیر و سارا کسی نمی دونه .

برای لحظاتی سکوت برقرار شد . شقایق حتی
یک بار هم به من نگاه نکرد . شاید داشت مثل

خودم رفتار می کرد . بالاخره پدرم سکوت را شکست .

– باشه ما هم دهنمون قرصه و به کسی چیزی نمی گیم . در ضمن نظرمون هم همونه .

غم از نگاهش پر کشید و چشمانش به وضوح درخشید . حتی شوق هم در صدایش موج می زد .

– از من بدتون نمیاد ؟

پدرم لبخند اطمینان بخشی زد : – نه کارت باعث افتخاره ... ولی مگه پلیس قحطی بوده تو رفتی نخود آش شدی ؟

خندید و گفت : - به قول همون دوست پلیسم
مرجان ، با چادر چاقچور نمی شه رفت تو اون
خونه ها .

- پس بگو چرا به شب نکشیده اون پسره ی
بدبختو گرفتن . نگو تو از خودشونی و من خبر
ندارم . فقط همون یک بار این کارو کردی ؟
کیسه ی یخ را روی بازویش گذاشت و گفت : -
آره اما دیگه به سوالاتون جواب نمی دم .
آنقدر جدی گفت که مادرم لبخند زد و گفت : -
بسه حسام انقدر فوضول نباش .
- راست گفتمی که یه عالمه سوال برام پیش میاد
. حالا با این همه سوال تو ذهنم چه کار کنم ؟
مادرم و شقایق زدند زیر خنده .

اما قیافه ی مات و متفکر پدرم داد می زد که
اساسی هنگ کرده است . بفرما جناب آریا ...
تحویل بگیر ... این هم از شقایق فرشته ایی که
دم از معصومیت و قداستش می زدی . بین چه
مار هفت خطیست که من و تو را با هم در جیبش
می گذارد .

مادرم از پشت میز بلند شد تا ناهار را بکشد و
دیگر هیچ سوالی پرسیده نشد . اما لابد همگی
مثل من تمام مکالمات رد و بدل شده را در ذهن
شان حلاجی می کردند .

پدرم دستی در موهایش کشید و پوف کلافه ایی
کرد . همه اش تو فکر بود . به تلویزیون خیره
شده اما فکرش جای دیگری بود .

– تو باورت میشه ؟

– چيو ؟

– حرفهای شقایق . تو رو خدا بین این دختره
چه کارایی کرده و من بی خبر بودم . تازه نشد

بپرسم

رابطه اش با اون مردی که میگه در چه حد بوده .
تو چی فکر می کنی ؟

– نمی دونم . بهش فکر نمی کنم .

– اگه امیر در جریان پس حتما چیزی بینشون
نبوده .

باید امیر را هم بهتر می شناختم .

– امیر به کنار ، داره میگه پلیس ! پلیسا که

نمیدارن طرف دست از پا خطا کنه . اونم پلیس

ایران . ظاهرا این دختر برایشون با ارزشه ...
ندیدین پسره رویه شبه پیدا کردن .
نفس راحتی کشید و گفت : - راست می گیا .
حتما اینم خیالش راحت بوده که رفته تو اون
لجن خونه .

نچ نچی کرد و نگاهی به سمت مادرم و شقایق
که خیلی دورتر از ما نشسته بودند انداخت . کمی
جابجا شد و گفت : - به نظرت بازم از این کارا
کرده ؟

- حالا چرا شما آروم و قرار ندارین . ولش کنین
به ما چه مربوطه .

- پسر این شقایق جای دختره منه . مگه میشه
بی خیالش شد ؟ تو از کجا فهمیدی ؟

- رد خاکستر سیگار شمس روی زمین بود . حالا نمی دونم شقایق چطور پاش رو روی اون گذاشته ... ولی اون صندل هایی که مامان داده بیپوشه رو خودم برای مامان خریده بودم .
- مردک وحشی زده دستش رو داغون کرده . مگه گیرش نیارم .
- می دانستم آخر کار خودش را می کند .
- مگه شقایق نگفت نرین سراغش .
- حالا اون یه چیزی گفت . مردک چطور جرات کرده تو خونه ی من همچین غلطی با مهمان خونه ام بکنه .
- هیچ وقت دوست نداشت کسی از سیطره ی قدرتش خارج شود .

- فکر می کنین چرا باید اسرار محرمانه ی پلیس
رو عین آب خوردن به ما بگه . فقط صرف اینکه
شما و مامان فکر بدی درباره اش نکنین ؟

- غیر از اینم می تونه باشه ؟

- اون باهوشه . مطمئن باشین از هر حرفی که
می زنه یه هدفی داره .

ضربه ی آرامی به شانه ام زد و گفت : - تو هم
که همه چیزو جنایتش می کنی . هنوزم بهش
بدبینی ؟

نگفتم که از او چه چیزهایی می دانم که هنوز بی
خبر است . هنوز خودم هم مطمئن نبودم .

- تقریبا . من بعد از ظهر شرکت نمی رم . شما
چی ؟

– نه فردا یگراست می رم کارخونه .سری خم
کردم و به اتاقم رفتم . باید فیلمی را پیدا می
کردم . این دختر پیش همان کسی آموزش دیده
بود که استاد آرزو هم بوده . شک نداشتم شقایق
آرزو را دیده است .

می دانم که شقایق در حال خداحافظی با پدر و
مادرم است ، اما پایین نمی روم . به آسمان
سرخ نگاهی انداختم . دیا گفت پاریس برف
سنگینی باریده اما اینجا هنوز هم خبری نیست .
خورشید هنوزم هم زور آخرش را می زند تا
آسمان را روشن نگه دارد . پشت پنجره ایستادم

و کمی بازش گذاشتم . پرده ها ضخیم اند و می دانم که دیده نمی شوم .

در حیاطشان باز شد اول ماشین آقای مهرجو و بعد هم ماشین شقایق وارد شد . از همین جا هم می شد فهمید که چقدر عصبانیست و داشت با مادرش دعوا می کرد . واقعا دختر یکدنده ایی بود . یک بار شنیده بودم که می خواهد با مادرش سر قفل گنده ایی که به در زده دعوا کند . صدای مشاجره شان خیلی راحت شنیده می شد اما به خاطر بالکن ها نمی دیدمش .

– بچه نشو شقایق ، قرارمون با هم چی بود ؟

– من پامو تو این خونه نمیذارم . وسایلمو هم

میارم تو زیر زمین و از این به بعد آب و غذای

منو بیارین همین جا ... هان ! چطوره ؟ اصلا یه زندانبان هم برام بذارین حقوقشو خودم می دم . خواهرش خندید و علی آقا گفت : - بیاین داخل

- نه خیر ... تا تکلیفمو با مامان روشن نکنم پامو تو این خونه نمی دارم . بابا من بزرگ شدم . بچه که نیستم کی میخوای بفهمی مامان ؟

- واسه من ، تو همیشه بچه ایی .

- پس چطور موقع اون خواستگارا که میرسه من میشم یه خانوم عاقل و بالغ .

- مسائلو با هم قاطی نکن . گفتم بیا تو خونه . نمایای هم نیا تا همین جا یخ کنی .

– آره نمیام تا یخ کنم . بابا فردا منو ببر
مهدکودک ثبت نام کن تا مامان خیالش از بابت
من راحت بشه .

پدرش خندید و متوجه شدم که او را با خودش به
داخل خانه برد . خندیدم . مهد کودک !!!
++-+ ملاقات با " جارو " ! ++-

قرار بود برای شام به منزل آقای مهرجو برویم .
ظاهرا یک مهمانی خانوادگی بود که ما را هم
دعوت کرده بودند . داشتم دنبال لباس مناسب
می گشتم که پدرم وارد شد . نگاهی به سرتا
پایم انداخت و پوف کلافه ایی کرد : – دِ بجنب !

دیر شد . مگه نگفته بودم تا دیر وقت شرکت
نمون .

- باید می موندم . چون دیگه باید برم .

عصبی نچ کشید : - انقدر نگو میرم میرم میرم !
اعصابمو به هم می ریزی .

چند تقه ی آرام به در خورد .

- بفرمایین داخل .

پدرم چشم هایش را چرخاند . گاهی اوقات با
این رفتار مبادی آداب مادرم کنار نمی آمد .

- خیلی خب حالا آماده شو . اصلا نمیخواه
همینجوری خوبی بیا بریم .

- میخواستم دوش بگیرم . از صبح کارخونه هم
بودم گرد و غبار نشسته رو موهام .

مادرم لبخند به لب نزدیک آمد . نگاهی به رگال
ها انداخت و گفت : - مهمانی رسمی نیست و
معمولیه . نمیخواد همچین اتو کشیده باشی .
سری خم کرده و به پدرم که سعی می کرد آرام
باشد نگاه کردم .
- پس عجله کن .
این را گفت و رفت .
- چشم قربان !
حتی برنگشت نگاهم کند و در را پشت سرش
بست .
- از وقتی اون حرف ها رو از شقایق شنیده
بدجوری عصبی و کلافه است .
- چطور ؟ مگه بهش اعتماد نداره ؟

– البته ولی ... پدرته دیگه می شناسیش که ...
روی اطرافیانش وسواسیه .

– شما چطور ؟ ... هنوزم اون دختر مورد
اعتمادتونه ؟

بلوز سفیدی از روی رگال برداشت و نگاهش کرد
.

– وقتی به یک نفر اعتماد می کنی باید به تصمیم
های اونم اعتماد کنی . من شقایق رو خوب می
شناسم آرش ... درسته که حرف هاش منو در
مقابل مادرش کمی معذب می کنه . چون چیزی
ازش می دونم که حتی پدر و مادرش هم نمی
دونن . ولی فکر نمی کنم اون کاری انجام بده که
برخلاف تربیت درست خانوادگیش باشه . درک

کارایی که کرده برام سخته ... ولی حتما از این
کارش هدفی داشته . یکی از مشخصه های اون
دختر اینه که اون نمی تونه بی تفاوت باشه ... چه
خوبی ببینه و چه بدی ... حتما یک عکس العملی
نشون میده . آدم سکوت کردن نیست .
- مثل کاری که برای اون بچه مدرسه ایی کرد .
- دقیقا ...

- چرا گذاشتین انقدر به شما نزدیک بشه ؟ من
تا حالا ندیدم شما و بابا کسی رو انقدر دوست
داشته باشین .

لبخند عمیقی زد .

- چون واقعا دوست داشتتیه ... تو همیشه
دخترهای جوون خانواده هایی که باهاشون در

ارتباط بودیم رو دیدی و می شناسی ... فکر می
کنی کدومشون رو میشه چند روز تو خونه تحمل
کرد ؟ ... البته به استثنای رزا ! همین مامان مهین
و ماهرخ به من گفت چطور جرات می کنم یه
دختر جوون رو با وجود تو و پدرت تو خونه نگه
دارم .

- بهش می گفتمی همه مثل دختر تو نیستن .
شماتت بار نگاهم کرد و با عتاب گفت : - آرش !
خنده ام را خوردم . همیشه با مسخره کردن
دیگران مخالف بود . البته در مورد شقایق حق را
به مادرم دادم . فقط کمی قیاس کافی بود تا
شقایق برایم یک مستثنا شود . بی اختیار لبخند
زدم .

پیراهن را به دستم داد و با دقت نگاهم کرد .
- چقدر لاغر شدی آرش ... فریبا میگه خیلی
وقته که دیگه تو باشگاه نمی بیندت ... فکر می
کنی این همه کار کردن ارزشش رو داره .
- فقط یه مدت سرم شلوغ بود .
دست روی گونه ام گذاشت و نگاه پرمهرش را
به چشمانم دوخت .
- می دونی که نمی تونم پدرت رو تنها بذارم ...
پس مراقب خودت باش ... باشه ؟
به جای جواب در آغوش گرفتمش و عطر مادرانه
اش را به جان کشیدم . پر از دلتنگی بودم . ازش
فاصله گرفتم و با خنده گفتم : - من برم که الان
بابا برمی گرده و دادش در میاد .

وقتی وارد منزل مهرجو شدیم خودش به همراه همسرش دم در ایستاده بودند. این نشانه‌ی لطفشان بود که در این سرمای هوا برای استقبال منتظر ایستاده بودند. صمیمیت شان با پدر و مادرم با آن چیزی که در اوایل فکر می‌کردم خیلی بیشتر بود. شاید همین یک رنگی شان باعث شده بود پدر و مادرم بعدِ عمری دوستی با بعضی از انسان‌های متظاهر این چنین شیفته‌ی این خانواده و البته دخترشان بشوند. ولی آیا واقعا شقایق فقط یک چهره داشت؟ بعید می‌دانستم.

بارزترین مشخصه‌ی دکور خانه شان تابلوهای بزرگی بود که حتما کار شقایق بودند. به نظرم شقایق آنچنان روح لطیفی نداشت که همچین

شاهکارهایی خلق کند . شاید هم داشت و آنرا از مردانی مثل من مخفی می کرد . آقای مهرجو مرا به دو مردی که ظاهرا برادرهایش بودند معرفی کرد .

حسین که برادر بزرگتر بود با خنده رو به پدرم گفت : - ماشالله هزار ماشالله اصلا بهت نمی خوره همچین پسری داشته باشی .

پدرم نگاهی به من انداخت و با شوخ طبعی همیشگی اش گفت : - آره بعضی ها فکر می کنن برادر کوچیکمه .

خواستم کنار پدرم بنشینم که باز هم همان برادر بزرگتر با خنده رو به من کرد .

– اینجا جای ما پیر مردهاست شما برو پیش
جوونا .

بعد با صدای بلند صدا زد : – امیر ! ... امیر یه دقه
بیا !

چه خوب ! پس بالاخره شخصی که همیشه آن
سوی مکالمات پر از جنجال شقایق بود را هم
ملاقات می کنم . از جایی که می دانستم پشت
سرم است صدای شاد پسر جوانی به گوشم
رسید : – جـــــووووونم ! قربونت برم
اومدم عزیز دلم .

پسری قدبلند و چهارشانه با هیکلی تنومند
جلویمان ظاهر شد . چرا فکر می کردم امیر باید
ریزه میزه و لاغر باشد ؟ ... شاید چون شقایق

برایش کرمی می خواند و او را به جارو تشبیه کرده بود . یعنی واقعا توقع داشتم او مثل جارو باشد . تی شرت جذب مشکی اش ماهیچه های برجسته اش را به خوبی به نمایش گذاشته بود . داشت با شوخی و خنده با پدرم احوال پرسی می کرد . چه جالب مثل شقایق چال گونه دارد . چرخید به طرف من و با نگاه سیاه درخشانش براندازم کرد .

- پس آرش خان شماین . مشتاق دیدار !
دستش را جلو آورد و دست دادیم و سلام کردم .
- خیلی دلم میخواست بینمت . حالت خوبه ؟
در حالی که تعجب کرده بودم تشکر کردم . با دست به سمتی راهنمایی ام کرد و هم قدم با هم

به گوشه ای از سالن مقابل پنجره ها رفتیم . یک سری مبل چرمی را به شکل دایره چیده بودند . چند تا دختر و پسر روی مبل ها نشسته بودند و چشمشان به تلویزیون بود و مدام می خندیدند . در کمال تعجب متوجه شدم فیلم کلاه قرمزی را نگاه می کنند . وقتی چشمشان به من و امیر افتاد بلند شدند .

امیر یک قدم پیش رفت و دستش را بالا برد .
- بچه ها شلوغ نکنین شاگرد تازه وارد داریم ، معرفی می کنیم آقای آرش آریا .

شهر روز که آشنا بود لبخندی دوستانه زد و جلو آمد و دست داد .

- خیلی خوش اومدین ، چقدر دیر کردین .

- تو شرکت معطل شدم .
- امیر ضربه ی آرامی به شانه ی شهروز زد و
وادارش کرد عقب برود .
- شهروز برو عقب رامین بیاد جلو .
- پسری که از همه بزرگتر نشان می داد هم جلو
آمد و دست داد و سلام کرد .
- خب حالا نوبت اشکانه . بیا اینجا بینم .
- از رفتار امیر جا خورده بودم . پسری که پیش آمد
تا حدودی شباهت شهروز را می داد با او هم
دست دادم و سلام کرد .
- خب حالا نوبت خانم هاست . این دختر خانم
گل هم خواهر بنده است . ستاره .

دختری که سلام کرد هیچ شباهتی به امیر
نداشت بلکه شبیه همان برادر آقای مهرجو بود
که امیر را صدا کرده بود. فهمیدم که این دو تا
باید پسرعمو و دختر عموی شقایق باشند.
- این دکتره در پیت رو هم که حتما می شناسین
.

شیرین خواهر شقایق را می گفت. چشم غره
ایی به امیر رفت و گفت: - بینم خودت چی از
آب در میای نخاله!

بعد رو به من کرد و با هم احوال پرسیدیم.
- اینم که شراره است. خواهر اشکانه و دختر
خاله و پسرخاله ی شهروز خودمون.

دختری مو شرابی بود و انگار از بقیه ی دخترها
بزرگتر بود . بر عکس بقیه ی دخترها دستش را
جلو آورد . نگاهم را از دست دراز شده اش گرفتم
و سلام کردم .

معلوم بود بهش برخوردی . امیر با اخم بهش
توپید : - دختر بد ! بشین سرجات ، اگه دو نمره
از نمره انطباط کم نکردم .

سعی کردم به خاطر حرف امیر لبخند نزنم .
شراره پشت چشمی برای امیر نازک کرد و گفت
: - به هم میرسیم .

- شتر در خواب بیند پنبه دانه . خب اینم از گل
مجلسمون شقایق خانم . شاگرد اول کلاسمه که
الهی قربونش برم .

شقایق چپ چپ به امیر نگاه کرد و بعد با لبخند
رو به من کرد و سلام کرد. توقع رفتار سردتری
را داشتم. شاید هم داشت رسم میزبانی را به جا
می آورد. امیر نگاهی به اطراف انداخت.

- یکیمون کمه ... کی غایبه؟ ... تینا کجاست؟
صدای ظریف و آرام دختری از پشت سرمان به
گوش رسید: - من اینجا.

هر دو چرخیدیم. امیر هم با خنده گفت: - ای
شیطون کجا رفته بودی؟

رامین با لحنی هشدار دهنده گفت: - امیر!
امیر خودش را عقب کشید تا دختر از کنارمان
عبور کند.

- تینا جان بیا برو بشین پیش داداشت.

دختر که خودش هم مثل صدایش ظریف و
قشنگ بود خجولانه سلام کرد و کنار برادرش
رامین نشست .

امیر صاف مقابلم ایستاد و دست در جیب
شلوارش کرد .

- خب آقا آرش اینم از بچه های کلاس من .
نگاهم را بین همه چرخاندم .

- از آشنایی باهاتون خوشبختم .

همه یکصدا گفتن : - ما هم همینطور .

امیر انگشتان دو دستش را روی لبانش گذاشت و
بوسه ایی از راه دور حواله شان کرد .

- قربون شاگردای مؤدبم برم الهی .

همه نشستیم . توقع همچین جمعی و همچین رفتاری را نداشتیم . فیلم را که به خاطر من متوقف کرده بودند دوباره پلی کردند و مشغول تماشا شدند .

. امیر که کنارم نشسته بود با لحنی صمیمانه که انگار چند سال است مرا می شناسد پرسید : -
خب آرش جان تعریف کن چه خبرا ؟
- سلامتی .

- همیشه سلامت باشی ، بعدش ؟

- بی خبر

برای چند ثانیه مات نگاهم کرد . توقع که نداشت مثل خودش بگو بخند راه بیاندازم ، داشت ؟
- بفرمایید .

شقایق بود که سینی چای را جلویم گرفته بود .
یک فنجان برداشتم و تشکر کردم . لبخندی زد
و کنار امیر نشست . یک فنجان دیگر هم توی
سینی بود که ظاهرا برای خودش بود .
اشکان نگاهش را از تلویزیون گرفت و نگاهی به
فنجان توی دستش انداخت .
- برای ما نمیاری ؟
- شما که غریبه نیستین ، هر کی دلش خواست ،
بره برای خودش بریزه .
امیر خندید و ادایی برای اشکان در آورد که او هم
با حرکت لبها فحشی حواله اش کرد .
- حالا که تو حرفی نداری بذار من از خودمون
برات بگم . من و این اشکان داریم پزشکی می

خونیم . رامین و شهروزم که خیر سرشون
مهندس معماری ان مثلا ... شما چی ؟
- منم آرشیفتکت هستم . البته هنوز درسم تموم
نشده .

سری خم کرد و دوباره پرسید : - پس برای
تعطیلات اومدی ؟
- نه برای کمک به پدرم اومدم و دارم بر می
گردم .
- اِ چه بد ، تازه می خواستیم با هم آشنا بشیم .
کی برمی گردی ؟
- دیگه بر نمی گردم .

پیشانی اش را خاراند . انگار از جواب من
خوشش نیامد .

– پس میخوای همونجا موندگار شی ؟

– من خیلی وقته که اونجا موندگارم .

کسی با صدای بلند شقایق را صدا زد .

شقایق با اکراه گفت : – ای بابا !

امیر ضربه ی آرامی به شانه اش زد و گفت : –

پاشو ناز نکن .

متوجه اخم های درهم شهروز و نگاه خصمانه

اش به امیر شدم . فقط به خاطر همچین تماسی

غیرتی شده بود ؟ اگر این طور باشد ، وقتی

بفهمد خواهرش چه کاری کرده ، چه کار می

خواهد بکند . شاید برای همین تعصب ها شقایق

ترجیح می دهد خانواده اش در بی خبری به سر

ببرند .

شقایق با صدای بلند گفت : - اومدم عمو جون .
او که رفت همه بلند شدند و امیر هم به من گفت
: - پاشو بریم پیش بزرگترها .

وقتی من و امیر به جمع پیوستیم ، جایی برای
نشستن باقی نمانده بود . چشمم به شقایق افتاد
که از راه پله ها پایین می آمد و یولونی در دست
داشت . کنار مبلی که پدرم رویش نشسته بود
ایستادم و امیر هم کنارم بود . داشت دم گوش
خواهرش که کنارش ایستاده بود پچ پچ می کرد
. شقایق هم روی مبلی که وسط جمع برایش
خالی کرده بودند نشست و با خنده گفت : - اگه
وقت شام بود بازم واسه ام جا می داشتین .

همه خندیدند و او هم گفت : - خب عمو جون
چی بزنم براتون .

- هر چی که دوست داری . برای ما فقط شنیدن
صدای سازت مهمه .

امیر با خنده گفت : - پس همین ساز رو بدین به
من . منم می تونم بزنم . ولی اگه کر شدین به
من ربطی نداره .

پدرش اخمی کرد و گفت : - پدر صلواتی تو باز
حرف زدی ؟

امیر- اِ بابا ! من این همه قربون صدقه ات رفتم
قند عسلم .

رامین نچ کشید و با عصبانیت نگاهش کرد . امیر
هم در جواب دستش را در هوا تکان داد و آهسته

گفت : - برو بابا !

انگار فقط تنها شقایق نبود که با او سر
ناسازگاری داشت . همه شان با امیر لج بودند .
نوای غمگین ویولون که بلند شد زمزمه ها خوابید
. اسم آهنگ را نمی دانستم ولی قشنگ نواخته
می شد . به پدرم نگاه کردم . نگاهش حسرت
داشت . حسرت دختری که نیست و حالا شقایق
را به جایش پیدا کرده بود . این دختر جایگزین
خوبی برای آرزو بود ؟ چشمانش را که بسته بود
باز کرد و اول از همه نگاهش در چشمان پدرم
نشست و لبخند زیبایی به لب آورد . پدرم نیز
لبخند زد .

چیزی روی قلبم سنگینی می کرد . چوب کنده
کاری شده ی تکیه گاه مبل را در دستم فشردم .

"شقایق چهره ی واقعیت چیه؟"

چند تا آهنگ پشت سر هم زد و بعد شهناز خانم
بلند شد و گفت : - خیلی خب بچه ها پاشین
میزو بچینین شام آماده است .

همه ی دختر و پسرها بلند شدند تا کمک کنند .
من هم کنار پدرم نشستم .

- خوش میگذره ؟

- آدمای جالبی ان .

وقتی برای شام بلند شدیم امیر صدایم کرد . میز
ناهار خوری بزرگ تقریبا جایی نداشت و حتی
پشت کانتر آشپزخانه و میز آشپز خانه هم جایی

نبود . امیر و شقایق روی مبل های دایره ایی
نشسته بودند . چرا شقایق پیش کسی می
نشست که به قول خودش دیوانه اش میکرد !؟
امیر خودش بلند شد و گفت : - بیا اینجا بشین .
شقایق اخم داشت . نگاه بدی به امیر انداخت .
معلوم بود از حضور من ناراضی است . اصلا مرا
نگاه نمی کرد . دست به سینه زد و با پوزخند
گفت : - میبینی ! آخرش همون حرف من شد .
امیر صبر کرد تا من بنشینم و بعد خودش
نشست .

- تقصیر شراره ی بی شعوره عمدا کاری کرد سر
میز جایی برای ما نباشه . اما حالا چشمش کور ،
دندم نرم .

روی میز انواع و اقسام غذاها بود .

- تعارف نکن آرش جان راحت باش . هر چی

میخواهی بگو خودم برات بکشم .

تشکر کردم و او هم برگشت و به پشت سرش

نگاهی کرد و مودیانه خندید .

شقایق با بدبینی نگاهش کرد و مشکوک پرسید

:- جریان چیه ؟

امیر همان طور که دیس برنج را مقابلم گرفت

جواب داد : - میخواستم حال شراره رو بگیرم .

یه نقشه ی شوم تو سرش بود .

- احمق !

- تو هر چی دلت میخواد اسمش رو بذار . من

اگه بمیرم هم نمیدارم شراره از من جلو بزنه .

- مرسی همین قدر کافیه .
- نگاهی به بشقابم انداخت و دیس را سر جایش گذاشت . درست متوجه منظورش نمی شدم .
- شقایق پوف کلافه ایی کرد . فقط یک کاسه سوپ جلویش بود .
- حالا فکر میکنم منم با تو همدستم .
- تو اگه از صدمتری منم رد بشی و کاری به کارمن نداشته باشی همه انگ همدستی با منو به تو میزنن .
- بعد رو به من کرد .
- میدونی آرش سرمیز برای تو جا بود ، ولی نمی خواستم کنار شراره بشینی ، شرمنده .
- اشکالی نداره . لطف کردی .

- باز هم چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد آرام خندید . انگار اینبار جوابم به دلش نشست .
- می بینی شقایق . پس عیب از من نیست . هیچ کس از دختر خاله ی جناب عالی خوشش نمیاد .
- اما منظور من این نبود .
- با خنده چشمکی زد : - تا حدودی که بود . چقدر کم غذایی تو پسر ... از این خورشت فسنجونه بکش حرف نداره .
- قبل از اینکه بتوانم مخالفت کنم باز هم برایم برنج کشیده بود و ظرف خورش را جلویم گذاشت .
- ممنون ، اما من زیاد شام نمی خورم .
- اگه زیاد غذا نخوری به زن عموم بر میخوره .

شقایق نگاه کوتاهی به من انداخت و با اخم رو به
امیر کرد .

- خفه شی امیر چرا بیخودی دروغ میگی .

- فقط خواستم گولش بزنم .

- فکر کردی همه مثل توآن که انقدر می خورن تا
بترکن .

خنده ام گرفت .

- اِ از جای دیگه دلت پره چرا سر من خالی می
کنی .

شقایق آهی کشید و گفت : - من چقدر به عمو
اینا سفارش کردم که توئه الاغ یه وقت خبردار
نشی امروز اینجا چه خبره .

– فکر کردی ! به من میگن امیر آنتن . تو تهران
هر کی آب بخوره من می فهمم .

– جاسوست تو خونه ی ما کیه ؟

– شهروز !

به پشتی مبل تکیه داد . محتوای کاسه به نصف
هم نرسیده بود . او دیگر چرا غذا نمی خورد ؟

– خر خودتی ! شهروز رو اگه تیکه تیکه کنی هم
به تو راپورت نمیده . بین الان چه طوری جفت
رامین نشسته و دارن واسه ات خط و نشون می
کشن .

امیر برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و و
دوباره صاف نشست .

- من از این دو تا کدو سبز باکی ندارم . اون موقع که دو وجب قدم بود دستشون به من نرسیده حالا مثلا میخوان چه کارم کنن .
- اینبار دیگه من نیستم . حوصله ندارم بگن بیا تو هم با اونی .
- آه همیشه . تنهایی حال نمیده . تازه یه نقشه ی توپ کشیده بودم که حالشون رو اساسی بگیرم . چشمان شقایق برق شیطنت زد . به سمت جلو خم شد و با کنجکاوی گفت : - چه نقشه ایی ؟
- اگه هستی میگم اگه نه خودم تنهایی کارمو می کنم .
- اگه پای تینا رو نمیکشی وسط هستم . نباید به خاطر لجبازی با رامین و شهروز اونو اذیت کنی .

- دمت گرم .

عین بچه ها با شیطنت خندیدند و بعد صاف
سرجایشان نشستند .

- راستی از سارا خبر تازه ایی نداری ؟

- تو رو خدا اسم اون جادوگر رو نیار اشتهام کور
میشه .

لبخند کجی زد و یک تای ابرویش بالا رفت .

- مگه چیز دیگه ای هم روی این میز مونده که
تو تهش رو نلیسیده باشی .

امیر به میز نگاه کرد و گفت : - دِ بیین! هی
حرف می زنی حواسم پرت میشه . رژیمم خراب
شد .

شقایق خندید و گفت : - الان مثلا رژیم داشتی ؟

من هم خنده ام گرفته بود . می دیدم تند تند غذا
می خورد و حرف می زند اما فکر کردم عادتش
است .

دستی به شکمش کشید و گفت : حالا کاراییم به
حداقل میرسه . اگه این دو تا قلچماق بیافتن
دنبالم چطوری فرار کنم ؟ وای به حالت اگه برای
فرار کمکم نکنی !

– تو اگه عین فیل هم باشی از دست اینا در
میری . نترس من هواتو دارم

بعد رو به من کرد و گفت : – شما که چیزی
نخوردین .

– دستتون درد نکنه . گفتم که شبا زیاد شام نمی
خورم .

– یه وقت شوخی های منو به خودت نگیری ها .

– نه نه اصلا . راستی ...

مردد به شقایق نگاه کردم و پرسیدم : – دستتون

بهتر شد ؟ دیگه مشکلی ندارین ؟

لبخندی مهمان صورتش شد و گفت : – خوبه

ممنون .

امیر به سمتش خم شد و شقایق تا فهمید می

خواهد دستش را واریسی کند خودش را عقب

کشید و بهش اخم کرد .

– کو ببینم !

به تندی جواب داد : – لازم نکرده .

با اخم های درهم بلند شد و رفت .

– اگه انقدر حرف نزنم فکر میکنه و اعصابش میریزه به هم . ببخشین که سرشما رو هم درد آوردم .

با خودم فکر کردم یعنی شقایق چقدر می تواند اعصاب داغونی داشته باشد که امیر با این جرو بحثها می خواهد مثلا بهش "کمک" کند .

– شما ببخشین که مزاحمتون شدم .

– این حرفها چیه . خیلی هم مراحمی ، ولی تو اصلا مثل پدرت نیستی . چقدر کم حرفی

– شاید این خصوصیتتم به مادرم رفته باشه .

– بابا حتی زهره خانم هم مثل تو نیست . حداقل دو کلوم حرف میزنه با آدم . راستی چرا درست

تمام

نشده ؟

- قبلا به چیز دیگه می خوندم . اقتصاد و مدیریت . اما معماری چیزیه که خودم بهش علاقه دارم
- پس تو هم میشی مثل رامین و شهروز خودمون ، البته خدابه دور .
- اونا که خیلی خوبن .
- لبخندی یک وری زد : - از دور دل می برن از نزدیک قلوه . امشب چنان حالشون رو بگیرم کیف کنن .
- شما تخصصتون چیه ؟
- گوش شیطون کر جراح مغز .
- شاخه ی خیلی سختیه .

– آره بد مصب ! ... راستی چند وقته فرانسه هستی ؟

– تقریبا دوازده سالی میشه . دبیرستان رو که تموم کردم از اینجا رفتم .

– اصولا شازده ها که میرن اونور بعد تموم شدن درسشون برمیگردن اینجا . تو چرا موندگار شدی ؟

– به اونجا عادت کردم ، اینجا زیاد راحت نیستم .
چشماش را تنگ کرد و کنجکاو گفت : – از چه لحاظ ؟

شیطنت از نگاهش می بارید . برق چشم های سیاهش درست مثل شقایق بود . اما با صورت کشیده و فک مربعی ، ظاهر خیلی مردونه ایی

داشت . البته فقط این دو تا شبیه هم نبودند .
شیرین هم شباهت زیادی به خواهر امیر داشت .
بر عکس من و پسر عمه ام مهدی که هیچ
شباهتی به هم نداشتیم .
- از لحاظی که هیچ کس فکرشو نمی کنه .
یک تای ابرویش بالا رفت و موذیانه گفت : - منو
نیچون پسر .
خندید و من هم لبخندی زدم .
بعد از جمع کردن میز شام بقیه هم به ما ملحق
شدند . فقط امیر برای اینکه من تنها نباشم
کنارم نشسته بود . خواهرش با اعتراض گفت : -
تو هم که ماشالله همیشه یه بهونه برای از زیر
کار در رفتن داری .

– چیه یه هفته سر ظرفها جریمه شدی زورت
میاد .

– تقصیر توئه . دفعه ی دیگه می دونم چطور
حسابم رو باهات صاف کنم .

– بی خیال خواهر من ... خب ... کی میاد گل یا
پوچ بازی کنیم ؟

اشکان کوسن مبل را کنار زد و خودش را روی
مبل انداخت . زیادی راحت بودند .

– نمیخواد تو همه اش جرزنی می کنی .

ستاره : – تازه شقایق هم با تو همدسته و ما رو
گیج میکنه .

شقایق : – به من چه ؟

شیرین : - این قیافه ی مظلوم رو به خودت نگیر
تو مار هفت خطی و این جونور هم مار هفت سر
شقایق خندید و گفت : - باشه امروز رو من کاری
ندارم ، بینم میتونین گل رو پیدا کنین .

رامین : - تو هم نباشی این جون به جون شده یه
کاری می کنه و هیچ کس برنده نمیشه فقط ما
این وسط ضایع میشیم و باید به آقا سور بدیم .
امیر و شقایق لبخند معنا داری با هم رد و بدل
کردند .

شهر روز با حالتی مشکوک بهشون زل زد و گفت :
- چی تو سرتونه ؟

شقایق : - منظورت چیه ؟

شهر روز : - بازم یه فکری تو سرتونه ؟

امیر : - برو بابا وهم برت داشته . مثل اینکه خیلی
از من و شقایق می ترسی ؟

رامین : - نباید بترسیم ؟

متوجه شدم پدر و مادرم شدم که قصد رفتن
کرده بودند . من هم بلند شدم و از شان
خداحافظی کردم . امیر اصرار کرد که بیشتر
بمانم اما قبول نکردم . آنجا ماندن دو دلی هایم
درباره ی شقایق را بیشتر می کرد . هنوز مطمئن
نبودم که این دختر واقعا کیست . همین دختری
که پر از شور و شیطنت است و با مهربانی و
سختی لبخند می زند و به دیگران محبت می
کند؟ یا آن روی دیگری که من هنوز نشناخته
بودم و در صدد شناختش بودم ؟

در حال تعویض لباس به رفتارش و شنیده هایم
از گذشته اش فکر می کردم که صدای داد و
فریادی بلند شد . سریع خودم را به پنجره
رساندم .

همه شان در حیات بودند و می گفتند "بگیرینش
تا در نرفته" . و امیر بود که داشت فرار می کرد و
شهر روز و اشکان هم به دنبالش بودند . شهر روز
همانطور که می دوئید به رامین گفت : - رامین
وایستا جلو در تا فرار نکنه . امروز دیگه
میکشمش !

حسابی خنده ام گرفته بود . دخترها روی تراس
ایستاده بودند و شهر روز و اشکان را تشویق می

کردند تا امیر را بگیرند . فقط شقایق بود که با
صدای بلند می خندید .

اشکان نزدیک بود امیر را بگیرد که امیر گفت : -
دستت به من بخوره ، عمرا اگه سر امتحان بهت
تغلبی برسونم . اشکان هم خندید و کشید کنار .
شراره از روی بالکن سر برادرش داد زد : - ای
آدم فروش خائن .

امیر هنوز هم داشت فرار می کرد و شهروز به
دنبالش می دوید . اما درست قبل از اینکه بتواند
او را بگیرد امیر رفت بالای درخت و بعد هم پرید
روی دیوار . با توجه به هیکلش سرعت عملش
قابل تحسین بود .

شهر روز با عصبانیت تمام تهدیدش کرد : - جرات
داری بیا پایین .

به خاطر بالکن خوب دخترها را نمی دیدم .

شیرین : - اگه نیای همدستت رو مجازات می
کنیم .

امیر : - جرات داری بهش دست بزن .

شقایق : - بی خود به من چه ربطی داره !

ستاره : - شقایق خودم دیدمت که داشتی بهش

اشاره می کردی که مار رو بذاره تو کیف رامین .

امیر : - مارم کجاست ؟

شقایق : - دست منه .

ناگهان همه ی دخترها یک صدا جیغ زدند و از پله ها پایین دویدند . شقایق هم آرام از پله ها پایین رفت . به مار بزرگ سیاه رنگ توی دستش نگاه کردم که واقعا ترسناک بود .

شقایق : - دیوونه ها سمی که نیست ، دیگه از چیش می ترسین ؟

شهر روز : - اگه نیای پایین ماره رو میکشم .
شقایق به سمتش رفت و کمی مار را به طرفش گرفت و با خنده گفت : - بیا بکشش .

شهر روز قدمی عقب پرید .

شقایق : - مار به این قشنگی حیف نیست بکشیش ؟

امیر : - میخوای ورش دار واسه خودت .

شیرین وحشت زده جیغ زد : - شقایق به خدا
اگه اینو بیاری تو خونه .

شقایق : - بیا بگیرش امیر .

امیر : - پیام پایین که این قوم وحشی تیکه پاره
ام کنن ؟

حالا رامین هم کنار شهروز ایستاده بود و منتظر
بود تا سر فرصت مناسب حساب امیر را برسند .

شقایق : - پس اینو چه کارش کنم ؟

امیر : - بندازش می گیرمش .

شقایق : - طوریش نشه .

امیر : - نه بابا !

شقایق : - باشه ولی یه کم سنگینه . رامین بیا تو بگیرش .

رامین دستهایش را بالا برد و قدمی عقب رفت .
همه خندیدند . تا سه شماره شمرد و مار را پرتاب کرد و امیر هم سریع خم شد و در هوا آنرا قاپید . شیء ایی مثل کیسه ی پارچه ایی از توی جیبش در آورد و مار را در آن گذاشت . بوسه ایی برای همه فرستاد .

- شاگردای گلم تا کلاس علمی دیگه خداحافظ همگی .

خم شد و تعظیمی کرد و از آن سمت توی کوچه پرید .

شهر روز با عصبانیت غرید : - یه روز حساب شما
دو تا رو میرسم . مگه من این امیرو نبینم .
ستاره : - شقایق یعنی مارش واقعی بود ؟
شقایق زد زیر خنده : - اینو باش ! تازه میگه لیلی
زن بود یا مرد ؟
شهناز خانم اومد بیرون وبا تشر گفت : حالاشما
تا می تونین جلوی در و همسایه آبروی مارو
ببرین . شقایق شد من یه شب از دست تو
آسایش داشته باشم ؟
لبه‌هایش اویزان شد و با تخرسی به مادرش نگاه
کرد .

+-+ مقصر کیست ؟ +-+

– چیه بابا . با تلویزیون قهری که اینطوری بهش
زل زدی ؟

بدون اینکه به من نگاه کند گفت : – نه با تو
قهرم .

– من که از همون اول گفته بودم دو سه ماه
بیشتر نمی تونم بمونم .

تلویزیون را خاموش کرد و به سمتم چرخید .

– برو بگو چند وقتی نمی تونی بری و باید پیش
پدر و مادرت باشی .

– شما بیاین اونجا پیش من .

نگاهش رنگ غضب گرفت .

– نمی بینی چقدر کار دارم ؟ پاشم پیام ور دل تو
که چی ؟

مادرم از پله ها پایین آمد . انگار آماده شده بود
برای بیرون رفتن .

- باز شروع کردی به بهونه گیری ؟ این بچه
بازیها چیه حسام جان ؟

پدرم با اخمای درهم و عصبانیت گفت : - بخوام
پسرم پیشم باشه بچه بازی در آوردم . کی
میخواد پیش من باشه ؟ وقتی مردم ؟
- این چه حرفیه ... خدا نکنه .

سعی کردم خونسرد بمانم و کلافه نشوم . پدرم
باز هم می خواهد نقشه های خودش را پیش ببرد
... مطمئنم . همیشه کارش همین بوده .

- همیشه باهاشون صحبت کنی و چند وقت دیگه
هم بیای اینجا بمونی .

- نه فکر نکنم بشه .
- بگو پدرم مریضه و باید کنارش باشم .
- دروغ بگم ؟
- از التماس توی نگاهش خوشم نمی آمد . او هر چه که پدر اسطوره ایی من بود . نباید خم می شد هیچ وقت .
- تو بری منم مریض میشم .
- خدا نکنه . ان شاء الله که سالهای سال صحیح و سالم کنار مامان زندگی کنین .
- تو که نباشی این همه عمر رو میخوام کار ؟
- چشمانم را بستم . بازی با کلمات را خوب بلند بود . مستاصل به مادرم چشم دوختم .

– شما جایی قراره برین ؟

– آره قراره با شهناز برم خرید . بعدم شام رو بیرون می خورم .

– کم کم خوب منو قال میداری ها خانوم ،
حواست هست ؟

مادرم لبخندی زد و خم شد و صورتش را بوسید .

– همه جا که نباید تو باشی عزیزم ... بعضی وقتا
احتیاج دارم خودم باشم و دوستای هم سن و
ساله . خداحافظ .

پدرم بلند شد و تا راهروی ورودی برای بدرقه
اش رفت . از فرصت استفاده کردم تا به اتاقم
بروم که با صداش تویقف کردم .

- صبر کن آرش ... جوابمو ندادی .
صدای ماشین مادرم را شنیدم که داشت از حیاط
خارج می شد . این سکوت و انتظار دور شدن
مادرم معنا داشت . برای من و پدرم خیلی معنا
داشت . انگار او هم منتظر بود تا مادرم برود و مرا
بچه ایی بی پناه گیر بیارود .
پوزخند زدم و گفتم : - دوازده سال پیش که منو
می فرستادین فکر اینجاشم می کردین که
ممکنه برم و دیگه دلم نخواد برگردم .
نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط
شود .
- حالا اگه من ازت خواهش کنم که بمونی همین
جا ... کنار من و مادرت چی ؟

– متاسفم ... من برنامه های دیگه ایی برای
زندگیم دارم . تو این مدت هم که اینجا بودم
مطمئن شدم که اینجا جای من نیست .

یک قدم پیش آمد و موشکافانه نگاهم کرد .

– یعنی هیچی باعث نشده دلت بخواد اینجا
بمونی ؟

– هیچی .

چشم هایش را بست و نفس عمیق کشید و
دوباره نگاه کرد . این بار لحنش مثل طلب کارها
نبود .

– چرا انقدر از من بدت میاد آرش . من هرکاری
بود به خاطر خودت کردم . خواستم تو رو از اینجا
دور کنم تا هیچ آسیبی بهت نرسه .

خندیدم . بلند و بی قید .

– منو احمق فرض کردین ؟

ماتش برده بود . حق داشت ، دوازده سال بود

جلوی چشمانش نخندیده بودم .

– فکر کردین من احمقم ؟ ... که ازم مراقبت

کنین ؟ ... هه هه هه ... تو با من ...

کف دستم را به سینه ام کوبیدم و فریاد زدم .

– تو با پسرت طوری رفتار کردی که انگار منم با

قاتلای دخترت همدست بودم ... اونروز دیگه

هیچ صفتی رو کره ی زمین نمونده بود که بهم

نسبت نداده باشین ... کی بی ناموس بود ؟ من !

... کی بی غیرت بود ؟ من ! ... کی احمق و بچه

بود؟ من! ... کی خواهرشو کشت؟ من! ... حالا
می خوام قاتل دخترم بیاد پیشت زندگی کنه؟
چشمانش غمیگن شد. اصلا همه ی جانس به
غم نشست.

– اشتباه می کنی؟

– تو منو فرستادی که از مهلکه دورم کنی؟ ...
آره؟ ... یا اینکه از جلوی چشمات گم بشم؟
او هم صدایش بالا رفت و حق به جانب گفت: –
من دخترم از دست داده بودم می فهمی؟ از
زمین و زمان شاکی بودم.

– چه دیواری هم کوتاه تر از من؟ می دونی من
تا چند وقت با چه کابوسی از خواب بیدار می

پریدم؟ اینکه من با دستای خودم اون چاقوی
لعنتی رو فرو کردم تو بدن خواهرم و کشتمش.
- اگه درباره شون به ما گفته بودی ...

با بغضی پر حسرت گفتم: - آره اگه گفته بودم
... فکر کردین خودم کم حسرت این چیزا رو می
خورم؟ فکر کردین کم از خودم می پرسیم که
چرا هنوز زنده ام؟ ... چرا هنوز دارم نفس می
کشم؟

یک قدم دیگه جلو آمد و من یک قدم عقب رفتم
و بغضم را قورت دادم. هیچ وقت دوست نداشتم
کینه ای باشم اما این عقده ی لعنتی هیچ وقت
از دلم بیرون نمی رفت. راه بالا را در پیش
گرفتم اما منصرف شدم و برگشتم رو به رویش

ایستادم : - در ضمن اینارم می گم که بعدا
پشیمون نشم که چرا نگفتم .

پوزخند تلخی زد : - بگو سر دلت نمونه .

- حواستون به این دختره باشه . این دختره یا
واقعا یه آدم اشتباهیه یا یه نفر پشت سرش قایم
شده

و اینو برات فرستاده جلو و یه خوابایی واسه ات
دیده .

اخم کرده گفت : - من به شقایق بیشتر از خودم
اعتماد دارم .

حرصم می گیرد از این همه اعتماد عجیب و
غریبش به این دختر و با عصبانیت گفتم : -
محض رضای خدا! ... این دختر سهراب رو

میشناسه ... مادر سهراب رو می شناسه . با دختر
نیک نام می رفته پیش استاد علوی ... یه هفته
قبل از مرگ آرزو ، آرزو رو دیده ... با پلیس هم که
دستش تو یه کاسه است . به هر چیش نگاه کنی
یه سرش بر می گرده به دوازده سال پیش ...
سه ساله که اینا به ذهنت خطور نکرده جناب آریا
؟ ... می دونی اگه زد و بندایی که با نیک نام به
خاطر گیر انداختن اون سه تا اشغال کردی رو
واسه پلیس رو کنه چه بلایی سرت میاد ؟
با بهت و ناباوری تمام مات من شد . آقای از خود
مطمئن بدجوری خلع سلاح شده . لبخند
پیروزمندانه ایی زدم : - گفتم که بعد نگی نگفتی
... شب خوش ... قربان !

- چرخیدم و به اتاقم رفتم . صدای ضعیف موبایلم
می آمد . پیدایش کردم و جواب دادم .
- کجایی تو ؟ چرا جواب نمیدی ؟
- پایین بودم دیر صدایش رو شنیدم .
- بالاخره میای یا نه ؟
- فردا میام .
- به دایی اینا چیزی گفتی ؟
- نه نتونستم چیزی بههشون بگم . تو که حرفی
نزدی ؟
- نه نگفتم . ولی میدونی اگه دایی بفهمه ازش
مخفی کردیم چه قشقرقی به پا می کنه .
- حالا یه کاریش می کنم .

- حالت که خوبه ؟ قلبت که اذیتت نکرده ؟
- نه فقط یکی دوبار درد گرفته ... همین .
- زود بیا باید آزمایشات رو انجام بدی .
- چیزی نیست که تو انقدر شلوغش می کنی .
- فردا هم میام و خودت چک کن . می فهمی که بیخودی نگرانی .
- من یه چیزی میدونم که نگرانم .
- نه خیر اون یکی دکتره گفت که چیز مهمی نیست .
- خدا کنه من که از خدومه .
- فردا می بینمت .

خداحافظی کردم و گوشی را روی تخت انداختم .
قوٹی قرص را از ته کشوی لباسهایم در آوردم
و قرصی خوردم تا قلب نا آرامم آرام بگیرد . اما
دوازده سال تمام است که آرامش من از بین رفته
. بر نمی گردد که نمی گردد .

+--+ کابوس هشت ساله +--+

اتاق رنگ سیاهی و خون به خود گرفته ... بوی
خون و الکل و کثافت ... تمام رگ و پی تنم فقط
درد خالص را به مغزم مخابره می کنند ... تن له
شده و برهنه ام را به سختی تکان می دهم و
نامش را به زبان می آورم ... لباسی سالم نمانده
تا با آن خودم را بپوشانم ... خون از دهانم شره

می زند و به صورت سرخ و گر گرفته اش می
پاشد ... جواب نمی شنوم ... عرق از روی شقیقه
هایش راه گرفته ... باز هم بلند تر صدا می زنم "
امیر ! " ... باز هم از آن حال خارج نمی شود ...
دارم سقوط می کنم ... با آخرین توان باقی مانده
ی در جانم سیلی ایی به صورت به خون نشسته
اش می زنم و فریاد می زنم " امیر " ! ... به
خودش می آید و ناباور و گنگ نگاهم می کند ...
چشمانش در حدقه دو دو می زنند و با ناباوری
تمام به من تمام شده خیره می شود و اشکش
راه می افتد ... تازه به خودش آمده و هوشیاری
اش را به دست آورده ... تازه می فهمد چه خاکی
به سر هر دویمان شده ... حالا که او می فهمد ...
حالا که او چشم هایش را باز کرده ... من چشم

می بندم ... روی خون دخترانه هایم سقوط می
کنم ... تنم له شده و درهم شکسته ام روی خون
های کف زمین غلت می زنم ... امیر خودش را به
من می رساند و زجه زنان خودش را نفرین می
کند ... طلب بخشش می کند ... پیراهنش را روی
تنم می اندازد ... زمین و زمان را نفرین می کند
... می گوید همه اش تقصیر اوست ... دهان باز
می کنم و لخته خونی از دهانم خارج می شود ...
تنها یک جمله به زبان می آورم ... "منو بکش"
... چشم روی هم می بندم ... امید ندارم ... فقط
امید به این دارم که دیگر چشمم به این زندگی
باز نشود ... اما می شود .

بیزار از آن کابوس همیشگی از خواب پریدم . به
اطرافم نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم در اتاق

خودم هستم نفس راحتی کشیدم . با لباس خواب به زیر دوش آب داغ رفتم و روی سرامیک های سفید رنگ ، کف حمام نشستم و زانوهایم را بغل کردم . چرا تمام نمی شد ؟ چرا این کابوس تمامی نداشت ؟ باز هم انگار یک بوته ی خاردار در گلویم فرو کرده بودند . نفس کم آورده بودم . فشار شدید آب بیش از حد داغ ، مه غلیظی در فضای حمام به وجود آورده بود . چرا تمییز نمی شدم ؟ چرا هر چه خودم را می شویم باز هم خون می بینم . خدایا چرا ؟ چرا ؟

دلهم می خواست با صدای بلند گریه کنم . اما اگر گریه می کردم اهل خونه دلشان خون می شد . من نباید گریه می کردم . گریه هیچ وقت دردی از من دوا نکرد . می گویند درست شو و امید

داشته باش . بیایند و مرا ببینند . ببینند که اگر
بخوایم هم تمام نمی شود . به خدا که نمی شود
شقایق همان جا که سقوط کرد ، شکست و مرد
. امیر با چشمان خودش مرگ شقایق را دید .
یک مرده چطور امید به زندگی داشته باشد . آب
گرم است اما می لرزم . چرا اسیر یک رؤیای تو
خالی شدم ؟ چرا فراموش کردم که من !
همان گل سرخ به خون نشسته با یک لکه ی
سیاه بر دلم هستم .

+-+ و خورشید همچنان می تابد... +-+

کلافه و خسته از این ترافیک تمام نشدنی نگاهی
به چراغ قرمز انداختم . هنوز هم زندگی جریان

دارد . ماه می رود و خورشید بالا می آید . شب
می رود و روز می آید . و خورشید همچنان می
تابد ...

من هم که زنده ام و نفس می کشم . راننده ها
اعصاب ندارند . موتوری ها از میان ماشین های
پشت ترافیک مانده ، لایی می روند و راه
خودشان را باز می کنند . یکی صدای ضبط
ماشینش را تا ته زیاد کرده . یکی دارد با فریاد با
بدهکاری صحبت می کند . زنی با اخم به آینه ی
ماشینش نگاه می کند و آرایشش را چک می کند
. پسرکی شیشه پاک کن به دست ماشین تمییز
می کند . دانشجو ها دوان دوان و پویا عرض
خیابان را می دوند . بچه مدرسه ایی ها خندان

توی پیاده رو سلانه سلانه راه می روند و می خندند .

فقط همان ها هستند که فارغ از دنیای درهم و برهم اطرافشان هستند . کوچک تر که بودم و وقتی مدام می گفتم "دلَم می خواد بخوابم و فرداش بزرگ بشم" ، پدرم می گفت "یک روز میاد که میگی کاش همیشه بچه می موندم!"

و منِ خنگ فکر می کردم گولم می زند . اما حالا می گویم کاش بخوابم و یک شبه به همان روزهای بی خبری و خوشی برگردم .

چشم از نگاه های درخشان و خندان بچه ها گرفتم و نگاهی به چراغ سبز شده انداختم و حرکت کردم . روزمرگی ... روزمرگی ... روزمرگی

... چه چیزی این روزمرگی را از چشمم انداخته بود؟ چرا حالا که نیست دنیا دوباره به حالت قبل برگشته؟

جلوی کافی شاپ که خوشبختانه خلوت هم هست جای پارک پیدا کردم. پیاده شدم و وارد فضای تاریک و روشن کافی شاپ شدم. چشم چرخاندم تا پیدایش کنم. دنج ترین جای کافه را انتخاب کرده بود و با اخم به صفحه ی موبایلش چشم دوخته بود. رامین جزو آن دسته از مردانی بود که همیشه خط اخم روی چهره داشتند. و من نمیدانم این اخمو بودن چرا جزو جذابیت های مردانه محسوب می شد.

– سلام!

- علیک سلام . چرا انقدر دیر کردی ؟
- صندلی مقابلش را عقب کشیدم و پشت میز نشستم .
- وسط روزه دیگه ... ترافیک ! ... ببخش که معطل شدی .
- نگرانی از تمام وجناتش می بارید . مخصوصا از چشم های قهوه ایی رنگش .
- چیزی می خوری ؟
- آره دلم یه لیوان چای داغ می خواد .
- سفارش داد و منتظر نگاهم کرد . این من بودم که ازش خواسته بودم به اینجا بیاید تا صحبت کنیم . من برای زندگی و تصمیماتی که داشتم با

کسی رو در بایستی نداشتم . ولو اینکه رامین و خانواده اش را در مقابلم داشته باشم .

- خب ... می شنوم !

معلوم است بی صبرانه منتظر است . من هم معطلش نکردم و یک راست رفتم سر اصل مطلب .

- ظاهرا تو اون شب مهمانی یه حرف هایی بین بزرگترها رد و بدل شده ... به خواست تو بوده ؟ عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد : - معلومه که به درخواست من بوده ... به مامان گفتم که با مامانت صحبت کنه تا با عمو صحبت کنه و یه وقتی تعیین کنن ...

- صبر کن ... کافیه ...

سفارشم را روی میز گذاشتند .

- من که کیک نخواستم .

- خوشمزه است بخور .

- نه برای ناهار باید برم خونه ... بعد برای غذا

بی اشتهای میشم و مامانم هم که میشناسی !

به عنوان تایید لبخند زد .

- پس حالا که خودت در جریانی به خودت میگم

رامین ... قبل از اینکه حرف ها بالا بگیره و پای

بزرگترها رسما وسط کشیده بشه ...

خیره ی نگاه مضطربش شدم و ادامه دادم : -

حرفت رو پس بگیر ... نمی خوام هیچ اختلافی

بیافته .

با صدایی که از زور ناباوری خفه شده بود ، زمزمه کرد : - شقایق ! ... ولی ...

- متأسفم رامین . فکر می کردم تا الان باید فهمیده باشی که قصد ازدواج ندارم ... اون خواستگارا رو هم عشقی رد نکردم ... واقعا نمی خوام ازدواج کنم .

- اما من فکر می کردم به خاطر درست بهونه میاری ... خیالم راحت بود که تو تا درست تموم نشه به هیچ کس روی خوش نشون نمیدی ... منم صبر کردم تا کارای شرکتمون درست شه تا بعد سرو سامونی به زندگیم بدم ... حتی به مامان هم سفارش کرده بودم هیچ وقت اسم نگیرن تا تو با خیال راحت درست رو بخونی .

می دانستم برعکس تمام لج و لجبازی هایی که از بچگی داشتیم همیشه خیلی هوایم را داشته و دارد .

با قاطعیت گفتم : - واقعا ازت ممنونم ولی نظرم هیچ تغییری نمی کنه .

دستی میان موهایش کشید . می دانستم سعی دارد خودش را آرام کند .

با خواهش نگاهم کرد و بی قرار گفت : - حداقل یه دلیل بیار ... یه جواب قانع کننده .

جوابی که در آستین آماده نگه داشته بودم را به زبان آوردم .

- یادته از من خواستی باهات به مهمانی فارغ التحصیلی تو و دوستات پیام ؟

کمی اخم کرد و سرش را تکان داد : - آره یادمه .
 - یادته تو مهمونی یکی از هم کلاسیهات زیادی
 به پرو پای من می پیچیدی؟ ... یادته چطور برای
 من اخم و تخم کردی؟ ... یادته چطور غیرتی
 شدی؟ ... یادته به من گفتی اگه تو جلب توجه
 نمی کردی کسی هم این طوری با نگاهش
 قورت نمی داد ... این در صورتی بود که من
 پوشیده ترین لباسمو پوشیده بودم ... آرایش
 آنچنانی هم نداشتم ... یادته تا خونه ساکت
 بودی؟ ... غرغر می کردی ... حتی موقع پیاده
 شدن از من هم خداحافظی نکردی ؟ ... اون
 موقع نگفتم ... هیچ وقت نگفتم ... اما این رفتارت
 و این غیرتی شدنت حال منو به هم زد .

دستش از میان موهایش سر خورد و پایین افتاد .
منگ و مات شده بود .

– شاید اگه یه دختر دیگه بود واسه غیرتی
شدنت غش و ضعف هم می رفت ولی تو اون
شب با رفتارت به من توهین کردی . من نمی
تونم با مردایی مثل تو که همیشه انگشت
اتهامشون به طرف زن نشونه میره کنار پیام .
سرش را میان دستانش گرفت و موهایش را
کشید ... حالا نگاهش شرمنده بود .

– چرا ... چرا همون موقع بهم نگفتی ... حالا بعد
از این همه وقت ... خب من روی تو حساس
بودم . هنوزم هستم .

توجیح اکثر مردها برای خوشنت های بی
جایشان ! به سردی گفتم : - احتیاجی به
حساسیت های تو ندارم رامین ...

پرید میان حرفم : - من واقعا معذرت می خوام
شقایق . یعنی فقط به خاطر همین مخالف
ازدواجی . من همیشه دوستت داشتم ... شاید
زبونی ابراز نکردم اما همیشه سعی داشتم بهت
بفهمونم که چقدر برام مهمی .

رامین دیگر غریبه نبود . هم بازی دوران بچگی
ام بود . قرار هم نبود برود پی کارش . قرار بود
یک عمر چشم تو چشم هم باشیم . با دستانم
صورتتم را پوشاندم و فکر کردم چه غلطی بکنم .
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم همچنان

آرامشم را حفظ کنم . چه باید می گفتم تا این
بشر کمترین آسیب را ببیند ؟

دستانم را کنار زدم و به مرد به هم ریخته ی روبه
رویم نگاه کردم . بقیه برایم اهمیت نداشتند اما
رامین هر کسی نبود .

– خواهش می کنم منو تو این وضعیت قرار نده
رامین . اگر واقعا من برات اهمیت دارم بی خیال
همه چیز شو و برو دنبال یکی که لیاقت رو
داشته باشه . تو آدم متکی به نفسی هستی .
تلاش و پشت کار زیادی داری ، به سختی روی
پای خودت ایستادی و استقلال رو حفظ کردی .
من همیشه برات احترام خاصی قائل بودم .

درسته از بچگی با شیطننت هام لجت تو و شهروز
رو در میاوردم ولی ...

این بار من التماس و خواهش کردم : - رامین
تورو خدا بی خیالش شو ... من اونی نیستم که تو
فکر می کنی .

لحن ملایم من او را هم آرام کرد . به چایی یخ
کرده ام زل زدم .

- شقایق چرا انقدر عوض شدی ؟ ... چرا انقدر از
ماها فاصله گرفتی ؟ علتش من بودم ؟

این چند سال اخیر رفتارش عوض شده بود .
توجه اش زیاد شده بود اما خبر نداشت که درد
من از چیست . نمی دانست چرا خیلی وقت است
دیگر مثل قبل با آنها وقتم را نمی گذرانم .

- نه اصلا این طوری نیست .
- درسته که همیشه با هم بودیم و در رفت و آمد بودیم ... ولی ... ولی چرا هیچ کس رو به خلوت خودت راه ندادی ... خیلی غریبه شدی . بقیه ی بچه ها هم با من هم نظرن .
- می دونی که رشته ام وقت و تمرین زیادی می طلبید . من هر وقت که تونستم کنارتون بودم .
- با تردید نگاهم کرد و مشکوک پرسید : - دلایلش فقط همینه ؟ ... واقعا به همین خاطر خودتو توی کارگاه نقاشیت حبس کردی ؟
- سرم را خم کردم .
- می دونی چقدر سخته ... من ... شقایق من از بچگی همین حس رو بهت داشتم .

"رامین ، رامین تو رو جون هرکی دوست داری
تمومش کن . از سختی ها با من حرف نزن"

- تقصیر من این وسط چیه رامین ؟ تو رو خدا
انقدر کشش نده . برو خونه و بزن زیر همه چیزو
تمام !

تلخ خندی زد : - به همین راحتی ؟

با خونسردی جواب دادم : - به همین راحتی !

- پای کس دیگه ایی وسطه ؟

زندگی به من یاد داده بود پای هیچ کس را به
مشکلاتم نکشم . به غیر از امیر که همیشه جفت
پا می آمد وسط زندگی و مشکلاتم ، من خودم
یک تنه با مشکلاتم دست و پنجه نرم می کردم .

– نه خیر! ... من دیگه باید برم . گفتنی ها رو
گفتم و باهات اتمام حجت کردم . فقط خواهش
می کنم ، خواهش می کنم نذار بزرگترا چیزی
بفهمن . نمی خوام چیزی توی خانواده ها به هم
بریزه . شماها برام خیلی با ارزشین .
کمی خودش را به سمت من کشید آخرین
تلاشش را کرد .
– کاش یه کم فرصت می دادی تا خودمو بهت
ثابت کنم .
خیلی مغرور بود . اما مهربان هم بود . ولی هیچ
وقت به کسی ابراز محبت نمی کرد . همیشه از
همین روز می ترسیدم . روزی که غرورش
خدشه دار شود .

– متأسفم ... رامین از بچگی باهات بزرگ شدم و خوب می شناسمت .

بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم . دوست نداشتم چشم تو چشم شویم و نگاه سرخورده اش را بینم . سرم را پایین انداختم و زیر لبی خداحافظی کردم و از آنجا خارج شدم . زودتر از بقیه به خانه رسیده بودم و ناهار هنوز آماده نبود . پشت پنجره ایستادم و به حیاط خالی آریاها نگاه کردم . زهره خانوم گفته بود آقای آریا دلتنگ آرش است و چند وقتی به سفر می روند تا هم آب و هوایی عوض کنند و هم حال و هوایشان عوض شد .

روزی که می رفت حتی صدای چرخ های
چمدانش را هم شنیدم ، اما نرفتم پشت پنجره تا
برای آخرین بار هم که شده بینمش . صدایش
را هم شنیدم ، اما محکم گوش هایم را گرفتم تا
به دلم ثابت کنم حماقت بس است و من هیچ
خط قرمزی زیر پایم نمی گذارم . عشق برایم
ممنوعه بود . بدون عشق هم زندگی جریان دارد .
چه اشکالی دارد شقایق هم مثل این خورشید
وسط آسمان باشد . روزها بدرخشد و شب ها به
ناکجا آباد برود . مهم این است که باز هم می آید
و دنیا را روشن می کند . بدون خستگی . بدون
جا زدن . اگر خورشید همیشه هست ، پس من
هم می توانم باشم .

با دقت به دختر بچه های قد و نیم قدی که از در
مدرسه بیرون می زدند نگاه کردم . چقدر در
یونیفرم های صورتی که با پارچه ی چهار خانه
سفید صورتی ترکیب شده بود ، با مزه به نظر می
رسیدند . بالاخره میان بچه ها دیدمش . از
ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم و با صدای
بلند صدایش کردم

– افسون جان !

بالافاصله سر چرخاند . چشمانش از خوشحالی
برق زد و به سمت من پا تند کرد . بهش گفته
بودم هیچ وقت ندود . خم شدم و بغلش کردم و
گونه ی نرمش را بوسیدم .

– سلام شقایق جون .

- سلام عزیز دلم . مدرسه چطور بود ؟
- مثل همیشه خوب و عالی .
- دست های کوچک و ظریفش را گرفتم و با هم به سمت ماشین رفتیم . طبق توصیه ی من اول از همه کمربندش را بست .
- بابابزرگ چطوره ؟
- مشغول ور رفتن با بند کمر بند بود . صاف نشست و مقنعه ی سفیدش را در آورد .
- خوبه . چند تا گل جدید با همدیگه کاشتیم .
- باریکلا . حتما میام بینمشون .
- می ریم خونه ؟

فسقلی نگاهش به آینه بقل بود و موهایش را
مرتب می کرد .

- پس کجا بریم ؟

چشم از آینه گرفت و سرش را با ناز خم کرد .
- بریم دور دور .

چشم غره ایی بهش رفتم .

- خوش به حالم ! چیزای جدید یاد
گرفتی .

چشم های قشنگ و سبز-آبی خوش رنگش را
مثل یک خط کرد و مظلومانه اسمم را ادا کرد : -
شقایق جووون !
خندیدم .

– باشه بلا گرفته . خودم از قبل اجازه ات رو از
بابابزرگت گرفته بودم .

دستانش را به هم زد و دوباره صاف سر جایش
نشست .

– وای مرررررسی . عاشقتم !
گونه اش را کشیدم و گفتم : – می دونستی خیلی
دم در آوردی ؟

– آره دایی امیر همیشه بهم میگه ... شقایق جون
!؟

– جانم عزیزم .

با لب و لوچه ی آویزان و قیافه ی آویزان تر از
آن گفتم : – من مثل دایناسورام ؟

اخم کردم : – نه کی گفته ؟

– دایی امیر !

امان از دست این امیر .

– عزیزم تو که اونو میشناسی . عادتشه رو همه

اسم بذاره . به خود من میگه خانم کلاغه .

غش غش خندید و برایش پشت چشمی نازک

کردم .

– خب بگو بینم بالاخره تونستی امتحان ریاضیتو

بیست بگیری ؟

– شقایق جون به ما که نمره نمی دن .

– آه همه اش یادم میره .

چقدر از این درس و کتابای جدید بچه ها بدم

می آمد . مخصوصا این بخوانیم بنویسیم با اون

دارا و سارای اُسگلشون ! مامان همیشه می گفت

"شما سه تا را عین آب خوردن فرستادم دانشگاه
ولی این درس های جدید شهرام منو پیر کرد".

- اما عالی شدم .

- عالی یعنی خوب دیگه .

- خوب نه ... عالی .

"ای بابا" . پوف کلافه ایی کشیدم و پشت چراغ
قرمز توقف کردم .

- خب بگو بینم ناهار چی بخوریم ؟

بی معطلی جواب داد : - لازانیا . اووم ... پاستا هم
خوبه .

- باشه ولی برای تو با پنیر کم .

باز هم لب و لوچه اش آویزان شد . با هم به
رستوران یکی از دوستای امیر رفتیم . بهراد با
خوشرویی ذاتی اش با ما احوال پرسى کرد و
خیلی زود سفارشمان را آماده کرد .

– از مزه اش خوشت میاد ؟

سری خم کرد و دوباره صورتش را جمع کرد و
چشمانش را ریز .

– شقایق جون !

دست زیر چانه ام زدم . یک روز این چشمان
فوق العاده را نقاشی می کردم ... این ترکیب
سبز و آبی ناب ... افسون گر بود . درست مثل
نامش .

– جون شقایق جون .

لبخند گل و گشادی زد و فهمیدم باز هم خواسته
ایی ازم دارد .

- قراره یه اردو بریم . یه اردوی دختر و مادرونه .
تو می تونی با من بیایی ؟

آه این مسئولان مدرسه اصلا به ذهنشان خطور
هم می کند که شاید یک بچه مادر نداشته باشد .
- باشه عزیزم میام .

با خوشحالی نگاهم کرد . چنگال را روی قارچی
که پنیر رویش برشته شده بود فرو کردم .

- افسون جان این چند وقتی که ندیدمت حالت
خوب بوده ؟

تمرکزش روی چنگالش بود تا غذایش را نریزد .
در دل قربان صدقه اش رفتم .

- آره خوب خوب بودم .
- هر مشکلی داری به من و بابایی میگی دیگه مگه نه ؟
- آره میگم . ولی من خوبم . دیگه جاییم درد نمی کنه . شاید خوب شدم .
- ابروهای بالا رفته و نگاه منتظرش دلم را به درد آورد . مادرم هم همین قدر برای من زجر می کشد ؟ ... لبخند زدم و طره ایی از موهای سیاهش را که جلوی صورتش بود را پشت گوشش زدم .
- تو دختر قوی هستی حتما خوب میشی عزیزم .
- یعنی اگه اون عملی رو که دایی امیر میگه بکنم ، واسه همیشه خوب میشم ؟

– آره عزیزم ان شا الله که واسه همیشه خوب
میشی .

تا این بچه برای عمل به شرایط مناسب برسد
من دق می کنم . افسون تنها بچه ایی بود که
گذاشته بودم وارد زندگی ام شود . می خواستم
او را که مرا یاد بچگی های خودم می انداخت
کنار خودم داشته باشم . حضورش مرا قوی تر
می کرد . یادم می انداخت که من هم یک روزی
همین اندازه ایی بودم و مادرم چقدر خون دل
خورد تا مرا به ثمر برساند اما ... باز هم آهی
کشیدم و خیره ی دخترک نازم شدم که با ولع
پاستاهای پروانه ای محبوبش را می خورد .

– از چیزی ناراحت شدی شقایق جون ؟

بهش خندیدم .

– نه عزیزم .

به بشقاب خالی اش نگاه کردم .

– حالت که خوب بشه همیشه میارمت اینجا و یه
لازانیای چرب و چیلی پر پنیر می زنیم به رگ
خوبه ؟

چشمکی زدم و او هم خندید . افسون عاشق
کتاب بود . با هم به چند تا کتاب فروشی سر
زدیم و قایمکی پشت قفسه ها ادای یکی از
دخترها را که چسب به بینی اش زده بود آورد و
صدایش را تو دماغی کرد . من چشم سفید هم
بعد از کلی خنده بهش تشر زدم که ادا در آوردن
خوب نیست .

وقتی با این بچه بودم همه چیز را از یاد می بردم .
موقع خداحافظی محکم دو طرف صورتم را ماچ کرد و گفت : - یه دنیا دوست دارم شقایق جون .
این روزها فقط دنبال پر کردن جای خالی کسی بودم که از اول هم می دانستم قرار نیست هیچ وقت باشد .

این روزها زندگی ام بیش از حد معمولی شده و تمام وقتم در کارگاهم می گذرد . حالا تمام سوژه ها و ایده هایم پریده اند و فقط یک تصویر جلوی چشمم جان می گیرد . ولی فراموشش می کنم . باید این کار را بکنم .
- شقایق ... شقایق کجایی تو؟!

در کارگاهم باز شد و شیرین حاضر و آماده در
چهارچوب در ظاهر شد .

- چیه ؟

اخمی کرد و به جای جواب به تصویر نیمه تمام
توی بوم خیره شد .

- اون چیه ؟

بی حوصله نگاهش کردم : - چه کارم داری ؟
با حرص نگاهم کرد .

- بیا بریم بیرون .

- مگه نمی بینی کار دارم .

- بیا بریم دیگه ... با دخترا خوش میگذره .

- بهتون خوش بگذره .

پایش را به زمین کوفت و با عصبانیت نگاهم کرد

.

– تو اصلاً یادت میاد آخرین بار کی تو عمرت

رفتی خرید؟

قلم مو را توی قوطی انداختم.

– که چی؟

– چرا انقدر اخلاقت چیز مرغی شده شقایق! ناز

نکن بیا بریم دیگه ... دخترا هم گفتن تورو با

خودم

ببرم ...

– حالا کجا می رین مگه؟

نیشش شل شد و گفت: – میریم پول تو جیبی

هامونو بسوزونیم و انرژی مثبت دریافت کنیم.

- همه تون یه مشت شاسکولین !
- نگاهی به پشت سرش انداخت آرام پیچ پیچ کرد :
- مامان هم سفارش کرده هر جور شده تو رو ببرم ، بیا و رو سفیدم کن .
- شیرین این تابلو را باید تا آخر هفته ی دیگه تحویل بدم . خیلی کار داره هنوز .
- جلو نمی آمد چون لباسهایش بو می گرفت ... اما "به جهنمی" گفت و آمد داخل و دستم را کشید و مرا از آنجا خارج کرد .
- برو دوش بگیر صبر می کنم تا آماده بشی . فقط عجله کن .
- حوصله ی جر و بحث اضافی نداشتم . می دانستم حالا که اصرار کرده اگر نروم ناراحت می

شود . دست هایم را پاک کردم و آماده شدم و با
هم از خونه بیرون زدیم .

– تازه امروز هوا هم از اون سرماهای استخون
سوز نداره .

– اهوم !

نگاهش را از بیرون گرفت و با دقت نگاهم کرد .
– خوبی شقایق ؟

شانه بالا انداختم . نگاهش به رو به رو بود و
شش دونگ حواسش به رانندگی .

– شقایق یه سوال بپرسم راستش رو بهم میگی
؟

– من بهت دروغ گفتم تا حالا

– نه ولی فکر نکنم بخوای جواب این سوالمو
بدی ؟

– پس چرا می پرسی ؟

بینی اش را چین داد : – چون بدجوری موی
دماغمه .

– بپرس شاید جواب دادم .

– تو حس خاصی نسبت به آرش داری ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبه رو خیره
شد . همیشه موقع رانندگی به چهارچشم اضافه
احتیاج داشت .

– چرا همچین فکری می کنی ؟

– خب دو سال پیش پدرش خودش رو به آب و
آتش زد تا مقدمات این وصلت رو جور کنه ...

با حرص ادامه داد : - دردت بگيره شقایق
داشتیم مفتی مفتی یه سفر پاریس می افتادیم ...
گند زدی به همه چیز . می مردی بهشون نمی
گفتی سرطان داری . حتی مامان و بابا هم راضی
شده بودند . حداقل میذاشتی می رفتیم اونجا یه
گشتی می زدیم بعد دبه می کردی .
پوزخند زدم : - اون فکر می کنه من برای
پسرش بهترینم ... خبر نداره من چه بختکی ام .
نچ نچی کرد و با تأسف سر تکان داد .
- شقایق تا کی می خوای این فکرای مزخرف رو
بکنی ... بین حتی امیر هم رفت پی زندگی
خودش ... فقط تویی که داری خودخوری می کنی
... حالا که همه چی روبه راهه و اون سرطان

وامونده هم شرش کم شده بیا و یه تکونی به
خودت بده .

- هنوز جلسه ی آخرین پیوند مونده . تازه از کجا
معلوم ... یه بار برگشته ... شاید بازم ...

با تشر میان حرفم آمد : - خدا نکنه ... زبونتو گاز
بگیر ... حس می کنم دیگه هیچ وقت بر نمی گرده
.

- دنیا روی حس های من و تو نمی چرخه
شیرین ... دنیا ...

آهی کشیدم و سکوت کردم .

- شقایق ... نمی خوام برگردی و دوره ی
درمانت رو تکمیل کنی ؟

– که بازم یک مشت قرص آرامبخش و ضد
افسردگی که دردمو دوا نمی کنه تحویلیم بدن ؟
وقتی یادم میافته که رفتم قرصای ترامادول رو از
کمد مامان دزدیدم و قایمکی مصرف کردم حاله
از خودم و هر چی روانشناس و روانکاوه به هم
می خوره .

نفس عمیقی کشید و چند لحظه سکوت کرد .

– خب تو مصرف آرام بخش و داروهای زیاده
روی می کردی که مامان جمع شون کرد .

یاد احوال خراب و کابوس هایم افتادم . وقت
هایی که به رعشه می افتادم . وقت هایی که دلم
خواب مرگی و بی خبری می خواست . شالم را از

دور گردنم باز کردم و شیشه را برای بلعیدن هوا
پایین کشیدم .

– کافیه شیرین ... منو آوردی بیرون انرژی مثبت
بههم بدی یا منفی ؟

چند نفس عمیق کشیدم تا تنفسم عادی شود و
برگشتم با لبخند نگاهش کردم . عینکش را روی
موهایش زد و با دقت زیر چشمانش را پاک کرد .
– ریملم ریخته ؟

خندیدم : – نه ... خب گریه نکن تا از ریخت
نیافتی .

– بی ریخت خودتی ! شیشه رو هم بده بالا ...
تب می کنی یه وقت .

– چشم !

به ستاره و شراره و تینا ملحق شدیم . آنها خیلی قبل تر از ما به مرکز خرید آمده بودند و کلی خرید کرده بودند . با هم به یک کافه در همان مرکز خرید رفتیم و شیرین مشغول و ارسی خرید دخترها شد . کاپوچینو سفارش دادم و بی حوصله به دخترها و ذوق و شوق شان نگاه کردم . ستاره در حالیکه شال های رنگارنگش را جمع می کرد رو به من کرد .

– تو چته ؟

شانه بالا انداختم و او با دقت بیشتری نگاهم کرد

– یه کم عوض شدی .

در دل خندیدم . حالا من بیماری ام را مخفی می
کردم ، واقعا آنها هیچ وقت در این چند سال به
ذهنشان خطور نمی کرد ؟

– زشت شدم ؟

ابرو بالا انداخت : – اتفاقا خوشکل شدی .

با مسخرگی چشم هایم را چرخاندم و خنده اش
گرفت .

– راستی باورتون همیشه ... دیروز امیر پنج

ساعت تمام پشت میز نشسته بود داشت درس
می خوند .

شیرین توضیح داد : – فصل امتحانا داره نزدیک
میشه واسه همین .

ستاره سرش را به چپ و راست تکان داد : - نه بابا ! فکر کنم یه چیزیش شده که شب تا صبح یکسره پای کتاباشه ...

شراره ادایی در آورد و گفت : - لابد جفتک عشقی خورده .

ستاره خندید : - آره از داداشم بعید نیست ... ولی طفلک همونجا خوابش برده بود ... اووووففف ... مامان هم همچین قربون صدقه اش میره حالا انگار بچه اش چه کار کرده ... آه آه !

با قاشق ظریف طلاکوب شده محتویات فنجانم را هم زدم . لابد به خاطر اینکه دنبال من راه افتاده بود ، این همه از درسش عقب افتاده .

شراره که همیشه ی خدا با امیر لج بود گفت : -
آره والله ... هنوزم تو کارای تو فضولی می کنه ؟
ستاره هم صورتش را جمع کرد و گفت : - چه
جورم ؟ ... همین دیروز با هم یه دعوای اساسی
راه انداختیم .

شیرین مهلت نداد و پرسید : - سرچی ؟
- می خوام دکور اتاقمو عوض کنم . از تو
کاتالوگ یه ست قرمز-مشکی انتخاب کردم .
دستم از چرخیدن باز ماند و گوش هایم تیز شد .
- گفتم ماشین بابا رو بگیر بیا بریم یه سری به
فروشگاهش بزنیم . چشمش به کاتالوگ که افتاد
گفت لازم نکرده یه چیز دیگه بخر . هر رنگی به
غیر از این رنگی .

شراره با تنفر گفت : - بس که بهش رو دادی ...
به اون چه مربوطه ؟

ستاره لبهایش را بالا کشید .

- چه می دونم . گفت اگه این رنگی باشه تمام
اثاثت رو می ریزم دور . یه وقتایی پاک قاط می
زنه .

دوباره مشغول هم زدن شدم . پس هنوز هم
ذهنش درگیر بود . فراموش نکرده بود . لابد این
رنگ او را هم یاد خاطره ی کثیف مشترکی که از
آن تخت دو نفره داشتیم می انداخت . فقط من
نبودم که از رنگ قرمز متنفر بودم . او هم ...
- شقایق آروم تر دختر .

شیرین بود که دستم را گرفت تا ثابت شود .
نفهمیدم که آن قدر تند تند قاشق را چرخاندم
که نصف کاپوچینو روی میز شیشه ای ریخته
است .

سریع از توی جعبه ی روی میز دستمال کاغذی
بیرون کشید و میز را تمییز کرد و بعد نگران مرا
نگاه کرد .

– یه لحظه حواسم پرت شد .

حالم داشت بد می شد . کیفم را برداشتم و بلند
شدم .

– بچه ها من زیاد حالم خوب نیست . بر می
گردم خونه .

تینا اعتراض کرد : - ای بابا شقایق مثلاً بعد یہ
قرن اومدی با ما بگردی ؟

لبخندی به چهره ی درهمش زدم : - خسته ام
... به شیرین هم گفتم نمیام ولی ... باور کنین از
صبح سرپا بودم . ببخشین .

از میز فاصله گرفتم و شیرین دستم را گرفت و
وادارم کرد بایستم .

- صبر کن با هم میریم .

- نه تو بمون . ماشین هم دستت باشه . من با
تاکسی میرم .

بدون اینکه دستم را رها کند رو به دخترها کرد و
گفت : - بچه ها منم باهش میرم . دفعه ی دیگه
از یہ روز قبل هماهنگ می کنیم که این خانوم

آمادگیش رو داشته باشه و خستگی رو بهونه
نکنه .

ازشان خداحافظی کردیم و به سمت خونه راه
افتادیم . دست های لرزانم را مشت کردم و توی
جیب پالتویم قایم شان کردم . شیرین نگاه
غمگینش را از من گرفت و استارت زد .
- شقایق !

- هیچی نگو ... فقط بذار سکوت باشه ... تا خفه
نشم .

آهی کشید و ماشین را به حرکت در آورد . این
هم از گردش دخترانه ی من !

چندین بار انگشتم تا روی زنگ رفت اما هی
دستم را پس می کشیدم . دلم یک نشانی آشنا
می خواست . یک نگاه ... یا شاید یک لبخند ... و
یا شاید هم یک عطر ... شاید کتی یا آن
پالتویش را جا گذاشته باشد ... شاید ... شاید ...
بالاخره انگشتم را روی زنگ فشردم . بی هیچ
سوالی در را برایم باز کردند . نگاهم روی
ماشینش ثابت ماند . درش قفل بود ؟ حتما بود .
متوجه شدم در ورودی باز است و کسی منتظرم
ایستاده . پا تند کردم و از پله ها بالا رفتم . آقای
آریا بود ولی نه آن مرد شاد و سرزنده ی
همیشگی . فروغ نگاهش ، جایش را به غم داده
بود .

لبخند زدم : - سلام ... سفر به خیر !
لبخند کمرنگی به لب راند ... حتی لبخندش هم
غم داشت .

- سلام ... ممنون جاتون خالی حسابی آفتاب
گرفتیم .

کنار کشید تا وارد شوم . نگاهم روی جالباسی
ثابت ماند . نامرد هیچ نشانی به جا نگذاشته بود .

- زهره خانوم کجاست ؟ مزاحم نباشم یه وقتی !

در را بست و با گام هایی سریع تر از من راه
افتاد : - نه مزاحمی . زهره هم گفت یه سر تا
همین فروشگاه سر خیابون میره و میاد .

قلبم تکان خورد . تنها بود ؟ پس باید بر می
گشتم . سعی کردم وحشتم را پنهان کنم .

خصوصا که او همان آدم همیشگی نبود . حتی
انگار ... انگار آن صمیمیت همیشگی را نداشت .
حتی مرا "دخترم" خطاب نکرد . بی اختیار قدمی
عقب گذاشتم .

- پس یه وقت دیگه میام ... گفتم یه سری
بهتون بزنم ولی انگار بی موقع اومدم .
نگاهی به ساعت بزرگ و گرد دیواری انداخت و
گفت : - الان دیگه میاد ... بشین شقایق مزاحم
نیستی .

باز هم نگفت "دخترم" .

- اتفاقا داشتم قهوه درست می کردم ... صبر کن
برم بیشترش کنم .

یک چیزی سر جایش نبود . سری خم کردم و به سمت مبل های نشیمن رفتم . او هم رفت سمت آشپزخونه . خونه همان خونه بود ولی ... دست روی دلِ دلتنگِ مچاله شده ام گذاشتم و به خودم فحش دادم . کاش نیامده بودم .

آمد و روی مبل مقابلم نشست . سعی کردم خونسرد باشم .

– کیش خیلی گرم بود ؟

سری به چپ و راست تکان داد : – نه خیلی ... ولی هواش عالی بود . اونجا انگار نه انگار که زمستونه .

لبخند کمرنگی زدم : – خوبه .

نگاهش روی چشمانم ثابت ماند و موشکافانه
نگاهم کرد . نه من اشتباه نمی کردم یک چیزی
توی نگاهش عوض شده بود .

- تو چطوری ؟ خیلی بهتر به نظر میای .

- من خوبم ... ولی ... شما از چیزی ناراحتین ؟
نگاهی به اطراف انداخت و بعد خیره به سقف
ماند .

- نه ... من ...

نگاهش براق شد ... برق اشک بود ؟ شاید
سرش را بالا گرفته بود تا از ریختن اشک هایش
جلوگیری کند .

- من فقط دلم تنگه ... نمی دونم چرا همیشه
خونه ام خالی میشه .

صدایش رگه هایی از بغض داشت ، و حسرت ، و
غم و غصه ، و دلتنگی .

- دلم تنگه ... یه روزی بچه هام صدام می کردند
"باباجون" ... ولی حالا ... حالا دلم برای صدای
خنده ی بچه هام تنگ شده ... خدا نمی خواد
کسی تو خونه ی من بخنده ... خسته شدم بس
با صدای بلند خندیدم و فقط صدای تنهائیم توی
خونه ام اگو شد .

خدای من . این مرد آنقدر غم داشت که سنگینی
اش را من هم حس کردم . ترس را کنار گذاشتم
و از جایم بلند شدم . روی دسته ی مبلی که او
نشسته بود نشستم .

دستم می لرزید . تمام حواس بدنم اخطار می دادند دمم را روی کولم بگذارم و فرار کنم . اما نفس عمیقی کشیدم و دستش را گرفتم . دندانهایم به هم قفل شد . نفسی گرفتم .
- شما تنها نیستین .

نگاهش روی دستم ماند و کم کم بالا آمد و در چشمانم خیره شد . محکم تر دندان هایم را به هم سائیدم و سعی کردم انقباض فکم نمایان نشود .

- واقعا منو مثل پدرت دوست داری شقایق ؟
- البته ... واقعا توی حرفم و احساسم صادق بودم ... و هستم .

چشم از نگاه خیره اش نگرفتم تا تردید را کنار
بگذارد . مردمک لرزان چشمانش ثابت شد و
لبخند عمیقی زد .

- می دونم دخترم .

خواستم دستم را بردارم که دستش دور شانه ام
حلقه شد و مرا به سمت خودش کشید . روی
موهایم را بوسید و گفت : - تو بوی دخترمو می
دی .

اگر زهره خانوم همان لحظه نمی رسید قبض
روح می شدم . نگران بودم حضورم را طور
دیگری تعبیر کند اما لبخند عمیق روی لبش ته
دلهم را قرص کرد که فکر ناجوری نمی کند . برای
فاصله گرفتن از آقای آریا بلند شدم و با زهره

خانوم احوال پرسى كردم . نگاهش بيشتربه
همسرش بود .

– كار خوبى كردى اومدى عزيزم . هردومون
دلنگت شده بوديم .

– منم همين طور ... پريروز مى خواستم بيام سر
بزنىم ولى سرم خيلى شلوغ بود .

آقاى آريا رفت تا قهوه بياورد . زهره خانوم
نگاهى به جاى خالى او انداخت همراه با آهى آرام
گفت : – از وقتى آرش رفته خيلى به هم ريخته .
گفتم حداقل خودمون بريم پارسى ولى مخالفت
كرد .

رفتن آرش من را هم به هم ريخته بود . فكر مى
كردم مى رود و آرام مى گيرم . ولى روز به روز

بی قرارتر می شدم . تا آنجا که امروز دلم نشانه های او را می خواست . کاش یکی پیدا شود و دل سرکشم را نصیحت کند . بگوید "ای دل ! تو در این جسم ویران شده به مراد دلت نمی رسی" .

+-+ بازگشت مسافر +-+

شهر روز با غرغر مشغول تی کشیدن سرامیک های کف سالن بود و شیرین هم در حال گردگیری هر از گاهی نیش خندی حواله اش می کند . برف باریده بود و همه در خونه بودیم به جز شهرام .

- شهرام کجاست بچه ها ؟

شیرین به گونه اش زد : - وای خاک عالم ...
مامان گفت برم صداش کنم یادم رفت .

از روی مبل خم شد تا چک کند ببیند مامان این
اطراف هست یا نه ؟

- شقایق بیا برو صدایش کن رفته تو کوچه ... زود
تا مامان نیومده .

- باشه الان می رم .

از روی جالباسی پالتوی شیرین را برداشتم و
شال گردن شهروز را دور سرم و موهایم پیچیدم
قدم .

هایم را با احتیاط برداشتم تا سر نخورم . شهرام
با چند تا از دوست هایش توی پیاده رو مشغول
درست کردن آدم برفی بودند . ویرم گرفت اذیت
شان کنم . بی سر و صدا چند گلوله ی برفی
درست کردم و بعد همه شان را هدف گرفتم . با

سر و صدا و هول و لا از جا پریدند . شهرام
عینکش را در آورد و اعتراض کرد : - نامرد از
پشت می زنی ؟

گلوه ی دیگری به سمتش پرتاب کردم و با
خنده گفتم : - بیا وروجک اینم رو در روش !
لبخند موزیانه ایی زد و گفت : - بچه ها بزینش !
آنها هم انگار منتظر آوانتاژ شهرام بودند . معطل
هم نکردند و یورش بردند به برف های تازه ی
روی زمین و تا می شد گلوه برفی به سمتم
پرتاب کردند . ساعدم را حصار صورتم کردم و
به سمت شهرام رفتم .
- وروجک برای من شاخ میشی ؟

پا به فرار گذاشت و وحشت زده با صدای بلند
گفتم : - ندو بابا کاریت ندارم ... ندو سر می
خوری ... ای بابا بسه شماها هم شورشو در
آوردین .

چشم غره ایی به پسرکی که دستش در هوا
خشک مانده بود رفتم و گلوله برفی اش را
انداخت .

پالتویم را تکاندم و رو به شهرام کردم .
- بسه دیگه بیا تو خونه .

اخم کرد و لبهایش را بالا کشید : - ولی آدم
برفیمون نصفه مونده .

- باشه ... اصلا بیابین با برف های توی حیاط
آدم برفی درست کنین ... تمیزتر هم هستن .

– اشکال نداره ؟

نمی دانستم اشکال دارد یا نه اما جواب دادم : –
نه به شرط اینکه بچه های خوبی باشین .

شهرام دست به کمر زد : – ما گل پسرهای به
این خوبی !

چینی به بینی ام دادم : – واه واه .

یک گلوله ی دیگر بهش زدم و به دنبالم افتاد ...
خم شدم یک بغل برف روی دستانم جمع کردم و
همانطور که عقب عقب می رفتم آنها را روی
سرش ریختم . ناگهان شهرام نگاهش به پشت
سرم ثابت ماند و من به شخصی برخورد کردم .
در کسری از ثانیه عطرش موی دماغم شد و
درجا خشکم زد . خدای بزرگ ... خدای بزرگ .

شهرام سلام کرد و او جوابش را درست از کنار گوشم داد . قلبم محکم تکان خورد . دستم را به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم . انگار یخ کرده بودم . حتی قدرت حرکت کردن هم نداشتم . چند لحظه گذشت تا به خودم بیایم . خودم را کنار کشیدم . جرأت نداشتم به پشت سرم نگاه کنم . آخر او اینجا درست بیخ گوش من چه کار می کند ؟

– سلام .

چرخیدم و نگاه مات و حیرت زده ام در نگاهش قفل شد . زبانم هم سِر شده بود . فقط سرم را خم کردم که یعنی "سلام" .

نگاهی به اطراف انداخت و با ابروهایی بالا رفته
گفت : - عجب برفی نشسته .

نگاهم میخ چین هایی شد که به خاطر بالا رفتن
ابروهایش ، روی پیشانی اش نقش بسته بودند .
همیشه انقدر خواستنی و جذاب بود ؟

- شقایق کجایی ... مثلا رفتی بچه رو بیاری ...

مامان کنارم ایستاد و ادامه ی حرفش را با دیدن
او خورد . سلام و احوال پرسى کردند .

- فکر می کردیم دیگه برنمی گردی ... چه زود
برگشتی پسرم .

به پهنای صورت لبخند زد و گفت : - دلم تنگ
شد و برگشتم .

باز هم اصلا به من نگاه نمی کرد و من مثل یک
شی بی جان به دیوار پشت سرم چسبیده بودم .
چرا لبخندش محو نمی شود ؟ شاید خودش
نیست . شاید یک برادر دوقلوی دیگر هم دارند .
آرش کجا و نگاه گرم و خندان با لبخند عمیقی
که محو نمی شود کجا ؟ اصلا نفهمیدم کی به
خونه ی خودشان رفت .

– تو چرا مثل جن زده ها شدی ؟

سعی کردم تکانی به خودم بدهم . سخت بود .
آنقدر سخت که انگار من هم یکی از آجرهای
دیوارم که با سیمان به دیگر آجرها چسبیده . با
دستهایم خودم را بغل کردم و از دیوار پشت
سرم فاصله گرفتم .

پچ پچ کردم : - این چرا برگشته ؟

چشمان مامان گرد شد و با تعجب گفت : - وا ...

مگه باید واسه برگشتنش از تو اجازه بگیره ؟

تازه متوجه حرف احمقانه ام شدم و سریع سرم

را به پچ و راست تکان دادم .

++ زخم های کهنه ++

چمدان را در راهرو رها کردم . خانه مثل همیشه

غرق سکوت بود . پالتویم را در آوردم و روی

چمدانم گذاشتم و وارد سالن نیمه تاریک شدم .

پرده ها همه کشیده شده بودند . پدرم روی مبل

راحتی مخصوص خودش لم داده و غرق فکر ، به

صفحه ی تلویزیون خیره مانده بود . به صحنه

های جنگ که از تلویزیون پخش می شد نگاه کردم و علت حال خراب پدرم را فهمیدم . چشمم به لیوان توی دستش افتاد . آخرین جرعه ی محتویات لیوان را سر کشید و باز هم لیوان دیگری برای خودش پر کرد . باید جلویش را می گرفتم تا حالش بدتر نشود . جلو رفتم و کنترل را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم .

– اینام که جز نشون دادن بدبختی های مردم کار دیگه ایی ندارن ، شما چرا نگاه می کنین ؟ نگاه خیره اش را از صفحه ی سیاه نگرفت .

لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و پوزخندی زد .

– هه ... دفاع مقدس !

قهقهه زد و سرش از شدت خنده عقب رفت .
چشم هایش به خون نشسته بودند . عادت به
اشک ریختن نداشت .

- یکی نیست بگه یه شبه خونه رو سرت خراب
شدن پیش مقدسه ؟ پدرت ، مادرت . برادر و
خواهرات زیر آوار جون بدن مقدسه ؟ از این
قداستش چی نصیب من شد ؟

جرعه ای از آن ویسکی لعنتی را خورد .

- اینا نمی دونن که اگه جونت رو برداری و در
بری ... اون وقت ندونی که عزیزات زیر اون آوار
زنده ان یا نه چقدر درد داره ... راحیل و رضا فقط
نه سالشون بود ... مادرم ، خیلی جوون بود ...
پدرم ...

باز هم خندید . با صدا ... بلند ، مثل همیشه .
- پدرم ساده بود ... می گفتم مرد بیا جمع کن
بریم همه رفتن ... بیا ما هم بریم کویت . یه رادیو
داشت ، راه به راه بی بی سی گوش می داد و می
گفت "نه صبر کن دارن می گن جنگ تموم
میشه" . خبر نداشت دنیا بی رحم تر از این حرف
هاست . راحله ...
لرزید ... لیوان از دستش به زمین افتاد و چندین
تکه شد .
باید صبر می کردم تا حرف بزند وگرنه هیچ وقت
آرام نمی شد . بارها شنیده بودیم ، ولی باز هم
گوش دادم .

– راحله نصف تنش زیر آوار مونده بود ... مهدی
گریه می کرد ... نتونستم دیوار بتنی سنگین رو
که رو تن خواهر نازنینم خراب شده بود کنار بزنم
... گفت برو ... مهدی رو بردار و برو ... خودتونو
نجات بده ... به خرابه ایی که جلوی چشمم بود
نگاه کردم ... مهدی گریه می کرد ... تا همین
چند لحظه پیش این خرابه خونه ام بود ... مهدی
گریه می کرد ... به جایی که مثلا تا چند لحظه
قبل اتاق پدر و مادرم بود نگاه کردم . جایی که
خودشون و راحیل و رضا می خوابیدن ... مهدی
گریه می کرد ... داد زدم ... فریاد زدم ... جواب
نشنیدم ... فقط مهدی گریه می کرد ... یه زنی از
یه جایی جیغ زد ... صدای گلوله می اومد ...
صدای تسمه ی تانک ... مهدی گریه می کرد ...

صدای عراقی ها می اومد ... مهدی گریه می کرد
... راحله ...

دستانش شروع به لرزیدن کرد . آنها را بالا
گرفت و نگاه سرخش را به من دوخت .

- این دستا رو می بینی ؟ ... راحله رو با این
دستام کشتم ... نمی خواستم دست اون کثافت
ها به ناموس زیبای من بخوره و زجر کشش کنن
... مهدی گریه می کرد ... راحله گفت داداش منو
بکش و بچه مو ببر ... این دستا رو می بینی ؟ ...
با همینا خاک و خاشاک ریختم رو تن نیمه جون
خواهرم تا حداقل اون زیر جون بده ... خواهرم ...
جلوی چشم مهدی ... مهدی گریه می کرد ...

جلویش ، روی زمین زانو زدم و دست های
لرزانش را که رعشه ایی عصبی گرفته بودند ،
محکم توی دستم گرفتم .

– صدای نحسشون می اومد ... یه تیر درست
خورد جفت پام ... تیر دومی هم پامو خراش داد و
زخمی کرد ... یکی میون دود و گرد و خاک ظاهر
شد ... مهدی گریه می کرد ... باهاش گلاویز
شدم ... به بدبختی با همون دستای خالی
کشتمش ... تا نقش زمین شد مهدی رو بغل زدم
و پا به فرار گذاشتم ... از پام خون فواره زده بود
بیرون ولی تا جون داشتم و نفسم بالا می اومد
دوئیدم . خونه مون ... محله مون ... خانواده مون
... زندگیمون ... همه رو پشت سرمون گذاشتیم .
می دونی چی برامون موند ؟

می دانستم ولی گذاشتم خودش جواب بدهد .
- من پلاک بردار شهیدم حسین رو و مهدی هم
پلاک پدر شهیدش مصطفی رو . بردنمون شیراز .
زن ها توی کمپ ها جیغ می زدن و با زجه صدام
رو نفرین می کردن . هر کی چشمش به مهدی
می افتاد شروع می کرد به نفرین کردن ... مهدی
فقط گریه می کرد ... مادرت اومد ... دنیام نابود
شده بود ، اما ... اما مادرت اومد و دنیای من شد
... جزو جمعیت حلال احمر بود . مهدی گریان رو
بعد چهار روز آروم کرد . به جای نفرین کردن
بغلش کرد و نوازشش کرد . داشتن جنگ زده ها
رو منتقل می کردن بافت و کرمان . اما مادرت
مارو با خودش آورد تهران .

دست هایش را از دستم بیرون کشید و روی
شانه ام گذاشت . نگاهش خسته و غم زده بود .
- می دونی از چی دلم می سوزه ؟ می دونی چرا
هیچ وقت این زخم خوب نمیشه ؟ چون هیچی
برای بچه هامم نموند . مهدی باز هم با همون
پلاک تو گردنش و دستای خالی از این کشور
رفت . دخترمو زدن تو روز روشن کشتن ... و تو
...

دست نوازش روی موهایم کشید .

- فقط می خواستم تو رو برای خودم داشته باشم
. نمی خواستم بازم دنیا مو از دست بدم . من
هست و نیستم نابود شده بود . برادر و داماد من
واسه این خاک جون دادن ، ولی اون کثافت ها با

دو تا نامه رد و بدل کردن خودشونو تبرئه کردن و دست من به هیچ جا بند نبود . دلم می خواست زمین و زمان رو خراب کنم . می خواستم از روی زمین محوشون کنم . همونطور که خانواده ام تو چند لحظه از روی زمین محو شدند . این حق من نبود . حق منی که با دستای خالی و یه بچه ی شیش ساله پا به فرار گذاشتم نبود . قدرت داشتن . پشت داشتن . گردنشون کلفت بود و از خودشون گردن کلفت تر هم پشتشون . چهار تا اسم و رسم دولتی یدک می کشیدن . نمی خواستم اون کثافت ها بلایی سرت بیارن . دست هایش را بوسیدم .

- می دونم .

باز هم خیره ی چشمانم شد و این بار با جدیت
نگاهم کرد .

– واسه چی برگشتی ؟

الکل خیلی دیر او را از پا در می آورد . کم پیش
می آمد هوشیاری اش را از دست بدهد . درست
مثل حالا که تند و تیز ، اما امیدوار نگاهم می کرد
.

– به خاطر شما برگشتم باباجون !

نگاه تیره و غمگینش کمی رنگ شادی گرفت .

لبخند زدم و ضربه ی آرامی به شانه اش زدم .

– پاشو پیرمرد ... پاشو که زدی خودتو داغون
کردی .

خندید . باز هم بلند و با صدا ولی بدون غم و
غصه .

+--+ هم بازی +--+

نگاهم به پنجره ی خاموش و تاریک بود و با
خودم فکر می کردم که چرا دیگر خبری ازش
نیست ؟ چرا دیگر مثل قبل هر روز صبح از خانه
بیرون نمی آید ؟
- اصلا فهمیدی چی گفتم ؟

گوشی را در دستم جابه جا کردم و گفتم : - نه
نفهمیدم چی گفتی ؟

نچ کشید و کلافه گفتم : - میگم به دایی گفتم
چه خاکی تو سرمون شده ؟
- نه نگفتم .

فریاد زد : - پس تو اونجا چه غلطی می کنی ؟
اون از رفتنت که اومدم خونه و دیدم بی خبر
گذاشتی رفتی و اینم از الانت ... مرتیکه ...
نفسی گرفت و سعی کرد آرام باشد : - احمق بیا
برو به دایی بگو . یه مو از سرت کم شه اول از
همه میاد سراغ من .

– موقعیتش پیش نیومده ... تو نمی دونی بابا
چقدر داغون بود . مهدی شاید اصلا لازم نیست
بهشون چیزی بگم .

– دیوونه شدی ؟ ... چی چيو لازم نیست .

دوباره نگاهم درگیر پنجره ایی شد که دلتنگ
صاحبش بودم . یک هفته گذشته و به غیر از
روزی که آمدم ندیدمش .

– هنوز که معلوم نیست عمل لازم هستم یا نه ؟
تویی که پیاز داغش رو زیاد می کنی وگرنه بقیه
با تو هم نظر نیستن .

خندید : – بقیه خبر ندارن تو یه پدری داری که
پدر همه رو در میاره .

من هم خندیدم و او زهرماری نثارم کرد . در
حیات باز شد و صدای صحبت دو نفر آمد .
همزمان پدرم نیز از در خانه خارج شد . گوش
هایم تیز شد و با شنیدن صدای زن تازه وارد آه
نهادم برخاست . مهدی هم انگار صدای او را
شنید که زد زیر خنده : - پسر گاوت زائید ، برو
خوش باش !

تماس را قطع کرد و من به پدرم نگاه کردم که
داشت نزدیکم می شد . میترا دیگر اینجا چه
غلطی می کرد ؟ به محض اینکه چرخیدم خودش
را به من چسباند .
- سلام !

با حرص نفسم را به بیرون فوت کردم و با دست
کنارش زدم و جواب سلامش را دادم . خنده ی
موذیانه ی پدرم را نادید گرفتم و با " عماد " پدر
میترا احوال پرسى کردم .

پدرم با لبخند به میترا نگاه کرد و گفت : - شما
کجا ، اینجا کجا ؟

میترا نگاه دلخورش را از من گرفت و با لبخند رو
به پدرم کرد : - برای تعطیلات اومدیم . گفتم
این کریسمس رو ایران باشم .

به عماد نگاه کردم . موهای سفید سرش بیشتر
شده بود و چین عمیقی کنار چشمش رد انداخته
بود اما همان مرد همیشگی با ابهت نظامی اش
بود . ابهتی که هیچ وقت در دخترش اثر نکرد .

پدرم با دست به سمت در ورودی خانه اشاره
کرد: - بفرمایین!

میترا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: - چه
خونه ی کوچیکه عمو جون ... سختون نیست
اینجا زندگی کنین؟

پدرم در را باز کرد و صبر کرد تا عماد وارد شود و
بعد جواب داد: - اتفاقا اینجا راحت تریم و خیلی
اینجا رو دوست داریم.

خواستم پشت سر پدرم وارد شوم که باز هم
میترا خودش را به من چسباند و وادارم کرد
بایستم.

- چیه؟

چشم های زیبایش غمگین شد و با ناراحتی
نگاهم کرد : - حتی وانمود هم نمی کنی که از
دیدنم خوشحال شدی .

- آدم نقش بازی کردن نیستم .

نگاهی به راهروی خالی انداخت و خودش را
نزدیک تر کرد .

- دلم برات تنگ شده بود ... تو چی ؟

پوزخندی به نگاه امیدوارش زدم : - شوخیت
گرفته ؟

ترک کردنش دور از ادب بود ولی حقش بود . این
خرمگس معرکه را باید چه کار می کردم ؟ در
نشیمن به بزرگترها ملحق شدم و نگاه همه
سوالی شد چون از میترا خبری نبود .

– داره میاد .

آمد و بعد از احوال پرسى با مادرم ، با دقت به همه جاى خانه نگاه کرد .

– زهره جون اگر شما تو این خونه نبودین باورم نمى شد که اینجا خونه ی شما باشه . هیچ کدوم از اثاثیه ی قدیمی تون اینجا نیست .

نگاهش روی پیانوی گوشه ی سالن ثابت ماند و مادرم گفت : – به غیر از اون پیانو و کتابخونه ی پدرم همه چیزو تو اون خونه جا گذاشتیم .

میترا سرى خم کرد . پالتوى بلندش را در آورده بود و عطر و لباسش زیادى خودنمایی مى کرد .
– خوبه ... تغییر چیز خوبیه .

حواسم را به صحبت های پدرم و عماد دادم و متوجه شدم خوشبختانه در یک هتل اقامت دارند .

خوشحال بودم که قرار نیست در خانه ی ما بمانند . میترا جایش را عوض کرد و کنارم نشست .

- دو روزه که برگشتیم . می خواستم همون روز اول پیام بینمت .

دست روی بازویم گذاشت .

- چرا انقدر لاغر شدی آرش ؟ ... نسبت به پارسال که دیدمت اصلا روبه راه به نظر نمیای .

- این طوری به دلت نمی شینم ؟

نگاهی به پدرهایمان انداخت و زمزمه کرد : - من
همه جوهر دوستت دارم .

بدون اینکه نگاهم را از تلویزیون بگیرم نیش
خندی تحویلش دادم .

- میشه وقتی دارم باهات صحبت می کنم منو
نگاه کنی ؟

جوابش را ندادم .

اینبار با صدای بلند گفتم : - آرش میشه با هم
صحبت کنیم ؟

همه سکوت کردند و نگاهشان روی ما ثابت ماند
. حیف که پدرش نزدمان ارج و قرب داشت . بی
حرف بلند شدم و ایستادم .

- بریم اتاقت رو نشونم بده بینم . لابد زهره
جون برات سنگ تمام گذاشته .
بهانه ی مسخره اش پوزخند به لبم آورد . خوب
می دانستم قصدش چیست . مادرم فقط لبخند
زد اما پدرم دور از چشم همه با شیطنت چشمکی
حواله ام کرد . با هم راه بالا را در پیش گرفتیم .
- مادرت واقعا یه تغییر اساسی به همه چی داده .
- همون طور که خودت گفتی تغییر چیز خوبیه .
در اتاقم را باز کردم و گفتم : - اینم اتاق من .
لبخند عمیق و زیبایش را نشانم داد و از مقابلم
عبور کرد . چرخه در اتاق زد و گفت : - قشنگه
ولی من قدیمیا رو بیشتر دوست داشتم آخه الان
هیچ نشونی از خاطره های بچگی مون نمونده .

به سمت میز تحریرم و چشمش به دفتر بازم افتاد. سریع خودم را به آن فضول رساندم و دفتر را از دستش بیرون کشیدم. خنده ی آرامی کرد و گفت: - توش چی نوشته که انقدر روش حساسی.

- مثل اینکه تو هیچ وقت عوض نمیشی میترا. دفتر را در کمد گذاشتم و درش را قفل کردم. بی حوصله نگاهی به این زن زیبای تمام عیار انداختم. اگر قرار بود تا روزی که در ایران است اینطوری روی اعصابم باشد بیچاره می شدم. صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم. لعنت به تو میترا.

با عصبانیت به طرفش رفتم : - چه غلطی داری
می کنی ؟

- میخوام باهات حرف بزنم .

- زود حرفتو بزن و برو بیرون .

با خونسردی لبخند زد و خودش فاصله ی بین
مان را تمام کرد .

- چرا همیشه از من فاصله می گیری آرش ؟ می
دونی که من هیچ وقت نمی تونم بی خیالت بشم
... چرا برگشتی ایران ؟

- به خودم مربوطه .

باز هم قدمی نزدیک تر شد و فاصله مان را به
کمتر از دو اینچ رساند .

- من بهتر از هر کسی می شناسمت . می دونم
اگه حرفی بزنی تا دم مرگ پاش می ایستی . تو
قسم خورده بودی که بر نمی گردی اینجا ... ولی
حالا که برای بار دوم اینجایی فقط یه معنی می
تونه داشته باشه .

با دقت به چشمانم نگاه کرد و با مکث پرسید : -
اینکه یک نفر اینجا هست که تو به خاطرش
برگشتی ... مگه نه ؟

هیچ وقت نباید حس ششم زنانه را دست کم
گرفت . واقعا این همه راه از آمریکا کوبیده و آمده
تا همین را بفهمد ؟ ... فقط کافیسست بو ببرد که
واقعا پای کسی در میان است تا برود و سرش
خراب شود .

- آره یک نفر هست ... پدرم !
- منو احمق فرض نکن . پای یک زن وسطه .
- چرا باید جواب توهمات تو رو بدم ؟
- باز هم دست روی بازویم گذاشت و سعی کردم
عطر گرم زنانه ی مدهوش کننده اش را نادیده
بگیرم .
- چون برام مهمی ... اگه از هم دوریم فقط به
خاطر اینه که تو به من میدون نمی دی .
- چشم از دستان ظریف و کشیده ی زیبایش
گرفتم و سعی کردم به لبهای سرخ خوش
رنگش توجه نکنم .
- من هیچ وقت نمی تونم تو رو تحمل کنم میترا .
به درد هم نمی خوریم . بارها و بارها ، چه زبونی

و چه رفتاری اینو بهت گفتم . اما تو خودتو به
نفهمی زدی ... و می زنی .

دستش نوازش گونه بالا آمد تا روی شانه ام . او
در زنانگی یک زن تمام عیار بود .

– فقط یک بار ... یک بار بهم فرصت بده تا بهت
ثابت بکنم که هیچ کس به خوبی من برای تو
نیست .

چه وقیحانه از من فرصت برای عرضه کردن
خودش می خواست . دستش را پس زدم و گفتم
: – به چه زبونی باید حالت کنم ؟ تو چرا نمی
فهمی ؟

– تو به هر قیمتی که شده باید مال من بشی !
خندیدم و یک تای ابرویم بالا رفت .

- به همه ی مردا همینو میگی ؟
- نه ... فقط دارم اینو به تو میگم .
- حتی ذره ایی تلاش نمی کند تا منکر رابطه اش با
مردهای دیگر شود .
- ولی من هیچ وقت نخواستم و نمی خواهم ...
ختم کلام !
- او را کنار زدم و به سمت در رفتم اما کلید رویش
نبود .
- کلید رو بده من .
- کف هر دو دست خالی اش را بالا آورد و خندید و
پشتش را به من کرد . متوجه شدم در حال باز
کردن دکمه های پیراهنش است .
- داری چه غلطی می کنی

آخرین دکمه را هم باز کرد و لباسش مثل آبشار
از روی سر شانه اش سر خورد. سرش را بالا
گرفت.

– تا چیزی رو که میخوام به دست نیارم از اینجا
نمیرم.

سعی کردم به تن نیمه برهنه اش نگاه نکنم.
با تمسخر پوزخند زدم: – چه زودم دست به کار
شدی. گمشو از اتاق من بیرون.
او هم با خنده ایی مستانه پشت به من کرد و به
طرف تخت رفت.

– انقدر ادای آدمای پاک و طاهر رو در نیار... اوم
... تخت راحتی به نظر میاد.

وقاحت را به حد اعلا رسانده بود و از پدرش که همین پایین نشسته بود هم شرم نمی کرد . به سمت پنجره ها رفتم و قبل از اینکه همان دو تیکه لباس باقی مانده را هم از تنش در بیاورد ، در بالکن را باز کردم و از آنجا خارج شدم و از در کتابخانه که بغل اتاق خودم بود ، به داخل خانه رفتم و نفس عمیقی کشیدم . میترا ی بی شرف . حیف از آن پدر نازنینت . از مقابل چشمان حیرت زده پدر و مادرم به سمت راهرو رفتم . پالتویم را برداشتم و مادرم سراسیمه خودش را به من رساند .

– کجا ؟ ... چی شده ؟

برای اینکه فریاد نزنم از میان دندانهای کلید
شده ام گفتم : هر وقت این ...

دلهم میخواست یک فحش حواله اش کنم . اما
نفسم را به بیرون فوت کردم و آرام گفتم : -
وقتی رفتن زنگ بزنین پیام خونه .

- باشه ... شال گردنت رو هم بردار .

بی اختیار لبخند زدم . چقدر این اخلاقش را
دوست داشتم . سریع گونه اش را بوسیدم و از
خانه بیرون زدم و توی پیاده روی یخ زده مشغول
قدم زدن شدم . دست روی قلبم گذاشتم و سعی
کردم دم و بازدمم را منظم کنم . از سوپرمارکتی ،
یک قوطی آب معدنی کوچک گرفتم و قرصی
برای آرام کردن قلبم خوردم . بی هدف خیابان را

بالا می رفتم . کنار پل هوایی چشمم به کسی افتاد که در آسمانها به دنبالش می گشتم . دست برادر کوچکترش را گرفته بود و توصیه می کرد آرام گام بردارد تا از روی پله های فلزی پل سر نخورد . پاهایم بی اختیار من به سمتش کشیده شد . دلم می خواست دستش را بگیرم و در چشمانش نگاه کنم و بپرسم : - تو چی داری که آرام و قرارموزم گرفتی؟ ... چرا تو پاریس یک شب از دست فکر و خیال تو خواب راحت نداشتی؟... من که هیچ دل خوشی ازت نداشتی ... من که اصلا از تو خوشم نمی اومد... چرا؟ چرا؟ وسط های پل خم شد و چیزی دم گوش شهرام زمزمه کرد . بعد شهرام برگشت و نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره پت به من کرد . خنده ام

گرفت . لابد می خواست بفهمد چه کسی پشت سرشان است . خوب بود که همیشه حواسش جمع بود . بدون اینکه برگردند به راهشان ادامه دادند .

به انتهای پل که رسیدند صدایش کردم و با گام هایی سریع تر خودم را بهشان رساندم . شهرام قبل از او جواب سلامم را داد و بعد او آهسته زمزمه کرد : - علیک سلام !

- داشتم پیاده روی می کردم که اتفاقی دیدمتون .

باز هم نقاب سردی و بی تفاوتی به چهره زده بود . جا داشت ازش بپرسم "چرا با من انقدر سردی ؟" ... نه نداشت . خودم بودم که از اول فاصله را

حفظ کردم . حالا چطور باید این فاصله را برمی
داشتیم ؟

سری خم کرد و حرفی نزد اما شهرام با ذوق
گفت : - ما هم داشتیم می رفتیم پیتزا بخریم .
طوری برادرش را نگاه کرد که انگار بدترین کار
دنیا را کرده . حتی احوال پدر و مادرم را هم نمی
پرسد .

- کار خوبی می کنین ... فعلا !

این را گفت و شهرام را به خودش چسباند و از
پله ها پایین رفت .

- می تونم تا جایی همراhton باشم ؟

ایستاد و مکشش نشان دهنده ی تردیدش برای
تصمیم گیری بود .

– اشکالی نداره .

شهرام سر چرخاند و با لبخند نگاهم کرد . یک روز که داشتم سوار ماشینم می شدم آمده بود مدل ماشین و سال تولیدش را از من پرسیده بود . از اینکه اطلاعاتش درباره ی ماشین در حد کلکسیونرها بود تعجب کردم . بعد هم از من خواست سوالش را مثل راز نزد خودم حفظ کنم .

– چطوری با درسات ؟

طفلک به سختی سعی می کرد خودش را هماهنگ با گام های بلند خواهرش کند .

– شقایق خانوم آهسته تر ... برادرتون داره اذیت میشه .

بدون اینکه نگاهم کند قدم هایش را کند کرد .

– خوبه ... امتحانای ترم اولم رو هم خوب دادم .

– کلاس چندم بودی ؟

– شیشم .

با تعجب پرسیدم : – شیشم ؟

بالاخره شقایق سرچرخاند و به حرف آمد : –

نظام تحصیلی عوض شده ... اول که فقط

کتاباشون بود حالام زدن همه چیو عوض کردن .

– که این طور . حالا این تغییر و تحول خوب بوده

؟

شانه بالا انداخت : – نمی دونم ... ولی به نظرم

هیچی اون کتاب فارسی های قدیم نمیشه .

شهرام با اعتراض گفت : – چرا تو شیرین و

شهروز انقدر از کتابای من بدتون میاد ؟

– بدمون نمیاد ... فقط ...

شهرام با حاضر جوابی گفت : – فقط چی ؟

موهای شهرام را به هم ریخت : – نمی دونم ...

اونا دوست داشتنی بودن .

شهرام غرولند کنان موهایش را مرتب کرد .

کمی خودم را نزدیک تر کردم .

– شاید بچه های حالام کتاباشونو دوست دارن .

ما فقط با اون کتابها خاطره های قشنگی داریم و

مارو یاد دوران قشنگی که داشتیم میندازه ... فقط

همین .

باز هم شهرام لبخند زد اما او بی تفاوت به رو به

رو خیره شده بود . انگار از چیزی ناراحت بود .

نمی دانم علت این نگاه خیره به رو به رو من

بودم یا از چیز دیگری رنج می برد . آهی کشید و شهرام را به خودش چسباند . به خیابان اصلی رسیده بودیم . خیلی ناجور بود اگر بیشتر از این همراهی شان می کردم . نگاهی به میدان شلوغ و پر جنب و جوش انداختم . با هم از عرض خیابان عبور کردیم . باید به حرف می گرفتمش . باید به جواب سوال های بی شماری که برایم ایجاد کرده بود می رسیدم . وقتی به سمت دیگر خیابان رسیدیم شهرام دست شقایق را رها کرد و دوان دوان خودش را به مغازه ی شیرینی فروشی رساند . چه نام هایی . سرو . کاج .

– شقایق خانوم .

بدون اینکه نگاهش را از شهرام بگیرد گفت : -
بله !

- می تونم از تون بپرسم چرا محرمانه ترین
اسرار تونو ... که از قضا مربوط به پلیس هم میشه
به پدر و مادرم گفتین ... فکر نکنم بتونین به
همین راحتی اسرار محرمانه ی پلیس رو فاش
کنین . زندگی تون به خطر میافته .
هنوزم هم نگاهش به برادرش بود .

- پدر و مادرتون رو خیلی دوست دارم ... برام با
ارزشن ... دوست ندارم کسایی که برام مهمن
درباره ی من بد قضاوت کنن . من بهشون خیلی
اعتماد دارم .

- وقتی من اون حرفو زدم ... بعد از اینکه مادرم

پیانو زد ... شما خیلی به هم ریختین ... چرا ؟

- چون شما هم پسر اون دو تا آدم نازنین

هستین .

- ولی شما که گفتین حساب من سوای اوناست !

بالافاصله سرش را بلند کرد و و از نگاهش

فهمیدم دارد در دل فحشم می دهد . بی اختیار

لبخند زدم . به سمت شهرام رفت و دستش را

گرفت .

- شقایق برام از اون شیرینی خامه ایی هام بخر

...

- تو اول بیا بریم پیتزاتو بخور .

شهرام رو به من کرد : - شما م یابین ؟

قیافه ی شقایق دیدنی شد . بدون شک این بچه
آخر یک تنبیه درست و حسابی میشد .

– راستش گرسنه نبودم ... ولی حال و هوای
اینجا اشتهامو تحریک کرده .

و با لبخند به شقایق که کلافه به نظر می رسید
نگاه کردم : – اشکالی نداره اگر باز هم
همراهتون باشم ؟

سری تکان داد و گفت : – نه اشکالی نداره .
با هم به یکی از فست فودی های اطراف میدان
رفتیم که حسابی شلوغ بود . اما گرمای مطبوعی
داشت و یخمان آب شد . شقایق خندان با چند تا
از دختر و پسرهای جوان احوال پرسى کرد و
مشغول صحبت با آنها شد . من و شهرام هم

چشمان به منو بود . کمی خم شدم تا میان
همهمه ی جمع صدایم را بهتر بشنود .
- همیشه میاین اینجا پیتزا بخورین ؟
سرش را به چپ و راست تکان داد : - نه
شقایق که به خاطر رژیمش اصلا پیتزا نمی خوره
... مامانم تو خونه همیشه درست می کنه ولی
الان کسی خونه نبود و منم خیلی دلم پیتزا می
خواست

- چی برات سفارش بدم ؟
برگشتیم و به شقایق نگاه کردیم . به ما که می
رسید بداخلاق می شد . سعی کردم خنده ام را
مهار کنم .

– مثل اینکه ما دو تا بدجوری حوصله تون رو سر بردیم .

چند لحظه با چشمان گرد شده اش نگاهم کرد و بعد با دستپاچگی گفت : – نه من ... ببخشین یه کم خسته ام ... این فسقله هم بدجوری پيله کرده بود .

جا داشت بگویم "اگر خسته ایی چرا با بقیه بگو بخند راه انداخته بودی؟"

– پس شما بفرمایین بشینین ... من برای شهرام سفارش میدم . هنوز شلوغه و معطل میشین .
به میز خالی ته رستوران اشاره کردم .
– فکر کنم اونجا منتظرمون باشین بهتر باشه .

شهرام هم بلافاصله گفت : - آره شقایق جون تو برو اونجا استراحت کن تا ما بیاییم .

نگاه خصمانه ایی به شهرام انداخت و رفت . چرا همه چیزش به طرز عجیبی برایم دوست داشتنی شده بود؟ ... راست گفته بود که من کورم ... از سر لجبازی با انتخاب پدرم چشمم را به روی همه چیز بستم و رفتم ... اما دوام نیاوردم .

به خاطر پرهیز غذایی من هم نباید پیتزای می خوردم . پیتزای انتخابی شهرام را به پسرک جوان سفارش دادم و فیش را به دستان کوچولوی شهرام سپردم و با هم رفتیم سراغ شقایق که با اخم به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد . صندلی را عقب کشیدم و مقابلش نشستم .

- حال پسر عموتون امیر چطور ه ؟
اخمش غلیظ تر شد و گفت : - خوبه .
- اون شب بعد مهمونی ... دیدم که چه اتفاقی
افتاد ... سر و صداتون منو نگران کرد اما ...
فقط لبخند زدم و شهرام گفت : - بفرما ... بعد به
مامان بگو بی خیال همسایه ها !
چنان چشم غره ایی به شهرام رفت که بچه
خودش را پشت من قایم کرد . دست پشت شانه
اش گذاشتم و صندلی را کنار کشیدم .
- بیا بشین ... فکر نکنم حالا حالاها سفارشت
آماده بشه .
در عین رعایت فاصله اش با شقایق کنارم
نشست .

– بگو بینم اهل کتاب خوندن هستی ؟

ترسش از شقایق را فراموش کرد و ذوق زده
گفت : – آره عاشق کتابم شقایق همیشه برام
کتاب می خره .

صدای حرف های تازه واردها بر جا میخکوبم کرد
... چرا امشب انقدر بدشانسی می آوردم ؟ ...
میترا دیگر اینجا چه می کرد ؟

یقه ی پالتویم را بالا کشیدم . تنها نبود ... داشت
با کسی صحبت می کرد . نگاه شقایق هم به
پشت سرم یا شاید روی آنها ثابت مانده بود .
فقط کافی بود چشم میترا به ما بیافتد و محشر
کبری راه بیاندازد .

- وای سولی سرم داره از درد می ترکه ... تو هم
که منو ورداشتی آوردی اینجا .

- آه میترا از لحظه ایی که اومدم سوارت کردم
داری یکریز غر می زنی . شب قراره بریم یه
مهمونی شب نشینی . گفتم بریم قیطریه
رستوران یکی از بچه های خودمون ولی دیر
میشه . حالا چه مرگت شده انقده نق می زنی ؟
صدای کشیده شدن صندلی روی زمین ، آن هم
درست پشت سرمان نشانه ی خوبی نبود .
شقایق نگاهش را از آنها گرفت و آرام با شهرام
مشغول صحبت شد . امیدوار بودم بروند . چه
مخمصه ی بدی . تا لحظاتی صدایشان نمی آمد .

– خب بگو بینم چته ؟ ... این جورى هم نگام
نکن . این پسره رفیقمه سفارشمو قبل از همه
سه سوته آماده می کنه .

اخم های درهم شقایق لبخند به لب هایم آورد .
لابد به خاطر حق و ناحق شدن نوبت ها بود .
– خب هنوز دو روزه که برنگشتی و اخلاقت گه
مرغی شده ، بگو بینم چته ؟

– یه نامردی بدجوری قالب گذاشت .

لبخندم عمق گرفت و شقایق با تعجب نگاهم
کرد . خم شدم و خودم را روی میز به سمت آنها
کشاندم و آهسته گفتم : – این خانوم از دوستای
قدیمی منه ... میشه ازتون خواهش کنم تا وقتی
اینجان اسم منو صدا نکنین .

- آهسته سرش را خم کرد و رو به شهرام کرد : -
متوجه شدی که چی گفتن ؟
- دیگه انقدرام خنگ نیستم .
- اخم بچه گانه اش ، صورت گردش را بامزه تر
جلوه می داد .
- حالا من این مردِ نامرد رو می شناسم ؟
صدای همان سولی بود . فکر کردم از حرف زدن
منصرف شده اند .
- نه ... یه دوست قدیمیه ... (آه کشید) ... از
بچگی هم بازی بودیم ... از وقتی که دو وجبی
بودیم .

جالب بود که او هم مرا "دوست قدیمی" می پنداشت. دوستی ایی که همان دوازده سال پیش تمام شده بود.

- جالب شد. کی هست؟ چه کاره است؟

صدای سولی سرد و تا حدودی بی تفاوت بود. مطمئن بودم من هم او را نمی شناسم.

- خودش که تو فرانسه کار می کنه ولی پدرش اینجا کارخونه داره. قبل از اومدنم زنگ زدم به منشی شخصیش تا پیداش کنم، بهم گفت رفته ایران کارخونه ها رو بفروشه.

دیا همان طور که باهاش هماهنگ کرده بودم آمارم را داده بود. پس بگو چرا میترا از گرد راه نرسیده انقدر سریع دست به عمل شده بود.

- واو ... اوه مای گاش ... پس حسابی مایه داره .
- یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی .
- حالا تو خودشو می خوای یا کارخونه هاشو ؟
- لحن پر تمسخر سولی اخم به چهره ام نشاند و
در دل امیدوار بودم همبازی قدیمی ام هنوز آنقدر
خودخواه نشده باشد اما جوابش ناامیدم کرد .
- هر دوشو . کی دیوونه است که همچین کیشی
رو از دست بده .

همیشه خوش بین بودم که یک روز مثل من از
اشتباهاتش درس می گیرد و روش زندگی اش را
عوض می کند . اما ظاهرا او عوض بشو نبود .
صدایشان پچ پچ مانند شد و ناگهان سولی زد

زیر خنده و با صدای بلند گفت : - یعنی خاک تو
سرت میترا ... واقعا از پنجره زد بیرون ؟
جوابی داده نشد و سولی در حالیکه خنده اش را
مهار می کرد گفت : - شاید طرف راهبه شده ؟
میترا کفری گفت : - کی آرش؟! ... نه بابا ... سر
لخت کردن دخترا با دوستاش شرط بندی می
کرده و مسابقه می گذاشته . لعنتی به من که
رسیده یوسفِ طاهر شده !
چشمم به دست شقایق بود که با شنیدن حرف
میترا لرز خفیفی گرفت . کاغذ را از دست شهرام
بیرون کشید و نگاهی به شماره انداخت و پوفی
کلافه ایی کشید .

– پس تو چطوری می خوای خودتو بهش وصل کنی ؟

– من بldم چطور مردا رو رام خودم کنم . دیر و زود داره ، سوخت و سوز نداره .

– پاشو میترا سامی اشاره می کنه سفارشمون آماده است .

– مگه همین جا نمی خوریم ؟

– نه خونه ی یکی از بچه ها همین جاست .

میریم اونجا دور همی مزه اش بیشتره .

صدای کشیده شدن صندلی ها و رفتنشان خیالم را راحت کرد . شهرام سکوت را شکست : – پس چرا شماره مون اعلام نمی شه .

شقایق با حرص جواب داد : - به خاطر اینکه
عاشق چشم و ابروی مشتری هاشونن .
شهرام رو به من کرد : - حالا کدوم یکی شون
دوست شما بود آقا آرش ؟
شقایق تشر زد : - شهرام !
فیشی که روی میز بود را توی چنگش مشت کرد
و از پشت میز بلند شد و رفت .
شهرام با ناراحتی نگاهم کرد : - حرف بدی زدم
؟
به طرفش خم شدم و سر تکان دادم : - نه پسر
خوب ... خواهرت فقط فکر کرد داری فضولی می
کنی ... یکی شون پالتوی قرمز تنش بود پ؟
- بله !

– همون دوست منه .

چنان مؤدبانه حرف می زد که آدم را به تحسین
و می داشت . شقایق هم همین بود اما من
درست نمی دیدمش . در واقع قبلا نمی خواستم
که بینم . آمد و پیتزا را مقابل شهرام گذاشت .
هنوز هم اخم هایش درهم بود . با بدخلقی رو به
شهرام گفت : – زود بخور بریم .

شهرام بق کرده و با چشم هایی که از اشک برق
می زد به خواهرش اخمویش نگاه کرد . از پشت
میز بلند شدم رو به شهرام کردم .

– تا تو پیتزاتو بخوری من یه کم با خواهرت
صحبت می کنم ... باشه ؟

آب گلویش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت :
- باشه .

رو به شقایق که نگاه شرمنده اش را به شهرام
دوخته بود کردم .

- میشه با هم صحبت کنیم ؟

چرا دقت نکرده بودم که با اخم هم خواستنی
ست . کمی از میز فاصله گرفتیم و گوشه ایی
ایستادیم . منتظر به من چشم دوخت .

- به خاطر حرف هایی که شهرام شنید متأسفم .
درستش این بود جلوی دوستم رو می گرفتم تا
یه پسر بچه ی ده - یازده ساله همچین حرف
هایی رو نشنوه .

– حرف های بی ربط اون چه ربطی به شما داشت ؟

– همچنین بی ربط هم نبود . هر چی درباره ی من گفت حقیقت بود . اما دوستم پایبند اخلاقیات نیست . اگر متوجه من و شما می شد یک دعوای وحشتناک جلوی اون بچه راه مینداخت و بدتر میشد . شاید کسی من و اون رو اینجا شناسه اما ظاهرا شما اینجا دوست و آشنا زیاد دارین برای همین سکوت کردم .

خدا رو شکر که میترا از فرضیاتش برای یک زن که قاپ مرا دزدیده ، حرفی به زبان نیاورد .

– در ضمن ...

مکت کردم و نگاهش را از بیرون گرفت . خیره نگاهم کرد . نه او نمی توانست آدم بده ی قصه باشد . شقایق بی شک همان آدم اشتباهی بود . یعنی امیدوار بودم که باشد .

– ببخشین که مزاحم اوقاتتون شدم . تنها بودمو ... یه وقتایی که تنها باشی دلت یه آشنا برای هم صحبتی می طلبه ... اگر باعث ناراحتی شون شدم عذر می خوام ... خداحافظ .

وقتی به جای خداحافظی کلمه ی خداحافظی گفت " صبر کنین " ! در دل لبخند زدم .

– لطفا تا خونه باهامون همراه باشین ... دیروقته و ما خیلی معطل شدیم . قرار بود شهروز که

ماشین من دستشه بیاد دنبالمون اما پیام داده
کارش طول می کشه و دیروقت میاد .
دوباره کنارش ایستادم . عطر خنک و ملایمش را
نفس کشیدم و آرام گفتم : - پس چون مجبور
بودین منو تا خونه تحمل کنین خلق تون تنگ
شده بود ؟
آه کوتاهی کشید و گفت : - من که گفتم خسته
ام .
صورتش کمی پرتر شده بود و مثل آن روزهای
اولی که در سفر قبلی دیده بودمش لاغر و رنگ
پریده نبود . به شهرام نگاه کردم که آرام
مشغول خوردن بود .
- پس بریم پیش شهرام بشینیم .

سکوتِ سر میز آزارم می داد . شهرام هم که با شقایق قهر کرده بود و او هم تلاشی برای به دست آوردن دل برادرش نمی کرد .

رزا تعریف کرده بود که میترا شش ماه پیش مچ دوست پسرش را در رستوران با یک زن گرفته و کل رستوران را به هم ریخته بوده ، گیس و گیس کشی راه انداخته . میز و تمام ظرف و ظروف را شکسته و هر چه از دهنش در می آمده بار آن مرد و زن کرده است . بعید نبود با دیدن شقایق همین معرکه را اینجا هم بیاندازد . نمی دانم برای تمام کردن این مسخره بازی هایش باید اول به سراغ خودش می رفتم یا پدرش .

عماد مرد آرام و با شخصیتی بود . تنها اشتباه بزرگ و البته غیر قابل جبران زندگی اش انتخاب یک زن اشتباهی برای زندگی بود . مادر میترا زیبایی خیره کننده ایی داشت اما پایبند اخلاقیات نبود . کوچک تر که بودم معنی این رفتارها و کردار آدم ها را به خوبی درک نمی کردم . اما وقتی پا به دوره ی نوجوانی گذاشتیم به خوبی تفاوت ها را حس می کردم . و امروز میترا آیینه ی تمام نمای همان زنی بود که به همسرش خیانت کرد و او را رها کرد . میترا هم بعد از جدایی پدر و مادرش ، زندگی در جوار مادرش را انتخاب کرد اما مادرش به خاطر ازدواج با مردی دیگر عذر دختر خودش را هم خواست و او را نزد پدرش فرستاد .

نمی دانم برای عماد دل بسوزانم که زندگی اش
با یک انتخاب اشتباه ویران شد یا میترا که نتیجه
ی یک ازدواج غلط بود و متاسفانه به اندازه ی
عمر سی ساله اش عاقل و بالغ نبود .
صدای شهرام رشته ی افکارم را پاره کرد .
- آقا آرش بریم .

بلند شدم و به همراه هم راه خانه را در پیش
گرفتم . اطراف میدان کاج ازدحام اولیه اش را
نداشت ، اما کمابیش مردم در حال رفت و آمد
بودند . عرض اولین خیابان را که طی کردیم
شقایق جلوی شیرینی فروشی ایستاد .
- آگه اشکالی نداره صبر کنین تا برای شهرام
شیرینی بخرم .

– نه چه اشکالی ... بفرمایین .

شهرام کلاهی از توی جیب کاپشن آبی رنگش در آورد و بر سرش کشید . فروشنده به گرمی با شقایق احوال پرسى کرد و احوال پدر و مادرش را جویا شد . همه این دختر را می شناختند .
جعبه ی شیرینی را به دست شهرام سپرد و
گفت : – آشتی !؟

شهرام لبخند زد با ذوق گفت : – آشتی !
بالاخره لبخند زد و چال گونه اش را دیدم . خم شد و گونه ی شهرام را بوسید . بار اولی که این دختر را دیدم حتی یک ذره هم تصور نمی کردم که روزی برسد دلم برای دیدن چال گونه اش تنگ شود . دیا همان دو سه روز اول که کلافگی

و بی قراری ام را دیده بود گفته بود یک خبرهایی هست . من اما زدم زیرش و دستش انداختم . وقتی در پازل ذهنی ام به دنبال راهی بودم تا شقایق را به سهراب و خانواده اش ربط دهم ، فکری به ذهنم خطور کرد . که شاید اصلا شقایق خودش یک قربانی است که شاید از کینه ی آن خانواده به ما اطلاعی ندارد و صرف اینکه به پدر و مادرم نزدیک است گزینه ی مناسبی برای آنهاست .

به نیم رخ مهتابی اش نگاه کردم . انگار او هم غرق افکار خودش بود . نمی شد سر راست از آنها نام ببرم . اما هنوز هم نمی دانستم چرا ملاقاتش با آرزو را از پدر و مادرم مخفی نگاه داشته است . خودم در فیلم سی امین سالگرد

استاد علوی دیدمش . کنار دختر نیک نام نشسته بود و مدام با هم می خندیدند . حتی موقع سرو شام با آرزو سر یک میز نشسته بودند . با هم همکلام شده بودند . پس چرا مخفی کاری می کرد ؟

وقتم کم بود و فرصت زیادی نداشتم . نمی توانستم به همین دیدن های گاه و بی گاه تصادفی هم اتکا کنم . بدون شک دختری هم نبود که بشود ازش خواست سر قرار بیاید ... تازه چه قراری ؟ ... احمقانه بود اگر ازش می خواستم جایی همدیگر را ببینیم . آخر بر چه اساسی ؟ فکری به ذهنم خطور کرد و شهرام را صدا زدم .
- راستی شهرام جان .

برگشت و مرا نگاه کرد .

– من تموم کتابای بچگیمو نگه داشتم و یه کتابخونه ی بزرگ تو خونه مون داریم . اگر دوست داشتی بیا یه سری بزن .

رو به شقایق کردم : – اگر وقت داشتین یه روز بیارینش تا کتابامو بهش بدم . کتابای خوبی ان و حیفه که بلااستفاده بمونن .

شهرام با ذوق جلوی پای شقایق پرید و ملتمس نگاهش کرد .

– آره شقایق جون یه روز بریم خونه شون ؟
شقایق با حرص لب گزید و چشم غره ایی به شهرام رفت .

– چشم یه روز مزاحمتون میشیم .

لبخند زدم : - این چه حرفیه مراحمین .
نگاهش روی صورتم ثابت ماند . نمی دانم چرا از
وقتی برگشته بودم حالت نگاهش عوض شده
بود . گاهی طوری نگاهم می کرد که انگار تا به
حال هیچ وقت مرا ندیده است . شهرام که کمی
جلوتر از ما بود ایستاد و به سمت ما چرخید .
- ببخشین که یادم رفت تعارف کنم .
در جعبه ی کوچک شیرینی را برداشت و دستش
را به سمت من دراز کرد .
- مرسی عزیزم .
یک شیرینی برداشتم . شقایق که با لبخند
رضایت برادر کوچولوی دست و دلبازش را نگاه

می کرد ، آهسته زیر لب زمزمه کرد : - الهی
قربونت برم .

شهرام رو به او کرد : - تو هم بخور .

- نه ... باشه حالا که اصرار می کنی یکم می
خورم .

هنوز از بیماری اش هم سر در نیاورده بودم . من
از این دختر به غیر از تعریف و تمجیدهای پدر و
مادرم هیچ چیز درست و حسابی نمی دانستم .
مثل دختر بچه ها شیرینی می خورد نه یک زن .
بدون اینکه نگران خامه ایی شدن صورتش باشد
یا پاک شدن رژ لبش . که البته او هیچ وقت
آرایش نمی کرد . به غیر از آن روز که آمد شرکت
و چکی به پدرم داد . آن روز حتی بوی عطرش

هم فرق می کرد . شاید به ملاقات شخص مهمی
می رفته ... اما چه کسی ؟

دستمال کاغذی از توی کیفش در آورد و به
سمتم گرفت . لبخند زدم و تشکر کردم . او هم
لبخند کمرنگی زد و سرش را پایین انداخت .
سوز سرد هوا کم شده بود یا حضور آرامش
بخشش ، گرما بخش وجودم شده بود ؟ با این
همه احساسات ضد و نقیض چه باید می کردم ؟
همین افکارم مرا وادار به برگشت کرده بود و
حالا هر لحظه ایی که کنارش سپری می شد ،
فراموش می کردم که چطور او را یک آدم
خطرناک می انگاشتم .

جلوی خانه ی ما از هم خداحافظی کردیم .

شهرام با خنده تشکر کرد : - مرسی خیلی خوش گذشت .

خم شدم و دستم را به طرفش دراز کردم و دست کوچکش را که در دستکش بافتنی بود در دستم قرار داد .

- مرسی که پسر خوبی هستی . برای منم شب خوبی بود .

شقایق پشت سر شهرام ایستاد و دستهایش را روی شانه ی او گذاشت .

- به پدر و مادرتون سلام برسونین .

لبخند کمرنگی زد و به سمت در خانه ی خودشان رفتند . به محض ورودم پدرم جلویم سبز شد .

- پسر گوشیتو چرا نبردی دلم هزار راه رفت .

– دیدین که چطور از خونه رفتیم . فراموش کردم

دکمه های پالتویم را باز کردم .

– حالا چی شد مثل اسپند رو آتیش در رفتی .

نیش خندی زدم و او هم با شیطنت خندید .

– شما دو تا !

سر چرخانندیم و به مادرم نگاه کردیم که در

انتهای راهرو ایستاده بود .

پدرم جواب داد : – جانم عزیزم .

– بیاین شام بخورین . دیر شد .

با تعجب گفتم : – مگه شام نخوردین ؟

– نه منتظر تو بودیم .

مادرم که رفت پدرم گردن کشید تا از نبودش
مطمئن شود و بعد زمزمه کرد: - بعدا سیر تا
پیازشو برام تعریف کن .

آرام خندیدم و با هم به آشپزخانه رفتیم

*****.

دکمه ی آسانسور را فشردم و قبل از اینکه درش
بسته شود خانوم جوانی خودش را داخل آن
انداخت . نفس زنان به شماره ها نگاه کرد و آب
گلویش را قورت داد . گونه ها و نوک بینی اش از
فرط سرما قرمز شده بودند . رو به من کرد و
پرسید: - میرین طبقه ی آخر ؟
- بله .

با خیال راحت نفسش را به بیرون فوت کرد و صاف ایستاد و شال ضخیمش را مرتب کرد. لابد منشی جدید بود. از وقتی آمده بودم به شرکت سر زده ام. تمام وقتم در خانه و به تحلیل رفتار و کارهای شقایق می گذشت. آن خانوم مدام به ساعتش نگاه می کرد و هی لب می گزید.

– شما منشی آقای آریا هستین؟

سرش را بالا گرفت و گفت: – بله منشی ایشون هستم.

– پس پدرم شما رو به جای منشی قبلی که اخراج کردم استخدام کرده ... خوبه.

چشمان کشیده اش به یکباره گرد شد و به دیواره ی آسانسور چسبید و خشکش زد. انگار که جن دیده باشد. به ساعت نگاه کردم .
- تایم استراحت خیلی وقته که تموم شده .
مِن مِّن كنان گفتم : - بیرون از شرکت کار داشتیم .
یه نیم ساعت وقت اضافه بهم دادن و ...
- و ...

- دیرم شد . معطل شدم .

آسانسور متوقف شد . دست دراز کردم و به بیرون اشاره کردم : - بفرمایین خانوم .
با تردید از آسانسور خارج شد . من هم به دفتر پدرم رفتم . روی مبل لم داده بود و با لبخند به

صفحه ی موبایلش نگاه می کرد و اصلا حواسش
نبود که کسی وارد شده .

– سلام !

از دیدنم جا خورد و ابروهایش بالا رفت .

– علیک سلام .

دوباره به صفحه ی موبایلش نگاه کرد و چیزی
تایپ کرد .

– میگم این مسنجرهای توی گوشی ها چه
جالبن . جون میدن وقت بیکاری با عشقت چت
کنی .

– آره مفیدن .

به سمت پنجره رفتم . خوب می شد اگر شماره
ی شقایق را گیر می آوردم . هه ... من و شقایق و
چت کردن !

- از این ورا ... فکر می کردم دیگه دور شرکت و
کارخونه رو خط کشیدی .

- بله . الانم اومدم درباره ی همین با هم حرف
بزنیم چون تو خونه حرف از کار ممنوعه .

آمد کنارم ایستاد و به بیرون خیره شد .

- میخوام که سهامتون تو اون دو تا کارخونه رو
واگذار کنین .

ابروهایش بالا رفت و به طرفم چرخید .

- چرا باید این کارو بکنم ؟

– اون موقع کلی وام گرفتین تا برین با اونا شریک بشین . دنبال مال و قدرت بیشتری بودین . ولی دیگه همه چیز تموم شده . شما به اون چیزی که می خواستین رسیدین . سعید و اون دو تا ...

من هم چرخیدم و مقابلم ایستادم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم .

– دیگه وقت استراحتتونه .

– سعید مرده .

– می دونم .

دوباره به بیرون خیره شد .

– نمی دونم چرا وقتی فهمیدم هیچ حسی

نداشتم . رفتم تا با چشمای خودم ببینم . آرش ...

اخم هایش درهم شد و چشمانش را ریز کرد .
- سهراب غیش زده . حتی تو مراسم خاکسپاری
برادرش هم نبود . نشد هیچ ردی ازش پیدا کنم .
- اون طور که من فهمیدم راه درستی رو در پیش
نگرفته . فقط همین قدر تونستم بفهمم که افتاده
تو خط قاچاق .

دوباره نگاهم کرد و با ناراحتی سر تکان داد : -
ترس منم از همینه آرش . این دقیقا میشه نقطه
ی اشتراکش با شقایق .

- یعنی میگی به همین خاطر همدیگه رو می
شناسن . اگر این طور باشه اونا نقطه اشتراکی با
هم ندارن . بیشتر رو در روی هم قرار می گیرن .

چون شقایقی که ما می شناسیم اهل سازش با
آدمایی مثل سهراب نیست .

سری خم کرد و گفت : - منم امیدوارم اونا مقابل
هم بوده باشن . یعنی مطمئنم همین طور بوده .
من اون دختر رو اشتباه شناختم .

به کوه بلند نگاه کردم . به نوک قله ی سفیدش .
آیا شقایق واقعا همان طور بود که پدرم می گفت
؟

- بعد از اون اتفاق دیگه نمی تونم هر چیزی رو
راحت باور کنم . کسی که از کلاس اول دبستان
با من روی یک نیمکت می نشست زندگیمو نابود
کرد .

دست روی شانه ام گذاشت .

– همه مثل هم نیستن پسر جون ... همه مثل هم نیستن .

من هم می خواستم همین را بفهمم . اما شقایق راه را سخت کرده بود . غیبتش زده بود . حتی از پشت پنجره هم نمی شد شکارش کرد . شهرام هم که به همراه شیرین آمده بود و امیدم برای دیدار دوباره نا امید شده بود . شهرام گفته بود که شقایق سرش شلوغ است ، اما من شک داشتم . بیشتر این طور به نظر می رسید که دارد خودش را قایم می کند .

تلفن روی میز پدرم به صدا درآمد و او رفت تا جواب بدهد .

– مشکلی نیست بفرستینش داخل .

هنوز گوشی را سرجایش نگذاشته بود که در باز
و میترا در قاب در ظاهر شد. مثل همیشه قدم
هایش را محکم و با اعتماد به نفس برمی داشت
و من و پدرم در سکوت این الهه ی زیبایی را
تماشا می کردیم. یادم بود در دوران نوجوانی
می گفت دلش می خواهد نامش " آتنا " باشد.
دوست داشت نامش را از روی الهه ی زیبایی
آتنا که از خدایان باستانی رومی بود برمی داشتند
نه یک اسم اصیل ایرانی.

– سلام.

– علیک سلام دخترم. از این ورا؟

نگاهش را از من که سلامش را بی جواب گذاشته
بودم گرفت و رو به پدرم کرد.

- او مدم از تون عذر خواهی کنم .
- و باز خیره به من شد .
- باید با هم صحبت کنیم .
- هه ... چه عذر خواهی نصفه نیمه ایی . پدرم به سمت میز رفت و یک دسته کاغذ برداشت .
- برم بینم چرا صادقی پیداش نیست ... شمام بهتره برین اونور صحبت کنین .
- همان طور که می رفت از پشت سر میترا مودیانه ابرویی برایم بالا پایین کرد و در را پشت سرش بست . به سمت در سوئیت رفتم و او به دنبالم آمد . سر چرخاند و با دقت به همه جا نگاه کرد .
- چه استراحتگاه دنج و قشنگی . معلومه طراحیش کار خود زهره جونه .

خرامان به سمت یکی از مبل های راحتی رفت .
شال و پالتوی خیلی بلندش را در آورد و نشست و
به من نگاه کرد . شاید می خواست تاثیر
ظاهرش را روی من ببیند که داشتم با خونسردی
نگاهش می کردم .

- یه چیز گرم اینجا پیدا نمیشه بدی من بخورم .

- با چای سبز موافقی ؟

لب های سرخش که ندای آتش می داد کش آمد
و لبخند دندان نمایی زد .

- چرا که نه ؟ خیلی هم عالی .

من هم آور کتم را در آوردم و روی دسته ی مبل
انداختم و به سمت آشپزخانه ی کوچک رفتم .

کتری برقی را روشن کردم و چرخیدم و دست

هایم را روی کانتر گذاشتم و او را تماشا کردم .
چقدر به خاطر یک معذرت خواهی به خودش
زحمت داده بود . لباس دکلمه ی کوتاه هم رنگ
لبانش نشان از پشیمانی او نداشت و معلوم بود
قصد دلبری دارد نه عذرخواهی . نگاهم از پاهای
کشیده و برهنه اش بالا رفت و در چشمان
منتظرش گره خورد . لبخندش رنگ رضایت
گرفت .

طبق توصیه ی مادرم قبل از اینکه آب جوش
بیاید دکمه ی آف کتری را زدم و مشغول درست
کردن چای شدم تا خواص چای بهتر حفظ شود .
- خوش میگذره ؟

شانه بالا انداخت و لب هایش را بالا کشید .

– بدک نیست .

– با دوستای قدیمی می گردی یا نه ؟

– آره ... اتفاقا سراغ تو رو هم گرفتن .

ابروهایم بالا رفت .

– واقعا !

سری بالا و پایین کرد .

– البته ... اتفاقا به یه مهمونی دعوت شدی .

گفتن تو رو با خودم ببرم .

پوزخندی زدم و به شیشه ی شفاف قوری نگاه

کردم . چای آماده شده بود . در یخچال کوچک را

باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم و پرسیدم :

– چای رو با لیمو و عسل می خوری ؟

– اگه خوبه ، حتما .

سینی را روی میز گذاشتم و مقابلش نشستم .
نگاهش به فنجان های شیشه ایی بود .

– خوردن داره .

لبخند زدم : – نوش جان !

نگاه خرسندش را به من دوخت و لبخند پرننگی
زد .

– ببین ... اون شب کار بدی کردم و پامو از
گلیمم درازتر کردم ... واقعا به خاطر رفتارم عذر
می خوام .

بدون اینکه چشم از نگاهم بگیرد خم شد تا
فنجانش را بردارد و تمام زیبایی اندامش را به
نمایش گذاشت . چه صحنه ی تکراری و بی

خودی . مرد بودم درست ، اما عطای تمام زن های زیبا را به لقایشان بخشیده بودم . من دنبال یک زن ناب بودم . و میترا آن چیزی نبود که می خواستم . من هم فنجانم را برداشتم و به بخاری که از آن بلند می شد نگاه کردم .

– اشکالی نداره ... فقط امیدوارم پدرت خیلی ناراحت نشده باشه .

با طمأنینه فنجان را به لب هایش نزدیک کرد و وقتی جرعه ایی چای نوشید ، با مسرت تمام پلک بر هم گذاشت .

– اوممم ... طعمش عالیه .

هر چند تحملش از حوصله ام خارج بود اما باید
همین امروز را تحمل می کردم و این نمایش
مسخره را تمام می کردم .

- نه ناراحت نشد ... یعنی چرا ناراحت که شد ...
اما خب اونم دوست داره ما کنار هم باشیم .
به فنجان توی دستش نگاه کرد و انگشت اشاره
اش را نوازش وار روی لبه ی آن کشید . از اینکه
تک تک حرکات حساب شده اش برای
برانگیختن هوس مردها بود بدم می آمد .

- می دونی ... من همیشه از بچگی اعتقاد داشتم
ما برای هم ساخته شدیم . اطرافیانمون هم با من
هم نظرن . من و تو زوج خیره کننده ایی میشیم .

مثل همیشه دلش می خواست فقط توجه همه را
به خودش جلب کند . فنجان خالی ام را توی
سینی گذاشتم و بلند شدم .
- اما من مثل تو فکر نمی کنم .
هول زده فنجانش را روی میز گذاشت و بلند شد
.
- صبر کن هنوز حرف هام تموم نشده .
نزدیک تر شد و فاصله ی بین مان را پر کرد .
- ببین میگی اشتباه کردم ؟ ... باشه قبول اشتباه
کردم ... اما حالا می خوام عوض بشم ... می
خوام بشم همونی که تو می خوای ... همون
جوری که تو دوست داری .

هنوز بین مان فاصله بود اما عطر سرمست کننده
اش بدجوری با دل و دین آدم بازی می کرد .
سکوت و نگاه خیره ی من جراتش را بیشتر کرد
. خودش را به من نزدیک کرد و دست روی
صورتم گذاشت و با لحنی حاکی از دلسوزی
دوستانه گفت : - آرش ... تا کی می خوای تنها و
منزوی باشی ؟ ... شاید وقتشه که یکی کنارت
باشه تا همه ی تنهایی هاتو پر کنه ...
انگشتانش نوازش گونه سر خوردند و روی
گردنم نشستند و دست آزادش روی سینه ام ،
درست روی قلبم جا خوش کرد .

– شاید وقتشه یکی همه ی نیازها تو برطرف کنه
... من بیشتر از اونچه که تصورش رو بکنی می
تونم بهت عشق بدم .

خودم را کنترل کردم تا قهقهه نزنم . بدون شک
او طعمه اش را صید شده می انگاشت . دست
روی دستش گذاشتم و چرخى زدم . بین من و
دیوار گیر افتاد ، اما رضایت از چشمانش می
بارید .

– بهم یه فرصت میدی تا خودمو بهت ثابت کنم
؟

سرم را نزدیک تر بردم . نگاهم روی تک تک
اعضای صورتش چرخید و روی لب هایش ثابت
ماند . انگشت شستم را رویش کشیدم تا رزش

را پاک کنم و او هم راضی و خوشحال چشمانش
را بست . زمزمه کردم : - یعنی با یک فرصت
همه چیز درست میشه ... زندگی مون قشنگ
میشه ؟

پلک گشود و خنده ی آرامی کرد . با هیجانی مهار
شده گفت : - البته عزیزم ... بهت قول میدم .
در نگاهش امید و رضایت موج می زد . سرم را
نزدیک تر بردم آنقدر که نوک بینی مان با هم
ماس شده بود .
- میترا .

با تمام احساسی که می شد خرج کرد نگاهم کرد
.
- جانم عزیزم !؟

هر دو دستش را در دستانم گرفتم و کنار گوشش
زمزمه کردم : - همیشه خیلی دلم می خواست یه
سوالی ازت بپرسم .

صدایش اغواگرانه بلند شد : - چه سوالی عزیزم
؟

کمی ... فقط کمی سرم را عقب بردم تا صورتش
را بهتر ببینم .

- اینکه چرا با وجود این همه زیبایی و زنونگی
دل مردا رو می زنی ؟

نفسش حبس شد و تنش بی حرکت ، ثابت ماند
. خودم جواب دادم : - بذار این طور فکر کنیم که
جز جسمت هیچ چیز با ارزشی برای عرضه کردن
نداری ... تویی که جسمت رو به مردهای پولدار

عرضه می کنی تا بهترین لباس و ماشین و
مسافرت دور دنیا رو داشته باشی ... آخه فرق تو
با یه روسپی چیه ؟

با بدجنسی به چشمانش خیره شدم . می دانستم
که بدش می آید کسی این طور خطابش کند .
خودش را خیلی بالاتر از اینها می دانست . به
ناگاه از شوک در آمد و چشم های گرد شده اش
پر از خشم شد .

– خفه شو ... تو لیاقت نداری .

تکانی خورد تا خودش را رها کند اما محکم تر
گرفتمش و تقریبا مثل صلیبی بی حرکت به دیوار
چسبید .

– درسته من لیاقت آدمی مثل تو که هم خودمو
می خواد و هم کارخونه هامو ندارم .
نچ نچی کردم و سر تکان دادم . ترسیده بود .
– خب خب ... که بلدی مردا رو رام کنی آره ؟ ...
بگو ببینم الان با مردی که دلش از همبازی دوران
بچگیش شکسته باید چه کار کنی ؟ ... قر و قمزه
و عشوه شتری که جواب نداد .
آب گلویش را قورت داد ... هنوز هم داشت حرف
هایم را حلاجی می کرد .
– ببین آرش ... من ...
– یوسف پاک و طاهر !
با صدای بلند خندیدم و خیره در چشمان وحشت
زده اش شدم .

– اونی که به گوشتِ رسونده که سر دخترا شرط
بندی می کردم . همه چیزو کامل به گوشتِ
نرسونده . بهت نگفته من می تونم دست
شیطونو هم از پشت ببندم ؟ می تونم عوضی
ترین آدم روی کره ی زمین بشم ؟ حاله از تو و
همه ی دوستایی که قبلا داشتیم به هم می خوره .
همه تون یه مشت لاشخورین .
– اشتباه می کنی ... من واقعا ...
– دهنتو ببند .

فریادم خفه اش کرد و اشکی از گوشه ی
چشمش روان شد . با خشم غریدم : – یک بار
... فقط یک بار دیگه چشمم بهت بیافته بلایی به

سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه
کنن .

ناباور نگاهم کرد که فشار بیشتری به دستانش
وارد کردم و داد زدم : - شیرفهم شد ؟

زد زیر گریه و با جیغ گفت : - آره ... آره لعنتی ...
دستم و ول کن .

رهايش کردم و او تقریبا روی زمین واژگون شد .
من هم تلاشی برای جمع کردنش نکردم . کتم را
برداشتم و از آنجا بیرون زدم . منشی با دیدنم
برپا زد و بی توجه به او دکمه ی آسانسور را
فشردم . صدای بلند پدرم از طبقه ی پایین می
آمد . داشت با خنده با کسی صحبت می کرد .

وقتی وارد پارکینگ شدم سوز سرما تنم را به لرز

انداخت . کتم را پوشیدم و زپیش را تا آخر بالا
کشیدم . عذاب وجدانم به خاطر رفتارم با میترا
مسخره که نبود ؟ بود ؟

قوپی آب معدنی را از توی ماشین برداشتم و
روی سرم ریختم ... سرما تا مغز استخوانم را
سوزاند ... نفسم بند آمد ... تند تند ... کوتاه کوتاه
... به کاپوت ماشین مشت زدم ... تا اینکه نفس
کشیدم منظم شد . سوار ماشین شدم به سمت
خانه حرکت کردم . همسایه ی روبه رویی
ماشینش را درست مقابل راه ماشین روی خانه
مان پارک کرده بود . ماشینم را پشت ماشینش
پارک کردم و پیاده شدم . ماشین شقایق جلوی
در خانه شان بود . با شنیدن صدای باز شدن در
خانه شان دلم لرزید . پشت ماشین و درخت پناه

گرفتم . خودش بود . لی لی کنان از حیاط خانه
شان بیرون آمد و معلوم بود سعی دارد زیپ
چکمه اش را بالا بکشد .

شهرام را هم دیدم که در یونیفرم مدرسه اش
همراه با پسری که معلوم بود دوستش است از
سمت دیگر کوچه می آمدند . هر دو مشغول
خوردن بستنی قیفی بودند . در این سرما؟!
دوباره به شقایق نگاه کردم که همچنان با زیپ
چکمه ی بلندش درگیر بود و غرولند می کرد .
شهرام به او رسید و سلام کرد . شقایق که هنوز
یک لنگه پا بود بستنی را از دستان او قاپید و
گفت : - بچه چاق میشی نخور انقدر .
گاز بزرگی از بستنی زد و با بدجنسی خندید .

شهرام با ناراحتی اعتراض کرد: - اِ
شقایق! ... صد بار گفتم نکن
اینجوری ... من بدم میاد از دهنی ... حساسم

بستنی را به شهرام برگرداند و صاف ایستاد .
همان طور که با شیطنت می خندید به سمت
ماشینش رفت .

- منم برای همین دهنیش کردم .

بوسه ایی از راه دور برای برادرش فرستاد و
خندان سوار ماشینش شد و به سرعت دور شد .
به درخت تکیه دادم و با خودم فکر کردم که
اصلا من لیاقت این فرشته را دارم ؟ این دختر
مثل خورشید وسط آسمان بود . آیا خودخواهی

برای داشتن همچین وجود دوست داشتنی زیاده
خواهی نبود؟ حالا مطمئن بودم که من با تمام
وجود این دختر را می خواهم. این فرشته ی
بدجنس، همان زن ناب و نایاب بود.

"به دستت میارم مو سیخ سیخی. هر چقدرم که
خودتو قایم کنی بازم میام پیدات می کنم و به
دستت میارم. اینو به خودم قول میدم."

موهای نم دارم را بالا زدم و تکیه ام را از درخت
گرفتم. باید یک راهی پیدا می کردم.

+-+ امیر کیست؟! +-+

چند روز از آخرین دیدارمان گذشته و راهی جز
پیدا کردن شماره اش از توی گوشی مادرم و

بهانه ایی جز دیدار دوباره ی آن مادر و دختر یا
آن مادر و پسرک نوجوانش به ذهنم نمی رسد .
هر چند همان یک روز را هم به قول خودش ،
"محض زمین ننداختن روی پدرم" مرا تحمل
کرد . دختری بود که سخت به دست می آمد اما
ارزشش را داشت .

دیگر تمام شک و شبهاتم را دور ریخته بودم و
اطمینان داشتم او به هیچ عنوان آن انسانی که
من می

پنداشتم نیست . هنوز هم برایم رابطه اش با امیر
ابهام داشت . حرف های پشت تلفنش را که
تحلیل می کردم فقط به یک نتیجه می رسیدم .
قبل از اینکه سارایی این وسط باشد یک چیزی

میان آنها بوده . اما چه چیزی ؟ چه چیزی که
حتی با وجود سارا هم کمرنگ نشده ؟
چند تقه ی آرام به در خورد و مادرم وارد اتاق
شد . نگاهی به اطراف انداخت و در آخر با تعجب
مرا نگاه کرد .

- آرش ... فکر نمی کنی از وقتی برگشتی یه کم
عجیب غریب شدی . چرا همه اش خودتو تو
اتاق حبس می کنی ؟ اتفاقی افتاده که ما ازش
بی خبریم ؟

باید به او می گفتم . شاید می توانست راهی
نشانم بدهد . او شقایق را بهتر می شناخت .
- مامان ...

صدای بلند پدرم باعث شد سکوت کنم .

– عزیزم ... بیا پایین مهمون داریم .

ابروهای مادرم بالا رفت : – آها راستی ... منم
اومدم همینو بهت بگم .

– مهمان؟!!

حوصله ی مهمان هایشان را نداشتیم . تا آمدم
بهانه بیاورم گفتم : – خانواده ی مهرجو هستن .
شهناز خانوم آش پخته بود و گفت بیارم دور
همی بخوریم؟ ... منم از خدا خواسته قبول کردم .
خدا خدا می کردم شقایق هم آمده باشد .
– چشم الان میام .

وقتی رفت به سرعت به سمت کمد رفتم تا لباس
هایم را عوض کنم . آنقدر برای آمدن عجله به
خرج داده بودم که دیا سر سَری هر چه دم

دستش بود را در چمدانم ریخته بود . شلوار کتان سورمه ایی رنگ و پلیور سفید رنگی از میان لباس های به هم ریخته ام برداشتم و به تن کردم و همان طور که با عجله از پله ها پایین می رفتم به ذهنم سپردم که در اولین فرصت کمد لباس هایم را مرتب کنم .

هنوز وارد خانه نشده بودند . مثل همیشه پدر خانواده جلوتر و شهناز خانوم هم در جوارش بود . چشم چرخاندم تا پیدایش کنم . کنار خواهرش شیرین بود و چیزی در گوش او زمزمه می کرد . متوجه نگاه تیز شهناز خانوم به او شدم . وقتی ساکت شد و صاف ایستاد با دقت به چهره ی ناراضی اش نگاه کردم . کاملاً مشهود بود به اجبار مادرش اینجاست . به سمت شیرین رفتم

که قابلمه ی بزرگی در دست داشت و معلوم بود
که حسابی از نکه داشتنش خسته شده .

– سلام ! ... بدینش به من .

بی تعارف قابلمه را به دستم سپرد و به خاطر
سنگینی اش به او حق دادم که بخواهد انقدر
سریع از شرش خلاص شود .

من شنیده بودم . شنیده بودم که جایی در این
شهر مردم صفا و صمیمیت شان به قدری است
که به هم می گویند "خانه من و تو نداریم" . اما
خودشان را به چشم ندیده بودم . اکثر آدم های
اطراف من همیشه متظاهر و دورو بودند . شاید
برای همین شقایق را همان طور که بود باور
نکردم . اما این خانواده ...

به خنده هایشان نگاه کردم . واقعی بودند . به حرف هایی که شهناز خانوم آرام به مادرم می زد . درست مثل خواهری دلسوز و نگران . مادرم هیچ وقت خواهر و برادری نداشت و ظاهرا ، حالا شهناز خانوم خوب توانسته بود جای نداشته هایش را با محبت واقعی پر کند .

– عزیزم اونو ببر بذار تو آشپزخونه .

قابلمه را روی میز آشپزخانه گذاشتم . بدون باز کردن درش هم بوی خوبش مشام آدم را نوازش می داد . شیرین دو ظرف کوچک دیگر را هم روی میز گذاشت و گفت : – اینم از نعنای و پیازداغش !

– دستتون درد نکنه .

لبخند زد و با انگشت اشاره اش کمی عینکش را
جابجا کرد .

- خواهش می کنم . از شما چه پنهون ما تنبلیم و

فقط خوردنش رو بلدیم . زحمتش رو مامان

کشیده . گویا مادرتون هم خیلی دوست دارن .

لبخند زدم و با هم به نشیمن رفتیم . امروز که

شهرام را آورده بود کمی با هم حرف زده بودیم و

حالا حرف هایش رنگ دوستی و صمیمیت گرفته

بود و این نشان می داد شقایق هم می تواند مثل

خواهرش باشد اما عمدا با دیگران ، مخصوصا با

من ، سرد و بی تفاوت رفتار می کند . کنار مادرم

نشسته بود و آرام مشغول صحبت بودند . نه از

خنده هایش خبری بود و نه از شوخی و بگو

بخندش با پدرم . کنار پدرم نشستم و موبایلم را
از روی میز کوچکی که بغلم بود برداشتم و
مشغول نوشتن پیام شدم .

– « رزا هستی ؟ یه سوال خیلی مهم دارم »
همان لحظه جواب داد : – « جونم بگو »

نیم نگاهی به شقایق آرام و گرفته انداختم و
تایپ کردم : – « شقایق عوض شده . از من
فرار می کنه . واقعا موندم چه کار کنم »
– « خاک تو سرت »

یک اموتیکن عصبانی برایش فرستادم و او هم
در جواب عکس شیطان را برایم فرستاد . کلافه
گوشی را کنار گذاشتم . بعضی وقت ها واقعا

بدجنس می شد . می توانستم همین جا جلوی جمع خواسته ام را به زبان بیاورم . بدون شک نمی توانست جلوی پدر و مادرم و خانواده اش شانه خالی کند . اگر یک روز مرا همراه خودش برده بود ، حتما باز هم قبول می کرد . تا خواستم صدایش کنم صدای زنگ در خاموشم کرد .

امیر بود . در را باز کردم و دم در ورودی منتظرش ماندم . یقه ی پالتوی بلندش را کاملا بالا داده بود و کلاه پشمی سیاهی را تا روی چشمانش پایین کشیده بود و فقط نوک بینی قرمزش معلوم بود .

– بَه سلام آرش خان ! ... اوف اوف عجب سرمای سگ سوزیه .

بی تعارف از کنارم رد شد و من هم جواب
سلامش را دادم . کلاهش را برداشت و به طرفم
چرخید .

- پسر تو که گفתי نمیایی .

لبخند زدم : - کارام ناتموم موند و مجبور شدم
برگردم .

دستکش و پالتویش را در آورد و دستانش را در
هم گره زد و آنها را "ها" کرد . نگاهی به پشت
سرش انداخت و زمزمه کرد : - همین جاست ؟
در را بستم و نزدیک تر رفتم : - کی ؟

- اون جادوگره ... همین جاست ؟

- منظور تون شقایق خانومه ؟

- آره همون دیو دو سر .

با هم به سالن برگشتیم و بعد از سلام و احوال
پرسی ، آقای مهرجو پرسید : - تو اینجا چه کار
می کنی پسر ؟

- اومدم بهتون سر بزنم . شهرام گفت اومدین
اینجا .

رو به مادرم کرد و گفت : - مزاحم نباشم ؟
متوجه شدم شقایق با انزجار نگاهش کرد و رو
برگرداند .

- نه عزیزم مراحمی .

مادرم اینرا گفت و به همراه شهناز خانوم به
آشپزخانه رفتند . امیر کنار شومینه نشست و کف
دستانش را مقابل شعله های آتش گرفت .
- آخیش ... داشتم قندیل می بستم .

شیرین خندید و گفت : - اصلا به اون هیکت
نمی خوره انقدر سرمایی باشی .

امیر نیش خندی زد و موذیانانه گفت : - همه گول
همین هیکلو می خورن .

اخم های شقایق درهم شد و بلفاصله از جا
برخاست و به سمت آشپزخانه رفت . امیر به
شیرین اشاره کرد نزدیک تر شود . او هم توجهی
نکرد و بی توجه به تلویزیون نگاه کرد . پدرم به
همراه آقای مهرجو به سمت میز شطرنج رفتند .
- دختر مگه من با تو نیستم .

شیرین با عصبانیت نگاهش کرد .

- چی میگی ؟

- هنوزم عصبانیه ؟

شیرین شانه بالا انداخت و گفت : - نمی دونم .
حرف نمی زنه . شما دو تا چه مرگتون شده ؟
صدای پیام گوشی ام توجهم را جلب کرد . پیام
را باز کردم .

- « وقتی ازت فاصله می گیره یعنی از تو خوشش
نمیاد .

البته حق داره . دیوونه است که از تو خوشش
بیاد ؟

شوخی کردم .

حالت دومش این میشه که یه حس و کششی
نسبت به تو پیدا کرده اما با دوری از تو می خواد
جلوی قوی تر شدن این حس رو بگیره .

همین کاری که من دارم می کنم . تو هم انقدر
بی بخاری که کمک

نمی کنی تا من اون پسر عمه ی ترشیده ات رو
تور کنم «

چقدر ادبیاتش عوض شده بود . معنای تور کردن
را هم یاد گرفته بود . چرا خودم به این موضوع
فکر نکردم . رزا همیشه از مهدی فاصله می
گرفت . تنها زمانی که در پاریس بود ، همان
روزهایی بود که من تنها و داغون بودم و به
اصرار پدر و مادرم از ایتالیا برگشت تا کنار من و
مراقب من باشد . همان روزها هم دل به مهدی
باخت .

– تو فکری ... اینجا چه کار می کنی ؟

- هیچی . فعلا بی کارم .

با حسرت گفت : - خوش به حالت . من نمی
دونم خر مغزم رو گاز زد که رفتم جراح مغز و
اعصاب بشم .

شیرین آرام خندید و گفت : - تو اصلا مغز هم
داری ؟

- بشین سر جات بچه . راستی خونه تون بوی
آش می اومد ولی من هر چی گشتم اثری ازش
پیدا نکردم .

- شکم پرست . ماما گفت بیاییم اینجا دور
همی با هم بخوریمش .

- چون ... من می میرم واسه این لوتی بازیهای
زن عمو . پاشو برو یه کاسه برام بیار دارم می
میرم از گشنگی .

- بترکی . صبر کن گرمش کنن همه با هم می
خوریم .

امیر رو به من کرد و گفت : - می بینی اینارو ...
قدر پسرعموی گلی مثل من رو نمی دونن .
شیرین ایش غلیظ و کشداری گفت و بلند شد
رفت .

به گوشی توی دستم نگاه کرد و گفت : - اشکال
نداره شماره ات رو داشته باشم ؟ حالا که بیکاری
اگر بچه ها برنامه ایی ریختن خبرت می کنم تو

هم بیایی . البته اگر با ما فقیر فقرا بهت خوش
میگذره جناب .

- این حرفو نزن .

با تعجب نگاهم کرد . شاید هم انتظار این لحن
جدی مرا نداشت .

- خانواده ی شما واقعا دوست داشتنی ان ...

فکری کردم و گفتم : - اتفاقا منم دلم می خواد با
هم دوست باشیم . اما به شرطی که دیگه از این
الفاظ و القاب استفاده نکنی .

ابروهایش بالا رفت و آهان آرامی گفت . دوستی
با امیر یعنی یک قدم نزدیک شدن به شقایق .
هر چند از شانس من ، الان سایه همدیگر را با
تیر می زدند . شقایق تمام شب را ساکت بود .

حتی وقتی سر میز شام پدرم هم علت این سکوتش را پرسید فقط در یک کلمه جواب داد :
- خسته ام .

کمی هم چشم های متورم و قرمز شده اش را مالید . من همیشه این دختر را شاد و سر حال دیده بودم . صدایش همیشه رسا و محکم بود . اما حالا ضعف و حتی غمی که در صدایش بود روی دلم سنگینی می کرد ... حتی ... حتی دیدن صورت غمگینش برای دلم دردناک بود .
- تموم روز تو کارگاشه واسه همین .

شیرین بود که جواب کوتاه شقایق را کامل کرد . جو سنگین بود و این سکوتی که حاکم شد و نگاه هایی که رد و بدل می شد معنای مهمی

داشت . شقایق بی توجه به این نگاه ها سرش را پایین انداخته بود و محتویات کاسه اش را با قاشق هم می زد . هنوز هم کم غذا بود ؟ اگر مثل قبل کم غذاست چرا کمی چاق تر شده .

– دخترم مراقب سلامتیت باش . هیچی مهم تر از سلامتی نیست .

سرش را بلند نکرد . انگار اصلا حرف پدرم را نشنید . شیرین سقلمه ایی به پهلویش زد و او از جا پرید و با گیجی و حواس پرتی پدرم را نگاه کرد .

– ببخشین چیزی گفتین ؟

– هیچی عزیزم شامت رو بخور .

لبخند نزد . مات و بی حالت پدرم را نگاه کرد و
بعد از پشت میز بلند شد و گفت : - من سپرم .
و رفت . شهناز خانوم با اخم به امیر نگاه کرد . او
هم مظلومانه گفت : - زن عمو تو گلوم گیر کرد
چرا این طوری نگام می کنی ؟
شیرین هم خصمانه نگاهش کرد و با عصبانیت
گفت : - همه ی آتیشا از گور تو بلند میشه .
- به خدا اگه من خبر داشته باشم چش شده . از
دو متریش رد بشم پاچه ی منو هم می گیره .
آقای مهرجو تشر زد : - بچه ها درست صحبت
کنین .

امیر کلافه دست در موهای کوتاهش برد و
نفسش را با آه کوتاهی بیرون فرستاد . با

استیصال به نقطه ایی نامعلوم خیره ماند و بعد از
پشت میز بلند شد و رفت .

بعد از گذشت لحظاتی پدرم طاقت نیاورد و

پرسید : - مشکلی پیش اومده ؟

شهنواز خانوم لبخند کمرنگی زد و گفت : نه ...

ظاهرا امیر با سارا دوست شقایق دعواش شده .

بعد هم نمی دونم چرا این دو تا با هم دعوا کردند

و واسه هم خط و نش...

با صدای جیغ شقایق حرفش نا تمام ماند .

شیرین قبل از همه از جا پرید و "لعنتی" زیر لبی

اش را شنیدم . با صدای بلند دوش پدر و

مادرش هم بلافاصله بلند شدند .

- به من دست نزن کثافت ... گمشو کنار .

کنار راهروی ورودی بودند . امیر بازوی راستش
را در دست گرفته بود و متوجه لکه ی خون روی
آستینش شدم . شقایق هم یک دستش را به
دیوار گرفته بود و تقریبا تا کمر خم شده بود و
سرفه می کرد .

– شقایق ... بینمت مامان جان ...

مادرش و شیرین سعی داشتند قامت خمیده اش
را راست کنند . دست آزادش دور گلویش حلقه
شده بود و سرفه اش بند نمی آمد . امیر شیرین
را کنار زد و به زور شقایق را وادار کرد راست
بایستد .

فریاد یا خدایش لرز به تن همه مان انداخت . و
بعد از او پدرم بود که فریاد زد : - آرش بدو
ماشینتو در بیار .

امیر شقایق را بغل زد و من هم دوان دوان به
سمت ماشین رفتم و آنرا از حیاط خارج کردم .
امیر جسم مچاله شده در آغوشش را به سرعت
عقب ماشین گذاشت . شهناز خانوم عقب
ماشین کنار شقایق نشست و او را در آغوش
گرفت . چهره ی کبود و لب های سفیدش و
تقلایی که برای نفس کشیدن می کرد برای
کسری از ثانیه قلبم را از کار انداخت .
- بده من بروم .

به خودم آمدم و از ماشین پیاده شدم و به محض
اینکه کنار امیر نشستم ماشین از جا کنده شد .

- صبر می کردی علی هم سوار شه ... چه کارش
کردی بچه مو ... صد بار بهتون ...

- ما ... اما ... ن ...

با شنیدن صدایش قلبم تیر کشید . مغزم سوت

کشید . ذهنم به گذشته کشیده شد . دستم را

روی قلب دردناکم مشت کردم . یعنی تاریخ

داشت تکرار می شد ؟

- جونم مامان جان ... جونم قربونت برم .

شهناز خانوم زد زیر گریه و با هق هق خدا را

صدا زد . همان خدایی که من هم دوازده سال

پیش همین طور صدایش زدم . اما جوابم را نداد
. امیر زیر لب چیزهای نا مفهومی تکرار می کرد .
- مام ...

هین بلندی کشید و هوا را بلعید ... "نفس بکش
شقایق ... نفس بکش ... محض رضای خدا دووم
بیار."

- هیچی نگو فدات شم ... الان می رسیم .

- مَ ... مَ ... مَن خیل ...

باز هم هین بلندی کشید .

- خیلی ... دُخ ... هـیـع ... دُختر ... بدی
... ام ...

- حرف نزن گلم ... حرف نزن ... تو فرشته ی
منی ... اگه منو دوست داری فقط نفس بکش . به
خاطر من دخترم ... خواهش می کنم .

راه نفس من هم داشت بند می آمد . امیر با
سرعت سرسام آوری می راند و من هر لحظه
بیشتر در صندلی فرو می رفتم . خاطرات مثل یک
فیلم جلوی چشمانم جان می گرفتند .

"مهدی تن غرق خون آرزو را از دستان لرزان
من جدا می کند و فریاد می زند سوار شو ...
راننده به کمکش می شتابد و مرا به سمت در
ماشین هول می دهد ... خون از تمام تنم شره
می زند اما نه به اندازه ی خونی که آرزو هر لحظه
بالا می آورد ... نفس هایش کوتاه شده و به

شمار افتاده اند ... راننده خودش را نفرین می کند ... خودش را لعنت می کند و آرزو ... آرزو دارد در دستهای مهدی که روزی با چشمان خودش شاهد مرگ مادرش بوده جان می دهد ... مهدی گریه می کند ... التماس می کند دوام بیاورد ... ماشین به خون نشسته ... دیدم تار می شود اما چشم از چشمان آرزو نمی گیرم ... تمام ترسم این است که چشمانش بسته شوند ... دستانش یقه ی مهدی را چنگ می زند ...

— مِ ... مِه — ...

خِرِخِرِی می کند و لخته ی خونی از دهانش خارج می شود .

– جانم عشقم حرف نزن ... حرف نزن ... نمی
خواد چیزی بگی .

دستش را می گیرم و همه ی ترسم این است که
این دست ها سرد شوند .

– آرزو دووم بیار ... الان می رسم بیمارستان و
خوب میشی .

لب های خونینش طرح لبخند بی رمق و کم جانی
می گیرد ... حرصم می گیرد و فریاد و می زنم : –
چرا ؟ ... چرا این کارو کردی ؟ ... چرا خودتو
انداختی وسط ؟ ...

فشار اندکی به دستم وارد می کند ... چشمانم
سیاهی می رود ... خدا را می خوانم ... هر چیز
مقدس که روی کره زمین هست و نیست را می

خوانم ... به فریاد ... به گریه ... اما ... بغض
مهدی می شکند ... نامش را فریاد می زند ... و
چشمان او مات و بی حالت به سقف ماشین خیره
مانده ... مهدی فریاد می زند ... من التماس می
کنم پلک بزند ... اما ...

قلبم تیر می کشد ... دردش نفسم را بند می آورد
... رفت ... رفت و نماند ... به سینه ام چنگ می
زنم ... کاش می شد سینه ام را بشکافم و قلب
دردناکم را در بیاورم و دور بیاندازم ... تا دیگر
این دنیای سیاه را نبینم".

با ترمز ماشین تقریبا به جلو پرت شدم . امیر بی
معطلی خودش را از ماشین بیرون انداخت و
شقایق را در آغوش گرفت و به سمت بیمارستان

دوید . به دستم نگاه کردم که روی سینه ام چنگ شده بود . نفس عمیقی کشیدم . پاهایم بی حس شده . دروغ چرا ... ترسیده ام . وحشت کرده ام . دلم نمی خواهد با چهره ی متأسف دکتر و پرستارها مواجه شوم و خبر مرگ عزیزی که تازه برایم عزیز شده را بشنوم .

اما می روم . حتی اگر دلم سرناسازگاری بگذارد و ترس و وحشت بر تمام جانم چیره شده باشد . باید بروم . باید خودم را به او برسانم . شقایق نباید برود ، نباید . طرح زیبای لبخندش جلوی چشمانم را می گیرد . پاهایم جان تازه ای می گیرد و قبل از اینکه امیر را گم کنم به سمتش می دوم . درد دارم . اما می روم . امیر نیست اما گریه های بلند شهناز خانوم خودش بهترین

راهنماست تا بفهمم کجا هستند . چند لحظه بعد
 پدر و مادرم به همراه آقای مهرجو و شیرین
 جلویمان ظاهر شدند . شیرین مادر لرزان و
 گریانش را در آغوش کشید و همانطور که
 خودش گریه می کرد سعی در آرام کردن مادرش
 داشت . پدرش با صورتی نگران در طول راهرو
 شروع به قدم زدن کرد . مادرم به سمت شهناز
 خانوم رفت . شاید هیچ کس به اندازه ی مادرم
 حال این لحظه ی شهناز خانوم را درک نکند .
 پدرم دورتر از همه به دیوار تکیه داده و به زمین
 خیره مانده . نمی دانم چرا تک تک لحظاتی که با
 شقایق گذرانده بودم مثل نوار فیلم جلوی
 چشمانم بود . خنده هایش ... شوخی هایی که با
 پدر و مادرم می کرد ... روزی که وسط خیابان

دیدمش ... تمام روزی که با هم بیرون بودیم ...
روز مهمانی ... و نگاه غمگینش در شرکت ...
وقتی که نفسش تنگ شد و بهش نزدیک شدم
... نمی دانم نگاهش چه داشت اما دلم را لرزاند
... و من آن لغزش دل را نادیده گرفتم و نادیده
گرفتم . کاش از همان اول احساسی را که شکل
گرفته بود سرکوب نمی کردم . کاش از همان اول
قدرش را می دانستم .

نمی دانم چقدر گذشت اما هرچه بود طولانی
ترین و کشنده ترین لحظات عمرم بود . تا امیر
بیاید همگی جان به لب شدیم .

– امیر چی شد ؟

امیر نگاه گنگش را به شهناز خانوم دوخت . دلم
می خواست یقه اش را بگیرم و سرش فریاد
بزنم تا به حرف بیاید . شهناز خانوم هم طاقتش
تمام شد و قسمش داد تا حرف بزند .

– زنده است ... خوب میشه .

نفس راحتی کشیدم ، اما چیزی بدجوری ذهنم را
قلقلک می داد . معنی قسم شهناز خانوم چه می
تواند باشد ؟ به چهره ی تک تک شان نگاه
کردم . خوشحالند و تا حدودی عادی . شاید هم
گوش های من اشتباه شنید . آقای مهرجو مقابل
امیر ایستاد .

– شقایق خیلی وقته که این جور می شد .

امیر به عمویش نگاه کرد و آهی از ته دل کشید .
 دکتری از دری که پشت سر امیر بود خارج شد و
 لبخند زنان رو به آقای مهرجو کرد : - شوک
 عصبی بوده آقای مهرجو ... این حالت هیچ ربطی
 به سرطانش نداره ... جای نگرانی نیست .
 با شنیدن نام شوم " سرطان " خشکم زد .
 نگاه ناباورم به دهان دکتر بود تا شاید باز هم
 حرفی بزند اما آرام با امیر مشغول صحبت بود .
 شاید باز هم اشتباه شنیدم . اما نه ، چهره ی
 دیگران این را نشان نمی دهد . مثل همان "خدا
 را شکری" که مادرش به زبان آورد و مهر تایید
 حرف دکتر شد . یا نفس راحتی که پدر و
 خواهرش کشیدند ، یا تبسمی که روی لب های

مادرم نقش بست . حقیقت داشت . واقعا حقیقت
داشت ؟

عقب عقب رفتم و از آن راهروی کذایی خارج
شدم . خودم را به ماشین رساندم و از توی
داشبورد قرص هایم را پیدا کردم . سرم حکم
ناقوسی را داشت که چکشی محکم به آن کوبیده
می شد و فقط یک صدا در ذهنم انعکاس پیدا می
کرد . سرطان ، سرطان ، سرطان ، سرطان . در
ماشین را بستم و به بدنه اش تکیه دادم . چه
سرطانی داشت ؟ اصلا بهش می خورد که
سرطان داشته باشد ؟ اگر سرطان داشت چرا
انقدر می خندید ؟ چرا به تمام دنیا لبخند می زد ؟
چرا ... چرا مثل آدم در خانه نمی نشست و
استراحت نمی کرد ؟

"شقایق آخه تو چی هستی؟ ... اصلا کی هستی؟
... چرا فکر کردم که شناختم؟"

- هی رفیق؟

سرچرخاندم و امیر را دیدم که محکم دست
هایش را روی سینه قفل کرده و به سمتم می آید
. سرما را فراموش کرده بودم ، در واقع هر دو
فراموش کرده بودیم . مقابلم ایستاد و چشمانش
را ریز کرد .

- حالت خوبه؟

سری خم کردم . زبانم قفل شده بود . بند آمده
بود . کمی سرش را به جلو خم کرد و همچنان
موشکافانه نگاهم کرد .

- فکر نکنم ... تو ماشین حواسم بهت بود ...
انگار داشت یه چیزیت می شد .
- یاد یه خاطره ی بد افتادم . یاد مرگ خواهرم
افتادم .
- ابروهایش بالا رفت . دستی به صورتش کشید و
نگاهی به ساختمان بیمارستان انداخت و دوباره
رو به من کرد .
- حق داری ... گاهی وقت ها خاطره ها بدجور
جلوی چشم آدم رژه میرن ... حالش خوبه ...
یعنی خوب میشه .
- امیدوارم .

لبخندی زد و سرش را بالا گرفت و همانطور که
به آسمان نگاه می کرد گفت : - نمی دونم خدا
چرا انقدر این دختره رو سگ جون خلق کرده .
خندید ... اما خنده اش تلخ بود . حتی قطره ایی
اشک هم گوشه ی چشمش دیدم . با آستین
چشمانش را پاک کرد و دستانش را به هم مالید .
- من دارم یخ می بندم ... می رم داخل ... کاری
نداری فعلا ؟

سرم را تکان دادم و از هم خداحافظی کردیم .
سوار ماشین شدم و بخاری را روشن کردم .
نگاهی به ساختمان بیمارستان انداختم و حرکت
کردم . قطعات پازلی که برای شناختِ درستِ
شقایق کنار هم جور کرده بودم از هم پاشیده بود

• هنوز به جواب چراها و سوال های قبلی نرسیده
 بودم که یک معمای دیگر برایم درست شده بود
 • بی هدف و بی مقصد در خیابان ها می راندم و از
 اول تمام کارها و حرکات شقایق را برای خودم
 یاد آور می شدم تا بلکه به یک جواب برسم ، اما
 بی فایده بود . تا خودش را گیر نمی آوردم و دو
 کلام با هم حرف نمی زدیم ، فقط خودم را خسته
 می کردم . نه ساعت داشتم و نه موبایل همراهم
 بود . به خانه که رسیدم مادرم با پریشانی به
 استقبالم آمد .

– آرش ... آرش داشتم از نگرانی پس می افتادم

•
 – من خوبم .

دستم را در دست گرفت و با دقت به چشمانم نگاه کرد .

- امیر گفت حالت زیاد خوب نبوده .

لبخند زدم .

- خوبم . بابا کجاست ؟

- خوابه ... نگران تو بود . سردرد بدی هم داشت

. گفتم یه مسکن بخوره و بخوابه . قبول نکرد

ولی مجبورش کردم .

- کار خوبی کردین .

به ساعت نگاه کردم . یک و نیم شب بود .

- ببخشین که نگرانتون کردم . حالم خوب نبود و

احتیاج به یه کم تنهایی داشتم .

او مادر بود و لازم نبود دقت زیادی به خرج دهد
تا بفهمد حال خرابم نشأت گرفته از چیست . مرا
به سمت خودش کشید .

– بیا اینجا بینم .

در آغوش پر مهرش فرو رفتم . خم شدم تا
راحت تر باشد .

– آرش ... نمی دونی روزی چند بار خدا رو شکر
می کنم که هنوزم زنده ایی ... که داری نفس می
کشی ... که تو رو هم از دست ندادم ... شاید
احتیاج نباشه مادرا به بچه هاشون بگن که چقدر
عزیزن ... ولی بدون که خیلی دوستت دارم .
راست ایستادم و حالا او بود که در آغوش من
جای گرفته بود .

– منم همین طور مامان . اینکه شما و بابا رو دارم
ارزش نفس کشیدنو داره . معذرت می خوام که
یه وقتایی لج کردم و با حرفامو کارام اذیتتون
کردم .

خندید .

– باشه می بخشمت ، به شرطی که تکرار نشه .
نمی دونی چقدر ناراحت میشم وقتی تو و پدرت
به طرز وحشتناکی مقابل هم جبهه می گیرین .
گیر کردن بین شما دو تا خیلی برام سخته .
شانه هایش را گرفتم و عقب رفتم و پوزش
خواهانه نگاهش کردم .

– می دونم ... می دونم و واقعا متاسفم . شمام
برین بخوابین ... دیروقته .

به سمت آشپزخانه رفتم و او با عتاب گفت : -
آرش قهوه نخور ... برو بخواب .

- خوابم نمیاد . واقعا بهش احتیاج دارم .

- باشه پس کمتر بخور ... شب به خیر .

- شب به خیر .

با حوصله قهوه درست کردم و گوشی ام را برداشتم و به اتاقم رفتم . یک پیام از توصیه های مهدی برای سر وقت خوردن داروها . یک پیام هم از دیا داشتم که ابراز دلتنگی کرده بود . رزا آنلاین بود اما حوصله ی چت کردن نداشتم . پشت پنجره ایستادم و با یادآوری اینکه شقایق امشب در اتاقش نیست و روی تخت بیمارستان است قلبم فشرده شد . من با این قلب مریضم

توانایی ایستادن در کنار دختری که خودش بیمار بود را داشتیم؟ از پشش بر می آمدم؟ به امیر و خونسردی و سرعت عملش آفرین باید گفت...
 هه هه... من که داشتیم غش می کردم. شقایق خوب بود، اما من چی؟ لیاقتش را داشتیم؟
 آنقدر فکر کردم و فکر کردم تا اینکه هوا گرگ و میش شد. هنوز هم نگرانش بودم. با دو دلی و تردید به نام امیر نگاه کردم. بالاخره تردید را کنار گذاشتم و نامش را لمس کردم تا تماس برقرار شود. صدایش خسته و خش گرفته بلند شد.

– سلام... این وقت روز؟

– سلام... ببخش، خواب بودی؟

نفس عمیقی کشید .

– نه بابا خواب کجا .

– حالش چطوره ... بهتر شد ؟

مکث کرد ... شاید هم تعجب کرد ... اما دیگر
برایم مهم نبود . وقتی به خودم ثابت شده بود که
آن دختر برایم مهم است به زودی دیگران هم
می فهمیدند .

– آره وضعیتش نرماله ... بهتره .

– خسته نباشی ... به چیزی احتیاج نداری ؟

– نه قربونت .

صدایش هم حاکی از تعجب بود و جاخوردنش را
نشان می داد . دل به دریا زدم و پرسیدم : –
الان کسی پیشش هست ؟

سکوت محض برقرار شد . حتی منتظر شدم

فحش هم بدهد و بگوید "به تو چه مردک!"

- نه ... یعنی آره ... همین الان به هزار بدبختی

زن عمورو راضی کردم یه سر بره خونه ...

داشت خودشو از بین می برد طفلک .

- می تونم بینمش ؟

باز هم مکث ... بدون شک دیگه حساب کار

دستش آمده بود .

- آره بیا مشکلی نیست .

خداحافظی کردیم و با عجله به سمت بیمارستان

حرکت کردم . پشت در شیشه ایی ورودی اصلی

ساختمان ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد .

مرا که دید دستش را به نشانه ی سلام بلند کرد

. قدم هایم را تند تر برداشتم . روپوش سفید
پزشکی عجیب بهش می آمد . بدون هیچ حرفی
فقط سلام کردیم و به سمت آسانسور رفتیم .
برای پرسیدن سوالی دل دل می کردم . اما مرگ
یک بار و شیون یک بار . هر چه بادا باد !

- تو و شقایق خواهر و برادرین ؟

مثل برق گرفته ها به سمتم چرخید و خیره نگاهم
کرد .

- دیروز زن عموت قسمت داد ... گفت به روح
مادرتون قسم ... پدر و مادر تو رو که دیدم و
زنده ان ...

هیچ عکس العملی نشان نداد .

– پدر و مادر شقایق هم همین طور ... کسی که با تو جمع بسته شد ...

مکت کردم و با اطمینان به چشمانش نگاه کردم تا بدون تردید جوابم را بدهد .

– شقایقه ؟

به دیواره ی پشت سرش تکیه داد و آرام زمزمه کرد : – صد بار گفتم از این قسم مَسَم ها نده .

جدی نگاهم کرد و گفت : – آره خواهرمه ... بچه های واقعیشون نیستیم .

پس من اشتباه نشنیده بودم . ناگهان تکیه اش را از بدنه ی آسانسور گرفت و صاف مقابلم ایستاد . رخ به رخ . برای حمله گارد گرفته بود .

– اما هیچ کس نباید بفهمه ... فهمیدی ؟

نگاهش رنگ خواهش و التماس نداشت ، بلکه
بالعکس ، داشت تهدید می کرد . نگاه از دست
مشت شده اش گرفتم و مستقیم نگاهش کردم .
- باشه ... قرار نیست کسی بفهمه .
یک قدم عقب رفت و آهسته اما طلبکارانه گفت :
- خوبه ... اینجا چه کار می کنی ؟
- اومدم عیادت مریض .
خنده ی آرامی کرد و گفت : - کسی تا حالا بهت
نگفته روت خیلی زیاده نه ؟
سری تکان دادم . لحن حرف زدنش و نگاهش
دوستانه نبود .

- شقایق نباید بفهمه ... هیچ وقت ، وگر نه کلامون بدجوری میره تو هم ... قسم بخور که هیچ وقت بهش نمیگی .
- مطمئن باش این کارو نمی کنم . مسائل خصوصی شما به من مربوط نیست .
- پس اینجا چه کار می کنی ؟
- بعید نبود اگر در این آسانسور دست به یقه می شدیم .
- اینجام چون شقایق برام مهمه .
- به چه علت اون وقت ؟
- نگاهی به شماره های دیجیتالی قرمز رنگ آسانسور انداختم . چرا نمی رسیدیم ؟

– هر وقت علتش رو فهمیدم ، اولین نفری که
بهش میگم تویی .

نیش خندی زد و گفت : – خوبه خوشم اومد .

در آسانسور باز شد و او ضربه ایی به شانه ام زد
.

– از این طرف .

مقابل در اتاقی ایستاد و قبل از اینکه در را باز کند
گفتم : – میشه ازت خواهش کنم تنها بینمش .

اخم هایش درهم شد و با عصبانیت گفت : –

بین همین اول برات روشن کنم ، من مثل

شهر روز بی کله نیستم ولی چندان آدم روشن

فکری هم نیستم . افتاد ؟

– البته ... همین قدر که اجازه می دی بینمش
کلی جای تشکر داره .

در اتاق را باز و با سر به داخل اشاره کرد .

– برو تو بچه پررو .

لبخندی زدم و وارد اتاق شدم . فقط خودش بود

. تنها ، روی تختی کنار پنجره خواب بود . در

بسته شد . چرخیدم و نگاهی به پشت سرم

انداختم . امیر در اتاق نبود . آرام و بی سر و صدا

خودم را به پای تخت رساندم . فقط یک سرم به

دستش وصل بود . فکر می کردم باید میان انواع

و اقسام تجهیزات پزشکی احاطه شده باشد ، اما

نبودشان خیالم را راحت کرد . حتما حالش به آن

وخامتی که من فکر می کردم نبود . جلوتر رفتم و
به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم .

آهسته لب زدم : - سلام مو سیخ سیخی .

خم شدم و به موهایش نگاه کردم . نه کم پشت
بودند و نه پرپشت اما سیاهی شان قشنگ بود .
دلهم از منطق سبقت گرفت و دستم روی موهایش
نرمش نشست .

- پس موهاش واسه همین سیخ سیخ ان آره ...
سرطان داری آره ؟ ... شیمی درمانی کرده بودی
آره ؟

دستم را پس کشیدم و به سر انگشتانم نگاه
کردم که چند تار موی سیاه رویشان جا خوش
کرده بود .

– اشکالی نداره ... خوب میشی ... باید خوب بشی ... من مطمئنم که خوب میشی ... آره تو قوی هستی ، مثل من ضعیف نیستی . تو می تونی مگه نه ؟

دستش را در دستم گرفتم . نه سرد بود و نه گرم . بدون شک اگر بیدار بود مزه ی ناز شستش را می چشیدم . تجربه ثابت کرده بود هیچ کس حق ندارد دستش بزند . پس باید بهش احترام می گذاشتم . پا روی دلم گذاشتم و با احتیاط دستش را کنار تن آرام و خاموشش گذاشتم .

– واقعا نمی دونم چرا انقدر برام مهم شدی ... نمی دونم چرا همه اش دارم به تو فکر می کنم . نمی دونم چرا همه جا تو رو می بینم . حرف های

تو رو می شنوم و مدام تو ذهنم تکرار میشن .
باید خوب شی ... باید بیدار شی تا به همه ی
سوالات جواب بدی . من کلی حرف دارم که
باهات بزنم .

صدای صحبت دو نفر از پشت در آمد .
– خوب بخواب و خوب استراحت کن شقایق ...
خیلی زود میام سراغت .

صداها قطع شد اما باید می رفتم . آرام در را باز
کردم و از اتاق خارج شدم . کمی آن طرف تر در
فاصله ی چند متری ، امیر دختری را در آغوش
گرفته بود . حتما سارا دوست شقایق بود . آرام
به سمت آسانسور رفتم تا مزاحم خلوتشان
نشوم . نگاهی به شماره های متحرک آسانسور

انداختم . چهار طبقه ارزش این همه معطل شدن
 نداشت و به سمت پله ها رفتم . قبل از اینکه از
 در اصلی خارج شوم شیرین و شهروز را دیدم که
 با قدم هایی سریع وارد بیمارستان شدند و بی
 توجه به اطرافشان مشغول صحبت بودند . حتی
 مرا ندیدند اما من کمی از حرف هایشان را
 شنیدم . آن هم جمله ایی بود که شهروز با غضب
 بیان کرد . که امیر دارد شورش را در می آورد و
 حسابی حالش را جا می آورد . یاد حرف امیر
 افتادم و خنده ام گرفت . چه خوب که قبل از
 رسیدنشان داشتم بر می گشتم . موبایلم را در
 آوردم و با امیر تماس گرفتم .
 – سلام ... ممنون که بهم اجازه دادی بینمش ...
 دارم می رم خونه .

صدای بلند شهروز از آن طرف خط به گوش رسید و صدای شیرین که سعی در آرام کردنش داشت و تذکر می داد اینجا بیمارستان است . با شتاب جواب داد : - باشه ... بعدا با هم حرف می زنیم . و سریع تماس را قطع کرد . شاید به جواب سوالم رسیده بودم اما یک سوال بزرگ تر برایم طرح شده بود . وحشت امیر از برملا شدن حقیقت برای چه بود ؟ چه چیزی مانع می شد حقیقت را پنهان کند و از شهروز درشت بشنود ؟ باید درباره ی بیماری شقایق هم با هم حرف می زدیم . امیر و شقایق چرا انقدر آسان این رازهای عجیب و غریب زندگی شان را به هر کسی می گفتند ؟ چرا امیر زیرش نزد و تایید کرد . یا آنقدر

راز در زندگی شان داشتند که این ها پیش پا
افتاده بودند یا ...

یا چی ؟ ... باز هم منظور داشتند ؟ ... اصلا جفت
شان خیلی مرموز بودند . همان اول هم شباهت
فاحش شان مرا به شک انداخت . شبیه هیچ
کدام از اعضای آن خانواده نبودند . اما وقتی
شباهت شهروز به اشکان پسر خاله اش را دیدم
یا شباهت شیرین به دختر عمویش ستاره که
خواهر کوچک تر امیر بود ، با خودم فکر کردم
حتما دلیل شباهت این دو تا هم همین است .

+-+ دو راهی و سرگردانی +-+

مانند پاندولِ ساعت ، ریتمیک و منظم در زیر
زمین رژه می رفتیم . هزار تا فکر همزمان در ذهنم
جریان داشت . عجز و بی چارگی را با تمام وجود
حس می کردم و مدام برای خودم جملاتی رو
تکرار می کردم تا مثلا حس بهتری بهم دست
بدهد . ولی دریغ ... دریغ از ذره ای آرامش و
حس بهتر . میل شدیدی داشتم که با تمام توانم
سرم را محکم به دیوار بکوبم .

- "چیزی که تو رو نمی کشه تو رو قوی تر می
کنه ... چیزی که تو رو نمی کشه تو رو قوی تر
می کنه ... چیزی که تو رو نمی کشه تو رو قوی
تر می کنه . تو باید قوی باشی شقایق ... باید
وایستی و همه رو به زانو در بیاری ... همه ی اون
احساسو ... تو قوی هستی ... تو ... تو ..."

صدایی موذیی که در این سالها بخشی لاینفک از
مغز و ذهنم شده بود خندید و گفت "تو بدبختی
... تو بیچاره ایی ... چرا الکی خودتو گول می زنی
... تو مگه نمی دونی کی هستی ؟ میخوای من
برات بگم ؟"

محکم سرم را تکان دادم تا صدایش را نشنوم .
پاهایم دیگر حس نداشتند و بی اختیار روی زمین
نشستم و به ترک روی دیوار زل زدم . عقم رو
به انزال و زوال است ، میدانم . دارم پاک دیوانه
می شوم این را هم می دانم .

همایون مرده . به من نگفته بودند . به هزار
بدبختی از زیر زبان مرجان حرف کشیدم و آخر
او گفت که همایون در زندان خودکشی کرده . با

تیزی ، رگ هر دو دستش را زده و خود لعنتی اش
 را خلاص کرده اما ... اما قبل از آن روی دستش
 نام "یکتا" را حک کرده . خدا لعنت کند که
 مرگت هم آدم را دق می دهد . احساس می کنم
 دستانم آلوده به خون شده اند . احساس می کنم
 تمام زحمت ها و مشقت هایی که کشیده ام به
 باد رفته اند . باید ذره ذره زجر می کشید و تا پای
 چوبه ی دار می رفت . باید با تمام وجود ، ترس
 از مرگ را حس می کرد نه که آن گونه خلاص
 شود .

کاش فقط جریان همایون بود . زن عمو هم سر
 جریان رامین هر چه دلش خواست بار من کرد .
 رامین جانش سیگاری شده و شب ها دیر به
 خونه می رود . همه را از چشم من از همه جا بی

خبر می بیند . می گوید دندان تیز کرده ام برای
 از ما بهتران . قدر و منزلتم را فراموش کرده ام و
 چشمم به دو تا آدم پولدار افتاده و خودم را گم
 کرده ام و خودباخته شده ام . می گوید قدر پسر
 مثل دسته گلش را نمی دانم و آخرش سرم به
 سنگ می خورد و پشیمان می شوم . آنقدر گفت
 و گفت و من هم تا می توانستم دندانهایم را به
 هم فشردم تا جوابم را توی دهنش نکوبم .
 ساکت ماندم تا خودش و حرص دلش را خالی
 کند و برود یک دختر افتاب مهتاب ندیده ی لایق
 پسرش را پیدا کند . بعد هم در نهایت خونسردی
 بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و برای اینکه
 بحث او با مادرم و شیرین را نشنوم هندزفری
 در گوشم گذاشتم و خودم را به بی خیالی زدم .

دنیا گاهی حسابی حوصله ی آدم را سر می برد .
شیرین هم آی حرص خورد و آی حرص خورد و
به محض رفتنش به من توپید و گفت "می مردی
جوابش رو می دادی ... کم مونده بود بهت انگ
هرزگی و هرجایی بودن هم بزنه".

و مامان با بغض گفته بود "والله حرفاش دست
کمی از اون هم نداشت".

و از همه بدتر این میان ، جریان امیر و سارا است
. میانه شان بدجوری شکراب شده و امیر احمق
همه چیز را از چشم من می بیند . او هم می گوید
تو زیر پای سارا نشستی . می گوید تو می روی و
زیر آب مرا می زنی . می گوید این تردید ها و
دودلی های جدید سارا همه زیر سر توست .

فرهان پسر یکی از دوستان خانوادگی خانواده ی سارا ، از آمریکا آمده و مهمانِ خونه ی سارا شده . امیر هم به عز و جز افتاده و می گوید تو داری آن پسر را در چشم سارا پررنگ می کنی و مرا کمرنگ . نمی داند ... نمی داند که فقط و فقط به عنوان یک دوست واقعی سعی کرده ام به سارا بگویم "درست برای آینده اش تصمیم بگیرد".

پدر مادر سارا سالهاست که طلاق گرفته اند و مادرش به محض جدایی رهسپار آلمان شد و همانجا ازدواج کرد . پدرش هم که از آن دائم الخمرهای عوضی است که راه به راه زن و معشوقه عوض می کنند . و من می دانم فقط کافیست عمو و زن عمو شست شان خبر دار شود که امیر عاشق سارایی با همچین پدر و

مادری شده تا قیامت به پا کنند و حساب امیر را
برسانند . همه ی این واقعیت ها را به سارا گفته
ام . تک تک مشکلاتی که ممکن است باهاش رو
به رو شوند را برایش بازگو کرده ام و گفتم اگر
می دانی فرهان موقعیت خوبی دارد به او هم فکر
کن .

و امیر حالا از من دلچرکین شده . زمین و زمان
مثل همیشه با من لج کرده اند . این شد که
آخرش طاقت نیاوردم و آن گند مفتضح را در
خانه ی آریا بالا آوردم . آخرش طاقت نیاوردم و
زیر آن همه فشار خم شدم .

حالا هم که یک جریان تازه شروع شده . دکترها
با اطمینان کامل به پدر و مادرم گفته اند خطر

سرطان رفع شده و با خوردن مرتب داروها هیچ
 خطر جدی مرا تهدید نمی کند . و بدی اش
 اینجاست که آرش دقیقا همین موقع سر و کله
 اش پیدا شده . او بسم الله شده و من جن . بعد
 از آن شب که حالم بد شد و صبح که توی
 بیمارستان به هوش آمدم ، دستم بوی عطرش را
 می داد . از امیر که پرسیدم گفت تک و تنها
 ساعت چهار صبح به دیدنت آمده . و من از ترس
 رویارویی با او پایم را از خونه بیرون نمی گذارم .
 می ترسم ... می ترسم دلِ سریده ام کار دستم
 دهد . می ترسم هم خودم را بدبخت کنم و هم
 دیگران را . حالا بیشتر از یک هفته از آن شب
 گذشته و هنوز ندیدمش . فقط همین قدر می
 دانم که یک سفر چند روزه به اصفهان داشته تا

سهامی که به نامش است را به شریکشان
بفروشد .

با صدای خش خش چیزی که جلوی چشمانم
جنبید و توجه ام را جلب کرد فکر و خیال را کنار
گذاشتم . یک موش کوچک خاکستری بود . فقط
یک قدم با من فاصله داشت و چشم های سیاه
کوچیکش برق می زد . با خودم فکر کردم چون
چشمانش یک دست سیاه است نمی شود فهمید
دارد به چی نگاه می کند .

- داری به من نگاه می کنی ؟ من سیندرلا نیستم
. من ...

پوزخندی زدم . اما ناگهان با صدای جیغی از جا
پریدم .

- وای موش .. شقایق موش .
- باز هم جیغ زد که با عصبانیت بلند شدم و گفتم :
- خودم دارم می بینم . چته ؟
- موش بدبخت از ترس در رفته بود . موش بیچاره !
- به نظرم من هزار برابر از آن موجود بی آزار ترسناک تر بودم . همان یک پله ایی را که پایین آمده بود شتابزده بالا برگشت . خندیدم و گفتم :
- نترس شیرین پرواز که نمی کنه .
- وای کتابام ... برو بین یه وقت کتابامو نجوئیده باشه از بین برده باشه .
- با بدجنسی و خنده گفتم : - خب خودت بیا بین .
- چشم غره ایی بهم رفت و من هم به گوشه ایی از زیر زمین که کتاب هایش را توی یک کارتن

بزرگ گذاشته بود رفتم . با دقت نگاهشان کردم
 . به غیر از جلد یکی شان همه سالم بودند . باز
 هم چشمم به موشه افتاد که حالا در سه کنج
 گوشه ی دیوار بود . توی کسری از ثانیه با پایم
 راهش را سد کردم و دم صورتی اش را گرفتم و
 دویدم سمت شیرین . چنان جیغ هایی می کشید
 که خدا می دانست . همه بنفش بنفش و مافوق
 صوت!

مثل برق از پله های جلوی ساختمان بالا دوید و
 مامان را صدا زد . من هم موش را انداختم توی
 کوچه و توی دلم ازش تشکر کردم که تا حدودی
 افکارم را از وسط جر داد و دور ریخت . کاش
 یک موش هم توی مغزم بود و همه ی افکارم را
 می جوئید . از فکر احمقانه ام خندیدم . مامان بی

معطلی با مایع ضد عفونی کننده و صابون و کلی
هم حرص خوردن به سراغم آمد .

– خب می اومدم تو خونه دستامو می شستم .

با عصبانیت غرید : – لازم نکرده .

به شدت وسواس داشت که یک وقت از این جک
و جانورها مرضی به ما سرایت نکند . بچه که
بودم خودم را به آب و آتش زدم تا بچه گربه ایی
که از توی کوچه پیدا کرده بودم را نگه دارم . اما
قبول نکرد که نکرد . بچه که بودم مامانم یک
وقتایی به چشمم ظالم ترین آدم دنیا می شد ،
اما الان که بزرگ شده ام تاثیر آن تربیت سفت و
سخت را بهتر می بینم و بهتر می فهمم .

غرغرکنان گفت به کنار شیر آب بروم . لبه ی
باغچه ی یخ زده نشستم . شیرین پشت مامان
پناه گرفته بود و یک ریز فحش می داد .
مامان هم چشم غره ایی به هردویمان رفت و
تشر زد : - بس کنین . شما اصلا می فهمین درو
همسایه یعنی چی ؟ ... نِگا نِگا ... دلَم خوشه
دختر بزرگ کردم .
- تقصیر اونه . موشه کوش ؟ چه کارش کردی ؟
دست در جیبم کردم و مشتم را الکی به سمتش
پرتاب کردم و گفتم : - ایناهاش !
با جیغ عقب جهید و اعتراض کرد : - خیلی بی
شعوری .

همانطور که دست هایم را می شستم با
سرخوشی قهقهه ایی زدم . گاهی بدجنسی
عجیب حال آدم را خوب می کند و سر حالت می
آورد .

– آخه موش تو جیب آدم وامیسته خانم
دکتر؟

مامان هم آرام خندید . دست هایم را با بلوزم
خشک کردم و باز هم مامان با حرص نگاهم کرد
و با تأسف سر تکان داد .

شهرام آمد روی تراس ایستاد و جیغ جیغ کرد :
– من فردا امتحان علوم دارم ولی مگه شما
میدارین درس بخونم ؟ پس شماها کی میخوانین
بزرگ شین ؟

شیرین دست به کمر ایستاد و گفت : - راتو
بکش برو وروجک .

شهرام ادایی در آورد و من و شیرین همزمان به
طرفش دویدیم و او هم پا به فرار گذاشت .

شیرین بلند صدایش کرد : - وایستا بینم !

وسط سالن ایستادم و به صدای صحبت مامان با
شخصی گوش سپردم . شهرام در اتاقش را قفل

کرده بود و شیرین از پشت در برایش خط و

نشان می کشید . مامان که دیگر از عصبانیت به

حد انفجار رسیده بود آمد داخل و با صدای بلند

گفت : - کافیه !

- با کی صحبت می کردین مامان ؟

پوف کلافه ایی کشید و با اخم های درهم نگاهم کرد .

- زهره بود . آبرو برام نداشتین به خدا . همه چیزو دیده بودن .

- بودن ؟

- آره خودشو شوهرش . تو بالکن خونه بودن و جیغ های شیرین نگرانشون کرده بود .

مامان آهی کشید و سری تکان داد : - از خجالت داشتم آب می شدم . حالا خوبه فقط اونا بودن چون باهاشون انقدرام رودربایستی نداریم .

- بی خیال مامان من مگه چی شده ؟ یعنی آدم با خواهرش یه شوخی نکنه و نخنده ؟

شیرین چشم هایش را گرد و عینکش را جابجا
کرد و با حرص گفت : شوخی ؟ داشتتم
سکته می کردم .

خندیدم . از بچگی عاشق ترساندنش بودم و تا
می شد سربه سرش می گذاشتم ، اما او کاملاً
برعکس من بود . آرام و ساکت و خیلی هم
درسخون . به سمت مامانم چرخیدم و گفتم :
- من باید برم امیرو بینم .

ابروهایش از تعجب بالا رفت . من همیشه از
اتفاقات بین خودم و امیر و سارا با او حرف می
زدم و همیشه در جریان کارهایم بود .
- خیر باشه .

- باید با هم حرف بزنیم .

به سمت جالباسی رفتم و پالتو و کفشم را
پوشیدم و شالم را هم برداشتم تا توی حیاط
سرم کنم .

مامان به دنبالم آمد و گفت : - چی شده ؟ اتفاقی
افتاده ؟

- نه مامان چیزی نیست . باید بهش بگم هر
حرفی زدم از سر دوستی بوده نه دشمنی .
اخمهایش رفت تو هم و گفت : - من نمی فهمم
اینا که کشته مرده ی همدیگه هستن چرا
اینطوری می کنن . آخه تا کی جنگ و دعوا ؟
ماشین را روشن کردم و گفتم : - فهمیدین به
منم بگین .

خندید و سری تکان داد . این روزها مامان واقعا خوشحال بود . دیگر آن غم توی نگاهش نبود و من هم از ته دل برای خوشحالی اش خوشحال بودم . اما درد مرا نمی دانست . اگر می فهمید کاری هم از دستش بر نمی آمد . پیاده شدم و محکم بغلش کردم و بوسیدمش و زمزمه کردم :
- خیلی دوستون دارم .

باز هم سوار ماشین شدم و راه افتادم . در هم که قربانش بروم اتوماتیک بود و کار ما را راحت کرده بود . پشت اولین چراغ قرمز نگه داشتیم و بهش زنگ زدم . سه روز بود گوشی اش خاموش بود یا در دسترس نبود . البته به عمد گوشی اش را از دسترس خارج می کرد . هزار و یک جور حقه بلد بود . رفتم سراغ سارا . فرهان و پدر

سارا داشتند فیلم می دیدند و خودش هم طبقه ی بالا بود . بعد از یک سلام و احوال پرسی با فرهان و آقای احمدی به طبقه ی دوم خانه رفتم . یکسالی می شد که سارا برای طبقه ی بالا در گذاشته و خودش را از پدر بوالهوسش سوا کرده بود . با دیدن چهره ی درهم و گرفته ی سارا اخم کردم .

– سلام . چرا این شکلی شدی تو ؟

آب دماغش را بالا کشید و با بی حالی گفت : –
خوبم چیزی نیست .

خودش را با گریه خفه کرده بود . "سارای عزیز و نازنین من! ... امیر مگر دستم بهت نرسد".

– سارا اینجا چه خبره ؟ امیر کدوم گوری مونده

که من نمی تونم پیداش کنم ؟

اخمهایش رفت تو هم و گفت : – من چه می

دونم .

– خیلی خب باشه برو یه آبی به صورتت بزن .

موهای فرفری و بلندش حسابی درهم و برهم بود

و چشم های عسلی زیبایش به خون نشسته بود

. اتاقش اما مثل همیشه مرتب بود . من نسبت به

او خیلی شلخته بودم . وقتی برگشت لبخند

کمرنگی زد و گفت : – تو خوبی ؟ ... خوبِ خوب

؟

– آره انگار که همچنان خوبم .

خندید و گفت : – خدارو شکر .

جلو آمد و محکم بغلم کرد و زمزمه وار گفت : -
خدارو صد هزار مرتبه شکر .

لبه ی تخت نشستیم و دستهایش را گرفتم .

- سارا چرا با خودتون همچین می کنین ؟ چرا
قدر فرصتایی رو که دارین نمی دونین ؟

- چی بگم ؟

در آن دعوا که امیر نعره می زد و سرکوفت می زد
و من و سارا را به مَچَل کردن خودش متهم می
کرد ، سارا طرف مرا گرفته بود و همین بیشتر
امیر را سوزاند و کلی حرف هم نثار سارا شد .

- می دونستین هردوتاتون غد و یه دنده و

لجبازین ؟ نکنین همچین ، پشیمون میشین . چرا

درست نمی شینین رو در روی همدیگه و حرف
نمی زنین ؟

آه غمگینی کشید و به نقطه ایی خیره شد .

- قراره فردا ظهر بینمش . گفت میخواد باهام
حرفای آخرشو بزنه .

- اوف ... خدا خودش به خیر کنه .

با بغض گفت : - از تو چه پنهون دلم مثل سیر و
سرکه می جوشه .

خدمتکارشان ، نیکو خانم آمد و یک سینی میوه و
شیرینی و چای آورد . "طفلکی با سینی به اون
بزرگی ."

وقتی مطمئن شدم رفته پایین پرسیدم : - با
فرهان چی کار کردی ؟

- امیرو دیده . بهش گفتم من امیرو دوست دارم .
یه کم این در اون در زد . ولی خب آخرش
راضی شد که بی خیال من بشه ... اون فقط به
پیشنهاد مادرامون اومده ایران .
- فکرم ، بی اختیار من به سمت آرش کشیده شد .
سرم را به چپ و راست تکان دادم و یک فنجان
چایی برداشتم .
- تو چی شقایق ؟ تو چه کار می کنی ؟
- همون کار همیشگی .
- منظورم از این به بعده .
- منظور منم از این به بعده .
- نچ نچی کرد و من هم نشنیده گرفتم .
- پس کی میخوای ...

با التماس گفتم : - خواهش می کنم سارا ...
هیچی نگو ... خواهش می کنم .

با تاسف آهی کشید و گفت : - باشه عزیزم هر
جور راحتی .

حرف را به دانشگاه و چند تا از همکلاسیهای
سابق کشاند . نیکو خانوم آمد و گفت : - خانوم ،
آقا میخوان بدونن دوستتون رو برای شام نگو
میدارین ؟

- نه من میرم ، کار دارم .

- بمون . راستش قرار بود با هم برای شام بریم
بیرون .

ابروهایم از تعجب بالا پرید . از آقای احمدی
بعید بود .

– نه منم یکی دو جا کار دارم . شما برین بهتون
خوش بگذره .

خداحافظی کردم و از خونه که بیرون آمدم ، به
اشکان زنگ زدم . با گله گفتم : – لابد میخوای
پرسی امیر کجاست ، نه ؟

خندیدم : – سلام !

او هم خندید : – علیک سلام . چطوری ؟

– خوبم . تو چطوری ؟

کاش همه ی آدم های اطرافم به بی خیالی
اشکان بودند . او زیادی دوست داشتنی بود .

– خوبم . امیر هم رفته پیش بهراد . با هم بودیم
ولی الان من اومدم خونه و اونم گفت همونجا
منتظر کسی می مونه .

بلافاصله راهنما زدم و مسیر را عوض کردم تا
راهم دورتر نشود .

– باشه ممنون ... فعلا .

کمی با سرعت بیشتر راندم تا بهش برسیم و
بتوانم بینمش ، چون ستاره گفته بود خونه هم
نمیاد که بشود پیدایش کرد . اما خوشبختانه
همان جا بود . با بهراد گوشه ایی به دیوار تکیه
داده بودند و زل زده بودند به صفحه ی گوشی
امیر و غش غش می خندیدند . رستوران هم
شلوغ بود ، اما صدای خنده ی بلند آن دوتا همه
جا را برداشته بود . این پسر هیچ وقت غصه ی
چیزی را نمی خورد . دوست من داشت دق می
کرد و این پسر هرهه و کرکرش عالم را

برداشته بود . بوی عطری آشنا به مشامم خورد و
دلهم لرزید . آرش بود که پشت میزی نزدیک امیر
و بهراد نشستند بود و سرش پایین بود و با
موبایلش صحبت می کرد .

دوباره به امیر نگاه کردم . اصلا تو این دنیا نبود .
نمی دانستم چه غلطی بکنم . باید بر می گشتم و
یک وقت دیگر با امیر صحبت می کردم .

– خانم بفرمایین در خدمتون باشیم .

به پسر و دوستش که با نیش باز نگاهم می
کردند و تعارف زده بودند اخمی کردم و خواستم
برگردم که بهراد من را دید و دستش را به نشانه
ی سلام بالا آورد . بلافاصله امیر هم سرش را

بلند کرد و نگاهم کرد . بدون نگاه به اطراف و
حتی به آرش ! به سمت شان رفتم .

بهراد با خوشرویی لبخند زد .

– سلام از این ورا .

امیر اخم کرده ، باز هم سرش را پایین انداخته
بود و به موبایلش نگاه می کرد . لبخند زدم .

– سلام . حالت چطوره ؟

بلند خندید و گفت : – توپِ توپ !

امیر با اخم زل زده بود به من ، و بهراد هم که تا
حدودی روحیات من و امیر را خوب می شناخت با

تعجب پرسید : – مشکلی پیش اومده بچه ها ؟

امیر پوزخندی زد و لبخندی یک وری مهمان لب
هایش کرد .

– باید با هم حرف بزنیم .

بی تفاوت نگاهم کرد . بهراد به سمت در
آشپزخانه رفت و تنهایمان گذاشت .

– حرفی نداریم باهم .

حتی لحن صدایش هم سرد و بی تفاوت بود .
تحمل هر چیزی را داشتم جز این . امیر نباید در
همچین موقعیتی که من داشتم دیوانه می شدم
پشتم را خالی می کرد . دوباره با میل شدیدی به
دیوار رو به رویم که امیر به آن تکیه زده بود نگاه
کردم . شاید اگر سرم را به آن می کوبیدم مغزم
جابجا می شد و همه چیز یادم می رفت . کم
پیش می آمد بغض کنم . یعنی به خودم اجازه ی
بغض کردن هم نمی دادم .

– امیر من هیچ وقت ...

محکم لب های لرزانم را به هم فشردم . آب
گلویم را قورت دادم و آه کشیدم تا نفسم بند
نیاید . تا کی باید برایش توضیح می دادم ؟ چرا
نمی خواست بفهمد که من دشمنش نیستم ؟
سرم را پایین انداختم و راه آمده را برگشتم .
بدون اینکه به عطر نفس گیر آرش و حضورش
توجه کنم . به ماشین که رسیدم امیر خودش را
به من رساند و بازویم را گرفت و مرا به سمت
خودش چرخاند . قطره اشکی از گوشه ی چشمم
سر خورد و با نفرت آنرا از روی صورتم پاک
کردم . امیر ناباور نگاهم کرد . فقط و فقط او
معنی همین قطره ی اشک را می دانست . اشکی

که سالهاست ندیده . فهمیده که دیگر به ته خط
رسیده ام .

- امیر ؟

صدایم می لرزید . اما به جان کندن ، تقلا کردم
برای اشک نریختن و بغض نکردن .

کلافه گفتم : - جانم عزیزم ؟ چی شده ؟

- تو از مغز آدمای چی می دونی ؟ هان !

نگران شد : - چی شده شقایق ؟

- امیر جایی هست که آدم بره مغزشو بشکافه و
حافظه شو پاک کنن ؟

- نه نیست .

– ضربه چی ؟ به کجای سر آدم ضربه بخوره آدم
فراموشی می گیره ؟ امکانش هست همچین
چیزی ؟

با بغض گفت : – نه ... نه ... شقایق تو چت شده
؟

– سرم پر صدا شده . داره منفجر میشه .

پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید و
صدایش را کنترل کرد تا باز هم مثل روزی که
دعوا کردیم خشمش را بروز ندهد .

– به جای این تزه‌های مزخرف چرا به حرف من
گوش نمیکنی ؟ دکتر از شون کاری ساخته نیست
اما یه روان شن...

سرم را به چپ و راست تکان دادم و پریدم
میان حرفش .

– نه ... نه نمیخوام . میخوای منو با دستای
خودت هل بدی تو جهنم ؟ یادت نیست اون روزا
؟

– تو که تا آخرش ادامه ندادی .

– امیر من با عالمو آدم می تونم در بیافتم ولی با
خودم نه . چند روزه چشمم به هر دیواری که
میافته دلم میخواد سرمو بکوبم بهش . صداش
تو سرمه امیر . همه اش داره بهم می خنده .

نالید : – داری با خودت چیکار می کنی ؟

خیره نگاهش کردم : – دارم دیوونه میشم .
کابوسا ولم نمی کنن . بیشتر و بیشتر میشن .

همه از من بدشون میاد . دیگه خودمم از خودم
بدم میاد . اصلا من به دنیا اومدم تا بد باشم .
تقصیر توئه ... همه اش تقصیر توئه ... بهت گفتم
منو

داد زد : - بس کن لعنتی ... چرا زندگی رو به من
و خودت زهر می کنی .

بهت زده خشکم زد و به بدنه ی ماشین چسبیدم
. خوشبختانه ماشین را در یک کوچه ی فرعی ،
روبه روی رستوران پارک کرده بودم و کسی آنجا
نبود . سر خوردم و روی زمین سرد نشستم .
مقابلم نشست و محکم شانه هایم را گرفت .

– لابد بازم می خوامی بگی چرا گذاشتم زنده
بمونی آره ؟ ... اگه صد بار دیگه هم این اتفاق
می افتاد نمی گذاشتم بمیری ... حالته یا نه ؟
اشکش روان شد و با بغض و التماس گفت : –
تمومش کن شقایق ... محض رضای خدا
تمومش کن .
– تموم نمیشه ... یادت نیست ... فراموش کردی
... تو ... تو ...
با یاد آوری آن روز و آن لحظات حالم بد شد و
سرفه های خشک پشت سر هم نفسم را بند
آورد . چند ضربه ی آرام به کمرم زد و با عجز
التماس کرد : – جان . آرام باش .

سعی کردم نفس هایم را مرتب کنم تا باز هم
راهی آن بیمارستان لعنتی نشوم .

- من می خوام ... اما همیشه ...

- باشه ... اصلا هر چی تو بگی ... پاشو بریم .

- اون اینجا چه کار می کنه ؟

خندید . حتی به خاطر اینکه اجازه داده بود آرش
به اتاقم بیاید هم باهاش دعوا کرده بودم .

- هیچی همین جوری .

جدی شدم و پرسیدم : - داری چه غلطی می
کنی ؟

باز هم مودیانه خنده ایی آرام کرد و گفت : - این
همه تو و اون دوستت منو سر دووندین ، حالا هم
یه کم من ناتو بازی در بیارم ... اشکالی داره ؟

– منظورت چیه ؟

– هیچی بابا شوخی کردم .

بازویم را گرفت و بلندم کرد و مرا به دنبال
خودش کشید و به رستوران برد . هم دلم می
خواست بینمش و هم دلم می خواست دست
امیر را پس بزنم و از آنجا فرار کنم .

– سارا چطوره ؟ ندیدیش ؟

– برو از خودش حالش رو پیرس .

زیر لبی فحشی بهم داد و مقابل میز آرش
ایستادیم . هنوز هم موبایل به دست بود و داشت
فرانسوی حرف می زد . به محض اینکه ما را دید
جمله ایی ادا کرد و تماس را قطع کرد . لبخند
مهمان لب هایش شد و مقابلمان ایستاد و سلام

کرد و جویای احوالم شد . از وقتی برگشته به
طرز احمقانه ایی ازش خجالت می کشم .
- ممنون خوبم .

لبخندش عمیق تر شد . چیزی که از وقت
برگشتنش عجیب توی چشم بود . برای صورت
سرد و بی روح او خیلی عجیب بود . نگاهش روی
نقطه ایی از صورتم ثابت ماند . احتمالا گونه
هایم .

نگاهم را دزدیم و تقریبا پشت امیر قایم شدم .
دو طرف میز نیمکت بود و اول امیر کنار آرش
نشست و من هم کنار خودش . ترجیح می دادم
توی دید آرش نباشم . امیر چرخید و آهسته پچ
پچ کرد :- پاشو برو اونور بشین .

- خوبه همین جا راحتتم .
- ولی وقتی دو تا آشغال بهت زل بزنن من ناراحتتم ... مگیم پاشو یعنی پاشو .
- حوصله ی یک بحث و جدل دیگه را نداشتم . بلند شدم و روبه رویشان نشستم . امیر با اخم های درهم به جایی پشت سر من زل زده بود . حتما همان دو پسر بودند که اول به من تعارف زده بودند .
- مامانت چطوره ؟ چند روزه ندیدمش دلیم واسه چشم غره هاش یه ذره شده .
- با یاد آوری چهره ی شاد مامان لبخند زدم .
- خیلی خوبه .
- مامانم که می گفت از این رو به اون رو شده .

– اهوم !

امیر و آرش هردو ساکت بودند و این خیلی عجیب بود . شاید می خواستند حرفی بزنند که ... ناگهان احساس خطر کردم ... این دو تا یک ریگی به کفش داشتند . بلند شدم و گفتم : – من میرم خونه داره دیر میشه .

– بشین خودم همراهِ میام .

– اما شاید شما ...

– بشین مزاحم نیستی .

جَو حاکم یک جوری بود . انگار ماندن جایز نبود . شاگرد بهراد ظرف ها را روی میز گذاشت .

با تعجب به امیر نگاه کردم : – برا منم سفارش دادی ؟

سر تکان داد : - نه خود بهراد برات فرستاده .
بشین دیگه شقایق .
کیفم را کنار گذاشتم و دوباره نشستم .
لازانیاهای بهراد حرف نداشت . اما من آنقدر
فکرم مشغول حضور غریب و بعید این دو نفر در
کنار هم بود که میل و اشتیهای چندانی نداشتم .
آرام دربارہ ی سفر آرش صحبت می کردند .
اینکه آیا سر قیمت سهامش با شریک شان به
توافق رسیده است یا نه ؟ با شنیدن این حرفها
یاد میترا افتادم . همان زنی که آن شب مثل یک
الهه وارد رستوران شده بود . انگار روی پیشانی
اش نوشته بود "من را نگاه کنید ، آیا تابحال زنی
از من زیباتر و افسانه ایی تر هم دیده اید؟"

بدجوری نگاه همه را به خودش خیره کرده بود . و
آرش خودش را از همچین زنی پنهان می کرد .
یا شاید هم ازش فرار می کرد . اما چرا ؟ اگر هر
مردی بود می گفت او یک احمق هست که زنی را
با اینچنین ظرافت و زنانگی و زیبایی ، نمی بیند
یا ازش رویگردان است . ولی دیدم که وقتی او
در جواب سوال دوستش جواب داد "آرش و
ثروتش را با هم می خواهم" ، چشمان آرش
برای چند لحظه غمگین شد . هیچ وقت نمی شد
از نگاهش به حس های درونی اش پی برد اما
من برای بار اول متوجه ناراحتی اش شدم .
- چرا با غذات بازی می کنی ؟
سرم را ببالا گرفتیم و به امیر نگاه کردم .

- هنوز خیلی زوده و منم زیاد گرسنه نیستم .
ساعت هشت و نیم بود و من هم که با سارا چای
و شیرینی خورده بودم . هنوز هم کم اشتها بودم
.

- بهتر !

بی تعارف بشقاب من را به سمت خودش کشید و
آنها جایگزین بشقاب خالی اش کرد .

- انقدر نخور .

- شقایق من هفتاد و دو ساعت بیمارستان بودم .
این که هیچه . چهار تای دیگه هم جا دارم روش
بخورم .

آرش با تعجب گفت : - واقعا ؟ این غذا خیلی
چربه ... باید رعایت کنی .

بی قید شانه ایی بالا انداخت : - بی خیال آدم تا
سالمه باید هر چی دلش میخواد بخوره .

آرش عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد .

- آقای دکتر آدم تا سالمه باید سالم بخوره تا
همیشه سالم بمونه .

امیر قوطی نوشابه را برداشت و دوباره با بی
خیالی شانه بالا داد و آن را سر کشید . آرش
نوشابه نداشت و یک لیوان آب جلویش بود .

رو به امیر کرد و دوستانه گفت : - قدر سلامتیت
رو بدون .

و من دلم می خواست می توانستم بهش بگویم
"جان هر کسی که دوست داری آرام و آهسته
صحبت نکن ... با روح و روان من بازی نکن."

امیر قوطی را تقریبا روی میز کوبید و با ادا و لحن
بامزه ایی گفت : - باشه بابابزرگ !

من و آرش خندیدیم . نگاه امیر بین جفتمان رد و
بدل شد و من تازه فهمیدم اینجا چه خبر است .
چون با یک نگاه به چشم های امیر همه چیز را تا
ته خط می خواندم . وقتی هم که بعد از غذا
هردویشان رفتند یک گوشه و آرام صحبت کردند
شکم به یقین تبدیل شد . وقتی مقابلم نشستند
هر دو سکوت کردند . من هم به تکاپوی آشپزها
در آشپزخونه چشم دوختم .

- تو چرا امروز انقدر ساکتی ؟

- نمی دونم .

– کار گلاره چی شد؟ مدام از من سراغشو می گیره .

– تا آخر هفته تموم میشه . چند تا رنگ کم دارم و باید برم بخرم . امروزم که هر چی تو زیر زمین گشتم چیزی پیدا نکردم . اگرم نشد حتما تا بعد از عید تحویلش می دم .

با یاد آوری زیرزمین لبخند پهنی روی صورتتم جا خوش کرد و با هیجان گفتم : – امیر امروز انقدر شیرین رو ترسوندم که نزدیک بود سخته کنه . تو زیرزمین بودم و اومد صدام کنه که یه موش دید . منم موشه رو گرفتم و افتادم دنبالش .

– طفلک شیرین .

– موشه کتاباشو خورده بود . گرفتمش بندازمش بیرون اما قبلش یه خرده سربه سرش گذاشتم . برای لحظه ایی نگاهم با نگاه آرش که با لبخندی محو تماشا می کرد ، تلاقی کرد . سریع نگاهم را دزدیدم و به جایی خلاف جهت او نگاه کردم . امیر بلند شد و گفت : – خیلی خب بریم خونه . من هم از خدا خواسته بلند شدم . از بهراد و آرش خداحافظی کردیم و به سمت ماشین من رفتیم .

– شما امروز اینجا چه کار می کردین ؟

خندید و گفت : – قبلنا انقدر فوضول نبودی . عوارض داروهای جدیدته ؟

– مسخره نشو امیر . داشتی چه غلطی میکردی ؟
من به تو چی گفته بودم ؟

بی حوصله گفت : – بابا توهم زدی . ملاقات ما
هیچ ربطی به سرکارعلیه نداره .

با ریموت در ماشین را باز کردم و پشت رل
نشستم . او هم کنارم نشست و پرسید : – تو
هنوز سر موضع خودت هستی ؟

استارت زدم و در حالیکه سعی می کردم حواسم
را بدهم به ماشین هایی که بین شان پارک کرده
بودم گفتم : – صد در صد . امیر این موضوع رو
کش نده . مهمتر از همه پدر مادرشن . تو که
میدونی اونا چقدر منو دوست دارن ، به خاطر
هیچی هم که نباشه به خاطر اونا

سکوت کردم و دیگر هیچی نگفتم . ماشین را سر
و ته کردم و راه خانه را در پیش گرفتم .

با نرمی و ملایمت گفتم : - آخه عزیز من چرا
همیشه با خودت سر جنگ داری . حالا که همه
چیز تموم شده ، بشین و درست بهش فکر کن .
می خواست از در دوستی وارد شود و مخ نداشته
ام را بزند .

- هیچ وقت تموم نمیشه .

با خواهش و تمنا گفتم : - بذار کمکت کنیم .

- نمیخوام . چرا نمی فهمی ؟ چرا باید یکی دیگه
رو درگیر بدبختی های خودم بکنم ؟

- مگه دوستش نداری ؟

– دوست داشتن من به چه دردی می خوره وقتی
حتی نمی تونم تحمل کنم تو یک قدمی من
وایسته ؟ وقتی اون ...

چه می گفتم ؟ دردم که یکی دو تا نبود . هزار تا
بود . هوار تا بود .

– چطور وقتی به خاطر همایون من خودمو به در و
دیوار کوبیدم ، تو راه افتادی رفتی وسط معرکه .
با همایون رقصیدی طوریت نشد ؟

تمسخرش را نادیده گرفتم و سعی کردم سعی
کردم صدایم را مهار کنم تا جواب سوال احمقانه
اش را بدهم .

– ده تا چشم همزمان مراقبم بودند ، اگه همایون
دست از پا خطا می کرد گردنش رو می شکستم

... در ضمن بی انصاف ، ندیدی بعدش چه حالی
شدم ؟ با این وضعم برم زندگی یکی رو جهنم
کنم ؟ اصلا تو خودت می تونی چند روز کنار سارا
باشی و بهش دست نزنی ؟ ... تو می تونی
دختری که ... دِ آخه نفهم مگه کوری نمی بینی
من چی ام ؟

سکوتش یعنی اینکه حق را به من می داد . به
عادت همیشه دستش را به دسته ی روی سقف
بند کرد و توی صندلی فرو رفت .

- بین عزیزم ما با هم اون اتفاقو پشت
سر گذاشتیم ، منم یه مشکلاتی داشتم اما
تونستم با کمک یه روانشناس ذهنمو بازتر کنم و
بهش فکر نکنم . یا حداقل وقتی بهش فکر

میکنم مثل دیوونه ها نشم و عذاب نکشم . تازه
وجود سارا هم خیلی بهم کمک کرده . تو هم بذار
یکی کمکت کنه .

- تو جای من نبودی ... چشم بستنی و از همه چیز
گذشتی ... این من بودم که له شدم و هزار بار
مردم و زنده شدم .

صورتش از فرط خشم قرمز شد و من ترجیح
دادم به خیابان نگاه کنم تا او .

- من زندگی یکی دیگه رو به لجن نمیکشم امیر
، فهمیدی ؟

پوف کلافه ایی کشید .

- اینطوری درباره ی خودت حرف نزن . تا وقتی
ازش فرار کنی هیچ وقت تموم نمیشه . وایستا با
اینم بجنگ . تموم میشه باور کن .

- من هر جوری که بخوام فکر کنم ، واقعیت
طوریه که هیچ وقت ، هیچ چیزی تغییر نمی کنه .
پشت چراغ قرمزی توقف کردم . نزدیک خیابان
منتهی به خونه شان بودیم و برای همین بحث را
عوض کردم .

- می رسوندمت خونه .

- شب پیش آرش می مونم . تنهاست منم از خدا
خواسته میرم خونه شون پلاس میشم .

چپ چپ نگاهش کردم که نیشش باز شد و
گفت : - اینو اینطوری نبین خیلی زرنگه . گفتم

پیام به دوره پیشش بینم . استاد رام کردن
دختر است .

– منظورت چیه ؟

هر چند با آن حقیقتی که خودش در رستوران به
آن اعتراف کرد ، چیز بعیدی به نظر نمی رسید .
اما معلوم بود که دیگر آن آدم گذشته نیست . با
شرمندگی و نگاهی پشیمان از اعمالش یاد می
کرد .

– سبز شد حرکت کن .

– نری پیشش چرت و پرت بگی . از منم هیچ
حرفی نمیزنی ، شیرفهم شد ؟

با بدجنسی گفت : - یه عمر تو با دوستت منو
چزونندی حالا هم یه کم من تلافی می کنم . چه
اشکالی داره ؟

داد زدم : - امیر !

- باشه بابا . از خداتم باشه پیردختر ... در ضمن
فکر نکن به حرف من و توئه ... اون کار خودشو
می کنه . اصلا از رستوران که زدی بیرون پاشد
بیاد دنبالت من نداشتم .

مثل خنگ ها نگاهش کردم : - یعنی چی ؟

- میاد سراغت . الانم تو رستوران من گذاشتم
حرفی بزنه .

زدم روی ترمز و ناباور نگاهش کردم . حدس
زده بودم اما نه به این سرعت ... کمی طول

کشید تا سنسورهای مغزم دوباره فعال بشوند .
می دانستم امشب یک جای کارشان می لنگد ،
می دانستم . با بی حالی رو به امیر کردم .

– بیا بشین پشت فرمون .

تا خونه هیچ حرف دیگری نزدیم . گیج و منگ
بودم . می خواستم یکراست به اتاقم بروم اما
همه توی آشپزخونه پای میز شام بودند . به
چهره ی خندان و شاد پدر و مادرم نگاه کردم .
انگار ده سال جوانتر شده بودند . دیگر چشم
های هیچ کدامشان غمگین نبود .

– تو خودتی بابا جان ! طوری شده ؟

سرم را بلند کردم و لبخند زدم .

– نه . یه کم کارام زیاد شده ، فکرم مشغول
اوناست .

او هم با مهربانی لبخند زد و گفت : – میگن امروز
خوب آتیش سوزوندی ؟

خندیدم و نگاهی به صورت طلبکار شیرین
انداختم .

– بیا و نیکی کن . من موشه رو گرفتم تا کتابای
شیرینو نخوره . شیرین شلوغش کرده .

شیرین پشت چشمی نازک کرد و برای اینکه از
موضع اش کوتاه بیاید گفتم : – یکی از کتاباتو
تیلیت کرده بود شیرین ، واسه همین گرفتمش .

ازجا پرید و شتابزده گفت : – کدومو ؟

– نمی دونم . جلدش رو از بین برده بود .

بلند شد برود که گفتم : - شاید بازم موشا باشنا .

ایستاد و گفت : - بیا با هم بریم . نه اصلا تو بیا

برو .

مامان نچ کشید : - چه کاریه نصفه شبی . خب

صبح برو .

بابا لبخند پررنگی زد . بلند شدم و صورت

هردویشان را بوسیدم و به اتاقم رفتم .

به سمت پنجره رفتم و نگاهی به خانه ی آقای

آریا انداختم . یعنی امیر می خواست تلافی آن

دعوای بین من و خودش و سارا را در بیاورد .

این دوستی و رفاقتشان را کجای دلم بگذارم ؟

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم .

"می خواست بیاد سراغم؟ چی می خواست بگه؟
هیین! ... نکنه واقعا ... یعنی دوستم داره؟
من خاک بر سر رو دوست داره؟"

غلتی زدم و به دیواری که بین من و اتاق خودش
بود نگاه کردم . کاش فاصله مان به اندازه ی
همین دیوار بود ، کاش . امیر احمق از همه چیز
خبر داشت و آنقدر راحت اُرد می داد که بهش
فکر کن!

گرچه من منتظر اوامر او نبودم . خیلی وقت است
که آرش تمام فکر و ذهن و حتی دلم را تسخیر
کرده . اما در این جسم وامانده ی من زخم های
دیگری هم بود . در این فکر و ذهنی که آرش
بخشی از آنرا تسخیر کرده ، خاطرات سیاهی هم

بود. خاطراتی که شب‌ها در غالب کابوس به سراغم می‌آمدند و تکرار می‌شدند و تکرار می‌شدند.

نه! دوست داشتن کار احمقانه‌ای بود وقتی که با کوچکترین لمس یک مرد به احتضار در می‌آمدم. حتی دکترهایم هم به من نزدیک نمی‌شدند. حتی پرستارها هم حساسیت‌های مرا می‌دانستند. اصلاً من از این دوست داشتن چه می‌خواستم. فقط یک صدای بم و آرام؟

زدم زیر خنده... دیوانگی محض است اگر فقط از یک مرد صدایش را بخواهی... اما... مرد چی؟ او از زن چیزی را طلب می‌کند که من هیچ وقت ندارم. پشتم را به دیوار کردم و چشمانم را

بستم . قلبم تند تر و تند تر تپید . انگار با همین
چرخش من ، قلبم دلش تنگ شد .
"خفه شو لعنتی ... آروم بگیر خاک بر سر ... تو
بهش نمی رسی . نمی دارم . اگه دوسش داری
باید از کنارش بگذری ... دل احمق ! من و تو به
دردش نمی خوریم . اینو بفهم ، نفهم ."
باز هم همان صدای مودی توی ذهنم گفت "آره
فراموش نکن که تو کثیفی شقایق!"
صدای خنده ایی توی سرم پیچید . محکم گوش
هایم را گرفتم و فشردم و سرم را تکان دادم .
زخم های کهنه تازه شدند . جایشان می سوخت
. محکم خودم را بغل کردم ... شقایق واقعی تنها

بود ... خیلی تنها بود ... و این تنهایی پر دردش
را با هیچ کس نمی توانست تقسیم کند .

امیر و سارا با هم قرار داشتند و عوضش من
استرس داشتم ... نگران بودم ... دلشوره داشتم
... درست است که به سارا گفته بودم به فکر هر
احتمالی باشد ... اما نمی شد عشق و علاقه ی
عمیق بین شان را نادیده گرفت . آنها بدجوری
همدیگر را می خواستند و خیلی همدیگر را
دوست داشتند . نگاهی به ساعت انداختم . هفت
بود . حتما تا الان سارا به خونه برگشته بود .
موبایلم را برداشتم و بهش زنگ زدم .

صدای لرزانش به قدری ضعیف بود که شک
داشتیم اصلا کسی جوابم را داده باشد .

- الو ... الو ... سارا !؟

- شقایق .

زد زیر گریه و من فقط صدای هق هق بلندش را
شنیدم .

- چی شده ؟ سارا تو رو خدا گریه نکن و حرف
بزن .

میان هق هق ، بریده بریده گفتم : - نیومد ... می
بینی شقایق ؟ ... می بینی ... امیر هم ازم خسته
شد ... مثل پدر و مادرم ... شقایق چرا هیچ کس
منو دوست نداره ؟ ... امیرم مثل مامان بابام
تنهام گذاشت

و باز هم گریه و گریه .

– غلط کرده امیر ، سارا تو رو خدا آروم باش و
گریه نکن تا پیام پیشت . خب ؟ فهمیدی چی
میگم . در ضمن من برگ چغندر م که کسی
دوست نداره .

کمی فین فین کرد و گفت : – تا آخر دنیا م که
باشه میدونم تو پشتمی و اشاره کنم پیشمی .
– پس این شر و ورا چیه تحویل من میدی ؟ لابد
یه اتفاقی افتاده که نیومده . صبر کن یه زنگ
بزنم بینم می تونم پیداش کنم .

یک دفعه ایی آرام شد و این بار جدی و محکم
گفت : – نه زنگ نزن .

– اما ...

– خواهش می کنم شقایق ... به خاطر من .

– الان راه میافتم میام پیشت .

– نه خودم فردا میام پیشت . الان می خوام

بخوابم شاید این سردرد لعنتی کم بشه .

تا نمی دیدمش نمی توانستم آرام بگیرم . باید

می دیدمش و از احوالش مطمئن می شدم .

– باشه پس من یکی دو ساعت دیگه میام . تو

بخواب . من امروز نینمت دیوونه تر از الانم

میشم .

باز هم جدی اما مهربان گفت : – شقایق تو خیلی

برام عزیزی . خیلی دوست دارم . هراتفاقی هم

که بیافته بدون تو با ارزش ترین آدم زندگی من

هستی .

- منم دوست دارم سارا . تو هم برام عزیز و با
ارزشی . بگیر تخت بخواب تا پیام . باشه ؟
- باشه . تو خودتو ناراحت نکن . بسه هرچی به
خاطر من غصه خوردی .
با خنده گفتم : - نگران من یکی نباش . کاسه
ظرفیتم فری سایزه سر ریز نمی کنه . می
بوسمت .
- منم .
به محض قطع کردن به امیر زنگ زدم . موبایلش
خاموش بود . اشکان هم که موبایلش روی پیغام
گیر بود .
"پسرای لعنتی ... لابد با هم دست به یکی
کردن!"

به گلاره همکلاسی و همکارش زنگ زدم . او هم گفت از صبح امیر را ندیده . به افشین همکار دیگرش زنگ زدم و او هم گفت از روز قبل امیر را ندیده . شماره ی ستاره را گرفتم و او هم گفت از صبح رفته بیرون و ازش بی خبر هستند . شماره ی چند تا از بچه های بیمارستانی که توش کار می کرد را گرفتم . آنهایی که جواب دادند ، گفتند ندیدنش . فکری موذی ذهنم را قلقلک داد . نکند خبری شده باشد . با عجله شماره ی مرجان را گرفتم و او هم گفت همه جا امن و امان است و خبری نیست . باز هم دلشوره گرفتم . مانتویی از توی کمد برداشتم و به سرعت پایین رفتم .

مامان و زهره خانم توی سالن پذیرایی نشسته بودند و مشغول صحبت بودند . نزدیک رفتیم و سلام و احوال پرسى کردم . داشتند از توى تىبلت مامان يك پیچ اینستاگرام مخصوص به آشپزى را نگاه مى کردند . زهره خانوم كيك و شیرینی های فوق العاده اى مى پخت اما به لطف چندین سال آشپز داشتن ، آشپزى اش چندان خوب نبود . از همان اوایل آشنایى و دوستى شان با هم قرار گذاشته بودند مامان به او پختن غذاهای اصیل ایرانی را یاد بدهد و او هم به مامان پختن كيك و شیرینی را .

– زهره خانوم شما كه ديگه آشپزیتون خوب شده ... برین سراغ يه چیز ديگه .

لبخند زد و با محبت به مامان نگاه کرد : - همه
اش به لطف زحمت های مامانته عزیزم . وگرنه
یه املت هم نمی تونستم درست کنم .
می دانستم که همان شیرینی پختن را هم از سر
سلامتی سخت گیری های مادر فرانسوی اش یاد
گرفته است . پدرش معتقد بوده زن اشراف فقط
باید امر کند . اما مادرش اعتقاد داشته یک
فرانسوی اگر شیرینی و کیک پختن بلد نباشد
فرانسوی نمی شود .
- مامان من دارم می رم امیرو ببینم .
به مانتوی توی دستم نگاهی انداخت و اخم کرد و
گفت : - تو که همین دیروز رفتی سراغش .

می دانم الان است که بگوید "از خونه بیرون
نرو". برای همین سریع گفتم: - از اون ورم
میرم پیش سارا و شب دیر میام.
نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم: - شیرین
کجاست؟
- با دخترا رفتن واسه خرید عید.
- که این طور.
همچنان اخم‌وست و با چشم و ابرو آمدن قصد
داشت بهم بفهماند که بیرون نروم. زهره خانوم
سرش پایین بود و با تبلت مشغول بود.
- شب قراره همه برای شام بریم بیرون.
- من نمی تونم بیام. واجبه که امشب پیش سارا
باشم. باید کنارش باشم.

مامان کلافه شد . چون می دانست آخرش کار
خودم را می کنم .

– حالا واجبه ؟ همیشه امروز رو نری ؟

نکند پشت این بیرون رفتن خبرهایی باشد .
نکند مامان به زهره خانوم گفته که دکترهایم چه
گفته اند ... وای ... وای به روزی که آقای آریا
بفهمد و آن اصرارها شروع شوند . سعی کردم با
نرمی حرف بزنم تا مامان کوتاه بیاید و من از
امشب فرار کنم .

– مامان واقعا متاسفم . من امشب باید پیش
سارا باشم . خودت بهتر می دونی وقتایی که
ناراحته چطور میشه .

نمی توانستم کامل بگویم ... اما با همین اشاره ی
من قضیه را گرفت ولی باز هم ول کن نشد .

- پس دیروز چه کار کردی ؟

- همه چی و هیچی . هر چی من می ریسم اون
امیر احمق پنبه می کنه . الانم گور مرگ گرفته
معلوم نیست رفته کدوم قبرستونی .

چشم هایش را گرد کرد و چشم غره ایی رفت
که یعنی "مگه بعدا تنها گیرت نیارم با این مدل
حرف زدنت ."

بی صبرانه پا بر زمین کوفتم : - حالا می تونم
برم ؟

– باشه برو ولی اگه تا دیروقت موندی بگو
شهر روز بیاد با هم برگردین تنها نباشی . فقط
قبلش برو دو تا چایی برامون بریز .
پلک بر هم گذاشتم و مثل دخترهای حرف گوش
کن گفتم : – چشم .
سینی و استکان های پایه دار را جمع کردم و به
آشپزخونه بردم . با دقت دو تا چای خوشرنگ
ریختم و برگشتم و سینی را روی میز گذاشتم .
– امر دیگه ایی باشه بانو !
– برو منو سیاه نکن بچه ... فکر نکن حواسم
نیست که حرفمو گوش نکردی .
زهره خانوم آرام خندید و از شان خداحافظی
کردم . مردد بودم با مسعود تماس بگیرم یا نه .

گاهی اوقات مرجان از همه ی ماجراها مطلع نبود . هیچ کس از صبح او را ندیده بود و اگر در این ملاقات مهم که حکم مرگ و زندگی داشت غایب بود حتما ... تا خواستم اسم مسعود را برای برقراری تماس لمس کنم . سارا خودش زنگ زد . به امید اینکه امیر پیدا شده سریع جواب دادم . اما سارا نبود و صدای مردانه ایی از آن سوی خط بلند شد ... فرهان بود .

– شقایق خانوم .

از اضطراب و وحشتی که در صدایش موج می زد ، دل توی دلم نماند .

– خودمم . چی شده ؟

– سارا ... سارا خودکشی کرده .

بی اختیار زدم روی ترمز . حس از تنم رفت و
یک ماشین از پشت زد بهم و چانه ام محکم به
فرمان برخورد کرد . از آینه به ماشین پشت
سرم نگاه کردم . راننده اش زنی بود که با
عصبانیت داشت پیاده می شد . پایم را روی پدال
گاز فشردم تا باهاش درگیر نشوم و وقت را از
دست ندهم . گوشی را که از دستم ول شده بود و
روی داشبورد افتاده بود برداشتم . هنوز تماس را
قطع نکرده بود .

– کجایی ؟ سارا ...

– بیمارستان . نمرده .

نفس راحتی کشیدم و در دل گفتم "خدا لعنتت
کنه خب از اول بگو مردکِ نفهم . سکنه ام دادی
که"

- کدوم بیمارستان ؟

- همین بیمارستان نزدیک خونه ها ...

- عرفان ؟

- آره همین .

- باشه الان میام . قرص خورده ؟

- آره .

گوشی را انداختم روی صندلی و سرعتم را بیشتر
کردم و تا برسم به پشت در اتاق عمل ، مردم و
زنده شدم .

- سلام چی شدہ ؟
- ہنوز اون توئہ ... نمی دونم .
- حالش خیلی بد بود ؟
- سر تکان داد و با عجز گفت : - باور کن نمی
دونم . فقط گفتن باید ہر چہ زودتر معدہ اش رو
شست و شو بدن .
- باباش کدوم گوریہ باز ؟
- مستأصل و درماندہ گفت : - بہ خدا نمی دونم .
- طفلک ! دلہم برایش سوخت اما آرام نشدم .
- خودش ہم حال و روز خوبی نداشت .
- ہمہ اش بہ خاطر اون پسر عموی روانی توئہ .

"این هم وقت گیر آورده بود واسه من". جوابش را ندادم. عصبی پشت در رژه می رفتم و دعا می خواندم و گری خواندن های فرهان را نادیده می گرفتم. پدرش هم آمد و فرهان مختصر احوال سارا را توضیح داد.

پدرش ناباور به ما دو تا خیره شد: - آخه چرا باید همچین بکنه. اون که خوب بود.

ایستادم و پوزخندی نثارش کردم. این مرد یا کور است یا خودش را به کوری و گری زده.
- تو مگه سارا رو می بینی که بفهمی خوبه یا بد ؟

- سارا برای من همه چیزه. اون تموم زندگیمه.

عصبی شدم و صدایم بالا رفت : - زندگیته و بار
دومه که داره خودشو از این زندگی خلاص می
کنه ؟

اخم کرد و حق به جانب گفت : - ببین خودتم می
دونی من سعی داشتم همه چیو عوض کنم .
دلہ می خواهد بگویم "برو بینم بابا!" اما خفه
خون گرفتم تا دعوا راه نیندازم . چرخیدم تا
ریخت نحسش را نینم و نگاهم در نگاه ناباور و
وحشت زده ی امیر گره خورد . به طرفش هجوم
بردم و بی فکر مشت محکمی به صورتش
کوبیدم . خم شد و خونش روی کف راهرو پاشید
.

– خیالت راحت شد؟ همینو می خواستی آره؟ به
خدا اگه زنده از اون در بیرون نیاد خودمو خودتو
همین جا به آتیش می کشم.

کاش می خورد زمین و کاش تلو تلو می خورد اما
قامت راست کرد و فقط چشم به در دوخت.
خون از بینی اش راه گرفته بود اما توجهی نکرد.
نگاهش روی فرهان و پدر سارا چرخید و دوباره
مات من شد.

– شقایق نگو که حقیقته؟

عجز و لابه ی صدایش دلم را لرزاند اما بی توجه
به صدای بغض زده اش با بی رحمی گفتم: – آره
چشماتو باز کن و حقیقتو بین.

پرستاری آمد و با اخم و تخم گفت : - خانم چته
هوار می کشی . بگم نگهبان بیاد جمعت کنه ؟
- ببخشین .

عصبی دست به صورتم کشیدم و متوجه آرش
شدم که پشت سر امیر ایستاده بود . خدای من
این دیگر از کجا سبز شد ؟ کنار امیر ایستاد و به
عنوان سلام سری خم کرد . امیر اما مثل بت زل
زده بود به در . من هم فقط سرم را به عنوان
سلام خم کردم و حرف دیگری نردم .

- میشه یکی بگه اینجا چه خبره ؟ احوال دختر
من چه صنمی با تو داره .

همین مانده بود احمدی هم برای امیر شاخ و
شانه بکشد . چرخیدم طرفش و شاکی گفتم : -
شما هم بی تقصیر نیستین .

و بعد انگشت اشاره ام را به سمت احمدی و امیر
گرفتم و تهدید کنان گفتم : - سارا از اون در بیاد
بیرون نمیدارم دست جفتون بهش برسه .

احمدی اخم کرد و گفت : - تو کی باشی که
بخوای جلوی منو بگیری ؟

با اعتماد به نفس تمام نگاهش کردم : - فقط
کافیه اراده کنم تا بگیرن پدرتو به خاطر کثافت
کاریات در بیارن .

حواسم رفت سمت در و سایه های پشت شیشه
اش و بی خیال دعوای احتمالی جدید به سمت در

دو لنگه دویدم . بالاخره دکتری بیرون آمد و به
نگاه نگران ما لبخند زد .

– حالش خوبه دکتر ؟

– آره . خدا رو شکر خطر رفع شد . دعا به جون
این آقا بکنین که به موقع رسوندش .

با قدر دانی به فرهان نگاه کردم و او هم لبخندی
تحویلم داد . نگاه دکتر به پشت سرم کشیده شد
و اخم کرد .

– پسر چه بلایی سر دماغت اومده ؟

– برم بینمش ؟

حواسش دیگه به من نبود . چشمش به امیر بود .

احمدی با حرص گفت : – دکتر ناسلامتی این

خانوم با شما بودن ؟

"چه عجب! این بارو دمت گرم احمدی"

دکتر همانطور که به سمت امیر می رفت سر
چرخاند و گفت: - بذارین ببرنش بخش، بعد.
خودش را به امیر رساند و او را کنار کشید. من
اما همه ی حواسم متوجه تخت روانی شد که
صدای چرخ هایش نزدیک و نزدیک تر می شد.
سارا بی هوش و بی خبر از همه جا آرام خوابیده
بود. دست های سردش را گرفتم و قدم هایم را
با تخت روان تنظیم کردم.

فقط من اجازه ی ورود به بخش زنان را داشتم.
خدا را شکر که از دست آن مردهای احمق
خلاص شدم. البته فاکتور از آرش! به اون چه؟
اصلا این وسط چه کار می کرد؟

اتاق شلوغ بود و یکی دو تا از همراه های بیماران تخت های دیگر درباره اش پرس و جو کردند . کوتاه جواب دادم "مسموم شده" و روبرگرداندم تا چشم در چشم نشویم .

در باز شد و امیر با روپوش سفید پزشکی که احتمالاً از همان دوستش عاریه گرفته بود و یک پرستار خانوم وارد اتاق شد . احمدی را چه کار کرده بود ؟ با چند قدم بلند خودش را به تخت رساند و خم شد روی سارا . موهای درهم او را نوازش کرد و عقب راند و پیشانی اش را بوسید و گونه اش را به گونه ی او چسباند . شانه اش تکان خفیفی خورد و بلافاصله قد علم کرد . و من دو قطره اشکش را روی گونه ی سارا دیدم . این هم از گریه ی این بشر . فقط همین . بازویم

کشیده شد و با وجود همه ی تقلایی که کردم مرا
به دنبال خودش کشید و پرتم کرد توی آسانسور

– چته تو؟ می خوام پیشش باشم .

خواستم از آسانسور بیرون بروم که از پشت
مانتویم را گرفت و وادارم کرد کنارش بایستم .
نگاهش به دکمه های آسانسور گیر کرد . هیچی
نگفت و من هم مثل خودش ساکت شدم . وقتی
ساکت و سرد می شد از آرش هم وحشتناک تر
می شد . توی محوطه ی رو به روی در اصلی
بیمارستان ایستادیم .

– چرا هیچ وقت بهم نگفتی قبلا خودکشی کرده ؟

دست به سینه زدم و یک تای ابرویم را بالا
انداختم و طلبکارانه گفتم : - توفیری داشت ؟

- چرا این کارو با من و خودش کرد ؟

- از من می پرسی ؟ تو قالش گذاشتی ؟

هر دو دستش را پشت گردنش گذاشت و رو به
آسمان ابری و تیره کرد . جالبه که امشب هوا
عجیب دلچسب بود . برف ها همه آب شده بودند
و خنکای نسیمی که می وزید ، نوید رسیدن بهار
را می داد . همان بهاری که فکر می کردم می
رسد و من نمی بینمش . نفس عمیقی کشید و
دوباره به من نگاه کرد .

- گیر بودم به خدا ... مریضم بد حال شده بود
برده بودنش یه بیمارستان دیگه و رفتم اونجا .

شارژ گوشیم تموم شد . ولی قبلش به سارا پیام
دادم . الان نگاه می کنم می بینم پیامم هنوز
نرفته .

کلی فحش نثار تمام اپراتورهای محترم و نیمه
محترم کرد و باز هم مردمک سیاه لرزانش روی
من زوم شد . واقعا دلم برایش می سوخت .
- دارم داغون میشم شقایق . آخه چرا ؟ ... چرا ؟
... اگه بلایی سرش می اومد چی ؟
صدای قدمهایی بهم هشدار داد اونی داره میاد ،
که نباید .

- کی بهت گفت ؟
با سر اشاره به شخص پشت سرم کرد .

- آرش! ... تو رو توی خیابون دیده که بدجوری
سرعت می رفتی و افتاده دنبالت . به محض
اینکه از اتاق عمل در اومدم رفتم سراغ گوشیم تا
شارژش کنم . تا روشن شد آرش زنگ زد و گفت
تو رفتی بیمارستان . اون که قطع کرد ، زنگ زدم
سارا برنداشت ... به خدا فهمیدم یه خاکی به
سرم شده .

باز هم صدایش لرزید . آرش در فاصله ی خیلی
نزدیکم ایستاد و موشکافانه نگاهم کرد .

- ماشین بهتون زد ، طوریتون نشد ؟

نگرانم شده بود ؟ به خودم جرات دادم و سرم را
بالا گرفتم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم .
بله نگران به نظر می رسید .

– نه کمر بند بسته بودم .

دوباره نگاهش روی تک تک اعضای صورتم

چرخید و مصرانه پرسید : – مطمئنین ؟

لبخند اطمینان بخشی زدم .

– البته ... فقط فرهان دقم داد با اون خبر دادنش

.

فرهان هم یک دفعه ایی جلویم سبز شد و برای

دفاع از خودش گفت : – هول شده بودم .

داروهای سارا رو دیده بودم و می دونستم کار

خطرناکی کرده .

امان از این داروهای ضد افسردی . با عصبانیت

نگاهش کردم و شاکی گفتم : – آخه آدم این

طوری خبر میده؟ خدایی بود کمر بندمو بسته بودم، وگرنه با سر رفته بودم تو شیشه ماشین. آرش با این حرفم اخم کرد. "اگه طوریم میشد مثل امیر برام پرپر می زد؟"

– میگم دستپاچه شده بودم و خیلی ترسیده بودم. پدرش که در دسترس نبود و فقط تونستم براش پیام بفرستم. جز تو هم که کسی رو اینجا نمی شناختم.

متوجه قیافه ی گرفته ی امیر شدم. عجیب با فرهنگ پدربزرگ داشت. مثل مادری که به بچه اش درس می دهد شمرده شمرده گفتم: – دفعه ی دیگه دور از جون هر کسی، اول میگی طرف

زنده است و بعد میگی بیمارستانی و آخر سر
میگی طرف خودکشی کرده . خب ؟
لبخند دوستانه ایی زد و تکرار کرد : - خب ! ...
بیدار نشده بود ؟
امیر به جای من جواب داد : - نه طول می کشه تا
به هوش بیاد .
فرهان با جدیت نگاهش کرد و به سردی گفت :
- با شما نبودم .
امیر با عصبانیت خیز برداشت سمتش و توی
صورتش براق شد : - بین من حاله خوش
نیست تو یکی رو مخم نرو ، فهمیدی جناب !
آرش بلافاصله امیر را عقب کشید و هشدار داد
که آرام باشد . فرهان هم فقط پوزخندی زد و سر

تکان داد. نگاهی به اطراف انداختم و با نا امیدی
گفتم: - باباش رفت، نه؟

فرهان هم نگاهش غمگین شد و دستی در
موهای خوش حالتش کشید.

- سارا این همه سال چطوری دووم آورده؟

فقط آه کشیدم و متوجه پرستاری شدم که صدا
می زد: - همراه سارا احمدی شمایین؟

پا تند کردم و به سمتش دویدم و پرسیدم: -
بیدار شده؟

سری خم کرد و همراه هم به سمت بخش رفتیم
. صدای قدمهای شتابانی را شنیدم و امیر ازم
جلو زد.

پرستار اعتراض کرد: - دکتر شما کجا؟

امیر چشم غره ایی بهش رفت : - سربه سر من
یکی ندارین . فهمیدین ؟

آرام دم گوش پرستار پچ پچ کردم : - ولش
کنین قاطی داره .

با لبخند نگاه خریداری به قد و بالای بلند امیر
کرد . می دانم مهره ی مار امیر باز هم کارساز
افتاده . وقتی وارد اتاق شدم امیر را دیدم که
سارا را بغل زده و با همان صدای بغض دار ازش
گله می کند .

- بی معرفت نگفتی بلایی سرت بیاد ، امیر داغون
میشه و می میره ؟

شانه اش را گرفتم تا کمی عقب بکشد اما ذره
ایی هم تکان نخورد .

- ولش کن خودش حالش خوب نیست .
- سارا سر از روی سینه ی امیر بلند کرد و گریان
به من چشم دوخت .
- شقایق !
- شقایق و مرض .
- امیر اخم کرد و نچ کشید و من هم "پشکل"
حسابش نکردم و دوباره با عصبانیت رو به سارا
کردم .
- حرفامو به دیوار زدم دیگه نه ؟ ... نه به توی نا
رفیق .
- با شرمندگی سر به زیر انداخت .
- ترسیده بودم . تنها بودم و خیلی ترسیده بودم
.

می دانستم از تنهایی خیلی می ترسد . همه اش
هم تأثیر بزرگ شدن در خانه ایی بود که پدر و
مادرش هر روز در آن دعوا و بحث و مشاجره
داشتند . امیر بر روی موهای خرمایی روشنش که
عجیب هماهنگ با چشمان عسلی اش بود ؛
بوسه ایی کاشت .

– دیگه تنهات نمی دارم قربونت برم . جون امیر
گریه نکن .

– امیر ...

امیر محکم تر به خودش فشردش و گفت : –
جانِ دلم ... آرام باش قربونت برم حالت خوب
نیست .

سرش را بالا گرفت و خیره ی امیر شد . لبخند
پر رنگی روی لبهای بی رنگش نقش بست .
- تو که باشی خوبم .

امیر هم لبخند زد و چال گونه اش عمق گرفت .
گونه ی سارا را نوازش کرد و همدیگر را بوسیدند
. لب گزیدم و رو برگرداندم و به نیش باز مریض
های تخت های بغلی و همراهانشان نگاه کردم .
خوبه که حالا ملت بلا استثناء ، همگی شب به
شب می نشستند پای سریال های ترکی و چشم
و دلشان از این صحنه ها پر بود و گرنه با دیدن
همچین صحنه ایی اُوردوز می کردند . با ارنج
ضربه ایی به کمر امیر زدم و به جایش سارا آخ
گفت .

- بسه دیگه جمع کنین خودتونو .
امیر دل کند و چشم غره ایی بهم رفت .
- برو بیرون بی حیا ... ناسلامتی اینجا بخش
زنانه آقای مثلاً دکتر!
گوشی سارا را که فرهان بهم داده بود ، روی کمد
کوتاه کنار تختش گذاشتم .
- یه این بارو این بشر واقعا بی تقصیر بود . نگا
کن همین یه رب پیش اس ام اسش واست
رسیده .
امیر هم مثل وقت هایی که شهرام لوس می شد
اعتراض کرد .

– سارا صد بار بهت گفتم اتاقتو عوض کن .
 دیدی میگم آنتن نمیده اونجا ... تو بگو الکی
 بهونه می گیرم و بهت پیام نمی دم .

سارا سرش را پایین انداخت و فقط من می دانم
 که چقدر جلوی خودش را می گیرد که نپرسد
 پدرش کجاست و می دانم که می داند جوابم
 چیست . کاش یک مشت هم زده بودم پای
 چشم پدرش تا حالش جا می آمد . همیشه آرزو
 داشتم این احمدی انگل را تا می خورد بزنم و
 دلم خنک شود . ازش متنفر بودم . به نظرم او به
 تمام زنان گره ی زمین نظر داشت الا دخترش
 سارا . اگر به خاطر سارا نبود حتما یک بلایی
 سرش می آوردم تا حداقل چند روز هم که شده
 در زندان آب خنک بخورد . دیگر نمی گذاشتم

سارا به آن خونه ی جهنمی بر گردد . هر بار پدرش وعده ی ترک الکل می داد اما باز روز از نو و روزی از نو . دیگر بس بود .

امیر که محو سارا شده بود و دستانش را نوازش می کرد گفت : - برم بینم اتاق خصوصی خالی ندارن اینجا . این جوری همیشه .

باز من بودم و نیش باز شده ی اطرافیان و خنده های ریز پنهانی شان .

- منم می رم به مامانم یه زنگی بزنم تا نگرانم نشن و زود بر می گردم .

به محوطه برگشتم و متوجه آرش شدم که به ماشینش تکیه داده و با فرهان مشغول صحبت بودند . با مادرم تماس گرفتم و توضیح مختصری

از اتفاقات دادم . تمام مدت نگاهم به آرش بود .
حتما داشته برمی گشته خونه و من را دیده و
تعقیبم کرده . انقدر براش مهم شده بودم ؟
پاهای دلم مرا بی اختیار فرمان عقم به آنجا
کشاند . مرا که دیدند سکوت کردند .
فرهان با لبخند نگاهم کرد و پرسید : - حالا واقعا
خودتونو آتیش می زدی ؟
- پس چی زنده اش می داشتیم .
- ولی مثل اینکه بی گناه بوده طفلک .
- آره . میگن تو ایران اگه ایمیل می فرستی با
اس ام اس چک کن بین ایمیل رسیده ؟ بعد هم
یه زنگ بزن بین اس ام اس رسیده . آخرم
خودت برو طرفو بین حرفتو بزن .

فرهان خندید و آرش فقط لبخند زد . جدیداً
نگاهش هم گرم و دلنشین بود . سریع رو
گرداندم و از نگاهش هم فرار کردم . امیر هم به
جمع مان ملحق شد .
فرهان از فرصت پیش آمده استفاده کرد و گفت :
- می شه سارا رو ببینم ؟
امیر جواب داد : - خوابیده . فردا ببینش .
در واقع مخاطبش من بودم نه امیر . چپ چپ
به امیر نگاه کرد و دوباره رو به من سوالش را
تکرار کرد .
- اگه اتاق خصوصی باشه آره ... ولی اگر نه که
باید فردا تا وقت ملاقات صبر کنین .

برگشتم و به امیر نگاه کردم . سرش را خم کرد
و شانه بالا انداخت .

- چیه ؟

- اتاق خصوصی گرفتی ؟

- به من میگن امیر ! فقط کافیه اشاره کنم .

فرهان پوزخندی زد و امیر باز با توپِ پر تشر زد :

- هی من هیچی بهت نمیگما !

فرهان با خونسردی گفت : - منتظر حرف تو هم
نبودم .

امیر یک قدم به سمتش رفت و تهدید کنان گفت

: - تنت بدجوری می خاره نه ؟

آرش امیر را که مثل ببری آماده ی حمله بود ، به عقب راند و آرام اما با لحنی آمرانه گفت : -
درست بگو کدوم اتاق ؟

امیر نیم نگاهی به آرش انداخت و پوف کلافه ایی کرد و آدرس اتاق را به فرهان داد . او هم مثل یک جنتمن تشکر کرد و رفت . با خنده به امیر نگاه کردم که از دست این حریف قدر حرص می خورد . تا بحال بی رقیب بود . اما فرهان تقریبا یک مرد ایده آل همه چیز تمام بود . چه از لحاظ تیپ و قیافه و چه از لحاظ موقعیت شغلی و خانوادگی . بد هم نبود ، این طوری زودتر به خودش می آمد و زودتر دست می جنباند . چشم غره ایی بهم رفت و گفت : - نیشتمو ببند .

- خبه توام .

- آبروی منو پیش همه بردی . از لحظه ایی که
گوشیمو روشن کردم عالم و آدم دارن بهم زنگ
می زنن میگن کجا دو در کردی که شقایق در به
در دنبالت می گرده .

- من نگران یه چیز دیگه بودم .

منظورم را گرفت و کمی چشم گرد کرد .

- هزار بار بهت گفتم دیگه چیزی برای نگرانی
وجود نداره .

نگاهی به اطراف انداخت و سرش را خاراند .

- ماشینتو به من قرض می دی ؟ چند جا کار
دارم .

فهمیدم قصد دارد من را به ریش آرش ببندد .

– نه خیر همیشه ... خودم لازمش دارم .

– کار واجبه .

فکری کردم و گفتم : – باشه فقط بذار زنگ بزنگم

خونه و به شهروز بگم بیاد دنبالم .

نوک بینی اش را خاراند . فهمید که فهمیدم

منظورش از این کار چیست .

مودیانہ لبخند زد : – آژانس می گیرم برات .

عجیب است که آرش تعارف نمی زند . "نه پس

با هم همدست نیستند".

– نمی خواد . تا شهروز بیاد میرم بازم سارا رو

بینم و ازش خداحافظی کنم . راستی ... عملت

چطور شد ؟

دستی پشت گردنش کشید و با تأسف سر تکان داد .

– من نمی فهمم شما دکترا به چه دردی می خورین ؟

– مرگ و زندگی فقط دست خداست .
پوزخند زدم زدم .

– دکتر هم فقط وسیله است .

– بسه تو هم . خیلی حاله خوشه ... این بابای لامصبش کجا غیش زد ؟

– لابد باز رفته سراغ اون لعنتیای خاک بر سریش تا مثلا غم عالمو فراموش کنه .

شالم را که تقریبا داشت از سرم می افتاد مرتب کردم و عزم رفتن به داخل ساختمان کردم .

خودم را لعنت کردم که اصلا چرا آدم پیش این
مرد ساکت . اما ندیده گرفتنش سخت بود .

– خدا بهمون رحم کرد . تو هم انقدر سارا رو

نچزون .

چشم گرد کردم و با حرص گفتم : – نچزونمش

؟ منو باش یاسین به گوش خر خوندم . کلی

نصیحتش کردم ، تا قطع کرده رفته قرص واسه

من بالا زده . داشتتم می رفتم سراغش ولی گفت

می خواد بخوابه . نگو می خواسته بره به خواب

ابدی .

عصبانی شد و شانه ام را گرفت و خیلی آرام مرا

به سمت ساختمان هل داد .

– بس کن . انقدر تن و بدن منو نلرزون . بیا برو .
اون پسره رو هم دک کن بره اصلا ازش خوشم
نمیاد .

به طرفش چرخیدم و با بدجنسی خندیدم تا
کفری شود .

– به من چه . تازه باید بری دستشو ببوسی که
سارا رو به موقع رسونده بیمارستان .

– اییییش ! تو هم انقدر تحویلش نگیر ...
راستی به شهروز زنگ نزدی .

– حواس که نمی داری برام .

بالاخره آرش به حرف آمد .

– من می رم خونه . می رسونمتون .

لباس رسمی تنش بود و این نشان می داد که از شرکت برمی گشته . تازه متوجه چهره ی خسته اش شدم .

- مزاحم شما نمیشم .

امیر نیش خند زد : - آره چشم شهروز کور میاد دنبال خواهرش .

- امیر ماشینمو می برما !

امیر دهان باز کرد تا جوابم را بدهد که آرش اخم کرد و گفت : - خواهش می کنم با هم جر و بحث نکنین ...

و نگاهی به هردویمان انداخت و با تعجب پرسید : - خسته نمیشین ؟

هر دو با دهان باز نگاهش کردیم . در واقع از فرط تعجب خفه خون گرفتیم . رو به من کرد و فاصله ی ابروهایش کمتر شد و لبخندی تحویلیم داد .

- مزاحم نیستین . صبر می کنم تا برگردین .
من هم لبخند زدم و نمی دانم چرا احساس کردم نگاهش زیادی مهر دارد . فرهان لبه ی تخت نشسته بود و با سارا صحبت می کرد . موهای قهوه ایی روشن چشم های آبی تیره و پوست سفید مشخصه ی بارز چهره اش بود . قدش کمی بلندتر از متوسط بود اما معلوم بود او هم از آن دسته مردانی است که وقتش را در باشگاه پرورش می گذراند و تنها وجه اشتراکش با امیر

تیپ اسپرت شان است . از بچگی با سارا دوست و همبازی بوده و در نوجوانی به همراه خانواده اش به لس آنجلس رفته اما هنوز هم با هم صمیمی اند و دوری باعث نشده که رابطه شان کلاً قطع شود .

- آقا فرهان تنهامون میداری ؟

دست سارا را رها کرد و ایستاد .

- من می رم خونه ... گوشیم کنارمه ، هر کاری داشتی زنگ بزن خودمو می رسونم .

سارا با قدر دانی نگاهش کرد .

- مرسی لازم نیست . با خیال راحت بخواب .

از هردویمان خداحافظی کرد . نگاهم را از دری
که بسته شد گرفتم و به سارای شرمنده در لباس
صورتی دوختم .

- معذرت می خوام شقایق .

نزدیک تر نرفتم و از همانجا توپیدم : - کارت
بخشیدن داره ؟ فکر کردی خدا می بخشیدت ؟
چشمانش پر از اشک شد و آب بینی اش را بالا
کشید . بس که گریه کرده به فین فین افتاده بود
.

- تنهایی رو به آتیش جهنم می فروشن ؟ حرفای
من مثل خودم بی ارزشن ؟
نالان و گریان سر تکان داد : - نه ... به خدا نه .

– کدوم خدا؟ کدوم خدا رو قسم می خوری؟
اگه اون خدایی رو قبول داشتی که منم قبول دارم
همچین کار احمقانه ای نمی کردی. حتی یک در
صد هم فکر نکردی شاید امیر دور از جون بلایی
سرش اومده.

لب هایش را به هم فشرد و گوشه ی چشمانش
چین خورد و مظلومانه گفت: – متاسفم.
آهی کشیدم و گفتم: – دلم می خواد بگم تاسفت
بخوره تو سرت ولی فعلا بسه، بقیه ی دعواهامو
میدارم برای بعد.

کنار تخت ایستادم و گفتم: – یه خرده برو اونور
تر.

کفش هایم را در آوردم و کنارش دراز کشیدم .
هر دویمان آنقدر لاغر هستیم ، که عین آب
خوردن روی آن تخت جا شویم . موهایش را
نوازش کردم به جای مادری که باید باشد و
نیست . به جای پدری که باید باشد و نیست .
حتی به جای خواهر و برادر نداشته اش .

– سارا می دونم برای تو همه کس نمیشم . ولی
دیگه این کارو با من نکن . اگه می مردی من
چطور زنده می موندم ؟ همین طوریشم نفسم با
درد و آه بالا میاد . امیر الاغ انقدر برات مهمه ؟
زمزمه کرد : – با امیر یادم میره کی ام و چی ام .

– عاشقی انقدر خوبه ؟

– اوم خیلی خوبه .

– عشق می تونه جای همه ی نداشته هاتو پر کنه

– می تونه .

سرم را بلند کردم و به چشمان تب دارش نگاه کردم .

– پس مثل آدم بتمرگ عشق و حالتو بکن . چه مرگته تن و بدن منو می لرزونی ؟

خندید و تخت کمی به خاطر شدت ریشت خنده اش به لرزه در آمد . اما ناگهان ساکت شد نگاهش خیره ی سقف ماند .

– خیلی ترسو هستم مگه نه ؟

دوباره سرم را روی بالش گذاشتم و نفسم را با آه بیرون فرستادم .

- نمی دونم . من شرایط بد و سخت داشتم اما
شرایط تو رو نداشتم . من دوران بچگی و
نوجوونیم رنگش ، طلاییِ طلایی بود . درست مثل
نور و روشنایی خورشید ، اما تو ... نه خیلی هم
ترسو نیستی .

لحن صدایم را بچه گانه کردم و نوک بینی اش را
فشردم : - ولی خیلی الاغی . مثل امیر .

باز هم خندید و صورتش را بوسیدم . امیر وارد
اتاق شد و نچ نچی کرد .

- چیه دل می دین و قلوه می گیرین .
بلند شدم و سریع کفش هایم را پوشیدم .

- پیشش می مونی دیگه ؟

نگاه عاشقانه اش میخ چشمان روشن سارا شد .

– نفسم رو تخت بیمارستان باشه کجا رو دارم
برم ... به قرار امروزمون که نرسیدیم . حداقل
اینجا می تونیم درست بشینیم و کلی حرف بزنینم
.

– پس ماشین منو می خوای چه کار ؟ من فردا
کلی کار دارم .

– کارش دارم . برو آرش منتظرته .

سارا هیجان زده نیم خیز شد و با ذوق گفت : –
واقعا ؟ کوش بیاد من بینم کیه این آرش که دل
اینو برده .

– دل من غلط کرده با تو . بگیر بکپ صبح میام
پیشته . راستی چیز میزی لازم نداری برات
بیارم؟

– نه به فرهان گفتم بیاره . برو خسته شدی .
 امیر باز هم با شنیدن نام فرهان ابرو درهم کشید
 اما به خاطر نفسی که روی تخت خوابیده دندان
 روی جیگر گذاشت . سوئیچ را به امیر دادم و از
 هردویشان خداحافظی کردم . از اتاق که خارج
 شدم و درش را که بستم ریتم کوبش قلبم عوض
 شد . آرش شاید ساکت و آرام بود اما زیادی تیز
 بین بود . مثل عقابی که از فراز آسمان تک تک
 حرکات زیر پایش را رسد می کرد ، بود . و شاید
 کم حرف می زد اما می دانست چه حرفی بزند .
 او درست می دانست چه بگوید تا تو را زمین
 بزند و برای همین حال الانم مثل کسی است که
 دارد به مسلخ می رود . می ترسم حرفی بزند و وا
 بدهم . سارا می گوید عاشقی خوب است . امیر و

سارا الان چنان بودند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده . تأثیر عشق بود ؟

عشق می توانست رد زخم های مرا پاک کند و خاطرات سیاهم را سفید کند ؟ کاش مثل همان خواب عاشقانه ایی که دیده بودم ، ترسی نداشتیم . اصلا عشق چیست ؟ فلسفه اش چیست ؟ این قلبی که با دیدن مرد رو به رو دیوانه وار می کوبد و می کوبد ، مبتلا به عشق است ؟ قلبم دارد مثل بومیان آفریقایی که در مقابل خدایانشان ایستاده و رقص و پایکوبی می کنند بالا و پایین می پرد . قلبم می خواهد مرا فدای خدای خودش کند . بگذارم یا نگذارم ؟
- می بخشین که معطل شدین .

تکیه اش را از در ماشین گرفت و آنرا برایم باز کرد. در همان حین نیز لبخند پر مهری نثارم کرد.

– خواهش می کنم. اشکالی نداره.

وقتی خودش پشت رل نشست اول از همه کمر بند ماشین را کشید و کمی چرخید تا قفل آنرا بهتر ببیند. همانطور که نگاهش به پایین و بغل صندلی ها بود پرسید: – حال دوستتون چگونه؟
نگاهم را از موهایی که در خواب صورتم در آن فرو رفته بود، گرفتم و کمی عقب تر رفتم تا عطرش را کمتر تنفس کنم.
– خوب بود... و امیدوارم خوب بمونه.

و در دل گفتم "خدا حال منو هم خوب نگه داره تا به خونه برسم".

سرش را بالا گرفت و لحظه ایی خیره نگاهم کرد . بعد لبخندی تحویلیم داد و صاف نشست و دکمه

ی استارت را فشرد . عطرش در فضای بسته

ماندگارتر بود . در این ماشین و آمیخته با چرم

گران قیمت و سفارشی ماشین ، بیشتر شامه ی

آدم را نوازش می داد . دستم تا یک روز بوی

عطرش را می داد و حتی با شستن هم بویش

نمی رفت . ماشین به نرمی حرکت کرد . نه

صدای استارتش را شنیدم و نه صدای موتورش

را . خدا را شکر که مسیر طولانی نبود .

- می دونم اولین نفری نیستم که بهتون میگم خیلی دختر محکم و قوی هستین ، مگه نه ؟
- گفته بودم که بلد است چطور حرف بزند . بدون آنکه جبهه بگیرم روبه رویم را نگاه کردم .
- درسته اولین نفر نیستین ... می دونین ، چیزی که آدمو نکشه آدمو قوی تر می کنه .
- یعنی سرطان قوی ترت کرده ؟
- تا جایی که می شد از نگاه کردن بهش اجتناب کردم . نمی دانم چرا از وقتی برگشته اولش مرا "شما" خطاب می کند و بعد می شوم "تو" .
- سرطانو ... و خیلی چیزای دیگه .
- مثل در افتادن با آدم های بد ؟

از کجا انقدر خوب می فهمید ؟ ... شیشه را پایین کشیدم تا بهتر نفس بکشم و دستم را در کیفم فرو بردم تا کلیدهایم را پیدا کنم و برای رفتن ثانیه ایی هم معطل نشوم . کوتاه جواب دادم : -
بله .

پشت چراغ قرمز توقف کردیم . چند ثانیه نگذشته بود که یک موتور ی کنار ماشین و سمت من توقف کرد . به سرنشینانش که دختر و پسر خیلی جوانی بودند نگاه کردم . خیلی گوگولی بودند . دخترک که شاید هجده نوزده ساله هم نمی شد ، دست هایش را دور کمر پسر حلقه کرده بود و محکم بهش چسبیده بود . دیدم که آرام پشت گردن پسر را بوسید و پسر هم برگشت و با محبت نگاهش کرد و خیلی سریع

نوک بینی دخترک را بوسید و دوباره برگشت و بالا را نگاه کرد و منتظر سبز شدن چراغ ماند . با دیدن چهره ی گلگون و درخشان دخترک بی اختیار لبخند زدم . سرچرخاند و مرا نگاه کرد و چشمکی حواله اش کردم . او هم دو سه بار ابروهایش را بالا پایین کرد و بعد هر دو ریز و بی صدا خندیدیم . چراغ سبز شد و پسر گازش را گرفت و رفتند .

- می شناختینشون ؟

هنوز لبخند شادم محو نشده بود . سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم : - نه ... ولی خیلی گوگول مگولی و بامزه بودن .

او هم لبخند زد و گفت : - آره . امیدوارم همیشه
همین طوری بمونم .

- منم همین طور .

مسیر کوتاه بود و خیلی زود رسیدیم . قبل از
اینکه در خونه ی خودشان را رد کند گفتم : -
لطفا همین جا وایستین . جلوتر نرین .
توجه نکرد و جلوی در خونه ی ما پارک کرد .
کامل به طرفم چرخید و یک آرنجش را روی
فرمان گذاشت و کمی سرش را به طرفم خم کرد
. محکم کلید در را در دستم فشردم . تاب آوردن
زیر این نگاه کار من نبود . محکم لب هایم را به
هم فشردم تا صدای پایکوبی قلب سرمستم را
نشود .

– بار اول که تو این ماشین نشستی حتی فکرش
رو هم نمی کردم یک روز بیاد که بخوام بهت
بگم از نفس کشیدن هوایی هم که تو اونجا
حضور داری و نفس می کشی آرامش بهم منتقل
میشه .

برای کسری از ثانیه قلبم ایستاد و حیران ماند .
شاید توقع همچین اظهار فضل و لطفی را جانب
الهی اش نداشت . به در چسبیدم و دستگیره را
گرفتم . طوری نگاهم می کرد که انگار دارد به
بزرگ ترین کشف زندگی اش نگاه می کند .
– شقایق ...

دستگیره را کشیدم و از ماشین بیرون پریدم و
شتابان و طوطی وار کلمات را به زبان راندم .

- مرسی که منو رسوندین خداحافظ .
و دوان دوان به طرف در حیاط رفتیم و کلید را که
از قبل آماده کرده بودم در قفل انداختیم و بدون
نگاه به پشت سرم خودم را به درون حیاط پرت
کردم و در را بستیم . دست روی قلبم که جیغ می
زد گذاشتم و نفس آسوده ی بلندی کشیدم .
چشمم به شهروز افتاد که روی صندوق عقب
ماشین بابا نشسته بود . با دیدن من پایین پرید
و سراسیمه خودش را به من رساند .

- بینمت ... کسی مزاحمت شده ؟

با گیجی نگاهش کردم و قبل از اینکه در حیاط را
باز کند بازویش را گرفتم . به زحمت آب گلویم را

قورت دادم . انگار دو-سه هزار کیلومتر دویده
بودم نه دو-سه متر .

- نه بابا مزاحم چیه ... خوبم .

- پس چرا رنگت پریده ؟ کجا بودی تا حالا
جواب نمی دادی ؟ ماشینت کوش ؟

به سمت خونه رفتم . شال و کیفم را در آوردم و
اولین دکمه ی مانتویم را باز کردم تا بهتر نفس
بکشم و گر گرفتگی ام از بین برود .

- به مامان که گفتم کجام ، ماشینمو هم دادم به
امیر ... تو اینجا چه کار می کنی ؟

- منتظر تو بودم .

چرخیدم به طرفش و با تعجب گفتم : - چرا ؟

- دیروفته ... نگرانت شدم .

دلہ غنچ رفت برای این نگرانی برادرانه اش .
شاید "گیر سه پیچ" زیاد می داد اما بهترین
برادر دنیا بود . آن روزها که در لندن توی
بیمارستان بستری بودم ، با وجود کار نیمه وقت و
درس های سنگینش لحظه ایی از من غافل نمی
شد . و من چقدر به خاطر صورت خسته و چشم
های قرمزش برای بی خوابی های طولانی
مدتش ، عذاب وجدان می گرفتم .
- مرسی .

ابروهایش بالا رفت : - واسه چی ؟

- واسه همه چی ... من به تو و شیرین خیلی
مدیونم .

- هیچ وقت دینی به ما نداری ... هیچ وقت .

دست دور شانه ام انداخت و مرا به خودش
چسباند و آرام پله ها را بالا رفتیم . این بار را
جستم اما نمی دانم تا کی می توانم این گونه
ادامه بدهم . دلم انگار با شنیدن همان جمله بی
قرارتر شده بود . اعتراض می کرد که چرا صبر
نکردم . بیشتر می خواست و توقعش بیشتر شده
بود . لحظه ایی نزدیک بود سر دوراهی او را
انتخاب کنم . اما این خودخواهی محض بود .
خودش جدا ، من شرمنده ی پدر و مادرش که
مثل چشم شان به من اعتماد داشتند هم می
شدم . فردای روز نمی گفتند تو با این همه
مشکلت چرا وارد زندگی پسر ما شدی ؟
به زخم بازوی شهروز نگاه کردم . یک بار که با
دیدن همان کابوس شبانه از خواب بیدار شده

بودم و او به خاطر جیغ هایم به اتاقم آمده بود ،
مداد طراحی ام را در بازویش فرو کرده بودم .
کابوس ها که تمامی نداشتند . از کجا معلوم که
همین بلا را سر آرش هم نیاورم ؟ هنوز هم به
خاطر آن اتفاق شرمنده ام . نمی خواهم یک عمر
هم شرمنده ی آقای آریا و زهره خانوم باشم .
همان بهتر که نگذاشتم دلم به مرادش برسد .

+--+ بهار و آغازی دوباره +--+

از دفتر پدرم خارج شدم و منشی با دیدنم از
پشت میز برخاست . خدا می داند از من برایش
چه هیولایی ساخته بودند که تا من را می دید ،
رنگ از رخس می پرید .

– خسته نباشین خانوم .

کمی از اضطرابش کاسته شد و جواب داد : –

ممنون . شما هم همین طور .

سری خم کردم و به طرف آسانسور رفتم و دکمه
را فشردم و منتظر ماندم . دو تا از کارمندهای
خانوم با خنده و شوخی از پله ها بالا آمدند و به
طرف میز خانوم شکیل رفتند . انگار متوجه حضور
من نشدند .

– بسه بابا پاشو جمع کن بریم خونه ... آخ جون

امروز دهمه و تا سیزده به در تعطیلیم و از شر

خرده فرمایشات اون عنق اخمو هم خلاص

میشیم .

برگشتم و به چشمان گرد شده ی شکیل نگاه کردم . با ترس به من نگاه کرد . یکی شان لبه ی میز نشست و گفت : - هان چیه ؟ ... نکنه این از ما بهترن هنوز اون توئه ؟

در آسانسور باز شد و رفتم داخلش ایستادم . سر هر دویشان چرخید و آن یکی که لبه ی میز نشسته بود چنان پایین پرید که پایش پیچ خورد و با سر رفت توی زمین و آخ بلندی گفت . قبل از اینکه در آسانسور بسته شود به طرفش رفتم و از روی زمین بلندش کردم .

- حالتون خوبه خانوم ؟

شاید بزرگ بودند اما کارهایشان کمی بچه گانه بود . صورتش از درد جمع شده بود اما هیچ

واکنشی نشان نمی داد . ماتش برده بود . اخم کردم .

– خانوم با شمام .

با صدایی لرزان و لکنت زده گفتم : – من ... من ...
... آ ... آره ... خو ... خوبم .

گونه هایش از فرط شرم سرخ شده بود .
رهایش کردم و صاف ایستادم .

– پاتون طوریش نشد ؟

خیلی واضح آب گلویش را قورت داد . سرش را
به چپ و راست تکان داد و مقنعه ی کج شده
اش را مرتب کرد . حتی نفس هم نمی کشید .
– خوبه ... لطفا بیشتر مراقب خودتون باشین .

نگاه اجمالی به هر سه انداختم و دوباره به طرف
آسانسور رفتم . قبل از اینکه در بسته شود صدای
آن دختر کارمندی که از پایین آمده بود را شنیدم

– ای بمیری نسترن کاش من جای تو خورده
بودم زمین .

لبخندی زدم و سر تکان دادم . افکارشان هم
بچه گانه بود . به خانه تنها جایی که در این شهر
داشتم رفتم . هیچ لامپی روشن نبود و سکوت و
تاریکی محض همه جا را گرفته بود . برای اولین
بار در طول عمرم دلم برای خودم گرفت . مثلاً
ایام عید بود و همه در تکاپوی دید و بازدید و
گردش و دیدن قوم و خویش بودند . اما من تنها

بودم . هیچ کس را نداشتم که به دیدنش بروم .
همه ی قوم و خویش ایرانی ام زیر خاک بودند .
بدون روشن کردن لامپ های سالن به طبقه ی
بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم . تنها دلخوشی ام
در این خانه پنجره ی اتاقم بود . پنجره ایی که
گاهی می شد از آن شقایق را دید .

من مدت ها بود که تنها بودم اما تا این حد برایم
عذاب آور نشده بود . دلم تنگ شده بود . بیست
روز از آخرین باری که شقایق را دیده ام گذشته .
بعد از آن شب که مثل غزالی گریز پا فرار کرد
دیگر ندیدمش . فقط از طریق امیر همین قدر
فهمیده ام که مدتی درگیر پیدا کردن خانه ایی
مستقل برای دوستش سارا بوده و بعد هم برای
تعطیلات عید به همراه خانواده اش به مسافرت

رفته اند . از طرفی نگران بیماری اش هم هستیم .
امیر حرفی از بیماری اش نزد و نمی دانم قرار
است چه پیش بیاید . فکر اینکه مو سیخ سیخی
من دارد از سرطان رنج می برد دلم را بی قرارتر
و دردناک تر می کند .

صدای زنگ موبایلم سکوت مطلق خانه را
شکست . با لبخند به اسم امیر نگاه کرد و جواب
دادم .

– احوال رفیق بی معرفت ! هیچ معلوم هست
کجایی ؟

– سلام ... معذرت می خوام ، شرکت بودم و از
صبح جلسه پشت جلسه . به خاطر تعطیلی های

عید کار عقب افتاده زیاد بود ... فردا هم که جمعه است .

– آها ... پَ یعنی داشتی از صبح کار می کردی ؟

– بله گفتم که .

– خسته ایی ؟

– کم و بیش .

مکثی کرد و گفت : – آخه ... چیزه ... قراره امشب

با بچه ها دور همی داشته باشیم گفتم شاید تو

هم دوست داشته باشی و بیایی .

نمی دانستم شقایق هم هست یا نه ؟ هنوز از

مسافرت برنگشته بودند . برای رفتن دو دل شدم

.

– الو گوشی دستته ؟

– آره دستمه ...

– درو واکن من پشت در خونه تونم .

تماس را قطع کردم و پایین رفتم تا در را برایش باز کنم . صدای بلندش در خانه اکو شد .

– چه سوت و کوره اینجا . پس تنهایی .

– آره پدر و مادرم نیستن .

نوک بینی اش را خاراند و گفت : – لابد باز رفتن سفر آره ؟

لبخند زدم .

– آره . حوصله شون سر رفته بود ... رفتن

مسابقات * * میدان رو تماشا کنند .

ابروهایش بالا رفت و سوت زد .

– بابا حوصله ! ... ما اگه حوصله مون سر بره
میریم سر چهار راه وامیستیم و ماشینای قرمز و
ابی رو می‌شماریم .

نگاهی به سر تا پایم انداخت .

– تازه برگشتی ؟

– آره .

چشم هایش را ریز کرد و با دقت بیشتری نگاهم
کرد .

– همچین رو فرم نیستی . حالت خوبه ؟

شانه بالا انداختم و صادقانه جواب دادم : – نه !

دوباره نوک بینی اش را خاراند و گفت : – چرا ؟

چه می گفتم ؟ اینکه آمدم به خواهرش ابراز
 علاقه کنم و او هم پا به فرار گذاشت . می
 دانستم این زود صمیمی شدنش یک اخلاق ذاتی
 ست و به این معنا نیست که می توانم خیلی زود
 حرف دلم را به او بزنم . حتی اگر خودش پی برده
 باشد که در دلم چه خبر است . شاید هم بگویم .
 - می خوام همین جا وایستی و هی سوال بپرسی
 ؟ مگه قرار نبود بریم بیرون .

به سمت پله ها رفتم و او هم با قدم هایی بلند
 خودش را به من رساند . همانطور که بالا می آمد
 انگشت اشاره اش را محکم روی نرده کشید و به
 خاطر اصطکاکش صدای نا هنجاری بلند شد .

- وای مثل فیلم جنی ها ... میگویم تنهایی اذیت نمی‌کنه ؟

- لطفا این کارو نکن ... چرا جدیدا تنهایی برام عذاب آور شده .

- پس زود آماده شو بریم . فقط چیزه ...

ایستادم و نگاهش کردم . دستی پشت گردنش کشید و گفت : - بابام بهم ماشین نداد . اشکالی نداره اگه با ماشین تو بریم ؟

- نه چه اشکالی . فقط وقت هست من یه دوش بگیرم ؟

- آره صبر می‌کنم .

پشت در کتابخانه ایستاد و گفت : - کتابخونه تون اینه ؟

– بله چطور مگه ؟

– من یه سر به کتاباتون بزنم بینم اینجا چه خبره که شهرام با تعریفاش مارو دیوونه کرده .

در کتابخانه را برایش باز کردم و کلید برق را زدم و همه جا روشن شد . سوت بلندی زد و کف دستانش را به هم مالید و با شوق به اطرافش نگاه کرد .

– اوه پسر چه خبره اینجا !

عینکش را از توی جیب بلوز چهارخانه ی قرمز-مشکی اش در آورد و به چشم زد و به سمت قفسه ها رفت . بعد از نیم ساعت هر دو از خانه خارج شدیم و از امیر خواستم پشت رل بنشیند .

لبخند دندان نمایی زد : - مطمئنی ؟ یه وقت دیدی زدم داغونش کردم . اونوقت باید خودمو بفروشم تا خسارتش رو بدم .

- انقدر قیمتی هستی ؟

چشم هایش گرد شد و بعد قاه قاه زد زیر خنده .

- پس تو هم بلدی شوخی کنی .

لبخندی زدم و گفتم : - فدای سرت ! تو ارزش زیادی برای من داری .

استارت را زد و توصیه کردم کمربندش را ببندد .

پوفی کرد : - باشه به خاطر روی گل تو !

همانطور که با کمربند درگیر بود پرسید : - نکنه چون برادر شقایقم با ارزش شدم ؟

کنایه ی جالبی بود . نگاه جدی اش نشان می داد
قصد شوخی ندارد . من هم مثل خودش نگاهش
کردم .

– نه چون نقاب به چهره ات نداری . حتی همین
رک حرف زدنت هم چیز خوبییه ، خوشم میاد .

– دیگه از چیم خوشت میاد عشقم !

جواب ندادم و سکوت کردم .

– شوخی کردم بابا !

– می دونم .

– میگم آرش خسته نمیشی از این همه کار کردن
؟

– هر که بامش بیش ، برفش بیشتر !

نوک بینی اش را خاراند و پشت چراغ قرمز توقف کرد. هر بار پشت چراغ قرمز یاد جمله ی شقایق می افتادم. همیشه پشت چراغ قرمز بودن! حالا معنای حرفش را درک می کنم. سرطان داشتن خود به خود همچین حسی در آدم ایجاد می کرد.

– پس تفریح چی میشه؟ این همه پول اگه به درد تفریح نخوره چه فایده ایی داره؟

تفریح دل خوش می خواست. شاید هم یک همراه... که من هیچ کدامشان را نداشتم.

یک بی ام دبلیوی قرمز اسپرت که صدای ضبطش سرسام آور بود توجهم را جلب کرد. دو پسر جوان بودند و دو تا دختر هم عقب ماشین

نشسته بودند . دندان هایشان هم به خاطر خنده معلوم بود . شاید اگر صدای ضبط ماشین شان کمتر بود صدای قهقهه شان هم به گوش می رسید .

با ابرو ، منظور دار به آنها اشاره کرد .
- بیا اینم نمونه اش .

- اول از همه اینکه تو از نسبت شون خبر نداری و درباره شون قضاوت نکن . دوم اینکه فکر می کنی باید از پولم همچین استفاده ایی بکنم ؟
- نه منظورم این نبود . آخه می دونی بچه پولدار مثبت خیلی کم دیدم .
- منم همچین مثبت نبودم .

با شیطنت لبخند زد : - واسه همین میگم تو کتم
نمیره .

چهار ثانیه قبل از اینکه چراغ سبز شود پایش را
روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد .

- هنوز قرمز بود .

- بود ! دیگه سبز شد .

- احترام به قانونت همینه ؟

- قانون کیلویی چند ؟

با وجود داشتن دوست پلیس کمی بعید و عجیب
است .

- با خانواده ام صحبت کردم .

سر چرخاندم و نگاهش کردم . چهره اش به غم
نشسته بود . اما صدایش جدی و محکم بود .

– اوضاع قمر در عقرب شده .

– مخالفت کردن ؟

– کاش فقط مخالفت بود . اول که گفتن یه عمر
زحمتتو نکشیدیم و به اینجا نرسوندیمت که بری
هر غلطی که دلت خواست بکنی ... ولی بعد همه
ی کاسه کوزه ها رو سر شقایق شکوندن
نتوانستم جلوی تعجبم را بگیرم و با شگفتی
پرسیدم : چرا اون ؟

یکدستی فرمان را چسبید و موهایش را چنگ زد

.

– میگن تقصیر اونه که دوستش رو انداخته به من . همه ی حقیقت رو درباره ی سارا بهشون گفتیم . البته سوای خودکشیش ... بفهمن تا آخر عمر سرکوفتشو می زنن . گفتن می خوای بری یه دختر روانی بگیری ؟ هه ... به آدم افسرده میگن روانی .

– خب بعضی ها تو اوج نا امیددی دست به این کار می زنن اینکه دلیل بر روانی بودن نمیشه . با وجود اون پدری که من دیدم لابد پیش زمینه اش رو هم داشته .

پوزخندی زد و سر تکان داد .

– کاش همه مثل تو فکر نکنن . اینجا همینکه پدر و مادر یه دختری از هم طلاق می گیرن انگار

دختره مرتکب جرم شده و آخ و پیف میشه ...
بقیه اش که دیگه بماند . حالا موندم با وضعیت
افسردگی سارا چه کار کنم . می ترسم تو این
بلبشو اذیتش کنن . دلم برای شقایق هم می
سوزه . اون روز که خونه ی شما حالش بد شد
همه اش به خاطر فشار همچین حرف هایی بود .
فقط نگاهش کردم و نپرسیدم چه حرف هایی ...
چون به نظرم رسید خودش قصد حرف زدن دارد
.

- رامین رو که یادته ... پسرعمومون ؟

- آره اونکه از همه تون بزرگتر بود .

سر بالا انداخت .

– نه من و شهروز از همه بزرگتریم . اتفاقا دلیل
آشنایی پدر و مادر اصلیم با خانواده ی فعلیم هم
من و شهروز بودیم که یه روز برات تعریف می
کنم جریانشو ... ولی این بزرگه رو خوب اومدی .
رامین همیشه عاشق رئیس بازی در آوردنه .
واسه همین منو شقایق تا جا داره می چزونیمش
.

لبخند موزیانه ایی زد ... اما دوباره چهره اش
جدی شد .

– از شقایق خواستگاری کرده ... من از بچگی هم
می دونستم کار رامین به اینجا می رسه . شقایق
هم می دونست ... واسه همین جلوشو گرفت .
قبل از اینکه بحث به خانواده ها بکشه جلوشو

گرفت و ازش خواست حرفش رو بی سر و صدا
پس بگیره و همه چیز فیصله پیدا کرد . اما یکی
این وسط آتیش سوزوند که به وقتش برای اونم
دارم . هیچ بزرگتری از جریان ملاقات اون دو تا
خبر نداشت . خودم از رامین که پرسیدم گفت به
هیچ کس نگفته . نگو شقایق خودش با دخترها
درد و دل کرده و اونجا این حرفو پیش کشیده .
اینارم من از شیرین شنیدم خلاصه سر تو درد
نیارم ... این شد که زن عموم با توپ پر رفت
سراغ شقایق و حسابی شستش گذاشتش کنار .
شیرین که می گفت خیلی بد حرف زده ... شقایق
هم لام تا کام حرف زده .
برای شقایق خانواده مهم ترین چیز بود . شاید
برای همین سکوت کرده بود .

– حالا هم که مامان من رفته سراغش ... من بیمارستان بودم و خبر نداشتم . شیرین که زنگ زد و رفتم خونه شون طفلک یه گوشه کز کرده بود و داشت مثل بید می لرزید ... ولی یک کلمه حرف نمی زد .

نگاهش غمگین شد . دل من هم گرفت . حتی تصور کردن مو سیخ سیخی عزیزم در آن حال عذاب آورد بود . کاش آنجا می بودم و نوازشش می کردم ... در آغوشم می فشردمش و روی موهای نرمش را می بوسیدم و در گوشش می گفتم "نترس ... مهم نیست اگه اونا تو رو نمی بینن ، تو نمی تونی تنهایی همه چیزو عوض کنی . اما من می دونم که تو چقدر خوبی ."

صدای امیر مرا از خیالاتم بیرون کشید .

– منم که کلا قهر کردم و از خونه زدم بیرون اما
به خاطر عید برگشتم ... اما اون بعد از این جریان
عجیب ساکت شده . از سکوت شقایق می ترسم
.

قدرش را نمی دانستند . آنها نمی دانستند چه
نعمتی را دارند و الکی به جانش افتاده بودند .
امیر دوباره و سه باره موهایش را چنگ زد .
معلوم بود یاد آوری آن لحظات برایش عذاب آور
است .

– گفته بودم هر وقت بفهمم چرا شقایق مهم
شده اول از همه به تو میگم ... من شقایقو
دوست دارم . معنی عاشق شدنو درست نمی

دونم ولی همین قدر می دونم که خیلی برام با
ارزشه . واقعا به خاطر اتفاق هایی که افتاده
متاسفم . کمکی از دست من برمیاد ؟
خواست دنده عوض کند و یادش افتاد اتومات
است ، کلافه نچ کشید .

– ای بابا ... هی یادم میره ... نه فعلا که کاری از
دست هیچکی برنمیاد . اما اینم بهت بگم درسته
روی شقایق حساسم ولی تو این کار هیچ دخالتی
نمی کنم . فقط خودتی و شقایق ! اینم بگم که
نگاه به سن و سالش نکن ... زیادی دنیا دیده
است . اگه مرد میدونی به دستش بیار اگر هم نه
که ...

– اگر هم نه ای وجود نداره ...

لبخند پت و پهنی زد و گفت : - باشه اینم گوی و
اینم میدون ! ولی بدون حواسم بهت هست . هیچ
سوالی هم راجع به اون جواب نمی دم .
جلوی در سیاه دولنگه ی خیلی بزرگی توقف کرد .
- من هم هیچ سوالی ندارم ... چیزی هم لازم
باشه بدونم از شخص خودش می پرسم ... اگر
دارم همین اول ، قبل از هر چیزی صادقانه از
احساسم بهت میگویم ، فقط برای اینه که بهم
اعتماد کنی .
همان طور که حواسش به حرف های من بود
موبایلش را از توی جیبش در آورد و شماره
گرفت .

- بهت اعتماد می کنم اما بدون من به هر کسی
اعتماد نمی کنم . آدم دور و برم زیاده اما انسان
دور و برم کمه ... منم اگه دارم این حرفارو به تو
می زنم به خاطر اینکه که تو رو انسان دیدم . می
دونیم انسانیت حالته .

برای لحظاتی هر دو خیره همدیگر را نگاه کردیم
و بعد لبخند زدیم . گوشه را کنار گوشش گرفت
بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد گفت : -
اشکان پشت درم بیا درو وا کن .

گوشه را کنار گذاشت و خیلی جدی گفت : - در
ضمن خیلی هم امید نداشته باش .

- من نمی تونم خودمو بهش تحمیل کنم . اما اگر
اون چیزایی که دستگیرم شده درست باشه ،

مطمئن باش یک ثانیه رو هم از دست نمی دم و
نا امید نمی شم .

در باز شد و اشکان را دیدم که چشم هایش به
خاطر نور چراغ های ماشین جمع شده بود . امیر
نور سو بالا را هم زد تا بیشتر اذیتش کند .
اشکان یک دستش را جلوی چشمانش گرفت و
با دست دیگر انگشت شستش را به سمت امیر
گرفت . امیر فحش بدی حواله اش کرد و با نیش
باز به سمت من چرخید .

– مثلاً چی دستگیرت شده ؟

کنجکاوی از نگاهش می بارید . شقایق برای
مخفی کردن احساسش نسبت به او هنرپیشه ی
بهتری بود .

– اینکه اونم منو دوست داره .

– باوو اعتماد به نفس !

ماشین را میان چند ماشینی که آنجا پارک بود ،
گذاشت . با چشم به دنبال ماشین شقایق گشتم
. امیر هم فهمید .

– همین جاست ... نمی خواست بیاد ولی به
شهر روز گفتم بیارنش تنها نباشه شاید حال و
هواش عوض شه .

– کار خوبی کردی .

اخم کرد و ضربه ایی به شانه ام زد .

– تو باز پررو شدی .

آرام خندیدم و به اطراف نگاه کردم . پارکنیگ
همان اول باغ بود و پیاده روی سنگ فرش شده

ایی از میان درختان به سمت ویلای باغ می رفت .
مقابل ویلا که چراغ هایش خاموش هم بود .
استخر مستطیل شکل بزرگی با کاشی کاریهای
ریز سفید و آبی قرار داشت . ویلا سفید رنگ بود
با سقف شیروانی نارنجی رنگ . امیر آنرا دور زد و
به سمت پشت ساختمان ویلا رفتیم . تا چشم
کار می کرد فقط درخت بود . کمی دورتر میان
انبوه درختان بی برگ و با برگ ، سر و صدایی به
گوشم خورد . صدای صحبت و خنده ی چندین
نفر . اشکان چند قدم جلوتر بود و با صدای بلند
گفت : - بچه ها اینم از امیر .

امیر به پهنای صورتش لبخند زد و با دیدن چال
گونه اش ، برای دیدن شقایق بی قرارتر شدم .

**** مسابقات میدان : مسابقات اسب دوانی میدان
در دویی که هر ساله اواخر ماه مارچ میلادی
برگزار میشه و از همه ی کشورهای دنیا در این
مسابقات شرکت می کنند و گران قیمت ترین
مسابقات اسب دوانی جهان هم هست .**

میان درخت ها ، محوطه ی گرد بدون درخت
چمن شده ایی بود . دور تا دورش هم کنده های
بریده شده ی درخت ها بود که به عنوان صندلی
استفاده می شدند . با چشم به دنبال شقایق
گشتم . کنار خواهرش نشسته بود و آرام با هم

مشغول صحبت بودند . خواهر امیر به سمت مان آمد و با اعتراض گفت : - چقدر دیر کردی .
به من نگاه کرد و آرام سلام کرد . جوابش را دادم . امیر همان وسط ایستاد سلام بلندی گفت . همه مثل خواهرش شروع به گله کردند که چرا دیر کرده . شهروز اولین نفری بود که بلند شد و دست داد .

- امیر شما رو هم وارد جمع ما کرد ؟

لحنش شوخ بود ... انگار توقع نداشت من بهشان ملحق شوم .

لبخند زدم : - بله لطف کرد و ازم خواست امشب پیام اینجا .

یکی از دخترهایی که نمی شناختم و تن صدایش
هم زیادی بلند و جیغ جیغی بود گفت : - امیر
نمی خوای دوستت رو به ما معرفی کنی ؟
امیر که آرام مشغول حرف زدن با خواهرش بود
سرش را بلند کرد و با لبخند به من نگاه کرد .
- ایشون جناب آرش آریا هستن که تازگیها
افتخار آشنایی باهاشون رو داشتم .
دختر با خنده گفت : - اوه اوه از لفظ قلم حرف
زدنت معلومه دوستت آدم خاصیه ...
و رو به من کرد و ادامه داد : - سلام منم گلاره
هستم ، همکار امیر .
فقط سرم را خم کردم و لبخند روی لبش ماسید
. شهروز اشاره کرد که بنشینیم . کنار او و رامین

نشستم . امیر ، اشکان و یکی دیگر از دوستانش
را که نمی شناختم صدا زد و از همان راهی که
آمده بودیم برگشتند . رامین بعد از احوال پرسى
گفت : - فکر نمی کردم بازم همدیگه رو ببینیم .
لبخند زدم : - هیچ کس از فردای خودش خبر
نداره . منم همین فکرو می کردم .
او هم لبخند کمرنگی زد و با لحنی دوستانه گفت
: - به هر حال خیلی خوش اومدین .
- ممنون .
- بفرمایین .

سرم را چرخاندم و گلاره را دیدم . یک سینی
پلاستیکی در دست داشت . کمی آنرا جلوتر
گرفت . یکی از لیوان های کاغذی را برداشتم و

تشکر کردم . لبخند زد و رو به رامین و شهروز
کرد .

– شما هم بردارین بچه ها .

به بخاری که از لیوان بلند می شد نگاه کردم .
چطور می توانستم امشب شقایق را تنها گیر
بیاورم ؟

امیر برگشت و رامین را صدا زد .

– پس شما که زودتر اومدین داشتین چه کار می
کردین ؟ ناسلامتی سپرده بودم زودتر بیاین
زغالا رو آماده کنین .

شهروز اخم کرد و با ابرو به اشکان اشاره کرد .

– اون مارمولک یادش رفته بود کبریت و ژل
آتش زا بگیره . به افشین سپردم بره بگیره
الاناست که بیاد .

اشکان شانه بالا انداخت و با بی خیالی گفت : –
من که نمی دونستم . کسی بهم نگفته بود .
امیر با تأسف سر تکان داد و قوطی کبریت را به
سمت رامین پرت کرد و او آنرا در هوا قاپید .

– تا من میرم بقیه ی وسایلا رو بیارم زود منقل
رو راه بندازین افشینم سرخوش ... خدا بدونه
کی برسه . تا بالا سرتون نباشم عرضه ی انجام
دادن دو تا کار ساده رو هم ندارین ... مفت
خورای تنه لش !

هر دو با عصبانیت از کنارم بلند شدند و امیر هم
با خنده پا به فرار گذاشت .

گلاره جای رامین را پر کرد و به لیوان توی دستم
اشاره کرد : - بخورینش سرد میشه .

به محتویات لیوان که هنوز هم بخارش بلند می
شد نگاه کردم و جرعه ایی نوشیدم . نسکافه ی
آماده ! چیزی که ازش متنفر بودم . انگار او هم
متوجه این موضوع شد .

- انگار خوشتون نیومد . ببخشین دیگه با
امکانات اینجا بهتر از این نمی شد .

طوری که ناراحت نشود گفتم : - واقعا بابت
زحمتی که کشیدین ممنونم اما ترجیح میدم اینو
نخورم .

لبخند دوستانه اش نشان می داد ناراحت نشده .

- چای هم هست . بیارم براتون ؟

در این هوای خنک و بهاری شب واقعا می

چسبید .

- اگر زحمتی نیست .

بلافاصله برخاست .

- نه چه زحمتی . الساعه میارم براتون .

شخصی به نرمی کنارم نشست . عطر گرم و تند

زنانه اش در هوای اطرافم پخش شد .

- سلام .

سر چرخاندم و نگاهش کردم . شراره بود ، اگر
غلط نکنم دخترخاله ی شقایق . همانی که هیچ
حس خوبی راجع بهش نداشتم .

به سردی گفتم : - علیک سلام .

- پس بازم برگشتین ... برای عید اومدین ؟

- خیر . خیلی وقته که اومدم .

- که این طور ... میگم ... حیف شما نیست که با

این امیر خل و چل بگردین ؟

نگاهی به سر تا پایش انداختم . شالش روی

شانه اش افتاده بود و موهای سیاه و شرابی

رنگش که رها شده بودند ، تضاد چشم گیری با

شال و مانتوی سفیدش داشتند . نمی دانم چرا

حس بدی در من ایجاد می کند . اخم هایم درهم رفت .

– خانوم شما مگه شما منو می شناسین که همچین قضاوتی می کنین ؟

به وضوح جا خورد و کمی جابجا شد . طره ایی از موهای بلندش را به بازی گرفت و با لوندی گفت :

– خب راستش نه چندان اما زیاد شخصیتتون با هم جور در نیاد .

– به نظر من که ایشون خیلی آقا و با شخصیتن . چشم های آرایش شده اش را گرد کرد . دختر زیبایی بود .

– کی ؟ امیر ؟

به جای جواب فقط نگاهش کردم . صورتش را با
انزجار جمع کرد .

– امیر گرگ انسان نماست . یه زبون باز و دختر
باز قهار .

خیره به چشمانش نگاه کردم و می دانستم که
سگرمه هایم هم بدجوری درهم است .

– خانوم باید بگم اصلا فکر نمی کردم دومین
باری که شما رو می بینم ، بشنوم که از اقوامتون
بدگویی می کنین . واقعا جای تأسف داره .

رو برگرداندم و دیگر نگاهش نکردم . امیر گفت
یکی آتش سوزانده . حس می کنم آن یکی همین
شراره است . اگر شقایق با دخترها درد و دل
کرده حتما او هم حضور داشته . به شقایق نگاه

کردم . دست زیر چانه زده بود و با چهره ایی
خالی و بی احساس به رامین و شهروز و
تکاپویشان برای درست کردن آتش خیره شده
بود . شیرین هم کنارش نشسته بود و به
موبایلش نگاه می کرد . موهایش دیگر سیخ
سیخی نبودند و تا روی گوش هایش پایین آمده
بودند . گلاره با چایی برگشت .

– بفرمایین اینم چای ... امیدوارم از این یکی
خوشتون بیاد چون امیر کلی سفارشتون رو کرده .
– ببخشین که به زحمت افتادین .

به پهنای صورت لبخند زد . چهره ایی معمولی
داشت اما لبخند زیباترش می کرد .

– خواهش می کنم راحت باشین و تعارف رو
بذارین کنار .

– چشم .

امیر با چند تا کیسه پلاستیکی برگشت پیش
رامین که بدون امکانات آتش را روشن کرده بود
. از همین جا هم معلوم بود که با هم بگو مگو می
کنند . دعوا و دوستی شان خیلی جالب بود .

– دوست خوبیه .

لبخندش عمق گرفته بود . رد نگاهش را دنبال
کردم و به امیر رسیدم .

– امیرو میگین ؟

نگاهش را به من دوخت و سری خم کرد .

– آره . محاله دستت رو برای کمک سمتش دراز
کنی و دستت رو نگیره .

– تازه با هم آشنا شدیم و به نظر منم که خیلی
آدم خوبیه .

آرام حرف می زد اما هنوز هم تن صدایش بلند
بود . حتما یک خصلت ذاتی اش بود .

– کل دانشگاه عاشقش . نگاه به این
شوخیهاشم نکنین واسه خودش یه پا مغزه .
خیلی زرنگ و باهوشه و استادای خیلی هوش رو
دارن .

انگار اخلاق خودش هم مثل امیر بود .

– معلومه شما هم همکار و دوست خوبی برایش
هستین .

- مرسی . مگه میشه امیرو دوست نداشت ؟ البته دختر عمو پسر عموهاشم خیلی بچه های خوبی ان . مخصوصا شقایق که مثل اسمش یکپارچه گله .

با شنیدن اسم شقایق لبخند زدم و سری به عنوان تایید خم کردم . صد البته که شقایق یکپارچه گل است .

- میشناسینش ؟ شقایقو میگم .

رفتارم انقدر راحت مرا لو می داد ؟

- بله . ایشون همسایه ی دیوار به دیوار ما هستن و تو مهمونی خانوادگی اونا با امیر آشنا شدم . البته شقایق خانوم دوست صمیمی پدر و مادرم هست .

با شیطنت خندید: - و خودتون؟!!

به نشانه ی نفی سر تکان دادم و خودم را با
چای مشغول کردم . او هم سکوت کرد . به نظرم
حالا گلاره زیباترین بود . رفتار بی غل و غش و
دل پاکش او را زیباتر می کرد .
- ممنون بابت چای . عالی بود .
با مهربانی لبخند زد و برخاست .

- نوش جان ! برم به بچه ها کمک کنم .

سری خم کردم و دوباره با چشمانم شقایق را
جست و جو کردم . با امیر و رامین مشغول
پیچیدن سبب زمینی ها در کاغذ آلومینیومی بود .
لبخند کمرنگی بر لب داشت و با امیر مشغول
صحبت بود . رامین اما ساکت و عبوس بود .

مانند آدم تشنه ایی که به چشمه رسیده باشد
خیره اش شده بودم . تک تک کارهایش برایم
دوست داشتنی شده بود . وقتی خندید و چال
گونه اش را دیدم عطش ام برطرف شد . اما
هنوز هم دلم تنگ صدایش بود . دوست داشتم
دستش را بگیرم و ببرمش جایی که فقط من و او
باشیم و با هم حرف بزنیم .

– پس شایعه ها حقیقت داره ...

با اکراه پلک برهم گذاشتم . این دختر قصد
داشت شبم را زهر کند .

– باید به شما هم بگم واقعا جای تأسف داره که
چشم تون دنبال اونه . نگاه به اون ظاهر
معصومش نکین . دختری که به بهونه ی

تابلوهای نقاشیش خودش رو به آدمای پولدار
بچسبونه و به بهونه ی کمک به فقیر فقرا دست
گدایی جلوشون دراز کنه واقعا آدم بی ارزشیه .
باز هم محلش ندادم .

– خدا رو شکر که حالا دیگه همه چهره ی
واقعیش رو شناختن ... گفتم شما هم بدونین .
سرچرخاندم و با نفرت نگاهش کردم .
– تو منو یاد خود شیطان میندازی ... تو این باغ
کار دیگه ایی جز بدگویی از کسایی که باهاشون
بزرگ شدی نداری ؟

چهره اش به خشم نشست .
– من فقط خواستم چشم و گوشتون باز شه ...
اصلا به من چه !

با بهت رفتنش را نظاره کردم . این یکی دیگر
چه مرگش بود ؟ صد رحمت به میترا ... حداقل
یک پیش در آمدی از آدم های اطرافش داشت و
بعد حرف می زد . با صدای موبایلم به خودم
آدمم و آنرا از جیب کتم بیرون کشیدم .

- های بائوجی !

- سلام .

- چرا جوابمو نمی دی ... چند تا ایمیل برات
فرستادم .

- خونه نیستم . جایی هستم که به اینترنت
دسترسی ندارم .

با کنجکاوی پرسید : - کجا ؟

– یه باغ بزرگ بیرون از شهر ... با دوست
جدیدم .

– کُهون هه ؟ (کیه ؟)

– امیر ... برادر شقایقه .

با ذوق گفت : – شقایق هم هست ؟

نگاهم به سمت شقایق کشیده شد که حالا کنار
شهر روز جلوی آتش ایستاده بودند . شهر روز دست
دور شانہ ی او انداخته بود و تقریبا به هم
چسبیده بودند . خوش به حال شهر روز .
– آره هست .

– اچا (که این طور) ... موفق شدی بهش بگی
که دوستش داری ؟

دست روی پیشانی ام گذاشتم و آرنجم را روی
زانویم گذاشتم .

– نه ... بعد از اونروز که برات تعریف کردم فرار
کرده دیگه ندیدمش تا الان .
با صدای بلند خندید .

– پاگل (دیوانه) بهت گفتم منو ببر تا به عنوان
دخترت رسما اونو برات خواستگاری کنم .

– نمی گفت این دختره رو از کجا آوردی ؟

صدای خنده ی بلند دختر و پسرهایی به گوش
می رسید و بعد کف و سوت زدن ، صدای موزیک
هم بلند شد .

– دیا الان کجایی ؟

– با استیوی اومدیم بار .

با عصبانیت گفتم : - استیو ... استیو دیا ... در
ضمن تو باید سِرِ مَکِ کارتِی صداش کنی .
صدایش را با بی خیالی کشید .

- common ... استیوی دوستانه تره .

همیشه انگلیسی و هندی و فرانسوی را قاطی
پاتی صحبت می کرد . آخر سر به هوایی های
این دختر کار دست من و خودش می داد .

- دیا من اصلا خوشم نمیاد تو با اون حتی به
کافه بری ... اون وقت تو باهاش رفتی بار؟!!

با دلخوری گفتم : - تنها نیستم . دوستانم هستن

- بین دیا قرار بود به حرف من گوش کنی ...
قرار بود تا یه مدت دور مردا رو خط بکشی و به

رابطه ی جدیدی فکر نکنی . هنوز اون پسره ی
احمق جنید رو فراموش نکردم .

- من هم فراموشش نکردم .

صدایم بالا رفت : - چی ؟

خندید : - آره مزاح گرو (ای بابا شوخی کردم)

نفسم را با حرص به بیرون فوت کردم و سرم را

بالا گرفتم . دستی به صورتم کشیدم و شمرده

شمرده گفتم : - خوب گوش کن دیا ... من هیچ

وقت سعی نکردم مانع روابط تو و دوستات بشم

. اما اصلا از اون پسره ی پاکستانی جنید خوشم

نمیومد . وقتی هم که اونطور بهت خیانت کرد تو

قول دادی به حرفم گوش کنی ... حالا بگو رو چه

اساسی با استیو رفتی بار ؟

– فقط برای خوش گذورنی و تفریح . داشتیم از شرکت برمی گشتیم و اونم گفت اگه مایل باشم بعد از کار منو به یه نوشیدنی دعوت کنه . منم قبول کردم .

– بهم قول بده که شب زود میری خونه . من اصلا دلم نمی خواد منشیم و وکیلیم به غیر از کار با هم رابطه ایی داشته باشن .

– اما اون خیلی جذابه .

جذاب ؟ ... به نظرم که آن مردک بی رنگ و رو به غیر از لهجه ی بریتانیایی اش و تسلطی که بر حیطة ی کارش داشت هیچ مزیتی نداشت .

با ملایمت گفتم : – نمی خوامی به حرف پدرت گوش کنی ؟

می دانستم که این سوالم عملاً او را خلع سلاح
می کند . آهی کشید و مایوس و سرخورده گفت :
– باشه هر چی تو بگی بائوجی (بابا جون) ... کی
برمی گردی ؟

لحنش مثل دختر بچه های لوس شده بود .
– هنوز نمی دونم . قول بده که مراقب خودت
باشی ، باشه ؟

!ok –

تماس را قطع کردم و نفسم را به بیرون فوت
کردم . باید این استیو را شیرفهم می کردم .
چشمم را دور دیده و از موقعیت سوء استفاده می
کند . حیف که با وجود جوان بودن و تازه کار
بودنش کارش بیست بود ، وگرنه عذرش را می

خواستم . شاید هم به خاطر رگ فرانسوی ام و
بزرگ شدن میان آنها نمی توانستم زیاد با یک
انگلیسی بسازم .

– پسر خودتی ؟

با تعجب به امیر نگاه کردم که مقابلم ایستاده
بود . کنارم نشست و دست هایش را زیر بغل زد
.

– اوف یه هویی چه سرد شد ... میگم خوب
فرانسوی حرف می زنی ... همین جوریش هم
شبه خارجی هایی ... انقدر روون حرف می زنی
یادم رفت تو ایرانی هستی .

لبخند زدم .

– خسته نباشی .

- سلامت باشی عشقم .
- راست می گفت هوا کمی سردتر شده بود .
- دوباره با چشم به دنبال شقایق گشتم . ژاکت
- شهر روز روی شانه اش بود و تقریبا در آن گم
- شده بود . خیالم راحت شد که سردش نمی شود
- .
- داشتی با یه دختر حرف می زدی ؟
- صداشو شنیدی ؟
- نه از حالت صورتت فهمیدم .
- موبایل را در جیبم گذاشتم . پس او هم زیادی
- کار بلد بود .
- آره منشیمه . البته خیلی بیشتر از منشیمه .

چشمکی زد و با نیش باز شده گفت : - خب خب
. از اون بلوندای فرانسویه ؟

سر تکان دادم : - نه یه دختر هندیه . در ضمن
اونطور که تو فکر می کنی نیست .

ابروهایش تا جایی که می شد بالا رفت و با
شیطنت پرسید : - پس چطور یاست ؟

- بار اول که دیدمش یه دختر بچه ی سیزده -
چهارده ساله بود . از هند فرار کرده بود و می
خواست تو فرانسه پناهنده بشه .

حالت چهره اش عادی شد و نوک بینی اش را
خاراند .

- پس هندیا وضعشون از ما خرابتره . حداقل
دخترای فراری ما رنج سنی شون بیشتره .

با یاد آوری روزهای اولی که دیا را دیده بودم
لبخند زدم . لاغر و ریزه میزه اما جسور و شجاع
بود .

– می گفت هیفده تا خواهر و برادرن و خیلی فقیر
بودن . پول اومدن به فرانسه رو با جیب بری و
کیف قاپی در آورده بوده . می گفت از بچگی
عاشق ریسک کردن و کارهای پرخطر و دنبال
کردن آرزوهای بزرگ بوده . توی شهر ** گوا به
دنیا اومده . یک کوله پشتی سرنوشتش رو عوض
کرده .

– کوله پشتی ؟ ... توش پول بوده ؟

– نه اون کوله پشتی متعلق به یه زن فرانسوی
بوده و شامل مجله ی مد و طرح های لباسی که

همون زن کشیده بوده می شده . میگه مجله رو
یه جا قایم کرده بود و شبا با حسرت عکس های
داخلش رو نگاه می کرده ... تا اینکه تصمیم می
گیره بره دنبال سرنوشت خودش . یه مقدار پول
جمع کرده بود و خودش رو به سنگاپور رسونده و
با کشتیهای اونجا قاچاقی به فرانسه اومده .

- چطور اقامت گرفت ؟

- از پد و مادرم کمک گرفتیم و وکیل مون . راضی
کردنشون سخت بود اما شد .

- تو چطور پیداش کردی ؟

- تو خیابون دیدمش . دو تا جوون مست داشتن
اذیتش می کردن . من و مهدی داشتیم برمی
گشتیم خونه که دیدیمش و از دست اونا نجاتش

دادیم . اون موقع تازه یک هفته بود که اومده بود
پاریس . ما بردیمش خونه ی خودمون . اما وقتی
تونستیم براش اقامت تحصیلی بگیریم
گذاشتمش تو یه پانسیون تا جاش امن باشه .
هوش و استعداد زیادی هم داره . من بعضی وقتا
کامپیوتر صداش می زنم . میشه یه جورایی گفت
خودم بزرگش کردم ، مثل دخترم . اونم منو
بائوجی صدا می کنه . رسیدگی به اون خیلی به
من کمک کرد تا آدم بهتری باشم یا حداقل خود
واقعیم باشم .

لبخند زد و دستهایش را محکم تر چفت هم کرد

– حرفهای شقایق رو می زنی . خانم راه میافته به مردم کمک می کنه و همین حرفها رو تحویل ما میده . منم که نوکر حلقه به گوش خانم ، باید همه جا دنبالش برم . راستی اسمش چیه ؟

– دیا .

– اسمش که قشنگه ...

چشمکی زد : – شبیه هنرپیشه هاشونه یا نه ؟

– آره دختر قشنگیه .

– آخرش طراح لباس شد ؟

– نه فعلا برای من کار می کنه . اما اونو هم دنبال

می کنه . ترجیح میده یه حرفه ایی تموم عیار

بشه و بعد بره تو گود .

لبخند زد .

– همیشه منم مجبور می کنه باهاش برم شوی
مد .

– جوووون پسر . رفتی تو کار مانکنا .

اخمی به خنده ی موزیانه اش کردم . جا داشت
به او گوشزد کنم گاهی بی ادب می شود .

– می دونستی یه موقع هایی بی ادب میشی .
بلند و با صدا خندید .

– من کلا بی ادبم . اما خب مانکنا هم اصلا هیکل
به درد بخوری ندارن . همه شون عین چوب
خشک می مونن با یه عالمه گریم .

آرام ضربه ایی به شانه ام زد .

– خب پاشو بریم تو کار شکم که دارم می میرم
از گشنگی .

همه روی چند تا زیر اندازی که پهن بود نشستیم . امیر هم مثل رئیس ها دستور می داد و همه با میل و رضایت به خرده فرمایشاتش گوش جان می سپردند . شهروز و شقایق کنارم ایستادند . بی معرفت حتی سلام هم نمی کرد و پر واضح نگاهش را هم از من می دزدید . شهروز کنارم نشست و شقایق هم کنار او .

چشمم به یکی از پسرها افتاد که یکی از کارمندهای شرکت خودمان بود . درست رو به روی من و امیر نشسته بود . انگار او هم تازه متوجه من شده بود . حتما بعد از ما رسیده بود و من متوجه نشده بودم . چشمانش گرد شد و با من سلام کرد .

- سلام .

امیر نگاهی بین ما رد و بدل کرد و با کنجکاوی

پرسید : - همدیگه رو میشناسین ؟

- بله یکی از کارمندای شرکته .

لبخند موزیانه ایی زد و رو به فروتن کرد : -

انقدر رئیس وحشتناکیه که رنگت پریده ؟

چشمانش گرد شد و همانطور که سرش را به

چپ و راست تکان می داد گفت : - نه .. نه ...

اصلا .

امیر خندید .

- چخان ! راستش رو بگو این رفیق ما چه جور

رئیسیه ؟

فروتن من را نگاه کرد و آب گلویش را قورت داد
. دلم برایش سوخت .

لبخند زدم : - راحت باش اینجا که شرکت
نیست .

پسری که نزدیکش نشسته بود و شبیه اش بود
گفت : - پس شما رئیس این احسان خان ما
هستین ؟

سری خم کردم و او هم گفت : - من افشین
برادر بزرگترشم . رفیق امیر، از آشنایی باهاتون
خوشبختم .

- همچنین .

- داداشم خیلی ازتون تعریف می کنه .

چشمکی زد و خندید . احسان هم به برادرش
چشم غره ایی رفت .

امیر که انگار موجبات تفریحش فراهم شده باشد
با خنده گفت : - معلومه تعریفای قشنگی نبوده .

فروتن هول زده جواب داد : - نه اینطورام نیست
، آقای آریا خیلی تو کارشون جدی هستن .

برادرش افشین سرش را پایین انداخت و از
لرزش شانۀ هایش معلوم بود سعی دارد بی صدا
و پنهانی بخندد .

امیر هم نگاهش را از افشین و سر به زیر افتاده
اش گرفت .

- خب دیگه ؟ هر چی هست بگو من تضمین می
کنم اخراجت نکنه .

- من تازه استخدام شدم و زیاد ایشون رو نمی شناسم .
- خب بچه های شرکت درباره اش چی میگن ؟
فروتن سکوت کرد و معلوم بود در موقعیت سختی قرار گرفته .
- امیر بهتره درباره اش صحبت نکنیم .
با نیش باز ابرو بالا انداخت .
- نهچ ... من کنجکاویم گل کنه بی خیال نمیشم و باید از ته و توی ماجرا سر در بیارم . احسان جون من همه چیزو دقیق بگو .
فروتن معذب به من چشم دوخت .
- اشکال نداره راحت باش و هر چی میخوای بگو .

- هرچی ؟

امیر اخم کرد و با تشر گفت : - آه بنال دیگه تو هم .

- خب ایشون همیشه اخمو و بداخلاق هستن . همین که پاشونو تو شرکت میذارن صدا از صدا در نیاد و نفس همه تو سینه حبس میشه .

امیر خندید : - یه دفعه ایی بگو همه مثل سگ ازش حساب می برن دیگه .

سعی کردم با اطرافیانمی که می خندیدند چشمم در چشم نشوم .

احسان هم لبخند زد و با خم کردن سر تایید کرد و ادامه داد : - محاله کاری رو که تحویلشون میدی راضی باشه . پوشه رو میکوبونن روی میز و

میگن نقص داره اصلاحش کنین . کلا ایشون برعکس پدرشون هستن و خیلی خیلی سخت گیرن . تو همین مدت کوتاهی که اینجا بودن چهار تا منشی و دو تا از کارمندا و یکی از حسابدارا رو اخراج کردن . همه خدا خدا میکنن زودتر برگرده فرانسه . ولی جدیدا شایعه شده که میخواد کارخونه ها رو بفروشه و بعد برگرده بره .

امیر بشقاب پلاستیکی یک بار مصرفی را که پر از کباب و ذرت های اسلایس شده ی کبابی بود مقابلم روی سفره ی پلاستیکی گذاشت . بعد چرخید و چشمانش را ریز کرد و با دقت نگاهم کرد .

– واقعا همین قدر وحشتناکی ؟

ذهنم درگیر حرف احسان بود . این خبر فروش کارخانه را دیگر از کجا در آورده بودند .

با اخم نگاهش کردم و پوزخند زدم : – خبرا چه زود پخش میشن .

– یعنی راسته ؟ پس تکلیف شرکت چی میشه ؟

نگرانی اش کاملا مشهود است . حق دارد توی این اوضاع به هم ریخته ، نگران بیکار شدنش باشد .

– شرکت سر جای خودش باقیه و این شایعه ها اساس ندارن .

به وضوح نفس راحتی کشید .

– آخه بچه ها خیلی نگرانن .

– نگران نباشن . در ضمن ... الان وقت حرف
زدن درباره ی کار نیست .

با تردید پرسید : – از دستم که عصبانی نیستین
؟

نگاه خیره و جدی ام را به چهره ی مضطرب او
دوختم .

– مگه شما چیزی جز واقعیت گفتین ؟
– نه اما ...

برای اینکه راحتش کنم لبخندی تحویلش دادم و
گفتم : – عصبانی نیستم .

او هم با خیال راحت لبخند زد و برادرش هم که
مدام می خندید . دوستان امیر زیادی مثل
خودش بودند . به امیر نگاه کردم که داشت تکه

های کباب را در بشقاب خواهرش می گذاشت .
جالب بود که همیشه به او هم توجه می کرد .
پچ های در گوشی شان با هم ، مرا یاد خودم و
آرزو می انداخت . برگشت و به بشقاب دست
نخورده ی من نگاه کرد .

- پَ چرا بروبر نگاش می کنی ؟

- میشه لطفا از اون سیب زمینی های کبابی به
من بدی . من اینارو نمی خورم .

با حواس پرتی گفت : - ها ! ... آها ... گفتم شاید
باب طبع شما نباشه .

- اتفاقا دوست دارم .

کمی خم شد و گفت : - شقایق اون ظرفو رد کن
بیاد .

شقایق!... کاش کنارم بود. صد در صد در آخر با
من هم مثل پسرعمویش برخورد می کرد. شاید
بد نبود بدجنسی خرج می کردم و همان اول پای
بزرگ ترها را به میان می کشیدم. فکر همدستی
با پدرم باعث شد لبخند پر رنگی بزنم.

– هان چیه؟

در برابر نگاه کنجکاوش فقط سر تکان دادم و
مشغول نقشه کشیدن شدم. دیگر دست روی
دست گذاشتن بس بود. هر چند این روزها با
پدرم هم میانه ی خوبی نداشتم. من خانه نبودم
اما مادرم می گفت سر جریان آن چکی که پدرم
پاره کرده، حسابی ناراحت شده. آن وقت
دخترخاله اش راه می رود و پشت سرش قصه

می بافد که دست گدایی به سمت این و آن دراز
می کند. آن قدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی
سفره را جمع کردند.

- همچنین یه نمه مرموز می زنی .

به بقیه نگاه کردم که کل سفره و محتویاتیش را
در پلاستیک های زباله می ریختند .

- زباله ها رو تفکیک نمی کنین ؟

باز هم نوک بینی اش را خاراند و گفت : - چی ؟!

- اینا همه پلاستیک های یه بار مصرف بودن ،
خیلی راحت می شد جداشون کرد .

- کی حوصله داره . حالا نگفتی به چی فکر می
کردی .

- مربوط به کارای خودم بود ... در ضمن برای تغییر یه کم حوصله خرج کردن که کاری نداره . چشمم به شقایق افتاد که دور از جمع به تنه ی درختی تکیه داده و با موبایل مشغول صحبت بود . بلند شدم و با عجله کفش هایم را پوشیدم و در حین بستن بندهایش خدا خدا کردم سر جایش بماند . با قدم هایی بلند به طرفش رفتم . مکالمه اش تمام شده بود اما با اخم به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد .

- میتونم باهاتون صحبت کنم ؟

سرش را بلند کرد و با همان اخم های ظریفش نگاهم کرد . سلام کردم . نگاهی به اطراف انداخت و آرام جوابم را داد .

– میخواستم درباره ی اونروزی که به اصرار پدرم
با هم رفتیم بیرون باهاتون صحبت کنم .

نگاهش صمیمیت همیشه را نداشت و معلوم بود
باز هم آماده ی فرار است .

– روزی که همراه شدین ؟

– بله همون روز . درباره ی اون مادر و دختر و
همچنین اون مادر و پسری که بعدش رفتیم خونه
شون . دوست دارم هر کمکی ازم بر میاد
براشون انجام بدم .

توقع داشتم حرفی بزند اما ساکت و موشکافانه
نگاهم کرد و بعد از مکث طولانی گفت : – خب
اونا زیاد اهل کمک قبول کردن نیستن . شاید به
نظر شما قابل ترحم باشن اما ...

– اشتباه نکنین ، منظورم ترحم نبود . از همون پاکتی که به زور بهشون می دادین معلوم بود که چقدر در مقابل آدمی مثل شما سرسختن ، دیگه چه برسه به من .

چشمانش گرد شد و با تعجب گفت : – شما متوجه این چیزا میشین ؟

با دلخوری نگاهش کردم و با گلایه گفتم : – تو درباره ی من چی فکر کردی ؟ یعنی انقدر کورم ؟ دستپاچه و هول زده لب گزید با شرمندگی گفت :
– نه ... ببخشین ... معذرت میخوام .

شقایق ریزه میزه نبود اما در ژاکت شهروز زیادی کوچک معلوم می شد . دست در جیب کتم کردم و لبخند زدم .

- خواهش می کنم ... پدرم گفت شما و چند تا از دوستانتون هر ماه یه مقدار از پس اندازتون رو اختصاص میدین به خیریه . میخواستم شماره حسابتون رو بگیرم تا منم هر ماه یه مبلغی رو براتون واریز کنم و یه کمکی کرده باشم . دوباره نگاهش را به هرجایی غیر از من دوخت .

- شما خیلی لطف دارین ، باشه بعد براتون یادداشت می کنم .

از جیب داخل کتم پاکتی را که از قبل آماده کرده بودم در آوردم .

- اما دو تا چک بهتون میدم که بدین به اون دو خانواده . راضی گردنشون با شما .

پاکت را گرفت اما دستش را پس نکشید .

– فاطمه خانوم خیلی سخت قبول می کنه . نمی

خواین خودتون بهشون این پولو بدین ؟

– نه زحمتش باشه برای شما ... چقدر حیاط

قشنگ و با صفایی داشتن . با وجود کوچیک

بودنش به آدم آرامش می داد .

خودم هم نفهمیدم چرا این حرف را زدم . شقایق

هم کمی تعجب کرد ... اما لبخند زد .

– آره . مخصوصا اون چایی با عطر خاصش . کلا

خیلی آدمای با صفایی ان . می دونین ... ظاهر و

باطن آدما که یکی باشه آدم پیششون احساس

آرامش می کنه .

– درست مثل تو .

این بار دیگر حسابی جا خورد و سریع حرفه را
تصحیح کردم تا پا به فرار نگذارد .

– شما و امیر و خانواده تون هم همچین آدمایی
هستین .

صورتش از بهت در آمد و باز هم لبخند زد و من
با ولع خیره ی چال گونه اش شدم .

– ممنون . البته پدر و مادر شما همینطوری ان .

بی هوا پرسیدم : – فکر نکنم خودم همچین
آدمی باشم نه ؟

خودش را در ژاکت جمع کرد و دست هایش را
در جیب بزرگ آن فرو کرد .

– من خیلی نمی شناسمتون که بتونم جواب بدم .

– منم خیلی نمی شناسمت ... تا اونجایی که هیچ
کس به اندازه ی تو برای من سوال به وجود
نیاورده ... یک عالمه چرا هست که ازت بپرسم
اما با همه ی اینا تو برام ...
– شقایق !

شهر روز بود که نزدیک می شد . هر دو
سرچرخانندیم . کنارمان ایستاد و نگاهی به من
انداخت و بعد رو به شقایق کرد .

– سردت نیست ؟ بهتری ؟

شقایق از خداخواسته لبخند زد و گفت : – چرا
الان می خواستم پیام پیش آتیش .

شهر روز دوباره نگاه پر از شک و بدبینی به من
انداخت و دست او را گرفت و رفتند . امیر آمد
کنارم ایستاد و با خنده نگاهم کرد .

- دیوونه نمیگی این شهر روز کار دستت میده
پامیشی جلو چشمش با شقایق حرف می زنی .
با تعجب گفتم : - ما که فقط داشتیم حرف می
زدیم .

با همان صورت خندان سر تکان داد .
- می دونی چرا شهر روز اومد سراغتون ؟ ...
شقایق بهش تک زنگ زد ... فکر کرد شاید تو
داری حرف بی ربطی به شقایق می زنی . ولی من
گفتم خبری نیست . واسه همین اروم بود و گرنه
یه مشت می کاشت پای چشمت .

کی زنگ زد که من نفهمیدم . لابد وقتی دستش
را جیب ژاکت گذاشت . امان از دست این
شقایق ... من فقط می خواستم از بابت
احساسش مطمئن شوم و بعد از طریق پدر و
مادرم و خانواده ها اقدام کنم اما او راه دیگری
برایم نمی گذاشت .

- امیر .

- جان دلم عزیزم .

بی اختیار اخم کردم . عادت به حرف زدنش کمی
سخت بود .

- اخم نکن امیر فدات شه ، بگو چی میخوای بگی

.

– شقایق فقط به خاطر سرطان‌ش نمیخواد ازدواج

کنه یا دلیل دیگه ایی هم داره ؟

– راستش نه فقط به خاطر سرطان نیست . یه

چند تا دلیل دیگه هم داره . اصلا کلا نمیخواد

ازدواج کنه . هیچ وقت

.

– تو مطمئنی ؟

به شقایق که کنار شهروز مقابل آتش نشسته بود

نگاه کرد و چشمانش را کمی ریز کرد و مشغول

جویدن لبهایش شد .

– قبلا مطمئن بودم اما یه چند وقتی هست

عجیب غریب شده . پاک خل شده رفته پی

کارش .

شاکی گفتم : - نمی تونی یه کم درست درباره
اش صحبت کنی و بی ادبی رو بذاری کنار . با
سارا خانم هم همینطوری بی ادبی ؟
- خب آره ... یه وقتایی ... یعنی بیشتر وقتا ... بی
خیال .

- همین بی خیال گفتن خیلی کار اشتباهیه . یعنی
نمیخوای رفتارت رو تغییر بدی .

بی حوصله گفت : - مگه بده ؟

- هر چیزی جای خودش رو داره . روابط دوستانه
. روابط کاری . روابط اجتماعی . روابط شغلی و ...

چشمکی زد و پرید میان حرفم : - روابط
زنشویی .

برای لحظاتی حیران با دهان باز نگاهش کردم .

– میخواستم بگم رابطه با خانومها . با اونا باید با نهایت احترام برخورد کنی که حداقل من تا این لحظه همچین چیزی در تو ندیدم . انقدرم منحرف نباش .

– نیستم جون تو .

چشم غره ایی بهش رفتم .

– جوون . نکن اینطور غش می کنم . اصلا بیا منو بگیر . سارا و شقایقم برن بترشن .

حالا می فهمم چرا همیشه شقایق مدام با او در حال کل کل و دعواست . شوخی اش را نادیده گرفتم و پرسیدم : – حالا به نظرت شانس من چقدره ؟

دست روی قلبش گذاشت و با حضی وافر گفت :

- برای ازدواج با من ؟ صد در صد عزیزم .

جلوی خنده ام را گرفتم و پووف کلافه ایی

کشیدم و اعتراض کردم : - نمی تونی جدی

باشی ؟ مثلا دارم باهات مشورت می کنم .

حالا بیشتر دختر و پسرها داشتند با آهنگی که از

یک ماشین پخش می شد می رقصیدند . شهروز

پیدایش نبود و شقایق گوشه ایی کنار رامین

نشسته بود و با هم صحبت می کردند . امیر هم

رد نگاهم را دنبال کرد .

- اصلا چرا از شقایق خوشت میاد ؟ ... فقط به

خاطر خوشگلیش ؟

– نه ... نه شقایق که تنها دختر خوشگل دنیا
نیست . چیزی که دور و بر من زیاد بوده زنها و
دخترای خوشگل .

مثل بچه ها ذوق کرد و نیشش شل شد . آنقدر
که تمام دندان های ردیف و سفیدش نمایان شد
.

– جون من ؟ هنوزم هستن ؟

– سارا خانم رو درست ندیدم ولی واقعا لیاقتش
رو نداری .

– ای بابا اصلا جنبه شوخی رو نداریها .

یکی از دخترها صدایش زد تا باهاش برقصد .
دستش را بالا برد .

– شرمنده من دیگه تارک دنیا شدم برو یکی
دیگه واسه خودت پیدا کن .

ناگهان صدای ضبط بلندتر شد .

– نه خیر ... تا اماکن نیاد نریزه اینجا و همه مون
رو از ام دم راهیه بازداشتگاه نکنه ول کن نیستن
.

چشمکی زد و گفت : – من برم یه تذکری
بهشون بدم .

او که رفت باز هم به جایی که شقایق و رامین
نشسته بودند نگاه کردم . رامین هم داشت به
سمت دختر و پسرها نگاه می کرد ولی شقایق
حالا فاصله اش را بیشتر کرده بود و با اخم به

صفحه ی گوشه اش نگاه می کرد . پیش رفتم و
جای خالی وسط هردویشان را پر کردم .
شقایق به اطراف نگاهی انداخت و گفت : -
رامین ، شهروز و تینا کجان ؟
- رفتن تو باغ قدم بزنین .

شاید با این جمله اش قصد داشت به من حالی
کند که دهانم را بسته نگاه دارم . سر و صدای
بچه ها با تذکرات امیر خوابید و بعد از دقایقی
چند نفرشان ساز به بغل آمدند و روی یکی از
قالیچه ها نشستند .

شقایق که همچنان حضور مرا نادیده می گرفت
خم شد و با شادی رو به رامین کرد .

- وای چه نامردن . من که پرسیدم ، گفتن
سازهاشونو نیاوردن .

رامین هم با لبخند جوابش را داد .

- اگه زودتر می گفتن همه بهشون گیر می دادن
که از همون اول بزنی و بخونی .

همه ی سازها سنتی بودند . دو تا دختر دف در
دست داشتند و یک پسری سه تار و دیگری نیز
سنتور . حتی کمانچه و تنبک هم داشتند .

-جای پدرم خالی .

بدون اینکه نگاهم کند گفت : - بله ایشون خیلی
به موسیقی سنتی علاقه دارن .

دیگر صدا از صدا در نمی آمد که شروع کردند به
نواختن و پسری که سه تار می زد خودش هم

شروع به خواندن کرد . دخترها هم دف می زدند
و هم می خواندند . پسر صدای گرم و رسایی
داشت و هم خوان ها هم قشنگ می خواندند .
رامین بلند شد و رفت آنجا کنار بقیه نشست .
شقایق آرنجش را روی زانویش گذاشت و دست
زیر چانه زد . او محو آنها شده بود و من هم محو
او .

– شعرای سعدیه ؟

– نمی دونم ؟ چطور ... از شعرای سعدی

خوشتون میاد ؟

– آره از تو تمام شاعرا طرفدار پر و پا قرص

سعدی ام .

– منم همینطور .

– به خاطر عارفانه هاش ؟

بالاخره صاف نشست و به من نگاه کرد .

– آره . به خاطر نزدیکیش با خدا ، برای همین از

خوندن شعرانش یه حس خوب بهم دست میده .

آهنگ تمام شد و همه برایشان کف زدند .

شقایق هم دو انگشت اشاره و شستش را توی

دهانش گذاشت و چند سوت بلند زد . با تعجب

نگاهش کردم . برای گلاره که کمانچه می زد

بوس از راه دوری فرستاد و او هم لبخند زد . تا

نیم ساعتی زدند و خوندند و خسته که شدند باز

هم شروع به رقص و پایکوبی کردند . من هم

موبایلم را در آوردم و مشغول خواندن پیام های

رزا شدم . کی انقدر پیام فرستاده بود که ندیده

بودم . کلی عکس هم از خودش فرستاده بود که
باید می رفتم خانه و آنها را باز می کردم .
– شما هم چیزی میخورین بگم براتون بیارن ؟
سرم را بلند کردم و نگاهی به جمع که کمی آرام
گرفته بودند و جنب و جوش کمتری داشتند
انداختم . موزیک آرامی از یک خواننده ی
انگلیسی که اسمش را نمی دانستم گذاشته بودند
و آرام با نوای غمگین آن تکان می خوردند و
مشغول صحبت بودند . متوجه قوطی بییر (beer)
قرمز رنگی در دست بعضی هایشان شدم .
– نه من اهلش نیستم .
با تعجب نگام کرد و گفت : – واقعا ؟
– انقدر عجیبه ؟

– نه زیاد ... اینجا که خیلی عام شده ... شمام که
اونور بدون کوچترین مانعی ...

گوشی را کنار گذاشتم و کمی خودم را به سمتش
کشیدم .

– متوجه ام . دروغ چرا منم یه مدتی بدجوری
بهش اعتیاد پیدا کرده بودم . شده بودم یه معتاد
الکلی . وقتی از اینجا رفتم گرفتارش شدم .

– بعد از مرگ خواهرتون ؟

حس همدردی توی صدایش را دوست داشتم ...
و حتی نگاه به مهر نشسته اش را .

– میخواستم فراموش کنم اما بدتر تو سیاهیا
غرق شدم ... همه چیز رنگ سیاه به خودش
گرفت .

نگاهش مهربان شد . او می توانست با نگاهش
هم نوازش کند و دلم را سبک کند .

- چی باعث شد از سیاهی در بیابین ؟

- یه دوست . یه دوست که خودشو کشید بیرون
و منم نجات داد . اسمش سلمانه .

تبسم مادرم همیشه زیباترین بود . اما حالا
شقایق هم می رود توی لیست زیباترین هایم .
تفاوتش با امیر این است که با تبسم هم چال
گونه اش هویدا می شود .

- الان رنگ زندگیت چه رنگیه ؟

دلم لرزید از صمیمیت توی صدایش و بی درنگ
جواب دادم : - خاکستری .

- مثل من .

از فاصله بدم می آید ... او جاذبه دارد ... دارم
جذب وجودش می شوم . او زمین است و من
قطرات آب ... نگاهمان در هم حل شد ... طعمش
را دوست دارم ... عطرش را نفس کشیدم .
- به نظرت چی زندگی آدما رو رنگی می کنه ؟
کمی سرش را خم کرد و متفکر گفت : - خیلی ها
میگن عشق و محبت . بعضی هام مثل این
جماعت میگن عشق و حال و خوش گذرونی .
- سلمان میگه خدا . خودِ خالق همه ی رنگ ها .
نگاهش برق زد و نورانی شد . لبخندش عمق
گرفت و من آستر جیب کتم را چنگ زدم تا دستم
خطا نرود و چال گونه اش را لمس نکنم .

– کاملاً با دوستت موافقم . خدا پایدار مطلقه .
همه میرن به غیر اون . همیشه هست . ما که از
نور و روشنائی اون دور بشیم همه چیز برامون
تیره و تار میشه . زندگی سلمان رنگی شده ؟
– بله . اگه اون نبود منم نابود شده بودم . نزدیک
به دو سال زندگیم سیاه سیاه بود .
لبخند غمگینی زد و گفت : – می فهمم چی
میگین . بابت مرگ خواهرتونم واقعا متأسفم .
حتماً خیلی سخت بوده .
آه کوتاهی کشیدم و لبخند تلخی زدم .
– خیلی بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی ...
چرا ... چرا هیچ وقت به پدر و مادرم نگفتی که
آرزو رو دیدی ؟

ماتش برد ... کم کم مردمک سیاهش لرزید و
ناباور گفت : - شما از کجا می دونین ؟
- فیلم جشن چهلمین سالگرد ازدواج استاد
علوی رو دیدم . استاد ویولون هردوتون . شما
همدیگه رو دیدین ... با هم حرف زدین . چرا
اسمی از اون ملاقات نگرفتی شقایق ؟
کف دستانش را روی صورتش گذاشت و چند بار
نفس عمیق کشید و دوباره دستانش را کنار زد .
- من اسم نگرفتم چون اونا هم هیچ اسمی ازش
نگرفتن . نه عکسی ، نه تابلویی ، نه یادی و نه
حتی خاطره ایی . فقط گفتن یه پسر دارن . تا
اینکه ویولون سیاه آرزو رو توی کتابخونه دیدم .
ویولونی که شب مهمانی دستش بود و گفت

هدیه ی پدرشه . بلافاصله دوزاریم افتاد و علت
این همه شباهت رو فهمیدم . وقتی ازشون سوال
کردم پدرت به هم ریخت و مادرت توضیح داد که
اون به طرز بدی تصادف کرده و مرده . من هم
ترجیح دادم حرفی نزنم . حس می کردم یه جای
کار می لنگه ... نه که خدایی نکرده فکر ناجوری
بکنما ... نه ... فقط ترجیح دادم مثل خودشون
سکوت کنم . خواهرتون ...

نگاهش از اشک برق زد ... صدایش لرزید ...
نفس آه مانندی کشید و دستش را در موهایش
فرو برد . موهای سیاهش که از لای انگشت
هایش خود نمایی کرد دلهم را قلقلک داد . او هم
ظرافت های خاص خودش را داشت . ظرافتی که
به هیچ وجه خرج کسی نمی کرد .

– خواهرتون فوق العاده بود ... دوست داشتنی بود ... خود من تو یک دیدار عاشق رفتار و منش و اخلاقش شدم ... من غم بزرگی رو که پدرتون عجیب سعی داره اونو از توی چشمش پس بزنه می بینم ... می دونم هیچ کسی براشون مثل اون همیشه اما علت نزدیکی من به پدر و مادرتون همینه ... مخصوصا پدرتون .

جا داشت دست های کوچک و ظریفش را بگیرم و نوازشش کنم . دست هایی که به جای هرز رفتن دست نیازمنداها را می گرفت . چه فقیر و چه غنی .

– شقایق ... تا حالا هیچ کس بهت گفته که چه روح بزرگ و همّت بلندی داری ؟

مطمئن بودم که نفسش حبس شده . مردمک
های سیاهش ناباور و گیج دو دو زدند .
- به خاطر لطفی که به پدر و مادرم داری ازت
ممنونم ... همیشه کنارشون بمون ، باشه ؟
از بهت در آمد و خندید : - نگران نباشین من
آدم سیریشی ام ! به یکی پيله کنم ول کنش نمی
شم .
- خوش به حال اون یکی .
اینبار شیرین پیدایش شد و کنار شقایق نشست
. پاکتی را روی پای شقایق گذاشت و قوطی آب
معدنی کوچکی هم به دستش داد .
- وقت داروهاتہ خانوم خانوما !
کمی خم شد تا مرا بهتر ببیند .

– آقا آرش ببخشین سلام و احوال پرسى نکردم

– خواهش می کنم ... حالتون چطوره ؟

لبخند زد : – خوبم ممنون .

و به شقایق نگاه کرد تا مطمئن شود داروهایش
را می خورد .

– تو رو خدا حالا که داره تموم میشه رعایت کن
... اصلا ...

شقایق سقلمه ایی به او زد و او هم ساکت شد و
با انگشت اشاره عینکش را جابجا کرد و زیر لب
گفت : – باشه بابا .

امیر هم آمد .

– پاشین بریم خونه ... گوشیم پوکید بس که
بابام بهم زنگ زد .

شقایق و شیرین زودتر بلند شدند .

– آره شقایق بریم که مامان هم چند بار زنگ زد
و سفارش تو رو کرد .

آنها که رفتند امیر با خنده نگاهم کرد .

– در چه حالی ؟

شاید نشد حرف دلم را بزنم اما بعد از بیست روز
ندیدنش ، حس خوبی به زیر پوستم دویده بود .
حسی که مرا ترغیب می کرد هر چه زودتر دست
به کار شوم .

– حال خوب !

– نه بابا !

لبخند زدم و سرم را خم کردم و او هم مشت
آرامی به بازویم زد . حالا مطمئنم . مطمئنم اگر
شقایق هم مرا دوست نداشت خودِ امیر اجازه
نمی داد یک لحظه هم به خواهرش نزدیک شوم
.

** گوا (goa) : یکی از کوچکترین و کم جمعیت
ترین ایالت های کشور هندوستان و در حاشیه ی
جنوب غربی آن می باشد . یک شهر توریستی و
با طبیعت زیبا و آب و هوای گرمسیریست . از
لحاظ چشم انداز طبیعت مانند کشورهای مالزی
و اندونیزی است و سواحل وسیع و دیدنی زیادی
دارد .

پشت میز نشستیم و به مادرم نگاه کردم .

مشغول تدارک ناهار بود .

– خوش گذشت ؟

وقتی جوابی نشنیدم با دقت بیشتری نگاهش

کردم . غرق فکر بود .

– ماما ! اتفاقی افتاده ؟

بادمجان ها را در سینک گذاشت و با حواس

پرتی گفت : – جانم ؟

– پرسیدم مشکلی پیش اومده ؟

مقابلم نشست . آرنجش را روی میز گذاشت و

دست زیر چانه زد .

– نه مشکلی نیست ... فقط داشتم فکر می کردم

.

– به چی ؟

آهی کشید و موهایش را پشت گوش زد .

– به آدما ... به کاراشون ... به رفتاراشون ... به رسم زمونه .

ابروهایم بالا رفت و خنده ام را مهار کردم .

– رسم زمونه ؟ ... نکنه بابا بی وفایی کرده ؟
خندید و سر تکان داد .

– نه عزیزم این چه حرفیه ... راستش داشتم با
شهناز صحبت می کردم .

نگران شدم . نکند برای شقایق اتفاقی افتاده
باشد . با کنجکاوی منتظر شنیدن ادامه ی
حرفش شدم .

– خیلی دلش پر بود . از دست جاری هاش ...
وقتی حرفاش رو شنیدم ، با خودم گفتم گاهی
نداشتن فامیل هم چیز بدی نیست . حداقل
نامهربونی شون به دل آدم زخم نمی زنه .

– چطور مگه ؟ ... اذیتش کردن ؟

– مثل اینکه به خاطر بچه ها یه سری اختلاف
بین شون افتاده . گویا برادر زاده ی آقای مهرجو
رامین ، از شقایق خواستگاری کرده و شقایق بی
برو برگرد اونو رد کرده . اونام انگار اصلا توقع
همچین چیزی رو نداشتن و خیلی بهشون
برخورده ... نگو از اون طرفم شهروز قصد داشته
برای تینا خواهر رامین پا پیش بذاره که همه چیز
به هم خورده . این خانواده به کنار انگار خانواده

ی برادر بزرگ ترش هم باهاشون مشکل پیدا
کردن .

برای اینکه زحمت توضیح به خودش ندهد گفتم :
- بله در جریان اون یکی هستم . امیر برام
تعریف کرده .

لبخند زد و موهایش را که دوباره روی صورتش
ریخته بودند ، پشت گوش زد .

- پس معلومه حسابی با امیر صمیمی شدی .
صمیمی؟! گاهی برای هم دندان هم تیز می
کردیم . گاهی جدی و گاهی شوخ! اما از قرار
معلوم دوست های خوبی بودیم . مخصوصا که
بعد از آن شب از باغ همراه من به خانه مان آمد و
روز جمعه را کاملا همین جا به سر کرد .

– بله تا حدودی .

ساعد هر دو دستم را روی میز گذاشتم و کمی روی میز به سمت او خم شدم .

– راستش یه موضوع مهم هست که باید به شما و بابا بگم .

مکت کوتاهی کردم و خیره به چشمان منتظرش ادامه دادم : – من شقایقو دوست دارم .

هیچ عکس عملی نشان نداد و سکوتش نگرانم کرد . شاید نیم دقیقه گذشت تا اینکه متوجه شدم با پایش روی زمین ضرب گفته . بدون شک داشت عواقب کارم را می سنجید .

– باید بگم حسابی غافل گیرم کردی ... ولی باید یادآوری کنم شقایق تو همین خونه رسماً اعلام

کرد که به هیچ وجه قصد ازدواج نداره ... خودت
که بودی و شنیدی .

– دلیل محکمی نیست ... باعث نمیشه من
تلاشمو نکنم .

ابروهایش بالا رفت و چند بار پلک زد .

– اوه ... اون وقت دلیل محکم برای تو چیه ؟

– فقط وقتی بی خیال میشم که بدونم منو دوست
نداره و نخواهد داشت که الان مطمئن شدم این
طور نیست .

هر دو دستش را زیر چانه زد و گونه هایش کمی
چین افتاد .

– یعنی اونم تو رو دوست داره ؟

- این چیزیه که می خوام فردا با کمک شما ازش مطمئن بشم .

صاف نشست و با تعجب گفت : - من؟! ... من چه کاری از دستم بر میاد ؟

- شما زنگ میزنین به شهناز خانوم و ازش می خواین فردا برای سیزده به در بیان به باغتون .
چهره اش جدی شد و گفت : - متاسفم اما من این کارو نمی کنم .

متعجب از موضع ناگهانی اش پرسیدم : - چرا ؟
- چرا شقایق رو دوست داری ؟ ... اصلا معیارت برای انتخاب شریک آینده ات چیه ؟

با یاد آوری چهره ی مو سیخ سیب... نه دیگر
نباید آنطور صدایش می کردم . موهایش بلند
شده بود . لبخند زدم .

– فکر نکنم دوست داشتنش دلیل بخواد ... اما
معیار ... راستش اصلا بهش فکر نکردم . فقط
می دونم اون دختریه که من می خوامش .
دست به سینه زد و پایش را محکم تر به زمین
کوبید .

– باید بگم که قانع نشدم .

آرام خندیدم .

– فکر کنم راضی کردن شما سخت تر از شقایق
باشه .

یک تای ابرویش بالا رفت و همچنان جدی و تقریبا غیر دوستانه گفت : - شک نکن ... آرش ... فکر کنم تا الان درباره ی بیماریش هم فهمیدی ... اون سرطان داره ... با این موضوع کنار اومدی ؟ ... با علم به اینکه هر لحظه ممکنه از دستش بدی ، بازم دوستش داری ؟ حتی برای لحظه ایی هم نمی توانستم نبودش را تصور کنم . او خورشید بود ، مگر دنیا بدون خورشید هم می شد ؟ او خورشید من شده بود . - اون خوب میشه ... من مطمئنم . نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت : - اما من مطمئن نیستم . هیچ کس مطمئن نیست . بار اول

خیلی زود تونست درمان بشه اما الان که بار
دومه ...

شوکه از حرفش پرسیدم : - منظورتون چیه ؟
- سه سال پیش سرطانش شروع شد و خوب
شد اما پارسال دوباره سرطان برگشت . ممکنه
همیشه همین طوری باشه ... ممکنه بارها و بارها
تکرار بشه ... شاید اصلا شقایق بخواد تسلیم
شه .

نه این امکان نداشت . شقایق و تسلیم شدن ؟
... محال بود ... اگر خودش می خواست هم من
نمی گذاشتم . مادرم سکوت مرا که دید کمی نرم
تر شد و با ملایمت گفت : - بار اول شقایق واقعا

شاهکار کرد . وقتی رفت تا چند روز فقط داشتم
بهش فکر می کردم .

– کجا رفت ؟ ... بیمارستان منظور تونه ؟

آرام سر تکان داد .

– نه عزیزم رفت لندن پیش برادرش . حاضر
نشد اینجا بره شیمی درمانی کنه .

– برای چی ؟

لبخند محوی روی لبش نشست .

– به خاطر مادرش . گفت یا میرم اونجا و صحیح

و سالم بر می گردم یا اینجا آینه ی دق شما

میشم . می گفت اونجا که برم دلم برای شما ،

خانواده اش یعنی ... تنگ میشه و بیشتر راغب

میشم تا خوب بشم و برگردم . تنها رفت . من و

پدرت رفتیم بهش سر زدیم . یادته یه بار گفتیم
میریم لندن تا به یه دوست سر بزیم ؟
کمی فکر کردم و سر تکان دادم : - بله یادمه .
- باید اعتراف کنم وقتی دیدمش زانوهام لرزید .
دختر زیبایی که من دیده بودم کجا و اون دختر
لاغری که بدون مو و ابرو و مژه بود کجا . واقعا
خیلی خودمو کنترل کردم تا خودمو اونجا نبازم .
فقط از روی چشماش می تونستی تشخیص بدی
که اون شقایقه . تا سه روز نتونستم بخوابم . با
خودم گفتم واقعا اگر شهناز این شکلی می
دیدش در جا دق می کرد . شهروز با وجود
مشغله ی زیادش خیلی براش زحمت کشید و
واقعا روحیه اش رو حفظ کرد . بعد از شیش ماه

برگشت و با خوردن داروهایش خوب شد . تا
اینکه دوباره پارسال همه ی علائمش برگشت .
خونریزی بینی و دردهاش دوباره شروع شدن .
- بازم می تونیم بریم ... میریم فرانسه ...
خندید و به میان حرفم آمد .

- هنوز هیچی نشده خودتو با اون جمع می بندی
؟ ... عزیزم ایران خودش توی درمان سرطان
خون رتبه ی دوم دنیا رو داره . برای همینه که
دیگه نرفت . مادرش هم نداشت . گفت هر
جوری باشه تحمل می کنم ولی بمون .
- پس چرا خوب نشده ؟ ... اصلا چطور تونسته
همه چیزو مخفی کنه ؟

متأسف و غمگین آه کشید و از پشت میز بلند شد

– نمی دونم ... واقعا نمی دونم ... اما امیدوارم
این بارم روحیه اش رو حفظ کنه و خوب بشه ...
قهوه می خوری ؟

– بله ، لطفا .

در سکوت کامل مشغول قهوه درست کردن شد و
من همانطور که موبایلم را روی میز سر و ته می
کردم به حرف هایمان فکر کردم . بدون شک اگر
من هم شقایق را با آن وضعی که مادرم توصیف
کرد بینم سخته می کنم . باید یک فکری به حال
این قلب به درد نخور بکنم . این طوری نمی شود
آن طور که می خواهم پیش بروم .

– چرا با خودش یک قرار نمیداری تا با هم
صحبت کنین ؟

شماره اش را داشتم . پیام داده بودم و جواب
نداده بود . تماش گرفته بودم و رد تماس زده بود
. و در آخر برای خلاص شدن از دست من ، فقط
یک پیام ناقابل فرستاده بود که "لطفا مزاحم
نشین".

– نمیاد . از من فرار می کنه .

روی پاشنه ی پا چرخید و ناباور به چشمانم نگاه
کرد .

– واقعا ؟ چرا ؟

شانه بالا انداختم . صبح که بیدار شدم حس خوبی داشتم اما حالا ... " نه ، نه ! به همین راحتی جا زدی ؟ اسم خودتو میذاری مرد ؟ "

- درست نمی دونم چرا . برای همین ازتون خواستم برای فردا اون برنامه رو ردیف کنین .

دو ماگ مخصوص من و خودش را پر کرد و آنها را روی میز گذاشت . بیسکوئیت هایی را هم که خودش پخته بود را از توی فر در آورد . ماگ من را روی میز قرار داد و تشکر کردم . دوباره مقابلم نشست .

- یعنی اگه برنامه ی فردا جور بشه ، همه ی مشکلات حل میشه ؟

– اگر تونستم باهات حرف بزنم که بله ، وگرنه
مجبورم شما رو به زحمت بندازم و بریم
خواستگاری . اون وقت دیگه مجبوره باهام راه
بیاد .

آرام خندید و یکی از بیسکوئیت ها را در دهان
گذاشت .

– اوم ... خوشمزه شدن ... شقایق باهات راه بیاد
؟ ... متأسفم عزیزم باید بگم اون با هیچکی راه
نمیاد .

نگاه براق و سیاهش جلوی چشمانم جان گرفت
و بی اختیار لبخند زدم .

– وقتایی که بدجنس میشه دوست داشتنی تر
میشه .

بشقاب را به طرف خودم کشیدم تا مزه ی
بیسکوئیت ها را امتحان کنم .

– مثل همیشه خوشمزه و عالی شدن .

– نوش جان عزیزم ... حالا از همه ی این حرف
ها که بگذریم ...

مکت کرد و دوباره چهره اش سخت و جدی شد
.

– اون حرف هایی که قبل رفتنت به پدرت زدی
چی آرش ؟ ... با اون حدس هایی که تو زدی
،شقایق رو تا حد یک بزهدکار وحشتناک پایین
آوردی ... اونو چطور می خوای توجیه کنی ؟

سرم را پایین انداختم و دست در موهایم که زود به زود بلند می شدند ، کشیدم . کمی فکر کردم و دوباره سرم را بلند کردم .

– از اینجا که رفتم خیلی به هم ریخته بودم ...
چند روز طول کشید تا تونستم ذهنم رو متمرکز کنم . با دیا ، مدام درباره اش حرف می زدیم .
من گفته بودم یا صد در صد دارم اشتباه فکر می کنم یا واقعا شقایق صد در صد یک ربطی به گذشته داره . دیا پرسید اگه واقعا یک آدم اشتباهی باشه چی ؟ ... و منم با خودم فکر کردم واقعا اگر شقایق اونی نباشه که من فکر می کنم چی ؟ ...

دست روی قلبم گذاشتم .

– تا حالا شده حس کنین ریتم ضربان قلبتون یه جور دیگه میشه ... یه حس ... نمی دونم چطور بگم .

تبسم اش نشان می داد که می فهمد .

– لازم نیست توضیح بدی ... با وجود پدرت به اندازه ی موهای سرم این حس رو تجربه کردم .
من هم لبخند زدم .

– آره ... من لرزش دلم رو احساس کردم ...
درست تو همون لحظه که فکر کردم اگر شقایق اونی نباشه که من فکر می کنم ، دلم بدجوری لرزید ... و کم کم چهره ی واقعی شقایق برام روشن تر شد . بعد از اون حس انگار دلم یک چیزی کم داشت ... تازه متوجه شدم که یه

چیزی رو ایران جا گذاشتم ... وقتی برگشتم ...
وقتی دیدمش و توی کوچه بهم خورد دلم یه
جورایی آروم گرفت ... انگار دلم به مغزم مخابره
کرد که این همون چیزی بود که کم داشتم . و
حالا می دونم من توی زندگیم شقایق رو کم
دارم . می خوام اونو همراه خودم داشته باشم .
ماگ را بالا برد آنرا مقابل بینی اش گرفت . نفس
عمیقی کشید و با رضایت لبخند زد .
- تو ابراز احساسات به پدرت رفتی .
خندیدم . او هم خندید و جرعه ایی از قهوه اش
را نوشید .
- پس مطمئنی ؟ اون معمولی نیست ... خودت که
دیدي چطور دختریه ... هم سرطان داره و هم به

قول معروف کله اش باد داره . پا شده رفته تو
خونه ی خلافکارا ... این چیزا برات مهم نیست ؟
- نه !

چنان محکم و قاطع جواب دادم تا دیگر
بازخواست نشوم . او هم کمی سکوت کرد و
بدون هیچ حرف دیگری مشغول خوردن
بیسکوئیت و قهوه اش شد . می دانستم دارد فکر
می کند پس ترجیح دادم حرفی نزنم تا خودش
جواب آخر را بگوید .

- منو باش که فکر می کردم به خاطر به پدرت
برگشتی .

– البته که به خاطر اون برگشتم . به خاطر هر
دوشون برگشتم . چون هردوشون برام مهم
هستن .

ناگهان ماگ را روی میز کوبید و گفت : – وای ...
یادم رفت نهار درست کنم .

هول زده از پشت میز برخاست و به سمت سینک
رفت . بلند شدم و دستانش را گرفتم .

– شما برو مأموریتت رو انجام بده ، نهار با من .
پشت چشمی نازک کرد .

– پسره ی موذی .

نگاهی به بادمجانهای داخل سینک انداختم .

– بینم توی باغچه تون ریحان تازه دارین ؟

پیش بند را کنار گذاشت و تلفن بیسیم را از روی
میز برداشت و مشغول شماره گرفتن شد و
همانطور که سرش پایین بود جواب داد: - آره
داریم ... چطور؟

- با غذای ایتالیایی موافقین .

گوشی را به گوشش چسباند و لبخند زد .

- عالیہ .

به سمت گلدان های کنار پنجره رفتم تا از بین
شان سبزی معطر دلخواهم را پیدا کنم . مادرم
هم بیرون رفت . صدای صحبت کردنش آرام تر
و آرام تر شد . اما خیالم راحت بود . چون او یا
اصلا کاری را انجام نمی داد یا اگر می داد ، آنرا
به نحو احسن انجام می داد . گوشت چرخ کرده

و پنیر پارمزان را هم از توی یخچال پیدا کردم و مشغول درست کردن ناهار شدم . صحبت هایشان به درازا کشیده شد و کمی نگران شدم .

همه چیز همانطور که می خواستم پیش می رفت . حتی هوا هم عالی بود . ماشین را از حیاط خارج کردم و متوجه آقای مهرجو شدم . ظاهرا او هم کنار ماشین منتظر خانواده اش بود . به طرفش رفتم و سلام کردم . با خوشرویی همیشگی اش سلام و احوال پرسى کرد .

- ببخشین معطل شدین پسر م .

- نه خواهش می کنم . هنوز امیر هم نیومده .

با تعجب پرسید : - امیر !؟

- بله ازش خواستم همراهمون بیاد .
- یک تاکسی زرد رنگ کنارمان توقف کرد و امیر و سارا از آن پیاده شدند . آقای مهرجو زیر لب زمزمه کرد "چه حلال زاده هم هست" .
- بَه بین کی اینجاست ... عموی گل خودم .
- با چاپلوسی پیش آمد و عمویش را بغل کرد .
- عمو خداییش دلت برا من تنگ نشده بود ؟
- سارا آرام کنارمان ایستاد و سلام آهسته ایی کرد .
- سلام خانوم . حالتون چطوره ؟

صحبت های امیر و عمویش به زمزمه تبدیل شده بود . سارا نگاه کوتاهی به امیر انداخت و لبخند کمرنگی به لب راند .

- خوبم ممنون .

نمی دانستم واقعا دختر کمرو و خجالتی ست یا رفتار خجولانه اش به خاطر برخورد اول است . همه ی خانواده ی مهرجو حاضر بودند به غیر از شهروز . شقایق اخمو و بغ کرده ، با بدخلقی سلامی زیر لبی گفت و دست به سینه عقب ماشین پدرش نشست . این یعنی باز هم خانوم را به زور همراه خودشان کرده اند . شهناز خانوم به خاطر رفتار او لب گزید و رو به من کرد .

- زهره جون کجاست ؟

– پدر و مادرم دیروز بعد از بعد از ظهر رفتند .
اگر اجازه بدین حرکت کنیم .

لبخند زد : – بریم پسر .

سارا مردد بین ماشین ها ایستاده بود . امیر به
طرفش رفت : – چرا استخاره می کنی ؟ سوار
شو دیگه .

به ماشین آقای مهرجو اشاره کرد : – من با
شقایق اینا میام .

امیر با گفتن "باشه هر جور راحتی" خیالش را
راحت کرد . با خوشحالی لبخند زد و به سمت
دوستش پرواز کرد . امیر کنارم نشست و طبق
معمول لبخندی دندان نما به اضافه ی چال گونه
اش تحویل داد .

– پسر دمت گرم ...

– شهروز کجاست ؟

خندید .

– با تیر و طایفه ی همسر آینده رفته ... در واقع
خیانت کرده .

حرکت کردم و ماشین آقای مهرجو پشت سرم
راه افتاد .

– یه جوری حرف می زنی انگار جنگ راه افتاده .

– تا تک تک شان نیابند و از شقایق عذرخواهی
نکنند ... همچنان سنگرمان را حفظ می کنیم .

نمی دانم با لحنش ادای چه کسی را در می آورد
اما مطمئن بودم دارد ادای یک نفر را در می آورد

.

– اما من فکر نمی کنم شقایق منتظر عذرخواهی کسی باشد .

به طرفم چرخید و با تعجب نگاهم کرد .

– تو چه طوری این همه اطلاعات از این دختره دستت اومده ؟

– نمی دونم .

– سارا رو چطور راضی کردی بیاد ؟ ... یعنی الان شقایق سایه ی من و تو رو با تیر می زنه ها ... گفته باشم .

عینک آفتابی ام را به چشم زدم و از آینه نگاهی به ماشین پشت سرمان انداختم .

– شقایق داره اشتباه می کنه . اون نمی تونه برای دوستش تصمیم بگیره . عذاب وجدانی که

به خاطر شما داره فقط خودش رو اذیت می کنه .
به سارا خانوم هم تا گفتم ، قبول کرد که بیاد .
- از وقتی که از پدرش جدا شده بی اجازه ی
شقایق آب نمی خوره .
تأثیر جالبی روی اطرافیانش داشت .
امیر ادامه داد : - منم که مترسک سر جالیز شدم
.
- واقعا نمیری خونه اش ؟
- به نگهبان ساختمون سپردن منو راه نده .
قاه قاه خندید و با تأسف سری برای خودِ درمانده
اش تکان داد .

– پسر کارم در اومده ... نه سارا راضی میشه برم
طرفش و نه بابام راضی میشه یه دقیقه به حرف
منه مادر مرده گوش کنه .

– یعنی اگه پدرت راضی نشه باید قید سارا
خانوم رو بزنی ؟

با حرص گفتم : – شقایق خانوم که این طوری
امر فرمودن . سارا هم که از وقتی مرخص شده ،
مطیع و فرمانبردار خانوم شدن . فقط باید تلفنی
با سارا حرف بزیم .

– چرا ؟

– چون علیاحضرت شقایق بانو دستور صادر
کردن . میگه بهتره یه مدت از هم دور بمونیم . و
من تا خانواده ام رو راضی نکردم حق ندارم برم

طرف دوستش و اونو بیشتر از قبل به خودم
وابسته کنم .

موهایم را عقب راندم . زیادی بلند شده بودند و
باید حتما کوتاهشان می کردم .

- از یه لحاظ هم راست می‌گه ... تو شاید این
وسط مجبور به انتخاب بشی .

آه کشید و سری تکان داد .

- بابام که می‌گه یا من یا اون دختره ... مامان
خانوم هم که می‌گه من برا بزرگ کردن خون دل
خوردم و به اینجا رسوندمت ... هزار تا آرزو دارم
برات ... چه می‌دونم از این حرف‌ها ... موندم
این وسط چه خاکی تو سرم بریزم . همیشه از
هیچ کدومشون دل کند ... همیشه .

کلمه ی آخرش را با غم و حسرت ادا کرد .

- همین صبح که گفتم همراهشون نمیرم مامانم
نشست گریه و ناله کرد که "می ترسیدم همچین
روزی بیاد و تو بخوای کم کم از مون دور بشی".
بابامم که اشک های مامان خانوم رو دید کلی ازم
شاکی شد . عذاب وجدان دارم . دوست ندارم
فکر کنن نمک خوردم و نمکدون رو شکوندم .
- بهشون ثابت کن که دارن اشتباه قضاوت می
کنن .

صندلی را خواباند و ساعدش را روی چشمانش
گذاشت .

– آره باید همین کارو بکنم وای موندم چه جوری
... من تا نصفه شب شیفت بودم . رسیدیم

بیدارم کن .

– چشم .

از سکوت حکم فرما شده در ماشین استفاده
کردم و به حرف هایی که برای زدن به شقایق
آماده کرده بودم فکر کردم . به باغ رسیدیم و با
تک بوقی که زدم در باز شد . با دقت به پسر
جوانی که در را باز کرد نگاه کردم . کاظم بود .
پسر نگهبان باغ . آن وقت ها که بچه بودیم هم
بازی مان بود . حالا او هم برای خودش مردی
شده بود .

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و به اطراف نگاه کردم . بعضی از درخت ها شکوفه داده بودند و بعضی هم برگ نداشتند . درختان بزرگ و سبز قدیمی همه به من سلام کردند . حتی می دانستم روی کدامشان یادگاری نوشته شده . تناقض شاخه های پر شکوفه ی روشن و شاخه های بدون برگ تیره ، سایه روشن جالبی از آب در آورده بود . درست مثل یک تابلوی نقاشی .

و زمین یکدست سبز پوشیده شده با چمن ، پس زمینه ی این منظره شده و زیبایی باغ را چند برابر کرده بود . در اینجا بهار را با تمام وجودت حس می کردی . هنوز بوی نم باران های بهاری را می شد از بوی خاک و طراوت برگ های سبز و درخشان حس کرد . امیر همچنان خواب بود .

دلہ نمی آمد بیدارش کنم . سارا اولین نفری بود
که از ماشین پیاده شده بود و با چشم به دنبال
امیر می گشت .

– خوابه ... زحمت بیدار کردنش با شما .

– الهی بگردم دیروز رو کلا بیمارستان بوده .

این جمله ی محبت آمیز را از ته دل گفت و به
سمت در ماشین رفت . آیا با وجود این هم عشق
و علاقه ، جدا ماندشان از هم درست بود ؟ با
خودم فکر کردم اگر شقایق هم چنین خانواده
ایی داشت من چه می کردم ؟ ... نمی دانم . خدا
را شکر که از لحاظ فرهنگ و تفکر تفاوت چندانی
با هم نداریم .

به طرف ماشین آقای مهرجو رفتم تا آنها را به طرف مرکز باغ هدایت کنم . هر کدامشان که پیاده می شدند با لبخند به اطراف نگاه می کردند به جز شقایق .

سر به زیر و اخمو ، کوله پشتی اش را روی دوشش انداخت و دست شهرام را گرفت . به شهرام خندان لبخند زدم و رو به آقای مهرجو کردم : - از این سمت لطفا !

- باغ خیلی قشنگیه .

- بله همین طوره .

به درخت ها نگاه کردم و خاطرات کودکی ام زنده شد . من ، آرزو ، مهدی و حتی میترا ... حالا که فکر می کنم می بینم میترا بیشتر دوران کودکی و

نوجوانی ام را پر کرده . همیشه از جو متشنج
خانه شان به خانه ی ما پناه می آورد . من کم و
بیش اذیتش می کردم اما آرزو خیلی برایش
دلسوزی می کرد و مرا نصیحت می کرد تا با او
که کمبود های عاطفی فراوانی داشت ، مهربان تر
باشم .

راهی را که به سمت برکه ی مصنوعی می رفت و
سنگ فرش شده بود را دنبال کردم . پدرم روی
نیمکت زیر درخت بید مجنون نشسته بود و پیپ
می کشید . این نیم کت زیر بید مجنون مقابل
برکه ، میعادگاه پدر و مادرم بود . مادرم پیراهن
آبی آسمانی بلند زیبایی به تن داشت و یک
شکوفه ی سفید پشت گوشش خودنمایی می
کرد .

سبد گلی که دستش بود را روی میز چوبی سفید
و بزرگی که مقابل برکه بود گذاشت و با لبخند به
استقبالمان آمد. اول با مهمان ها احوال پرسى
کرد و آنها که به سمت پدرم رفتند به طرف من
آمد.

جلو رفتم و صورتش را بوسیدم.

– مثل فرشته ها شدم.

موهای رها شده اش را پشت گوش زد و با
محبت نگاهم کرد. زیر نور آفتاب چشمانش
روشن تر شده بود.

– مرسى عزیزم.

– سلام!

هر دو چرخیدم و به امیر و سارا نگاه کردیم که
شانه به شانه ی هم ایستاده و همزمان سلام
کرده بودند .

– سلام امیر جان ... خیلی خوش اومدین .

امیر همانطور که سعی داشت خنده اش را مهار
کند گفت : – والله موندیم باغ خوشگل تره یا
صاحبش ؟ نمردیم و دختر شاه پریون رو هم
دیدیم .

مادرم با متانت لبخند زد : – مرسی .

و رو به سارا کرد .

– ممنونم که دعوت پسر مو قبول کردی عزیزم .

سارا نیز لبخند خجولانه ایی زد و نگاه گذاری به
من انداخت .

– مرسی ... من از شما ممنونم که بهم لطف
دارین .

امیر و سارا کنار هم زوج جالبی از آب در می
آمدند . با شنیدن صدای موبایلم از آنها فاصله
گرفتم .

– الان برمی گردم .

با گام هایی سریع و بلند از آنجا دور شدم .

– سلام آرش خان .

چقدر از این "خان" که تنگ اسمم می چسبانند
بدم می آمد .

– سلام آقای صادقی ... بفرمایین .

– به هزار بدبختی تونستم دو تا جای خالی پیدا
کنم . تازه پروازها ترانزیتی هستن . یکی پروازی

هست که فردا از اصفهانه و اول ** "کی یف"
میشینه و بعد پاریس ... یه پرواز هم هست که
اول ** "دوحه" می شینه و بعد پاریس ... ساعت
پروازشون هم تفاوتی نداره ... هر دو پرواز بیشتر
از نه ساعت طول می کشه . فقط برای پرواز کی
یف ، امشب باید برین اصفهان و بعد از اونجا
برین . تهران فردا از اینجا پرواز مستقیم نداره ...
برای پس فردا هم تموم پروازها پره ... حالا چی
کار کنم ؟

اگر قرار بود نه ساعت را در هواپیما سر کنم ،
هواپیمایی پنج ستاره ی قطر را ترجیح می دادم .
- از طریق دوحه میرم ... فقط حواست باشه
برای قسمت بیزنس کلاشش بلیط رزرو کنی .

– چشم ... پس من کارا رو ردیف می کنم .

– باشه ممنون .

تماس را قطع کردم و نگاهی به تصویر خودم در
آب شفاف برکه انداختم . کلی کار برای انجام
دادن داشتم و سخت ترین شان قانع کردن
شقایق بود .

** – کی یف (kiev) : پایتخت اوکراین

– دوحه (Doha) : پایتخت قطر

دخترها روی نیمکت پشت میز نشسته و حین
تخمه خوردن با هم صحبت می کردند . به سمت

امیر رفتم که روبه روی نیمکت ، مقابل پدرم و
آقای مهرجو ایستاده بود و داشت با خنده
موضوعی را تعریف می کرد .

نمی دانم چه می گفت که عمویش چشم غره ایی
بهش رفت و تشر زد : - کمتر روده درازی کن
پسر ... حسین دیگه این طورام که تو میگی
نیست .

امیر دست در جیب گذاشت و نگاهی به سمت
سارا انداخت .

- خلاصه اینکه بدجوری دستم تو حنا مونده عمو

.

- سارا چند ساله به خونه ی ما رفت و آمد داره .
مثل دخترام برام عزیزه ... تو مثل آدم با حسین
حرف بزن ، تضمین سارا با من .
- چشمان امیر از شادی برق زد و بلافاصله خم شد
و محکم عمویش را بوسید .
- قربونت برم ... من مخلص شمام هستم . یعنی
حله دیگه ؟
- نه حل نیست . حسین میگه تو حیفی برای این
دختر و من میگم سارا حیفه برای تو .
- پدرم آرام خندید و امیر با لبهایی آویزان ، سر
خورده گفت : – دِ عمو خوشیمونو از دماغمون در
نیار دیگه . من پسر به این خوبی ... آقای آریا
شما بگو ... از من بهترم مگه هست ؟

پدرم با خنده سر تکان داد و به من نگاه کرد .

– کاظم رو دیدی ؟

– بله دیدمش ، اما درو که باز کرد نمی دونم کجا

غیش زد .

– لابد رفته خاتون رو بیاره .

با خوشحالی گفتم : – مگه اینجاست !؟

قبل از اینکه پدرم جواب بدهد صدایی آشنا گفت

: – بله اینجام پسره ی بی وفا .

چرخیدم و به زن مسنی نگاه کردم که برایم

مادرانه زیاد خرج کرده بود . دایه ی مادرم و

مادربزرگ نداشته ی من . با گامهایی بلند به

سمتش رفتم و در آغوشم گرفتمش .

– خاتون !

آن روزها تا کمرش می رسیدم و حالا او کمرش
تا شده بود و به زور تا سینه ی من می رسید .
با بغض گفت : - بچه ی بی معرفت ... رفتی
پشت سرتم نگاه نکردی ؟ نگفتی منه پیرزن
دلنگت میشم .

بیشتر خم شدم تا صورتم مقابل صورتش قرار
بگیرد . بویی آمیخته از گلاب و صدر را حس
کردم

- هنوزم همون بوی گذشته رو میدی خاتون .
سرش را بالا گرفت و با پر روسری اشک هایش
را پاک کرد .
- ماشاالله هزار ماشاالله مردی شدی واسه خودت
. چقدر عوض شدی . یل شدی .

دستش را گرفتم و فشردم .

- فکر می کردم رفتین گیلان ... نمی دونستم

اینجایین و گرنه حتما می اومدم دیدنتون .

- اونجا دووم نیاوردم . اینجا راحت ترم .

لبخند زدم .

- خوبه ... پس ان شالله از این به بعد بیشتر

همدیگه رو می بینیم .

مشتاق و امیدوار نگاهم کرد : - اومدی که بمونی

؟

نگاهی به شقایق انداختم که دست زیر چانه زده

بود و با لبخند به خاتون نگاه می کرد .

- نمی دونم ... شاید اگه خدا بخواد موندگار شدم

.

اخم کرد و طلبکار و شاکی گفت : - پاشدی رفتی
تو غربت که چی ؟ بیا پیش پدر و مادر خودت
زندگی کن .

- اونجا احساس غربت نمی کنم خاتون ... اونجا
هم خونمه و دوسش دارم .

عصایش را بالا گرفت و آنرا به طرف پدرم گرفت
: - صد بار بهت گفتم تا این بچه ها به اونجا
عادت نکردن برشون گردون . حالا خوبه اونجا
عاشق این زنای نامسلمون چشم آبی بشن !
دوباره رو به من کرد .

- مهدی هم نمیاد .

- نه خاتون ... اون نمیاد .

آه جانسوزی کشید و سری تکان داد .

– چرا ایستادین خاتون . برین بشینین .
– نه ... برم بینم فریده چیکار می کنه ... خودم
باید حواسم به کارا باشه .
هنوز هم آن روحیه ی سلطه طلبش را داشت .
کاظم جلو آمد و بعد از احوال پرسسی زیر بازوی
خاتون را گرفت . کنار میز ایستاد و با دخترها
چاق سلامتی کرد و بعد به طرف مادرم و شهناز
خانوم رفت که روی تخت نشسته بودند .
– خاتون !؟ ... چه کارته ؟
چشم هایش را ریز کرده بود با دقت خاتون را
نگاه می کرد .
– دایه ی مادرم بوده ...

با هم پشت میز و با فاصله از دخترها نشستیم و
ادامه دادم .

– تو همین باغ به دنیا اومده .

ابروهایش بالا رفت و دخترها هم ساکت شدند و
شیرین پرسید : – یعنی این باغ انقدر قدیمیه .

– بله شاید نزدیک به دویست سال . مادرم و

پدرش هم تو همین باغ به دنیا اومدن . این باغ
به مادرم ارث رسیده . نخریدیمش .

شیرین نگاهی به اطراف انداخت و دوباره رو به
من کرد .

– اینجا خیلی قشنگه ... بعضی از درخت ها

معلومه که چقدر قدیمی ان و سنشون زیاده .

– قدمت عمارت وسط باغ به صد و هفتاد-هشتاد
سالی می رسه .

ذوق زده گفت : – چه جالب ! اشکالی نداره اگه
بریم ببینیم ؟

– نه چه اشکالی .

سریع از پشت میز برخاست و شهرام هم دومین
نفری بود که به دنبالش روانه شد . شقایق انگار
منتظر بود بداند من هم می روم یا می مانم تا
ساز مخالف بزند .

امیر هم بلند شد و رو به سارا گفت : – پاشو بریم
قدم بزنییم .

شقایق تند و تیز نگاهش کرد .

– هان چیه ؟ ... اینجام اجازه اش دست توئه ؟

شیرین که چند قدم از میز فاصله گرفته بود با صدای بلند گفت : - بچه ها پاشین بیاین دیگه .
امیر به طرف سارا رفت و دست او را گرفت و پشت سر شیرین راه افتاد .
- شیرین خانوم از روی پل برین و اون راهو ادامه بدین .
بلند شدم و مقابل شقایق ایستادم .
- شما نمی خوای بیایی ؟
اخم کرد و سر بالا انداخت .
- نه حوصله ندارم . شما برین .
مادرش که ظاهرا با وجود فاصله ی زیاد ، با حواس جمع ما را نگاه می کرد گفت : - پاشو برو مادر ... اینجا نشستی که چی ؟

پوف کلافه ایی کشید و کوله اش را که تا
لحظاتی قبل توی مشتش می فشرد ، روی
نیمکت رها کرد و برخاست .

- نمی دونستم همچین باغ قشنگی اینجا دارین .

- مادرم روی این باغ تعصب و وسواس زیادی
داره . تا حالا به غیر از خودمون هیچ کس به این
باغ نیومده ... هیچ وقت ! به غیر از اون دوستم که
شما اون شب توی رستوران دیدین .

سری خم کرد و با چشمان ریز شده به امیر و
سارا نگاه کرد که فاصله شان از ما خیلی زیاد بود
. سرم را خم کردم و به نیم رخش نگاه کردم .

شالش روی شانهِ اش افتاده بود و دلم می
خواست عطر موهایش را تنفس کنم .

– شقایق !

دیدم که دستش لرزید ... آنرا مشت کرد و در
جیبش فرو برد ... اخم کرد .

–بله .

– من دیروز از مادرم خواهش کردم تا شما رو
دعوت کنه ...

مکت کردم تا عکس العملش را ببینم . نگاهم
نکرد ولی اخمش غلیظ تر شد تا حدی که بینی
اش کمی چین خورد .

– برای اینکه بتونم حرفامو بهت بزنم ... برای
اینکه امروز رو دیگه از من فرار نکنی .

لبهایش را محکم به هم فشرد ... از راه بینی
نفس عمیقی کشید و به یکباره چهره اش سرد و
بی حالت شد .

سرش را بالا گرفت و به سردی گفت : - فکر
کنم قرار بود عمارت رو نشونمون بدین جناب آریا
!

نمی شد از نگاهش چیزی خواند . لبخند زدم .
- البته ... اما بعدش ازت می خوام که یک ساعت
بههم وقت بدی .

- متاسفم ... فکر کنم وقتی جواب پیامتون رو
دادم باید فهمیده باشین که علاقه ایی به شنیدن
حرف های شما و وقت گذروندن با شما ندارم .

با یک گام بلند مقابله قرار گرفتیم و مجبور شد
بایستد .

- بین شقایق فردا دارم برمی گردم فرانسه .
برام خیلی مهمه که باهات حرف بزنم . برگشتیم
همه اش به تو بستگی داره ... وگرنه دیگه تا آخر
عمر بر نمی گردم ایران ... نمی خوام به کاری
مجبورت کنم ... نمی خوام خودمو بهت تحمیل
کنم ... فقط می خوام حرف بزنیم با هم ... باشه ؟
مستقیم نگاهش کردم و منتظر ماندم . معلوم بود
که دارد فکر می کند . نگاهش را دزدید و از
کنارم عبور کرد و آرام گفت : - باشه صحبت می
کنیم .

قدم های تندش نشان می داد می خواهد فاصله بگیرد . حالا که به توافق رسیده بودیم ، گذاشتم برود . امیر و سارا روی لبه ی کوتاه حوض آبی رنگِ بزرگِ هشت وجهی نشسته بودند . شهرام هم خورده بیسکویت های توی دستش را برای ماهی های حوض می ریخت . شیرین نیز با لبخندی وسیع اطراف را نگاه می کرد .

– چرا نرفتن داخل ؟

امیر بلند شد و دستش را مقابل سارا دراز کرد تا او را هم بلند کند .

– منتظر تو بودیم .

شیرین که همچنان ذوق زده بود با شور و شعف
فراوانی گفت : - وای اینجا بی نظیره ... من
عاشق بناهای قاجاری ام .

امیر چشمکی زد : - بینم اندرونی (اتاق خواب)
هم داره ؟

شیرین خم شد و مشتی آب از توی حوض
برداشت و روی او پاشید .

- بی شعور !

- وا مگه چی گفتم ... خو همه ی خونه های قدیم
این جوری بودن دیگه ... تو منحرف شدی ؟

نیش بازش به مزاج دخترها سازگار نبود . لب
هایم را به هم فشردم و با تأسف سری تکان
دادم . عمارت دو طبقه به همان با شکوهی

گذشته اش بود . ایوان بلند آجری که با سه طاق
و چهار ستون مرمرین سفید کنده کاری شده
مزمین شده بود . پنجره های چوبی با رنگ قهوه
ایی تیره ی اتاق پنج دری و شیشه های رنگی
اش ، بیشترین چیزی بود که از این خانه دوست
داشتم . و البته فضای وسط خانه .

پله ها را بالا رفتم و پنجره ی وسطی را باز کردم
. قفلش همان قفل سربی قدیمی بود .
شهرام کنارم ایستاد .

– وای خدا جون انگار اومدیم موزه ... کفشامو در
بیارم ؟

شیرین خندید : – پَ نه پَ با کفشات بری رو این
فرش ها .

کفش هایم را در آوردم و وارد خانه شدم ... دلم
تنگ شد ... خانه همان خانه بود ... فرش های
دستباف قدیمی ... تابلو فرش های روی دیوار ...
- این تابلوی کیه ؟

کنار شهرام ایستادم و به نقاشی پدرِ پدربزرگم
نگاه کردم . روی اسب نشسته بود و با اقتدار هر
چه تمام تر به چشمان من زل زده بود . به
طوری که انگار می دانست یک روزی مقابلش می
ایستم و نگاهش می کنم . با یک دست افسار
اسب را در دست داشت و با یک دست تپانچه
ایی روسی . با چکمه هایی بلند و کت بلند و سیاه
قاجاری و یقه ی انگلیسی ... با دکمه ها و نشان
طلایی سرشانه اش که بوی اشرافیت می داد .

اشرافیتی که دیگر امروز هیچ معنایی ندارد ...
شاید هم حداقل برای من معنایش رنگ باخته .
- پدرِ پدرِ بزرگم . در واقع پدرِ بزرگِ مادرم . این
نقاشی رو یه استاد فرانسوی کشیده .
به طاقچه ی کنار تابلو اشاره کردم .
- تفنگی که دستشه اونجاست ... بین .
با ذوق به طرف طاقچه رفت .
- وای ... شیرین بیا بین .
شیرین که مقابل تابلوی خطاطی یکی از
شعرهای حافظ ایستاده بود توجه اش به ما جلب
شد . شهرام به تفنگ اشاره کرد .
- بین همونیه که تو عکس دست اون آقاهه ست
.

شکل اصلی ساختمان مربع مانند بود . ضلع جنوبی اش همین سالن بزرگ پنج دری بود و ضلع شرقی اش راهرویی به یکی از اندرونی های اصلی به حساب می آمد که شامل راه پله ها به سمت طبقه ی بالا هم می شد . اما جایی که من دوستش داشتم وسط ساختمان بود . هشتی خانه ! ... که شامل حوض کوچکی و درخت های نارون قدیمی بود . مادرم به عادت هر سال توی باغچه ها بنفشه کاشته بود . یک دالان راهرو مانند هم از ضلع غربی از هشتی به فضای باغ بزرگ وجود داشته که مادرم با کمک یک معمار قدیمی آنرا بسته بود تا فضای هشتی فقط از داخل خود ساختمان قابل دید و دسترسی باشد .

– دیوارهای خیلی بلند باغ و وجود چند ردیف
درخت بلند سرو و کاج دور عمارت و حساسیت
مادرتون روی اینجا ، نشون می ده هیچ کس از
وجود اینجا خبر نداره ، درسته ؟

بی اختیار لبخند زدم . کاش او هم لبخند بزند و
چال گونه اش را ببینم .

– درسته ... نمی خواد اینجا دست کسی بیافته .
می خواد خودش این میراث رو حفظ کنه ... برای
بقیه ی مایملکش ارزشی قائل نیست اما اینجا رو
گنجینه ی خودش می دونه .

پنجره ی بزرگ قدی که حکم در را هم داشت ،
باز کردم .

– این هم هشتی خونه است .

با لبخند به فضای بیرون نگاه کرد .

- می دونین ... دیدن اینجا حس خوبی بهم میده
... حس غرور ... مثل همون حسی که هر جای
تاریخی کشورم پا میدارم و به خودم و ایرانی
بودنم افتخار می کنم .

قاب تیره ی پنجره را با سر انگشتانش لمس کرد
و ادامه داد : - من عاشق نگاه کردن به الوان
نوری ام که از پشت این شیشه های رنگی به
داخل خونه می تابه . با این فرش های قرمز که
نماد همّت زن های ماست .

- منم همین طور .

لبخندش عمق گرفت و دوباره به فضای بیرون
نگاه کرد . محو نیم رخ زیبایش شدم .

- پس هشتی هشتی که می‌گن اینجاست ... اما
نباید یه راه به بیرون داشته باشه .
- با دست راستم به ضلع غربی اشاره کردم .
- اونجا یه راه بوده که مادرم اونو بسته . کلا
اینجا رو خصوصی کرده .
- اون روبه رو هم مثل اینجاست ؟
- سعی کردم شیطنت را کنار بگذارم و تا حد
ممکن صدایم را معمولی نگه دارم .
- نه ، اونجا اندرونی های زن ها بوده .
- سرچرخاند و با ابروهایی بالا رفته پرسید : - زن
ها ؟!
- اون آقای محترمی که شما تابلوش رو دیدین
سه تا زن داشته .

همراه با اخم ظریفی زمزمه کرد "چه خوش
اشتها!"

- به دو در کوچک تر در ضلع غربی اشاره کردم .
- اونجا هم اندرونی خواجه ها و دایه ها بوده .
- از این زیرزمین های تاریک و مخوف هم داره ؟
- به ضلع شرقی اشاره کردم .
- البته ... اونجاست ... نمی دونی خاتون چه
چیزهایی اونجا میذاره . ترشی هایی که درست
می کنه محشرن . مخصوصا نازخاتون هاش !
- آرام خندید و با شیطنت نگاهم کرد .
- می تونم یه چیزی بگم ؟
- با طمأنینه سرم را خم کردم .

– راستش اصلا فکر نمی کردم یه روز همچین
حرف هایی از زبون شما بشنوم . به اندازه ی خود
این عمارت برام شگفت انگیزه .

من برایش شگفت انگیز بودم ؟ عجب !

– اهِم اهِم !

هر دو برگشتیم و به امیر که طلبکارانه نگاهمان
می کرد ، نگاه کردیم .

– بد نگذره شازده .

"شازده" را چنان کشید که بی پرو برگرد متوجه
کنایه اش بشوی . شقایق هم بی درنگ و معطلی
با ابرو به دست گره شده ی او در دست سارا
اشاره کرد .

– نه به اندازه ی شما دو تا !

این خواهر و برادر هیچ وقت از هم کم نمی
آوردند. شاید علت کل کل هایشان هم همین بود

امیر چرخید و با صدای بلند گفت: - شهرام ...
اون کفشای منو وردار بیار ... کفش های سارا رو
هم بیار ... لطفا!

"لطفا" را که اضافه کرد شهرام لبخند زد و رفت
تا درخواستش را انجام دهد.

شقایق یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- نه بابا ... داری کم کم آدم میشی.

امیر به جای جواب به او، رو به من کرد و آهسته
گفت: - تو با این بچه چه کار کردی که از همه

مون طلب کار شده ؟ ... راه افتاده می‌گه با من

محترمانه برخورد نمی کنین .

شانه بالا انداختم : - هیچی !

- ارواح عم ...

اخم کردم و او سریع دست روی دهانش گذاشت

و با شرمندگی گفت : - غلط کردم ببخشید .

شقایق با گیجی نگاهی بین ما رد و بدل کرد و با

کنجکاوی از امیر پرسید : - الان دقیقا چه اتفاقی

افتاد ؟

- بهم گفته اگه اون جمله رو تکرار کنم دندونامو

تو دهنم خُرد می کنه .

شهرام کفش های امیر و سارا را روی پله های

آجری جلوی پنجره ی قدی جفت کرد . او هم

سارا را به دنبال خودش کشید و از مقابلمان عبور کردند. به شقایق که مات و مبهوت نگاهم می کرد لبخند زدم.

– انقدر عجیبه؟

– واقعا چرا؟

امیر وسط هشتی ایستاده بود و به به و چه چه می کرد. شیرین نیز همچنان مشغول خواندن شعرها بود.

– جدا از اینکه اون جمله بی ادبانه است، اگر مادرم روی خونه و گذشته اش تعصب داره... من روی عمه ام که زیر آوار خونه اش کشته شده تعصب دارم... اون و عموم و کسایی که مثل اونا با از خود گذشتگی کشته شدن برام با

ارزش تر از چهارتا بلوک و ستون باستانی ان .
ارزش انسانیت آدم ها برام خیلی بیشتره ... و
صد البته برای مادرم همین طور بوده و هست ...
چون دست پدرمو گرفت و با خودش آورد تهران
و باهاش ازدواج کرد .

شیرین از همانجایی که ایستاده بود با صدای
بلند گفت : - آقا آرش ... اشکال نداره اگر از این
تابلوی شعر عکس بگیرم ؟

- نه اشکالی نداره .

- باشه ممنون .

لبخندی زدم و دوباره به شقایق نگاه کردم .
- تو هم واسه همین برام با ارزش شدی شقایق
. انسانیت ... شرافت ...

ابروهایش کم کم از هم فاصله گرفت . نمی شد
از چهره اش پی به احساسش برد اما چشمانش
می گفت مشتاق است باز هم ادامه ی حرفم را
بشنود .

– اعتراف می کنم که تا ده سال پیش هیچی
کدوم اینا برام مهم نبود ، ولی حالا ...
شهرام هم کفش به دست از بین مان عبور کرد
تا نزد امیر و سارا برود .

– حالا سعی کردم عوض بشم . سعی کردم
دیگه اون آدم گذشته نباشم . اما با همه ی اینا
بازم فقط یه آرامش نسبی داشتم . ولی حالا که
من و تو اینجا ایستادیم و من دارم به چشمت
نگاه می کنم ...

مکت کردم و نگاهم روی چشمان تیره اش
چرخید .

- آرامش مطلق رو با تک تک سلول هام حس
می کنم ... مثل یه آدمی که وسط سرمای
زمستون زیر نور آفتاب می ایسته و نور و گرمای
خورشید رو با تمام وجود حس می کنه ... تو اون
خورشیدی شقایق . می خوام همیشه تو آسمون
زندگیم باشی . من تو زندگیم به گرما و نور تو
احتیاج دارم . مثل زمین که با هر طلوع خورشید
زنده میشه ... منم با دیدن هر لبخندت حس
زندگی رو توی رگ و پی وجودم حس می کنم .
مانند کسی که ناغافل ضربه ایی محکم خورده
باشد ، با چشمانی گرد شده ، حیران عقب عقب

رفت . گویا شوکه شده بود . به درگاه چوبی
 پنجره تکیه داد و دستانش را مقابل صورتش
 گرفت . نگرانش شدم و یک قدم جلو رفتم و تا
 خواستم حرفی بزنم دستانش را کنار زد . طوری
 نگاهم کرد که انگار باورم ندارد . برای چند ثانیه
 مردمک چشمانش زوم چشم های من شد .
 دهان باز کرد تا حرفی بزند اما انگار پشیمان شد

صاف ایستاد و به سمت خواهرش چرخید : -

شیرین ما می ریم توی باغ قدم بزنیم .

صدایش محکم و جدی بود . این یعنی مصمم

است به قول مادرم مرا "به طاق بکوباند".

شیرین سری به معنای "باشه" تکان داد و شقایق بدون اینکه مرا نگاه کند به سمت ورودی رفت . دروغ است اگر بگویم دلهره ندارم . می دانم اگر این حرف ها را به هر دختر دیگری که تا بحال شناخته ام ، زده بودم درجا و بی برو برگرد بله را گرفته بودم . اما او شقایق بود . و شقایق یعنی ماهی آزادی که همیشه بر خلاف جریان رودخانه شنا می کند . بدون اینکه نظر مرا بپرسد یا به پشت سرش نگاه کند کفش هایش را پوشید و با گامهایی بلند از عمارت دور شدیم . ایستاد و وقتی چرخید و رو در روی من قرار گرفت از چهره ی جدی اش پی به نیتش بردم .

- ببینین آقا آرش حرف هایی که زدین واقعا
تأثیر گذار بود . اما مسئله اینجاست که من به
درد شما نمی خورم . من انسانم ... خورشید
نیستم . خورشید قراره تا انسان هست تو
آسمون موندگار باشه ولی من نه ... من اونی که
شما فکر می کنین نیستم .

- شقایق من می دونم که سرطان داری و ...
اخم کرد و دست هایش را درهم قفل کرد و به
میان حرفم آمد .

- درسته سرطان دارم ، اما هنوز عظم انقدر کار
می کنه که زندگی یکی دیگه رو خراب نکنم .

- داری اشتباه فکر می کنی شقایق . قرار نیست
زندگی کسی رو خراب کنی .

- اصلا شما تا چه حد از بیماری من خبر دارید ؟
- همین قدر می دونم که ** سرطان خون داری
... و البته بار دومه که بهش مبتلا شدی . درباره
ی بیماریش می دونم اما درباره ی تو می خوام
همه چیزو از خودت بشنوم .

دستانش از هم باز شد و کف دستش را به
پیشانی اش چسباند و چشمانش را بست . نمی
دانستم با این حرکات قصد دارد افکارش را منظم
کند یا حال جسمی اش خوب نیست .

- من لوسمی حاد (نام علمی سرطان خون) دارم
. بار اول شرایطم به وخامت الانم نبود . سرطانی
که بار دوم برگرده بهش میگن سرطان "راجعه"
و بدبختی اینجاست که سرطان راجعه امید به

درمانش کمتره . خیلی از دکترها اعتقاد دارن اگر
با اول درمان شدی شدی ، اما اگر به بار بعدی
بکشه ممکنه همیشه دنباله دار باشه .

- دکترها که خدا نیستن ... همیشه یه راهی هست
.

سرش را به چپ و راست تکان داد .

- هر راهی که هست و نیست رو امتحان کردیم .
بار اول با یه دوره شیمی درمانی و پرتو درمانی
فشرده و مصرف کیپسول ** آترا خوب خوب
شدم . اگر از سختی های شیمی و درمانی و
عوارضش بگذریم باید بگم بار اول عین آب
خوردن خوب شدم . اما اینبار نه ... اینبار بدنم
حتی کیپسول های آترا رو هم پس زد و به درمان

جواب نداد . مجبور شدم *** آرسنیک مصرف کنم

نفس عمیقی کشید و آرام تر ادامه داد : - مصرف آرسنیک و عوارضش خودش به اندازه ی بیماری های عادی تر سخته . شما که خودتون چند بار حال و روز منو دیدین . اون حال بد و خرابم همه اش مال مصرف آرسنیک بود نه خود سرطان . کمی نزدیک تر رفتم و مثل خودش آرام گفتم : - *** پیوند چی ؟ اون حتما کمک می کنه .

کمی عقب تر رفت و به درخت پشت سرش چسبید : - اونم امتحان کردیم ... بدنم پشش زد . به درمان جواب نداد . می دونین هر بیماری شرایطش با بیماریای دیگه فرق می کنه . همه به

یک راه و روش درمان نمی شن و هر بدنی هر
روش درمانی رو قبول نمی کنه .

- تو که نا امید نشدی ، شدی ؟

- چرا نا امید شده بودم . وقتی فهمیدم اینبار

قرار نیست همه چیز به آسونی بار اول بشه نا

امید شده بودم . تسلیم شده بودم . اما یه روز

صبح ...

نگاهش را از من گرفت و مغموم به نقطه ایی

نامعلوم خیره ماند .

- یه روز صبح که از خواب بیدار شدم و رفتم

پایین تا صبحونه بخورم ، اتفاقی تنها بودم .

شهر روز و بابا سر کار بودن . شیرین و شهرام

رفته بودن مدرسه و دانشگاه . مامانم هم یه

یادداشت گذاشته بود که رفته خرید . تنها بودم .
 تنهایی نشستم پشت میز و به صندلی خالی تک
 تک شون نگاه کردم . با خودم فکر کردم آیا می
 تونم یک روز پشت این میز بشینم و یکی از
 عزیزام جاش روی صندلی خالی باشه ؟ و بعد
 دیدم نمی تونم . حتی تصور یک لحظه ... یک
 لحظه ی خیلی خیلی کوتاه از نبودنشون دنیا رو
 پیش رو سیاه کرد . خواهرم ... بردارام ... پدر و
 مادرم ... حتی نمی شد تصورش رو بکنم چه
 برسه به اینکه بخوام یک همچین روزی رو
 تحمل کنم ... عاقلانه ترش این بود که راحت
 تسلیم بشم و قبل از همه شون بمیرم ... اما
 نتونستم خودخواه باشم . نتونستم صندلی خودمو
 خالی بذارم . باید می موندم ... به خاطر اونا ...

نزدیک تر رفتیم .

– خودت چی شقایق ... به خاطر خودت چی ؟
نگاهم کرد و لحظه به لحظه غم درون نگاهش
بیشتر شد . با صدایی خفه و لرزان زمزمه کرد :
خودم ؟ ... شقایق !

طوری نامش را به زبان آورد که انگار شقایق
شخص دیگری بود نه خودش . ناگهان مردمک
چشمانش گشاد شد و انگار در اعماق ذهنش
چیزی را کشف کرد . سرش را پایین انداخت و
گفت : – من باید برم .

تا خواست برود مانع شدم و راهش را سد کردم .

– نه شقایق صبر کن ... هنوز حرفام تموم نشده .

با عصبانیت نگاهم کرد : - برین کنار ... اصلا
شما که از من بدتون می اومد . یادتون رفته ؟
خودتون گفتین اصلا از من خوشتون نمیاد . نمی
دونم چی باعث شده نظرتون تغییر کنه ... ولی
هر چی که هست فراموشش کنین . وقتی
برگردین فرانسه همه چی یادتون میره .
- تو فراموش شدنی نیستی . اگه فراموش شدنی
بودی من الان اینجا نبودم ... دوباره برنمی گشتم
.

خشم ناگهانی اش فرو کش کرد و دوباره کمی
آرام شد .

- ببینین آقا آرش ... نمی تونم کسی رو بی
خودی درگیر خودم بکنم . نمی دونم تا کی میشه

نفس بکشم ، اما ترجیح می دم تا وقتی زنده ام فقط و فقط به خانواده ام فکر کنم و پیش همونا باشم .

– هیچ کدوممون نمی دونیم تا کی زنده ایم
شقایق ... هیچ کدوممون ... انسانی که نفس می
کشه هر لحظه ممکنه اجلش بیاد و بره ... پس
فرقی با هم نداریم . فرض کن داریم از توی
خیابون رد میشیم و یه ماشین بزنه به من و
بمیرم ... اون وقت کی زنده می مونه ؟ تویی که
سرطان داری . پس فرقی با هم نداریم .
دوباره چهره اش سخت و جدی شد .

– شما هر جور که دلتون می خواد خودتونو گول
بزنین ... برام مهم نیست . اما حرف من عوض
نمیشه .

– شقایق یعنی تو هیچ حسی نسبت به من نداری
؟
سکوت کرد .

– بهت گفته بودم فقط می خوام با هم حرف
بزنینم . برای من مهم بود قبل از رفتن حرف دلمو
بهت بزنی و بدونم دلت با دلم یکی هست یا نه ؟
... اما اگر تو هیچ حسی نسبت به من نداشته
باشی نمی تونم مجبورم کنم که دوستم داشته
باشی و عاشقم بشی .

باز هم سکوت . می دانم این سکوت طولانی
علامت رضا نیست . بلکه به این معناست که او
دیگر نه می خواهد حرفی بزند و نه حرفی بشنود

– باشه حرفی نیست ... من فردا میرم و دیگه
هیچ وقت منو نمی بینی ... تا آخر هفته هم عمل
قلب دارم و نمی دونم چی پیش میاد ... پس اگر
هر بدی از من دیدی ... حلالم کن .

چرخیدم تا بروم اما این بار او بود که سد راهم
شد و ناباور نگاهم کرد .

با صدایی لرزان و بهت زده پرسید : – تو چی
گفتی ؟

– من ** نارسایی قلبی دارم شقایق .

هین خفه ایی کشید و انگشتان ظریفش را مقابل دهان بازش گرفت . قطعا نباید از ناراحتی و نگرانی اش خوشحال میشدم ، اما شدم . حتما به این دلیل که دیگر برایم مسجل شده بود "برایش مهم هستم" . نگاه نگران و وحشت زده اش کاملا با نگاه بی تفاوت چند لحظه قبلی که در سکوت براندازم می کرد تفاوت داشت .

نفس لرزانش به بیرون فوت کرد و دست هایش را پایین انداخت .

- آخه چرا ؟

لبخند زدم .

- دو سال ، شب و روز الکل خوردن این مصیبتا رو هم داره ... خودمم خبر نداشتم چه بلایی سر

خودم آوردم ... اما در دراز مدت این تأثیر و روم گذاشته . تازه چند ماهه فهمیدم وضعیتم نرمال نیست .

- پدر و مادرت می دونن ؟

- نه !

چشمانش گردتر شد و به سینه ام نگاه کرد .
انگار می خواست از همین جا قلبم را چک کند .

- وای ... وای ، مشکلتون خیلی جدیه ؟

منتظر نگاهم کرد . انتظار ته نگاهش را دوست داشتیم . انگار با چشمانش التماس می کرد که بگو "نه" .

- درست نمی دونم ... راستش اصلا برام مهم نبود . شقایق بهت گفته بودم که زندگیم

خاکستری شده ... برام فرقی نمی کرد که چه
بلایی داره سرم میاد . وقتی جلوی دکتر نشسته
بودم اون درباره ی مشکل قلبم توضیح می داد
اصلا درست به حرفاش گوش ندادم و فقط
داشتم به یک چیز فکر می کردم ... اینکه از شر
این دنیای بی خود خلاص میشم ... اما تو رو که
دیدم فهمیدم دنیا اصلا بی خودی نیست ... این
منم که آدم بی خودی هستم .

– عمل کنی خوب میشی ؟

اصرارش برای مطمئن شدن از حالم و خوب
شدنم ، قلبم را مالامال از شادی کرد .

- آره نگران نباش ... مشکلم خیلی هم حاد نیست . دکترم گفته عمل کنم خوب میشم ... البته اگر خدا بخواد .

- پس چرا به پدر و مادرتون نگفتین ؟

- نمی خوام الکی نگرانشون کنم . وقتی خنده و خوشحالیشونو می بینم انگار به دهنم قفل می زنن ... نمی تونم بهشون بگم .

قدمی به سمتش برداشتم و خیره ی نگاه بی قرارش شدم .

- شقایق ...

او خیره تر نگاهم کرد .

– نگرانیِ زیادیِ الانتِ رو به حسابِ چی بذارم ؟
... سوالمو دوباره تکرار می کنم ... تو واقعا هیچ
حسی به من نداری ؟

– من ...

سرش را پایین انداخت . آرام صدایش کردم .

– به من نگاه کن شقایق ...

دوباره نگاهش غمگین شده بود .

– من بیشتر از هزار بار برای فهمیدنت به اون

آهنگی که توی خونه مون گوش می دادی گوش

دادم . می خواستم بدونم چرا وقتی داری فکر می

کنی به آهنگی گوش میدی که اسمش رو

گذاشتی " پرواز ، پرواز و پرواز تا نقطه ی صفر "

...

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما انگار پشیمان شد
و من ادامه دادم : - نقطه ی صفر همین جاست
شقایق ... اگر دوست داری زندگیت عوض بشه و
رنگ دیگه ایی به خودش بگیره ... اگر همدیگه
رو دوست داریم ... باید انتخاب کنیم . باید جرأت
انتخاب داشته باشیم . باید از همین جا شروع
کنیم . با خودم تمرین کرده بودم اگر تو دست رد
به سینه ام بزنی خیلی راحت و منطقی ازت
خداحافظی کنم ولی وقتی رو گردوندم ...
دست روی قلبم گذاشتم .

- قلبم پر از ناامیدی شد . باور کن خودمم موندم
که تو چطور یه همچین خاصیتی توی زندگیم پیدا

کردی ... خودمم موندم چطور قلبم این همه
وابسته به تو شده .

دوباره نگاه دزدید و حرفی نزد . سعی کردم
خشم و بی تابی صدایم را کنترل کنم .

– شقایق تو رو خدا یه حرفی بزن .

– برات مهم نیست که سرطان دارم ؟

– نه !

– برات مهم نیست که تو گذشته چه کارایی

کردم ؟

– نه !

– برات مهم نیست که حالا همه منو یه دو به هم

زن می بینن ؟

– نه !

– برات مهم نیست که تو خونه ی خلافکارا بودم ؟

– نه !

– برات مهم نیست که اصل و نسبم با خانواده ات نمی خونه ؟

– نه !

سرش را بالا گرفت و با عصبانیت گفت : –
دیوونه شدی ؟

– نه !

– پس لابد به سرت ضربه خورده ؟

– نه !

پا بر زمین کوفت و با عصبانیت گفت : - پس چه
بلایی سرت اومده که از من خوشتر میاد ؟ عقل از
سرت پریده ؟

لبخند زدم : - نه ! ... تازه عاقل شدم .

بالاخره او هم لبخند کمرنگی زد و سری به چپ
و راست تکان داد و با لحنی شوخ گفت : - پس
برات متأسفم ، خدا زده پس کله ات خودت خبر
نداری .

خندیدم . این طور حرف زدنش نشان می داد
فعلا اوضاع رو به راه است و او همان شقایق
عادیست .

- چرا قبلا نمی خندیدی ؟

باز هم لحن صمیمی اش ... خوش به حال آنهایی
که تمام عمر با او دوستانه زندگی کرده اند . و بد
به حال من که سی سال از عمرم تلف شده و از
وجودش بی خبر بودم ، اما هیچ وقت دیر نیست .
هیچ وقت !

– هنوز خیلی حرف ها دارم که بزنم . اما بذار
برای بعد . حالا بگو ببینم ... من برای برگشت
امیدوار باشم یا نباشم ؟

برعکس ظاهرش با جدیت گفت : – باید فکر
کنم .

من هم مثل خودش جدی شدم : – فقط تا امشب
وقت داری .

ابروهایش بالا رفت و ناراضی زمزمه کرد : -
چقدر زیاد .

اگر به من بود همین مهلت هم زیاد بود . وقت
بیشتر به او دادن یعنی وقت بیشتر برای منصرف
شدنش . دوباره در قالب جدی و سردش فرو
رفت .

- من باید بشینم و درست فکر کنم . هیچ قولی
هم نمی دم . تضمینی هم نمی دم که تا همین
امشب به نتیجه ای برسم . هر وقت فکرامو
کردم باهاتون تماس می گیرم .

پوف کلافه ای کردم . به نظرم برگشته بودیم
سر خانه ی اولمان . اما حداقل همین قدر هم

جای شکرش باقی بود که می خواست به من
فکر کند .

- باشه هر چی تو بگی .

باز هم یک برگ روی موهایش بود .

- ظاهرا موهات برگ ها رو جذب می کنه .

شروع به قدم زدن کرد و دستی به موهایش
کشید . برگ را جلوی چشمانش گرفت و بعد آنرا
روی زمین انداخت .

- من نمی دونم این چه خاصیتی که موهای من
داره . از بچگی همین جوری بودم . می رفتم
بیرون بازی می کردم ، برمی گشتم خونه مامانم
با حرص می گفتم " شقایق تو باز رفتی پارک
روی چمن خوابیدی ؟ " نگو چمن لای موهام بوده

. باز می رفتم بیرون می اومدم خونه مامانم با
 حرص می گفتم " شقایق تو باز رفتی دزدکی از
 درخت همسایه توت چیدی ؟ " نگو شاخ و
 برگش لای موهام بوده . باز می رفتم بیرون و می
 اومدم خونه مامانم با حرص می گفتم " شقایق
 تو باز رفتی از اون عطاری هله حوله خریدی
 خوردی ؟ " نگو یه چوب دارچین لای موهام بوده
 .

سرش را بلند کرد و در حالیکه سعی می کرد
 خنده اش را مهار کند ادامه داد : - فکر می کردم
 مامانم جن داره ... مونده بودم چطور از کارای من
 سر در میاره . یا فکر می کردم تعقیب می کنه .
 آخه اونم نمی گفتم چطوری می فهمه کجا بودم .
 نمی گفتم تا آمار شیطنت های منو داشته باشه .

بعدها فهمیدم این موهام بودن که منو لو می
دادن .

هیچ وقت در کنار من این همه پر حرفی نکرده
بود . برق چشمان سیاه پر شیطنتش ، چال گونه
اش ، لب های خندانیش ... او زیادی خواستنی و
دوست داشتنی بود . دلم می خواست لمسش
کنم یا محکم در آغوشم بگیرمش . اما او شقایق
بود . برایم قداست داشت . نمی خواستم حریمی
بین مان شکسته شود . دست در جیب فرو بردم
و برای اینکه حواسم را پرت کنم ، پرسیدم : -
موهات خیلی بلند بوده
سری بالا پایین کرد و گفت : - خیلی .

با دست مثلثی فرضی در هوا رسم کرد و در همان
حال گفت : - این شکلی بودم ... کوچولو که بودم

...

دوباره همان مثلث را در هوا کشید .

- از پشت که منو می دیدی یه عالمه مو بودم با
یه جفت پا !

آرام خندیدم .

- حتما خیلی دوست داشتنی بودی .

- نه بابا ... همه از دستم عاصی بودن . به غیر از
بابام همه واسه ام چشم غره می رفتن ... داریم

راهو درست می ریم دیگه ؟

- نه .

ایستاد و به اطراف نگاهی انداخت . لبخند زدم و
با دست به سمت راست اشاره کردم .

– از این سمت لطفا !

راهمان را کج کردیم و برای لحظاتی سکوت بود
و صدای پرنده های لانه کرده در درخت ها .

– می تونم یه سوال بپرسم ؟ البته اگه فضولی
نباشه .

به نگاه کنجکاوش لبخند زدم و جواب دادم : –
بپرس .

– اون خانوم ... خاتون ... از مادر شما خوشش
نمیاد ؟

حیرت زده ایستادم .

– شقایق ...

- ایستاد و با شرمندگی لب گزید .
- ببخشین که فضولی کردم .
- تو چطور فهمیدی ؟
- خب کاملا بدیهی بود ... نباید جلوی مادرت می گفت "عاشق چشم آبی های نامسلمون بشن".
- یه خورده هم رفتارش با زهره خانوم سرد بود .
- دوباره با گام هایی کوتاه ، آهسته راه افتادم تا مسیر باقی مانده دیرتر طی شود .
- مادر بزرگ من زن دوم پدر بزرگم بوده . زن اولش می شده دختر خاله ی خاتون . از قضا بچه دار هم نمی شده . برای همین پدر بزرگم دوباره ازدواج کرد . البته هر کسی اون زمان با یک مسیحی ازدواج نمی کرد .

کفری گفت : - نه که الانش ازدواج می کنن .

لبخندی به جمله ی اعتراضی اش زدم .

- به خاطر عقایدشونه ...

در جواب ، چشم گرداند و چینی به بینی اش انداخت . گاهی حرکاتش مثل دختر بچه های تخس و شیطان می شد . از همان دختر بچه هایی که جا داشت محکم لپ شان را بکشی .

- مادربزرگ من بعد از به دنیا آوردن مادرم دیگه نتونست بچه دار بشه . دوباره سودای زن گرفتن رو انداختن تو سر پدر بزرگم که بازم ازدواج کنه تا پسر دار بشه ... قدیمی ها به دخترا علاقه ی چندانی نداشتن . تا یه پسر به خاندانشون اضافه نمی شد دلشون سرد نمی شد .

لب هایش را بالا کشید و با تأسف سر تکان داد .
– اما پدر بزرگم انقدر عاشق مادر بزرگم شده بود
که دیگه ازدواج نکرد . همسر اولش هم خودشو
سوزوند .

– وای ... چرا ؟

– درست نمی دونم .

طفلکی .

لحن مهربانش کوبش قلبم را شدید تر کرد . گام
هایم را بلندتر برداشتم . باید می رسیدیم و گرنه
من در این باغ کار دست خودم و این دختر می
دادم .

– یعنی به خاطر همین از مادرتون خوشش نمیاد
؟

- آره . اما باعث نشده که با اون نامهربون باشه

- می بینین ... همه چیز زیر سر خود زن هاست .

برای اینکه به من برسد کمی دوید و قدم هایش
را تندتر برداشت .

- منظورت چیه ؟

- الان همه میگن زن تو این جامعه مظلوم واقع
شده ... تقصیر خودمونه . وقتی خود زن ، فرزند
دختر رو آدم حساب نمی کنه ... وقتی زن خودشو
آدم حساب نمی کنه ... معلومه که مردایی رو بار
میارن که نتیجه اش میشه وضع الانمون . مردایی
که خودشون تو همه چیز محق می دونن و فکر
می کنن خدای روی زمین و راه به راه قانون

های عجیب غریبِ باب میل خودشون تصویب
می کنن .

– درسته حق با توئه ... اما غصه نخور این روند
توی تموم جوامع دیگه ی دنیا هم طی شده . این
جا هم کم کم همه چیز عوض میشه . فقط ایران
این طوری نیست . اکثر کشورهای جهان سومی
این جور ی ان . مخصوصا خشونت علیه زن ها ...
اخم کرد و به میان حرفم آمد .

– اونو که دیگه نگو ... اسم خشونت که میاد یاد
چیزایی که دیدم میافتم و اعصابم خرد میشه .
آه پر سوز و گدازی کشید و چهره اش غمگین
شد . دست روی شانهِ اش گذاشتم تا بایستد و
او را به طرف خودم چرخاندم .

– غصه نخور شقایق ... امروز اومدیم اینجا تا فقط لحظه های خوبی داشته باشیم ... هوم؟! نگاهش از روی دستم که روی شانه اش بود بالا آمد و به چشمانم نگاه کرد .

– امروز فقط لبخند بزن ... چون وقتی برم دلم برای دیدن چال گونه ات تنگ میشه .

عطرخنک و ملایمش که شامه ام را نوازش کرد ، آخر اختیار از کف دادم و او را در آغوشم گرفتم .

سرم را خم کردم و پرتمنا زمزمه کردم : – می دونم که اشتباهه و نباید اینکارو بکنم اما فقط چند لحظه ...

گونه ام را به موهای نرمش فشردم و نفس عمیقی کشیدم . آرام و بی حرکت در آغوشم ثابت مانده بود .

دلهم می خواست لحظه ها و صدم ثانیه ها به ثانیه ها ... و ثانیه ها به دقایق ... و دقایق به ساعت ها ... و ساعت ها به روز ها ... و روزها به ماه ها و سالها بکشد . من او را برای تمام عمرم می خواستم .

** - سرطان خون (لوسمی aml) : - نوعی از سرطان است که در آن مغز استخوان ، میلوبلاست ها (نوعی گلبول سفید) گلبول های قرمز یا پلاکت های غیر طبیعی می سازد .

برای تشخیص این بیماری پس از انجام آزمایش ها و عکس برداری با اشعه ی ایکس ، بیمار باید فرایند پونکسیون لومبا (LP) را طی کند . در این فرایند برای به دست آوردن مایع مغز نخاعی از ستون فقرات نمونه برداری می کنند . این کار را با فرو کردن سرنگی در ستون فقرات انجام می دهند .

سپس شمارش کامل سلول های خون را آغاز می کنند و اگر تعدادشان غیرطبیعی بود و ۲۰٪ سلول های مغز استخوان بلاست بودند و بیمار علائم سرطان خون را دارا باشد ، در نتیجه مبتلا به سرطان خون است .

پس از تشخیص و رده بندی درجه ی بیماری
مراحل درمان که شامل شیمی درمانی و پرتو
درمانی و ... می باشد ، آغاز می شود . طی چند
مرحله شیمی درمانی سلول های سرطانی را از
بین برده و بیمار باید کپسول های آترا یا آرسنیک
مصرف کند .

**** - پیوند سلول های بنیادی : - پس از اتمام
دوره ی شیمی درمانی و از بین بردن سلول های
سرطانی ، سلول های بنیادی را (سلول های
خونی نابالغ) ، از خون یا مغز استخوان بیمار یا
یک اهدا کننده می گیرند و آنرا به بدن بیمار
تزریق می کنند (اکثرا از طریق لته ها تزریق می
شود) . این سلول های بنیادی تزریق شده تبدیل
به سلول های خونی بدن می شوند .**

**** - در سرطان راجعه بیمار باید بعد از گذراندن دوره ی شیمی درمانی ترکیبی و پیوند ، مصرف آرسنیک را ادامه دهد .**

هر گاه میزان بلاست های خون به ۵٪ درصد برسد و نتیجه ی شمارش کامل سلول های خونی طبیعی باشد و همچنین در مغز و نخاع یا قسمت دیگری از بدن نشانه یا علائمی از سرطان خون مشاهده نشود ، در نتیجه سرطان فرو کش کرده است .

**** - عوارض مصرف تری اکسید آرسنیک :**
دردهای عضلانی و استخوانی - خستگی -
خارش پوست و ریزش مو - تب - تهوع و
استفراغ - دیسترس تنفسی - دیس پنه -

افزایش وزن (به علت احتباس آب و نمک) و ...
می باشد .

** – آترا - ALL- TRANS-RETIONIC- (ATRA)
(ACID

** – نارسایی قلبی : نارسایی قلب (نارسایی
کانژستيو قلبی) به معنی کاهش شدید عملکرد
قلب است یعنی قدرت انقباض قلب کم شده و
نمیتواند آن را خوب پمپاژ کند. قلب نقش مهمی
در گردش خون دارد و نارسایی قلب موجب
اختلال گردش خون میشود. در نارسایی قلب ما
اغلب اتساع قلب، کاهش عملکرد سلولهای
عضلانی قلب و احتباس آب و سدیم را داریم.
+-+ سفر سرنوشت ساز +-+

مثل تمام دو هفته ی گذشته ، سست و بی حال و بی امید بودم . در ماشین را بستم و کوله ام از روی شانه های افتاده و خسته ام سر خورد و روی زمین افتاد . با اکراه به کوله ی خاکی شده نگاه کردم . حوصله ی برداشتنش را نداشتم . حوصله ی هیچ کاری را نداشتم . صدای قدم هایی نزدیک شد و شیرین را دیدم که خم شد و کوله ام را از روی زمین برداشت و مشغول تکاندن خاک روی آن شد .

– تازه رسیدی ؟ ... اوف هوا چه گرمه . ناسلامتی تازه اول اردیبهشته ها ... خدا تو تابستون بهمون رحم کنه .

مقنعه اش را در آورد و کوله ی من را تنگ کوله
ی خودش به دوش کشید . ضربه ایی به کمرم
زد و به سمت پله ها رفت .

- بریم تو ... چرا اینجا ایستادی ؟

فقط کمی به سمت جلو متمایل شدم و دوباره به
حالت قبلم برگشتم . چرخید و با دقت نگاهم کرد
. پاهایم دیگر توان حرکت نداشتند . هر بار در
زندگی می گفتم کم آورده ام اما باز هم رو به جلو
در حرکت بودم . حالا هم کم آورده ام . انگار
پاهایم در بتن خشک شده فرو رفته بودند و نمی
شد تکانشان بدهم . همانجا روی زمین نشستم .
شیرین کوله ی من و خودش را روی تختی که در
حیات گذاشته بودیم پرت کرد و به طرفم دوید .

– چت شد ؟ ... خوبی ؟

نگاه ماتم را به چشمان نگرانش دوختم و سرم را
به چپ و راست تکان دادم . شالم را از دور
گردنم باز کرد و کنار گذاشت و با بغض گفت : –
پاشو قربونت برم ... پاشو اینجا بدتر نفست بند
میاد ... شهروز !

چند بار با صدای بلند شهروز را صدا زد و او
سراسیمه خودش را به ما رساند . عصبی و کلافه
گفت : – ای بابا !

و بدون هیچ حرف دیگری زیر بازویم را گرفت و
با ملایمت بلندم کرد . روی مبل جلوی کولر
نشاندم و شیرین با عجله لیوانی آب برایم آورد .
دستانم به رعشه افتاده بودند . خودش متوجه

شد و لیوان را به دهانم نزدیک کرد. یاد خاطره
ایی در ذهنم جرقه زد و دوباره راه نفسم بند آمد.
یک روز آرش هم همین کار را برایم کرده بود.
آنگار آتش به جانم انداختند. این روزها تک تک
ثانیه هایی که با هم گذراندم جلوی چشمانم رژه
می روند و نبودنش را توی سرم ... توی وجودم
... توی قلبم می کوبند. شیرین لیوان را روی
دستش خم کرد و مشتی اب روی صورتم پاشید.
شهر روز پوف کلافه ایی کرد و موهایش را چنگ
زد. جان به سرشان کرده بودم.
- شقایق جان تو رو خدا ... آخه این طوری از بین
میری .

چند بار نفس های تند و کوتاه کشیدم و شیرین
لیوان را به دهانم نزدیک کرد. لاجرعه آنرا سر
کشیدم و پشت بندش نفس بلندی کشیدم.

با مهربانی گفت: - بازم بیارم؟

سری به چپ و راست تکان دادم و او خم شد و
لیوان را روی میز شیشه ای گذاشت. شهروز
مقابل پایم زانو زد.

- حداقل جیغ بزن، داد بزن، دعوا کن، گلایه
کن، گریه کن، ولی این طوری تو خودت نریز و
خودتو از بین نبر. تازه چند وقت بود حالت
داشت خوب می شد.

فقط نگاهش کردم. این هایی که می گفت هیچ
کدام درد مرا دوا نمی کردند... هه... هه... گریه؟

نالہ؟ شکوہ؟ بہ کی؟ ... پوز خند زدم ...
پوز خندم بہ لبخند و لبخندم بہ خندہ و خندہ ام
بہ قہقہہ تبدیل شد ... ہر دو وحشت زدہ
ماتشان بردہ بود . با دیدن خواہر دیوانہ شان
ہنگ کردہ بودند .

– اینجا چه خبرہ؟

مامان بود کہ تازہ رسیدہ بود . با خندہ نگاہش
کردم . شہروز سر تکان داد : – کم کم دارہ می
زنہ بہ سرش .

خندیدم و خندیدم ... آن قدر کہ بہ سرفہ افتادم
... آن قدر کہ دوبارہ نفسم بند آمد و تمام ماہیچہ
ہای تنم از درد بہ ہم پیچید و تیر کشید ... سرم
تیر کشید و چشمانم سیاہی رفت .

بابا هم آمد . محکم در آغوشم گرفت و گهواره وار در آغوشش تکانم داد و همراه با هر ضربه ی آرامی که به شانم ام می زد زمزمه می کرد : -
آروم عزیزم ... آروم گلم ... نباید خودتو ببازی .

"منی" برای باختن وجود نداشت . خودم را سالهاست که جا گذاشته ام . خدا دوباره برایم یک بازی جدید راه انداخته بود . انگار به غیر از من بنده ی دیگری روی کره ی زمین وجود نداشت و فقط من را گیر آورده بود .

امیر هم آمد . برعکس همیشه ساکت و گرفته بود . مرا از آغوش پدرم بیرون کشید و به سمت پله ها برد .

شهر روز جلویش را گرفت : - باز تو پیدات شد .

امیر بی حوصله اما خشمگین غرید : - دهن تو ببند
و برو پی کارت .

پدرم تشر زد : - بچه ها آرام .

شهر روز کمی چشمانش را تنگ کرد و نگاهی به
امیر انداخت و کنار رفت . امیر هم مرا به دنبال
خودش کشید و به درون اتاقم انداخت . من هم
از خشونتش بی بهره نبودم . لبه ی تخت
نشستم . با عصبانیت گفتم : - چه مرگته ؟ ... چرا
غمباد گرفتی ؟

زانوهایم را بغل کردم . جلو آمد و زد زیر پایم و
گره ی دستانم از هم باز شد و پاهایم روی زمین
افتاد . تقریبا فریاد زد : - زانوی غم بغل نکن

واسه من ... چه مرگته ؟ ... تو که نمی خواستیش
... پس این اداهات دیگه واسه چیه ؟

لرزیدم و محکم خودم را بغل کردم . چند تقه
آرام به در خورد و بابا با صورت برافروخته وارد
اتاق شد : - اگر حرمت رو نگه داشتیم . تو هم
حرمت منو نگه دار و تو خونه ی من صداتو واسه
دخترم بالا نبر ... فهمیدی ؟

امیر دستی به صورتش کشید و آه کشید .

- باشه عمو ببخشین ... تکرار نمیشه .

بابا نگاهی دلجویانه به من انداخت و لبخند
کمرنگی به لب راند و رفت . امیر در را بست و
قفل کرد . صندلی میز تحریرم را مقابلم گذاشت
و روی آن نشست .

– حرف بزن ؟

فقط نگاهش کردم . صورتش جمع شد . انگار که
طعم تلخی را چشیده باشد .

– دِ بگو و مثل بز به من زل نزن .

– تقصیر منه ... حتما به خاطر منه خاک بر سر اون
بلا سرش اومد . وگرنه اون که خوب بود . تقصیر
تو هم هست .

– خفه شو ... لابد باز میخوای بگی چرا نکشتمت
، نه ؟

تیز و برنده نگاهش کردم .

– آره ... میگم ... تا آخر عمرم اینو بهت میگم .

– گه زیادی نخور ... فکر کردی فقط رو کره ی
زمین به تو یه نفر تجاوز شده ؟ ... منو بکش ...
منو بکش ...

بلند شد و لگدی به صندلی زد . صندلی با صدای
بدی به گوشه ایی پرتاب شد و من از ترس تکان
خوردم و بیشتر در خودم جمع شدم .

– اصلا برو بمیر ... به درک ... به جهنم ... تا کی
میخوای بشی آینه ی دق من و پدر و مادرت ؟
هان ؟ تا کی می خوای ؟

مقابلم خم شد و خیره در چشمانم شد .

– یا همین امروز تو این اتاق به من میگی که می
خوای مثل آدم زندگی کنی یا به خدای احد و
واحد تو همین اتاق خون خودم و خودت رو می

ریزم تا خیالت راحت شه . اگه یه بار دیگه اون
جمله ی لعنتی رو به زبون بیاری ...
رفت و قرآنی که روی قفسه ی کتاب هایم بود را
برداشت و دستش را روی آن گذاشت .
- به همین قرآن قسم می کشمت ... ولی بعدش
خودمو هم می کشم ... این طوری راضی میشی ؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم و نالیدم : -
نه !

قرآن را سرجایش گذاشت و دوباره مقابلم
ایستاد . خم شد و محکم شانۀ هایم را گرفت .
- حالا به من بگو آرش رو دوست داری یا نه ؟
مِن مِّنِ کَرْدَمِ : - مَن ... مَن ...

با بی مهری تشر زد : - زهرمار و من من ...
پرسیدم دوستش داری یا نه ؟ یا بگو آره یا بگو
ن ؟

جمله ی آخر را فریاد زد و من به قول خودش ،
مثل بز بهش زل زدم . با عصبانیت محکم شانه
ام را تکان داد . آنقدر محکم که سرم بی اراده
بالا و پایین شد و مثل خودش صدایم بالا رفت .
- آره دوستش دارم .

شانه ام را رها کرد و به سمت کمد لباسهایم
رفت .

- پس پاشو لباساتو جمع کن .

خودش در کمد را باز کرد و نگاهش روی
لباسهایم چرخید .

جیغ زدم : - بی شعور برو کنار ... با اجازه ی کی
در کدمو باز می کنی ؟

دستش را در هوا تکان داد : - خیلی خوبابا ... بیا
لباساتو جمع کن بریم .

از روی تخت پریدم و به سمت کمد هجوم بردم
و درش را بستم تا چشمش به لباسهای زیرم که
همان جلو روی هم تلمبار شده بودند نیافتد .

طفلک مامان همیشه می گفت "شلخته نباش!"

دلهم می خواست از خجالت آب بشوم بروم توی
زمین اما دست به سینه به طرفش چرخیدم و

مثل طلب کارها گفتم : - کجا به سلامتی ؟

- فرودگاه ... میفرستمت فرانسه .

با بهت نگاهش کردم اما ذره ای هم آثار شوخی
در چهره اش هویدا نبود .

- چرا چرت میگی ؟

- مگه نگفتی دوستش داری ؟

نگاهش در اتاق چرخید و دوباره ی روی من
ثابت ماند .

- ساکت کجاست ؟ زود آماده شو وقت نداریم تا
دو ساعت دیگه باید به پروازت برسی .

با بهت نگاهش کردم . انگار او هم به سرش زده
بود و تنها من یکی نیستم که قاطی کردم .

- چی میگی واسه خودت ؟... من هیچ جا نمیرم .

کف دستش را به کمد کوبید و من یک قدم به
سمت عقب جهیدم .

– تو غلط کردی ... تو ...

حالا همان کف دستش را به پیشانی اش کوفت .

– رو اعصاب من نرو ... از این به بعد هر چی من
گفتم میگی چشم ... زر اضافه هم بزنی ، میرم هر
غلطی که کردی رو میذارم کف دست عمو اینا .

اخم کردم : – تو بیخود می کنی که منو تهدید
می کنی ... تو ...

– خفه بابا ... کو این ساکت ؟

خم شد و زیر تخت را نگاه کرد . ساکی که
دنبالش می گشت را پیدا کرد . روی زمین
نشستم و درمانده سرم را به دیوار تکیه دادم .
التماسش کردم : – امیر نکن ... تو رو خدا نکن .
تو ... تو مگه نمی دونی من چه حال و روزی دارم

... اون روز ... اون روز که بعد از سیزده به در
برگشتیم خونه ... من اونو توی کابوسام به جای
اون اشغال دیدم . من سعی کردم بهش فکر
نکنم . ولی من هر چقدرم بهش فکر نکنم بازم
میاد . فکر کردی خودم دلم نمی خواد مثل آدم
زندگی کنم ... فکر می کنی خودم خیلی خوشم
میاد از این وضع ... روز آخر ... روز آخر قبل از
اینکه بره پیام داد برم تو بالکن تا حداقل ازم
خداحافظی کنه ... نرفتم . پشت این پنجره مردم
و زنده شدم ولی نرفتم . گفتم بذار بره ... امیر
من حق اون نیستم ... اینو بفهم . خودش جدا ،
پدر و مادرش جدا . نمی تونم این کارو بکنم .
- وقتی تو خونه ی فخرالدین و همایون رفتی ...
پیش اونم می تونی بری .

لبه ی تخت مقابلم نشست و برعکس لحظات
قبل با ملایمت گفت : - تو از همه مون قوی تر
بودی ... تو به خاطر من موندی ... حالا منم نمی
تونم بذارم گوشه ی این اتاق بیوسی و اینجا درد
بکشی .

- حالا رفتن من چه دردی رو دوا می کنه ؟ اون
که ... اون که ...

بغض کردم و چشمانم را به هم فشردم . درد
داشتم ... خیلی هم درد داشتم . امیر هم غمگین
شده بود .

- باورم همیشه شقایق . باورم همیشه که شاید
دیگه هیچ وقت نبینمش . اون خیلی خوب بود .
وحشت زده نگاهش کردم .

– بود؟! –

لبخند بی جانی زد .

– هست! ... برای همینم میگم که تو باید بری .

شقایق مرگ یه بار ، شیون یه بار .

چند تقه ی آرام به در خورد .

– امیر درو باز کن .

– اومدم زن عمو .

بلند شد و همان طور که به سمت در می رفت رو

به من کرد .

– پاشو دیگه انقدر لفتش نده .

مامان آمد و همانجایی که امیر چند لحظه پیش

نشسته بود ، نشست . برای لحظاتی با دقت

نگاهم کرد و بعد خم شد و دستانم را در دست گرفت .

- نمی خوامی بری .

- ماما اون زده به سرش ... من کجا پاشم برم ؟

امیر چشم غره ایی بهم رفت و با حرکت لب ها مشغول فحش دادن به من شد . ماما هم سر چرخاند و مچش را گرفت و او دستپاچه خودش را به آن راه زد و نوک بینی اش را خاراند .

- امیر چند لحظه برو بیرون و درو ببند .

امیر که رفت دوباره با دقت نگاهم کرد .

- شقایق ... فکر نکن نمی دونم که هشت ساله از ته دل نخندیدی . تو فقط به خاطر ما داری

زندگی می کنی . اما یه روز پشیمون میشی . اینو مطمئنم . من تو رو از این شهر بردم و یک سال از چشم همه مخفی کردم . وقتی به خاطر گم شدنت پلیس اومد دم خونه ... حتی یک نفرم تو در و همسایه نگفت "شاید خدایی نکرده برای آدمای این خونه اتفاقی افتاده" . همه تو محل چو انداختن که لابد شهروز خلاف ملاف کرده که پلیس اومده در خونه . تو رو بردم چون این آدمای همدردی بلد نبودن ... پلیس بودن شغل شیریفیه ... ولی وقتی پلیس دم خونه ی یکی می ایسته هیچکی به اون چیزی که باید فکر نمی کنه ... صد تا قصه پشت سرمون ساختن . دیوارای بلند سه متری دور حیاط خونه هامون می کشیم ولی بازم باید از سرک کشیدن مردم توی خونه

زندگی مون ، تن و بدنمون بلرزه . برای همین
بردمت . می دونم تو اون روزا فر می کردی شاید
به خاطر تو شرمنده ام ... ولی هیچ وقت ، حتی
یک لحظه به خاطر داشتنت شرمنده نبودم ... و
نیستم .

آهی کشید و دستانم را نوازش کرد .
- نمیگی من برم ، صد تا حرف پشت سرم در
میارن .

نگاهش بالا آمد و غمگین اما مصمم خیره ام شد
. آرام سری به چپ و راست تکان داد .

- نه ... دیگه برام مهم نیست . این کسایی که تا
وقتی به ساز دلشون برقصی باهات خوبن و وقتی
باب میلشون رفتار نکنی ، جز زخم زبون زدن کار

دیگه ایی بلد نیستن ... دیگه برام مهم نیستن .
مهم تویی که داری زیر این فشار له میشی . از
روزی که زهره و شوهرش رفتن داری مثل مرغ
سرکنده بال بال می زنی . از همون روز که
پسرش برگشت و تو خودتو تو خونه قایم کردی
فهمیدم داری از چی فرار می کنی ... دیگه فرار
نکن .

نالیدم : - مامان ... نمیشه .

- کار برای تو یکی هیچ وقت نشد نداشته شقایق
... هر کس دیگه ایی بود منم می گفتم نمیشه .
ولی تو می تونی . زهره اونجاست و خیالم راحت
که برات اتفاقی نمیافته .

دستم را کشید و در آغوشش جای گرفتم . محکم
مرا به سینه اش فشرد و با بغض نجوا کرد .
- هر اتفاقی هم که بخواد بیافته تو برو ... برو که
حداقل تا آخر عمر حسرت نخوری ...
من هم بغض کردم و بیشتر در آغوشش فرو
رفتم .

- ماما ... چرا من ؟ ... چرا فقط من ؟
- منم همیشه این سوالو می پرسم شقایق ...
همیشه میگم ای خدا چرا فقط دختر من ؟ ... اما
چه پرسیم و چه نپرسیم شب و روز میاد و میره .
من با اینکه مادرتم نمی تونم به تو چیزی یاد بدم
. این خود تویی که تو این خونه به همه مون

درس دادی . ما صبر کردن و امید داشتن رو از خود تو یاد گرفتیم .

موهایم را نوازش کرد و سرش را عقب برد .
لبخند زد و اشکی از گوشه ی چشمش چکید .
- تویی که تا چند وقت نمی تونستی حتی یک لحظه با پدرت و شهروز توی یک خونه تنها بمونی ، حالا عاشق یه مرد غریبه شدی . شاید این خودش یک چراغ روشنه وسط تاریکی های ذهنت ... هوم ؟ شاید بازم نباید نا امید بشی ... شاید حالا که خوب شدی و دیگه سرطان نداری باید یه جنگ جدید رو شروع کنی .
تاریکی های ذهنم ... درست بود ... آرش درست یک رؤیا ، وسط کابوس هایم بود .

– مامان می ترسم . نه از کابوس هام ... از اینکه
حقیقت رو بفهمن و منو به فریب دادن خودشون
متهم کنن .

– زهره و شوهرش همچین آدمی نیستن شقایق
... فکر نکنم پسرشون هم همچین آدمی باشه .
ولی تو باید بهش بگی . اون وقته که باید ببینیم
چه اتفاقی میافته . همیشه برای چیزی که رخ
نداده عزا گرفت و سوگواری کرد .

– چطور بهش بگم وقتی ... وقتی ... اون ...
فکر کردن به او باعث شد بغض راه نفسم را بند
بیاورد ... سرم را پایین انداختم ... دست از
نوازشم نکشید . چون می دانست همین نوازش
هاست که همیشه مرا سر پا نگه می دارند .

– عزیزکم کاش حداقل یه کم گریه می کردی تا سبک بشی و این طوری واسه نفس کشیدن تقلا نکنی .

آب گلویم را قورت دادم : – از گریه بدم میاد .

روی موهایم را بوسید و دستانم را فشرد .

– گل من ، اونی که اذیت کرده هشت ساله که

دیگه نیست . مطمئن باش داره عذاب می بینه .

لازم نیست تو جلوی خودت رو بگیری .

صاف نشستیم و دستی به موهای درهم و برهمم

کشیدم و بحث را عوض کردم .

– یعنی اشکالی نداره اگه برم ؟

لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست .

– خودت دلت نمی خواد بری بینیش ؟

شرمنده سر به زیر انداختم .

- چرا دلم می خواد ببینمش . دلم ... دلم ... خیلی
براش تنگ شده .

هیچ وقت با مامانم از این حرف ها نزده بودیم .
همیشه یک حفره میان احساس ما بود . از همان
حفره هایی که بزرگترها از قدیم گفته بودند
"دختر نباید سبک باشد و باید سرسنگین باشد"
از همان حفره ها که می گویند "دختر باید
سرش را بیاندازد پایین و رام باشد" . هیچ نگوید
دختر خفه شود و احساسش را نگوید تا مبادا
دیگران بگویند "چه دختر چشم سفیدی!" .
مامان در همچون محیطی بزرگ شده بود ... من
هم . برای همین عاشق منش زهره خانوم شده

بودم . شاید این حرف هایی که حالا میان مان رد
و بدل شد همه تحت تأثیر طرز تفکر زهره خانوم
بر روی افکار مامانم باشد .

سرم را بالا گرفتم و خجولانه نگاهش کردم .
لبخندش عمق گرفته و چشمانش پر اشک شده
بودند .

امیر دوباره آمد و گفت : - زن عمو دیر میشه ...
باید بره ...

و روبه من کرد .

- ای تو روح شقایق ... عشق و عاشقیت هم
مثل خودت مسخره است . الهی بری از شرت
خلاص شم من .

خندیدم و مامان هم خنده اش را خورد و گفت :
- کم این بچه رو اذیت کن .

حق به جانب گفت : - حقشه ... من اینو آدم
نکنم امیر نیستم .

مامان دست روی زانویش گذاشت و بلند شد .
همان طور که دامن پر چینش را مرتب می کرد با
افسوس سرتکان داد .

- این دختر هم همیشه میگه من امیرو آدم نکنم
شقایق نیستم .

من و امیر با لبخند همدیگر را نگاه کردیم . ما
همیشه دو قطب منفی-مثبت آهنربا بودیم ... هر
اتفاقی هم که می افتاد در آخر این ما بودیم که

کنار همدیگر بودیم و از هم جدا نمی شدیم . و
این یعنی خانواده ی واقعی .

امیر در ماشین را بست . از روی صندلی عقب
کوله ی بزرگ مسافرتی ام که حامل داروهایم بود
و ساک دستی کوچکم را برداشت . همانطور که
به سمت ترمینال پروازهای بین المللی می رفت و
نگاهش به جلو بود دستش را عقب آورد و به
سمت من دراز کرد .
- بدو بیا دیگه .

دوان دوان خودم را به او رساندم و دستش را
گرفتم . با گام هایی بلند مرا به دنبال خودش
کشید .

– می دونی شقایق مثل سگ پشیمونم چرا از مسعود نخواستم واسه من و سارا هم بلیط بگیره بریم دو دره بازی .

خودم را جلو کشیدم و به بند کفش های کتانی ام نگاه کردم تا یک وقت زیر پایم نروند و کله پا نشوم . وقتی از میزان بودن بندها و گره اش مطمئن شدم سرم را بالا گرفتم و به او نگاه کردم .

– مگه مسعود کارای رفتنمو انجام داده ؟

– نه پس عمه ی ...

لب گزید و آه کوتاهی کشید . هر دویمان یاد آرش و تذکرش افتاده بودیم . باز هم دلیم در سینه سنگینی می کرد .

- پس فکر کردی کی می تونه ده روزه کارتو راه بندازه و بفرستت اونور آب ؟ ... ویزات یک ماهه است ... ولی اگه مجبور شدی بیشتر بمونی باید بری سفارت و دو ماه دیگه تمدیدش کنی .
- کاش می شد از افسون هم خداحافظی کنم .
- چپ چپ نگاهم کرد .
- بی خیال اون دایناسور ! ... غصه نخور خودم حواسم بهش هست .
- مدام با سارا برو بهش سر بزن باشه ؟
- فکر کردم الان است که غرغر کند . اما لبخند اطمینان بخشی زد .
- به روی چشم . تو نگران هیچی نباش ... فقط برو خوش باش ... کوفتت هم بشه .

- می ترسم کوفتم بشه .
- نترس خیر میشه ... می دونی از چی دلم می سوزه شقایق ؟
- برای چند لحظه همدیگر را نگاه کردیم .
- خیلی تنها بود ... باور کن از تنهائیش ، دل من می گرفت .
- حتما اونجا برای خودش دوستایی داره .
- آره داره ... ولی هر چقدرم که دور و برت شلوغ باشه ... بازم همیشه فقط یک نفره که باعث خوب بودن حالت میشه ...
- نگاه جدی اش خندان شد و با ابرو به نقطه ایی اشاره کرد و با نیش باز گفت : - مثل عزیز دل من !

مسیر نگاهش را دنبال کردم و چشمم به سارا
افتاد که دست افسون را در دست داشت و
مشغول صحبت با مسعود بود. با ذوق و جیغ
جیغ افسون را صدا زدم. دست سارا را رها کرد
و به سمت من دوید. خم شدم و او خودش را در
آغوشم انداخت.
- عزیزم.

با قهر و دلخوری صورتم را بوسید.
- بی وفا شدی شقایق جون ... بی خبر میری
سفر!

او را زمین گذاشتم و دست به کمر زد و مثل طلب
کارها نگاهم کرد. سارا و مسعود با لبخند

نگاهش می کردند و امیر چشم هایش را چپکی
کرد. خندیدم.

لب و لوچه اش آویزان شد: - ببین چه می
خنده... یعنی من از بقیه باید بشنوم که داری
میری؟

پا بر زمین کوبید و من در دل قربان صدقه ی
گوی های فیروزه ایی چشمانش رفتم. گونه اش
را کشیدم.

- خودمم تا یکی دو ساعت پیش خبر نداشتم که
قراره برم... تازه انگار تو زودتر از من فهمیدی.

به مسعود که لباس نظامی اش را به تن داشت
نگاه کردم و او لبخندی دندان نما تحویل داد.

- سلام!

پشت چشمی برایش نازک کردم : - علیک سلام
... حالا دیگه همه با هم دست به یکی می کنین ؟
- بله دیگه ... حرفه مون ایجاب می کنه ضربتی
عمل کنیم .

امیر دست دور شانہ ی سارا انداخت و او را به
خودش چسباند .

- آره اگر به زبون خوش نمی رفتی ... دست و
پاتو می بستیم و قاچاقی ردت می کردیم بری .
مسعود هشدار داد عجله کنیم . مقابل افسون
روی پاهایم نشستیم .

- مراقب خودت باش ... داروهاتو مرتب بخور و
هر چی بابا بزرگ میگه گوش کن . باشه .
محکم سرش را بالا و پایین کرد .

- بغلش کردم و در گوشش زمزمه کردم .
- برام دعا کن افسون ... برام خیلی دعا کن .
- دعا می کنم زود برگردی .
- سرم را عقب بردم و با دقت تک تک اعضای
قشنگ صورت دخترکم را رسد کردم .
- دعا کن دوستم خوب بشه تا زود با هم
برگردیم .
- باشه . دیگه چی ؟
- چنان با سعه ی صدر این سوال را پرسید که
انگار غول چراغ جادوست و هر چه من بخواهم
می تواند به من ببخشد . دلم غنچ رفت برای
محبت کودکانه ی بی ریایش . محکم گونه ی
مثل برگ گلش را بوسیدم .

– دیگه سلامتی تو عزیز دلم .

بلند شدم و از سارا خداحافظی و کلی سفارش
افسون را هم کردم . امیر دستم را کشید و از آنها
فاصله گرفتم .

– هر اتفاقی هم که افتاد ... تو همون شقایق قوی
و محکمی باش که به خاطر من زنده موندی .
به چشمان سیاهش که مثل چشمان خودم بود
نگاه کردم و لبخند زدم .

– قول میدم .

با تحسین نگاهم کرد و لبخند زد .

– آفرین دختر خوب . وقتی قول بدی خیالم راحت
میشه . برو خدا پشت و پناحت .

او هم بغلم کرد و بوسه ایی روی موهایم کاشت .
با اعتراض نگاهش کردم .

با بی خیالی ذاتی اش نگاهم کرد و به روی
خودش نیاورد .

- برو پی کارت و چشاتو واسم باباغوری نکن .

رفتم و تا لحظه ایی که خلبانِ هواپیمای
ایرفرانس ، ورودمان را به پاریس و فرودگاه
شارل دو گول اعلام نکرد باورم نمی شد که وارد
فرانسه شده باشم و آرش جایی همین نزدیکی
ها باشد .

خم شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم . واقعا
فرودگاه بزرگی بود . از بین ساختمان های زیاد
محوطه ، اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد

یک ساختمان گرد کم ارتفاع مدرن بود که انگار مرکز اصلی فرودگاه بود که اتوبان به آن وصل می شد و اولین تصویری که در ذهن تداعی می کرد یک درخت بود. اتوبان مثل تنه اش و هواپیماهای به زمین نشسته ی کنار گیت های اطرافش هم مثل شاخه هایش. زمین های سبز و مزرعه های اطراف فرودگاه نشان می داد اینجا حومه ی پاریس است. هواپیما برای فرود کمانه گرفت و کمی چرخید و انگار دل و روده ام سر خورد و افتاد توی شکمم. پنج ساعت پرواز بی وقفه باعث خشکی تمام اندام هایم شده بود. کمی دست و پایم را کشیدم و به پیرمرد و پیرزنی که کنارم نشسته بودند نگاه کردم. هر دو با دهان باز خوابشان برده بود. بی اختیار لبخند

زدم . آن طور که خودشان برایم تعریف کرده بودند داشتند برای دیدن نوه ی پسری تازه به دنیا آمده شان به پاریس می رفتند .

هوایما روی باند فرود آمد و ضربان قلبم شدت گرفت . استرس گرفتم . دست هایم یخ زدند . اینکه تا یکی دو ساعت دیگر آرش را می دیدم هم خوشحالم می کرد و هم کلافه ام . خلبان دوباره شروع به صحبت کرد . ابتدا به فرانسوی و بعد به انگلیسی . وقتی هوایما توقف کرد دوباره به بیرون نگاه کردم . خبری از آن ساختمان گرد نبود . پیرزن که کنارم نشسته بود تکانی خورد و پرسید : - رسیدیم ؟

- بله رسیدیم .

خم شدم و کوله پشتی ام را از جلوی پایم برداشتم و وسایلم را جمع و جور کردم . با بی صبری منتظر ماندم تا درها را باز کنند . فس فس کردن این دو آدم مسن هم کمی روی اعصابم بود . اما سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم .
تقصیر آنها چه بود ؟

پیرمرد ایستاد و مؤدبانه گفت : - جوون من قامتت تا شده ... دستت می رسه اون کیفمو از بالا بهم بدی ؟

از افکار بد و شومم خجالت کشیدم و بلند شدم . وقتی کنارم نشسته بودند یک مهماندار کیفش را آن بالا جاسازی کرده بود . ساک کوچک خودم را هم برداشتم . آن وقت ها که در لندن بودیم هیچ

بنی بشری توی سفرهای بین شهری و قطارها
چمدان حمل نمی کرد. از شهروز که علت را
پرسیده بودم جواب داد که "وقت برای اینا
طلاست، خودشون رو مچل بار و بندیل نمی
کنن". این شد که من هم مثل خودشان یک
کوله پشتی بزرگ گرفتم. کوله پشتی ایی که در
حال حاضر بارکش داروهایم شده. شیرین موقع
جمع کردن وسایلم خندیده و گفته بود "به جرم
قاچاق دارو نگیرندم هنر کرده اند".

کیف پیرمرد را به دستش دادم و با قدردانی
لبخند زد.

- پیر شی جوون .

جوان ! ... به احتمال نود و نه درصد من با این همه درد و مرض و چند کیلو دارویی که حمل می کردم ، از او پیرتر بودم . در مقابل دعای خیرش لبخند زدم و گفتم : - ممنون ! امر دیگه ایی باشه ؟

مرد قد بلند و چهار شانه ایی پشت سرم ایستاد و غرغرزنان گفت : - راهو باز کن خانوم .
قبل از اینکه به من تنه بزند ، راه افتادم و خودم را به در رساندم . "خدایا تو شاهد می خواستم هنوزم کمک کنم که این غرغرو نداشت!"
بعد از عبور از گیت چک این پاس (check in pass) و خداحافظی از همراهانم به سمت در خروجی رفتم . ظاهرا این ترمینال با آن ساختمان

گردی که از آن بالا دیده بودم کلی فاصله داشت . با چشم به دنبال تاکسی گشتم و بی خیال مترو شدم . چند تا از مسافرها پیشنهاد مترو داده بودند و گفته بودند ارزان تر می افتد . اما من جایی را بلند نبودم و همینم مانده بود در این شهر گم و گور و در به در شوم تازه تاکسی مرا سریع تر به مقصدم می رساند . اما آنجا زیادی خلوت بود . خوبی لندن این بود که ماشین های تاکسی با بقیه ی ماشین ها فرق داشتند . همه یکدست سیاه بودند با آرم زرد رنگ تاکسی روی سقف ، که البته همه هم مدل کوپه و کلاسیک بودند .

پژوی آبی رنگی که روی سقفش آرم سفید تاکسی داشت مقابل پایم توقف کرد .

دو دل بودم سوار بشوم یا نه ، که پسر جوانی
دوان دوان پیش آمد و خودش را در ماشین
انداخت . خرسند از زرنگ بازی اش با نیش باز
نگاهم کرد . در دل فحشی نثارش کردم و بی
تفاوت سر چرخاندم . چشمم به یک بنز نقره ایی
افتاد که چند متر آن طرف تر پارک کرده بود و
راننده اش به ستون بتنی سایه بان تکیه داده بود
و سیگار می کشید . قبل از اینکه آن هم از دستم
بپرد شتابان به سمتش رفتم . ماشین او هم آرام
تاکسی داشت که و زیر اسم تاکسی نوشته بود
پاریسین (parisien) . کنارش ایستادم و سلام
کردم .

سرش را با گرفت و با خوشرویی گفت : - بُن
ژونق مادام !

کاغذی که امیر آدرس بیمارستان را در آن نوشته بود به دستش دادم و به انگلیسی گفتم که می‌خواهم به آنجا بروم. با دقت کاغذ را نگاه کرد و اُکی گفت. رفت و سیگارش را در آشغال دانی که خیلی دورتر از ما بود انداخت و برگشت. نگاهی به ساک توی دستم انداخت و سوار ماشین شد. برای اطمینان بیشتر دوباره نگاهی به اطراف انداختم و دیدم چند ماشین مختلف دیگر هم همین آرم تاکسی را دارند. ظاهراً اینجا هر کس عشقش می‌کشید ماشینش را تاکسی می‌کرد. پس با خیال راحت سوار شدم و حرکت کردیم. راننده ضبط را روشن کرد و موزیک جاز آرامی در فضای ماشین طنین انداز شد. یک زن هم خیلی آرام و با طمأنینه همراه با موزیک می‌خواند. قبل

از اینکه از محوطه خارج بشویم از بالای پل
روگذر نگاهی به همان ساختمان گردی که از
ابتدا توجهم را جلب کرده بود انداختم . رویش با
حروف نقره ایی بزرگ انگلیسی نوشته بود
"ترمینال یک" . از محوطه ی فرودگاه خارج و
وارد اتوبان شدیم . آسمان زیادی صاف و آبی بود
و زمین هم کاملا سر سبز . نگاهی به کیلومتر
شمار تاکسی انداختم و پرسیدم : - تا بیمارستان
چقدر راهه ؟

کمی فکر کرد و به انگلیسی دست و پا شکسته
جواب داد : - کم و بیش شونزده تا هیفده مایل !

داشتم در ذهنم مایل را به کیلومتر تبدیل می
کردم که گفت : - تقریبا بیست و هفت کیلومتر ...
بار اوله که میای پاریس ؟
- بله .

- اُکی ... بار اوله و داری یکراست میری هایپیتال
!؟

هایپیتال ؟ هایپیتال دیگر کدام قبرستانی بود ؟
نامش آشنا بود ... کمی به ذهنم که حسابی قاطی
کرده بود فشار آوردم و یادم افتاد که این اسم
روی کاغذی که به دستش دادم نوشته بود . لابد
به بیمارستان می گفتند "هایپیتال" .
- بله !

سکوت کردم و او کمی صدای موزیک را بلندتر کرد. باز توجهم به صدای آرام و کش دار زن جلب شد. صدای **ساکسیفون روی مخم بود. و همین طور **درام! هیچ وقت از این دو ساز خوشم نمی آمد و حالا که دلشوره داشتم باید دندان سر جیگر می گذاشتم و این آهنگ جاز مسخره را تحمل می کردم. اما انگار راننده از شنیدن این موزیک لذت می برد. به نیم رخش نگاه کردم. چشم های آبی خیلی روشن، پوست سفید، موهای بور و لباس هایی معمولی و مرتبی به تن داشت.

او را با راننده های خودمان مقایسه کردم. نه کلافه بود و نه از گرانی بنزین شکایت می کرد و نه از مشکلات اهل و عیال. نسبت به ماشین

هایی که توی اتوبان ویراژ می دادند بی تفاوتِ بی تفاوت بود. آنقدر ریلکس و بی خیال رانندگی می کرد که انگار جز خودش و ماشینش هیچ چیز دیگری روی کره ی زمین وجود ندارد. باید هم همچین موزیکی گوش می داد. بالاخره از اتوبان خارج و وارد خیابان های اصلی شهر شدیم. دوباره دلم گرومپ گرومپ به صدا درآمد. از هیجان زیاد حتی گوش هایم هم نبض می زد. با بی قراری پرسیدم: - خیلی مونده؟ - نه تا ده دقیقه ی دیگه می رسیم. از چهار راهی عبور کردیم و چشمم به برج ایفل، نماد پاریس افتاد. فعلا جاذبه های شهر اصلا به چشمم نمی آمدند. کلافه چشم به ساعت دوختم

و شمارش معکوسم را آغاز کردم . ماشین مقابل
ساختمانی سفید رنگ متوقف شد و راننده به در
آبی رنگ آن اشاره کرد .

– اونجاست !

با تعجب به ساختمانی که اشاره کرده بود نگاه
کردم . هیچ نام و نشان واضحی از بیمارستان
نداشت . فکر کردم مرا سرکار گذاشته . سعی
کردم بر ترسم غلبه کنم .

– مطمئنین ؟

با اطمینان سرش را بالا و پایین کرد .

– البته ... خیابان ویکتوریا ... شماره ی سه ... **

آسیس تنس پابلیکو هاپیتال !

و کاغذ را به دستم داد تا خودم چک کنم .

- کسی نیست که باهانش تماس بگیری ؟
انگار متوجه ترس من شده بود . موبایلم را در
آوردم و روشن کردم اما آنتن نداشت .
- البته ... دوستم تو همین بیمارستانه ... اما آقا ،
شما مطمئن اینجا بیمارستانه ؟
با خنده گفت : - تا جایی که من می دونم اینجا
از سال هزار و نهصد و پنجاه و هشت بیمارستان
بوده ... تو توقع دیگه ایی داری ؟
- آخه حتی تابلو هم نداره .
- اسمش روی سر در حک شده اگه دقت کنی
می تونی بخونیش . در ضمن باید پیاده شی چون
بیشتر از این اجازه ی توقف تو خیابون رو ندارم .

کاغذ را در دست فشردم و دوباره نگاهی به
خیابان خالی از آدم انداختم . هیچ ماشینی هم از
آنجا عبور نمی کرد و دریغ از یک بنی بشر .
- ساختمون بعدی اداره ی پلیسه . مشکلی
داشتی می تونی بری اونجا !
با شنیدن نام پلیس خیالم راحت شد و نفس
آسوده ام را به بیرون فوت کردم . از میان
یوروهای که امیر بهم داده بود پول تاکسی را
حساب کردم و بعد از تشکر کردن پیاده شدم .
در دو طرف خیابان فقط موتور سیکلت پارک شده
بود . فکر اینکه هر روز صبح همه ی دکترها با
این موتورها به بیمارستان بیایند به خنده ام
انداخت .

بیمارستان مثل تمام ساختمان های چند طبقه ی دیگری که در طول مسیر دیده بودم سفید رنگ بود با پنجره های سفید فرانسوی و درانتهای با سقف شیروانی طوسی رنگ . مقابل در دو لنگه ی نه چندان بزرگ آبی رنگ با طاق نیم دایره ایی ، ایستادم و اسم بیمارستان را که روی سنگ آهکی کنده کاری شده حک شده بود را خواندم . دو پرچم مثلثی شکل فرانسه هم در طرفین در بود و روی شیشه ایی که به دیوار نصب شده بود لوگوی آبی رنگ بیمارستان به چشم می خورد . "خدایا به امید تو" . در را هل دادم و وارد شدم . با عبور از در آبی رنگ انگار به دنیای مدرن پرتاب شدم . فضا اینتری (entery) کمی تاریک بود و یک در شیشه ایی بزرگ با قاب سیاه مقابلم

بود. از آن هم عبور کردم و وارد سالن بزرگ تری شدم. راهروهای اطراف خلوت بود. به طرف دو نفر که ظاهراً پرستار بودند رفتم و خواستم صدایشان بزنم که با شنیدن صدایی آشنا دهان بستم و با خوشحالی چرخیدم. اما شخصی که از دور می آمد آقای آریا نبود، بلکه کپی برابر اصل او و نسخه ی جوان تر شده اش بود. مثل دو پرستاری که اول دیدم روپوش سفید آستین کوتاهی روی بلوزش به تن داشت و دختر ریزنقش و سبزه رویی با او هم قدم بود و با هم صحبت می کردند. سریع خودم را بهشان رساندم و مقابلشان ایستادم.

– سلام!

هر دو توقف کردند و نگاه متعجب شان روی من
ثابت ماند .

– شما باید آقا مهدی باشین ، درسته ؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت . روی ساکی که در
دست داشتم کمی مکث کرد و دوباره به صورتم
نگاه کرد .

– علیک سلام ... بله خودم هستم .

خوشحال از اینکه دیگر مجبور نیستم ویلون و
سیلون دور خودم بچرخم لبخند زدم .

– من شقایقم .

دختر سبزه رو که شبیه هندی ها بود بلافاصله
اخم هایش درهم شد و با غضب نگاهم کرد . اما

مهدی ابروهایش بالا رفت و نگاهش رنگ
آشنایی گرفت و لبخند کمرنگی به لب راند .
- پس شقایق شماین ؟ ... همون دوست جون
جونی دایی و زن دایی بنده ... درسته ؟
لبخندم عمق گرفت : - بله خودم هستم .
دوباره به ساک توی دستم نگاه کرد و توضیح
دادم : - همین الان رسیدم و یگراست از
فرودگاه اومدم اینجا . زهره خانوم و آقای آریا
کجان ؟
بلافاصله نگاهش غمگین شد و صدایش خش
برداشت .
- برای استراحت رفتن هتل .

قلبم از غم درون صدایش تکان محکمی خورد .
دو دستی دسته ساکم را گرفتم و کمی این پا و
آن پا کردم .

- آرش ... حالش چگونه ؟

کمی خیره نگاهم کرد و تا جواب بدهد قلبم آمد
توی دهانم .

- اگر بخوام حقیقت رو بگم ... حالش خوب
نیست ... از دیشب حالش رو به وخامت رفته .
خدای بزرگ ! ماما که گفته بود خوب
است . گفته بود زهره خانوم امیدوار است او
امروز و فردا به هوش بیاید . حس از تنم رفت و
زانوهایم سست شدند . ساک از دستانم رها شد
و روی زمین افتاد . قبل از اینکه راه نفسم بند

بیاید روسری حریرم را که مثل دستمال دور
گردنم بسته بودم را باز کردم و چند نفس عمیق
کشیدم . اما هوا کم شده بود و تقلایم برای نفس
کشیدن جواب نمی داد و تقریبا دولا شده بودم .
قدمی به سمتم برداشت و با نگرانی پرسید : -
چی شد ؟ حالتون خوبه ؟
با بی حالی دست روی زانوهای لرزانم گذاشتم و
سرم را بلند کردم .
- بله .

بالاخره دختر همراهش تکانی به خود داد و
نزدیک آمد . زیر بازویم را گرفت و کمک کرد به
دیوار تکیه بدهم . کوله ام را از روی دوشم
برداشتیم و سعی کردم زیپش را باز کنم . اما

دستانم می لرزید و نمی توانستم . دختر به کمکم آمد و خودش زیپ آنرا کشید . قوطی آب را در آوردم و یک نفس سر کشیدم . چند نفس عمیق کشیدم و نفس هایم کمی نظم گرفتند .

دختر کوله ام را دستم گرفت و آنرا روی دوش خودش انداخت . به انگلیسی پرسید : - بلدی انگلیسی صحبت کنی ؟

- بله بلام .

لبخند زد . لابد دلش برای حال خرابم سوخته که تغییر موضع داده بود .

- من دیا هستم .

لبخند بی رمقی تحویلش دادم .

– من کیفیت رو برات نگه می دارم ... حتما خسته ایی .

تشکر کردم و رو به مهدی گفتم : – همیشه بینمش ؟

به جای جواب کلیدی از جیب روپوشش در آورد و به سمت دیا گرفت و به فرانسوی چیزی به او گفت . دیا خواست برود که صدایش زدم .

– جایی نمیره ... ازش خواستم وسایلتو بذاره تو ماشین من .

– کیفم رو لازم دارم . داروهام توشه .
به کوله ام اشاره کردم و دیا آنرا به من پس داد .
– باشه ... از این سمت لطفا .

به همان مسیری که خودش و دیا از آن می آمدند
اشاره کرد .

– کيفتون رو بدین من نَگه میدارم . کاش اول می
رفتین و یه استراحتی می کردین و بعد می
اومدین اینجا .

کوله ی سنگینم را به دست دراز شده ی او
سپردم .

– نه ، باید بینمش .

وارد آسانسور شدیم . طبق عادت تا جایی که می
شد فاصله گرفتم .

– تنها اومدین ؟

– بله تنها اومدم .

برعکس دایی اش اصلا خوش رو و خندان نبود .
زیادی سرد و جدی بود . یک چیزی تو مایه های
همان آرش اولیه . وارد بخش مراقبت های ویژه
شدیم و با مردی که آنجا بود مشغول صحبت شد
. با بی تابی به اتاق های راهرو نگاه کردم .
فضای بیمارستان کمی بسته بود . راهروها هم
تنگ تر از حد معمول بودند . رنگ دیوارها تا
نصفه زرد و مابقی اش تا سقف سفید رنگ بود .
مرد آمد و بسته ایی به مهدی داد .
- باید گان بیوشی ... و فقط هم پنج دقیقه وقت
داری .

گان آبی رنگ را روی لباسم پوشیدم و کلاهش را
به سرم کشیدم و ماسک زدم . دری را باز کرد و

وارد سالن بزرگتر مربعی شکلی که مشرف به چند اتاق با پنجره های بزرگ تمام شیشه ایی بودند شدیم . در که پشت سرمان بسته شد ، سکوت محض همه جا را فرا گرفت و انگار ارتباطمان با دنیای بیرون قطع شد . دری را برایم باز کرد و با حرکت لبها اشاره کرد وارد شوم .

از مقابلش که رد شدم آهسته و زمزمه گونه تاکید کرد "فقط پنج دقیقه" و در را پشت سرم بست . هیچ وقت صدا و حرکت ضربان قلبم را تا این حد قشنگ و واضح حس نکرده بودم . کنار تخت ایستادم و با دلتنگی به صورت غرق خوابش نگاه کردم . لبهایش کبود شده و زیر چشمانش گود

افتادگی تیره و عمیقی ایجاد شده بود . لوله اکسیژن را وارد بینی اش کرده بودند . ملافه ایی سفید تا بالای سینه ی برهنه اش کشیده بودند . نگاهم از سوزن سرمی که در دستش بود بالا رفت و روی رد زخم هایی ثابت ماند . ردی مثل بردیگی عمیق چاقو . نه یکی ... نه دو تا ... بلکه چند تا . زخم عمیق تر بزرگتری روی شانهِ اش بود و کمی گوشت آورده بود .

چه بلایی سرش آمده بود ؟ چشم به مانیتور و صفحه ی سیاه کوچکش دوختم . قلبش هنوز هم می زد . اما آرام و ضعیف . مرگ به طرز بدی رویش سایه انداخته بود و در خواب عمیق کما فرو رفته بود . زانوهایم خم شدند و دست هایم را لبه ی تخت گذاشتم تا زمین نخورم . صدای

موذی ذهنم می خندید و می گفت "تو مقصری
شقایق".

با آن صدای شوم موافق بودم . چرا که آرش
گفته بود که اگر من نباشم قلبش پر از نا امیدی
می شود . و حتما همین طور هم شده بود که
وسط عمل ایست قلبی کرده و به کما رفته بود .
صدای موذی با سرخوشی خندید و مدام یک
کلمه را در سرم تکرار کرد " قاتل " !!!

** - درام (ساز کوبه ایی) و ساکسیفون (ساز
بادی) : دو آلت موسیقی هستند که در موسیقی
جاز نقش کاربردی تری نسبت به بقیه ی سازها
دارند . مثل گیتار برقی (پرکاشن) که رکن اصلی

موسیقی راک است . یا پیانو و ویلون که نقش اصلی در موسیقی کلاسیک را ایفا می کنند .

Assistance Publique – Hôpitaux de Paris : - قدیمی ترین بیمارستان شهر پاریس هست که در رده بنده ی جهانی رتبه ی هشتم و در رده بندی اروپا رتبه ی اول را از لحاظ بهترین بیمارستان و مدارج علمی بالا داراست . حتی یک موزه هم از وسایل قدیمی پزشکی این بیمارستان در پاریس وجود دارد .

چشم هایم را باز کردم و چند بار پلک زدم و نور لامپ هالوژنی چشمانم را زد .

- بیدار شدی ؟

بلافاصله چشم باز کردم و سر چرخاندم . سرم
از درد تیر کشید . زهره خانوم از روی صندلی
بلند شد و بالای سرم ایستاد . دستم را در دست
گرفت .

– حسابی نگرانمون کردی عزیزم .

– معذرت می خوام .

چشمانش متورم ، پف کرده و کمی قرمز بودند .
به آراستگی همیشه نبود اما باز هم مثل همیشه
شیک و مرتب بود . نگاهش غمگین بود و اثری
از تبسم زیبایی که زینت بخش همیشگی چهره
اش بود ، نبود .

دستم را فشرد و گفت : – اشکالی نداره عزیزم .
با مادرت هم تماس گرفتم تا نگران نشن .

صدای باز و بسته شدن در آمد و متعاقب آن
صدای آقای آریا بلند شد .

– دختره ی دیوونه ... چرا نگفتی میایی ؟

– سلام !

نگاه او هم غمگین بود . چشم های او هم متورم
و قرمز بودند . خستگی از سر و روی هر دویشان
می بارید و من خیر سرم قول داده بودم که
محکم باشم و همین اول کاری دراز به دراز روی
تخت بیمارستان افتاده بودم .

– علیک سلام دخترم .

کف دستم را به تخت فشردم و سعی کردم
بشینم . زهره خانوم بالش پشت سرم را بالا
کشید تا راحت باشم .

– ببخشین اصلا نفهمیدم چی شد که انقدر به هم ریختم .

آقای آریا هم طرف دیگر تخت کنارم ایستاد .

– یعنی پسر احمق منو انقدر دوست داری ؟

شرمنده سر به زیر انداختم . به قدری در اتاق

آرش حالم بد شده بود که خودم از توی کیفم

یک آرام بخش در آورده بودم و از مهدی

خواهش کردم آنرا به من تزریق کند . می

دانستم اگر دیر بجنبم به حال مرگ می افتم .

– حسام الان وقت زدن این حرف ها نیست .

شقایق باید استراحت کنه .

– من خوبم .

و لبخند زدم تا بهتر باورم کنند .

سه روز از اقامتم در پاریس گذشته . آرش بهتر
 نشده اما همین قدر جای شکرش باقیست که
 بدتر هم نشده . به هیچ محرکه ایی پاسخ نمی
 دهد . مهدی می گوید تا چند روز پیش به صدایی
 که کنار گوشش ایجاد می کردند عکس العمل
 خفیفی نشان می داده ولی حالا همان عکس
 العمل کم را هم نشان نمی دهد . دیگر هم به من
 اجازه ی ورود به بخش را نداده اند . سابقه ام
 خراب شد و گند زده ام .

درست در مقابل خیابان ویکتوریا که بیمارستان
 در آن است ، یک هتل بزرگ به نام دویل (de
 ville) قرار دارد . در واقع این هتل یک کاخ قرن

سیزدهمی ست که طی قرن ها مدام بازسازی شده و کم کم به تالار اصلی شهر تبدیل شده . اما حالا بخشی از آن هتل و بخش دیگرش که شامل تالار اصلی و کتابخانه و ... می باشد تبدیل به مکان عمومی برای بازدید مردم و توریست ها شده . فاصله اش تا بیمارستان با پای پیاده حتی به دو دقیقه هم نمی کشد . آقای آریا علاوه بر اتاق خودشان یک اتاق هم برای من گرفته . خودشان اینجا خانه دارند اما نمی خواهند زیاد از بیمارستان دور باشند .

فکرم پریشان تر از آن است که به هزینه های اقامتم یا هر کوفت دیگری فکر کنم . همه اش گوش به زنگ برای خبری هستم ... اما دریغ ! بدبختی اینکه آقای آریا اجاه هم نمی دهد زیاد در

بیمارستان بمانم . هنوز هم بهشان نگفته ام که
 در حال حاضر کمی تا قسمتی صحیح و سالم
 هستم . آن دخترک هندی دیا نام هم عجیب
 هوایم را دارد . چپ می رود ، راست می رود می
 پرسد "چیزی لازم نداری ؟ ... گرسنه نیستی ؟
 ... اگر به چیزی احتیاج داری به من بگو برات
 تهیه می کنم ... سردت نیست ؟ ... گرمت نیست
 ؟... قهوه می خوری ؟... چای می خوری ؟...
 خسته نیستی ؟" فقط همین قدر ازش می دانم
 که دانشجوست و منشی آرش است . هنوز زیاد
 با هم صحبت نکرده بودیم .

آخر طاقتم سر آمد و از هتل بیرون زدم . شاید با
 کمی اصرار اجازه می دادند دوباره بینمش .
 کاش می گذاشتند تمام مدت کنارش باشم .

هنوز هم عذاب وجدان دارم . او مرا خورشید
خوانده بود و من خورشیدی بودم که او را
سوزانده بودم . لعنت به من لعنتی . مثل سگ
پشیمانم که چرا وقتی توی بالکن منتظرم بود
نرفتم تا ازش خداحافظی کنم . اصلا کاش
حداقل وعده و امید بی خود بهش می دادم و
عملش را که می کرد ، بعدش می زدم زیر همه
چی .

صدای ناقوس کلیسایی مرا از افکارم بیرون
کشید . تقریبا به وسط محوطه ی بزرگ و وسیع
جلوی هتل رسیده بودم . با دقت بیشتری گوش
دادم و سر چرخاندم و به اطراف نگاه کردم .

صدا ، صدای ناقوس برج های کلیسای نتردام بود . جالب بود که بعد از سه روز تازه متوجه اش شده بودم . نگاهی به سمت بیمارستان انداختم و راهم را کج کردم . کنار چهار راه ایستادم و تازه متوجه رودخانه ی سن شدم .

نگاهی به تابلوی مسیرها که سر چهار راه نسب بود انداختم تا یک وقت گم نشوم ، هر چند مسیر واضح و سر راست بود . از روی پل عبور کردم و بعد از پنج دقیقه پیاده روی به صحن مقابل کلیسا رسیدم .

هرجا چشم می چرخاندم فقط توریست می دیدی . هوا کمی سرد شده بود . دست هایم را زیر بغل زدم و قدم هایم را سریع تر برداشتم و

خودم را به دروازه ی کلیسا رساندم . در وسط ،
 دو در بزرگ چوبی تیره داشت . جالب بود که تا
 به اینجا ، هیچ در مستطیلی شکلی به چشمم
 نخورده بود . درهای تمام ساختمان های قدیمی
 همه یک طاق نیم دایره ایی داشتند . به مجسمه
 ی سنگی مسیح که بین دو در قرار داشت نگاه
 کردم . شش مجسمه در طرف در سمت چپی و
 شش مجسمه در طرف در سمت راستی وجود
 داشت . لابد حواریون حضرت عیسی بودند . بی
 حوصله نگاهی به باقی مجسمه ها که از شان
 سر در نمی آوردم انداختم و وارد کلیسا شدم .
 چه خبرشان بود با این همه مجسمه . کار و
 زندگی ایی جز مجسمه ساختن نداشتند .

در فضای تاریک و روشن سالن بزرگ ، اولین چیزی که توجه آدم را جلب می کرد برق صلیب بزرگ طلایی رنگی بود که پشت مجسمه ی مریم مقدس در محراب گذاشته بودند . از میان راهروی بین نیمکت های چوبی عبور کردم و روی اولین نیم کت نشستم . چند توریست اینجا هم بودند و داشتند یادبودهای نصب شده ی روی دیوارها را می خواندند . آدم مسجد رفتن نبودم اما اینجا هم حس خاصی بهم دست نمی داد .

– خدا مگه فرقی هم می کنه کجا باشیم ؟ ...

اصلا فرقی هم می کنه دعا کنیم ؟ ... صدات کنیم ؟ ... نه فرقی نمی کنه ... تا خودت نخوای فرقی نمی کنه ، می کنه ؟

به مجسمه ی مریم مقدس نگاه کردم . بدن بی جان مسیح روی پاهایش قرار داشت و دو فرشته ی کوچک که همان بچه های بالدار بودند احاطه اش کرده اند . مریم دست هایش را از دو طرف باز کرده و رو به آسمان کرده بود . نگاهش هم به بالا بود . سرم را بلند کردم و نگاهم را به بالا دوختم . به همان جایی که مریم چشم دوخته بود .

– اونم داره دعا می کنه خدا؟!!

دوباره به چهره ی مظلوم و درمانده ی مریم نگاه کردم . مریم زن پاک و مقدسی بود . اما من ... دوباره سرم را بلند کردم .

– من نخواستم بد باشم ... صدات کردم ... از ته
دل هم صدات کردم ...

بغض کردم و اشکم چکید .

– ولی تو نشیدی ... شایدم شنیدی و خودت رو
به نشیدن زدی ... حالا چی ؟ ... حالا اگه صدات
کنم ... برام چه کار می کنی ؟

اشک سمج را پاک کردم و سر به زیر انداختم .
نمی خواستم گریه کنم . هنوز زود بود . خیلی زود
.

– تو اینجایی عزیزم .

کنارم نشست . او هم زیر چشمانش گود افتاده
بود و خسته به نظر می رسید .

– دلم خیلی گرفته زهره خانوم ... گفتم پیام اینجا شاید آروم بشم .

او هم نگاه خسته و بی رمقش را به تندیس مریم دوخت .

– می دونی شقایق . تو این روزا بهتر حال تو و مادرتو درک می کنم ... لمس این لحظه ها خیلی سخته ... خیلی درد دارن ... فشارش آدمو له می کنن .

نگاهش را به من دوخت و با بغض ادامه داد : –
تو چطور چهار سال امید رو تو دلت زنده نگه داشتی ؟

چشمانش از اشک برق زد و آرام به گریه افتاد .
خودم را جلو کشیدم و بغلش کردم . شانه هایش

می لرزید . او اهل گریه و زاری نبود . نسبت به
همسرش زیادی تو دار بود . در این سه روز
ندیدم یک قطره اشک بریزد .

– نمی دونم . نمی دونم چطور نا امید نشدم .
فقط می دونم امید بهتر از نا امیدیه همین .
– خیلی می ترسم ... می ترسم اونو هم مثل آرزو
از دست بدم .

گریه اش به هق هق تبدیل شد . یاد روز مرگ
خودم افتادم ... روزی که روح شقایق مرد اما
جسمش زنده ماند .

– زهره خانوم نا امید نشین ... همیشه وسط
تاریک ترین لحظه ی زندگی هم میشه به
روشنایی رسید . من تجربه اش کردم . با تمام

وجودم . تو این لحظات پر دردی که شما ازش
میگین تا خدا نخواد ... و صد البته خودمون
نخوایم ، هیچی درست نمیشه . همیشه همه چیزو
به خدا سپرد .

صاف نشست و دستمال گلدوزی شده ایی که
یادگار مادرش بود را از جیب بلوزش در آورد .
همان طور که اشک هایش را پاک می کرد پرسید
: - از دست ما چه کاری بر میاد ؟
- امید داشتن ... ایمان داشتن .

و در دل به خودم گفتم "زرشک ! شقایق تو این
حرف ها؟" ... اما من هم امید داشتم اگر نداشتم
که سرطان را رد نمی کردم و به اینجا نمی
رسیدم . فقط با سر می رفتم تو دهان شیر تا

جایی که دلم می خواهد ، به زندگی پر از کابوسم
پایان بدهم .

لبخند زد و آخرین قطره ی اشک را هم از گوشه
ی چشمش پاک کرد .
- درسته حق با توئه .

با حفظ همان لبخند به تندیس مریم نگاه کرد .
- آخرین باری که اومدم اینجا پنج سال پیش بود
. آرش فارغ التحصیل شده بود و خیلی خوشحال
بودم . دلم خلوت و تنهایی می خواست . برای
شکر گذاری اومدم اینجا . خوشحال بودم که
آرش بعد از انزوای طولانی مدت به زندگی
برگشته بود . یه کشیش اینجا بود و ازم علت
خوشحالیم رو پرسید . وقتی علتش رو گفتم ،

بههم گفتم "آدمایی که موقع شادی خدا رو یاد می
کنن ، خدا هم موقع غم و غصه هاشون اونا رو
یاد می کنه". حق با توئه ... نباید ترس رو تو
دلهم راه بدم و نا امید بشم .

لبخند زدم و بلند شدم . دوباره نگاهی به محراب
انداختم .

- اون دو تا دیگه کی ان ؟

به دو تندیس سنگی دیگه که با فاصله از مریم
مقدس ، در دو طرفش قرار گرفته بودند اشاره
کردم .

- اونا پادشاه های فرانسه بودن . اگر اشتباه نکنم
لوئیس سیزدهم و چهاردهم .

– مجسمه ی پادشاه ها رو دیگه چرا تو کلیسا
میدارن ؟

– نمی دونم ... شاید برای اینکه مردم واسه اونا
ارزش و احترام زیادی قائل بودن .

به پادشاهی که تاج سلطنتی اش را در دست
داشت و خاضعانه زانو زده و تاجش را به سمت
مریم مقدس گرفته بود نگاه کردم . "خدمت به
دین و مقدسات و حکومت بر مردم و نشستن بر
صندلی قدرت!" ... این تنها چیزی بود که از آن
مجسمه ها الهام می گرفتم .

زهره خانوم به یکی از ستون های طبقه ی آخر
که زیر گنبد بود اشاره کرد .

– اونجا رو می بینی ؟

نگاهم را به همان نقطه ی تاریک و تا حدی هم
مخوف دوختم .

- اولین بار که اومدم اینجا دوازده سالم بود . اون
پشت یه پیرمرد با صورت چروکیده ایستاده بود و
من فکر کردم که کازیموتوئه .

با استفهام نگاهش کردم .

- همون گوژپشت نتردام . کتاب ویکتور هوگو رو
خوندی ؟

سرم را خاراندم و با نیش باز گفتم : - نه ... ولی
کارتونش رو دیدم .

آرام خندید و گفت : - خیلی ترسیده بودم و شب
جرات نمی کردم تنهایی بخوابم .

- ولی اون که مهربون بود .

– تو کارتونی که تو دیدی آره ... ولی من فقط کتابش رو خونده بودم و تصویر دیگه ایی ازش داشتم . می دونستم مهربونه اما ازش می ترسیدم .

با خودم فکر کردم او در دوازده سالگی اثر ویکتور هوگو خوانده و من قصه های حسنی را شنیده ام .

– بعد فهمیدم اون مرد پیر نظافت چی کلیساست ... یعنی پدر و مادرم منو آوردن اینجا و اونو نشونم دادن تا ترسم ازش بریزه و بدونم هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره .

دوباره به نقطه ی سیاه و تاریک نگاه کردم .
برعکس من که از ترس هایم فراری بودم .

ترس هایی که باعث و بانی فرارم از آرش بود .
با هم از کلیسا خارج شدیم .

– من تازه همین الان که اومدم این سمت
فهمیدم رودخونه ی سن اینجاست و نزدیکه .
– واقعا؟! ... لابد خیلی پریشونی که به دور و
برت دقت نکردی .

– اوهم ... یعنی بله . میگم زهره خانوم نمیشه
امروز بذارن من بینمش ؟ قول میدم حاله بد
نشه .

از روی پل رد و شدیم خواستم از عرض خیابان
عبور کنم که با دست به سمت راست اشاره کرد .
– از اینور عزیزم . بیمارستان یه درم این پشت
داره .

پس بیمارستان درست مقابل رودخانه قرار داشت .

– باید با دکترش صحبت کنم بینم اجازه میدن یا نه .

مصرانه التماس کردم : – آره یه جوری راضی شون کنین .

در جواب فقط لبخند زد و سری خم کرد .

زهره خانوم از آن دسته آدم هایی نبود که نگران باشم که در دل بگوید " دختره ی چشم سفید پررو ، از روی منم خجالت نمی کشه " . یادم هست آن وقت ها که بچه بودم و در محله ی قدیمی مان پسر همسایه که ازدواج کرده بود ، مادرش به مامانم می گفت " شهناز جون دختره

چشم سفیده از روی من حیا نمی کنه جلو چشم
 صورت پسر مو می بوسه و دستشو می گیره " .
 بچه بودم و یک درصد هم معنای درست حرفش
 را نفهمیدم . ولی حالا می دانم زن هایی با این
 طرز تفکر عجیب غریب کم نیستند .
 در پستی بیمارستان هم مثل در جلویی یک در
 آبی رنگ ، اما بزرگتر بود . آقای آریا روی صندلی
 ایی که بیرون از راهروی بخش گذاشته بودند
 نشسته بود . با دیدن چهره ای مات و بی حالتش
 دلم لرزید . زهره خانوم هم انگار ترسید . سریع
 خودش را به او رساند و با صدایی لرزان نامش را
 به زبان آورد . هیچ عکس العملی نشان نداد .

زهره خانوم دست روی شانه اش گذاشت و
تکانش داد . با همان نگاه تو خالی به همسرش
نگاه کرد . دست روی سینه ام گذاشتم تا قلبم از
دهانم بیرون نیرد .

– حسام ... چی شده ؟

اشک آقای آریا نفسم را بند آورد . دلم می
خواست جیغ بزنم تا از بهت در بیاید و حرفی
بزند .

کلیسای جامع نتردام (notre dam de paris) :
– کلیسای جامع پاریس که از قرن یازدهم دستور

ساختش صادر شد و ساختنش دو قرن طول کشید. این کلیسا واقع در جزیره ی ل دِلا سینته (Ile della cite) بر روی رودخانه ی سن قرار دارد. ناپلئون بناپارت در این کلیسا تاج گذاری کرده است.

مهدی از در بخش بیرون آمد و با چهره ای گرفته مقابلمان ایستاد.

– اومدین.

زهره خانوم وحشت زده نگاهش کرد و با ناله نام پسرش را بر زبان راند. من یکی که خشکم زده بود.

– درجه ی هوشیاریش کمتر شده ... بدنش داره عفونت می کنه و ...

آب گلویش را قورت داد و سیبک گلویش بالا و
پایین شد .

– دکترش می‌گه اگه همین طور پیش بره تا هفتاد
و دو ساعت دیگه ...

بغضش مجال حرف زدن نداد ... لازم نبود جمله
اش را کامل کند و از وقوع فاجعه خبر دهد . حال
خراب آقای آریا و غم نگاه خودش گویای همه
چیز بود .

– هیچ راهی نیست .

سر چرخاند و نگاهم کرد .

– فقط پیوند قلب ... که اونم احتمال پیدا کردنش
ظرف این مدت کم جزو محالاته .

بالاخره آقای آریا به حرف آمد .

- یعنی تو این فرانسه یه قلب پیدا نمیشه ؟
- الکی که نیست دایی ... قلبه ... کلیه که کلیه است بعضی ها تا نزدیک پنج سال تو نوبت پیوندش می مونن . به تمام بیمارستان ها اعلام کردیم ... ولی هنوز هیچ جوابی نگرفتیم .
- زهره خانوم روی صندلی نشست . او هم شوکه شده و ماتش برده بود .
- بانک اعضا چی ؟
- نگاه غمگینش را از آنها گرفت و با افسوس سر تکان داد .
- همه از قبل تو نوبتش بودن .
- ولی بالاخره باید یه راهی باشه .

– مگه اینکه حق دیگران رو ضایع کنیم که
نمیشه .

به طرف آقای آریا رفت و دست زیر بازوی او
گذاشت .

– پاشو دایی ... دو روزه اینجا نشستی و
استراحت نکردی .

آقای آریا تکان نخورد . اما به یکباره خشم و
غضب جای غم درون نگاهش را گرفت .

– همه اش تقصیر توئه ... باید زودتر به ما می
گفتی تا کار به اینجا نکشه .

– دایی برای بیماریش هر کاری که لازم بوده
انجام شده ... خودش هم خیلی مراقب بود . چه
از لحاظ پرهیز غذایی و چه از لحاظ به موقع

خوردن داروها ، همه رو رعایت می کرد .
وضعیتش آنچنان وخیم هم نبود . فقط باید یه
عمل ساده می کرد تا کارکرد دهلیز سمت راست
قلبش هم مثل سمت چپی دچار مشکل نشه ...
حتی یک درصد هم احتمال ایست قلبی وجود
نداشت .

آقای آریا اما آرام نشد بلکه خشمگین تر هم شد .

– همه ی این اراجیفی که سرهم کردی بار گناهتو
کم نمی کنه .

مهدی رنگ به رنگ شد و اخم در هم کشید .

– اون موقع که یه پسر درب و داغونو راهی
غربت کردین باید به اینجاشم فکر می کردین .

فکر انتقام چشمتونو کور کرده بود ... چقدر
التماس کرد ، گریه کرد ، به دست و پاتون افتاد
که بذارین ایران بمونه ، ولی شما چه کار کردین
؟

– راه افتاده بود و تو روز روشن اون آشغال رو
تهدید به کشتن می کرد . فقط کافی بود خون از
دماغ اون سعید بی شرف راه بیافته تا بیان و اینو
دست بند بزنین ببرن . جز دور کردنش راهی برام
باقی نمونده نبود .

حرف های میانشان را درست حضم نمی کردم .
زهره خانوم بی توجه به آنها همچنان مات و
مبهوت بود .

– درسته دایی ولی همه این توجیه ها نمی تونه از
بار اشتباه شمام کم کنه ... هم من و هم شما
خوب می دونیم که آرش لایق اون برخورد بد
شما نبود . تا همین الانشم ذهنیتش این بود که
نبخشیدینش . شما اینجا نبودین بینین چه
اوضاع بدی داشت . منم یکی بودم با حال بدتر از
خودش ... اما من اگه اومدم برای این بود که از
در و دیوار اون شهر بوی گند خیانت به شمام
می رسید . خون پدر و مادرمو زیر پا گذاشتن و
حق رو ناحق کردن . من دیگه اونجا چیزی
نداشتم ... اما آرش چی ؟
آقای آریا بلند شد و مقابلش ایستاد .

– تو پدر نشدی که بفهمی ... من هر کاری کردم
برای خودش بود .

زهره خانوم هم بلند شد و ایستاد .

– کافیه ، با هردو تونم .

اما آن دو بی توجه به این حرف با هم بحث می
کردند . آرش داشت می مرد و آنها حرف گذشته
ها را پیش می کشیدند . باید کاری می کردم ...
باید یک راهی پیدا می کردم . من که اینجا کاری
ازم بر نمی آمد . کسی را هم نمی شناختم . پس
چه کاری؟ ... از کجا می شد یک قلب ناقابل پیدا
کرد؟ ... دنیای اطرافم محو شده بود و فقط به
آرش فکر می کردم . هنوز هم به وضوح یادم بود
. ضربان قلبش را به یاد داشتم ... و زمزمه اش را

... و آغوش پر مهرش را ... من عشق را لمس کرده بودم ... دیگر بیشتر از این چه می خواستم ؟ برای منی که از یک مرد بیشتر از مرگ وحشت داشتم همین قدر هم کافی بود . اصلا از سرم زیادی هم بود ... درسته شقایق ... خودشه ... یک قدم جلو رفتم و مقابل هر سه نفرشان ایستادم و نگاهم را بهشان دوختم . گلویم را صاف کردم و با تمام اراده ام با صدای بلند و محکم گفتم :

– قلب منو بهش بدین !

در یک آن خشک شان زد . ناباور به چشم های هم زل زدند . انگار به گوش و عقل خود شک

کردند و به دنبال واقعیت در چشمان هم می
گشتند .

– قلب منو بهش بدین ... من که سرطان دارم و
می میرم ... حداقل اینجوری مرگم بی فایده نمی
مونه ...

حتی پلک هم نمی زدند .

– قلبم سالمه ... قسم می خورم ... سلول های
سرطانی به قلبم سرایت نکردن ... به خدا راست
میگم ... بینین بابا مامانم همین الانشم گوش به
زنگ خبر مرگمن ... چهار ساله .. ولی شما ...
شما نباید دست رو دست بذارین تا آرش بمیره .
آستین زهره خانوم را گرفتیم و ملتمس به چشمان
بهت زده اش چشم دوختم .

– مگه نمی گفتین می ترسین آرش رو هم از دست بدین ؟ هان ؟ ... خب منم هر کاری لازم باشه واسه زنده موندنش می کنم . شما که همین یه پسرو بیشتر ندارین ... ولی من سه تا خواهر و برادر دارم . نبودم اصلا احساس نمیشه ... تازه از شرمم خلاص میشن .
رو به آقای آریا کردم .

– تو رو خدا ... هر آزمایشی دلتون خواست بگیرین ... به خدا قلبم هنوز سالمه ... هر چی لازم باشه امضا می کنم می نویسم ... دیگه کاری هم تو این دنیا ندارم ... فقط ... فقط افسون ... شما قول بدین مراقب افسون من باشین ... منم هر کاری شما بگین می کنم .

و رو به مهدی کردم .

- چی میگین هان ؟ شما که نمی خواین بذارین
بمیره ، میخواین ؟

چرا تکان نمی خوردند ؟ چرا پلک نمی زدند ؟
انگار نفس هم نمی کشیدند . کاش شیطان
گولشان بزند و وسوسه بشوند .

آقای آریا کف دستش را به پیشانی اش چسباند و
چشمانش را بست .

- وای وای وای ... زهره ... زهره تا سرمو به
دیوار نکوبیدم این دیوونه رو از جلو چشمام دور
کن .

اما زهره خانوم تکان نخورد . مهدی جلو آمد و
دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید .

– آرش از دیوونه بازیها ت گفته بود ... ولی تو کلا
بالا خونه ات رو اجاره دادی .

دستم را از دستش بیرون کشیدم .

– خودم میام .

نگاهی به صورتم انداخت . به زور سعی می کردم
فک منقبض شده ام را به حالت عادی برگردانم و
درست نفس بکشم . با قدم هایی تند به محوطه
ی باز وسط بیمارستان رفتیم که مخصوص پارک
کردن آمبولانس ها بود . با دست به لبه ی سنگی
باغچه اشاره کرد .

– بشین .

مثل بچه های حرف گوش کن نشستیم .

- بین اوضاع به حد کافی بد هست ... تو بدترش نکن .
- من فقط ...
- ساکت! ... دیگه یک کلمه از این چرت و پرتا نشنوم .
- سکوت کردم و سر به زیر انداختم . کنارم نشست .
- بین نمیدونم با خودت چی فکر کردی که همچین حرف هایی زدی ... ما شبیه آدم کش هاییم ؟
- نه ... ولی طبق قانون اگر بیمار بخواد به زندگیش پایان بده شما نمی تونی جلوشو بگیری .

با صدای بلند خنده ایی عصبی کرد .

– کدوم قانون ؟ ... اون قانون شامل حال کسایی

میشه که قطع نخاع شدن و توان حرکت ندارن

... نه یکی مثل تو که سالمی داری راست راست

واسه خودت می چرخه .

– نه خیر ...

– خیلی هم آره ... تازه اون قانونی که تو ازش دم

میزنی هنوز تو فرانسه تصویب نشده ...

فرانسوی ها نسبت به آمریکایی ها روح لطیف

تری دارن .

با عصبانیت گفتم : – اصلا چرا شما کاری نمی

کنین ؟ چرا به جای راه حل دارین با هم دعوا می

کنین ؟

اخم غلیظی کرد . با آقای آریا مو نمی زد .
– لازم باشه هر کاری می کنیم . اول باید جلوی
عفونت رو گرفت که خدا رو شکر داریم از پیش
بر میاییم ... من کلی کار دارم . همیشه نگران تو
هم باشم . پس حواست به خودت باشه .
بلند شد و ایستاد .
– فقط کافیه یه مو از سرت کم شه تا بیان یقه ی
ما رو بگیرن . باید برم دوربین های امنیتی رو هم
چک کنم .
چند قدم دور شد اما انگار پشیمان شد و دوباره
برگشت مقابلم زانو زد .
– ببین منو .

دلہ لرزید ... تہ مایہ ی صدایش کمی مثل آرش
بود . نگاہش کردم و لبخند کمرنگی زد .

– نباید بہ خاطر آرش عذاب وجدان داشتہ باشی
. از لحظہ ایی کہ اومدی دارم عذاب و رنج رو تو
چشمات می بینم . اگر آرش تو این وضعیته
تقصیر تویی کہ دست رد بہ سینہ اش زدی
نیست . تقصیر خودشه ... خودش با ندونم کاری
و مصرف الکل زیاد باعث این بلا و مصیبت شد .
و شایدم تقصیر ماست . ولی تو نہ ... فہمیدی ؟

– نہ نمی فہمم . مگہ نمیگین مشکلش جدی
نبودہ ؟ ... حتما بہ خاطر من ...

دوبارہ عصبانی شد .

– بس کن لطفا .

سکوت کردم و لب گزیدم . آقای آریا و زهره
خانوم آمدند و او بلند شد و رفت .
آقای آریا تهدید کنان انگشت اشاره اش را
مقابلم تکان داد .
- اگر مثل دختر خوب برنگردی هتل ، با اولین
پرواز میفرستم ایران .
با جدیت تمام نگاهش کردم .
- شما نمی تونین برای من تصمیم بگیرین .
- تصمیم گیری های احمقانه ی تورو هم دیدیم .
پس با من بحث نکن .
دست به سینه زدم و با سر تقی گفتم : - من هیچ
جا نمیرم .

زهرة خانوم ساکت و آرام کنارم نشست . برای
لحظاتی سکوت حکم فرما شد . فقط صدای عبور
ماشین ها از خیابان به گوش می رسید .

آقای آریا کنار همسرش نشست و دست دور
شانه ی او انداخت .

- نگران نباش عزیزم ... الان میرم بینم چه
کاری میشه کرد . به احتمال زیاد باید باشن
بیمارایی که مرگ مغزی شدن . شاید بشه
خانواده شون رو راضی کرد .

سر او را در آغوش گرفت و روی موهای بلوطی
رنگش بوسه ایی کاشت .

- خدا بزرگه ... حتما یه راهی هست .

و باز هم دقایقی به سکوت گذشت . چشمم به دختر زیبایی افتاد که به طرف ما می آمد . درست مقابل پای ما ، کاملاً روی زمین دراز کشید و نفسش را با صدای بلند به بیرون فوت کرد .
- وای دارم می میرم از خستگی . جونم در اومد تا یه قلب پیدا کردم .

زهره خانوم از همسرش جدا شد و حیران گفت :
- رزا !

دختر لبخند پت و پهنی زد و با نیش باز گفت : -
جانم !؟

این دختر کیست که یک هو مثل فرشته ها نازل و روی زمین پهن شده . با همان لبخند چشم به آسمان دوخت و چیزی زیر لب زمزمه کرد و مثل

مسیحی ها ، با حرکت دست صلیب روی سینه
اش کشید .

- عزیزم فکر کردم رفتی آمریکا .

ابروهای هشتی پرش درهم شد و اخم کرد .

- آمریکا ؟ ... من قسم خورده بودم اون پسر
دیوونه تونو نجات بدم .

و با بدجنسی خندید و چشم های قهوه ایی
روشنش از شیطنت برق زد .

- نجاتش بدم تا با دستای خودم بکشمش .

قهقهه ایی زد و بلند شد و چهار زانو مقابلمان

نشست و با لبخندی پررنگ به زهره خانوم و

آقای آریا نگاه کرد و بعد نگاهش روی من ثابت

ماند . چشمانش را ریز کرد و با دقت نگاهم کرد

و بعد از چند ثانیه زمزمه کرد : - یه دختر مو سیخ
سیخی با چال گونه ...

نمی دانستم که دارم با لبخند نگاهش می کنم .
چشمانش گرد شد و با جیغ از جا جهید .

- وای تو شقایقی ؟

و قبل از اینکه به خودم بیایم او داشت مرا در بغل
خودش می چلاند .

پرسید : - کی اومدی ؟

آقای آریا بلند شد و بازوی او را گرفت و از من
جدایش کرد .

- منظورت چیه که قلب پیدا کردی ؟ اصلا تو یه
دفعه کجا غیبت زد ؟

نگاه دوستانه اش را از من گرفت . چنان صمیمی بود که انگار یک عمر مرا می شناسد .

- می دونستم تو پاریس به جایی نمی رسم ...
رفتم شهرهای دیگه . تا اینکه آخر تو ** لیون
تونستم یه بیمار مرگ مغزی رو پیدا کنم . پنج
روز التماسشون کردم تا راضی بشن برای پیوند .
زهره خانوم هم از جا برخاست و با امیدواری
گفت : - راضی شدن ؟

لبخندش وسعت گرفت و پلک روی هم گذاشت .
- آره راضی شدن . فقط چون باید قلب رو با
انتقال هوایی بیارن یه کم طول می کشه ...
راستی این جوجه اردک زشت کجاست ؟ چرا من
هر وقت کارش دارم نمی تونم پیداش کنم ؟

"جوجه اردک زشت!"

زهره خانوم جواب داد: - دیا تا بعد از ظهر اینجا بود. گفتم بره استراحت کنه. گفت که زود برمی‌گرده.

پس به دیای بیچاره می‌گفت "جوجه اردک زشت". او به طرز عجیبی من را یاد امیر می‌انداخت. مهدی سراسیمه خودش را به ما رساند و از رزا پرسید: - راسته؟

رزا با طنازی هر چه تمام تر پشت چشمی برایش نازک کرد... دست به سینه زد و رو گرداند.

مهدی کفری گفت: - مسخره با توام. راسته که لیون بودی؟

رزا صورتش به طرف من بود و موذیانانه لبخند می زد . معلوم بود سعی دارد خنده اش را مهار کند . خودش ناز بود و با ناز گفت : - زهره جون بهش بگو من بهش جواب نمی دم .

مهدی کلافه شد و شانۀ اش را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند . یک آن ذهنم پر کشید به آن روز بهاری در باغ ... به همین حرکت آرش . دست روی قلبم گذاشتم که از شدت خوشی بالا و پایین می پرید .

- آره بابا ... برو زودتر کاراشو انجام بده . راستی ...

به اطراف نگاهی انداخت . انگار می خواست مطمئن شود کسی این دور و بر نباشد .

- من کلی دروغ گفتم ... الکی گریه کردم گفتم
آرش نامزدمه که داره می میره .
مهدی بدون هیچ واکنشی دوان دوان به سمت در
ساختمان رفت و گفت : - زود باش بیا رزا .
لبخندی به روی هر سه ی ماپاشید .
- من فعلا برم . دیا اومد بهش بگین جایی نره
کارش دارم . نه اصلا زنگ بزنین بگین بیاد .
و او هم دوان دوان به سمت در ساختمان
بیمارستان رفت و ناپدید شد .
آقای آریا با گله گی گفت : - انگار فقط من رو
کره ی زمین از عشق این دو تا بی خبر بودم .
زهره خانوم آرام خندید و آقای آریا با خوشحالی
او را در آغوش کشید . دستی به موهایم کشیدم .

دختر "موسیخ سیخی" ! آرش این اسم را روی من گذاشته بود !؟

دیا ساندویچی مقابلم گرفت .

- اینو بخور ... خودم درستش کردم .

- نمی تونم .

- ولی باید غذا بخوری تا بعد بتونی داروهاتو

مصرف کنی .

از روزی که آمده بودم مدام چک می کرد تا

مطمئن شود داروهایم را می خورم .

- دلم نمیاد .

- می فهمم چی میگی ... منم انقدر استرس دارم
که از صبح چیزی نخوردم . ولی تو شرایطت با ما
فرق داره .

رزا که سمت دیگر راهرو با نگرانی رژه می رفت ،
ایستاد و نگاهی به ما انداخت و بعد به سمت مان
آمد .

- پاشو بریم بیرون . آدم اینجا اصلا نمی تونه که
غذا بخوره .

- نه میخوام همین جا بمونم .

چشمانش را گرد کرد .

- پاشو . اینجا نشستن تو شرایط اونو عوض
نمی کنه .

جدی که می شد یک درصد هم فکر نمی کردی
 که این همان دختر شوخ و شنگ باشد. آقای
 آریا و زهره خانوم هم روی صندلی مقابل در
 نشسته بودند. گاهی به یک نقطه خیره می شدند
 . گاهی آهسته در گوش هم چیزی زمزمه می
 کردند. گاهی زهره خانوم آه می کشید و آقای
 آریا نوازشش می کرد و گاهی هم آقای آریا آه می
 کشید و زهره خانوم دستش را با محبت می
 فشرد. آرش با بالاترین میزان ریسک ممکن به
 اتاق عمل رفته بود و من داشتم به مرز جنون می
 رسیدم .

بی میل بلند شدم . رزا پاکتی که در دست دیا بود
 را گرفت و اشاره کرد که برویم . با هم از در
 پشتی بیمارستان خارج شدیم . عرض خیابان را

رد کرده و لبه ی دیواره ی نیم متری کنار خیابان
نشستیم . رزا به رودخانه ی سن که زیر پایمان
بود نگاهی انداخت و لبخند کمرنگی زد .

- یه افسانه قدیمی هست که میگه "وقتی دلت
شکسته ، اگه خودتو بندازی تو سن تبدیل به
سنگ میشی" ... حواست باشه حالا حالاها طرف
رودخونه نری .

ساندویچ را از پاکت خارج کرد و به دستم داد .
بی اشتها بودم اما برای سر پا بودن به داروهایم
احتیاج داشتم و برای خوردن داروها احتیاج به
غذا .

- تو نمی خوری .

نگاه خیره اش به رودخانه بود . سری به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد : - نوش جان !
همبرگش کمی تند اما خوشمزه بود . حق با رزاست . در آن راهروی باریک و جو حاکم بر آنجا واقعا نمی شد غذا خورد . اما اینجا کنار رودخانه و زیر سایه درختان و نسیم خنکی که می وزید آدم اشتهايش باز می شد .
- من و آرش دوستای واقعی زیادی نداشتیم ، برای همین بهترین دوست برای هم شدیم .
وقتی شنیدم چه اتفاقی تو اتاق عمل افتاده حالم خیلی بعد شد . نصف روز تو بیمارستان بستری شدم و وقتی پامو از بیمارستان بیرون گذاشتم یکر است برگشتم فرانسه . هیچ وقت درباره ی

مشکلش به من نگفته بود . اما درباره ی تو خیلی
باهام حرف می زد . فکر کنم تو برایش با ارزش
تر از خودش شده بودی ... و هستی .
لقمه ی نصفه جویده را تقریباً بلعیدم و لبخند
کمرنگی زدم .

– شنیدم که دیروز چه حرفی زدی . این نشون
می ده تو هم اونو بیشتر از خودت دوست داری .
خوشحالم یکی هست که قبل از اینکه از آرش
پولش رو بخواد ... خودش رو می خواد . یعنی ...
– می فهمم چی میگی .

لبخند عمیقی زد و من هم لبخند زدم .
– آرش راست می گفت که لبخندت قشنگ ترین
لبخند دنیاست .

متوجه ی دیا شدم که دوان دوان به طرفمان می
آمد . رزا هم او را دید و شتابزده روی پاهایش
پایین پرید . من اما خشکم زده بود .

میان گریه خندید : - تموم شد ... گفتن همه چیز
خوب بوده .

رزا از فرط شادی جیغ کشید و و دیا هم مثل او با
خوشحالی جیغ کشید . هر دو همدیگر را بغل
کردند و بالا و پایین پریدند .

رزا خودش را عقب کشید و پرسید : - دیگه چی
؟ دیگه چی گفت ؟

- گفتن به احتمال هشتاد درصد خوب میشه .

ممنون شان بودم که به خاطر من انگلیسی حرف
می زدند و گرنه دق می کردم تا بفهمم چه می
گویند .

رزا خندان رو به آسمان کرد : - مرسی مرسی
مرسی ... ممنونم خیلی دوست دارم .

و مثل دیروز صلیب روی سینه اش کشید و به من
نگاه کرد .

- اینو ببین ... شوکه شده .

به طرفم آمد و مثل دیروز مرا در آغوش خودش
چلاند . بی هوا دلم پر کشید برای شیرین . برای
خواهر بزرگم که مثل او بی ریا و خالصانه دوستم
داشت .

دیا هم پیش آمد و پرسید : - ساندویچت رو
خوردی ؟

- مرسی خوشمزه بود .

تازه متوجه کوله پشتی ام شدم که روی دوشش
بود . آنرا به طرفم گرفت و گفت : - پس
داروهاتو بخور تا برگردیم داخل .

- این جوجه اردک زشت زیادی مهربونه ... زود
باش بخور بریم .

و ضربه ایی به شانہ ام زد و من که هنوز هم
کجکی لبه دیواره ی کوتاه نشسته بودم ، نزدیک
بود با سر پرت شوم پایین ، سمت حاشیه ی
رودخانه . قبل از آنکه دیر شود محکم بلوزم را از

پشت کشید و با چشمان گرد شده و وحشت زده
شروع کرد به عذر خواهی .

خندیدم ... آنقدر بلند که آن دو نفر هم به خنده
افتادند و صدای قهقهه ی دخترانه مان گوش
خیابان آرام و خلوت را کر کرد .

** - لیون (lyon) : - سومین شهر بزرگ فرانسه
بعد از پاریس و مارسی محسوب می شود . لیون
در بسیاری از موارد، ریاست فرانسه را در دست
میگیرد و همچنین بهعنوان پایتخت آلپ در
فرانسه، شناخته شدهاست . این شهر به دلیل
داشتن معماری تاریخی، مقر سازمان جهانی
یونسکو (بخش میراث تاریخی) در آن قرار
گرفتهاست . لیون، یک مرکز بزرگ اقتصادی

است که در بین پاریس و مارسی قرار گرفته
است و به‌عنوان پایتخت فرانسه در خوشگذرانی،
شهرت پیدا کرده‌است.

رزا گان را به طرفم گرفت و گفت : - بیا تو برو .
متأثر از این همه ابراز لطفش سر تکان دادم .
- نه ... من با دیا میرم .

- من باید آخرین نفر باشم . چون اول صبر می
کنم تا همه تون بینیش و بعد میرم تا بکشمش
.

دوستی اش مثل دوستی امیر بود . اصلاً همه
چیزش مثل امیر بود . پس بی حرف و بی چک و
چونه ، گان پوشیدم و با اجازه ی پرستار وارد

بخش شدم . آقای آریا و زهره خانوم پشت شیشه ایستاده و به داخل اتاق چشم دوخته بودند . با هر قدمی که بر می داشتیم انگار قلبم بر زمین می افتاد . جمع اش می کردم و قدمی دیگر بر می داشتیم و انگار باز هم بر زمین می افتاد . بعد از شانزده ساعت به هوش آمده بود . و بعد از سه ساعت اجازه داده بودند بینیمش . کنار پدر و مادرش ایستادم . لبخندی به رویم پاشیدند و هر سه به درون اتاق نگاه کردیم . پزشک جراحی و یک پزشک دیگر به همراه مهدی داخل اتاق بودند .

کمی قسمت تکیه گاه تخت را بالاتر آورده بودند و او در جواب سوال هایشان سر تکان می داد . حرکت آهسته ی لب هایش هنگام جواب دادن به

سوالها بی رمقی اش را به خوبی نشان می داد .
چشمانش باز شده بود . باورم نمی شد . باورم
نمی شد که خطر را رد کرده باشد . صورتش
خیلی لاغر شده و ته ریشش او را خیلی تکیده تر
نشان می داد . دکترها به روند بهبودش امید
داشتند . من هم امید دارم . حس می کنم اگر
قرار بود بمیرد رزا درست در دقیقه ی نود از راه
نمی رسید .

مهدی تخته شاسی به دست و لبخند بر لب تند
تند حرف های آن ها را یادداشت می کرد . آرام
سر چرخاند و به پدر و مادرش نگاه کرد و بعد
نگاهش روی من ثابت ماند . ابروهایش بالا رفت
و لب هایش تکان خورد . مهدی برگشت و با
خنده نگاهی به من انداخت و بعد رو به او سری

بالا پایین کرد . شاید باورش نمی شد که من
اینجا باشم . لبخند زدم و او هم لبخند بی جانی
زد . اما می شد درخشش چشم هایش را از
همین جا هم حس کرد .

– بفرما خانوم ... چشم از شقایق بر نمی داره ...
ما هم که باقالی تشریف داریم .

– عزیزم اگه دور از جون ، دور از جون ، خودت
جای اون بودی الان به کی نگاه می کردی ؟
سر چرخاندم و به آقای آریا نگاه کردم که نگاه
پر عشق و محبتی به همسرش انداخت و پیشانی
او را بوسید . هر دو با لبخندی وسعت گرفته
چشم به آرش دوختند . حالا آرش هم داشت
نگاهشان می کرد و مثل خودش لبخند می زد .

– می دونی حسام ... یاد روزی افتادم که بچه ها
به دنیا اومدن .

– اوهوم ... خدا دوباره اونو متولد کرد ... ان شاء
الله به دنیا اومدن نوه هامون .

با شنیدن این حرف خشکم زد و جام شادی و
خوشحالی ام سقوط کرد و روی زمین افتاد ...
صدای شکستنش قلبم را تکان داد ... محکم تر
از هر وقت دیگری ... باز هم نفسم داشت می
رفت که برود .

در باز شد و مهدی گفت که می توانیم برویم
داخل . زهره خانوم از دکترها تشکر کرد و مهدی
قبل از اینکه آقای آریا وارد بشود جلویش را

گرفت و پچ پچ وار گفت : - دایی دعوا و گله
گذاری نداریم ... باشه ؟

آقای آریا اخم کرد و غرید : - از کی تا حالا ؟

مهدی با خونسردی جواب داد : - از وقتی که من
اینجا مسئول حفظ سلامتی بیمارام .

آقای آریا او را کنار زد .

- بچه برو ردِ کارت .

مهدی لبخند به لب سر تکان داد و به من نگاه
کرد .

- حالت خوبه ؟

نمی دانم در من چه دید که با یک گام خودش را
به من رساند و دستم را گرفت .

- خدای من بدنت یخ کرده ...
مرده ها یخ می زنند ... من فقط فاسد نشده ام و
بوی تعفن نمی دهم . همین !
- خوبی ؟
گیج و گنگ نگاهش کردم .
- نه ... باید برم .
- تو اتاق ؟
- نه ... هتل .
دستم را از دستش بیرون کشیدم و نگاهی به
درون اتاق انداختم . زهره خانوم خم شده بود
روی او سرش را در آغوش گرفته بود . از فرصت
استفاده کردم و قبل از اینکه مرا ببیند از جلوی
پنجره کنار رفتم .

– حال خوب نیست . بهتر که شدم میام بینمش

بدون اینکه نگاهش کنم و منتظر جواب بمانم با
قدم هایی تند از بخش خارج شدم و بلافاصله
گان را در آوردم و در سطل زباله انداختم .

– دیدیش ؟

به طرف رزا که با ذوق نگاهم می کرد چرخیدم و
لبخند کمرنگی زدم .

– آره ... من یه کم خسته ام و بدنم درد می کنه .
بر می گردم هتل .

دیا با نگرانی نگاهم می کرد . لبخندی هم به او
زدم و از بیمارستان زدم بیرون . هوا سرد بود اما
من از بی حسی باد سردی که دیگران را به لرز

انداخته بود ، حس نمی کردم . صدای شوم در
سرم می خندید .

"با خودت چی فکر کردی ؟ فکر کردی همه چی
درست شد و رفت پی کارش ؟ نه نفس ... من تا
ابد کنارتم "

دندان هایم را روی هم فشردم و محکم سرم را
تکان دادم تا نشنوم . شروع به دویدن کردم و
دوان دوان خودم را به هتل رساندم . به محض
ورود به اتاقم ، به سمت ساکم هجوم بردم و با
دست هایی لرزان در قوطی قرص های آرام
بخشم را باز کردم . چنان به رعشه افتاده بودم
که قرص ها چند بار از کف دستم سر خوردند و
به زمین افتادند . آنها را بدون آب بلعیدم و به

دستشویی رفتم و سرم را زیر شیر آب گرفتم .
صدا بلندتر و بلندتر می شد . برایم لالایی می
خواند تا آرام شوم .

"این لالایی رو همیشه به یادت بسپر ... دوست
دارم واسه بچه مون هم همین لالایی رو بخونی
... آرومت می کنه عزیزم ؟ ... هوم ؟ ... دوستش
داری عشقم؟"

کمی آب خوردم و به دیوار نگاه کردم . باز هم
میل شدیدی داشتم سرم را به دیوار بکوبم تا
مغزم از هم بیاشد و آن صدای نحس برای
همیشه خاموش شود .

"چرا جواب نمیدی نفس ؟ ... هان ؟ ... نکنه
دوستم نداری؟"

دستی دور گلویم پیچیده شد و سعی کرد خفه ام کند . پس چرا این آرام بخش لعنتی اثر نمی کرد .

"نگو که دوستم نداری ... تو مال منی ... حالته یا حالت کنم نفس؟"

دستم را دور گلویم حلقه کردم و سعی کردم دستی را که هشت سال بود که نبود را از دور گردنم باز کنم . نبود ، اما هنوز هم می توانست مرا خفه کند . در کشاکشِ تقلا برای کنار زدن دست نامرئی از روی گلویم برای ذره ایی نفس کشیدن ، از حال رفتم و همان جا توی دستشویی پخش زمین شدم .

پشت میز نشستیم و پرنشاط و سر حال صبح به
خیر گفتم .

زهرة خانوم با دقت نگاهم کرد و لبخند عمیقی زد
.

– صبح به خیر عزیزم . خوب استراحت کردی ؟
– بله .

بله به لطف آرامبخش ها به خواب مرگی رفتم .
اما حال خوبم نشأت گرفته از چیز دیگریست . از
ندیدن کابوس !

ندیدن کابوسی که بعد از آن حال خراب دیدنش
برایم مسلّم بود . اما دیشب خبری ازش نبود . نه
سردردی داشتم و نه بدن دردی . خوبِ خوب
بودم . مثل همه ی آدم های عادی دیگر ، با این

تفاوت که گاهی یک صدا گریزی به تمام ترس و
وحشت هایم می زد . که کم کم باید راهی برای
خفه کردن آن صدا هم پیدا می کردم .

- بچه ها می گفتن دیروز خیلی رو به راه نبودی
... وقتی برگشتیم خواستم پیام یه سری بهت
بزنم اما زهره گفت مزاحم استراحت نشیم بهتره
.

- الان خوبم .

سبد نان های باگت را مقابلم گذاشت و با همان
لبخند شیطنت آمیز خاص خودش نگاهم کرد .

- پس اگه خوبی زود صبحونه ات رو بخور و برو
سراغ این پسر ما ... هر چی بهش میگییم توهم

نزده و تو رو واقعا دیده ، باورش نمیشه که تو
اینجا باشی .
زهره خانوم آرام خندید .
- حتی فکر کرده شاید مرده .
آقای آریا هم بلند خندید .
- آره مرده و حوری بهشتی دیده .
و خندان سر تکان داد .
- خوشحالم که خوشحالین .
زهره خانوم هم با مهربانی نگاهم کرد .
- عزیزم ما هم خوشحالیم که تو اینجا کنارمونی
.

به امیر قول داده بودم محکم باشم . پس باید می
رفتم و با او رو به رو می شدم . باید کم کم برای
گفتن حقایق آماده می شدم . باید همه چیز را
همین جا تمام می کردم . آن وقت می فهمید
دردم چیست و چه بسا که خودش از انتخابش
پشیمان می شد و قید مرا می زد ... یا شاید هم
... شایدش برایش مهم نبود . در هر صورت من
گزینه ای اول را ترجیح می دادم .

– راستی دخترم از بیمارستان که برگشتی
وسایلتو جمع کن تا برگردیم خونه مون .

با تعجب نگاهش کردم . خودش فهمید و خندید
: – نمی خوام بفرستمت ایران . میریم خونه ی
خودمون که همینجاست .

- آهان .

سرم را پایین انداختم . اگر دلم می خواست
آرش گزینه اول را انتخاب کند پس چرا از حرف
پدرش دلم لرزید و می خواستم که بیشتر بمانم ؟
- اوه اوه مادر فولاد زره هم اومد .

با این حرف آقای آریا سر بلند کردم و به اطراف
نگاه کردم . پیرزنی تقریباً هفتاد ساله به همراه
پسر نوجوانی به سمت مان می آمد . یک دستش
در دست پسرک بود و با یک دستش عصایی
خوش تراش و آنتیک را بر زمین می کوبید و با
وقار هر چه تمام تر قدم بر می داشت . زهره
خانوم لبخند زنان بلند شد و به احترامش ایستاد
. آقای آریا هم با ادا چشم چرخاند و کنار

همسرش ایستاد . به تقلید از آنها من هم
برخاستم .

دامن طوسی رنگ و بلوز سفید تمیز و اتو خورده
اش زیادی رسمی نشانش می داد . یک سنجاق
سینه ی خیلی قدیمی هم به روی سینه داشت . با
اولین نگاه به سنجاق سینه ، یاد سنجاق گم شده
ی ماریا در سریال آنشرلی افتادم . همانی که
ماریا گم کرده بود و فکر می کرد آنشرلی آنرا
برداشته . پس یک یادگار قدیمی بود . یا شاید
هم نشان اصالت این خانواده ی اشراف زاده .
کفش های مشکی ساده اش که پاشنه ی
کوتاهی داشت از تمیزی برق می زد . موهای
کوتاهش یکدست سفید بودند . یک آن او را با
بیگودی بر روی موها و رب دشامبر تصور کردم .

مطمئن بودم قبل از اینکه به اینجا بیاید همین
شکلی که تصویرش کردم بوده .

خنده ام را خوردم و به پسرک نگاه کردم . هر
دویشان شباهت زیادی به زهره خانوم و یا حتی
به آرش داشتند . رنگ چشمانشان هم یکی بود .

زهره خانوم جلو رفت و مقابلش ایستاد . با
پسرک دست داد اما با آن زن این کار را نکرد .
جز اصول اشراف زادگی شان بود ؟

آقای آریا کنارم ایستاد و زمزمه کرد : - خاله ی
زهره است . از اون خاله خانم های ایراد بگیر و
مشکل پسند سخت گیر . اونم نوه شه .

مشغول صحبت بودند و من که زبانشان را نمی فهمیدم ، احساس " اسگول بودن " بهم دست داده بود .

- من میرم بیمارستان .

- نه صبر کن ... اگه بری یعنی بهش فحش دادی .

رگ لجبازی ام گل کرد : - ولی من باید برم .
به طرف زهره خانوم رفتم و حرفش که تمام شد صدایش کردم . هر دو نگاهم کردند .

- زهره خانوم من می رم بیمارستان . با اجازه .
لبخند زد : - باشه عزیزم ، اگر مایل باشی تو رو به خاله ام معرفی کنم ؟

یعنی یک وقت هایی فکم می افتاد زمین از این
همه ادب این زن .

– بله البته خوشحال میشم .

رو به زن کرد و کلماتی را به فرانسوی گفت .
چشم های گربه ایی پیرزن ریزتر شد . درست
مثل ببری که بخواد شکارش را بهتر زیر نظر
بگیرد . نگاهی به سر تا پایم انداخت . با شلوار
جین تیره و تی شرت سفید و کفش های کتانی ،
بیشتر مثل همین پسرک همراهش بودم تا یک
دختر خانوم . تبسم کمرنگی روی لبانش نقش
بست و سری خم کرد . من هم به ناچار لبخند
زدم و سری به نشانه ی ابراز خوش وقتی خم
کردم .

– حالا می تونم برم ؟

– بله عزیزم ... فقط تا دو ساعت دیگه اینجا

باش تا اتاق هامونو تحویل بدیم

– چشم حتما .

دوباره لبخندی به آنها زدم و از هتل خارج شدم .

انگار آقای آریا هم بدش نمی آمد از آنجا فرار کند

. چشمم به لیموزین سیاه رنگی افتاد که کنار

خیابان توقف کرد . راننده پیاده شد و در عقب را

باز کرد . با کنجکاوی به کسی که پیاده می شد

نگاه کردم و حیران ماندم . اگر مطمئن نبودم که

آرش در بیمارستان است حتما آنها را با هم

اشتباه می گرفتم . چشم های گربه ایی

خاکستری رنگش داد می زد که پسر همان

پیرزن است . البته چشم های آرش و زهره
خانوم گربه ایی نبود . کت شلوار طوسی رنگی به
تن داشت . درست همان طیف رنگی که آرش
همیشه انتخاب می کرد . چه جالب ! ... انگار
همگی با طوسی و خاکستری قرار داد دارند . سر
چرخاند و نگاه جدی اش روی من که بی حواس
مثل خل مشنگ ها با لبخند پرننگی نگاهش می
کردم ثابت ماند .

نگاهی به سرتا پایم انداخت و و بی توجه وارد
ساختمان هتل شد . انگار این نگاه سرد و بی
تفاوت در ذات همگی شان بود . حتی همان
پسرک نوجوان . می دانستم که انگلیسی ها
تعصب بیشتری روی اصالت و اصل و نصب

خانوادگی شان دارند . اما درباره ی فرانسوی ها
چیز زیادی نمی دانستم .

بدون عجله و با لبهایی خندان راه افتادم . برای
اولین بار آسمان صاف و آبی عجیب به دلم می
نشست . انگار تازه مناظر زیبای اطراف به چشمم
می آمدند . و حتی دختر و پسری که کنار دو
مجسمه ی جلوی در وردی هتل ژست گرفته
بودند و عکس می گرفتند . یا زن و مرد جوانی که
کنار فواره ها نشسته بودند و با لذت بستنی می
خوردند و خندان صحبت می کردند . انگار تمام
این آدم ها تازه پر رنگ شده بودند و قبل از آن
فقط در نظرم به اسم توریست و سیاهی لشکر
بودند . در بیمارستان بر عکس همیشه ، از مهدی
خبری نبود . دکمه ی آسانسور را فشردم و منتظر

ماندم . بعد از کلی معطلی درش باز شد و دو پرستار از آن خارج شدند . نگهبان بخش با دیدن من چیزی گفت و من نفهمیدم . او فقط فرانسوی بلد بود و من نتوانستم منظورش را بگیرم . به پرستاری که پسر جوان و مو فرفری بود اشاره ایی کرد و چیزی به او گفت . پسر نزدیک آمد و دلهره به جانم افتاد . نکند اتفاقی برایش افتاده باشد ؟

پسر با اشاره فهماند همراهش بروم . از آن بخش خارج و به راهروی دیگری رفتیم . در اتاقی را باز کرد و به داخل آن اشاره کرد . سرک کشیدم و آرش را دیدم که روی تخت خواب بود . نفس راحتی کشیدم و وارد اتاق شدم . آرام در را بستیم و نزدیک رفتیم . همان دم و دست گاه ها

هنوز هم اطرافش بودند اما از لوله ی اکسیژن خبری نبود . خوشبختانه رنگ و روی زرد و بیمارگونه هم نداشت . یعنی می شد که به سرعت خوب شود و از این تخت و این لباس سفید و آبی رنگ بیمارستان نجات پیدا کند ؟

با دقت به اجزای صورتش نگاه کردم تا او را با مردی که دیده بودم مقایسه کنم . چانه ی مربعی اش کاملا با همان مردی که دم هتل دیده بودم مطابقت داشت . و فرو رفتگی زیر لب زیرینش ... این فرو رفتگی یک حالت خاص و تک بودن به چهره اش می بخشید . چون اکثر مردها فرو رفتگی را روی چانه شان داشتند اما او زیر لب هایش این مشخصه را داشت . آن مرد هم همین طور بود . تنها چیزی که آرش از پدرش به ارث

برده بود رنگ موهایش بود . موهایی تیره که زیر
آفتاب مایل به قهوه ایی روشن می شدند .
ریتم نوسان خطوط سبز رنگ روی صفحه ی
سیاه مانیتور ، نویدِ ضربان قلبی صحیح و سالم را
می داد .

با تردید به دستش نگاه کردم . برای محک زدن
خودم ، دستم را پیش بردم و دستش را گرفتم .
نه سرد بود و نه گرم . منتظر بودم حالم خراب
شود اما نشد . پنج دقیقه دستش در دستم بود و
حالم خوبِ خوب بود . دلم می خواست از
خوشحالی جیغ بزنم . مثل آنهایی که بعد از
آزمایش و کشف جدیدشان سر از پا نمی
شناسند و با شادی بالا و پایین می پرند شده

بودم . اما خوشحالی ام زیر پوستی بود تا او را از خواب بپرانم . دوباره به دست بزرگش نگاه کردم که بین دستانم بود . حضور من خواب و رویا نبود ، اما لمس کردن او و خراب نشدن حال من مثل یک رویا بود .

دستش تکان خفیفی خورد و سریع سرم را بالا گرفتم . داشت گیج و ناباور نگاهم می کرد .

لبخند زدم : - سلام !

- شقایق !

صدایش بهت زده بود . پس واقعا باور نکرده بود

- باورم نمیشه .

- انقدر باورش سخته ؟

نگاه خمار و خاکستری اش روی صورت تم چرخید .
کمی طول کشید تا جوابم را بدهد .

- تو حتی تا توی بالکن اتاقت نیومدی ... انتظار
داری باور کنم که الان اینجا باشی .

نمی دانستم انقدر دلتنگ صدایش هستم . سر به
زیر انداختم و شرمنده گفتم : - حق داری .

فشار خفیفی به دستانم وارد کرد و نگاهش کردم
.

- چرا دستات انقدر داغه ؟ تب داری ؟

ابروهایم بالا پرید . خودش از خانه ی آخرت
برگشته بود و نگران تب کردن من بود .

- این عادیه . نگران نباش .

- لبخند زد . لبخندی که باعث می شد روی صورتش دو خط پُرانتز مانند ایجاد شود .
- انگار لبخندت توی پُرانتزه ... راستی خوبی ؟ ...
درد هم داری ؟
- آرام سرش را به چپ و راست تکان داد .
- نه ... بیشتر گیجم .
- با قلب جدیدت چطوری ... حسش می کنی ...
یعنی تغییری هم کردی ؟
- کم و بیش . باورم نمیشه که این اتفاق افتاده باشه .
- منم باورم نمی شد . اما خدا رو شکر که همه چیز به خیر گذشت . فکر کنم نباید زیاد حرف بزنی . من می رم تا بازم بخوابی .

خواستم دستم را پس بکشم که سریع گفتم : -
نه بمون .

تکیه ام را به لبه ی تخت دادم و گفتم : - باشه
... ولی تو حرف نزن .

- خودت چطوری ؟

- می بینی که ... من خوبم . تو که خوب شدی
بهترم شدم .

لبخند زد و انگشت شستش نوازش گونه روی
پوست کف دستم به حرکت در آمد . امیدوارم
بودم لرزش دستم را احساس نکند . برای پرت
کردن حواس خودم شروع کردم به حرف زدن .
- اینجا هم خیلی خوبه . کلی با دیا صمیمی شدم
. دیا عین مامان خودم می مونه . چپ و راست

هوای منو داره و نمیداره پنج دقیقه از وقت
داروهام بگذره . اینجا که بودیم خودش برام غذا
می پخت و میاورد . هوای پدر و مادرتو هم داشت
... رزا هم که ...

لبخندش محو شد و مردمک چشمانش لرزید .
انگار نگران شد .

- واقعا نمی دونم چی بگم . زبون از وصفش
عاجزه ... محشره ، محشر .

دوباره لبخند زد و حرکت نوازش گونه ی
انگشتانش را از سر گرفت .

- با اینکه تازه دیدمش احساس می کنم یک
عمره که می شناسمش . شاید به خاطر اینه که
اخلاقش تا حدودی مثل امیر می مونه . پریروز

مثل فرشته ها نازل شد و بهترین خبری که می شد شنید رو بهمون داد .

نه نمی شد ... نمی شد با پر حرفی ذهنم را منحرف کنم . انگار انرژی و گرمای زیادی از پوست او عبور می کرد و به زیر پوست من نفوذ می کرد .

- تو همین مدت کم کلی باهاشون صمیمی شدم . ماهن ماه . مهدی هم درسته که ظاهرش سرده اما معلوم بود که چقدر نگرانته .

آن لعنتی گفته بود ... گفته بود که باید آرزوی لمس کردن مرد دیگری جز او را به گور ببرم . اما حالا من اینجا بودم و او خودش در گور بود . و

من باید کاری می کردم تا در گور هم آرزو به دل
بماند . با بدجنسی خندیدم .

آرام "هوم" استفهامی ایی گفت و من دستش را
بیشتر فشردم .

- هیچی همین جوری ... واقعا خوشحالم . الانم
باید برگردم هتل پیش پدر و مادرت . خوب
استراحت کن .

صاف ایستادم و گفتم : - چون من حالا حالاها
اینجام و قراره حسابی با پر حرفی هام سرتو درد
بیارم ... راستی قبل از اینکه پیام اینجا یکی رو
دیدم که خیلی شبیه تو بود . انگار همزاد همدیگه
این .

نگفتم که نگاهش مثل نگاه تو بهم حس نامرئی
بودن می داد .

- پسر خاله ی مامانمه . کلاویس .

- ا... پس درست فهمیدم . آخه مادرش هم
اومده بود هتل پیش مادرت . چقدرم ابهت داشت
. یعنی از این زن هایی بود که احساس می کنی
نفس کشیدنت رو هم زیر نظر می گیرن .

- دقیقا .

- خب دیگه من برم . پسر خوبی باش و به حرف
دکترات گوش کن .

لبخند زنان عقب عقب رفتن و دستی برایش
تکان دادم و از اتاق خارج شدم .

از میان نان شیرینی های خوش رنگ و لعابی که
توی ظرف پایه بلندی چیده شده بودند ، یکی که
روکش شکلاتی داشت را برداشتم .

- زهره خانوم یعنی صبح اول صبحی بوش آدمو
دیوونه می کنه .

و گاز بزرگی از آن زدم .

- اوممم ... عالی ان عالی .

لبخند زدم و فجانی قهوه برایم ریخت .

- بشین عزیزم چرا سرپا ایستادی ؟

لیوانی آب پرتقال سر کشیدم و باقی مانده ی نان
شیرینی را در دهانم چپاندم .

- نه ... میرم ... دیرم ... شده ...

می دانستم با دهان پر حرف زدن ، آن هم جلوی
او یعنی بدترین کار دنیا ، اما عجله داشتم و دیا
دم در منتظرم بود . یک نان دیگر برداشتم و
دوان دوان به طرف در رفتم . آقای آریا غرغر
کنان مشغول بستن کراوات بود .

- تو رو خدا بین کارمون به کجا کشیده که جقله
بچه ها واسه مون جلسه میذارن و احضارمون می
کنن .

- ببخشین آقای آریا میشه لطفا برین کنار تا من
رد بشم ؟

راه را برایم باز کرد از راهروی خروجی عبور
کردم ، نان را در دهانم گذاشتم و خم شدم تا
کفش هایم را بپوشم . کوله پشتی ام افتاد زمین .

آنرا برداشت و صبر کرد تا بند کفش هایم را
ببندم .

- خوش تیپ شدین .

- آره باید برم جلسه ... مراقب خودت باش .
و گوله ام را به دستم داد .

- ممنون ... مراقب خودم که هستم .

به روی هم لبخند زدیم و سریع از آپارتمان زدم
بیرون . خانه ی آپارتمانی آنها در محله ایی اعیان
نشین بود . هر چند در پاریس از خانه های
ویلایی خبری نیست . همگی آپارتمان نشین اند
و تا چشم کار می کند در این اطراف چفت به
چفت هم آپارتمان وجود دارد . بعضی ها قدیمی
اند و بعضی هم مثل خانه ی آریاها ظاهر

جدیدتری دارند . قدمت بعضی ها حتی به
دویست سال هم می رسد و فقط بازسازی شده
اند . هیچ آپارتمانی پارکینگ ندارد و همه ی
ماشین ها در دو طرف کوچه پارک می شوند .
تازه بعضی از خیابان های این اطراف به قدری
باریک اند که یک طرفه شده اند . سوار وُلکس
واگن قورباغه ایی بامزه ی دیا که خیلی دوستش
داشتم شدم و با صدای بلند سلام کردم .
او هم مثل آقای آریا غرغر می کرد و از جلسه ایی
می گفت که نباید دیر سر آن حاضر شود .
- چقدر دیر کردی ... پنج دقیقه است منتظرتم .

– معذرت می خوام . یه کم دیر از خواب بیدار
شدم ... حتی صبحونه ی درست و حسابی هم
نخوردم .

ماشین را از حالت پارک در آورد و حرکت کرد .

– امروز خیلی سر حال به نظر میای !

خندیدم : – دو روزه که بائوجیتو ندیدم و دلم
براش تنگ شده .

بدون اینکه نگاهم کند ، خیره به رو به رو گفت :

– تو که انقدر دلت براش تنگ میشه ...

مکث کرد و نگاهی بهم انداخت .

– پس چرا وقتی به خاطرت برگشت ... همون

اول ... درخواستشو قبول نکردی ؟

حالا می توانستم آن نگاه بد دیدار اول را بهتر
درک کنم .

- اون موقع از احساس خودم اطمینان نداشتم .

- یعنی الان مطمئنی ؟ برای همیشه باهانش می
مونی ؟

- الان مطمئنم ... ولی برای همیشه رو مطمئن
نیستم .

با نگرانی نگاهم کرد و برای اینکه روشنش کنم
کوتاه گفتم : - این یه مسئله ایه بین من و اون .

- نمی خوام فضولی کنم ... فقط دوست ندارم
بابام ضربه بخوره ... درک می کنی ؟

به طرفش چرخیدم و لبخند دوستانه ایی زدم تا
فکر نکند از دستش دلخور شده ام .

– البته که درک می کنم ... نزدیک ترین ایستگاه
مترو کجاست ؟

– مترو ؟ ... چرا مترو ؟

سرعتش را کم تر کرد .

– نمی خوام هر روز وقت شما رو بگیرم . فقط
به هم بگو نزدیک ترین ایستگاه کجاست و از این
به بعد خودم میرم و میام .

– بابام بفهمه منو می کشه .

هر دو خندیدیم .

– اگر همین اطرافه ، نگه دار ... اگر الان این

کارو نکنی خودم از فردا همین کارو می کنم .

پس چه بهتر که خودت راهنماییم کنی .

– باشه ولی عواقبش پای خودت ... نزدیک ترین
ایستگاه به خیابان ونو (vaneau) که تو رو به
بیمارستان می رسونه ایستگاه بیبی لونه
(babylone) ... تا چند لحظه ی دیگه بهش می
رسیم .

تو این ده روز هر کلمه ایی که به فرانسوی می
گفت را مدام تکرار می کردم . گند بزنی به این
زبان فرانسوی که اصلا نمی شود یادش گرفت .
هر چیزی را که می خواندم او با خنده یک طور
دیگر تلفظ می کرد . مثل خیابان که نوشته بود "
rue " و من هم آنرا "روئه" خوانده بودم ولی دیا
که اصلاحش کرد شد "قویی" !!! . کنار خیابان
پارک کرد و خودش همراهم آمد .

- خودم می رفتم .
- بذار بهت یاد بدم تا گم نشی ... اون وقت منو دار می زنی .
- یه طوری میگی انگار با دار و دسته ی آدم کش ها طرفیم .
- با خنده از پله های پایین رفتیم و دیا مقابل نقشه ی شهر ایستاد . شهر پاریس در نقشه یک حالت دایره ایی شکل داشت . نزدیک تر رفت و با دست به یک خیابان اشاره کرد .
- ببین ما الان اینجاایم ... تو منطقه ی هفتم ... و تو می خوای بری به منطقه ی چهارم ... پس باید تو ایستگاه سیتِه (cite) پیاده بشی .
- باشه فهمیدم .

خواستم بروم که استینم را گرفت .

- صبر کن کجا ؟

دوباره به نقشه اشاره کرد .

- ولی قبلش باید حتما تو ایستگاه

اودئون (odeon) پیاده بشی ... یادت نره ها ! ...

وگر نه سر از یک جای دیگه ی شهر در میاری .

تو اون ایستگاه پیاده شو و منتظر مترویی بمون

که تو خطوط بنفش میره . الان این متر لاین

نارنجی داره . بعد برو به ایستگاه سیتِه ... اوکی ؟

چشمانم را ریز کردم و با دقت به نقشه نگاه

کردم و اسم ایستگاهی را که می گفت پیدا کردم

. و خط های راهنمای رنگی را به خاطر سپردم .

- اُکی گرفتم .

از توی کیف پولش کارت سیاه رنگی در آورد .

– بیا این دستت باشه ... باهاتش می تونی از

تموم متروهای شهر استفاده کنی .

– باشه این یکی رو ازت قبول می کنم .

سه روز پیش کارت اعتباری آرش را بهم داده بود

و قبول نکرده بودم . البته به دستور آرش این کار

را کرده بود . تا وقتی به همراه رزا به خرید می

رویم ، مثلا کم و کسری نداشته باشم .

– راستی تو که ماشین داری ... پس کارت مترو

دیگه واسه چی ؟

– روزهای فرد از مترو استفاده می کنم ... به

خاطر حمایت از محیط زیست و زمین .

ابروهایم بالا پرید : – اوه !

- من دیگه میرم ، امروز اون یکی رئیس بد
اخلاقه مون جلسه گذاشته و فقط کافیه بعد از
اون بررسی تا اخراج بشی ... هر مشکلی داشتی
زنگ بزن .

همان طور که دور می شد ادامه داد : - راستی از
رو " پوم نتردام " نرو راحت دور میشه از رو " پوم
دِ آرگُل " برو .

قبل از اینکه خیلی دور شود با صدای بلند
پرسیدم : - " پوم " دیگه چیه ؟

به طرفم چرخید و دست روی پیشانی اش زد و
همان طور که عقب عقب می رفت گفت : - پل ...
منظورم همون پل بود .

- باشه ممنون .

دیا گاهی اوقات سه زبان اردو و انگلیسی و فرانسوی را هم زمان صحبت می کرد و به سختی می توانستی منظورش را از یک جمله بگیری . طبق راهنمایی هایش خیلی راحت مسیر را پیدا کردم و به ایستگاه مورد نظرم رسیدم . جزیره ی سیته که روی رودخانه ی سن بود ، کلی ساختمان های باستانی داشت . جدا از کلیسای نتردام ، یک هتل خیلی بزرگ قدیمی هم در آن قرار داشت که مثل یک قصر قلعه مانند بزرگ می ماند . چشمم به بنای هتل بود که متوجه شدم چند نفر گل و گلدان به دست دارند . ایستادم و به اطراف نگاه کردم تا بینم از کجا خرید کرده اند . آن قدر محو نمای هتل بودم که متوجه بازارچه ی کنارم نشدم . یک بازارچه ی

سرپوشیده ی گل فروشی بود و انواع و اقسام گل ها ، چه توی گلدان و چه شاخه ایی درش پیدا می شد . یک گلدان گل بنفشه های رنگی رنگی گرفتم و با ذوق به سمت بیمارستان راه افتادم . طبق توصیه ی دیا پل نتردام را رد کردم و از روی پلی که قبلا از روی آن رد شده بودم و به کلیسا رفته بودم ، عبور کردم . حالا می دانستم نام این پل " دِ آرکُل (pont d arcole) " هست .

اگر همین طور پیش می رفت کل این منطقه را مثل کف دستم یاد می گرفتم . از پل که عبور کردم ، کنار کیوسکی که پشت بیمارستان بود ، یک نقشه ی شهر و یک راهنمای نقشه ی متروی شهر را خریدم . مرد فروشنده با انگشت

اعداد را نشانم داد تا حالی ام کند چند یورو
بهش بدهم . کاش می شد بهش بگویم " یارو
اونقدرام که تو فکر می کنی گاگول نیستم ! " اما
حیف که فعلا جزو زبان نفهم ها به شمار می رفته
.

با حرص پول را کف دست دراز شده اش
گذاشتم و راهم را ادامه دادم . اتاق آرش ، یکی
از اتاق های زیر شیروانی بود و من عاشق پنجره
اش بودم که شده بود جایگاه اختصاصی من .
آنجا می نشستم و به منظره ی رودخانه و شهر
نگاه می کردم و گاهی هم با آرش حرف می زدیم
و او از پاریس برایم می گفت . با هم یک لیست
از تمام جاهایی که تعریف کرده بود تهیه کرده
بودیم تا بگردیم و از آنها دیدن کنیم . اما وقتی

دکترش گفت باید حتما یک ماه در بیمارستان بستری بماند تمام ذوقم کور شد . چون تا آن موقع من باید به ایران برمی گشتم .

ظاهرا در اتاقش تنها نبود و صدای صحبت شخصی از داخل می آمد . آرام وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم . رزا لبه ی تخت نشسته بود و تبلتی را جلوی آرش گرفته بود و هر دو با اخم به آن نگاه می کردند .

– سلام !

همزمان سر بلند کردند و با لبخند جواب سلامم را دادند . از روزی که رزا را دیده بودم همیشه شلوار جین و تونیک های چهارخانه به تن می کرد و رنگ کفش آل استارش همیشه با بلوزش

ست بود . اما امروز پیراهن زنانه ی رسمی
زیبایی به تن داشت . یقه ی انگلیسی سفید و
رنگ سورمه ایی پیراهن تضاد قشنگی داشتند .
حتی امروز به جای گوشواره ی پرمانندی که
همیشه به گوش داشت از جواهرات گران قیمت
استفاده کرده بود و کفش پاشنه بلند هم که
تکمیل کننده ی تیپ قشنگش شده بود . برش
های لباس خوش دوخت طوری اندامش را در بر
گرفته بودند که باورت نمی شد این همان رزا با
بلوزهای اجق و جق باشد . امروز او یک زن کامل
با اندامی موزون و زیبا بود و عطر گرم و
شیرینش هوش از سر آدم می پراند .
از لبه ی تخت بلند شد و رو به آرش کرد .

- پس تو مطمئنی ؟

- آره ؟

قلم تبلت را از گوشه ی آن بیرون کشید و گفت :

- پس امضاش کن تا برم .

به طرف تخت رفته و گلدان را روی میز کنار

تخت گذاشتم . نقشه ها را هم در کوله ام

گذاشتم تا بعد از ظهر سر فرصت نگاهشان کنم

. با دیدن کیف گران قیمت رزا که ست کفشش

بود ، تعجب کردم . روزی که خرید رفته بودیم به

یک بازارچه ی معمولی رفته بودیم . جایی که

خبری از مارک های گران قیمت فرانسوی و

قیمت چند میلیونی سرسام آورشان نبود . شاید

به احترام محتوای اندک کیف پول من آن بازارچه

را انتخاب کرده بود . اگر این طور بود واقعا به خاطر درک و شعورش ممنونش بودم . پس رئیس دیگر او بود . یا به قول آقای آریا جقله بچه . یعنی او از آرش که ظرف سه ماه چهار تا منشی و دو تا کارمند اخراج می کرد سخت گیرتر بود ؟ تبلت را در کیفش گذاشت .

- پس من دیگه برم تا دیر به جلسه نرسم .
خم شد و صورت آرش را بوسید و داد او را در آورد .

- رزا !

چشمانش را گرد کرد .

- وای حواسم نبود امروز رژ قرمز زدم .

لبخندی به من زد و گفت : - کارم تموم شه
برمی گردم ... کلی برنامه برای امروز چیدم .
من هم لبخندی تحویلش دادم و سری خم کردم
. همان طور که از کنارم رد می شد ، ناگهان بی
هوا و غیر منتظره ، محکم صورت مرا هم بوسید و
صدای ماچ بلندش در اتاق کوچک انعکاس پیدا
کرد .

با خنده گفت : - حالا صورت همدیگه رو پاک
کنین . البته اگه از دستمال استفاده نکنین مزه
اش بیشتره .

چشمکی زد و از مقابل چشمانمان دور شد . دلم
می خواست از خجالت آب شوم و بروم توی
زمین . من به غیر از روز اول که آرش را دیده

بودم دیگر نزدیکش نشده بودم . شاید علتش
هوشیاری بیشتر او بود . بدون اینکه به آرش نگاه
کنم به سمت میز رفتم و دستمال مرطوبی از توی
جعبه بیرون کشیدم .

– گل های قشنگی ان .

دستمال را روی صورتم کشیدم و به گل برگهای
رنگی گل ها نگاه کردم . بنفش کمرنگ ، بنفش
پر رنگ ، زرد ، صورتی ، سرخابی ، نیلی .

– از شون خوشت میاد ؟

– البته . خیلی ممنون .

رویم نمی شد نگاهش کنم . این رزا در شوخی
کردن کمی بی پروا بود . نمی دانست با هر
حرفش از خجالت می میرم و زنده می شوم . می

دانه خجالتی بودن مال دختران آفتاب مهتاب
ندیده است نه مال منی که حتی دختر هم نیستم
. اما ... یک روز من هم ... آه کشیدم .

– شقایق ... بینمت .

سرم را بلند کردم و لبخند خجولانه ایی زدم .
ده – دوازده روز از روزی که به هوش آمده گذشته
و دیگر از آثار بیماری در چهره اش خبری نیست
. کم کم دارد همان آرش سابق می شود .

– پاک شد ؟

– نه بدتر پخشش کردی .

دستمال دیگری برداشت و گفت : – بیا نزدیک .

با کمی دلهره خم شدم و او آرام بدون اینکه
انگشتش به صورتم بخورد ، شاهکار هنری رزا را
پاک کرد .

– از دستم ناراحتی ؟

صاف ایستادم و سر تکان دادم . قلبم به خاطر
این نزدیکی تند می زد . البته این فاصله خیلی
وقت بود که کم شده بود . اما حالا حس می
کردم هوای اتاق سنگین شده .

– نه چرا ناراحت باشم .

– دو روزه که نیومدی ... گفتم شاید به خاطر
جریان کارت از دستم دلخوری .

– نه من که بچه نیستم .

– آخه وقتی بابا چک تو رو پاره کرد تا چند وقت
باهاش قهر بودی .

آرام خندیدم .

– بابات قهر لازم بود . اون جریانش فرق می کنه
. برای چکاپ رفته بودم . باید حتما چکاپ رو
بدم تا دوز داروهام کنترل بشه .

نگاهش کمی غمگین شد . دوست نداشتم
نگاهش را غمگین بینم . همان طور که دوست
نداشتم نگاه پدر و مادرم را غمگین بینم . به
اندازه ی آنها برایم عزیز شده بود و طاقت
ناراحتی اش را نداشتم . با فاصله از او ، مقابلش ،
لبه ی تخت نشستم . کمی پاهایش را جمع کرد
تا راحت تر باشم .

– یه چیزی هست که باید بهت بگم ... فقط نمی
دونم هنوزم هیجان برات بده یا نه ؟

مردمک های خاکستری اش دو دو زد و نگاهش
پر از نگرانی شد . استرس برایش مثل سم بود .

– نگران نشو ... نگران شو خب ... چیز بدی
نیست .

– محض رضای خدا خوب یا بد ، فقط سریع تر
بگو .

لبخند عمیقی زدم و گفتم : – من دیگه سرطان
ندارم ... تموم شد ... یعنی فعلا تموم شده و
تحت کنترل در اومده ... پیوند نتیجه اش مثبت
بوده ...

قبل از اینکه جمله ی دیگری به زبان بیاورم اخم
کرد و به میان حرفم آمد : - بوده ... یعنی تو به
من دروغ گفته بودی ؟

- معذرت می خوام ، من مطمئن نبودم .

- مطمئن نبودی یا می خواستی این طوری
وانمود کنی ؟

طبق پیش بینی من نباید همچین عکس العملی
می داشت . نه خوشحالی و نه خنده ایی . گوشه
ی لب هایم به طرف پایین آویزان شد و سرم را
پایین انداختم . تخت تکانی خورد و تا به خودم
بیایم در آغوشش فرو رفتم . دستش دور شانه ام
حلقه شد و سرم را روی شانه اش گذاشت .

نباید به سینه اش فشار وارد بشود . حتی نباید
زیاد در این حالت بماند .

- عزیزم ... تو لایق بزرگترین معجزه های خدا
هستی ... خیلی خوشحالم ... خیلی .

جرات نکردم سر به زیر افتاده ام را بلند کنم . به
جای بلوز گل و گشاد بیمارستان تی شرت مشکی
رنگی به تن داشت و بوی خوب همیشگی خودش
را می داد .

- راستی چرا تو همین بیمارستان چکاپ ندادی ؟
من صد سال سیاه هم در بیمارستانی که پسر عمه
اش سوپر وایزر پرستارها بود آزمایش نمی دادم
. ممکن بود کسی وضعیتم را به گوشش برساند .

– امیر اونجا رو معرفی کرده بود . اتفاقا خیلی
شیک و با کلاس بود ، اصلا مثل این دخمه نبود .
آرام خندید .

– تنها رفتی ؟

– اوهوم .

– لج بازی هاتو دوست دارم شقایق ... اینکه نمی
خوای به هیچ کس وابسته باشی رو خیلی دوست
دارم . امروزم با مترو اومدی آره ؟

سر مست از صدای بمش که نجوا گونه کنار
گوشم بلند شده بود لبخند زدم .

– از کجا فهمیدی ؟

دستش که حائل تنم بود کنار رفت و خودش را
عقب کشید .

- از گلدونی که از فروشگاه گل کنار ایستگاه خریدی و نقشه ایی که تو دستت بود .
- به نظرم آن زمان تمام حواسش معطوف رزا بود .
- گاهی تیز بینی هایش کمی مرا می ترساند .
- آره ... دوست دارم خودم برم و پیام و وقت دیگران رو نگیرم .
- لبخندش عمق گرفت و با محبتی که این روزها مدام از چشمانش سر ریز می کرد ، نگاهم کرد .
- خیلی خوبه ... فقط دیر وقت تو ایستگاه مترو برو که گاهی اوقات امن نیست .
- بر عکس آن چیزی که دیا گفته بود ، کاملاً به استقلال من احترام می گذاشت . او تمام و کمال مثل مادرش بود .

- چشم حتما .
- یعنی واقعا خوب شدی شقایق ؟
- بلند شدم و دستمال مرطوب دیگری برداشتم .
- بله خوب شدم .
- دستمال را به طرفش گرفتم .
- بیا یادت رفت صورتت رو پاک کنی .
- نگاهش رنگ شیطنت گرفت .
- فکر کنم قرار بود تو صورتمو پاک کنی .
- نه خیر ! پسره ی شیطان کاملا شیطنت پدرش را
- به ارث برده بود . معلوم بود تازه صورتش را
- اصلاح کرده . بوی افتر شیوش که این طور می
- گفت .

– از امروز می توئم ده دقیقه پیاده روی کنم .
وقتی با ویلچر این ور اون می برئم حس بدی
بههم دست میده . حالا قدر سلامتیمو می دونم .
ضعیف بودن واقعا بده .

از نزدیک می شد رگه های یشمی را در مردمک
خاکستری چشمانش دید . البته من همین الان
کشف شان کردم . به روز لبخند زدم .

– آره منم از ضعیف بودن متنفرم .

سعی کردم در حین پاک کردن صورتش دستم
نلرزد . این صمیمیت بین مان را هم دوست
داشتیم و هم دوست نداشتیم . قضیه ی سرطان در
مقابل کابوس هایم برایم خیلی پیش پا افتاده بود
. سرطان واقعی کابوس هایم بودند و مانده بودم

آنرا چطور بهش بگویم . و آیا اگر حقیقت برملا می شد همه چیز همین قدر قشنگ و رؤیایی پیش می رفت ؟ دستمال ها را در سطل آشغال انداختم و سر جای همیشگی ام ، یعنی آن پنجره ی دوست داشتنی نشستم . دیا سه تا کوسن زرد و نارنجی و قرمز روی لبه پنجره برایم گذاشته بود تا راحت باشم .

- چی می خونی ؟

از پنجره نگاهی به دو برج کلیسا که از اینجا معلوم بود انداختم و کتاب را کمی بالا گرفتم تا جلدش را ببیند .

- گوژپشت نتردام ... دیروز یه کتابخونه دیدم و خریدمش .

با کازیموتوی کریه روی حس همزاد پنداری می
کردم . هر چند زشتی او را همه می دیدند اما
زشتی من را هیچ کس ندیده بود . دلم برای هر
دویمان می سوخت .

– با مداد کتاب می خونی ؟

سرم را بلند کردم . تکیه گاه تخت را تا جایی که
می شد برایش بالا آورده بودند اما هنوزم مرا
خوب نمی دید .

– زیر کلمه های که بلد نیستم خط می کشم تا
معنی شون رو پیدا کنم .

دو دستش را روی تخت گذاشت و کمی جابجا
شد تا بهتر مرا ببیند .

– انگلیسی رو خوب حرف می زنی .

– معلمم خوب بود .

ابروهایش بالا رفت .

– بود ؟

زیادی روی افعال دقت می کرد .

– تو لندن که بستری بودم با هم اتاقیم تمرین می کردم . یه پیرزن بود که سرطان ریه داشت .

برای اینکه روی تخت بیمارستان وقتمو تلف نکنم چند تا کتاب خود آموز گرفتم و با اون تمرین می کردم . دو هفته قبل از اینکه مرخص بشم مرد .

چهره اش از ناراحتی درهم شد و دو خط عمیق میان ابروهایش شکل گرفت .

– حتما دیدن این صحنه برات خیلی سخت بوده .

سر تکان دادم .

– نه ... خودش دلش می خواست زودتر بمیره و راحت شه ... شاید بی رحمی باشه ، ولی اون عمرشو کرده بود . برای همین خیلی ناراحت نشدم . البته به خاطر دردی که می کشید دلم برایش می سوخت . اما پارسال که تو ایران به مؤسسه محک رفت و آمد داشتیم ، یه پسر بچه ی هشت ساله بود ... همه هم می گفتن خوب میشه ... خیلی شیطون و با مزه هم بود ... خودش هم خیلی امید به خوب شدن داشت . ولی یه روز صبح که پرستار رفت بالا سرش دید تو خواب مرده . اتفاقی من اون لحظه اونجا بودم . مادرش هم بود . چنان ضجه می زد و گریه می کرد که دل تو دل آدم نمی موند . یعنی با دیدن اون

صحنه اگر سنگ هم بود آب می شد . بعد پونزده
سال دوا درمون خدا اون بچه رو بهشون داده بود
و ...

همراه با نفسی عمیق آه کشیدم .

- می دونی ... حال مادره رو که دیدم ترس برم
داشت . از اینکه مامان منم به همچین روزی
بیافته وحشت کردم . قسم خوردم هر جوری که
هست مراقب خودم باشم تا زود تر خوب بشم .
- چطور تونستی با دیدن همچین چیزایی کنار
بیایی ؟

شانه بالا انداختم .

- خیلی راحت ... مرگ برام معنی نداره .

- یه وقتایی وحشتناک میشی شقایق .

لبخند مودیانه ایی زدم .

- پس مراقب خودت باش .

نمی دانم تا چه حد می داند که چیزهایی بدتر از مرگ هم هست . چیزهایی هم هست که دلت مرگ بخواند . لحظه هایی هست که مرگ مثل لیوان آب خنکی می شود که دلت می خواهد در اوج عطش و تشنگی آنرا سر بکشی و خلاص .

رزا با ناراحتی پا بر زمین کوفت و با لب و لوچه ی اویزان گفت : - جون من اذیت نکن شقایق . من خودمو کشتم تا به موقع برسم و بتونیم بریم . لباس رسمی صبح را به تن نداشت و همان تیپ همیشگی اش را داشت .

– باور کن حاله خوب نیست و گرنه حتما می
اومدم .

– اگه به خاطر مردها نمیایی باید بگم خصوصیه
... فقط مخصوص خانوم هاست .

خودم را بغل کردم . نزدیک بود بغض کنم . چرا
خوشی های من هیچ وقت دوام ندارند و همیشه
یک اتفاق باید توی سرم بکوبد که من هیچ
جایی میان آنها ندارم .

– متأسفم . باور کن بدنم درد می کنه و حاله
خوب نیست .

– خب منم واسه همین میگم بیا بریم . هم سونا
هست و هم ماساژور تایلندیش تو پاریس
معروفه . قول میدم حسابی سر حال بشی .

آب گلویم را قورت دادم و سرم را به چپ و راست تکان دادم .

- واقعا نمی تونم .

زهره خانوم به همراه ساک کوچکی از اتاقش بیرون آمد .

- اصرار نکن رزا جان . مطمئن باش شقایق اگر حالش خوب بود و شرایطش رو داشت حتما همراهمون می اومد .

دلهم می خواست دست زهره خانوم را ببوسم .

آری من شرایطش را نداشتم که مثل آنها به

استخر و سونا و جکوزی بروم و بدون لباس دراز بکشم و ماساژ بگیرم .

- می اومدی خوش می گذشت ، ولی حالا که
نمیای خوب استراحت کن و مراقب خودت باش .
جلو آمد و صورتم را بوسید و خداحافظی کرد .
زهره خانوم لبخندی زد و گفت : - عزیزم من و
حسام امشب به یه مهمونی دعوتیم . و تا فردا
هم به خونه بر نمی گردیم .

به زور لبخند زدم . بغض لعنتی لحظه به لحظه
گلوگاهم ر خراش می داد و راه تنفسم را بند می
آورد .

- باشه ... خوش بگذره .

- اگر به چیزی احتیاج داشتی یا کاری پیش اومد
، با مهدی یا دیا تماس بگیر .

- چشم .

موشکافانه نگاهم کرد .

- خوبی ؟

سریع سرم را بالا پایین کردم تا خیالش راحت شود و برود . و من ماندم و افکار درهم و برهمم و صدای شوم توی سرم . گوشه ی کاناپه کز کردم و زانوهایم را بغل گرفتم و سرم را رویشان گذاشتم . می دانم نباید راه را برای افکار منفی باز بگذارم ... و می دانم که اگر این فکرها تمام نشوند کابوس هم می آید ... ولی باز هم نمی توانم فکر نکنم که من الان نباید اینجا باشم .

+-+ کابوس +-+

بیست روز از آمدنم به پاریس گذشته و همه چیز رو به راه است. آرش روز به روز بهتر می شود و خیال همه از بابتش راحت شده. تا آنجا که آقای آریا سودای برگشت به ایران را دارد و می گوید که بیشتر از این نمی تواند شرکت و کارخانه را رها کند و باید برگردد. زهره خانوم اما دو دل است که برود یا بماند. همسرش می گوید بمان و پسرش می گوید برو. و ماندن من بسته به تصمیم زهره خانوم است. چون اگر او هم بخواهد برگردد من هم باید به سفارش مامان برگردم ایران. ولی من هنوز هم حرف هایی برای گفتن دارم که می دانم آرش فعلا شرایط شنیدنش را ندارد. مثل خر توی گل گیر کرده ام

و نمی دانم با این اوضاع چه خاکی توی سرم
بریزم .

خودم را روی یکی از صندلی های مترو انداختم و
مرد مسنی با تعجب نگاهم کرد . شماره ی امیر
را گرفتم و با اولین بوق جواب داد . ابروهایم از
تعجب بالا پرید . به این آسانی ها نمی شد
گیرش آورد .

– چه عجب .

– علیک سلام .

خندیدم .

– سلام . خوبی ؟

– توپِ توپ ... یه مدته ندیدمت حسابی بهم
ساخته . چه خبر ؟ خوش میگذره ؟

- هی بد نیست .

نچ نچ کرد و می دانستم دارد سرش را هم با
تأسف تکان می دهد .

- دختر پاشدی رفتی پاریس میگی بد نیست ...
کلاست بالا رفته .

- مسخره نشو .

- چته ؟

چه خوب که یگراست رفت سر اصل مطلب .

- دارم دیوونه میشم امیر . موندم چه خاکی تو
سرم بریزم . هنوز هیچی بهمش نگفتم و شاید
مجبور بشم زودتر برگردم ایران .

- صبر کن ، صبر کن ... سوغاتی واسه من
خریدی ؟

- نه .

شاکي گفـت : - پس تو اونجا چه غلطي مي کنی
؟ من واسه چي فرستادمت پس ؟

- ميشه مسخره بازي رو بذاري کنار و بگي من
الان بايد چه کار کنم ؟

- خـونـيا .

- چي؟! نميشه .

- خـوبـيا .

چشم هايـم را بستـم و نفس عميقي کشيدم تا از
دستش جيغ نزنم .

- اوه اوه شقايق به نقطه ي جوش مي رسد ؟
سوپاپو بکش و خونسرد باش ... بخار خودش از
دماغ و گوشت مي زنه بيرون .

خواستم فحشش بدهم که گفت : - با موندن
مشکلت حل میشه ؟

- به وقت بیشتری احتیاج دارم . اصلا خود
درگیری پیدا کردم . دیروز دلم می خواست برم
یه جای دور تا دست هیچ کس به من نرسه . آخه
قبلش یه فیلمی دیدم که یه زن جوون رفته بود
تو یکی از روستاهای دور افتاده ی فرانسه و
راهبه شده بود . به سرم زد فرار کنم برم اونجا .
- بازم خل و چل بازیت گل کرده شقایق ؟ حالا
چه کار می کنی ؟ می مونی یا بر می گردی ؟
- آقای آریا رو که مطمئنم بر می گرده ولی زهره
خانوم هنوز تصمیم نگرفته .
- دیوونه تصمیم خودتو گفتم چیه ؟

- نمی دونم .

پوف کلافه ایی کشید و با عصبانیت گفت : - تو
که باز برگشتی سر خونه ی اوّلت .

- نه این طور نیست . حالا می دونم که آرش رو
خیلی دوست دارم و بدون اون زندگی برام
سخت میشه .

- در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته ؟

با پر رویی جواب دادم : - همون جایی که حیای
جناب عالی میره ... ولی می دونم موندنم شرایط
رو برای اونم سخت می کنه .

- چشمش کور می خواست عاشقت نشه .

- امیر !

چند نفر برگشتند و با تعجب نگاهم کردند . سرم
را پایین انداختم و کف دستم را به پیشانی ام
مالیدم .

– شقایق آگه فکر می کنی موندنت مشکلتو حل
می کنه راضی کردن مامانت با من . یه چند وقت
بیشتر بمون . اصلا برو ویزاتو تمدید کن و غمت
نباشه .

– مگه میشه غمم نباشه . هزار تا بدبختی دارم .
حواست که به افسون هست ؟

– آره بابا سر و مر گنده داره واسه خودش می
چرخه . من فعلا وقتم کمتره اما سارا مدام بهش
سر می زنه .

– سارا چطوره ؟ اذیتش که نمی کنی ؟

– دستت درد نکنه دیگه .

– دلم براتون تنگ شده .

مودیانہ خندید .

– ولی ما دلمون برات تنگ نشده و بدون تو داریم

کیف می کنیم .

– عوضی .

هر دو آرام خندیدیم و ازم خواست تا شماره

حسابی بهش بدهم تا برایم پول واریز کند . از

ایستگاه خارج شدم و خودم را به بیمارستان

رساندم . زهره خانوم و رزا در اتاق بودند و حرف

، حرف رفتن و نرفتن زهره خانوم بود . سلام

کردم و کنار رزا ایستادم . رزا به طرفم چرخید و

گفت : - اگه زهره جون بره تو هم باهاش بر
میگردی ؟

- مامانم که این طور خواسته .

چشم چرخاند .

- اوف ... از دست این مامانا .

- عزیزم مامان شقایق تا همین جاشم شاهکار

کرده که با وجود شرایطش گذاشته ازش دور

بشه . به هر حال اونم نگرانی هایی داره .

رزا نگاه از زهره خانوم گرفت و ملتمس گفت : -

نمیشه بمونی .

نگاهم را از نگاه مشتاق آرش دزدیدم و لبخند

زدم .

- تصمیم دارم که بمونم .

با خوشحالی بالا و پایین پرید و گفت : - وای
عشقمی ... زهره جون به مامانش بگو قول میدم
چهارچشمی مراقبتش باشم . اصلا می برم
آپارتمان خودم تا نگرانش نشن .

ایده ی خوبی بود . این طوری با مهدی در آن
خانه تنها نمی ماندم . هر چند آن طفلک سرش
به کار خودش بود . اما بعد از آن گندی که زدم
خجالت می کشیدم حتی در چشمانش نگاه کنم .

زهره خانوم لبخند زد : - اتفاقا این طوری خیال
منم راحت تره که شما پیش آرش هستین و
دیگه مجبور نیستم حسام رو تنها بذارم .

لعنت به جنگی که هیچ وقت تبعاتش تمامی
ندارد . هیچ کس باورش نمی شود که مردی به

استواری آقای آریا چقدر در تنهایی می تواند
آسیب پذیر باشد . او در جنگی نا جوانمردانه و
من در جنگی تن به تن ، آسیب دیده بودیم و در
تنهایی توهم مصائب از سر گذشته بدجوری
دامن گیرمان می شد . شاید به خاطر همین
مشخصه به هم نزدیک شده بودیم و دوست های
خوبی برای هم بودیم

چند تقه ی آرام به در زدم و وارد اتاق شدم .
کنار میز ایستاده بود و با قوطی آب معدنی که در
دست داشت ، به گل ها آب می داد .
- سلام ! صبح به خیر .

قوٹی را کنار گذاشت و لبخند به لب سر چرخاند

– سلام عزیزم ... صبح توام به خیر .

نزدیک رفتم و به گل ها که مثل روز اول شاداب و
با طراوت بودند نگاه کردم .

– فکر نمی کردم انقدر خوب بهشون بررسی .
نگاه خیره ایی بهم انداخت .

– باید مراقب گل ها بود ... مخصوصا گلی مثل
شقایق که باید باشه تا زندگی کنم .

قلبم از ذوق حرفش بالا و پایین پرید و لبخند
زدم . کاملا مقابلم ایستاد و سرش را خم کرد .
هر وقت این طوری نگاهم می کرد سه چین
عمیق روی پیشانی اش شکل می گرفت و

ابروهایش کمی رو به بالا می رفت . با این نگاه
مهربان زیادی خواستنی می شد . تا قبل از این
جذابیت های مردانه اش ذره ایی هم برایم
اهمیت نداشت . اما حالا با هر نگاهش ، با هر
حرکتش ، دلم می رود . خاک بر سر دلم که
آخرش بیچاره ام می کند .

- نمیگی سه روز نیایی دلم برات تنگ میشه .

دستش پیش آمد و دور کمرم حلقه شد . نفسم
رفت و خدا را شکر همان لحظه در باز شد و دیا
وارد شد .

- اوه ببخشین نمی دونستم ...

به همان سرعت که در را باز کرده بود ، آنرا بست
. با وجود تخت که پشت سرم بود جایی برای

فرار نداشتم . آرش نگاه از در بسته گرفت و
خیره به من چشم دوخت .

آرام زمزمه کرد : - فقط چهار روز دیگه مونده .
اون وقت از این بیمارستان خلاص میشم و می
تونیم بیشتر با هم باشیم . نمی دونی چقدر
ممنونتم که پیشم موندی و برنگشتی .
- یک ماه چقدر زود گذشت .

- برای تو که این روزا با رزا می ری گردش و
خرید ، آره ... ولی برای من که یک ماهه اینجا
حبسم ، نه .

قبل از اینکه جیغ بکشم یا از حال بروم خودم را
کنار کشیدم و به طرف پنجره رفتم و با صدایی

که سعی می کردم کنترلش کنم تا نلرزد گفتم : -
بگیر بشین ... نباید زیاد سرپا باشی .

لبه ی تخت نشست و با ابرو به لباسم اشاره کرد .

- از وقتی به آپارتمان رزا نقل مکان کردی هر بار
با یه لباس جدید می بینمت .

دستی به پیراهنم که قدش تا پایین زانویم و
رنگش سبز چمنی خوش رنگی بود ، کشیدم .

- باور کن من اصلا یادم نمیاد قبل از اینکه پیام
اینجا آخرین بار کی رفتم خرید . ماشاءالله رزا
سیرمونی نداره تو خرید کردن . وقتی به خونه
اش رفتم و دیدم به جای کمد یه اتاق بزرگ پر

از لباس داره تازه فهمیدم چرا نصف روز رو تو
خیابونا می چرخه .

چند تقه ی آرام به در خورد و صدای دیا بلند شد

– اجازه هست پیام تو ؟

آرش به فرانسوی چیزی گفت و او وارد شد . به
طرف آرش رفت و او را بغل کرد . خیلی جالب بود
که آدم پدری داشته باشد که فقط چند سال از
خودش بزرگتر باشد . آرش مثل همیشه روی
موهای او را بوسید و لبخند زنان نگاهش کرد .
نگاهش واقعا پدرانیه بود . از رزا و دیا برای
شیرین گفته بودم . می گفت حسادت نمی کنی ؟
... آیا این دوستی عمیق بین شان حسادت داشت

؟! ... نه نداشت . اما شیرین می گفت من زیادی
بی غیرتم .

از رزا خداحافظی کردم و از آپارتمانم خارج
شدم و خودم را به خیابان رساندم . چون دیر
وقت بود به توصیه ی آرش بی خیال مترو شدم و
منتظر تاکسی ماندم . بعد از دو سه دقیقه انتظار
یک تاکسی برایم نگه داشت .

راننده که مردی تقریباً سی و خرده ایی ساله به
نظر می رسید به طرفم چرخید تا آدرس را بپرسد
اما نگاهش به هر جایی بود الا صورتم . بی اختیار
خودم را جمع و جور کردم و آدرس را دست و پا
شکسته به فرانسوی به زبان آوردم .

– خیابان ؤو ، شماره ی نوزدهم .

نگاه هیزش را ازم گرفت و سری خم کرد و راه افتاد . کاش بیشتر صبر می کردم تا یک تاکسی دیگر گیر بیاورم ، ولی انقدر برای دیدن آرش که صبح از بیمارستان مرخص شده بود ذوق داشتم که عqlم به اینجاها قد نداد . خودم را در چسباندم و تا جایی که می شد توی صندلی فرو رفتم تا از توی آینه هم نتواند من را ببیند . کوله ام را محکم گرفتم تا وقتی که به مقصد رسیدیم بی معطلی از ماشین پیاده شوم . کاش وقتی دیا گفته بود اسپری فلفل بخرم این کار را کرده بودم . در تهران یک قدم را هم بدون ماشین بر نمی داشتم ولی اینجا چاره ی دیگری جز تحمل نگاه های نحس این راننده ی جوان نداشتم .

بالاخره جانم سر آمد تا به مقصد رسیدیم . به
 محض اینکه ایستاد از ماشین پیاده شدم و
 ماشین را دور زدم تا از فضای بسته ی ماشین
 خلاص شوم . با فاصله مقابل در راننده ایستادم .
 مبلغی را گفتم و پول را به طرفش گرفتم . اما
 ناگهان به جای گرفتن پول دستش بالاتر آمد و
 ساعدم را چسبید و مرا به سمت خودش کشید
 ... نزدیک بود از نگاه پر هوسش عقب بگیرد . با
 یک حرکت ، دستش را پیچاندم و به عقب هلش
 دادم و به سمت در آپارتمان دویدم و زنگ طبقه
 ی چهارم را فشردم . عصبانی از حرکت من
 کمربندش را باز کرد . از پیش بر می آمدم ولی
 می ترسیدم برایم شر بشود . قبل از اینکه از
 ماشین پیاده شود و خودش را به من برساند با

کلید زهره خانوم در را باز کردم و خودم را به
داخل پرتاب کردم و دوان دوان از پله ها بالا رفتم
. آرش در آپارتمان را باز گذاشته و مقابل
آسانسور به انتظار ایستاده بود . می دانست که
می آیم . با دیدن احوال من لبخندش محو شد و
اخم کرده و نگران به سمتم آمد .
- چی شده ... چرا رنگ پریده ؟

او را کنار زدم و به سمت دستشویی دویدم ...
محکم جلوی دهانم را گرفته بودم تا خانه را به
گند نکشیم ... حتی فرصت نکردم در را ببندم .
میان عق زدن ها حضورش را کنارم حس کردم و
سعی کردم بگویم برود بیرون . داشتم از خجالت

و شرمندگی می مردم . هیچ چیز من مثل آدمیزاد
نبود .

آرام به کمرم ضربه می زد و می گفت : - اشکال
نداره عزیزم .

سیفون را کشیدم و نالیدم : - برو .

محکم و جدی گفت : - نمی رم شقایق .

زیر بازویم را گرفت و کمک کرد بلند شوم . نمی
دانست که من توی این شرایط حتی به پدر و
برادر خودمم حساس می شوم چه برسد به او .
- خوبم ... برو بیرون .

مقابل روشویی ایستادم و دستم را زیر شیر آب
گرم گرفتم . کم کم آب داغ تر و داغ تر شد و
بخارش بلند شد .

شیر آب را بست و با تعجب گفت : - داری چه کار می کنی ؟ خودتو سوزوندی دیوونه .
- کثیف شده .

بدون اینکه نگاهش کنم دهانم را شستم . کم کم داشتم به رعشه می افتادم . لعنت به من و زندگی نکبتی ام . از دستشویی بیرون آمدم و او مثل سایه تعقیبم کرد .

- شقایق چه اتفاقی افتاده ؟ ... حالت به خاطر داروها بده یا علت دیگه ایی داره ؟

خواست دستم را بگیرد که یک قدم عقب رفتم و بی اختیار جیغ کشیدم .
- برو عقب .

هر دو دستش را بالا برد .

– باشه ... فقط اروم باش عزیزم ... می ترسم
حالت بد بشه .

با چشم به دنبال کیفم گشتم ... کجا انداخته
بودمش ... کنار میز غذاخوری افتاده بود .
سراسیمه خودم را به آن رساندم و از بین
داروهایم قرص های آرامبخش را پیدا کردم و به
طرف آشپزخانه رفتم . آرش با فاصله تعقیب می
کرد . باز هم لرزش دستانم ... لیوان از دستم سر
خورد و داخل سینک افتاد . آرش آنرا برداشت و
زیر شیر آب گرفت و بعد روی کابینت گذاشت .
قوپی را از میان دست های لرزانم بیرون کشید و
من عقب رفتم . ازش می ترسیدم . می ترسیدم
بههم نزدیک شود . دستش را به طرفم گرفت و به
بدبختی قرص را از کف دستش برداشتم و لیوان

آب را محکم گرفتم تا سر نخورد و یکسره آب را
سر کشیدم .

لیوان را که روی کابینت گذاشتم با احتیاط یک
قدم به سمتم برداشت و آرام نامم را زمزمه کرد .
عقب عقب رفته و به دیوار خوردم . با نگاهم
التماس کردم که نزدیک نشود . صدا در سرم می
خندید .

– "نفس ... هیچ وقت نمی دارم مال کسی بشی
... هیچ وقت!"

با دستانم محکم گوشه‌هایم را گرفتم تا نشنوم .
اما بی فایده بود . جیغ زدم : – خفه شو ... خفه
شو نمی خوام صداتو بشنوم .

نگاه شرمنده ام را از چشمان حیران و بهت زده
آرش گرفتم .

نالیدم : - من ...

آب گلویم را قورت دادم و سعی کردم قبل از
اینکه نفس هایم به شمار بیافتند حرفی بزنم .
- متأسفم .

به سمت اتاقی که زهره خانوم قبلا به من
اختصاص داده بود پا تند کردم . نمی خواستم
وسط خانه از حال بروم و مصیبت درست کنم .
همین مانده بود با این حال و روزش نعشه کشی
هم بکند . ساکت به دنبالم آمد . خواستم در اتاق
را ببندم که پایش را لای در گذاشت .

روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم . سرم را
پایین انداختم و گفتم : - بیدار که شدم با هم
حرف می زنیم .

- باشه عزیزم فقط درو قفل نکن ، این طوری
نگرانت میشم .

عضلات تنم کم کم داشت شل می شد . محکم
دستگیره را در دستم فشردم تا سر پا بمانم و با
بی رحمی گفتم : - تو هنوز هیچ تعهدی به من
نداری ... پس بیخودی نگرانم نشو .

بدون اینکه عصبانی شود با ملایمت و مهربانی
گفت : - شقایق ... تعهد فقط دو تا حلقه و
امضای پای برگه ها نیست ... تعهد واقعی تو

قلب و روح آدما حک میشه ... پس تو هم انقدر
بی رحم نشو و همچین چیزی رو از من نخواه .
سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم .
نگاهش حسی آمیخته از غم ، درد ، ترس و حتی
وحشت را داشت . خودم را لعنت کردم که باعث
این حال و روز شده بودم .
- باشه درو قفل نمی کنم .
به محض اینکه عقب رفت در را بستم و تن بی
رمقم را روی تخت انداختم تا مگر این آرام
بخش ها بتوانند آرامم کنند .

مهدی مثل همیشه آرام و بی صدا در را باز کرد و وارد خانه شد. آمد بالای سر منی که روی کاناپه دراز کشیده بودم ایستاد.

- سلام.

دستم را از جلوی چشمانم کنار زدم و نگاهش کردم. سلام کردم اما شک داشتم حتی لب هایم کمی تکان خورده باشند. اخم کرد و جلو آمد.

- خوبی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- پس چرا زودتر به من زنگ نزدی.

آرام لب زدم: - چیز مهمی نیست.

نگاهی به اطراف انداخت و روی نقطه ایی ثابت ماند.

– شقایق اینجاست ؟

– آره برو شام درست کن .

سر چرخاندم و چشمم به کیف شقایق افتاد که
همان طور باز روی میز مانده بود و داروهایش
اطراف آن پخش بود .

– امر دیگه ایی باشه قربان !

– برو حوصله ندارم .

– نه تورو خدا .

دوباره ساعدم را روی چشمانم گذاشتم . داشتم
دیوانه می شدم . به کی می گفت " خفه شو " ؟!
چرا باید گوش هایش را بگیرد و درد بکشد ؟ ...
اصلا چرا دستش را زیر آب نود درجه می سوزاند
؟ ... منظورش چیست که کثیف شده ؟ ... از چه

چیزی رنج می برد که قرص های آرامبخشی با
دوز بالا مصرف می کند ؟ ... مطمئن بودم این
حال خرابش ربطی به سرطان ندارد ... یک
چیزی آزارش می داد اما چه چیزی ؟ ... چرا از
من خواست نزدیکش نشوم ؟
- نمی خوامی بگی چته ؟
- خوبم .

بیشتر از این پا پیچ نشد و کمی بعد سر و صدای
ظرف و ظروف آشپزخانه بلند شد .

شاید برای همین از من فرار می کرد . حالا که
فکر می کنم می بینم گاهی حتی نگاهش هم از
من گریزان می شود . درست مثل لحظه ایی که
سر به زیر به اتاقش پناه برد . نمی دانم چقدر

گذشت و چقدر در فکر و خیال خودم غرق بودم
که با صدای مهدی دست از فکر و خیال کشیدم .
- اگر خاطر همایونی مشویش همیشه و سر راه به
هلاکت نمی رسی تشریف ببر شقایق رو صدا کن
تا شام تان را میل بفرمایین .

بلند شدم و چشم غره ایی نثارش کردم .
- حالا خوبه این همه سال آشپزی وظیفه ی من
بود پیرمرد غرغرو .

کف گیر توی دستش را به معنای برو بابا تکان
داد و مشغول غذا کشیدن شد . پشت در ایستادم
و چند تقه ی نسبتا محکم به در زدم تا با
صدایش بیدار شود .

- شقایق ... شقایق بیدار شو .

وقتی یکی دو دقیقه گذشت و جوابی نگرفتم ،
 نگران شدم و دستگیره را چرخاندم . با دیدن
 صحنه ی مقابلم برای لحظه ایی مغزم قفل کرد .
 روی زمین افتاده بود و مثل ماری زخمی به
 خودش می پیچید . یک دستش روی گلویش بود
 و نفس های بلندش طوری بود که انگار دارد خفه
 می شود و جان می دهد . سریع خودم را بهش
 رساندم و بلند صدایش زدم . به زور دستش را
 جلوی گلویش کنار زدم و باز هم صدایش کردم
 ولی بی فایده بود . ضجه های خفیف و ناله
 هایش به دلم خنج کشید . رنگ صورتش سفید
 شده بود . تنش به عرق نشسته و بلوز ضخیمش
 به تنش چسبیده بود .

– شقایق ... شقایق بیدار شو عزیزم ...

وقتی دیدم صدا زدن فایده ندارد فریاد زدم : -
شقایق !

مهدی با نگرانی بالای سرمان ظاهر شد و دست
های شقایق را که سعی داشت دست مرا پس
بزند ، محکم گرفت .

- زود اون أبو بیاش رو صورتش ... زود .
لیوان آبی را که روی کنسول کنار تخت بود
برداشتم و آب یخ را روی صورتش پاشیدم .
بلافاصله نفس بلندی کشید و چشمانش را باز
کرد . نفس کشیدنش درست مثل کسانی بود که
دقایقی نفسشان را زیر آب نگه داشته اند و
قفسه ی سینه اش به شدت بالا پایین می شد .
چشمان وحشت زده اش میخ مهدی که او را

گرفته بود شد و خیلی سریع او را به عقب هل داد
و جیغ زد: - تو اتاق من چه کار دارین ؟
و بعد نگاهش روی من ثابت ماند .
- چی از جونم می خواین ؟
دندانهایش چنان محکم به هم می خورد که
طنین صدایشان ، تنها صدایی بود که سکوت
محض اتاق را می شکست .
به خودم آمدم و کمی جلو رفتم .
- هیچی ... فقط اومدم برای شام صدات کنم ...
جواب ندادی و مجبور شدم پیام تو اتاق ...
مهدی بلند شد و او وحشت زده تکان شدیدی
خورد و همانطور نشسته خودش را روی زمین
عقب کشید و دوباره جیغ زد: - جلو نیاین .

– شقایق داشتی کابوس می دیدی ...
مهدی جمله ام را کامل کرد : – ما فقط می
خواستیم بیدارت کنیم .
آنقدر عقب عقب رفت که به دیوار چسبید .
دوباره سرمان فریاد زد : – دروغ می‌گین ... گم
شین بیرون .
مهدی نگاه بهت زده اش را به من دوخت : –
حالش خوب نیست . یه کاری بکن .
یک قدم برداشتن من همانا جیغ و داد او به هوا
رفتن همان .
زد زیر گریه و با التماس گفت : – دست از سرم
بردارین ... خواهش می کنم کاری به من نداشته
باشین .

برای چند لحظه نگاهش خیره شد و ناگهان
بدنش کج شد و روی زمین افتاد و شروع به لرز
کرد.

مهدی از جا جهید و به سمتش رفت : - یا خدا ...
داره تشنج می کنه .

- داروهاش رو میزه ... بدو .

مثل برق از اتاق بیرون رفت . شتابزده خودم را
به شقایق رساندم و سعی کردم او را به پهلو
بخوابانم تا مهدی برسد . با یک سرنگ برگشت
و گفت : - دستشو محکم بگیر تا تکون نخوره ...
می تونی .

سیاهی چشمانش داشت رو به بالا می رفت .

هول زده سر مهدی فریاد کشیدم : - آره ... زود باش .

محکم ساعد و شانه ی شقایق را گرفتم و مهدی سرنگ را در بازویش فرو کرد . طاقت دیدن چهره ی گریان و وحشت زده ی شقایق را نداشتم . بعد از تزریق ، دست از تقلا کردن کشید و کم کم آرام شد .

- می خواین چه بلایی سرم بیارین ؟

چنان مظلومانه این سوال را پرسید که چشم های مهدی از اشک برق زد و عقب رفت . دستم را از زیر شانه اش رد کردم و سر و شانه اش را بالا گرفتم .

- هیچی عزیزم ... چیزی نیست ... فقط بخواب .

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و
صدای ضعیفش ناله وار بلند شد . به بازویم چنگ
زد و نگاهش پر از التماس و خواهش شد .

– نذار بخوابم ... نمی خوام بخوام ... از خوابیدن
متنفرم ... هر ... هر وقت ... بخوابم ... اون ... اون
آشغال میاد .

نگاه مظلومش داشت به جنونم می کشاند .

– هیچ کس اذیت نمی کنه عزیزم ... من همین
جام .

دستش از روی بازویم سر خورد و پلک هایش
روی هم افتاد و نفس هایش آرام و منظم شدند .
بالا تنه اش را در آغوشم گرفتم و به صورت

معصومش نگاه کردم . چه بلایی داشت سر
شقایقم می آمد ؟

مهدی هاج و واج به دیوار پشت سرش تکیه داد
.

– تشنج ناشی از شوک عصبی ! ... اون کوفتی
ایی که بهش تزریق کردم از آرامبخش هایی که
موقع درد به تو تزریق می کردیم هم قوی تر بود
.

نزدیک آمد و کنارم زانو زد .

– بده بذارمش روی تخت ... پاشو تو هم حالت
دست کمی از اون نداره .

دلہ نمی خواست رھایش کنم . اون آشغالی کہ
می گفت کہ بود ؟ نمی خواستم رھایش کنم تا
گیر آن آشغال بیافتد .

– آرش پاشو تا کار دست جفتمون ندادی ...
پاشو تا بلایی سرت نیومده .

شقایق را محکم تر به خودم فشردم و سر تکان
دادم .

– نمی خوام .

کمی خودش را جلو کشید و آرام گفت : – احمق
جان ... این طوری چیزی درست نمیشه .

دست روی شانہ ام گذاشت و وادارم کرد صاف
بنشینم و شقایق را از میان دست هایم بیرون
کشید . روی دو دست بلندش کرد و روی تخت

خواباندش . لبه ی تخت نشستم و دست های
سرد شقایق را گرفتم . حالا در خواب چه می دید
؟

- پاشو بریم بیرون .

- من پیشش می مونم تو برو .

- چموش ... پنج دقیقه ی دیگه تو آشپزخونه

باش ... وگرنه به تو هم یه چیزی میدم که آرام

بگیری . الانم وقت داروهاتاه .

- باشه حالا برو .

موهای نم زده اش را که به پیشانی اش چسبیده

بودند کنار زدم و به چهره ی آرام غرق خوابش

نگاه کردم . در دل با التماس از خدا می خواستم

که دیگه کابوس نبیند . اتفاقات چند لحظه قبل

مثل فیلمی وحشتناک از مقابل چشمانم می گذشت . مهدی دوباره صدایم کرد . بلند شدم و در اتاق را تا آخر باز گذاشتم .

- انقدر سر و صدا نکن ... ممکنه بیدار بشه .

پشت میز نشستیم و او غذای بخار پز شده ی بی مزه ام را جلویم گذاشت .

- نترس اون آرامبخش فیلو هم از پا میندازه .

به طرف داروهای پخش و پلا شده ی روی میز رفت .

- چرا باید همچین قرص های آرامبخشی مصرف کنه ؟ تو خبر داشتی ؟

- فکر می کردم به خاطر سرطانه .

با بی میلی چنگال را در هویچ فرو کردم .

– اصلا داره سر خود اینارو می خوره یا زیر نظر پزشکه ؟

– نمی دونم ... ولی فکر نکنم سر خود دارو مصرف کنه ، همچین آدمی نیست .

– اصلا تو چقدر میشناسیش آرش ؟

– خیلی بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی .

مشغول جمع کردن داروها شد و بعد از اینکه یکی یکی اسم هر کدام را می خواند آنها را در کیف می گذاشت .

– مطمئنی ؟ ... تو واقعا این دختری می خواهی ؟

فکر می کنی با این حال و روزش به درد زندگی می خوره ؟

اخم کردم و بهش توپیدم : – حرف دهنتمو بفهم .

شانه بالا انداخت .

- کسی چه می دونه مشککش چیه ؟ اصلا شاید همیشه این جورى بمونه ... سرطانی هم که هست . واقعا اونو می خوای ؟

- بیشتر از هر چیزی تو دنیا ... برام مهم نیست که مشککش چقدر بزرگه ... من هیچ وقت ترکش نمی کنم .

- حتی اگه ...

نگاه بی خیالش جدی شد و خیره نگاهم کرد .

- حتی اگر کسی توی گذشته اش بوده باشه ؟ ... اون آشغالی که می گفت ... ممکنه خیلی بیشتر از یه آشغال بوده باشه . اون از من و تو می ترسید . حال و روزشو دیدی ؟ اون ...

احساس می کردم کلم بروکلی در گلویم تبدیل به سنگ شده . به زور با یک لیوان آب آنرا پایین فرستادم و چنگال را در بشقاب انداختم و گفتم :
- تمومش کن .

حدس اینکه چرا شقایقی که از مرگ نمی ترسد ولی تا سر حد مرگ از دیدن من و مهدی در اتاقش می ترسید ، سخت نبود . می ترسیدم کسی بلایی سرش آورده باشد .

- مهم نیست ... هیچی جز خودش برام مهم نیست . من در شقایق چیزهایی دیدم که تو هیچ انسان دیگه ای ندیدم . هر اتفاقی هم که افتاده باشه ... هر اتفاقی هم که بیافته من تنه اش نمیدارم .

– قبلا هم اینجوری شده .

– منظورت چیه ؟

زیپ کیف را بست و آنرا کنار گذاشت .

– یه بار دیگه هم اینجوری شد . دایی و زن دایی

رفته بودن مهمونی و تو خونه تنها بود . صدای

نال هاش که می اومد نگران شدم . در قفل بود و

مجبور شدم کلید بیارم تا درو باز کنم . البته

حالش به وخامت الان نبود . مثل آدمای عادی که

کابوس می بینن بود . بیدار که شد همین جوری

سر من جیغ کشید و هلم داد عقب . خوردم به

گلدون کنار تخت و گلدون شکست . یه تیکه

شیشه شکسته ی گلدون رو برداشت و تهدید

کرد جلو نرم . منم سریع لامپ رو روشن کردم

تا بفهمه منم . می دونی ... فکر کردم چون تنها بوده ، ترسیده فکر کرده شاید من دزدی چیزی هستم . وقتی اتاق روشن شد و بهش گفتم منم که برگشتم ، کم کم آرام شد و همون موقع عذر خواهی کرد . اما وقتی این اتفاق تکرار بشه یعنی اوضاع خیلی پیچیده تره ... حالا من به کنار ، اصلا انگار تو رو هم نمی دید .

درست همان روزی را می گفت که شقایق برایم گل خریده بود و بعد تا دو روز پیدایش نشد .

- چرا بهم نگفتی ؟

- فکر نمی کردم مهم باشه . خب همه ی دخترا تو تنهایی توهم دزد به سرشون می زنه ... فعلا بهش فکر نکن و غذا تو بخور .

– نمی تونم . از گلوم پایین نمیره .
خودش مشغول غذا خوردن شد و همان طور که
سرش پایین بود گفت : – تا حالا گریه شو دیدی
؟

کمی فکر کردم و جواب دادم : – نه هیچ وقت .
– منم ندیدم . باور کن فکر می کردم بی
احساسه ... اصلا فکر کردم الکی میگه دوستت
داره . چون توی اون شرایط وخیم تو که رو به
موت بودی دیدم گریه نمی کنه ... دریغ از یک
قطره اشک . داشتم به این نتیجه می رسیدم
واقعا دوستت نداره که ...

سکوت کرد و به بشقاب غذایش زل زد . مکشش
که طولانی شد پرسیدم : – که چی ؟

- راستش همه چی به هم ریخته بود ... تو
داشتی غزل خداحافظی می خوندی و از اون ورم
تو این خراب شده یه قلب ناقابل واسه پیوند پیدا
نمی شد . اگه بگم من یکی کاملا نا امید شده
بودم دروغ نگفتم . یعنی باور کن فکر می کردم
کارت تمومه ... تو همون لحظه ایستاد جلوی من
و دایی و زن دایی و بدون کوچیک ترین تردیدی
گفت قلبشو میده به تو !
ماتم برد و حیران به مهدی چشم دوختم تا شاید
آثار شوخی را در چهره اش بینم .
لبخند زد : - ما هم شنیدیم شکل الانه تو شدیم .
هی اصرار می کرد می گفت من که به خاطر
سرطان می میرم ، پس قلب منو بهش بدین .

پس اگه واقعا ادعات میشه دوستش داری
تنهاتش نذار . لیاقتش خیلی بیشتر از ایناست .
کمی طول کشید تا از حالت منگی در بیایم .
سریع از پشت میز بلند شدم و به اتاقش
برگشتم و کنارش نشستم . همچنان آرام بود .
– دیوونه ... دیوونه با خودت چی فکر کردی ؟
دستش را که دیگه سرد نبود در دستم گرفتم و
بوسیدم .

– دیگه نمی دارم کابوس بینی شقایق . هر کاری
لازم باشه می کنم تا این کابوس لعنتی تموم شه
.

دیوانه خوب شده بود و می خواست خودش را به
کشتن بدهد . گریه نمی کرد . می گفت از ضعیف

بودن متنفر است . شقایقی که من می شناختم
خیلی قوی بود ، اما شقایقی که با گریه التماس
می کرد راحتش بگذارم چی ؟

کف دستش را روی گونه ام گذاشتم .

باید چه کار می کردم تا دیگر هیچ وقت از من
فراری نباشد ؟ چگونه می شد این دختر را پایبند
خودم کنم و با آرامش کنار هم باشیم . فکری در
ذهنم جرقه زد ... "تعهد!"

مثل گربه بدن سست و کرختم را کشیدم . برای
لحظه ی چشمانم روی سقف نسکافه ایی ثابت
ماند و بعد از جایم پریدم . وای خدای من . به

اطرافم نگاه کردم و کم کم تمام اتفاقات دیشب
را به خاطر آوردم .

- هیع ... خاک به سرم .

از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به اطراف انداختم .
چشمم به آرش افتاد که پشت میز آشپزخانه
نشسته بود . آرنج هایش را روی میز گذاشته بود
و سرش روی دست های گره شده اش قرار
داشت . کاش می شد بی سر و صدا از آنجا فرار
کنم و خودم را گم و گور کنم .

سرش را بند کرد و با لبخند نگاهم کرد .

- سلام . ظهر به خیر !

شاید فقط خواب دیده ام و اتفاقی نیافتاده . خدا کند همین طور باشد . به ساعت شماته دار نگاه کردم . از یک ظهر هم گذشته بود .

از پشت میز بلند شد و به طرف قهوه ساز رفت .
- یه آبی به صورتت بزن و زود بیا .

جو خانه به قدری آرام بود که داشت باورم می شد که همه چیز فقط یک خواب بد بوده . چند بار به صورتم آب پاشیدم و به خودم در آینه نگاه کردم . دیگر وقتش شده بود . پشت میز نشستم و او برایم صبحانه ایی مفصل چید .

- بهتری ؟

پس خواب نبوده ... وقتی می پرسد "بهتری"
یعنی دیشب وحشتناک بوده ام . پس چرا انقدر

آرام و خونسرد است . چرا سرم فریاد نمی کشد
"دختره ی عوضی دیشب چه مرگت بود ؟"

دورترین صندلی را از من انتخاب کرد و پشت
میز نشست .

- باید با هم حرف بزنیم شقایق .

درست است ... وقت صحبت از رازهای مگو
رسیده بود . آرام سرم را خم کردم و فنجان
قهوه را پیش کشیدم .

- من تو رو از پدرت خواستگاری کردم .

قهوه توی گلویم پرید و به سرفه افتادم .

- تو چی کار کردی ؟!

چشم هایم نزدیک بود از حدقه در بیایند .

- می خوام باهام ازدواج کنی .

زده بود به سرش ... اگر در سرش عقل داشت ،

الان باید مرا با تیپا از خانه شان پرت می کرد

بیرون . آنقدر جا خورده بودم که نمی دانستم باید

چه بگویم .

و او آنقدر جدی و محکم حرف می زد که نمی شد

ذره ایی به اراده اش شک کرد . او دیگر بیمار

نبود . شده بود همان مرد با جذبه ایی که همه

ازش حساب می بردند .

- ولی ...

- ولی تو یه مشکلاتی داری که به خاطرشون از

من فرار می کنی ... می دونم . اما دلیل نمیشه

ازت دست بکشم .

- تو دیوونه ایی .
- میشه ازت خواهش کنم همین جور که حرف می زنی صبحونه ات رو بخوری ؟ دیشبم شام نخوردی .
- از پشت میز بلند شدم و صندلی را عقب دادم .
- من الان کوفتم نمی تونم بخورم .
- با تحکم به میز اشاره کرد .
- بشین سرجات و صبحونه ات رو بخور .
- چنان دستور می داد انگار من زیر دستشم . رگ لجبازی ام گل کرد و دست به سینه زدم .
- نمی خوام . قرار بود من حرف بزنم و تو گوش بدی . نه که سر خود بری کار دستم بدی .

– وقتی لج می کنی هم برام دوست داشتنی
میشی .

امروز زیادی جدی و خونسرد می زد . حتما او هم
دیشب بلایی به سرش آمده بود . سر جایم
نشستم .

– باشه می خورم به شرطی که حرفی نزنم تا
حناق بشه بچسبه به گلوم .

آرام خندید و برای خودش قهوه ریخت و با
موبایلش مشغول شد . حسابی گرسنه بودم و
این طوری راحت تر می توانستم چیزی بخورم .
کی مرا از بابا خواستگاری کرده بود ؟ چطوری ؟
زیر چشمی نگاهش کردم . با اخم به صفحه ی
موبایلش نگاه می کرد . با دسته گلی که دیشب

به آب داده بودم حتما فهمیده بود . شاید مهدی هم جریان آن شب را هم برایش تعریف کرده باشد . شاید برای همین فاصله را حفظ می کرد و به من نزدیک نمی شود . البته با آن کولی بازی های من بایدم فاصله می گرفت تا پاچه اش را نگیرم . اصلا این مرد از چه چیز من خوشش می آمد . عقل نداشت دیگر ... وگرنه آدم باید خل باشد که با وجود دختری مثل رزا در کنارش ، عاشق من بشود .

– سیر شدم .

– دوست داری همین جا صحبت کنیم یا بریم بیرون ؟

– همین جا خوبه .

موبایل را کنار گذاشت و منتظر نگاهم کرد .

- پس می شنوم .

داشتم فکر می کردم چه بگویم یا از کجا بگویم .

- اگر اذیت میشی لازم نیست بگی .

پس می دانست که می خواهم از چه حرف بزنم .

- دوست نداری بشنوی ؟

بالاخره نگاه جدی اش مهربان شد و با ملایمت
گفت : - می دونم که گفتنش برای تو ، سخت تر

از شنیدنش برای منه .

- پس بذار از اولش برات بگم . حالا که تو

تصمیمت مصمم هستی بذار همه چیزو درباره ی

من بدونی ... خونه ی لیلا رو یادته ؟ همون

دختری که می گفتمی خونه شون باصفاست ؟

با خم کردن سرش تایید کرد .

- منم تو همون محله بزرگ شدم . خونه مون همون اطراف بود . یه خونه ی اجاره ایی دو خوابه ی کلنگی داشتیم اما همین قدر با صفا بود . بابامم یه پیکان قدیمی داشت و باهاش مسافر کشی می کرد . تغییر توی زندگی مون از وقتی شروع شد که یه مسافر به پستش خورد به اسم "نیک نام" .

کمی چشمانش را ریز کرد و موشکافانه تر نگاهم کرد .

- یه وکیل درجه یک بود . بابام تو مسیر یک ساعته ایی که داشت می رسوندش باهاش درد و دل می کنه و میگه که دوست داشته وکیل بشه .

بابام دیپلمشو که گرفته بود ازدواج کرده بود .
 مثل خیلی از جوون های اون زمونه . وضع مالی
 پدرشم اونقدر خوب نبود که بخواد کار و کاسبی
 خاصی داشته باشه . نیک نام تشویقش کرد که
 به درسش ادامه بده و حتی اشتیاق بابا رو که دید
 وعده داد در آینده حمایتش کنه . وقتی بابام
 درسش تموم شد من دوازده - سیزده ساله بودم
 . شد دستیار نیک نام معروف . این طوری کم کم
 جا می افتاد و با راه و چاه و کالت بیشتر آشنا می
 شد .

نیک نام یه دختر به اسم کتایون داشت که
 همسن من بود . بهش می گفتن کتی . کلاس
 ویلون می رفت و بابا بعد از ظهرها راننده
 سرویسش بود . نیک نام می دونست که بابا هم

دو تا دختر داره . بهش پیشنهاد داد اگر مایل
باشه یکی از ماها را به استاد علوی معرفی می
کنه تا ما هم یاد بگیریم . شیرین اهل موسیقی
نبود ولی من همیشه عاشق کشف دنیاهاى جدید
بودم . این شد که پام به کلاس موسیقی علوی
پیر که جز بچه پولدارا به کسی درس نمی داد ،
باز شد و با کتی صمیمی شدم .

برای من دنیای اون بچه های بی دغدغه جالب
بود . چهارده سالم بود که استاد مراسم سالگرد
گرفت . من سال اول دبیرستان بودم و مامان
اجازه نمی داد برم به اون مهمونی . خودمو به آب
و آتیش زدم و آخرم بابا راضیش کرد بذاره من
برم . از اون مهمونی متنفرم . اینکه به خاطر
کفش و لباسم به دیده ی تحقیر نگام می کردند

واقعا حس بدی بود . وقتی نگاه دیگران پر
تمسخر شد حتی کتی هم ازم فاصله گرفت تا
نگن بین چه دوست امّلی داره . به غیر از استاد
علوی که خیلی منو دوست داشت فقط یک نفر
دیگه بود که منو آدم حساب کرد . آرزو !
فقط اون بود که موقع معرفی ما به هم توسط
استاد ، نگاهش عوض نشد و لبخندش واقعی بود
رفتارش باعث شد اعتماد به نفس از دست
رفته ام رو کمی به دست بیارم . وقتی با هم
صحبت می کردیم برایش فرقی نداشت من کی
ام و قیمت کفش و لباسم چقدره . برایش استعداد
و شخصیت من مهم بود .

آرش لبخند کمرنگی زد و سبک گلایش بالا و
پایین شد . حتما او هم مثل من بغض کرده بود .
اشک سمج گوشه ی چشمم را پاک کردم و
لبخندی بهش زدم و ادامه دادم :

- همه چیز مثل برق گذشت . کتی هم به خاطر
رفتارش شرمنده شد و دوستی مون نه مثل قبل
اما پا برجا موند ... تا اینکه اون تولد هیفده
سالگیش رو گرفت . بعد از اون تجربه ی بد نمی
خواستم برم تولدش ولی کلی اصرار کرد و خط و
نشون کشید . از طرفی رودربایستی با پدرش هم
بود . این شد که از بخت بد به اون مهمونی تولد
رفتم و همه چیز از اونجا شروع شد .

رومیزی سفید گلدوزی شده را در دستم گرفتم .

– تو مهمونی فارغ از دور و برم با کتی و دوستاش بودم که یه مرد جوون جلوم سبز شد و گفت " نفس " . به دخترهای اطرافم نگاه کردم و فکر کردم با یکی از اوناست . ولی نگاهش خیره ی من بود . برای همین بهش گفتم اشتباه گرفتین . چند لحظه بروبر نگام کرد و بعدشم رفت . ولی تا آخر مهمونی احساس می کردم مدام چشمش دنبال منه . بعد از اون مهمونی جلوی مدرسه ام سبز شد . گفت عاشقم شده . خنده ایی عصبی کردم و سر تکان دادم .

– من احمق بودم . یه دختر نوجوون هیفده ساله ی احمق که فکر می کرد انقدر توی مهمونی پولدارا درخشیده که چشم پسر مردمو در آورده .

اون تحقیرها یه جور عقده شده بود برام .
مخصوصا نگاه پر حسرت همکلاسی هام که همه
اش چشم شون به بر و روی اون پسر و ماشین
آخرین مدلش بود بیشتر باعث می شد ذوق کنم
. لعنت به منه احمق .

رومیزی کاملا در دستم مچاله شده بود .
- هر روز سر راه مدرسه با یه شاخه گل سرخ
پیداش می شد . درسته عقده ایی شده بودم اما
هنوزم انقدر خیره سر نشده بودم که محلش
بذارم . تازه اون محله ها انقدر کوچیک و پر رفت
و آمدن که اگه دست تو دماغت کنی تا دو دقیقه
بعدش کل محل با خبر میشن و بی آبرو میشی .
منم جرأت نکردم محلش بدم و سعی کردم

خودمو به کوچه ی علی چپ بزنم و بی تفاوت از کنار ابراز علاقه ی همیشگیش رد بشم . هر روز کارش شده بود تعقیب کردن من . منو نفس صدا می زد . من ...

دست هایم یخ زده بودند . سرم را پایین انداختم .

– انقدر اصرار کرد تا راضی شدم یه روز باهاش قرار بذارم . توی یک پارک سر راه مدرسه همدیگه رو دیدیم . رامین به گوش شهروز رسونده بود که یه ماشینو دیده که منو تعقیب می کنه و شهروز تهدیدم کرده بود که اگر غلط زیادی بکنم منو می کشه . اون لحظه که روی نیمکت کنارم نشست احساس می کردم کل دنیا

چشم شدن دارن ما رو می پان . بازم شروع کرد
 به زدن حرف های همیشگی . می گفت از روزی
 که منو دیده خواب به چشماش نیومده و از این
 چرت و پرتا که همه ی پسرا واسه خام کردن
 دخترا میگوین . منم برای اینکه شرش کم بشه
 الکی بهش گفتم پسرعمومو دوست دارم و قراره
 با همون عروسی کنم . که کاش لال می شدم و
 این حرفو نمی زدم . بعد از اون روز غیبش زد .
 حتی تا تموم شدن مدرسه ها هم پیداش نشد .
 تا اینکه یک روز ...

با یاد آوری آنروز جهنمی به خودم لرزیدم و
 محکم خودم را بغل کردم . آرش بلند شد و لیوان
 آبی به دستم داد .

– می تونی ادامه ندی .

سر تکان دادم .

– نه باید بگم . اصلا برای زدن همین حرف ها

اینجا موندم .

لیوان آب را به دستم داد و سر جایش نشست .

کمی آرام تر شدم و ادامه دادم .

– یه روز گرم تابستونی بود . بعد از ظهر بود و

داشتم از کلاس کنکور بر می گشتم که توی یک

کوچه ، یه ماشین جلوی پام روی ترمز زد . تو

روز روشن منو دزدیدن . دو تا نره غول قلچماق

چنان دست و پامو گرفتن و منو از تو خیابون

جمع کردن که انگار نه انگار از اول وجود داشتم .

یه پارچه چپوندن تو دهنم و محکم دهن و دست
و پامو بستن و منو کت بسته تحویل اون دادن .
بازوهایم را چنگ زدم و آب گلویم را قورت دادم .
چهره ی آرش هم سخت و درهم شده بود .
دوباره سرم را پایین انداختم تا راحت تر حرف
بزنم .

- وقتی منو دید خندید و گفت " گفته بودم اول و
آخرش مال منی نفس " . گفت نمیداره دیگه
دست هیچ کس بهم برسه . حتی پسرعموم که
عاشقشم ... اون مردا رفتن و تنها شدیم ...
- شقایق ...

بدون اینکه سرم را بلند کنم ادامه دادم .

- منو برد به یه اتاق ... ولی ... ولی ...

– کافیه ...

– تنها نبودیم .

بلند شد و کنارم نشست .

– نگو . نمی خواد بگی و عذاب بکشی .

سرم را بلند کردم به چشمانش نگاه کردم .

– امیرم اونجا بود .

مردمک چشمانش گشاد شد و با دهان باز مقابلم
زانو زد .

– امیرو جلوی تخت خوابش بسته بود بود به

صندلی ... گفت عقشت باید با چشمای خودش

بینه که تو مال من میشی .

ناخن هایم در پوست دستم فرو رفت و جریان
خون گرم را روی پوست یخ زده ام حس کردم .
دستانم را گرفت و لرزیدم .

- من ... من ...

- هیس ... کافیه ...

مرا به سمت خودش کشید و روی زمین مقابلش
نشستم .

- خودم فهمیدم نمی خواد بگی .

- من کشتمش !

به یکباره مردمک چشمانش گشاد شدند و ناباور
دو دو زدند .

- خودم داشتم جون می دادم ... من مرده بودم

... امیر ... امیر محکم چشماشو بسته بود و

صورتش کبود و سیاه شده بود ... ترسیدم مرده
 باشه ... وقتی دستامو باز کرد با اینکه جونی تو
 تنم نمونده بود شیشه مشروبش رو برداشتم و تو
 سرش شکوندم ... ولی اونقدر بی جون بودم که
 ضربه ام اثر نکرد ... حمله کرد سمتم و من بدون
 اینکه بفهمم دارم چی کار می کنم سر شکسته
 ی شیشه مشروب رو مقابل خودمو رو به اون
 گرفتم و فرو رفت تو سینه اش ...

فشاری به دستان یخ زده ام وارد کرد .

– اگه امروز زنده ام فقط به خاطر امیره ... امیری
 که مفتِ ناحق به اون جهنم کشیده شد و باید یه
 جوری از اونجا نجاتش می دادم ... آخه اون
 آشغال گفت می خواد امیرو بکشه ... وقتی امیر

چشماشو باز کرد بهش گفتم منو بکشه ... یا
حداقل بذاره بمیرم . چون خودم همین طوریشم
داشتم جون می دادم .

نگاهش خیره ی دستانم شده بود . دست هایی
که ناخواسته آلوده به خون آن اشغال شده بودند
. آرام دست هایم را از بین دستانش بیرون
کشیدم . من لیاقت او را نداشتم .

- باید زودتر از اینا بهت می گفتم ولی تو
شرایطت طوری بود که نمی شد اینارو بهت بگم
... متأسفم . باور کن نمی خواستم این جوری
بشه و تو رو به خودم وابسته کنم . هر چقدرم
ازت فرار کردم بی فایده بود . نمی خواستم
خودمو که پس مونده ی یکی دی... ..

دستش را جلوی دهانم گذاشت و مانع حرف
زدنم شد .

- هیس ... حق نداری اون کلمه ی مزخرفو درباره
ی خودت به کار ببری ... فهمیدی چی گفتم ؟

این همه حرف زدم و خونسرد بود اما حالا با
همین کلمه ی " پس مانده " چنان عصبانی شده
بود که خفه خون گرفتم و بی اراده سرم را خم
کردم . دستش را عقب برد و بلند شد . موبایلش
را از روی میز برداشت و شماره گرفت . از حالت
صورتش نمی شد پی افکارش برد .

خم شد و دستم را گرفت و گفت : - بلند شو .

بلند شدم و همراهش تا کنار سینک رفتم .
دستمالی حوله ایی برداشت و خیسش کرد و آنرا
روی بازویم کشید .

– منم بهت دست می زنم حس می کنی کثیف
شدی ؟

سرم را بلند کردم . نگاهش کمی غمگین شده
بود .

– نه ... تو تنها کسی هستی که وقتی بهم دست
می زنی خودمو زیر آب داغ نمی سوزونم .

– ولی ازم می ترسی ... هرچی باشه منم یه
مردم .

– تو مثل اون نیستی ولی بازم ازت می ترسم .

دستمال را روی کابینت گذاشت و دستش را دراز کرد و یک جعبه از روی قفسه ی بالای سرمان برداشت .

- هیچ وقت نمی خوام بهت آسیب برسونم . اینو همیشه یادت باشه .

- این منم که یه قاتلم ... حتی ممکن بود دیشب یه بلایی سرت بیارم . فقط کافی بود یه ضربه به قفسه ی سینه ات بزنم تا زخم عملت داغون بشه .

دو تا چسب زخم از توی جعبه در آورد و آنها را روی زخم بازوهایم زد .

- تو قاتل نیستی ... فقط خواستی از خودت دفاع کنی . اونم لیاقت مرگو داشته .

جعبه را سر جایش گذاشت و شانه هایم را
گرفت .

– حالا به من بگو باهام ازدواج می کنی یا نه ؟
چرا هیچ تزلزلی در اراده ی این مرد ایجاد نمی
شد ؟

– تو با این دیوونه بازیهاات منو می ترسونی آرش
.

– محض رضای خدا شقایق . منو با اون روانی
مقایسه نکن .

چرا انقدر زود افکارم را می خواند ؟
موبایلش را از روی میز برداشت و به طرفم
گرفت .

– بیا صحبت کن .

با تعجب گوشی را از دستش گرفتم و آنرا به
گوشم چسباندم .

- الو .

- الو و بلا ... شما دو تا خُلا چتون شده ؟

صدای بابا آمد که تشر زد "امیر مثل آدم حرف
بزن"

- کجایی ؟

- خونه ی شما ... تو اتاق کار عمو . مامانت هم
اینجاست .

آرش از آشپزخانه بیرون رفت .

- اونجا چه خبره ؟

شاکی گفت : - تو بگو اونجا چه خبره ؟ این
پسره دیوونه است . ساعت هفت صبح پدر و
مادرشو مجبور کرده پاشن بیان خواستگاری
جنابعالی .

روی سندلی وا رفتم . با امیر موافق بودم . آرش
دیوانه شده بود ولی ته دلم این دیوانه بازی اش
را دوست داشتم .

صدای مامان آمد "بده من اون گوشیه".

- الو مامان جان .

- سلام .

- علیک سلام . خوبی ؟

- نه ... یعنی خوبم فقط گیجم .

– ما بدتر از تو ... صبح بابات داشت ماشینو می
برد بیرون دیدیم زهره و شوهرش پشت درن .
بعدشم که اومدن داخل و کلی حرف زدن و خود
آرش یک ساعت با بابات تلفنی صحبت کرد .
صدای تق و توقی آمد و شیرین با صدای بلند
گفت : – شقایق خلاصه خیلی خری اگه قبول
نکنی .

– شیرین ... بابا ! مگه نگفتم تو بیرون بمون
.

– چطور این امیر داخل بمونه ولی من برم بیرون
؟

– دختر زبون به دهن بگیر دارم حرف می زنم
مثلا .

با تشر مامان سکوت برقرار شد .

- این پسره می خواد باهات ازدواج کنه ؟ باور
کن زهره خودشم شرمنده شده بود . می گفت
احتمالا پسرش خواب نما شده که این همه عجله
به خرج میده .

امیر خندید "از قدیم گفتن تا تنور داغه نونو
بچسبون" . بابا نچ کشید و دوباره سکوت برقرار
شد .

- خودت تصمیمت چیه مادر جان . ما هم به آرش
و هم به پدر و مادرش گفتیم هر چی خود شقایق
بگه .

شیرین دوباره گفت : - بگو آره ... بگو آره .

بعد خودش و امیر خندیدند .

– مامان . نمی دونم .

امیر گفت : چخان !

دوباره خودش و شیرین خندیدند . سر و صدایی
به گوش رسید و فهمیدم بابا امیر و شیرین را از
اتاق بیرون کرده .

– یعنی واقعا فقط مونده من جواب بدم ؟

– آقای آریا که دو ساله داره میگه دوست داره تو
عروسشون بشی . زهره هم که همیشه در جریان
بود . پسرشونم که ماشاالله انگار شیش ماهه دنیا
اومده .

– شما و بابا نظرتون چیه ؟

- هر چی که تو بخوای . این زندگی توئه شقایق
. هر تصمیمی که بگیری من و پدرت پشتیبیم .

بابا هم صدایم را می شنید . رویم نمی شد جلوی
پدرم بگویم من آرش را بیشتر از خودم دوست
دارم . ولی ترس از آینده داشت دیوانه ام می
کرد .

- شقایق ... باباجون خوب فکرها تو بکن . از
روزی که رفتی می دونستیم این روز میاد . دیر و
زود داشت اما سوخت و سوز نداشت .

مکت کرد و این بار صدایش پر بغض بلند شد .

- تو هم حقته مثل همه ی دخترای دیگه یه
زندگی قشنگ داشته باشی .

دلہ خون شد از لرز صدای مردانہ اش کہ دلش
خون بود از دست من . آب گلویم را قورت دادم تا
بغضم پایین برود .

– پس اجازہ دارم درخواست ازدواجشو قبول کنم
؟

– آره بابا چون تصمیم با خودتہ . اون قدر عاقل و
فہمیدہ شدی کہ نگران تصمیمت نباشیم .

نگاہی بہ ارش کہ آن طرف سالن پشت بہ من و
رو بہ پنجرہ ایستادہ بود انداختم و آرام گفتم : –
پس بہش جواب مثبت می دم .

مامان پر بغض اما با شادی نامم را بہ زبان آورد و
تصور لبخند پدرانہ ی بابا ہم کار مشکلی نبود .
باز ہم صدایی آمد و شیرین جیغ کشان و ہوار

کشان به من تبریک گفت . می دانستم اگر آنجا
بودم خواهرم با گریه مرا در آغوش خودش می
چلاند

با هم سوار ماشین شیک و لوکسی که جلوی
آپارتمان پارک بود شدیم . آرش ساک دستی
کاغذی کوچکی روی پایم گذاشت .

- اینو سرت کن .

شال بلند و عریضی را از توی پاکت بیرون
کشیدم .

- چرا ؟

- داریم میریم عقد کنیم .

چیزی به راننده ی جوان اتو کشیده گفت و حرکت کردیم .

- ولی ... چرا انقدر سریع .

کمک کرد کمر بندم را ببندم و کاملا مقابلم نشست .

- تو دیروز گفتی هیچ تعهدی به هم دیگه نداریم .
درسته ؟

- به خاطر همین ؟

- من دیشب کلی درباره ی حرفت فکر کردم .
می خوام یه نسبتی بین مون باشه . می خوام به هم تعهد بدیم . تعهد بدیم که همیشه با هم می مونیم . نمی خوام برای اینکه نگرانتم سرزنشم کنی .

- به خاطر اون حرفم معذرت می خوام .
- نگاهش رنگ شیطنت گرفت و لبخند زد : - قبلا
بخشیده شدی .
- کنایه اش به همان روزی بود که خودش ازم
عذرخواهی کرده بود .
- تو مطمئنی که پشیمون نمیشی ؟ ... اگر به
خاطر اینکه قبل از شنیدن حقیقت بهم پیشنهاد
دادی ولی بعد مجبوری به حرفت عمل کنی ، باید
بگم مجبور نیستی .
- اخم کرد و دوباره جدی شد : - تو چرا دوست
داشتن منو باور نمی کنی شقایق ؟
- من از اینکه یکی این همه دوستم داشته باشه
می ترسم .

- پدر و مادرت هم دوست دارن شقایق ولی آیا محبت شون باعث آزار و اذیت شده ؟
- سرم را به چپ و راست تکان دادم و زمزمه کردم : - نه .
- بدون منم همون جوری دوستت دارم . قرار نیست هیچ وقت اذیت کنم ... در ضمن ...
- نگاهش کمی پرتردید شد .
- چی می خوای بگی ؟
- یه سوال درباره ی اون اتفاق برام پیش اومده ... می تونم بپرسم ؟
- بپرس .
- نفس کی بوده ؟ ... اون تو رو با کسی اشتباه گرفته بوده ؟

سرم را پایین انداختم و به دست هایم نگاه کردم

•
– نامزدش بوده . بهش خیانت کرده بود و من از

همه جا بی خبر قربانی این خیانت شدم .

– پس اون دوستت نداشته . فقط داشته انتقام

ناکامی هاشو از تو که بدل نامزدش بودی می

گرفته .

ریشه های شال را میان انگشتانم به بازی گرفتم

•
– آرش !

– جانم عزیزم ... راستی گفته بودم از اینکه

اسممو صدا می کنی هم خوشم میاد ؟

آب گلویم را قورت دادم .

- نه نگفته بودی ... می خواستم بگم ... برات
فرقی نداره که ... که ...
- نمی دانستم چطور حرفم را به زبان بیاورم .
- که من یک دختر نیستم .
- نفسم را به بیرون فوت کردم تا راحت شوم اما
داشتم از درون می سوختم .
- به من نگاه کن شقایق .
- گر گرفتم و شرمنده گفتم : – روم همیشه تو
چشمات نگاه کنم .
- آرام خندید .
- ای جانم ... چه فرقی داره شقایق ... هیچی ...
باور کن هیچی .

ریشه های شال را توی مشتتم گرفتم .

- تو کشوری که دخترا اگه با صدای بلند بخندد
بی چشم و رو بی حیا میشن ... توقع داری باور
کنم که هیچ فرقی نداره . همین پسرعموم رامین
اگه حقیقت رو دربارہ ی من بفهمه با وجود اون
همه ادعای عشق و عاشقی چند ساله اش تف
هم تو صورتتم نمیندازه .

- قرار نیست خوبی و پاکی تو رو دیگران تایید
کنن شقایق . تویی که به خاطر معلوم شدن بند
لباس زیرت سرخ و سفید میشی نمی تونی دختر
بدی باشی .

بی اختیار خودم را جمع و جور کردم و دستی به
لباسم کشیدم . کاش می شد فحشش بدهم
بهش بگویم " بی شعور ! "
انگار از نگاهم حرف دلم را خواند که آرام خندید .
- می بینی ... دختر بودن و نبودن هیچ فرقی
نداره . مهم روح پاک و سالمته .
بی اختیار دستم را روی قفسه ی سینه ام
گذاشتم . باید می گفتم ولی نمی توانستم .
- یعنی جسمم برات مهم نیست ؟
سرم را بلند کردم و منتظر نگاهش کردم .
مردمک هایش روی تک تک اعضای صورتم
چرخید .

- جسم ؟ ... اگه منظورت از جسم این چشمای
قشنگت که با آدم حرف می زنی و این چال گونه
ی خواستنیته باید بگم چرا خیلی دوستش دارم .
دوست داشتن هایش فرق می کرد ... این مرد ،
عجیب همه چیزش فرق می کرد . شاید تأثیر
دیدگاه و تربیت زهره خانوم بود . چه پسرش و
چه دخترش به خود شخص انسان ها اهمیت می
دادند . چه می شد اگر دیگران هم کمی
دیدگاهشان را تغییر می دادند ؟
لبخند زدم و او با محبت نگاهم کرد . با ابرو به
شال توی دستم اشاره کرد .
- عزیزم به جای اینکه نابودش کنی ، سرت کن
که رسیدیم .

از پنجره به بیرون نگاه کردم . از آپارتمان ها و ساختمان های قدیمی خبری نبود . شهر و حتی خیابان ها یک بافت جدیدتر و مدرن تر داشت . شال بزرگ را سرم کردم و موهایم را پوشاندم .
– اینجا کجاست ؟

– la mosquée Al Ihsan d'Argenteuil ...
مسجد الاحسان .

چشمم به مسجدی افتاد که راننده داشت در پاکینگش پارک می کرد . مهدی هم ماشینش را همان جا پارک کرده و دست به جیب منتظرمان بود . راننده در سمت آرش را باز کرد و او پیاده شد و دستش را به طرفم دراز کرد . هنوز هم ترس و تردید داشتم . اما برای اولین بار به

دست های آرش ، یک مرد ! اعتماد کردم و دستم
را در دستش گذاشتم و پیاده شدم . راننده در را
بست و شق و رق کنار ماشین ایستاد .

به طرف مهدی رفتیم و او هم همان طور دست به
جیب به طرفمان آمد .

- آخر بله رو از عروس خانوم گرفتی .

با شنیدن کلمه ی " عروس " قلبم سر خورد توی
شکمم . حس ترس لعنتی رهایم نمی کرد . بعید
نبود اگر آرش دستم را رها کند پا به فرار بگذارم
.

- من ... من بابت دیشب عذر می خوام .

لبخند دوستانه ای زد .

– کار بدی نکردی که احتیاج به عذر خواهی داشته باشه . فقط نزدیک بود سر من و آرشو به باد بدی . آخه دایی قبل از اینکه بره کلی واسه من و آرش خط و نشون کشید که نذاریم یه تار مو از سرت کم بشه و گرنه دارمون می زنه .

– به هر حال ببخشین که نگرانتون کردم یا داشتم سرتونو به باد می دادم .

خندان پلک روی هم گذاشت و گفت : – اشکال نداره .

آرش سرش را خم کرد و آرام گفت : – بریم داخل ؟

– تو مطمئنی که از انتخابت پشیمون نمیشی ؟

– از روزی که خودِ واقعیتو کشف کردم از این
پشیمونم که چرا زودتر از این ندیدمت و
شناختمت .

این بار فقط قلبم نبود که از شنیدن این حرف بالا
و پایین می پرید . بلکه تک تک سلول های تنم
بودند که خواستنش را جیغ می زدند و ترس ها
را کنار می زدند .

مهدی جلوتر راه افتاد و در نرده ای کوتاه و سیاه
مسجد را باز کرد و داخل شد . نگاهم را از او که
دور میشد گرفتم و به خاکستری هایی که دیگر
خنثی نبودند نگاه کردم .

– من بهت گفته بودم که چقدر دوستت دارم ؟

از همان لبخندهای پرانتز دارش نصیبم شد و چشم های ستاره بارانش که زیر آفتاب روشن تر شده بودند .

– نه نگفته بودی ... اما وقتی گفתי حس خوبی داشت ... بازم بگو !

لبخند زدم : – خیلی دوستت دارم بچه پر رو .
خندید : – منم همین طور عزیزم ... حالا زود بدو بریم داخل که اینجا جلوی مسجد خوبیت نداره محکم بغلت کنم .

با هم وارد حیاط مسجد شدیم . دیوار کوتاه نرده داری دور تا دور حیاط بود و ساختمان مسجد هم خیلی ساده بود . هیچ خبری از کاشی کاریهای اسلامی نبود . رنگ اصلی ساختمان ترکیبی از

رنگ گرمی روشن و گرمی تیره بود. نمایش آدم را یاد خانه های باستانی یزد می انداخت. به همان سادگی ولی قشنگ. مناره اش هم مثل بیشتر مثل یک بادگیر نسبتا کوتاه بود و گنبد کوچک زرد رنگی روی سقفش بود که خوب دیده نمی شد. چند درخت نارگیل تزئینی هم کنار دیوارهای حیاط کاشته بودند که خیلی کوتاه بودند. حواسم رفت پی دو مردی که مهدی با آنها مشغول صحبت بود.

مقابلشان ایستادیم و آرش به مرد قد بلند اشاره کرد: - اینم دوستم سلمان. فکر کنم قبلا درباره اش حرف زده بودیم.

من این مرد را دیده بودم . چند بار در بیمارستان دیده بودمش اما نمی دانستم این همان سلمان دوست و منجی آرش است . سلمان ! مرد قد بلند و خوش هیكل چشم آبی مقابلم از جذابیت ، کم از آلن دلون شهیر فرانسوی ها نداشت . چرا فکر کرده بودم که سلمان یک ایرانی ، عرب یا حتی ترک است ؟

شلوار جین سیاه و تی شرت سفید ساده ایی به تن داشت و موهای کوتاه بورش را خیلی ساده به سمت بالا شانه زده بود . لبخند زد و گفت : - سلام علیکم .

چنان قشنگ اما با لهجه سلام کرد که بی اختیار لبخند زدم .

- علیک سلام .

- و این هم دوستم حنیف .

آن یکی مرد ، درشت و سیاه پوست بود و اولین چیزی که توی صورتش می توانستی ببینی سفیدی چشمانش و دندانهایش بود که به خاطر لبخندش پیدا بودند . دستش را به نشانه ی سلام بالا آورد و متوجه تضاد پوست سفید کف دستش با پوست بدنش شدم . چه جالب ! او هم سلام کرد و به فرانسوی چیزی به آرش گفت و آرش با خنده جوابش را داد .

- الان این دوستت عربی حرف زد یا فرانسوی ؟
آرش خندید .

– اون الجزیره ایه ... بعضی هاشون خیلی لهجه دارن و واقعا طول می کشه تا به حرف زدنشون عادت کنی .

– در هر حال من که دوتاش رو نمی فهمم .

باز هم به فرانسوی چیزی به همان حنیف گفت و او قهقهه ی بلندش به هوا رفت و سلمان چشم غره ایی بهش رفت .

مهدی دست به سینه زد : – چهل دقیقه ی دیگه مرخصیم تموم میشه . عجله کنین لطفا .

خودم هم نمی دانستم دقیقا قرار است چه اتفاقی بیافتد .

آرش فاصله اش را کمتر کرد و آرام گفت : –
قراره سلمان فقط صیغه ی عقد رو بخونه .

مراسم خواستگاری رسمی ، عقد محضری رسمی
و مراسم عروسی رسمی همه قراره باشه برای
وقتی که برگشتیم پیش خانوادهامون تو ایران .
موافقی ؟

– منو این همه راه برداشتی آوردی اینجا الان می
پرسی موافقم یا نه ؟ چاره ی دیگه ایی هم دارم
؟

به پهنای صورت لبخند و نگاهش پر از شیطنت
شد اما با لحن جدی گفت : – نه نداری .
– بدجنسِ خبیث !

آرام خندید و رو به سلمان کرد و هر دو مقابلش
ایستادیم و فهمیدم مهدی و حنیف قرار است
شاهدین عقمان باشند . سلمان بسم الله گفت و

خطبه ی عقد را خواند . وقتی سکوت کرد نگاه هر
چهار مرد روی من نشست . معذب از این زیر
ذره بین بودن زمزمه کردم : - الان چی باید بگم
؟

- قبول می کنی که همسر من بشی ؟

- نباید الان اجازه ی پدرمم باشه ؟

- سلمان برای اطمینان ، قبلا با پدرت صحبت
کرده . فقط کافیه تو رضایت بدی .

با حرص گفتم : - تو کی این همه برنامه ریختی
؟

- وقتی زیبای خفته خواب بودن .

سلمان گلوش را به نشانه ی تذکر صاف کرد و
هر دو صاف ایستادیم .

در دل به خدای آسمان توکل کردم . کاش ایمانم
به اندازه ی رزا قوی بود . آرام سرم را خم کردم
و گفتم : - باشه قبول می کنم .

آرش هم همین کلمه را تکرار کرد و به همین
راحتی زن و شوهر شدیم .
- میگم ... زبونمو فهمید ؟
- آره .

حنیف جلو آمد و او را در آغوش کشید و با خنده
بهش تبریک گفت . انگار داشت عربی را با
لهجه ی فرانسوی
حرف می زد نه فرانسوی با لهجه ی عربی . نمی
دانم چرا همه اش بلند بلند می خندید . مهدی
کنارم ایستاد .

– بهتون تبریک میگم ان شاء الله که خوشبخت
بشین . از این به بعد روی من مثل برادر
بزرگتر حساب کن .

– مرسی ممنون . همین جوریشم شرمنده ی شما
و محبت هاتون هستم .
لبخند زد و به ساعتش نگاه کرد .
– آرش من دیگه باید برم .

آرش چرخید و دستش را به نشانه ی خداحافظی
بالا آورد و دوباره مشغول صحبت با دوستانش
شد . از من هم خداحافظی کرد و رفت . حالا
ماشین های زیادی در پارکینگ مشغول پارک
کردن بودند و تعداد زیادی هم پیاده به داخل

مسجد می آمدند . چند دقیقه معطل شدم تا
بالاخره آرش آمد .

- واقعا عذر می خوام که معطل شدم . این حنیف
آدمو گیر بیاره یکسره حرف می زنه اگه وقت اذان
نمی رسید حالا حالاها ول کن نبود .

- اشکال نداره . خیلی بامزه است . چرا همه اش
می خنده ؟

- به معجزه ی خنده خیلی اعتقاد داره . باور کن
منم از روزی که دیدمش همیشه همین طوری در
حال خنده است .

از دوستانش خداحافظی کردیم و از مسجد خارج
شدیم . به ماشین که رسیدیم صدای اذان بلند
شد .

– حنیفه ؟

– آره مؤذن مسجدہ .

ایستادم و گوش دادم .

– صداش حس خوبی به آدم میدہ .

یک ماشین قرمز اسپرت کنارمان توقف کرد و
پسر جوان موطلائی سریع از آن بیرون پرید و

همان طور کہ کولہ ی سبز رنگش را روی

دوشش می انداخت با عجلہ به سمت مسجد

دوید . آرش به او اشارہ کرد .

– اونم پیش امام مسجدہ !

شوک زده هین بلندی کشیدم .

– شوخی می کنی ؟

سریع سرچرخاندم و با چشم های ریز شده پسر
را نگاه کردم . شلوار جین یخی و تی شرت جذب
قرمزی به تن داشت و کفش های اسپرت سفید .

- این جوجوی کوچولو امام مسجده ؟ این بهش
می خورد گیتار دستش بگیره و واسه دخترای
هیفده- شونزده ساله شعر بخونه و اونام برایش
جیغ بزنن .

پسر جوان از دیدم خارج شد و چند لحظه بعد
صدای تق تقی که به میکروفن خورد آمد .

- می خوای بمونی همین جا ؟

- چند لحظه صبر کن .

منتظر ماندم تا صدای کسی که پشت بلندگوی
میکروفن بود را بشنوم . اقامه و تکبیر گفت و

شروع به خواندن قرآن کرد . با دهان باز به آرش
که با لبخند نگاهم می کرد خیره ماندم .
- واقعا خودشه ؟ خیلی قشنگ قرآن می خونه .
لب هایش را به هم فشرد و سرش را خم کرد .
چرا فکر می کردم هر کسی که به دین ربط دارد
باید ریش و عبا داشته باشد ؟ سلمان یا
آن پسرک یا حتی حنیف ... هیچ کدامشان ریش
که نداشتند هیچ ، می توانستند در یک فیلم نقش
سوپر استاری را داشته باشند که دخترها و زن ها
برای جذابیت شان غش و ضعف می روند . فکر
می کردم بزرگ شده ام و خیلی می دانم ولی
انگار دنیای بزرگ اطرافم بزرگ تر از آنی بود که

من شناخته ام . باید باز هم بیشتر یاد می گرفتم

توی ماشین که نشستیم طبق عادت همیشه اش
کمر بندش را بست و به سمتم چرخید و خودش
را به سمت من کشید . مُردم تا خودم را در جای
خودم ثابت نگه دارم و عقب نیرم .

- چه حسی داری ؟

- ترس .

- از چی ؟

- که عشق آسان نمود اول ... ولی افتاد مشکل ها

!

دستم را گرفت .

– زندگی بدون مشکل نمی شه شقایق . مهمم اینه
 که چطور باهاشون مواجه بشیم و اونو حلش کنیم
 . نمی خوام الکی بهت بگم که خوش بخت می
 کنم . چون تو خوش بخت هستی . اون قدر تو
 سختی های کوچیک و بزرگ دووم آوردی که
 خیلی بزرگتر و قوی تر از منی . این منم که با
 وجود تو خوش بخت ترین آدم دنیا میشم و به
 آرامش می رسم . اما قول می دم تمام تلاشمو
 بکنم تا سختی های گذشته رو برات کم رنگ کنم
 و شاید روزی برسه که فراموششون کنی . اینو
 بهت قول میدم .

کمی سرش را عقب برد و خیره به چشمانم نگاه
 کرد و آرام زمزمه کرد : – شقایق ... شقایق
 همسر من ... همسر ! ... این کلمه رو دوست دارم

. برام باعث افتخاره که تو رو همسر م معرفی
کنم .

جمله ایی به فرانسوی گفت که من طبق معمول
نفرمیدم .

ابروهایم را بالا دادم .

– حالت خوبه ؟

چشمانش برقی از شادی زد .

– آره خیلی خوشحالم .

سرش را نزدیک آورد و بوسه ایی روی موهایم

زد و همان طور که لب هایش روی موهایم بود

گفت : – از هیچی نترس و به من اعتماد داشته

باش . نگران نباش کم کم همه چی درست میشه

می دونم برات سخته که انقدر زود با همه چیز کنار بیای . باید ترس ها رو دور بریزیم .
عقب رفت و موهای کوتاهم را پشت گوشم زد و به لبخند اطمینان بخشش لبخند زدم . چه خوب که نگفت "مال من شدی" . همسر!؟ ... من هم این کلمه را بیشتر دوست داشتم .
چه کسی باورش می شد مردی که یک "ابسیلون" هم احساسی در نگاهش نسبت به من وجود نداشت ، امروز بتواند تا "بی نهایت" هم احساس خرجم کند .

+-+ پاریس ؛ رؤیایی و رمانتیک ! +-+

*

آرش در آپارتمان را باز کرد و با هم وارد خانه شدیم . از دیدن رزا و مخصوصا چمدان بزرگ قرمز رنگش توی سالن حسابی جا خوردم . تا چشمش به ما افتاد از جا پرید و به سمت ما آمد .

- تبریک میگم .

طبق عادتش محکم بغلم کرد . محکم تر هم صورتم را بوسید . آرش را هم همین طور اما کمی

موهای او را کشید و پشت چشمی برایش نازک کرد.

- چرا آخرین نفر من بودم که باید می فهمیدم؟

آرش موهایش را مرتب کرد و گفت: - متأسفم
برنامه ام این طوری باید پیش می رفت.

قدمی عقب رفت و دست هایش را به هم زد و با
شوق و ذوق نگاهمان کرد.

– خدای من نگاشون کن . نمی دونین چقدر
براتون خوشحالم . یعنی الان شما دو تا زن و
شوهرین ؟

آرش پلک بر هم گذاشت و گفت : – بله .

– اگه راست میگی همدیگه رو ببوسین بینم .

کاش می شد دست آرش را ول کنم و پا به فرار
بگذارم .

با عتاب گفت : – رزا ! ...

و نگاهی به اطراف انداخت : - وسایل شقایقو هم آوردی ؟

لبهای رزا آویزان شد و سرش را خم کرد : - آره آوردم .

و دوباره خیلی زود به همان حالت شاد اولیه اش برگشت و رو به من کرد : - قراره با من اتاقتو شریک بشی .

حالا می فهمم چرا هنگام ناهار خوردن در رستوران ، تند تند با موبایلش چت هم می کرد .

کاری که از او بعید می دانستم . تمام ترسی که هنگام موقع خروج از رستوران داشتم فرو ریخت . حتی تا لحظه ایی هم که پشت در آپارتمان بودیم حس گوسفندی را داشتم که به مسلخ برده می شود . اما حالا به جای شریک شدن با آرش ، رزا وسط خانه بود . نمی شد شادی ام را پنهان کنم .

با لبخند گفتم : - خیلی خوبه .

ابروهایش بالا رفت : - عالیه ! می تونیم کلی خوش بگذرونیم . البته اگر اون مهدی غرغروی بداخلاق رو حذف کنیم .

– راستی دیا کجاست ؟ هنوز از ایتالیا برنگشته ؟

– فردا میاد .

آرش به طرف پله ها رفت تا به اتاقش برود .
چطور می توانستم به خاطر درک و شعورش
ازش تشکر کنم . با رزا مشغول جابجایی
وسایلمان شدیم . کاناپه ی دو نفره ی تخت
خواب شوی توی سالن را هم خودش به تنهایی
هل داد و تا توی اتاق آورد . هر چه اصرار کردم
نگذاشت کمکش کنم . کارش که تمام شد
خودش را روی تخت من انداخت و نفس راحتی

کشید . کیف داروهایم را برداشتم و به آشپزخانه
رفتم . آرش هم مشغول خوردن داروهایش بود .

– مثل پیر و پاتالا !

آرام به کنایه ام خندید : – یه مدت مراعات کنیم
تموم میشه .

یک لیوان برداشتم و کنارش ایستادم .

– اگه به خاطر من از رزا خواستی بیاد اینجا ...
واقعا نمی دونم چطوری باید ازت تشکر کنم .

– بهت گفته بودم که نگران هیچی نباش ... گفتم
شاید حضور اون بتونه باعث بشه تو کمتر از
بودن با من تو یک خونه بترسی .

– هم ازت ممنونم و هم عذر می خوام .

لیوان را از دستم بیرون کشید و دست هایم را
گرفت .

– عذرخواهی نکن . باید احمق باشم که توقع
داشته باشم یه روزه ترس هشت سال تو دور
بریزی .

جخالتم زده سر به زیر انداختم .

– نباید به خاطر اتفاقی که هیچ تقصیری توش
نداشتی شرمنده باشی شقایق .

دست زیر چانه ام زد و من بی اراده خودم را
عقب کشیدم . از اینکه کسی چانه ام را بگیرد
متنفر بودم . دستم را مقابل لب های لرزانم
گذاشتم و شیر آب را باز کردم .

– متأسفم ... اون مدام این کارو می کرد . از این
کار بدم میاد .

– باشه دیگه اینکارو نمی کنم .

در صدایش دلخوری نبود . مشتی آب به صورتم
پاشیدم .

– تو که گفתי بهت دست می زنم بدت نمیاد .

این بار رنجش را در صدایش حس کردم .

– نمی خوام نفسم بند بیاد .

لیوان آب را سر کشیدم و به سمتش چرخیدم : -
یه وقتایی نفسم می گیره ... مال مصرف آرسنیکه

- من فکر می کردم مشکل تنفسی داری . یعنی
اون اوایل که دیدمت فکر کردم شاید آسم داری

سرم را به چپ و راست تکان دادم .

- نه این قرصا یه بدی که دارن اینه که خودشون
بدجوری آدمو اذیت می کنن . دکترای می گن **
سندرم دیس پنه . یعنی من دچار این سندرم

شدم . قبلا این جوری نبودم . یعنی وقتی یاد اون
... یاد اون می افتادم به این شدت حالم بد نمی
شد .

از توی کشو یک دستمال حوله ایی بیرون کشید
و به طرفم گرفت .

– مرسی .

– یعنی اگه داروهات قطع بشن دیگه این حالت
بهت دست نمیده .

صورت‌م را خشک کردم و دستمال را روی دسته
ی کابینت آویزان کردم .

– نه .

با آسودگی خیال لبخند زد و نفسش را به بیرون
فوت کرد .

– خدا رو شکر ... تا کی باید این داروها رو
مصرف کنی ؟

– معلوم نیست . بعضی وقتا بیمارا مجبورن تا
پنج سال دارو مصرف کنن . البته ...

نگاهش پر از نگرانی شد : – البته چی ؟

– دکتر گفت اگر مشکل تنفسیم پیش رونده باشه
مجبورن واسه درمانش یه تراشه ی لوله مانند
توی ریه ام بذارن .

دستانش را مقابل صورتش گرفت .

– خدای من !

با عذاب وجدان لب گزیدم و سرم را پایین
انداختم . نمی دانست من درب و داغون تر از این
حرف ها هستم .

- اینجوری که خیلی بده . اون روز که با امیر
حرفت شد چی ؟ اون روز تقریبا داشتی جون می
دادی .

- یه وقتایی شدت حمله بیشتره ... اون موقع کلا
قاطی کرده بودم . بیشتر مال فشار عصبی بود .

نگاهش کردم ... چهره اش از نگرانی درهم شده بود .

- نگران نباش اونقدرام وحشتناک نیست . همین قدر جای شکرش باقیه که نیاز به اکسیژن گرفتن ندارم . اگر کنترل بشه هیچ مشکلی برام ایجاد نمی کنه .

- چه موقع هایی این جوری میشی ؟ فقط وقتی یاد اون روز میافتی ؟ راستی ...

به ساعد دستم اشاره کرد و پرسید : - اون کبودی مال چیه رو دستت ؟

نگاهی به رد زرد رنگ روی دستم انداختم . راننده
خیلی هم دستم را محکم نگرفته بود و گرنه
ردش تیره تر می شد .

– کار راننده ی بی شعورِ تاکسی ایی که دیشب
باهاش اومدمه . لعنتی دلم می خواست فکش رو
پیاده کنم ولی ترسیدم شر درست کنه .

– چرا همون دیشب به من نگفتی ؟

حسابی عصبانی شده بود .

- ولش کن .

- شماره پلاکشو یادته ؟ بینیش می شناسیش ؟

- نه یادم نیست .

صدایش بالا رفت و گفت : دروغ نگو ... اون
باعث شده بود تو بترسی و حالت بد بشه ، بعد
میگی ولش کن ؟

با دقت به سر تا پایم نگاه کرد .

- چیه ؟

- فقط دستتو گرفت ؟ اذیتت که نکرد .

- نه بابا فقط وقتی پیاده شدم پول تاکسی رو
بدم دستمو محکم گرفت . همین !

- همین "همینی" که میگی باعث شد تو تشنج
کنی .

- چی شده ؟

رزا گیج به چهره ی سرخ شده ی آرش نگاه کرد
و بعد رو به من ، پرسشگر سری تکان داد .

- یکی دیشب مزاحمش شده .

اخم کرد : - کی ؟

دست به سینه زدم و بی تفاوت گفتم : - راننده
ی تاکسی ...

رو به آرش کردم : - در ضمن خودت گفتی شبا
تو ایستگاه مترو نرو . من چه می دونستم یارو
اهل کرم ریختنه .

رزا خندید و با کنجکاوی پرسید : - چی ریختن ؟

آرش با عصبانیت بهش توپید : - حالا وقت زبون
یاد گرفتن نیست .

رزا دهن کجی کرد و به سمت یخچال رفت و در
همان حال گفت : - چرا الکی برای اتفاقی که
تموم شده خودتونو ناراحت می کنین . بیاین
برنامه بریزیم واسه ی گردش و شام .

- تو هم که فقط به فکر تفریح خودتی .

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت .

رزا با صدای بلند گفت : - از تو که بهترم ... فقط
بلدی کار کنی و از زندگی لذت نبری .

دهن کجی اش مرا به خنده انداخت . چرا این
بشر انقدر مثل امیر بود ؟

مدارک و پرونده ی پزشکی ام را در کوله ام
چپاندم و بی سر و صدا از اتاق خارج شدم تا رزا
بیدار نشود. آرش در آشپزخانه مشغول جمع
کردن ظرف ها بود.

- صبح به خیر!

سر چرخاند و با لبخند نگاهم کرد .

– صبح به خیر عزیزم . با وجود هم اتاقی ور
وروی پر حرف خوب خوابیدی ؟

آن قدر از هر دری با رزا حرف زدیم که نفهمیدم
چه موقع به عالم خواب رفتم .

– اصلا نفهمیدم کی خوابم برد .

به کیف توی دستم نگاه کرد .

– می خوام جایی بری ؟

– باید برم به همون بیمارستان واسه ی چکاپ .

پشت کانتر ایستاد و گفت : – بذار لباس عوض
کنم با هم بریم .

– نه خودم می رم .

اخمِ پرغیظی کرد .

- چرا؟

- تو باید تو خونه بمونی . یادت که نرفته . دیروز فقط استثناء بود .

- می خوایم بریم بیمارستان نه شهربازی .

از آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها رفت .

صدایم را بالا بردم تا بفهمد دلم همراهی اش را نمی خواهد : - گفتم می خوام خودم برم .

و به سمت در آپارتمان رفتم تا قالش بگذارم .

- صبر کن بینم .

یک هو مقابلم سبز شد و در را بست و مانع
خروجم شد .

- می تونم پرسیم دلیل این لجبازی بچه گونه
چییه ؟

- هیچ دلیلی ندارم فقط دلم می خواد تنها برم .

نگاهش پر از شک و تردید شد .

– تو که چیزی رو از من پنهون نمی کنی ، می
کنی ؟

یک تای ابرویم را بالا فرستادم و با خونسردی
گفتم : – چرا باید همچین کار احمقانه ایی بکنم ؟

لبخند زد و حتی می شد گفت نگاهش رنگ
خباثت گرفته .

– خوبه ... حالا که این طوره بذار بهت بگم که
ماشین پایین آماده است . هر جا که خواستی
بری به راننده میگی و اون همه جا همراهت میاد .
متوجه شدی ؟

نا راضی اخم کردم .

– مسئولیت با منه و دست من امانتی . کوچیک
ترین اتفاقی برات بیافته همه ی نگاه ها متوجه
منه . تو که نمی خوای منو جلوی پدر و مادرت که
بهشون قول دادم تا مراقبت باشم شرمنده کنی ؟

لبهایم را به هم فشردم و همچنان با اخم
نگاهش کردم . دلم نیامد بیشتر از این لج کنم و
پوف کلافه ایی کشیدم .

- خیلی خب باشه . برو کنار که دیرم میشه .

- چال گونه تو نمی بینم .

بی اختیار به نگاه خاکستری اش که به یکباره
رنگ شیطنت گرفته بود لبخند زدم .

- بفرما ... خوب شد .

– عالی . خداحافظ عزیزم .

در را برایم باز کرد و ازش خداحافظی کردم و همانطور که از کنارش رد می شدم زیر لبی " بچه پرویی ! " نثارش کردم .

همان ماشین و راننده ی دیروزی در کوچه بودند . راننده ی بیچاره سخت اش نبود مثل چوب خشک کنار ماشین بایستد . جلو آمد و در عقب را برایم باز کرد . قبل از سوار شدن نگاهی به پنجره ی آپارتمان انداختم . پشت پنجره ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد . چشم هایم را

برایش چپکی کردم و خندید . حرکت که کردیم
صدای موبایلم بلند شد . با دیدن نام امیر
ابروهایم بالا پرید . زودتر از اینها منتظرش بودم

•
– سلام چه عجب یادی از ما کردین .
– تو مزدوج شدی پشت سرتم نگاه نکردی بی
معرفت .

– ببخشید .

– حواست هست بری چکاپ ؟

– آره تو راهم دارم می رم بیمارستان .

– راستی مبارک باشه .

اولین کسی که تماس گرفت آقای آریا و بعد
زهره خانوم و بعدش هم سارا بود .

- مرسی . فکر می کردم تو اولین نفر باشی واسه تبریک .

- بودم . وقتی زن عمو گوشیه قطع کرد ، جلدی پا برهنه دوئیدم تو کوچه و کل محل شیرینی پخش کردم که از شرّ توی ترشیده ی گند اخلاق خلاص میشم .

بی توجه به مسخره بازی اش سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان آوردم : - میگم ... کسی می دونه من ادواج کردم ؟

- به بقیه چه ربطی داره ... مهم من بودم ...

متعجب پرسیدم : - تو؟!!

- آره من ! ... من بودم که خودمو به آب و آتیش زدم تا بفرستمت از شرت خلاص شم که

الحمد لله رب العالمين به نتیجه هم رسیدم ...

بقیه برن کشکشونو بسابن .

– انقدر اذیت کردم امیر ؟

کمی سکوت کرد و این بار جدی و آرام گفت : –

من اذیت می شدم چون تو اذیت بودی ... دیدن

رنجی که تو کشیدی واقعا دل سنگ می خواست

. بهش همه چیو گفتی ؟

– آره گفتم .

گفتم اما با کلی حذف و سانسور !

– عکس العملش که بد نبود ؟ طوری بهت نگاه

نکرد که انگار یه تیکه اشغالی ؟

مردکِ الاغ با این سوال پرسیدنش .

– نه ایدا .

- جون من ؟

- آره .

- مرگ من ؟

- گفتم که آره .

صدایش را مثل زن ها نازک کرد : - خیر نبینی
دختر ... اگه می دونستم انقده خوبه خودم زنش
می شدم .

شروع کرد به چرت و پرت گفتن و من هم تماس
را قطع کردم . نشد یکبار این بشر را مثل آدم
بینیم .

**** دیس پنه : - تنگی نفس (dyspnea) ...**

تنفس دشوار یا پرهزحمت را گویند . بیمار احساس ناخوشایند دشواری و سختی تنفس و سطحی شدن تنفس را دارد (کوتاه و سطحی بودن تنفس) . عوامل عصبی و استرس زا و شوک حاصل از ناراحتی های ناگهانی در این عارضه تأثیر به سزایی دارند .

- دیسترس تنفسی حاد و دیس پنه از عوارض مصرف آرسنیک و آترا هستند . البته بیمارهای قلبی عروقی و ریوی هم امکان ابتلا به آنها دارند .

اگر بگویم وقتی کنار او قدم می زدم آب رودخانه ی سن هم به چشمم شفاف تر می آید ، دروغ

نگفته ام . اصلا انگار تازه جاذبه های پاریس را می بینم . کافه ها و خیابان های سنگ فرش شده ی قدیمی و بوی شیرینی هایی که کافه رستوران ها می پزند ، همه و همه ، رنگ و بوی دیگری گرفته اند . دو طرف خیابان باریک را آپارتمان های چهار یا پنج طبقه احاطه کرده بود . رنگ تمام آپارتمان ها سفید یا زرد بود با پنجره های سفید فرانسوی . پایین آپارتمان ها هم همه کتابخانه یا کافه و بار بود . رنگ سر در مغازه های کتاب فروشی ها سبز تیره و و رنگ سر در کافه ها قرمز یا مشکی .

– اینجا کجاست ؟

– کارتیه لاتن .

– جای جالبیه ... چقدر کتابخونه تو این خیابون
هس .

– به خاطر نزدیکیش به دانشگاه های سوربنه ...
اون کافه رو می بینی ؟

به کافه ایی که اشاره می کرد نگاه کردم .

– با رزا که همکلاسی بودیم پاتوقمون اونجا بود
... صاحبش یه خانومه پیره که از هیجده سالگی
اینجا رو داره . دوست داری بریم اونجا و یه
چیزی بخوریم ؟

– بریم .

پشت میز صندلی های فرفورژه ی مشکی رنگ
نشستیم و با دقت به اطراف نگاه کردم .

– حق با توئه تا چشم کار می کنه دانشجو می بینی .

ماسک را از جلوی صورتش برداشت . باید توی مکان های شلوغ و پر رفت و آمد از ماسک استفاده می کرد تا عفونت نکند . البته در این خیابان همه یا پیاده بودند و یا دوچرخه سوار .

– اینجا خیلی قدیمیه ... قشر بورژوازی قدیم فرانسه در اصل جاشون اینجاست ... واسه همین اینجا یا دانشجو میبینی یا افراد مسن رو ... اون خاله ی مادرم هم ساکن همین جاست .

– اون پسر عصا قورت داده اش چی ؟

آرام خندید : – این صفتو به منم نسبت داده بودی ؟

با بدجنسی نگاهش کردم و سرم را خم کردم .
متوجه زن مسنی شدم که از کافه بیرون آمد . با
خوشحالی به آرش نگاه کرد و با هم مشغول
صحبت شدند . آرش به من اشاره کرد و زن چند
بار سرش را بالا و پایین کرد و بعد به لبخند زنان
به من نگاه کرد . بی اختیار لبخند زدم . جمله ای
به آرش گفتم .

– می‌گه تو خیلی زیبایی و بر عکس من و رزا با
یک نگاه همیشه فهمید که ایرانی هستی .

– ازش تشکر کن و بگو با یک نگاه هم همیشه
فهمید من یک تخته ام کمه آیا ؟

کمی چشم هایش را برایم تنگ کرد و منو را برداشت و رو به صاحب کافه کرد و کمی با هم مشغول صحبت شدند .

دست زیر چانه زدم و به حرف زدنش نگاه کردم . شاید زبانشان سخت بود اما یک چیزیش را خیلی دوست داشتم . بین کلمه هایی که ادا می کردند ، کمی مکث کرده و به چشم مخاطب دقیق می شدند تا بفهمند آیا متوجه منظورشان می شوند یا نه . آرش هم هنگام حرف زدن از این قاعده مستثنی نبود .

– عزیزم امروز کوکی زنجبیلی پخته ... دوست داری بگم بیاره ؟

شانه بالا انداختم : - اصلا نمی دونم چی هست .
فقط قهوه نمی خوام ، کاپوچینو سفارش بده .
کمی دیگر با هم صحبت کردند و صاحب کافه
رفت .

- چرا فرانسوی ها انقدر با گارسونا و پیش
خدمت ها حرف می زنن ؟ یه بار خیلی گشتم بود
و رفتم تو ** بیستروت مارگارت تا یه چیزی
بخورم . گارسون دقیقا پنج دقیقه ایستاده بود و
داشت دستورات میز کناری رو گوش می داد .
منم انقدر گشتم بود که دلم می خواست منو رو
گاز بزنم ...
آرام خندید .

با حرص ادامه دادم : - حالا من فکر می کردم
طرف داره چی سفارش میده ... بعدش دیدم
فقط یه فنجون قهوه خورد ... انقده دلم می
خواست فحشش بدم که خدا می دونه .

- شاید دوست بودن .

- نه بهشون نمی خورد . تو هم که هر جا برای
غذا خوردن میریم کلی دستور میدی .

- من فقط به خاطر پرهیز غذایییم باهاشون
صحبت می کنم تا غذای سنگین و چرب و چیلی
بههم ندن .

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت . انگشتش
را روی ناخن مانیکور شده ام کشید .

– بلند شدن ... اینجا دیگه نه ویولنی هست و نه نقاشی می کنی .

– از صدقه سر رزاست که این شکلی ان ، و گرنه من عادت کردم همیشه از ته بزنمشون . این طوری دیگه نه رنگ زیرشون می رفت و نه واسه ویولن زدن اذیت می شدم .

دستم را بالا برد و آنرا بوسید . برای لحظه ایی نفسم حبس شد .

– دستاتو دوست دارم . دستایی که باهاشون زحمت می کشی و برای کمک به سمت دیگران دراز می کنی .

لبخندی زدم و نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم . یک هفته از ازدواجمان گذشته بود و

اوضاع مثل قبل بود . هیچ توقعی از من نداشت و هیچ وقت هم به من نزدیک نشد . به غیر از امروز تمام هفته را با رزا در حال گردش بودیم . اما انگار امروز پاریس ، با او صفای دیگری داشت . پسر جوانی سینی پلاستیکی سیاهی را روی میز گذاشت . فنجان کاپوچینو و را مقابل من و فنجان قهوه ی لایت را مقابل آرش گذاشت . حتی قهوه را هم نباید زیاد می خورد . این یک مورد زیادی اذیتش می کرد چون تقریبا به قهوه اعتیاد داشت . مهدی برعکس او مخلص چای بود .

یکی از کوکی ها را برداشتم و گاز کوچکی زدم . مزه ی تند و شیرینش جالب بود .

– خوشمزه است . میگم ...

از پسر تشکر کرد و به من چشم دوخت . او هم
سینی خالی را برداشت و به داخل کافه رفت .

– چرا رزا و مهدی انقدر با هم لج می کنن ؟

از وقتی رزا آمده بود مهدی یا کمتر به خانه می
آمد یا اگر هم بود ، مدام با رزا جر و بحث می
کردند و ارّه می دادند و تیشه می گرفتند .

– چون رزا عاشق مهدیه و اون می خواد با این
رفتار رزا رو از خودش دور کنه .

این یکی را دیگرمی دانستم . حتی از رفتار رزا
هم قابل حدس زدن نبود . چون کوچک ترین
اشاره ایی به این علاقه نکرده بود .

پاکت کاغذی کوچک شکر را پاره کردم و توی
کاپوچینو ریختم . کف رویش مثل یک ساقه ی
برگ دار نقاشی شده بود . حیفم می آمد اما
قاشق را چرخاندم و همش زدم تا شیرین شود .
- واقعا؟! مهدی دیوونه است . رزا به این ماهی .
لبخند عمیقی زد .
- منم باهات هم عقیده ام . اما متأسفانه مهدی
نظرش بر نمی گرده .
فنبجان سرامیکی بزرگ سفید را که دست کمی از
ماگ نداشت ، بلند کردم . جرعه ایی چشیدم و با
زبان کف دور لبم را پاک کردم .
- چرا ؟
با لبخند مرا تماشا می کرد .

– چون هنوزم سوگوار عشق از دست رفتشه .

پس قبلا کسی را در زندگی داشته . چقدر خنگ
بودم من ! او همیشه یک حلقه ی نقره ایی در
دست داشت .

– ازدواج کرده بوده ؟

جرعه ایی از فنجان نوشید و چهره اش در هم
شد .

– آخه مجبوری همیشه قهوه ی تلخ بخوری ؟

خیره به فنجان زمزمه کرد : – ازدواج نکرده بود .
تازه قرار بود نامزد کنه که ... آرزو مرد .

لب های چسبناکم را به هم فشردم و از داخل گاز
گرفتم . لعنت به ذهنی که بی موقع باز می شود .
کاش از اول چیزی نپرسیده بودم . طفلک مهدی

... طفلکی رزا ... و آرش . از دست دادن آن دختر
واقعا سخت بود . آن همه زیبایی و متانت حیف
بود زیر خاک برود . هنوز هم نمی دانم خدا برای
بردن بنده هایش از این دنیا چه فرمولی دارد .
یکی مثل من جان به عزرائیل نمی دهم و به قول
امیر سگ جان هستم و یکی مثل آرزو باید در
تصادف

تصادف؟! ... نه دیگر شک داشتیم یک تصادف
عادی در کار بوده باشد .
- متأسفم .

لبه‌هایش فقط کمی کش آمد اما طرح لبخند
نگرفت ... و در سکوت مشغول خوردن قهوه اش
شد . بعد از دوازده سال این طور غمگین شدن

عادی نبود . بعد از آن روز که آقای آریا و مهدی آن حرف ها را زدند ، مطمئن شده بودم یک چیزی این وسط درست نیست . اما این طور که آرش به هم می ریخت ترجیح دادم فعلا سوالی نپرسم . از پشت میز بلند شد و به داخل کافه رفت .

با دقت نگاهش کردم . حق با آن زن بود . بین مردم این شهر نمی شد تشخیص داد که او یک ایرانی است . درست مثل مادرش . بار اول که او را کنار آقای آریا دیدم حتم داشتم که او یک زن خارجی است اما دو رگه از آب در آمد . من هم اگر با اول او را کنار پدرش نمی دیدم ، بدون شک او را یک اروپایی می پنداشتم .

بیرون آمد و کنارم ایستاد . دستش را به طرفم
گرفت و از روی صندلی بلندم کرد . شانه به شانه
ی هم و دست در دست ، شروع به قدم زدن
کردیم .

– حیف نیست خیابونای به این قشنگی ردیف به
ردیف توش ماشین پارک که ؟

– خب اینجا همه ی آپارتمان ها قدیمی ان ...
واسه همین پارکینگ ندارن . شهرداری هم اینجا
سخت گیری های خودشو داره و اجازه نمیده
بافت شهر دست کاری بشه .

برعکس ایران ! تازه تخریب هم می کنند که
هیچ ، اگر در حال تخریب هم باشد کسی ککش
هم نمی گزد .

– اگر دقت کنی تو مرکز پاریس هیچ برج و
آسمون خراشی نیست . البته به استثنای ایفل و
مونت پارناس .

دستم را رها کرد و دستش را دور شانه ام حلقه
کرد و مرا به خودش چسباند . در خیابان یا هر
مکان عمومی ایی ، با این نزدیکی مشکلی
نداشتم اما در خانه یا جاهای خلوت تر چرا !
سعی می کردم زیاد جلوی چشمش آفتابی نشوم
. رزا هم کاری به کارمان نداشت و هیچ سوالی
درباره ی رابطه ی عجیب غریب مان نمی پرسید
. مهدی هم که ظاهرا تو این باغ ها نبود .
مسیری که می رفتیم خلاف مسیر آمدن مان و
جای پارک ماشین بود .

- داریم جای خاصی میریم ؟
- بله عزیزم . فکر کنم برای تو هم خاص باشه .
- سرم را بلند کردم و با کنجکاوی پرسیدم : - کجا ؟
- می ریم خرید کنیم .
- خم شدم و از زیر دستش بیرون آمدم و راه آمده را برگشتم .
- من خرید نمیام .
- خندید و شانه ام را محکم تر از قبل گرفت و مرا همراه خودش کرد . جدی نگاهش کردم .
- شوخی نمی کنم ... از بس که رزا منو به این خیابون و اون خیابون واسه خرید کشونده اسم

خریدو که می شنوم دل و روده ام به هم می خوره .

با لبخند به چشمانم نگاه می کرد .

- این جا فرق داره عزیزم ... بیا تا خودت بفهمی .

وارد یک کوچه ی فرعی شدیم و چشمم به مغازه ایی که در بن بست کوچه قرار داشت افتاد .

ظاهرش مثل کتاب فروشی های همین خیابانی

بود که در آن بودیم . آرش در سبز رنگ را هل

داد و زنگوله ی طلایی رنگ و رو رفته ی بالای در

به صدا در آمد . چشمم چرخاندم و با دیدن قفسه

های مغازه از خوشحالی بال در آوردم .

- وای ... بدجنس ! ... چرا از اول نگفتی ؟

در جواب ، تنها به لبخندی اکتفا کرد و من با شادی به سمت قفسه های پر از ابزار نقاشی پرواز کردم و با ذوق تک تک شان را از نظر گذراندم . مغازه برعکس ظاهرش جدیدترین ابزار نقاشی و به نام ترین مارک ها را داشت . پیرمرد و دختر جوانی پشت میز چهار نفره ایی نشسته بودند و با هم گپ می زدند . میز صندلی چوبی هم قدیمی بود . چرخی در مغازه زدم و به سمت آرش رفتم که داشت مارکرها را روی کاغذی تست می کرد .

اینا برای چی ؟

در مارکر سیاه رنگ را بست .

– برای اسکچ (sketch) ... یه سری از نماها رو باهاش می کشم .

عینکش را از توی جیب کتش در آورد و به چشم زد . داشت با دقت نوشته ی ریز روی مارکر را می خواند .

امروز هوا به طرز غیر منتظره ایی سرد شده بود . او یک بلوز یقه اسکی شیری رنگ و کت سورمه ایی اسپرت با دکمه های طلایی پوشیده بود که مثل تمام لباس هایش زیادی بهش می آمد . یک جورهایی مثل خلبان ها شده بود . با رزا که در بازار چرخ می زدیم گفته بود به آرش پیشنهاد مدل شدن هم داده اند . از رزا پرسیده بودم که چرا آرش هیچ وقت جین نمی پوشد و او جواب

داده بود آرش اعتقاد دارد شلوار جین فقط به درد دخترها می خورد. و حالا یک شلوار کتان مشکی با لباسش ست کرده بود تا تیپ اسپرتش تکمیل شود.

– میگم ...

مارکر را سر جایش گذاشت و نگاهم کرد. لبخند زد.

– مرسی که منو آوردی اینجا ... چند تا از چیزایی که نمی تونستم گیر بیارم پیدا کردم.

دستش بالا آمد و روی صورتم نشست. با ملایمت گونه ام را نوازش کرد. این اولین بار بود که صورتم را لمس می کرد. سخت بود منظم نگه داشتن نفس هایم. خیلی سخت بود.

مخصوصا که قدمی نزدیک تر شد و بین او و قفسه ها گیر افتادم . شدت ضربان قلبم لحظه به لحظه بالاتر می رفت .

- شقایق ... بهت گفته بودم بزرگترین آرزوم اینه که همیشه چال گونه تو بینم و لمسشون کنم ؟ نه این یکی را نگفته بود . بدون اینکه نگاهم را ازش بگیرم سرم را به چپ و راست تکان دادم . نگاه از چشمانم گرفت و به گونه ام که زیر انگشت نوازشش گرش بود نگاه کرد .

- اعتراف می کنم اون موقع هم که چشم دیدنت رو نداشتیم از لبخندت خوشم می اومد . دست مشت شده ام را در جیب بارانی ام چپاندم تا مبادا ببیند و دلش بشکند . یعنی متوجه

انقباض فک سخت شده ام شده بود؟ یا نفسم
که کم کم داشت حبس می شد و از پس آزاد
کردنش بر نمی آمدم .

قدمی عقب رفت و منی که بین و او قفسه ها
محصور شده بودم ، نفس راحتی کشیدم . کاش
نفهمد که با دور شدنش خیالم آسوده تر شده .
- هر چی دوست داشتی بخر . با صبر و حوصله
البته ! چون تا وقت ناهار خیلی فرصت هست .

آب گلویم را قورت دادم و به سمت رنگ های
روغنی رفتم . بوم ، اتود ، پالت و تینر و انواع قلم
مو و هر چیزی که برای نقاشی لازم بود را
خریدم . می خواستم یک تابلو بکشم . تابلویی
که یادگاری ایی از من در سفر پاریس باشد .

دختر جوان تند و فرز ابعاد بومی را که سفارش دادم ، نیم ساعته برایم آماده کرد . البته نمی دانستم که این کار را می کند . آرش بهم گفت که طبقه ی بالا کارگاه خود دختر فروشنده است و پیرمرد هم از قدیم الایام کارش فروش ابزار نقاشی بوده .

در ظاهر همه چیز خوب و عالی بود اما جایی ... یک جایی گوشه ی دلم گرفته بود . همان جایی که هر دختری آن را مانند یک صندوقچه ی اسرار برای اولین هایش می گذارد . اولین هایی که دلش می خواهد با مرد آرزوهایش تجربه کند . از صندوقچه ی من خبری نبود . به جایش در دلم یک سیاه چاله بود که با شکنجه پر شده بود . جسم سالمم و دخترانه هایم به قعر سیاه چاله

سقوط کرده و متلاشی شده بودند . و اولین هایم
عاشقانه نبودند . بلکه شکنجه ی محض توسط
یک جنون زده ی روانی بودند .

و حالا ... حالا با هر بار لمس شدن توسط دست
های مردی که عاشقش بودم ، خاطرات شوم
سیاهم مانند مارهای زنگ دار ته چاه ها به صدا
در می آیند و نیش زهر دارشان را به تن زخمی
ام فرو می کنند . و به جای چشیدن یک حس
شیرین خوب ، دهانم تلخ می شود و از ترس تا
مرز سگته پیش می روم . و وقتی تمام ماهیچه
های تنم منقبض می شوند محال است آرش تیز
بین متوجه نشود . در آن چاه چطور گرفته می
شود ؟ با محبت های ریز و درشت آرش ؟ ... یا
...

– مطمئنی چیزیه از قلم ننداختی ؟

– نه هر چی لازم بود گرفتم .

کارتش را به دست دختر فروشنده داد و مقابلم ایستاد و با دقت به چشمانم نگاه کرد . دختر سوالی پرسید و بدون اینکه سر بچرخاند و نگاهی را از من بگیرد جوابش را داد .

– بهت نزدیک شدم ناراحت شدی ؟

دلهم می خواست زار بزنم . مغموم سرم را به چپ و راست تکان دادم . راننده ی جوان وارد شد و آرش با دست پاکت های خریدمان را نشان داد و جمله ایی گفت . با وجود بوم به سختی همه را بلند کرد و از مغازه خارج شد . امروز با ماشین تعقیب مان می کرد و ما همه جا

پیاده می رفتیم . فقط محض اطمینان و احتیاط
همراهمان بود .

– خسته شدی ؟

لبخند زدم : – خوبم .

اخم کرد و جدی شد .

– از لبخند دروغینت بدم میاد .

به سمت دختر رفت و کارتش را گرفت و از مغازه

خارج شدیم . سرم پایین بود و به طرح سنگ

های کوچک نگاه می کردم . او هم حرفی نمی زد و

چهره اش متفکر به نظر می آمد .

– باور کن دست خودم نیست که وقتی بهم

نزدیک میشی ، می ترسم .

شاید از دستم خسته شده که سکوت کرده بود .
دست هایم می لرزید . حالم خوب نبود .
- آرش برگردیم خونه .

چرخید و با نگرانی نگاهم کرد . راننده ماشین را
سر کوچه پارک کرده بود و داشت وسایل مان را
در صندوق عقب جا می داد . دستش دور بازویم
حلقه شد و مرا به سمت ماشین برد . وقتی
نشستیم و راننده حرکت کرد سرش را پایین
آورد تا رخ به رخ ، مقابل سر به زیر افتاده ی من
قرار بگیرد .
- بینمت .

بدون اینکه به حرفش گوش بدهم سرم را پایین
تر بردم . تا آنجا که چانه ام در یقه ام فرو رفت .

- من خیلی ترسوام .

- نه عزیزم این طور نیست .

بغضم را قورت دادم و گفتم : - چرا هستم ... یه
بزدل فراری ام ... ادعای دوست داشتنم میشه
ولی مته سگ ازت می ترسم ... من ... من ...

نفسم گرفت . از شدت بغض لب ها و چانه ام

لرزید . بینی و پیشانی ام از درد تیر کشید اما

جلوی اشک هایم را گرفتم . در این کار استاد

شده بودم . هر چند بعدش باید با سردردِ شدید

دست و پنجه نرم می کردم .

کمر بندش را باز کرد و نزدیکم نشست و بغلم

کرد ... سرم را به سینه اش چسباند .

– گریه کن شقایق ... گریه نکردن نشونه ی قوی
بودن نیست ... گریه کردن هم نشونه ی ضعف
نیست .

او هم فهمیده بود که گریه نمی کنم . که حتی اگر
نفسم هم برود ، تهش یک آه می کشم اما گریه
نمی کنم .

– از گریه بدم میاد . اون می خواست گریه کنم و
به دست و پاش بیافتم تا منو ببخشه ... ولی من
حسرت یک قطره اشکو به دلش گذاشتم ...
آرام موهایم را نوازش کرد .

– مگه نمیگی که مرده ... پس برای همیشه رفته
. دستش از این دنیا کوتاه شده شقایق ... از این
به بعد برای خودت زندگی کن .

مکت کرد و این بار صدایش پرخواستش بلند شد
: - دیگه نفسِ اون نباش ... شقایقِ من باش .
با شنیدن جمله ی آخرش بغض هشت ساله ام با
صدا ترکید و زدم زیر گریه .

- شقایق ! ... شقایق بیدارشو ...
آرام پلک هایم را باز کردم و نور چشمانم را زد و
سریع آنها را بستم .
- خدا رو شکر ... خوبی ؟ کم کم داشتم نگران
می شدم .
سرم را تکان دادم و صدای گرفته و آرامم بلند
شد : - خوبم .

هنوز توی ماشین بودیم . هنوز هم سرم روی
سینه اش بود .

- پس پیاده شو بریم پایین .

کمی خودم را عقب کشیدم و از پنجره به بیرون
نگاه کردم .

- اینجا دیگه کجاست ؟

موهای نم دارم را از روی پیشانی ام کنار زد و
لبخند بر لب نگاهم کرد .

- انقدر چرخیدیم تا سر از اینجا در آوردیم ...
دلیم نیومد بیدارت کنم . راننده هم گفت یه جای
خوب بیرون شهر هست تا بتونیم ناهار بخوریم و
تو هم تا اون موقع خوب خوابی .

از ماشین پیاده شدیم و راننده پاکت کاغذی ایی را به دست آرش داد . از تپه ی کم شیب بالا رفتیم و زیر سایه ی تنها درخت روی تپه نشستیم . یک دریاچه ی کوچک مقابلمان بود که درست پایین تپه بود و در حاشیه ی دریاچه مقابلمان چند گل آفتاب گردان روئیده بود . دور و اطراف هم تا چشم کار می کرد ، مزارع سر سبز وجود داشت .

– جای قشنگیه .

از توی پاکت ساندویچی در آورد و به دستم داد .
– بله قشنگه ... امروز قراره قانون شکنی بکنیم و غذای ممنوعه بخوریم .

نگاهی به همبرگر دوبل که بوی اشتها آوری هم
داشت انداختم .

- تو به این میگی ممنوعه ؟ ... به این خوشمزگی
.

پپسی را هم باز کرد و مقابل پایم گذاشت .

- برای من و تو و اون داروهایی که مصرف می
کنیم ممنوعه است عزیزم .

گاز بزرگی از همبرگر زدم و به مناظر اطراف نگاه
کردم . به علف های بلندی که در حاشیه ی
دریاچه روئیده بود . به چند اردکی که در آن شنا
می کردند . یا گیاه های بومی که میان علف های
کوتاه تر روئیده بودند . برای آن دسته از نقاش

هایی که عاشق کشیدن منظره هستند سوژه جالبی بود .

چه خوب بود که ساکت بود و هیچ سوالی نمی پرسید . نمی دانم چقدر گریه کردم و حتی نمی دانم چه طور خوابم برد . اما می دانم که کمی آرام ترم و حس سبکی خاصی دارم . حس می کنم نفس کشیدن برایم راحت تر شده . او زودتر از من غذایش را تمام کرد و کمی خودش را عقب کشید و تکیه اش را به درخت داد . راننده کمی دورتر از ما کنار دریاچه نشسته بود و مثل ما ساندویچش را می خورد . عینک آفتابی بزرگش را روی موهای کوتاهش گذاشته و با چهره ایی متفکر به دریاچه خیره شده بود . جوانی خوش قیافه و کاملاً قد بلند و هیکلی بود . از آن روز که

آرش اجبار کرد همه جا با او بروم همیشه با ماشین توی کوچه آماده به خدمت ایستاده بود. هر جا هم می رفتم خودش پیاده می شد و مثل بادیگارد همراهی ام می کرد. کاملاً به زبان انگلیسی مسلط بود و مشکلی در حرف زدن با او نداشتم. در واقع از وقتی که بود حسابی راحت شده بودم.

کاغذ ساندویچ و قوطی خالی را در پاکت گذاشتم و خودم را روی زمین عقب کشیدم و مثل آرش به تنه ی درخت تکیه دادم.

- مرسی حسابی چسبید.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و لبخند زد: -
نوش جان عزیزم.

هنوز هم جمله ی آخرش در سرم اِکو می شد . او
 به دنبال شقایق بود . او شقایق واقعی را می
 خواست . لبخند زدم و سرم را روی شانه اش
 گذاشتم . "شقایقِ من باش" . چقدر این جمله ی
 ساده روی قلب و ذهنم اثر گذاشته بود . شقایقم
 ... شقایقم ... من امروز خودِ خودِ شقایقم ... بی
 هیچ دردی پنهان ... بی لبخند نمایشی ... من
 خودم هستم در آغوش مردی که دوستش دارم و
 دوستم دارد .

کمی در آغوشش چرخیدم تا بهتر بینمش و
 سرم را بالا گرفتم . نگاهش را از دریاچه گرفت و
 به چشمانم نگاه کرد . دل دل می زدم برای کاری
 که می خواستم بکنم . دستم میانه ی راه منصرف
 شد ؛ اما آن را بالا بردم و روی موهایش گذاشتم

. خنکی و نرمی موهایش لبخند را مهمان لب
هایم کرد . انگشتانم آرام میان موهایش سر
خورد و پنجه ام میان شان گم شد . او هم
دستش را روی موهایم گذاشت و نوازشم کرد .

– خسته که نشدی ؟ حالت خوبه ؟

سرش را خم کرد و گونه اش را روی موهایم
سائید .

– خسته؟! ... به هیچ وجه ... تو فقط حالمو خوب
می کنی .

– چرا ؟

آرام خندید و مرا بیشتر به خودش فشرد .

– این تویی که باید بهم بگی چه خاصیتی داری
که این همه آرامش با خودت داری .

با انگشت اشاره اش ضربه ی آرامی به نوک
دماغم زد .

– حالا می فهمم چرا گریه نمی کردی . گریه می
کنی خیلی زشت میشی . دماغت درست اندازه ی
یک پرتقال گنده شده بود .

پنجه ام مشت شد و کمی موهایش را کشیدم .

– الکی نگو پینوکیو ... دماغم فقط قرمز میشه .

– ولی زشت میشی .

– فدای سرم .

بوسه های ریزش را روی موهایم حس کردم ،

زمزمه ی آرامش را هم .

– زشت دوست داشتنی من ... خیلی دوستت

دارم .

دیگر مغزم فرمان فرار نمی داد . آرام و ریلکس
در آغوشش لم داده بودم و از تک تک ثانیه ها
لذت می بردم . از نوازش هایش ، بوسه هایش
روی موهایم و صدای بمی که زمزمه وار در گوشم
نوید روزهای قشنگ را می داد .

در این دو روزی که رزا در خانه نیست آرش را
هم کمتر می بینم . تمام وقتش را در اتاقش
سپری می کند و نمی دانم که آیا واقعا باید طبق
توصیه ی پزشکش استراحت بیشتری داشته
باشد یا غیبتش علت دیگری دارد .

باز هم نگاهی به ساعت انداختم . از نه شب
گذشته و هنوز هم پایین نیامده بود . همیشه

ساعت هفت به بعد می آمد پایین و با هم شام درست می کردیم تا مهدی و رزا از سر کار برگردند. اما مهدی امشب به خانه بر نمی گشت و رزا هم دو روز بود که به " گن " رفته و گفته بود چند روزی را خانه ی پدری اش می ماند.

نگرانم ... نمی دانم الان حالش خوب است یا نه ؟ صبح کمی درد داشت . مسخره است وقتی هر دو در خانه حضور داریم برایش پیام بفرستم یا تلفنی تماس بگیرم تا جویای احوالش شوم .

مردد پای پله ها ایستادم و نگاهی به راهروی تاریک بالا انداختم . عزمم را جزم کردم و پله ها را بالا رفتم . دقیقا نمی دانستم کدام یک از چهار اتاق مشرف به راهرو اتاق اوست . چند تقه به

اولین در سمت راستی زدم و جوابی نگرفتم . اما
با دومین در به جواب رسیدم .

- بیا تو عزیزم .

دستگیره را چرخاندم و از لای در سرک کشیدم .
تخت بزرگش کنج شیروانی کوتاه سقف به دیوار
چسبیده و خودش هم تکیه اش را به دیوار داده
بود .

- خوبی ؟

تخته شاسی بزرگی را از روی پایش برداشت و
کنار گذاشت .

- بله خوبم ... چطور مگه ؟

- آخه نیومدی پایین نگرانت شدم .

نه لبخند داشت و نه تبسم ... نمی شد فهمید چه
در سرش می گذرد .

– خوبم ... فکرم مشغوله و حواسم به ساعت نبود

کامل وارد اتاق شدم اما حواسم بود که در اتاق
بسته نشود . اتاقی که با ترکیب رنگ های گرم و
قهوه ای و سورمه ای نه حس گرم را القا می
کرد و نه سرد . اتاق شیروانی سه پنجره داشت و
با پرده های گرم کتان با خط های سورمه ای
پوشیده شده بودند . فرش قهوه ای هم که روی
کف با پارکت چوب روشن پهن بود ، کاملا با
روتختی چهار خانه که ترکیبی از رنگ های گرم
و قهوه ای و سورمه ای داشت هماهنگ بود .

میز نقشه کشی شیب دار ، قفسه های کتاب ،
کنسول پاتختی و تخت همگی به رنگ سفید
بودند . کاملاً می شد امضای سلیقه ی زهره
خانوم را در این اتاق دید . استفاده از رنگ
طبیعی چوب و رنگ سفید !

تنها شیء رنگی رنگی اتاق گلدان بنفشه ایی بود
که من برای آرش خریده بودم . گلدان را روی
میز پایه بلند سفید رنگی مقابل پنجره ی نزدیک
به تختش گذاشته بود .

- اتاق قشنگی داری .

لبخند زد و تشکر کرد .

با وجود اینکه سعی می کردم خودم را عادی
نشان دهم ولی هنوز هم نیمی از وجودم آماده ی

فرار و متوجه در باز بود . هنوز هم ترسم از بودن
با یک مرد در اتاق خواب ، سر جایش باقی بود .
من از هر چه تخت خواب دو نفره است متنفرم .
-بیا بشین .

نگاهم را از قفسه ی کتاب و عناوین فرانسوی
اش گرفتم و به طرفش چرخیدم . کمی جا بجا
شد و یک کوسن قهوه ایی بزرگ کنار خودش به
دیوار تکیه داد تا من هم نزدش بشینم . خودم را
لعنت کردم که چرا آمده ام اینجا !؟

نمی دانم در نگاهم چه دید که لبخند محوش
کاملا محو شد و نگاهش رنگ دلخوری گرفت .
- البته اگر دیگه نگرانم نیستی می تونی بری
پایین . من حالم خوبه .

قدمی به طرف در برداشتم .

- می خواستم شام درست کنم .

اخم کرد و کاغذی را از زیر گیره ی تخته شاسی بیرون کشید و مچاله کرد و کنار چند کاغذ مچاله شده ی روی زمین انداخت .

- من میلی به شام ندارم . مهدی و رزا هم که نیستن ... می خوامی به راننده بگم برات شام بیاره ؟

- نه خودم یه چیزی درست می کنم .

با همان اخم غلیظ عینکش را جابجا کرد و مداد اتودش را برداشت و به جای اینکه به من نگاه کند ، خیره به کاغذ سفید مقابلش شد .

- خوبه ... شب به خیر .

مثل همیشه نگفت "شب به خیر عزیزم". یک چیزی این وسط درست نبود. البته خودم می دانستم چیست. دستهایم را در هم گره زدم و من من کنان پرسیدم: - از دست من ... ناراحتی ؟

بلافاصله سرش را بالا گرفت و فاصله ی ابروهای درهمش از هم بیشتر شد.

- نه عزیزم چرا ناراحت باشم.

می دانم که زیادی بی عرضه ام. چه زن هایی که منتظر توجه یک گوشه ی چشم او بودند و من چه زنی بودم. سرم را پایین انداختم و با ناخن لکه ی رنگی را که روی پوست کف دستم بود را

خراشاندم . حس یک تکه آشغال وسط ناکجا

آباد را داشتم و حسابی سردرگم بودم .

- دارم روی طرح یه خونه کار می کنم .

خوشحال میشم تو هم نظر بدی .

حس کردم لحنش کمی دوستانه تر شده . با

وحشت نگاهی به تخت انداختم . این تخت برای

همه یادآور شیرین ترین لحظات عمرشان بود اما

برای من یاد آور مسلخ و قتل گاه بود . ناختم لکه

ی رنگ را که نه حتی داشت پوستم را خراش می

داد . تردید و و دو دلی را پس زدم و کنارش

نشستم .

یک کاغذ بزرگ از کنارش برداشت و پلان های

را که کشیده بود نشانم داد .

- یه دوستی ازم خواسته برایش نقشه بکشم .
متأهله و سه تا بچه داره . پیشنهاد تو برای یک
خونه ی متفاوت با اتاق خوابهای زیاد چیه ؟
پر استرس از این نزدیکی ، آب گلویم را قورت
دادم و دستانم بی اختیار مشت شدند . شانۀ اش
به شانۀ ام چسبیده بود . خودش عینک به چشم
زده و با دقت به طرح مقابلمان نگاه می کرد که
من از شدت ترس ، هیچ چیز از خط و خطوطش
نمی فهمیدم . نمی دانم می دانست دارم از فرط
وحشت سکته می کنم یا نه ؟
اما انگار فهمید . چون ناگهان چرخید و شانۀ ام
را گرفت و با نگرانی گفت : - چرا نفس نمی
کشی ؟

بی اختیار در خودم جمع شدم و در کوسن بزرگی
که پشت سرم قرار داشت فرو رفتم .

– شقایق؟! –

– می خوام برم پایین .

مطمئن نبودم که صدایم را شنیده ، چون خودم
هم نشنیدم که چه گفتم . عینکش را کنار
گذاشت و روی زانوهایش ، مقابلم نشست .
کاش دیوار سوراخ می شد و راه فرار برایم باز
می شد . دست مشت شده ام را گرفت و انگشت
هایم را از هم باز کرد . نگاهش به سرخی رد
ناخن هایم که کف دستم افتاده بود افتاد و اخم
کرد .

- چرا انقدر ازم می ترسی ؟ ... من که همش
حواسم هست مراعات کنم تا از این حساس تر
نشی ... پس چرا به طوری رفتار می کنی که با
خودم فکر کنم به هیولای درنده ام ؟
کمی به طرفم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد
اما بیخ خفه ام را که شنید دستش در هوا
خشکید و مردمک های چشمانش ، ناباور گشاد
شدند و لرزیدند . برای چند لحظه مات و مبهوت
مرا که از ترس می لرزیدم نگاه کرد و بعد سریع
از تخت پایین رفت و از اتاق خارج شد .
من استاد گند زدن به هر چی که حس و حال
خوب و عاشقانه است هستم . چطور باید
خرابکاری ام را جمع می کردم ؟ دست و پای یخ

زده ام را تکان دادم و از تخت پایین رفتم . یعنی حالا آرش چه حسی داشت ؟ آیا با این رفتار مزخرفم در آخر چیزی از غرورش باقی می ماند ؟ نکند ... نکند بدتر عصبانی اش کنم . اگر عصبی شود ؟ ... اگر کنترلش را از دست بدهد ؟ ... به نفس نفس افتادم . لعنت به من . اما ... اما شاید اگر توضیح می دادم که چه مرگم است ، درکم کند ... اما چه چیزی را درک کند ؟ ... اینکه به قول خودش او را یک هیولای درنده می بینم ؟ ... و به حق هم که راست گفتم ... مردها می توانستند وحشتناک ترین هیولاهای دنیا باشند ... من طعم خشم و نفرتشان را چشیده ام ... از تکرار می ترسم .

هیچ صدایی از پایین نمی آمد . نکند بلایی به سرش آمده باشد . سریع السیر پله ها را پایین رفتم و او را در آشپزخانه یافتم . به لیوان آب توی دستش خیره مانده بود . پشت کانتر ایستادم و آرام صدایش کردم .
- آرش .

نگاه غمگین و سردرگمش را به من دوخت .
- معذرت می خوام ... قسم می خورم که دست خودم نبود .

نگاهم را به طرح چوب روی کانتر دادم و ادامه دادم : - من ... من از اینکه با تو توی اتاق خوابت باشم می ترسم .

با لحنی عصبی و پر از دلخوری گفتم : - وقتی تو
منو به موجود ترسناک خونخوار می بینی چه
فرقی داره کجا باشیم .

از شرمساری سرم در یقه ام فرو رفته بود .
چطور باید توضیح می دادم . چطور باید رفتارم را
توجیه می کردم . فکر می کردم صبر و تحملش
خیلی بیشتر از این باشد . یک نفس لیوان آب را
سر کشید .

- آماده شو بریم بیرون شام بخوریم .
سریع از مقابلم گذشت و به اتاقش رفت . ده
دقیقه بعد دست در دست هم مشغول پیاده روی
بودیم . اخمش یک لحظه هم باز نشده و یک
کلمه هم حرف نزده بود . فقط وقتی از خانه خارج

شدیم دستم را در دست گرفت . سرم را بلند
کردم و به نیم رخش نگاه کردم . نمی شد از
حالت چهره و نگاهش پی به احساسش برد . با
سکوت چیزی درست نمی شد پس خودم سر
صحبت را باز کردم .

- می تونم بپرسم الان چه احساسی داری ؟
خیره به رو به رو شانه بالا انداخت : - نمی دونم .
- اما من حس یه موجود بی مصرف به درد نخور
رو دارم .

ناگهان ایستاد ... بغض کردم و اشکم روان شد
... کاش سدش نمی شکست تا انقدر راحت به
گریه بیافتم .

- خدای من ... شقایق ...

شانه ام را گرفت و مستقیم به چشمانم نگاه کرد

– نباید همچین فکری درباره ی خودت بکنی ...

تقصیر منه عزیزم ...

سر تکان دادم و به میان حرفش آمدم .

– نه هیچی تقصیر تو نیست . وقتی خودمو با زن
هایی که اطرافت بودن و هستن مقایسه می کنم ،

می بینم در مقابلشون هیچی نیستم . چرا با وجود

یه زن خوشکل و قشنگ مثل میترا عاشق من

شدی ... من ...

لبهایم به شدت می لرزیدند و به سختی جمله ام

را تمام کردم .

– من به هیچ دردی نمی خورم .

سرم را پایین انداختم و با دستانم صورتم را
پوشاندم . بغلم کرد .

- دیوونه ... این فکر اچیه با خودت می کنی ؟ آدم
قحط بود خودشو با میترا مقایسه می کنه . یه تار
گندیده ی موی تو شرف داره به هزار تا از اون
زن هایی که دیدی و خودتو باهاشون مقایسه می
کنی . اگه اونا خوب بودن که با تو ازدواج نمی
کردم .

دستش نوازش گونه روی کمرم به حرکت در آمد
و مرا به خودش فشرد .

- تو عالی هستی شقایق ... فقط اعتماد به نفست
توی رابطه با من در حد صفره .

- نه خیرم دیگه انقدرام بد نیستم .

- هستی .

- نیستم .

- نیستی ؟

دستش بالا آمد و روی صورتش نشست . سرم را
بالا گرفت و خیره به چشمانم نگاه کرد . لبخند پر
شیطنتش دلم را لرزاند . سرم را عقب گرفتم و
چشم غره ایی بهش رفتم .

خندید : - دیدی گفتم هستی ؟

سرم را به سینه اش چسباندم و ضربه ایی به
شانه اش زدم .

- حق نداری از نقطه ضعفم سوء استفاده کنی .
موهایم را نوازش کرد .

- هیچ وقت این کارو نمی کنم . ظاهرا فقط تو
اتاق خواب با من مشکل داری . پس محض
اطلاع باید بگم دکتر تا دو ماه داشتن هر رابطه
ایی رو برام غدقن کرده .

دلہ می خواست از خجالت آب شوم و بروم توی
زمین . رویم نمی شد سرم را بالا بگیرم .

کنار گوشم زمزمه کرد : - حالا اینجوری خیالت
راحت میشه ؟

- می خواستیم بریم شام بخوریم !

بی صدا خندید و بوسه هایش را روی موهایم
حس کردم .

- بریم عزیزم .

دستش را بالا برد و راننده که تا الان پشت
سرمان آرام تعقیب مان می کرد کنار پایمان
ترمز زد و سوار ماشین شدیم . آدرسی به راننده
گفت و مثل همیشه مرا به خودش چسباند .

– دیگه از دستم عصبانی نیستی ؟

– از کجا به این نتیجه رسیدی که عصبانیم ؟

– شاید توی رابطه با تو در حد صفر باشم اما
حس و حال آدمای رو خوب می فهمم . تو دورزه که
ازم فاصله گرفتی . چرا امروز انقدر بد اخلاق
شده بودی ؟

لبخند عمیقی زد و گفت : – راستشو بگم ؟

پلک روی هم گذاشتم .

– ترجیح میدم دروغ نشنوم .

– می خواستم بینم پایین نیام خودت میای
سراغم یا نه .

یک تای ابرویم بالا رفت و با تعجب گفتم : –
بلدی کارای بچه گانه هم بکنی ؟

– احساس کردم این منم که همه اش برای
داشتن یه رابطه ی خوب تلاش می کنم . یه
رابطه ی خوب و صمیمانه باید دو طرفه باشه تا
صمیمیت و محبت واقعی به وجود بیاد . تو ... تو
چرا انقدر ازم می ترسی شقایق ؟ خیلی ها
هستن که مشکل تو رو دارن اما به این شدت
عکس العمل نشون نمی دن . امروز که خواستم
روی تخت بهت دست بزنم چنان لرزیدی که از
خودم بدم اومد .

- معذرت می خوام .

دستم را در دست گرفت و بوسید .

- لازم نیست مدام عذرخواهی کنی . اگر بخوام
واقعیت رو بگم ... من بعد از اینکه از کنار دریاچه
برگشتیم ، خیلی بیشتر از قبل می خواستم . می
فهمی چی میگم . دست خودم نیست . تو کشش
عجیبی برام ایجاد می کنی . ادعای اینکه سوای
همه ی مردام رو ندارم . وقتی لمست می کنم یا
لمسم می کنی نمی تونم همه ی احساساتمو یا
به عبارتی غرایزم رو نادیده بگیرم .
دهانم خشک شد و مات نگاهش می کردم .
- تو که گفتی تا دو ماه نباید ...

روییم نمی شد حرفم را ادامه دهم . او مرد بود و
راحت تر می توانست این حرف ها را به زبان
بیاورد .

گونه ام را نوازش کرد و گفت : - البته عزیزم ...
هیچ وقت نگران اون موضوع نباش . ولی خواهشا
تا میام طرفت این طوری نلرز . قرار نیست که
هر بار میام طرفت و لمست می کنم رابطه مون
به اون چیزی ختم شه که تو ازش وحشت داری
...

ناگهان زد زیر خنده : - خدای من نگاش کن !
صورتش از خجالت سرخ شده .

سرم را برگرداندم تا چشمم در چشم نشویم . از پشت در آغوشم کشید و لب هایش را روی پوست گردنش حس کردم .

– خجالتی بشی که اصلا نمی تونم خودمو کنترل کنم .

بوسه ی دومش را هم حس کردم و پوستم دون دون شد . حس عجیبی داشتم . حسی که تا به حال هیچ وقت تجربه نکرده بودم . در بدنم و جریان خونم چه خبر بود که دلم بی قرار و خواهان بوسه های بیشتر شد ؟ وجود راننده و تمام مخلوقات دنیا را فراموش کردم و تمام حواسم معطوف لب های گرم و مرطوبی شد که روی پوست گردن و شانه ام سر می خورد و با

ملایمت بوسه می کاشت . با توقف ماشین آرش
هم کمی سرش را عقب برد و با محبت نگاهم
کرد .

- پوست تنت بوی خاصی داره ... تو خیلی
خواستنی هستی شقایق .

گر گرفته به صندلی چسبیده بودم . سرش را خم
کرد و چشم هایم را بوسید و باز هم قلبم سر
خورد و توی شکمم افتاد .

با انگشت اشاره اش ضربه ی آرامی به نوک بینی
ام زد .

- بریم پایین .

چشمانم را باز کردم و با هم از ماشین پیاده
شدیم . پشت پلک هایم یک جوری بود . انگار با

بوسه اش یک چیزی پشت پلک های داغم جا گذاشته بود . دستم را گرفت و با هم وارد رستورانی معمولی شدیم که فضای گرم و دلچسبی داشت . میز و صندلی های چوبی تیره ، رنگ کرم و قهوه ای کاغذ دیواری و نور ملایم لوسترهای گوی مانند بالای هر میز فضای قشنگی ایجاد کرده بود . بدون اینکه دستم را رها کند مرا به دنبال خودش کشید و از میان میز صندلی ها عبور کردیم . وارد راهرویی شدیم که منتهی به یک در استیل با دریچه ای دایره شکل شیشه ای رویش بود . در را باز کرد و با هم وارد آشپزخانه ی پر هیاهوی شدیم . اولین چیزی که به چشمم خورد هیبت درشت سلمان در لباس

سرآشپزها بود . همه تند و تند مشغول کار و آماده کردن سفارش ها بودند .
آرش از روی جالباسی کنار در یک پیش بند سیاه برداشت و آنرا پوشید و دوباره دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید .
- بیا عزیزم . امشب قراره یه شام متفاوت بخوریم .
جلو رفتیم و او با صدای بلند سلام کرد . به غیر از سلمان ، دو دختر و سه پسر جوان هم آنجا مشغول کار بودند . همگی سلام کردند و آرش به فرانسوی با آنها مشغول حرف زدن شد . نگاه همگی به غیر از سلمان که با جدیت مشغول برش استیک بود ، روی من ثابت ماند . ظاهرا

داشت مرا به آنها معرفی می کرد . برای همین
لبخند زدم و بلافاصله همگی لبخند به لب آوردند
و چیزی به آرش گفتند و دوباره به سرعت
مشغول کارشان شدند . سلمان بشقاب سفید
بزرگی که مقابلش بود را به دست یکی از پسرها
داد و با لبخند به من نگاه کرد و به فارسی دست
و پا شکسته گفت : خوش آمدید !

بی اختیار خندیدم : - مرسی ممنون .

آرش صندلی پایه بلندی برایم آورد و آنرا پشت
میز بزرگ مستطیل شکل که از جنس استیل بود و
وسط آشپزخانه ی بزرگ قرار داشت ، گذاشت .
بالای میز بزرگ انواع و اقسام قابلمه ها و
ماهیتابه ها و ظرف های مخصوص پخت سس از

سقف آویزان بود . آرش چند تا ظرف از روی
قلاب ها برداشت و همان طور که با سلمان حرف
می زد مشغول آشپزی شد . دست زیر چانه زدم
و مشغول تماشایشان شدم .

بوی کره ی آب شده ، گوشت سرخ شده ،
سبزیجات معطر و سس هایی که روی یکی از
اجاق گازهای نزدیکم در حال قل قل بودند
اشتهایم را حسابی تحریک کرده بود . یک تخته
و یک سبد پر از سبزیجات کنارم گذاشت و
مشغول خرد کردن شد . کاملاً تند و حرفه ایی ،
درست مثل یک سرآشپز .

- پس بگو چرا انقدر آشپزیت خوبه .

بدون اینکه نگاهش را از مارچوبه هایی که در حال خرد کردنشان بود بگیرد ، لبخند زنان جواب داد : - من وقتی بیست سالم بود اینجا مشغول به کار شدم . وقتی الکل رو ترک کردم مادرم اومد فرانسه و گفت دیگه پسری به اسم من نداره .

شوکه از این رفتار زهره خانوم گفتم : - وای ... چه وحشتناک ... واقعا ؟

- بله عزیزم . گفت باید فراموش کنم که از چه خانواده ای هستم و پدر و مادری دارم . گفت هر وقت روی پای خودم ایستادم اون وقت باهاشون تماس بگیرم . گفت فقط حاضره هزینه ی

تحصیلم رو بپردازه ... و رفت ... درست مثل یه
غریبه .

یکی از دخترها را صدا کرد و جمله ایی به او گفت
. مارچوبه ها را داخل قابلمه ی کوچکی که قبلا
برداشته بود ریخت و آنرا به دست دختره داد .
- سلمان هم گفت به یه کارگر احتیاج داره ... تا
سه ماه اینجا ظرف می شستم و نظافت چی بودم
.

با دهان باز نگاهش کردم . آرش وارث این همه
ثروت و کارگری یک رستوران معمولی !؟
- کم کم شروع کردم به یاد گرفتن آشپزی .
حقوقم کفاف مخارجم رو نمی داد و مجبور شدم
بیشتر کار کنم . هیچ وقت این لطف مادرمو

فراموش نمی کنم . من واقعا آدم ضعیفی بودم .
شاید اگر این کارو باهام نمی کرد منم هیچ وقت
به خودم نمی اومدم .

چند مشت آرد روی میز ریخت و چند تا تخم مرغ
وسط شان شکاند . داشت خمیر درست می کرد .
– بارها نشستم و با خودم فکر کردم چرا جذب
تو شدم . می دونی شقایق تو دقیقا اون چیزی
بودی که من نبودم . تو خیلی قوی تر از منی . من
خیلی زود جا زدم . وقتی فهمیدم سرطان داری
بیشتر و بیشتر جذب شخصیت محکمت شدم .
تو همیشه دست روی پای خودت گذاشتی و
زمین نشستنی ولی من واقعا ضعیف بودم . به

قول امروزی ها یه بچه پولدار سوسول نازنازو
بودم .

تلخندی زد و مشغول ورزش دادن خمیر زرد رنگ
میان دستانش شد .

- زندگی جالبی داشتی . اما من اونقدرام که تو
فکر می کنی قوی نیستم . یه انسانم و همیشه
هم کم آوردم . حضور امیر هم بی تأثیر نبود البته
. اون همیشه بود ... همیشه ... شده به ضرب و
زور منو وادار می کرد ادامه بدم . من همیشه
سعی می کردم بخندم ، خوشحال باشم . تغییر
کنم و دنیای اطرافمو عوض کنم . اما وای به
روزی که کابوس بینم . فقط آرامبخش ها می
تونن آرومم کنن . اون وقته که حسابی دلسرد

میشم و خودمو می بازم . در واقع اون کابوس
لعنتی هر چی که من می ریسم رو پنبه می کنه .
وردنه ی سفید پلاستیکی بزرگی برداشت و خمیر
را با آن پهن کرد . برای اینکه حواسم خودم را از
آن کابوس دردناک پرت کنم کمی به طرفش خم
شدم .

- چی درست می کنی ؟

- راویولی .

یکی از پسرها چند ظرف روی میز گذاشت .
محتوای کی دو تایشان را که پنیر و گوشت چرخ
کرده ی تفت داده شده بود را تشخیص دادم .
بعضی ها تند تند بشقاب های بزرگ پر از غذا را
تزیین می کردند و بعضی هم سریع ظرف ها را

تمییز می کردند و کنار سینک بزرگ می گذاشتند
. به انبوهی از ظرف های کثیف که روی هم تلمبار
شده بودند نگاه کردم .

- یعنی واقعا این همه ظرف می شستی ؟

خندید : - اینا که چیزی نیست . گاهی تا نیمه
شب مشغول بودم و سر کلاسا خوابم می برد .
گاهی هم که امتحان داشتم مجبور بودم قید
خوابیدن رو بزنم .

- وای باورم نمیشه که مامانت همچین کاری
باهات کرده باشه .

چشمکی زد : - پاش برسه بزرگ ترین دیکتاتور
دنیا میشه .

با صدای بلند سلام شخصی ، سرچرخاندم و
حنیف خندان را دیدم . یک دختر بچه ی پنج -
شش ساله هم همراهش بود . با خنده و ابروهای
بالا رفته به آرش نگاه کرد . یک صندلی برداشت
و کنار من نشست و دخترک ریزه میزه را روی
پایش نشاند .
- دخترشه ؟

آرش نگاهش را از دخترک گرفت : - بله عزیزم
دخترشه . هانا !

خم شدم تا بهتر بینمش . حنیف مشغول صحبت
با سلمان بود که سمت دیگر میز مقابل آرش
ایستاده و مشغول خرد کردن گوجه فرنگی و پیاز
بود . نگاه هانا که با نگاهم تلاقی کرد خجالت زده

سرش را پایین انداخت . میان دستان بزرگ
پدرش مثل یک عروسک بود . موهای فرفری با
مزه و لباس لیمویی خوش رنگی به تن داشت .
آرش دخترک را صدا زد و باهاش مشغول صحبت
شد . در جواب فقط سرش را خم می کرد .

– چه خجالتیه ؟

– خیلی . بر عکس پدرشه .

یاد افسون بلبل زبان افتادم و دلم تنگ شد .

– یاد دختر خودم افتادم .

یکی از دخترها را صدا زد و به طرفم چرخید .

– تو هم دختر داری ؟

– آره هشت سالشه ... بینیش عاشقش میشی .

– حداقل دختر تو به سن و سالت می خوره . فکر
کنم عکسش رو دیده باشم .

ابروهایم بالا پرید ؟

– کی ؟

دختری که صدایش زده بود کنارش ایستاد و
چیزی بهش گفت . در عین شلوغی سرشان این
هماهنگ بودنشان خیلی جالب بود .

دوباره به طرفم چرخید و با لبخند گفت : – وقتی
توی شرکت مون وسایل کیفیت رو جمع می کردم
، عکس یه دختر بچه ی هفت – هشت ساله رو
دیدم . رنگ چشماش خیلی قشنگ بود .

گوشی ام را از توی جیبم در آوردم و عکسی را
که با هم گرفته بودیم و خیلی دوستش داشتم را

پیدا کردم . لبهای کوچکش را به صورتم چسباند
بود و محکم مرا می بوسید و دو انگشتش را به
علامت ویکتوری بالا گرفته بود . چون دستهایش
کثیف بود صفحه ی موبایل را مقابلش گرفتم تا
عکس دو نفره مان را ببیند .

چند لحظه به عکس خیره ماند و نگاهش رنگ
شیطنت گرفت .

- منم می تونم این طوری ببوسمت ؟

اخم کردم : - کارتو بکن بچه پررو .

سر چرخاندم و نگاهی به سمت دیگر میز انداختم
. حنیف و سلمان همچنان مشغول صحبت بودند .
یکی از دخترها ظرفی که محتویاتش مانند دسر
بود را مقابل هانا گذاشت و خیلی سریع سر

کارش برگشت . سلمان سر چرخاند تا با دختر
حرف بزند و حنیف قایمکی ناخنکی از بشقاب
غذای مقابل سلمان زد و او هم به موقع میچش را
گرفت و ضربه ایی پشت دستش زد . آرش هم با
کمک یکی از پسرها بند و بساطش را جمع کرد و
به کنار اجاق گاز رفت . هیچ کس در این
آشپزخونه ی بزرگ و جالب بیشتر از سی ثانیه
مکث نمی کرد . مدام در حال راه رفتن و آماده
کردن سفارش ها بودند .

نیم ساعت بعد مقابلم پر از بشقاب با انواع و
اقسام غذاها بود . حنیف دست هایش را به هم
کوفت و با خنده ایی بلند جمله ایی گفت و من
طبق معمول نفهمیدم . آرش پیش بندش را در
آورد و یک صندلی کنارم گذاشت .

- وای نمی دونم از کدوم یکی شروع کنم .
ظرف سبزیجات آب پز شده را به طرف خودش
کشید و لبخند زد .
- از هر کدوم که دوست داری .
سلمان چند قوطی نوشابه روی میز گذاشت و
حنیف سریع یکی را برداشت و آنرا پشت سرش
تکان تکان داد و دوباره آنرا سر جایش گذاشت .
به قدری سریع این کار را کرد که هیچ کس
متوجه نشد . سلمان هم پشت میز نشست و به
محض باز کردن نوشابه تمام محتویاتش روی
صورتش پاشید و صدای قاه قاه خندیدن حنیف
به هوا رفت .

وقتی با صدای بلند می خندید فقط چیزی مثل قَ قَ قَ می شنیدی و شانه های پهنش محکم بالا پایین می شدند . دستش را به طرف سلمان که خیس خیس شده بود دراز کرد و با خنده جمله ایی گفت .

- به تلافی ضربه ایی که سلمان به دستش زد این کارو کرد . از این شوخی ها زیاد با هم می کنن . از زمان دانشگاه همین جورى بودن .
برایم غذا کشید و گفت : - حالا که انتخاب سخته اول از این شروع کن . سبک تره .
شام امشب واقعا متفاوت بود . میان فضای صمیمی آشپزها و دوستانش حسابی چسبید . او برعکس من خوب بلد بود چه کار کند تا حاله

خوب شود . بعد از صرف شام و خداحافظی با
دوستانش ، از رستوران خارج شدیم و به
پیشنهاد او مسافتی را پیاده طی کردیم .
- مرسی . امشب خیلی خوش گذشت .
طبق عادتی که جدیدا پیدا کرده بود روی موهایم
را بوسید .
- من دیدن لبخندت رو دوست دارم شقایق ...
وقتی چال گونه تو می بینم ، مطمئنم که از ته دل
شادی .
گونه اش را روی موهایم مالید .
- دوست دارم همیشه بخندی . لبخند زیبات یک
موهبتت .

بی اختیار لبخند زدم و چشمم به دختر و پسر جوانی افتاد که بستنی به دست مقابلمان راه می رفتند. پسر بستنی قیفی اش را به گونه ی دختر مالید و بعد صورت او را لیس زد و دختر با خنده و جیغ جمله ایی به زبان آورد و بستنی اش را به لبهای پسر مالید و همدیگر را بوسیدند.

بینم تو هم بستنی می خوری ؟

و با خنده اضافه کرد : - البته نه با این طعمش .
از کنار آن دو که غافل از دنیای اطرافشان با ولع همدیگر را می بوسیدند عبور کردیم . راننده طبق معمول در پی مان بود . سعی کردم بحث را عوض کنم .

- نه انقدر خوردم که دیگه جا ندارم . تازه دسر
- سلمان پز هم خوردیم . باید بگم کارتون حرف
- نداره . چند وقت اونجا کار می کردی ؟
- تا وقتی که فارغ التحصیل شدم .
- یعنی تا اون موقع پدر و مادرت رو ندیدی ؟
- چرا گاهی می اومدن بهم سر می زدن . اما اون
- تماسی که مادرم منتظرش بود رو وقتی گرفتم که
- می خواستم برای جشن فارغ التحصیلیم
- دعوتشون کنم .
- دستش را روی بازویم کشید و گفت : - سردت
- نیست ؟
- نه هوا خوبه .

سرش را خم کرد و آرام گفت : - فکر نکن
نفهمیدم حواسمو پرت کردی .

و محکم گونه ام را بوسید و زمزمه کرد : - دختره
ی زرنگِ بدجنس .

چرخید و به راننده اشاره کرد تا نزدیک تر بیاید و
کنار پیاده رو ایستادیم . امشب چه شب خوبی
بود . آسمان دلم امشب ستاره باران بود . پاریس
و خیابان های زیبایش تازه به چشمم رویایی
رمانتیک به نظر می آمدند . فقط کافی بود ترس
هایم را دور بریزم تا دنیا از این هم زیبا تر شود .
روی نوک پنجه ی پاهایم ایستادم و مثل خودش
محکم صورتش را بوسیدم .

- به خاطر همه چی ازت ممنونم .

چشمان او هم مانند دلم ستاره باران شدند .

راننده پاکت لباسی را که خریده بودیم از دست
آرش گرفت و در صندوق عقب ماشین گذاشت .

- می ریم خونه دیگه ؟

کف دستش را بالا آورد .

- چند لحظه عزیزم .

با موبایلش مشغول صحبت شد و سوار ماشین
شدیم . باید به محض اینکه می رفتم ایران این
فرانسوی لامصب را یاد می گرفتم تا عین گاو به
دهانشان زل نزنم . بیشتر از یک رب مشغول
صحبت بود . راننده جلوی ساختمان قدیمی که
ستون ها و پله های مرمرین سفید داشت توقف

کرد . به نظرم رسید مثل یک هتل باشد . آرش با دست اشاره کرد پیاده شوم . وقتی کنارم ایستاد دستش را دور بازویم حلقه کرد و من هم به دنبالش روان شدم . فرش قرمزی روی پله ی مرمین تا ورودی ساختمان با شکوه پهن بود و پیش خدمتی اتو کشیده و پاپیون زده در را برایمان باز کرد و تا کمر مقابلمان خم شد .

زیر لب غریدم : - همیشه حرفاتو بذاری برای یه وقت دیگه ؟ اینجا دیگه کجاست ؟

گوشی را از کنار صورتش دور کرد : - عطرم تمام شده اومدم سفارشمو تحویل بگیرم .

و دوباره مشغول صحبت شد . نگاهی به ظاهر لوکس راهرو و مجسمه هایی که در آن گذاشته

بودند انداختم . پایین هر مجسمه به فرانسوی توضیحاتی نوشته شده بود . وارد سرسرای بزرگی شدیم که محوطه ی وسطش با نرده های تراش خورده ی مرمرین سفید به شکل دایره جدا شده بود و چلچراغ بسیار بسیار بزرگ پر از کریستال با شکوهی از سقف بلند آویزان شده بود و از وسط دایره تا پایین امتداد داشت . دستم را از بازوی حلقه شده ی او رها کردم و کنار نرده ها ایستادم و به نقاشی های روی سقف و گچبری های طلایی اش نگاه کردم . بدون شک این ساختمان با شکوه لوکس هم بیشتر از دویست سالی قدمت داشت . پلکانی دایره شکل طبقه ی پایین را به بالا متصل کرده بود .

نگاهی به پایین انداختم . چندین پایه ی بلند
بلوری تراش خورده کنار هم چیده شده و روی
هر کدام یک شیشه عطر قرار داده بودند . زن ها
و مردانی در لباس رسمی کنار هم ایستاده و با
فیگور خاص ثروتمندان مشغول صحبت با هم
بودند و پیش خدمتی شراب قرمز بهشان تعارف
می کرد . بیشتر مثل یک مهمانی یا ضیافت به
نظر می آمد .

آرش کنارم ایستاد .

- بریم پایین عزیزم .

من با این شلوار جین و بلوز چهارخانه ام آن
وسط زیادی تابلو می شدم .

- تو برو ... من همین جا منتظرت می مونم .

یقه ی کراواتش را جابجا کرد و بی توجه به من دوباره دستش را دور بازویم حلقه کرد .

- بیا بریم .

هر چند کنار مرد اتو کشیده ی کنارم هم زیادی به چشم می آمدم . آرام پله ها پایین رفتیم .

- تو هم یک عطر انتخاب کن .

- نمی خوام . عطر خودمو دوست دارم .

لبخند زد : - منم دوستش دارم .

باز هم روی موهایم را بوسید و گفت : - تا یه

نگاهی به اینا بندازی کار منم تموم شده .

به طرف پایه های بلورین رفتم و یکی یکی اسم

های عطرها را خواندم . از همه جالب تر قدمت

عطرها بود که یکی شان سال ساختش از

چهارصد سال پیش شروع شده بود. اینجا خودش مثل موزه بود. نیم نگاهی به زن کنار دستی ام که لباس جگری بلندی به تن داشت انداختم. خیلی زیبا نبود اما ظاهر زیبا و آراسته ایی داشت و کنارش مردی با قد متوسط و سر تاس ایستاده بود و هنگام صحبت کردن چوب سیگارش را با ژست خاصی تکان می داد.

– مادام!

سر چرخاندم و به پیش خدمت که روی سینی طلایی، جام پایه بلند شراب بهم تعارف می کرد، نگاه کردم. به انگلیسی گفتم: – نه ممنون! با احترام سری خم کرد و ازم دور شد. آرش کنارم ایستاد و سرش را خم کرد.

- عزیزم مطمئنی نمی خوامی عطر بخری ؟
- سری به چپ و راست تکان دادم . بدون شک چنین عطری قیمتش مساوی با پول خون پدرم بود و من صد سال سیاه اهل خرید همچین چیزهایی نبودم و نمی شدم .
- فقط بریم خونه ... خسته شدم .
- درسته باید بریم یه استراحتی بکنیم و حرکت کنیم که اگر دیر برسیم رزا سرمونو می خوره .
- وقتی در ماشین نشستیم گفتم : – اصلا فضای این عطر فروشی رو دوست نداشتم . تو همیشه از اینجا خرید می کنی ؟
- از سه سال پیش که رزا برای تولدم این عطر رو هدیه داد . راستش بعدش دیگه هیچ عطری

نتونست منو راضی کنه . این عطرها رو ماهرترین
عطرسازهای قدیمی فرانسوی می سازن . در
واقع دست سازن و پیشینه شون عطر سازی
بوده .

– حالا می فهمم چرا عطرت انقدر لعنتیه .
خندید : – لعنتی !؟

– بد جوری با روح و روان من بازی می کرد . اگه
بدونی چقدر تو دلم فحشت می دادم .
مرا به خودش فشرد .

– چقدر فهمیدن و کشف کردند برام جالب بود .
تو پیچیده ترین آدمی بودی که تابحال دیده
بودم . یک وقت هایی برام تبدیل به وحشتناک
ترین موجود عالم می شدی و یک وقت هایی هم

مثل فرشته ها می شدی . همین تو رو دوست
داشتنی می کنه . تو غیر قابل پیش بینی هستی .
دست هایم را میان دستانش گرفت و با انگشت
شستش نوازششان کرد .

– اما فهمیدم وقتی با این دست ها نقاشی می
کشی و بی هیچ چشم داشتی در آمدشون رو با
دیگران تقسیم می کنی ...

دست هایم را بالا برد و بوسید .

– تو دنیا رو چه جوری می بینی شقایق ... چه
جوری می بینی که این همه با دیگران تفاوت
داری ؟

به دست هایم نگاه کردم که میان دستانش مثل
شیء با ارزشی نگه داشته شده بودند .

– دنیا خودش روی دیگه شو نشونم داد . کاش
هیچ دختری مثل من اون روی دنیا رو نبینه و تو
خیالات صورتی خودش باقی بمونه . روی سیاه
دنیا ، سرطان ، آدماي سیاه و حتی آدماي سفید .
منم سیاه شده بودم . دلم می خواست نابودی
دنیا و تموم مخلوقاتش رو بینم . اگر سعی کردم
قوی بشم فقط برای این بود که منم سهمی توی
خراب کردن و ویران کردن دنیا داشته باشم . شر
همه ی وجودم رو گرفته بود . می رفتم بین فقیر
فقرا ... نه برای کمک به اونها ... بلکه برای
تماشای بدبختی شون و لذت بردن از دیدن
بیچارگی شون . حق با توئه ... من می تونم یه
موجود وحشتناک باشم . اما نتونستم ... وقتی
پسر بچه هایی مثل میلاد رو دیدم . وقتی

دختر بچه ایی مثل افسون رو دیدم و خیلی های
دیگه مثل اونا ، سیاهی وجودم کمتر شد . تبدیل
به یه آدم خاکستری شدم . خشم و نفرت وجودم
خنثی شد . دنیام عوض شد و سعی کردم به
سهم خودم ، چیزایی رو که به چشم دیدم عوض
کنم . پس تو هیچ وقت منو یه فرشته نبین .
سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم . دو
خط عمیق اخم میان ابروهایش به سمت بالا
متمایل شده بودند و همان سه چین دوست
داشتنی روی پیشانی اش نقش بسته بود . دستم
را بالا بردم و خطوط چهره اش را لمس کردم .
لبخند زد . انگشتم را آرام تا خط پرانتز روی گونه
اش کشیدم ... پایین تر ... تا فرو رفتگی زیر لب
هایش ... و پایین تر ... ناختم را روی ته ریش دو

روزه ی چانه اش کشیدم ... سبک گلویش تکان
خورد و دستم را گرفت و مقابل لب هایش
گذاشت .

- هر چی که هستی دوست داشتنی ترین و
خواستنی ترین موجودی هستی که به عمرم
دیدم .

حرکت لبهایش سر انگشتانم را قلقلک می داد .
خم شد و کنار گوشم گفت : - در ضمن کاری
نکن بی خیال تحریم ها بشم و توی ماشین کار
دست جفت مون بدم . من سابقه ام خیلی خرابه
... به سرم بزنه نه پرهیز سرم میشه و نه ماشین
.

- تو منو می ترسونی .

– تو هم منو دیوونه می کنی .

نوک بینی اش را به لاله ی گوشم مالید و شقیقه
ام را بوسید . دستم را به سینه اش زدم و به
نرمی خودم را عقب کشیدم .

– الان راننده با خودش میگه چه رئیس چشم
سفیدی دارم . حیا هم خوب چیزیه ها !

صاف نشست و یقه ی کتش را مرتب کرد .
لبخند موذی اش مرا می ترساند . عجب غلطی
کردم بهش دست زدم . از آنجا که رزا کلی
سفارش کرده بود خیلی زودتر به خانه ی پدری
اش برویم ، بی خیال ناهار درست کردن شدیم و
شام شب قبل را گرم کردیم و خیلی زود مشغول
جمع کردن وسایل مان شدیم . پارچه ایی روی

بوم نصفه نیمه کاره کشیدم و ساک خریدهایم و
لوازم شخصی ام را برداشتم و از اتاق خارج
شدم . آرش هم لباسش را عوض کرده بود . کت
و شلواری که در کاور قرار داشت را در دست
گرفته و موبایلش را روی شانه اش گذاشته و
مشغول صحبت بود . انگار داشت با مهدی
صحبت می کرد . کنار در منتظرش ایستادم .
همانطور که گوشی را در جیب کیفش می گذاشت
کنارم ایستاد و پوتین های مشکی لبه گردش را
برداشت .
- عجیبه ... مهدی هم گفت که امشب به مهمونی
میاد .
- واقعا ؟

- بله واقعا! خیلی عجیبه ... تو همه چیزو برداشتی؟ چیزی جا نذاری؟
- نه برداشتم. مهدی هم با ما میاد؟
- وسایلش را در دستش جابجا کرد و ساک کوچک مرا هم از دستم گرفت.
- نه اون چند ساعت دیگه با قطار میاد. بریم عزیزم. داروها تو برداشتی؟
- کلافه چشم چرخاندم و او خندید و گونه ام را کشید. به جای ماشین مشکی همیشگی یک ماشین اسپرت دو در سفید رنگ مقابل در آپارتمان پارک بود. راننده سوئیچ را به دست آرش داد و رفت.
- خودت رانندگی می کنی؟

– بله بالاخره دیروز دکترم اجازه داد رانندگی کنم

در ماشین را برایم باز کرد و روی صندلی چرم
دو زنی شده ی سفید رنگ نشستیم . کمک کرد تا
کمر بندم را که مثل کمر بندهای عادی دیگر
ماشین ها نبود ببندم .

– نکنه قراره پرواز کنیم .

در ماشین را بست و پشت فرمان نشست .

– سرعتو دوست داری ؟

ذوق زده نگاهی به کابین متفاوت ماشین انداختم
و گفتم : – من هر چی که هیجان داشته باشه رو
دوست دارم .

ماشین به نرمی به حرکت در آمد اما صدای
متفاوت موتورش نوید سیلندرهای قوی و
پرقدرتش را می داد .

- وای چه با حال .

عینک آفتابی اش را به چشم زد .

- پس تا وقتی که از شهر خارج میشیم صبر کن
.

هر چه از مرکز شهر دورتر می شدیم مناظر
اطراف قشنگ تر و چشم نواز تر می شدند . تپه
های سرسبز و مزارع زیبا و طبیعت بکر ، روح
آدم را تازه می کرد . منزل پدری رزا در یک شهر
کوچک در جنوبی ترین قسمت " کن " واقع شده
بود . آرش که می گفت آنجا خیلی دنج و آرام

است . بیشتر از همه برای دیدن دریاچه ی
 بزرگی که در حاشیه ی شهر نزدیک خانه بود
 ذوق داشتیم . از شهر که خارج شدیم سرعت
 ماشین بیشتر و بیشتر شد . آرش بر عکس
 خانواده اش اصلا اهل موزیک و موسیقی نبود .
 هیچ وقت ندیدم به آهنگ یا ترانه ای گوش کند
 . همیشه یا ساکت بود و یا با هم صحبت می
 کردیم . تسلطش بر جاده و ماشین و آرامشش
 حین رانندگی باعث می شد با خیال راحت به
 مناظر بیرون نگاه کنم و از این همه زیبایی لذت
 ببرم . بعد از دو ساعت رانندگی بی وقفه در یک
 جاده فرعی پیچید و گفت که داریم نزدیک می
 شویم .

شیشه را پایین کشیدم و سرم را از پنجره بیرون کردم . هوا خنک و نیمه ابری بود و جاده ی باریک آسفالته از دو طرف توسط مزارع طلایی گندم احاطه شده بود .

– خطرناکه !

– نه بابا اینجا پرنده هم پر نمی زنه .

دکمه ایی را فشرد و سقف ماشین جمع شد . جیغ زدم و کمربندم را باز کردم و روی صندلی نیم خیز شدم .

– بشین شقایق .

با صدای بلند خندیدم و گفتم : – تند تر برو .

– عمرا .

– خواهش می کنم .

- خطر داره .

- مزه اش به خطر شه .

پوف کلافه ایی کشید و گفت : - محکم خودتو بگیر .

خودم را بالا کشیدم و تقریبا روی صندلی ام به حالت ایستاده بودم . آرش پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین مثل برق به حرکت در آمد . با هیجان جیغ کشیدم . سرعت زیاد و حرکت باد میان میان موهایم حس خیلی خوبی بهم می داد . حس زنده بودن . شتاب ماشین آرام آرام کم شد .

- دیگه کافیه . بشین سر جات و کمر بندتو ببند .

- چشم .

قبل از اینکه سر جایم بنشینم خم شدم تا به عنوان تشکر صورتش را ببوسم اما سرچرخاند و بی هوا لبهایم به لب هایش چسبید. چه کسی گفته هیجان فقط در سرعت و دیوانه بازیست. حس تماس لب هایمان با هم، مثل هول و ولای وقوع یک زلزله، یا شایدم حتی یک صاعقه ی رعد آسا بود.

ماشین نرم و آرام متوقف شد. هر دویمان خشکمان زده بود و نفس های گرم آرش به لب ها و چانه ام می خورد.

– تا به کشتنمون ندی ول نمی کنی نه؟
خواستم عقب بروم که دستش حائل کمرم شد و دست دیگرش را از روی فرمان بلند کرد و

عینکش را برداشت . کمر بند خودش را باز کرد و
بیشتر به سمتم خم شد . لب هایم را به هم
فشردم و نفس های تندم را با بینی ام مهار
کردم .

– شقایق .

شرمگین به چشم های تب دارش نگاه کردم .
تنها صدایی که می آمد صدای خش خش بادی
بود که میان خوشه های آماده ی دروی گندم می
وزید . اما من در این میان صدای کوبش قلبم را ه
می شنیدم .

– صدای بادو می شنوی ؟

بدون اینکه نگاهم را از نگاهش بگیرم کمی سرم
را خم کردم .

زمزمه کرد : - قشنگه مگه نه ؟

خیره نگاهش کردم . دیگر به چشم هایم نگاه
نمی کرد . انگار منتظر جواب من هم نبود . با دو
دستش صورتم را قاب گرفت و مرا به سمت
خودش کشید .

- میشه ازت خواهش کنم فقط به صدای باد فکر
کنی ؟

قبل از اینکه جوابی بدهم ، آتش به جانم انداخت
. می دانستم با این نگاه پر خواهش به لب هایم
منتظر جواب من نمی ماند . چشمانم را بستم و
فقط به صدای باد فکر کردم . دستانم بی حس
دو طرف بدنم افتادند . اما دستان نوازشگر او
روی پوست گردنم و میان موهایم در حرکت

بودند . دیگر به فرار و صدای شوم توی ذهنم
فکر نمی کردم . دستم را بالا آوردم و روی سینه
اش گذاشتم . قلب او هم مثل قلب من دیوانه وار
می کوبید . برای لحظه ایی مکث کرد . هر دو
نفس نفس می زدیم .

قبل از اینکه نفس هایم منظم شوند دوباره اسیر
بوسه های داغ و پر عطشش شدم . کم کم ترس
داشت به دلم رخنه می کرد . با بینی ام هوا را به
درون کشیدم تا عطر تنش به ذهنم مخابره کند
این مرد ، آن اشغال روانی نیست ، بلکه آرش
است . مردی که من با تمام وجودم دوستش
دارم .

به یک باره عقب رفت .

- فکر کنم تا آخر عمرم ببوسمت سیر نشم .

چشم ها و پیشانی ام را بوسید . مکش لب
هایش روی پیشانی ام دلم را قلقلک داد تا آن
بوسه ها باز هم تکرار شوند .

- تو خود زندگی هستی .

صاف نشست سر جایش و ماشین را به حرکت
در آورد .

- حالا مثل دختر خوب بشین سرجات .

من اما مثل جسم نیمه جان توی صندلی فرو رفته
بودم . هنوز هم غرق لحظاتی که بر من گذشته
بود ، بودم . دست هایم را گرفت و اخم کرد .

- چرا یخ کردی ؟

زد روی ترمز و با نگرانی نگاهم کرد .

– اذیت شدی ؟

بلافاصله سرم را تکان دادم . برای لحظاتی خیره

به چشمانم ماند . او بلد بود چطور نگاهم را

بخواند . در این کار خبره تر از من بود . کم کم

لبخندی مرموز روی چهره اش نقش بست .

– پس یاد گرفتم چطور آرامت کنم .

شرم زده با دستانم صورتم را پوشاندم .

– یه جوری ام .

خندید : – چه جوری ؟

– نمی دونم .

– از من که بدت نمیاد .

انگشتانم را از هم فاصله دادم تا فقط چشم هایم
معلوم شوند .

– نه ... راستش ... راستش خیلی خوب بود .

یک تای ابرویش بالا رفت و نگاهش رنگ
شیطنت گرفت .

– الان مثلا دوباره خجالتی شدی ؟

– به من نگاه نکن . برو دیگه واسه چی ایستادی
؟

– مگه بهت هشدار نداده بودم خجالتی بشی
خوردنی تر میشی .

خودم را به در چسباندم و دست هایم را پایین
آوردم و نگاهم را ازش دزدیدم .

– خیلی خب ... برو دیگه رزا منتظر مونه .

دوباره عینکش را به چشم زد و حرکت کرد . آیا همه ی زندگی با این مرد می توانست به گرمی و شیرینی بوسه هایش باشد ؟ ... اگر او می فهمید که واقعا چه بر من گذشته باز هم از بودن با من سیر نمی شد . مهم نبود . من تا همین جایش هم راضی بودم . من تا ثانیه ی آخر با دل نفهم عاشقم از بودن با او لذت می بردم . بقیه اش را نمی دانم ، اما الان میان این دشت سبز و طلایی و مزارع رنگ و وارنگ ، من ... بهترین حس عمرم را تجربه کردم .

از حاشیه ی شهر عبور کردیم و وارد کوچه پس کوچه های باریکی شدیم که اطرافش دیوارهای سنگی کوتاهی وجود داشت . مقابل در بزرگ سیاه رنگ یکی از خانه ها که آن هم دیوار سنگی

کوتاه داشت توقف کرد و چند بوق زد و منتظر ماند . متوجه دوربین مدار بسته ی کنار دروازه ی ورودی شدم . در اتومات باز شد و عمارت بزرگی مقابلمان نمایان شد . آرش ماشینش را کنار ماشین قرمز اسپرت رزا پارک کرد و پیاده شدیم . رزا داشت خندان به سمت مان می آمد . برایش دست تکان دادم . بر عکس همیشه که جین و تی شرت می پوشید ، امروز پیراهن زنانه ی بهاره ی زیبایی به تن داشت . کاش مهدی این همه خوبی و زیبایی را ببیند و بخواهد . کاش او هم مثل من گذشته اش را دور بریزد .
دستهایش را به طرفم دراز کرد و در آغوشم کشید : - خیلی خوش اومدی ... باورت نمیشه سه روز ندیدمت و چقدر دلتنگت شدم .

- منم همین جور . رفتی ... جات خیلی خالی شد .
به طرف آرش رفت و او را هم در آغوش کشید .
آرش او را بیشتر از همیشه در آغوشش نگه
داشت و چیزی در گوش رزا گفت و چهره رزا
درهم شد و آه کشید . اما بلافاصله لبخند زد و به
طرف من آمد .
- بگو بینم با این کوه یخ بهت خوش گذشته ؟
سر چرخاندم و با خنده به آرش نگاه کردم .
- خیلی .
با کنجکاوی نگاهی بین مان رد و بدل کرد و
چشمانش را ریز کرد .
- مشکوکین . برام تعریف کن چی شده که
خوش گذشته .

دختر بچه ی کوچکی دوان دوان به طرفمان آمد و خودش را در آغوش آرش انداخت . آرش او را یک دور چرخاند و بالای سرش نگاه داشت . دلم ریخت . نکند این کار برایش خوب نباشد .

- وای این وروجک چقدر بزرگ شده .

رزا پوفی کشید و گفت : - این جونور به غیر از بزرگ شدن خیلی کارهای دیگه هم یاد گرفته . بذارش زمین ، بلندش نکن .

بی توجه به نگرانی ما ، به فرانسوی جمله ایی به دخترک سه - چهار ساله ی شیرین گفت و او محکم صورت آرش را بوسید و با شیرین زبانی جمله ایی ادا کرد و خنده ی آرش به هوا رفت .

متوجه دختر جوانی شدم که طرفمان می آمد . رزا
یک خواهر کوچک تر داشت که ازدواج کرده بود .
حتما این دختر بچه هم خواهر زاده اش بود . با
هم احوال پرسی کردیم . اصلا شبیه رزا و به
زیبایی رزا نبود و فارسی را خیلی دست و پا
شکسته حرف می زد . آرش دخترک تو دل برو را
به رکسانا خواهر رزا سپرد و به طرف من آمد .
- انقده این فرانسوی حرف زدنتون میره رو مخم
که خدا می دونه .
- فسقلی به من میگه من صورتتو بوسیدم و تو
لبامو ببوس تا با هم ازدواج کنیم .
- بفرما هنوز هیچی نشده هوو پیدا کردم .

خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و
شقیقه ام را بوسید . رزا برگشت و با شیطنت
نگاهمان کرد .

– یادتون نرفته که یه بوسه به من بدهکارین .
یادتون رفته ؟

آرش جواب داد : – باید بیای ایران و تو مراسم
ازدواجمون شرکت کنی .

چشمکی زد : – برای دیدنش هر جا که باشه
میام .

در خانه ی پدری رزا تنها کسی که فارسی را
قشنگ حرف می زد خود رزا بود . حتی پدر و
مادرش هم نمی توانستند فارسی را خوب حرف
بزنند . آرش گفت علتش علاقه ی خود رزا به

زبان فارسی ست و همیشه با آرش برای بهتر شدن لهجه و یاد گرفتن کلمات تمرین می کرده .
از الان برای مهمانی که در راه بود عزا گرفته بودم . امروز مراسم سالگرد ازدواج پدر و مادر رزا و تولد خود رزا بود که درست یکسال بعد از ازدواج پدر و مادرش در سالگرد ازدواجشان به دنیا آمده بود . آرش در سالن با پدر رزا صحبت می کرد و من مشغول تماشای تابلوهای بزرگ آویخته شده به دیوار بودم . پدر و مادر رزا کلکسیونر عتیقه بودند و هر جای سالن بزرگ می شد مجسمه ها و تابلوهای قدیمی و یا حتی اشیاء قدیمی ایی که در کمد های شیشه ایی امنیتی مراقبت و نگه داری می شدند را دید .
رزا دستم را گرفت .

– بیا بریم ... تموم شب وقت داری اینجا بچرخ
و تماشاشون کنی .

مرا به اتاق بزرگ خودش برد . ست لوازم چوبی
اتاقش سفید بود . با پرده و فرش و روتختی با
ترکیبی از رنگ های نباتی و بنفش و گل های
زنبق ریز و درشت .

– چه اتاق دخترونه ایی .

– از هیجده سالگی تغییر دکوراسیون ندادم . یه
آپارتمان تو پاریس اجاره کردم وبیشتر وقتمو
اونجا بودم . البته وقتی به خاطر آرش از کالج
توی ایتالیا انصراف دادم و برگشتم .
به طرف پنجره رفتم تا نمای بیرون را ببینم .

– آرش همیشه می‌گه مدیون تو و محبت خالصانه
ته .

یکی از مستخدمین خانه وسایلم را آورد و در
اتاق گذاشت .

– منم همین طور . توی دنیا دوست زیاده ... اما
اونایی که توی هر شرایطی تا آخر کنار آدم می
ایستن خیلی کمن .

با لبخند سر خم کردم و حرفش را تایید کردم .
حق با او بود . به طرف ساکم رفت و گفت : –
اجازه هست لباستو ببینم ؟

– البته !

صدای نوتیفیکیشن پیام های پشت سر هم
موبایلم توجهم را جلب کرد . آنرا از جیب شلوار

چینم بیرون کشیدم و نگاهی به پیام های واتس آپ که به طرز سیل آسایی یک هویی به گوشی ام سرازیر شده بودند ، انداختم . باز هم بدون اینکه روحم خبردار باشد مرا عضو گروهی کرده بودند . اسم گروه "بروبچز دانشکده" بود . پوف کلافه ایی کشیدم . لابد باز کار سارا بود . اکثر بچه ها را می شناختم . در میان نام ها ، شماره و نامی آشنا دلم را لرزاند . خدای بزرگ ... خدای بزرگ ... باز سارا با این حواس پرتی اش داشت کار دستم می داد . یکی از بچه ها نوشت : « به به شقایق خانومم که هست »

سریع از گروه خارج شدم و آنرا حذف کردم . اما کار از کار گذشته بود . شماره ام دست آن کسی

که نباید ، افتاده بود . بلافاصله در خصوصی پیام داد : « سلام . خوبی ؟ »

نگاهی به رزا که لباس مرا واری می کرد انداختم و سریع تایپ کردم : « مزاحم نشو » و بلافاصله بلاکش کردم . او هم بلافاصله تماس گرفت و شماره اش روی گوشی افتاد . رد تماس زدم و لعنتی دوباره تماس گرفت .

مجبوری جواب دادم : - الو !

و دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدایم بالا نرود .

- سلام .

- علیک سلام . چی می خوای ؟

- فقط می خوام حالتو بپرسم .

- حال من پرسیدن نداره . خداحافظ .
- صبر کن ...
- مکت کردم و با کنجکاوی پرسید : - خوشبختی ؟
- خیلی ... حالا خیالت راحت شد ؟
- خوبه ... خوشحال شدم . امیدوارم لیاقتتو داشته باشه .
- شک نکن که همین طوره .
- تماس را قطع کردم و سریع شماره اش را از توی لیست تماس ها پاک کردم . اما یک پیامک برایم آمد .
- « امیدوارم همیشه خوشبخت و شاد باشی .
- خدانگهدارت گل همیشه مهربون ! »

چشمانم روی جمله ی آخر ثابت ماند چند لحظه
طول کشید تا به خودم بیایم و پیامکش را هم
پاک کردم . عصبی شماره ی سارا را گرفتم .
- سارا ... سارا ... من با تو چه کار کنم ؟ ...
مگه نگفتم منو تو هیچ گروهی نبر .
- آخه بچه های دانشکده ی خودمون بودن .
- هر چی ... دفعه ی پیشم شماره ام افتاد دست
چند نفر که نمی خواستم باهاشون در ارتباط
باشم و مجبور شدم سیمکارتمو عوض کنم . آخه
تو چرا انقدر گیجی ؟
- ببخشید .
اگر شهریار باز هم تماس می گرفت ،
ببخشیدش به چه دردم می خورد .

– باشه ... فقط تو رو خدا دیگه سر خود همچین کاری نکن .

کمی دیگه با هم صحبت کردیم و تماس را قطع کردم و به سمت رزا رفتم .

– چگونه ؟

– دلچسبانه اند گابانا مثل همیشه بی نظیره .

آرش گفته بود که رزا کشته مرده ی این برند معروف است . البته همین لباس را هم با اجبار آرش برای امشب خریدم و به همراهش سرویس طلای زیبایی هم برایم خرید . هر چه هم گفتم احتیاجی به جواهرات ندارم به کتش نرفت که نرفت . خودش می دانست که به جز همین ساعت اسپرت توی دستم عادت به

استفاده از طلا و جواهرات ندارم ولی نمی دانم
چرا لج کرد و گفت الا و بلا باید برای این لباس
یک سرویس انتخاب کنم .

نگاهم به دیوار پشت سر رزا افتاد و حیران به
سمتش رفتم . دیوار نبود بلکه یک آلبوم بزرگ
بود . تمام دیوار با عکس های کوچک و بزرگ
پوشانده شده بود . چطور همان اول متوجه اش
نشده بودم ؟ عکس خودش و خواهرش ، عکس
آرش و آرزو ، مهدی ، عکس های دسته جمعی و
خانوادگی شان . در تمام عکس ها یک وجه
اشتراک وجود داشت . آن هم دست گره زده ی
آرش و آرزو بود . تمام عکس های کودکی و
نوجوانی شان را از نظر گذراندم . اما یک عکس
هم بدون این مشخصه از آن دو پیدا نکردم .

دستم را روی یکی از عکس های دو نفره ی
آرش و آرزو گذاشتم .

- اونا خیلی با هم صمیمی بودن مگه نه ؟

- نمی دونم درباره ی دوقلوها و چیزایی که درباره

شون میگن چیزی شنیدی یا نه ، ولی اگه اون

دوتا رو می دیدی به همه حرف هایی که می زنن

ایمان می آوردی . اونا کاملا یکی بودن .

انگشتش را روی یکی از عکس های آرزو

گذاشت .

- و وقتی آرزو رفت همه چی به هم ریخت .

با لبخند غمگینی به چشم های آرزو نگاه کرد و آه

کوتاهی کشید و نگاه پر حسرتی به عکس مهدی

که مقابلش بود انداخت . چند روزی بود که رزا

کمی غمگین می زد . قبل از آمدنش به اینجا هم
کمی آرام و ساکت شده بود .

- می دونم چه حسی داری .

سر چرخاند و با تعجب نگاهم کرد .

- می دونم وقتی یکی رو دوست داشته باشی و
نتونی اونو داشته باشی چقدر سخت و وحشتناکه
.

پلک هایش لرزید و قطره اشکی از گوشه ی
چشمش چکید .

- می خوام برای همیشه برم آمریکا و همونجا
بمونم . اونجا راحت تر با این موضوع کنار میام .

سرچرخاند و به عکس مهدی نگاه کرد و با بغض
گفت : - من خیلی احمقم که دوستش دارم مگه
نه ؟

- نه ... اون واقعا مرد خوبیه .

- آره لعنتی .

خندید و اشک هایش را پاک کرد .

- ولش کن . بیا بریم برای مهمونی آماده بشیم
... وقت زیادی باقی نمونده .

این را هم می دانستم که خندیدن با وجود
همچین غمی در دل چقدر دردناک است . اعضای
صورت دردناک می شوند و درد را به مغز آدمی
مخابره می کنند اما قلب آدمی ست که از درد در

هم می پیچد و هیچ درمانی هم ندارد . درد بی
درمان همین است نه سرطان .

ساعات ، مابین پرحرفی های رزا و قصه هایش از
تک تک عکس های پای دیوار ، به سرعت
سپری شدند و مهمانی رسماً آغاز شده بود .
حاضر و آماده پا به سالن بزرگ خانه که حالا
جای سوزن انداختن نداشت ، گذاشتم و چشم
چرخاندم تا آرش را پیدا کنم .
- چه عجب .

چرخیدم و او را پشت سرم دیدم . کت شلوار
مشکی ، پاپیون مشکی و پیراهن سفید ، او را
همان آرش با ابهت همیشگی نشان می داد . ته
ریش کوفتی اش را که وحشتناک جذابش می

کرد را نزده بود و عطر لا کردارش هم دوباره
آتش به جانم انداخت . قدمی جلو آمد و گفت : -
چرا این جوری نگام می کنی ؟

- هر موقع با شیرین یکی مثل تو می دیدیم می
گفتیم " کثافت بی شرف عجب تیپ و قیافه ایی
داره " .

بدون اینکه چهره ی سرد و جدی اش تغییری
کند گفت : - از تعریف ممنونم ... بانو افتخار
همراهی میدن .

- این وصله های دهن پر کن به من نیومده .
خودم کنارش ایستادم و دستم را دور بازویش
حلقه کردم . سرش را پایین آورد و کنار گوشم

زمزمه کرد : - عکس العمل های عجیب غریب
رو دوست دارم .

زنگ صدایش حس خوبی در من ایجاد می کرد .
کیفور از این حالت ، به اطراف نگاهی انداختم .

- بریم کنار اون پنجره و ایستیم ... هوای سالن
یه کم گرفته است .

- از مهمونی متنفرم ... اگر به خاطر رزا نبود اصلا
نمی اومدم .

- منم مثل تو .

مقابل پنجره ایستادیم . بیرون ، نسیم خنک و
ملایمی می وزید و ما هم از این هوای پاک بهره
بردیم . چهره ی آرش دوباره جدی شده بود و
اخم کمرنگی داشت .

– حق با توئه عزیزم اینجا بهتره . فکر می کنی
اگر تا یکسال پرهیز کنیم می تونیم مثل آدم های
عادی بشیم ؟

یک تای ابرویم را بالا دادم : – اگر سرطان من
برنگرده ... اگر بدن تو پیوند رو رد نکنه .

– ممنون بابت روحیه دادنت . من که خیلی به
آینده خوشبینم .

ولی من چندان خوش بین نبودم اما زده بودم به
در بی خیالی . امیر می گفت یک وقت هایی خوب
جواب می دهد . دوستان رزا احاطه اش کرده
بودند و با خنده مشغول خوش و بش با همدیگر
بودند . رزا لباس دکلمه ی قرمز آتشین بلندی به
تن داشت و آرایشگر ماهرش موهای قهوه ایی

روشن او را به شکل قشنگی بالای سرش جمع کرده بود . امشب مثل ستاره ها می درخشید .

- من خیلی برای رزا ناراحتم .

- منم همین طور .

با دیدن مهدی که به طرفمان می آمد اخمش

عمیق تر شد . برای اولین بار او را در کت و

شلوار می دیدم . کت شلوار طوسی و کراوات

نوک مدادی به تن داشت و برعکس همیشه

صورتش را اصلاح کرده و موهایش مرتب شانه

شده بودند و بوی عطر خنک مردانه اش کمی

تندتر از معمول بود . در یک کلام به قول شیرین

" جیگری شده بود برای خودش " و بیشتر از

همیشه شباهت دایی اش ، آقای آریا را می داد .

– سلام ... دیر که نکردم .

آرش کاملا جدی و غیر دوستانه گفت : – علیک
... منور فرمودین .

ابروهای مهدی بالا رفت و دو مرد کمی خیره
همدیگر را نگاه کردند . رزا هم به جمع مان
ملحق شد و با چهره ایی عبوس به مهدی نگاه
کرد .

– تو اینجا چه کار می کنی ؟ من که دعوت
نکرده بودم .

مهدی دستی به کراوات و لبه ی کتش کشید و
شانه بالا داد و با خونسردی گفت : – دیدم حیفه
تو این گودبای پارتی شرکت نکنم .

نگاه رزا غمگین شد و رو به آرش کرد : - دیا رو ندیدی ؟

مهدی به جای او جواب داد : - همین جاست .

اتفاقی تو قطار همدیگه رو دیدیم .

چهره ی رزا در هم شد . انگار که طعم تلخی را چشیده باشد .

- با تو نبودم .

هر دو نگاه غیر دوستانه ایی حواله ی هم کردند و در جهت مخالف هم ، از ما دور شدند .

- فکر نمی کردم مهدی اهل چزوندن و دل سوزوندن باشه .

آرش همچنان با اخم های درهم مهدی را دنبال می کرد ... نگاهش روی نقطه ایی ثابت ماند و

چشمانش را ریزتر کرد . رد نگاهش را دنبال
کردم و به دیا رسیدم که کنار مرد قد بلندی
ایستاده بود و بی توجه به اطراف خندان و
خوشحال مشغول صحبت با مرد بود .

– غیرتی شدی ؟

با تعجب نگاهم کرد . ریز ریز با شیطنت خندیدم
.

– چیه زورت میاد دختری با یه مرد حرف بزنه ؟

– ازش خوشم نمیاد .

خندیدم . اولین بار بود که می دیدم تعصب و

غیرت خرج می کند .

– حالا کی هست ؟

– وکیلمه .

دوباره نگاهی به سر تای پای مرد بلند قامتِ
جوانِ بلوند در کت شلوار سورمه ایی انداختم .

– آدم مؤقری به نظر میاد .

– کارش ردخور نداره . منتهی بیرون از شرکت و
حیطه ی کار آدم جالبی نیست .

– شاید رابطه شون اون چیزی که تو فکر می
کنی نیست .

نفس پر حرصش را به بیرون فوت کرد و نگاهش
را از آن دو گرفت و نگاهم کرد .

– می دونم ... اما دیا همین تازگی ها با دوست
پسرش به هم زده . می ترسم استیو از
احساسات شکننده ی اون سوء استفاده کنه و

بهش نزدیک بشه . دوست ندارم دیا بازم صدمه
ی عاطفی ببینه .

فکر می کردم عاشق شدن فقط برای یک بار
است اما اشتباه فکر می کردم یا شایدم حتی
عشق را نمی شناختم . اما حالا می دانم که
عاشق تر شدم . خیلی خیلی بیشتر از قبل عاشق
تر شده ام . او نگران روح و عاطفه ی دیاست .
کاش همه ی مردها مثل او فکر می کردند . اگر
هر مردی نگران روح و عواطف زن بود هیچ دلی
نمی شکست . هیچ جسمی پر پر نمی شد .
مردهایی که تعصب شان فقط روی جسم و
تصاحب زنان است و ذره ایی هم به قلب و
احساسات لطیف زنان توجهی ندارند . اما او ...

– باز داری یه جواری نگام می کنی .

– دلم می خواد محکم بغلت کنم و ببوسمت .

بالاخره چهره ی اخمویش از هم باز شد و لبخند

زد : – بریم بالا ؟

پشت چشمی برای نگاه پر شیطنتش نازک کردم

و سرچرخاندم . سرش را نزدیک آورد و کنار

گوشم زمزمه کرد : – اشکال نداره تا آخر مهمونی

صبر می کنم .

– آرش !

با تعجب به جهت مخالف سرچرخاندم و با دیدن

دختر چشم آبی آشنا ابروهایم بالا رفت . نگاه

خیره اش به من کم کم رنگ نفرت گرفت و

ابروان ظریف کمانی اش گره خوردند . طوری نام

آرش را به زبان آورده بود که انگار مچ نامزدش را در حال لاس زدن با دیگری گرفته باشد. چهره‌ی آرش دوباره جدی و سرد شده بود. پره‌های بینی دخترک لرزید و با انزجار رو به من گفت: - تو؟

آرش نگاهم کرد و با تعجب پرسید: - همدیگه رو میشناسین؟

با بی تفاوتی به دختر نگاه کردم و با خونسردی گفتم: - آدمای بی اهمیت تو خاطر من نمی‌مونن. خانوم ما قبلا همدیگه رو دیدیم؟

اما در خاطر من مانده بود. مگر می‌شود کسی تو را "هرزه و هرجایی" بخواند و فراموشش کنی. به زیبایی همان روز در مهمانی خانه‌ی آریاها بود.

لباس جذب نقره ایی رنگش حسابی به تن
موزون و زنانه اش نشسته و خیره کننده شده بود
. چشم هایش کمی گشاد شد و با مکث گفت : -
نه فکر کنم اشتباه فهمیدم .

گوشه ی لبم کمی کج شد و با بدجنسی نگاهش
کردم . در حال انفجار بود و حتم داشتم توقع
هچین رفتاری از من را نداشتم . گاهی ضایع
کردن دیگران عجیب حال می داد . نگاهش را از
من گرفت و رو به آرش کرد .

- خوشحالم که می بینم حالت خوب شده .

آرش پوزخند زد .

- باور کن چند بار از دیا سراغتو گرفتم و ازش
پرسیدم کدوم بیمارستانی تا پیام بینمت ولی

درست جوابمو نداد . وقتی شنیدم خیلی شوکه
شدم و تا چند روز از ناراحتی خوابم نبرد .
ابروهایم بالا رفت و لبخند مودیانه ایی زدم . پس
همدیگر را می شناختند . اما چرا آنروز در ایران
آرش حتی دست دراز شده اش را نادیده گرفت .
- برام مهم نیست .

لحن سرد و جدی آرش چشمان دخترک را
غمگین کرد . دلهم برایش سوخت . خیلی جوان
بود . شاید بیست سال هم سن نداشت . موها و
ابروهای سیاه و پوست سفیدش چشمان آبی
اقیانوسی اش را بیشتر به رخ می کشید و آرایش
ملیح و ملایمی داشت .

– راستی یادم رفت شما رو به هم معرفی کنم .
یلدا ، این خانوم شقایق همسرمه . عزیزم این
دختر خانوم جوان هم دختر یکی از دوستای
صمیمی پدر و مادرمه .

دخترک ناباور زمزمه کرد : – همسر !؟
و نگاه گیج و حیرانش را به آرش دوخت .
– ازدواج کردی ؟

صدایش از فرط بغض می لرزید و دلم بیشتر
برایش سوخت . هنوز خیلی بچه بود . شاید دو
خط عمیق میان ابروهای آرش هم دلیل بر
ناراحتی اش بود . فقط سرش را خم کرد و
دخترک خیلی زود از ما فاصله گرفت .
– طفلکی .

آرش موشکافانه نگاهم کرد : - چرا وقتی می
شناختیش ، دروغ گفتی ؟

- آشنایی جالبی نبود .

- چطور ؟

دستم را در هوا تکان دادم و نگاهم را به منظره
ی نیمه تاریک بیرون از پنجره دوختم .

- بی خیالش .

انگشتش را روی بازویم کشید و آرام گفت : -
ولی اون بدجوری با کینه و نفرت نگاهت می کرد .
مطمئنی چیز مهمی نیست ؟

هنوز در کفِ لمسِ نوازش گونه ی دستانش بودم
. دلم نمی خواست نوازش هایش تمام شوند .

- آره بابا ... شاید فقط حسادت می کنه ...

با نیش باز نگاهش کردم .

– آخه قاپ مرد محبوبش رو زدم .

با تأسف سری تکان داد و گفت : – اون هنوز خیلی بچه است . به قول تو از اون دختراییه که دنیا رو صورتی می بینه . پارسال بورسیه ی سوربن رو گرفته بود و با پدر و مادرش اومده بودن به خونه ی ما . منم برای پیدا کردن آپارتمان و جاگیر شدن توی دانشگاه خیلی کمکش کردم .

– پس چرا توی مهمانی ایی که پدرت گرفته بود وقتی خواست باهات دست بده ازش رو گرفتی و محلش ندادی . چشمانش را ریز کرد .

– منو زیر نظر داشتی ؟

نگفتم که شیرین شکارچی آن لحظه بوده ...
سعی کردم خنده ام را مهار کنم : - عددی
نبودی بچه پر رو .

با انگشت اشاره ضربه ایی به نوک بینی ام زد .
- اون کمک های منو طور دیگه ایی برداشت
کرده بود . فکر می کرد توجه من دلیل دیگه ایی
داره ... و قبل از اینکه پیام ایران بهم گفته بود
می تونه لطف و کمک منو جور دیگه ایی جبران
کنه . من فقط می خواستم به یه دختر کم سن و
سال هم وطنم کمک کنم اما اون خرابش کرد .
حدس اینکه یلدا چه چیزی را برای جبران پیش
کشیده ، سخت نبود . اما حسم می گفت آن
چشمان غمگین زیادی عاشق می زدند و آن

- دختر می خواسته جسم و روحش را با هم به
آرش تقدیم کند . چه تراژدی غمگینی .
- متأسفانه بعضی از دخترها اصلا جنبه ندارند .
طوری این حرف را زد که انگار عذاب وجدان
گرفته بود .
- غصه نخور بزرگ بشه فراموش می کنه .
- تو بهم ثابت کردی که دخترا سخت فراموش
می کنن .
- همراه با نفس عمیقی آه کشیدم .
- درسته بعضی چیزا فراموش کردنشون سخته
... لعنتیا اصلا فراموش نمیشن .
- دستم را گرفت و بازویم را نوازش کرد . دلم از
این نوازش ها غرق رضایت و خرسندی شد .

– اما امیدوارم به قول تو زیادی صدمه ی عاطفی
جدی نبینم . اگر تو کاری نکردی که عاشقت بشه
پس نباید نگران چیزی باشی .

رزا کنارمان ایستاد و با تعجب گفت : – این
فسقلی چرا غمباد گرفته ؟ فهمیده تو ازدواج
کردی ؟

– منظورت یلداست ؟

رزا چینی به بینی اش انداخت : – اصلا از این
دختره ی لوس خوشم نمیاد . وقتی فهمید
بستری هستی کلی منتِ منو دیا رو کشید ، ولی
جای تو رو لو ندادیم . فقط بلده از جلو مظلوم
نمایی کنه و از پشت خنجر بزنه .
همان کاری که با من کرد .

– الانم رفته و پیش دوستاش و طوری رفتار می کنه که انگار تو بهش خیانت کردی ... چقدر بهت گفتم این دختره رو تحویل نگیر ، الکی دلسوزی کردی ... عزیزم ! ... بعضی ها معنی انسان دوستی رو نمی فهمن . اصلا نمی فهمم چرا رکسانا برای هر کی که به ذهنش رسیده دعوتنامه فرستاده ... آه ... مهمونیم خراب شد . خواست برود که آرش دستش را مقابل او گرفت و مانع شد .

– منظور مهدی از گودبای پارتی چی بود ؟

– ولش کن .

آرش با عصبانیت گفت : – دوباره رفتی خودتو جلوش کوچیک کردی .

- تو نمی فهمی .

با شماتت نگاهش کرد و با عتاب گفت : - رزا !

او هم با بغض التماس کرد : - خواهش می کنم

آرش ... دوست ندارم دیگه بهش فکر کنم .

دست آرش را کنار زد و میان جمعیت غیث زد .

آرش با حرص گفت : - صد بار بهش گفتم بذار

یه کم مهدی برای داشتنت تلاش کنه .

خیلی عصبانی بود و چیزی قلقلکم می داد رگ

گردنش که از کنار یقه مردانه ی سفیدش معلوم

بود را لمس کنم . اما این کار را نکردم و در

عوض با ملایمت گفتم : - بعضی ها این طوری

ان عزیزم . نمی تونن سیاست داشته باشن و بی

غل و غش به همه محبت می کنن . رزا هم همین

جوریه ... فهمیدنش خیلی آسونه ... مثل کف دست روئه و بی شیشه پیله است .

- مهدی یه احمق به تمام معناست . تا چیزی رو از دست نده قدرش رو نمی دونه .

هر دو سکوت کردیم . دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش نزدیک کرد و همان طور که به بیرون خیره مانده بود گفت : - می ترسیدم به رزا حسادت کنی . هیچ دختری چشم دیدنش رو نداره .

- پس نمی خوام مثل اون دخترا احمق باشم . هیچ کس به فرشته ها حسادت نمی کنه ... بلکه تحسین شون می کنه .

بوسه اش را روی موهایم حس کردم .

- تو خیلی خوب و مهربونی شقایق .
صدای موزیک ملایم قطع شد و همه‌ی
جمعیت بلند و واضح به گوش رسید . رزا کنار
پیانستی که پشت پیانوی مشکی رنگ نشسته
بود ایستاد و میکروفن را از دستش گرفت . تک
سرفه ایی کرد و لبخند زنان شروع به صحبت
کرد .

- یعنی من الانم باید مثل گاو زبون نفهم زل
بزنم به دهنش ؟

اخم کرد : - بلانسبت عزیزم .

رزا همچنان با لبخند صحبت می کرد و گاهی
جمعیت میان مکثی که می کرد ، می خندیدند .

نگاهش روی پدر و مادرش ثابت ماند و میان
بغض و لبخند جملاتی گفت .

– خب یه کم ترجمه کن تنبل خان .

– داره از پدر و مادرش به خاطر زحمتایی که
کشیدن ...

ناگهان سکوت کرد و با هر کلمه ایی که رزا می
گفت فاصله ی ابروهایش کمتر و کمتر می شد .

– خدای من .

– چی شده ؟

– به تو گفته بود که فردا داره میره آمریکا ؟

– فقط گفت قصدشو داره .

– می خواد فردا برای همیشه بره .

نگاهی به اطرافیان رزا انداختم . ظاهراً همگی مثل آرش غافل گیر شده بودند . انگار فقط مهدی می دانست که این مهمانی یک گودبای پارتیست . سر چرخاندم تا او را میان جمعیت پیدا کنم . پیدایش نبود . رزا سکوت کرد و با دستمالی نم اشک هایش را گرفت . بالاخره مهدی را درست میان جمعیت پیدا کردم . داشت به سمت رزا می رفت . درست مقابل او ایستاد و رزا مات و مبهوت نگاهش کرد . مهدی میکروفن را از میان دست های رزا بیرون کشید و آنرا به دست مرد پیانیست داد . به رزا نزدیک تر شد ... قلبم از شدت هیجان تند تر و تند تر می زد .

– قبول نیست . به این پسر عمه ی هفت خطت
بگو میکروفن رو چرا گذاشتی کنار ؟ من از
فضولی می میرم .

روی نوک پاهایم ایستادم ... با هر کلمه ایی که
مهدی می گفت چشمان براق رزا گردتر و گردتر
می شد ... هین خفه ایی کشید و دستش را مقابل
دهانش گذاشت و اشک هایش روان شدند .
مهدی دوباره میکروفن را برداشت و جمله ایی
گفت .

شتابزده پرسیدم : – چی گفت ؟ چی گفت ؟
– میگه دوست داره اولین نفری باشه که می خواد
امشب به رزا هدیه بده .

مهدی جعبه ی کوچکی از جیب کتش در آورد و
آنها باز کرد. صدای واوو شگفت زده ی جمعیت
به یکباره بلند شد. برق نگین درشت انگشتر
لبخند را مهمان لب هایم کرد. رزا به گریه افتاده
بود.

- دلم می خواد از خوشحالی جیغ بکشم آرش .
بدون اینکه چشم از آن دو بردارد محکم مرا به
خودش فشرد و برای اولین بار در امشب خندید .
- مهدی دیوونه ... منم باورم نمیشه .

نمی دانم مهدی چه گفت که رزا میان گریه
خندید و سرش را بالا و پایین کرد . مهدی هم
انگشتر را در انگشت ظریف و کشیده ی او فرو

کرد . جمعیت همگی کف زدند و من هم جیغ زنان
سوت زدم و با خوشحالی بالا و پایین پریدم .
- وای ... وای خدا ... باور کن من یکی امشب از
خوشحالی خوابم نمی بره .
با لبخند عمیقی نگاهم کرد . از همان لبخندهایی
که اسمش را گذاشته بودم " لبخند پرانتزی " .
خم شد و پیشانی مرا که اشک شوق به چشمانم
سرازیر شده بود را بوسید .
- تو دیگه چرا گریه می کنی ؟
- از خوشحالی ... واقعا حقش نبود با اون همه
غم و غصه از اینجا بره ... هنوزم دلم می خواد
جیغ بزنم .

رزا و مهدی از میان سیل جمعیتی که بهشان
تبریک می گفتند به سمت ما روانه شدند . دیا
هم همزمان خودش را به ما رساند .

- برای چی این کارو کردی ؟

چهره ی درهم و جدی آرش لبخند را از روی لب
هایمان پراند و با تعجب نگاهش کردیم . مهدی
دست رزا که هنوز هم چشمانش اشکی بود را
گرفت .

- چون فهمیدم اگه بره واقعا همیشه برش
گردوند ... نمی خواستم آخرین فرصتمو از دست
بدم .

اخم های درهم آرش نشان می داد قانع نشده .
- دلت براش سوخت ؟

مهدی هم اخم کرد و با عصبانیت گفت : - تو
درباره ی من چی فکر کردی ؟

نگاه رزا میان آن دو چرخید و آرام هشدار داد : -
بچه ها !

آرش بدون اینکه نگاهش را از مهدی بگیرد گفت
: - تو دخالت نکن رزا ...

و ادامه داد : - تو آدم این کار نبودی ... چطور یه
شبهه با خودت کنار اومدی و این نمایشو راه
انداختی ؟

باورم نمی شد . او همین چند دقیقه پیش داشت
با خوشحالی می خندید .

مهدی نگاهی به رزا انداخت و نفسش را به
بیرون فوت کرد .

- اون به من گفت که ترسوام ... قبول دارم من ترسو بودم ... این اواخر نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم ... قبل از اینکه پارسال بره آمریکا بهش گفته بودم که سعی می کنم به یه رابطه ی جدی فکر کنم ولی می ترسیدم دوباره به یه نفر دیگه فکر کنم ... فکر کنم تونستم امشب بهش ثابت کنم که جرأت ابراز علاقه دارم .

رزا لبخند زد و با عشق نگاهش کرد . مهدی همه ی عزیزانش را از دست داده بود . حتما می ترسید باز هم کسی را وارد زندگی اش کند . به نظر من که اصلا ترسو نبود . آرش و رزا چه می دانستند از ترس . چه می دانستند انسان های انسان نما می توانند چنان بلایی بر سر هم

نوعانشان بیاورند که آدمی تا ابد از ترس آدمیزاد
به خود بلرزد . صد رحمت به شیطان . بعضی از
انسان ها روی شیطان را هم سفید می کنند .
آرش کوتاه آمد و جلو رفت و مهدی و رزا را در
آغوش کشید . از هر دویشان قد بلندتر بود و
صحنه ی جالبی شده بود .
- بهتون تبریک میگم .

خودش را عقب کشید و مهدی با خنده گفت : -
فکر کردم الانه که با من دست به یقه بشی .
دیا نزدیک رزا ایستاد و دستش را گرفت و به
حلقه اش نگاه کرد و جمله ایی به آرش گفت .
ابروهای رزا هم بالا رفت .

– حق با دیاست ، چرا برای خودتون حلقه
نخریدین ؟

آرش دستی به صورتش کشید و شرمنده گفت :
– پاک فراموش کرده بودم .

و رو به من کرد : – تو چرا چیزی نگفتی ؟

بی خیال شانه بالا انداختم : – چه می دونم ...
اصلا یادم نبود .

رزا پشت چشمی برای آرش نازک کرد : – الان
منم که باید دعوا کنم ... چرا برایش حلقه
نخریدی ؟

– شرایط ما فرق داشت .

رزا با حرص دستش را در هوا تکان داد و حق به جانب گفت : - می بینین ؟ همیشه باید با بقیه فرق داشته باشه و حق رو به خودش بده .

مهدی با لبخندی پر محبت به رزا نگاه می کرد .

- بهتون تبریک میگم . نمی دونین چقدر براتون خوشحالم .

- ممنون .

آرش دست دیا را گرفت و او را کناری کشید و باز هم با اخم مشغول صحبت با او شد .

- امشب چقدر خلقش تنگه .

مهدی نگاهش را از آنها گرفت و با لبخند نگاهم کرد .

- این تو مهمونی ها همین شکلی میشه . تازه
مثلا امشب رو مود خوبشه .

بعد دست رزا را گرفت .

- بیا بریم پیش پدر و مادرت ... باید باهاشون
صحبت کنیم .

آنها که رفتند ، آهسته در حاشیه ی سالن قدم
زدم تا تابلوهایی را نگاه کنم که قبلا رزا فرصتش
را به من نداده بود . امضاهای پای تابلوها نشان
می داد نقاشان شان گم نامند اما چیره دست و
زبر دست . شاید هم من نمی شناختم شان .

- هی تو !

پوزخند زدم . رزا او را خوب شناخته بود . با حفظ
پوزخندم به طرفش چرخیدم و یک قدم به

طرفش برداشتم . از ترس قدمی به عقب
گذاشت .

– گوش کن جوجه ... احترام خودتو نگه دار . یه
بار دیگه مثل آدم حرف نزن دندوناتو تو دهنت
خرد می کنم .

خیلی راحت می شد گرمای شراره های نفرت
نگاهش را حس کرد . او هم پوزخند زد .

– چه غلطا ... برام مهم نیست یه دفعه از کدوم
خراب شده ایی پیدات شده ... برام مهم نیست
که چه رابطه ی کوفتی ایی بین تونه ... ولی بدون
نمی دارم اونو ازم بگیری .
قاه قاه خندیدم .

– بچه ... برو پی درس و مشقت ... تو هنوز
دهنت بوی شیر میده .

پره های بینی اش تکان خورد و پلکش پرید .
– نشونت میدم بچه کیه .

چرخید و رفت . همینم مانده بود این فسقل بچه
برایم خط و نشان بکشد . به راهم ادامه دادم و
پشت قفسه ی شیشه ای مهر و موم شده
ایستادم و به اشیاء زینتی عتیقه چشم دوختم .
مرد مسنی کنارم ایستاد .

– خیلی زیبان مگه نه ؟

سرم را بلند کردم و با دقت نگاهش کردم . فرم
سبیل های خاکستری اش در نگاه اول مرا یاد
هرکول پووارو انداختند . صدای گرم و گیرایی

داشت و با وجود سن بالا هنوز هم یک مرد جذاب محسوب می شد . موهایش هم به خاطر سفید شدنِ نیمی از موهایش ، به رنگ خاکستری دیده می شد . چهار شانه بود اما خیلی قد بلند نبود و تقریبا برابر بودیم .

لبخند زدم : - بله همین طوره .

- درست مثل لبخند تو .

از تعریفش خوشم نیامد . چای نخورده پسر خاله شد . اما به روی خودم نیاوردم و با اخم به دیگر اشیاء نگاه کردم . بوی عطر تند و تلخش را هم دوست نداشتم .

- من عادت دارم از زیبایی ها تعریف کنم .

امیدوارم ناراحتتون نکرده باشم خانوم .

"سیریش!"

- خیر آقا ناراحت نشدم .

- موسیو!

پیش خدمتی کنارمان ایستاد و سینی گردِ نقره
کاری شده را مقابل مرد گرفت . او هم جام پایه
بلند شراب سفید را برداشت .

- مادام!

تنها لیوان روی سینی که لیوانی استوانه ایی
شکل بلند که ظاهرا محتوایش آب پرتقال بود را
برداشتیم . پیش خدمت تعظیمی کرد و رفت .
شاید چون رزا می دانست اهل مشروب نیستیم
پیش خدمت را سراغم فرستاده بود .

- تو رو با پسر حسام دیدم .

در لحنش حسی آمیخته با تحقیر بود . سرم را بلند کردم ... بله ، پوزخند کنج لبش همین را می گفت .

- درست دیدین . همسرش هستم .

- پس اون پسره بالاخره ازدواج کرد .

چرا تاکید داشت آرش را "پسر" صدا بزند .

جرعه ایی از آب پرتقال را مزه مزه کردم و تازه

یادم افتاد که چقدر تشنه ام و چند قلپ پشت

سر هم بالا دادم . آرش کنارم ایستاد .

- عزیزم تو اینجایی ؟

چشمش به مرد کنارم افتاد و دوباره اخم کرد .

مرد لبخند مؤدبانه ایی زد : - داشتم با همسرت

آشنا می شدم . تبریک میگم . تو و پدرت آدمای

خوش شانسی هستین ... بانوهای زیبایی
نصیبتون شده .

نگاه مرد رنگ کینه ای عمیق به خود گرفت .
آرش سرد و بی تفاوت گفت : - کاملاً باهاتون هم
نظرم .

- امیدوارم بخت تو هم مثل پدرت بلند باشه .
نگاه عمیق و معناداری به آرش انداخت و دستش
را به طرف او دراز کرد . با هم دست دادند و بعد
مرد دستش را به طرف من دراز کرد .
- بانو !

مانده بودم چه غلطی بکنم . مرد به قدری با
ابهت و متشخص به نظر می آمد که بی اختیار
باهاش دست دادم . ناگهان خم شد و پشت

دستم را با نهایت احترام بوسید . بعد صاف
ایستاد و با چشمان گیرا و نافذش نگاه عمیق و
خیره ایی به چشمانم انداخت و سری خم کرد .

– شب خوش !

و رفت . آرش با اخم های درهم و چهره ایی
متفکر رفتش را نظاره گر بود .

من من کردم : – من ... من نمی دونستم این
جوری میشه .

سر چرخاند و با همان حالت نگاهم کرد .
با عذاب وجدان ادامه دادم : – من معذرت می
خوام ... نمی دونستم این کارو می کنه .

دو خط عمیق میان ابروانش به سمت بالا متمایل
شد و همان سه چین دوست داشتنی روی
پیشانی اش نقش بست و لبخند پر مهری زد .
- چرا عذرخواهی می کنی ؟ اون فقط به رسم
ادب این کارو کرد .

خشکم زد . منتظر بودم دعوایم کند . یا مثل
رامین که دوستش مرا بد نگاه می کرد غیرتی
شود و بگوید تقصیر من است که آن مرد دستم
را بوسیده . کلافه پشت دستم را به لباسم مالیدم
.

- از دستم عصبانی نیستی ؟
نگاهش رنگ تعجب گرفت .

- عزیزم تو مسئول رفتار دیگران نیستی .

او که نمی دانست . نمی دانست هر کس هر غلطی بکند آخرش این زن است که باید جواب پس بدهد . مثل زنی که بابا می گفت همین چند وقت پیش ، وقتی پرونده ی هتک حرمتش زیر دست قاضی رفت ... قاضی زن را مقصر اعلام کرد . آن هم فقط به این دلیل که لباس نامناسبش وسط خیابان مرد را تحریک کرده بود ... و پرونده به همین راحتی بسته شد و خلاص ! و من می دانم که مشکل از قاضی نیست . مشکل از فکر خراب و ناسالم جامعه است . اما نمی دانم این طرز تفکر آرش ناشی از چیست . تربیت مادرش یا سپری کردن چند سال از عمرش در این کشور ؟

- اصلا این مرده کی بود ؟

– نامزد مادرم بوده .

ابروهائیم بالا پرید . بالحق که زهره خانوم سخت ترین انتخاب زندگی اش را کرده بود . این مرد از لحاظ قیافه و جذابیت کاملاً با آقای آریا برابر بود ، البته اخلاقش را نمی دانم . دهانم خشک شده بود و جرعه ی دیگری از آب پرتقالم را نوشیدم .

– فکر می کردم مشروب نمی خوری .

– آره خب .

لیوان را از دستم گرفت و آنرا روی کمد شیشه ای گذاشت .

– تموم نوشیدنی هایی که امشب سرو میشن الکل و مشروب قاطیشونه .

لب هائیم را اویزان کردم .

- چه می دونم . تشنه ام بود .
- لبخند زد ... نگاهش به گونه هایم بود .
- یه وقتایی قیافه ات مثل دختر بچه های تخس و شیطون میشه . از اون دختر بچه هایی که جا داره لپ شونو گاز بگیری و محکم ببوسیشون .
- زیر چشمی اطراف را پایید و نزدیک تر شد و من بی اختیار کف دستانم را سپر گونه هایم کردم .
- خسته نیستی ؟ ... اگر خسته شدی می تونیم برگردیم . راستی داروهاتو خوردی ؟
- نیشم شل شد : - دنبال بهونه برای فرار از مهمونی می گردی ؟
- موافقی برگردیم خونه ؟

ظاهرا بی خیال کشیدن گونه هایم شده بود .
دستانم را پایین انداختم .

- پس رزا چی میشه ؟ ناراحت نمیشه ما بریم ؟
بی صدا خندید .

- اون الان انقدر خوشحاله که هیچی ناراحتش
نمی کنه . تازه شرایط من و تو فرق داره ...
راستی برگشتیم اولین کاری که می کنیم خرید
حلقه است .

- باشه .

مهمانی برای من هم که کسی را اینجا نمی
شناختم و زبان شان را هم نمی فهمیدم کسل
کننده بود . هدیه هایمان را به رزا و پدر و مادرش
دادیم و بار دیگر تبریک گفتیم . حس خوبی

نداشتم . سرم کمی گیج می رفت و با خودم فکر کردم حتما علتش ایستادن زیاد و نداشتن استراحت کافیست . پیش خدمتی وسایلمان را تا ماشین برد و از همگی خداحافظی کردیم . آرش قبل از رفتن ، به مهدی سفارش کرد خودش دیا را تا خانه برساند .

حس و حال عجیبی داشتم . هیچ وقت حالم این طوری نبود . نورها چشمم را اذیت می کردند و صداها به طرز عجیبی در سرم اگو می شدند . به خاطر نمی آوردم در این چند سال چنین حسی را تجربه کرده باشم . در عین سنگینی حس سبکی داشتم . انگار پاهایم روی زمین نبودند . انگار می خواستم به پرواز در بیایم .

– حالت خوبه ؟

با خنده جواب دادم : – نمی دونم ... ولی آره خوبم .

نگاه مشکوکی بهم انداخت و در را برایم باز کرد و در ماشین نشستیم . فضای بسته ی ماشین را دوست نداشتم . انگار داشت خفه ام می کرد و باعث تهوع ام می شد . دوست داشتم در فضای تاریک و آزاد بیرون قدم بزنم .

– آرش نگه دار ... زود ...

دستم را محکم جلوی دهانم گذاشتم و به محض توقف ماشین ، کنار جاده خم شدم و بالا آوردم . با هر عق زدن سرم از درد تیر می کشید . آرش خم شد و شانه ام را گرفت و با نگرانی گفت :

- تو که خوب بودی .

با صدای بلند خندیدم : - الانم خوبم . اون قدر
خوب که می تونم پرواز کنم .

- اوه عزیزم ... فکر کنم اصلا جنبه ی مشروب
خوردن نداری .

با بغض گفتم : - به من میگی بی جنبه ؟

چشمانش گرد شد و با بهت گفت : - شقایق !

+-+ نقره داغ +-+

غلٹی روی تخت زدم و درد را توی تن کوفته
شده ام حس کردم . پلک هایم را از هم باز کردم
و نور زیاد باعث شد سرم از درد تیر بکشد . ناله
ی خفیفی کردم و با تکان دوباره ، درد را در ران

و ساق پایم حس کردم . حتی به یاد نداشتم کجا هستم و سرم خالی خالی بود . تشک تخت تکان خورد و پایین رفت ... صدای گرفته ی آرش بلند شد .

– بیدار شدی ؟

چند بار چشمانم را باز و بسته کردم ... کجا بودم ؟ ... نگاهی به خودم انداختم و با حس تن برهنه ام که در ملافه پیچیده شده بود از جا پریدم .

– من کجام ؟

– آروم عزیزم ... آروم ...

محکم ملافه را به خودم چسباندم و چرخیدم و به او نگاه کردم ... چشم های به خون نشسته اش دلم را به لرزه

انداخت و سریع ازش فاصله گرفتم . از ترس
اتفاقی که فکر می کردم افتاده لرز کردم و از
تخت پایین پریدم .

– تو چیکار کردی ؟

محکم تر ملافه را دور خودم پیچیدم . حتی لباس
زیر هم به تن نداشتم . نگاهی به سر و وضع
آرش انداختم . همان لباس تنش بود و فقط چند
دکمه ی پیراهنش باز بود و کتش را در آورده بود
. آرام از تخت پایین آمد و من وحشت زده عقب
عقب رفتم .

دستم را در هوا تکان دادم و جیغ زدم : – جلو نیا
... جلو نیا .

با بیچارگی زدم زیر گریه . یعنی هر چه درباره
اش فکر می کردم غلط از آب در آمده بود ؟ او هم
... او هم ... بغض راه نفسم را بند آورد و به
چشمان غمگین و قرمزش نگاه کردم .

- هیس آروم ... بذار توضیح بدم .

- چی رو توضیح بدی ؟ که چرا بدنم انقدر درد
می کنه ؟ که چرا هیچی تنم نیست ؟

- خودت لباساتو در آوردی . مگه یادت نیست ؟
چرا هیچ چیز را به خاطر نمی آوردم . فقط یادم
بود از رزا خداحافظی کردیم و به سمت خانه راه
افتادیم .

با گریه فریاد زدم : - من هیچی یادم نیست ...
تو با من چه کار کردی ؟

قدمی به سمتم آمد و باز هم وحشت زده جیغ کشیدم .

- برو بیرون ... برو بیرون نمی خوام بینمت لعنتی .

با چند گام بلند به سمت در رفت .

- باشه اصلا درو قفل کن ... فقط تو رو خدا آرام باش تا من همه چیزو از پشت در برات توضیح بدم باشه ؟

منتظر جواب من نماند و رفت بیرون و خودش در را بست . سریع به سمت در دویدم و قفلش کردم . از پشت در گفتم : - حالا خیالت راحت شد ؟ اجازه میدی حرف بزنم ؟
- داری دروغ میگی .

– یادت نیست دیشب از ماشین پیاده شدی و
حالت بد شد؟ بعد یه هو ناراحت شدی و گریه
کردی و فرار کردی... بعدش تا نزدیک دریاچه
یک نفس دوئیدی... شاید بدنت برای همین درد
می کنه... عزیزم عذر می خوام که اینو میگم
ولی مثل جنون زده های روان پریش شده بودی
... یه لحظه می خندیدی و یه لحظه گریه می
کردی... گفتم میخوای لباساتو در بیاری تا توی
دریاچه شنا کنی... به هزار بدبختی تونستم تا
اینجا بکشونمت.

دوباره نگاهی به اطراف انداختم. اینجا را هم به
خاطر نمی آوردم.

– اینجا کجاست؟

– خونه ی پدر و مادرم . الان نزدیک خونه ی رزا
اینا هستیم ... اگر باور نمی کنی برو از پنجره
بین .

از جایم جم نخوردم .

– شقایق دیشب به غیر از اون لیوانی که از
دست گرفتم چیز دیگه ایی هم خوردی ؟

– نه ... ولی من که حتی نصف اون لیوانو هم
نخوردم .

– دیشب خودت لباساتو در آوردی ... می گفتی
سنگین و نمی دارن پرواز کنی .

به لباس هایم که گوشه ی اتاق افتاده بودند نگاه
کردم .

– پس ... پس ...

– من فقط محکم نگهت داشتم تا خوابت ببره ...
جرات نکردم برت گردونم پاریس ... می ترسیدم
کار خطرناکی ازت سر بزنه ... تا قبل از اینکه
خوابت ببره صد بار همین ملافه ایی رو هم که
روت انداخته بودم کنار می زدی و می گفتم داری
آتیش می گیری ... قسم می خورم که همه اش
همین بوده ...

مکش طولانی تر شد .

– حرفامو باور می کنی ؟

کمی به مغز از کار افتاده ام فشار آوردم ... حال
عجیب دیشبم را به خاطر آوردم و حرف آرش را
که فکر می کرد مست شده ام ... فقط همین قدر
را به خاطر می آوردم ... راست می گفت .

دکمه ی روی دستگیره را فشردم و در را باز کرد
. محکم تر به ملافه چنگ زدم ، آنقدر محکم که
به پوستم چسبید ... پوستم ! ... سر به زیر
انداختم از لای ملافه به خودم نگاهی انداختم و
دوباره سر بلند کردم و نگاهم در نگاه ماتم زده ی
آرش گره خورد .

– تو ... تو ... دیدی ؟ ... دیدی شون ؟

به لکنت افتاده بودم و کلمات را به سختی پیدا
می کردم .

فکش منقبض و سخت شد ... سیب گلویش بالا
پایین شد ... مردمک رنگی اش لرزید و نالید : –
شقایق !

تلو تلو خوران ، عقب عقب رفتم و به دیوار پشت
سرم چسبیدم ... سر خوردم و روی زمین
نشستم ... باز هم ملافه را محکم به خودم
چسباندم .

– متأسفم ... من ...

بغض راه گلویم را سد کرد ... تمام شده بود ...
مهلت تمام شده بود ... باید بار سفرم را جمع
می کردم و برمی گشتم .

– باید بهت می گفتم ... متأسفم ...

با شرمندگی هق هق کردم : – منو ببخش .

مقابلم روی زمین زانو زد . برای اولین بار دیدم
که قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد
. وجب به وجب تنی را که زیر ملافه مخفی کرده

بودم از نظر گذراند و دوباره به چشمان من نگاه کرد .

- باید بهت می گفتم که چه بدن زشت و کریهی دارم .

قطره ی دوم اشکش را هم دیدم . هر دو پنجه اش میان موهایش چنگ شد و دوباره و سه باره به بدنم نگاه کرد که همچنان زیر ملافه پوشانده بودمش ، انگار که به چشم و عقل خودش شک داشته باشد .

- اون روانی با تو چیکار کرده شقایق ؟

ملافه را چنگ زدم و سرم را پایین انداختم . به قطرات اشکم که روی پارچه ی سفید ملافه می

افتادند و سر می خوردند و بعد محو می شدند
نگاه کردم و آه کشیدم .

- " می گفتم بذار برم ...

می گفتم نمی دارم ... نمی دارم بری ، تو مال
منی ... تو نفس منی ...

می گفتم منو اشتباه گرفتی ...

می گفتم یه کاری می کنم تا ابد با هیچ کس
اشتباه گرفته نشی ...

انگشتر نقره ی یادگاریشو از انگشت حلقه اش
در آورد ...

می گفتم یادت نیست اینو به من دادی که تا ابد
مال هم باشیم ...

می گفتم ... نه ... نه ... به هر چیزی که باور داری
قسم که نه ...

همه جا پر از گلبرگای سرخ بود ... کلی شمع
توی اتاق روشن بود ...

انگشترو روی شمع داغ کرد ... "

لرزیدم ... دستش را به سمتم دراز کرد و من
خودم را جمع کردم و بیشتر لرزیدم ... قطره ی
سوم اشکش را هم دیدم ... دستش مشت شد و
آنها پس کشید و جلوی دهانش گرفت .

- " می گفت چنان نقره داغت کنم که تا عمر
داری یادت بمونه مال منی ...
من می سوختم ...

اون قربون صدقه ام می رفت ...

من جیغ می زدم و به خودم می پیچیدم ...
اون می گفت جون عشقم ... جون نفسم ...
من نفسم می رفت و با درد می اومد ...
اون لای موهام نفس می کشید ...
می گفتم نکن ... می گفتم دارم می میرم ...
من اشک می ریختم ...
اون اشکای منو می بوسید ...
من جیغ می زدم که دارم می سوزم ...
اون ... اون ... به جای مرحم شراب می ریخت
روی تنم ... "
حالا او هم مثل من می لرزید ... با درد پلک روی
هم گذاشت ... دوباره سر به زیر انداختم .

– می گفتم نکن دارم بیشتر و بیشتر می سوزم

...

لجزی و لغزش زبان کثیفش را روی تنم به خاطر
آوردم ... من جام شراب او شدم ... او شرابش را
از روی زخم های تن من می نوشید ... صورتم از
انزجار در هم شد ... اسید معده ام تا حلقومم بالا
آمد .

اون ... اون ... هیع ... او ... ن ... هیع ...

نفسم بند رفت و آرش وحشت زده خیز برداشت
سمتم ...

– شقایق ... شقایق ... به من نگاه کن ... نفس
بکش عزیزم ... نفس بکش ... شقایق .

دستانم را که دور گلویم حلقه شده بود را عقب زد
و سرم را بالا گرفت .

– آروم عزیزم ... آروم ... دیگه تموم شده ... تو
رو خدا نفس بکش .

یک دستش دور شانه ام حلقه شد و مرا به سمت
خودش کشید و وادارم کرد بایستم . دست
آزادش را دراز کرد و پنجره را باز کرد . یک قدم
رفت عقب و من بی اراده به دنبالش کشیده شدم
اما با این حال ملافه را رها نکردم . دوست
نداشتم یک بار دیگر چشمش به بدنم بیافتد .
لیوان آبی از روی کنسول برداشت و وادارم کرد
آنها بخورم .

– خواهش می کنم آروم باش .

هوای تازه و نسیم خنکی که از پنجره می آمد را
حس کردم اما نتوانستم آنرا به راحتی وارد ریه
هایم بکنم . شمارش اشک های آرش هم از
دستم در رفته بود . با آستین بلوزش رد اشک را
از روی صورتش پاک کرد و بعد با هر دو
دستش صورتهم را قاب گرفت .

– اشکال نداره عزیزم ... اصلا اشکال نداره ...
مهم نیست ... تو فقط آرام باش ...
برای تاکید ، سرش را بالا پایین کرد .

– خب؟!

من هم آرام سرم را بالا پایین کردم . سرم را در
آغوش گرفت و با بغض نالید : – عزیزم ...
عزیزم ...

چنان سرم را به سینه اش می فشرد که نوک
بینی ام درد گرفت . کاش می دانست نوازش
هایش آنچنان که باید ، مرا آرام نمی کند .
- اونم بغلم کرد ... می گفت اشکال نداره ... می
گفت تا ابد منو همین جوری می خواد .
نفسش حبس شد و خشکش زد ... عقب رفت و
گیج و ناباور به چشمانم نگاه کرد .
- می گفتم تو که شکنجه ات رو کردی بذار برم
... می خوام برم پیش پدر مادرم ... می گفت از
این بعد پدر و مادرت هم منم ... موهامو ناز کرد
مثل پدرم ... بغلم کرد و برام لالایی خوند مثل
مادرم ... می تونی تصور کنی تو بغل کسی که

شکنجه ات کرده بخوابی و اون مثل یه مجنون
بوسه و نوازشت کنه چقدر وحشتناکه ؟

رگ برجسته ی پیشانی اش نبض زد و چهره اش
به سرخی گرایید . التماس کرد : - کافیه ... کافیه
دیگه بهش فکر نکن .

هیچ کس تاب شنیدن خاطرات سیاه مرا نداشت
... حتی او .

- من بهش فکر نمی کنم ... من بعضی شبها می
بینمش ... تو که اومدی ... تو که همه ی فکرمو
پر کردی ... کمتر

اومد ... خیلی خودخواهم مگه نه ؟

خم شد و روی موهایم را بوسید و من بیشتر از
قبل لرزیدم . کف دستم را به سینه اش زدم و
کمی خودم را عقب کشیدم .

– حالا فهمیدی چرا ازت فرار می کردم ؟ ... بذار
برم ... میرم یه جایی که دیگه هیچ کس پیدا
نکنه و ریختمو نبینی... معذرت می خوام که
زندگی تو خراب کردم و دروغ گفتم ... منو ببخش
!

غم درون نگاهش قلبم را مچاله کرد ... این
نتیجه ی خودخواهی من بود ... " دلِ احمقم ! حالا
راضی شدی ؟ "
باز هم در آغوشم گرفت و محکم تر از قبل مرا به
خودش فشرد .

– حرف از رفتن نزن ... هیچ وقت .

به یکباره رهایم کرد و دو دستی شانه ام را
چسبید ... با جدیت تمام خیره ی چشمانم شد و
با تحکم گفت : – هیچ وقت شقایق ... فهمیدی ؟
... هیچ وقت !

زانوهایم لرزید و تا شدند ... هشت سال است که
نمی توانم جلوی آن کابوس لعنتی قد علم کنم .
خسته از تنها ایستادن در این سالها زانوهایم خم
شدند و روی زمین فرود آمدم و سرم را پایین
انداختم . یک انسان مگر چقدر توان دارد ؟ ... اما
آرش مصرانه دست زیر بازویم انداخت و دوباره
بلندم کرد و وادارم کرد بایستم . محکم تکانم داد
و صدایش بالا رفت .

– شقایق ... به من نگاه کن .

در صدای گرفته اش ، خشم بود ... بغض بود ...
التماس هم بود .

اما نرم و ملایم ادامه داد : – خواهش می کنم
وایستا ... با هم می ایستیم ... تو به من تکیه کن
... من به تو ... تو

که بخوای بری هر دومیون فرو می ریزیم و نابود
میشیم ... تو که اینو نمی خوای ...
دست زیر چانه ی لرزانم زد و وادارم کرد نگاه
گریزانم را به او بدهم .

– می خوای ؟

با عجز زمزمه کردم : – ادیت میشی .

چانه ام را نوازش کرد ... نگاهش هم پر مهر و
نوازش گونه شد .

- با هم اذیت بشیم بهتر از اینه که تنهایی این
بارو به دوش بکشی ... خسته نشدی ؟
خسته بودم ... خیلی هم خسته بودم ... آن قدر
خسته که بخوام همین جا با رضایت خاطر جان
بدهم ... قلبم را که نگذاشتند به او بدهم .

- کی موجودی مثل منو می خواد ؟ ...
با سر به بدنم اشاره کردم .

- منو ببین ... من به چه دردت می خورم ؟ ...
حالت از من بهم نمی خوره ؟

یک آن مهربانی از نگاهش پر زد و باز هم
صدایش بالا رفت و با عصبانیت فریاد زد : -
پرسیدم خسته شدی یا نه ؟

دلیم غنچ رفت برای تحکم و ابهت مردانه اش ...
نگاهم روی تک تک اعضای صورتش چرخید .
داشتم خل می شدم . من از همه ی مردانه ها
بیزار بودم و حالا وسط این بلبشو برایش غش و
ضعف می کردم . آیا این خودش یک نشانه نبود .
اصلا خل و چل ها و دیوانه ها که خل تر و دیوانه
تر نمی شدند ... پس شاید داشتم سر عقل می
آمدم .

- چرا بارها و بارها کم آوردم و خسته شدم ولی

...

خم شد تا چشمانم مقابل چشمانش قرار بگیرند .
چرا هنوز هم مصمم بود ؟

- ولی و اما و اگرها رو بذار کنار شقایق . با

همدیگه کم کم از پشش بر میاییم .

دست روی قلب جدیدش گذاشت .

- بهت از صمیم قلب قول میدم .

و کف دستش را به قلب من چسباند ... منتظر به

چشمان پر تردید من خیره شد ... در برابر نگاه

پر خواهشش تسلیم شدم ... لبخند زدم .

- باشه منم قول می دم .

او هم لبخند زد و پیشانی به پیشانی ام چسباند و

زمزمه کرد : - دوستت دارم شقایق .

با خیال آسوده چشمانم را بستم و با نفس عمیقی
عطر تنش را به ریه هایم کشیدم ... تمام نشده
بود تمام نمی شد ... هنوز هم مرا دوست داشت
و هنوز هم مرا می خواست . دستش را روی
کمرم بالا پایین می رفت ...
هنوز هم دستش برایم نوازش و گرما خرج می
کرد .

- آرش !

- جانم عزیزم !

- همیشه کنار گوشم حرف بزن . صدای بمت که
آروم و زمزمه وار همیشه رو دوست دارم .
سرش را عقب برد و با رضایت خاطر نگاهم کرد
و لبخندش عمق گرفت ... من دیوانه وار تمام

خطوط چهره اش را دوست داشتم ... لاله و نرمة
ی گوشم بازیچه ی انگشت اشاره ی نوازش
گرمش شد ... برای کنترل کردن خودم دستم را
مشت کردم و نفس لرزانم را به بیرون فوت
کردم چشم از چشم های مهربانش نگرفتم ... او
مردی بود که من دوستش داشتم ... مدام این را
در ذهنم تکرار می کردم ... سرش را خم کرد و
نفس های گرمش را روی پوست گردن و گوشم
احساس کردم ... ناخن هایم از شدت فشار در
کف دستم فرو رفتند اما تکان نخوردم و باز هم
نفس عمیقی کشیدم .
- عشق من ... دوستت دارم .

کم کم ماهیچه های منقبض شده ی تنم شل
شدند و نفس هایم آرام و رام . نجوایش مثل
آرامبخش هایی که مصرف می کردم عمل کرد .
سر بر روی سینه اش گذاشتم و به مه غلیظ و
سفیدی که سطح دریاچه و درخت های اطرافش
را پوشانده بود چشم دوختم . آیا می شد این
لحظه را به حساب تعبیر آن خواب رؤیایی بگذارم
؟

تو خراب من آلوده مشو
غم این پیکر فرسوده مخور
قصه ام بشنو و از یاد ببر
بهر من غصه بیهوده مخور
تو سپیدی من سیاهم

خسته ای گم کرده راهم
تو به هر جا در پناهی
من به دنیا بی پناهم
تو طلوع هر امید
من غروبی نا امیدم
چه امیدی به سپیدی ، که به رنگ شبِ تارم
تو سپیدی من سیاهم
شوق بودن بوده تنها اشتباهم
گنه تو بی گناهی
بی گنه غرق گناهم

رزا تمام پیش خدمت ها را مقابلم ردیف کرد و
گفت : - کدوم یکی شون بود ؟
از میان بیست مرد و زنی که ایستاده بودند ،
مردی که شب قبل به من و آن مرد خاص
نوشیدنی تعارف کرده بود را شناختم و با دست
بهش اشاره کردم . رزا لیوان را برداشت و کنار او
ایستاد و جمله ایی و گفت و مرد با چشم های ریز
شده نگاهی به من و لیوان گدایی کرد و بعد از
مکثی طولانی سری خم کرد و جواب داد .
رزا و آرش هم زمان اخم کردند و رزا گوشی
موبایلش را مقابل صورت مرد گرفت و او دوباره
سرش را خم کرد . رزا با عصبانیت رو به آرش
کرد : - گفته بودم این دختره خبیثه ... بفرما .

از همین فاصله هم می توانستم عکس یلدا را
روی اسکرین بزرگ گوشی رزا ببینم . یعنی آن
فسقل بچه همین قدر سریع تهدیدش را عملی
کرده بود ؟

رزا پیش خدمت ها را مرخص کرد و لیوانی که
دیشب به خاطر تماس به موقع آرش ، سر بزنگاه
از دست نظافت چی ها و مستخدمین توسط
خودش نجات پیدا کرده بود را بلند و به ته آن
نگاه کرد .

- می بینم یه چیزی توش هست ... یه چیزی ...
کمکش کردم و جمله اش را تمام کردم .
- توش ته نشین شده .

- آره همین ... معلومه ... میگه داشته سفارش
جمشید خانو می برده که یلدا ازش خواسته اینو
به دوستش یعنی تو بده که تشنه بودی .
تشنه بودم اما توقع این امداد غیبی را نداشتم .
یعنی واقعا یلدا این لیوان نوشیدنی را برایم
فرستاده بود ؟
- رزا تو مطمئنی ؟ بهش نمی خورد به قول تو
خبیث باشه .
با احتیاط لیوان را روی کمد گذاشت و نگاهی
عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت .
- تو معنی حسادت رو نمی دونی ... حسادت آدما
رو دیوونه می کنه ... ام ... عقل آدما از کار
میندازه .

– اما ...

آرش به طرفم آمد ... اخم هایش بیشتر از هر وقت دیگری درهم بود .

– بیا بریم . حواست باشه فعلا هیچ کدوم از داروهاتو نخوری ... تا بفهمم چه چیزی توی اون لیوان هست .

– من شنیدم که اون قرص مصرف می کنه .

هر دو به سمت رزا چرخیدیم و آرش با تعجب پرسید : – چه قرصی ؟

– از همین قرص ها که ... راستش اسمشو نمی دونم .

باز هم به کمکش شتافتم : – قرص روانگردان !!

- راستش نمی دونم به فارسی این میشه ... ولی
حتما همچین چیزیه ... وقتی مصرف می کنن
میرن توی دنیای فکر و خیال ... یه جور مخدر ...
از خود بی خود میشن ...
- همینه .

آرش بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش
چرخاند . نگاهش به چشمانم خیره و موشکافانه
بود . می دانستم باز هم می خواهد حرف نگاهم را
بخواند و اگر دروغ گفتم مچم را بگیرد .

- تا حالا چند بار اونو دیدی ؟

- دوبار ... هر بارم توی همین مهمونی ها بوده .

- دیشب با هم حرف زدین ؟

- چیز مهمی نبود .

- می خواسته مسمومت کنه و میگی مهم نبوده .
رگه های خشم را می شد میان چشمان خسته و
قرمزش دید .

- من که کف دستم رو بو نکرده بودم ... چه می
دونستم به سرش می زنه که به خاطر تو منو نغله
کنه .

رزا با خنده گفت : - چی چی کنه ؟

آرش نگاه پر غیظ و غضبی بهش انداخت و او
هم دستپاچه لب گزید و از ما فاصله گرفت و
رفت . فشار انگشتانش بیشتر شد و گفت : - چرا
هیچ وقت حقیقت رو درست نمیگی ؟ چرا همیشه
همه چیزو نصفه نیمه توضیح میدی ؟

لعنتی ... این مرد چطور می فهمید ؟ ... گاهی
بیشتر از هر کسی از خودِ او می ترسیدم .
- من که نمی تونم تا هر اتفاقی میافته پیام چغلی
کنم .

نچ کشید و با عصبانیت گفت : - منظورم این
نبود . تو انقدر عرضه داری که دنبال حمایت این
و اون نباشی .

نیشم از این تعریف و اینکه انقدر مرا خوب می
شناسد شل شد اما او همچنان جدی است و ذره
ایی هم لبخند نزد .

- گفتم آشنایی جالبی نبوده ... چی بین تون
گذشته شقایق ؟

– اون بار اول یه چیزی گفت ... دیشبم داشت
می رفت رو مخم ... یعنی اگه وسط مهمونی
نبودیم همچین میشوندمش سر جاش که تا
حالش جا بیاد .

– که کار وحشتناک تری ازش سر بزنه ؟ ... نمی
شد بی تفاوت از کنارش رد بشی و محلش ندی ؟
با ابرو به دستانمان اشاره کردم .

– حواست هست که داری محکم دستمو فشار
میدی ؟

و با ناراحتی بازویم را از چنگال او بیرون کشیدم
و مثل خودش اخم کردم .

– یک بار این کارو کردم ... ولی بی فایده بود و
دوباره داشت اشتباهش رو تکرار می کرد .

– چه اشتباهی ؟

لب هایم را به هم فشردم و نفسم را به بیرون فوت کردم . با ملایمت انگشتش را روی پوست بازویم کشید .

همانجایی که تا چند لحظه پیش فشارش می داد و جای رد انگشتانش قرمز شده بود .

– شقایق ، عزیزم ... الان وقت لج بازی نیست .

ممکن بود دیشب اتفاق بدی برات بیافته . اگر چیزی هست که من باید بدونم لطفا بهم بگو .

دیشب ممکن بود برای او هم اتفاق بدی بیافتد .

مسافت جاده تا دریاچه و بعد هم فاصله ی

دریاچه تا تا خونه ی پدر و مادرش زیاد بود . این

همه راه را دنبال من دویده بود و کشان کشان

مرا وادار کرده بود همراهش تا آن خونه بروم .
تمام شب را بیدار بوده ... اگر بلایی سر خودش
میامد چه ؟ اگر همین الان بلایی سرش بیاید چه
؟

– میشه بری بخوابی و استراحت کنی ؟ بعدا
درباره اش حرف می زنیم .
– نه همین الان بگو و بعدش راه میافتیم بریم
پاریس .

دوست نداشتم مثل دختر بچه های لوس چغلی
کنم و همچین آدمی نبودم . اما حالا که بی خیال
نمی شد و می دانستم سکوتم باعث دلخوری
اش می شود ، گفتم : – تو خونه ی شما به من
گفت ... به من گفت ... هرزه ی هرجایی ...

دیشبم به من گفت بی خیال تو همیشه ... منم
بهش گفتم برو پی کارت بچه . همین !
از شدت عصبانیت چند لحظه پلک روی هم
گذاشت و نفس عمیقی کشید تا آرام شود . بعد
به سمت کمد شیشه ایی رفت و لیوان را برداشت
و دست مرا گرفت .
- بریم .

و بعد با صدای بلندتر اعلام کرد : - رزا ما داریم
برمی گردیم .

رزا که گوشه سالن ایستاده و با موبایلش مشغول
بود به طرفمان آمد . خداحافظی کردیم و به
سمت پاریس راه افتادیم . در راه مدام با چند نفر
تماس می گرفت و فرانسوی با آنها صحبت می

کرد . می شد خشم و عصبانیت را از تن صدایش
متوجه شد . بقیه ی طول راه ساکت بود و با وجود
اینکه چشمانش را نمی دیدم ، می دانستم که
عصبی و کلافه است . من هم مثل خودش سکوت
کردم . به جای خونه به بیمارستان رفتیم .

– چرا اینجا ؟

مهدی از در آبی رنگ بیمارستان خارج شد و در
طرف من را باز کرد .

– هنوزم نمی دونم چی به خوردت داده . بهتره یه
دکتر ببیندت .

لیوان را از توی جا لیوانی ماشین برداشت و به
دست مهدی داد .

– مراقبش باش تا برگردم .

مهدی با چهره ایی متفکر سری خم کرد و از ماشین فاصله گرفت تا من پیاده شوم . کمر بندم را باز کردم و خواستم پیاده شوم که دستم را گرفت و مانع شد . عینک آفتابی اش را برداشت و به طرفم خم شد و گونه ام را بوسید .

- معذرت می خوام که دستتو محکم گرفتم . من فقط نگران بودم و می دونم که نگرانیم هم بهونه ی خوبی برای این کار نبود .

- می دونم ... یکی نگرانی رو بهونه می کنه و یکی دوست داشتن زیاده ... ولی اصلا بهونه ی خوبی نیست . همه مون گاهی از کوره در میریم . دستم را به طرف خودش کشید و مرا در آغوشش گرفت .

- من خیلی به هم ریختم ، ممنونم که درک می کنی . بازم عذر می خوام . خدا رو شکر که سالمی .

سرم را عقب بردم و برای اینکه حال و هوایش عوض شود همراه با چشمکی لبخند زدم .

- خدا رو شکر که خودت سالمی . هر چند فکر نکنم آخرش از دست من و دسته گلایی که به آب میدم چون سالم به در ببری .

چال گونه ام را نوازش کرد و آرام خندید .

- اشکالی نداره ... حالا بدو برو که مهدی منتظرته .

- میری سراغ یلدا ؟

سرش را خم کرد و دوباره عینکش را به چشم زد
و به محض پیاده شدنم و بسته شدن در ، پایش
را روی پدال گاز فشرد و ماشین اسپرتش با
شتابی سرسام آور از جا کنده شد .

+--+ رازهای خانوادگی +--+

نمی دانم آرش با یلدا چه کار کرده و چه اتفاقی
افتاده . برایم مهم هم نیست . بیشتر نگران حال
خودش هستم . مهدی می گوید تمام دیشب را
تب داشته و کمی درد هم در قفسه ی سینه اش
احساس می کرده و با مسکن و آرامبخش
خوابیده . کلافه و دیوانه وار طول و عرض اتاق را
گزمی کردم و با صدای زنگ موبایلم وسط اتاق

ایستادم . شیرین بود که همیشه همین موقع
تماس می گرفت .

– احوال خانوم بی معرفت .

– سلام ... خوب نیستم .

حس و حال شوخش را از دست داد و با نگرانی
گفت :- چرا ؟

– نمی دونم ... دارم دیوونه میشم شیرین ...
آرش دیشب یه کم حالش خوب نبوده . البته من
نمی دونستم و خواب بودم ... صبح مهدی بهم
گفت .

– الان چطوره ؟

– نمی دونم خوابه هنوز .

- نگران نباش خوب میشه ... دیگه چه خبر ؟
- مهمونی خوب بود ؟ خوش گذشت ؟
- تنها مختصری از ماجرای غافل گیری مهدی و نامزدی اش با رزا را تعریف کردم .
- اونجا چه خبر ؟ همه خوبن .
- بلافاصله گفت : - آره خوبن .
- بچه ها چطورن ؟
- بد نیستن ... مثل همیشه .
- رفتی به فتانه و دخترش فرنوش سر زدی ؟ ...
- چکاپ میره برای قلبش ؟ ... مشکلی نداشته ؟
- آره رفتم ... گفتن همه چی خوبه ... خیلی خوشحال شدن و کلی به تو سلام رسوندن ...
- شقایق ؟

- جانم .

مکت کرد و با من من پرسید : - اشکال نداره یه سوال خصوصی پرسم .

پیشانی ام را خاراندم و با خنده گفتم : - حالا تو پرس فوقش خیلی خصوصی بود جواب نمیدم .

مثل همیشه با قلدری گفت : - غلط کردی ... می خواستم پرسم رابطه ات با آرش چطوریه ؟

مشکلی باهاش نداری ؟ ... میگم ... چیزه ... جای اون ...

- دیدشون .

نگرانی و کلافگی من هم از همین بود .

- شیرین حس بدی دارم ... حس کسایی که یه مرد رو فریب میدن و وارد زندگیش میشن . وقتی

دید هیچی نگفت . یعنی گفت برایش مهم نیست
. ولی من خودم خیلی حس بدی دارم . میگم
نکنه تو رودربایستی گیر کرده باشه ؟
با دلداری گفت : - بی خیال تو اونقدر اهم
وحشتناک نیستی .

تمام پوست سینه و شکمم و کمرم یک جای
سالم نداشت آن وقت او می گفت تو بد نیستی .
حتی گاهی خودش برای مسخره بازی و شوخی
مرا یوزپلنگ می خواند .

- برو یه دوش بگیر و لباس خوشگل بپوش تا
روحیه ات وا شه .

توصیه هایش مثل رزا بود . این نسخه ها به درد
دخترهای معمولی شاید می خورد ولی من ...

– باشه ... من برم بینم آرش بیدار شده یا نه ...
مامان بابا رو محکم محکم از طرف من ببوس .
با بدجنسی خندید .

– باشه حتما .

خداحافظی کردیم و قبل از اینکه از اتاق خارج
شوم مکت کردم . شاید هم بد نبود به حرف
شیرین گوش کنم . لباس هایم را تنم در آوردم و
مقابل آینه قدی حمام ایستادم . آرش به خاطر
چی به هم ریخته بود ؟ دستی به پوست درب و
داغونی که برجسته برجسته شده و میان دایره
های ریز حرف لاتین (F) روی آن حک شده بود ،
کشیدم . شاید نفس مجهول الحال حتی به
ذهنش هم خطور نمی کرد که انگشتر نقره ی

یادگارش روی تن من از همه جا بی خبر داغ
بیاندازد و من تاوان قلب شکسته ی فریبرز را
پس بدهم . گاهی با خودم فکر می کنم اگر نفس
با آن مرد می ماند خوشبخت می شد یا نه ؟ این
همه دوست داشته شدن را چطور نادیده گرفت ؟
یا شاید هم اصلا خیانتی در کار نبوده . چند تقه
ی آرام به در حمام خورد .
- شقایق ... حالت خوبه ؟
سریع شیر آب را بستم .
- آره ... الان میام بیرون .

تن پوش حوله ایی ام را به تن کردم و کلاهش
را روی سرم کشیدم . در را باز کردم و از لای آن
سرک کشیدم . ظاهرا توی اتاقم نبود . تند تند

لباس هایم را پوشیدم و همان طور که با دست
موهای نم دارم را عقب می زدم از اتاق خارج
شدم . در آشپزخانه بود .

– تازه بیدار شدی ؟

سری خم کرد و به قابلمه های روی اجاق اشاره
کرد .

– تو ناهار درست کردی ؟

– آره ، فقط باید دوباره گرمشون کنم . قلق این
اجاق برقی هم زیاد دستم نبود ... خدا می دونه
غذام چه شلغم شوربایی شده .

خم شدم و نگاهی به برنج دم کشیده و خورش
قیمه انداختم . سوپ هم درست کرده بودم . از
پشت در آغوشم گرفت و دستانش زیر سینه ام

در هم گره خوردند . سرم را عقب بردم و به
شانه اش تکیه دادم .

- بهتر شدی ؟

بوسه ایی روی پشت گردنم زد و اهوم آرامی
گفت .

- پس اجازه بده نهارو گرم کنم . نه شام درست
حسابی خوردی و نه صبحونه ... درد داری هنوز ؟
باز هم بوسه ایی زد و جواب داد : - نه .

دستم را بالا بردم و روی گونه و پیشانی اش
کشیدم .

- خدا رو شکر تبم که نداری .

کف دستم را بوسید و ته دلم قیلی ویلی رفت .
سکوت کردم . انگار هنوز هم آرام نشده بود .

– موهاتو خوب خشک نکردی .

– بی خیال .

باز هم به هر جایی که یقه ی باز لباسم بهش اجازه می داد بوسه ایی زد . دم عمیقی از میان موهای مرطوبم گرفت و عقب رفت . با کمک هم میز غذا را چیدیم . ترجیح دادم بعد از غذا درباره ی یلدا جست و پرس کنم . نگاهی به چهره ی آرام و متفکرش انداختم .

– قابل خوردن هست ؟

لبخند کمرنگی زد : – عالی شده . راستشو بخوای توقع نداشتم آشپزی بلد باشی .

دو دستم را زیر چانه ام زدم و لب هایم را آویزان کردم .

– اجبار مامانم بود ... تابستونا من و شیرین غذا
رو نوبتی درست می کردیم . وگرنه همونطور که
تو توقع داری صد سال سیاه هم سر از آشپزی
در نمیآوردم . تو خونه داری خیلی شلخته ام ...
اینم رو عیب های دیگه ام .

سرش را پایین انداخت و آرام گفت : – تو که
هیچ عیب و ایرادی نداری .

– آره قربون دست و پای بلوریم .

تا پایان غذا هر چه قدر شوخی و مزه پرانی می
کردم یخش باز نمی شد . صدای موذی در ذهنم
می خندید و می گفت هر آن است که عذرم را
بخواهد . آب گلویم را قورت دادم و به بشقاب

خالی ام نگاه کردم . مامان اگر می فهمید
اشتهایم برگشته کلی ذوق می کرد .

- با یلدا چه کار کردی ؟

با آرامش لقمه اش را جوید و چند جرعه آب هم
روش ...

- نمی خوای جواب بدی ؟

بالاخره مستقیم نگاهم کرد و به تکیه گاه صندلی
تکیه داد .

- کار خاصی نکردم .

ابروهایم بالا رفت . آن طور که او مرا ترک کرد ،
بعید می دانم کار خاصی نکرده باشد .

- فقط باهاش حرف زدم .

– تهدیدش کردی ؟

کمی خیره نگاهم کرد . کم کم داشتم عصبی می شدم .

– آره تهدیدش کردم .

– به پلیس که نگفتی ؟

– باید می گفتم ؟

– پلیس بفهمه آینده اش تباه میشه .

کمی چشمانش را تنگ کرد .

– نگرانشی ؟

– نباید نگران به دختر بچه ی احمق که داره

آینده اش رو تباه می کنه باشم ؟

در واقع نگرانی ام چیز دیگری بود . می ترسیدم
و ترسم از این بود که مبادا آرش هم مثل خیلی از
مردها در اوج عصبانیت از خشونت استفاده کند .
گاهی کافیت کمی خودمان را محق بدانیم تا هر
بلایی که دلمان می خواهد سر طرف مقابلمان در
بیاوریم . یک وقت آرش از این دست آدم ها
نباشد .

با خشمی مهار شده گفت : - سعی داشت تو رو
بکشه ... اگر من نرسیده بودم و اون لیوانو تا
تهش می خوردی به احتمال نود درصد زنده نمی
موندی . کسی که اونقدر بی وجدان باشه که
بخواد جون یه آدمو بگیره ، به خودی خود تباه
شده .

ترسم بیشتر هم شد . من به چشم دیده بودم
 مردهای جنتلمن خانواده داری را که در ظاهر آدم
 های متشخص و معقولی به نظر می رسیدند اما
 در باطن هیولایی خونخوار بودند . مثل فریبرز ،
 مثل همایون و یا حتی فخرالدین که ذره ایی
 انسانیت در وجودش نبود و دخترهای مردم را می
 فروخت اما شب ها برای دختر کوچکش قصه می
 خواند و هر روز او را به پارک می برد و کافی بود
 دخترکش خم به ابرو بیاورد تا او زمین و زمان را
 به خاطر دردانه اش به هم بریزد .
 بی اختیار خیره ی چشمانش شدم : - یعنی نباید
 به آدما فرصت دوباره داد ؟

خونسرد تر و آرام تر از قبل جواب داد : - منم
بهش فرصت دادم . گفتم یا سرش به کار
خودش باشه یا کاری می کنم دیورتش کنن
ایران . چیزی که به حد مرگ ازش وحشت داره .
- دوست داره همین جا بمونه ؟
- یادمه گفت ترجیح میده بمیره ولی دیگه پاشو
ایران نذاره .
برای یلدایی که حضور نداشت پشت چشم نازک
کردم و با حرص گفتم : - دلشم بخواد .
بالاخره لبخندی واقعی زد . از همان لبخندهای
پرانتری اش که دل مرا می برد .
- ایرانو دوست داری ؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم : - تا حالا دیدی کسی کشورش رو دوست نداشته باشه ؟
- خیلی ها که میان این ور میگن اونجا یه جهنم خراب شده است .
- تقصیر خود ایران که نیست . تقصیر خود مردم و انتخاب های غلطیه که می کنن .
از پشت میز بلند شد و شروع کرد به جمع کردن ظرف ها . من هم سریع بلند شدم و صندلی ام با صدای بدی روی زمین کشیده شد . بشقاب را از دستش گرفتم .
- تو برو استراحت کن ... انگار هنوزم سر حال نیستی . من خودم اینا رو جمع می کنم .

تند تند مشغول جمع و جور کردن میز شدم . با
فاصله ایی نزدیک کنارم ایستاده بود و تکان نمی
خورد .

– دفعه ی دیگه که حموم کردی خوب خودتو
خشک کن ... وگرنه ...

شانه بالا انداختم: – بی خیال من زود سرما نمی
خورم .

– منظورم اون نبود ... وگرنه ... نمی تونم خودمو
کنترل کنم . بوی تنت ... بوی موهات ... بدجوری
...

سرش را نزدیک تر آورد نفس عمیقی کشید .
– فهمیدی که چی گفتم ؟

مگر می شد وقتی این طور با شیطنت نگاهم می کند منظورش را نگیرم .

- تو رد اون داغ ها رو دیدی حالت بد نشد ؟

نگاهش رنگ غم گرفت . فاصله ی بین مان را کمتر کرد و آرام مرا به سمت خودش کشید .

- هنوزم حالم بده .

چه خوب که احساسش را کتمان نکرد .

- منم هنوز عذاب وجدان دارم .

ابروهایش بالا رفت و با لبخند نگاه پر مهری بهم انداخت .

- از چشمت معلومه . عصبی هم هستی انگار .

چشم هایم را بوسید .

دلہ مالش رفت و صدایم لرزید : - نگران تو
بودم .

بشقاب و لیوان را از دستم گرفت و آنها را روی
کابینت گذاشت ... بعد هر دو دستم را گرفت .
- من حالم خوبه ... راستی اون لیست رو که گم
نکردی هوم ؟ ... هنوز خیلی جاها مونده که با هم
نرفتم .

با ذوق گفتم : - بیا بریم ** ل فرت . من عاشق
اونجا شدم .

مرا بیشتر به خودش چسباند . بین او و میز گیر
کرده بودم . برای حفظ تعادل دستهایم را دو
طرف بدنم قرار دادم و لبه ی میز که پشت سرم
بود را گرفتم . موها و پیشانی ام را بوسید و

زمزمه کرد : - رزا بفهمه از خوشحالی بال در
میاره .

چیزی ته نگاهش بود که باز هم مرا می ترساند .
آن دو ماه قرنطینه ایی که دکتر گفته بود داشت
سر می آمد . چند روز دیگر دو ماه کامل می شد .
از همین حالا هم می شد عطش را در نگاهش
خواند . شقیقه ام را بوسید ... چندین بار .

لبه ی میز را محکم تر فشار دادم . تا چه حد می
توانست خودش را کنترل کند ؟

- فقط با راننده بریم تا خودت رانندگی نکنی ،
باشه ؟

دوباره میان موهایم نفس عمیقی کشید و فشار
دستانش به کمرم و سرشانه ام بیشتر شد .
نفس های تندش هم مرا می ترساند .
آرام و بی صدا خندید - آره این طوری بیشتر
دوست دارم . چون تو ماشین به دستام احتیاج
دارم .

کمرم را رها کرد و دست مرا که اهرم بدنم کرده
بودم را آزاد کرد . فشار بیشتری به شانه ام وارد
کرد و بی اختیار به عقب خم شدم و روی میز
خوابیدم . کاسه ی سوپ را روی میز هل داد و
خم شد و دوباره بوسه هایش را از سر گرفت .
با نفسی لرزان پچ پچ کردم : - آرش ! داشتم
میزو جمع می کردم .

حرفم را نشنیده گرفت . با هر بوسه اش انگار بیشتر و بیشتر در میز چوبی سفت و سخت فرو می رفتم و استخوان هایم دردناک شده بود . نه اینکه وزنش روی من باشد بلکه از ترس بیشتر و بیشتر در خودم جمع می شدم .

- هنوزم ازم می ترسی ؟

- آرش .

پایین تر رفت ... بوسه هایش به گردنم رسیده بود .

- جانم عزیزم .

- می تونم یه سوال بپرسم ؟

نرمه گوشم را با لب هایش به بازی گرفت .

- بپرس عزیزم .

– تو که برای تهدید یلدا از خشونت استفاده
نکردی ، کردی ؟

ناگهان بی حرکت ماند .

– شقایق من از خشونت بیزارم .

عقب رفت و من کف دستانم را روی میز گذاشتم
و نشستم . نگاهش می گفت حرفم بدجوری
ناراحتش کرده است .

– تو رو خدا ناراحت نشو . اگر چیزایی که من به
چشم دیده بودم رو می دیدی یه کم بهم حق می
دادی . من آدمای زیادی رو دیدم که ظاهرشون
مثل باطنشون نبوده .

— برای همین نگران و عصبی بودی ؟ می
ترسیدی رفته باشم خونه ی یلدا و کتک کاری
راه انداخته باشم ؟

شرمنده نگاهش کردم . محکم مرا به خودش
فشرد .

— واسه همین اخلاقات عاشقتم دیوونه ...
بدجنسِ خوش قلبِ من ... آخه به من می خوره
این کارا ؟

دوباره بوسه های نرم و ملایمش را از سر گرفت
.

لب گزیدم و سر تکان دادم : - نه ببخشید .
میشه چند روز بیشتر لَ فِرْت بمونیم ؟

ناگهان رهایم کرد . قدمی عقب گذاشت و
موشکافانه نگاهم کرد . نمی دانم از نگاهم متوجه
ترس توی دلم شد یا نه ؟

ناگهان چهره اش سرد و بی حس شد . با لحنی
کاملاً جدی گفت : - باشه . میرم بالا آماده شم و
دوش بگیرم . نیم ساعت دیگه راه میافتیم .

نگاهش که حس می کردم باز هم پر از دلخوری
شده را به زمین دوخت و از کنارم گذشت و رفت
. خودم را روی صندلی که آرش آنرا کنار زده بود
تا بهتر روی میز به من دسترسی داشته باشد ،
انداختم . من هنوز هم بی مصرف بودم . هنوز هم
عرضه ی دور ریختن ترس هایم را نداشتم . درد
بدی توی سرم پیچید و رگ پیشانی و تیغه ی

بینی ام تیر کشید . اشک های لعنتی به درد نخور
برای خودشان راه افتادند . با پشت دستم
پاکشان کردم و بلند شدم تا ظرف ها را در
ماشین بچینم . ولی اشک ها لج کرده بودند و
مدام دیدم تار می شد .

لَ فِرْت مَك (La Ferte-Mace) : یک شهر
کوچک در جنوب گن فرانسه .

رزا و شقایق سبد به دست جلوتر از من پیش می
رفتند . گاهی دم گوش هم چیزی پچ پچ می
کردند و با صدای بلند می خندیدند . خدمتکاری
هم به زحمت دو دوچرخه را پشت سرم با

خودش حمل می کرد . شقایق ایستاد و نگاهی به پشت سر من انداخت . ایستاد و به رزا چیزی گفت . مرد با دو دوچرخه از من جلو زد و کنار آن دو ایستاد . سبدهای پر از تمشکی که از کنار دریاچه جمع کرده بودند را گرفت و دوچرخه ها را تحویل شان داد .
بی حرف کنارشان ایستادم .

رزا به پهنای صورت لبخند زد و گفت : - بیا مسابقه بدیم .

شقایق هم با هیجان گفت : - از همین الان بازنده ایی .

برای هم کوری خواندند و سوار دوچرخه ها شدند . قبل از اینکه مسابقه شان را شروع کنند رزا به

طرفم چرخید : - حیف که فعلا تو شرایطش رو
نداری .

شقایق معذب نگاهم کرد . لبخندی تحویلش
دادم .

- مهمم اینه که به شما دو تا خوش بگذره .
لبخند زد . از لحظه ایی که حرکت کرده بودیم ،
هر دو سکوت کرده بودیم . من به یک طرف جاده
زل زده بودم و او به طرف دیگر . می دانستم رزا
و این مکان همه بهانه است برای تنها نبودن با
من . یک دو سه گفتند و راه افتادند . مرد هم
سبد به دست به سمت خانه رفت . زیر یکی از
درخت های کنار دریاچه نشستم و شماره ی امیر
را گرفتم .

– به به داماد نازنینم ... سلام علیکم .

– سلام .

– چه خبر ؟ چه احوال ؟

– زنگ زدم خب را رو از تو بگیرم .

– خیر باشه .

یکراست رفتم سر اصل مطلب : – هشت سال

پیش دقیقا چه اتفاقی افتاده ؟

– فکر کنم گفته بودی هیچ سوالی از من نمی

پرسی .

– اون تا وقتی بود که شقایق بخواد حرف بزنه .

شقایق چند روز دست اون روانی بوده ؟ محاله تو

یک روز انقدر داغ روی بدن یه آدم بمونه ...

اونقدر زیاده که حتی نمیشه شمردشون .

- پنج روز ... پنج روز جهنمی .
- با کف دست پیشانی ام را فشردم و آه دردناکی کشیدم . امیر هم سکوت کرد .
- چطور پای پلیس به این ماجرا باز نشده ؟
چطوره که هیچ کس نمی دونه این دختر شکنجه شده ؟
- یه پلیس هست که می دونه . اگر کسی خبر نداره به خاطر اینکه که شقایق مجبور شد برای سقط جنینش و درمان از تهران بره .
- مات و ناباور به آب های موج دریاچه خیره ماندم
و لب زدم : - سقط جنین !؟
- بهت نگفته ؟

سرم را بلند کردم و به آسمان نگاه کردم . "خدا چه بلایی سر شقایق آوردی ؟ چرا بعضی از بنده هاتو انقدر عذاب میدی ؟ " ... داشتیم به مرز دیوانگی می رسیدم . دیگر چه بلایی سر شقایقم آمده بود ؟

- درست برام تعریف کن چی شده که هنوزم که هنوزه هر کاری می کنم شقایق ازم می ترسه ... فقط کافیه بهش نزدیک بشم تا مثل بید بلرزه .
با حرص غرید : - یه وقت از من که برادرشم خجالت نکشی .

کلافه نفسم را به بیرون فوت کردم و چنگی به موهایم زدم . نمی دانست از روزی که چشمم به

بدنش افتاده دارم در چه برزخی دست و پا می
زنم .

- در حال حاضر من از تو بهش نزدیک ترم . بیا
رک باشیم امیر ... هنوزم که هنوزه داره ازم فرار
می کنه . فکر کنم حقمه بدونم که تو این پنج روز
چی بهش گذشته . باید بدونم چرا تا دست بهش
می زنم به جای من اون روانی رو می بینم و از
ترس توی خودش مچاله میشه .

- باشه مرد ... آرام باش . درک می کنم چی
میگی .

دلهم می خواست سرم را در آب سرد دریاچه فرو
کنم تا شاید کمی این آتشی که به جانم افتاده
بود فروکش کند . از لحظه ایی که فهمیدم چه

بلایی به سرش آمده و تا چه حد زیر دست یک
روانی سادیسمی شکنجه شده ، دارم دیوانه می
شوم . حالا هم که امیر حرف های جدیدی می
زند و افشا شدن حقیقت فقط دردم را بیشتر می
کند ، نه درمان .

– پشیمون شدی ؟

نگاهم را از آب دریاچه گرفتم و مصمم گفتم : –
نه ... فقط دارم دیوونه میشم . دلم می خواد دنیا
رو به هم بریزم .

محکم کف دستم را به پیشانی ام فشردم . از آن
شب که شقایق حالش بد شده به زور آرامبخش
خوابیده ام و بس . خواب هم ازم فراری شده .

– منم یه زمانی مثل تو بودم . می دونی بدترش
 چیه ؟ این که همه اش دنبال مقصری ؟ هنوزم
 نمی دونم اون فاجعه تقصیر کدومونه ... تقصیر
 شقایق که تو همون روزا به جای اینکه به خانواده
 اش حرف بزنه پنهان کاری کرد یا تقصیر من که
 وقتی فریبرز اومد و گفت دختر عموت مال منه ...
 منم گفتم گوه زیادی نخور ! اونم گفت پشیمون
 میشی و منم گفتم هیچ غلطی نمی تونی بکنی .
 شقایق نمی دونه ... از شرمندگی هیچ وقت نگفتم
 که قبل از اینکه اونو بدزده ، اول اومده سراغ من .
 واسه همین روم نشد بگم برادرشم . ترسیدم
 تف بندازه تو صورتمو بگه بی غیرت برادرم بودی
 و جلوی چشمت ...

مکت کرد و آه پر درد و حسرتی کشید . از همان
مدل آهی که شقایق روزی هزار بار می کشید .
- من و تو خیلی مثل همیم .
- آره رفیق ... واقعا تو حکمت کار خدا موندم ...
ما ادما از کجا به هم می رسیم آرش ؟
- نمی دونم فقط می دونم شقایق همونیه که
برای من خلق شده . همیشه ازش دست کشید .
- یه روز غروب عمو زنگ زد و گفت امیر بیا که
بدبخت شدیم ... شقایقو دزدیدن . تا خودمو
برسونم اونجا مردم و زنده شدم . گفتن یه
یارویی زنگ زده و گفته دخترتون دست منه و به
پلیس زنگ بزنین جنازه شو می فرستم دمِ خونه
تون . پنج روز گذشت . خوش به حال اونی که

عزیزش می میره و جنازه شو جلوی چشمش می
بینه . حداقل خیالت راحته که جاش راحته ... نه
اینکه ...

صدایش لرزید . چشم بستم و نفس عمیقی
کشیدم . اینبار صدایش گرفته و خش برداشته
بلند شد .

– شقایق هر روز با زن عمو صحبت می کرد . از
صدایش نمی شد فهمید حال و روزش چه جوریه .
می گفت حالش خوبه . می گفت نمی دونه کی
دزدیتش ... دروغ می گفت ... معلوم بود اون
کثافت مجبورش کرده اینارو بگه .
– هیچ وقت به پلیس نگفتین ؟

- از ترس جون شقایق جرأت نمی کردیم . یه بار
عمو تا دم پاسگاه رفت و برگشت . بلافاصله اون
کثافت زنگ زد ... داشت شقایقو کتک می زد و
صدای ناله هاش رو که شنیدیم از کرده مون
پشیمون شدیم . عوضی ما رو زیر نظر داشت .
روانی بود اما عقلش واسه این چیزا خوب کار می
کرد .

- تو چطور سر از اونجا در آوردی ؟ یعنی یه ذره
هم شک نکردی کار اون باشه ؟

- از کجا باید ردش رو می زدم ؟ شک داشتم
ولی حتی اسمش رو هم نمی دونستم .

چشم چرخاندم تا اثری از رزا و شقایق پیدا کنم .
جاده ی آسفالته ی دور دریاچه آنقدر طولانی بود
که حالا حالاها پیدایشان نشود .

– منو هم مثل شقایق دزدید . شقایق ... شقایق
...

می توانستم درد صدای هق هق بی صدایش را
حس کنم . اینبار مکش طولانی تر شد و با
بغض ادامه داد .

– زنده نبود ... وقتی دیدمش هیچیش مثل زنده
ها نبود . منو که دید به اون کثافت گفت "اگه
همیشه باهات بمونم ، ولش می کنی بره؟" ...
اونم جواب داد که "نه زنده نمی مونه که جایی
بره . باید به دست و پام بیافتی و التماس کنی تا

به خاطر خیانتت با این پسره ببخشمتم". شقایق
هم گفت "داغشو به دلت میدارم". التماس نکرد
. گریه نکرد. حتی ... حتی ...

بغضش با صدا شکست : - حتی آخ هم نگفت .
اون جدا داشت جون می داد من جدا ... همینم
اون عوضی رو جری تر می کرد . همین وحشی
ترش می کرد . چشمامو بسته بودم و مرگمو از
خدا می خواستم . می دونستم شقایقی که
جیکش در نیومده و چشماش رو به سقف باز
مونده هم مرده ... صداش در نیومد تا من اذیت
نشم . خون از دهنش زده بود بیرون ...
التماس کردم : - خواهش می کنم ادامه نده .

تصور شقایق در این حالت برایم از مرگ هم
وحشتناک تر بود . دلم می خواست فریاد بزنم .
به جای شقایقی که ساکت بود و حالا فقط می
خندید ، من فریاد بزنم .

– تا اینکه شنیدم صدام می کنه ... زد تو صورتم
. چشم باز کردم و دیدم خودش و اون کثافت
غرق خونن ... اون عوضی روی زمین افتاده بود و
خون از سینه اش زده بیرون . دستامو باز کرد و
افتاد زمین و مدام خون بالا می آورد . قبل از
اینکه از هوش بره فقط گفت "منو بکش" ... این
دو کلمه ی لعنتی که تا همین الانشم هزار بار
همینو بهم گفته ... هنوزم که هنوزه هر بار که
عذاب اون لحظه ها رو حس می کنه همینو بهم
میگه . زدمش زیر بغلم و با تموم جونم دوئیدم .

وسط نا کجا آباد بودیم . تو تاریکی شب خودمو
 به جاده رسوندم و یکراست خودمو به بیمارستان
 رسوندم . زنگ زدم عمو اینا و قبل از اینکه اونا و
 پلیس بیاد فرار کردم . برگشتم به اون قتلگاه و
 اون آشغال و کل خونه شو آتیش زدم . خوبیش
 این بود که خبری از اون نوچه های قلچماقش
 نبود . لابد با خودش فکر کرده بود منو می کشه و
 احتیاجی به اونا پیدا نمی کنه . یه ویلای پرت
 توی اطراف تهران بود . شانس باهام یار بود که
 اون طرف ها رو می شناختم و تونستم جاده رو
 پیدا کنم . وقتی برگشتم بازداشتم کردن . هیچی
 نگفتم . می دونی چیه ؟ دکترا فکر می کردند
 تصادف کرده و من بهش زدم . می دونی چرا ؟ از
 شدت فشار دو تا از دنده هاش شکسته بود و

استخون لگنش ترک برداشته بود . اون خونی که
بالا می آورد مال شکستن دنده های قفسه ی
سینه اش بود .

چنگ زدم به چمن ها و نفس حبس شده ام را به
سختی به بیرون فوت کردم . کاش نپرسیده بودم
. لعنت به من و آن عوضی و تمام عوضی های
دنیا .

- منم هیچ حرفی نزدم . کسی که به این پرونده
رسیدگی می کرد یه افسر جوون بود . گفت می
دونه چی شده و اصرار داشت حقیقت رو بگم .
هیچ کس نمی دونست چی شده . عمو به خاطر
اینکه کسی نفهمه چه بلایی سر شقایق اومده به
بابام گفته بود که رفتن سفر و منم همراهشونم .

پلیس هم می دونه تو ایران هیچ خانواده ایی
 تمایل نداره تو این جور جریانا تحقیق بشه و همه
 دوست دارن قضیه مسکوت و سر بسته بمونه . به
 خاطر نریختن آبرو و شهره شدن تو در و
 همسایه . واسه همین همیشه نزدیکا رو سیم
 جیم می کنن و خیلی شلوغش نمی کنن . یه شب
 تو بازداشتگاه بودم تا اینکه شقایق به هوش
 اومد . گفت هیچی و هیچ کس رو ندیده . بعد از
 اون هم تا شیش ماه یک کلمه حرف هم نزد .
 منم الکی گفتم از باجه زنگ زدن گفتن بیا دختر
 عموتو از زیر فلان پل جمع کن . پرونده جز من
 هیچ مضمونی نداشت . افسره هم جوون بود و کله
 اش باد داشت . ول کن ماجرا نمی شد . می
 ترسیدم ... می ترسیدم بو ببرن و شقایق یک

عمر بابت گناهی که نکرده بره زندان . یکی از دوستای عمو وثیقه گذاشت و آزاد شدم و رفتم خونه تا بابام اینا مشکوک نشن . اما عمو اینا مثلا هنوز تو سفر شمال بودن . دو هفته گذشت و قبل از اینکه شقایقو مرخص کنن فهمیدن بارداره . با نامه پزشکی و مجوز و رضایت خودمون بچه رو سقط کردن و بعدشم جمع کردن و از تهران رفتن . شیرین و شهروز مجبور شدن همین جا تو تهران برن خوابگاه تا از درس و دانشگاهشون نیافتن . شقایق هم مثل مرده های متحرک شده بود . حتی تو چشمای ما هم نگاه نمی کرد . اگه سرم و داروها نبودن به خاطر غذا نخوردن مرده بود . شیش ماه تو اصفهان موندن . تا اینکه عید نوروز شد و من و شیرین و شهروز رفتیم

پیششون . عمو به بابام اینا گفته بود وکالت یه
نفرو اونجا گرفته و مجبوره به خاطر جلسات
دادگاه همونجا باشه .

نفسی گرفت و آه بلندی کشید .

- تو تموم تعطیلات شقایق صبح تا شب تو
اتاقش بود . با هیچ کس حرف نمی زد . رفتم تو
اتاقش و انقدر حرف زدم و حرف زدم تا شاید یه
کم به خودش بیاد و حداقل یک کلمه حرف بزنه .
عمو اینا هم جدا داشتن دق مرگ می شدن .
گفتم حداقل به خاطر پدر و مادرت سعی کن با
شرایط کنار بیایی ... گفتم شهرام کوچیکه و
مامانت به جای اینکه حواسش به اون باشه
بیست و چهار ساعته داره از تو مراقبت می کنه .

تا اینکه سرشو بلند کرد و نگام کرد . برای اولین بار می شد حس رو توی نگاهش دید اما نه حس زندگی ... بلکه با نفرت نگام کرد و گفت "چرا گذاشتی زنده بمونم؟! چرا گذاشتی بمیرم؟" ... وقتی من و شیرین و شهر روز خواستیم برگردیم اونم ساک به دست از اتاقش اومد بیرون و گفت که برمی گرده تهران .

لحظاتی سکوت برقرار شد و او باز هم به حرف آمد .

- می دونی آرش بعد از اون روز دیگه هیچ وقت نخندید . تا اینکه سرطان گرفت . وقتی دکتر گفت سرطان داره ، منم باهاش بودم . چنان زد زیر خنده که مو به تنم راست شد . بعد از چهار-

پنج سال یه خنده ی شاد و واقعی و از ته دل کرد
زن عمو هم اونجا بود و ترسید . قسمش داد و
گفت "اگر به فکر علاجت نباشی ، شیرمو حلالت
نمی کنم" . سرطان بود که عوضش کرد ... درد و
رنجی که کشیده قوی ترش کرده ... اما وای به
روزی که کابوس بینه . اون لحظه است که مثل
یک انسان ضعیف فقط به مرگ فکر می کنه .

سکوت کرد ... من هم ...

- پلیس هیچ وقت نفهمید ؟

- چرا فقط همون افسر جوونی که گفتم ، می

دونه .

- پس ...

– نگران نباش ... اون موضوع حل شده است .
شر اون کثافت برای همیشه کم شده . فقط کاش
این کابوسای لعنتی هم دست از سرش بردارن .
دکترش می گفت اگه با یکی که واقعا دوستش
داشته باشه ...

مکت کرد . می دانستم غیرت نمی گذارد حرفش
را ادامه بدهد .

– اما هنوزم می ترسه ... چرا همیشه دستشو رو
گلویش میذاره ؟

– اون آشغال شکنجه اش که می کرده و بعدش
دست میذاشته رو گلویش و تا مرز خفه کردنش
پیش می رفته ... تا شقایق اعتراف کنه که
دوستش داره و دیگه بهش خیانت نمی کنه .

سماجت و لجاجت شقایق و سکوتش پای منو به
اون جهنم باز کرد . یارو فکر می کرده از عشق
زیادش به من حاضره اون همه درد و رنج رو
تحمل کنه و لب وا نکنه . واسه همین نمی
خواست منو زنده بذاره .

یاد لحظه ایی افتادم که کابوس می دید و به
خودش می پیچید . درست مثل کسی بود که
آتش به جانش افتاده باشد . تا کی قرار بود آن
روزهای جهنمی برایش تکرار شوند . تا کی قرار
بود داغ آن لحظات بسوزاندش .

- زیر نظر دکتر بوده ؟

- همیشه ... ولی بعضی چیزا اثرشون خیلی سخت از بین میرن . مثل پدرت . مثل سربازی که از جنگ برمی گرده .
- صدای خنده هایی بلندتر و بلندتر می شد .
- شقایق داره میاد .
- باشه رفیق منم باید برگردم سرکارم . هواشو داشته باش .
- دارم .
- سوغاتی منم یادت نره .
- خندید ... من هم لبخند زدم و به شقایق نگاه کردم . رزا با فاصله ی خیلی زیادی از او عقب افتاده بود .

دوچرخه را کنار جاده رها کرد و درست کنار من
خودش را روی چمن ها انداخت و دست هایش
را دو طرف بدنش باز کرد . نفس نفس می زد و
قفسه ی سینه اش به شدت بالا پایین می شد .
لبخند پر رنگش لحظه ایی محو نمی شد . لعنت
به من که در دل از ترسیدنش پر از شکوه و
گلایه بودم . همین که لبخند می زد و نفس می
کشید خودش نعمتی بود . سر چرخاند و نگاه
سرزنده و براقش را به من دوخت و بریده بریده
گفت : - دیدی ... پوزشو ... مالیدم ... به خاک !
و دوباره قاه قاه خندید . رزا هم رسید و کنار
شقایق نشست .
- قبول نیست شرطو عوض کن .

شقایق با بدجنسی خندید و مثل دختر بچه های
شیطان با سرتقی نچ بلندی کشید .

- نه خیر ... همون که گفتم .

- بدم میاد . قبول نیست تو از نقطه ضعف من
سوء استفاده کردی .

شقایق دوباره با سرخوشی خندید ... اما به
یکباره ساکت شد و نگاهش روی من ثابت ماند و
سریع از جا برخاست .

- حالت خوبه ؟ چرا چشمت قرمز ؟

سرم را خم کردم و دستش را گرفتم و به سمت
خودم کشیدمش و کنار گوشش زمزمه کردم : -
خیلی دوستت دارم شقایق ... منو ببخش اگه
اذیت کردم .

متعجب نگاهم کرد .

رزا با خنده گفت : - ببوسش تا ببخشدت ...
ناگهان چشمانش را ریز کرد و مثل طلب کارها
نگاهم کرد .

- صبر کن بینم ... مگه چه کارش کردی ؟
شقایق اما نگاهش پر از شرمندگی شد و آهسته
گفت : - هیچی تقصیر تو نیست ... تو ببخش که
باعث عذابت شدم .

آرام و نرم پیشانی اش را بوسیدم .
- تو هنوزم همون خورشیدی برام ... همیشه هم
خورشیدم می مونی .
- خورشیدی که می سوزونه .

دوباره بوسیدمش .

– سوختنو دوست دارم .

– من که همون اولش گفتم خدا زده پس کله ات
خل شدی .

باز هم بوسیدمش .

– خل شدنو هم دوست دارم .

دست دور شانہ اش انداختم و به خودم نزدیک
ترش کردم . فقط کافی بود عطرش را نفس
بکشم و تا دیوانه اش شوم نتوانم رهایش کنم .

– اینجا که دیگه نمی ترسی ؟

شرمگین سر تکان داد و پچ پچ کرد .

– رزا اینجااست !

رزا گوشی مرا از روی زمین برداشت و چشمکی زد .

– میرم یه زنگ به اون پسر عمه ی اخموی
بداخلاقت بزنم .

این را گفت و تنهایمان گذاشت .

– چه شرطی برایش گذاشتی ؟

– یه کله پاچه می پزم و اونم باید چشما و زبون
گوسفند رو بخوره .

شرم و ترس لحظات قبل از نگاهش پر کشید و
با بدجنسی خندید .

– تو هم بدت میاد ؟

– دوست ندارم .

چشمانش را گرد کرد .

- یکی از اصول مرد ایرانی بودن اینه که دو لپی
با پیاز ، کله پاچه بزنی به رگ .

صورتش را لمس کردم . باز مردمک سیاهش
داشت طلسم می کرد .

- اصول من فرق دارن .

خیره نگاهم کرد و بعد خم شد و صورتم را بوسید
.

- اصول تو رو بیشتر دوست دارم .

سرمست از بوسه اش نگذاشتم عقب برود و لب
های شیرینش را اسیر کردم . برایم مثل باتلاقی
شده بود که هر چه بیشتر در آن دست و پا می
زدم بیشتر در آن فرو می رفتم و بدجوری

گرفتارش شده بودم . آن قدر که با وجود این تن درهم شکسته بخوامش و برای داستنش تن به هر چیزی بدهم . تنی که پر از داغ بود . تنی که قابل دیدن نبود اما با ارزش بود . می ارزید به تمام آنهایی که نمی شد چشم ازشان برداشت اما ذره ایی هم پاکی او را نداشتند . جسم زیبا را هر زنی در این دنیا داشت اما چند زن با روح بزرگ و زیبای شقایق در این دنیا وجود داشتند ؟ ... جواب این سوال تنها چیزی بود که قلب و ذهن آشفته ام را تسکین می داد .

شقایق به درخت تکیه داده بود و همانطور که با موبایل صحبت می کرد آرام با نوک کفشش به

زمین ضربه می زد . مهدی ناخنکی به پای
تمشک زد و رزا چشم غره ایی بهش رفت .

– گشمنه خب !

– صبر کن شقایقم بیاد . با کلی زحمت این
تمشکا رو جمع کردیم .

مهدی پوف کلافه ایی کرد و به صندلی چوبی
تکیه داد . معلوم بود مثل همیشه خسته است اما
به خاطر رزا تا اینجا آمده بود .

– تو چرا دیگه نمیای پاریس ؟

رزا برایش ابرو بالا انداخت .

– نیام تا بیشتر قدمو بدونی و دلت بیشتر برام
تنگ بشه .

رو به من کرد .

– شقایق تا روز ازدواجمون می مونه دیگه ؟ کلی خرید هست که باید انجام بدیم .

شقایق آمد و موبایلش را روی میز گذاشت و با اکراه گفت : – رزا محض رضای خدا دور منو خط بکش .

دستم را از زیر میز گرفت و لبخند زد .

– بابا اینا خیلی سلام رسوندن .

هنوز خبر نداشت در ایران همه چیز به هم ریخته و کل فامیلش فهمیده اند که او فرزند واقعی خانواده اش نیست و البته امیر هم فعلا با همه در افتاده بود . با انگشت شستم پشت دستش را نوازش کردم و لبخند زدم .

رزا اعتراض کرد و با قیافه ایی عبوس گفت : -
نمیشه تو هم باید باشی . من کلی برنامه واسه
خودم ریختم .

شقایق هم جدی شد و سر تکان داد .

- متأسفم از فردا که برگردم پاریس وقتم پره .
منم کلی برنامه واسه خودم ریختم .

مهدی بی حرف برایمان قهوه ریخت و مشغول
تقسیم کردن پای تمشک در بشقاب ها شد . می
دانستم برعکس رزا دوست دارد یک مراسم
ساده و بی سر و صدا بگیرد .

- چه کاری داری ؟

- یه تابلو هست که باید تمومش کنم . نمیشه
نیمه کاره بذارمش .

از روزی که لوازم نقاشی خریده بود ، تمام وقتش را در اتاقش سپری می کرد و من مخفی شدنش را گذاشته بودم پای ترسش از خودم .
فنجان قهوه را از دست مهدی گرفتم . رزا بازویم را گرفت و دستم در هوا ثابت ماند .

- تو نباید قهوه بخوری . گفتم برات چای بیارن .
مهدی با خنده گفت : - انقدر بهش سخت نگیر .
با یه فنجان قهوه قرار نیست قلبش از کار بیافته .

بدون اینکه بازویم را رها کند سر چرخاند و با اخم به مهدی نگاه کرد .

- شما دو تا احمق حتما همین کارا رو کردین که کارش به اونجا کشید .

- اون دیگه تقصیر من نبود عزیزم . مثل اینکه
یادت رفته به جای آب هم اون زهرماری های
کوفتی رو می خورد . اتفاقی که الان افتاد ممکن
بود همون روزا هم براش بیافته که البته از شانسی
زیادش فرشته ی نجاتی مثل تو رو داره .

نگاه پر مهر مهدی و جمله ی آخرش باعث شد
اخم های رزا از هم باز شود و لبخند پت و پهنی
بزند . اما همچنان دستم را گرفته بود . پیش
خدمتی فنجانی چای مقابلم گذاشت و به داخل
خانه برگشت .

شقایق با حالتی عجیب نگاهم می کرد . از آن
نگاه هایی که پر از سوال بودند .

- موافقین بریم کنار دریا ؟

مهدی با ابروهای بالا رفته به ساعتش نگاه کرد
گفت : - دیروقته .

رزا سرش را خم کرد و پر خواهش نگاهمان کرد
: - بریم دیگه . خیلی وقته کنار دریا نرفتم .

- الان شبه و هوا هم داره سرد میشه .

به شقایق نگاه کردم . انگار او هم بی میل نبود .

- دوست داری بریم ؟

مشتاقانه پرسید : - خیلی از اینجا دوره ؟

مهدی برای اینکه از زیر رفتن شانه خالی کند با

اغراق گفت : - کلی راهه . بیشتر از یک ساعت -

یک ساعت و نیم باید بریم .

رزا مصرانه گفت : - الان جاده خلوته . شبم اونجا می مونیم و صبح که آفتاب زد می ریم شنا و بعد از ظهر برمی گردیم تا به کارت برسی .
با شقایق اینجا راحت تر بودم تا وقتی که در پاریس بودیم . همان بهتر که اینجا می ماندیم .
- باشه بریم .

دخترها ذوق زده از جا پریدند و رفتند تا آماده شوند .

- نمی شد یه جوری دست به سرشون کنی ؟
عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم .

- اگر میخوای زندگیت عوض شه از لاک خودت بیا بیرون .

- دارم همین کارو می کنم .

- هنوزم با خودت کنار نیومدی ... من اینو خوب می دونم که مخالفم انقدر زود ازدواج کنین .
- سر پایین انداخت و بی حرف قهوه اش را خورد .
- میخوام ویلونش رو بدم به شقایق .
- سیب گلویش بالا پایین شد .
- نمی خوام یادگاریهش اذیتم کنه و رزا هم اذیت بشه .
- مهم قلبته .
- خیره نگاهم کرد .
- حالا که قلبت به بهونه ی شقایق می تپه ... تو بهم بگو می تونی قلب و ذهنت رو برای همیشه ازش خالی کنی ؟

بلافاصله سر تکان دادم .

- از بچگی دوستش داشتم . برای همین فراموش کردنش برام سخت تر بود . اما الان فکر کردن به رزا همه چیزو برام آسون تر می کنه . به خودش هم گفتم . گفتم که هر دو مون برای درست شدن یه رابطه ی خوب به زمان بیشتری احتیاج داریم .

دخترها برعکس تصورم زود آماده شدند و با ماشین مهدی به سمت کن راه افتادیم . سرش را روی شانه ام گذاشت و زمزمه کرد : - حالا واقعا خیلی راهه ؟

بینی ام را روی موهای نرمش مالیدم و نفس عمیقی کشیدم .

- نه تقریباً پنجاه مایلی میشه .
- یعنی نزدیک به هشتاد کیلومتر ؟ این که راهی نیست .
- کمی جابجا شد تا به جاده دید داشته باشد .
- عاشق جاده توی شبم . دوست دارم فقط زل بزنم به تاریکی و شبی که هیچ جاش و هیچ چیزش معلوم نیست ... درست مثل زندگی . راه خسته ات می کنه ... ولی تو بازم باید بری .
- کفش هایش را در آورد و پاهایش را بالا کشید و در آغوشم لم داد .
- این طوری تماشا کردن مزه اش بیشتره .
- محکم تر گرفتمش و پرسیدم : – داری چی می کشی ؟

- یه رازه .

- به خاطر همین نمیذاری پیام تو اناقت ؟

- آره .

لبهایش را به هم فشرد و خنده اش تبدیل به
هییم هییم آرامی شد .

- البته یه کمی آره .

با انگشت اشاره ضربه ایی به نوک بینی اش زد
.

- بدجنس .

نوک بینی اش را مالید .

- دردم می گیره .

نوک بینی اش را بوسیدم .

– خوبه این طوری ؟

آرام پلک روی هم گذاشت و برای چند لحظه
خیره نگاهم کرد و بی مقدمه گفت : – من کلی
سوال دارم ... درباره ی گذشته ات .

– از چشمات معلوم بود .

کف دست های کوچک و ظریفش را روی
چشمانش گذاشت و با نارضایتی گفت : – چرا
چشمای من انقدر خائن و منو لو میدن ؟
دست هایش را بوسیدم .

– چون قلب من تو رو خوب شناخته .

رزا و مهدی داشتند برای جایی که قرار بود
اقامت داشته باشیم ، بحث می کردند . آخر رزا

حرفش را به کرسی نشاند و در هتل لوکس مورد
نظرش اتاق گرفتیم .

شقایق کوله پشتی اش را روی تخت گذاشت و
نگاهی به اطراف انداخت . پر واضح بود تمام
سعی اش را می کند که چهره اش عادی باشد و
ترسش از ماندن پیش من را مخفی کند .
- اگر دوست داری برو با رزا هم اتاق شو ، مهدی
میاد پیش من .

- نه همین جا خوبه ... نمی خوام مزاحمشون
بشم .

- دوست داری بریم کنار دریا قدم بزنیم ؟
از پنجره به ساحل چشم دوخت و نگاهش
غمگین شد .

- چهار ساله که دریا رو ندیدم ... فکر می کردم
دیگه هیچ وقت هم نمی بینمش .

جلو رفتم و از پشت دست هایم را دور تن ظریف
و لاغرش حلقه کردم . گردنش را بوسیدم .

- دیگه چه چیزایی رو می خواستی و فکر کردی
نمی تونی انجامش بدی .

- نمی دونم ... انقدر با خودم تمرین کردم همه
چیزو فراموش کنم که آرزوهای خودم یادم رفت .
با خودم تمرین کردم لبخند بزنم و لبخند به لب
دیگران بیارم و آرزوهامو به گور ببرم . همه ی
آرزوها و خواسته هامو یکی یکی از توی ذهنم
خط زدم . شقایق ! ... شقایقی وجود نداشت که
دلش چیزی بخواد ... مرده بود ... از اینکه مثل

بقیه باشه و به زندگی برگرده می ترسید . زنده
به گور شدن خیلی سخت تر از مردنه . سرطان
خیلی آسون تر از ...

بغض کرد و سکوت . شانه اش را گرفتم و او را
به سمت خودم چرخاندم . اشک و نگاه مظلومش
چنگ به دلم انداخت . خم شدم و اشکش را
بوسیدم و نفسش حبس شد و بازویم را چنگ زد
. بلافاصله با شرمندگی نالید : ببخشید ... معذرت
می خوام .

لبخند زدم : - اشکال نداره . بیا بریم .
باید روی رفتارهایم فکر بیشتری می کردم .
بوسیدن اشک ممنوع !

با پشت دست صورتش را پاک کردم و او را به
دنبال خودم کشیدم . دست دراز کردم و کتم و
کت بلند او را از روی تخت برداشتم . اینجا
نسبت به لَ فرت شب های سرد تری داشت .
- گفתי کلی سوال داری .

- اشکال نداره اگه بپرسم ؟ نگی این دختره
فضوله ها .

- شیطون هستی ولی فضول نیستی .

دستم را گرفت و گفت : - راستش یه روز تو
بیمارستان یه حرف هایی شنیدم . یه چیزایی که
مربوط به گذشته ی تو می شد . اما سوال اصلی
اینه که چرا تا اسم آرزو میاد بیش اندازه به هم
می ریزی ؟

نگاهم را از نگاه کنجکاوش گرفتم و به مسیر
شنی روبه رویمان که به ساحل ختم می شد ،
چشم دوختم .

- چون مرگ آرزو تقصیر من بود . چون آرزو تو
تصادف نمرده بلکه کشته شده . من باید به جای
اون می مردم .

ایستاد و یک قدم از من عقب ماند اما محکم تر
از قبل دستم را که در دستش بود فشرد و ناباور
به چشمانم خیره ماند . تلخندی زدم و او را به
سمت خودم کشاندم . از اول همه چیز را برایش
تعریف کردم . باید می فهمید .

- بعضی آدمها هستند که جاه طلبین و وای به روزی
که آدم های جاه طلب بخوان ره صد ساله رو یک

شبه طی کنن . دوست من سعید هم همچین
 آدمی بود . از وقتی باهاش سر یک نیمکت
 نشستم سودای پولدار شدن و قدرتمند شدن رو
 در سر داشت . پدرش آدم خوب و خانواده داری
 بود و بعدها فهمیدم سعید این خصیصه رو از
 پدرش به ارث برده . و بدتر از آدمای جاه طلب ،
 آدمای فرصت طلبن . کافیه یه آدم جاه طلب راه
 رو برای سوءاستفاده گرها باز کنه . خیلی راحت
 ازش سواری می گیرن . سعید از دوران راهنمایی
 و دبیرستان پاش به خونه ی ما باز شد . همیشه
 با حسرت پاش رو تو خونه ی ما می گذاشت .
 این چیزی بود که خودش می گفت . می گفت
 دوست داره انقدر پول رو پول بیاره تا بتونه

همچین خونه زندگی برای خودش دست و پا کنه

سرم را خم کردم . به نیم رخش نگاه کردم خیره
به رو به رو با دقت به حرف هایم گوش می داد .
موهایش را بوسیدم و به خودم چسباندمش .

– پدر سعید شد نماینده و کم کم مزه ی مهم
بودن زیر دهنش مزه کرد و گیر آدم فرصت طلبی
مثل مانی افتاد . پسر شر مدرسه که از قضا

قایمکی مواد پخش می کرد یا پارتنی راه
مینداخت و توش مواد و قرص پخش می کرد .
به سعید پیشنهاد همکاری داد و سعید هم
متأسفانه با سر این پیشنهاد شوم رو قبول کرد .
به منم پیشنهاد این کارو دادن و من قبول نکردم

. این جور آدم‌ها همیشه بلدن و می دونن باید
 دست روی کی بذارن . دوست نداشتیم سعید به
 بیراهه کشیده بشه و تهدیدش کردم که خانواده
 اش رو در جریان کاراش می ذارم . شب تولد
 هیجده سالگیش با هم دعوامون شد . یه پارتنری
 تو باغ عمارت پدر بزرگش گرفته بود و دیدم وضع
 سعید داره از اون چیزی که من فکر می کنم بدتر
 میشه . فقط کافی بود با اون همه قرص و مواد
 گیر بیافته تا سرش بره بالای دار و ابرو حیثیت
 خانوادگیش به خطر بیافته . پدرش غافل از
 کارهای پسرش درگیر تبلیغات برای دور دوم
 نماینده شدن بود .

واقعا متأسف بودم برای دوستی که از بیخود
 ترین راه دنیا مشغول پول در آوردن بود . تا اینکه

سعید و مانی تو مدرسه لو رفتن و به خاطر
دعوایی که من شب تولدش باهاش راه انداختم
فکر کردن من خبرچینی کردم و ازم کینه به دل
گرفتن .

زیر لب زمزمه کرد : - خدای من ... نگو که برای
تلافی رفتن سراغ آرزو ؟

سرش را بالا گرفت و سوالی نگاهم کرد .

آرام سرم را خم کردم : - متأسفانه دقیقاً همین
کارو کردن .

با ناراحتی لب هایش را به هم فشرد و دستم را
محکم تر از قبل گرفت . سرش را روی سینه ام
گذاشت و آهسته گفت : - برای همین خودتو
مقصر می دونی ؟

روی ماسه ها نشستیم و او همچنان سرش روی
سینه ام بود . دریا آرام بود اما دل من با یاد آوری
آن لحظات بی قرارتر و بی تاب تر می شد .

- مانی اخراج شد ، بدون اینکه هیچ جرم و
خطایی متوجهش باشه . با رشوه همه چیزو
مسکوت نگه داشتن و سعید بی سر صدا به یه
مدرسه ی دیگه منتقل شد که اونم ممنون
اختیارات پدرش بود . اما سعید حسابی از طرف
پدرش توبیخ شد و مثل قبل آزاد نبود . تا اینکه ...
مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم .

- تا اینکه اونا نقشه شون رو علیه من عملی
کردن . سعید برعکس تصور ما ارتباطش با رو
مانی و اون دار و دسته ی پخش مواد قطع نکرده

بود . با مانی رفتن سراغ آرزو . ماشین راننده مون
رو پنجر کردن و سعید خودش بعد تعطیل شدن
مدرسه رفت دم مدرسه . آرزو سعید رو می
شناخت و بهش اعتماد داشت چون تا قبل از اون
ماجراها به خونه مون رفت و آمد داشت . من
احمق هم همین قدر به ذهنم نرسیده بود که
حواسمو بیشتر جمع کنم و حالا که دشمن برای
خودم تراشیده بودم به آرزو هشدار بدم تا بیشتر
مراقب خودش باشه . تنها کسی که از جریانای
بین من و سعید خبر داشت مهدی بود که اونم
بعد دعوای اون شب ، بیشتر حواسش به من و
آرزو بود . همیشه همین طور بود . از بچگی
مراقبمون بود .

سعید ادای آدمای مضطرب رو در میاره و طوری وانمود می کنه که آرزو فکر کنه اتفاقی برای من افتاده . البته بهش گفته بودن که من از پله های مدرسه افتادم و سرم شکسته و راننده من رسونده بیمارستان و قرار نیست کسی دنبال اون بره . اونو تا دم ماشین می کشونه . مانی و یه نفر دیگه هم باهش بودن و آرزو رو می برن . و بعدش سعید اومد سراغ من . راننده همیشه اول آرزو رو از مدرسه برمی داشت و بعد می اومد دنبال من . همه اش پنج دقیقه معطل می شدم . از اون طرف هم مهدی تو خونه این اوضاع رو که می بینه نگران میشه و ماشین خودش رو میدره تا راننده بره دنبال آرزو . سعید کوله پشتی و گردنبند آرزو رو دم مدرسه نشونم داد و گفت اگر

باهاش نرم چون آرزو به خطر میافته . راننده به
آرزو نرسید ولی من و سعید رو که سوار تاکسی
می شدیم دید . برق چاقویی که سعید پشت
کمرم گذاشته بود تا سوار تاکسی بشم رو هم
دید و تعقیبمون کرد ... ولی ...

باز هم نفس عمیقی کشیدم و شقایق باز هم
محکم دستم را فشرد .

- ولی گممون کرد . آرزو رو برده بودن به همون
باغ پدربزرگ سعید . مانی می خواست با گروگان
گرفتن ما دو تا از پدرم پول بگیره . مانی آدم
شری بود . خودم یه بار تو مدرسه به چشم دیدم
که مداد رو فرو کرد تو گوش یکی از بچه ها ...
اونم فقط به خاطر اینکه بی اجازه دست به ام پی

تری پلیرش زده بود . حالا همین مانی بی مغز دست آرزو رو که از ترس مثل بید می لرزید ، گرفته و بود مثل برنده ها زل زده بود تو چشم من یادآوری آن نگاه کثیف هنوز هم با روانم بازی می کرد . دست آزادم روی ماسه های گرم و مرطوب مشت شد .

- تیزی نوک چاقوی سعید همچنان بهم یادآوری می کرد که نباید دست از پا خطا کنم . ولی وقتی مانی دست کثیفش رو به بدن آرزو کشید نتونستم تحمل کنم و دیوونه شدم . سعید رو هل دادم و حمله کردم سمت مانی . زورش به من نمی رسید و سعید چاقو به دست اومد کمکش . یکی می زدم و چند تا می خوردم . ولی خیالم

راحت بود که آرزو رو ول کردن . سرش داد کشیدم که فرار کنه . مانی افتاد زمین ولی سعید نه ... مانی ریزنقش تر بود ولی سعید مثل خودم قد بلند و هیکلی بود . به خاطر کینه ، خون جلو چشماش رو گرفته بود . اون یکی پسره آرزو رو که داشت می رفت کمک بیاره گرفت و کشید طرف ما .

یه مشت کوبیدم تو صورت سعید و خواستم برم طرف آرزو که برای فرار تقلا می کرد . اما ورق تو یه لحظه برگشت . مانی که زمین خورده بود پامو گرفت و افتادم زمین و تا بلند بشم سعید هم بلند شد و مثل ببر زخمی حمله کرد طرف من ... با چاقویی که به طرفم گرفته بود فهمیدم تو همین لحظه همه چیز تمام میشه . قلب منو نشونه

گرفته بود ولی ... ولی آرزو هم که فهمیده بود
 قراره چه اتفاقی بیافته اون پسره رو هل داد و
 خودشو انداخت جلوی سعید ... همه چیز تو کثری
 از ثانیه و به فاصله ی یه پلک به هم زدن اتفاق
 افتاد . آرزو با چشمای گشاد شده خیره ی من
 شده بود و سعید چاقو رو تا دسته تو کمرش فرو
 کرده بود .

بارها در خواب همین نگاه آرزو را می دیدم . می
 دیدم که خودم چاقو را در بدنش فرو کردم و او
 ناباور به من می گفت قاتل . آن قدر الکل می
 خوردم تا فراموش کنم . اما خودم را نابود کردم .
 شقایق با نگرانی خودش را بالا کشید و نگاهم
 کرد . دستش نوازش گونه روی صورتم لغزید .

– انگار دنیا ایستاده بود و هر چهار تامون ناباور به این صحنه خیره مونده بودیم . مانی زودتر از همه به خودش اومد و خواست شر منو هم کم کنه تا یه وقت لو نرن . من اما هنوزم امید داشتم . امید داشتم که شاید بشه آرزو رو نجات داد . صدای آژیر پلیس اومد و مهدی و راننده پریدن تو حیاط و چند دقیقه بعد پلیس هم ریخت تو خونه . راننده تا منو گم کرده بود به مهدی خبر داد و چون طرفای همون عمارت منو گم کرده بود مهدی شستش خبردار شده که ماجرا چیه ... ولی دیر رسیدن ، خیلی دیر و ... و آرزو نموند . بغضم را به سختی پایین فرستادم و سعی کردم راه نفسم را باز کنم .

– رفت ... و من باعث شدم بره . رفتنش همه چیزو به هم ریخت . بیشتر از همه پدرمو ... اون قدر که منو باعث همه ی اتفاقا دید . البته خودمم همین فکر و دربارہ ی خودم می کردم . غرورم باعث شد آرزو رو از دست بدم . فکر می کردم چون پسر و نوه ی فلانی ام و چون مال و مکنتم از همه بیشتره پس هیچ کس هم نمی تونه هیچ غلطی علیه من بکنه و اتفاقای دور و برم ساده گرفتم . غرور و خود بزرگ بینی احمقانه ی من باعث اون اتفاق شد شقایق .

– تو که کف دستت رو بو نکرده بودی .
سری به چپ و راست تکان دادم .

- ولی تهش ختم میشه به حماقت من . پدرمم
منو فرستاد اینجا . البته بعد از یه دعوای جانانه .
هر چی هم التماس کردم بی فایده بود . پدرم ...
بابام ...

لب هایم را به هم فشردم و نمی دانم چرا درد آن
سیلی را هنوز هم روی صورتم حس می کردم .
- بابام برای من قهرمان بود ... هست ! ... پسر
بچه های همسن و سالم پوسترای سوپرمن و
بتمن رو به در و دیوار اتاقشون می زدن ولی
قهرمان من فقط و فقط پدرم بود . مردی که با
سن و سال کمش با دست خالی دشمنو به زمین
زده بود و با پای مجروح مهدی شیش ساله رو
نجات داده بود و کیلومترها اونو کول کرده بود ...

ثروت رو به ورشکستگی پدر بزرگمو دوباره زنده کرده بود ... پدری که همیشه می خندید ... بابایی که تا صدایش می کردی بابا ، می گفت جان بابا ... و اسطوره ام ازم بیزار شد . قهرمانی که می پرستیدمش منو از خودش روند تا جلوی چشمش نباشم ... تو تنهایی و غربت اینجا دیوونه شدم ... عوضی شدم ... اونقدر عوضی که مادرمم اومد بهم گفت دیگه پسری به اسم من نداره .
چشمانش را ریز کرد و ضربه ایی به شانه ام زد .
- واقعا عوضی بودی ؟ بهت نمیاد .
- حتی دوست ندارم به یک ثانیه اش فکر کنم .
لبخند عمیقی زد و دستش نوازش گونه پشت گردنم نشست .

– بابات دوستت داره آرش ... بیشتر از هر چیزی
تو دنیا . وقتی برگشتی اینجا من به چشم دیدم
که هیچی حالش رو خوب نمی کرد . به هم ریخته
بود . می دونستیم که دیگه بر نمی گردی ... گفت
دلش برای صدای خنده ی شما بچه هاش و "
بابا " صدا کردنتون تنگ شده .

– منم دوسش دارم عزیزم . آدمای مهم زندگی
من تعدادشون از انگشتای دست هم کمتره ...
کمی سرش را کج کرد و دستش روی دستم
لغزید روی رد بریدگی ها و آرام آرام از زیر
آستینم بالا رفت و روی زخم کتفم ثابت ماند .
انگشت اشاره اش را روی برجستگی زخم
قدیمی کشید .

- خیلی اذیت شدی .

با مهربانی خیره ام شد و بوسه ی نرم کوتاهی
مهمان لب هایم کرد . کاش می دانست که این
روزها مقاومتتم درهم شکسته و قرارم را گرفته ...
ولی نباید می دانست . نمی خواستم همین یک
ذره نزدیکی و آرامش را هم از دست بدهم .

- نه به اندازه ی تو .

- آدما شرایطشون فرق داره .

نگاهش را از سر شانہ ام گرفت اما هنوز انشگت
اشاره اش احساساتم را قلقلک می داد .

- ولی من مثل تو محکم و قوی نبودم .

- ولی عوض شدی ... این مهمه .

- در واقع این تویی که با حضورت همه چپو
عوض کردی . این خاصیت توئه که با حضورت به
زندگی همه مون یه رنگ نو و قشنگ دادی . این
تویی که آدم حتی با نفس کشیدن کنارت اروم
میشه . بهت گفته بودم تو نشونه ی خدایی ؟
ابروهایش بالا رفت و لب هایش که دیگر نمی
توانستم چشم ازشان بگیرم کمی کش آمدند .
- صدای دریا رو دوست داری شقایق ؟
- آره بهم آرامش میده .
دست دور کمرش انداختم و او را به سمت خودم
کشیدم و طبق خواسته ی خودش دم گوشش
زمزمه کردم : - پس فقط به صدای دریا فکر کن
عزیزم .

و بوسیدم لب هایی را که دیگر نمی شد
ندیدشان گرفت و نفس کشیدم عطری را که
دیگر بدجوری معتادش شده بودم . آخر من باید
شب را چطور با او سپری می کردم وقتی نوازش
انگشت اشاره اش روی پوستم تمام حس های
مردانه ام را نشانه رفت .

رزا برگشت و با چشمانی پشیمان و غمگین به
شقایقی که روی پایم غرق خواب بود نگاه کرد .
- لعنت به من .

مهدی دستش را فشرد و از آینه نگاهی به من
انداخت .

- تقصیر تو که نیست .

با عذاب وجدان نگاهم کرد .

- وقتی بیمارستان بودی یه روز چقدر اصرار کردم بریم استخر و ماساژ بگیریم . مامانت هم بود . حالا می فهمم چرا هر چی اصرار کردم نیومد . حتما وقتی اصرار کردم خیلی اذیت شده ... بمیرم برایش ...

بغضش با صدا شکست و سریع دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای گریه اش را خفه کند که شقایق بیدار نشود .

مهدی دلجویانه دستش را فشرد .

- آروم عزیزم ، آروم .

صبح مهدی غیرتش گل کرده و اُرد داده بود یک قایق کرایه کنم تا دخترها وسط ساحل دل به

دریا نزنند . هر چند من هم موافق بودم و ترجیح می دادم وسط یک مشت زن و مرد برهنه نباشیم . شقایق از صبح ذوق شنا کردن داشت و وقتی با قایق به دریا زدیم گل از گلش شکفته بود . خنده هایش واقعی بود . از ته دل شاد بود . اما نه تا لحظه ایی که رزا اتفاقی چشمش به بدنش افتاد و بالا آورد . و با هر عق زدن رزا دیدم که چطور با درد چشم می بست و به خودش می لرزید . باز هم خندید . باز هم برای رزا کوی خواند و مسابقه ی شیرجه زدن گذاشت . اما من که حرف نگاهش را بهتر از هر کسی می دانستم ، فهمیدم دیگر همه ی خنده هایش مصنوعی ست .

و وقتی برگشتیم پنهانی و دور از چشم من به آرامبخش هایش پناه برد . حتی شب قبل هم که

ترسیده بود نگذاشته بودم آرامبخش بخورد . به حرف گرفتمش تا هم حواس خودم پرت شود و هم حواس خودش . گفتم از بچگی هایش بگوید . و گفت ... از روزهای مدرسه و دبستانی بودن . از دختری که باهاش لج بود و از روی بدجنسی سر صف صبح گاهی به عمد موقع ورزش پایش را لگد می کرد . از نگهبان پارکی که سایه ی او و امیر را با تیر می زد و همیشه جارو به دست دنبالش بود . آنقدر گفت و گفت و خندیدیم تا خوابش برد . اما حالا دلم از این می سوزد که خوشی های این دختر دوام ندارند . سایه گذشته بدجوری دنبالش است و باید از شرش خلاص شویم .

- چرا تا حالا از شرشون خلاص نشده ؟

چشم از بیرون گرفتم و به رزا که سوالی نگاهم
می کرد ، نگاه کردم .

- تا یادش بمونه ... تا فراموش نکنه .

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .

- ولی این طوری همه اش باید عذاب بکشه .

- نمی خواسته زنده بمونه .

دوباره چشمه ی اشکش جوشید و به شقایق
خیره ماند .

- باید یه کاری بکنیم . نباید بذاریم انقدر عذاب
بکشه .

مهدی پوزخندی زد و گفت : - پس باید وقتی
کابوس می بینه بینیش ... فکر کنم سکنه هه رو
می زنی .

– آرش باید یه راهی باشه تا دیگه کابوس نبینه
... من یه دکتر خوب تو آلمان می شناسم . میگن
واسه پوست معجزه می کنه .

– به دیا سپردم دنبالش باشه . قراره هر وقت
مطمئن شد خبرشو بهم بده . اما فعلا کارای مهم
تری داریم . باید برگردیم ایران و ازدواجمونو
رسمی کنیم تا بتونم مدارکشو برای استیو
بفرستم .

سرش را تکان داد و گفت : – آره من خودم اینجا
پیگیرش میشم تا زودتر کاراشو راه بندازه . اصلا
خودم می گردهم یه دکتر خوب پیدا می کنم واسه
اش .

– دیا همه کارا رو می کنه . مثل اینکه یادت رفته
خودت کارای واجب تری داری عروس خانوم .
مهدی لبخندی زد : – تو به خریدای خودت
برسی هنر کردی .

شقایق تکانی خورد و دستم را محکم تر گرفت .
اخم داشت و نگران شدم . وقتی اصوات نامفهوم
ناله مانندی از گلویش خارج شد مطمئن شدم
دارد کابوس می بیند . مجبور شدم چند بار
محکم تکانش دهم تا بیدار شود .

– داشتی کابوس می دیدی ؟

دستی به صورتش کشید و آرام سرش را خم
کرد . کمی بالا کشیدمش و سرش را به سینه ام
چسباندم . لعنت به این کابوس های ناتمام . رزا

- دوباره چرخید و نگاهی به ما انداخت . اخم های
شقایق دوباره درهم شد .
- تو چرا این شکلی شدی ؟
- مهدی به جای رزا جواب داد : - داشته آبغوره می
گرفته .
- رزا چشم غره ایی به مهدی رفت و رو به ما کرد .
- خوبی ؟
- من آره ... تو چته ؟
- معذرت می خوام .
- رزا این سی و هفتمین باریه که داری
عذرخواهی می کنی . از شمردن خسته شدم .
- واقعا متأسفم .

- پس دیگه عذرخواهی نکن .
- باشه ... راستی وقتی برگردیم خونه برات یه سورپرایز داریم .
- بالاخره اخم هایش از هم باز شد و با کنجکاوی پرسید : - چیه ؟
- رزا با بدجنسی ابرو بالا انداخت و گفت : - نمیگم .
- به من نگاه کرد .
- تو می دونی چیه ؟
- لبخند زدم و پلک روی هم گذاشتم . خودش را لوس کرد و بیشتر بهم چسبد : - بهم نمیگی ؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم . صاف
نشست و نگاهی به بیرون انداخت : - خیلی
مونده برسیم خونه ؟
- ده دقیقه ی دیگه .

تمام ده دقیقه ی باقی مانده را داشت غرمی زد
و می گفت از سورپرایز بدش می آید و هر چه
منت رزا را کشید بی فایده بود . به محض پیاده
شدن گفت : - خب بگین بینم سورپرایزتون
چییه ؟

مهدی خداحافظی کرد و به پاریس برگشت . با
هم به محوطه ی پشت خانه رفتیم . جایی که
لوکی با دو اسب منتظرمان بود . جیغش به هوا
رفت و ذوق زده به سمت اسب ها دوید .

- وای رزا ... من عاشقشونم .

لوکی هم لبخند به لب به این دختر که مثل بچه
ها شده بود نگاه می کرد . رزا افسار اسب ها را
گرفت و او را مرخص کرد .

- مال خودتونن ؟

- یکیش مال منه . اون سیاهه مال آرشه .

به سمت مادیان سیاه رنگم که هدیه ی تولدم
بود رفتم و افسارش را گرفتم . دست شقایق را
گرفتم و به سمت خودم کشیدمش .

- ازش خوشت میاد .

- خیلی قشنگه ... قشنگ و اصیل ... وای
چشماشو ببین .

با احتیاط جلو رفت و دستی به یال مشکی و براق اسب کشید . و من به چشمانش نگاه کردم که دیگر غمگین نبود . شاید غم و غصه ی زیادی در دل داشت اما با چیزهای ساده ایی شاد می شد و مثل دیگر دخترها با یک جفت کفش گران قیمت یا لباس و جواهر شاد نمی شد . فقط کاش شادی هایش پایدار باشند و پایدار بمانند .

نزدیک رفتم و چال گونه اش را لمس کردم .

– تا حالا اسب سواری کردی ؟

– عمو عرفانمو یادته ... همون که گفتم فوت کرده ؟

– اهوم یادمه .

– اون بهم یاد داد ... البته جونش رو بالا آوردیم
من و امیر ولی خیلی مهربون بود . آخرش
گذاشت اسب سواری کنیم .

گونه اش را بوسیدم .

– پس بذار کمکت کنم سوارش شی .

سرش را بالا گرفت و با شیطنت نگاهم کرد .

– چیه ؟

– تو فیلما که می دیدم پسر و دختره سوار اسبن
حسرت می خوردم . دوست داشتتم منم با یکی
همون شکلی سوار اسب بشم .

اولین بار بود که از آرزوها و فانتزی های دخترانه
اش می گفت . لوکی را صدا زدم تا زین اسب را
با یک زین بزرگتر تعویض کند .

- راستی اسمش چیه ؟

- رزا اسمش رو گذاشته فیلیپ ، اسم اسب

خودش رو هم گذاشته ماریون .

- اسم اسب خودش قشنگ تره . با هم جفتن ؟

- آره . چهار سال پیش از انگلیس خریدتشون .

اما در اصل نژادشون مال ترکمنستانه . البته

بیشتر پدر و مادرم از این اسبا استفاده می کنن

تا ما .

اول من روی اسب نشستم و بعد دستم را به

طرفش دراز کردم . لبخندی تحویلیم داد و به

کمک لوکی سوار شد .

رزا جلوتر از ما مسیر دریاچه را پیش گرفته بود .

- بیا با رزا مسابقه بدیم .

- تو چرا همه اش دنبال مسابقه دادنی . بس نبود
امروز این همه شیرجه زدین تو آب .
مودیانہ خندید : - دیدی چطور حالشو گرفتم و
جرات نکرد از رو اتاقک قایق شیرجه بزنه ؟
- اگر زودتر بهت می رسیدم نمی داشتتم تو هم
همچین کار خطرناکی بکنی . تنبیهت سرجاشه .
- بی خیال ... حال میدہ خب . من از ارتفاع
های بلندتر هم پریدم . از روه کوه پریدم تو
دریاچه انقده کیف داد . البته با امیر دو نفری
پریدیم . با شهروز و رامین شرط بندی کرده
بودیم . بعدش مامانم تا یک ماه به خاطر این
کارم باهام حرف نزد .

کمی جابجا شد و حلقه ی دستم دور کمرش را
تنگ تر کردم .

- راحتی ؟

- خیلی .

- مگه ارتفاع کوه چقدر بود ؟

- امیر می گفت یه سی متری میشه .

کلافه از کارهایش صدایم بالا رفت : -

شقایق ! دیوونه شده بودین ؟ می

خواستی خودتو به کشتن بدی ؟

با صدا خندید و گفت : - ای بابا . یکی از باحال

ترین تجربه های هیجان انگیز زندگیم بود . اون

لحظه ایی که پریدیم خیلی حس خوبی داشت .

فکر کنم فقط سرطان می تواند جلودار شیطنت
های این دختر شود. اگر بخواهد یک عمر
همچین لحظات هیجان انگیزی را تجربه کند باید
ده تا قلب زاپاس برای خودم جور کنم. همین
امروز هم از دستم در رفت که توانست از روی
اتاقک کابین قایق توی دریا شیرجه بزند.
- حالا سرچی شرط بندی کردی که نزدیک بود
خودتونو به کشتن بدین؟

آرام تر از قبل خندید و همانطور با خنده گفت: -
شهر روز اینا فکر می کردن ما جرأت نمی کنیم
بپریم واسه همین گفتن شما دو تا اگر پیرین من
و رامین حاضریم با شلوارک زرد و قرمز کنار دریا
برقصیم. آخه تعطیلات نوروز بود و قرار بود بعد

از روستای عمو عرفان بریم شمال . وقتی ما
پریدیم رامین و شهروز شبونه و قایمکی
برگشتن تهران .

– پس الکی داشتن سر خودتونو به باد می
دادین ؟

– عوضش مام تلافیشو سرشون در آوردیم ... یه
روز که تو حیاط داشتن با رکابی و شلوارک
ماشین بابا رو می شستن ازشون فیلم گرفتیم .
تازه آوازم می خوندن واسه خودشون ، از نوع خر
در چمنش البت . شامپو ریختیم جلو در زیر زمین
. من فیلم می گرفتم و امیر رفت یه چیزی
بهشون گفتن جفتشون افتادن دنبال امیر ...
امیرم اون قسمتی که شامپو ریخته بود جاخالی

داد جفتشون تو نصف حیاط سر خوردن و با سر
از پله های زیر زمینمون افتادن پایین . زیر زمین
خونمونو دیدی که کجاست ؟

- اهوم دیدم .

لابد پدرشان در آمده بود .

- فیلمشو هم با بلوتوث تو دانشگاهشون پخش
کردیم تا دیگه من و امیرو نیچونن .

با هیجان دست هایش را در هوا تکان می داد و
می خندید . ظاهرا فقط همین شیطنت های پر از
بدجنسی حواس او را از غم و غصه هایش پرت
می کرد .

- پس اساسی حالشونو گرفتین .

- پس چی ؟ ... درسی بهشون دادیم تا بفهمن
دیگه با من و امیر در نیافتن . اینا هم مثلا تو
دانشگاه واسه خودشون برو بیایی داشتن . دو تا
غد و مغرور از خود راضی . حالا باز شهروز
بورسیه شد رفت ، روسیاهیش موند واسه رامین .
در تمام مسیر حرف زد و من گوش دادم . فریبا
می گفت بگذار حرف بزند . می گفت غم های
نگفته درد باقی می مانند ، پس تو فقط گوش
شنوا باش . در تمام خاطراتش امیر پررنگ بود .
محال بود حرفی از بچگی هایش بزند و امیر در
آن دخیل نباشد . و نگرانی من از این بود که اگر
بفهمد خانواده اش ، خانواده ی واقعیش نیستند
چه عکس العملی نشان خواهد داد . البته این
نگرانی امیر و تمام خانواده اش نیز بود .

- الو کجایی ؟

- سلام ... اتفاقی افتاده ؟

- بدو برو بین شقایق کجاست ... بدو !

- با نگرانی از اتاقم بیرون زدم و پرسیدم : -

اتفاقی افتاده ؟ شقایق که تو اتاقشه .

- پیش تو نیست ؟ ... بدو برو بین داره چه کار

می کنه ؟

پله ها را یکی دو تا پایین رفتم .

- داری نگرانم می کنی .

– این شراره ی گور به گور شده یه پیام چرت
واسه اش فرستاده . اگه پیامه رو خودنده باشه تا
الان به فنا رفته .

چند تقه ی آرام به در زدم و وارد شدم . وسط
اتاق ایستاده و با چشمان گرد شده به صفحه ی
موبایلش خیره مانده بود . صورت و دست هایش
رنگی بودند . سفارش کرده بود وارد اتاقش
نشوم چون تابلوی نقاشی اش سورپرایز است
اما کوچک ترین واکنشی برای ورودم به اتاق
نشان نداد .

– شقایق !

هیچ حرکتی نکرد . مثل مجسمه خشکش زده بود

– امیر فکر کنم پیامو خونده . بعدا تماس می گیرم .

گوشی را روی تخت انداختم و به سمتش رفتم .
اگر حرکت آرام و منظم شانه هایش نبود تصور می کردم نفس هم نمی کشد . چشم هایش روی صفحه ی بزرگ گوشی اش می چرخید . گوشی را از دستش بیرون کشیدم و آنرا کنار گوشی خودم روی تخت انداختم .

– شقایق به من نگاه کن .
باز هم تکان نخورد .

– نمی خوای دعوام کنی که اومدم تو اوقات ؟
دست های یخ زده اش را گرفتم و بالاخره سر بلند کرد و نگاهم کرد . چانه اش می لرزید ... لب

هایش می لرزید ... مردمک چشم هایش هم
بدتر ... انگار در آستانه ی انفجار بود .

- یکی ... یکی ...اونجا نوشته من ... من ... سر
راهی خونه خراب کنم .

- اون یک نفر اشتباه بزرگی کرده . بیا بریم
بیرون صحبت کنیم چون نمی تونم بیشتر از این
جلوی کنجکاویمو بگیرم و به تابلو نگاه نکنم .
گوشه لبش کمی کج شد و لب هایش طرح خطی
کج و معوج گرفت . شاید می خواست لبخند بزند
اما دیگه قدرتش را نداشت .

او را به دنبال خودم از اتاق بیرون کشیدم و روی
مبل نشاندم . یک لیوان آب برایش ریختم . مات
و مبهوت به نقطه ایی زل زده بود .

- پس دروغه؟ یه شوخی مزخرفه مگه نه؟

لیوان آب را به لب هایش نزدیک کردم.

- اول اینو بخور.

لیوان را قاپید و یک نفس آنرا سر کشید و با

شتاب گفت: - جوابمو بده؟ اون امیر بود؟

سرم را خم کردم و کنارش نشستم.

- شوخی نیست شقایق. اما تو نه سر راهی

هستی و نه خونه خراب کن. یه احمقی از سر

حسادت یه سری اراجیف به هم بافته.

- کی؟

- مهم نیست کی.

نگاه ترسیده و بهت زده اش بی تابم می کرد .
کاش کمی آرام شود .

- بین ... تو رو به فرزندى قبول کردن . پدر و
مادر واقعیت تو تصادف کشته شدن و پدر و مادر
فعلیت که از دوستای صمیمی اونا بودن شما رو
بزرگ کردن .

با عجز نالید : - امیر !

- برادرته . تنها همخون واقعیت .

خیره در چشمانم چند بار کلمه ی برادر را زیر لب
زمزمه کرد .

- تو از کجا می دونی ؟ آرش تو رو خدا راستشو
بگو . دروغ که نمیگی .

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و به خودم
چسباندمش . مثل کودکی بی پناه در آغوشم
میچاله شد . بدجوری می لرزید و می ترسیدم یک
وقت تشنج کند .

– دروغ نیست شقایق ... اما بذار مادرت همه
چیزو برات تعریف کنه . تو ایران اوضاع یه کم به
هم ریخته و همه ی فامیلت اینو فهمیدن .

مصرانه پرسید : – یعنی یکی از اونا این پیامو
برام فرستاده ؟

– شاید .

با بغض گفت : – ولی من که بدی در حقشون
نکردم .

دلهم گرفت از این همه مظلومیتش .

- بهش فکر نکن عزیزم .

- آرش !

- جانم عزیزم ؟

سرش را به سینه ام فشرد . محکم تر از همیشه

.

- واقعا راسته ؟

- آره عزیزم راسته .

- آرش !

درمانده و مستأصل گفتم : - جان آرش !

- می ترسم ... من ... من ...

معلوم بود سعی دارد جلوی گریه کردنش را

بگیرد . اما موفق نشد و بغضش با صدا ترکید .

آنقدر گریه کرد تا خوابش برد . درست مثل دفعه
ی قبل که در ماشین بودیم . آرام بلند شدم و
کوسنی زیر سرش گذاشتم و پاهایش که از روی
مبل آویزان بود را بالا گذاشتم . بلانکت را از روی
دسته ی مبل برداشتم و رویش انداختم . نوک
بینی و پلک هایش قرمز شده بودند .
موبایلم را برداشتم و شماره ی امیر را گرفتم .
سخت بود نگاه نکردن به بوم بزرگی که گوشه
اتاق بود . در اتاق را بی صدا بستم . و گوشه ی
سالن ، جایی که به شقایق دید داشته باشم
نشستم .

بعد از کلی بوق خوردن برداشت .

- چی شد ؟ فهمید ؟

- چی تو اون پیام نوشته شده بود ؟
- یه مشت فحش و توهین . من اگه این شراره
رو آدم نکنم امیر نیستم .
- نگاهی به شقایق که غرق خواب بود انداختم و پچ
پچ کردم : - چطور شقایق نمی دونست شراره
براش پیام فرستاده ؟
- جدی نفهمید ؟ آخه با یه شماره ی جدید پیام
فرستاده ... اشکان مچش رو گرفته بود و منو خبر
کرده . شقایق کجاست ؟
- خوابه .
- با تعجب گفتم : - چی؟! گرفت خوابید ؟ من فکر
کردم زنگ می زنه به ما و می شورتمون و
پهنمون می کنه رو بند .

– طفلکی شقایق به اون مظلومی .

معرض شد : – به تو می رسه مظلوم میشه . با
ما میشه مادر فولاد زره .

این یکی را راست می گفت . همیشه برای امیر
شاخ و شانه می کشید . نمونه اش همین صبح
که داشت با دعوا بازخواستش می کرد . شاکی
بود که امیر کارهایی که بهش سپرده را درست
انجام نمی دهد .

– خیلی به هم ریخته . بدجوری شوکه شده بود .

کمی دیگر با هم صحبت کردیم و بعد از آن
بلافاصله شماره ی دیا را گرفتم و ازش خواستم
اولین بلیط پروازی که به می توان با آن شقایق را
به ایران فرستاد ، رزرو کند .

- رزا با نارضایتی پا بر زمین کوفت .
- آخه چرا انقدر یه هویی . یه هفته ی دیگه می
موندی .
- شقایق به جای جواب به چشمان من نگاه کرد .
- کافیه رزا یک ساعته داری غر می زنی . مطمئن
باش اگر واجب نبود نمی رفت .
- چشم غره ایی هم نثارش کردم و شقایق را کنار
کشیدم .
- ببینمت ... چرا انقدر یخ کردی ؟
- دارم می میرم از استرس .
- محکم دست هایش را میان دست هایم فشردم .

– شقایقی که من می شناسم قوی تر و محکم تر
از این حرف هاست .

غمگین نگاهم کرد .

– وقتی می اومدم اینجا امیر هم گفت قوی و

محکم باش ... تا کی ؟ پس کی تموم میشه ؟

واقعا چرا غم و غصه ی این دختر تمامی نداشت

.

– نمی دونم تا کی ... شاید تا همیشه . شایدم

هیچ وقتِ دیگه .

– راستی تابلوهه تموم شد . رفتی خونه برو

بینش ... یعنی واقعا دیروز نگاش نکردی ؟

لبخند زنان سری به علامت نفی تکان دادم .
نگاهش از روی صورتم سر خورد و به دست های
گره زده همان خیره ماند .

- بین آرش ... می خواستم بگم ...

مکت کرد و من هم صبر کردم تا ادامه بدهد . هر
چند سر به زیر افتاده اش نشان می داد حرف
های خوبی در چنته ندارد .

- من خیلی آدم داغونی ام ... واقعا لیاقت مردی
مثل تو رو ندارم . الانم که خانواده ام این جوری
از آب در اومد . البته اونا خوبن ... منم که ... منم
که به درد نمی خورم . می خواستم بگم هنوز
دیر نشده . اگه فکر می کنی به درد نمی خورم

با کمال میل قبول می کنم که خودمو از زندگیت
بکشم بیرون ... فقط تو دیگه ایران نیا .
این دختر آخر مرا دیوانه می کرد . به طرف خودم
کشیدمش و بوسیدمش . محکم ... عمیق ... تا
بهش ثابت کنم برای همیشه هستم .
عصبانی بودم اما سعی کردم تن صدایم را مهار
کنم و آرامشم را لحظه ی آخری حفظ کنم .
- خوب تو گوشت فرو کن ... تا همیشه ... تا هر
جا ... هر اتفاقی که بیافته این منم که کنارتم ...
تمرین کن ... انقدر تکرار کن تا تو مغز داغونت
بشینه و دیگه این حرف های بی خود رو تحویل
من ندی . فهمیدی ؟

شماره پروازش اعلام شد و دیا گفت بهتر است
عجله کند . شرمگین در چشمانم نگاه کرد .

– خجالت می کشم جلوی چشم بقیه منو می
بوسی .

– اشکالی نداره .

لبخند شیطنت آمیزی زد و نگاهش برق بدجنسی
آشنای همیشگی اش را زد .

– قبلا هم بهم گفتی اشکال نداره ... همون موقع
که تازه دیده بودمت . منم تو دلم بهت گفتم
کوفت و اشکالی نداره . انقده دلم خنک می شد
تو دلم فحشت می دادم .

آرام خندیدم و مانده بودم با نبودن این بدجنس
دوست داشتنی ام چطور کنار بیایم . تنها وسیله

ی همراهش کوله پشتی اش و ویلون آرزو بود که
مهدی شب قبل بهش هدیه داده بود. قرار بود
باقی وسایلش را خودم برایش بفرستم. از بقیه
هم خداحافظی کرد. داشت می رفت که باز هم
محکم بغلش کردم.

آرام کنار گوشش زمزمه کردم: - دختره ی
دیوونه میگه از زندگیت میرم بیرون. من از همین
الانشم که تو بغلمی دارم دلتنگت میشم.
- منم.

رزا شانه ای او را گرفت و کمی عقبش کشید.
- ای بابا ولش کن بره دیگه همه رفتن.

با ولع عطرش را نفس کشیدم و دستش را رها
کردم و گذاشتم برود . دیا کنارم ایستاد و دستم
را گرفت .

– یادته گفتم یه دختری پیداش شده که
خطرناکه و ازش می ترسی ... اما اون یه فرشته
است . خیلی با من مهربون بود .

نگاهم هنوز هم به درگاهی بود که شقایق از آن
خارج شده بود .

– حق با توئه . کسی که قراره مراقبش باشه هم
رفت ؟

– آره تا ترکیه میره و حواسش هست که ببینه
سوار پروازی که به ایران میره بشه . بعد برمی
گرده .

- خوبه .

- واقعا چرا ازم خواستی یکی رو بذارم تا
مراقبتش باشه ؟

- چون می شناسمش ... ازش بعید نیست به
سرش بزنه و فرار کنه .

نگاهی به رزا و چشم های اشکی اش انداختم .
داشت با دستمال زیر پلک های سیاه شده اش را
تمییز می کرد . هر سه از فرودگاه خارج شدیم و
من یکراست به خانه رفتم . دختر شلخته بالاخره
اتاقش را مرتب کرده بود . همیشه وسایلش تو
کل اتاق پخش و پلا بودند . تابلو را کنار پنجره
گذاشته بود . تصویر آرزو بود .

یک پرتره ی بزرگ و بی نظیر از لبخند زیبای
آرزو . چشمانش زنده و جاندار بودند و طوری
نگاهم می کرد که انگار حتی می تواند فکرم را
هم بخواند . و لبخندش درست آخرین تصویری
بود که از آرزو در ذهن داشتم . همان لبخندی که
قبل از اتمام نفس های به شمار افتاده اش به من
زده بود . دست های کوچک شقایق بی شک
جادو و معجزه می کردند . این تابلو هم آدم را
جادو می کرد .

متوجه کاغذ یادداشت کوچکی که به پایه ی بوم
چسبیده بود و شدم و برش داشتم .

« گفתי برای بار آخر بهت لبخند زد

پس خوب به لبخندش نگاه کن

چون چیزی برای بخشیده شدن وجود نداره
خودت باید خودتو ببخشی تا عذاب گذشته رها
کنه «

خانواده ام برای من با ارزش ترین داشته ام
بودند . آنها زنجیر اتصال من به این دنیا و زندگی
پر از دردم بودند . در تمام سختی ها فکر کردن
به آنها و وجود آنها بود که مرا سرپا نگه می
داشت . و حالا فهمیده ام که آنها واقعی نیستند .
ولی نکته اینجاست که آنها از هر واقعیتی در
زندگی ام پررنگ ترند . و امیر ... امیرِ الاغِ لعنتی
...

دوباره نگاهم را در سالن چرخاندم و پیدایش
کردم . به یکی از ستون ها تکیه داده و کاملاً
مشخص است که دارد از کلافگی می پُکد .
افسون مقابل پایش روی سرامیک های کف
سالن لیز می خورد .

– دِ نکن دایناسور ... سُر می خوری کله پا
میشی بعد من باید جواب اون خانوم کلاغه رو
چی بدم .

افسون لب برچیده نگاهش کرد .

– خو کیف میده دایی .

امیر چشم غره ایی رفت و تشر زد : – دایی و

...

نفسش را با حرص به بیرون فوت کرد و خدا
رو شکر همین قدر به عقل ناقصش می رسد که
در این شرایط به بچه فحش ندهد . جلو رفتیم و
سلام کردم . با دستپاچگی صاف ایستاد و با تته
پته سلام کرد و افسون خودش را در آغوشم
انداخت .

– شقایق جون !

– جون شقایق جون .

محکم لب های نرمش را بوسیدم .

– انقدر دلت تنگ شده بود که اومدی استقبالم

؟

سر بالا انداخت و نچ بلندی کشید .

– نه دایی منو آورده تا از استرسش کم بشه .

امیر عصبی گفت : - دایی به گور هفت جد و
آبادش خندیده . بینم بچه تو حرف های من و
سارا رو گوش میدی ؟

چشم غره ایی به امیر رفتم . خودم هم مانده
بودم برای چه افسون را همراه خودش به
فرودگاه آورده است .

- بریم خونه که حسابی خسته ام .

امیر با کنجکاوی نگاهم می کرد . حرکاتش
خنده دار بود . اما من حس خندیدن نداشتم .

- شقایق !

- هان !

نوک بینی اش را خارند

- خوبی ؟

چشم هایم را گرد کردم .

- به نظرت وقتی بهت میگویند تنها هم خونت یه

آدم خلی مثل توئه باید خوشحال باشم ؟

برایم قیافه گرفت : - گم شو اونور ... از

خدا تم باشه .

افسون هین کشید و دست جلوی دهانش

گذاشت و با چشمان گرد شده اش شماتت بار

امیر را نگاه کرد .

- دایی !؟ حرف بد نزن .

- شقایق ؟

کلافه بود و من از خودش کلافه تر .

- چیه ؟

- مرگ من خوبی ؟

- الان نه امیر ... بذار بریم خونه .

دست افسون را گرفت و جلو تر راه افتاد .

- اوه اوه ... بچه بدو بریم که اوضاع خطریه ...

قراره تیر و ترکش بخوریم . بذار اول تو رو

برسونم به منطقه ی امن و بعد خودم برمی گردم

خط مقدم .

افسون که تقریبا به دنبالش کشیده می شد

سر بلند کرد و نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش

انداخت .

- دایی من نفهمیدم چی گفتی .

- من که با تو حرف نمی زدم .

خودم را بهشان رساندم و به امیر توپیدم : -
یواش تر برو ... دست بچه رو کندی . نکنه من
هم نبودم همین جوری مراقبش بودی .
افسون با نیش شل شده نگاهم کرد .
- نه شقایق جون ... انقده خوب بوده ... انقده
خوش گذشته که خدا می دونه .

امیر با رضایت لبخند زد .

- آفرین بچه یکی طلبت .

به نیم رخ مردانه اش و ته ریش نشسته به
چهره اش نگاه کردم . چال گونه اش ... چشم و
ابروی سیاهش ... موهای پر کلاغی اش ... همه و
همه ی اجزای صورتش شباهت ها را داد می
زدند . اما من نفهمیدم که برادرم است . مامان

همیشه می گفت یک عمه داشتیم که در بچگی فوت کرده و من و امیر به همان کشیده ایم . می گفتند هیچ عکسی هم از او نیست . و من چرا هیچ وقت نفهمیدم ؟ ... خود لعنتی اش اما خوب می دانست که یک دم رهایم نمی کرد . همیشه برایم سوال بود که چرا این احمق ولم نمی کند برود پی کارش ... برود پی زندگی خودش ... و به خاطر آن اتفاق شوم انقدر پایبند من نباشد .

خدا را شکر که افسون بود و شیرین زبانی های کودکانه اش سکوت سنگین حاکم بر ماشین را می شکست و حواسم را پرت می کرد . در تمام مسیر یکی او می گفت و امیر دو تا جواب می داد . یکی امیر می گفت و افسون با حاضر جوابی چهار تا جواب در آستینش می گذاشت .

بالاخره به خونه رسیدیم . مأمّن امن زندگی ام

– من افسون رو میدارم پیش سارا و جلدی
برمی گردم . کار خرکی ازت سر نزنه تا من پیام .
دوباره چشم غره ایی نثارش کردم و پیاده
شدم . لبخند زنان برای افسون دست تکان دادم
و زنگ خانه را فشردم . مثل همیشه شهرام
جواب داد و تا مرا از دوربین آیفون دید جیغ زنان
در را باز کرد . بغض کرده وارد حیاط شدم و
شهرام پرواز کنان خودش را به من رساند و
خودش را در آغوشم پرتاب کرد . دومین نفر
شیرین بود که پابرهنه به حیاط دویده بود و با
چشمانی ناباور و گرد شده نگاهم می کرد . و بعد

بابا جونم که بالای پله ها ایستاده بود و لبخندی
مضطرب بر لب داشت . شیرین آنقدر محکم بغلم
کرد که کم مانده بود صدای ترق تروق استخوان
هایم را هم بشنوم .

- چرا خبر نکردی داری میایی ؟

من هم متعجب نگاهش کردم .

- نمی دونستین ؟ امیر که خبر داشت .

نگفتم که خودم می ترسیدم زنگ بزنم . هنوز

هم نمی دانم با چه جرأتی وسط این حیاط

ایستاده ام . می ترسیدم یک نفرشان طردم کند

. می ترسیدم یکی شان با نامهربانی نگاهم کند .

شیرین پشت چشمی نازک کرد : - مگه دستم

بهش نرسه .

همانطور که شهرام آویزانم بود و دست
شیرین در دستم ، از پله ها بالا رفتم . باید مقابل
این مرد که نام مستعار پدر را برایم یدک می
کشید تعظیم می کردم . باید مقابل پایش سجده
می کردم . اشکم روان شد و زمزمه کردم : بابا !
او هم اشک ریخت . اشک هایی که همیشه
مردوارانه از ما پنهان می کرد ولی حالا سعی در
پنهان کردنشان نداشت .

با بغض جوابم را داد :- جانِ بابا !
و دست هایش را از هم گشود ... و من به
آغوشش پناه بردم .
سالها بود که بعد از خدا تنها پناه زندگی ام
بودند و من نمی دانستم . بیشتر از هر زمان

دیگری در آغوشش احساس امنیت می کردم .
به راستی اگر این فرشته های نجات نبودند چه
بر سر من و امیر آمده بود .

– مامان کجاست ؟

شیرین آه کوتاهی کشید .

– وسواس های مامانو که می شناسی . از
دیروز که فهمیده تو خبر دار شدی فشارش
افتاده و یکسره بهش سرم وصله . حتی لب به
غذا هم نزده .

دلهم لرزید برای مهربان ترین فرشته ی
زندگی ام و دوان دوان خودم را به اتاقش
رساندم . روی تخت دراز کشیده و سرم به
دستش وصل بود . با ورودم به اتاق ساعد

دستش را از روی چشمان کنار زد و سر چرخاند .
با صدایی گرفته ، ناباور نامم را زمزمه کرد .
لبه ی تخت نشستم و با احتیاط دستش را
گرفتم . دست های لطیفش نه سرد بود و نه گرم
اما معجزه ی خدا بود . فرقی نمی کرد مادرم
نیست . او مادرترین مادر دنیا بود .
- شقایق ... منو می بخشی که تموم این سالها
بهت دروغ گفتم .
- شما ببخشین که خون به دلتون کردم ...
بچه تون نبودم ولی ... ولی ...
بغضم ترکید ... دستش بالا آمد و سرم را روی
سینه اش گذاشت .

- داری گریه می کنی ؟ ... معلومه این سفر
خیلی عوض کرده .

- مامان ... مامان ...

- جانِ دلم ... هشت ساله منتظر بودم بغضت
تموم شه و گریه کنی ... ولی الان طاقت دیدن
اشکاتو ندارم .

صدای شهروز از توی سالن می آمد .

- کوش ؟ ... کجاست ؟

بعد از لحظاتی ناگهان دستم کشیده شد و مرا
از روی مامان بلند کرد . عطر سرد و تلخ مردانه
اش گویای این بود که همین الان از بیرون آمده
...

- پاشو خودش نا نداره از دیروز تا حالا .

می ترسیدم یکی شان دعوایم کند . یکی شان
بگوید توی لعنتی زندگی مان را به گند کشیدی
... شهروز انگار داشت این کار را می کرد . با
دقت صورتتم را نگاه کرد .

– نگاه دماغشو ... بازم باید توی دلک رو

تحمل کنیم ؟

عصبانی نبود . بغلم کرد و با خنده گفت :- یه
چی میگم پررو نشی ... دلم برات تنگ شده بود
زشتو !

آن وقت ها که گریه می کردم به من می گفت
زشتو ... هنوز هم برایشان همان شقایق بودم .
صدای امیر هم از توی سالن می آمد که داشت با
بابا حرف می زد . شیرین اعلام کرد شام آماده

است و اما با چشم و ابرو به امیر اشاره کرد که
برای او شامی در کار نیست ، به تلافی بی خبر
گذاشتنشان از برگشتن من .

امیر سرم مامان را باز کرد و همه سر میز
نشستیم . ترس هایم ریخته بودند . می ترسیدم
دیگر پشت این میز میانشان جایی نداشته باشم
.

- من از همه تون معذرت می خوام .

دست از تکاپوی چیدن میز و غذا خوردن
کشیدند و با تعجب به من نگاه کردند .

- معذرت می خوام که زندگی رو به دلتون زهر
کردم .

سرم را پایین انداختم و به دست هایم نگاه کردم . هنوز هم لکه های کمرنگ رنگ روی پوستم جا خوش کرده بودند . همه ساکت بودند .

– شیرین از بورسیه ی دانشگاه آلمانش به خاطر من گذشت . شهروزم تو مهم ترین روزای زندگیش داشت پرستاری منو می کرد و نتونست رتبه ی دلخواهش رو بگیره ... ماما شبا به خاطر من بیدار می موندی لباس می دوختی تا کفش و لباس مورد علاقه مو بخری . من خیلی اذیتت کردم . بابا تموم موهات به خاطر من سفید شد . شهرام هم که کوچیک بود به جای اینکه توجه همه به اون باشه ، همه تون چهارچشمی مراقب من بودین . اون مثل بقیه ی بچه ها بزرگ نشد ... امیر ...

به سختی بغضی را که مثل یک زالو به گلویم
چسبیده بود را پایین فرستادم .

- تو هم ببخش ... خیلی اذیت شدی .

بابا کنارم نشست و روی موهایم را بوسید .

- آگه بهت بگم همه ی اینا ارزش اینکه تو

الان کنارمون باشی رو داشته ... سرتو بالا می

گیری و بهمون لبخند می زنی ؟

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و

لبخند زدم . آرش هم همین را گفت . گفت حتما

ارزش دوست داشته شدن را داشتی که این همه

سال مثل بچه های خودشان و حتی عزیزتر از

خودشان با تو رفتار کرده اند .

امیر یک صندلی کنار شهروز گذاشت و به زور خودش را جا داد و با بی خیالی گفت : - دفعه ی دیگه وقت غذا از این حرف ها نزن اشتهامون کور میشه .

شهروز سقلمه ایی به پهلوی او زد : - کارد به شکمت بخوره که همه ی احساسات تو شکمته . خندیدم اما می دانستم امیر چه در دل دارد و همه ی این به آن در زدن ها برای پنهان کردن احساس واقعی اش است .

- دلم برای این لحظه های با هم بودن خیلی تنگ شده بود .

شیرین زیر لبی گفت : - آره جون خودت ... مام باور کردیم .

مامان چشم غره ایی نثار شیرین و شهروز و
امیر که زیر زیرکی می خندیدند کرد و فرمان داد
ساکت شویم و شام مان را بخوریم .

با اینکه هنوز نصف روز هم از زمان برگشتنم
نگذشته ، عجیب و به طرز خیلی غریب تری دلم
برای آرش تنگ شده . انگار یک چیزی می
خواهد از زیر تک تک سلول های پوستم بیرون
بزند و سرم جیغ بکشد "آرش را می خواهم" .
دلم عجیب آرامش حضورش را می خواهد . اینکه
ساکت و بی حرف کنارم بود و آرامش به وجودم
تزیق می کرد را دوست داشتم .

بعد از خواندن آن پیام و بیدار شدنم از خواب به هیچ وجه آرام نمی گرفتم . چه خوب که پیشنهاد داد به همان مسجدی برویم که در آن عقد کرده بودیم . به محض ورود به مسجد حس و حالم عوض شد . دوباره آن پسرک جوان قرتی دخترکش داشت نماز می داد و من یک گوشه نشستم و به صدای قشنگش گوش دادم . شاید اینکه می گویند موسی به دین خود ، عیسی به دین خود ، پر بیراه هم نباشد . آرش می گفت دوستی با سلمان و حنیف تأثیر زیادی بر دیدش به دنیای اطرافش گذاشته ... والله آن حنیف تیره روی با مزه با آن خنده هایش کل دنیا را تحت تأثیر قرار می داد چه برسد به آرش . مسجد خالی شد اما من همانجا نشستم . نشستم و به

حکمت اتفاق های دور و برم فکر کردم . اگر
فریبرزی در کار نبود ما هیچ وقت مجبور نمی
شدیم خونه ی قدیمی مان را عوض کنیم و شاید
هیچ وقت با خانواده ی آریا آشنا نمی شدیم .
نهایتش می شدم زن رامین متعصب با افکاری
که هیچ سنخیتی با افکار من نداشت . اما پدر و
مادرم چه ؟ یعنی باید همه ی این اتفاق ها می
افتادند تا من الان این گوشه ی دنیا زانوی غم
بغل کنم ؟ آیا گذشته ایی که گذشت ، باید
حسرتش را بخورم یا نخورم ؟
در اتاق باز شد و مامان آرام و بی صدا داخل شد
• روی تخت نیم خیز شدم .
- بیدارم مامان .

لبخند زد و قدم هایش را تند تر برداشت .

– دیشبو که خوابیدی ؟

چشم هایش را ریز کرد تا ببیند راست می گویم

یا نه . مثل همان وقت هایی که بچه بودم و می

پرسید " شقایق مسواک زدی ؟ " و من به دروغ

می گفتم " آره زدم " . ولی نمی دانم از کجا می

فهمید دروغ می گویم .

– خوابیدم ... ولی دیر خوابم برد .

– داروهاتم که نخوردی .

پتوی نازکم را کنار زدم و پاهایم را جمع کرد تا

کنارم بنشیند .

– یادم رفت . بس که شیرین و ورور حرف می زد .

خودِ حلال زاده اش مثل جن پرید توی اتاق .

– کی داشت پشت سر من حرف می زد ؟
به زور خودش را کنار من جا داد و پتو را روی
پای هردویمان کشید . مامان طبق معمول آه پر
تأسفی به خاطر دو دختر خلش کشید و مقابل ما
لبه ی تخت نشست . هر دو منتظر به مامان نگاه
کردیم که قول داده بود امروز صبح از گذشته
حرف بزند .

– مامان نمی خوای برام تعریف کنی ؟ دیشب به
زور خوابیدم تا زود صبح بشه .

شیرین انگار از منم کنجکاو تر بود : – آره مامان
زود بگو که منم بدجوری تو خماریش موندم .

مامان لبخندی زد و نفس بلندی کشید .

– باشه ... اومدم که حرف بزنییم دیگه ...

مکشی کرد و ادامه داد : - نصف دوست و آشناهای ما رو بابات پیدا کرد . اون موقع هایی که راننده تاکسی بود . اون موقع ها مثل الان ساکت و آروم نبود و خیلی خوش سر و زبون بود . با کوچیک و بزرگ گرم می گرفت و زود صمیمی می شد . با پدر تو هم همین جوری آشنا شد . گویا پدر و مادرتو سر خیابون سوار کرده بود و امیر هم بغلشون بوده ... می خواستن ببرنش دکتر . از بابات آدرس دکتر و پرسیده بودن و اونم درباره ی مشکلشون پرس و جو کرده بود . امیر یه نوزاد چند ماهه بود و گویا مادرت اصلا بچه داری بلد نبود . مثل الانا هم که نبود این همه رسانه و اینترنت ، همه چیز و حاضر و آماده بذارن تو دامن آدم . هیچ کس رو نداشتن که راهنمایی شون

کنه و مادرت هم خیلی کم سن و سال بوده .
خلاصه امیر رو که دل درد شدیدی داشت رو
بردن دکتر و بابات هم گفته بود اگه خانومت سر
در نمیاره از بچه داری ، بیارش با خانوم ما رفت و
آمد کنن .

نیش شیرین شل شد : - بابا خانوم دکتر !
مامان چشم گرد کرد : - خودتو مسخره کن .
والله اون زمانا خانجون انقدر راه به راه برای بچه
داری اُرد می داد که واسه خودمون یه پا دکتر
شده بودیم .

شیرین دوباره پرید وسط حرفش : - یعنی
خانجون از همون اول اهل رئیس بازی بود ؟

برای شنیدن داستان پدر و مادرم حریص بودم و چشم غره ایی به شیرین رفتم : - میشه ازت خواهش کنم ساکت بمونی لطفا !

- مامان می شنوی ؟ دیگه فحش نمیده "خفه بمیر"... دو روز با آرش نشست و برخاست کرده آدم شده .

مامان خندید و اعتراض کردم : - دست شمام درد نکنه .

- حالا میذارین حرفمو بزنم یا برم ؟

سکوت کردیم و مامان ادامه داد : - خلاصه اینکه رفت و آمدمون شروع شد . یادش به خیر . امیر و شهروز رو با هم بزرگ کردیم . بچه ها هم بازی هم شدن . مادرت یه دختر شهرستانی کم تجربه

بود . اما پدرت نه . اهل همین تهران بود و فرنگ
 رفته . از اون آدمایی که معلوم بود وضعشون
 خوبه و واسه خودشون کسی ان . توی یک سفر
 مادرت رو دیده بود و عاشقش شده بود . اما
 خانواده ی پدرت با ازدواجش مخالف بودن و
 طردش کردن . یعنی این طور که من فهمیدم
 پدر بزرگت از ارث محرومش کرده بود و از خونه
 انداخته بودش بیرون . بعد از انقلاب و تو سالهای
 جنگ از کشور رفته بودند . من هیچ وقت ندیدم
 اونا با کسی رفت و آمد داشته باشن . در واقع
 تنها دوست های اونا ما بودیم . امیرو می بینی؟!
 ... نسخه دوم پدرتونه ... مادرت ولی آروم و
 مظلوم و خانوم و سر به زیر بود ... خیلی ماه بود .

شیرین چرخید و نگاه پر شیطنتی به سر تا پایم
انداخت : - پس چرا تو بهش نرفتی ؟

بی اختیار لبخند زدم و خواستم جواب دندان
شکنی بدهم که مامان تشر زد : - قرار شد حرف
نزنیم .

- تو اون سالهای شصت به بعد ... همه ی مردم
به نوعی درگیر بودن ... اما یه سری جوونا دنبال
آرمان ها و آرزوهای خاص خودشون بودن . یکی
عضو این حزب می شد ... یکی عضو اون حزب
می شد . یکی فدایی ، یکی توده ایی ، یکی
مجاهد ، یکی حزب الهی و خلاصه اون زمانا از
این شعارها و حزب ها زیاد بود و همه دسته
دسته شده بودند . پدرت عضو یکی از همین

حزب های سیاسی بود . حالا کدوم یکی شون ما
هم هیچ وقت نفهمیدیم ... ولی بعدها علی به من
گفت که منصور توده ایی بوده . بعد از به دنیا
اومدن تو می خواستن از کشور برن . مادرت
همیشه اون اواخر نگران بود . می ترسید پدرتو
دستگیر کنن یا براش اتفاقی بیافته .

خیلی با من درد و دل می کرد . با هم مثل دوتا
خواهر شده بودیم . اسم تو شقایقه ... با هم این
اسمو انتخاب کردیم . گفت دوست داره اگه دختر
شدی اسمت نماد زادگاهش باشه . جایی که
دشت هاش پر از گل شقایقه ... تازه می گفت به
اسم دختر تو که شیرین باشه هم می خوره . اون
روزا حتی فکرش رو هم نمی کردیم وقتی از آینده
ی بچه هامون حرف می زنیم زندگی روی دیگه

شو نشونمون بده . بگیر و ببند ها زیاد شده بود .
 تعداد اعدامی ها زیاد شده بود . خیلی ها دیگه
 اینجا موندنی نبودن . پدرت هم می گفت مقدمات
 رفتن رو آماده کرده تا برین اون ور آب .
 مادرت اما اصلا دلش به رفتن رضا نبود .
 ماما بغض کرد و قطره اشکی از گوشه ی
 چشمش چکید . من هم . دلم برای زنی که هیچ
 ذهنیت و تصویری ازش نداشتم و جوان مرگ
 شده بود می سوخت . زنی که مادرم بود . شیرین
 خواهرانه دستم را نوازش کرد . خدا نعمتی را
 گرفته بود و نعمتی دیگه در مقابلش بهم بخشیده
 بود .

– درست چند روز قبل از رفتنشون مادرت مریض شد . بدجوری هم مریض شد . از من خواست پیام خونه تون پیش تو و امیر مراقبتون باشم تا برن دکتر ... منم همین کارو کردم . رفتن دکتر اما دیگه هیچ وقت برنگشتن ... تو تصادف کشته شدن .

مامان سرش را پایین انداخت و آرام و بی صدا اشک ریخت . لابد با مادرم خیلی صمیمی بوده اند . مامان را می شناسم . وقتی با کسی دوست شود از جان مایه می گذارد . زهره خانوم هم این را گفته بود . کلا زهره خانوم آدم شناس قابلی است .

– بعدش شما امیر و شقایق رو آوردین خونه ی
خودمون ؟

مامان اشک هایش را پاک کرد و نفسی گرفت .

– نه مگه به همین آسونیا بود ؟ بهزیستی بچه ها
رو برداشت و برد . مردم و زنده شدم تا تونستم

پسشون بگیرم . امیر بزرگ بود ولی شقایق

کوچیک و شیرخوار بود . مدام می گفتم علی بیا

بریم بچه ها رو از اونجا بیاریم . ولی به ما

ندادنشون . به کسی که خودش بچه دار باشه

بچه نمی دن . حسین و نفیسه بچه دار نمی

شدن انقدر تو گوششون خوندم و خوندم تا

راضی شدن برن بچه ها رو بگیرن . تازه اونا

وضع مالی شون خوب بود و بهزیستی به خانواده

هایی که از نظر مالی مشکل نداشته باشن راحت بچه رو می ده . بعد از گذروندن کارای اداری و چاپ آگهی تو روزنامه بچه ها رو دادن به حسین و نفیسه . بعد از چاپ آگهی واسه بچه ها ، هیچ کس سراغی ازشون نگرفت . شقایق تو شیرخوارگاه شیر می خورد و وقتی آوردنش خونه ، شیشه شیرو دهنش نمی گرفت . نفیسه هم که تو عمرش بچه داری نکرده بود . خودم شب و روز مراقبش بودم . خودم بهت شیر دادم . میان اشک هایی که می ریختم لبخند زدم . چه خوب بود که خواهر و بردرهایم حداقل رضایی بودند . این کمی آرامم می کرد . نسبتم را با آنها کمی محکم تر می کرد .

– حالا بماند که چه اوضاعی داشتیم به خاطر نظارت بهزیستی . تا شیش ماه وضعیت بچه ها رو چک می کنن . این ناظرای بهزیستی که می اومدن من عین گانگسترا از رو پشت بوم می اومدم خونه خودمون . دیدم این طوری فایده نداره ، گفتم علی بیا حداقل یه کاری کنیم شقایقو خودمون نگه داریم . این طوری از بین میره .
 همیشه که منم با دو تا بچه ی کوچیک یه پام تو این خونه باشه و یه پام خونه ی حسین . هیچ راهی هم نداشت . هیچ راه قانونی تو رو مال من نمی کرد .

شیرین انگار مچ گرفته باشد چشم های را ریز کرد : – رشوه دادین ماما؟!

مامان آه کشید و گفت : - آره ... خونه ی پدری
 بچه ها اجاره ایی بود اما خودش ثروت زیادی
 داشت . تموم این ثروت نقدا دست علی امانت
 بود تا روز رفتن پشش بگیره . خونه شون امنیت
 نداشت . بعد از کلی پرس و جو ، حسن گفت
 یکی از رفیقاش که تو ثبت احواله می تونه
 شناسنامه ها و مدارک دستکاری کنه و کاری کنه
 اسم شقایق بیاد تو شناسنامه ی ما . برای همینه
 که شناسنامه ی امیر و شقایق و عمو و زن
 عموتون همه المثنی هستن . از رو پول بچه ها
 برداشتیم و سبیل یارو رو چرب کردیم . البته بعد
 از اینکه شر ناظرای بهزیستی کم شد . هر چند
 که اون بنده خداها وظیفه شون رو انجام می
 دادن . می خواستم امیر رو هم بیارم پیش خودم

ولی حسین و نفیسه عاشقش شده بودن . اونم
که ماشالله می بینن چه زبونی داره . از همون
بچگی بلبل زبون و تو دل برو بود .

من و شیرین هم زمان ایش غلیظ و کش داری
گفتیم . ماما هم ترجیح داد نشنیده بگیرد .

– حسین گفت ما که بچه دار نمیشیم بذارین امیر
تو خونه ی ما بزرگ شه ... میشه عصای دستمون
. راستی اینم بگم که از ماجرای پول های امانتی
هیچ احدی خبر نداشت . حتی منم یکی دو ماه
بعد از فوت پدر و مادر بچه ها فهمیدم . وقتی
همه ی ماجراها خوابید و زندگی مون رو روال
عادی و سابق خوابید ، به باباتون گفتم پول رو
همین جوری نذاره بی ارزش میشن . آخه می

خواست همین جوری نگه داره بعدا به خودتون
بده . ولی با یکی دو تا از دوستای امین و
رازدارش هم که مشورت کرد گفتن برو بده دست
حاج رضا . حاض رضا تاجر فرش بود و معتمد کل
محل . با اینکه وضعش خوب بود اما ساکن خونه
ی پدریش تو همون پایین شهر مونده بود .
باباتونم پول ها رو به عنوان سرمایه داد به اون
برای کار . سال به سال روش پول می اومد . خدا
بیامرزدهش . چه مرد شریفی بود . تو زندگیش
یک قرون رو هم به ناحق نخورد .
یاد وضع زندگی خودمان می افتم . گاهی بابا کم
می آورد و مامان شب تا صبح خیاطی می کرد .

- چرا خودتون ازش استفاده نکردین ؟ با اینکه
وضع مالی خودتون خوب نبود ... چرا دستش
نزدین ؟

- علی رو که می شناسی ... منم که بهش گفتم
جواب می داد "مال یتیم خرج کنم و آتیش
جهنمش کنم بره تو شکم بچه هام؟! " ... والله
جوابش منو هم قانع کرد .

شیرین زیر لب قربان صدقه ی بابا رفت . من هم
دلهم غش رفت برای شرافتش .

- آخی قربونش برم من .

من هم در دل ، دل بزرگ بابا را تحسین کردم و
هم شرافت حاج رضا را . او را به خاطر داشتم .
تو کوچه که بازی می کردیم ، رد که می شد با

لبخندی پر مهر نگاهمان می کرد . هیچ وقت مثل
دیگر بزرگترها با اخم و تخم ما بچه ها را نگاه
نمی کرد .

– راستی هیچ کس به مراسم خاکسپاری پدر و
مادرم نیومد ؟

با تأسف سر تکان داد : – نه ... گفتم که ، اصلا
این پنج شیش سالی که ما باهاشون رفت و آمد
داشتیم هیچ خانواده و فک و فامیلی دور و برشون
ندیدیم . بعد از فوتشون هم هیچ کسی نیومد و
سراغی ازشون نگرفت . حتی وقتی آگهی برای
شما چاپ کردیم هم خبری نشد . همیشه ته دلم
می لرزید یکی بیاد و در خونه مون رو بزنه و بگه
از اقوام شماهاست ولی نه ... انگار حکمت خدا

بود که اون شب زمستونی بابات پدر و مادرتو سر خیابون سوار کنه و ببردشون دکتر ... و ما بعدش با هم آشنا بشیم .

آری واقعا حکمت خدا بود ... پازل زندگی ام اگر غیر از این بود ، ناجور از آب در می آمد و جور نمی شد . انگار همه ی این اتفاق ها باید می افتادند . چه ما می خواستیم و چه ما نمی خواستیم .

- این خونه رو هم با همون پول خریدین ؟
نگاهی به اطراف انداخت .

- آره بعد از اون اتفاق امیر اینجارو خرید .
سندش به نام خودت و امیره .

- پس جریان اون تیکه زمین ارثی که گفتین
خانجون بهتون داده تا بفروشین الکی بود ؟
فقط سرش را به نشانه ی مثبت بودن جواب خم
کرد . برای لحظاتی هر سه سکوت کردیم . هر
کدام غرق افکار خودمان . چه زندگی پر فراز و
نشیبی داشتیم . از همان کودکی . از همان وقتی
که هیچ درکی از دنیای اطرافم نداشتیم .

کلافه از سر و کله زدن با صاحب زبان نفهم
سوپرمارکت لبه ی جدول پیاده رو نشستیم و با
حرص نفسم را به بیرون فوت کردم . لعنتی می
گفت شهادت نمی دهد و الکی خودش را در
دادگاه مچل نمی کند . دستم به هیچ جایی بند

نبود و در همچین مواقعی از هر چه قانون و قانون گذار است حالم به هم می خورد . آخر نمی فهمم قانونی که نتواند حق را از آدم های بی شرفی مثل جوادی پس بگیرد به چه دردی می خورد ؟

ماشینی مقابل پایم روی ترمز زد و توقف کرد . خود ناکس اش بود . خانه اش در همین کوچه ی قدیمی بود . از ماشین پیاده شد و با لبخندی پیروزمندانه براندازم کرد و با تمسخر گفت : -

شیری یا روباره خانوم وکیل مدافع !

با عصبانیت از جایم بلند شدم و همان طور که خاک مانتویم را می تکاندم گفتم : - فکر نکن بی خیال میشم . شده تا آخر عمرم موی دماغت

میشم تا حق و حقوق فتانه و دخترشو بهش پس
بدی .

با نفرت به این مردی که قدش متوسط بود و کله
ی تاس و از همه بدتر ، نگاه هیزی هم داشت
نگاه کردم . کت و شلوار قهوه ای اش فقط او را
مثل یک راسوی پیر بدجنس نشان می داد .
انگشتش را تهدید کنان مقابل چشمانم تکان داد
.

– فکر کردی کی هستی دختر ؟ ... من اراده کنم
می تونم بیچاره ات کنم .

با حرص آدامسم را جویدم و کاش می شد بگویم
اگر من هم اراده کنم می توانم بیچاره ات کنم
بدبخت . فقط کافی بود آمار درستش به دستم

برسد . اگر صیغه نامه های لعنتی اش به دستم
برسند کارش را می سازم مردکِ لندهور عوضی .
تنها به پوزخندی اکتفا کردم و با خونسردی گفتم
: - پس بچرخ تا بچرخیم .

ماشین لندکروز مشکی رنگی جلوی ماشین
جوادی پارک کرد و آه از نهادم برخاست . لابد
گند کارم در آمده بود . مسعود مقابل ما ایستاد و
جوادی با چاپلوسی گفت : - جناب سروان همین
خانومه که برای من و همسرم ایجاد مزاحمت
کردن .

ابروهایم بالا پرید .

- چی؟!

مسعود به سردی نگاهم کرد و گفت : - خانوم از شما به جرم آزار و اذیت و سلب آرامش خانواده ی ایشون شکایت شده .

چشم غره ایی به مسعود رفتم و در حالی که به سختی سعی می کردم خشمم را کنترل کنم غریدم : - بیخود کردن که شکایت کردن . اینا تو روز روشن مال مردم رو بالا می کشن اونوقت من باید مجرم شناخته بشم ؟

مسعود با تحکم گفت : - کافیه !

صدایم بالاتر رفت : - نه کافی نیست . مرده شور این قانونو ببرن که آدمای فرصت طلبی مثل این

...

- حرف دهنتو بفهم خانوم .

چه مؤدب شده بود مردکِ بی چاک و دهن . همین
دو روز پیش یکی نبود بیاید او و فحش های آب
نکشیده اش را از دمِ دادگاه جمع کند .

– فکر کردی با این شکایت های مسخره ول
کنت میشم ؟ ... من تا آخرین روزی که زنده ام
ول کنت نمیشم آقای ...

– گفتم کافیه شقایق ... همین الان برو تو ماشین
تا منم پیام .

فریاد مسعود هم مرا خفه کرد و هم لبخند
مزخرف پیروزمندانهِ یِ جوادی را پراند و مات به
ما نگاه کرد . دندان قروچه ایی کردم و به ناچار
رفتم تا سوار ماشین شوم اما درش قفل بود .

– سوئیچ رو بهم ندادی آی کیو .

اخم هایش دیدنی بود . کلید را پرت کرد و آنرا در
هوا قاپیدم . حداقل قیافه ی هاج و واج مانده ی
جوادی دلم را خنک کرد . لابد مرجان دهن لق
آمارم را به مسعود داده بود . وای چقدر خیط می
شدم اگر یکی دیگر سراغم می آمد و جلوی آن
مردک به دستانم دستبند می زد .

آینه ی جلو را تنظیم کردم تا بهتر بینمشان .
قیافه ی آویزان جوادی باعث شد خنده ام بگیرد
. بعد از گفت گویی کوتاه ، مسعود سوار شد و
حرکت کرد .

– ماشینت کجاست ؟

با سر به رو به رو اشاره کردم .

– سر کوچه پارک .

– تو عقل تو کله ات هست ؟ راه افتادی راست
راست یه آدم شر خر نزول خور رو تهدید می
کنی ؟ می فهمی شر خر یعنی چی ؟ ... یعنی
آدمی که سرش درد می کنه برای دعوا و بی چاره
کردن مردم .

نگاه پر غیظی بهم انداخت . پوست روشن
صورتش از فرط عصبانیت قرمز شده بود .
با خونسردی جواب دادم : – خودم می دونم .
– من نمی فهمم آخه تو چرا نمی تونی مثل آدم
سرتو بندازی پایین و زندگیتو بکنی . سرت فقط
درد می کنه برا دردسر درست کردن .

پشت ماشینم نگه داشت . با ناراحتی کیفم را
روی دوشم انداختم و خواستم پیاده شوم که
گفت : - صبر کن .

- هان !

- عوض تشکرته ؟ من نبودم الان برده بودنت
بازداشتگاه .

با پرروی گفتم : - فوقش سند میداشتن درم
میاوردن .

با افسوس سری تکان داد و کم کم لبخندی روی
لب هایش نمایان شد .

- این یارو شرخره کیه ؟

- عموی فتانه است . همون خانومی که بهت پول
دادم تا برسونی واسه عمل دخترش .

کمی فکر کرد و زیر لبی با خودش زمزمه کرد : -
ها یادم اومد .

- اموال بابای فتانه رو بالا کشیده . یعنی در واقع
پدر فتانه از روی سادگی و اعتماد داشتن سند
اموالش رو زده به نام برادر بزرگ ترش که این
آقا باشه . خیلی سالا پیش .

- خب خدا رحمتش کنه ، خودش در دسر درست
کرده دیگه .

- مثل اینکه اون موقع پدر فتانه سربازی نرفته
بوده و واسه ثبت سند مجبور شده همه رو به نام
این مردک کنه .

- یارو با پای خودش رفته همه چیو امضا زده
داده ، تو می خوای چیو ازش پس بگیری ؟

با خستگی دستی به صورت‌م کشیدم .

- یه راهی پیدا می‌کنم .

چشم‌های سبزش را ریز کرد : - مثل گیر آوردن

صیغه نامه هاش مثلا!؟

- ای مرجان دهن لق ... من نمی‌فهمم چرا نخود

تو دهن این بشر خیس نمی‌مونه .

کولر را روشن کرد و قوطی آب معدنی از یخچال

بزرگ ماشینش بیرون آورد . به نظرم تنها حسن

این لندکروز شاسی بالا همین یخچال گنده اش

بود . البته گاهی به خاطر دخترش پر از انواع و

اقسام رانی بود که گاهی آنها را کش می‌رفتم .

- رنگ و روت‌م که پریده .

شانه بالا انداختم و آب سرد را یکسره سر کشیدم .

- ببین شقایق ... بیشتر از این ادامه نده . صبر کن بینم چه کار میشه کرد .

ته قوطی را به پیشانی ام چسباندم . کم کم داشتم سر درد می گرفتم . اواخر مرداد بود و گرما همچنان بیداد می کرد .

- هیچ راهی نیست . خودم از بابام پرسیدم . تهش همونه که من میگم . میرم دستش رو واسه زنش رو می کنم . اون وقت مجبور میشه باهام راه بیاد .

- از کجا معلوم که به تیرپ قبای زنش بر بخوره .

با اعتماد به نفس نگاهش کردم .

- تو فکر کردی من جایی می خوابم که زیرم آب
بره ؟ ... یارو نصف اموالش به نام زنشه . زنش
هم یه بی وجدانیه عین خودش . فتانه رو که رفته
بود واسه ی پول عمل دخترش کمک بگیره با تپیا
از خونه انداخته بود بیرون . زن و شوهری لنگه
ی همن . بفهمه بهش خیانت شده بیکار نمیشینه
با شماتت نگاهم کرد : - می خوام زندگی مردم
رو از هم بیپاشی ؟

- اونا زندگیشون همین طوریشم از هم پاشیده .
اخم کرد و سری تکان داد .

- پیاده شو ... هیچ کاری هم نمی کنی . بفهمم
پاتو از خونه بیرون گذاشتی با دستبند می برمت
دمِ خونه تون و تحویل مامانت می دمت .
ادایی در آوردم .
- چه غلطا . باشه میرم ولی تو یکی حق نداری
واسه من تعیین تکلیف کنی .
- گوشه ی لبش کج شد و با تخرسی گفت : –
شوهرت چی ؟ ... اون که داره .
- عوضی ! اگه به امیر بگی می کشمت .
خندید و با حرص پیاده شدم و محکم در
ماشینش را به هم کوبیدم . پایش را روی پدال
گاز فشرد و تک بوقی براریم زد .
- مرض !

دلہ می خواست شیشہ های ماشینش را خرد
خاکشیر کنم . واقعا اگر آرش می فهمید چه کار
می کرد ؟ مثل همیشه آرام برخورد می کرد ؟ نه
فکر نکنم تو این یک مورد آرام بنشیند و فقط
تماشاچی باشد . مگر من این مرجان چغل را گیر
نیاورم .

– الو مرجان ... دستت درد نکنه .

زد زیر خنده .

– زهرمار . این جوری رازداری می کنن ؟

– میگی چه کار کنم . عوض تشکرته ؟

– صیغه نامه ها چی شدن ؟

– دیروز پیداشون کردم . ولی مسعود همه رو ازم
گرفت .

با ناامیدی سرم را روی فرمان گذاشتم .

- لعنتی ... حالا چه کار کنم ؟

- برو خونه ناهار بخور .

داشت با خنده اش روی مخم رژه می رفت . بی اعصاب تماس را قطع کردم و گوشی را روی صندلی پرت کردم . باید به فکر یک راه دیگر می بودم . شقایق نیستم اگر پوز این مردک از خدا بی خبر را به خاک نمالم . دلم از بابت پولی می سوزد که بیخود به حساب دادگاه ریختم و راه به جایی نبردم . با چه بدبختی آن دو سه تومن را جور کرده بودم . ما را فرستادند پی نخود سیاه . گفتند بروید استشهاد محلی جمع کنید و حالا

یک نفر تو این محله ی خراب شده وجدان ندارد
تا بیاید شهادت بدهد .

آدم ها همه گرگ شده اند . من نمی فهمم پس
این آدم های خوبی که نور از چهره شان می بارد
و فیلم و سریال های تلویزیونی نشان شان می
دهند را از کجایشان در می آورند . هر چند خود
هنرپیشه هایشان را هم که در خیابان بینی به
چشم هایت شک می کنی . مردم همین دو رنگی
ها را می بینند که می روند سراغ سریال های
مکزیک و ترکی . حداقل آنها خود واقعی شان را
نشان می دهند .

وای اگر مسعود راپورتم را به امیر بدهد و او هم
نامردی نکند و همه چیز را کف دست آرش

بگذارد چه ؟ حداقل همین قدر می دانم که آرشی
مار گزیده از مقوله ایی به نام دشمن تراشی
بیزار است . من هم که ماشالله ... هوف ...
با عجز در دل نالیدم : " خدا خودت یه راه جلوی
پام بذار " .

از پنجره امیر را دیدم که سرد و گرفته وارد خانه
شد . نگاه پر غضبش از همانجا ، داد می زند که با
توپ پر سراغم آمده و مسعود حسابی او را پخته
است . خدا را شکر که مامان و بابا خانه نیستند و
بعد از ظهر شهرام را به پارک برده اند . از جایم
تکان نمی خورم تا خودش بیاید سراغم .
- به به سلام شقایق خانوم ...

گوشه ی لبش به تمسخر کج شده .

بی تفاوت نگاهش کردم .

- زود دعواتو بکن و برو .

نوک بینی اش را خاراند و پوزخندی زد .

- برم ؟ ... برم که تو خودتو در حد یک کوچه

بازاری لات پایین بیاری و دهن به دهن یه آدم

آشغال بذاری !؟

اخم کردم و از میان دندان های کلید شده ام

غریدم : - من فقط باهاش حرفم شد . درست

صحبت کن .

- خوب تو گوشت فرو کن بین چی میگم ...

شقایق هیچکی بهتر از خودت منو نمی شناسه .

فکر نکن میرم چغلیت رو هم به آرش می کنم ...

نه ... فقط یک درصد به این فکر کن که وکیل
آقای آریا تو رو دمِ دادگاه دیده که جوادی داشته
به زیر فحش می کشیدت .

آه گند بزنی به این شانس . همین یکی را کم
داشتم .

– فکرش رو بکن ... عروس خانواده ی آریا رو تو
خیابون با فحش بشورن پهن کنن رو بند .

کف دستم را روی پیشانی ام فشردم . سردردم
تازه داشت خوب می شد . بدبخت شدم رفت . با
آرش می شود راه آمد اما آقای آریا نه ... محال
است . کار خودش را می کند و بس !

– تو مطمئنی ؟

جدی نگاهم کرد و وای به روزی که امیر مسخره
جدی شود. اولین کسی که ازش حساب می برد
خود من چموش هستم.

- کاریه که شده حالا میگی من چه کار کنم؟
زیر لبی غر زد: - کلی گند بالا آورده الان می
پرسه از من!

دستی در موهایش کشید و شیرین وارد اتاق شد
. نگاهی عاقل اندر سفیهانه از پشت شیشه ی
ذره بینی عینک مطالعه اش به ما انداخت.

- باز شما دو تا به هم رسیدین و شروع کردین؟
امیر برعکس احوال پریشانش با ملایمت گفت:
- تو یخچالتون کیک پیدا میشه؟

شیرین سر خم کرد و لبخند زد : - آره مامان
دیروز عصر پخته ...

نگاه مشکوکی به هر دویمان انداخت .

- برم پی نخود سیاه دیگه ؟

امیر خندید : - آفرین دختر خوب . چای هم
درست کن .

دست به سینه لبه ی پنجره نشستم و منتظر به
امیر نگاه کردم .

- آخه تو کی می خوای دست از این کارات
برداری ؟

- کمک کردن به دیگران و بی تفاوت نبودن انقدر
بده ؟ که همه تون علیه من جبهه گرفتین ؟

روی صندلی میز تحریرم نشست . یک آن فکر کردم می خواهد مثل دفعه قبل لگد پرانی کند و حرصش را سر صندلی بی زبان خالی کند .

– نه بد نیست . ولی شورش رو در آوردن بده . پول عمل دخترش رو که جور کردی . یه اتاق اجاره ایی هم که براشون پیدا کردی ... بسه دیگه ... بقیه اش هر چی قسمتش باشه براش همون میشه .

– از عموش متنفرم . دلم می خواد سزای کارش رو ببینه .

دستی به صورتش کشید . چشمان قرمزش گویای این بود که تمام دیشب را در بیمارستان شیفت بوده .

– باشه ... تو نمی تونی از پس اون بر بیایی .
بسپرش به خدا . اصلا بسپرش به ما . آخه نمی
گی مامان بابات بفهمن چقدر ناراحت میشن .
– من کار بدی نکردم .

شیرین صدایمان زد برویم پایین .

– منم نگفتم کاری بدی کردی . فقط دم پر
آدمای بد نشو . تو دیگه ازدواج کردی . اصلا
معنی زندگی مشترک رو می دونی یعنی چی ؟
با اخم چپ چپ نگاهش کردم .

– نمیگی بلایی سرت بیارن ؟ ... نمیگی آبرو
ریزی راه بیافته فقط این خانواده ی خودت نیست
که درگیر میشن ... لامصب الان داری اسم و
رسم خانواده ی شوهرت رو هم یدک می کشی .

دلَم سوخت برای چهره ی خسته و درمانده اش
و از خر شیطان پیاده شدم .

– باشه معذرت می خوام . یه کم زیاده روی
کردم .

بالاخره لبخند زد .

– خوشم میاد از رو نمی ری ... یه کم؟! ...

– خیلی خب تو هم ... بریم شیرین صدامون کرد
.

خواستم بروم طرف در که بلند شد و هیکل گنده
اش را سد معبر کرد

– شقایق یه کم به خودت بیا . بیا زندگیمونو

عوض کنیم . حالا که خود زندگی داره روی

آرومشو بهمون نشون میده بیا ما هم ازش

استفاده ببریم . لطفا بی خیال کارای گذشته ات
شو . ادامه بده اما نه مثل قبل . بشین معنی تعهد
و تأهل رو برای خودت حلاجی کن . باشه ؟
آرام سرم را خم کردم . بغلم کرد و مرا به
خودش فشرد .

- چی میشه همیشه همین طوری دختر حرف
گوش کنی باشی ؟ تا آخر عمر که نمی تونم
بدوئم دنبالت و مراقبت خرابکاری هات باشم .
با سماجت گفتم : - من خودم از پس خودم بر
میام .

- می دونی پررنگ ترین خاطره ام از گذشته
هامون چیه ؟

- چیه ؟

کمی عقب رفت و دستانش را نرم روی شانه ام گذاشت و خیره نگاهم کرد .

- روزی که تو به دنیا اومدی . واضح ترین خاطره ایی که از اون روزا دارم روز به دنیا اومدن توئه . مادرمون که دردش گرفت بابا منو گذاشت خونه ی عمو اینا . هنوزم خوب یادمه که تا صبح کنار شهروز خوابیدم شهروز هی لگد می پروند به من . فرداش پدرمون اومد دنبالم که تو وقت ملاقات بینمتون . می خواستم خودمو از تخت بکشم بالا و نگات کنم . آخه فقط دست و پاتو که تکون تکون می خورد از پایین می دیدم . پدرمون منو گذاشت رو تخت و خواستم بغلت کنم . ولی مادرمون ترسید و تو رو بهم نداد . بهم برخورد . گفتیم من مرد شدم . می تونم آبجی مو نگه دارم

تو بغلم . وقتی با احتیاط تو رو بهم دادن و تو
دستام گذاشتن بهم گفتن آفرین مرد بزرگ ،
همیشه مراقبش باش .

بغض کردم و اشک هایم بی اختیار من از پشت
پلک هایم غلطیتند . امیر هم قطره اشکی گوشه
چشمش نشست .

- فکر نکن هیچ وقت از اینکه مراقب تو باشم
خسته میشم . من فقط نگرانتم .

اولین بار در طول یک هفته ی برگشتم بود که
احساسات خرج می کرد . امیر خیلی کم
احساساتی می شد . برعکسِ شهروز قلدر .
شهروز اگر قلدرانه رفتار می کرد ، زود هم
احساساتی می شد . اما امیر برعکس رفتارش

احساساتی نمی شد . می دانستم که هنگام دیدنش در فرودگاه نباید توقع یک برخورد پر احساس مثل توی فیلم ها را داشته باشم . همان قدر هم که کلافه و عصبی بود هم جای تعجب داشت . من هم مثل خودش بودم . اتفاقات ناگوار زندگی از ما ، آدم های سختی ساخته بود .

– باشه قول میدم دیگه نگرانت نکنم .

با پشت دست اشکش را پاک کرد و لبخند زد : –

پس بهم قول بده که بدون مشورت من کاری رو انجام نمی دی .

– باشه قول میدم .

خندید .

- آرش تو رو با این دماغ قرمزت موقع گریه دید
پشیمون نشد؟ گریه نکن زشت میشی .
- با لب و لوچه ی آویزان آب دماغم را بالا کشیدم .
دوباره سوژه ی امیر و شهروز شده بودم .
- در ضمن فکر نکن اون جوادی لاشخورو که
خواهر منو تهدید می کنه ولش می کنم . من
بیشتر از تو دلم می خواد اون تقاص کارشو پس
بده . فتانه ایی که می تونه میلیونر باشه داشت
برای مخارج دوا درمون بچه اش کلیه اش رو می
فروخت . مطمئن باش خدا همچین می زنه به
کمرش تا حالش جا بیاد .
- خدا گاهی ادما رو ول می کنه به حال خودشون
که تا دلشون می خواد فساد کنن .

دست پشت کمرم گذاشت و مرا به بیرون هدایت کرد .

- اینجا زمینه شقایق . آدما اگه همه فرشته باشن که اینجا هم میشه بهشت . ولی اینجا زمینه ... این جور یاست که بهشت و جهنم معنی پیدا می کنه .

حق با او بود . چه عجب نمردیم و این بشر یک بار مثل آدم حرف زد .

روی تخت خزیدم و کمی خودم را به سمت پنجره کشاندم تا موبایلم بهتر آنتن دهد . مثل تمام این یک هفته ایی که ندیده بودمش صدایش خسته بود .

- آرش مراقب خودت که هستی . چرا انقدر
صدات خسته به نظر می رسه ؟

گوشی را محکم به گوشم چسباندم تا ذره ای
هم انعکاس صدایش را از دست ندهم .

- خوبم . یه کم کارا زیاد شدن و باید همه رو
انجام بدم تا وقتی ایران اومدم بتونم کارامو رو
برنامه انجام بدم .

ناخن شستم را به دندان گرفتم . البته چیزی
ازش باقی نمانده بود . آقای آریا دعوایم می کرد
و من به احترام سرم را پایین انداختم و فقط
ناخنم را با حرص جویدم . برای پرت کردن
حواسم پرسیدم :

- از رزا چه خبر ؟

آرام خندید .

- همین یک ساعت پیش زنگ زد و با گریه گفت
"به نظرت من اصلا به درد ازدواج کردن می
خورم؟" ... فکر کنم به خاطر استرس فردا کم
کم داره می زنه به سرش .

با خودم فکر کردم آیا کنایه می زند ؟ ... نه نه
اهل کنایه زدن نبود . همیشه رک و راست
حرفش را می زد .

- میگم ... تو چی فکر می کنی ؟ به نظرت من به
درد ازدواج کردن می خورم ؟

- یه چیزی ذهنت رو مشغول کرده مگه نه ؟
با حرص نفسم را به بیرون فوت کردم . از کجا
می فهمید ؟ انگار او هم مثل مامان جن داشت .

– از وقتیکه شروع به صحبت کردیم مدام مکث می کنی و با حواس پرتی جوابمو می دی . اونجا اتفاقی افتاده ؟

نگاهی به دستانم انداختم . زشت نبودند اما چون من بهشان نمی رسیدم بی ریخت شده بودند .

– به نظرت دستای من قشنگن ؟

– عزیزم چی فکر تو مشغول کرده ؟

چه فرقی می کرد دست هایم زشت یا قشنگ باشند . مهم آن قسمتی بود که قابل دیدن نبود . همان پستی و بلندی هایی که مردها دوست دارن و من تهوع آور بودم . بی شک بودم .

– جوابمو ندادی ... من به درد ازدواج کردن می خورم ؟

- تو تمام اِمان هایی که یک زن باید برای ازدواج داشته باشه رو داری .

- ولی بدن زشتی دارم .

کمی مکث کرد و خسته تر از قبل ادامه داد : -
برای اون هم برنامه دارم ولی فقط خواهش می کنم این بحث فرسایشی که همیشه تهش ختم میشه به اینکه " من به درد تو نمی خورم ! " رو شروع نکن . نمی دونی چقدر خسته ام .

بغض کردم و صدایم لرزید : - من همه تون رو خسته می کنم .

- شقایق !

مرده شور این اشک ها را ببرند . نمی خواهیمشان ... باید دوباره یاد بگیرم برایشان سد بسازم .

– من فقط می خواستم کاری رو که فکر می کردم درسته انجام بدم . ولی همه از دستم عصبانی ان و منو تو خونه حبس کردن .

با آرامش گفتم : – حرف بزن عزیزم .

مهر لانه کرده در صدایش تلنگری شد تا حرف بزنم . از همه چیز . از لحظه ایی که آگهی فروش کلیه ایی با مبلغ ناچیز پنج میلیون تومانی فتانه را پیدا کردم تا امروز صبح که پدرش هم دعوایم کرد . بدون هیچ حرف و سوالی ساکت گوش داد .

– عزیزم اشکالی نداره اگه بگم الان من هم از دستت عصبانی ام .

آهی کشیدم و نا امید پچ پچ کردم : – نه .

صدایش آرام و ملایم بلند شد . و بم تر از همیشه به خاطر خستگی .

– من از دستت عصبانی ام چون خودت دوست داری به دیگران کمک کنی اما کمک هیچ کسیو قبول نمی کنی . تو کمک کردن و حمایت دیگران رو دوست داری چون حس خوب و مفید بودن بهت میده ، مگه نه ؟

– اهوم .

– دیگران هم همین حس رو نسبت به تو دارن . کسانی که دوستت دارن دلشون می خواد حمایت کنن . تو نمی خوای کمک مردها رو قبول کنی تا ثابت کنی یک زن هم می تونه قوی باشه ، مگه نه ؟

لعنتی! احساس می کنم پشت میز یک روانشناس نشستم و دارد روانکاوی ام می کند. می دانم این جور نگاه کردنش به مسائل همه اش از سر سلامتی فریبا دوست مادرش است. پزشک روانشناسی که تمام دوازده سال گذشته هوای آرش را در پاریس داشته. با اکراه جاب دادم: - آره ...

- شقایق همونطور که توقع داری کمک تو رو قبول کنن باید اجازه بدی دیگران هم کمکت کنن. تنهایی و یک تنه به مشکلات دیگران رسیدن کار تو نیست، کار یک جامعه ی بزرگه. یادت نره تو هم زندگی شخصی و مشکلات خودتو داری. یادت نره من و تو هنوز هم خیلی مشکلائی

بزرگ داریم . فردا بیشتر با هم حرف می زنیم
باشه .

بی مقدمه گفتم : - دلم برات تنگ شده .

واقعا دلم تنگ حضورش بود . فقط حرف زدن با
او آرامم کرده بود ، اگر خودش اینجا بود چه ؟
محکم خودم را بغل کردم و گوشی را به گوشم
چسباندم . کاش اینجا بود و بغلم می کرد . کاش
حداقل حواسم بود یک مقدار از عطرش را کش
می رفتم برای این لحظه های دلتنگی .

- منم همین طور . مراقب خودت باش تا پیام .

لندکروز سیاه رنگ از پشت چند بار چراغ زد .
کنار خیابان پارک کردم و رفتم سوار ماشینش

شدم . عینک پلیس سبز رنگ چقدر به یونیفرم
پلیس ها می آمد . البته اگر خود پلیس مرد خوش
قیافه ایی مثل مسعود می بود .

- سلام .

عینکش را در آورد و با تعجب نگاهم کرد .

- از دستم عصبانی نیستی ؟

لبخند زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم

.

- نه تو فقط قصد داشتی کمکم کنی .

تازه می فهمم حرف های آرش چه تأثیری رویم

گذاشتند . او هم لبخند زد .

- دقیقا ! بین شقایق مطمئن باش مرجان هم

تویخی خودش رو داره . ما پلیس ها مجری

قانونیم . اگه خودمون هم بخوایم مردم و قانون
رو دور بزنییم که دیگه سنگ روی سنگ بند
نمیشه .

هم من و هم خودش خوب می دانستیم که خیلی
ها تو این کشور مثل خودش فکر نمی کنند .
لبخندم عمق گرفت و سرم را خم کردم .

- به خاطر اون روز ازت ممنونم . اگر می بردنم
بازدداشتگاه واقعا ابرو ریزی بدی می شد .

- قابل تو رو نداشت . بهش گفتم شکایتش رو
پس بگیره در عوض تو هیچ وقت سراغش نمی
ری . ولی از امیر شنیدم که وکیل پدر شوهرت
پیگیرش شده .

- آره من خودمو کشیدم کنار .

نگاهی به ساعت‌م انداختم .

- من برم دیگه ... باید برم گالری خانوم نیک

آیین ، چند تا سفارش برام گرفتن .

- برو به سلامت . مراقب خودت باش و حواستو

جمع کن .

دستگیره را گرفتم و در را باز کردم تا پیاده شوم

.

- چشم .

خندید .

با ابروهای بالا رفته چرخیدم و نگاهش کردم : -

چیه ؟

- اصلاً بهت نمیاد دختر حرف گوش کنی باشی

چشم غره ایی بهش رفتم .

- خداحافظ . لپای آیلینو از طرف من محکم گاز بگیر و به زهرا سلام برسون . الان که وقتم آزاده حتما میام یه سری بهشون می زنم .

اسم همسرش زهرا که می آمد ، چشمانش رنگ عشق می گرفت .

- راستی به مرجانم سخت بگیر .

- نگران نباش . خداحافظ .

در ماشین را بستم و به نفسم را به بیرون فوت کردم . خدا را شکر که خودش آمد سراغم . به خاطر رفتار آن روزم حسابی شرمنده بودم . به دست هایم نگاه کردم . باید می رفتم فروشگاه لوازم آرایشی و چند تا لوسیون می خریدم .

جایی که هیچ وقت پایم را نگذاشته بودم .
شیرین می گفت باید بیشتر به خودم برسیم . باید
با خودش یا سارا می رفتم . آنها بهتر از من به
این چیزها وارد بودند .

خانجون عصایش را به نشیمن گاه مبل تکیه داد
و زیر لب استغفار خواند . چشم غره ایی به امیر و
اشکان که در گوش هم پچ پچ می کردند و ریز
ریز ، با شیطنت می خندیدند ، رفت و رو به
عموهایم کرد .

- من همیشه دلخوش به این بودم که بچه های
برادر خدایامرزم همیشه پشت همن و هوای همو

دارن . این طوری می خواین تن پدرتونو تو گور
بلرزونین ؟

بابا از لحظه ایی که همه آمده بودند ساکت بود .

اهل اخم و تخم نبود . هیچ وقت . ولی امروز

چهره اش بدجوری در هم شده بود .

خانجون آرام دستش را روی پایم گذاشت و

همانطور که چند ضربه ی آرام به ران پایم می زد

گفت : - شما از این دختر بدی دیدین تا حالا ؟

همهمه خوابید و همه سکوت کردند . جوابی داده

نشد و خانجون رو به زن عمویم مهتاب کرد .

- تو اول از همه جواب منو بده ؟ بیست و پنج

ساله این دختر بین ماها بزرگ شده ازش بدی

دیدي ؟ ... نديدي که از خدا خواسته مي خواستي
عروست بشه .

زن عمو با حرص لب هایش را به هم فشرد و
عمو حسن میانداری کرد .

- حق با شماست خانجون . شقایق انقدر خوب
بود که من از همون وقتا که بچه بود دلم می
خواست عروسم بشه .

و نگاه پر از دلخوری اش را به من دوخت .

- واسه همین اصلا توقع نداشتم دست رد به
سینه ی پسر من بزنه .

به سمت پسرها نگاه نکردم اما می دانستم الان
رامین پر اخم نگاهم می کند

– عمو برای کارم دلیل داشتیم . نمی تونم توضیح بدم . هیچ وقت . اما مطمئن باشین دلیلم اون قدر محکم بوده که این کارو کردم .

مامان که حالا حالاها دلخوری هایش از جاری هایش تمام نمی شد گفت : – شما با این بچه طوری رفتار کردین که از شدت فشار ناراحتی دو روز رو تخت بیمارستان افتاد .

مامان همیشه مرا بچه می دید . هیچ وقت دختر بزرگی به چشمش نیامدم . شیرین می گفت بس که مثل بچه ها دسته گل به آب می دهی . اما حالا داشتم روی خودم کار می کردم . آرش یک پزشک را معرفی کرده بود و دو جلسه را پیش او رفته بودم . قرار بود خودش هم بیاید و مشاوره

های دو نفره مان شروع شود . خیلی کارها هست
 که باید انجام بدهم . به اندازه ی هشت سال از
 دنیای دخترانه و زنانه جا مانده ام . دخترانه ایی
 که دیگر وجود ندارد و در هیفده سالگی به تاراج
 رفته اند . اما باید زن باشم . من از زن بودن و
 زنیت خرج کردن فراری بوده ام . و حالا من زنی
 بیست و شش ساله ام که هیچی از زن بودن بلد
 نیست .

نکته ایی در ذهنم جرقه خورد و به خودم
 یادآوری کردم که حتما آنرا در دفترچه ام
 یادداشت کنم تا با دکترم درباره اش صحبت کنم
 . تازه به این نکته پی می برم که آرش بیشتر از
 احساسات قلبی اش حرف می زند تا من . وقتی
 به هم نزدیک بودیم من زیادی سرد و بی حرکت

بودم . شاید مثل یک چوب خشک . یا نه یک
سنگ سرد . به یاد می آورم که چطور پا پس
کشیدن هایم کلافه اش می کرد و او فقط سکوت
و فاصله گرفتن را ترجیح می داد . با صدای بلند و
ناباور رامین از افکارم ، به دنیای اطرافم پرتاب
شدم .

– سرطان !

با تعجب به دور و برم نگاه کردم . امیر با نگاهی
هشدار دهنده خانجون را نگاه کرد و خانجون با
آرامش پلک روی هم گذاشت که یعنی نگران
نباشد . همه داشتند با چشم های از حدقه در
آمده نگاهم می کردند .

تینا با بغض گفت : - چی دارین میگین خانجون ؟

- این دختر انقدر مصیبت کشیده که به ذهنتون نمی رسه .

امیر با قاطعیت گفت : - خانجون کافیه . قرارمون این نبود .

خانجون جاننش برای امیر در می رفت . همه مان مثل چی ازش حساب می بردیم اما حساب امیر برای او سوا بود . به سمت پسرها نگاهی انداختم . اشکان با نیش باز آدامس می جوید و چشمکی حواله ام کرد . اما رامین رنگ به رو نداشت و مات من شده بود .

- چرا بهمون نگفتی ؟

عمو حسن بود که این سوال را می پرسید . نگاه
از رامین گرفتم .

– من دوستون داشتمم ... دوستون دارم ... تک
تک تونو ... نمی خواستمم فکرهای بیشتری
درگیرم باشن . نمی خواستمم نگاه های بیشتری
با ترحم و دلسوزی به من دوخته بشه . همین قدر
که خانواده ام عذاب می کشیدن برام کافی بود .
نمی خواستمم موجب ناراحتی دیگران بشم . اما
شما ...

سکوت کردم . لازم نبود به یادشان بیاورم که چه
حرف هایی بارم کرده اند . بی شک خودشان
یادشان بود . هنوز هم با یاد آوری محتوای آن
پیام دلم آتش می گرفت . نمی دانم کار

کدامشان است اما کاش کار هیچ کدامشان
نباشد . کاش همه مثل تینا مهربان بودند . او تنها
کسی از خانواده ی عمو بود که با همه ی اتفاقاتی
که افتاد رفتارش عوض نشد و چند باری که در
پاریس بودم جوایای احوالم شده بود . ستاره اما
کمی عوض شده و با من سرسنگین رفتار می
کرد .

خانجون نرم دستم را فشرد و رو به عمو حسین
با سر افکنده کرد .

- شماها بچه به فرزندی گرفتین . برده که
نگرفتین . این پسر چشم و چراغ خونه ات بوده و
هست . تموم این سالادیدم که بهش نگاه می
کنی و چشمت پر غرور میشه . نفیسه برای این

بچه و تربیتش خیلی زحمت کشیدی . تا حالا دیدی پاشو کج بذاره ؟

زن عمو با بغض نگاه پر مهری به امیر که با لبخند نگاهش می کرد انداخت و سر تکان داد .

- تو این دور و زمونه که پسره تا عاشق بشه میره پی دختره و پشت سرشم نگاه نمی کنه ، این پسر نشسته پای راضی کردن شما دو تا . شما پدر و مادر ، مگه به بچه ایی که تربیت کردین و انتخابش برای آینده اش شک دارین ؟

زن عمو باز هم سر تکان داد و گفت : - می

ترسم خانجون . می ترسم دختره ...

خانجون با اخم های درهم "الله اکبر" بلندی گفت

– بابا پدر و مادرش طلاق گرفتند . خودش که
مطلقه نیست .

کاش می شد مثل همیشه به شوخی بگویم
"خانجون روشن فکریت تو حلقم!"

– مثلاً پیش می خواد روی زندگی اینا تأثیر بذاره
؟ ... اصلاً شما دختره رو دیدین ؟ ... ماشاءالله هزار
ماشاءالله عین دسته ی گل می مونه .

یک تای ابرویم بی اختیار بالا رفت . ای امیر
ناکس . پس بالاخره گریزی به خانجون زده بود .
حالا که خانجون پشتش در آمده بود ، می
دانستم محال است عمو حسین دیگه مخالفت
کند .

نفیسه خانوم با اکراه سری خم کرد و گفت : -
باشه خانجون درباره شون تحقیق می کنیم
بینیم چه جور خانواده ای هستن . اگه قسمت
بود میریم خواستگاری .

بالاخره اخم های خانجون از هم باز و شد و با
رضایت نفس بلندی کشید . عصایش را برداشت
و دست آزادش را روی زانویش گذاشت . هنگام
بلند شدن صدای ترق تروق استخوان هایش به
دلهم خنج کشید . کاش خانجون هیچ وقت پیر
نمی شد . همیشه عاشقش بودم . او هم ... او از
دردهای من خبر داشت .

- من میرم نمازمو بخونم . وقتی برگشتم ببینم
این طوری نشسته باشین رو به روی هم و به هم

زل زده باشین . هر چی کدروت و دلخوری هست
 همین جا و همین امشب از دلاتون بریزین بیرون
 و شیطونو لعنت کنین . یادتون نره شیطون
 بهترین کارش اینه که بین آدما اختلاف بندازه ...
 اختلاف که از در خونه بیاد تو ... پشت سرش
 تموم گناها قطار قطار میان تو خونه . کینه ، حسد
 ، بدبینی و خلاصه هر کاری ... همه رو از دلاتون
 بندازین بیرون .

کمک کردم تا کامل بلند شود و شهروز او را تا
 اتاق خودش همراهی کرد . دیگر نمی توانست
 دولا راست شود و باید روی صندلی نماز می
 خواند . تینا کنارم نشست و بغلم کرد . با بغض و
 گریه گفت : - چرا بهم نگفتی ؟ چرا بهم نگفتی ؟

به درک که ناراحت می شدیم . تنهایی نشستی
غصه خوردی که چی ؟

هیچ نگفتم ... فقط محکم این موجود دوست
داشتنی را که می دانم بهتر از هر کسی می تواند
برادرم را خوشبخت کند ؛ بغل کردم و در آغوشم
چلاندمش . اینکه حالا همه با ترحم نگاهم می
کنند را نمی خواهم اما دوست داشته شدن به
روش تینا را دوست دارم . کسی که محبتش
واقعا واقعی است . دکترم می گوید کسی که در
هر شرایطی دست از دوست داشتنت نکشد بدان
بی برو برگرد تا آخر دنیا دوستت دارد . با همه ی
اینها از ته دل می خواهم همه چیز مثل سابق
شود . با لبخند به عموهایم نگاه کردم که به
نوبت بابا را در آغوش می کشند و عذرخواهی می

کنند . خانجون می گوید خوشبخت و خوش
نصیب کسی است که به ثمر رسیدن بچه ها و
نوه هایش را ببیند . خودش هیچ وقت بچه دار
نشد . اما برای تک تک برادرزاده هایش مادری
کرده بود . برای ما هم بهترین مادر بزرگ دنیا
شده بود . می گفت تنها دلخوشی اش ماها
هستیم .

مامان همه را برای شام نگه داشت و من و
شیرین سرگرم چایی ریختن شدیم . سرم توی
کابینت بود و دنبال قندان ها می گشتم .

– پس کجان شیرین ؟

صدای رامین بلند شد : – شیرین رفت بیرون .

بی توجه در کابینت را بستم و در کابینت دیگری
را باز کردم .

- این چه کاری بود که تو کردی ؟

کدام کار ؟!

- چرا نگفتی ؟

نزدیک تر شد و آرام تر لب زد : - لایق همدردی
نبودیم ؟

- شریک درد نمی خواستم .

قندان ها را پیدا کردم و رامین قوطی فلزی بزرگ
قند را روی کابینت به طرفم هل داد .

- به خاطر همین ... به خاطر همین منو ...

برای اینکه از من من کردن خلاصش کنم با قاطعیت نگاهش کردم و جدی گفتم : - نه دلیل اینکه به تو نه گفتم کاملا یک چیز دیگه بود .

- چون آرشو دوست داشتی ... حداقل اگه بدونم دلت با یکی دیگه بوده بهتر می تونم با این موضوع کنار بیام .

از دست زدن به قندها بدم می آمد . سر انگشتانم گز گز کردند . قوطی را بلند و کج کردم روی قندان ها و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- فکر کنم وقتی ازدواج کردم به خودی خود باید با این موضوع کنار بیایی .

- اون چی داشت که من نداشتم ؟

برای لحظه ایی چشمانم را بستم و در دل فحش
آبداری نثار شیرین که قالم گذاشته بود کردم .
- تو چیزی کم نداری رامین . بهترینی و من
همیشه بهت احترام گذاشتم و از این که
پسرعموی خوبی مثل تو دارم به خودم می بالم و
همیشه باعث غرورم بودی و هستی . اما یه
چیزهایی هستن که گفتنی نیستن . شما فقط طرز
فکرتون با هم فرق داره . مسئله فقط مسئله ی
فکرها و تفکرات ماهاست .
- اما من و تو با هم بزرگ شدیم .
دلهم می خواهد جیغ بکشم "ولم کن بابا" ! اما به
توصیه ی دکترم باز هم نفس عمیق کشیدم و
سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم . این

کارها به من نیامده اما باید یاد بگیرم . هر چند
من تا روزی یک دعوا نکنم و سر دو تا آدم داد
نزنم روزم شب نمی شود .

- همیشه ازت خواهش کنم تمومش کنی ؟ هر
توضیحی که لازم بود رو دادم . من که نمی تونم
برای اینکه تو با احساس خودت که من هیچ
نقشی تو به وجود اومدنش نداشتم کنار بیایی ،
تمام مسائل شخصی زندگی مو برات رو کنم .
تا به خودم بیایم بازویم در چنگال محکمش اسیر
شد و در قندان با صدای بدی روی سینی افتاد .
- تموم عمر دیوونه ات بودم لعنتی .

دیگر آرام بودن غیر ممکن است ولی من باید از
یک جایی شروع کنم . نفس پر حرصم را به

بیرون فوت کردم و چشم از چشمان پر خشم و غمگینش گرفتم و با ابرو به بازویم اشاره کردم .

- قبل از اینکه من هم برای تمام عمر ازت متنفر بشم ولم کن و از اینجا برو بیرون .

- مشکلی پیش اومده ؟

شهر روز جلو آمد و مرا عقب کشید و با اخم های درهم به رامین نگاه کرد .

- پسر هیچ حواست هست که داری چه غلطی می کنی ؟

لحنش آرام و آمرانه بود اما نگاه تیزش ، تهدید آمیز و هشدار دهنده بود .

- شقایق تو برو بیرون . من خودم چایی میارم .

قبل از رفتن دیدم که رامین را وادار کرد روی
صندلی بنشیند و لیوانی آب برایش ریخت . امیر
توی راهرو راهم را سد کرد . می دانستم شهروز
هم همیشه دلش می خواست من زن رفیق
شفیقش شوم .

- صدای چی بود ؟

- هیچی .

آشپزخانه با وجود این بودنش به سالن پذیرایی
دید نداشت .

نوک بینی اش را خاراند : - مثل اینکه رامین
تنش می خاره .

- طول می کشه تا با خودش کنار بیاد .

با چشمان ریز شده نگاهم کرد . با مکث و
طولانی ... متفکر !

- چیه ؟

- عوض شدی ... آرام شدی ... آرش چه کارت
کرد که بی خیال جوادی شدی ؟

- فقط مثل شماها دعوام نکرد و سرم داد نکشید
.

کنار ایستاد تا رد شوم .

- خوبه . پس بلده چطور رامت کنه .

همانطور که از کنارش رد می شدم لگد محکمی
به پایش زدم .

- من حیوون نیستم که کسی بخواد رامم کنه .

- آخ ... وحشی !

آرام خندیدم و به سالن رفتم که همه در آن با
خنده و لبخند مشغول گپ و گفت گو بودند .
خوبی مامان و بابا این بود که کینه ایی نبودند .
مامان زود ناراحت می شد ، اما زود هم می
بخشید . بابا هم که طفلی مظلوم !
کاش دیگر هیچ وقت چنین موقعیتی در خانواده
مان پیش نیاید .

غرغر کنان به سمت وحیدی که با خونسردی
سیگار می کشید رفتم .
- مگه من نمی گم وقتی تابلو می بری دست
مشتری بدی سیگار نکش .

نچ کشید و سیگار را زیر پایش انداخت و با
پاشنه ی کفشش آنرا له کرد .

– خوب شد؟!

چشم غره ایی بهش رفتم .

– تو خیابون آشغال می ریزن .

– ای بابا خانوم شما هم هی امروز چپ و راست
گیر بده به ما .

چشمم به پسرش بود تا مطمئن شوم تابلو را
درست در ماشین می گذارد .

– گفته باشما ... اینبار خرابکاری کنی ازت

خسارت می گیرم . اون تابلوی نازنینی که زدی
داغونش کردی رو شیش ماه وقت گذاشته بودم
روش .

خم شد و ته سیگارش را از روی زمین جمع کرد

– حالا خوبه یه نقاشی می کشن ... فکر کردن

آپولو هوا می کنن .

به سمت جو رفت .

– اونجا نه ... تو سطل آشغال .

پسرک طناب را با دقت و ملاحظه گره زد .

– خوبه خانوم !؟

لبخند زدم : – آره سجاد جان . خوبه که حداقل

تو مراقبی .

لبخند پت و پهنی زد و از پشت وانت پایین پرید

– حالا اینارو ببرم پیش خانوم نیک آیین یا
مستقیم تحویل صاحبش بدم ؟

نزدیک بود جیغ بکشم .

– وحیدی پس من الان دو ساعته دارم برات
شعر می خونم ؟ مگه نگفتم دوتاشو ببر گالری و
یکی شو ببر خونه ی گلاره ... گلاره رو که می
شناسی . همون دختر عینکیه ... قد بلنده ...
کلاه رنگ و رو رفته اش را از سر برداشت و
موهای کم پشتش را خاراند و کمی فکر کرد .
لحظه ایی این کارش مرا یاد "ای کیو سان"
انداخت و لبخند زدم .

– همون خانوم دکتره ... تو یوسف آباد ؟

– آره همون ... سجاد تو حواست باشه ها ...
بابات جدیدا زیاد فراموشکار شده .

پسرک مغرورانه سینه سپر کرد : – چشم خانوم
به چشم .

عطری آشنا شامه ام را نوازش کرد و نمی دانم
چه حکمتی بود که هر بار او از سفر می آمد ، باید
در کوچه و مقابل در خانه می دیدمش . با
خوشحالی چرخیدم و نگاهش کردم . لبخند
پرانتزی اش مرا به آسمان برد .

– خانوم ما بریم ؟

به سختی چشم از او که به سمتم می آمد گرفتم
و رو به وحیدی کردم .

– آره شما برو . فقط سفارش نکنم ... فردا هم بیا
دو تا تابلوی دیگه ببر بعدش با هم حساب می
کنیم .

نگاهش روی آرشی که کنارم ایستاد ثابت ماند و
مکثی کرد .

– ای بابا خانوم ما با هم این حرف ها رو نداریم .
دست آرشی دور شانہ ام حلقه شد و ابروهای
وحیدی بالا پرید . لبخند زدم . هر موقع که او
کنارم بود لبخند زدن آسان تر می شد .

– مرسی ... به خانوم بچه ها سلام برسون .
سری خم کرد و به همراه پسرش رفتند . با
خوشحالی نفس عمیقی کشیدم و عطرش را به
ریه هایم کشیدم .

– سلام .

بیشتر مرا به خودش فشرد . سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم . درست همین یک سال پیش بود که این چشم های سرد خاکستری را دیدم ... درست همین یک سال پیش بود که پدرش جلوی همین در او را که از تاکسی پیاده شد بود به من معرفی کرد . و او چه بی تفاوت سلامی و داد و بی توجه از کنارم عبور کرد و به داخل خونه رفت .

– چه زود یک سال گذشت . دیگه مسافر نیستی ... همه ی زندگیم شدی .

رهایم کرد و دستم را گرفت و مرا به سمت در
خانه ی خودشان کشید . چمدانش پشت در
حیاط بود و معلوم بود همین الان رسیده .

- نمی خوام حرفی بزنی .

در را با پایش هل داد و آرام بسته شد . چشم از
چشمانم نمی گرفت .

- بذار اول یه دل سیر نگات کنم .

شالم را از روی موهایم برداشت و آنرا روی
چمدانش گذاشت . محکم مرا به خودش فشرد و
کنار گوشم زمزمه کرد : - حسی که الان دارم تو
حرف و کلام نمی گنجه . فقط دلم می خواد بغلت
کنم .

سرم را به سینه اش چسباندم و با آرامش پلک روی هم گذاشتم . منبع بی پایان آرامشم بازگشته بود .

– مگه قرار نبود پس فردا بیایی ؟

بینی اش را میان موهایم فرو کرد و نفس عمیقی کشید .

– به دیا گفتم از زیر سنگ هم که شده برام بلیط پیدا کنه .

– کلا دوست داری با رفتن و اومدن های یه هویی آدمو سورپرایز کنی .

– تازه پدر و مادرم هم بعد از ظهر می رسن . با پروازی که من اومدم جایی گیرشون نیومد . دیشب تا حالا تو فرودگاه بودیم .

سرم را بالا گرفتم و با تعجب نگاهش کردم .
بعد از بوسیدن های طولانی و مکررش خودم را
عقب کشیدم .

– ای بابا مهلت بده ... می خواستم پرسم اونا
دیگه چرا ؟ مگه قرار نبود تا آخر هفته اونجا
بمونن ؟

– نه ... چون قراره امشب برن خواستگاری
پسرشون .

یکی از عادت هایش هم این بود که آدم را حیرت
زده و غافل گیر کند .

– چرا ؟

– تا فردا بریم محضر عقد کنیم . تا من بعدش
مدارکت رو بفرستم برای استیو ... کلی کار داریم

که انجام بدیم ... پس فعلا به پدر و مادرم
احتیاج دارم . بعدش می تونن هر جا خواستن
برن بگردن .

خنده ی آرام و پر شیطنتی کرد و خیره ی
چشمانم شد .

– همه چی رو به راهه ؟

با لبخند پلک روی هم گذاشتم .

چشم هایم را بوسید و پیشانی اش را به پیشانی
ام چسباند .

آرام زمزمه کرد : – خدا رو شکر ... خیالم راحت
شد .

خان جون آرام با عصایش ضربه ایی به پایم زد و سرش را جلو آورد .

– واقعا آقاست . ان شاء الله که سفید بخت

باشین .

فقط لبخند زدم و به آرش نگاه کردم . گفته بود

به پدر و مادرم احتیاج دارم اما از ابتدا تا انتها

خودش مجلس را به دست گرفته بود و با بابا

صحبت می کرد . عموهایم هم حضور داشتند .

خستگی از چهره ی آقای آریا می بارید اما

چشمانش از شادی برق می زدند . زهره خانوم

هم که همان زن آرام و با ملاحظت همیشگی بود و

مثل همیشه شنونده بود تا گوینده . و عجیب به

دل خانجون نشسته بود .

– راستش دخترجون منم مخالف این وصلت بودم
و زیاد دلم رضا نبود. ولی خیلی خانواده ی خوبی
ان.

محو آرش بودم و با حواس پرتی اهوم آرامی
گفتم. این بار محکم تر با عصایش به پایم زد:
– اهوم چیه ... بله!

خم شدم و میچ پایم را مالیدم.

– بله خانجون.

آرش میان صحبت هایش با لبخند نگاهم کرد و
دوباره رو به پدرم کرد. برای لحظه ایی سکوت
شد و پدرم با صدایی بلندتر گفت: – تو این
مورد باید خود شقایق نظر بده.

صاف نشستم و با تعجب گفتم: – در چه مورد؟

آقای آریا وارد بحث شد : - مهریه . با دویست
هزار تا سکه موافقی ؟

سعی کردم جیغ نزنم اما زدم : - چی !؟
مامان چشم غره ایی رفت اما من اهمیتی ندادم و
با اخم های درهم نگاهی به آرش که با لبخند
تماشایم می کرد ، انداختم و دوباره به آقای آریا
نگاه کردم .

- واقعا عذر می خوام اما من همچین مهریه ایی
نمی خوام .

- دخترم ارزش تو برام خیلی بیشتر از ایناست .
می دانستم این مقدار مهریه پیشنهاد خود
خودش است .

صدایم را پایین آوردم و با دلخوری گفتم : - آره
اما نه اونقدر که فکر کنم دارم خریده میشم .

مامان غرید : - شقایق .

همه با عصبانیت نگاهم کردند و آرش بلند شد .

- اگر اجازه بدین ما چند لحظه با هم حرف بزنیم

.

بابا موافقتش را اعلام کرد و آرش بدون نگاه به
من گوشه ی سالن ایستاد و منتظرم شد .

مقابلش ایستادم و کف دستم را روی پیشانی ام

فشردم . کاش کمی آرام تر و نرم تر رفتار می

کردم . بی شک مامان بعد رفتن مهمان ها کارم

را می ساخت .

- کار باباته مگه نه ؟

– پیشنهاد من ، نصف اموال و دارایی خودم بود .
اما بابا گفت اینجا مهریه سکه تعیین می کنن . با
پیشنهاد خود من موافقی ؟

با اخم های درهم دست به سینه ایستادم و
طلبکار نگاهش کردم .

– مهریه نخوام کیو باید بینم ؟

امیر از پشت دیوار سرک کشید و با لحنی
مسخره گفت : – منو !

آرش توجهی به او نکرد و من هم به تبعیت از او
امیر خرمگس را نادیده گرفتم .

– بین آرش تو خیلی چیزای با ارزش به من
دادی ... مهر واقعی تو مهریه ی منه ... مگه غیر
از اینه ؟

چشمانش برق زدند و سرش را نزدیک تر آورد .
- اگه جلوی چشم خانواده ات ببوسمت خجالت
می کشی ؟

هول زده عقب رفتم . می دانستم که این چیزها
مانع ابراز علاقه های یک هویی اش نمی شود .
امیر دوباره از پشت دیوار سرک کشید : - از من
خجالت بکشین .

آرش دوباره او را نادیده گرفت و زمزمه کرد : -
به من اعتماد داری یا نه ؟ اگه این طوره پس با
پیشنهاد من موافقت کن . قبوله ؟

- باشه ... هر چند می دونم تو هم یه وقتایی
دست کمی از بابات نداری . داری دورم می زنی .

آرام خندید و دست روی شانه ام گذاشت و مرا
به سمت جمع هدایت کرد .

– بدجنس نشو ... من اهل دور زدن کسی نیستم
. بخوام کاری انجام بدم ، رک و بی رودر بایستی
انجام می دم .

این یکی را راست می گفت . این خصلت یکی از
خصوصیات دوست داشتنی این بشر بود . اینکه
موقع حرف زدن اعتماد به نفسش آدم را
میخکوب می کرد را دوست داشتم . اقتداری که
همه را مطیع خودش می کرد را هم دوست
داشتم . اصلا انگار برای مدیر بودن به دنیا آمده
بود . مثل دیگر پسرهایی که با سر به زیر افتاده
به خواستگاری می رفتند نبود . اصلا پسر بودن

به او نمی آمد . او مرد بود . مردی که بی پرده از
علاقه اش به من در جمع ، سخن می گفت .
همه ی قول و قرارها گذاشته شد و عموهایم
برایم آرزوی خوشبختی و دعای خیر کردند .
آقای آریا و زهره خانوم هم به خاطر پرواز
طولانی مدتی که داشتند برای استراحت به خونه
ی خودشان رفتند .

امیر و آرش کناری ایستاده بودند و آرام صحبت
می کردند . شیرین بق کرده کنارم نشست .
- انگار همه چیز جدی جدی شد . واقعا به همین
زودی ها باید از این خونه بری ؟

خانجون آهی کشید و سری تکان داد : - زندگی
همینه دخترجون . چشم به هم بزنین اینم میگذره

و کلی بچه دور و برتونو می گیره و سرتون گرم
زندگیتون میشه .

مکئی کرد و قری به سر و گردنش داد : - هر
چند شما جوونای الان اصلا با بچه دار شدن
پدرکشگی پیدا کردین .

- الان زمونه عوض شده خانجون . زندگی های
الان که مثل قدیما نیست . جوونای الان به هزار
زور و زحمت ازدواج می کنن و تازه بعدشم باید
کلی قسط و وامشون رو واسه همون ازدواج بدن
. بعدشم با هم نمی سازن و زرتی طلاق !

با افسوس سری تکان داد .

- چی بگم والله ... توقع ها زیاد شده نن جون .
آرش و امیر مقابلمان ایستادند .

– خانوم بزرگ !

خانجون با لبخند جواب آرش را داد .

– جانم پسر جان .

– می خواستم از تون تشکر کنم ... بابت زحمت

هایی که برای شقایق کشیدین و حمایتی که

ازش کردین . همیشه بهم میگه که حضور تون

چقد باعث دلگرمیه .

چشم های خانجون ستاره باران شد و با غرور

گفت : – این بچه ها هم مایه ی دلگرمی منن .

امیدوارم همیشه همین طوری قدر همدیگه رو

بدونین

محکم صورت چروکیده و نورانی اش را بوسیدم .

– قربونتون برم من .

اخم و تخم کرد : - نمیخواه قربون من پیرزن
بری . پاشو برو به زندگیت برس .

دست پشت کمرم گذاشت و مرا به جلو هل داد .
کنار آرش ایستادم و دستش را گرفتم : - بیا
بریم زندگی .

امیر جایم را گرفت و مثل بچه ها خودش را برای
خان جون لوس کرد .

- دخترم دخترای قدیم ، مگه نه خانجون ؟ حیا
ندارن که .

نشندم خانجون چه جوابی داد چون با آرش به
سمت پله ها می رفتیم . اما می دانستم امیر از
این لوس بازی ها هدف دارد و می خواهد
خواستگاری خودش را جلو بیاورد .

- خیلی جالبه ... من و تو ازدواج کردیم ولی تو بازم پاشدی اومدی خواستگاریم .
- تو فرانسه بودیم و شرایط فرق می کرد . این جلسه ی رسمی و حضور خانواده ها لازم بود .
- در اتاقم را باز کردم و صبر کردم اول او وارد شود . با لبخند به اتاقم نگاه کرد و سر تکان داد .
- بهت گفته بودم خیلی شلخته ایی ؟
- کلی محاسن دیگه هم دارم که هنوز مونده تا کشف کنی .
- در اتاق را بست و دست هایم را گرفت و نگاهشان کرد .
- دست هات ... اینم یکی از محاسن خوبته .

دست هایم را بالا آورد و مقابل لب هایش گرفت

•
- با خودم گفتم وقتی رسیدم اول از همه این دست هایی رو می بوسم که جادو می کنن . به خاطر اون تابلو ازت ممنونم شقایق . اون یه هدیه ی بی نظیر بود . درست مثل خودت ... تو هدیه ای هستی که خدا به من داده .

بوسه هایش از سر انگشتانم به گردن و چانه ام رسید . نمی دانستم هنوز آمادگی سیراب کردن این همه عطش آرش را دارم یا نه . تقریبا به دیوار پشت سرم چسبیده بودم . سرش را عقب کشید و با دقت به چشمانم نگاه کرد . از همان

نگاه هایی که می دانستم تا ته دل و ذهنم را می خواند .

- هنوزم ازم می ترسی مگه نه ؟

سعی کردم نفس هایم را منظم کنم . قفسه ی سینه ام از فرط هیجان به شدت بالا و پایین می شد .

- خیلی کمتر .

یک دستم را رها کرد و نگاهش را دیوار دوخت .
- ترس ها رو از دلت بریز بیرون شقایق . ترس ، کینه ، نفرت ... همه ی این حس ها مثل یه نهال تو دلت هستن . فقط کافیه اونو پرورش بدی تا مثل یه درخت تنومند تو دلت ریشه بزنی ...
ریشه های عمیق ...

به خطوطی که روی دیوار رسم می کرد نگاه کردم .

- اون وقته که از بین بردن اون درخت قوی و بزرگ سخت میشه ... اگه بخوای اون درختو از ریشه بکشی بیرون حجم زیادی از قلبت باهاتش کنده میشه ... می دونم سخته ... خیلی سخته که این حجم عظیم ترسو از دلت بریزی بیرون .

انگشت هایش روی دیوار ثابت ماند و سرچرخاند و نگاهم کرد . اما من هنوز هم چشمم به درخت خیالی بود که شاید دیده نمی شد ، ولی آرش او را به خوبی در دلم دیده بود و ترسیمش کرد .

– با هم از پیش بر میاییم ... اینو بهت قول میدم .

عاشق نگاه کردن به چشم هایش شده بودم .
این خاکستری ها که دیگر سرد نبودند . گرم بودند ... خاکستری ، نرم ، گرم و سوزاننده ... به جای بی حسی تمام حس های خوب عالم را به دلم سرازیر می کردند .

دست روی استخوان برجسته ی گونه اش گذاشتم که یکدستی فک و گونه اش را به هم می زد و این چهره ی اسطوره ایی را خلق کرده بود . آن وقت ها که آناتومی بدن انسان را طراحی می کردیم و یاد می گرفتیم ، استادم گفته بود بعضی ها چهره ایی دارند به تمثیل خدایان

باستانی . خط و خطوط بینی اش هم مثل تندیس
های مرمرین دوره ی رنسانس بود . فرو رفتگی
چانه اش لب های مردانه اش را بیشتر به رخ می
کشید . چرا من خنگ تا بحال پرتره اش را
نکشیده بودم ؟

– عزیزم ... حواست به حرفام بود ؟

یک تای ابرویش بالا رفت و چین های دوست
داشتنی روی پیشانی اش نقش بستند . باید
تمام خط و خطوط چهره اش را از بر می شدم .
لبخند زدم : – با تو هر چیزی ممکن میشه .
چال گونه ام را نوازش کرد و لبخندش عمق
گرفت .

– قبلا متوجه نبودم تا این حد جذابی که آدمو
دیوونه کنی .

چشمکی زد .

– این نشونه ی خوبیه . منم دیگه باید برم
عزیزم ... باید خوب استراحت کنم که فردا کلی
کار داریم .

طبق قول و قرارهایی که با خودم گذاشتم اینبار
من برای بوسیدنش پیش قدم شدم و ازش
خداحافظی کردم .

قبل از اینکه از در بیرون برود گفت : – فکر نمی
کنی خیلی مسخره است این همه فاصله بین مون
باشه ؟ یادم باشه از فردا دنبال خونه هم بگردم .

– منم یادم باشه از مامانت پیرسم شیش ماهه
دنیا اومدی یا نه ...

گاز محکمی از گونه ام گرفت و در را بست . این
شیطنت های مرد سی و یک ساله ام را کجای
دلهم بگذارم .

+--+ سراب +--+

تمام کارها روی برنامه پیش می رفت اگر پدرم
مثل همیشه با من سرناسازگاری نمی گذاشت . با
خونسردی مقابلش نشسته و چشم دوخته بودم
به سر پایین افتاده و چهره ی متفکرش . می
دانستم باز هم قرار است یک جدل تمام عیار
بین مان شکل بگیرد . کمی پلک هایش را مالید و
معلوم بود که حسابی خسته است . تلفن زنگ

خورد و بی حوصله در گوشی گفت : - خانوم
شکیل هیچ تلفنی رو وصل نکین فعلا ... اشکال
نداره بهش بگین یک ساعت دیگه تماس بگیره
خودم جواب میدم .

گوشی را گذاشت و خیره نگاهم کرد و شمرده
شمرده گفت : - یعنی تو ... خیلی راحت ... تمام
اختیارات شرکتی رو که من کلی برای سرپا
کردنش زحمت کشیدم رو ... راست راست دادی
دست دیا .

- اضافه کنم که رزا و دیا ... رزا که دیگه آمریکا
نیست و تو پاریسه .

صاف نشست و کف دو دستش را روی میز
گذاشت .

– اما تو تمام اختیار شرکتو دادی به دیا .
– رزا هم همین کارو کرد . توافقی این کارو انجام دادیم .

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید .
– بدون اینکه با دو تا بزرگتر مشورت کنین ؟
با خونسردی جواب دادم : – من و رزا چند سال از عمرمون رو به خواست شما بزرگترا گذاشتیم پای شرکت و اونجور که شما خواستین درس خونددیم و کار کردیم . پس قطعاً نباید الان از تصمیم من و رزا ناراحت باشین . مگه مدیریت اون شرکت به عهده ی ما دو تا نیست ؟ مگه من و رزا اون شرکت نوپا رو به یه امپراطوری تبدیل نکردیم ؟ ... پس دیگه نگران چی هستین ؟

گوشه لبش کج شد و پوزخند زد : - نگران اینکه
دیا همه چیزو بالا بکشه و بیچاره مون کنه .

برآشفته بلند شدم و مقابل میزش ایستادم .

- داریم درباره ی دیا حرف می زنیم . دختری که
من بیشتر از چشمام بهش اعتماد دارم و خودم
بزرگش کردم .

کف دستانش را به میز کوبید .

- اینکه تو بهش اعتماد داری دلیل نمیشه که

تموم زندگی مونو بدی دستش و ما هم بگیریم

چشم ، پس ما هم اعتماد می کنیم . اصلا چه

لزومی داشت که این کارو بکنی ؟

- می خوام برم آلمان .

ابروهایش بالا رفت : - آلمان چه خبره اونوقت !؟

– یه پروژه با چند تا از بچه ها گرفتیم و قراره
روش کار کنیم . یک سالی قراره اونجا مقیم
باشم .

بلند شد و کتتش را از روی جالباسی برداشت .
– من الان جلسه دارم .

با گام هایی بلند به سمت در رفت و دستگیره را
گرفت اما قبل از خروج مکث کرد .

– تو هم برنامه هاتو عوض کن و خودتو از اون
پروژه بکش بیرون . چون من بیشتر از این قصد
ندارم و قتم رو پای شرکت و کارخونه بذارم .
دیگه خسته شدم . این دیگه وظیفه ی توئه که
همه چیزو به عهده بگیری . اما انگار هنوز هم

همون آرش سابق باقی موندی و می خوامی از زیر
مسئولیت شونه خالی کنی .

نمی دانم تا کی قرار بود ندانم کاریهای گذشته
بر سرم کوبیده شود . لبه ی میز را فشردم و
سعی کردم سکوت کنم . می دانستم ادامه ی این
بحث منجر به دعوای بزرگتری می شود و این
آخرین چیزی بود که می خواستم . چند دقیقه از
رفتنش نگذشته بود که منشی چند تقه ی آرام به
در زد و منتظر جواب ماند .

- بفرمایین خانوم شکیل .

آرام وارد شد و کنار در ایستاد .

- خانوم سخایی اومدن .

اخم کردم : - سخایی ؟

– ظاهرا برای خرید امتیاز شرکت آقای هانگ
اومدن .

حرف های پدر حواسم را بالکل پرت کرده بود .
– بله درسته . قرار بود نماینده شون رو بفرستن .
بگین بیاد تو .

خانوم شکیل در را بست و صدای تق تق کفش
زنانه ایی روی زمین از پشت در آمد . یقه و
آستینم را مرتب کردم و صاف ایستادم . دختر
جوانی وارد دفتر شد و با گام هایی آرام و پرناز
به طرفم آمد . دستش را به طرفم دراز کرد .
– سلام .

بدون اینکه نگاهی به دست دراز شده اش
بیندازم گفتم : – سلام خانوم سخایی .

با دست به مبل روبه رویم اشاره کردم .

– بفرمایین لطفا .

دستی به موهای روشن بیرون ریخته از شالش

کشید و مقابلم نشست .

دقیق نگاهم کرد و لبخند زد : – شما باید پسر

آقای آریا باشین درسته .

حوصله نداشتم و این دختر هم وقت گیر آورده
بود . فقط سرم را خم کردم و رو به منشی کردم

– خانوم شکیل لطف کنین مدارکی رو که ظهر

بهتون دادم رو بیارین .

چشمی گفتم و از دفتر خارج شد .

دختر پا روی پا انداخت و به پشتی مبل تکیه داد .

- چرا می خواین امتیاز همچین شرکت به نام و موفقی رو واگذار کنین .
- به دلیل کمبود وقت . کارهای مهم تری دارم که باید بهشون برسیم .
- منشی فایل ها و مدارک مربوطه را روی میز گذاشت و یک سینی قهوه هم برایمان آورد .
- کار دیگه ایی هم هست که باید انجام بدم قربان ؟
- بعد از تعویض منشی های متعدد بالاخره یکی که درست کارش را انجام دهد پیدا شده بود . لبخند زدم و سری تکان دادم .
- خیر .

تبسم کمرنگی به لب راند و سرش را خم کرد و رفت . دختر جوان نگاهش زیادی سنگین بود .

– خیلی جالبه که شما دستگاه های بسته بندی رو از مالزی وارد می کنین . قبلا که بابا گفته بود فکر می کردم کار بی خودیه . آخه چین نصف قیمت همین دستگاه ها رو می زنه .

عینکم را به چشم زدم و برای بار آخر متن قرارداد را با دقت خواندم .

– برای ما مهم کیفیته . می بینین که تقاضا برای این دستگاه ها هم زیاد بوده . اما همون طور که گفتیم به علت کمبود وقت و فشار کارها تصمیم گرفتیم امتیاز وارداتش رو واگذار کنیم . و پدرتون

جدای از دوستی چندین ساله ، بهترین گزینه
برای ما بودن .

خم شد و فنجان قهوه اش را برداشت . کت و
دامنش زیادی تنگ و باز بود . شالش هم که بود
و نبودش تأثیری نداشت و موهای بلند
پیشانش صورت ظریفش را احاطه کرده بودند .
لبخند دندان نمایی زد .

– شما لطف دارین .

کاغذها را مقابلش روی میز دسته کردم و
خودکارم را روی کاغذها گذاشتم .

– وکیلتم متن قرارداد رو تنظیم کرده . فقط کافیه
امضاش کنین .

فنجانش را روی میز گذاشت و خودکار را برداشت .

- نمی ترسین کارخونه ی ما قدرتمندتر بشه ؟
- ترجیح میدم تو بازار حریف قدر داشته باشم . این طوری موفق ترم میشم .
- یک تای ابرویش بالا رفت و همانطور که امضا می کرد ، زیر لب گفت : - بابا نفس کش . معلوم بود اهل شیطنت است . اخم کرده و با جدیت به کاغذها اشاره کردم .
- سه تا صفحه ی بعدی رو هم امضا کنین لطفا . کاغذها را مقابلم گذاشت و خودکار را به طرفم دراز کرد . خواستم خودکار را پس بگیرم اما محکم نگهش داشته بود و دستم در هوا ثابت

ماند . نگاه عصبی ام تا روی چشمان پر
شیطنتش بالا آمد .

– همیشه انقدر بداخلاقین آقای رئیس ؟

خودکار را رها کردم و خودکار دیگری از روی میز
برداشتم .

– مهندس کاوه برای توضیحات لازم درباره ی
دستگاه ها یک ماهی باهاتون همکاری می کنن .
قرار بود این قرارداد با ایشون و نماینده ی شما
تو مالزی در حضور خود آقای هانگ بسته بشه .
اما ظاهرا اونا هم الان مالزی نیستن . در عوض
نماینده شون میاد تهران . به احتمال قریب سه
روز دیگه می رسه .

دوباره مشغول قهوه خوردن شد .

– بعدش شما خودتون دستگاه ها رو از ما می
خرین ؟

– فعلا احتیاجی به تعویض دستگاه نداریم . تموم
دستگاه های بسته بندی خط تولید رو پارسال
عوض کردیم .

امضای آخر را پای برگه زدم و خانوم شکیل را
احضار کردم .

– لطف کنین از این قرارداد کپی بگیرین و کپیش
رو حتما بذارین کنار و فردا بدین به وکیل پدرم .
یکی رو هم بدین خانوم علی زاده بذارن تو
بایگانی .

چشمی گفت و رفت . نگاهی به ساعت انداختم .
پنج بعد از ظهر بود و من امروز حتی یک لحظه
هم شقایق را ندیده بودم .

– شنیدم ایران زندگی نمی کنین .

حین پرسیدن این سوال چشمش به حلقه ی
ازدواجم بود .

– بله درست شنیدین .

بلند شدم و لب تابم را جمع کردم . می دانستم

اینجا بمانم پدرم از جلسه بر می گردد و ادامه

بحث مان را دنبال می کند . حداقل طبق قانون

مادرم صحبت از کار در خانه ممنوع بود .

کیفم را برداشتم و همزمان منشی وارد شد و

کاغذها را به دست سخایی داد .

– خانوم شکیل پدرم از جلسه برگشتن بهش
بگین من رفتم خونه .

– چشم .

– به نگهبان هم بگین ماشینمو بذاره جلوی در .
سرد و رسمی از سخایی خداحافظی کردم و به
سمت آسانسور رفتم . اما قبل از اینکه در
آسانسور بسته شود پایش را لای در گذاشت و
داخل شد

بهش نگاه هم نکردم و موبایلم را از جیب کتم در
آوردم و شماره ی شقایق را گرفتم
بعد از چندین بوق جواب داد .

– سلام ... ببخش نشنیدم . بچه ها جیغ جیغ می
کنن اینجا ... شهرام ... شهرام از اونجا بیا پایین

فریاد می کشید و فاصله ی گوشی را بیشتر کردم

– مگه کجایی ؟

– پارک . چه غلطی کردم این بچه رو آوردم
پارک . من برم اینو از درخت بیارمش پایین تا
سرو کله اش رو نشکونده .

– دارم میام پیشت .

پر شیطنت خندید : – آره بیا ... زود !

بی اختیار لبخند زدم و تماس قطع شد . با هم
یک جلسه پیش دکتری که فریبا معرفی کرده

رفته بودیم . البته شقایق قبل از این چند باری
پیش او رفته بود . همه چیز داشت خوب پیش
می رفت .

– مثل اینکه خیلی دوستش دارین که لبخندتون
محو نمیشه .

چشمانش زیباتر می شد اگر این همه آرایش
نمی شدند . این دختر به قول شقایق روی مخ
آدم پاتیناژ می رفت . هه ... پاتیناژ !
– بله همین طوره .

– بالا انقدر اخمو و عبوس بودین که فکر نمی
کردم لبخندتون انقدر زیبا و جذاب باشه .
نگاهی به شماره های آسانسور انداختم . سه
طبقه باقی مانده بود .

– راستی بهتون گفتم که هر مشکلی بود با
مهندس کاوه تماس بگیرین ؟
لبخندش پر کشید و سر تکان داد : – بله گفتین .
– خوبه .

دوباره نیشش باز شد : – چی خوبه ؟
– اینکه چیزی رو از قلم ننداختم .
– ببخشین که اینو می پرسم ... شما دو رگه این
؟

– مادر بزرگم فرانسوی بوده ... فکر نمی کنم دو
رگه محسوب بشم .

آسانسور متوقف شد و صبر کردم اول او خارج
شود . نگهبان ماشین را مقابل شرکت پارک کرد
و پیاده شد .

سوئیچ را گرفتم و تشکر کردم . سخایی کنار در
ایستاده بود .

– ممنون آقا صولت ... خسته نباشین .

لبخند زد : – پیر شی جوون .

سری خم کردم و سوار ماشینم شدم . استارت
زدم و سخایی دوان دوان خودش را به من رساند
. چطور با آن دامن تنگ و بلند می دوید .

– ببخشین میشه تا یه مسیری منو برسونین .
راننده ام معطل شده .

– متأسفم باید برم پیش همسرم . به آقا صولت
بگین براتون اژانس بگیرن .

شیشه را بالا کشیدم و پایم را روی پدال گاز
فشردم . شقایق در همچین مواقعی چه می گفت

؟ ... هه ... دختره ی سیریش ! . نمی دانم
سخایی با آن همه دبدبه کبکه چطور این الف
بچه ی کم تجربه را نماینده ی خودش کرده .
این دختر هنوز خیلی جا داشت تا بشود نماینده
ی یک کارخانه ی اسم و رسم دار . بیشتر به درد
عروسک بازی می خورد .

شقایق را کنار زمین بازی بچه ها پیدا کردم .
پشتش به من بود و طبق معمول در حال شاخ و
شانه کشیدن با مخاطبِ پشت موبایلش بود .
- یعنی چی که پول ندارین ... خانوم محترم چک
شما باید هفته ی پیش پاس می شده ... من که
بیشتر از این نمی تونم صبر کنم ...

کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و
نفسش را به بیرون فوت کرد . هنوز هم نمی دانم
چرا تماشای تک تک حالاتش برایم جالب است

– تا چند روز دیگه ؟ ... مطمئن باشم ؟ ... نشه
مثل دفعه ی پیش و من بدقول بشم ... چشم
بینم چی میشه ... خداحافظ .

تماس را قطع کرد و گوشی را مقابل صورت
برافروخته اش گرفت .

– یه روز می کشمت دختره ی چخان ... حیف که

...

- خنده ام گرفت . جلو رفتم و سلام کردم .
برعکس لحظاتی پیش چهره اش به لبخندی باز
شد و خندان جواب سلامم را داد .
- شهرام کجاست ؟
- موبایل را در جیب بزرگ مانتوی تیره اش انداخت
.
- رفت بستنی بخره . چی شد که زود اومدی ؟
- امروز اصلا ندیدمت .
- دست روی قلبش گذاشت و با لحنی شوخ گفت :
– اوه یکی منو بگیره .
- راستش کارت داشتم .
- اخم ظریفی کرد و با کنجکاوی پرسید : – چه
کاری ؟

– همیشه بالاخره منو ببری خونه ی میلاد رو بینم ؟

پیشانی اش را خاراند و نگاهی به ساعتش انداخت .

– الان ؟

– فقط امروز وقتم آزاده .

– می خوریم به ترافیک .

– اشکال نداره .

تنها لبخندش ، برای در شدن خستگی یک روز

کاری کافی بود . چال گونه اش را لمس کردم .

– بذار شهرام بیاد و بذارمش خونه ، بعد میریم .

البته با ماشین من بریم .

– باشه ... داشتی با یکی از مشتری هات صحبت می کردی ؟

– نه منشی مشتریم بود . حرفامو شنیدی ؟

– بله شنیدم .

دست دور شانہ اش انداختم و او را به خودم نزدیک کردم . شق و رق ایستاد و فاصله اش را حفظ کرد .

– خدمتتون عرض کنم اینجا پاریس نیست آقا .

نگاهی به اطراف انداختم . به غیر بچه ها و پدر مادرهایشان کسی آن اطراف نبود . فشار دستانم را بیشتر کردم و وادارش کردم کنارم بایستد .

– برام مهم نیست .

شهرام و دو تا از دوستانش همراه با بستنی قیفی
 های شکلاتی برگشتند. او را به خانه رساندیم و
 بعد با ماشین شقایق به خانه ی میلاد رفتیم .
 از محلات کوره پزی تهران ، سالها پیش فقط
 نامش را شنیده بودم . اما اینجا انگار تهران نبود
 و وارد عالم دیگری شده بودیم . هر چه بیشتر
 پیش می رفتیم خانه ها قدیمی تر و فرسوده تر
 می شدند . وارد محوطه ی پرت و باز و خاکی ایی
 شدیم . چشمم به بچه هایی افتاد که با لباس
 هایی کثیف و کهنه ، پابرهنه روی تپه های خاکی
 بازی می کردند . شقایق مقابل خانه ایی که
 بیشتر به خرابه شباهت داشت تا خانه توقف کرد

هنوز از بهت دیدن آن بچه ها بیرون نیامده بودم
که این خانه هم بهش اضافه شد . مطمئن بودم
دیوار آجری فرسوده اش با کوچک ترین فشار
دستی از هم می پاشد . شقایق پیاده شد و در
آهنی کوچک زنگ زده را زد . کنارش ایستادم .
چند معتاد ژنده پوش کمی آن طرف تر روی
پاهایشان نشسته بودند و همان طور که سیگار
می کشیدند تماشایمان می کردند .

– دیوارش خیلی خرابه .

دیوار کوتاه بود و از همین جا هم می شد تنها
اتاقک داخل خانه و حیاط کوچک خاکی اش را
دید .

شقایق تلخندی زد : - وقتی همه چیز از پایبست
خراب باشه ، چه انتظاری میشه از این دیوار
داشت .

دوباره محکم با کف دستش به در زد و من با
ناباوری به فضای اطرافم نگاه کردم . تمام
فضای باز اطراف خاکی بود و تنها چیزی که در
اطراف به چشم می خورد تل های خاکی بود و
کوره های بلندی که اینجا و آنجا به چشم می
خوردند . در آهنی اتاق گشوده شد و همان
پسرکِ واکسی ، میلاد را دیدم . با اخم های
درهم مرا نگاه میکرد
- بفرمایید ... امرتون .

شقایق لبخند زد و روی نوک پایش ایستاد و کمی به سمت قسمت خراب شده ی دیوار خم شد تا در دید پسرک قرار بگیرد .

- منم میلاد جان . باز کن درو .

گل از گل میلاد شکفت و دوان دوان به سمت در آمد . در با صدای قیژ بدی باز شد و میلاد خندان سلام کرد . با دقت به اطراف نگاه کردم . گوشه ی حیاط شیر آبی کنار حوضچه ی کوچک سیمانی قرار داشت و مقداری ظرف استیل و ملامین توی حوضچه ی کثیف قرار داشتند و گربه ای روی یکی از بشقاب ها را لیس می زد . با انزجار چشمم از این منظره گرفتم و متوجه اتاق کوچک تری کنار اتاقی شدم که میلاد از آن خارج

شده بود . در نداشت و به جایش پتوی کهنه ی
آبی رنگی که تصویر یک پلنگ را داشت ، جلوی
درگاه با میخ نصب کرده بودند و ایرانی که
نصفش شکسته بود با شیب کج نقش سقف
اتاق را به عهده داشت . چند تخته سنگ
کوچک هم روی ایران قرار داده بودند تا پایین
نیافتند . با صدای تعارف میلاد از بهت در آمدم .
- بفرمایین تو خونه .

به اینجا می گفت خانه ؟!

شقایق ضربه ایی به بازویم زد و گفت : - چرا
ماتت برده ... بیا دیگه .

میلاد یاالله بلندی گفت . مگر مادرش نمرده بود ،
پس برای که اعلان می داد .

شقایق کفش هایش را در آورد و من هم به
 تبعیت از او همین کار را کردم . پرده ی ملافه
 ایی رنگ و رو رفته را که معلوم بود روزگاری
 طرح گل های ریز قرمزی داشته را کنار زد و وارد
 اتاق شد . اتاق بزرگ تنها با یک لامپ که نور
 زرد رنگ بی جانی تولید می کرد روشن شده بود
 . مردی گوشه ی اتاق به بالشی تکیه داده بود و
 با دیدن ما دو دست مشت شده اش را روی
 زمین گذاشت و تکیه اش از دیوار گرفت . جفت
 پاهایش از زانو قطع شده بودند .

چیزی روی دلم سنگینی می کرد . چیزی روی
 شانه هایم سنگینی می کرد . از چشمان شرمنده
 ی مرد و نگاه مشتاق بچه ها خجالت می کشیدم
 . دخترک لاغر و نحیفی چادر سفید گلداری به

سر داشت و کنار میلاد ایستاده بود . برای همین
فسقلی یاالله می گفت ؟ ... خوش به غیرتش .
شقایق سرش را نزدیک آورد : - بشین .
دیوار سیمانی چند جایش کنده شده بود و خاک
هایش روی فرش ریخته بود ، اما کنار شقایق
نشستم و به دیوار تکیه دادم .
میلاد دم گوش خواهرش گفت : - نگفتم اینجا
رو جا رو کن .
دخترک جخالتی سر به زیر انداخت .
- داشتم به محمد املا می گفتم یادم رفت .
شقایق با خنده و شوخی با بچه ها گپ می زد اما
من هیچ چیز نمی فهمیدم . میان گنجی و منگی ،

تنها گرمای دستش را حس کردم و صدای
نجوایش را .

– حالت خوبه ؟

مثل خودش زمزمه کردم : – از اینجا بریم ...
دارم خفه میشم .

چشمانش گرد شد و دستم را فشرد و با هم بلند
شدیم . از شان خداحافظی کردیم و قبل از خارج
شدن به اتاقک کوچک که به جای در پتو داشت
اشاره کردم .

– اونجا چیه ؟

– دستشویی ... والبته حمام .

بغض و خفقان بدی داشتم . بی حس و کرخت
روی صندلی ماشین نشستم . شقایق هنوز هم

کنار در ایستاده بود و با میلاد صحبت می کرد .
آمد و بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و راه
افتاد .

– خوبی ؟

سری به چپ و راست تکان دادم . توان حرف
زدن هم نداشتم . دیگر سوالی نپرسید و با
سرعت بیشتری راند . سرم از دیدن و فکر کردن
به این دنیای ضدنقیض به دوران افتاده بود . هر
چه خیابان ها و خانه ها بهتر و فاخرتر می شدند
بیشتر متوجه پوچی و توخالی بودن دنیای اطرافم
می شدم . کنار زد و به طرفم چرخید .

– شوکه شدی ؟

– اونجا دیگه چه جهنمی بود شقایق ؟

– تهران ... پایتخت ...

– هه ...

خنده ایی عصبی کردم و او دستم را گرفت .
– دیروز ازم پرسیدی چرا از اون خونه خوشم
نمیاد و بهت گفتم زیادی بزرگه ... ولی دلیلش
این نبود . شاید مسخره ام کنی ولی نمی تونم
برم توی جکوزی یه بالکن هشتاد متری یک پنت
هاووس لم بدم وقتی یه دختر بچه ی کوچولو
مجبوره تو سرمای زمستون بره تو همچین
حمومی و با یه تشت آب جوش حمام کنه ... نمی
تونم برم تو آپارتمان برج های الهیه زندگی کنم
که یک مترش تو بنگاه های خیابون فرشته صد
میلیون تومن معامله میشه و میلاد و خواهر و

برادرش مجبورن تو خونه ایی زندگی کنن که هر لحظه ممکنه رو سرشون خراب بشه . دیروز بهم گفتمی لجباز ... اما من فقط نمی تونم خودخواه باشم . نمی تونم همه چیزو برای خودم تنها بخوام .

- اما من نمی دونستم ... اصلا روحمم خبر نداشت همچین جایی وجود داره .

دستم را نوازش کرد و لبخند پر مهری زد .

- می دونم عزیزم ... از قیافه ات معلوم بود که چقدر شوکه شدی . تازه از این بدترشم هست ؛ اینجا که جا خوبه اش بود .

- با رزا و مهدی رفته بودیم آفریقا ... رزا اصرار داشت برای کمک بریم . اونجا هیچی نداشتن ...

هیچی ... نه پولی و نه منبعی ... چاله می کندن
برای جمع کردن آب خوردنشون ... با خوردن
همون آب هم هزار یک جور مرض می گرفتند و
تن همه ی بچه ها پر از زخم های عجیب غریب
بود . ولی ما نفت داریم ... ما ... ما ثروتی داریم
که هیچ کشوری نداره ... ما ... ما ...
ماشین را روشن کرد و با پوزخند گفت : - تمدن
دو هزار و پونصد ساله مون رو هم بذار تنگش ...
با افسوس گفتم : - چرا باید اینجوری باشه ؟
چند بوق پیاپی برای پیکان قراضه ی جلویی زد و
غرغر کنان از کنارش عبور کرد .
- مردک کوچه رو قبضه کرده ... تو فکر می کنی
مشکلمون فقر و بی پولیه ؟ ... نه فاجعه خیلی

بزرگ تر از این حرف هاست . فقر فرهنگی که
بیاد این اختلاف طبقاتی های فاحش هم
پیداشون میشه .

با صدای بلند خندید .

– یادته تو دبستان تو کتابا بهمون چی یاد دادن ؟
دوباره خندید و سر تکان داد ...

– هر چه برای خودت می پسندی ، برای دیگران
هم بیسند . من که تا به این سن همچین آدمی
رو دور و برم ندیدم ... تو دیدی ؟
جوابی نداشتیم بدهم .

– دختره میره تو میدون آزادی روسریشو
برمیداره عکس میندازه میذاره تو فیسبوکش و
زیرش می نویسه آزادی ، آزادی ! مرگ بر

فرهنگِ تازی و بیگانه ! ... بعدش تا مادرش
مریض میشه میافته بیمارستان ، چادر سیاه
سرش می کنه و میره امامزاده بست میشنه تا
شفا بگیره و یکی نیست بهش بگه یا این وری یا
اون وری ... پسره دستبند و گردنبد با آرم
پاسارگاد میندازه و با رفیقاش به روح پر فتوح
کوروش کبیر درود میفرسته و پرستیژ روشن
فکری دوران قبل از اسلام رو برمیداره . اون
وقت برای فروختن دو تا شیشه ادکلن تو مغازه
اش جون حضرت عباس و ابولفضل رو واسه اصل
بودن جنس تقلبیش قسم می خوره ... شاید تو
فکر کنی مشکل فقره و واسه همین شوکه شدی
... اما خیلی از این فقیر فقرا خوشبختن .

این طوری نبینشون ... همین میلاد می ارزه به
 صد تا از اون پسراییی که شلوارشون داره میافته
 و زیر ابرو برمیدارن . تو سرمای زمستون مثل
 شیر می ایسته تو حیاط تا وقتی خواهرش میره
 دستشویی چشم کسی به ناموسش نیافته . شاید
 ظاهر زندگی شون وحشتناک باشه اما دلشون به
 هم نزدیکه ، محبت هاشون پاک و خالصانه است
 . در عوض خیلی ها رو اون ور شهر دیدم که تو
 بهترین و لوکس ترین خونه ها زندگی می کنن
 ولی هیچ دلخوشی ندارن . زرق و برق زندگی
 شون فقط از دور گول زنکه ... سر سفره ی خونه
 ی امثال میلاد که بشینی یه نون و ماست ساده
 هم که بخوری چنان رو به آسمون می کنن و خدا

رو شکر می گیرن که تو فکر می کنی مائده
بهشتی خوردی و حظ می کنی ...

اما اون ور شهر یه میز بزرگ با انواع و اقسام
غذاها می چینن و بعدش مهمونا دم گوش هم از
تزئین و رنگ و لعاب غذاها ایراد می گیرن . یکی
هم شکر نمی کنه که شکمش سیر شده . در
صورتی که اینجا بچه هایی هستن که شب و روز
فقط دارن نون پنیر می خورن و سوء تغذیه دارن .
دردمون اینه آرش ... دردمون اینه که خیلی
هامون نمی دونیم از زندگی چی می خواهیم .
دردمون اینه که خوشی هامونو تقسیم نمی کنیم .
دردمون جهل و چشم و هم چشمی و گم کردن
هویت واقعی مونه ، نه فقر و نداری .

جلوی در خانه توقف کرد و کاملاً به سمتم چرخید

– پس زیاد خودتو ناراحت نکن . منم اون اوایل
دلیم می خواست با دیدن این جور زندگی ها جیغ
و داد بزنم . چه می دونم برم حرصمو سر یکی
خالی کنم ... یا برم یقه ی یکی رو بگیرم و بگم
پس اون عدالت و حق و حقوقی که ازش دم می
زنین کجاست ؟ ... اما دیدم کار بی خودیه ...
پس خودمو تغییر دادم .

حرف هایش را قبول داشتم اما ..

– اما شقایق به اینم فکر کن که باید به هر
دیدگاهی تو جامعه احترام بذاری . به هیچ کس
به دیده ی تحقیر نگاه نکن . مطمئن باش خدا تو

زندگی همه ، برای یک بار هم که شده فرصت
تغییر و پیدا کردن راه درست رو میده . تو فقط
این آرزو رو برای دیگران داشته باش که بتونن
خود واقعی شونو پیدا کنن . وقتی فکر کنی فقط و
فقط دیدگاه و طرز تفکر تو به دنیا درسته ، کم
کم تعصب های بیجا روی افکارت شکل می
گیرن و دیگه نمی تونی دنیا رو از دریچه ی دید
دیگران ببینی .

تخس و بدجنس لبهائیش را جمع کرد و می
دانستم متقاعد کردن این دخترِ سرسخت آسان
نیست .

– یادته اونروز پلیسی که اینجا باهات بحث می
کرد ، به جای اینکه اول نگران حال تو باشه

داشت به خاطر حجابت سرزنشت می کرد ؟ ...
همه اش به خاطر تعصب بود . اگر اون می
خواست از دید انسان دوستانه بهت نگاه کنه
بدون شک اول از همه می پرسید خانوم حالتون
خوبه ؟ ... مگه نه ؟

همانطور که نگاهش خیره به رو به رو بود ،
لبهایش را بیشتر به هم فشرد و سرش را بالا
پایین کرد .

- پس همیشه با خودت تکرار کن ... دنیا جاییه
برای زندگی کردن و نفس کشیدن هشت میلیارد
انسان . برای همه مون . برای همه ی طرز
فکرهامون .

– پس اونایی که دیگران رو تمسخر و نفرین می کنن چی؟ اونایی که فساد می کنن و رو به تباهی میرن چی؟

گونه اش را نوازش کردم .

– کسایی که تمسخر و قضاوت می کنن رو بسپر به خدا . یه چیزایی به عهده ی خداست .

خداست که قضاوت می کنه نه ما . این خیلی خوبه که تو نمی تونی نسبت به انسان های دیگه بی تفاوت باشی ، اما اینکه تو بخوای همه ی زندگیت رو بذاری پای عوض کردن دنیای اطرافت اصلا درست نیست .

پوف کلافه ایی کشید و گفت : - بینم چی میشه
. اصلا این دموکراسی ، مموکراسی ها به ما
نیومده .

دستش را گرفتم و روی صورتتم گذاشتم و
انگشتانش را بوسیدم .

- تو آخرش دیوونم می کنی .

لبخند پر شیطنتی زد : - تو مگه عاقلم داشتی ؟ ...

چشمکی هم حواله ام کرد : - که اگه داشتی

عاشق من نمی شدی .

دلهم نمی خواست برود ... دوست داشتتم ساعت

ها این موجود دوست داشتنی را بغل کنم و

بودنش را با تمام وجودم حس کنم .

- بیا بریم خونه ی ما .

نگاهی به در خانه ی خودشان انداخت و آهی کشید .

- مهمان داریم .

به چهره ی غمگینش دقیق شدم و پرسیدم : -
مهمانتون کیه ؟

- خاله ام اینا .

- آه کشیدن داشت ؟

مثل همیشه که کلافه می شد کف دستش را به
پیشانی اش فشرد .

- نه ... اتفاقا خوبه که هستن ... ولی نمی دونم
چرا دخترخاله ام چند وقته با من بد تا می کنه .
مدام نیش و کنایه می زنه ... هی بابت اومدنم به
فرانسه و ازدواجم بهم متلک میندازه . تعجب می

کنم آخه ما با هم خیلی خوب بودیم . حتی به
ماشینی که اونجا سوار می شدیمم تیکه میندازه

...

چشمانش را کشید و صدایش را نازک و تو
دماغی کرد و با ادا گفت : - اوا شقایق اونجا
سوار رولز رویس می شدی ! ... ما به همون
راننده ی هات و جذابشم قانع بودیم . یعنی بعد
یه عمر ما یه سلفی با رزا و رانندهه گرفتیم . والله
روحمم خبر نداشت این ماشینه چیه که بخوام
پزشو بدم .

اخم کردم و با انگشت ضربه ایی به نوک دماغش
زدم : - ادا در آوردن خوب نیست شقایق . باید
مشکلت رو با حرف زدن و رو در رو حل کنی .

لپ هایش را باد کرد و بعد نفسش را با حرص فوت کرد .

- من تا الان محلش ندادم و سکوت کردم .

قرار نبود همه مثل خودش ساده و بی شیشه پیله باشند .

- می تونی ازش بپرسی منظورش از این نیش و کنایه ها چیه ... شاید دلیل داره .

- شیرین میگه حسادت می کنه بهت ... ولی من نمی خوام باور کنم . ما با هم بزرگ شدیم چرا باید این جوری باشه ؟

- از خودش بپرس .

مشکوک نگاهم کرد : - تو چیزی می دونی ؟

می دانستم اما بهتر بود خودش دختر خاله ی دو
رنگ و دو رویش را بشناسد ، نه اینکه من ذهنیت
او را خراب کنم . سری به چپ و راست تکان
دادم .

– تو نمیای ؟

– نه ... باید با دیا و رزا درباره ی شرکت صحبت
کنم . یه مقدار کار دارم .

دویست و شش سیاهی پشت ماشین پارک کرد
و امیر و اشکان از آن پیاده شدند .

– رزا از ماه عسل برگشته ؟ من چند روزه اصلا
وقت نکردم حالشو پرسم .

– آره دیروز برگشتن . حالشون خوبه .

– دلم برای **مِرِ بئوجیکا ، مِرِ بئوجیکا گفتن
های دیا هم تنگ شده . یه بئوجی می گفت و ده
تا بئوجی از بغلش در می اومد .

همانطور که مشت آرامی به بازویم می زد ، چشم
گرد کرد و چینی به بینی اش انداخت : – دیا هم
با اون بابای تحفه اش .

بی صدا خندیدم . امیر و اشکان هر دو مقابل در
سمت شقایق ایستادند و امیر چند ضربه به
شیشه زد . شقایق با کمی معطلی شیشه را پایین
کشید .

– چیه ؟ مزاحم !

– چرا نمیرین تو ؟

– منتظر دعوت اختصاصی تو بودیم .

هیچ وقت نشد این دو تا با هم درست برخورد کنند. امیر " برو بابا " یی به شقایق گفت و رو به من کرد.

– چه خبرا رئیس ؟

سری تکان دادم و با اشکان احوال پرسیدم.

– شقایق تو با اشکان برو داخل منم الان میام.

با بدبینی به امیر نگاه کرد : – خیر باشه.

نگاه امیر جدی شد و با لحنی دستوری گفت : –

برو گفتم.

– باشه پس خودت ماشینو بیار بذار تو حیاط.

به طرفم خم شد و صورتم را بوسید. امیر مثل

دخترها هین کشید و به صورتش چنگ زد.

- بی حیا.

اشکان هم بلند خندید چشمکی به شقایق زد و
گفت : - بابا پسر مجرد اینجا واستاده ها .

امیر نگاه از آنها گرفت و چشم غره ایی به من
رفت : - رو که نیست

توجهی به کنایه اش نکردم . جای شقایق
نشست و در ماشین را بست .

- شقایق هنوز نمی دونه شراره اون پیامو برایش
فرستاده ؟

- نه ... نفهمیده .

- مشکلتش با شقایق چیه ؟

از آینه ی جلو مشغول برانداز کردن خودش شد و
پوزخندی زد .

– مشککش منم . به ادعای خودش عاشق من
 بوده ... و چون نمی دونسته من و شقایق خواهر و
 برادریم ، اون رو مانع خودش می دیده ... چون
 همیشه همه توجه من فقط به شقایق بود . وقتی
 هم از وجود سارا با خبر شد و فهمید چیزی بین
 ما نیست بهم گفت دوستم داره . اما من بهش
 گفتم این فکر رو از سرش بندازه بیرون . بعدا
 فهمیدم زیر گوش ستاره خونده که شقایق به
 عمد دوستش رو وارد زندگی من کرده ... ستاره
 هم مامانمو پر کرده و ... هـووف ...
 بعد تند تند حرف زدنش نفسی گرفت .

– خلاصه از این خاله زنک بازیهای زن های
 فامیل . نشستن الکی قضیه رو بزرگ کردن . به

ستاره گفتم از این به بعد جواب سلام شراره رو
بده تیکه بزرگش گوشش . تازه از اون طرفم
رفته تو شرکت شما واسه منشی شدن داوطلب
شده پدرت اونو انتخاب نکرده . چنان آتویی از
شراره پیدا کردم که از این بعد غلط زیادی بکنه
حالشو جا میارم .

درست شدن یک دعوای خانوادگی دیگر کار
درستی نبود .

– بین تو نمی تونی روابط خواهرت ستاره رو با
زور و قلدری محدود کنی . بذار شقایق هم
خودش مشکلش رو حل کنه . با یه صحبت
معمولی هم میشه به راه حل رسید ، پس احتیاجی
به گرو کشی نیست .

هنوز هم مشغول کنکاش خودش در آینه بود .
دستش را در هوا تکان داد .

– برو بابا ... بعضی‌ها باید با زور بنشونی
سرجاشون . تو به روش خودت عمل کن و من به
روش خودم . این دیپلماسیا به ما نیومده داداش .
هر چه بیشتر می‌گذرد ، بیشتر متوجه شباهت
این خواهر و برادر می‌شوم .

– خصوصا که بابات عذر شراره رو واسه منشی
شدن شرکتتون خواسته و حسابی آتیشش کرده
.

با تعجب نگاهش کردم : – چی کار کرده ؟!
متعجب تر از من ابروهایش بالا رفت : – خبر
نداشتی ؟ ... بعد اینکه بار اول رفتی فرانسه

شراره رفته بود شرکتتون . گویا بابات دنبال
جایگزین واسه منشی که تو اخراج کرده بودی
می گشته ... میگم این دخترا هم لامصب خوب
آمار همه چی رو در میارن . خودمم کف کردم
وقتی فهمیدم شراره می خواسته از این طریق به
خانواده ات نزدیک بشه ... هه هه ... دم بابات
گرم ... بدجوری زده تو پوزش .
پس این همه کینه و عقده بی خود نبود . رزا گفته
بود بعضی از دختر و پسرها عاشق که بشوند
تبدیل به موجودات احمقی می شوند .
- به هر حال کاری نکن که یه دعوای فامیلی
بزرگ دیگه راه بیافته .

بیشتر به سمت جلو خم شد و چشمانش را ریز کرد و دستی به موهایش کشید .

- می بینی ؟ ... یه تار موی سفید در آوردم .

آخرشم پیر شدیم و به ما زن ندادن . حالا کجا بودین شما دو تا ؟

با یادآوردی خانه ی محقر میلاد نفسم را با آه کوتاهی به بیرون فوت کردم .

- یه جای بد ... یا شایدم خوب .

همراه با خنده ایی موزیانه به سمتم چرخید .

- جـــــون ! یعنی یه جای خوب دیگه !؟

آن وقت به شقایق می گفت بی حیا . اخم کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه ی خودمان رفتم .

میان در و ماشین ایستاد و آرنجش را روی سقف گذاشت و خودش را بالا کشید .

– بابا حالا چرا قهر می کنی ؟ ... نمیای این طرف ؟

کلیدم را از جیب آور کتم در آوردم و توی قفل در انداختم .

– نه کار دارم .

خانه تاریک و ساکت بود . بدون تعویض لباس به آشپزخانه رفتم و لب تابم را روی میز گذاشتم .
حین روشن کردن قهوه ساز چشمم به کاغذ یادداشت زرد رنگی افتاد به یخچال چسبانده شده بود .

مادرم نوشته بود که برای شام به منزل یکی از دوستانشان رفته اند. فکرم مشغول حرف های شقایق بود. نگفتم که من هم همیشه بین فرهنگ ایران و فرانسه گیر کرده بودم. که من هم روزی دچار دوگانگی شده بودم. اما یک روز به این نتیجه رسیدم لازم نیست خودمان را درگیر مرزها و فرهنگ های مختلف کنیم. تنها انسان بودن و انسانیت داشتن کافیست. هجده سال ایران بودم، اما به محض تعطیل شدن مدرسه ها و حتی تعطیلی دو هفته ایی نوروز، به پاریس می رفتم. بعدها از ایران بدم می آمد. چون با توجه به پیشینه ام هیچ خیری از اینجا ندیده بودم و وقتی سعیدی که قاتل بود، بی گناه تبرئه شد و ما هم دستمان یه هیچ جا بند نشد،

از اینجا متنفر شدم . اما همین خود شقایق بود
که دیدم را نسبت به مردم عوض کرده بود و
نشانم داد که نمی شود همه را به یک چوب زد .
موبایلم را آوردم تا اطلاعاتش را با لب تابم سینک
کنم و ایمیل هایم را بخوانم . ترجیح می دادم
همه ی کارهایم را انجام بدهم ، بعد استراحت
کنم و بخوابم . اولین ایمیل از شقایق بود . کی
وقت کرد به این سرعت برای من ایمیل بفرستد
؟

» کبک بودیم ، کلاغ شدیم

خورشید بودیم ، چراغ شدیم

جنگل بی حصار بودیم ،

حالا یه دونه باغ شدیم

چشمامونو بسته بودیم
به سفره ی بزرگ شهر .
دست که به سفره رفت ولی
با یه ملاقه داغ شدیم .
گندمای مزرعه مون
خوشه های طلایی داشت .
دستای ما تو دل خاک
نهال سادگی می کاشت .
اما تو غربت آهن و دود ،
کوپن فروش خسته ی ،
میدون انقلاب شدیم ،
آب زلالِ چشمه مون ،

شیرِ ستاره بود ولی ،
قصه ی چاهِ آبِ شهر
فکرارو راحت نمیداشت .

مش رمضون ! دیدی تو شهر رو گُرده ی ما زین
زدن .

دیدی که پهلوونا رو با یه کلک زمین زدن .
غولِ سیاهِ وسوسه غیرتِ ما رو خورده بود .
کبابِ چربِ پایتختِ گوشتِ الاغِ مُرده بود .
چشمه بودیم سراب شدیم .
بره بودیم کباب شدیم .
ستاره بودیم توی شب ،
اما یهو شهاب شدیم .

دیدی چه ساده گم شدن ،

آرزوهامون توی باد .

آخ ! چی میشه که نونِ ده

باز توی سفره مون بیاد ؟

اما نه پای رفتن و

نه روی برگشتنی هست .

زندگی مون همین شده .

خنده کم و گریه زیاد .

سلام ! می دونم الان داری واسه خودت قهوه

درست می کنی . می دونم تنهایی . یک ساعت

دیگه با یه سینی شام پر و پیمون مامان پز پشت

در خونه تونم «

نه دیگر تنها نبودم . یکی همین حوالی حواسش
به من و تنهایی ام بود . یک موجود دوست
داشتنی پا به زندگی ام گذاشته بود که لبخند به
لب هایم می آورد . لبخند به لب های دنیا می
آورد .

** مَرِ بَأُوجِیْکَا : بَابَا جَوْنِ مَن .

** شَعْرَازِ آقَا یِغْمَا گَلْرُو یِی .

بیشتر اوقات به این فکر می کنم که این حفره ی
بزرگ میان من و پدرم از کی و از کجا به وجود
آمد . نمی دانم چرا با وجود اینکه او تنها اسطوره

ی زندگی ام است ، هیچ گاه اَبمان با هم در یک جوی نمی رود . و بدتر اینکه نمی دانم چرا همیشه به چشم او ، من همان پسر نابکار و بی مسئولیت هجدهه - بیست ساله باقی مانده ام . کنار آسانسور منتظرش ایستاده بودم و داشت توصیه های آخر را برای مهندس کاوه به خانوم شکل می کرد . به سمتم چرخید و دکمه ی آسانسور را فشردم . کنارم ایستاد و خودش را با موبایلش مشغول کرد . بعد از حرف های دیروز سکوت پیشه کرده بود . خدا کند این یک بار را کوتاه بیاید . آقا صولت ماشینم را مقابل در شرکت پارک کرده بود و آنرا دستمال می کشید . پدرم با لبخند دستی به شانه اش زد .

- شرمنده مون می کنی آقا صولت .
- با تواضع سر به زیر انداخت .
- نفرمایید جناب آریا .
- تنت سلامت .
- پشت رل نشستم و رو به پدرم کردم .
- کجا برم ؟
- برو سمت فلسطین .
- استارت زدم و نیم نگاهی به پدرم انداختم .
- دوباره خودش را با موبایلش مشغول کرده بود .
- کی قراره به شعبه مون توی لندن رسیدگی کنه ؟

– رزا به عهده گرفته . دیا فعلا درگیر امتحانای
دانشگاهشه . استیو هم داره دنبال جاش می
گرده .

موبایلش را روی داشبورد گذاشت و این یعنی
قرار است صحبت هایمان به جاهای باریک
بکشد .

– و اونوقت تو قراره چه کار کنی ؟

– فکر کنم دیروز درباره اش باهاتون صحبت
کردم .

با صدا پوزخند زد : – هنوز اونقدر پیر نشدم که
آزایمر بگیرم . خودم می دونم دیروز چی گفتم .
اما حرف منو که فراموش نکردی ؟ کردی ؟

تهران پر شده بود از پل های رو گذر و زیر
گذرهایی که زیاد از شان سر در نمی آوردم .
نگاهی به تابلوها انداختم و پرسیدم : - کدوم
سمت ؟

- چپ .

- نه فراموش نکردم اما میشه از تون خواهش می
کنم الان درباره اش حرف نزنیم .
باز هم پوزخند زد : - مثل همیشه .

یعنی "مثل همیشه داری از زیر بار مسئولیت
شانه خالی می کنی!" فرمان را فشردم و سعی
کردم آرام بمانم . دوست نداشتم از مشکلات من
و شقایق چیزی بداند . مقابل شرکت پارک کردم
و با هم پیاده شدیم .

- آخه من نمی فهمم شما که نمایندگی دستگاه
های سنگین کارخونه رو گرفتین ، اون وقت چرا
خودتون مواد خام رو وارد نمی کنین ؟
کنار دختر جوانی که منتظر آسانسور بود ، ایستاد
و نگاهی به شماره های دیجیتالی قرمز آسانسور
انداخت .

- چون دیگه حوصله ام نمی کشید وارد یه بازار
کار دیگه بشم . اینام کارشون سخته و بازار سیاه
خودشونو دارن . هر کی پشتش قوی تر وارداتش
بیشتر .

گوشه ی لب دختر کمی کج شد و حس کردم به
حرف پدرم پوزخند زد . او هم با دقت به دختر
جوان نگاه کرد و دوباره رو به من کرد .

– که میونشون این شرکت از همه بهتره . مواد
خام درجه یک وارد می کنه نه درجه سه و چهار .
دوباره نگاهی به دختر جوان انداخت و سرش را
نزدیک آورد و آهسته زمزمه کرد .

– خوب حواستو جمع کن که اصلا از این زنه
خوشم نمیاد . دلم نمی خوادسالی یه بارم
ریختشو بینم .

سرم را عقب بردم و با تعجب نگاهش کردم . در
آسانسور باز شد و هر سه وارد شدیم و دختر بی
معطلی دکمه ی شماره هشت را فشرد و پدرم
هم دیگه حرفی نزد . دختر جوان غمگین و کلافه
به نظر می رسید . مدام به ساعتش نگاه می کرد
و با پایش روی کف آسانسور ضرب گرفته بود .

به محض باز شدن در به سمت میزی که
مقابلمان بود رفت و با صدای بلندی که از فرط
خشم می لرزید گفت : - مادرم کجاست ؟
منشی نگاهی به ما انداخت و گفت : - مادرتون
هنوز تشریف نیاوردن شادی خانوم .
صدای دختر بالاتر رفت : - به من دروغ نگو .
مامانم کجاست ؟
منشی که معلوم بود به خاطر حضور ما در مضیقه
است ، دستپاچه گفت : - چه دروغی دارم بگم ...
و رو به پدرم کرد : - جناب آریا واقعا عذر می
خوام . همین پیش پای شما تماس گرفتن و
گفتن تا دو دقیقه دیگه حتما می رسن .

به سمت پنجره رفتم و به فضای بیرون نگاه کردم . پدرم کنارم ایستاد و همان طور که زیر چشمی پشت سرش را می پایید زیر لبی گفت :
- مثل اینکه اوضاع قمر در عقربه ...

نگاهی به ساعت انداختم و سر تکان دادم .

- مدیر یه شرکت هنوز بلد نیست سر وقت سر قرار حاضر بشه ؟

چهره اش درهم شد : - به عمد این کارو می کنه

- واسه همین ازش خوشتون نمیاد ؟

چشم هایش را ریز کرد و خیره به رو به رو لب زد :
- تو فرض کن که به بابای خوش تیپت نظر داشته .

و با نیش خندی معنا دار نگاهم کرد . بی اختیار
لبخند زدم . در آسانسور باز شد و همزمان ، هر
دو سر چرخانیدیم . صدای سلام زن تازه وارد
میان فریاد دختر جوان گم شد .

- راحت شدی ؟ ... همینو می خواستی آره ؟

زن بدون اینکه خودش را ببازد با تحکم و
دستوری گفت : - آروم باش و تو اتاق منتظر
بمون . خانوم توران ، شادی رو ببر تو اتاق . من
الان جلسه دارم .

منشی جلو رفت و بازوی دختر را گرفت .

- بیا شادی جان ، الان جاش نیست .

دختر نگاه پر کینه و نفرتی به زن انداخت و با
خشونت بازویش را از دست منشی بیرون کشید

. خودش به سمت در اتاقی رفت و چنان محکم
 در را پشت سرش به هم کوبید که از شدت
 صدای بلندش ، منشی با هین بلندی از جا پرید .
 زن هوا را با بینی اش به سینه فرستاد و با سر
 انگشتانش پلک هایش را فشرد . معلوم بود
 سعی دارد خودش را آرام کند . جوان تر از آن به
 نظر می رسید که دختری به آن سن و سال
 داشته باشد . درست مثل مادر من . به خاطر
 حرف پدرم با دقت بیشتری ظاهرش را بررسی
 کردم . با لبخندی که حتم داشتم مصنوعی است
 به سمت ما آمد . قد متوسطی داشت و مانتوی
 سیاه رسمی اش اندام ظریفش را موزون تر
 نشان می داد . چشمان زیبای سبز رنگ و پوست
 روشنش زیادی تو چشم بود و چهره ی زیبا و

ظاهر مؤقر و برازنده اش می توانست دل مردان زیادی را ببرد. برعکس دختر سخایی، معلوم بود این زن از آن کارگشته های بازار است.

- من واقعا عذر می خوام آقای آریا. هم بابت تأخیرم و هم بابت این اتفاق. بفرمایین لطفا.

پدرم که کم پیش می آمد جدی برخورد کند، به سردی سری خم کرد و بی حرف به طرف اتاق کنفرانس رفت و موجبات تفریح مرا فراهم کرد.

حتی به هم سلام هم نکردند. هه چه جالب. بدم نمی آمد کمی سر به سرش بگذارم. زن با نگاه نافذش، عمیق خیره ام شد و با دست به سمت اتاق اشاره کرد.

- سلام... شما حتما پسرشون هستین، درسته.

هم گام با هم به سمت اتاق رفتیم .
- سلام ... بله همین طوره .
- از آشنایی باهاتون خوشوقتم .
لبخند زدم و کنار در ایستادم تا اول او وارد شود .
لبخند زیبایی زد و با گام هایی متواضعانه به اتاق
رفت . منشی ایستاد تا در را ببندد اما مرد دیگری
هم به ما ملحق شد .
- سلام دیر که نکردم .
زن نگاه خصمانه ایی به مرد تازه وارد انداخت و
غرید : - طبق معمول .
کنار پدرم نشستم و لیست سفارش مواد خام
شیمیایی مورد نظرمان برای کارخانه را از توی
کیفم در آوردم . پدرم انگشت هایش را درهم

گره کرده بود و اخم غلیظی به چهره داشت .
سعی کردم لبخند نزنم . بدون شک اگر گیر
آدمی مثل شقایق می افتاد حسابی سربه سرش
می گذاشت .

ایستادم و لیست را مقابل زن گذاشتم . هنوز
فامیلش را هم نمی دانستم . پدر قبل از آمدنمان
فقط گفته بود "می رویم پیش دار و دسته ی
سمن شیمی" ! فقط تاکید کرده بود حتما خودم
روی تهیه ی این لیست نظارت داشته باشم . و
من تمام سه روز گذشته را با ترمه گذرانده بودم
تا این لیست را تهیه کنم . هر چند خود دکتر
شمس باید این کار را انجام می داد و این وظیفه
در اصل به عهده ی او بود ، نه من و دخترش
ترمه . اما پدرم می گفت دیگر به او مثل سابق

اعتماد ندارد . تا قبل از این فقط رسیدگی به امور مالی کارخانه به عهده ام بود . اما از زمانی که برگشته بودم پدرم اصرار داشت در تمام جلسات مربوط به کارخانه حضور داشته باشم . لابد علتش هم برنامه ی واگذاری کارخانه به من بود . زن با اخم های درهم نگاه از لیست گرفت و رو به پدرم کرد : - چرا انقدر کم ؟ شما که همیشه خرید یک سال رو ، یک جا می کردین . به جای پدرم ، من جواب دادم : - پیشنهاد من بود . این طوری خیلی بهتره . ابروهایش را با لوندی خاصی بالا داد و با خودم فکر کردم هنوز هم می تواند طنازی یک زن جوان را داشته باشد .

- می تونم پیرسم چرا ؟

از چشمان آشفته اش معلوم بود پیشنهاد من خیلی بیشتر از وضعیت دخترش کلافه اش کرده .

- چرا باید پولی رو که می تونم ظرف شیش ماه بیست برابر کنم ، یک سال تو شرکت شما بخوابونم .

گوشه ی لبش کج شد و سری خم کرد . تمام حرکاتش حساب شده بود .

- نه خوشم اومد . پس می خواین قرار دادهای یک ساله رو به سه ماهه کاهش بدین ؟ آرام سرم را خم کردم .

- دقیقا .

مرد بی صبر و کلافه گفت : - اما ...

زن بلافاصله ساکتش کرد : - آروم باش فروتن

...

و با لبخند عمیقی رو به من کرد : - جناب آریا از خوش حساب ترین مشتری های ما هستن و اعتراضی وارد نیست .

مرد که حالا فهمیده بودم نامش فروتن است با خشمی فرو خورده سرش را خم کرد و گفت : - باشه پس قرار داد تأمین مواد رو سه ماهه می بندیم .

صندلی چرخدارش را به سمت زن کشید و آرام و درگوشی با هم مشغول صحبت شدند . صدای موبایلم نوید پیامکی از جانب شقایق را می داد چون صدای نوتیفیکیشن پیامش با همه فرق

داشت و آنرا بی صدا نکرده بودم . موبایل را از جیب کتم بیرون کشیدم و همانطور که آنرا زیر میز نگه داشته بودم ، پیام شقایق را خواندم .

« قشنگ ترین سقوطِ دنیا است ؛

بوسه هایِ تو ،

در چالِ

گونه هایِ من ... »

بی اختیار از ته دل لبخند زدم . کاش اینجا بود
و محکم چال گونه اش را می بوسیدم . سرم را
بالا گرفتم و نگاه متعجب هر سه فرد حاضر را
روی خودم دیدم .

– ببخشید .

بعد از تنظیم قرارداد و گذاشتن قرار تحویل بار از شرکت خارج شدیم . پدرم کمر بندش را بست و غرغرکنان گفت : - اصلا چشمم به این زنه که بیافته کهیر می زنم .

- خب چرا ترمه یا صادقی رو نمی فرستی قرارداد ببندن . به اونام اعتماد نداری ؟
سر بالا انداخت و گفت : - نه خیر ! ... به این زنه اعتماد ندارم . ترجیح میدم همه چیز زیر نظر مستقیم خودم باشه تا اینکه بخواد با یکی از مهندسای فنی کارخونه ام دست به یکی کنه و دورم بزنه . سخایی می گفت یکی از مهندساش لیست اضافه می زده و از اون طرف مواد خام اضافه رو از انبار کش می رفته و می داده بازار .

راهنما زدم و ماشین را از پارک در آوردم . متوجه دختر جوان و فروتن شدم .

– انگار پیشنهاد ما به مذاقش خوش نیومد .

خندید : – جفتشون داشتن آتیش می گرفتن به روی خودشون نیاوردن ...

و با لحنی هشدار دهنده ادامه داد : – ولی این زنه کار بلده ... اگه نیومد سراغمون اسمو عوض می کنم . این مردک شکم گنده ی کچل رو می بینی عین خرس می مونه ؟

نگاه دیگری به فروتن انداختم و پایم را روی پدال گاز فشردم .

– این یارو دامادشه . شوهر همین دختر جوون .

ناباور از آینه نگاهی به پشت سرمان انداختم .
این زوج هیچ سنخیتی با هم نداشتند .

- شوخی می کنین .

آه کشید و با تأسف سر تکان داد .

- سخایی می گفت به خاطر منافع شرککش ،
دخترشو داده به این مرده .

حالا می فهمیدم چرا نگاه دخترش پر از نفرت
بود . شقایق گفته بود . گفته بود که این سر شهر
، بعضی از مردم با وجود زندگی هایی مرفه ، دل
خوش ندارند .

چشمکی بهش زدم : - حالا شما چرا انقدر
عبوس شده بودین ؟

– شوهرش که مرده بود زیادی ادای آدمای
افسرده ی شکست خورده رو در می آورد . منم
ساده ، دلم برایش سوخت . اما خوشبختانه زود
فهمیدم از این مظلوم بازیها فقط قصد سوء
استفاده داره . برای تو هم که خوب داشت قر و
قمزه می اومد .

نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند زدم .

– از اون جقله بچه ی سخایی که بهتر و معقول
تر به نظر می رسید .

– دختر سخایی بچه و ساده است درست ، اما
این زنه مار هفت خطه . این ظاهر مکش مرگ
ماش رو نبین . شوهرش که ورشکست کرد و از
غصه سخته زد ، این زنه پاشو که تو شرکت

گذاشت به سال نکشیده بازارو حسابی تو
چنگش گرفت .

- جالبه .

خوشحال بودم که دیگر خبری از تنش ساعت
قبل ، چیزی بین مان باقی نمانده .

صدایش آرام و متفکر بلند شد : - اما راهی که
برای رسیدن به اینجا طی کرده اصلا جالب
نیست .

برای لحظاتی هر دو سکوت کردیم .

- من و مادرت قراره بریم مونته کارلو . خیلی
وقته دلم یه استراحت درست و حسابی می خواد
. عمل تو و جریانات بعدش ... بعد هم که کارهای

عقب افتاده ام تو ایران ... همه ی اینا حسابی
خسته ام کرده .

خدا کند این بحث همین الان و همین جا به
نتیجه برسد .

– کارخونه رو بفروشین .

– فکر کنم بیشتر از هزار بار بهت گفتم که محاله
این کارو بکنم .

– من واقعا نمی تونم این یک سال رو ایران
باشم .

بلافاصله عصبی و کلافه شد و آرامشش پر کشید
.

– تو واقعا خودخواهی پسر . چت میشه اگه
برنامه هاتو عوض کنی . اصلا چه احتیاجی به

قبول کردن این پروژه های بیخود داری وقتی
خودت می تونی صد تا مثل این پروژه های
ساختمونی رو بدی برات بسازن . داری با من لج
می کنی ؟

سعی کردم حواسم به خیابان و ازدحام ماشین ها
هم باشد . هنوز هم زیاد به رانندگی در این
خیابان های پر ترافیک عادت نکردم .
- نه این طور نیست .

- چرا همین طوره . من هر کاری کردم برای
خودت کردم اما نمی دونم تو چرا هیچ وقت این
کینه رو از دلت بیرون نمیندازی . دیگه باید چه
کار کنم تا بهت نشون بدم تو برام اهمیت داشتی
و داری .

- من کینه ایی نیستم پدر من . ارزش و اهمیت تمام کارهایی که برام کردین هم می دونم . اما نباید قبلش با من مشورت می کردین و بهم می گفتین . حالا دیگه واقعا نمی تونم برنامه مو عوض کنم . دیر شده .

کمر بندش را باز کرد و جابجا شد .

- نگه دار .

- بابا .

فریاد زد : - گفتم نگه دار .

- می رسونمتون شرکت .

خنده ایی عصبی سر داد و خشمگین نگاهم کرد .

- برو به برنامه های خودت برس . من و کارخونه هم بریم به درک .

ملتمس نگاهش کردم و آرام گفتم : - بابا
خواهش می کنم . نمی تونم بذارم اینجوری
برین .

اما لحن خواهش مندم افاقه نکرد . ضربه ایی به
در ماشین زد .

- نگه میداری یا نه ؟

گاهی وقت ها مثل بچه ها می شد و تنها کسی
که همچین مواقعی می توانست از پشش بر بیاید
مادرم بود . ماشین را نگه داشتم .

- بذارین بریم خونه و صحبت کنیم .

در را باز کرد و لحن غمگینش دلم را آتش زد .

- مثل اینکه راه من و تو خیلی وقته از هم جدا
شده . به سلامت .

با عصبانیت پیاده شد و در ماشین را به هم کوبید . صبر کردم تا سوار تاکسی شود و از خوب بودن حالش مطمئن شوم . بدون اینکه نگاهم کند رفت . با دست و پایی سست و کرخت ماشین را به حرکت در آوردم . مغزم قفل کرده بود . چه کار باید می کردم تا هم از شر زخم های تن شقایق خلاص شوم و هم پدرم این طور مرا دشمن خود فرض نکند ؟

چنگی به موهایم زدم . حتی پوست سرم هم به خاطر سردرد ، دردناک شده بود . به خانه رفتم و از سر و صدای به هم خوردن کابینت ها فهمیدم مادرم مشغول آشپزیست . بی صدا پله ها را بالا رفتم . تنها ، دوش آب سرد می توانست آتش درونم را خاموش کند . کت و کیفم را روی کاناپه

ی گوشه ی اتاق انداختم و مشغول باز کردن
دکمه های پیراهنم شدم . هه ... خیر سرم الان
باید استراحت مطلق هم داشته باشم . هیچ وقت
از هیچ کمکی دریغ نکردم . تمام این سالها زیر
فشار زیاد کارها دم نزدم . دم نزدم که این بلا
سر قلبم آمد . شب بیداری های ممتد و علاوه بر
آن درس و دانشگاه . به او هم حق می دادم .
سنی ازش گذشته بود و وقت استراحتش بود .
اما کاش کوتاه می آمد و سر فروش کارخانه با
من جدل نمی کرد .

در باز شد و با تعجب چرخیدم . محال بود مادرم
بدون در زدن وارد اتاقم شود .
نگاهش رنگ شرمندگی گرفت .

– ببخشید ... چند بار صدات کردم نشیدی .
جلو رفتم و به چشمان براقش نگاه کردم . فقط
عطر تن این موجود دوست داشتنی می توانست
آرامم کند . نگاهِ نگران و ترسیده اش از روی رد
بخیه ی سینه ام بالا آمد و خیره ی چشمانم شد .
– حالت خوبه ؟

چرا باید همین لحظه که در این پیراهن سفید
زیباتر از همیشه شده ، جلویم ظاهر می شد . چرا
امروز باید این لباس کوتاه را می پوشید ؟ چشم
از پاهای کشیده و خوش تراشش گرفتم .
– نه .

دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش .
میان بوسه های عمیق ، با یک دست او را نگه

داشتیم و با دست آزادم دو دکمه ی باقی مانده ی پیراهنم را باز کردم . تا لحظاتی با میل خودش همراهم بود اما خیلی زود متوجه پس کشیدنش شدم . شاید به خاطر خشونتی که چاشنی بوسه هایم شده بود . اهمیتی ندادم و او را به سمت تخت کشاندم . اصوات نامفهومی از گلویش خارج شد . اعتراض می کرد ؟ ... اگر می کرد هم در آن لحظه برای مهم نبود .

لباسش تنگ بود و با پایین کشیدن بندهای ظریف سرشانه اش ، لباس از تنش در نمی آمد . دستم را روی کمرش کشیدم تا زیپ پیراهنش را باز کنم . امروز دلم چیزی بیش از بوسه های کوتاه و معمولی همیشگی می خواست . امروز او را تمام و کمال می خواستم . دلم خلسه ی بعد از

هم آغوشی کسی را میخواست که با تمام وجود دوستش داشتم و میخواستمش . بالاخره گیره ی زیپ پیراهنش که روی درز پهلویش قرار داشت را کشف کردم و پایین کشیدمش . دستش که آزاد شد با تمام توانش مرا کنار زد و عقب رفت . بغضش با صدا ترکید و میان گریه گفت : - تمومش کن داری منو می ترسونی .

- من که هیچ وقت نخواستم اذیت کنم ... پس چرا هنوزم ازم می ترسی ؟

جمله آخر را فریاد زدم . فریادی که نتیجه اش هم بهت خودم بود و هم چشمان گرد ناباور شقایق که هق هقش به یکباره خفه شد . میان

سکوت اتاق ، فقط صدای نفس های تندمان
شنیده می شد . لعنت به من ... لعنت به من .
عقب رفتم و پیراهنم را از روی زمین چنگ زدم .
چه مرگم شده بود ؟ داشتم از خودم برای شقایق
هیولا می ساختم ... به چه قیمتی ؟ ... تند تند
دکمه ها را بستم و از اتاق خارج شدم . تنم داغ
بود و چنان احساس تشنگی می کردم که انگار
چند روز است آب نخورده ام .
روی در یخچال پر بود از کاغذهای یادداشت زرد
رنگِ نقاشی شده . لابد کار شقایق بود . روی
اولی خودش را در ماشینش کشیده و زیرش
نوشته بود " این منم که دارم میام خونه تون " .

و با فلش به کاغذی که زیر نقاشی اول کشیده
اشاره کرده بود. باز هم یک نقاشی و نوشته ی
دیگر ... " این دختر خانومو می بینی ؟ منم که
مثلا دارم واسه یه آقای مدیر بداخلاق ناهار
درست می کنم . چون هیچ کس خونه تون نیست
و قرار هم نیست کسی اینجا باشه . فقط منم و
تو."

و روی کاغذ سوم کاریکاتور خنده داری از
خودش کشیده بود ... " این یکی رو می بینی ؟
مثلا منم که خوشکل شدم ... خوشکل شدم اصلا
؟ " ... و با فلش به برگه ی چهارم اشاره کرده
بود .

باز هم خودش را کشیده که به طرز مضحکی زیر
چشمانش سیاه شده بود ... " وای داشتم برات
پیام می نوشتم پیازام سوخت مجبور شدم دوباره
از اول پیاز خورد کنم می بینی چه شکلی شدم ؟
."

مشت محکمی کنار کاغذها به در یخچال کوبیدم
. درد دستم حس خوبی بهم داد . باید خودم را
تنبیه می کردم . ننگ به تو آرش . ننگ به تو که
اسم خودت رو میداری مرد ، حیوون ! ... دلم می
خواست سر خودم فریاد بزنم . لیوانی آب یخ سر
کشیدم و رفتم سراغ شقایق که در خودش مچاله
شده بود . گریه ی بی صدای مظلومانه اش برای
بار هزارم مرا از خودم متنفر کرد .

– شقایق .

به نرمی کنارش نشستم و دست روی شانه اش گذاشتم . به طرز بدی لرزید و بیشتر در خودش فرو رفت . زیپ پیراهنش هنوز از بغل باز بود زخم های لعنتی تنش دلم را آشوب کرد . به آرامی قفل دست هایش را از روی زانووانش باز کردم و سعی کردم پاهای خم شده اش را راست کنم تا بتوانم زیپ لباسش را ببندم .

مثل یک جوجه ی تازه از تخم درآمده می لرزید . باید قبل از اینکه حالش بد می شد کاری می کردم . به سمت خودم کشیدمش و سرش را روی پاهایم گذاشتم .

– آروم باش ... هیس آروم ... کاریت ندارم

دست هایش را روی صورتش گذاشت و باز هم
گریه اش را از سر گرفت .

– عزیزم خواهش می کنم . ممکنه حالت بد بشه

میان هق هق ، بریده بریده گفت : – ازت

ترسیدم ... من خاک بر سر ازت ترسیدم .

موهایش را نوازش کردم .

– این جوری نگو ... معذرت می خوام شقایق .

تقصیر من بود . می دونم که حق ندارم ازت

عذرخواهی کنم ... رفتارم اصلا درست نبود . منو

می بخشی ؟

– تو کار بدی نکردی . این منم که بی عرضه و
ترسوام چرا همون موقع که ازت فرار می
کردم بی خیالم نشدی ؟ ...چرا همون موقع مثل
یه آشغال منو دور ننداختی ؟ ... چرا وقتی به
دردت نمی خورم گذاشتی نفسم به نفست بند
بشه ؟

دست زیر شانهِ اش گذاشتم و بالاتر کشیدمش
تا صورتش را ببینم .

التماس کردم : – هیس ... خواهش می کنم
ادامه نده .

با درد پلک روی هم گذاشت و سرش را روی
سینه ام گذاشتم .

- معذرت می خوام . معذرت می خوام که ناراحت کردم . من ... من خیلی عصبی و کلافه بودم . فقط می خواستم یه ذره با تو آروم بشم . اما داشتم زیاده روی می کردم .
- گریه اش بند نمی آمد که نمی آمد .
- شقایق جان ؟ ... شقایقم ... نمی خوام منو ببخشی .
- نه نمی بخشمت . اصلا از اینجا میرم .
- حرفش از روی ناراحتی و یا عصبانیت نبود . از روی لجبازی خاص به خودش بود . خندیدم و لجش بیشتر در آمد .
- اصلا ازت بدم میاد . ولم کن برم .

محکم گرفتمش تا از دستم در نرود . میان خنده
های من و گریه های خودش تقلا می کرد
رهايش کنم . دست زیر چانه اش گذاشتم و با
جدیت نگاهش کردم و گفتم : - تمومش می کنی
یا نه ؟

با سرتقی تمام نچ کشید و اخم کرد .
- نه نمی خوام . ولم کن برم . ولم کن . ازت
متنفرم . ازت متنفرم .

مدام جیغ می کشید و دست و پا می زد .
خالی از هر احساسی گفتم : - باشه خودت
خواستی .

کشان کشان به سمت حمام بردمش و برای
لحظه ایی ترسید و میان دستانم بی حرکت ماند .

– چه کار می خوامی بکنی ؟

به سردی نگاهش کردم .

– کاری که همون اول باید می کردم .

با صدایی لرزان گفتم : – آرش ... خواهش می

کنم ... داری باز می ترسونیم .

به چشم های وحشت زده اش توجه نکردم و او
را به داخل حمام هل دادم . خودش را محکم بغل

کرد و عقب عقب رفت و به دیوار پشت سرش

چسبید . درست همانجایی که می خواستم بین

دیوار شیشه ای زیر دوش گیر افتاد . پرده را

کشیدم و میان فضای تنگ و نیمه روشن محصور

شدیم . دست هایم را دو طرف بدنش گذاشتم و

سرم را نزدیک بردم .

– مثل اینکه زبون خوش حالت همیشه نه ؟
لبه‌هایش تکان خورد اما هیچ صدایی از گلویش
خارج نشد . لابد از شدت ترس زبانش بند آمده
بود . مردمک های سیاه و براق چشم هایش دو
دو می زدند و دست هایش تلو تلو خوران ، دو
طرف بدنش آویزان شدند . با یک حرکت شیر
آب سرد را باز کردم و جیغش به هوا رفت و
خودش را به من چسباند و محکم شانه هایم را
چنگ زد .

با صدای بلند خندیدم .

– چی شد ؟ تو که می گفتی ولم کن .

نفس هایش کوتاه و قطع شده بودند و نمی
توانست همان لحظه ی اول حرف بزند .

- دیوونه .

- دیگه گریه می کنی یا نه ؟

محکم تر شانه هایم را میان چنگال های ظریفش
گرفت .

- می کشمت .

قهقهه زدم : - با کمال میل .

شیر آب گرم را هم باز کردم تا دمای آب متعادل
شود . کاملاً آرام شده بود .

- دیگه اونجوری گریه نکن . اون حرف های
وحشتناک رو هم تکرار نکن ... باشه .

آهسته سرش را خم کرد .

- بگو قول میدم .

- قول میدم .

- آفرین ... حالا سرتو بالا بگیر بینم .

مکت کرد .

- شقایق .

- دلم برات تنگ شده بود .

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد . شیر آب را بستم

تا بهتر بینمش و قطرات پرفشار آب مزاحم

دیدن برق چشم هایش نشوند . آرام خندیدم .

- توکه ازم متنفر بودی .

چشم چرخاند : - حالا یه چرتی گفتم .

مژه های خیس و به هم چسبیده اش نمای

جدیدی از چشم های سیاهش به نمایش گذاشته

بود . با چشم حرکت قطرات آب را روی صورتش دنبال کردم و نگاهم روی لبهای صورتی رنگش ثابت ماند . صورتم را نوازش کرد و بعد انگشت اشاره اش را روی پوست گردنم کشید .

– از چی ناراحت بودی ؟

نگاهش روی سیب گلویم بود که بالا و پایین شد . انگار خوشش آمد و دوباره اینکار را تکرار کرد . دوست نداشتم به لحظات بدی که میان من و پدرم سپری شد فکر کنم .

– بعدا بهت میگم .

انگشتان نوازشگرش را میان مشتم گرفتم . نمی خواستم دوباره حس خفته شده ام سر بر آورد .

به آرامی دستش را بیرون کشید و اولین دکمه ی
پیراهنم را باز کرد .

– نکن شقایق .

– حق با توئه ... باید همون اول انجامش می
دادیم .

دکمه دوم را هم باز کرد . دست هایش را گرفتم .
اگر ذره ایی دیگر پیش می رفت به هیچ وجه نمی
توانستم خودم را کنترل کنم .

– داشتم شوخی می کردم .

مصمم به چشمانم خیره شد و با جدیت پرسید :

– اولشم شوخی بود ؟

صادقانه جواب دادم : – نه .

اولین بار بود که اراده و تحکم را در چشمانش
می دیدم . همیشه در چنین لحظاتی حتی به
چشمانم هم نگاه نمی کرد . اما حالا دیگر از آن
شقایق همیشه فراری خبری نبود .

- اون درختی که گفתי ... می خوام ... می خوام
برای همیشه ریشه شو از دلم بکنم و بندازمش
دور ... تو کمکم می کنی ؟

موهایش را که حالا بلند شده و به گردنش
چسبیده بودند را عقب زدم و نرمه گوشش را
نوازش کردم . پوست خیس گردنش برق می زد
و صبر و قرارم را گرفته بود و جا داشت مثل یک
خون آشام بهش حمله ور شوم . اما حالا وقت

کج دار و مریز طی کردن و گام به گام پیش
رفتن بود .

گرمای بی اندازه ی تنش ، ندا می داد دیگر پا
پس کشیدنی در کار نیست . خم شدم و با
ملایمت ، نرم و طولانی ، بوسیدمش و کنار
گوشش زمزمه کردم : - اگه تو بخوای ، آره .
انگشتان ظریف و نوازشگرش دوباره روی پوستم
لغزیدند . شقایقم می خواست زن باشد و نمی
دانست من عاشق همین ناشی گری هایش
هستم . با شرم می گفتم من هیچی بلد نیستم و
نمی دانست من عاشق همین نابلد بودنش هستم
. می گفتم خجالت می کشم و نمی دانست شرم
و حیای نگاهش دیوانه تر و مجنون ترم می کند .

اصلا کدام احمقی گفته که دختر بودن فقط به
باکرگیست .

تنها چیزی که در ویتینگ روم شرکت سرجایش
قرار دارد خانوم شکیل است . با احتیاط از میان
کپه های خاک قدم بر داشتیم تا کفش هایم خاکی
نشوند .

- اینجا چه خبره ؟

گوشی را سرجایش گذاشت و ایستاد .

- ظاهرا یکی از لوله های آب نشتی داره . دارن

می شکنن تا جاشو پیدا کنن .

- پدرم کجاست ؟

- پایین تشریف دارن .

سری خم کردم و دوباره به سمت آسانسور رفتم . پدرم تمام روز قبل را به همراه مادرم در باغ کرج سپری کرده بود و هنوز ندیده بودمش . اگر تا دیروز کمی برای رفتن شک و تردید داشتم ، الان مطمئن هستم که سفر به آلمان و خلاص شدن از شر زخم های شقایق جزو الویت های من است . پشت میز مباشرش ، صادقی نشسته بود و مشغول صحبت با تلفن بود . دیگر به سکوتی که هنگام ورودم به این طبقه می شد عادت کرده بودم . برای لحظه ایی نگاهم کرد و دوباره حواسش را به مکالمه اش داد .

هر از گاهی صدای ضربه هایی که کارگرهای طبقه ی بالا به زمین می زدند می آمد و سکوت و همه می خاموشی موقتی کارمندان را می

شکست . بدون عجله پله ها را بالا رفتم و پشت
 به کارمندها رو به پدرم منتظر ایستادم . صحبت
 هایش طولانی شد اما من صبر کردم . آدمِ موش
 و گربه بازی نبودم . اگر قرار بود حرفی را بزنم
 برای زدنش معطل نمی کردم . و اگر قرار بود
 کاری را انجام دهم باید انجامش می دادم .
 خودش این را بهتر از هر کسی می دانست و
 خوب می دانستم که این ناراحتی ها و قهرها
 شیوه ی جدیدش برای به کرسی نشاندن
 حرفش است . اما مشکل اینجا بود که من هم
 پسر خودش بودم . به من نمی توانست یه دستی
 بزند و بعد مادرم را جلو بیاندازد .

درست پنج دقیقه سر پا ایستادم و بی هیچ
حرفی نگاهش کردم . گوشی را که گذاشت
سلام کردم .

– علیک سلام .

– باید با هم صحبت کنیم ... البته اینجا نه .

مشغول جابجا کردن کاغذها و فاکتورهای روی
میز شد و یکی از بچه های امور مالی را صدا زد .
– بله قربان .

دسته های فاکتور را به طرفش گرفت .

– اینا چک شدن . وارد سیستم کنین و بعدش ببر
بده خانوم علیزاده بایگانی کنه . رسولی تماس
گرفت بگو همه شون پرداخت شدن .
– چشم .

- صبر کردم تا پسر برگردد پایین .
- گفتم باید با هم صحبت کنیم .
- من که دیگه حرفی برای گفتن با تو ندارم .
- یعنی بازم قراره اتفاق دوازده سال قبل تکرار بشه ؟

کف هر دو دستش را به میز کوبید و ایستاد . اما صدای قدم های شتابان شخصی که پشت سرم بود ساکتش کرد . سرچرخاندم و مادرم را دیدم که با چهره ایی سرد و خاموش از میان میزها عبور می کرد و نگاهش را مستقیم دوخته بود به چشمان پدرم ، و تا لحظه ایی که رخ به رخ مقابلش ایستاد چشم از هم برنداشتند .

پاکتی که در دست داشت را محکم روی میز
کوبید و شعله های خشم از چشمان همیشه
گرمش فوران کردند .

- این چیه ؟

پدرم پاکت را بالا آورد . از همین فاصله هم می
توانستم دست خط دیا را تشخیص بدهم . پاکت
مخصوص به کمپانی مان در پاریس بود و نامه
هم یک نامه ی اداری رسمی . اما چه چیزش
مادرم را به هم ریخته بود ، نمی دانم .

- جریان چیه ؟

چشمان تنگ شده اش را از پدرم گرفت و
موشکافانه نگاهم کرد .

- تو خبر نداری ؟

- از چی ؟

به طرز عجیبی همه جا را سکوت محض فرا گرفته بود . حتی صدای تق تق چکش های آهنی ایی که تا چند لحظه قبل به کف طبقه ی بالا اصابت می کردند هم شنیده نمی شد .

- اینکه قرارمون داره زیر پا گذاشته میشه . همه ی سهام ها قراره به تو و رزا واگذار بشه ؟
اخم کردم و به پدرم نگاه کردم . نمی شد از چهره اش چیزی را تشخیص داد .

- خوب تو گوشتون فرو کنین . اگر سهام دار اصلی اون شرکت منم و حق رأی آخر با منه ، اجازه نمی دم همچین جلسه ایی حتی اسمش

هم سر زبون سهام دارای خرده پا بیافته . بینم
کی جرأت داره روی حرف من حرف بزنه .
هم من و هم پدرم خوب می دانستیم محال است
بشود روی حرف مادرم حرف زد . لازم نبود تذکر
بدهد . آرام بود و وای به روزی که طوفان به راه
می انداخت . عوارض و بلایای طوفان هایش را
من یکی که خوب می دانستم .
- قرار نیست آرش و رزا تا آخر عمر به هر سازی
که تو و رویا می زنین برقصن . اگه تا حالا
گذاشتم تو زندگی بچه ها دخالت کنین ؛ از این
به بعد این منم که ساکت نمی شینم .

نگاه مصمم و جدی اش را از پدرم گرفت و بی
هیچ حرف دیگری با همان گام های محکم و
مقتدر راه آمده را بازگشت .

پدرم پاکت را میان پنجه هایش مچاله کرد : -
همه اش تقصیر اون دیای مادر مرده است .

- اون فقط روال کاریه اداری رو انجام داده .

کلافه دکمه ی اول پیراهن سورمه ایی اش را باز
کرد و لیوانی آب سر کشید .

سعی کردم خنده ام را مهار کنم .

- مثل اینکه موناکو پر کشید رفت .

او هم خشمش را مهار کرد و از میان دندان های
قفل شده غرید : - برو خودتو مسخره کن .

لبخند زدم : - همچین جسارتی نمی کنم قربان .

مرا کنار زد و خم شد تا از روی دسته ی مبل
گتاش را بردارد . موبایلش را هم از روی میز
برداشتیم و به دستش دادم . قبل از اینکه از کنارم
عبور کند سرش را نزدیک آورد و پچ پچ کرد : -
به جای اینکه به ریش من بخندی برو دکمه ی
لباستو ببند که شاهکار هنری زنت بدجوری روی
گلوت چشمک می زنه .

خواست برود که به شوخی گفتم : - برو خدا به
همراهت .

پاکت نامه ایی که توی مشتش مچاله شده بود را
به سمتم پرت کرد و با خنده آنرا در هوا گرفتم .
شقایق گفته بود که تماشا کردن پدر و مادرم
جالب و مفرح است . حالا منظورش را می

فهمیدم . زوج جالبی بودند . چند قدم رفت و دوباره برگشت پای پله ها ایستاد .

- با هم حرف می زنیم .

پلک روی هم گذاشتم .

- چشم قربان .

با نگاه پر غیظی ، خط و نشان کشید و به سمت آسانسور رفت . بی توجه به کارمندا که با چشم های گشاد شده نگاهمان می کردند ، جای پدرم را اشغال کردم و با دیا تماس گرفتم .

- کجایی ؟

- تو ماشینم . دارم میرم ** لَ دُ فَن .

- چرا جریان جلسه ی واگذاری سهام ها رو به من نگفته بودی .

- پدرت ازم خواست . گفت خودش بهت میگه .
چطور مگه ؟ از دستم عصبانی هستی ؟
آرام خندیدم .

- نه عزیزم . اما مادرم عصبانی شده .
- به هر حال من موظف بودم برای همه این نامه
رو بفرستم تا خودشون رو سر وقت به جلسه
برسونن . مادرت هم مستثنی نبود .
- اما من مستثنی بودم .

آه کوتاهی کشید و صدای موزیک ملایمی که
پخش می شد را قطع کرد .

- ازم خواست همین یک بار رو به حرفش گوش
کنم . پدر توئه و منم نتونستم درخواستش رو رد
کنم . هنوزم رزا بی خبره . تا اونجایی که من می

دونم قرار بود تا وقتی که شما به سن سی و پنج سالگی برسین هیچ حرفی از بازنشستگی بزرگترا نباشه ... چرا پدرت می خواد این کارو بکنه ؟
به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و کمی جابجا شدم .
واقعا چرا پدرم می خواست درست همین لحظه به همه چیز پشت کند و خودش را کنار بکشد ؟
شاید می خواست مرا آزمایش کند و ببیند چند مرده حلاجم .

– الو ... بائوجی !

– نمی دونم دیا ... دوباره با هم دعوامون شد .

یاد کنایه اش افتادم و گوشی را بین شانهِ و گردنم گرفتم و اولین دکمه ی پیراهن سفیدم را بستم تا گردنم معلوم نشود .

- حالا می‌خواهین چه کار کنین؟
- نمی‌دونم. سر فرصت درباره اش صحبت می‌کنیم. راستی حتما امروز ارزش سهام‌ها رو چک کن و گزارشش رو برام میل کن.
- باشه. منم رسیدم شرکت و باید قطع کنم...
- می‌بوسمت.
- منم.
- تلفن روی میز زنگ خورد و منشی اعلام کرد مدیر عامل شرکت سمن شیمی آمده تا مرا ببیند.
- موبایل را کنار گذاشتم و به خاطر وسواسم میز به هم ریخته را مرتب کردم.
- تا پایین همراهی شون کنید.

چه زود پیش بینی پدر تحقق پیدا کرد . به یک روز نکشیده سرو کله اش پیدا شد . آرام و خرامان از پله های مارپیچ طبقه ی بالا پایین آمد و به احترام مقابلش ایستادم . بعد از سلام و احوال پرسی معمول ، تعارف کردم روی مبل بنشیند . منشی کنار ایستاد و پرسید : - قهوه بیارم ؟

سوالی زن را نگاه کردم . سری به چپ و راست تکان داد و گوشواره های پر زرق و برقش از شال آزاد و رهایش بیرون زدند .
- نه ممنون . عجله دارم و باید زود برم .

مقابلش نشستم . لباس رسمی دیروز را به تن نداشت و شال روشن و مانتویی باز و راحت به

تن داشت . پا روی پا انداخت و متوجه خلخال
ظریف دور مچ پایش شدم . سعی کردم بدون
پوزخند نگاهم را به چشمانش بدوزم .

- در خدمتونم خانوم .

یک وری به دسته ی مبل تکیه داد و انگشتانش
را درهم گره زد . حق با پدرم بود . دختر سخایی
فقط ساده و بچه بود و تقلید می کرد . اما این زن
کاملا حساب شده ، می دانست که دارد چه کار
می کند .

- بدون حاشیه میرم سر اصل مطلب . اومدم
ازتون خواهش کنم اگر براتون امکانش هست
قرارداد رو تا سه ماه بعدی هم تنظیم و تمدید
کنین .

خونسرد و جدی نگاهش کردم .

– آیا جا داره بازم توضیح بدم که من به هیچ

عنوان قراردادها رو عوض نمی کنم .

کمی آشفته شد اما سعی کرد ظاهر آرامش را

حفظ کند .

به نرمی و کمی چاشنی ناز گفتم : – گفتم اومدم

ازتون خواهش کنم .

– ببخشید خانوم ...

– جوشنی هستم .

– بله خانوم جوشنی ... نمی دونم علت

درخواستتون چیه اما من کارامو طبق برنامه ریزی

های خودم پیش می برم نه به خواهش و

درخواست دیگران .

برای لحظاتی هر دو به چشمان هم خیره شدیم .
اینبار جدی و غیر دوستانه گفت : - چرا این کارو
با من می کنی ؟

ابروهایم بالا پرید و با شگفتی نگاهش کردم .

- منظورتون رو نمی فهمم .

- تو که نمی خوای پای خرده حساب های

شخصی رو به معاملات کاریتون باز کنی .

با تو خطاب کردن من می خواست به کجا برسد

؟ ... به یک صمیمیت آنی؟!

- ببین خانوم محترم ...

میان حرفم آمد .

- می خواین شرکت مارو زمین بزنین ؟

- به هیچ وجه .

صدایش لرزید و چشمانش برق زد . افسوس که
نمی دانست من تمام بازی های زنانه اش را از
برم .

- چرا همین طوره ... تو یه چیزی فهمیدی و حالا
می خوای مارو پایین بکشی . می دونستی پدرت
سالانه با ما قرار داد می بنده و یک هویی پیدات
شد و همه چیزو کمتر کردی .

دستمال ابریشم دوزی سفیدی از کیفش بیرون
کشید و همان یک قطره اشک تمساح که به
وجودش شک داشتیم را پاک کرد .

- من رو حساب پول این قرارداد یک ساله چک
دادم دست مردم . اگه تا یک ماه دیگه پاس نشه

حکم جلبو می گیرن . حتما تو این چیزا رو می
دونستی که با من این کارو کردی .

چیزی نمانده بزنم زیر خنده . طوری رفتار می
کند که انگار سالها دوست بودیم و به یک باره
من بهش خیانت کردم . اما بی تفاوت نگاهش
می کنم که بینم تا کجا می خواهد ادامه بدهد .

- همه می دونن که تو توی پاریس پول روی
پولای پدرت میداری و هیچ احتیاجی به بیرون
کشیدن این سرمایه از شرکت ما نداری .
- خانوم ! آیا پدرم کتبا نوشتن و امضا کردن که
قراره همیشه سالانه ازتون خرید کنن ؟
- نه خیر .

پوزخند زدم : - پس نباید همچین ریسک بزرگی
می کردین . اما برای اینکه اعتبار شما خراب نشه
و روابط کاری دو شرکت مثل قبل باقی بمونه
درخواستتون رو قبول می کنم .

به وضوح جا خورد . حتما توقع نداشت انقدر
سریع موافقت خودم را اعلام کنم . حوصله
نداشتم بیشتر از این آه و فغان های بیخودش را
نظاره کنم و ردش کردم برود .

- یعنی ...

- بله خانوم یعنی قبول کردم . به خانوم شمس
می گم باهاتون تماس بگیرن و همراهش وکیل
رو میفرستم خدمتتون . می تونین تشریف ببرین

داشتم مؤدبانه عذرش را می خواستم اما نمی
دانم چرا بهش برخورد. انتظار چه کار دیگری را
از من داشت؟ یک درد ودل و خداحاظی گرم و
صمیمانه؟ ... هه.

بلند شدم و کنار ایستادم تا از میان مبل ها رد
شود. مقابلم ایستاد و کیفش را روی دوشش
انداخت.

– یه کم زود به توافق نرسیدیم؟

– کارهای مهم دیگه ایی هم دارم. شما هم که
ظاهرا عجله داشتین.

متوجه کنایه ام شد و پوزخند زد: – می گفتن
شبه مادر تی. اما ذات پر شیطننت به پدرت رفته
. از همچین مردهایی خوشم میاد.

اخم کرده و به سمت پله ها دست دراز کردم .

– خوش اومدین خانوم جوشنی .

با غرور نگاهم کرد و تیر آخرش را میان تاریکی انداخت .

– ولی هیچ وقت فراموش نکن محصولات

خوبتون رو مدیون شرکت موفق ما هستین .

نگفتم که با همان پول هایی که به قول تو از پارو

بالا می روند می توانم عین صد تا شرکت را

بخرم . بگذار فقط برود و ظاهر ریاکارانه اش را

بیشتر از این نبینم . سرش را پایین انداخت تا از

پله ها پایین برود . آسانسور باز شد و شقایق

لبخند به لب وارد شرکت شد . درست لحظه ایی

که جوشنی پایش را روی آخرین پله گذاشت

شقایق مقابلش ایستاد و چشمانش برق آشنایی

زد . البته از نوع بدجنسی اش .

– به به خانوم جوشنی عزیز .

مثل برق گرفته ها سرش را بلند کرد . گونه اش

پرید و ناباور به شقایق نگاه کرد .

– تو؟!

شقایق با بدجنسی تمام به چشمانش خیره شد و

کمی سرش را نزدیک آورد .

– آره ... من !

روی حرف " نون " مکث بلندی کرد . لحنش هم

رعب آور شده بود . بدون شک داشت جوشنی را

می ترساند .

– حال شادی جون چطوره ؟

جوشنی آب گلویش را قورت داد و نفس بلندی کشید .

– خوبه .

پله ها را پایین رفتم و کنار شقایق ایستادم .
دست دور شانہ اش انداختم .

– ظاهرا از قبل با همسرم آشنایی دارین .

چشمانش گرد شدند و زمزمه کرد : – همسر ؟ ...
بله ، بله یه آشنایی مختصر .

سرم را خم کردم تا صورت شقایق را بهتر ببینم .
هنوز هم با لبخند یک وری و نگاهی فاتح ، به
جوشنی زل زده بود

•
– من ... باید برم . خداحافظ .

- سرم را خم کردم و شقایق گفت : - به سلامت .
- سلام منو به شادی و همسر محترمش برسونین .
- کلمه ی " محترم " را پر تحقیر ادا کرد . نمی دانم شقایق از این زن چه می دانست که این طور او را به وحشت انداخته بود . نکند باز هم قضیه ایی مثل جریان شمس در کار باشد .
- جوشنی بدون اینکه برگردد و جواب بدهد با قدم هایی تند دور شد .
- شقایق متوجه نگاه پر استفهام من شد و زمزمه کرد : - چیه ؟ دیدی چطور کپ کرده بود ؟
- موزیانه خندید و نگاهی به اطراف انداخت .
- - پس پدرجون کجاست ؟ قرار بود با همدیگه بریم جایی .

– کجا ؟

دوباره زمزمه کرد : – بریم با کمک هم یه هدیه
ی توپ واسه سالگرد ازدواجشون بخریم و
حسابی مامانتو سورپرایز کنیم .

این دختر چه زود جای خودش را در خانه ی ما و
قلب پدر و مادرم پیدا کرده بود . البته آنها خیلی
وقت است که شیفته اش شده اند . من از قافله
عقب افتاده بودم .

– پدرم رفت خونه . یعنی فکر می کنم که خونه
باشه ... دقیق نمی دونم .

اخم ظریفی کرد و ابروهای دخترانه ی سیاهش
حالت قشنگی گرفت . مثل همیشه مانتو و
شلوارجین ساده ی مشکی به تن داشت . کفش

های محبوب اسپرت نایک مشکی اش را هم به پا داشت . از تنها خریدی که به همراه رزا در پاریس کرده و ازش راضی بود ، همین کفش های ساده و ساعت اسپرت ست همین برند بودند .

- این یعنی چی ؟

- یعنی اوضاع یه کم به هم ریخته . فکر نمی کنم امروز روز مناسبی برای خرید کردن و گذروندن یه روز پدر و دختری باشه .

نگاهی به ساعتش انداخت و لپ هایش را باد و نفسش را به بیرون فوت کرد .

- ولی من فقط امروز وقتم آزاده ... باشه میرم یه کاریش می کنم .

امیر طبق عادت معمول با سر و صدا وارد شد و از همانجا با صدای بلند گفت : - آی کیو ... سوئیچو بهم ندادی .

کنارمان ایستاد و ضربه ایی به شانہ ام زد : -
چطوری رئیس ؟

بی اختیار اخم کردم .

- سلام . گفته بودم منو این طوری خطاب نکن .

- خوب شد که نرفتی ، پدرجون اینجا نیست .

امیر نوک بینی اش را خاراند : - یعنی بازم باید بیخ ریشم باشی ؟

شقایق اعتراض کرد : - دارم لطف می کنم و ماشینمو بهت میدم .

– فعلا که لطف کردی و دوست ترشیده ات رو
انداختی به من .

شقایق آماده ی انفجار بود و با یک نگاه هشدار
دهنده ی من ساکت شد . امیر رو به من کرد و
گفت : – یعنی دارم فقط به خودم فحش میدما ...
کاش کمی این خواهر و بردار تن صدایشان آرام
تر بود . کاش !

– یه نیمروی ساده بلد نیست درسته کنه .
خورشتاش که همه یا شورِ شورن ، یا بی نمک .
گوشت و مرغ رو که اصلا نپخته و خام میذاره جلو
آدم ... نمی دونم آخه منو با آپاچی های آدم خوار
اشتباه گرفته ؟ ... برنج درست می کنه شفته و
شل و وارفته ... یا میزنه از دم می سوزونه ته

دیگش می کنه ... یکی نیست بگه مرد! نونت کم
، آبت کم؟ واسه چی لگد به بخت خودت زدی و
به سفره ی هفت رنگ مامان پز پشت کردی .
شقایق با بدجنسی لبخند زد : - از قدیم گفتن
دنیا دار مکافاتہ شکم پرست .

- آخه نباید به جای راه انداختن این نمایشگاه و
اون گالری و کوفت ، دو تا کلاس آشپزی می
رفت . یکی نیست بگه آخه هنر نون و آب میشه
واسه آدم .

لب هایم را به هم فشردم و خواستم هشدار
بدهم کمی آرام تر بحث و جدل کنند .
چهره ی شقایق جمع شد و به تمسخر گفت : -
آخه تو هنر می فهمی یعنی چی ؟

نیش امیر باز شد و چشم هایش درست مثل
خواهرش از شیطنت برق زد .

– بله که می دونم ... اثر مورد علاقه ام هم تابلوی
** رومئو ژولیتِ دیکسیه .

شقایق رنگ به رنگ شد و غرید : – خیلی بی
شعوری ... من رفتم .

برای خدا حافظی سری خم کردم و با عصبانیت ما
را ترک کرد .

امیر لبخند پیروزمندانه ای زد : – دیدی چطور
زبونشو کوتاه کردم . اصلا از مادر زاده نشده
کسی که بخواد حالِ امی...

نگاهش روی شقایق که داخل آسانسور ایستاده
بود ثابت ماند و چشمانش را تنگ کرد . شقایق با

لبخندی یک وری نگاهش می کرد . دقیقا ،
درست همانطور که جوشنی را نگاه می کرد .
امیر با صدای بلند گفت : - چرا مثل جادوگرای
بدجنس نگام می کنی ؟

باید در خانه به این دو تا تذکر می دادم که در
محل کارم کشمکش راه نیاندازند . شقایق با
حفظ همان لبخند ، موبایلش را از توی جیبش در
آورد و تکانش داد .

- دارم فکر می کنم وقتی دوست ترشیده ام ،
اعترافات قشنگت رو درباره دستپختش بشنوه
چه قدر قیافه اش دیدنی میشه .

رنگ از رخ امیر پرید و به سمت آسانسور هجوم
برد .

– به مرگ امیر مگه دستم بهت نرسه .

شقایق از جایش تکان نخورد و با ظاهری
خونسرد ایستاده بود . درست لحظه ایی که امیر
پایش به آسانسور رسید خم شد و جاخالی داد و
امیر غافل گیر شده با سر به دیواره ی داخلی
آسانسور خورد و بلافاصله در آسانسور بسته شد
. صدای قهقهه ی شقایق و خنده ی تمام
کارمنداها همزمان بلند شد . تند تند چند تا از
دکمه های آسانسور را فشرد تا امیر را در میان
طبقه ها سرگردان کند .

خندان به سمت من چرخید و همان طور که عقب
عقب به سمت در مشرف به راه پله ها می رفت

گفت : - دیدین به یه دقیقه نکشیده چطور
 حالشو گرفتم ؟ ... من برم تا این اژدها نیومده .
 کارمندها هنوز هم به خاطر این نمایش آرام می
 خندیدند . همین کارمندهایی که مثلا جلوی من
 نفس شان هم در نمی آمد . بر عکس تمام مدتی
 که با اخم دعوای این خواهر و برادر را نگاه می
 کردم ، با لبخند رفتنش را نظاره کردم . مهم نبود
 . بگذار همه بخندند . خاصیت وجود شقایق همین
 است . لبخند آوردن به لب های دیگران و
 نترسیدن از قضاوت شدن . کسی که نمی
 توانست خود وجودی اش را به خاطر ظاهر سازی
 پنهان کند . کسی که ظاهر و باطنش یکی بود و
 من چه غیرمنصفانه اسمش را گذاشته بودم "
 خانوم هنرپیشه "

– آقای آریا !

برگشتم و به خانوم شکیل که پای پله ها ایستاده
بود نگاه کردم .

– بله .

– خانوم سخایی تماس گرفتن و گفتن وقت می
خوان تا شما رو ببینن .

– برای چی ؟

– مثل اینکه کارشون مربوط به همون قراردادیه
که بستین .

اخم کردم . این دخترِ کنه هم ول کن نبود .

– بهش بگین براش وقت ندارم .

عزم رفتن کرد : – پس بگم نیستین ؟

– خیر خانوم ، بگین هستم و وقتی برای ایشون ندارم . چند بار بهشون گفتم هر کاری مربوط به اون قرارداد هست با مهندس کاوه تماس بگیرن نه اینکه بیان سراغ من . دقیقا این جمله رو بهش منتقل کنین .

– بله چشم .

– مگه قرار نبود آقای صیاد الان اینجا باشه ؟

– چرا چرا ... تماس گرفتن و گفتن تو راهن ... ببخشین تلفن داره زنگ می خوره .

– بفرمایین .

روی مبل نشستم و چشم هایم را بستم . دیشب خوب نخوابیده بودم و تمام شب فکرم مشغول بود . من نتوانسته بودم از پس قولی که به

شقایق داده بودم بر بیایم . نتوانسته بودم با زخم
های تنش کنار بیایم . این که عهد شکنی
محسوب نمی شد ، می شد ؟ آه کوتاهی کشیدم
و دوباره به حرف هایی که برای پدرم آماده کرده
بودم فکر کردم . بی برو برگرد باید می رفتیم
آلمان . بی برو برگرد !

** لِ دُ فَن (la de fans) : یکی از مناطق بیست
گانه ی شهر پاریس . منطقه ی لِ دُ فَن بر عکس
مرکز شهر پاریس ، مملو از برج های بلند و
مدرن است و بافت شهری مدرنی دارد . اکثر
کمپانی های به نام و برندهای معروف دنیا در این
منطقه فعالیت تجاری دارند .

**** تابلوی " رومئو ژولیت " اثر فرانک دیکسی
نقاش انگلیسی . این تابلو نمایی از بالکن و بوسه
ی پنهانی و عاشقانه ی (فرنج کیس) رومئو و
ژولیتِ ویلیام شکسپیر را به نمایش می گذارد**

بالاخره کار تعمیر کف دفترمان تمام شده و چند
نفر هم مشغول تمیز کردن طبقه ی بالا هستند .
این پایین را اصلا دوست ندارم . پدرم دستم می
اندازد و می گوید بد نیست گاهی با پایین دستت
هم دمخور شوی . بالاخره با هم حرف زدیم .
دیشب سربسته کمی از اتفاقاتی که در گذشته
برای شقایق رخ داده را برایش شرح دادم .
ناراحت شد . بدجوری هم ناراحت شد اما حتی

فکرش را هم نمی کردم مرا در آغوش بگیرد و با مهرِ پدران به شانه ام ضربه بزند و آرام کند .
 که با محبت دلداری بدهد و بگوید "غصه نخور باباجون همه چی درست میشه" . انگار تنها مشکلی که از گذشته باقی مانده امضای آن فریبرز روانی بر تن شقایق است . داغ ها و زخم هایی که بدجوری باعث دل آشوبه ام می شوند .
 من نمی توانم لمسشان کنم . از خودم بدم می آید اما فریبا می گوید این حس تو کاملا بدیهی و طبیعی است . شقایق مرا به بشقاب غذای مورد علاقه ام تشبیه کرد که با ولع شروع به خوردنش می کنم و ناگهان وسطش یک موش مرده پیدا می کنم . عصبانی شدم و داد زدم که نه من تا این حد ضعیف نیستم . اما با خودم که

رودربایستی ندارم . وقتی داغِ اولِ اسمِ مردی
روان پریش را بر تنِ زخمِ لمس می کنم تمام و
میل و اشتیاقم فروکش می کند . این را درست
بین اولین و تنها رابطه ایی که با هم داشتیم
فهمیدم . ولی ادامه دادم و نگذاشتم که متوجه
سرد شدنم بشود . اما حالا بدجوری خود درگیری
پیدا کرده ام .

دستی مقابل صورتم تکان خورد .

– حواستون به حرف های من بود آقا آرش ؟

گیج و منگ سر تکان دادم . حتی یک کلمه از

حرف هایش را هم نشنیده بودم .

– نه ... راستش نمی تونم فکرم رو جمع و جور

کنم ، ببخشید .

ابروهای نازکش را درهم کشید و گوشه ی لب
هایش به پایین آویزان شدند .

– پس داشتم قصه ی کرد شبستری می خوندم ؟
به ناچار لبخند کمرنگی زدم . موشکافانه پدرم را
برانداز کرد .

– اتفاقی افتاده ؟ هم شما حواس پرت شدین هم
پدرتون .

من هم به پدرم نگاه کردم . همانطور که غرق
دنیای خودش و به فضای نامعلومی خیره مانده
بود آرام صندلی گردانش را به چپ و راست
تکان می داد .

– نه اتفاقی نیافتاده .

تلفن روی میز زنگ خورد و پدرم ذره ایی عکس
العمل نشان نداد . خودم بلند شدم تا جواب بدهم
. منشی بود و اعلام کرد که وکیل پدرم آمده .
گوشی را سر جایش گذاشتم .

– ترمه خانوم ، وکیل پدرم پایین منتظرتون
هستن . قبلا به خانوم جوشنی گفتم که شما هم
همراه وکیلمون هستین .

لبخند زد و کیفش را از روی مبل برداشت و مقابل
میز پدرم ایستاد .

– آقای آریا ... من دارم میرم ، امری با من
ندارین ؟

پدرم تکانی خورد و با استفهام نگاهش کرد .
– جانم دخترم ؟

ترمه خنده ی آرامی کرد .

- شما پدر و پسر یه چیزیتون میشه عمو جان .

گفتم دارم میرم . امر دیگه ایی ندارین؟

با حواس پرتی گفت : - نه عزیزم . به خانواده

سلام برسون .

- بزرگیتون رو می رسونم . با اجازه .

لبخند به لب سری برایم خم کرد و رفت . منشی

اعلام کرد سخایی به همراه نماینده ی هانگ

آمده اند . بالاخره کار بناها تمام شده و

بساطشان را جمع کرده بودند . همه جا مثل روز

اولش از تمیزی برق می زد . در آسانسور باز شد

و با دیدن دخترک فضول پوزخندی زدم . پس

نخود آتش هم حضور داشت . با دیدن من

چشمانش برق زد و لبخندی از سر آشنایی زد .
دستش را دور بازوی پدرش حلقه کرده بود و مثل
دفعه ی قبل کت و دامن زیبا و خوش رنگی به
تن داشت . مهندس کاوه هم پنج دقیقه دیرتر به
جلسه رسید .

– خسته به نظر می رسید .

نگاهش نکردم و حواسم را به مرد چشم بادامی
دادم که داشت روند واردات قطعات دستگاه ها را
توضیح می داد . هر از گاهی پدرم نیز به میان
حرفش می آمد و شرایط شیپینگ کالاها را از
بنادر سنگاپور و دبی برای سخایی شرح می داد
تا بهتر به خم و چم کار وارد شود . و در کمال
تأسف فهمیدم که بعضی از کشتی های باربری

وقتی از خطوط آبی کشور بیرون می روند ، پرچم کشورمان را پایین می آورند و پرچم سنگاپور را جایش می گذارند . هه ... چه اقتداری .

– حرفاشون که ربطی به ما نداره .

اخم کرده ، نفسم را به بیرون فوت کردم . خودم به حد کافی کلافه بودم و این دختر هم انگار تنش می خارید . جا داشت یک گوش مالی اساسی بهش بدهم .

– پس تشریفتون رو ببرین بیرون .

دسته ی سندلی ام را گرفت و کمی آنرا به سمت خودش چرخاند . با عصبانیت از جایم بلند شدم و به خاطر حرکت ناگهانی من به عقب جهید و با ترس به سندلی اش چسبید .

- همه ساکت شدند و با تعجب نگاهم کردند .
- با اجازه تون ما بریم بیرون .
- چرخیدم در حالیکه سعی می کردم صدایم از خشم نلرزد ، رو به این دخترک سمج کردم .
- لطفا همراهم بیاین .
- وحشت زده آب گلویش را قورت داد و به پدرش زل زد . ظاهرا هنوز هم از پدرش حساب می برد .
- بعد از چند لحظه هر دو در دفتر پدرم بودیم . در را بستیم و با عصبانیت به سمتش چرخیدم .
- مشکل تو چیه دختر جون .
- با ناز موهایش را از روی صورتش عقب زد و اعتراض کرد : - اِ چتونه شما ؟ ... فقط خواستم باهاتون حرف بزنم .

- حرف بزن .

لب های قرمزش را گزید و نرمه ی گوشش را
میان انگشتانش گرفت .

- ام ... چیزه ... خب ... تو رو خدا مثل میرغضب
نگام نکنین دست و پامو گم می کنم .

- پس وسط این ادما چه کار می کنی ؟ اصلا
معنی کار و کارخونه رو می فهمی ؟ معنی دو هزار
نفر زیر دست بودنو مسئولیت تمام زندگیشونو
می فهمی ؟

پشت چشم نازک کرد : - بله که بلدم و می فهمم
. ناسلامتی من قراره جانشین بابا بشم .

سرد و بی تفاوت پوزخند زدم : - واقعا ؟ ... اینکه
طوری لباس بپوشی تا تموم خط و خطوط لباس
زیرات هم معلوم بشه جزو شرایط جانشینیه ؟
از شرم رنگ به رنگ شد و جیغ جیغ کرد : - تو
حق نداری بهم توهین کنی .
- توهین رو خودت به خودت می کنی مثل یه زن
بد و ناسالم تو دست و بال مردا می چرخه .
نتوانستم جلوی این دختر از کلمه ی هرزه و
بدکاره استفاده کنم . چشمانش از اشک برق زد .
اما یکی باید چشم های این دختر را باز می کرد .
- می خوای کار کنی و مدیریت کنی ؟ باشه بکن
ولی اول برو راهش رو یاد بگیر . اینجا محل کار

نه کت واک و محل زوج یابی بچه جون . اینجا رو
با کجا اشتباه گرفتی ؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید و
برای اولین بار مظلوم شد .

- داری بد قضاوت می کنی .

- من اصلا آدم قضاوت کردن نیستم اما به اندازه
ی همین عمری که دارم خوب آدما رو ، مخصوصا
شما زن ها رو می شناسم . راهی که داری میری
اشتباهه . خیلی بچه ایی ... هنوز خیلی بچه ایی .
موقعیت خودت رو درک کن . کافیه دست دو تا
آدم ناتو بیافتی تا تو یه لحظه دودمانتو به باد بدن
.

مثل بچه ها با پشت دست اشک هایش را پاک
کرد و رد سیاهی روی گونه اش جا ماند . چشم
هایش رنگ شگفتی داشت : - دلت برام می
سوزه ؟

- البته که دلم برات می سوزه . تو دختر دوست
پدرمی . حتی وقتی پدرم اومد خونه و خبر به دنیا
اومدن بچه ی دوستش رو ، بعد از پونزده سال
بچه دار نشدن داد هم یادمه . یا خرس صورتی
بزرگی که مادرم برای تولد سه سالگیت خریده
بود .

آب بینی اش را بالا کشید : - هنوزم دارمش .
خیلی خوشکلو ناناژه .

- پس قبول کن که بچه ایی .

حتی فکر اینکه این دختر پاک و ساده ، روزی مار خوش خط و خالی چون جوشنی شود هم تنم را می لرزاند . من سالها بود که خانواده ی این دختر را می شناختم اما خودش را هیچ وقت ندیده بودم و فقط اسمش را می دانستم . دلم نمی خواست مرتکب خطایی بشود .

- فرانک ! یاد بگیر هر جایی باید چطور رفتار کنی . در شأن خانواده ات رفتار کن . بزرگ شو و دنیا رو بزرگ تر بین . تو یه دختر زیبا و ثروتمندی ... و خیلی هم احمق . راه رو برای سوءاستفاده ی کسی باز نکن .

مثل بچه های حرف گوش کن محکم سرش را خم کرد : - باشه .

– فکر کنم هنوز درست هم تموم نشده نه ؟
– نه سه ترم دیگه مونده تا لیسانس حقوق
بگیرم .

ابروهایم از تعجب بالا پرید . هنوز خیلی کوچک
بود . جسارتش را داشت اما راهش را داشت
اشتباه می رفت . شاید بد نبود به پدرش هم
هشدار می دادم بیشتر حواسش را به این بچه
بدهد . به سمت میز پدرم رفتم و دستمال کاغذی
ایی از باکسش بیرون کشیدم و نزدیک تر از قبل
، مقابلش ایستادم .

– بیا بگیر . تموم صورتت رو سیاه کردی .

به دستمال توی دستم خیره شد و بعد با خواهش
به چشمانم نگاه کرد: - تو ... یادم میدی که چه
کار کنم تا مدیر خوبی بشم؟

امان از دست این دخترهای فانتزی طلب! جدی
نگاهش کردم و با قاطعیت گفتم: - نه خیر. من
کارای مهم تری تو زندگیم دارم.

مثل بچه گربه های ملوس چینی به بینی اش داد
و لبخند زد. حالا که دختر خوبی شده بود، من
هم جواب لبخندش را دادم. دستش را جلو آورد
تا دستمال را بگیرد.

- سلام.

سر چرخاندم و شقایق را در چهارچوب در دیدم
که نگاهش به دستمال کاغذی میان دست های
من و فرانک گیر کرده بود .

لبخند بر لب به سمتش رفتم .

- سلام عزیزم .

چشم از فرانک گرفت و به من نگاه کرد . لبخند
بی جان و بی حالی زد و گفت : - منشی این دور
و بر نبود و فکر کردم کسی اینجا نیست .

- شاید پایین باشه .

دست دور شانهِ اش انداختم و با دقت نگاهش
کردم . یک چیزی سر جایش نبود . فرانک تند و
تند صورتش را پاک کرد و به طرفمان آمد .

- سلام .

شقایق آرام سلام کرد . مصنوعی ... یک چیزی
توی صورتش مصنوعی بود . حتی تن صدایش
هم آرام و خسته بود .

– بینمت .

سرش را بالا گرفت . غمگین هم بود . دست
هایش را گرفتم . یخ هم کرده بود .

– حالت خوبه ؟

– خوبم .

رو به فرانک کردم .

– ایشون همسرم هستند ... شقایق .

فرانک که تا آن لحظه با دقت مشغول برانداز
کردن شقایق بود ، لبخند دوستانه ای زد و

دستش را پیش آورد : - خوشوقتم شقایق خانوم
. منم فرانک هستم . دختر دوست آقای آریا .

شقایق هم با او دست داد . انگار دست هایش
می لرزیدند .

- میشه مارو تنها بذارین .

نگاهش شیطانی شد و لبخندی یک وریزد .

- چشم .

در که بسته شد ، شانه هایش را گرفتم و به

چشمانش خیره شدم .

- خوب نیستی . اتفاقی افتاده ؟

بی حرف سر تکان داد و نگاهش را از من دزدید .

- شقایق ؟

- چیزی نیست . فقط داشتم رد می شدم از این اطراف ... دلم تنگ شد ، گفتم پیام بینمت .

- بیا اینجا بینم .

محکم در آغوشم گرفتمش و بوسیدمش . هیچ حرکتی نکرد و واکنشی نشان نداد . کلافه عقب رفتم .

- بازم کابوس دیدی ؟

جوابش میان تق تق در گم شد .

- بفرمایید .

خانوم شکیل در را باز کرد .

- ببخشین ... خانوم شمس اومدن .

ترمه که کنار میز منشی ایستاده بود لبخند بر لب
به سمت مان مد .

- سلام ...

و با چشمان ریز شده به شقایق نگاه کرد : - وای
سلام ... شقایق بودی ، درسته ؟

شقایق باز هم لبخند بی حالی زد . وقتی چال
گونه اش گم می شد یعنی حالش خیلی خراب
است .

- بله شقایق بودم ... و هستم .

- بهتون تبریک میگم . تازه دیروز خبر
ازدواجتون رو شنیدم .

- ممنون .

ترمه از توی کیفش پاکت کاهی بزرگی در آورد و
مقابلم گرفت .

– اینم متن قرار داد جدید . مثل اینکه وکیلتون
جایی کار براشون پیش اومد ، این شد که من
آوردم خدمتتون .

از توی جیب پیراهنم عینکم را در آوردم و به
چشم زدم تا متن قرارداد را بخوانم . در تمام
لحظاتی که ترمه سرش را نزدیک آورده و به
برگه های مقابلمان اشاره می کرد و توضیحاتی
می داد ، حواسم به شقایق هم بود که ساکت و
بی حرف کناری ایستاده و مغموم نگاهمان می
کرد . بعد از خداحافظی با ترمه پاکت را منشی

دادم تا آنرا به دست خانوم علی زاده برساند و
خودم را به شقایق رساندم .

– شقایق ... فکر کنم خودت بهتر می دونی که
نمی تونی حرف نگاهتو از من پنهون کنی ، مگه
نه ؟

به چشمانم خیره شد و با لحنی مبارزه طلبانه
گفت : – پس بگو دارم به چی فکر می کنم ؟
طره ایی از موهایش را میان انگشتانم به بازی
گرفتم . بوی خنک و ملایمشان شامه ام را
نوازش کرد .

– نمی دونم ، تو مغزت که نیستی . اما می دونم
یه چیزی باعث ناراحتیت شده که تو رو تا اینجا
کشونده .

طاقت نیاوردم و روی موهایش را بوسیدم . جاذبه
و کششی که این دختر داشت ، تمامی نداشت ،
هیچ وقت .

– یه چیزی شقایقی رو که دیروز بلند بلند می
خندید و وورجه وورجه می کرد ، حسابی به هم
ریخته .

پدرم به همراه مهمانانش از اتاق کنفرانس
بیرون آمدند . نگران بودم مثل همیشه واکنش
نشان ندهد . دیشب توصیه کرده بودم طوری
رفتار کند تا شقایق به آگاه بودنش مشکوک
نشود . فقط جواب داده بود "من مثل تو و مادرت
دل گنده نیستم" . شقایق خواست کنار برود اما
همچنان او را کنار خودم نگه داشتم و با

خونسردی موهایش را پشت گوشش زدم . وقتی کنارم بود دیگر نمی توانستم ازش فاصله بگیرم و دوست داشتم فقط عطر او را نفس بکشم .

- دخترم ... از این ورا .

لبخند زد . لبخندی واقعی !

- سلام .

همگام با هم جلو رفتیم و پدرم او را به بقیه معرفی کرد . فرانک سر به زیر کناری ایستاده بود که تا حد زیادی جای تعجب داشت . شقایق اما دیگر غمگین نبود . کنار پدرم همان دختر سرزنده ی دیروز شده بود و با خوش سر و زبانی همیشگی اش با بقیه احوال پرسی می کرد . پس مشکلم من بودم . نکند ... نکند فهمیده باشد .

اگر فهمیده ، پس دیروز چی ؟ دیروز که خوب بود .
 فریبا تاکید داشت بهش بگویم که چه مشکلی
 این وسط هست . اما نمی توانستم . نمی
 توانستم دلش را بشکنم . اگر می گفتم ، همین
 اعتماد به نفس نصفه و نیمه اش هم می شکست
 و از بین می رفت . او که مدام تکرار می کرد به
 درد من نمی خورد ، وای به لحظه ایی که بفهمد .
 بدون تردید ، حتم دارم دیگر لحظه ایی هم
 کنارم نمی ماند و این آخرین چیز است که در این
 وانفسای کاری می خواهم درگیرش شوم .
 مهمان ها رفتند و پدرم پیشنهاد داد برای ناهار
 به یک رستوران در همان نزدیکی برویم .
 - خانوم شکیل کجاست ؟

– یه چیزی دادم بیره بده خانوم علی زاده .
– پس بریم پایین وسایلمون رو جمع کنیم و بعد هم نهار .
سری خم کردم و جلوتر راه افتادم . پدرم دست دور شانه ی شقایق انداخته بود و می دانستم چقدر دارد تلاش می کند مثل همیشه برخورد کند .
کت و کیفم را برداشتم و به حسابدار ارشد و خانوم شکیل هم گفتم وسایل پدرم را به دفترش منتقل کنند . مشغول صحبت بودیم که با صدای سلامی بلند و آشنا مثل برق گرفته ها به سمت آسانسور چرخیدم . رزا داشت دوان دوان به سمت ما می دوید و دست هایش را دو طرفش

باز کرده بود . پشت سرش مهدی و دیا هم بودند

– سلام ... سلام ... سوپرایز ..

ما اومدیم .

شقایق هم دست هایش را از هم باز کرد و مثل
رزا دوید و همدیگر را در آغوش گرفتند . چشم از

بالا پایین پریدن آن دو تا و سر و صدایشان
گرفتم و به دیا نگاه کردم . مثل همیشه چند ثانیه

در آغوشم نگهش داشتم و روی موهای سیاه و

براقش بوسه ایی زدم .

– حسابی غافل گیرم کردین .

مثل خودم زمزمه کرد : – کار رزا بود .

بدون شک کار رزا بود. وگرنه چه کسی می
توانست مهدی را به ایران بکشاند. شقایق و رزا
از هم دل کردند و رزا مثل همیشه از گردنم
آویزان و محکم صورتم را بوسید. برای لحظه
ایی نگاهم با نگاه چند تا از کارمندها و چشم های
گرد شده شان تلاقی کرد. به خودم یادآور شدم
دیگر عمرا پایم را این پایین بگذارم.

– دختر دیوونه ... چرا بی خبر؟

دیا غرزد: – من از دیشب خواستم پیام. رزا
نداشت.

رزا خود را عقب کشید و چشم غره ایی به دیا
رفت.

– ساکت ! ... جوجه اردک زشت ... اگه میومدی
که سورپرایز نمی شد .

– مگه شما کی اومدین ؟

به سمت پدرم رفت و او را هم بغل کرد و بوسید .

– دیروز ... اول باید می رفتیم یه جایی .

نگاهی به مهدی که با لبخندی محو نگاهش می

کرد انداخت و گفت : – رفتیم کرج . قبرستون

خونوادگی تون .

پس اول از همه به دیدن آرزو رفته بودند . قبر

آرزو در باغ موروثی بود . دیا خودش را به بازویم

چسباند و رزا برایش پشت چشم نازک کرد ، بعد

با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود به

اطراف نگاه کرد . شال حریرش کاملاً از سرش افتاده بود .

- آخ جون بالاخره موفق شدم پیام ایران ...
شقایق ! ... از الان باید کلی برنامه با هم بچینیم .

شقایق که حالا برعکس لحظاتی قبل ، چشم
هایش هم می خندید گفت : - به روی چشم .
فقط وای به روزت اگه خرید کردن هم جزو
برنامه هات باشه .

- بدون اون که اصلاً نمیشه .

- حرفشم نزن .

دیا با لب های اویزان نگاهم کرد : - چی میگن ؟

- دارن سر خرید کردن با هم دعوا می کنن .

- باز شروع شد .

رزا دست به کمر چرخید سمتش و گفت : -
ساکت ! ... حرف ، حرف منه .

دست دور شانہ ی دیا انداختم : - انقدر اذیتش
نکن .

رزا هم چینی به بینی اش انداخت : - دختر لوس
.

شقایق دستش را بالا آورد : - آ آ ... از الان گفته
باشم . اینجا دیگه فرانسوی مَرانسوی حرف زدن
تعطیل . همین الان یه زبون واحد انتخاب کنیم
که من مثل گاو ...

اخمم باعث شد مکث کند و با خنده ادامه بدهد :
- مثل یه حیوون زبون نفهم ! بر و بر به
دهن شماها نگاه نکنم .

رزا کوله اش را جابجا کرد و یک تای ابرویش
بالا رفت : - تو که گفתי بری ایران یاد میگیری .
لب و لوچه اش آویزان شد : - وقت نکردم .
- آه ... پس کاش باهات شرط بندی می کردم تا
ببرم . عمو ! ... تول فرت منو مجبور کرد دو تا
چشم و یه زبون ...
چهره اش جمع شد و کمی سرش را تکان داد :
- گوسفندو بخورم ... تا یک هفته کابوس
گوسفند رو می دیدم و حس می کردم یه انسان
اولیه ام .
پدرم با صدای بلند خندید و گفت : - کله پاچه به
این خوشمزه ایی .

رزا با انزجار چینی به بینی اش انداخت و گفت :
- آیی ... تازه می خواست مجبورم کنه مغزشو
هم بخورم ... آه ..

حالت چهره اش درست مثل وقتی شده بود که
شقایق ظرف کله پاچه را سر میز گذاشته بود .
شقایق با صدا خندید و چشمانش برق شیطنت
همیشگی را گرفتند .

- بهت گفته بودم سوسکت می کنم .
به حال خودشان می گذاشتی شان تا شب حرف
می زدند . حواس همه ی کارمندها را پرت کرده
بودند و علنا همه به ما زل زده بودند .
- بهتره بریم .

رزا دست شقایق را گرفت : - آره بریم . دل
واسه زهره جون یه ذره شده .
قرار نبود بریم خونه .

شقایق به طرفم چرخید : - من می برمشون
خونه . شما به کارتون برسین .

مهدی اضافه کرد : - من همین جا هستم فعلا .
دست پشت کمر دیا گذاشتم و آرام به سمت جلو
هدایتش کردم : - با شقایق برو . دارن میرن
خونه .

لب هایش را بالا کشید : - اصلا نفهمیدم چی
گفتن .

از پله ها پایین رفتند و رزا سر چرخاند : - آقایون
! ... زود کارو تعطیل کنین بیاین خونه .

شقایق دستش را کشید : - بیا ... اینجا دیگه تو
رئیس نیستی خانوم خانوما .

رزا با غرور و اعتماد به نفس همیشگی اش جواب
داد : - هاه ! من همیشه رئیسم .

دیا آرام و ساکت پشت سرشان راه می رفت و به
اطراف نگاه می کرد . شقایق ایستاد و به سمت
دیا چرخید . لبخند به لب ، دستش را به سمت
دیا دراز کرد و او را هم همگام با خودش کرد .
فرشته ی بدجنس و مهربانم حواسش به همه
بود .

در آسانسور که بسته شد رو به مهدی کردم : -
دیا و رزا چشون شده ؟

پوف کلافه ایی کرد : - ذله ام کردن ... از وقتی
که دیا زیر بار مسئولیت های رزا تو شرکت نرفته
حسابی با هم چپ افتادن .

- برای اینکه امتحان داشت .

پدرم کتش را به تن کرد و موبایلش را در جیبش
گذاشت .

- دست پرورده ی آرشه دیگه ... دخترشم مثل
خودش حرفش یکیه . تو رو خدا بین این جقله
بچه ی ریزه میزه چطور پونصد نفرو رو انگشتش
می چرخونه .

- دایی شیشلیک رو کجا میشه پیدا کرد ؟

ضربه ایی به شانهِ ی مهدی زد : - بیا بریم یه
کبابی بهت بدم انگشتاتم باهاش بخوری .

واقعا که حلال زاده به دایی اش می رود . چهره
اش شاداب تر و بشاش تر از همیشه بود . مدام
لبخند به لب داشت و انگار چند سال جوان تر
شده بود .

سر جلو بردم و پچ پچ کردم : - ازدواج خوب
بهت ساخته .

با نیش باز چشمکی زد و دست در جیب شلوارش
کرد و پشت سر پدرم راه افتادیم .

دستی به عضلات گرفته و دردناک گردنم کشیدم
و از ماشین پیاده شدم . به قدری خسته بودم که
بعید می دانستم دوش آب گرم و دوازده ساعت
خواب هم بتواند خستگی مداوم این چند روز

کاری را برطرف کند . خانه مثل همیشه ساکت و آرام بود . طبق عادت همیشگی به آشپزخانه رفتم تا یک قهوه ی غلیظ برای خودم درست کنم .
- سلام .

نرم و آرام وارد آشپزخانه شد : - سلام . می خوای قهوه درست کنی ؟
همیشه مچ آدم را می گرفت .

- بله . می دونم ممنوعه ولی حسابی خسته ام .
تبسم به لب داشت و رب دشامبر سیلکش را مرتب می کرد .

- من برات درست می کنم عزیزم . تو برو بالا لباستو عوض کن .
- بابا خوابه ؟

– همه خوابن . رزا هم انقدر گشته بود که به محض رسیدن رفت خوابید .

– دیا خوب بود ؟

لبخند زد : – آره ... شقایق حسابی هواشو داشت .

قبل از اینکه به اتاقم بروم صورتش را بوسیدم . سریع دوش گرفتم و بعد از تعویض لباس هایم به طبقه ی پایین برگشتم . پدرم خواب آلود و دست به کمر میان آشپزخانه ایستاده بود .

– تو چرا بیداری ؟

داشت از مادرم سوال می پرسید .

– خوابم نبرد .

ماگ قهوه را از دستانش گرفتم و با لبخند به
پدرم نگاه کردم . انگار هنوز نگران این بود که
مادرم از دستش عصبانی باشد .

- شب به خیر .

- فردا که دیگه شرکت نمیای ؟

- نه کارام تمام شدن . کار شما هم همین طور .

می تونی با خیال راحت بری مونته کارلو !

چشمکی که زدم باعث شد اخم هایش درهم

شوند : - پسره ی ...

لب هایش را به هم فشرد و زیر چشمی نگاهی به

مادرم انداخت .

- روتو کم کن و برو .

خنده ام را خوردم و دست روی پیشانی گذاشتم
: - چشم قربان .

قهوه ی تلخ را مزه مزه کردم و با خیال راحت
راهی اتاقم شدم . سه روز تعطیل پیش رو داشتم
و می توانستم تمام وقتم را با شقایق باشم .
امروز شاید به یکباره سرحال و خندان شد ، اما
حواسم بود که تا لحظه ی آخر ، یک بار هم
مستقیماً به چشم های من نگاه نکرد . دختری به
این سرسختی به عمرم ندیده بودم . هر بار باید
کشفش می کردم و هر بار هم که می پنداشتم از
پس شناختنش بر آمدم باز هم ، برای درک و
فهمیدنش کم می آوردم .

باید اعتراف می کردم که زندگی با او هیچ وقت تکراری نمی شد. گاهی غمگین ، گاهی خندان ، گاهی متفکر ، گاهی مهربان ، گاهی بدجنس و شیطان ، و خیلی هم کم ، ساکت و مظلوم .

ماگ را روی پاتختی گذاشتم و متوجه تخت به هم ریخته شدم . پتو را کنار زدم و ابروهایم بالا پرید . آباژور را روشن کردم تا بهتر بینمش . خوابِ خواب بود . چطور همان اول متوجه اش نشده بودم . هندزفری های سفیدی به گوش داشت و می شد رد اشک را روی گونه اش دید . دوباره پتو را رویش کشیدم و آرام کنارش نشستم .

"شقایق ، شقایق ... آخه من با تو چه کار کنم؟"

موبایل را از میان دستش بیرون کشیدم و هندزفری را هم از روی گوشش برداشتم . موزیک پلیرش هنوز هم روشن بود . به تاج تخت تکیه دادم و هندزفری را به گوشم زدم تا بفهمم به چه گوش می کرده که این همه اشک ریخته . در پلی لیستِ پلیر تنها یک آهنگ وجود داشت و طوری تنظیمش کرده بود که همان یک آهنگ تکرار شود .

هیچ وقت با ترانه و موزیک میانه ایی نداشتم . آرزو می گفتم اگر خواستی حس و حال کسی را بفهمی ، ببین به چه آهنگی گوش می دهد . موزیکش که حسابی غمگین بود . خواننده با التماس شروع به خواندن کرد :

آغوش تو به غیر من به روی هیچکی وا نکن
قهوه توی گلویم پرید و تک سرفه ایی کردم .
نگران به شقایق چشم دوختم . همچنان غرق
خواب بود . چند جرعه قهوه ی داغ را پشت سر
هم خوردم تا گلویم صاف شود . دوباره آهنگ را
عقب زدم تا از اول بخواند .

منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن
من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم
واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر می کشم
چشم بستم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم .
چرا همچین آهنگی را گوش می داد ؟
منو تو آغوش بگیر آغوش تو مقدسه
بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

بی اختیار لبخند زدم و دستم را روی موهای
نرمش گذاشتم . جنس نگرانی ها و دوست
داشتنش فرق داشت . روزی صد بار زنگ می زد
و غرغر کنان می گفت کمتر کار کنم و بیشتر به
خودم استراحت بدهم .

چشمای مهربون تو منو به آتیش می کشه
نوازش دستای تو عاده ترکم همیشه
ماگ خالی را کنار گذاشتم و مقابلش دراز کشیدم
. نفس های بلند و منظمش نوید خواب عمیقش
را می دادند . گونه های مهتابی اش را لمس
کردم .

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بذار
به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار

لبخندم عمق گرفت . شقایقم حسود شده بود .
حالا می شد افکارش را بهتر خواند .
مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن
فقط به من بوسه بزن
به روح و جسم و تن من
هندزفری را برداشتم و موبایلش را خاموش
کردم .
"دختره ی دیوونه "
چشمم به دست های مشت شده اش افتاد که
بالشم را محکم میانشان گرفته بود . دست دراز
کردم و به خودم چسباندمش .
- شقایق ... شقایق .

تکان آرامی خورد و هوم خفه ایی از گلویش
خارج شد .

- شقایق چشمتو وا کن بینم .

- من خوابم .

- می دونم . ولی لطفا بیدار شو .

سرش را میان سینه ام مخفی کرد و دست دور
کمرم انداخت .

صدایش گرفته و خواب آلود بلند شد : - نمی

خوام . تازه جام گرم و نرم شده .

- صدات چرا این طوریه ؟ سرما خوردی یا زیادی
گریه کردی ؟

- میشه سوال نپرسی . فقط بذار همین جوری
بمونم .

- حرف های صبح مون نصفه نیمه موند .
- جوابی نداد . دست روی شانه اش گذاشتم و سعی کردم عقب بروم اما او محکم از پشت بلوزم را چنگ زد و تکان نخورد .
- پس نمی خوای حرف بزنی ؟
- نه !
- خب پس یه خانوم اینجا داریم که امروز حسود شده و حرفم نمی خواد بزنه .
- دستش بالا آمد و به نرمی موهایم را کشید .
- لعنتی ، لعنتی . از کجا فهمیدی ؟ چرا من هیچ وقت نمی تونم از دست تو در امان باشم .
- آرام خندیدم و بوسه ایی رو ساعد دستش زدم .

- خودت برام مدرک گذاشتی .
- بالاخره عقب رفت . من هم کمی خودم را بالا کشیدم و نور آباژور را بیشتر کردم .
- امروز چت شده بود شقایق ؟
- ورم و پف چشم هایش می گفت تا جا داشته و می توانسته گریه کرده .
- مهم نیست . الان خوبم .
- فکر کنم قرار بود همیشه با هم حرف بزنیم .
- اگه بگم ، میگی این دختره جز بدبختی و زنجموره گرفتن کار دیگه ایی نداره .
- نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم و او لب گزید . دست پیش بردم و چانه اش را نوازش

کردم . دوباره خودش را میان آغوشم جا داد و دست دور گردنم انداخت .

– امروز صبح رفتم به یه جلسه ایی . قبلا درباره اش بهت گفته بودم .

کمی فکر کردم و به خاطر آوردم که دکترمان بهش پیشنهاد داده بود در یک جلسه ی گروهی شرکت کند . گروهی که از زن هایی مثل خودش تشکیل می شد .

– یادمه . اما نمی دونستم تصمیم می گیری که بری .

– چند سال پیش هم روانپزشکم گفته بود که برم تو این جلسات شرکت کنم . اما من نتونستم . فکر می کردم رفتن و حرف زدن از دردی که بی

درمونه هیچ فایده ایی نداره . اما اشتباه می کردم
. خیلی خوب بود ... حسابی سبک شدم .

گونه ام را روی موهای نرمش گذاشتم و نفس
عمیقی کشیدم .

- می دونی آرش ... وقتی با هم حرف می زدیم ،
فهمیدم من از همه شون خوش شانس تر بودم .
یکی مجبور شده بود به خاطر بچه دار شدن از
کسی که بهش تجاوز کرده بود ، باهاش ازدواج
کنه . واقعا مونده بودم چطور تونسته همچین
کاری بکنه . اما گفتم بعدا عاشق هم شدن و سه
تا بچه ی دیگه هم داشتن . یکی دیگه هم بود که
بهش ...

دستش مشت شد . لابد داشت به چیز
وحشتناکی فکر می کرد . دست مشت شده اش
را نوازش کردم و بوسیدم .

- بهش دسته جمعی تجاوز کرده بودن . خیلی
وحشتناکه مگه نه ؟

- حتی همیشه بهش فکر کرد .

- اهوم . یکی دیگه هم بود ... اون یکی ... پدرش
بهش تجاوز کرده بود . فقط سیزده سالش بوده .
به نظرم از همه وحشتناک تره . یکی دیگه هم
بود که برادرش به خاطر پول اونو می فروخته .
می دونی آرش ! ... ترجیح می دم هزار بار اون
اتفاق برام تکرار بشه ولی خانواده ام همچین

کاری با من نکنن . چرا دنیا انقدر پست و کثیف
میشه ؟

- نمی دونم .

- از اونجا که پامو بیرون گذاشتم دلم برای همه
تون تنگ شد . برای شماها که تنهام نداشتین .

بغض کرده بود و صدایش می لرزید . با پشت
دست اشک هایش را پاک کرد .

- اول از همه رفتم سراغ امیر ...

آب بینی اش را بالا کشید . دستمالی دستش
دادم و روی بینی اش کشید .

- گفتم حلالم کن هر چی سرکوفت زدم و

اذیت کردم . می دونی آرش ! ... من از همه

شون خوش شانس تر بودم چون خانواده ام یه

لحظه هم ازم غافل نشدن و همیشه حمایتم
 کردن . بدون اونا هیچ می شدم . دو سه سال
 پیش یه دختریو تو بیمارستان دیدم . واسه
 چکاپ رفته بودم . رگ دستشو زده بود و از
 موسسه ی ریحانه آورده بودنش . چند بار دست
 به خود کشی زده بود ... می گفت یکی گولش
 زده و به اسم عاشقی ازش سواستفاده کرده ...
 اونم فقط یک بار ، اما از بخت بد به امید پسره از
 خونه فرار کرده بود و خانواده اش هم دیگه نمی
 خواستنش .

سعی کردم کمکش کنم .

ولی هر چی منت خانواده اش رو کشیدم فایده
 ایی نداشت . فکر می کردم همه مثل پدر و مادر

خودمن . فکر می کردم دلشون نمیاد جگر گوشه
شون بیرون از خونه آلاخون والاخون بمونه . اما
انگار دلشون از سنگ شده بود . می گفتن دختر
ما مرده و همچین دختری نداریم . دختره بازم
خودکشی کرد و مرد . خانواده اش حتی نیومدن
جنازه شو تحویل بگیرن .

هق هق کرد و دستمال را جلوی صورتش گرفت و
فین کرد .

– طفلک غریب و بی کس رفت تو دل خاک . به
چه جرمی آخه ؟

– این توی فرهنگ و تفکر مردمون جا افتاده .
شاید تا پونصد سال دیگه هم تفکرشون عوض
نشه .

با حرص غرید : - مرده شور تفکرشون رو ببره .
سعی کردم حواسش را از این موضوع پرت کنم
چون افسوس خوردن برای سنت هایی که به
طرز عجیبی با باور مردم عجین شده بود ، فایده
ایی نداشت .

- حالا بگو بینم دیروز چطوری موفق شدی
مامان بابامو آشتی بدی ؟
صورتش را پاک کرد و دستمال را کنار گذاشت .
هیجان زده گفت : - وای مگه مامانت کوتاه
میومد ... من موندم ، زهره جون به این آرومی و
ساکتی چطور انقدر عصبانی شده بود .
- خیلی از دست بابام شاکی بود .

با شیطنت خندید و چهار زانو مقابلم نشست .
پاهای کشیده اش زیادی تو چشم بودند . پتو را
روی پایش انداختم .

– بابات چه باحال شده بود . انقده خوشم میومد
داشتن با هم بحث می کردن . وسط دعواشون
رسیدم خونه . هی بابات می گفت غلط کردم ولی
مگه مامانت راضی می شد ؟ ... اصلا می خواست
چمدونشو ببندد بره . ماشاالله اصلا مثل این زن
ها که آبغوره می گیرن هم نبود . همچین با ابهت
! ... واقعا بعضی ها رئیس ماب به دنیا میان ، نه ؟
لبخند زدم و به نشانه ی "بله" پلک روی هم
گذاشتم .

– تو هم همین طوری هستی . هیچ وقت نمیشه
احساست رو فهمید ... خلاصه اینکه منم مثل
بابات افتادم به اصرار که حالا شما این بارو به
خاطر روی ماه من !

مکت کرد و با ادا برای خودش چشم چرخاند و
لپ هایش را باد کرد . این همان دختری بود که
تا لحظاتی قبل ، بغض داشت و گریه می کرد ؟

– دیگه مامان جون هم واسه خاطر گل روی
من ! کوتاه اومد و آشتی کردن . ولی آخرش
نفهمیدم داشتن سرچی دعوا می کردن . مامانت
هی می گفت حسام ازت توقع نداشتم . مگه
بابات چه کار کرده ؟ ... البته فضولی نباشه ها .

سعی کردم حواسم را از لباس خواب حریر
سیلک سیاهش که بند باریکش روی شانۀ اش
می رقصید پرت کنم .

– ما چند سال پیش با هم یه قول و قرارایی
گذاشتیم . وقتی من و رزا فارق التحصیل شدیم ،
مدیریت شرکت رو دادن به ما . اما هیچ سهامی
از اون شرکت به اسم ما دو تا نیست . پدرم و
رویا خانوم ، مادر رزا ، می ترسیدن همه رو
بفروشیم . بیشتر از این می ترسیدن که بخوایم
شونه از مسئولیت خالی کنیم و بریم پی آرزوهای
خودمون . چون نه من و نه رزا هیچ علاقه ایی به
مدیریت نداشتیم . اما من برای اینکه خودمو
اثبات کنم علایقم رو کنار گذاشتم و به خواسته
های اونا تن دادم . رزا هم همین طور . طبق قول

و قرارها ، قرار بر این بود که کل شرکت و سهامش تو سی و پنج سالگیه من و رزا ، بهمون واگذار بشه .

- یعنی سه-چهار سال دیگه ؟

- بله . اما پدرم داشت این قرار رو زیر پا می داشت و می خواست زودتر خودشو کنار بکشه .

چشمانش را تنگ کرد و لبخندی شیطنت باری گوشه ی لبش نشست .

- پس پدرجون می خواست زیر آبی بره ؟ آخی ... خو طفلکی شاید خسته شده . حالا همه اش

همین بود ؟

- بله همین بود .

هیچ وقت از تنش های میان خودم و پدرم
برایش نگفته بودم . و حالا که مشکلمان هم حل
شده بود ، احتیاجی به بازگو کردنش نمی دیدم .
کمی خودش را جلو کشید و با دقت به گردنم
نگاه کرد .

- وای ... این کار منه ؟

- آره خانوم خون آشام . البته بابا اسمش رو
گذاشته شاهکار هنری .

آرام زد روی گونه اش و لب گزید : - هـیـع !
خاک به سرم ! بابات اینو دیده . وای ابروم رفت .
دست دور کمرش انداختم تا کمتر وول بخورد و
بندِ ظریف و باریک مشکی را روی شانهِ اش
برگرداندم .

– شقایق . می دونی که چقدر دوستت دارم مگه
نه ؟

– هوم .

– هیچ وقت کسی رو مثل تو دوست نداشتم .
هیچ کس هم برام مثل تو نمیشه . اینو همیشه
یادت بمونه . باشه ؟

– هوم ... یعنی بله باشه .

نفس های گرمش که به گردنم می خورد را
دوست داشتم . حالا با احتیاط بیشتری می بوسید
.

– من برات کافی ام آرش ؟

– منظورت چیه عزیزم ؟

منظورش را خوب می فهمیدم ، اگر که بو برده
باشد چه در دل دارم .

– اون دختره پنه لوپه ...

– پنه لوپه !؟

– ترمه رو میگم ... لامصب زیادی همه چیز تمومه

. می دونم یکی از گزینه های بابات بوده . اصلا

خودم اصرار داشتم که زیادی به هم میان و

برای هم ساخته شدین . زیادی تک و خاصه .

– درسته ترمه واقعا دختر خوب و متشخصیه .

همه ی روابط کاری و اجتماعیش تو چهارچوب

درسته و آدم از مصاحبت باهاش لذت می بره .

این بار به جای لب هایش دندانهایش را روی

گردنم حس کردم . داشت گازم می گرفت .

با حرص اعتراض کرد: - می خوامی بازم خون
آشام بشم و تیکه تیکه ات کنم؟

با یک دست کمرش را گرفتم و چرخ می زدم. حالا
کاملاً رویش خیمه زده بودم.

- فقط نظرمو گفتم. اما بدون هیچ کس نمی تونه
مثل تو یه فرشته ی بدجنس باشه و منو دیوونه
کنه. هیچ کس مثل تو برام عزیز و خواستنی
نیست. به قول خودت فقط "یه دونه ایی تا
همیشه".

آرام بوسیدمش. مثل همیشه، دست برداشتن از
بوسیندش کار سختی بود. لب هایش زیادی
شیرین و دلچسب بودند و نمی شد از شان دل
کند.

- از رو پشت بوم اومدما . باید زود برگردم .
- الان دیگه ساعت دو شب شده .
- هـیـع . خاک عالم ... شهروز بفهمه وای به
- حالم میشه . آخرشم فهمید منو تو داشتیم رو
- پشت بوم با هم تیک می زدیم .
- نرمه ی لطیف گوشش را بوسیدم .
- مهم نیست .
- ولی خداییش راسته که میگن بوسه ی قایمکی
- مزه اش بیشتره . وای فکرش رو بکن . شهروز
- دو قدمی مون بود . شانسی مارو ندید . میگه فکر
- کرده دزد رو پشت بوم بوده .

میان موهایش نفس کشیدم . اما قبل از اینکه از
حد خارج شوم کنارش دراز کشیدم و یه سقف
چشم دوختم .

– صبح برو . الان سرده ... با همین لباسا اومدی
؟

– نه پتومو دور خودم پیچونده بودم . کسی هم
اینجا منو ندید . تو چرا انقدر دیر اومدی ؟ آخه
جلسه تا ساعت یازده شب ؟

– جلسه نه ... مهمانی شام بود . با نماینده های
پخش محصولامون .

– پس بخواب صبح باید بری شرکت .

– نه ... تموم شد . دیگه هیچ کاری ندارم .

آرنجش را روی تخت گذاشت و خودش را بالا کشید . موهایم را عقب زد و با مهربانی خاص خودش نگاهم کرد .

– حتما خیلی خسته بودی ؟ منم که ...

با ناراحتی لب گزید و برای دلجویی دستی به بازویم کشید .

– بچرخ و روتو اون ور کن .

ابروهایم بالا رفت :- واسه چی ؟

با اشتیاق خاصی که جدیداً پای ثابت نگاهش به من شده بود ، نگاهم کرد و ضربه ایی به شانه ام زد .

– حرف نباشه . یالا زود باش . بلوزتم در بیار .

دودل و با تردید ، تن به خواسته اش دادم و او
هم به آرامی عضلات پشت گردنم و کتفم را
ماساژ داد .

– خوبه این جوری ؟

با رخوت و فراغ بال ، پلک بر هم گذاشتم : –
هوممم ... عالییه .

– بخواب .

حس خوب و آرامشی را که به وجودم سرازیر می
کرد ، توصیف شدنی نبود .

– کارت خوبه .

– اگه همین یه کارو بلند نباشم که به درد لای
جرز دیوار می خورم ... حالا اون دختره ی آب
لمبوچی می خواست تو دفتر پدرجون ؟

حتی سعی نداشت کنجکاوی را در لحن صدا و نحوه ی پرسیدنش ، پنهان کند .

– خواستم برایش روشن کنم با باورهای غلط به جایی که می خواد نمی رسه .

شانه ام را محکم تر از قبل میان دست مشت شده اش فشرد .

– چقدر بدم میاد از این بچه های لوس و نر .
من نمی فهمم چرا پدر مادراشون اینارو به حال خودشون ول کردن . یکی نیست گوش اینا رو بیچونه و بگه بتمرگن درسشون رو بخونن . اینم مثل یلدا بود ؟

حرص خوردنش به خنده ام انداخته بود . اما سعی کردم جدی باشم .

– نه خدا نکنه ... دختر بدی نیست .

حالا دیگر تقریبا ناخن هایش توی پوستم فرو
رفته بودند .

– عزیزم ... داری کشتی می گیری یا ماساژ
میدی ؟

با بدجنسی خندید و ویشگونی از کتفم گرفت : –
هر کاری دلم بخواد می کنم ... میگم آرش ؟
– جانم .

– ... میگم ... چیزه ... من ... من ... ولش کن روم
نمیشه بگم .

– من که نمی بینمت پس راحت حرفتو بزن .
حرکت انگشتانش نرم تر شد و باز هم من من
کنان گفت : – اون روز تو خیلی خوب بودی ...

یعنی ... چطور بگم ، یه کاری کردی که دیگه ازت
 نمی ترسم . تک تک لحظه هایی که با هم بودیم
 خیلی خوب بود . همه چیزم عالی بود ... تو هم
 همین طور ... ولی من ... احساس می کنم در
 مقابل تو خیلی کمم . هیچی هم که بلد نیستم .
 خدا را شکر که بلد نیست . وگرنه دستش می آمد
 که آن روز یک جای کار می لنگید . به طرفش
 چرخیدم و او را میان بازوهایم جا دادم .
 - همیشه از دختری که تو هیفده سالگی از مردها
 متنفر شده انتظار زیادی داشت ، مگه نه ؟ تازه تو
 خیلی شیرین و خوردنی هستی .
 کمی تکان تکان خورد تا جایش راحت شود و
 سرش را روی بازویم گذاشت . هیچ چیز قشنگ

تراز برق چشم های سیاهش میان تاریک و
روشنایی نبود .

– اما حالا دوست دارم یاد بگیرم .

لک روی گردنم را لمس کرد .

– حداقل کمِ کمش از این آبرو ریزی ها راه

ندازم . اصلا این چه پوستیه تو داری ؟ ...

جنسش هم خارجیه مثلا . تو زرد از آب در اومدی
که .

دوباره تکانی خورد . نرمی لباس حریرش ،

پوست لطیفش ، عطر ملایم تنش ، خنکای

موهایش ، کف دستش که روی سینه ام بود و

ضربان قلبم را چک می کرد ، همه و همه داشتند

دست در دست هم می دادند تا خواب از سرم
بپرد .

- شقایق .

- هوم .

با لحنی جدی گفتم : - تکون نخور . می خوام
بخوابم .

دستش که حالا نوازش گونه روی بازویم سر می
خورد را در دست گرفتم و چشمانم را بستم .

- یعنی جدی جدی چهار روز دیگه عروسی می
کنیم و می ریم آلمان ؟

- شقایق .

- هوم .

- هیس !

+-+ دشمن پنهان +-+

نگاهی به آسمان یک دست آبی و بی ابر انداختم
و آهی کشیدم . دریغ از یک هم زبان . حداقل در
پاریس آقای آریا و زهره خانوم بودند . مهدی ،
رزا و حتی دیا به نوبه ایی آدم را از تنهایی و بی
هم زبانی در می آوردند ، اما اینجا از این خبرها
نیست . به خصوص که در مرکز شهر هم نیستیم
که با ایرانی جماعت برخوردی داشته باشم .
حتما در تهران الان همه در تب و تاب رفتن به
مدرسه اند و خیابان ها شلوغ و پر ترافیک شده
اند . اما اینجا خبری از حال و هوای پرشور اول

مهرماه نیست . دلم حسابی تنگ شده و مانده ام
چطور قرار است در این شهر درندشت اروپایی ،
که حتی یک کلمه از زبانشان را نمی فهمم دوام
بیاورم . دست در جیب پالتوی کوتاهم کردم و
قدم های بلندتری برداشتم تا زودتر به خونه
برسم و ناهار را آماده کنم .

خونه ی ما در یک محله ی ساکت و آرام در
حاشیه ی پارک جنگلی * * " پلنتیق و لد " است .
از آن محله هایی که هفت هشت خانه ی دو طبقه
با سقف های شیروانی نارنجی رنگ در یک بلوک
قرار دارند و حیاط های پشتی شان با حصار
چوبی از هم مجزا می شوند . حتی روی درخت
بزرگ و قدیمی همسایه پشتی یک خونه ی
درختی بزرگ هم هست که گاهی از اتاق خوابم

دختر و پسر کوچولویی را در آن مشغول بازی می بینم .

خیلی جالب است که اینجا هیچ کس دور خانه اش دیوار نمی کشد ، اما از ترس در و همسایه هم به خودش نمی لرزد . هیچ کس هم کاری به کار کسی ندارد . ساک خریدم را روی شانه ام مرتب کردم و دوباره دست در جیبم کردم . صبح ها هوا گرم و آفتابی است اما شب ها سردتر می شود . آرش می گوید تا یک ماه دیگر صبح ها ، هوا به زیر صفر درجه هم می رسد .

متوجه زن و مرد مسنی شدم که از روبرو می آمدند و با کنجکاوی نگاهم می کردند . لابد فهمیده اند غریبه ام . لبخند به لب از کنارشان

عبور کردم . هر چند که می دانم اینها به این
آسانی به هر کسی اعتماد نمی کنند و لبخند نمی
زنند .

البته به جز زن فروشنده ی فروشگاه سر خیابان
که انگار لبخند به لب به دنیا آمده . انگلیسی را
دست و پا شکسته صحبت می کند و حسابی با
تمام مشتری ها خوش و بش می کند . او تنها
کسی بود که متوجه تازه وارد بودنم شد و کلی
برای مسیرها راهنمایی ام کرد . آرش که می
گوید او هم آدمی است مثل خود من !

بالاخره به مقابل خونه ی خودمان رسیدم . سنگ
فرش سفیدی از میان چمن ها راه را به سمت در
ورودی خونه هموار کرده و ایوان چوبی سفید با

دو پله از سطح فضای سبز اطراف بالاتر قرار گرفته . کلید را از جیبم بیرون کشیدم و در قفل انداختم . متوجه زن همسایه شدم که مشغول هرس کردن شمشادهای کنار باغچه شان بود . برای لحظه ایی سرش را بالا گرفت و لبخندی تحویلیم داد . من هم با ابروهایی بالا رفته لبخند زدم و سری برایش خم کردم . ساک خریدم روی شانہ ام سنگینی می کرد . سریع وارد خانه شدم و در را بستم .

– خب اینم از این . بینم چند مرده حلاجی شقایق خانوم !

کفش هایم را شوت کردم کنار جا کفشی و دسته ی ساک خرید را گرفتم و آنرا روی زمین به دنبال

خودم کشیدم . خدا را شکر که آرش نبود تا بهم
گیر بدهد و چپ چپ نگاهم کند . با بدجنسی
خنده ایی بلند کردم و به آشپزخانه رفتم .
آشپزخانه ی ال مانند فقط با میز و صندلی شش
نفره ایی از فضای نشیمن جدا می شد و زیادی
کوچک و جمع و جور بود . البته من شلخته که از
خدایم بود . سر جیک ثانیه همه جایش را تمییز
می کردم و زیاد وقتم را نمی گرفت . سبزیجات
یخ زده را در فریزر گذاشتم و بسته ایی سبزی
قورمه که دیروز از یک فروشگاه ایرانی در مرکز
شهر خریده بودیم را در آوردم . گوشت هایی که
خریده بودم را کنار سینگ گذاشتم .

زن فروشنده اطمینان داده بود که حلال است .
می گفتم خریدار مسلمان زیاد دارد و برای همین

گوشت حلال هم می آورد . من هم در دل گفتم
بدبخت خبر ندارد من اصلا یادم نبود گوشت
حلال و حرام کیلویی چند ! ... خوب شد که قبلش
گفته بودم ایرانی هستم .

این خونه و آرامشش را دوست دارم . درست
است که همه اش چهار روز بیشتر نیست که
اینجا جاگیر شدیم ، اما حسابی اینجا جا افتاده
ایم . انگار سالهاست با اینجا عجین شده ایم .

حرف جانجون را زمزمه کردم "زن هر جا
شوورش باشه دلش خوشه!"

نشیمن کوچک و جمع و جور خانه با سقف و
دیوار چوبی و شومینه ی سنگی ، جزو فضای
دلخواه و محبوبم بود . چرا که زیادی گرم و دنج

است . دیروز یک صندلی راک چوبی هم خریدم
و کنار شومینه گذاشتم . کاناپه های راحتی
خاکستری و پرده های کتان و ضخیم سفید را
هم آرش انتخاب کرد . این بشر همیشه رنگ
خاکستری در انتخاب هایش دخیل است .
این روزها همه اش سرم در لب تاب است و
سرگرم یاد گیری ام . تازه می فهمم هیچ چیز از
بدن خودم و هیچ چیز از بدن مردها نمی دانم .
- کم کم داری واسه خودت یه پا استاد میشی
شقایق خانوم .

خندان گازی به سیبی که شسته بودم زدم و
ساک پارچه ایی خریدم را با پا به کناری شوت
کردم . بوی روغن داغ بلند شده بود و هول

هولکی پیازهای نگینی شده را در تابه ریختم و پنجره ی سفیدِ طاقچه ایی را باز کردم تا پوی پیار توی خانه پخش نشود . ساعتی یک بار هم ماشیننی از این خیابان خلوت و آرام نمی گذشت . یادم باشد چند تا گلدان هم برای پشت پنجره بخرم . شاید هم سبزی های معطر بکارم . مثل نعناع و جعفری . آره این طوری بهتر است .

" آه ... میوه هاشون اصلا مزه نداره . فقط رنگ و لعاب دارن "

سیب را کنار گذاشتم تا برنج ها را بشورم . جایی خواننده بودم مردها دوست دارند اتاق خواب روشن باشد تا پارتتر خود را ببینند . و زن ها برعکس هستند و تاریکی و نیمه روشنایی را

ترجیح می دهند . پس چرا آرش اصرار داشت
پرده های اتاق خواب تیره باشند . رنگ سیاه ! که
البته با غرغره های من با رنگ بنفش بادمجانی
تعویض شد . یعنی انقدر از دیدن بدن من بیزار
است ؟

وجدانم بهش حق می داد . اما من این روزها
وجدان را گذاشته بودم در کوزه . دست خودم
نیست اما حسابی خود خواه و حسود شده ام .
حالا که بیشتر ، مردها و احساساتشان را درک
می کردم ، می فهمیدم که من خیلی کم دارم .
مردها موجودات پیچیده ای نیستند و هنگام
رابطه غرایز قوی مردانه شان همیشه به
احساساتشان می چربد . یعنی آرش هم از همین

دسته مردهاست ؟ حتما هست دیگر . بالاخره او هم یک مرد است .

فریبرز گور به گور شده ، همجنس خودش را خوب می شناخته که آن بلا را سرم آورد . حالا می فهمم چرا می گفت "بلائی به سرت بیارم که هیچ مردی نگاه هم بهت نندازه" .

امروز وقت دکترم است و بعد از ده روز گشت و گذار قرار است برویم بینیم چه خاکی باید بر سرم بریزم . هفته ی اول که تماما به گشت و گذار گذشت . آرش یک اتاق لوکس در یک هتل چهار ستاره رزرو کرده بود و حسابی برای خودمان خوش گذرانندیم و تمام اماکن تفریحی و

موزه ها را گز کردیم . بعد هم که درگیر خانه و
وسایلش شدیم .

دوباره ذهنم به ناکجا آباد کشیده شد . به من می
گفت شیرین و خوردنی ! پس چرا دیشب که
پیشنهاد دادم تاپ حریرم تنم باشند مخالفتی
نکرد . وجدانم باز هم بهمش حق می دهد . اصلا
شاید همه چیز خوب پیش برود و بعد از عمل
هایی که قرار است از سر بگذرانم ، قابل تحمل
شوم .

" یعنی میشه؟! "

با یاد آوری لحظه های خوشمان نیشم شل شد و
قند در دلم آب کردند . چرا من احمق انقدر از
داشتن رابطه وحشت داشتم ؟ ... به این خوبی !

دوباره با بدجنسی خندیدم . عطر گرم و اغوا
کننده اش را حس کردم . دست هایش مثل
پیچکی رونده دورم پیچیدند و روی شکمم قفل
شدند .

بوسه ایی روی گودی گردنم نشاند و زمزمه کرد :
– خانوم بدجنسه داره به چی فکر می کنه ؟ هوم
... داری یه نقشه ی شیطانی جدید می کشی ؟
زیر گاز را کم کردم و دست روی گونه اش
گذاشتم .

– سلام . زود اومدی .

– کارم زود تموم شد .

– سلمان و حنیف هم اومدن ؟

- بله رسیدن . یه آپارتمان کوچیک تو مرکز شهر
اجاره کردن .

مشغول هم زدن گوشت های سرخ شده شدم .
- خوبه .

شانه ام را گرفت و محکم گونه ام را بوسید .

- چرا تو انقدر خوشمزه ایی ؟

ناخودآگاه ذهنم کشیده شد به دیشب . باز هم
وجدانم ندا زد " پسر مردم رو خر کردی و بهش
نگفتی که چه داغ هایی رو بدنته ، این تاوان
دروغه ! "

- اه نکن . بوی پیاز داغ میدم .

بی توجه به غرغره های من بوسه بارانم می کرد .
تنه ایی بهش زدم و کنار زدمش .

- برو اونور گوشته سوخت . برو بیرون بینم .
دستش از میان بازی یقه روی پشت گردنم سر
می خورد و نوازشم می کرد . شاخک هایم فعال
شدند . حواسم بود که جای داغ ها را خیلی کم تر
لمس می کرد . من احمق زیادی متوقع شده
بودم . فحشی نثار خودم کردم و به طرفش
چرخیدم . به نرمی بوسیدمش و سرم را عقب
بردم . انگشت اشاره ام را تهدید آمیز مقابل
چشمانش تکان دادم .

- اگه می خوای یه قورمه سبزی اساسی و دبش
درست کنم ، همین الان برو بیرون و دور و بر من
نچرخ . افتاد؟!

لبخندش میان پранتزه‌های دوست داشتنی نقش
بستند و آرام پلک روی هم گذاشت .

– افتاد .

– آفرین . حالا بدو برو بیرون .

خودم را سرگرم آماده کردن ناهار کردم و مدام
با خودم حرف های خوب و امیدوار کننده را تکرار
کردم .

" اون تنها کسیه که حرف دلت رو نگفته هم می
فهمه . اون تنها مردیه که مثل یه موجود کثیف
بهت نگاه نمی کنه . اون تنها کسیه که تونست
روح زخمی و نابود شده ی تو رو از نو بسازه و
ترمیم کنه . اون تنها کسیه که اراده ایی قوی
برای تحمل توی خل و چل داره ! "

آنقدر تکرار کردم و تکرار کردم تا همه ی افکار
مالیخولیایی دست از سرم بردارند .

planterwald **

زیر چشمی نگاهش کردم . چنان با اخم های
درهم رانندگی می کرد ، که انگار اگر کمی آن
ابروها را از هم باز می کرد ، ماشین متوقف می
شد . مردکِ عبوس ! با ده من عسل هم نمی شد
خوردش .

دست روی پایش گذاشتم و با ملایمت گفتم : -
آرش دِ آخه یه حرفی بزن . مردم از نگرانی .

دستم را در دست گرفت و بوسید و آنرا روی پایم گذاشت . یعنی نمی خواست نزدیکش شوم ؟
- بذار بریم خونه .

سعی کردم بغضم را کنار بزنم . چرا من احمق
انقدر نازک نارنجی و حساس شده بودم ؟
- چی بهت گفت که انقدر به هم ریختی ؟
پوف کلافه ایی کرد و نگاهی به جی پی اس
ماشین انداخت تا از درستی مسیر مطمئن شود .
- نکنه ... نکنه سرطان ... آره ... سرطانم دوباره
...

عصبی به میان حرفم آمد : - نه خدا نکنه ...
عزیزم میشه ازت خواهش کنم تا خونه سکوت
کنی ؟ من زیاد به این مسیرها وارد نیستم و نمی

خوام الکی دور خودم بچرخم . پس صبر کن
برسیم خونه . باید با آرامش درباره اش حرف
بزنیم .

دکتری که قرار بود مرا عمل کند ، کلی آزمایش
برایم نوشته بود تا مطمئن شود برای بیهوشی
هیچ مشکلی ندارم . می گفت به خاطر داروهای
که مصرف می کردم و می کنم این آزمایش ها
ضروریست . امروز هم جواب ها را دیده بود و با
هر کلمه ایی که می گفت ، ابروهای آرش بیشتر و
بیشتر درهم گره می خورد و تا الان از هم باز
نشده اند . من که یک کلمه هم نفهمیدم اما می
دانم خبرهای خوبی در انتظارم نیست . شاید
دیگر کار از کار گذشته و عملی در کار نیست .
شاید رد این داغ های لعنتی قرار نیست هیچ

وقت خوب شوند . شاید هیچ امیدی به بهبودم
نیست . شاید ... اوف ... تا به خونه برسیم دیوانه
می شوم .

کفش هایم را کنار جا کفشی انداختم و به
طرفش چرخیدم .

- اینم خونه . بگو تا سخته نکردم .

لعنتی داشت با حوصله کفش هایش جفت می
کرد و سر جایش می گذاشت .

- جیغ زدم : - آرش !

بازویم را گرفت و مرا روی کاناپه نشاند . مقابلم
زانو زد و به چشمانم خیره شد . غمگین و متفکر .

- شقایق ... قرار نیست هیچ عملی در کار باشه
... البته شاید ...

چشم های روشنش رگه هایی قرمز به خود
گرفته بود و مردمک هایش بدجوری دو دو می زد

•
- چرا؟

دست های یخ زده ام را میان دست هایش گرفت

•
- چون تو حامله ایی .

مثل بادکنکی که بادش خالی می شود روی کاناپه
وا رفتم و به آن واحد تمام بدنم لمس شد . ناباور
به آرش زل زدم و دهان باز کردم اما هیچ صدایی
از گلویم خارج نمی شد . گوشم سوت می کشید
و صدای او را هم به درستی نمی شنیدم .

خودش را بالا کشید و کنارم نشست .

– نفس بکش عزیزم ... شقایق .

چند لحظه طول کشید تا اتفاقی که افتاده بود را درک کنم . درک کنم که یک موجود زنده در بطن من وجود دارد . بلافاصله خشم و عصبانیت جای بهت اولیه را گرفت و دست آرش را از روی شانه ام پس زدم و خودم را عقب کشیدم .

– تقصیر توئه ... من ... تو ... تو که می دونستی من هیچی بازم نیست ... اصلا ... اصلا ...

داشتم هوا کم می آوردم و نفس کشیدن برایم سخت می شد . وادارم کرد یک لیوان آب بخورم و با خونسردی داشت دست به کمرم می کشید و قفسه ی سینه ام را ماساژ می داد .

- خواهش می کنم آروم باش . خودم می دونم
که تقصیر منه .

همان طور که مثل جنایتکارها می دیدمش ، زدم
زیر گریه و فین فین کردم : - چرا مواظب نبودی
؟

- بودم ... باور کن خودمم موندم که چرا این
طوری شد .

- پس شاید اشتباه شده ، هان ؟

- نه اشتباهی در کار نیست .

- پس چرا من هیچی حس نکردم ؟ چرا اصلا
نفهمیدم ؟

کمی گریه ، باعث شد از آن شوک زدگی اولیه
خارج شوم . انگار او هم به خوبی این را می

دانست که برای لحظاتی مرا به حال خودم گذاشته بود . با آستین بلوزم اشک هایم را پاک کردم و دو دستی زانوهایم را بغل زدم . مثل همیشه ، نمی شد به خوبی از نگاه کردن به چهره و چشم هایش پی به احساسش ببری . این را خوب فهمیده بودم که زیادی تو دار است .

– حالا چی میشه ؟

سرش را عقب برد و چشم هایش را بست . حال استیصال و زارش می گفت خبر بد دوم در راه است . جدی نگاهم کرد و صدای سرد و بی احساسش تنم را به لرزه انداخت .
– فکر می کنم باید سقطش کنیم .

بی اختیار دستم را روی شکم صافم گذاشتم و بی
حال نالیدم : - بکشیمش !!

دستی به دماغ و دهنش کشید و خودش را
نزدیک تر کرد .

- عزیزم خواهش می کنم منطقی فکر کن . به
این هم فکر کن که به خاطر داروهایی که مصرف
می کنی شاید اصلا اون بچه با کلی نقص به دنیا
بیاد .

- من که خیلی وقته آرامبخش مصرف نکردم .
دوز داروهامم پایین آوردن . واسه همین هم کلی
وزن کم کردم . ما که هنوز از هیچی مطمئن
نیستیم . هان ؟ شاید راهی باشه که بتونیم از
سلامتش مطمئن بشیم .

خم شد و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت
و سرش را بین دستانش گرفت . نیم رخ
متفکرش می گفت او قصد احساسی عمل کردن
ندرد .

- برای مطمئن شدن از سلامتش ، سن جنین
باید بیشتر باشه . مثلاً سه ماه . اگه هر نقصی
داشته باشه می تونی تضمین بدی که بدون هیچ
حسی و وابستگی ایی تحمل سقط کردنش رو
داری ... باید مصرف داروها تو قطع کنی ... اگه
نگهش داریم هزار و یک جور دردر پیش رومونه
ولی اگه الان این کارو انجام بدیم همه چی
راحت تره . برای تو هم همین طور . الان کمتر
اذیت میشی .

می توانستم از همین جا هم نبض زدن شقیقه
اش را حس کنم . دست میان موهایش برد و در
همان حالت ماند . چشمم به رگ برجسته ی
گردنش افتاد . معلوم بود بدجوری در عذاب است
. حتی وقتی که از خاطرات مرگ خواهرش هم
حرف می زد هم احساساتش را مهار کرده بود .
از برخورد اولم خجالت کشیدم . ناسلامتی من
زنش بودم . آرام به سمتش خزیدم و سرش را
در آغوش گرفتم .

- آروم باش داری با خودت چه کار می کنی ؟
صدای گرفته اش لرزید : - دارم دیوونه میشم
شقایق . من جون تو رو به خطر انداختم .

منِ احمق فراموش کرده بودم که این مرد هنوز
بار عذاب گذشته را به دوش می کشد . عقب
رفتم و دست روی گونه اش گذاشتم . سرم که
مقابل سرش قرار گرفت با تحکم گفتم : - من و
تویی وجود نداره . ما آرش ! ما این کارو انجام
دادیم . مسئولیتش پای جفتمونه ، نه فقط تو به
تنهایی . هوم ؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و زمزمه
کرد : - عملت چی میشه شقایق ؟

دو حالت دارد . یا آنقدر از زخم های تنم بیزار
است که حاضر است به خاطر با من بودن بچه
اش را بندازد . یا آنقدر دوستم دارد که باز هم
حاضر است بچه اش را به خاطر من بندازد .

تهش ختم می شود به اینکه این مرد دیوانه وار
دوستم دارد .

- بیا به خودمون زمان بیشتری بدیم . بذار اول با
چهار تا دکتر و متخصص مشورت کنیم بعد .
- اما تو نباید داروها تو قطع کنی . اگه بازم سر و
کله ی سرطان پیدا بشه ... اگه بازم ... نمی تونم
شقایق ... نمی تونم این ریسک رو قبول کنم .
من نمی دونم تو حسست به اون چیه ... ولی هر
چیزی که جون تو رو تهدید کنه رو دوست ندارم
و ازش بیزارم .

ضربه ایی به شانهاش زدم و عقب رفتم .
- یه جوری حرف می زنی انگار یه زامبی تو
شکممه . ناسلامتی بچه مونه .

دستش را گرفتم و روی شکمم گذاشتم . غمگین
و گرفته به چشمانم نگاه کرد . خاکستری های
نگاهش زیادی سرد شده بودند .

– بیا یه کم خوش بین باشیم . هان ؟ ... اصلا
مگه نمی دونی استرس و ناراحتی واسه زن حامله
خوب نیست . پس چرا مثل ماتم گرفته ها زل
زدی به من ؟

می ترسیدم ... دوباره ترس ها داشتند یکی یکی
به جانم می ریختند . اما من یه این شرایط لنگ
در هوا ماندن عادت داشتم ام . یکی از حسن
های سرطان ، میان برزخ زندگی کردن است .
بالاخره مقاومت را کنار گذاشت و دستش به

نرمی روی شکم سر خورد و نگاهش به زیر
افتاد .

اگر با یک زن معمولی ازدواج کرده بود حالا یک
جشن دو نفره می گرفتند و این خبر را با شادی
به گوش همه می رساندند . حتما ذوق می کردند
و پدرش هم غرق سرور می شد که بالاخره قرار
است پدر بزرگ شود . اما او اینجا با من میان این
برزخ گیر افتاده . من که می خواستم نباشم . ولی
حالا ما اینجا کنار هم ایستاده بودیم با یک جنین
در شکم من .

دوباره نگاهش از روی شکم بالا آمد و لبخند
غمگینی زد . میان گریه خندیدم و او محکم در
آغوشم گرفت .

ثبات ، دوباره به خونه ی کوچک و نقلی مان
برگشته از وقتی که دکترها اطمینان داده اند هیچ
خطری جنین بیست روزه مان را تهدید نمی کند .
اما این باعث نمی شد تا آرش مثل وسواسی ها
به پر و پای من نیچد . گاهی از این همه توجه
کلافه می شدم و دلم می خواست موهایش را
یکی یکی بکنم . آنقدر که او را به همراه سلمان و
حنیف به باشگاه فرستادم تا حداقل دو ساعت از
شر وسواس هایش در امان باشم .
هنوز خبر باردار شدنم را به هیچ کس نداده ایم .
هنوز هم شرط سه ماهه ی آرش سر جای
خودش باقیست . هنوز هم مایل به نگه داشتن

بچه نیست . اما انقدر در گوشش خواندم مشکلی
پیش نمیاید ، که کمی آرام گرفته . اما در ظاهر .
چون می دانم تا خودش نخواهد ، ذره ایی هم
نمی توانی پی به احساس درونی اش ببری .
شاید بودن در جمع دوستانش باعث شود
نگرانی هایش کم تر شوند و ورزش کمک کند
روحیه اش بهتر شود و استرس کمتری را پشت
سر بگذارد . چون هر چه او آرام تر باشد خودم
آرام تر می شوم . تماس هایش با فریبا بیشتر
شده و گاهی حتی فرانسوی حرف می زند تا سر
از کارش در نیاورم . می دانم که او هم مثل
پدرش به طرز جنون آمیزی روی خانواده اش
تعصب دارد . هر چقدر هم که نگاهش سرد و
مغرور باشد ، این گرمی در خونس وجود دارد .

حتی نمی گذارد خم به ابرویم بیاید و مثل پروانه دورم می چرخد . پیشنهاد داد که یک خدمتکار بیاورد و من تهدید کردم اگر این کار را بکند خودم را از درخت حیاط پستی آویزان می کنم . همینم مانده بود یک دختر یخ و ماست بلوند که زبانش را نمی فهمم هم بیاید دور و برم بچرخد . کلافه کنترل را کناری انداختم و نگاهش کردم . سرش در لب تاب بود و تند تند مختصات نقشه ایی را در نوار دستور برنامه ی اتوکید تایپ می کرد . لحظه ایی هم مکث نمی کرد و من مانده بودم مغزش چطور گنجایش این همه ارقام و اعداد را دارد . لابد از آن خرخوان هایی بوده که همه اش سرشان در کتاب بوده . البته رزا گفت چند بار مچش را در کتابخانه در حال شیطنت با

دخترهای دانشگاه گرفته . یاد تعریف های رزا
افتادم و حرصم گرفت . لعنتی . فقط خدا می داند
چند تا دوست دختر داشته

کوسن را برداشتم و پرت کردم سمتش . با
تعجب نگاهم کرد .

– حالت خوب

اخم کردم : – نه خیرم . حوصله ام سر رف

– همین دیشب بیرون بو

– خب بازم بریم .

عینکش را برداشت و چشم هایش را مالید و به
ساعت نگاه کرد .

سریع نیم خیز شدم : – بهونه در نیاری ... گفته

اخم هایش درهم شد : - مگه صد دفعه نگفتم یه
هوپی تکون نخور و آروم بلند شو!

کلافه دستم را در هوا تکان دادم و غرغر کنان
بلند شدم .

- آه برو بابا ... همش چپ و راست به من گیر
میدی.

ابروهایش بالا رفت و خونسرد گفت : - بیرون
رف

و دوباره به لب تاب

از لج کوسن دیگری به سمتش پرتاب کردم .

- نیا ... خودم می رم .

برای بیرون رفتن آماده شدم و پالتوی کوتاهم را
روی آرنجم انداختم .

– خداحافظ من رفتم .

بدون اینکه نگاهم کند گفت : – دستکش هاتو

هم بردار . بی

– حتما ! چون ممکنه بهم خوش بگذره و دیر

برگردم .

هیچ تغییری در چهره اش ندیدم . قهر کرده بود
مثلا ؟ خب بکند ! بدون هیچ حرف دیگری از خانه

بیرون زدم . آخر آدم هم انقدر سفت و سخت !

اگر یک کم تفریح کند چی ازش کم می شود . آه

آه مردکِ ... دلم نمیاید فحشش بدهم . طفلک از

صبح رفته بود سر کار و حالا هم که برگشته بود ،

داشت با همان لباس های بیرون ، نقشه های

عقب افتاده را می کشید . کارش شده بود مدام

دکتر بردن من و حسابی از برنامه هایش عقب افتاده بود . دیشب هم تا دیر وقت بیدار مانده بود . عذاب وجدان گرفتم و برگشتم . داشت پشت سرم می آمد . با اخم های درهم و چهره ایی جدی . دست دور بازویم انداخت و مرا با خودش هم قدم کرد .

۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲۲

- برگردیم خونه .

همان طور که نگاهش به رو به رو بود گفت : -

چرا مثل بچه ها لج می کنی ؟

- معذرت می خوام .

سرش را خم کرد . نگاهش مهربان شده بود .

- دوست داری کجا بریم ؟ ... برم ماشینو بیارم ؟
- نه بیا بریم تا رودخونه ... قایق سواری هم بکنیم .
- حرفشم نزن .
- خودم را لوس کردم و صورتم را به بازویش چسباندم .
- آرش ... خواهش می کنم ... لطفا !
- همون یک بار پشت دستمو داغ کردم که دیگه تو رو با خودم وسط دریا و رودخونه نبرم .
- اصلا واسه ماهیگیری بریم . آخر هفته بریم .
- هوم ؟ تازه به سلمان و حنیف هم بگو بیان خوش میگذره دور هم .

من مثل او به این تنهایی ها عادت نداشتم . تمام
عمرم دور و برم شلوغ بوده . دلم برای خانواده
ام لک زده اما باید تا پایان سال در برلین بمانیم
که آرش کارش را تحویل دهد تا اعتبار و وجهه
ی کاری اش خراب نشود .

دوباره جدی شد و با بی میلی گفت : - بهش فکر
می کنم .

زن همسایه را دیدم که دست دختر شش ساله
اش را گرفته بود و به سمت خونه ی خودشان
می رفتند .

- از این زنه خوشم میاد . قیافه اش هم خیلی
مهربونه .

- باهاش دوست شدی ؟

– نه اونجور . یه کم تا فروشگاه سر خیابون با
هم قدم زدیم و صحبت کردیم . دو رگه است .
انگلیسی-آلمانیه . خدا رو شکر حداقل یکی رو
پیدا کردم که بشه دو کلام باهاش حرف زد .
دستش بالا آمد و دور شانه ام حلقه شد . روی
موهایم را بوسید .

– برای کریسمس میریم پاریس . بعد هم برمی
گردیم ایران . نمی تونم الان کارمو نصفه نیمه
بذارم . فقط نقشه هاشو که بکشم ، کارای
اجراییش رو میذارم به عهده ی سلمان و حنیف .
بعدش راحت میشی .
– من که حرفی نزدم .

دوباره با لبخند مهربانش نگاهم کرد . ابروهایش
بالا رفته و چین های دوست داشتنی روی پیشانی
اش نقش بسته بودند .

– آره ولی حوصله ات سر میره و کوسن ها رو
پرت می کنی طرفم . می دونم به این دوری و
تنهایی عادت نداری .

رخ به رخ مقابلش ایستادم و دستم را روی
خطوط گونه اش کشیدم . دیگر فقط دوستش
نداشتم . بعد از خدا می پرستیدمش . کراوات
مشکی شل شده را کشیدم تا سرش را خم کند .
چه اشکالی داشت وسط کوچه محکم ببوسمش .
لحظه ایی سرم را عقب بردم .

– خیلی دوستت دارم ... دیوونتم .

و دوباره پیراهنش را گرفتم و خودم را بالا کشیدم و بوسیدمش .

نگاهش شماتت بار شد : - صد بار گفتم روی نوک پات وانستا .

با حرص موهایش را کشیدم . دستش را دور کمرم حلقه کرد و در این عشق بازی همراهم شد .

- بیا برگردیم خونه . یک شنبه می برمت قایق سواری .

چقدر با این نگاه پر شیطنت جذاب و خواستنی می شد . ریز ریز خندیدم و چشم هایم را باز و بسته کردم و با کمال میل در این گرو کشی

سهیم شدم . با صدای بوق ماشینی از جا پریدم
و آرش با خشم به پشت سرم نگاه کرد .
حنیف و سلمان بودند که با نیش باز نگاهمان می
کردند . آرش عصبانی به سمت ماشین رفت و به
فرانسوی حرف که نه ، داد زد . حنیف با بی خیالی
شانه بالا انداخت و قهقهه ایی زد . آرش به
طرفم چرخید و با نگرانی براندازم کرد .
- ای بابا بنده خداها فقط یه بوق زدن .
نگاه پر غیظی به سمت حنیف انداخت : - نفهم
هفت تا بچه داره هنوز نمی دونه نباید زن حامله
رو ترسوند .
سلمان و حنیف گوشت خریده بودند تا برای شام
کباب درست کنیم . آرش لب تابش را روی میز

آشپزخانه گذاشته بود تا نقشه اش را پیش ببرد و سلمان مشغول آماده کردن مخلفات شام بود. حنیف هم در حیاط پشتی باریکیو را آماده می کرد.

کارش که تمام شد با خنده ضربه ایی به شانه ی آرش عبوس زد و جمله ایی گفت. اخم آرش عمیق شد و با چشمان ریز شده حنیف را نگاه کرد. اما بلافاصله نیش خند موزیانه ایی زد و جمله ایی به سلمان گفت و هر دو زدند زیر خنده.

حنیف اما حسابی کفری شده بود.

نگاهم گیج و سر درگم میان شان چرخید :-
یکی بگه اینجا چه خبره ؟

آرش خنده اش را خورد و گفت : - هیچی داشتیم
حنیف رو دست مینداختیم . یه زمانی بدجوری
کف شده بود .

ابرویم بالا رفت و به حنیف نگاه کردم که لبخند
محو بر چهره داشت و به هویج های خرد شده
ناخنک می زد .
- چه زمانی ؟

- خانومش سر بچه ی پنجمشون و یار سختی
داشت .

خنده ایی کرد و گفت : - حتی اگر اسم حنیف هم
به گوشش می خورد بالا میاورد ؟

ابروهایم بالا پرید و با شگفتی به هیکل درشت
حنیف نگاه کردم که یک سوم آشپزخونه را
اشغال کرده بود .

- چطوری ؟ مگه میشه همچین چیزی ؟

شنیده بودم زنِ باردار به بوی شوهرش حساس
می شود یا حتی از نزدیک شدن به او دوری می
کند یا چه می دانم بعضی ها برنج خام می
خوردند . حتی زن عمویم می گفت سر حاملگی
تینا هوس گاز زدن به ذغال هم به سرش زده ،
اما این مدلی اش را دیگر نشنیده بودم . زن های
باردار هم تبدیل به چه موجودات عجیب غریبی
می شدند .

- مجبور شد نه ماه کامل با سلمان هم خونه شه .
اگر هم برای دیدن بچه هاش می رفت خونه ،
زنش از خونه می رفت بیرون و یک ساعت بعد
برمی گشت خونه .

دست زیر چانه زدم و به حنیف نگاه کردم که
سلمان هم داشت بهش چشم غره می رفت تا
ناخنک نزند .

- آخی طفلکیا ! حتما خیلی بهشون سخت گذشته
. فکرشو بکن مثلاً یکی بگه " آرش " ... منم
بدوئم برم دستشویی و بگم عوق ! ... حالت
بدجوری گرفته میشه نه ؟

- خدا رو شکر که تو ویار نداری .

رو به سلمان کردم که داشت گوشت ها را با
دقت ورقه ورقه می کرد . دوست هایش هم
هوایم را داشتند . سلمان آدرس یک فروشگاه
مواد غذایی ارگانیک را به آرش داده بود و تاکید
کرده بود حتما برای من از آنجا خرید کند .
- سلمان تو نمی خوای ازدواج کنی ؟
او هم روان انگلیسی را صحبت می کرد .
- نه هنوز کسی رو که می خوام پیدا نکردم .
- تو هم مثل دوستت تو دانشگاه شیطنت کردی
؟ منظورم دختر است .
لبخند زد و سر تکان داد : - نه فقط تا یه سنی ...
بعدش توبه کردم .
- یعنی باور کنم تو هم مثل این دوستت ...

با چشمان ریز شده آرش را نگاه کردم و پشت
چشمی برایش نازک کردم . من خر را بگو که
فکر می کردم آقا دخترها را با الکل کنار گذاشته .
نگو تا همین سه چهار سال پیش هم ... پره های
بینی ام از حص تکان خوردند . هر گاه بهش فکر
می کردم ، پتانسیلش را داشتم که سرش را از
تنش جدا کنم .

– دورِ دخترا رو خط نکشیدی ؟ ... شاید تو هم
صیغه ایی ... چیزی ...

حنیف چنان نگاهم کرد که انگار فحش ناموسی
به سلمان دادم . آرش سرش را نزدیک آورد و
زمزمه کرد : – اونا به صیغه اعتقاد ندارن . این
جوری نگو بهشون برمی خوره .

ابروهائیم بالا پرید : - جدی؟!!

سرش را خم کرد و دوباره پیچ پیچ کد : - حرام
می دوننش . حتی شوخیش رو هم باهاشون نکن

لب گزیدم و رو به سلمان کردم .

- ببخشین نمی دونستم .

لبخند دوستانه ایی زد و سرش را به چپ و

راست تگون داد : - اشکالی نداره .

- اما اگه بخوای کلی دختر خوب واسه ات سراغ
دارم .

یاد شراره افتادم . بالاخره با هم آشتی کرده
بودیم و ازم قول گرفته بود یک شوهر در حد آلن
دلون برایش جور کنم . البته هنوز در کف راننده

ی آرش بود و می گفت شماره اش را به او بدهم
. آرش پیشنهاد داده بود راننده اش به آلمان
بیاید تا من هم ماشین زیر پایم باشد. اما ترجیح
می دادم مثل همه ی آدم های معمولی رفت و آمد
داشته باشم.

سلمان مشتاق پرسید: - ایرانی ان؟

- ایرانی ها رو دوست داری؟

برای لحظه ایی چشم گرد کرد: - بد نیست اگر
به اسمم توجه کنی!

- اوه راست میگی... آره یه خواهر مجرد دارم.
یه دخترخاله هم دارم که بدش نمیاد با یه
فرانسوی ازدواج کنه.

سلمان گوشت ها و سس آماده شده را در سینی گذاشت و آرش از پشت میز بلند شد .

- خوبه . فکر می کنی به درد هم می خوریم ؟

شانه بالا انداختم : - شاید . باید همدیگه رو

بینین . کاشکی برای مراسم ازدواجمون می

اومدین ایران .

- دوست داشتیم اما درگیر کارای این پروژه و

آماده سازی کارهای زیر ساختش بودیم .

آرش سینی را برداشت و اشاره کرد همراهش به

حیاط بروم . حنیف هم کلی خوراکی و میوه در

ظرفی ریخت و دنبالمان روان شد . احترام زیادی

نسبت بهش قائل بودم . او بود که آرش و سلمان

را سربه راه کرده بود . از آن مردهایی بود که زود

ازدواج کرده بود و کلی بچه داشت . یکی دو بار دیگر که به رستوران سلمان رفته بودیم او را با بچه های قد و نیم قدش دیده بودم . جلوی نگاه شان معذب نبودم . با من نه خیلی صمیمی رفتار می کردند و نه خیلی سرد . اما عقایدشان برایم جالب بود . چرا هیچ وقت به این چیزها و عقاید دیگر ملت ها فکر نکرده بودم .

دروغ چرا به اسلام بدبین بودم . اسلامی که بچه هایی مثل طالبان زاییده بود و مردهای بوالهوس هم با استناد به روایت و احادیثش زنان را به بردگی گرفته بودند . همیشه هم ته همه ی حق و قوانین خودشان مبرا بودند و زن ها گناهکار . به

چشم ، حاجی بازاری هایی را دیده بودم که یک محل روی اسمشان قسم می خوردند اما در خفا صد و نود و نه تا صیغه داشتند . یا زن هایی که به جز یک چشم و دماغشان چیزی از زیر چادر پیدا نبود اما در خلوت خودشان رنگ عوض می کردند ولی در ظاهر می خواستند مثلا همه را هدایت کنند . همیشه هم مرا یک دختر بد از راه به در شده می دیدند و پشت سرم استغفار می خواندند .

مامان می گفت همه را به یک چوب نزن . اما وقتی هر روز در کوچه و خیابان این چیزها را به چشم ببینی ، مگر می توانی بی تفاوت بمانی و

بیزار نشوی . همیشه برایم سوال بود که چرا هر چی پیغمبر است در خاورمیانه رسالت داشته و اصلا چرا هر چی جنگ و خونریزی هست هنوز هم در خاور میانه است ؟ ... همین چیزها باعث می شود همه فکر کنند اسلام تخم کینه و نفاق می کارد ، نه صلح و دوستی . روی افکار من که تاثیر گذاشته بود . اما شاید بد نبود بیشتر بفهمم و بیشتر یاد بگیرم . امیر هم گاهی می گفت مثل آمریکایی ها فکر می کنم و به مسخره مرا "مزدور و جیره و مواجب بگیر بیگانه" خطاب می کرد .

- می دونی آرش ! همیشه از دست خدا شاکی می شم که چرا دست مردها رو این همه باز

گذاشته . چرا تو قرآن وحی کرده که مردها می
تونن چهارتا زن بگیرن .

- تو همون قرآن هم شرایط گذاشته . گفته اگر
بتونه مساوات رو رعایت کنه . تو حالا دیدی
مردی بین دو تا زنش مساوات رو رعایت کنه ؟
بی فکر و معطلی نچ بلندی کردم . فکر کنم کتابی
در دنیا نبود که او نخوانده باشدش .

- ولی به هر حال راه رو برای مردها هموار کرده .
- خیلی چیزهای دیگه هم رو کره ی زمین وجود
داره که ازشون منع شدیم . ولی آیا همه به اونا
توجه می کنن ؟

با لب های آویزان سر بالا انداختم : - نه هر کس
هر کاری عشقش بکشد می کنه . ربطی به دین و
مذهب نداره . پس تو قرآنو خوندی ؟

آستین هایش را تا زد و نگاهم روی ساعد
دستش چرخید . ذهنم کشیده شد به زمانی که
قرار بود سلمان و حنیف بروند . سعی کردم
جلوی شل شدن نیشم را بگیرم .

- یک بار ترجمه اش رو خوندم ... و یاد گرفتم
که باید انسان باشم و انسانیت خرج کنم . و در
ضمن ... خدایی که این همه زیبایی روی کره ی
زمین خلق کرده نمی تونه چیز بدی برای بنده
هاش بخواد . اینکه یه سری آدمای عقاید دروغ

خودشون رو به خورد مردم می دن تقصیر خدا
نیست .

شاید حق با او بود . اگر یک روانی سادیسمی
مثل فریبرز وجود داشت ، در عوض آرشی هم
وجود داشت که همه جوهره پای این رابطه
ایستاده بود . کاری که فکر می کردم هیچ مردی
از عهده اش بر نمی آید . درست است به ازای
بدی ها ، کلی چیزهای خوب هم در دنیا هست .
این خودمان هستیم که انتخاب می کنیم .
- مثل اینکه خیلی چیزا هست که من نمی دونم .
داشت با دقت روی گوشت ها نمک و فلفل سیاه
می پاشید .

– آدم هر وقت فکر کنه همه چیزو می دونه ،
جاهل ترین آدم روی کره ی زمین میشه . پس
بدون همیشه چیزهایی برای یادگیری و فهمیدن
هست .

حرفش عین حقیقت بود ولی من یکی می مردم
اگر لج نمی کردم . دست به سینه زدم و اعتراض
کردم : – یعنی الان من جاهل شدم دیگه ؟
لبخند زد و لب هایش را به هم فشرد .
– به هیچ وجه عزیزم .

– از حنیف و سلمان خوشم میاد .

– اهوم دوستای خوبی ان .

حنیف از پشت میز بلند شد و بشقاب میوه های
قاچ شده را به طرفم گرفت . او انگلیسی را
افتضاح حرف می زد .

- بیا بخور . اگه مراقب خودت نباشی ، این
دوستمون خیلی بداخلاق میشه .

لبخند به لب ، بشقاب را گرفتم و تشکر کردم .

- دیگه باهاشون دعوا نکن آقای مدیر بداخلاق
عنقِ عبوسِ ... ام ... عصا قورت داده !

- بذار اینا برن یه مدیری نشونت بدم .

کف دست آزادم را روی شکمم گذاشتم و
چرخاندم و با لبخندی فاتحانه نگاهش کردم .

کمی ناز هم چاشنی صدایم کردم : - نمی تونی

عشقم ! عصا بدم خدمتتون ؟ ... آخه قراره یه مدت دست به عصا راه بری .

توت فرنگی قرمزی به دهان گذاشتم و با بدجنسی خندیدم و ابرویی بالا پایین کردم .
- وای چقده حال می ده چزوندنت .

پوف کلافه ایی کشید و خودش را سرگرم کباب ها کرد . وقتی بهشان سس زد و بوی خوبش در فضا پخش شد ، حسابی اشتهایم تحریک شده بود و به همراه حنیف به جان سلمان و آرش غر می زدم که خیلی کند کار می کنند .

سر مداد رنگی را میان انگشتانم گرفتم و دستم را کامل دراز کردم .

– دیس ایز ورتیکال لاین. (این خط عمودیه)
دخترک با دقت کار من را تکرار کرد و مثل من
یک چشمش را بست

– لایک دیس!_ (اینجوری)

لبخند زدم و سرم را خم کردم: – پس .
مداد را به حالت افقی گرفتم و او هم کار من را
تکرار

– اند دیس ایز هوریزون لاین. (و این هم خط
افقیه)

داشتم یادش می دادم چطور چشمی و با استفاده
از مداد بتواند حجم جسم مقابل چشمانش را
چشمی اندازه بگیرد. عاشق نقاشی کشیدن

دلہ می خواست لپ های بامزه اش را محکم
بکشیم . خط افقی و عمودی فرضی را روی کاغذ
رسم کردم و مشغول کشیدن سه چرخه ی
صورتی و بنفش رنگش شدم . مادرش با سینی
نسکافه و کاپ کیک هایی که با خامه های رنگی
رنگی تزئین شده بود ، آمد و کنارمان نشست .
کمی به جلو خم شد و نقاشی ام را نگاه کرد .
- واوو ...

دخترک کاپ کیک صورتی را برداشت و گاز
بزرگی از آن زد و با دهان پر گفت : - مامی ...
شی شی ... ایز ... سو پرفشنال
به من می گفت " شی شی " ! البته که این اسم
را با آن تلفظ های عجیب غریب اولیه اش ، برای

نامم ترجیح می دادم . یک چشمش به نقاشی
من بود و یک چشمش به کاغذ نقاشی خودش و
سعی می کرد حرکت دست مرا تقلید کند . اما هر
چه بیشتر تلاش می کرد ، لب و لوچه اش آویزان
تر می شد . با خنده دستش را گرفتم و سعی
کردم کمکش کنم .

بار اول که نزدیکش شده بودم مادرش دستش
را گرفته بود و تقریبا او را پشت سر خودش قایم
کرده بود . به ایرانی ها بدبین بود . اما بعد ازم
عذرخواهی کرد و علت بدبین بودنش را هم
توضیح داد . والله اگر من هم بودم بد بین می
شدم . چقدر خجالت کشیدم وقتی گفت در اخبار
دیده که یک معلم ایرانی ، یک بچه ی مهاجر
افغان را به عنوان تنبیه ، وادار کرده که در

سرمای زیر پانزده درجه زمستان ؛ جلوی چشم
همه دستش را در چاه فاضلاب دستشویی مدرسه
بکند .

نمی دانستم وقتی پشت مرزهای خودمان غرق
غرور و نخوت ملی هستیم و با فخر فروشی اقوام
دیگر را مسخره می کنیم ، مردم دنیا یک چهره
ی دیگر از ما می بینند . چهره ایی که حتی در
اخبار تلویزیون خودمان هم نشان داده نمی شود
.

شاید یک زمانی بزرگانی مثل فردوسی و حافظ و
سعدی داشتیم . یا مثلا کوروش و کتیبه ی
صلحش . ولی بعد از آنها چه ؟ باید سرمان را
مثل کبک زیر برف کنیم و بگوییم همان ها که

چند صد سال قبل برایمان آبرو خریده اند کافی
اند ؟

خود همین آلمانی ها ، نازی ها و هیتلر خونخوار را
داشتند اما هیچ کس امروزه آنها را به چوب
کارهای ملت های گذشته نمی زند . ولو اینکه
اروپایی هایی متعصب هنوز هم به خاطر از دست
دادن نزدیکانشان هنوز هم که هنوزه از آنها
دلچرکین باشند . نازی هایی که دنبال نژاد برتر
بودند و می خواستند آریایی بودن خود را به دنیا
اثبات کنند . ما هم آریایی هستیم و برای عرب ها
ترک ها و دیگر قومیت ها جوک می سازیم .
تفاوت بین ما و نازی ها در چیست ؟ گذشته ها
گذشته و مردم آلمان سعی کرده اند یک چهره ی
جدید و صلح دوست از خودشان به دنیا ارائه

بدهند . البته ما هم ایرانی هایی را داریم که
جایزه ی صلح نوبل را گرفته اند . یا باعث غرور
و افتخار کشورمان شده اند . ولی صد حیف که
آمار فرار مغزهایمان سر به فلک کشیده . بهترین
جراح ها و دانشمندان دنیا ایرانی ها هستند . اما
همه بیرون از آب و خاک خودشان .

یادش به خیر وقتی در خبرها انوشه انصاری را
نشان می داد ، خانجون گفت "اگه این زنه تو
ایران می بود باید کهنه بچه می شست"
حرف های هلنا مرا یاد ماهرخ انداخت . آن موقع
فکر می کردم ماهرخ را شکوه و جلال زندگی
اوروپا گرفته . اما حالا می دانم زیادی با فکر
بسته به دنیای اطرافم نگاه کردم . و چقدر

خوشحالم که هلنا حداقل با دیدن من خل و چل !
 نظرش نسبت به مردم عوض شده . ماما هر
 بار که همچین خبرهایی را می شنید با خونسردی
 می گفت " خوب و بد همه جا هست " . اما من
 دنیای بیرون را زیادی بد می دیدم . ولی حالا می
 فهمم که ما ایرانی ها از دماغ فیل نیافتادیم و
 همه ی مردم دنیا مثل هم برابرنند . میان همه ی
 تفاوت ها فرهنگ ها چیزی به اسم انسانیت باید
 ما را به هم ربط می داد . حق با آرش است .
 انسانیت خرج کردن بزرگ ترین نقطه ی عطف
 زندگی هر انسانست و همیشه باید در حال
 یادگیری باشیم .

هلنا فنجان بزرگ نسکافه ی خامه داری مقابلم
 گذاشت . حالا دیگر حسابی با هم صمیمی شده

بودیم . اسم دختر بامزه اش امیلی بود . یعنی این جنین ریزه میزه ی من هم یک روز به دنیا می آمد و بزرگ می شد ؟ لب هایش انقدر خوردنی می شد ؟ لب هایش مثل این غنچه های زیبای صورتی می شد ؟ دستانش انقدر کوچک و خواستنی می شدند ؟ چشم هایش ... آخ چه می شود اگر چشم هایش مثل آرش خاکستری شوند و چهره اش به زیبایی زهره جون شود . اصلا موهایش هم مثل زهره جون لخت و بلوطی رنگ شود .

خنده ی امیلی مرا از افکارم بیرون کشید . خامه را مالیده بود به نوک بینی مادرش و غش غش به خاطر شیطنتش می خندید

با لبخند تماشایشان کردم . من هم یک روز مثل
 آنها خوشبختی را از ته دل و با تمام وجود حس
 می کردم ؟ امیلی با صدای زنگ در از جا پرید و
 به سمت خانه پرواز کرد . بچه ی من هم مثل
 این دخترک بابایی می شد تا بدود و خودش را در
 آغوش ارش بیندازد ؟

امیلی ساکت و آرام برگشت و به مادرش گفت که
 یک غریبه پشت در است . هلنا اخم کرد و به
 همراه دخترش رفت . حیاط پشتی خونه ی آنها
 بیشتر مثل یک زمین بازی بود . یک استخر بادی
 رنگی کوچک و گرد روی چمن ها بود . با تاب و
 سرسره ی فایبرگلاس زرد و قرمز . یک سگ پا
 کوتاه سفید هم داشتند که امیلی اسمش را بلا

گذاشته بود و موهایش همیشه از تمیزی برق
می زدند .

هلنا برگشت و همراه با چشمکی گفت : - یور
هندسام هاوسباند .

به آرش می گفت " هندسام " ! حتی می گفت آن
اوایل که آرش را دیده او را با یک هنرپیشه
بریتیش-آیلندی اشتباه گرفته . دست به سینه
پشت در ایستاده بود و نگاهش به گلدان های گل
سرخ هلنا بود .

- سلام .

با دیدنم لبخند زد و جواب سلامم را داد .

- نگرانت شدم .

- من که برات پیام فرستاده بودم .

– گوشیمو گم کردم . همین الان تو خونه متوجه شدم که نیست .

– چه بد . شاید جایی جا گذاشتیش .

دستش را به طرفم دراز کرد .

– موبایلتو بده یه زنگ بزنم بینم شاید کسی برش داشته .

موبایلم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به دستش دادم .

– تو برو منم خداحافظی می کنم و میام .

همانطور که شماره می گرفت سری خم کرد و رفت . به اصرار هلنا نسکافه ام را تا آخر خوردم و چند تا کاپ کیک هم داد برای آرش ببرم . هر چند بعید می دانستم آرش بخواهد کاپ کیک

خامه ایی صورتی بخورد . اصلا به پرستیش
 نمی خورد . اما برای اینکه خواهش او را زمین
 نگذارم کیک ها را برداشتم . فوقش نصیب خودم
 می شدند . طعم شان حرف نداشت و من هم که
 این روزها قاعده ی فیل غذا می خوردم . چه بهتر
 !

صدای شرشر آب می گفت که آرش در حمام
 است . کیک ها را در یخچال گذاشتم و بسته ایی
 گوشت چرخ کرده از فریزر در آوردم . هوس
 کتلت کرده بودم و برای شام هم که می چسبید .
 زنگ در چند بار نواخته شد . شاید باز هم سلمان
 و حنیف خودشان را مهمان کرده بودند . می
 گفتند جو خونه ی ما را دوست دارند . من هم به

حضور پر سر و صدایشان عادت کرده بودم . اما
با دیدن مرد غریبه پشت در جا خوردم .
انگار فهمید که انتظار دیدنش را نداشتم و
لبخندی به لب راند .
- سلام .

ایرانی بود ؟!

- سلام . بفرمایید .

موبایلی از جیب شلوار اسپرتش در آورد و متوجه
شدم موبایل آرش است .

- منزل آریاست دیگه ؟

- بله ، منزل ایشونه . گوشیش پیدا شد ؟

به طرز عجیبی به چشمانم خیره شده بود .

– بله تو باشگاه جا گذاشته بود . منم آوردم
براش .

موبایل را گرفتم و تشکر کردم .

– مرسی لطف کردین .

آرش آمد و کنارم ایستاد .

– مرسی فرهاد ... ببخش که تو زحمت افتادی .

دستش را در هوا تکان داد و شانه ایی بالا

انداخت .

– این تعارفا رو بذار کنار . تو مسیرم بود . کاری

نکردم .

خداحافظی کرد و رفت . مثل طلب کارها به آرش

نگاه کردم .

– چیه ؟

– با موی خیس از حموم اومدی بیرون ؟ بعد
نبینم به من گیر بدیا .

– زود اومدم تا گوشیه بگیرم .

آرام موبایل را کف دستش کوبیدم .

– بفرما . حالا این فرهاد کی بود ؟

– تو باشگاه باهاش آشنا شدم . خیلی نمی

شناسمش . فقط می دونم ایرانی مقیم اینجاست

.

– طفلک این همه راه اومده بود ، یه تعارفم

نکردی بیاد تو .

به سمت پله ها رفت و گفت : – من مثل تو زود با

همه خودمونی نمیشم .

پشت سرش راه افتادم .

- اشتباه می کنی . یه کم اجتماعی باش . آه آه ...
به همه از اون بالا نگاه می کنی . یعنی چی آخه !

حوله را برداشت و مشغول خشک کردن
موهایش شد . هر چه او بیشتر روی فرم می آمد
و ورزیده تر می شد ، من چاق تر می شدم .
تیشرتش نم برداشته بود و آنرا با یک بلوز سه
دکمه ی آستین بلند عوض کرد . راست می گویند
که مرد قشنگ مال مردمه . اصلا چرا باید این
بشر چش و چال زن ها را در بیاورد . چه معنی
می دهد . هند سام ! می خوام صد سال سیاه
هات و هند سام نباشد .

با دست موهایش را عقب راند و نیم نگاهی بهم
انداخت .

– چرا انقدر بد منو نگاه می کنی ؟

– تا حالا شده برای به دست آوردن دختری به
خودت زحمتی بدی ؟

گوشه لبش کج شد و نگاه پر اعتماد به نفسی
بهم انداخت . لعنتی !

شیشه ی عطرش را برداشت و از داخل آینه
نگاهم کرد : – آره ... همسر عزیز و نازنین خودم
.

– جدی پرسیدم .

– منم جدی گفتم . تنها کسی که با تمام وجود
می خواستمش تو بودی و هستی ... و ... خواهی
بود .

دلهم قیلی ویلی رفت و کاملاً زیر پوستی ذوق مرگ
شدم . اما به روی خودم نیاوردم و لبه ی تخت
نشستم .

دست به سینه زدم و یک تای ابرویم را بالا دادم
: – واقعا ؟

عطرش فضای اتاق را پر کرد . کنارم نشست و
با دقت به چشمانم نگاه کرد .

– چی فکر تو مشغول کرده عزیزم ؟

رک و پوست کنده سوالی که مغزم را مثل خوره
می خورد ، به زبان آوردم : – با من خوشبختی ؟

دستش پیش آمد و موهایم را پشت گوشم زد .
لبخندش باعث کوبش شدیدتر قلبم می شد .
هیچ وقت تماس دستش با پوستم عادی نمی
شد . زیادی گرما داشت . نگاهش روی صورتم
چرخید و دوباره به چشم هایم خیره شد .
- از لحظه ایی که تو بیمارستان چشم باز کردم و
دیدمت ... حس می کنم خوش بخت ترین مرد
دنیا . فهمیدم نباید به هیچ قیمتی از دستت بدم
. اگر صد بار دیگه هم قلبمو از سینه ام در بیارن
و عوض کنن باز هم قلبم فقط برای تو می تپه .
چه خوشبختی بالا تر از این که وقتی میام خونه ،
لبخند قشنگ تو رو می بینم .

خم شد و با ملایمت مرا بوسید . کنار گوشم
زمزمه کرد : - تو می تونی هر بار منو عاشق کنی
. هزار بار و هزار بار بیشتر از قبل .

لحظه به لحظه بوسه هایش پرشور تر از قبل می
شدند . اما ناگهان مکث کرد .

- چرا طعم توت فرنگی میدی ؟

خندیدم : - کلی کیک خوردم .

- اما من طعم و مزه ی خودت رو بیشتر دوست
دارم .

شانه ام را گرفت و به نرمی روی تخت خوابیدم .
چشم هایش برق می زدند . در این یک ماهی که
گذشته ، بوسه ها بودند ، نوازش ها بودند ، اما
هیچ رابطه ای در کار نبود . شب ها هم با فاصله

از من می خوابید . ته دلم می دانستم همه ی این احتیاط ها فقط به خاطر بچه است . اما باز هم کم کم همه ی افکار مالیخولیایی داشتند به سراغم می آمدند . یک فکر موزی تمام این فاصله گرفتن ها را به بدن قناص من ربط می داد . میان بوسه های ریز و درشت زمزمه کرد : -
خوبی ؟

- اهوم .

- پس پاشو بریم شام درست کنیم . از وقتی ورزش می کنم زود به زود گرسنه میشم . ایستاد و کمک کرد از روی تخت بلند شوم . شاید به ظاهر همه چیز خوب بود . اما حسی به

من می گفتم یک چیز سر جایش نیست . حسی
مثل حس ششم زنانه .

- راستی با هلنا قرار گذاشتیم بریم پارک .

قبل از اینکه از در اتاق خارج شود چرخید و
دستش را دو طرف درگاه گذاشت .

مشکوک پرسید :- منظورت از پارک ... که اون
شهربازی کنار رودخونه و پشت پارک جنگلی
نیست ؟

قبل از اینکه جواب بدهم از نگاهم فهمید .

اخم هایش درهم شد :- حرفشم نزن .

- اما باید جای جالبی باشه .

- خواهش می کنم منطقی فکر کن شقایق .

شرایط تو دیگه مثل قبل نیست .

- خب فوقش سوار ترن نمیشم .

برای لحظه ایی چشمانش پر از خشم شد و فکر کردم الان است که فریاد بزند . اما چند لحظه بعد با آرامش کامل دستور داد : - تو هیچ جا نمیری . با من هم بحث نمی کنی . تمام !

دختره ی موشرابی خیره سر ، از لحظه ایی که آمده بود ، بدجوری روی مخم رژه می رفت . ناسلامتی با نامزدش آمده و اینقدر سبک سر بود . فرهاد دو جو غیرت نداشت این نامزد چشم دریده اش را جمع کند ؟

نمی دانم احساسم درست می گفت یا نه ، اما حس می کردم سلمان و حنیف هم مثل همیشه به

خاطر حضور غریبه ها راحت نیستند . نیم نگاهی
به نشیمن انداختم و با حرص غریدم : - این
گول منگولی دیگه از کجا پیداش شده ؟
لیوان ها را توی سینی گذاشت و زمزمه کرد : -
سلمان و حنیف خواستن بیان . اونم با نامزدش
بود . گفتیم یه تعارفی بکنم . خودت گفتی
اجتماعی باش .

- نه بابا ! من غلط کردم که گفتم . واقعا نامزدشه
حالا ؟

شانه بالا انداخت .

- به من که اینجوری معرفیش کرد .
مثل طلب کارها بهش زل زدم : - پس چرا دختره
داره با چشماش تو رو قورت میده ؟

با تعجب نگاهم کرد .

– لابد چشمات مشکل داره . چرا از دست من
عصبانی هستی ؟

چینی به بینی ام انداختم و سینی آب میوه ها را
برداشتتم . سینی را از دستم گرفت : – تو بشین .
خودم می برم .

سلمان برای شام فیله ی ماهی خریده بود و
داشت آنها را برای کباب کردن آماده می کرد .
همانجا پشت میز آشپزخونه نشستیم . حنیف هم
که حسابی در بحر فیلم تخیلی رفته بود و از دنیا
غافل بود .

– از خواهرت چه خبر ؟

ابروهایم با شگفتی بالا پرید : – وات؟!

– نمی خوای از شون دعوت کنی بیان اینجا ؟
دست زیر چانه زدم و گوشه ی لب هایم به طرف
پایین آویزان شد . از خدایم بود . دلم بیشتر از
همیشه تنگ شده بود . برای غرغره های مامان .
نق نق های شهرام . اخم و تخم شهر روز . قلدری
های شیرین . نگاه مهربان بابا . امیر ... آه دلم
برای آن غول تشن هم تنگ شده بود .
– کاش بشه . تازه استخدام شده . شاید نیاد .
– اونم مثل توئه ؟ ... راستی اون پاستاهای
سبزیجاتی که آوردم هنوزم هستن ؟
– آره تو کابینت پشت سرت . بالا ... آره درست
همونجا . نه اصلا مثل من نیست . اون خیلیدختر
آروم و مهربونیه . از من خیلی بهتره .

خنده ی مستانه ی موشرابی روی اعصابم خط
انداخت . سلمان حتی به آن سمت نگاه هم نکرد
. همیشه تی شرت و شلوار جین به تن داشت و
عجیب بهش می آمد . موبایلم را برداشتم و
عکس دو نفره ی خودم و شیرین را نشانش
دادم .

– ایناهاش . دندون پزشکی .

نگاهی کوتاه اما عمیق به عکس انداخت .

– اونم مثل تو زیباست . چی باعث میشه فکر

کنی از تو بهتره . تو که خیلی خوبی .

– واقعا ؟ تو این طور فکر می کنی ؟

یک قابلمه برداشت تا آب کند .

– البته . حتما یک نکته ی مثبت بزرگ داشتی که دوستم تو رو انتخاب کرده .

در یخچال را باز کرد . بلند شدم تا کمک کنم وسایل مورد نیازش را پیدا کند . کنسرو گوجه های پوست کنده را به دستش دادم .

– وقتی بعد از چند سال دوری از دخترها گفت با تو آشنا شده و می خواد باهات ازدواج کنه ، فهمیدم حتما تو چیزی بیشتر از همه ی کسانی داشتی که تا حالا دیده .

– مثلاً چی ؟

با ابرو به پشت سرم اشاره کرد : – چیزی که اون دختره نداره .

نیشم شل شد و با بدجنسی خندیدم . راست می گفت . دخترک جلف حیا را گذاشته بود در کوزه . لباس درست و حسابی هم که تنش نبود . ولی خوشکل بود لامصب . موهایش هم زیادی دلبری می کرد .

موهایم را پشت گوش زدم . حالا بلند شده بودند و داشتند تا شانہ ام می رسیدند . آرش می گفت بگذار بلند بلند شوند . نگاهی به سمت نشیمن انداختم . آرش با اخم های درهم با فرهاد صحبت می کرد و دختره هم با چشمانش آرش را وجب می کرد . از دست نامزدش که دور شانہ ی برهنه اش حلقه شده بود خجالت نمی کشید ؟

تا وقت شام دندان سر جگر گذاشتم و تحمل
شان کردم . نمی دانم فرهاد به آن خوبی چرا
همچین دختری را انتخاب کرده بود . یعنی فقط
به خاطر لوندی و هیکل زنانه اش بود ؟

- اونا که دیگه نیستن . اخمات چرا توهمن .

- داشتم فکر می کردم .

بشقابی که تمییز کرده بود را به دست حنیف
سپرد . حنیف مهارت زیادی در کارهای خانه
داشت . حتما همسرش با وجود همچین مردی
خیلی خوش بخت بود . آخر هفته ها را به پاریس
می رفت تا در کنار خانواده اش باشد . مامان که
می نشست و نصیحتم می کرد مدام می گفت
"مرد هر چقدر هم که شیطنت کرده باشد باز هم

آخرش دنبال زن خانه و اهلش می گردد . زن
چراغ خونه است و باید خونه رو گرم کنه " . البته
حنیف بیچاره از اول تا آخر شب سرش در
تلویزیون بود . آرش هم مثل همیشه شش دنگ
حواسش به من بود . ولی باز هم حس خوبی
نداشتم .

هر چه قدر هم که می خواستم طبق قول و
قرارهایی که با خودم گذاشتم اعتماد به نفسم را
حفظ کنم نمی شد . اصلا همه ی قاعده و قوانین
روانپزشک ها در همچین مواقعی کشک می
شدند . احساس می کردم به جای دادن اعتماد
به نفس ، دارم خودم را گول می زنم . من زنی
بودم با زنانه های ناقص . همین دیروز دکتر

زنانی که برای سونو گرافی پیشش رفته بودم با دیدن من حالش بد شده بود .
دست خودم نبود . هر بار که عکس العمل های این چینی را در برابر خودم می دیدم ، کم می آوردم . دوباره ذهنم منفی باف شده بود . اصلا با چه اعتماد به نفسی این بچه را نگه داشته بودم . پدرش که بدنم را لمس نمی کرد و خودش هم حتما وقتی به دنیا می آمد از دیدن مادرش وحشت می کرد . چطور باید به بچه ام شیر می دادم . لعنت به تو فریبرز . نه می تونم زن باشم و نه مادر !

اصلا شاید بهتر بود خانواده ام مرا هم در
بیمارستان رها می کردند و جنازه ی مرا هم به
تنهایی در خاک می گذاشتند .

- عزیزم چرا داری گریه می کنی ؟

کی گریه کردم که نفهمیدم .

سریع اشک هایم را پاک کردم و لبخند زدم .

- چیزی نیست .

سلمان و حنیف که متوجه شدند جو عادی نیست

، بی سر و صدا رفتند . بازویم را گرفت و وادارم

کرد روی صندلی بنشینم .

- عزیزم چی اذیت می کنه ؟

– هیچی ... فکر کنم مال بالا پایین شدن
هورموناست . دارم افسرده میشم . دلم تنگ
شده .

تنها پیش دکتر رفته بودم . اگر همراهم می بود
مطمئن می فهمید که حال خرابم از کجا نشأت
گرفته .

– مطمئن باشم که همه اش همینه ؟

سرم را خم کردم . مثل یک شی شکستی و
گرانبها با احتیاط بلندم کرد .

– پاشو برو استراحت کن . منم اینجا رو جمع و
جور می کنم و میام .

بلند شدم و دستم را دور کمرش حلقه کردم .

– دوستت دارم .

بوسه ی کوتاهی روی نوک بینی ام زد .
- منم همین طور دیوونه . یه لباس خواب راحت
بپوش ... همون سفیده رو بپوش که خیلی بهت
میاد .

لبخند زدم : - باشه .

- صورتت رو هم بشور مثل دلکا شدی . مگه
نمیگم کریه نکن زشت میشی .

چپ چپ نگاهش کردم و مشتت به بازویش
زدم .

دلَم برای خیابان های شلوغ و پرترافیک دود
گرفته ی تهران تنگ شده . دلَم برای چشم غره
های راننده های بی اعصاب و بوق بوق هایشان

تنگ شده . اصلا دلم برای آن پسرک علاف و بیکار دم سوپری که همیشه دلم می خواهد یک مشت جانانه نثارش کنم هم تنگ شده . اینجا زیادی همه چیز نظم و ترتیب دارد و سر جای خودش است . دلم هوس قدم زدن در ولیعصر شلوغ و پر هیاهو را کرده . یا خوردن شیر بلال هایی که با بچه ها سر خیابان می خوردیم . دلم برای نیش باز اشکان و پس کله زدن های امیر تنگ شده . پچ پچ های ستاره و شراره ، سرخ و سفید شدن های تینای خجالتی و حتی رامین هم تنگ شده . دلم برای پنج شنبه شب هایی که در رستوران بهنود خراب می شدیم و آنجا را پاتوق خودمان می کردیم تنگ شده .

آخ چقدر دلم می خواهد الان همه دور هم بودیم
و مسابقه ی لازانیا خوری می گذاشتیم . دلم
برای غرغره های مامان و " دختره ی شلخته "
گفتنش تنگ شده . دلم برای خودم را لوس
کردن واسه بابا تنگ شده . یا مسابقه دادن با
شهرام و ایکس باکسش .

فقط یک ماه دیگر باقی مانده و انتظار برگشتن به
ایران دارد مرا می کشد . آرش این همه سال
چطور در این غربت دوام آورده ؟ البته او که
همیشه یک پایش اروپا بوده . به جز پدر و
مادرش هم که کسی را در ایران ندارد . طفلک
آرش . چقدر تنها بوده . غربت هم سختی های
خودش را دارد . انگار آدم اینجا یک چیزی کم

دارد . انگار آدم اینجا یک چیزی را گم کرده .
نمی دانم شاید هم این فقط حس من باشد .
دوباره با ذوق به فیلمی که برای آرش گرفته بودم
نگاه کردم . با شنیدن صدای ضربان قلب جنین ،
ضربان قلبم تند شد و برای هزارمین بار اشک
شوق از چشمانم جاری شد و دستم را نوازش
گونه روی شکمم کشیدم .
- جوجوی خودمی .

سریع اشک هایم را پاک کردم و آرایش
مختصری کردم . لباس سفیدی را که آرش و
خودم بیشتر از همه دوستش داشتم را پوشیدم .
چین های زیر سینه اش شکمم را که کمی از
حالت صافی در آمده بود ، به خوبی می پوشاندند

و دامنش راحت و آزاد بود و دست و پای آدم را نمی گرفت . بعد از ده هفته جشن دو نفره گرفتن برای بچه دیر نبود ؟ اما باز هم خدا را شکر که سالم بود . شاید اگر آرش این فیلم را می دید یخش آب می شد و توجه بیشتری به رشد بچه می کرد . تمام مدت حواسش به من بود ولی همچنان جبهه اش را در مقابل بچه حفظ کرده بود .

گوشواره های مروارید را که مثل خوشه ی انگور بودند را گوشم کردم و بیشتر از همیشه عطر زدم . نگاهی به ساعت موبایلم انداختم . حالا دیگر باید پیدایش می شد . گوشی را روی تخت انداختم و رفتم پایین تا غذا را چک کنم . هوس باقلا پلو با ماهیچه کرده بودم و عطر زعفران دم

کرده فضای کوچک آشپزخانه و نشیمن را پر کرده بود. با رضایت لبخندی زدم. " دست مریزاد دخترِ مامان! "

- هی مامان ... نیستی قربون صدقه ی دختر کدبانوت بری .

آرام خندیدم و شعله ی زیر قابلمه را کم کردم . هنر کرده بودم و میز را با سلیقه چیده بودم . با شمع و گل . گل ها را بعد از ظهر از سر راهم خریده بودم . آدرس یک دکتر زنان دیگر را از هلنا گرفته بودم . دوست نداشتم پیش آن دکتر بداخلاق قبلی بروم و روحیه ام را تضعیف کنم . این یکی لبخند از روی لبش پاک نمی شد و با ذوق من حسابی ذوق کرده بود . پیاده هم تا

مطبش راهی نبود اما من برای اینکه از دست
وسواس های آرش در امان باشم با تاکسی رفته
بودم .

این محله واقعا محله ی عالی و خوبیست . بر
عکس قسمت مرکزی شهر برلین کم جمعیت تر
است . تمام حاشیه رودخانه ی اسپقی را خانه ها
آپارتمان ها گرفته اند . اما جایی که ما زندگی می
کنیم ، اطراف رودخانه تماما با فضا سبزه های
وسیع و پارک های جنگلی پوشیده شده . اگر
دلتنگ نمی شدم مطمئنا اینجا را برای یک
زندگی طولانی مدت انتخاب می کردم . محیط
خوب و آرامی داشت .

تنها چیزی که آرامش زندگی مان را به هم می زد
 افکار منفی من بود ، که توانسته بودم باز هم
 کنترلشان کنم . گاهی یادم می رود که زندگی
 زناشویی یک حس متقابل دو نفره است . گاهی
 با خودخواهی فراموش می کردم که فقط من
 نیستم که به محبت و آرامش آرش نیاز دارم .
 آرش هم به آرام شدن در کنار من نیاز داشت .
 داشتم با افکار پوچ ، خودم را از او دریغ می
 کردم . جالب است که وقتی خود واقعی ام می
 شوم بار عذابم هم کمتر می شود . آرش هم
 بیشتر لبخند می زند .

شمع های روی میز را روشن کردم و نور
 دیوارکوب ها را کمتر کردم . همه چیز برای یک
 شام دو نفره ی عالی و رمانتیک محیا بود . با

شنیدن صدای چرخیدن کلید توی قفل در لبخندم
عمق گرفت و برای استقبالش رفتم . اما میان
تاریک و روشن خانه قامت مرد غریبه تنم را
لرزاند و لبخند بر لبم ماسید . لحظه ی اول
درست صورتش را ندیدم . نزدیک تر آمد . نه
اشتباه نمی دیدم .

فرهاد بود که آرنجش را به قاب در ورودی تکیه
داده بود و با نگاه عجیبش براندازم می کرد . به
پشت سرش نگاه کردم .

– آرش کجاست ؟

گوشه لبش کج شد و نگاهی به سر تا پایم
انداخت .

– خوشکل شدی .

قدمی به عقب برداشتم و اخم کردم .

- پرسیدم آرش کجاست ؟

پوزخندی زد و در را بست . قدم دیگری به عقب

گذاشتم . می ترسیدم تکان ناجوری بخورم و

بلایی سر بچه ام بیاید .

- چی می خوای ؟ به چه حقی بی اجازه اومدی تو

خونه ی من ؟

دسته کلید آرش را مقابل چشمانم گرفت و تکان

داد . جا کلیدی اش را خودم برایش خریده بودم

و خوب می شناختمش . نکند بلایی سر آرش

آورده باشد .

- ازت پرسیدم آرش کجاست ؟

– خودت چی فکر می کنی ؟ به نظرت الان
شوهرت کجاست ؟

چاقوی آشپزخانه را کجا گذاشته بودم ؟ توی
سینک بود . حوصله نکرده بودم بشورمش .
موبایلم ؟ ... لعنتی بالا بود . دست در جیبش کرد
و من قدم دیگری عقب رفتم . شاید اسلحه
داشت . اگر این طور بود نمی شد خودم را به
آشپزخانه برسانم . ذهنم هم زمان دنبال راه فرار
بود و هم افکار وحشتناک درش سرازیر می شد .
آرش . چه بلایی سرش آمده بود . هلنا و
همسرش حتما الان در خونه بودند . اما در خونه ،
سدی مثل فرهاد داشت . کلید در اتاق بالا هنوز
رویش بود .

با صدای زنگ تلفن خانه هم زمان سر چرخانیدیم
و به تلفن نگاهی انداختیم . از همین جا هم می
توانستم شماره ی آقای آریا را تشخیص بدهم .
دوباره همزمان نگاهی به چشم یکدیگر انداختیم
و هر دو به سمت تلفن خیز برداشتیم .
درست لحظه ایی که فرهاد گول حرکتش را خورد
تا سریع تر از من خودش را به تلفن برساند ، به
عقب جهدیدم و از پله ها بالا دویدم . صدای
قدم های تندش را می شنیدم و نزدیک بود قلبم
از دهانم بیرون بزند . درست در دو قدمی ام بود
که در را بستم و قفلش کردم . دست هایم به
شدت می لرزیدند . به سمت تخت شیرجه زدم و
موبایلم را برداشتم . سلمان داشت زنگ می زد .

- الو سلمان .

- سلام . آرش خونه است ؟

وحشت زده به در خیره مانده بودم که با ضربه های محکم فرهاد داشت از جا کنده می شد .

- نه ... کمکم کن . فرهاد اینجاست ... نجاتم بده

.

با صدای محکم در از جا پریدم و به سمت پنجره رفتم .

- اوکی .

تماس که قطع شد ، پنجره را باز کردم . هیچ راه فراری نبود . خم شدم و نگاهی به حیاط خونه ی هلنا انداختم . با تمام توانم صدایش کردم .

دوباره دنبال راه در رو گشتم ولی بی فایده بود .

اگر از روی سقف شیروانی سر می خوردم و به زمین می افتادم ، بچه ام زنده نمی ماند . فقط یک راه باقی مانده بود و آن هم خریدن زمان است تا سلمان برسد .

- چی از جونم می خوام ؟

- باید تقاص کاری که شوهرت با نامزد من کرده رو پس بدی .

و ضربه ی محکم دیگری به در زد . کشوها را یکی یکی باز کردم تا شاید وسیله ای برای دفاع پیدا کنم . هیچ چیز نبود . مگر آرش چه کار کرده بود ؟

خم شدم و از زیر تخت مدادهای طراحی آرش را برداشتم . در با ضربه ای محکم باز شد و به

شدت روی لولا چرخید و با صدای بدی به دیوار
برخورد کرد. صاف ایستادم و آب گلویم را قورت
دادم.

با لبخندی فاتحانه نگاهم کرد و پوزخند زد: -
کوچولو راه فراری نداری.

برای اینکه گوشه اتاق گیر نیافتم، روی تخت
ایستادم. اگر فرار می کردم می شد از پنجره ی
آشپزخانه در بروم. حتما تا الان در خونه را قفل
کرده بود.

- مگه آرش چه کار کرده؟

صفحه ی موبایلش را به طرفم گرفت. انگار از
قبل منتظر همین سوال من بود. با دیدن صحنه
ی پیش رویم زانوهایم لرزیدند و روی تشک نرم

تخت افتادم . درست مثل موشراپیه برهنه که
آرش او را روی تخت انداخت . نگاهم چرخید
روی لباس هایی که صبح با عشق برایش اتو
کرده بودم و زیر دست و پایشان لگدمال می شد
. بوسه های جنون وارشان .

مثل مسخ شده ها نگاهم را از صفحه گرفتم و به
فرهادی نگاه کردم که فراموش کرده بودم تا
همین چند لحظه پیش قصد جانم را کرده بود .
- دروغه . امکان نداره .

دوباره پوزخندی زد : - فیلمه . فتوشاپ نیست .
صدای سرخوش موشراپی داشت حاله را به هم
می زد . اسید ترش معده ام تا حلقومم بالا آمد و
گلویم را سوزاند . دوباره تمام حواسم داشتند

یکی یکی فعال می شدند . دستم ناخود آگاه روی شکمم مشت شد .

فرهاد با کینه و نفرت عمیقی نگاهم کرد .

– باید تاوانشو بدی .

نه نه ... نه من دیگر تاوان گناه هیچ کس را پس نمی دادم . مردهای لعنتی . نمی گذارم . بچه ام . آخ خدایا بچه ام . فرهاد قدمی به تخت نزدیک شد . دستی که پشت کمرم پنهان کرده بودم را جلو آوردم و مداد را محکم در بازویش که به طرفم می آمد ، فرو کردم . از درد خم شد و سرش مقابلم روی تخت افتاد . با آرنج ضربه ایی محکم به کمرش زدم و از روی تخت پایین پریدم .

اگر به طرف راهرو می رفتم ممکن بود در قفل باشد و همانجا گیر بیافتم . دوباره صدای قدم هایش را از پشت سرم می شنیدم که داشت نزدیک می شد . پنجره را باز کردم و یک پایم را بلند کردم تا بیرون بپریم . اما لعنتی رسید و پای دیگرم را گرفت . با تمام توان اسم هلنا را جیغ زدم . حالا نزدیک تر بودم و حتما صدایم را می شنید . با یک دست قاب پنجره را گرفتم و قبل از اینکه به خاطر فشار او زمین بخورم با دست آزادم یکی از گلدان ها را برداشتم و به سمت سرش پرتاب کردم . خوش شانس بودم که گلدان درست در ملاحظش خورد . خودم را بیرون کشیدم . گلدان های سبزیجات حداقل به یک

دردی خوردند . لامپ ورودی خانه ی هلنا روشن شد و شوهرش را جلوی در دیدم .
- زنگ بزنین به پلیس . خواهش می کنم .
سری خم کرد و به داخل خانه برگشت . نگاهی به پشت سرم انداختم . خبری از فرهاد نبود .
نفس راحتی کشیدم . شانس آورده بودم . میان گریه و خنده دستم را روی شکم گذاشتم .
نجاتش داده بودم . بچه ام هنوز سالم بود و من هیچ دردی در ناحیه شکم نداشتم . با قدم هایی تند به سمت خانه ی هلنا رفتم . آنجا دیگر در امان بودم . هلنا وحشت زده آمد و جلوی ورودی ایستاد . هنوز تمام جانم از فرط هیجان و غصه و وحشت می لرزید . آرش ... آخ خدا آرش !

– چه اتفاقی افتاده ؟

به زحمت آب گلویم را قورت دادم : – دزد حمله کرده .

ناگهان چشم های هلنا گرد شد و جیغ زد : –
مراقب باش .

تا به خودم بیایم ، شانہ ام اسیر چنگال پر قدرتی شد و به سمت صاحبش چرخیدم . فرهاد با چشم هایی سرخ و سر و روی خونی مقابلم بود .
هلنا جیغ می زد و همسرش را صدا می زد .
صدای فریاد سلمان را هم شنیدم که داشت به طرفمان می دوید .
اما ... اما ...

فرهاد زهر خودش را ریخت . درست قبل از اینکه
سلمان خودش را به ما برساند ، مشت محکمش
روی شکمم فرود آمد .

+-+ نقطه ی صفر +-+

نور زیادی که از پنجره می تابید بدجوری چشم
هایم را اذیت می کرد . برای لحظه ایی از ذهنم
گذشت که صبح ها هیچ وقت اتاق خواب مان
انقدر روشن نبود . سریع چشم هایم را باز کردم
و دسته ایی موی قرمز مقابل خودم دیدم . مثل
برق گرفته ها از جا پریدم و به اطرافم نگاه کردم
. اینجا دیگر کدام جهنمی بود ؟ زن برهنه ی مو
قرمز تکانی خورد و توانستم صورتش را ببینم .

جین بود . نامزد فرهاد . به خودم نگاه کردم و
ماتم برد . من اینجا چه غلطی می کردم ؟ چشمم
به ساعت روی دیوار افتاد . یازده . خدای من
شقایق !؟

از جا پریدم و لباس هایم را پیدا کردم و تند تند
پوشیدم و سر جین فریاد زدم : - من اینجا چه
کار می کنم ؟

چشم هایش را ریز کرد و هوم نامفهومی گفت .
محکم تکانش دادم و دوباره فریاد زدم : - گفتم
بگو اینجا چه خبره ؟

دوباره به اتاق غریبه و نا آشنا نگاه کردم . نه از
موبایلم خبری بود و نه از کیفم . نمی دانستم
چطور سر از این ناکجا آباد در آورده ام . دختر

هم گیج خواب بود و درست جوابم را نمی داد .
هیچ کدام از وسایلم را هم نمی توانستم پیدا کنم
. به جهنمی گفتم و از آنجا بیرون زدم . ظاهرا در
یک متل بودم . دوان دوان پله های فلزی را
پایین رفتم و خودم را به خیابان رساندم و جلوی
اولین تاکسی را گرفتم .

شقایق دیشب تنها بوده ؟ نکند برایش اتفاقی
افتاده باشد . آنقدر نگران شقایق بودم که اصلا
ذهنم درگیر جین و آن اتاق نشد . اول از سلامت
شقایق مطمئن می شدم و بعد می رفتم سراغش
تا ببینم دقیقا چه اتفاقی افتاده . یعنی دیشب با
آن زن خوابیده بودم ؟ پس چرا هیچ کجای ذهنم
، هیچ لحظه ایی ثبت نشده . به خیابان که
رسیدیم با دیدن ماشین پلیس بند دلم پاره شد .

از راننده خواستم صبر کند تا از داخل خانه
برایش کرایه را بیاورم .

خدایا شقاق ... وای شقایق . خدا کند این ماشین
به خاطر غیبت من اینجا باشد نه ... با دیدن خون
روی چمن های کنار پیاده رو قلبم تا دهانم آمد .
یک پلیس زن روی زمین زانو زده بود .

دوان دوان به طرف خانه رفتم . در باز بود و یک
پلیس دیگر روی زمین خم شده بود . گلدان
شکسته . خون های روی زمین . انگار با سر
وسط یک فیلم پلیسی افتاده بودم .

حیران و سرگردان میان خانه چرخ می زدم و
اسمش را فریاد زدم : - شقایق !؟ شقایق ...

تکه ایی از لباس سفید شقایق زیر پنجره ی
آشپزخانه افتاده بود .

- همسرم کجاست ؟ چه اتفاقی برایش افتاده ؟

پلیس نمونه خون را در جیبش گذاشت و با
خونسردی گفت : - شما شوهرش هستین .

- کجاست ؟

به سمت اتاق خواب نگاه کردم و در شکسته به
دلَم خنج انداخت . یا خدا ... اینجا قیامت شده
بود .

- همسرتون تو بیمارستانه . دیشب بهش حمله
کردن و حالش خوب نیست .

دوباره نگاهم روی وسایل خانه چرخید و بی
حواس پرسیدم : - کدوم بیمارستان ؟

– اُقانیانِ استِخاس .

این بیمارستان را می شناختم نزدیک ترین بیمارستان به خانه بود . بی توجه به پلیس به سمت تاکسی دویدم و فریاد زدم به طرف بیمارستان برود . کی بهش حمله کرده بود ؟ از تکرار تاریخ می ترسیدم . از اینکه باز هم یکی از عزیزانم به خاطر غفلت من جاننش را از دست بدهد می ترسیدم . نه نه خدایا حال شقایقم خوب باشد . به هر چی که برایت روی زمین مقدس است قسمت می دهم حالش خوب باشد .
– خواهش می کنم سریع تر برو ... نمی دونم چه اتفاقی برای همسرم افتاده .

راننده به خاطر فریادهایی که سرش می کشیدم تا جایی که می شد پایش را روی پدال گاز فشرد . به جز مسیر پیش رویم هیچ چیز را نمی دیدم . تمام دنیا رنگ باخته بود . این شهر خاکستری با تمام شکوه و جلالش سیاه شده بود . سیاه سیاه ! ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که خودم را از ماشین به بیرون پرت کردم و دوان دوان وارد ساختمان بیمارستان شدم . نفس زنان جلوی استیج اطلاعات ایستادم و به زحمت ذهنم را متمرکز کردم تا مشخصاتش را به زبان بیاورم . با یاد آوری مشخصاتش انگار جانم بالا می آمد . تا شماره ی اتاق به گوشم خورد باز هم دویدن را از سر گرفتم و خودم را به آن اتاق رساندم ... دستم را روی دستگیره گذاشتم و نفسی گرفتم

... تمام اعضا و جوارح بدنم نبض می زد ... اگرها
و مگرها نفسم را بند آورده بودند ... دل به دریا
زدم و وارد آن اتاق کذایی شدم .

اتاقی که جانم ، تمام وجودم با چشم هایی باز و
مات و بی روح ... بی فروغ ... بی زندگی ، به
سقف خیره مانده بود . زانوهایم تا شد ... بدنم
دیگر نبض نداشت ... لرزش داشت ... چنان در
جایم می لرزیدم که توان تکان خوردن حتی در
حد یک اینچ را هم نداشتیم . تا به خودم بیایم به
دیوار پشت سرم کوبیده شدم و نگاهم در نگاه
به خون نشسته ی مهدی نشست . خواستم
پسش بزنم و به سمت تخت بروم اما محکم تر

از قبل یه دیوار کوبیده شدم . از میان دندانهای
کلید شده اش با خشم غرید :

– کجا ؟ کجا می ری کثافت ؟ کجا بودی بی
شرفِ بی ناموس ؟

تقلا کردم رهایم کند . چشمم به قفسه ی سینه
ی جسم نیمه جان یا شاید هم بی جان روی
تخت بود تا شاید بتوانم تکان هایش را
تشخیص بدهم . اما وقتی چشمانی چنان سرد و
مرگ زده به سقف باز بمانند ، آیا صاحبشان زنده
است ؟

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد . ضعیف و
خسته .

– زنده است ؟

یقه ام را محکم توی مشتش گرفت و با خشمی
کنترل ناشدنی گفت : به نظرت زنده است ؟
نگاش کن شبیه زنده هاست ؟ کجا بودی بی
شرف که زنتو سلاخی کردن ؟ کجا بودی بی
ناموس که اومدن سراغ زن و بچه ات و تیکه پاره
شون کردن ؟
بغضش ترکید و قطره اشکی روی گونه اش سر
خورد . نالید : کجا بودی لعنتی ؟
حرفهایش آوار می شد و بر سرم می ریخت ...
این آوار سنگین بود ... این آوار تمام زندگی ام
بود ... تمام زندگی ام جلوی چشمانم بی جان
روی تخت بود ... تمام زندگی ام فرو ریخته بود
... تاب نیاوردم ... می گفتند تا شقایق هست

زندگی باید کرد! ... و حالا گل من ... شقایق من
مرده بود ... پپریش کرده بودند ... پپریش کرده
بودم ... من ... لعنت به من ..

صدایی سیاه و شوم در ذهنم مرثیه خوانی می
کرد: شقایق مرد ... تو زنت رو هم کشتی ... قاتل
... تو قاتل زن و بچه ات هستی .!

در مقابل اما دلم ناله می کرد: شقایقم ... وای ...
وای ... شقایقم ... شقایقم !

خدایا زنده باشد . فقط زنده باشد تا آخر عمر هر
کاری برای خوب شدنش می کنم . مهدی را کنار
زدم و به طرف تخت رفتم و دستش را گرفتم .
یخ زدم . سرد سرد بود . سرم را روی سینه اش

گذاشتم . قلبش می زد . خدایا شکرت . زنده
است .

صورت سخت و سنگ شده اش را میان دستانم
گرفتم : - شقایق ... جان ... شقایق ... چه بلایی
سرت اومده ؟

مهدی شانه ام را گرفت و سعی کرد مرا عقب
بکشد .

- بهتره از خودت بپرسی چه بلایی سرش آوردی
؟

دوباره به چشمان مرگ زده اش نگاه کردم . اگر
قلبش می زد چرا تکان نمی خورد ؟ چرا هیچ
عکس العملی نشان نمی داد ؟

کلافه مهدی را به عقب هل دادم . پلیسی وارد
اتاق شد . گارد گرفته بود و دستش آماده باش
روی شوکر برقی اش بود .

– شما به دلیل توجه نکردن به اخطار ایست
پلیس بازداشت میشین .

کی اخطار داده بودند که نفهمیدم ؟ با حالی زار به
سمت مهدی چرخیدم و فریاد زدم : – تورو خدا
حرف بزن . بگو چه خاکی به سرم شده ؟
یک پرستار هم به اتاق آمد و با عصبانیت به همه
ی ما نگاه کرد و اخطار داد همگی از اتاق بیرون
برویم . افسر پلیس محتاط جلو آمد و به دستم
دستبند زد . می دانستم نباید مقاومت بکنم تا کار
خراب تر از اینی که هست نشود .

– فرهاد دیشب تو رو با نامزدش دیده و برای
تلافی رفته سراغ شقایق . گند زدی به زندگیت
آرش .

به یکباره خون رگهایم منجمد شد و شقیقه ام
نبض زد . تلافی فقط یک معنا داشت . تجاوز .
وحشت زده به چشمان مات شقایق نگاه کردم .
– اذیتش کرده ؟

– نه ... موفق شده فرار کنه .

افسر پلیس بازویم را گرفت و وادارم کرد به
همراهش بروم . نگاهم روی شکم شقایق ثابت
ماند .

– بچه ؟

مهدی با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد . امروز قرار بود چند بار قلبم از جایش تکان بخورد ؟ قبل از اینکه از اتاق خارج شوم التماس کردم : - مراقبش باش تا برگردم . چشم ازش بر ندار .

پوزخندی زد و با بیزاری روی گرداند . امروز همه دنیا علیه من شده بود . هر چه به ذهنم فشار می آوردم تا چیزی را به خاطر بیاورم ، بی فایده بود . تنها چیزی که به یاد داشتم این بود که به باشگاه رفته و در پارکینگش ماشینم را پارک کرده بودم . بعد از آن دیگر هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید . دست دستبند زده ام را بالا بردم تا گردنم را لمس کنم . دیروز در پارکینگ یک سوزش آنی

روی شاهرگم حس کرده بودم . به پلیسی که کنارم نشسته بود اشاره کردم .

- تو اینجا چیزی میبینی ؟

اخم کرد : - منظورت چیه ؟

- جای زخم ، کبودی ، قرمزی یا هیچ لکی می بینی ؟

یقہ ی بلوزم را پایین کشید و با دقت نگاه کرد .

- فقط یک نقطه ی قرمز .

ماشین متوقف شد و وارد اداره ی پلیس شدیم .

افسر مرا به سمت دفتر بازپرس برد . هلنا روی

صندلی مقابل مرد قد بلند و چاقی نشسته بود و با

هم حرف می زدند . سلمان هم توی راهرو

ایستاده بود و با دیدنم چشمانش پر از خشم شد

.

– تو کجا بودی ؟

– خودمم نمی دونم .

مشکوک نگاهم کرد .

– الکل مصرف کرده بودی ؟

– نه .

افسر جوان در اتاق را باز کرد و با هم وارد اتاق

شدیم .

– اون باید مجازات بشه ... کارش کاملا غیر

انسانی بود . من با چشمای خودم دیدم که عمدا

محکم به شکمش ضربه زد .

هلنا با دیدنم سکوت کرد و اخم هایش را درهم کشید . افسر جوان دست هایم را باز کرد .

– کمیسر این مرد همسرشه .

مرد پشت میز نگاهی به من انداخت و رو به هلنا کرد : – از همکاریتون ممنونم . شما می تونین برین . اگر لازم شد باهاتون تماس می گیریم .

هلنا قصد رفتن کرد و همانطور که از کنارم رد می شد زیر لبی " رسکال " ایی نثارم کرد . کمیسر بلند شد و مقابلم ایستاد و به میزش تکیه داد .

– تو آرش آریا هستی ؟

– بله خودمم .

- چرا وقتی به خونه رفتی ، به اخطار ایست پلیس توجه نکردی ؟
- چون نگران همسرم بودم و می خواستم خودم رو برسونم به بیمارستان .
- اگر این طوره چرا دیروز غیب شده بودی ؟
دیروز رأس ساعت هفت کجا بودی ؟
بدون تأمل جواب دادم .
- از دفتر کارم رفتم به باشگاهی که توش ورزش می کنم .
- شاهدهی هم داری ؟
- نه .
- بعدش کجا بودی ؟

یادم نیست . فقط همین قدر به خاطر دارم که
ماشین رو پارک کردم و ازش پیاده شدم .
گوشه لبش را خاراند و کمی جابجا شد : - بهت
حمله شد ؟

- نه . فقط یک لحظه صدای پای کسی رو
شنیدم . و بعدش سوزشی رو روی گلوم احساس
کردم .

با دست به رگ گردنم اشاره کردم .

- درست همین جا .

چشمانش را ریز کرد و با دقت به چشمانم نگاه
کرد .

- یعنی میخوای بگی کسی تو رو بیهوش کرده ؟
- احتمال داره .

با تردید نگاهم کرد و موبایل سفیدی را از روی میزش برداشت و بعد از چند لحظه صفحه ی آنرا به طرفم گرفت .

- این موبایل کسیه که به همسرت حمله کرده .
ادعا کرده شاهد رابطه ی تو و نامزدش بوده و بعد کنترل رفتارش رو از دست داده و برای انتقام به همسرت حمله کرده .

با دیدن فیلم ، نفسم بند رفت .

- این تویی درسته .

به سختی سرم را تکان دادم . تمام رگ هایم خشک و سفت شده بودند .

- من چیزی رو به خاطر ندارم .

- قبلا این زن رو دیده بودی ؟

– یک بار . با نامزدش اومدن خونه ی ما . دیگه
هیچ وقت ندیدمش .

– می خوای بگی با هم رابطه نداشتین ؟

از کوره در رفتم و فریاد زدم : – این سوال های
مسخره برای چیه ؟ یک نفر برای من پاپوش
دوخته و به همسرم حمله کرده . اون وقت شما
منو مثل تبهکارها دستبند زدین . من حتی نمی
دونم الان همسرم در چه حاله .

داشتم دیوانه می شدم . دلم می خواست تمام
دفتر و دستک شان را به هم بریزم . من لعنتی
چطور هنرپیشه ی نقش اول آن فیلم کثیف شده
بودم . وای شقایق ...

– همسرم این فیلم رو دیده ؟

با سر به سلمان که بیرون ایستاده بود اشاره کرد
: - دوستتون می‌گه که دیده .

وای خدای من . چشمان بی جان شقایق در
برابرم جان گرفتند . شقایقم مثل مرده ها بود .

- امروز صبح کجا بودی ؟

- نمی دونم . از خواب بیدار شدم و خودم با این
زن توی تخت دیدم . بعد هم سریع رفتم سراغ
همسرم تا از وضعیتش مطمئن بشم . کاملاً یادمه
که ساعت یازده بود . و من هیچ وقت تا این همه
مدت طولانی همسرم رو از خودم بی خبر
نمیداشتم .

- کجا بودین ؟

– دقیقا نمی دونم . من زیاد برلین رو نمی شناسم .
یه مثل بود با اجرای قرمز . فکر کنم ... فکر کنم
توی کروئزبرگ ... آره فکر کنم همونجا بود .
برین پیداش کنین اون حتما یه چیزی می دونه .
ابروهایش بالا رفت و دوباره موشکافانه نگاهم
کرد .

– تو اون زن رو به حال خودش رها کردی و
برگشتی خونه ؟

– بهتون که گفتم . نگران همسرم بودم .
دوباره رفت پشت میزش نشست و کاغذهای
پیش رویش را جابجا کرد .

– ازتون آزمایش می گیریم تا مطمئن بشیم
تحت الکل یا ماده ی مخدری بودین یا نه .

- حتما این کارو بکنین .
- گوشه لبش کج شد .
- خیلی از خودت مطمئنی .
- من همسر م رو دوست دارم . بهش خیانت نکردم . حداقل تا وقتی که تحت سلامت عقلی خودم بودم این کارو نکردم .
- شما همسرتون رو بیمه ی عمر کردین درستة ؟
- منظورتون از این سوال چیه ؟
- در سکوت کامل نگاه معنی داری بهم انداخت .
- مغزم سوت کشید و دوباره کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم : - لعنت به شماها . فکر کردین من قصد جون همسر خودم رو کردم ؟

با خونسردی نگاهم کرد : - تا وقتی که اون زن
رو دستگیر کنیم باید اینجا بمونیم . چون وضعیت
سلامت همسرتون هنوز مشخص نیست . پس
شما هم یکی از مزنوین هستین .
دلهم می خواست تا توان داشتم فریاد بزنم . اما
کار خراب تر می شد . باید از این جهنم خلاص
می شدم و می رفتم پیش شقایق .
- یه تلفن بهم بدین باید با وکیلتم تماس بگیرم .
تلفن روی میزش را مقابلم گذاشت : - با کمال
میل .

بعد از گرفتن آزمایشات لازم مرا در اتاقی
گذاشتند و در را به رویم بستند . مثل دیوانه ها در
اتاق راه می رفتم . فرهاد چه مرگش بود که با

من و زندگی ام این کار را کرد . یاد حرف هلنا افتادم . به شکم شقایق مشت زده بود . مشتم را به دیوار کوبیدم . من دست به زن نازنین خودم نمی زدم تا خدایی نکرده بلایی سر بچه ام نیاید آن وقت آن عوضی مثل حیوان بهش حمله کرده بود . اگر دنبال پول بودند با آن فیلم باج می گرفتند . نه اینکه این طوری زندگی ام را از هم بپاشند .

می گشتمش ... اگر دستم بهش می رسید زنده اش نمی گذاشتم . چه حماقتی کردم که جین را به حال خودش گذاشتم . فکر کردم و فکر کردم ... اما عقلم به هیچ جایی قد نداد . به هیچ رسیده بودم به صفر . تمام زندگی ام را باخته بودم .

بعد از سالها تلاش برای انسانی بهتر بودن ،
روی نقطه ی صفر ایستاده بودم .

سرگیجه و ضعف بدی داشتم . آخرین چیزی که
خورده بودم ناهار دیروز بود . ناهاری که در کنار
شقایق خورده بودم . با خنده و شوخی های
همیشگی اش . گفته بود شب به موقع در خانه
باشم چون همراه با یک شام عالی ، سورپرایز
جالبی هم برایم دارد . سفارش هویج و بستنی
هم داده بود . هوس آب هویج بستنی کرده بود .
بغض کردم و سرم را به دیوار پشت سرم

کوبیدم . زن خندان و سر زنده ی من مثل یک
مرده ی از قبر در آمده شده بود . نه چشم هایش
فروغ زندگی داشت و نه چهره اش مثل زنده ها
بود . یاد سرمای بدن یخ زده اش افتادم و به
خودم لرزیدم .

من آن زنِ بی جان روی تخت را باید چه کار می
کردم ؟ شقایقم تازه به زندگی بازگشته بود .
دوباره سرم را به دیوار کوبیدم . داشتم از درون
می سوختم . چشمانم از سوز اشک می سوخت .
بغض داشت خفه ام می کرد . مثل بازنده ها یک
گوشه افتاده بودم بدون اینکه بدانم در برابر کی
یا چی باختیم . دلم پیش شقایق بود . خدا کند
حالش بهتر شده باشد .

صدایی از پشت در آمد و افسر جوانی که صبح
مرا به اینجا آورده بود در را باز کرد . از دیدن
مردی که کنارش ایستاده بود جا خوردم . چشم
غره ایی نثارم کرد و توپید : - بیا بیرون .

- کلاویس !

اخم کرد و دوباره با تکان سر اشاره کرد از اتاق
خارج شوم . از خدا خواسته بلند شدم . کلاویس
رو به سمت افسر کرد : - وسیله ایی همراهش بود
؟

- خیر .

کنارشان ایستادم و کلاویس نگاه تحقیر آمیزی
به افسر جوان انداخت : - شما یه شهروند درجه
یک فرانسوی رو بدون داشتن هیچ مدرک

معتبری بازداشت کردین . این کارتون خیلی
گرون تموم میشه .

افسر با خونسردی جواب داد : - همه در برابر
قانون برابرند .

کلاویس نگاه تیزی بهش انداخت و کمی سرش
را نزدیک تر برد : - فکر نکنم مافوقات با تو هم
نظر باشن .

افسر چهره اش را درهم کرد و زیر لب گفت : -
لعنت به همه تون .

و رفت .

- تو اینجا چه کار می کنی ؟

- انقدر احمقی که بعد از یازده سال باز هم به خاطر یه دختر بازداشتت کردن . فکر می کردم بعد از اون باری که بیرونت آوردم عبرت کردی . به طرف خروجی راه افتادم .
- به خاطر توجه نکردن به اخطار پلیس بود .
- پس می تونستم امیدوار باشم بهت یه تیر شلیک کنن ؟
- کلافه از شوخی بی موقع اش با عصبانیت نگاهش کردم .
- موبایلتو بده .
- گوشی را از جیب کت سیاهش بیرون کشید و به دستم داد . بلافاصله با مهدی تماس گرفتم .
- سلام . حالش چطوره ؟

– یه کم بهتره . تازه خوابیده .

– هنوزم ...

چه می گفتم ؟ هنوزم مثل مرده هاست ؟

– هنوزم هیچ عکس العملی نشون نمی ده ؟

– نه بدجوری شوکه شده . کم چیزی نیست .

– می دونم . دارم میام .

گوشی را به کلاویس پس دادم . مدیر برنامه هایش کنار آسانسور ایستاده بود . برایم سری خم کرد و دکمه را فشرد .

– پسر مادرت خیلی از دستت عصبانیه . گفت

پیام درت بیارم و بهت بگم منتظرش باشی تا

بیاد .

- می تونی یه کاری کنی من برم اون عوضی رو
خصوصی ملاقات کنم ؟

در آسانسور باز شد و او دو گام بلند برداشت و
مقابلم ایستاد : - هی برادر . فکر کردی اینجا
کجاست؟! سیسیل ایتالیا ؟ ... فکر کردی میذارن
نزدیکش بشی ؟

- باید بینمش و باهاش حرف بزنم .

به سمت آینه ی آسانسور چرخید و پیکسل
تزیینی پرچم فرانسه را روی یقه ی کتش جابجا
کرد و با غرور به چشمان خودش نگاهی انداخت
.

- که باهاش درگیر بشی و بازم بازداشت کنن ؟
دردسر درست نکن . دختری که باهاش بودی در

رفته و پلیس نتونسته هنوز ردی ازش پیدا کنه .
پس برو بیمارستان و مراقب همسرت باش . بذار
پلیس خودش به این مسئله رسیدگی کنه .
به محض ورودمان به خیابان بادیگاردش جلو آمد
و تا ماشین همراهی مان کرد . راننده در ماشین
را برایمان باز کرد . صبر کردم اول آنها سوار
شوند . منشی اش هم در ماشین نشسته بود .
نگاهی به لباس های رسمی مدیر و منشی اش
که مقابلمان نشسته بودند انداختم . حتما با کسی
قرار داشت .

فرمان داد به بیمارستان برویم . سیگار برگی
آتش زد و میان انگشتانش گرفت . بوی تنباکوی
گرانبهای کوبایی میان فضای ماشین پیچید .

– به خاطر همسرت متأسفم . کار دیگه ایی از دستم بر میاد ؟

– نه . چطور انقدر زود اومدی اینجا ؟

انگشت اشاره اش را رو به سقف گرفت و یک دور چرخاند .

– تو آسمون بودم . داشتم می رفتم " لیل " . به یه ضیافت شام دعوت بودم .

– بازم قصد داری توانتخابات شرکت کنی ؟

سیگارش را با ژست خاص خودش تکان داد . او یک دون ژووان به تمام معنا بود . نگاه شیدای منشی اش که مدام روی تمام حرکات حساب شده ی او می چرخید ، خودش یک مهر تأیید به حساب می آمد .

– قدرت چیز وسوسه کننده ایه . مثلا الان خیلی راحت آوردمت بیرون .

پس به خاطر پرچم تزئینی آن کشور نبود .

پوزخند زدم و نگاه برنده ایی به تمام دبدبه

کبکبه اش انداختم : – اگر ثروت من خرج

تبلیغات نمی شد ، به جایی نمی رسیدی .

منشی که در حال آماده کردن یک مارتینی برای

او بود ، زیتون را در گیلاس انداخت و مکث کرد .

نگاه خیره ایی به من انداخت .

– هنوزم رو پیشنهاد من فکر نکردی ؟

می دانستم این همه راه را محض رضای خدا

نیامده و می خواهد رأی مرا بزند .

– نه . من از سیاست بیزارم .

- با هم تیم خوبی می شدیم . البته ممکن هم بود
گندکاریهای تو رو با من اشتباه بگیرن .

بی حوصله از این توفیق اجباری ، نگاهی به
خیابان های اطراف انداختم . حتی ساعت هم
سرجایش نبود .

- گندکاریهای من؟! ... حداقل هیچ وقت از من به
خاطر رابطه با دختری که سنش زیر قانونی باشه
شکایت نکردن .

گوشه ی لبش کج شد و سیگار را در ظرف
کریستالی کنار دستش تکاند .

- دو ساعت بعدش به سن قانونی رسید . ما فقط
یه کم عجله به خرج دادیم . آه انگلیسی های
متعصب لعنتی . به سختی دهن پدر و مادرش رو

بستم . اگر مادرم می فهمید کاملا اسم منو از
شجره نامه ی خانوادگی حذف می کرد .
منشی اش با حالتی اغراق آمیز گفت : - حتما
اون موقع خیلی جوون و خام بودین . و گرنه شما
هیچ وقت مرتکب همچین اشتباه بزرگی نمیشین
.
کلاویس نگاه خیره ایی به منشی انداخت تا دیگر
همچین سوال های شخصی نپرسد .
- بیست و سه سالم بود .
شقایق معتقد بود او همزاد من است . پک عمیقی
از سیگارش گرفت و متفکر به رو به رو خیره ماند
.
- بازم الکل مصرف کردی ؟

– نه .

موهایش را که هم‌رنگ موهای مادرم بود را با دست به عقب راند .

– کسی باهات دشمنی داره ؟

فقط یک نفر بود . سهراب . که از بابت او مطمئن بودم . او هیچ وقت همچین کاری نمی کرد .

– نه .

– ولی یکی باهات دشمنی داره . البته زن ها رو هم دست کم نگیر . حسادت های احمقانه شون می تونه گره ی زمین رو به آتیش بکشونه مگه نه گستون ؟

خودش و مرد مقابلش نیش خند معنا داری رد و بدل کردند و منشی جوان خودش را به نشنیدن

زد . اما من به فکر فرو رفتم . ولی باز هم مطمئن
نبودم که کسی بخواهد چنین بلای احمقانه ایی
سرم بیاورد . تا خود فرهاد را نمی دیدم نمی
توانستم از هیچ چیز مطمئن شوم . ماشین مقابل
بیمارستان ایستاد .

– ممنون که اومدی .

– به خاطر مادرت بود . می دونی که دخترخاله ام
چقدر برام عزیزه .

– به هر حال .

به عنوان خداحافظی سری خم کرد و بی معطلی
از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم . راه
سختی در پیش داشتم . حال بد شقایق به کنار ،

- مجاب کردن خانواده ها هم بود . مهدی در راهرو
ایستاده بود و با موبایلش صحبت می کرد .
- دایی هنوز هیچی معلوم نیست . باشه من
باهاتون تماس می گیرم . باشه خداحافظ .
کنارش ایستادم . چرخید و نگاه خسته اش را به
من دوخت .
- دایی به خونت تشنه شده . امیرم گفت گورتو
کندی . رزا هم گفت دیگه نمی خواد ریختو ببینه
.
- پیغام دیگه ایی ندارم ؟
- مسخره نشو . مثل آدم بگو دیشب کدوم
قبرستونی بودی .
- اول باید شقایق رو ببینم .

دستم را گرفت و مرا به عقب کشید .
- کجا سرتو میندازی پایین میری واسه خودت .
با عصبانیت هولش دادم .
- ولم کنین . بذارین دو دقیقه به حالم خودم
باشم .
اخم کرد و دستش را در هوا تکان داد : - باشه
بابا . تو بیمارستان صداتو ننداز روسرت .
بی مکث وارد اتاق شدم . چه می شد اگر یک هو
از خواب می پریدم و از این کابوس خلاص می
شدم . دستش را میان دستانم گرفتم . نه سرد
بودند و نه گرم . انگشتان ظریفش را به لب های
لرزانم کشیدم . با حسرت به شکمش نگاه کردم

. بیشتر از این توان ایستادن نداشتم . کنار تخت
سر خوردم و روی زمین زانو زدم .

خدایا ... حق شقایق این همه درد نیست . حقش

این همه درد نبود خدا . حالا من با این زن چه

کار باید می کردم ؟ با زنی که زخم روحش تازه

ترمیم شده و حالا دوباره متلاشی شده بود چه

کار باید می کردم ؟ داغ این خیانت نکرده ایی که

روی دلش مانده را چطور سرد کنم ؟ من که توبه

کرده بودم . من که بهت گفته بودم غلط کردم .

چرا باهام این کارو کردی خدا ؟

لب هایم را محکم به هم فشردم تا ضجه های

دلَم فریاد نشوند و خواب نازنینِ دلَم از هم نپاشد

. دستم را روی قفسه ی سینه ی دردناکم مشت

کردم . خدایا درد و مصیبت را دادی ، صبرش را
هم بده . تا ته خط پایش می ایستم . به اسم
خودت قسم می خورم که من دیگه مرد جا زدن
نیستم .

مهدی در راهرو روی صندلی نشسته بود .
کنارش نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم .
مغزم در حال انفجار بود .

- چطور پای این یارو به زندگیتون باز شده ؟
- من فقط تو باشگاه می دیدمش . یک بار هم
نامزدش همراهش بود و بچه ها می خواستن
برای شام بیان خونه ی ما . اونم کنارمون
ایستاده بود و دیدم حالا که همراه داره اشکال
نداره اگر ازش دعوت کنم .

- من نمی فهمم تو خود شقایق رو هم کلی زیر
نظر گرفتی و بعد بهش نزدیک شدی . چطور
تونستی انقدر بی احتیاطی بکنی ؟
حق با او بود . بعد از مرگ آرزو به هیچ کس به
سادگی اعتماد نمی کردم . خم شدم و سرم را
میان دستانم گرفتم و محکم فشار دادم . چشم
هایم دردناک شده بودند و دلم می خواست آنقدر
سرم را فشار دهم تا همه ی این دردها ازش
بیرون بریزند تا شاید یک کم مغزم روشن تر
شود و بتوانم فکرم را جمع و جور کنم .
- فقط یک بار . بعد هم دیدم گروه خونی شون
به ما نمی خونه دیگه فقط در حد سلام علیک
باهاش رفتار کردم .

دست روی شانه ام گذاشت و با نگرانی گفت : -
یه وقت دختره درد و مرضی نداشته باشه . ازت
آزمایش گرفتن ؟

- آره .

- حالت خوبه ؟

چند بار با مشت به پیشانی ام کوبیدم .

- نه . دارم پشت سر هم بد میارم . دختره رو
نتونستن پیدا کنن . فرهاد هم هیچ حرفی نمی
زنه . شقایق هم که ...

با دست صورتم را پوشاندم و نفس عمیقی
کشیدم تا بغضم پایین برود .

– نگران حال جسمیش نباش . البته خونریزی
زیادی داشته ولی خدا رو شکر به غیر از سقط
جنین هیچ مشکل دیگه ایی نداشته .

سرم را بالا گرفتم و نگاه عاقل اندر سفیهانه ایی
بهش انداختم : – مشکل؟! ... مهدی ، شقایق
اون فیلم لعنتی رو دیده ... فقط خدا می دونه تو
اون لحظه چه عذابی کشیده . هنوزم داره می
کشه . مگه چشماشو ندیدی .

آب گلویم را قورت دادم و دوباره صورتم را با
دست هایم پوشاندم . یاد آوری چشم هایش مرا
تا مرز خفگی می برد .

– یعنی واقعا بی تقصیری ؟

– به خدا حتی یک ثانیه هم چیزی رو به یاد
نمی‌ارم . موندم چه کوفتی بهم زدن که این طور
از خود بی خود شدم .

بلند شد و مقابلم ایستاد .

– شام خوردی ؟

متعجب نگاهش کردم : – شام؟! مگه ساعت
چنده ؟

– یک شب .

در آن اتاق متوجه گذر زمان نشده بودم . اگر
کلاویس نمی آمد حالا حالاها باید آنجا می ماندم
. جین هم که گم و گور شده بود . بعید نبود همه
چیز را گردن من بیاندازند . از کلاویس دل

خوشی نداشتم ولی واقعا ممنونش بودم که با
کلی منت گذاشتن مرا از آن برزخ بیرون آورد .
- میرم یه چیزی پیدا کنم بخوریم .
سر تکان دادم : - دلم نمیاد . فقط واسه خودت
بگیر .

- یه چیزی بخور . باید سرپا بمونی یا نه ؟
حالا دیگر نگاهش پر از دلجویی شده بود . یعنی
می توانستم شقایق را هم به همین سرعت
متقاعد کنم ؟

مهدی به سختی مرا عقب کشید .

– بابا برو عقب مگه نمی بینی با دیدن تو حالش بدتر میشه .

کجا می رفتم وقتی شقایق آنطور جیغ می کشید و از درد به خودش می پیچید .

– الان که دیگه آرام شده . بذار برم بهش بگم من کاری رو به عمد نکردم .

– برو تو آینه یه نگاهی به خودت بنداز . تموم صورتت رو داغون کرده . فکر کردی الان برایش توضیح بدی گوش شنوا برای شنیدن حرفات داره .

مقاومتش شکست و به دیوار پشت سرم چسبیدم . صورتم به خاطر جای ناخن هایی که کشیده بود

می سوخت . تا قبل از اینکه با آرامبخش آرامش
کنند از ته دل جیغ می کشید و حتی به خونریزی
افتاده بود . و فقط یک چیز را فریاد می زد .
" نامرد چرا با من این کارو کردی ؟ بچه ام به
خاطر تو مرد ! "

روی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم .
شقایق حتی در بدترین حالت هم مرا با بچه مان
شریک نشد . این معنی خطرناکی داشت .
شقایق دیگر مرا از خودش جدا می دید . او از
همین حالا راهش را جدا کرده بود . چه خوش
خیال بودم که فکر می کردم می توانم با حرف
زدن متقاعدش کنم . صدای گلایه ها و ضجه
های از ته دلش هنوزم در گوشم زنگ می خورد .

دست روی سینه ی دردناکم گذاشتم و کمی
ماساژش دادم تا راه نفسم باز شود .
باید امروز فرهاد را گیر می آوردم . مشتم را روی
زمین گذاشتم و به سختی بلند شدم .
- مراقبش باش تا من برگردم .
- کجا ؟
- میرم پیش پلیس بینم چیزی پیدا کردن .
- آرش کاشکی یه کم می خوابیدی . دیشبم که
یه لقمه غذا بیشتر نخوردی .
پشت به او کردم و به سمت در خروجی بخش
رفتم . نه خواب به چشمانم می آمد و نه غذایی از
گلویم پایین می رفت . دستی به صورتم کشیدم
و به لکه ی خونی که کف دستم ماند نگاه کردم .

نگاهی به تابلوهای راهنما که روی سقف نصب بود انداختم تا دستشویی را پیدا کنم . مقابل آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم . یک شکست خورده ی بیچاره ی به تمام معنا .

آخرین باری که خودم را در آینه نگاه کرده بودم این طور نبودم . همین دو روز پیش بود . طبق عادت ، صبح داشتم صورتم را اصلاح می کردم . شقایق هم داشت کنارم مسواک می زد و مقابل آینه برای من و خودش شکلک در میاورد . دست دور گردنم انداخت و همدیگر را مقابل آینه بوسیدیم . موهایم را کشیده بود و گفته بود یک پسر بی تربیت توی آینه می بیند .

خم شدم و دستم را زیر شیر آب گرفتم و محکم به صورتم آب پاشیدم . یک بار ، دو بار ، ده بار . آنقدر که آب از سر و رویم چکید و یقه ی پیراهنم خیس شد . نه سرما را حس می کردم و نه گرما را . خودم یک کوه آتش فشان شده بودم . چیزی تا زبانه کشیدن شعله های مذاب درونم باقی نمانده بود . کمیسر چاق در اتاقش تنها نبود . یک مرد دیگر هم کنار میزش ایستاده و تا کمر خم شده بود روی میز و با دقت داشت کاغذهای روی میز را می خواند . در را که بستم هر دو سر بلند کردند و نگاهم کردند . مرد قد بلند چشم سبز نگاه عمیقی به من انداخت . بی توجه به او رو به کمیسر کردم .

– تونستین دختره رو پیدا کنین .

– نه متأسفانه .

کلافه شدم و با عصبانیت نگاهش کردم : –

چطور نتونستین . جواب آزمایش چی ؟

به کاغذهای روی میز اشاره کرد : – – ایناهاش .

هر دو مرد نگاهی رد و بدل کردند و مرد چشم

سبز مقابلم ایستاد .

– حضرت آقا باید خدمت عرض کنم ادعای شما

مبنی بر عادی نبودن حالتون یه دروغ شاخداره .

شما نه تحت تأثیر الکل و نه تحت تأثیر هیچ

ماده مخدر دیگه ایی نبودین .

داشت فارسی حرف می زد . تمام امیدم برای

اثبات بی گناهییم ، به جواب آزمایش بود .

– این امکان نداره . باید یه چیزی بوده باشه .
محاله .

– نه مواد روانگردان اکستازیه ال اس دی و نه
متادون و نه حتی ذره ایی از آمفتامین ها و نه هیچ
ماده ی مخدر دیگه ایی توی خون شما نبوده .
دنیا داشت بر سرم آوار می شد . حالا باید چطور
شقایق را متقاعد می کردم ؟ چطور ؟ افسری
فرهاد را دست بسته به داخل اتاق آورد . بی فکر
به سمتش هجوم بردم و یقه اش را گرفتم : –
لعنتی تو با من چه کار کردی ؟
گوشه لبش کج شد و نگاه فاتحانه ایی به من
انداخت . مرد چشم سبز مرا عقب کشید .
– آروم باشین آقا .

- کمیسر از پلیس همراه فرهاد خواست تا او را به
اتاق بازجویی ببرند .
- بذارین منم باهاش حرف بزنم .
- مرد چشم سبز کاغذها را دسته کرد و از روی میز
برداشت .
- این وظیفه ی ماست نه شما .
- اصلا شما کی هستین ؟
- سروان مسعود بهرامی .
- بدون توضیح دیگری از اتاق بیرون رفت . پلیس
ایران چرا درگیر این پرونده شده بود ؟ رو به
کمیسر کردم .
- تو پارکینگ هم چیزی پیدا نشد ؟

– نه هیچ اثری از حضور فرهاد نیست . هیچ اثر انگشتی هم ازش نیست .

دوباره خونم به جوش آمد و فریاد زدم : – حتی به بچه ی چهارساله هم می تونه بفهمه این یه پاپوش ساختگیه . هیچ اثری از فرهاد نیست ، ولی اون با موبایل خودش از من فیلم گرفته . شانسی که از اون متل سر در نیاورده . همه چیز با هماهنگی قبلی بوده .

تلفنش را برداشت و به شخصی گفت برایش نسکافه و پیراشکی بیاورند .

– بین ما داریم همه ی تلاشمون رو می کنیم . جین وقتی نوزده سالش بوده خونه رو ترک کرده و ما نتونستیم از طریق خانواده اش چیزی

بفهمیم . هنوز محل زندگیش برامون یه علامت
سواله .

– فرهاد چی ؟ خونه ی اون چی ؟ هیچ دوست و
آشنایی نداره ؟ خانواده اش چی ؟ کسی باهاتون
تماس نگرفته ؟

سری به چپ و راست تکان داد .

– خودش از تو زندان با کسی تماس نگرفته ؟
باز هم سر تکان داد و گفت : – اون تنها زندگی
می کرده .

– محل کارش چی ؟ کجا کار می کرده ؟

– تو کارخونه ی بازیافت . راننده ی ماشین های
حمل زباله بوده . از همون چند نفری هم که پرس
و جو کردیم گفتن به شدت آدم گوشه گیر و

منزوی بوده و با هیچ کس دوستی خاصی نداشته

راننده ی ماشین حمل زباله ؟ ... اما آن شب که با
هم حرف می زدیم با سواد تر از اینها به نظر می
رسید .

– از کی وارد آلمان شده ؟

– تقریبا دو سال .

دو سال . دو سال در این شهر بوده و یک بنی
بشر پیدا نمی شود که درباره اش چیزی بداند .
معلوم است که یک جای کارش می لنگد .
سروان وارد اتاق شد و روی صندلی نشست و
کاغذها را روی میز کمیسر گذاشت . کلافه و
سردرگم به نظر می رسید . درست برعکس

لحظاتی قبل که چهره اش خونسرد و آرام به نظر می رسید . قدمی جلو رفتم و کنار میز ایستادم تا نگاهی به کاغذها بیاندازم .

- چیزی دستگیرتون شد ؟

- لام تا کام حرف نمی زنه .

- کمیسر میگه دو ساله اینجاست . قبلش کجا بوده ؟ ایران ؟

- معلوم نیست . آخرین اطلاعی که از حضورش تو ایران هست ، روز فارغ التحصیلش از دانشگاهست . اونم ده سال پیش .

اگر تحصیلات دارد چرا رانندگی می کند ؟

- تو چه رشته ایی درس خونده ؟

- دکترای دارو سازی داره .

با چشمان گرد شده نگاهش کردم .
- داروساز ؟ ... پس حتما یه چیزی به من تزریق کرده .

با عصبانیت نگاهم کرد : - چند بار باید برات تکرار کنم که تو خونت پاک بوده .
بحث کردن با اینها فایده نداشت . خودم باید یک کاری می کردم .
- من باید برم .

کمیسر سری تکان داد و گفت اگر خبری شد باهام تماس می گیرند . پوزخندی زدم و از اتاق خارج شدم . بی مصرف ها . اگر شقایق بود می گفت "تو بشین پیراشکی ات را سق بزن" .
شقایق . خدای من به شقایق چه می گفتم ؟ از

افسر جوانی که دیروز دستگیرم کرده بود سراغ ماشین و وسایلم را گرفتم . موبایلم را بهم تحویل دادند . تمام تماس هایم را چک کرده بودند . اول از همه با استیو تماس گرفتم .

– هیچ معلوم هست کجایی ؟

– من بیمارستانم . تو کجایی ؟

– همون جا بمون دارم میام .

گوشی را در جیبم گذاشتم و برای تاکسی دست دادم . سروان بهرامی کنارم ایتاد .

– شقایق حالش خیلی بده ؟

با تعجب سر چرخاندم و ناگهان او مشتم محکمی توی صورتم کوبید . چشمانم سیاهی

رفت و تلو تلو خواران عقب رفتم . خم شدم و محکم بینی ام را که خونریزی می کرد گرفتم .
- این از طرف امیر بود .

محکم استخوان بینی ام را فشردم و سر بلند کردم . هیچ اثری از او در خیابان نبود . با ضعف و سر گیجه دوباره برای تاکسی دست دادم . چرا لحظه به لحظه بیچاره تر می شدم .

رو به راننده کردم : - دستمال نداری ؟

- توی داشبورد یه بسته هست .

دستمال کاغذی را مچاله کردم و در بینی ام فرو کردم . فعلا دستم از فرهاد کوتاه مانده بود و باید جین را پیدا می کردم . همین قدر به عقلشان نمی رسد که همه چیز ساختگیست . فرهاد که

الله بختکی سر از متل درنیاورده بود . اگر هر
رابطه ایی در کار می بود من باید در خانه ی جین
یا فرهاد می بودم . نه متلی که اتاقش بیست و
چهارساعته کرایه شده بود .

استیو جلوی در ورودی بیمارستان منتظرم بود .

با عصبانیت بهش توپیدم : - چرا انقدر دیر

اومدی ؟ اگه کلاویس منو بیرون نمی کشید تا

الان باید به در و دیوار بازداشتگاه زل می زدم .

- متأسفم . وقتی تماس گرفتی من وسط جلسه

ی دادگاه بودم .

- بائوچی .

دیا بود که خودش را در آغوشم انداخت و زد زیر

گریه . نگاه پر غیظی به استیو انداختم . گفته

بودم او را نیاورد . شانه بالا انداخت . شخصی دیا
را عقب کشید .

رزا با خشم نگاهمان کرد : - چه غلطی کردی
عوضی ؟

دیا هم آستین پالتویش را از دست او بیرون
کشید : - حق نداری سرش داد بزنی . مگه نمی
بینی حالش خوب نیست .

چشم غره ایی به دیا رفت و رو به من کرد : - به
درک که خوب نیست . مگه شقایق حالش خوبه ؟
بی شعور مگه بهت نگفتم اگه نمی تونی با اون
قضیه کنار بیایی ازش فاصله بگیر .

فریاد زدم : - دست از سرم بردارین . فعلا
کارای واجب تری دارم . استیو همراهم بیا .

– باشه برو . ولی بدون خودم می کشمت عوضی

بدون اینکه نگاهش کنم به همراه استیو به
محوطه ی پشت بیمارستان رفتیم .

– کاغذ و خودکار داری ؟

کیفش را از روی دوشش پایین آورد و دفترچه و
خودکاری به دستم داد . هر چه از مشخصات
جین را دیده بودم روی کاغذ نوشتم . اسم ،
فامیل ، اسم پدرش ، تاریخ تولدش و محل
زندگی اش در خانه ی پدری . اگر آن کمیسر
چاق به درد نخور ، پیراشکی اش را روی میز نمی
گذاشت می توانستم بهتر کاغذها را ببینم و اسم
دانشگاهش را هم می فهمیدم .

- این دختریه که اون شب با من بوده . تو نوزده
سالگی از خونه بیرون زده و به خاطر رابطه با
استادش از دانشگاه اخراج شده .

نگاهی به کاغذ انداخت .

- پس الان بیست و هشت سالشه ؟

- آره . موهاش قرمزه و قدش متوسطه . عکسش
رو گیر بیار و برام پیداش کن . هر چقدر بخوای
بهت میدم فقط قبل از اینکه پلیس گیرش بیاره ،
پیداش کن .

- کلی خرجش میشه .

- می دونم . اون دختر آخرین امیدمه .

– باشه رئیس . پیداش می کنم . با این
مشخصات فکر نکنم بشه جای درست و حسابی
پیداش کرد .

کاغذ را در جیبش گذاشت و رفت . خودم را به
کنار درخت رساندم و به آن تکیه زدم . آخرین
باری که به درخت تکیه داده بودم همین چهار
روز پیش در پارک بود . با موبایلم صحبت می
کردم و شقایق با خنده کنارم ایستاده بود و گفته
بود " اگر دیدی جوانی به درختی تکیه کرده ،
بدان عاشق شدست و گریه کرده " . سرش را
روی بازویم گذاشته بود و گفته " عشقت
اینجاست عشقم " . دست روی قلبم گذاشته بود
. دست روی قلب دردناکم گذاشتم . هنوز هم

چشمانم سیاهی می رفتند و ضعف و سرگیجه
داشتم .

شقایق ... چرا زندگی قشنگ مون این جور شد
؟ بغض کرده اشک کنار چشمم را پاک کردم .
دستم روی قلبم مشت شد . نفسم داشت بند می
رفت . صدای قدم هایی از دور می آمد . صدای
قدم هایش را بهتر از هر کسی در این دنیا می
شناختم . تنها یک زن بود که با چنین اقتداری
روی زمین راه می رفت . چند نفس عمیق کشیدم
و صاف ایستادم . مقابلم ایستاد و مستقیم به
چشمانم نگاه کرد .

– بهم بگو که دروغه یا نه ؟

– شما چی فکر می کنین ؟

- پسر من هیچ وقت همچین خیانتی نمی کنه .
- دروغه . شده تا آخر عمرم طول بکشه به همه ثابت می کنم .
- نگاه سردش رنگ محبت گرفت و جلو آمد . خم شدم و سرم را روی شانهِ اش گذاشتم .
- مامان .
- جانم عزیزم .
- موهایم را نوازش کرد . درست مثل شقایق .
- چه کار باید بکنم تا باورم کنه ؟
- شاید باید بهش زمان بیشتری بدی . بذار از این شوک اولیه بیرون بیاد و آروم تر شه .

- شما مثل من نمیشناسینش . اون از همین الان تصمیم شو گرفته .
- کف دستش را روی پیشانی ام گذاشت و به نرمی عقب رفت .
- ولی تو همه ی تلاشتو بکن .
- دست روی فک منقبض شده ام گذاشت . چرا این بغض لعنتی دست از سرم بر نمی داشت ؟
- وقتی پنج سال بود اومدی کنارم نشستی .
- کف دستت رو گذاشتی رو دستم و گفתי کی دستای من مثل دستای بابا بزرگ میشن .
- دستم را میان میان دستانش گرفت و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید .

- می بینی ؟ ... مثل برق گذشت و حالا هر دو تا دستام توی یک دستت جا میشن .
لبخند تلخی زدم و آن روز را به خاطر آوردم .
- ازم پرسیدی چرا میخوام دستام بزرگ بشن .
او هم لبخند مغمومی زد : - درسته . می خواستی
یه مرد قوی بشی . تو حیاط زمین خورده بودی و
از زانوهات خون میومد و گریه می کردی . گفתי
میخوام مرد بشم و گریه نکنم . بابات این طور
بهت می گفت . می گفت مرد گریه نمی کنه .
یادته ؟

سرم را بالا پایین کردم .

- اما عزیزم اشتباهه . دوازده سال پیش به جای
اینکه گریه کنی و دردتو بیرون بریزی به الکل

پناه بردی و مرتکب اشتباه بزرگی شدی . گاهی
وقتا گریه کردن لازمه ی قوی تر شدن و نشونه
ی ضعیف بودن نیست .

به نرمی صورتم را نوازش کرد . ماهیچه های
منقبض شده ام با حرکت دستش نرم شدند و
اشک و بغضی را که به سختی مهار کرده بودم ،
رها کردم . سرم را میان سینه اش مخفی کردم و
اجازه دادم سینه ام سبک تر شود .

– مامان من بچه مو دوست داشتمم ... دکترش
بههم گفته بود سعی کنم بهش نزدیک نشم تا یه
وقت بچه آسیب نبینه ... به شقایق نگفته بودم ...
نمی خواستم استرس داشته باشه ... من هر

- کاری از دستم بر میومد برایشون کردم مامان ...
من اونا رو بیشتر از جونم دوست داشتم .
حلقه ی دستانش دور سرم محکم تر شد .
- می دونم عزیزم . می دونم .
کمی ، فقط کمی سبک تر شدم . اما حداقل آن
بغض خفقان رفته بود .
- چه بلایی سر صورتت اومده ؟
- یکی با مشت کوبید تو صورتم . فکر کنم
دوست امیر و شقایق بود .
- به دکتر نشونش دادی ؟
- چیز مهمی نیست .

– برو خونه یه دوش بگیر و لباستو عوض کن .
ناهار خوردی؟

چرا مادرها همیشه نگران گرسنگی بچه هایشان
هستند؟ همین چند شب پیش بود که نصفه شب
شقایق را در آشپزخانه پیدا کرده بودم . ظرف
بستنی کاراملی را مقابلش گذاشته بود و با ولع
بستنی می خورد . مرا که دید دست روی
شکمش گذاشت و گفت "بچه ام گشنشه" .
دوباره بغض لعنتی آمد . یا شقایق مرا می بخشید
و به زندگی بر می گشتم یا این بغض و
خاطراتش تا آخر عمر بیخ گلویم می چسبیدند و
خفه ام می کردند .

دیا با چشمان سرخ و پف کرده مقابلم نشست .

–بہتر شدی ؟

حوله را روی موهایم کشیدم و سر تکان دادم .

– برات یه چیزی درست کردم تا بخوری . نگران

شقایق هم نباش . مامی جی کنارشہ و مراقبشہ .

به سختی لبخندی تحویلش دادم تا از دلنگرانی

های بی پایانش کم کنم . گاهی او ہم برایم

نقش مادرها را بازی کرد .

– ممنون .

– زحمتی نداشت .

– نه ... ممنونم کہ بهم اعتماد داری .

لبخندی زد و زانوهایش را بقل کرد و سرش را
روی آنها گذاشت .

– بابای من بهترین آدم دنیاست . قلب مامانمو
نمی شکنه .

حوله را روی دسته صندلی گذاشتم .

– فکر نکنم مامان عزیزت به خاطر این طرز
فکرت بهت افتخار کنه .

– یه روزی می فهمه . من کمکت می کنم .

پشت میز نشستم و برای اینکه دلش نشکند چند
لقمه غذا را به زور آب پایین فرستادم .

– بیشتر بخور .

– نمی تونم .

جایش را عوض کرد و کنارم نشست و خودش
برایم لقمه گرفت . همیشه همراه غذایش نان
روغنی نازک هم توی تابه می پخت . حتما در
این چند ساعتی که خواب بودم مشغول غذا
درست کردن بوده .

- باید بخوری . خیلی ضعیف شدی . شک ندارم
که داروهاتم تو این چند روز نخوردی .
- تا حالا از دست مادرت غذا خوردی ؟
دستش را تکان داد تا بیشتر معطل نشود . لقمه
را از دستش گرفتم .

- آره . ما خیلی زیاد بودیم . خیلی وقتا فراموش
می کرد که اصلا چند تا بچه داره . فکر می کردم
اصلا ماها رو دوست نداره . اما یه بار که مریض

شدم خودش غذا دهنم داد . خوشمزه ترین
غذایی که تو عمرم خوردم همون بود . ما خیلی
فقیر بودیم ... برای همین از یکی از همسایه ها
مرغ گرفته بود و برام کرایبی درست کرده بود .
در حین حرف زدن چندین لقمه ی دیگر به
خوردم داد .

- اون غذا که خیلی تنده .

- برای تو آره . ولی واسه من نه .

- مرسی کافیه . باید برم .

با ناراحتی اعتراض کرد : - کجا ؟ کاشکی بیشتر
می خوابیدی .

سر تکان دادم و نگاهی به رزا که بغ کرده توی
کاناپه فرو رفته بود ، کردم . اخم داشت و متفکر

به فضای خالی خیره مانده بود . در ماشین که نشستم چشمم به هلنا افتاد که دست در دست دخترش شاد و خندان قدم می زدند . آهی کشیدم و حرکت کردم . آدرسی که سلمان برایم گیر آورده بود را از روی جی پی اس پیدا کردم . یک آپارتمان قدیمی در قسمت شمالی شهر بود . وارد لابی شدم و نگاهی به اطراف انداختم تا نگهبانی را پیدا کنم . اما هیچ بنی بشری آنجا نبود .

آسانسور باز شد و پیرمردی از آن خارج و روی یکی از صندلی های کنار آسانسور نشست . جلو رفتم و سلام کردم . عکس فرهاد را که در موبایلم بود نشانش دادم و شماره ی آپارتمانش را پرسیدم .

– پلیسی ؟

– نه دوستشم . دو روزه نمياد باشگاه و نگرانش
شدم .

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت : – ميگن
دستگیر شده .

عکس جين را نشان دادم .

– اين دختر چی ؟ تو اين دور روز اينجا نيومده ؟

– نه به پليس هم گفتم که تا حالا نديدمش .

– يعني هيچ وقت نديديش ؟

– نه .

– تو اين يکی دو ماه گذشته هم نديديش ؟

– نه .

– اصلا تا حالا شده زنی رو با این مرد ببینی ؟

– نه . من که هیچ وقت ندیدم .

– چند وقته اینجایی ؟

– پنج سال . آسانسوربانم .

– فرهاد چند وقته اینجا زندگی می کنه ؟

– یک سال .

انگار زورش می آمد بیشتر از دو کلمه جوابم را
بدهد . شاید هم پلیس ها کلافه اش کرده بودند .

– هیچ دوستی داشته ؟ کسی به خونه اش رفت و
آمد نداشت ؟

– نه . هیچ وقت . تنها زندگی می کرد . اون
ساکت ترین و بی دردسر ترین آدم این
ساختمونه .

– تو شیفی کار می کنی یا بیست و چهار ساعته
اینجایی ؟

– شیفی . شباً نمی تونم بیدار بمونم .

شاید آن یکی بهتر از این جوابم را می داد .

– میشه آپارتمانش رو نشونم بدی .

پوف کلافه ایی کرد و بلند شد . وارد طبقه ی
هفتم شدیم و او به دومین در سمت چپ اشاره
کرد . وارد راهرو شدم و با دقت به همه جا نگاه
کردم . سه در دیگرم هم در راهرو بود . زنگ اولی
را فشردم . مردی در را باز کرد . فرهاد را می

شناخت و تمام سوال هایی که از نگهبان کرده بود را از او هم پرسیدم و همان جواب ها را گرفتم . حتی همسرش را صدا کرد و سوال های مرا از او هم پرسید . دست از پا دراز تر زنگ در بعدی را فشردم و باز هم به جوابی نرسیدم . صاحب خانه ی سوم یک دختر جوان بود . او هم فرهاد را می شناخت .

– تا حالا باهاش هم صحبت شده بودی ؟

– من نه ولی رنه بدش نمی اومد باهاش حرف بزنه . رنه ... رنه چند لحظه بیا ...

آدامسش را در دهان چرخاند و با سر به داخل خانه اشاره کرد : – نمیای تو ؟

– نه همین جا خوبه .

دختر موطلایی دیگری کنارش ایستاد .

– چیه ؟

نگاهش روی من ثابت ماند و گوشه ی لبش به لبخندی کج شد .

– بله می تونم کمک تون کنم .

– تو مرد واحد روبه رویی رو می شناسی ؟

– نه زیاد . من فقط تو آسانسور می دیدمش .

ساعات کاریش زیاد بود . اما بهش گفته بودم

اگه مایل باشه می تونیم با هم دوست بشیم .

آخه خیلی جذاب و خوش استیل بود .

– تا حالا اونو با زن یا مرد دیگه ای ندیدین ؟

دوستی ؟ خانواده ای ؟

دختر اولی سر تکان داد : - نه . من که حتی به
رنه گفته بودم لابد هم /ج /نس بازه که با هیچ
دختری نیست .

- تو این یکی دو روز اتفاق عجیب و مشکوکی
ازش ندیدین . اصلا کسی که بهش مشکوک
باشین رو دیدین ؟

با چشم های ریز شده به هم نگاه کردند و بعد رو
به من سر تکان دادند : - نه .

دختر اولی هم ادامه داد : - به غیر از پلیس ها که
اومدن اینجا هیچ چیز مشکوک و اتفاق خاصی
نبود .

- مطمئنین ؟ یه اتفاق یا یه حرکت عادی به ظاهر
عجیب .

رنه بلافاصله سر تکان داد اما دختر اول کمی به فکر فرو رفت .

- خب راستش من مطمئن نیستم . یعنی شاید هم عادی بود ... شایدم نبود .

من و رنه همزمان گفتیم : - چی ؟

لبخندی زد و گفت : - امروز صبح که می رفتم کالج پلیس اینجا بود . یه افسر و یه مرد قد بلند ...

- رنگ چشماش سبز بود ؟

- آره . کت چرم مشکی و شلوار جین سیاه تنش بود .

سروان بهرامی را می گفت . سرم را خم کردم تا ادامه بدهد .

– خب من رفتم طرف آسانسور ... یه مرد جوون
هم توی آسانسور بود . اما بیرون نیومد . من هم
سوار شدم و با هم رفتیم پایین .

رنه با ابروهای بالا رفته سرش را خاراند : – این
چیش عجیبه سالی ؟

– آخه از ساختمون خارج شد . به هیچ طبقه ی
دیگه ایی نرفت . شاید می خواسته بیاد به طبقه
ی ما و با دیدن پلیس پشیمون شده ؟ هوم ؟
شما این طور فکر نمی کنین ؟

با امیدواری پرسیدم : – آسانسور اینجا دوربین
داره ؟
– نه .

با افسوس آه کشیدم .

– اما ... یه لحظه صبر کنین .

رفت و تا آمدنش نگاه خیره ی رنه را نادیده
گرفتم .

– فرانسوی هستی ؟

– بله .

– لهجه داری . از لباساتم معلومه .

سالی با موبایلش آمد : – من دیروز موهامو رنگ
کرده بودم و امروز برای دوست پسرم سلفی
فرستادم . توی یکی از عکس ها افتاد و مجبور
شدم عکسمو تو اینستاگرام کات کنم .

رنه نیشخندی معنا داری زد : – سالی از آب
خوردنش هم سلفی می گیره .

سالی بی توجه به کنایه ی دوستش داشت تند
تند انگشتش را به چپ و راست روی صفحه می
کشید .

– آها اینهاش .

با دقت به مردی که صورتش نصفه توی آینه ی
آسانسور ؛ درست پشت سر سالی افتاده بود نگاه
کردم . چهره اش آشنا بود .

– میشه یه کم زومش کنی .

– البته .

ناخن کشیده اش لاک صورتی داشت . درست
مثل دنباله ی موهای طلایی اش که به رنگ
صورتی در آمده بودند . همیشه از اینکه دخترها از
سر و وضع عجیب غریب شان سلفی می گرفتند

بدم می آمد ، اما انگار قرار بود سلفی این دختر
تنها برگ برنده ام باشد . دوباره به صفحه دقت
کردم و جرقه ایی در ذهنم خورد . یکی دو بار او
را اطراف باشگاه دیده بودم .

– فقط همین یک بار اینجا دیدنش ؟
رنه هم سرش را نزدیک آورد و با دقت به عکس
نگاه کرد .

– اوه اینه ... منم قبلا یکی دو باری پایین
آپارتمان دیده بودمش .
از خوشحالی دلم می خواست سالی و رنه را بغل
کنم .

– ممنونم دخترا . نمی دونین چه کمک بزرگی به من کردین . میشه این عکس رو برام ارسال کنین ؟

سالی متواضعانه سر تکان داده .

– بله البته .

شماره ام را بهشان دادم تا اگر باز هم آن مرد را دیدند خبرم کنند . یا شماره اش را برایم بگیرند . عکس جین را هم نشان شان دادم و هر دو گفتند که هیچ وقت او را در این شش ماه ندیده اند . و قول دادند اگر او را هم دیدند با من تماس بگیرند .

به بیمارستان رفتم تا شقایق را حتی شده از دور ، چند لحظه بینم . کاش می گذاشت نزدیکش

شوم و نفسش بکشم . نوازشش کنم . کاش می
فهمید تنها او داغدار آن جنین از دست رفته
نیست . کاش ...

به پهلو روی تخت خوابیده بود . از این فاصله
بیزار بودم . ولی می ترسیدم بروم کنارش و مثل
صبح حالش بد شود .

- اومدی ؟

با رضایت نگاهی به سر تا پایم انداخت .

- بله . شما کجا بودین ؟

- شقایق که خوابید رفتم تو محوطه تا با پدرت
صحبت کنم .

- حالش چگونه ؟

نگاهی به شقایق انداخت و تبسمی بر لبش نقش بست .

– کدوم یکی شون ؟

– بابا رو میگم .

– بد نیست . من که می اومدم تو بیمارستان بستری بود . وقتی شنید بدجوری حالش بد شد . اما نگرانش نباش . راستش خبر وجود بچه و سقطش بدجوری همه مون رو شوکه کرد . ولی نگرانش نباش ، امیر حواسش بهش هست . امیر مراقب پدر من بود و مادرم مراقب شقایق . انگار دوستی آنها خیلی عمیق تر از آن چیز است که فکر می کردم . عمیق تر از اعتمادی که همه به من دارند .

- برگردین پیش بابا . اون بیشتر از همه بهتون احتیاج داره .
- برمی گردم . شقایق هم می خواد با من برگرده .
- دیدین گفتم تصمیمشو گرفته .
- دلجویانه دستی روی بازویم کشید .
- شاید بهتره یه مدت پیش خانواده اش باشه و از هم دور باشین . این طوری بهتر می تونین برای آینده تون تصمیم بگیرین .
- خودمم به این موضوع فکر کرده بودم . یقینا خانواده ایی که هشت-نه سال باعث سر پا بودن شقایق بودند ، در بهتر شدن حالش هم مؤثر بودند . اما دوری اش را تاب نمی آوردم .

- خانواده اش همه چیه می دونن ؟
- آره . البته فقط خانواده اش . شهناز هم حال درستی نداره . شاید بهتره بگم یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون .
- شرمنده لب زیرنم را به دندان کشیدم . روز آخر در فرودگاه با اشک و بغض دست دخترش را در دستم گذاشته و گفته بود " جون شما و جون شقایق " . خدایا خودت کمکم کن . چرخیدم و به شقایق نگاه کردم . اخم محسوسی داشت و دستش روی شکمش مشت شده بود . نزدیک تر رفتم و به شیشه چسبیدم . پلک هایش می لرزیدند .
- مامان زود برو بیدارش کن .

- چرا؟

- زودتر لطفا . داره کابوس می بینه .

سریع وارد اتاق شد و به آرامی شانه ی شقایق را
تکان داد . آن طور که از خواب پرید ، مطمئن
شدم که خواب بدی می دیده . من تمام حالت
هایش را می شناختم . نفس نفس می زد و
مردمک های سیاهش وحشت زده در حدقه می
چرخیدند . آب گلویش را قورت داد و در جواب
جمله ایی که مادرم گفت سری خم کرد . همیشه
در چنین مواقعی سرش را روی سینه ام می
گذاشت و می گفت صدای قلبت آرامم می کند . و
من تا وقتی که دوباره خوابش می برد نوازشش
می کردم .

دستِ دلم لمس کردنش را می خواست . نزدیک
 بود اختیار از کف بدهم و بروم داخل اتاق . نگاه
 پرنفرتی به من انداخت و چرخید و پشت به من
 خوابید . شاید احمقانه به نظر برسد ولی این
 نفرت و کینه را به آن بی حسی اول ترجیح می
 دادم . اگر بی گناهی ام را ثابت می کردم این
 نفرت و بیزاری از بین می رفت . ولی خدا کند که
 دیگر هیچ وقت مثل آن روز ... آن روز ؟ همین
 دیروز بود و انگار هزار سال بر من گذشته بود .
 اگر می رفت و ترکم می کرد همه ی روزها همین
 قدر کش می آمدند ؟

مادرم پرده را کاملا کشید و سرش را از اتاق
 بیرون آورد .

- مأمورم و معذور .
- خسته نیستین ؟ به چیزی احتیاج ندارین ؟
- سری تکان داد و گفت : - نه عزیزم . می خوای
بری ؟
- باید برم با استیو صحبت کنم .
- متوجه سروان بهرامی شدم که به از راهروی
مقابل می آمد . کنارمان ایستاد .
- سلام خانوم . شقایق الان بیداره ؟
- بله تازه بیدار شده .
- می تونم بینمش ؟

از احترامی که به مادرم می گذاشت جا خوردم .
با آن مستی که زد فکر می کردم یک احمق بی
فکر است .

- بله البته . فقط چند لحظه صبر کنین تا بهش
بگم .

سروان لبخند به لب سری خم کرد . شاید هم به
قول بابا علتش جذبه و مهره ی مار مادرم بود .

- فرهاد هنوزم حرفی نزده ؟

اخم کرد : - نه .

- من و شما باید با هم صحبت کنیم .

حتی سر نمی چرخاند نگاهم کند .

- وقتم پره .

- دختره چی؟ ردی ازش پیدا نکردین.
- نه انگار آب شده رفته تو زمین.
- خواستم سوال بعدی را بپرسم که مادرم در باز کرد.
- تنهاتون می دارم تا راحت صحبت کنین.
- سروان با احترام سری خم کرد و لبخند به لب وارد اتاق شد. کاش مادرم داخل اتاق می ماند و می فهمیدم آنها چه حرف هایی می زنند. اما این از منطق مادرم به دور بود.
- تو که هنوز اینجایی.
- پاهایم مرا نمی برد. دلم پیش شقایق بود ولی باید جین را گیر می آوردم.

– خداحافظ . راستی خسته شدین به دیا بگین
بیاد پیشش .

– نه راحتتم .

– راستی شقایق حرف دیگه ایی نزد .

لبهایش جمع شد و معلوم بود سعی دارد خنده
اش را مهار کند .

سر تکان داد : – نه فقط گفت پرده رو بکشم تا
ریخت نحستو نبینه .

با خیال آسوده لبخند زدم . این طور حرف زدنش
یک نشانه ی خوب بود . داشت زودتر از موعد
خودش را پیدا می کرد . دوباره بدجنس و لجباز
شده بود .

دستم را روی موهایش کشیدم . چرب و به هم چسبیده شده بودند . در خانه مدام غرغر می کرد که اگر دو روز حمام نرود سرش طوری می شود که انگار گاو آنرا لیس زده . همیشه در دل به تعبیراتی که برای خودش به کار می برد می خندیدم .

خم شدم و به صدای نفس های منظم و یکنواختش گوش دادم . بدنش نسبت به دو روز پیش گرم تر شده بود . لب هایش هم از سفیدی و خشکی در آمده بودند .

بینی ام را به گونه ی نرمش مالیدم و با دلتنگی نفس عمیقی کشیدم . من که بهش گفته بودم

جادوی او چنان طلسم کرده که دیگر هیچ زنی
 به چشم نمی آید . چرا باورم نکرد ؟
 به نرمی بوسیدمش و صاف ایستادم و دستش را
 دست گرفتم . پس فردا می رفت و هنوز هم نمی
 خواست یک فرصت به من بدهد . نگاهی به
 ساعت مچی جدیدم انداختم . باید می رفتم . اما
 این بوسه های یواشکی سیرم نمی کردند . خم
 شدم و چند بار دیگر بوسیدمش و قبل از اینکه
 بیدار شود سریع از اتاق بیرون زدم .
 کار پروژه ی ساختمانی را کلا به حنیف و سلمان
 واگذار کرده بودم و در به در به دنبال جین افتاده
 بودم . البته آن مرد جوان مرموز هم بود . باید هر
 دوی آنها را پیدا می کردم . چون فرهاد مهر

سکوت بر لبانش زده بود و انگار قصد نداشت
حرفی به زبان بیاورد . حتم داشتم که سروان
بهرامی ، همان پلیس جوانی ست که امیر گفته
بود همه چیز را درباره ی شقایق می داند . هنوز
شخصا با خود امیر صحبت نکرده بودم . البته
چند بار زنگ زد و من رد تماس زدم . نامردی بود
ولی حوصله ی درشت شنیدن نداشتم . افکارم به
هم می ریخت و تمرکز را از دست می دادم .
فحش شنیدن و دعوا ، مشکل مرا حل نمی کرد .
باید دو تا مدرک درست و حسابی دال بر بی
گناهی ام پیدا می کردم . آن وقت دهن همه
بسته می شد .

ماشین را روشن کردم و هندزفری ام را به گوش
زدم . نام استیو روی صفحه ی ال سی دی
ماشین افتاد . دکمه ی سبز رنگ کال روی فرمان
را فشردم .

– رئیس من واقعا متأسفم .

– تأسفت فایده ایی هم داره ؟

– باور کن نزدیک بود بگیریمش . ولی نمی دونم
چطوری متوجه شد و فرار کرد .

– کجا ؟

– توی یه کافه-بار بود . محله ی شلوغ و پر رفت
و آمدی بود و اونم تونست بره تو مترو و فرار کنه
.

– برین توی اون بار .

– همین کارو کردیم . یکی میگه اونو میشناسه .

– بیارش پیش من .

– کجایین ؟

– بیا اول خیابون گورلیتزار ... کنار پارک

منتظر تونم .

– تا ده دقیقه ی دیگه اونجام .

مسیرم را عوض کردم و خودم را به اول خیابان رساندم و منتظر ماندم . دو دقیقه دیرتر از موعد ،

ماشین سیاه استیو پشت ماشین من توقف کرد .

از ماشین پیاده شدم و به طرف ماشینش رفتم .

دو مرد پشت ماشینش نشسته بودند . یکی

درشت و هیکلی . دیگری اما پسر جوان و لاغر

موبلندی بود .

- بیارش تو پارک .

نمی شد گفت پسر ترسیده . اما نگران به نظر می رسید . میان درخت ها و دور از دید مردمی که در پیاده روها پیاده روی می کردند ایستادیم .

- جین رو چقدر می شناسی ؟

- پلیسین ؟

- نه .

- مواد فروشین ؟

- جین معتاد بود ؟

- پس کی هستین ؟

مرد درشت هیکل قدمی بهش نزدیک تر شد .

دستم را بالا بردم تا مرد کنار برود و خیره در
چشمان پسر جوان گفتم : - احتیاجی به خشونت
نیست . رفیقمون قراره به همه ی سوالامون
جواب بده .

پسر کلافه شده بود .

- جین رو خیلی وقته که می شناسم . از دوران
دبیرستان . اون همیشه خیلی بهم کمک می کرد
و منم خواستم با دادن کار تو کافه جبران کنم .

- کجا زندگی می کنه ؟

- نمی دونم .

مرد هیكلی دست او را گرفت . جلو رفتم و مقابل
پسر ایستادم .

– جین با همدستی یکی از دوستاش به خانواده
ی من آسیب زده . پس قبل از اینکه پلیس بیاد
سراغت ، همه چیو بگو . وگرنه می تونستم به
جای این پارک ببرمت یه جای دیگه و مجبورت
کنم یه جور دیگه حرف بزنی .

نگاهی به هر سه ی ما انداخت و دستش را از
میان دست های بزرگ و قوی مرد آزاد کرد و یقه
ی تی شرتش را مرتب کرد .

– ببین من نمی خوام تو دردسر بیافتی . همین
قدر می دونم مشکل از جایی شروع شد که یه
مردی اومد کافه ی من و جین باهاش آشنا شد .
– کی ؟

– فکر کنم یک ماه پیش . آره همین حدودا . بعد
هم جین کارشو ول کرد و رفت . گفت اون مرد
بهش پیشنهاد یه کار بهتر داده و قراره کلی پول
گیرش بیاد . به من نگفت که چه کاری ... دیگه
هم ندیدمش . تا اینکه دو روز پیش اومد پیشم و
گفت بذارم چند روز پیشم بمونه . آپارتمانم
درست بالای کافه است . به نظرم جین از یه
چیزی ترسیده بود .

سکوت کرد و و نگاهی به مرد درشت اندام
انداخت .

– تا اینکه دیشب این یارو اومد و فراریش داد .
– بهت نگفت تو این یک ماه کجا بود و چه کاری
انجام داده ؟

– نه . ولی خیلی ناراحت به نظر می رسید . می
گفت کاش هیچ وقت کارشو تو کافه ول نمی کرد

یعنی جین بابت کارش پشیمان بود ؟ شاید
فرهاد او را هم فریب داده بود . موبایلهم را در
آوردم و عکسی که از سالی گرفته بودم را
نشانش دادم .

– تا حالا این مرد رو دیدی ؟
سرش را نزدیک آورد و تا چشمش به عکس
افتاد سر تکان داد .

– آره دیدم . از مشتری های دائمی کافه است .
– اون مردی که به جین پیشنهاد کار داد رو تا
حالا با این مرد دیدی ؟

- هفته ی پیش با جین و اون مرد او مدن کافه .
یک ساعتی نشستن و بعد رفتن .
- شماره ی جین رو داری ؟
- گوشیش رو تو کافه جا گذاشته .
- دوست دیگه ایی دارین که الان جین رفته
باشه پیش اون . من باید جین رو پیدا کنم . به
شهادتش احتیاج دارم .
- چنگی به موهایش زد و کلافه سر تکان داد : -
جین احمق ... دختر خوشگلیه ولی خیلی احمقه .
همیشه دنبال دردرس می گرده .
- ببین نمی خوام اذیتش کنم . من فقط به
شهادتش احتیاج دارم . کمکم می کنی پیداش
کنم یا نه ؟

با تردید نگاهی به مرد درشت اندام انداخت .
خوش به حال جین که حداقل با همه ی حماقتش
یک دوست با وفا داشت . رزا دیشب به پاریس
برگشته بود و گفت تا ثابت نکنم ، مثل شقایق ،
نمی بخشد .

- قول میدین که برایش دردسر درست نکنین ؟
باور کنین اون دختر بدی نیست .

- همه ی تلاشمو می کنم . راستی نگفتی که
جین معتاده یا نه ؟

- فقط گاهی ماری جووانا مصرف می کنه .
گاهی؟! ... آن دختری که من دیدم زیادی خمار
بود . حالا می فهمم چرا هر چه تکانش می دادم ،
به خودش نمی آمد و حرفی نمی زد .

تشکر کردم و استیو را کنار کشیدم . اگر جین هم حال عادی نداشت چطور یک ساعت بعد متل را ترک کرده بود ؟ یک ساعت ، زمان کافی و مناسبی برای سر پا شدن یک معتاد بود ؟ شاید همدست سومی هم وجود داشت . باید آن مرد را هم پیدا می کردم .

- چشم ازش برندارین . شاید قایمکی بره سراغ دختره و فراریش بده و یا بهش هشدار بده که دنبالشیم . موبایل رو هم ازش بگیرین و تمام تماس ها و پیاماش رو چک کنین . اون مرد . اونم خیلی مهمه . فکر کنم پیدا کردنش از جین هم حیاتی تر باشه .

- باشه رئیس . دیگه چی ؟

– چند نفر دیگه رو هم استخدام کن . این مرد
گنده زیادی تو چشمه . دوباره خرابکاری نکنی .
در مقابل نگاه شماتت بار من شرمنده سر به زیر
انداخت و دستی به گردنش کشید . آنها را ترک
کردم و دوباره به بیمارستان برگشتم . سروان
بهرامی و مادرم در راهرو ایستاده بودند و با هم
صحبت می کردند .

– سلام .

بعد از احوال پرسی مختصری مادرم به اتاق رفت
.

– الان وقتتون آزاده آقای بهرامی ؟

– آره . خودمم چند تا سوال ازتون داشتم .

– بفرمایین .

– طبق تحقیقات من خواهر شما سیزده سال
پیش به قتل رسیده . اما این طور که معلومه همه
تصور می کنن تو تصادف کشته شده . چرا مرگ
خواهرتونو لاپوشونی کردین ؟

– خواست پدرم بود .

در سکوت کامل ، چند لحظه موشکافانه نگاهم
کرد .

– کسی هست که با خانواده ی شما دشمنی
داشته باشه ؟

بی آنکه نگاه از چشمان نافذش بگیرم سر تکان
دادم : – خیر به هیچ وجه .

– چطور انقدر اطمینان دارین ؟

همچنان بی تردید به چشمانش نگاه خیره ماندم
: - چون اطمینان داریم .

- تو پاریس یه دختر سعی کرد شقایق رو
مسموم کنه . فکر نمی کنین کار اون باشه ؟
- فکر می کنین یه دختر بچه می تونه یکی مثل
فرهاد رو اجیر کنه تا چیزی به من تزریق کنن و
بعد بره سراغ همسر و بعدشم لام تا کام حرف
نزنه . شما چشمای فرهاد رو دیدین ؟ تو نگاهش
هیچ کینه و نفرتی نیست . بهتر نیست من از شما
بپرسم اون موقع که همسر رو فرستادین تو
خونه ی یک مشت خلافکار ، به مشکلات بعدش
فکر نکردین ؟ بهتر نیست من از شما بپرسم که

آیا شقایق دشمنی هم داره که از دست شما در
رفته باشه ؟

دست در جیب کتش کرد و پوزخندی تحویلیم داد
: - حضرت آقا تو هم فکر می کنی من بی فکر و
بی برنامه اونو تو جهنم خلافاکارا میندازم ؟ حتی
اگر کسی یک بار هم چشمش به شقایق افتاده
باشه رو دستگیر کردم و مطمئن شدم که هیچ
خطری برای شقایق نداره . مسئله اینجاست که
فرهاد چطور و از کجا یک هو سر از زندگی شما
در آورده . اون هیچ ربطی به گذشته ی شقایق
نداره . همکارای من شب رو روز دارن سوابقش
رو بررسی می کنن . هیچ مدرکی وجود نداره که
ثابت کنه فرهاد ربطی به خلافاکارا و گذشته ی
شقایق داره .

چطور این همه اطمینان داشتند . شاید یکی آن
وسط بوده و از قلم افتاده . سعی کردم حرف های
خود شقایق را به خاطر بیاورم . گفت همه
دستگیر شده اند . بعضی اعدام و بعضی زندانی
شده اند . بهرامی دوباره به حرف آمد .

- این همه وقت بدون اینکه کسی کاری به
کارش داشته باشه ، داشت زندگی شو می کرد .
پای تو به زندگی باز شد که این بلا سرش
اومد .

آخرش هم همه ی کاسه کوزه ها را سر من
شکستند . قدمی جلو رفتم و رخ به رخش
ایستادم .

- چند ساله شقایق رو می شناسی ؟

– از وقتی هیفده سالش بوده .

پس خودش بود . من اشتباه حدس نزده بودم .

– اگر تو همون پلیسی هستی که امیر میگه ، باید

خوب بدونی من تو چه شرایطی باهاش ازدواج

کردم . اونقدر خوبی تو اون دیدم که وضعیت

جسمیش برام آخرین مهمّ زندگیم بوده . من

دوازده سال بدون هیچ محدودیتی تو اروپا زندگی

کردم . اگر قرار بود بخوام افسار هوسم رو ول

کنم ، مرض نداشتم تعهد و مسئولیت ازدواج رو

قبول کنم ...

مکثی کردم و صدایم را پایین تر آوردم : – جناب

سروان اگه شما از گشتن و تحقیق کردن خسته

شدین و می خواین همه چیزو گردن من بندازین

مشکلی نیست ... ولی اینو خوب بدونین ... حتی
اگر تو همین لحظه ... شقایق هم بخواد بهم بگه
، اگر به گناهم اعتراف کنم ، منو می بخشه ... این
کارو نمی کنم . من هیچ خیانتی نکردم و بی
گناهم . اینو به همه تون ثابت می کنم . من هیچ
وقت دست بردار ...

صدای ملودی آرامی که از جیبش پخش شد
باعث شد سکوت کنم . با اخم گوشی را از جیب
کتش بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت .
فاصله ی ابروانش کمتر و لب هایش به لبخندی
پر رنگ گشوده شد .
- چند لحظه .

سری خم کردم و به سمت اتاق چرخیدم و
چشمم به پرده ی کشیده شده افتاد .

– سلام عزیز دلم ... خوبی بابایی ؟ ... دل منم
واست تنگ شده قربونت برم .

" شقایق . بی انصاف ! " حتی دیدارهای گاه و بی
گاه از فاصله ی دور را هم دریغ می کرد .

– جان دلم عزیزم ... آیلین باباجان ، گوشی رو
بده به مامان .

خانواده . چرا هیچ وقت خانواده ی من یک جا
جمع نمی شد ؟ ... گاهی پدرم نبود ، گاهی مادرم
، گاهی هر دو ، حالا نه شقایق هست و نه بچه
ایی . مگر یک هم نفس را خواستن چیز زیادی
بود خدا ؟ صدای شاد و خندان بهرامی روی

اعصابم خط می انداخت . تا همین چند روز پیش
من هم مثل او کنار خانواده ام بودم . قدر می
دانستم . به خدا که قدرش را می دانستم . بیشتر
از هزار بار هم به خودش گفته بودم .

با تمام وجود هوا را بلعیدم و لب هایم را به هم
فشردم تا بغض نکنم . دستم تا روی دستگیره
رفت و برگشت . اما می دانستم با ورودم به اتاق
، جیغ و دادش به هوا می رود . دلم گرفته بود .
دلم از شقایقی که هر شب ، میان آغوشم می
گرفتم و نوازشش می کردم تا به خواب برود
گرفته بود . من سعی کرده بودم برایش مردِ عمل
باشم . یعنی همان دو ماهی هم که با هم زیر یک
سقف زندگی کردیم ، حرمت این را نداشت که

اجازه بدهد پنج دقیقه کنارش بایستم و کمی
باهاش حرف بزنم .

اداره ی پلیس مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد
بود . کمیسر چاق یکسره با تلفنش صحبت می
کرد و حسابی مرا در دفتر کوچک و گرفته اش
کاشته است . از نادیده گرفته شدن متنفرم . اما
تحمل می کنم . چون کارم لنگ این مرد بود . به
محض اینکه تلفن را گذاشت برای بار چندم
سوالم را تکرار کردم .

– اجازه دارم برم بینمش یا نه ؟

بلند شد و کاپشن بادی اش را از روی نیمکت
کنار میزش برداشت و هن هن کنان میزش را

دور زد . محکم دندان هایم را به هم فشردم تا
صبرم لبریز نشود . با این بد بیاری های
وحشتناکِ پشت سر هم ، اعصابم به شدت
تضعیف شده .

– باشه . ولی فقط پنج دقیقه وقت داری .
سعی کردم زیاد خودم را خوشحال نشان ندهم .
– باشه .

با هم بیرون رفتیم و به یکی از افسرهای پلیس
اشاره کرد مرا پیش فرهاد ببرند . سروان بهرامی
به همراه دو نفر از آسانسور خارج شدند . از
انتهای راهروی سمت راست فرهاد را دیدم که
دستبند به دستش می آوردنش . اینجا چه خبر
بود ؟

جلو رفتم و به بهرامی سلام کردم .

– قراره جایی ببرینش ؟

– آره . با خودم می برمش ایران .

فرهاد خونسرد و بی تفاوت دست های بسته ی

جفت شده اش را بالا آورد و گوشش را خاراند .

– جناب سروان ... خواب دیدی خیر باشه . من

اینجا پناهنده شدم . منو تحویل شما نمی دن .

گوشه لب بهرامی کج شد و قدمی جلو رفت .

– اون در صورتی بود که دست روی زندگی

خواهر من نمیداشتی . اگر اینجا بمونی شوهرش

پدرتو در میاره و اگرم ببرمت خودم اونجا حسابتو

می رسم . بینم تا کی می خوای خودتو به کوچه

علی چپ بزنی و فقط بگی که کنترل دست
خودت نبوده .

فرهاد قدمی عقب رفت و به پنجره ی پشت
سرش نزدیک شد .

بهرامی مکثی کرد تا تأثیر حرف هایش را روی
فرهاد همیشه خونسرد ببیند . اما او مثل همیشه
فقط ساکت نگاهمان کرد .

- واقعا فکر کردی دارم تو رو با عنوان یک پلیس
معمولی می برم ایران ؟ بذار برات روشن کنم که
من کی هستم ... بی خیال ... ماشین سفارت
همین الانشم جلوی دره .

فرهاد سرش را خم کرد و از پنجره نگاهی به
بیرون انداخت . این مرد واقعا یک پلیس معمولی

نبود . و گرنه نمی توانست یک روزه خودش را به
آلمان برساند . ظاهر دو مرد همراهش هم گویای
این بود که او یک شخص گردن کلفت و صاحب
قدرت است .

- چرا می خواین بیرینش ؟

سروان بهرامی نگاه از فرهاد گرفت و با اکراه نیم
نگاه کوتاه و خصمانه ایی به من انداخت

- چون باید برگردم . اینو هم نمی تونم اینجا به
حال خودش ول کنم .

با دقت به چهره مضطرب فرهاد چشم دوختم .
تمام اعتماد به نفس و خونسردی چند لحظه
قبلش را از دست داده بود .

– نمی تونین بدون تشکیل دادگاه منو جایی
ببرین .

– اون مال وقتی بود که یه پرونده ی امنیتی
پشت قباله ات نباشه . فعلا که دولت آلمان تو رو
تحویل من داده گل پسر .

فرهاد آب گلویش را قورت داد و نگاه وحشت زده
اش در طول سالن چرخید و دوباره روی بهرامی
مکت کرد . انگار در ذهنش به دنبال جمله ای
می گشت تا نجاتش دهد .

– من یه شهروند معمولی ام . هیچ کار خلافی
نکرده بودم . این عوضی باعث شد زندگیم از
هم بپاشه و کنترلم رو از دست بدم . غیرتم به

جوش اومد و خون جلو چشامو گرفته بود . آخه
پرونده ی امنیتی دیگه چه کوفتیه .
لبخند برنده ایی روی لب های بهرامی نشست .
– آشی که من برات پختم تا ببرمت ایران و نوش
جون کنی .

و به مرد همراهش اشاره کرد دست فرهاد را
بگیرد .

– بالاخره زبونت باز شد . خوبه ... تو ایران هر
چقدر دلت خواست واسه ام توضیح بده .
فرهاد نگاهی به اطراف انداخت و دوباره به پنجره
نگاه کرد . این حالت ها برای فرهاد عادی نبود .
او هیچ وقت تا این حد نترسیده بود و برای اولین
بار ترس و وحشت را می شد در چشمانش دید .

ناگهان مردِ همراه مسعود که به طرفش می رفت
 را محکم به عقب هل داد و با آرنجش ضربه ی
 محکمی به شیشه ی پنجره زد و قبل از اینکه
 بهرامی خودش را به او برساند نیم تنه اش را
 پنجره به بیرون کشید و سر من فریاد زد: - تو
 زندگیمو جهنم کردی لعنتی .

و خودش را از پنجره به بیرون انداخت . به یک
 باره همه در سالن به هول و ولا افتادند و از پشت
 میزهایشان بلند شدند .

سریع به سمت پله ها دویدم و خودم را به
 خیابان رساندم . اما می دانستم بعید است با
 فاصله ی چهار طبقه ی ساختمان ، زنده بماند .
 عابرهای پیاده با وحشت خودشان را عقب

کشیده بودند و مسیرشان را عوض می کردند .
 دو پلیس آلمانی که کنار ماشین پلیس ایستاده
 بودند خودشان را به فرهاد رسانده بودند . نفس
 زنان مقابلشان ایستادم و به چشم های بسته ی
 فرهاد نگاه کردم . یکی شان خم شد و انگشت
 روی نبض گردن فرهاد گذاشت . لکه ی دایره
 شکل خونی که دور سرش روی زمین نقش بسته
 بود ، لحظه به لحظه وسیع تر می شد . پلیس
 سری تکان داد . فرهاد مرده بود . پلیس ها
 داشتند زمان مرگش را به هم یادآوری می کردند
 . یعنی به همین سادگی پرونده اش بسته شد ؟
 سرم را بالا گرفتم . از همین جا هم می شد
 چهره ی مات و مبهوت بهرامی که خشکش زده
 بود را دید . کاش زودتر به ملاقات فرهاد آمده

بودم . چرا از من و شقایقی که به عمرمان او را ندیده بودیم کینه به دل گرفته بود . شقایق چند ساعت دیگر می رفت و فرهاد هم که مرد . هزار تا سوال برای پرسیدن داشتیم و حالا جواب تمام سوالاتم در هیبت یک جسد ، کف خیابان افتاده بود .

با اخم های درهم و نگاه پر غضبش چشم چرخاند تا در کمد چیزی را پیدا کند . جلو رفتم و لباسش را از توی رگال لباس های خودم بیرون کشیدم .

– دنبال این می گردی ؟

با خشونت پیراهن سفیدش را از میان دستانم
بیرون کشید و انداخت کنار چمدانی که روی
تخت قرار داشت . در کمد را به هم کوبید و
جلوی دراور ایستاد و یکی یکی کتوهای را باز کرد
.

- کاشکی میذاشتی دیا کمکت کنه .

دست هایش به شدت می لرزیدند و چهره اش
لحظه به لحظه ، قرمز تر می شد . شاید درد
داشت .

نگران دست روی شانهِ اش گذاشتم .

- حالت خوبه ؟

محکم دستم را پس زد و جیغ کشید : - برو کنار
. به من دست نزن .

یک قدم عقب رفتم .

– باشه باشه ... فقط آروم باش .

بلوز شلوارهایی را که از کشو در آورده بود محکم
روی تخت کوبید .

– چطور آروم باشم ؟ چطور ؟ ... یه نفر قربانی
هوس های توی عوضی شده . نه به من و بچه ی
توی شکمم رحم کردی و نه به اون بدبخت از
همه جا بی خبر . کاری کردین خودشو از این
زندگی خلاص کنه .

– تقصیر اون پلیس های احمقه که عرضه ندارن
یه زندانی رو مثل آدم جابجا کنن . یارو جلوی
چشم های همین دوست تو خودشو از ساختمون
پرت کرد پایین .

دستش را به طرفم گرفت و تکان داد و صورتش با انزجار چین خورد: - معلومه که وقتی زنشو با یه مرد دیگه تو تخت بینه خودشو از زور غیرت می کشه . مثل تو که بی ناموس نبود . منم از بی حیایی مه که زنده ام و دارم نفس می کشم . منم باید سرمو میذاشتم و می مردم .

از اینکه مرا یک آشغال بی سر و پا می دید ، مغزم داشت سوت می کشید . اختیار از کف دادم و صدایم مثل خودش بالا رفت .

- من بهت خیانت نکردم . اینو نمی فهمی حداقل بهم توهین نکن تا بهت ثابت کنم .

با کف دست به سینه اش کوبید و میان گریه فریاد زد: - من بهت توهین نکنم ؟ تو که با یه

زن هرزه خوابیدی و منو تحقیر کردی چی ؟ منه
احمق رو بگو که خام حرف های قشنگت شدم .
نگو تو دلت یه خبر دیگه بود .

ظاهرا اثر آن فیلم چند دقیقه ایی تاثیرش بیشتر
از تمام حرف ها و اعمال من در گذشته بود .
چون به هیچ زبانی قانع نمی شد که من بهش
خیانت نکرده ام . با آستین اشک هایش را پاک
کرد و خم شد و آخرین کشو را بیرون کشید و
مثل مجسمه ها خشکش زد . سرم را خم کردم و
میان لباس زیرهای درهم و برهمش یک لباس
نوزادی لیمویی رنگ را دیدم . لب به دندان
گرفتم و به او که هنوز ماتش برده بود نگاه کردم
. با زانو روی زمین افتاد . بدون آنکه چشم از آن
تیکه لباس لیمویی بگیرد و حتی پلک بزند .

دستش را دراز کرد و آنرا برداشت و به سینه اش
فشرده و دوباره به هق هق افتاد. سرش را پایین
انداخت و لب هایش را به لباس چسباند. قطرات
درشت اشک هایش یکی یکی در آن لباس
کوچک محو می شدند. لباسی که حتما با کلی
ذوق برای به تن کردن آن بچه خریده بود.
- عزیزم ... جوجوی من ...

کاش مرده بودم و این سوگواری دردناک را نمی
دیدم. کنارش زانو زدم اما جرأت نمی کردم
بهش دست بزنم.

با چشم های به خون نشسته زار زد: - بهش
گفته بودم باباش بهترین بابای دنیاست ... بهش
گفته بودم باباش بهترین تکیه گاه دنیاست ...

مهربون ترین بابای دنیا است ... بهش گفته بودم
شبهه بابات شو ... دوست داشتیم اونم مثل تو بشه
... اینو خریدم چون دوست داشتیم چشماش رنگ
چشمای تو بشه . آخه این رنگی به چشم
خاکستری خیلی میاد ...

سرش را بلند کرد و من از این فاصله ی کم تازه
به عمق نگاه درهم شکسته اش پی بردم .

- آرش ... چرا با من این کارو کردی ؟ ... از من
بدبخت تر و بیچاره تر تو دنیا پیدا نکردی ؟

دیگر زبانم برای دفاع از خودم نمی چرخید . چرا
که با دیدن غم سنگین شقایق به دهانم چسبیده
بود و دهانم مزه ی زهر گرفت . از روی دراور

موبایلش را برداشت و بعد از چند لحظه آنرا
جلوی چشمانم گرفت .

- بهت گفته بودم برات یه سورپرایز دارم .
فیلم یک مانیتور با صفحه ی سیاه کوچک و
فضای مطب را نشان می داد و صدای شاد
شقایق . شقایقی که هیچ اثری از او در این زن
مقابل من نبود . به انگلیسی با کسی صحبت می
کرد .

دوباره صدای ذوق زده اش که از گوشی پخش
می شد در اتاق طنین انداخت : - " آرش ... به
این صدا گوش کن ... "

چند لحظه بعد صدای ریتمیک عجیب و غریبی
پخش شد . درست متوجه نشدم صدای چیست .

گیج به شقایق نگاه کردم که دست آزادش را
 محکم جلوی دهانش گذاشته و دوباره به هق هق
 افتاده بود. چنان محکم پلک هایش را به هم می
 فشرد که مثل چند خط چین خورده شده بودند.
 به صفحه ی موبایل چشم دوختم. دوربین را به
 طرف خودش گرفت و با صورت خندان و ذوق
 زده به لنز دوربین نگاه کرد: - "می شنوی آرش
 ؟ ... صدای قلبشه".

صدا قطع شد و شقایق دوباره به دکتر قد کوتاه
 کنارش اصرار کرد که یک بار دیگر هم آن
 دستگاه گوشی مانند را روی شکمش بگذارد.
 دکتر هم از خوشحالی عجیب و الوصف شقایق به

وجد آمده بود و می خندید . دوباره آن صدا پخش شد .

– "دوباره گوش کن ... می شنوی بابائیش؟ ...
ای جونِ دلم ... جوجوی من چقدر صدای
قلبش قشنگه " .

چرا قلبم انقدر قوی شده و از کار نمی افتد . با
دست های لرزان موبایل را از میان دست های
خشک شده ی من بیرون کشید . دهان باز کردم
چیزی بگویم ... اما مغزم از کار افتاده بود ...
دیگر هیچ حرفی برای گفتن باقی نمانده و تازه
به عمق فاجعه ایی که شقایق از سر گذرانده پی
می برم . او حجم زنده ایی را از میان بطنش از
دست داده بود که من هیچ درک درستی ازش

نداشتم . ولی او با تمام وجودش آنرا حس کرده بود . حالا او را به عنوان یک مادر داغ دیده بهتر درک می کردم .

– گفתי حرف از جدایی و رفتن نزن ... بمون . من به تو تکیه می کنم ، تو به من . موندم ... چون کندم و کنارت موندم . خودمو لایقت نمی دیدم و موندم . می دونستم بدت میاد به زخم های تنم دست بزنی و موندم . ولی تو نموندی . گفته بودی اگه یکی مون نباشه فرو می ریزیم . یادته ؟

یادم بود و او هم چه خوب تمام وعده و وعیده‌های مرا از بر بود . با درد پلک بر هم گذاشتم که یعنی

"آره خوب یادمه". دست هایم پیش رفتند تا نوازشش کند.

خودش را عقب کشید و بلند شد و مشغول ریختن لباس ها در چمدان شد و طبق عادت همیشگی اش زیر لب غرغر کرد: - از اول اشتباه بود... از اولش نباید افسار عقلم رو به دل خاک بر سرم می دادم. اون موقع که عقلم نهیب می زد باید ازت دور بمونم، باید دور می موندم.

دستم را به لبه ی تخت گرفتم و کنارش ایستادم. داشت با عجله لباس ها را در چمدان می چپاند.

- بذار من برات جمع می کنم. این جوری بذاری تو چمدون جا نمیشن.

بازویش را گرفتم و این بار نه عقب کشید و نه حتی تکانی خورد. مات و مبهوت مرا نگاه می کرد

– بشین. تحرک زیاد برات خوب نیست. قراره چند ساعت هم تو هواپیما بشینی.

عجیب بود که اینبار لج نکرد و رام و حرف گوش کن نشست. رفتنش مرا می کشت و داشتم با دست های خودم چمدانش را می بستم و راهی اش می کردم. مگر چاره ی دیگری هم برایم باقی مانده بود!؟

– مسعود ازم درباره ی مرگ آرزو پرسید. منم گفتم از چیزی خبر ندارم. احساس کردم این مسئله نباید فاش بشه.

به زور لبخندی به لب راندم .

– ازت ممنونم .

با حوصله لباس هایش را در چمدان چیدم . بدون
اینکه چیزی را جا بگذارم . نمی خواستم
وسایلتش توی خانه جلوی چشمم باشند و دیوانه
تر از الانم بشوم . من هم می رفتم . فقط کافی
بود دستم به جین و آن مرد مرموز برسد تا
برگردم و دوباره این زندگی از هم پاشیده را از نو
بسازم .

زیپ چمدان را بستم و صاف ایستادم .

– مطمئنی چیزی جا نمونده ؟

سریع نگاه خیره اش به من را ، دزدید و به
چمدان دوخت و سری به چپ و راست تکان داد

. شاید او هم می رفت و دلتنگ می شد . شاید
برود و جای خالی ام را بهتر حس کند . شاید این
دوری ، گذشتن از این فاجعه را برایمان آسان تر
کند .

دسته ی چمدان را گرفتم و او هم بلافاصله بلند
شد و به سمت در رفت .
- شقایق .

پشت به من ایستاد . جلو رفتم . خواست برود که
سریع خودم را بهش رساندم و دستش را گرفتم
و مانع شدم . چمدان را رها کردم و او را به
سمت خودم کشیدم . دست خودم نبود . دیگر
قلبم بود که فرمان می داد نه مغزم .

گونه ام را به موهای نرم و لطیفش مالیدم و
نفس عمیقی کشیدم .

– یه شب که خواب بودی ... دستمو گذاشتم رو
شکمت ... کنجکاو بودم بدونم چه حسی داره ...
منم مثل تو می ترسیدم از دستش بدم ...
دوستش داشتم . چون از وجود تو بود . هیچ وقت
بهت نگفتم ولی منم دلم می خواست اون شبیه
تو بشه . دوست داشتم اونم وقتی می خنده مثل
تو چال گونه داشته باشه .
به سختی زهر تلخی که در دهانم جمع شده بود
را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا بغض
نکنم .

– میری برو . ولی بدون منم خیلی زود میام
پیشت . با دلیل و مدرک هم میام . من هیچ وقت
ازت دست نمی کشم . هیچ وقت .

کمی سرم را عقب بردم و به مردمک لرزان و
براق سیاهش نگاه کردم . لب هایش را چنان به
هم می فشرد که مثل یک خط شده بودند . اما
چانه اش بدجوری می لرزید . داشت تلاش می
کرد تا دوباره گریه نکند .

– عشق من دروغ نبود . نیست . فکر می کردم
باورم کردی . ولی اشکالی نداره . همه ی تلاشمو
می کنم تا دوباره باورم کنی . چون وقتی بهت
گفتم تو زندگی با ارزش ترینی دروغ نگفتم .
ارزشش رو داری همه ی عمرم رو بذارم تا

بفهمی که دوست داشتتم سرسری نبوده و
نیست .

حالا او بود که فقط در سکوت نگاهم می کرد .
لب هایم را روی پیشانی اش گذاشتم . اما
هیبهات که باز هم اسیر جادویش شدم و عنان از
کف دادم . بوسه هایم تا لب هایش کشیده شد .
خواست خودش را عقب بکشد اما با تمام تمنای
وجودم میان بازوهایم اسیرش کردم . صدای
نامفهومی از گلویش خارج شد و من هم برای
خفه کردن اعتراضش محکم تر بوسیدمش . او را
حق خودم می دانستم .

همه ی بلاها را به جان می خریدم اما از این
بوسه و آغوش نمی توانستم بگذرم . به محض

رها شدن ، سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت . نه فحش داد و نه جیغ زد و نه نگاه پر کینه و نفرتی نثارم کرد . پس می بخشید . با امیدی که به دلم تابیده بود دوباره چمدان را برداشتم و برای بدرقه شان به پایین رفتم . مادرم و دیا هم آماده ی رفتن بودند . شقایق در خانه نبود .

مادرم جلو آمد و لبخند غمگینی زد : - متأسفم . به امیر قول دادم اگر خود شقایق بخواد حتما اونو همراه خودم می برم .

لبخندی زورکی زدم : - متوجه ام .

- البته نمی دونستم امیر برای محکم کاری دوست خودشو هم فرستاده . تو پروازی که می

اومدم اونم کنارم نشسته بود و همدیگه رو نمی شناختیم .

صد درد صد اگر امیر ویزا داشت ، خودش را می رساند و آن مشتم محکم را برایم سوغاتی نمی فرستاد . خیالم راحت بود که شقایق برادری دارد که لحظه ایی هم از او غافل نمی ماند . برادری که چه بسا شاید تکیه گاه بهتری نسبت به من بود .

از مادرم هم خداحافظی کردم و چمدان را در صندوق عقب ماشین سلمان گذاشتم تا آنها را به فرودگاه برساند . شقایق عینک آفتابی بزرگش را به چشم زده بود . سلمان کنارم ایستاد .

– تموم شد ؟

- آره فقط همین یه چمدون بود .
- دست روی شانه ام گذاشت و شرمنده نگاهم کرد .
- واقعا متأسفم . اگر چند ثانیه زودتر رسیده بودم هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد .
- خوشحال از حس همدردی اش ، لبخند زدم : -
- اگر چند ثانیه دیرتر رسیده بودی ممکن بود اتفاق بدتری بیافته .
- او هم لبخندی روی لب هایش نقش بست و شانه ام را فشرد .
- درسته ... فعلا خداحافظ .
- برای خداحافظی سری خم کردم . رفتند . نفس عمیقی کشیدم تا سینه ام از حجم سنگین

دلتنگی رها شود . نشد . هیچ چیز جز وجود
نازنین خودش حالم را خوب نمی کرد . کاش آن
لحظه ها که به هم قول خوشبختی و یک دل
بودن می دادیم ، کمی شرایط را هم می
سنجیدیم . اما صد حیف که "خیانت" هیچ پیش
شرط و تبصره ای را بر نمی تابد . خیانتی که
مرتکبش نشدم اما باید تاوانش را با این جدایی
بدهم . آن قدر ماشین را با نگاهم دنبال کردم تا
در پیچ خیابان اصلی پیچید و از دید من پنهان
شد . آهی عمیق و از ته دل کشیدم .
"به امید دیدار شقایق"

دیا با چشم های اشکی کنارم ایستاد و آب بینی اش را بالا کشید . همیشه اشکش دم مشکش بود .

- بیا برسونت ایستگاه قطار .

- با تاکسی میرم .

کوله ی بزرگ و سنگینش را از دستش گرفتم .

- بریم . وقت زیادی نمونده .

دستمالی از جیبش در آورد و محکم روی بینی اش کشید . شقایق تا دو قطره اشک می ریخت نوک بینی اش سرخ سرخ می شد . ولی صورت دیا طوری بود که انگار یک قطره اشک هم نریخته . بعد از رساندنش ، به خانه برگشتم .

بدون نگاه به جایی یکر است به اتاق خوابمان
 رفتم و چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم .
 نمی خواستم به یاد بیاورم که چه قدر روی این
 تخت گفتم و خندیدیم . نمی خواستم لحظه به
 لحظه تک تک خاطراتش همچون پتکی
 سهمگین بر سرم آوار بشوند . نمی خواستم
 چشمم به کاناپه بیافتد و به یاد بیاورم که هر بعد
 از ظهر ، با غرغر خودش را در آغوشم جا می کرد
 و با انگشت شست پایش دکمه ی پاور لب تاب
 را می زد تا از دست نقشه کشیدن من خلاص
 شود تا به گردش برویم . و من مجبور شده بودم
 تنظیمات پاور آف لب تابم را عوض کنم تا با این
 شبیخون های شقایق تمام نقشه هایی که می
 کشیدم از بین نروند . یا از این پله ها بالا بروم و

به یاد بیاورم که اینجا می نشست و بیشتر روز را با تلفن حرف می زد و از دور برای من که در حال آشپزی بودم ، ادا در می آورد . یا میز و صندلی های آشپزخانه که شقایق اعتقاد داشت همیشه آنها را با تخت خوابمان اشتباه می گیرم .

همه ی وسایلم را جمع کردم و برای اطمینان چرخی در خانه زدم . هیچ چیزی جا نمانده بود . هیچ اثری از زوج خوشبختی که با هزار امید به این خانه پا گذاشته بودند باقی نمانده بود

کلافه سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم . استیو هیچ گاه آدم وقت شناسی نبود . البته آدم هایش خیلی زود جین را گیر آورده بودند . پلک

روی هم گذاشتم و به تمام اتفاقاتی که گذشت فکر کردم . ترس فرهاد و خود کشی اش چه معنایی داشت ؟ جین قسم خورد که فرهاد به او نگفته که قصدش حمله و آزار شقایق است . فقط در همین حد اطلاع داشت که فرهاد به آن فیلم احتیاج دارد . برای همین هم از ترس فراری شده بود . به استیو گفته بودم او را تحویل پلیس دهد .

هه ... پلیس های به درد نخور . حالا حرف کشیدن ازش واجب تر شده . فقط کافیست در این مکان پرت و دورافتاده از شهر تهدیدش کنیم . شاید از ترس جانش به حرف بیاید .

چند ضربه ی آرام به شیشه خورد . استیو بود که سرش را نزدیک آورده و اشاره می کرد پیاده شوم . قبل از پیاده شدن به آدم هایی که کنار

رودخانه ایستاده بودند نگاه کردم . بالاخره
گیرش آورده بودند . لبخند رضایت بخشی
تحویل استیو دادم و خودم را به آن مرد مرموز
رساندم . دست هایش را از پشت و پارچه ایی
ضحیم را هم دور دهانش بسته بودند .
با سر به مرد هیکلی که محکم بازوی او را گرفته
بود اشاره کردم دهان مرد مرموز را باز کند .
چشم هایش از حدقه در آمده بودند و به محض
باز شدن دهانش به حرف آمد : - شما لعنتی ها
دیگه کی هستین ؟
جلو رفتیم و به فارسی گفتم : - تو ایرانی هستی ؟
- نه . یعنی آره .
- خوبه . پس هم زبونیم و زبون همو می فهمیم .

- ولہ کنین برم . اشتباه گرفتین .
- اتفاقا تو دقیقا همون کسی هستی که یک هفته است دارم دنبالش می گردم . خودتم خوب می دونی من کی هستم . پس این بازی رو بذار کنار . شروع به داد و فریاد کرد و یکی از دو مرد هیکلی مشت محکمی به شکمش کوبید . زیر لب چند فحش رکیک فارسی داد و با چهره ایی از درد جمع شده ، به سختی صاف ایستاد .
- حالا به من بگو درباره ی فرهاد چی می دونی ؟
- هیچی .
- خبر داری مرده ؟
- بلافاصله چشمانش گرد شد طوطی وار پرسید :
- چی ؟ کی ؟ چطور ؟

این طور به هم ریختنش نشان می داد رابطه ی
نزدیکی با فرهاد دارد . رابطه ایی که همه از آن
بی خبرند .

- چند روز پیش . خودش رو از تو ساختمون اداره
ی پلیس پرت کرد پایین .

ماتش برده بود و در عالم خودش سیر می کرد .
چند قدم جلو رفتم .

- بین حوصله ی حاشیه رفتن ندارم . مثل آدم
بگو از فرهاد چی می دونی . از کی می شناسیش
و چرا جین رو بهش معرفی کردی که مثل بختک
بیافته وسط زندگی من .

چند لحظه ساکت ماند و مرد هیکلی که از حرف
هایمان سر در نمی آورد بی حوصله پرسید : -
بازم بزمنش ؟

با اخم سر تکان دادم .

- اسمت چیه ؟

- متین . فرهاد و دو سه سال پیش توی ترکیه
دیدم .

- خوبه ... هر چی درباره اش می دونی رو به من
بگو .

نگاهش پر از امیدواری شد : - بعد ولیم می کنین
برم ؟

لب هایم را بالا کشیدم و طوری حرف زدم که
زیاد دلخوش نشود . هر چه بیشتر در نا امیدي

باقی می ماند ، بیشتر برای رها شدن دست و پا
می زد .

- بستگی داره . باید بینم تا چه حد آدم صادقی
هستی .

مکت طولانی اش نشان از تردید و دو دلی اش
داشت .

- من همین قدر می دونم که غیر قانونی از مرز
ایران اومده بود بیرون . من ایرانی هایی که از
اون ور می اومدن رو در ازای پول تا استامبول می
بردم و کمک می کردم خودشونو به جزیره
برسونن تا برن یونان . با فرهادم همین جوری
آشنا شدم . آدم ساکت و تو داری بود . در طول
روز چهار تا کلمه حرف هم با آدم نمی زد . ولی

مرد خوبی بود . اما یکسره از ترکیه خارج نشد .
یک ماه استامبول موند و منم که قصد داشتم از
ترکیه برم با هم در اومدیم . وقتی هم پاش رسید
آلمان پاس و شناسنامه اش رو آتیش زد و
تقاضای پناهندگی کرد .

زیادی خلاصه حرف می زد . خودم شروع به
سوال پرسیدن کردم : - هیچ وقت بهت نگفت تو
ایران چه کار می کرده ؟ شغلش چی بوده ؟ یا
چرا غیرقانونی از مرز خارج شده ؟
- نه هیچی نگفت . فقط می دونم که تنها کسایی
که داره مادرش و برادر کوچکترش که تو تهران
زندگی می کنن

– تو می دونستی که فرهاد دکترای دارو سازی
داره ؟ تا حالا دیدی مواد مخدر استفاده یا خرید
و فروش کنه ؟

با اطمینان سر تکان داد : – نه به هیچ وجه . آدم
سالمی بود . اهل هیچ دود و دمی نبود . اصلا اهل
تفریح و دوستی و گشت و گذار هم نبود . آسه
می رفت ، آسه می اومد گربه شاخش نزنه .

در باشگاه هم با هیچ کس حرف نمی زد . کمی
فکر کردم و به خاطر آوردم که بعد از جا گذاشتن
موبایلم ، به من و سلمان نزدیک شد و هر روز
سر صحبت را باز می کرد .

– اونو با کس دیگه ایی دیدی ؟ دوست دیگه ایی
هم داره ؟

- نه . اون با هیچ کس رفت و آمد نداشت .
- پس برای همین هیچ کس در آن آپارتمان فرهاد را با کسی ندیده بود .
- چرا وقتی پلیس رو توی راهروی آپارتمان فرهاد دیدی فرار کردی ؟
- مکش طولانی تر از دفعات قبل شد و مرد هیکلی هم متوجه شد و محکم تکانش داد .
- ازش بی خبر بودم . اومدم بینم کجاست .
- یعنی می خوای منکر این بشی که از نقشه هاش بی خبر بودی ؟
- دوباره سکوت .
- چرا جین رو به فرهاد معرفی کردی ؟ درباره ی من و خانواده ام چی بهت گفته بود .

بی مکث جواب داد : - من هیچی نمی دونم .

این بار خودم جلو رفتم و محکم یقه اش را گرفتم و با خونسردی تمام گفتم : - یا مثل آدم حرف می زنی یا جنازه ات رو میندازم تو همین رودخونه . هیچکی ام نمی فهمه چه بلایی سرت اومده .

انگار تهدید دروغینم خیلی زود جواب داد . نگاه وحشت زده اش لحظه ایی تا روی مرد هیکلی و استیو رفت و برگشت .
- باشه ... باشه میگم ...

قدمی عقب رفتم و منتظر نگاهش کردم .
- تقریبا یک ماه و نیم پیش اومد و گفت اونی که باعث بدبختی و دربه دریش شده رو پیدا کرده .

گفت می خواد انتقام بگیره و کمکش کنم . ازم پرسید دختری رو می شناسم که بهش معرفی کنم یا نه ... منم جین رو چند بار تو اون بار دیده بودم . دختر خوشکلی بود و فرهادم ازش خوشش اومد .

– فرهاد نمی تونسته منو به تنهایی تا اون متل ببره . تو هم کمکش کردی ؟

دوباره ترسان و لرزان نگاهمان کرد : – بین من ... واقعا متأسفم ... من ...

با خشم به سمتش هجوم بردم و مشت محکمی به صورتش کوبیدم و دوباره یقه اش را گرفتم .

- زن من حامله بود عوضی ... یه ذره هم به این فکر نکردین که دارین چه غلطی می کنین ؟
با تضرع نالید و سرتکان داد : - قسم می خورم نمی دونستم که میره سراغ زنت . من فکر کردم فقط می خواد فیلم بگیره ... قسم می خورم ...
یقه اش را رها کردم و با پشت دست خون باریکه ی دماغش را پاک کرد : - بین من تو عمرم هیچ کار خلافی نکردم . به خدا قسم راست میگم . من فقط خواستم برای دوستم رفاقت کنم . اون اینجا خیلی کمکم کرد .

- چی به من تزریق کردین ؟

برای چندمین بار سرش را به چپ و راست تکان داد : - نمی دونم . باور کنین نمی دونم . فرهاد

همراه خودش یه سرنگ داشت . من فکر می
کردم شاید فقط حشیش باشه . آخه دنبال یه
مواد فروش می گشت و می گفت کوکائین می
خواد .

– نه کوکائین نبود ... نتونستن تو آزمایشگاه هیچ
ماده مخدري توی خونم پیدا کنن .

– باور کنین من خبر ندارم . به خدا قسم راست
میگم . فرهاد چیز زیادی به من نگفت . من فقط
جین رو براش پیدا کردم و کمک کردم تورو تا
اون متل ببره . از بقیه ی برنامه هاش بی خبر
بودم . راست میگم به قرآن .

ظاهرا فرهاد زیادی آدم محافظه کاری بوده .
چون هیچ کس از کارهایش خبر نداشت .

– نگفت می خواد انتقامش رو از من بگیره یا زنه ؟

یقه ی تی شرتش را بالا کشید و روی لب پاره شده اش گذاشت . اعصاب فس فس کردنش را نداشتیم و برای همین صدایم را بالا بردم و بهش توپیدم : – حرف بزن .

– زنت ... گفت زنت زندگی اون و دوستشو سیاه کرده . من فکر کردم فقط می خواد فیلم رو نشونش بده . به خدا قسم نمی دونستم قصد دیگه ایی داره .

فقط خدایی که تند و تند بهش قسم می خورد ، راست و دروغ حرفش را می دانست . نمی توانستم زیاد به حرف هایش مطمئن باشم .

- اون دوستش ... درباره ی اون چی می دونی ؟
- چیز زیادی نمی دونم . فرهاد برای مادر و برادرش که تو ایران پول می فرستاد و اون دوستش هم کمک حالشونه . می دونم که اون دوستش هم هوای مادرش اینارو داره و همیشه به اونا سر می زنه . می گفت خیلی با اون صمیمی بوده و از برادر به هم نزدیک تر بودن .
- انگار باید باز هم دنبال یک آدم دیگه می گشتم . ظاهرا این قصه سر دراز داشت و ممکن بود جان شقایق همین الانش هم در خطر باشد . چرا که آن مرد در تهران بود .
- اسم اون دوستش چیه ؟
- شهریار .

+--+ زن کمانگیر +--+

هوا بدجوری سرد شده بود . نگاهی به درخت
های بی برگ و بار حیات انداختم و بی هیچ انگیزه
ایی ماشین را از حیات خارج کردم و وارد کوچه
شدم . چرا دنیا یک جور دیگر شده بود ؟ چرا
نفس کشیدن آسان شده ولی در عوض زندگی
کردن سخت شده ؟ قبل ترها زندگی کردن
برایم آسان بود و نفس کشیدن شق القمر .
نبودنش از سرطان هم بدتر است . آقای آریا را
دیدم و پایم را روی ترمز فشردم . با دیدنم
لبخند زد . لبخندهایی که خیلی وقت است رنگ و
بوی شرمندگی گرفته اند .

سرم را بیرون کشیدم و لبخند زنان صبح بخیر
گفتم .

- صبح به خیر دخترم . کجا این وقت صبح ؟
شانه بالا انداختم .

- نمی دونم . هر جا غیر از خونه . احتمالا الان
برم بهزیستی .

نگاهش هم رنگ شرمندگی گرفت .

- باشه عزیزم . فقط حسابی مراقب خودت باش
.

- خوب شدم . یه سرما خوردگی ساده بود .

- به هر حال .

– من دیگه برم ... از طرف من محکم زهره جونو
بوسین .

چشمکی زدم و با چهره هایی خندان از هم
خداحافظی کردیم . خنده هایی که فقط ماسکی
دروغین بر چهره هایمان بود . مال من که بود .
شاید هم فقط خودم را فریب می دادم . به سمت
بهزیستی حرکت کردم . از وقتی فهمیده بودم
فرزند واقعی خانواده ام نیستم بهزیستی رنگ و
بوی دیگری برایم گرفته بود . هر وقت میان بچه
ها می نشستم و به چشمان پر حسرتشان نگاه
می کردم ، خودم را تصور می کردم . که اگر
مادرم برای به خانه بردن من و امیر تلاش نمی
کرد ، ما چه بر سرمان می آمد .

همین طوری به غریبه ها زل می زدیم و حسرت
یک خانواده را می خوردیم ؟ کارم شده بود وقت
گذرانی و وقت خریدن . اما برای که ؟ برای چه ؟
نمی دانم . فقط می دانم که باید شب را روز کنم
و روز را شب . همین و بس . تمام انگیزه ام برای
زندگی در همین حد خلاصه می شود .

دیگر کسی کاری به کارم نداشت و به پر و پایم
هم نمی پیچید . مرا به حال خودم گذاشته بودند
تا به درد خودم بمیرم . البته خودم بار آخر وسط
خانه با گریه جیغ کشیده بودم و این را خواسته
بودم . که البته فردای آنروز با شرمندگی از
همگی عذر خواهی کردم و در واقع به غلط کردن
افتادم . شاید اصلا من لیاقت آن خانواده را
نداشتم . یک وقت هایی به سرم می زد جل و

پلاسم را جمع کنم و به همین بهزیستی نقل
 مکان کنم . فوقش می شدم مربی نقاشی . ولی
 می دانستم این کار را بکنم امیر و مامان دیگر
 توی صورتم هم نگاه نمی اندازند .

آهی از سر کلافگی کشیدم و نگاهی به ساعت
 انداختم . باید می رفتم دنبال افسون و از مدرسه
 برش می داشتم تا برویم لباس زمستانی جدید
 برایش بخرم . کمی قد کشیده بود و آستین
 لباس های سال قبلش برایش کوتاه شده بودند .
 بچه ها را میان کاغذهای رنگی و مداد رنگی های
 پخش و پلایشان ترک کردم . صدای موبایلم
 قلبم را جا کند . نمی دانم تا کی قرار بود با
 شنیدن هر بار زنگ تلفن تا مرز سکنه بروم . با نا

امیدی انگشتم را روی دایره ی سبز رنگ زیر
اسم امیر کشیدم .

– هان چیه ؟

– هان و مرض ! گوشیتو چرا جواب نمیدی دو
روزه .

– جواب بدم که چی بشه .

صدایش تهدید آمیز شد : – واسه من شاخ نشو
شقایق . کاری نکن خودم پیام سراغت .

بی حوصله صدایم را کشیدم : –

وای————ی ... نگو تو رو خدا ترسیدم
ازت .

- حالا چرا مثل لاشی ها حرف می زنی . یه خورده جون دار تر حرف بزنی بد نیست .
- سوئیچ را از کیفم بیرون کشیدم و در ماشینم را باز کردم .
- بنال ... میخوام بشینم پشت فرمون .
- امشب چه کاره ایی ؟ ... با بچه ها برنامه ریختیم بریم بگردیم .
- هیچ کاره ... ولی نیام . خداحافظ .
- بی توجه به "الوالو" کردن هایش تماس را قطع کردم و گوشی را روی صندلی انداختم . می دانستم دیگر زنگ نمی زند و خودش می آید سراغم . وقتی دیگر زنگ نزد لبخندی کنج لبم شکل گرفت . باید این سیریش را می پیچاندم و

به کار خودم می رسیدم . از دور همی هایی که
راه می انداخت بیزار بودم . چون مدام یک سوال
در آن جمع تکرار می شد .

" از شوهرت چه خبر ؟ کی برمی گرده ؟ "

و من جز خالی بندی و لبخندهای احمقانه جواب
دیگری در آستین نداشتم . آه آه ... یعنی امیر
همین قدر عقلش نمی رسد که موقع شنیدن این
سوال تکراری لعنتی ، خون خونم را می خورد .
بی شعور نفهم . ماندم سارا چطور با این دیوانه
زیر یک سقف زندگی می کند . دوباره گوشی ام
زنگ خورد و با دیدن نام سارا حدس زدم به
عنوان واسطه تماس گرفته . دلم نمی آید
تماسش را بی جواب بگذارم .

– الو .

شاد و پر انرژی و خندان سلام کرد . درست مثل خودِ امیر .

– علیک سلام . قرقی خانوم .

– اه شقـایـیق ! بازم از روی دنده ی
چپ بلند شدی ؟

خندیدم : – بی جنبه ...

– امیر بهت جریان امشبو گفت .

– جریانشو نگفت . فقط گفت بریم بیرون .

– آها پس بهت نگفت .

کنجکاو پرسیدم : – چیو ؟

فکرم به هزار راه کشیده می شود .

- هیچی حالا خودت شب می فهمی .
چه چیز را می فهمم ؟ لابد سورپرایزی در کار
است . صدای سارا هم که شاد است .
- چه خبر شده ؟
بلند خندید و در دل دعا کردم همیشه لبش
خندان باشد . حداقل امیر بی خاصیت به درد
سارا می خورد . آه آه مردک خل و چل .
- باشه میگم . آخه تا شب نمی تونم صبر کنم .
دارم از خوشحالی بال در میارم شقایق .
ته دلم آرزو دارم همانی را بشنوم که منتظرش
هستم . ولی با صدای سارا که جیغ زنان اعلام
کرد دارد مادر می شود ، وا رفتم . انگار باید آن

آرزو را با خودم به گور ببرم . آرزوی محال لعنتی

– تبریک میگم عزیزم .

خدا را شکر که این خبر "خوشحال کننده ی دق
دهنده" را از راه دور می شنوم .

– وای شقایق اصلا باورم نمیشه .

هق هقش هم امضای ناباوری اش .

– دیوونه . امیر می خواد سور بده بعد تو هنوز
میگی باورم نمیشه .

صدای فین فینی از پشت خط آمد .

– از لحظه ایی که فهمیدم ، دوست داشتم خبرت

کنم . می خواستم اول از همه به تو بگم . آخه

فقط تو رو دارم .

دلہ بہ حال تنہایی اش سوخت .

– الان باید برم دنبال افسون . عصری میام
پیشت . تا اون موقع مراقب نی نی عمه باش ...
وای ... اصلا حواسم نبود کہ دارم عمه میشم .
خندیدم و بہ شوخی ادامه دادم : – از الان گفته
باشم اگہ راہ بہ راہ بخواد بگہ " عمه ام ، عمه ام
" چنان لپشو بکشم کہ حالش جا بیاد .

– عمه ی بدجنس ! دلت میاد لپای خوشکلشو
بکشی ؟

با بدجنسی خندیدم : – آرہ اگہ شبیہ امیر باشہ
خیلی حال میدہ . اصلا ایشاللہ کہ بہ امیر
حساسیت پیدا کنی نہ ماہ دستش تو حنا بمونہ
... آخ کہ چہ کف بشہ .

دوباره خندیدم و بعد از کلی شوخی و خنده
 تماس را قطع کردم . گوشی را روی صندلی
 انداختم و بغضی پنهان به گلویم چنگ انداخت .
 اشک دیدم را تار کرد . اما من دیگر گریه نمی
 کردم . نه حالا که تصمیم گرفته بودم همان آدم
 سابق شوم . شقایق نباید گریه کند . گریه مال
 آدمی مثل من نیست . من همان خنده های الکی
 را تحویل دیگران بدهم و لبخند احمقانه بزنم
 بهتر است . شور و حال دختر بچه های مدرسه
 ایی به منم سرایت کرد و بی اراده لبخندی زدم .
 کاش همیشه یک دختر بچه باقی می ماندم .
 کاش !

مامان اصرار دارد که دوباره بروم پیش همان
 روانپزشکی که قبل از ازداوجم پیشش می رفتم .

فکر می کرد آن دکتر معجزه می کند . دریغ که
معجزه و معجزه گر شخص دیگری بود . کسی
که مرا تا اوج برد . تا عرش اعلا و بعد با سر
زمینم زد . چه احمق بی شعوری بودم من .
افسون شال و کلاه کرده خودش را به من رساند
. باید یک کلاه و شال گردن جدید هم برایش
می خریدم . با احتیاط بغلش کردم و صورتش را
بوسیدم .
- خوبی وروجک .
بلافاصله لب هایش آویزان شد .
- بابا من بزرگ شدم .
مقنعه اش را کج کردم و جیغش در آمد .
- هیس آروم . باشه بابا سوار شو خانوم خانوما .

آهی کشیدم و در را برایش باز کردم . یعنی او
 هم یک روز مثل من خودش را لعنت می کرد که
 چرا آرزو داشته زودتر بزرگ شود . خدا کند که
 هیچ وقت آنروز را در زندگی اش نبیند . طبق
 معمول در رستوران بهنود ناهار خوردیم و برای
 خرید هم یکراست به یک پاساژ رفتم تا زیاد
 معطل نشوم و بتوانم خودم را به سارا برسانم .
 مثل هر روز سعی کردم تمام فکرم را از تمام
 فکرهای منفی دور کنم . اما امان از شب . امان از
 شبی که تخت یک نفره ی اتاقم بهمم دهن کجی
 می کرد . اصلا انگار فحش می داد . اصلا انگار
 در و دیوار اتاق به ریشم می خندیدند .
 در حین مسواک زدن پیام ها را چک کردم . اگر
 همان سوال تکراری که مدام از دهن همه می

شنیدم را فاکتور می گرفتیم ، شب خوبی را سپری کرده بودم . شبی که امیر خنده از لبش پاک نمی شد و تمام شوخی های بچه ها را به جان می خرید و با عشق به چشمان سارا نگاه می کرد . خدا خدا می کرد بچه اش دختری چشم عسلی و موفرفری باشد . درست مثل مادرش ؛ تا اسمش را عسل بگذارد و قند عسل بابا صدایش کند . و وقتی من به شوخی ادای عوق زدن در آوردم بچه ها به من گفتند "حسود!"

می دانم که بی منظور و به شوخی بود ، اما این صفت مثل خنجری زهر دار تا ته قلبم را شکافت . آنها از همه چیز بی خبر بودند . از همه چیز . اما امیر و شیرین مدام با نگرانی نگاهم می کردند .

حتی سارا هم به خاطر خوشحالی کردنش عذاب وجدان گرفته بود . اما امشب به جای قنبرک زدن ، سرخوش و بی خیال طی کردم تا شاید باور کنند که حالم خوب است . و باورشان شد که دیگر هیچ عقده و غصه ایی سر دلم نمانده . البته به غیر از امیر که هیچ وقت گول ظاهر مرا نمی خورد .

دهانم را شستم و در آینه نگاهی به خودم انداختم . همان شقایق بودم . همان آدم گذشته . فقط جای یک تصویر پشت سرم خالی بود . جای یک جفت چشم خاکستری که با عشق از توی آینه نگاهم کند و بوسه ایی روی گردنم بزند و من مور مورم بشود . و جای دست هایی که دورم پیچیده شوند . و جای سینه ایی گرم که

سرم را بهش بچسبانم . و صدای طپش های
قلبی .

به خودم دهن کجی کردم : - حفته ... تا تو باشی
دیگه تو زندگیت حماقت نکنی .

به زیر پتو خزیدم و دوباره به صفحه ی موبایل
چشم دوختم . خیر سرم با خودم عهد کرده بودم
دیگر مثل خل مشنگ ها به موبایل زل نزنم تا زیر
پایم علف سبز شود . هزاران پیام بلند بالای پر
گلایه و شکوه در دریافت باکس موبایلم انبار شده
و خاک می خوردند . هر بار پیامی نوشته بودم و
غرورم مانع از ارسالش شده بود . و هر بار پیام
های خودم را یکی یکی می خواندم تا به خودم
بفهمانم که از روز اول نباید منتظر می ماندم .

ولی چه کسی می توانست دل اسگول شاسکولم
 را سر راه بیاورد . آخرش همین دل خاک بر سر ،
 بی چاره ام کرد . موبایل را آفلاین کردم و
 فرستادمش زیر بالشم . اما به پنج دقیقه نکشیده
 بی طاقت بیرون کشیدمش و دوباره به حالت
 عادی برش گرداندم و منتظر چشم به صفحه
 اش دوختم . یک دقیقه ... دو دقیقه ... یک روز ...
 دو روز ... یک ماه ... دو ماه ...
 دو ماه گذشته و بی خبر از همه جا چشم به در
 دوخته ام تا شاید برگردد . دو ماه است که به
 دروغ به همه ی فامیل گفته ام که آرش به خاطر
 کارش آنجا مانده و به زودی بر می گردد . و من
 الکی مثلا دلتنگ شده ام و نتوانستم آنجا طاقت
 بیاورم .

هر بار کلی چخان می کنم و برای خودم ابرو داری می کنم . به این امید که شاید همه چیز یک سوء تفاهم باشد و دوباره زندگی ام عادی شود . ولی افسوس ... از روزی که برگشته ام ، نه تلفنی و نه پیامی . هیچی . هیچ هیچ .

همه ی ادعاهایش هیچ و پوچ بودند . کلافه گوشه را به کناری پرت کردم و غلتی روی تخت زدم . دستم حسرت زده تا روی شکمم رفت و مشت شد . چه خوب می شد اگر کنترل همه ی اعضای بدنم را دستم می گرفتم . این اشک ها چرا دست از سرم بر نمی دارند . چرا نمی شد مثل گذشته ها کنترلشان کنم . گوشه ی پتو را محکم در دهانم فرو کردم تا صدای گریه ام خفه شود .

انگار خدا همان مدت کوتاه خوشبختی را هم
برای سوزاندن دلم به من عطا کرده بود. نمی
دانم سهم من از این دنیا چیست؟ شاید نافم را
با بدبختی بریده اند. ترس و وسواس به جانم
افتاده که قرار است همه ی عمر مایه ی بدبختی
و عذاب همه و خودم باشم. شاید آن پیشانی
سیاهی که قدیمی ها می گویند، همین خود من
هستم.

با دلتنگی دستم را زیر بلوزم فرستادم و پوست
ناهموار و برجسته برجسته ی شکمم را لمس
کردم. چه آرزوها که نداشتم. چه خواب هایی که
برای آن طفل معصوم ندیده بودم. چه قصه
هایی که زیر لب برایش تعریف نکردم. همه باد
هوا شد. چرا که تکیه گاهمان به عنوان همسر و

پدر ، تکیه گاهی پوشالی بود . نامرد بود . شاید
بدنم مثل زن های دیگر نبود . ولی احساسم که
زنانه بود . مادرانه که بود . من هم آدم بودم . مرا
پیش خودش چه فرض کرد ؟

- دروغگوی لعنتی . دغل باز عوضی . هیچ وقت
نمی بخشمت . هیچ وقت .

ناگهان لامپ اتاق روشن شد و شیرین را بالای
سر خودم دیدم . با دیدن من چشم هایش پر
اشک شد .

- می دونستم . پاشو بریم تو اتاق من . پاشو
بریم منم خوابم نبرد .

بدون اینکه گوشه ی پتوی بخت برگشته ی از
ریخت افتاده را از میان دندان هایم رها کنم سر

بالا انداختم . بی توجه به من ، بازویم را کشید و
نزدیک بود روی زمین بیافتم . همیشه همین طور
با قدری محبت می کرد .

– پاشو گفتم . آیی ... برو صورتتو بشور بینم ،
آب دماغت راه افتاده . نگاش کن شبیه دلکا
شده .

بدتر از قبل زدم زیر گریه .

زانو زد و با مهربانی التماس کرد : – تو رو خدا
شقایق . الان مامان اینا بیدار میشنا . پاشو حرف
گوش کن خواهری .

– شیرین ... چرا همچین اشتباه بزرگی کردم .
برای خودم مثل روز روشن بود ... مثل روز روشن

بود که به درد هیچ مردی نمیخورم . چرا خر
مغزمو گاز زد ؟

موهای درهمم را عقب زد و پر خواهش نگاهم
کرد . حق با او بود . اگر مامان می آمد بالا و من
را می دید دق می کرد . کاش می رفتم . کاش
اجازه می دادند برای همیشه بروم . این روزها
مدام به رفتن فکر می کنم . چه با اجازه و چه بی
اجازه . یک روز می روم . یک روزی که خیلی دور
نیست .

نگاهی به خیابان های اطراف انداختم و با تردید
پرسیدم : - مطمئنی اینجاست ؟

با نیشخند انگشتش را زیر بینی اش کشید : - پ
چی ... خودشه دیگه .

چقدر از این طرز حرف زدنش بدم می آمد .
نفسم را فوت کردم و با دقت به خانه های اطراف
چشم دوختم . تا شاید کسی را که می خواستم
پیدا کنم .

- اوناهاشش . خود حروم زاده شه .

اخم کرده تشر زدم : - درست حرف بزن .

به جلو خم شد و با دقت به مرد جوان نگاه کرد و
زیر لب غرغر کرد : - برو بابا ... آه ... ایش !

- آره خودشه . همونیه که بچه ها تو عکس
نشونمون دادن .

- برم خفتش کنم !؟

- الان نه ... بذار امشبو زیر نظر بگیریمش و مطمئن شم بعد .
- دهنه سرویس ... سه روزه منو ول معطل کردی حالا میگی برم پی کارم ؟ دوباره با عصبانیت نگاهش کردم .
- باشه بابا ... آه ... ایش !
- موبایلم را برداشتم و شماره ی سعید را گرفتم .
- الو ... پسره رو پیدا کردم . بیا به همون آدرس .
- یه روز تعقیبش کن تا ازش مطمئن شم . نمی خوام بی گذار به آب بزنم . اون دوتای دیگه به دردمون نمی خوردن .
- چشم گفت و تماس را قطع کرد . پسر تا سوپر مارکت سر کوچه رفت و برگشت به خانه اش .

– سعید داره میاد ؟

– آره .

– پَ بریم خونه ؟

– نه صبر کن سعید بیاد بعد میریم .

به سمتم چرخید و به در ماشین تکیه داد .
نگاهش نکردم .

– موهات چه زود بلند شد . اونجوری هم باحال
بودی . فقط یه خالکوبی کم داشتی . بینم تا حالا
خالکوبی کردی ؟

جوابش را ندادم و کمی در صندلی فرو رفتم .
چشم هایم از فرط بی خوابی می سوخت . شب
بیداری های مداوم امانم را بریده بود .

– آقای محترم سوال کردم ازت .

چشم هایم را بستم و به ناچار گفتم : - معنی سکوت رو نمی فهمی ؟

- چرا سکوت علامت رضاست . بفرمایین دهنتمونو شیرین کنین . مبارکه ایشالا .

برای اینکه دهنش را بند گفتم : - تاتو داشتم . الانم ساکت شو و حواست رو جمع کن .

- جدی تاتو کردی ؟ کو بینم .

با عصبانیت نگاهش کردم . اگر دست فرمان بی نظیر و آشنایی اش با تمام کوچه پس کوچه های تهران را نداشت ، صد سال سیاه ، یک لحظه هم او را تحمل نمی کردم .

موهایش را زیر شال فرستاد و قری به سر و گردنش داد .

– باشه بابا ... آه ... ایش .

او هم سه روز تمام بیدار بود و پا به پای من داشت جست و جو و پرس و جو می کرد تا از میان سه شاگرد آژانس املاک یکی را انتخاب کنیم . چشمان او هم قرمز شده بود .

– روی بازوم بود . پاکش کردم .

– فقط تو رو خدا نگو که تو هم مثل همه ی پسرا نوشته بودی "رفیق بی خطر مادر" .

– نه شعر مولانا بود . "به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی" .

چشمان خمارش برقی زد و "اوه" کشیده و بلندی گفت و طبق عادتش تند تند و طوطی وار شروع به حرف زدن کرد : – پسر ... دمت گرم . چرا

پاکش کردی حیف بود که . شعر به این قشنگی .
حالا کی بود طرفت ؟ زنت ؟

لبخند زدم و سر تکان دادم : - نه همون مادرم .
با نا امیدی لب هایش را بالا کشید و سر تکان
داد .

- شما مردای ایرانی سر و ته یه کرباسین .
عشق اول و آخر همه تون مادرتونه .

سعید پشت ماشین ما ایستاد .

- راه بیافت بریم .

بدون اینکه دست جلوی دهانش بگذارد خمیازه
ایی بلند بالا کشید . با اکراه رو برگرداندم . از روز
اول این دختر روی اعصابم بود . اما بهش احتیاج
داشتم . ماشین را روشن کرد و حرکت کردیم .

– آخیش! دلم لک زده واسه یه خواب
راحت. خدا کنه نازی یه شام توپ درست کرده
باشه.

می دانستم الان است که باز هم چانه اش گرم
شود.

کاملاً جدی نگاهش کردم: – تا خونه یک کلمه
حرف هم نزن.

– باشه رئیس.

خوش بختانه تا خانه توانست دهان نجباند. و
بهتر از آن اینکه میثم بعد از دو روز به خانه
بازگشته بود.

– هیچ معلوم هست کجایی؟

تارا قبل از هر کاری به سمت آشپزخانه رفت.

- گفتم با دست پر برگردم . یکی رو پیدا کردم
که قدیما تو دم و دستگاه فخرالدین کار می کرده
. گفتم شاید به دردمون بخوره . الانم تو اتاقه .
تارا محکم نازی را بغل کرد و بوسه ی پر سر و
صدایی به گونه اش زد .
- جون ! بین نازی جون چه کرده ... تارا رو
دیوونه کرده .
- داشت بشکن می زد و می رقصید . میثم نگاه از
آنها گرفت و با لبخند نگاهم کرد .
- سه روز با این بودی خل نشدی .
در جواب ، فقط آه کوتاهی کشیدم .
- بریم با پسره حرف بزنیم ؟
نازی از روی کانتز خم شد .

– نه ... اول بیابین شام بخورین .
میثم دست روی شانه ام گذاشت .
– راست میگه داداش ... عجله نکن . منم گشمنه .
با بی میلی به سمت آشپزخانه رفتم . خوابم می
آمد اما همین که به رخت خواب می رفتم خواب از
چشمانم فراری می شد . گرسنه بودم اما همین
که پشت میز می نشستم ، حس سیری بهم
دست می داد . دلتنگ بودم و بارها تا چند قدمی
اش رفتم اما نیرویی مرا به عقب راند . هر چه
بیشتر گشتم و بیشتر جست و جو کردم ، بیشتر
به این نتیجه رسیدم که شقایق یک موضوع مهم

را از من مخفی کرده است . یک چیزی در گذشته
هایش بود . یک راز . بدبین شده بودم .

همان حس بدبینی که همان روزهای اول ،
شقایق را باهاش می دیدم . ساعت های زیادی
از شب جلوی خانه می ایستادم و به پنجره ی
اتاقش نگاه می کردم . به لامپی که ناگهانی ، در
نیمه های شب روشن می شد . و این هم نشان
از بی خوابی های او داشت . شاید باز هم کابوس
می دید . با صدای نازی به خودم آمدم .

– مزه شو دوست نداشتی ؟

گیج به چشمان مهربانش نگاه کردم .

– نه ... یعنی نه خوبه .

تارا قاشق پر ملاتی به دهان برد و با دهان پر
گفت : - معلوم نیست دختره اینو چه کارش کرده

نازی با اخم نگاهش کرد : - تو کی می خواهی یاد
بگیری که با دهن پر نباید حرف بزنی ؟

بی خیال لیوان آبی برای پایین بردن آن لقمه ی
بزرگ سر کشید و آروق زد : - وقت گل نی !

نازی اخموتر از قبل از پشت میز بلند شد : - بی
تربیت .

- آره خب ... اون موقع که داشتن تربیت رو بین
شما سوسولا تقسیم می کردن من داشتم ور
دست داداش بزرگم تو خیابونا گدایی می کردم .

من هم از پشت میز بلند شدم و رو به میثم کردم
: - غذاتو که خوردی بیا .

او هم بلند و چشم غره ایی نثار تارا کرد : -
اشتهامون به لطف بعضیا کور شد .

با میثم به سمت اتاقی که ته باغ پشت خانه قرار
داشت رفتیم .

- یه وقت از خودشون نباشه میثم .

- نه ... من برای اطمینان چشماشو بستم و
آوردمش . اما فکر نکنم دیگه از اونا باشه . میگه
چند ساله ازشون جدا شده .

قفل کتابی در فلزی را باز کرد و با هم وارد اتاق
شدیم . پسر جوانی روی تخت چوبی گوشه ی
اتاق منتظر نشسته بود . با دیدن ما بلند شد و

سلام کرد . اثری از ترس و اضطراب در چهره
اش نبود .

- دیر کردین .

میثم دستی پشت گردنش کشید و لبخند زد :
شرمنده گرسنه بودم .

- هر چی می خواین بپرسین ، بپرسین . من باید
برم چون مادرم چشم به راهمه .

جلو رفتم و پسر با دقت براندازم کرد .

- رئیس تویی ؟

- نه ما دوستیم با هم ... تو فخرالدین رو می
شناسی ؟

- آره . می شناختم . حالا که دیگه مرده .
اعدامش کردن .

با دست اشاره به تخت کردم .

– بشین ... تا چند وقت قبل از مردنش ، واسه

اش کار می کردی ؟

دوباره لبه ی تخت نشست و من هم روی صندلی

رو به رویش نشستم .

– تا یک سال قبلش . اقام که مرد ، ننه ام قسم

داد خلافتو بذارم کنار . البته خبر نداشت کجا کار

می کنم . چند تا از بچه محلا چغلی مو کردن .

– خیلی راحت گذاشتن از دم و دستگاهشون بری

بیرون ؟

– نه فرار کردم و از تهران رفتیم تا آبا از آسیاب

بیافته . وقتی رفیقم خبر رسوند که فخرالدین رو

دار زدن برگشتیم .

عکس فرهاد و متین را نشانش دادم .

- تا حالا این دو تا مرد رو دیدی ؟

با اطمینان سر تکان داد : - نه هیچ وقت .

- شهریار چی ؟ اونو میشناسی ؟

چشمانش را ریز کرد و متفکر زمزمه کرد : -

شهریار !؟

بعد از مکثی طولانی گفت : - آره ... یعنی نه

درست . اسمش رو فقط از زبون بالا دستیام

شنیدم .

- یعنی هیچ وقت ندیدیش ؟

- نه . فقط یادمه چند بار اسمش رو شنیدم .

- چیزی ازش می دونی ؟ اونایی که اسمش رو
می گرفتن ، چی درباره اش می گفتن ؟
شانه بالا انداخت و عاقل اندر سفیهانه نگاهم
کرد : - آقا گرفتی مارو ؟ من یادم نیست دیشب
شام چی خوردم . چه برسه به اینکه یادم بیاد
دور و بریهام چی به هم می گفتن . عمارت
فخرالدین هم انقدر خوف آور بود که هیچ کس
جرأت نداشت توش دست از پا خطا کنه . من
سرم به کار خودم گرم بود .
این پسر یا هیچی نمی دانست یا هنوز هم از
حرف زدن می ترسید .
- چرا فخرالدین اعدام شد ؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت : - والله منم که
شنیدم موندم . موندم چطور دست پلیس ها افتاد
؟ عمارت فخرالدین یه جای معمولی نبود .
چندین و چند سال بود که سر پا بود و ازش پول
در می آورد . از بیرون که به خونه ها نگاه می
کردی فکر می کردی چند تا خونه ی اعیونی
معمولیه به هم چسبیدند ولی از داخل یه دنیای
دیگه بود . وقتی برای کار رفتم ، دهن خودمم وا
مونده بود .

من و میثم نگاهی رد و بدل کردیم . ما فقط آن
خانه را از بیرون دیده بودیم . دکتر شمس فقط
آدرس یک خانه را به من داده بود .

– همیشه درست توضیح بدی خونه اش چه جوری بود ؟

– چهار تا خونه ی دو طبقه ی جفت هم رو کرده بود لاس وگاس . من شبا اونجا گارسونی می کردم .

مهمونی های شبونه می گرفت و فقط جای کله گنده های کردن کلفت بود . یعنی هر جور آدمی رو اونجا می تونستی ببینی . قمار . شرط بندی های کلون . اتاق های خصوصی . تا دلت بخواد انواع و اقسام دخترای ساقی که شبا هم به مهمونا سرویس ویژه می دادن . مشروبای درجه یکی که شک دارم حتی تو خارج هم بشه لنگه شون رو پیدا کرد . یادش به خیره بار با رفیقم

یه دونه دویست و پنجاه ساله شو کش رفتیم .
معرکه بود .

لبخند پت و پهنی روی لبهایش شکل گرفت .

– کی بهت خبر داد فخرالدین مرده ؟

سرش را خاراند و نگاهی به ساعتش انداخت : –
همون رفیقم . اونم اعدام شد . بعد اینکه حکمش
رو بریدن خیرم کرد . خونه ی فخرالدین شبایه
جور بود و روزایه جور . اونا مواد هم پخش می
کردن . هر کی برای کار پاش رو می داشت خونه
ی فخرالدین دیگه راه برگشتی جز مرگ نداشت
. انقدر تو پول و خوشی غرقت می کرد که یادت
می رفت کجا دنیا اومدی . واسه همین کسی به
برگشت فکر نمی کرد . منم واسه ننه ام چخان

کرده بودم که واسه کار رفتهم عسلویه . رفیقمم از بچه های پخش مواد بود . پلیس مواد مخدر و کالای قاچاق گرفتش . بینین ... هنوزم همه تو کف این موندن که پلیس چطور پاش به اونجا باز شد . شما از بیرون که به اون خونه ها نگاه می کردین صد سال سیاه هم نمی فهمیدین که اون تو چه خبره .

داخلش رو یه جور دیگه ساخته بودن . پشت پنجره ها دیوار بود . یه دیوار با فاصله ی یک متری . شبا که لامپ رو روشن می کردن شما یک پنجره ی معمولی رو می دیدی . ولی جریان اون سمت دیوارا بود . اون سمت مثل یکی از هتلاهای لاس وگاس بود . تموم دیوارا عایق شده بودند . من و رفیقم که می گفتیم اگه اون تو بمبم

منفجر کنن کسی اون بیرون با خبر نمیشه . اصلا
 خود فخر الدین رو که می دیدی فکر می کردی
 شریف ترین آدم دنیاست . کارمند نمونه ی بانک
 . همسر خوب و مهربون و پدر نمونه . اما در باطن
 یه جونور هفت سر بود . صبح سر ساعت بچه
 شو می برد مدرسه و بعدشم می رفت بانک . پنج
 شنبه جمعه ها با زن و بچه اش می رفت گردش
 . عصر بچه شو می برد پارک . صد سال سیاه
 هم کسی نمی فهمید این مرد داره زیر گوش این
 شهر چه غلطی می کنه .

با خودم فکر کردم شقایق چطور جرأت کرده وارد
 همچین جایی بشود .

– حالا میذارین برم . ننه ام کچلم می کنه ها ...
رو به میثم کرد و با نیشخندی ادامه داد : – لعنت
به خلاف . یه بار پاتو کج بذاری ها ... تا آخر عمر
تو سرت می کوبنش . ننه ام مدام سر کوفتم می
زنه .

سوالی در ذهنم پیش آمد .

– فخر الدین خودش مواد وارد کشور می کرد ؟
سر بالا انداخت و نچ کشید : – نه ... شریک
داشت . دو تا شریک داشت . یکی برایش دخترا
رو جور می کرد و یکی هم موادش رو ... صبر کن
... صبر کن ...

دوباره با حالتی متفکر چشمانش را ریز و کرد و
بعد بشکنی زد .

– آها ... شهریار پسر همون شریکش بود .
شهریار خان ... یادم اومد .

– دیدیش ؟

چپ چپ نگاهم کرد : – بکی ... چند بار بگم
ندیدمش ... فقط اسمش رو شنیدم .

میثم لبه ی تخت نشست و تهدید آمیز نگاهش
کرد : – مطمئن باشم هر چی می دونستی رو
گفتی ؟

– آره ... به جون ننه ام راست میگم . به خدا من
فقط اسمش رو شنیدم .

– کسی رو می شناسی که اونجا بوده باشه .
سر بالا انداخت : – نه ... پلیس تک تک شونو
گرفت . موندم چطور شانس من زد و از اون

جرهنم در رفتم . البته من اونجا بیشتر گاسونی می
کردم و مثل خدمتکارا بودم . شاید بتونین از
حبسی ها پرسین . شنیدم یه چند تاشون حبس
خوردن .

دست روی زانویش گذاشت و نیم خیز شد : - آقا
تو رو خدا من دیگه برم . ننه ام قلبش مریضه .
- باشه برو . ممنون که کمک کردی .

میثم چشم بند را از جیبش در آورد : - خودم می
رسونمت .

پسر کلافه ایستاد : - ای بابا ... فکر کردم رفیقیم
با هم .

میثم شانه بالا انداخت : - محض احتیاط .

پسر با تأسف سر تکان داد : - باشه بابا ... بیا ...
بیا که بعد نگی کاسه ایی زیر نیم کاسه مون بود .
از اتاق بیرون زدم و وارد باغ یخ زده شدم . سوز
سرما صورتم را نوازش کرد . میثم با آن پسر به
پارکینگ رفتند . نگاهی به ساختمان خانه انداختم
. لامپ آشپزخانه هنوز روشن بود . می دانستم
تارا آدمی نیست که به نازی کمک کند . داشت
ظرفها را جمع می کرد . به محض ورودم پرسید :
- چیز به درد بخوری هم می دونست یا اونم مثل
قبلای ها بود .
جلو رفتم و مشغول تمییز کردن بشقاب ها شدم .
- میگه اسم شهریار رو شنیده . شهریار پسر
شریک فخرالدین بوده .

ابروهایش با شگفتی بالا پرید : - چه عجب ...
من که دیگه داشتم از پیدا کردنش نا امید می
شدم ... شما چرا ؟ من خودم جمع می کنم .
لبخند زدم : - برین بخوابین . فردا باید جاتونو با
جاوید عوض کنین . من باید با تارا برم جایی .
شیفتش میافته برای شما . من خودم این ظرفارو
میدارم تو ماشین .
لبخند تشکر آمیزی روی لب هایش نقش بست .
- باشه پس براتون یه قهوه درست می کنم .
- ممنون .
هر دو سرگرم کارمان شدیم .
- نمی خواین از امروز بپرسین ؟
سر بلند کردم و یا تعجب نگاهش کردم .

لبخند زد : - امروز حالشو نپرسیدین .

- ذهنم درگیر بود . فکرم خیلی به هم ریخته .

- ولی هیچ وقت یادتون نمی رفت حالشو

پرسین .

- مگه اتفاقی افتاده ؟

سر تکان داد و قهوه جوش را از روی شعله ی
گاز برداشت . خدا را همین قدر شکر که نازی و
قهوه های عالی اش در این خانه بودند .

- نه خوبه ... امروز با مادر شما رفتن به یه گالری
هنری . به نظرم کلی گلدون سفالی خریدن . یه
سر تا پشت ویتترین رفتم تا بهتر بینم . رابطه
اش با پدر و مادر شما خیلی جالبه . مثل سه تا
دوست می مونی .

ماگ قهوه را مقابلم گذاشت . با رضایت خاطر
تشکر کردم .

- خوبه که پدر و مادرم اونو دارن .

میشم برگشت و متفکر کنارم نشست .

- فکر می کنی پلیس هم می دونه که فخرالدین
شریک داشته ؟

- ممکنه هر کدوم از اونایی که دستگیر کردن
اطلاعاتی داشته باشن . شاید اونام مثل این
پسره یه چیزایی می دونستن .

بعد از دو ماه گشتن ، این پسر تنها کسی بود که
وجود خارجی شهریار را تایید می کرد . تا قبل از
آن هر کسی را که گیر آورده بودم ، از وجود
شخصی به اسم شهریار اظهار بی اطلاعی می

کرد . حتی خود دکتر شمس هم که اول از همه سراغش رفتم ، شهریار را نمی شناخت . توسط دوستی پایش به خانه ی فخرالدین باز شده بود و آن دوست هم حالا در خارج کشور بود . هیچ مدرک و سرنخ به درد بخوری در این دو ماه گیر نیاورده بودم .

- زن تو چطور پاشو همچین جایی گذاشته ؟ رفتن به همچین جایی مثل این می مونه که با دست خودت پای حکم مرگت رو امضا کنی . چشمم به تارا افتاد که جای رد کش شلوارش را روی کمرش می خاراند و شلخته راه می رفت . خمار و خواب آلود مقابل میز ایستاد .
- شما جغدا که بازم بیدارین . راستی کی مرده ؟

خمیازه ایی کشید و به سمت یخچال رفت .
نازی با حرص نگاهش کرد . برعکسِ تارا ، دختر
با حجب و حیایی بود . چشم از تارا که با آن تاپ
و شلوارک صورتی برای اولین بار شبیه دخترها
شده بود گرفتم . کی از دست این دختر خلاص
می شدم ؟

نازی دنباله ی بحث را گرفت : - مگه خونه ی
فخرالدین چه خبر بوده ؟

میثم خلاصه ایی از حرف های آن پسر را برای
نازی بازگو کرد . تارا هم یک نوشابه ی انرژی زا
برای خودش باز کرد و پشت میز نشست . بعد از
اتمام حرف های میثم چپ چپ مرا نگاه کرد : -

می مردی قبل عروسیت یه تحقیق راجع به این
دختره بکنی ؟

نازی تشر زد : - درست حرف بزن .

- برو بابا . آخه یکی نبود به این دختره بگه نونت

کم ، آبت کم ؟ دردت چی بود خودتو نخود آش

کردی ؟ دروغ میگم بگو دروغ میگی ؟

بی خیال چند قلپ نوشابه را بالا داد .

میثم دستی به دهان و دماغش کشید و آه

کوتاهی کشید : - حالا میگی چه کار کنیم ؟

آخرین جرعه از قهوه ی تلخ ، که هیچ وقت تلخی

اش دلم را نمی زد ، خوردم .

- بازم می گردیم . تا روزی که شهریارو پیدا

نکنم ول کن ماجرا نمیشم .

تارا لبخند پر شیطنتی زد : - من پایه ام . خیلی
حال میده .

بی توجه به او رو به میثم کردم : - اول باید
بفهمیم کی ملک فخرالدین رو خریده . فردا
میریم سراغ اون پسره بنگاهیه . شاید چیزی
بدونه . چون تو خود اون آژانسی که ملک رو
معامله کردن به جایی نرسیدیم . گفتن نمی تونن
اطلاعات مشتری ها رو بدن .

نازی پیشانی اش را خاراند و با ابروهایی بالا
رفته نگاهم کرد : - یعنی می خوامی به پسره
رشوه بدی تا آمار معامله ها رو کش بره .
- راه دیگه ایی باقی نمونده .

تارا با خنده به قیافه ی درهم نازی نگاه کرد .

– اووووه ... اخمات چرا توهمه ؟ ... سر مردم رو
که نمی خواد ببره . چند تا تراول خوشکل ناقابل
کارمونو راه میندازه . همین .

نازی از پشت میز بلند شد و پوزخند زد : – واسه
تو که وجدان نداری آره ... همین ! شب به خیر .
لبخندی رو به من و میثم زد و بدون نگاهی به تارا
رفت . تارا پشت سرش دهن کجی کرد : –
خشکه مقدس ... آه آه ... ایش .

بلند شدم و ماگ خالی را آبکشی کردم . میثم هم
با گفتن شب به خیری آنجا را ترک کرد . تارا مثل
همیشه با لبخند به من زل زده بود .

– نمی خوای بخوابی ؟

– تا حالا شده تو عمرت خوش اخلاق باشی ؟

اخم کردم : - برو بخواب . می خوام چراغا رو
خاموش کنم .

بلند شد و بند سرشانه ی تاپش را مرتب کرد .

- از زنت خیلی خوشم میاد . خیلی بی کله و با
جربزه است . دل شیر می خواد رفتن به همچین
جایی . من یه بار صاب کارمو با چاقو زدم و در
رفتم . فکر می کردم کل کره ی زمین چشم
شدن و دنبالم می کنن . حروم زاده حقوقمو نمی
داد .

باز هم طبق عادت انگشت اشاره اش را زیر بینی
اش کشید . دلم برای این دختر می سوخت .
سعید می گفت پارسال شیشه را ترک کرده .

- می گفت حقوق می خواهی باید صیغه ام بشی .
مرتیکه ی پوفیوز فکر می کرد چون بیوه ام هر
گهی که دلش بخواد می تونه بخوره . حاله از هر
چی مرده به هم می خوره . ولی مثل زن تو جرأت
ندارم حق اون مردای کثیف رو بذارم کف
دستشون . به خدا خلیه که با بچه ی تو شکمش
تونسته بود در بره . فقط شانس نیاورد .
به سمت در رفت و لحظه ایی ایستاد و به طرفم
چرخید : - شاید ته دلت از دستش عصبانی
هستی ... نباش ... آدم بچه اش که می میره از
درون خالی میشه . انگار شیرازه ی آدمو می
کشن بیرون . دستت که بره رو شکم خالیت انگار
...

چشمانش برق زد و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش غلطید : -انگار یکی چنگ میندازه به گلوی آدم و میخواد خفه اش کنه . بیست سال عمر کردم . ولی فقط پنج ماه احساس آدم بودن کردم . تا قبل از اون اسمم به عنوان انسان یا نون خور بود با نون آور .

سرش را پایین انداخت و با قدم هایی تند از آنجا دور شد . سعید مختصری از زندگی اش را برایم تعریف کرده بود . دختری که در پانزده سالگی ازدواج کرده و در شانزده سالگی باردار شده بود . و به خاطر کتک های شوهرش بچه‌ی پنج ماهه اش سقط شده بود . سال بعد هم شوهرش در یک درگیری و چاقو کشی آسیب دیده و مرده بود . بعد از آن خانواده اش می

خواستند او را به ازدواج یک مرد مسن در بیاورند
 که از خانه فرار کرده بود . معتاد هم شده بود .
 چراغ ها را خاموش کردم و به اتاقم رفتم . مثل
 تمام شب های گذشته خواب از چشمانم فراری
 شده بود . از سکوت شب ها بیزار بودم . دلم
 خنده های ریز شقایق را می خواست که زیر پتو
 مدام می غلطید و یک سره حرف می زد . دلم
 برای برق چشمان سیاهش در تاریک و روشن
 اتاق تنگ شده بود . دلم برای در مشت گرفتن
 آن انگشت های ظریف و لطیف پر شیطنت تنگ
 شده بود . موبایلم را برداشتم و شماره ی جاوید
 را گرفتم .

– الو ... چه خبر ؟

خندید : - شهر امن و امان است . آسوده بخوابید

- امشب لامپ اتاقش روشن شد ؟

- آره .

یعنی امشب هم از خواب پریده بود ؟

- هیچ چیز مشکوکی ندیدی ؟

- نه برادر من ... از وقتی جامو با نازی عوض

کردم هیچ خبری نشده .

- باشه ممنون .

تشکر و خدا حافظی کردم . چه کسی این بیرون

با ما دشمنی داشت ؟ شهریار که بود که نام و

نشانش بود اما هیچ اثری و ردی از خودش به جا نگذاشته بود . حتی وقتی موفق شدم خانه ی پدری فرهاد را هم پیدا کنم چیز زیادی دستگیرم نشد . مادر پیرش الزایمر داشت . با دیدن من لبخند زده و پرسیده بود " دوست دکتری ؟ " به پسرش دکتر می گفتم . هیچ کس را هم به خاطر نمیآورد . برادر کوچک فرهاد هم که به سربازی رفته بود . هر چه هم آن خانه را زیر نظر گرفتم هیچ کسی را پیدا نکردم . هیچ رفت و آمدی به آنجا نمی شد . دختر جوانی با پیرزن زندگی می کرد و طبق ادعایش ، نوه ی خواهر پیرزن بود و از روستایشان به اینجا آمده بود تا مراقب پیرزن باشد . حتی آن دختر را هم زیر نظر گرفته بودم . منتظر بودم یک شخص غریبه یا آشنا به آنجا

رفت و آمد کند ، اما دریغ از یک آدم . فقط دخترک بود و پیرزن . و تنها جایی هم که می رفتند مسجد محله بود .

متین ادعا داشت که یک نفر به این خانواده کمک می کند و زیر پر و بالشان را گرفته . ولی دخترک ادعا داشت که مخارجشان از حقوق بازنشستگی ناچیز شوهر متوفی پیرزن است . پرس و جو از در و همسایه هم راه به جایی نبرد .

شاید بشود گفت بزرگ ترین کمک را دکتر شمس کرد که نام و نشان فخرالدین را به من داد . قسمش داده بودم از ملاقاتمان به هیچ کس چیزی نگویم . و او هم تا الان خوب راز داری کرده است .

تارا برای هزارمین بار خودش در آینه نگاه کرد و دوباره مدل موهایش را عوض کرد. سعید گفته بود که پسر اصلا از خانه خارج نشده و صبح هم یکر است به آژانس رفته.

– دیشب خوب خوابیدی؟

بدون اینکه چشم از در آژانس بگیرم جواب دادم : – یه کم.

– میگم خداییش این وسایل آرایشایه چیز دیگه ان. واسه همین دختری می خوان مردای پولدارو تیغ بزنی دیگه. ای جـــــون ... ریملش چقدر مامانه.

کلافه نگاهی به ساعت انداختم . تا الان باید
تعطیل می کردند .

– بینم زنت هم از این خرج ها رو دستت
میداشت ؟

اخم کردم و نیم نگاهی بهش انداختم : – حرف
نزن . حواستو بده به کارت .
– نه ... نمی‌شده .

متوجه پسر شدم که از آژانس بیرون آمد .
– او آمد . بدو برو .
– صب کن ، صب کن .

داشت با احتیاط آن لوازم آرایش را در کیفش می
گذاشت . با عصبانیت خم شدم و در را باز کردم

و آنها را با یک حرکت دست از روی پایش پایین ریختم .

- همین الان برو بیرون .

محکم به صندلی چسبید و با چشم های گرد شده نفسش را حبس کرد .

- باشه بابا چرا رم می کنی .

با خشم به چشمان خمارش نگاه کردم و خواستم فریاد بزنم که از ماشین بیرون پرید و دوان دوان دور شد . آخرش از دست این دختر بی خیال سکنه می کردم .

آرام با ماشین تعقیب شان کردم . پسر مثل همیشه به سمت ایستگاه اتوبوس می رفت . طبق تحقیقی که کرده بودیم از بین سه شاگرد

آژانس او از همه وضع مالی بدتری داشت . تارا کنار پیاده رو ایستاده و با لبخند مشغول صحبت بود . او هم کم پیش می آمد لبخند بزند . دست در جیب کیفش کرد و چند تراول را در جیب پسر گذاشت و لبخندش عمق گرفت . با ناز سرش را خم کرد و دستش بالا رفت و روی یقه ی لباس پسر نشست . دختره ی ...

کلافه لب هایم را به هم فشردم . چند جمله ی دیگر میانشان رد و بدل شد و تارا با لبخندی دندان نما به سمت ماشین آمد و پسر هم به آژانس برگشت .

- چی شد ؟

آدامسی به دهان گذاشت .

– اولش سوسه اومد ، ولی خرش کردم . خاک تو
سر مردا ... عین آب خوردن جلو دخترا وا میدن ...
البته بعضی شما .

– چرا برگشت ؟

– رفت کارمونو راه بندازه دیگه . همه ی پولو هم
ندادم . گفتم برو راپورتشونو در بیار بقیه اش
بیشتره . گفتم سه سوتو برگشتم .

مشغول جمع کردن وسایلی شد که کف ماشین
ریخته بودند .

– چطور دلت میاد این عشقولیای گرون و با
کلاس رو بریزی ... آه آه ... ایش آدامسم مزه ی
گند رژ گرفت .

صاف نشست و شیشه ی ماشین را پایین کشید
و با صدای بدی آدامس را در خیابان تف کرد .

- برو بیرون جمعش کن .

با چشم های گرد شده به طرفم چرخید : -
شوخیت گرفته . برو بابا .

- کلاس به اون لوازم آرایش گرون نیست . به
فرهنگه . ببخش که این کلمه رو میگم اما رفتارت
مثل وحشی های غارنشین ماقبل تاریخه .

قاه قاه خندید و ادای مرا در آورد : - "ببخش که
اینو میگم" ... راحت باش بابا ... من فحش خورم
ملسه . تازه فهمیدی من وحشی ام آی کیو ؟
- واقعا ادب و احترام حالت نمیشه .

از آینه نگاهی به پشت سرمان انداخت و سریع از ماشین پیاده شد. در کنار تمام ایرادهایش، این حواس جمع و شش دنگش را خیلی دوست داشتم و تنها دلیلی بود که می توانستم تحملش کنم. به سمت دیگر خیابان رفت و کمی با پسر از آژانس دور شدند. چند لحظه بعد با لبهایی خندان به سمت ماشین آمد و بشکن زنان سرجایش نشست. کاغذ را مقابل چشمانم تکان داد.

– شیره ... بین چه کردم .

بی معطلی دستم را دراز کردم تا کاغذ را بگیرم که دستش را عقب برد .

– آآ ... اول بگو جایزه ام چیه ؟

- تارا نرو رو اعصاب من .
- شب شام بریم بیرون ؟
- صد بار گفتم من هیچ جایی نمی رم .
- کاغذ را از میان دستانش بیرون کشیدم .
- نچ نچ ... بین تو رو خدا ... واسه چند تا اسم و آدرس ناقابل دو تومن نازنین رو پیاده شدیم .
- بسوزه پدر عاشقی .
- بی توجه به او به اسم و آدرس نوشته شده نگاه کردم . پروانه مجد . همایون خسروی . لیلا
- خسروی . آدرس یک شرکت مهندسی به نام هم بود . همایون خسروی ملک فخرالدین را خریده و سندش هم که به نام همسرش پروانه مجد در

آمده بود . جلوی اسم لیلا خسروی هم فقط یک
شماره تلفن نوشته بود .

– یه چیزی ؟

سر بلند کردم . چهره اش جدی شده بود .

– همایون و زنش ... جفت شون مردن . فکر کنم
گزینه ی آخرمون همون دختره لیلا باشه .

– نگفت چطوری مردن ؟

– نه فقط گفت پارسال یکی اومده واسه کارای
انتقال سند کپی قرار داد رو برده .

– کی ؟

نگاهش خیره و گوشه ی لبش کج شد : –
شهریار .

خوشحال و راضی لبخند زدم .

- پس داریم بهش نزدیک میشیم .

اما او ناراضی و ناراحت به صندلی تکیه داد .

- قضیه بو داره . همچینم خوشحال نشو ... این

جور آدمای بو ببرن داری پا تو کفششون می کنی ،

کلکتو می کنن .

ماشین را روشن کردم و پایم را روی پدال گاز

فشردم .

- منم همینو می خوام . می خوام اون مار سیاهو

از لونه اش بکشم بیرون .

صدای شوخی و خنده ی بچه ها خانه را برداشته

بود . هر چهار نفرشان دور هم روی زمین نشسته

بودند و ورق بازی می کردند . جاوید یک چشمش به اخبار بود و یک چشمش به ورق های توی دستش .

– میثم کجاست ؟

تارا محکم ورقی را مقابل سعید به زمین کوبید .

– بگیر حالشو ببر .

جاوید با حواس پرتی جواب داد : – جای من رفته .

تارا خندان نگاهم کرد : – بابا تورو خدا یه روز جمعه ایی بی خیال ما شو .

به سمت آشپزخانه رفتم و برای خودم لیوانی چای ریختم و کمی کیک از توی یخچال برداشتم

. کیک های نازی به پای کیک های مادرم نمی
رسید ولی خوشمزه بودند .

روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشستم . تمام
شب را بیدار مانده بودم و نزدیکای صبح خوابم
برده بود . بی حوصله نگاهی به تلویزیون که
اخبار اقتصادی را پخش می کرد انداختم .
سعید هوی بلندی گفت : - بابا چشم بردار از اون
صاب مرده جاوید . زدن نفله مون کردن . به چوق
رفتیم دادا .

تارا و نازی خندیدند .

- بابا بذارین آدم یه اخباری ببینه .

تارا بلند بلند داد زد : - قبول نیست . از اول . بابا
مثلا می خوام چی از تو این خبرا بشنوی .
معجزه ؟

سعید هم خندید : - والله ... مثلا می خوام الان
گوینده بگه مملکت گل و بلبل شده و تو می تونی
کار پیدا کنی .

نازی امیدوار سر تکان داد : - آره بالاخره جاوید
هم کار پیدا می کنه .

تارا غش غش خندید : - بزک نمیر بهار میاد ،
کمبزه با خیار میاد . اون مدرک ارشدتو برو بذار
در کوزه آبشو بخور آق جاوید .

نگاهی به لباس های مرتب و پوشیده ی تارا
انداختم . هر وقت جاوید در خانه بود مراعات می

کرد . می گفت نمی خواهد با نازی کلاهش توی
هم برود . جاوید و نازی تازه ازدواج کرده بودند .
سعید هم پسرخاله ی میثم بود و او بود که پای
تارا را به این گروه باز کرده بود . می گفت به
دردمان می خورد .

جاوید کاملاً حرفه ایی مشغول بر زدن ورق های
سفید سیاه رنگ شد و با اعتماد به نفس گفت : -
حالا بذاریه کار نون و آبدار که پیدا کردم ،
نشونت می دم کوزه کیلویی چنده .
سعید سهم خودش از کارتها را گرفت و خندید :
- زر اومدی قورمه سبزی . همین دیروز داشتتم تو

اینترنت می خوندم که قطر پولدارترین کشور
دنیا شده ... بگو چرا ؟

هر سه پرسیدند : - چرا ؟

- منبع گازی تو آبهای خلیج فارس پیدا کرده .
بگو چقدر ؟

هر سه پرسیدند : - چقدر ؟

- قد یه دونه عدس . حالا بگو همین منبع
چقدرش تو آبهای ماست ؟

دوباره هر سه نفرشان پرسیدند : - چقدر ؟

- قد یه گردو . اون وقت اونا حالشو می برن و
ازش پول میسازن . بعد ما باید مثل یه گله
گوسفند بریزیم تو بانک و یارانه مونو بگیرم .
حالا فهمیدی چند چندیم داداش من .

نازی کارتهایش را مرتب کرد و گفت : - راستی
یارانه ها رو دادن . می خواستم برم مانتو بخرم .

با تعجب پرسیدم : مگه یارانه چیه ؟

ناگهان سر هر چهار نفرشان به سمت من چرخید
و با چشم های از حدقه در آمده نگاهم کردند و
بعد یقی زدند زیر خنده . تارا که از شدت خنده
روی زمین افتاده بود و اشک از چشمانش راه
گرفته بود .

جاوید به سختی خنده اش را مهار کرد و گفت :

- تو همون تو افکار خودت غرق باشی بهتره .

تارا با آستین اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد

.

– اِ نگو به بچه ام اینجوری ... حالا یه بار افتخار داد و تو جمع ما شرف یاب شد .

صدای زنگ تلفن باعث خاموشی محض شد و تارا از جایش پرید : – خدا کنه خودش باشه .

من هم لیوان چایی را روی میز گذاشتم و شتابان خودم را به او رساندم . تارا با بغض و گریه صحبت می کرد . البته گریه ایی ساختگی .

– بله لیلا خانوم از دوستان پروانه جون هستم ... وقتی شنیدم خیلی شوکه شدم ... بله بله ... حق با شماست ... منم ایران نبودم اون موقع ... الان اومدم ... رفتم خونه شون صاحب خونه ی جدید گفت از این محل رفتن ، به بدبختی آدرس

جدیدشون رو پیدا کردم که در و همسایه گفتن
پدر و مادر و خواهرش از ایران رفتن .
فین فین کرد و با هق هق ادامه داد : - طفلک
پروانه ... طفلکی شوهرش ... الهی بمیرم چه
روزایی داشتیم با هم ... نه خانوم زیاد مزاحمتون
نمیشم ... فقط قطعه ی بهشت زهرا رو نشونم
بدین ممنون میشم ... نه پس فردا که همیشه ...
من فردا پرواز دارم . بگین کجایین من با راننده
میام پیش تون ... نه نمی شناسم ولی شاید
راننده بدونه ... کافی شاپه ؟... چشم پس می
رسم خدمتتون . لطف کردین خانوم ... نمی
دونین چه کمک بزرگی در حق من کردین .
دوست داشتم قبل رفتنم حداقل یه بارم که شده
برم سر خاکش ... امیدم داشت نا امید می شد

که شما رو پیدا کردم ... باز هم یک دنیا تشکر .
محبت کردین ...

برای من ابرو بالا انداخت .

– بله بله به امید دیدار .

گوشی را گذاشت و از خوشحالی جیغ کشید : –

تو چنگمونه . باید بریم سراغش و اینو هم

خفتش کنیم . کثافت دیروز هی واسه من کلاس

می گذاشت می گفت وقت ندارم تماس نگیرین .

بذار گیرم بیافته یه حالی ازش بگیرم .

لبخند زدم : – ممنون .

سرش را کج کرد و با ادا گفت : – جایزه ام چیه ؟

– ناهار چی دوست داری برات درست کنم .؟

دست هایش را بهم کوفت و مثل بچه های ذوق
زده گفت : - بیا با هم بریم خرید کنیم و غذا
درست کنیم . یعنی آرزو به دلم مونده مثل این
پولدارا یه چرخ دستی بزرگ بگیرم دستمو توی
فروشگاه هر چی عشقم کشید بریزم توش .
چه آرزوی عجیبی . پالتویم را از روی دسته ی
مبل برداشتم .

- باشه . فقط لباس گرم بپوش تا بازم سرما
نخوری .

ضربه ایی به بازویم زد : - جون ! کمانگیرمان
را عشق است .

با اخم نگاهش کردم . سریع به عقب پرید و
زبان در آورد : - وای غلط کردم . الانه برمی
گردم .

خیلی از کارهایش مثل شقایق بود . به قول
خودش کودک درونش زیادی فعال بود . شقایق !
... آه کشیدم و سوئیچ ماشین را برداشتم . به
نوازش چال گونه اش معتاد شده بودم . آن قدر
که هر بار چشمانم را می بستم و چهره ی
خندانیش را تصور می کردم ، دستم به لرز می
افتاد . مثل آن وقت هایی که بعد از ترک الکل
دستم به رعشه می افتاد .

با صدای تارا به خودم آمدم : - فکر می کنی چرا
زندگی پروانه و همایون به اونجا کشیده ؟ پروانه

که خود کشی کرده و بعدش هم که پلیس
همایون رو به جرم قتل اون گرفته . چقدر زندگی
این آدما عجیبه . مگه نمیگی برادر زنت یه رفیق
پلیس داره ... چرا نمیری سراغش و ازشون
کمک نمی گیری .

- این مشکل منه . نمی خوام هیچ کسو درگیر
این ماجرا کنم . به اون پلیسه هم اعتماد ندارم .
اون موقع که باید باورم می کردن و کمکم می
کردن تنهام گذاشتن .
صدایش محکم و قاطع در فضای ماشین پیچید :
- من تا تهش باهاتم .

- ممنون . ولی شما هم تا یه جایی قراره با من
باشین . می بینی که ... هر چی بیشتر پیش
میریم طرف حسابامون خطرناک تر میشن .
پوزخندی زد : - باکی نیست . من یکی که آب
سرم گذشته . هم پلیس دنبالمه و هم آدمای
صابکار صابمردده ام .
نیم نگاهی بهش انداختم . کاملاً رو به من
نشسته و به در ماشین تکیه داده بود . هیچ وقت
درست روی مبل و صندلی ها نمی نشست .
- کمک می کنم از ایران بری بیرون . بعد هم به
وکیلیم میگم برات اقامت بگیره . هر جای دنیا که
بخوای . می تونی درس بخونی و آینده تو عوض
کنی .

آه پر حسرتی کشید و با حالتی رویاگونه به مقابل
چشم دوخت : - یعنی میشه ؟

لبخند زدم : - کافیه اراده کنی . من کمکت می
کنم .

شانه بالا انداخت : - باشه هر چی تو بگی .

وارد فروشگاه شدیم و یک چرخ دستی بزرگ را
به طرفش هل دادم .

- بیا ... امروز روز توئه .

با جیغی خفه خندید : - جون ! عاشقتم ...

نمیشه منم مثل اون دختر هندیه دخترت بشم و
تو بابام بشی ؟

با اخم سر تکان دادم : - نه ... از دخترای پرروی
بی ادب خوشم نمیاد .

لب و لوچه اش اویزان شد : - دلت میاد ؟ من به
این خوبی ؟

بیشتر از آن محلش ندادم و جلوتر از او راه
افتادم و به ردیف قفسه ها نگاه کردم . واقعا
آرزوهایش در همین حد بودند ؟ از این روزها که
خلاص می شدیم به جاوید هم کمک می کنم تا
کاری برای خودش دست و پا کند . راستی
آخرش نگفتند که یارانه چیست !

بچه ها را از دو ساعت قبل برای کشیک ، به
آدرس مورد نظر فرستاده بودم . رو به نازی کردم
: - تو خونه نمون . یکی از ماشینا رو بردار و
بیرون تو ماشین منتظر بمون . شاید امن نباشه .

لبخند زد و سری خم کرد . تارا شال گردنش را
روی موهایش کشید و محکم صورت نازی را
بوسید : - دعامون کن . ما که گربه سیاهه ایم .

لبخند نازی عمق گرفت : - برین دیر میشه .
ایشالله که دست پر برگردین .

با تارا از خانه خارج شدیم . باید این ویلا را
عوض می کردم . توی این دو ماه این سومین
خانه بود که عوض می کردیم . نمی خواستم
امنیت بچه ها به خاطر مسائل زندگی من به خطر
بیافتد .

تارا برای اولین بار کمر بندش را بست و دست رو
به آسمان بلند کرد : - الهی به امید تو .

میثم در طول راه تماس گرفت : - دارین می رین ؟

- آره . پیش تو چه خبر ؟

- هیچی . مثل همیشه . امیر و زنش خونه شونن .
پیام کمک ؟

- نه . خودمون یه کاریش می کنیم .

- باشه پس منتظر تماس هستم .

خدا حافظی کردیم و به چهره ی غرق فکر تارا
نگاه کردم . گاهی اوقات ، فقط گاهی اوقات جدی
می شد .

سعید و جاوید هر دو ماشینشان را جلوی کافی
شاپ پارک کرده بودند . جاوید در ماشین بود و

سعید آن اطراف گشت می زد . تارا با موبایلش
تماس گرفت : - اومده سعید ؟ ... باشه .
نگاهی به اطراف انداختم سه ماشین دیگر هم در
خیابان بودند .
تارا دوباره سر تکان داد : - باشه گرفتم .
از ماشین پیاده شدم و به سمت جاوید رفتم .
- ماشین داشت ؟
جاوید به علامت مثبت سر تکان داد . سعید از
فاصله ایی دور سوئیچ ماشین را به طرفم انداخت
و آنرا در هوا قاپیدم . گوشه ایی منتظر ماندم . ده
دقیقه از وقتی که با تارا تعیین کرده بودند ،
گذشته بود .

صدای موبایل بلند شد . جواب دادم و سعید توضیح داد : - داره میاد بیرون . فکر کنم خودش باشه ولی یه دختر تنهای دیگه هم تو رستوران هست . جفتشون مشکوکن . جاوید میره دنبال این . به تارا گفتم بره دنبال اون یکی . تو بمون و صبر کن .

باشه ایی گفتم و تماس را قطع کردم . دختر اول سوار دوپست و شش مقابل کافی شاپ شد و رفت . ظاهرا کلافه به نظر می رسید . خدا خدا می کردم جاوید گمش نکند . درست سه دقیقه بعد دختر دیگری هم از کافی شاپ بیرون زد . این یکی کلافه که نبود هیچ ، لبخندی هم به لب داشت . تارا را در ماشین ندیدم . لابد خم شده بود تا دیده نشود . مرد جوانی هم از کافی شاپ

بیرون آمد و کنار دختر ایستاد . تا جایی که می
شد خودم را به دیوار پشت سرم چسباندم تا
دیده نشوم .

- چی شد ؟

- گفتم مشکوکه . نگران نباش الهه گمشون می
کنه .

- پس من برم . حواست رو جمع کن . نمی خوام
مثل پارسال برامون مشکل درست شه و از مأمورا
فراری بشیم . پروانه و همایون مردن ولی
مکافاتشون تموم نشده .

- برو به سلامت .

انگار دختر دل خوشی از آن مرد جوان نداشت .
دیگر درست نمی دیدمشان . هیچ صدایی هم
نمی آمد . تا اینکه سعید دوباره تماس گرفت .
- رفتن . تارا رفت دنبال دختره . پسره هنوز تو
خیابونه . بیرون نیا ... هی برمی گرده پشت
سرش رو نگاه می کنه .
تماس را قطع کردم و به تارا زنگ زدم : - تارا
فکر کنم اونی که تو دنبالش خودت باشه . اولیه
رد گم کنی بود .
- باشه دارمش . بای .
هیچ کس دیگری از کافی شاپ خارج نشد .
کلاهم را پایین تر کشیدم و یقه ی پالتویم را
مرتب کردم تا صورتم دیده نشود .

سوار ماشین شدم و پسر را تعقیب کردم . تا
خیابان اصلی رفت و برای ماشین ها دست تکان
داد .

رانندگی با پژو واقعا مزخرف بود . وقتی که سعید
هم گفت مثلا فرمانش هیدرولیک است ، کلی
خنده ام گرفته بود . پسر را تا مقابل آپارتمانی
در منطقه ی ونک تعقیب کردم . تارا هم تماس
گرفت و گفت که دختر به خانه ایی در گیشا رفته
. دوباره با سعید تماس گرفتم .

- چی شد ؟

- هیچی ... دیگه هیچ کس از کافی شاپ بیرون
نیومد .

– هیچ کسی رو هم تو خیابون ندیدی که
مشکوک باشه یا مارو پیاد ؟

– نه ... هیچی نبود .

آدرس جایی که بودم را بهش دادم . هر چند که
خیلی هم به این محله ها وارد نبودم . اما سعید
بلافاصله گفت می داند که کجا هستیم . جاوید هم
تماس گرفت و گفت دختر را گم کرده . هه ...
درست همانطور که انتظار داشتند .

بعد از سه روز زیر نظر گرفتن خانه ها به این
نتیجه رسیدیم که لیلا همان دختر است که در
گیشا زندگی می کند . اما از پسر جوان چیز
زیادی دستگیرمان نشده بود . هیچ رفت و آمدی

هم به خانه اش نمی شد و این احتمال می رفت
که تنها زندگی می کند. اما در خانه ی لیلا سه
دختر و دو پسر دیگر هم بودند. دختری هم که
اول از همه از کافی شاپ بیرون زده بود را هم در
این خانه دیدیم. فقط منتظر فرصت بودیم تا لیلا
را تنها گیر بیاوریم. موبایلم که روی ویبره بود را
از جیبم بیرون کشیدم: - بله تارا.

- لیلا استخر میره ... فردا بهترین موقعیته. با
سعید داریم روش کار می کنیم.

- باشه ممنون.

- کجایی؟

- همین اطراف.

خندید و تماس را قطع کرد. زنگ مدرسه زده شد و دختر بچه ها مثل یک رودخانه ی صورتی از در بزرگ مدرسه بیرون زدند. نگاهش کردم که مثل همیشه از ماشین پیاده شد و دست هایش را از دو طرف باز کرد و افسون را در آغوش کشید. با دلتنگی به چال گونه اش نگاه کردم و لبخند زدم. این جمعیت شلوغ و پرسر و صدا، تنها جایی بود که با خیال راحت میانشان می ایستادم و شقایق و لبخند واقعی اش را تماشا می کردم. وقتی رفتند، سعید هم دنبالشان راه افتاد. من هم به خانه رفتم تا به کارهای عقب افتاده ام برسیم. باید ایمیل هایی که دیا برایم فرستاده بود را چک می کردم.

نازی مثل همیشه در آشپزخانه بود و تارا هم روی
 کاناپه خوابش برده بود. نمی گذاشتم دخترها
 شب را کشیک بدهند اما تارا زیادی لجباز و
 یکدنده بود. آخر هم سعید رفت و آوردش. پتوی
 به هم ریخته ی رویش را مرتب کردم. خرخری
 کرد و غلتی زد و دهانش باز ماند و دو دندان
 فاصله دار بالایی اش معلوم شدند. سعید به
 مسخره خرگوش صدایش می زد. اما به نظر من
 این دندانها یکی از جذابیت های چهره ی
 معصوم و بچه گانه اش بودند.

لب تابم را از روی میز برداشتم و به اتاقم رفتم.
 دیا بر عکس همیشه در خانه بود. برایم دست
 تکان داد و لبخند زد: - سلام ... دلم برات تنگ
 شده بود.

– نرفتی شرکت ؟

– نه فردا امتحان دارم . خوبی ؟

سری خم کردم .

– بابا هنوز اونجاست ؟

چشم چرخاند و با عصبانیت نگاهم کرد : – آره .

فردا برمی گرده . از روزی که اومده همه اش از

من جای تو رو می پرسه . رزا هم همین طور . به

خاطر رفتارش پشیمونه و مدام اصرار می کنه

شماره تو بهش بدم . هر دو شون میگن مطمئن

هستن که من جای تو رو می دونم .

– راست میگن .

– اولین ایمیل رو که خوندی امضا هم بزن برام

بفرست .

- باشه اونو باید با تبلتم بینم تا امضاش کنم .
- چی پیدا کردی ؟
- فکر کنم دیگه کم کم دارم بهش می رسم .
- یعنی امیدوارم .
- من خیلی نگرانتم .
- مراقب خودم هستم .
- لبخندی مغموم زد و اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد . سرش را رو به سقف گرفت تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند .
- اگه فهمیدی طرف مقابلت خطرناکه و لشون کن . برگرد بیا اینجا .
- فقط لبخند زدم . آب بینی اش را بالا کشید و ملتمس نگاهم کرد : - بانوجی ... پلیز !

– باشه بهش فکر می کنم .

ازش خداحافظی کردم و تماس تصویری را قطع کردم . به غیر از ایمیل های استیو و دیا ، مثل همیشه یک ایمیل از مادرم داشتم . هر روز یک ایمیل برایم می فرستاد .

« سلام عزیزم . امیدوارم هر جا هستی سالم و سلامت باشی . مراقب خودت باش »

امروز ایمیلش کوتاه تر از همیشه بود . شاید به خاطر نبودن پدرم بی حوصله شده بود . یا شاید هم به خاطر آمدن پدرم سرش شلوغ شده بود . بلند شدم و دنبال تلبتم گشتم . اما در اتاق نبود . کلافه از پله ها پایین رفتم و مقابل کاناپه ایستادم و شانه ی تارا را محکم تکان دادم .

بدون اینکه چشم باز کند زیر لب غرغر کرد : -
بر پدر مردم آزار .

با عصبانیت داد زد : - بلند شو بینم .

مثل سیخ سر جایش نشست و دست روی سینه
اش گذاشت .

- چته ؟

- تبلت من کجاست ؟

برای لحظه ایی مردمک چشمانش گشاد شد و
بعد موهای درهمش را خاراند .

- ام ... آهان ... بین زیر اون مبله نیست .

- چقدر باید بهت بگم به وسایل شخصی من
نباید دست بزنی .

نازی با افسوس سر تکان داد : - این اگه زبون
حالیتم می شد که خیلی خوب بود .
خودش بلند شد و جلوی مبل خم شد و تبلتم را از
زیر مبل بیرون کشید .
- بفرما .

بدون اینکه نگاهش کنم تبلت را از دستش
بیرون کشیدم و روشنش کردم . روی فیلمی
استاپ کرده بود . با خشم به چشمان خمار و
خواب آلودش نگاه کردم . لب گزید و من من
کنان گفت : - خوببخش حالا ... کنجکاو بودم
بینم چی توشه .

نگاه پرغضب دیگری نثارش کردم و بی حرف به
اتاقم رفتم . لبه ی تخت نشستم و فیلم استاپ

شده را پلی کردم . رزا شب عروسی مان این
 فیلم را گرفته بود . شقایقی که تنها ، در لباس
 سفید و بلندش بالای سکو ایستاده بود و با
 ویولن سیاه آرزو آهنگ سلطان قلب ها را می
 نواخت . و من آن پایین کنار امیر و سارا و دیا
 ایستاده بودم و مثل همه به او چشم دوخته بودم .
 حالا ، اینجا مثل یک غریبه ی تنها ، چقدر از آن
 مرد خوش بخت توی فیلم دور بودم . آهنگ تمام
 شد و شقایق چشمان بسته اش را باز کرد و به
 من چشم دوخت . با دیدن لبخند زیبایش لبخند
 زدم و انگشتم را روی صفحه ی تبلت گذاشتم .
 دلم برای آن زیبای بدجنس خودم تنگ شده بود .

کاش می شد همان طور که در فیلم دست دراز
کردم و در آغوشم گرفتمش ، الان هم خود
واقعی اش را در کنارم داشته باشم . کاش می
شد همان طور در این فیلم پیشانی اش را
بوسیدم و دم گوشش زمزمه کردم که دوستش
دارم ...

با حسرت آه کشیدم و تبت را کنار انداختم .
سرم را میان دستانم گرفتم و دندان هایم را به
هم فشردم . خسته بودم . لعنت به غربتی که آدم
آنها فقط در خانه ی خودش حس می کند . لعنت
به این تنهایی .

تارا با ذوق دست هایش را به هم کوفت : - چه
کارش کنم به حرف بیاد ؟

چپ چپ نگاهش کردم و اشاره کردم پارچه ی
توی دهان لیلا را بیرون بکشد . یک کلمه هم
حرف نزد . حتی نپرسید ما که هستیم و برای چه
گرفتیمش .

تارا با ناراحتی سر خم کرد : - حداقل بذار روش
آب جوش بریزم .
- نه .

- آب جوش به خوردش بدم ؟
- نه .

- انگشتاش خوشکلن . قطع شون کنم . بین چه
لاک قرمز مامانی داره .

- برو بیرون .

لیلا با همان چشم های بسته پوزخندی زد . تارا
هم با حرص انگشت اشاره اش را به گونه ی او
فشرد و صورتش را به جهت عکس هول داد .

- هوی ... پررو نشو .

لیلا بالاخره به حرف آمد : - نشنیدی چی بهت
گفت ؟ شرتو کم کن .

تارا خندید : - اینجا رئیس منم .

لیلا شانه بالا انداخت : - هر خری که می خوای
باش .

تارا دوباره با انگشت اشاره صورت او را هول داد
.

- زر زیادی موقوف .

صندلی ایی را مقابل صندلی لیلا گذاشتم .

- برام مهم نیست کی هستی و کی بودی و چه کار می کنی . فقط به سوالاتم جواب بده تا بذارم بری .

بی حوصله لب زد : - نکنه تو هم از طلب کارای همایونی .

- من اصلا همایون رو نمی شناسم . می خوام تو برام تعریف کنی که اون کی بوده .

- شناختن مرده ها به چه دردت می خوره ؟

- قراره فقط من سوال بپرسم . همایون چه کاره ات بود ؟

- پسر عموی بابام .

– خوبه . حالا هر چی که ازش می دونی رو برام بگو .

حرف نزد . تارا کلافه نچ کشید : – نه مثل اینکه این جوری فایده نداره . دو روزه که مغور نمیاد .
بذار من اوخش کنم تا بفهمه باهاش شوخی نداریم .

با عصبانیت نگاهش کردم : – چند بار بگم لازم نیست . خودش حرف می زنه . مگه نه ؟
بعد از سکوتی طولانی شروع به حرف زدن کرد :
– دو سال پیش که برای ارشد ، تهران قبول شدم از شهرستان اومدم اینجا . همایون تنها فامیل مون بود که اینجا زندگی می کرد . قرار بود یه مدت خونه شون بمونم تا بعدش برم خوابگاه

. تو اون مدت فهمیدم همایون و زنش تو کار
پخش موادن . دیدم وضع شون خوبه . پول پارو
می کردن . گفتیم منم هستیم . با مدرک لیسانس
دربه در دنبال کار بودم و کار گیرم نیومد . این
شد که وسوسه شدم تا از راه خلاف پول در بیارم
و ...

تارا دست به سینه زد و عصبی میان حرفش
پرید : - شَرِ نَباف واسه من . چرا ننه من غریبم
بازی در میاری ؟ پروانه چرا خودشو کشت ؟ اصلا
خودشو کشت یا همایون خفتش کرد ؟
- من درست نمی دونم . منم فکر می کردم خود
کشی کرده . من رفته بودم خوابگاه . خیلی تو
خونه شون نمودم . بین بچه های دانشگاه

قرص و شیشه پخش می کردم . یه روز همایون
خبر داد که پروانه مرده . یعنی خودشو کشته .

- ناراحت به نظر می رسید ؟

- آره .

- پروانه چرا خودشو کشت ؟

- نمی دونم . حتی پلیس و پزشکی قانونی هم

صحت خودکشی رو تأیید کردن . تا اینکه

پارسال یه هویی همایون رو گرفتن .

- فقط به جرم قتل پروانه ؟

- نه جرم قاچاق مواد و انسان رو هم بذار تنگش

. منم باهاش دستگیر کردن . ولی هیچ مدرکی

علیه ام نداشتن و چند ماه بعدش آزاد شدم .

فقط مورد اخلاقی داشتیم که اونم با چند تا ضربه شلاق حل شد .

- تو آدمی به اسم فخرالدین می شناسی ؟
- می شناسم ولی ندیدمش . وقتی اومدم تهران همایون و زنش یه کم بعدش از تهران رفتن .
می گفتن پلیسا یکی از کسایی که باهاش کار می کردن رو گرفتن و اونام میرن تا آبا از آسیاب بیافته . فکر کنم اون شریک ، همون فخرالدین بود .

من و تارا نگاهی رد و بدل کردیم .

- شما هیچ وقت نفهمیدین پلیس چطور فخرالدین رو گرفت ؟

– نه . اما بعضی ها میگویند موش افتاد تو خونه اش
. وگرنه محال بوده که گیر پلیس ها بیافته .
تارا دوباره با انگشت صورت لیلا را هل داد : –
جوجه کوچولو از قدیم گفتن ماه پشت ابر نمی
مونه .

چشم غره ایی به تارا رفتم .

– کیا میگویند که موش تو خونه اش افتاده ؟
شانه بالا انداخت : – تو زندان که بودم یه
دختری که اتفاقی باهاش آشنا شده بودم برام
تعریف کرد . اون جزو ساقی های خونه ی
فخرالدین بود . می گفت پلیس ریخت اونجا و
همه ی اونایی که اونجا بودن رو گرفت . میگو
حتی اونایی که غایب بودن هم بعدا دستگیر

شدن . لابد یکی از تو خودشون همه رو لو داده
بود . من که می‌گم همایونو هم همین طوری گیر
انداختن .

– همایون دقیقا کی دستگیر شد ؟

– پارسال . بد آورد . هم با شریکش تو شرکت
مشکل پیدا کرده بود و هم بعد مرگ پروانه خیلی
عوض شده بود . می خواست از ایران بره که
ریق رحمتو سر کشید .

تارا به صندلی من تکیه داد و زمزمه کرد : – پا
درد گرفتم بابا .

– همایون همون پارسال اعدام شد ؟

ابروهایی لایلا از زیر چشم بند بالا آمدند : – کی
بهتون گفته همایون اعدام شده جناب . همایونم

تو زندان خودکشی کرد . می‌گن قبل اینکه رگ
دستشو بزنه ، اسم دختری هم که عاشقش شده
بود رو ، روی دستش حک کرده بوده .

نکند شهریار همین همایون باشد . بلافاصله
پرسیدم : - اسم دختره چی بود ؟

- یکتا .

- تو دیده بودیش ؟

- آره ... درست یه هفته-ده روز قبل اینکه
همایونو بگیرن سر و کله اش پیدا شده بود . می
گفت از لندن اومده . حرف که می زد لهجه هم
داشت .

تارا نگاه معنی داری بهم انداخت و از لیلا پرسید
: - دختره چه شکلی بود ؟

لیلا لب هایش را بالا کشید : - دختر خوشکلی
بود . چشم و ابرو مشکی . موهاش خیلی کوتاه
بودن . پوست روشنی هم داشت .

دستم را در موهایم بردم و عقب شان زدم . خود
شقایق بود .

- تازه یه برادرم داشت . جفت شون وقتی لبخند
می زدن چال گونه داشتن .

امیر ! یعنی امیر هم همراهی اش می کرده . تارا
متوجه حال منقلبم شد و نگران نگاهم کرد . سعی
کردم به خودم مسلط شوم .

- همایون اسم مستعار هم داشت ؟
- نه .

- شهریار کیه ؟ می شناسیش ؟

– فقط اسمش رو شنیدم . پسر شریک همایون بود .

– فامیلیه شریکش چیه ؟

– مالکی .

ناگهان انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند . تارا دیگر کاملا نگران شد . شانه ام را گرفت و تکانم داد و پچ پچ کرد: – چیه ؟
نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم . دستی به صورتم کشیدم . گذشته ... گذشته ها داشتند برمی گشتند .

– از این مالکی چی می دونی ؟

– شریک تجاری همایون بود . هیچ ربطی به کارای خلاف همایون نداشت . با همایون زمینای

فخرالدین رو خریدن تا بکوبن و جاش برج
بسازن . دنبال کارای پروانه ساختش بودن که
همایون دستگیر شد . بعد هم شنیدم اون تمام
سهمش و هرچی ملک داشته رو فروخته و از
ایران رفته . میگن برای همیشه رفته آمریکا .
باید به آن شرکت می رفتیم و پرس و جو می
کردیم . اسم مالکی رفته بود اول لیستم . باید می
رفتم سراغ او .

– تا حالا اسم فرهاد تهمتن رو شنیدی ؟ دکترای
دارو شناسی داشته و از ایران رفته .

سری به چپ و راست تکان داد : – نه .

تارا مصرانه پرسید : – هیچ چیز دیگه ایی درباره
ی مالکی و پسرش نمی دونی .

باز هم سر تکان داد . تارا با عصبانیت چانه ی
لیلا را گرفت : - چرت نگو .

لیلا به زحمت سرش را عقب برد و چانه اش را
رها کرد : - باور کنین من نمی دونم . همایون آدم
محتاطی بود . همه ی مسائل کاریش رو برای ما
رو نکرده بود . حتی زنش هم نمی دونست که تو
کار قاچاق آدمه و باهاش سر همین مسئله
اختلاف پیدا کرد . من فقط از همایون مواد می
گرفتم و می فروختم تا برای خودم کاسبی کنم .
زیاد تو دست و پاشون نبودم که از همه ی
زندگی شون با خبر بشم .

از روی صندلی بلند شدم . همان یک نام " مالکی
" برایم کافی بود .

– اون دختری که تو زندان دیدی . اسم و فامیلش چی بود ؟

کمی فکر کرد و گفت : – بهش می گفتن لیندا .
اما اسم و فامیل اصلیش حمیده بنایی بود .
– کدوم زندان .

– اوین .

از اتاق بیرون زدم و یگراست به سراغ میثم رفتم .

– من باید برم جایی . مراقب دختره باشین تا پیام .

– کجا ؟

– باید یه نفرو بینم . مهمه .

پالتو و شال گردنم را برداشتم و از خانه بیرون
زدم . جلوی اولین باجه ی تلفن ایستادم و کارتم
را در دستگاه گذاشتم و شماره گرفتم .

- الو ... بفرماید .

صدایش مثل همیشه شاد و پر انرژی نبود .

- باید همدیگه رو ببینیم . نیک نامو هم با

خودتون بیارین .

- آرش .

- بیابین به آدرسی که میگم . همین الان .

سریع آدرس یک پارک را گفتم و تماس را قطع

کردم . به پارک رفتم و منتظر ماندم . بیشتر از

چهل دقیقه ی بعد پدرم و نیک نام هر دو مقابلم

ایستاده بودند . پدرم با گام هایی سریع تر از

نیک نام خودش را به من رساند و با نگرانی به سر تا پایم نگاه کرد. درست مثل وقت هایی که وقتی بچه بودم و زمین می خوردم، با نگاه نگرانش و ارسی می کرد تا مطمئن شود سالم خوب است و زخمی نشده ام. حالا هم وقتی مطمئن شد سالمم با خشمم به چشمانم زل زد: - هیچ معلوم هست تو کجایی؟

با نیک نام دست دادم و سلام و احوال پرسى کردم. پدرم لب هایش را به هم فشرد و منتظر ماند.

- چرا انقدر لاغر شدی؟

پوزخندی زدم و سر تکان دادم.

- شماها مالکی رو می شناسین درسته.

هر دو مات و مبهوت نگاهم کردند .

– مالکی الان کجاست ؟

نیک نام زودتر از پدرم به خودش آمد .

– طبق آخرین آماری که ازش دارم ، پارسال دار

و ندارش رو فروخت و از ایران رفت . رفته

آمریکا و اونجا سرمایه گذاری کرده .

پدرم نگاهی به اطراف انداخت و کمی بیشتر جلو

آمد .

– منظورت چیه ؟

– مالکی پسری به اسم شهریار داره ؟

پدرم هم مثل من سوالی به نیک نام نگاه کرد .

- آره یه پسر داره که همون آمریکا درس خونده .
من هیچ وقت ندیدمش . یعنی پرس و جو که
کردم گفتن اصلا تا حالا ایران نیومده . بزرگ
شده ی همونجاست .

- شهریار مالکی آره ؟

نیک نام سرش را خم کرد . پدرم دستش را با
اعتراض بلند کرد و از نیک نام رخصت خواست .

- یه لحظه صبر کنین ... پسر... تو دو ماه غیبت
زده و زنت رو ول کردی . الان اومدی و این
سوالا رو می پرسی ؟

نیک نام نگران به نظر می رسید .

- یعنی می خوای بگی جریان آلمان مربوط به
مالکی ها میشه . اما پسرم این امکان نداره .

دست در جیب پالتویم کردم . به من یکی که
ثابت شده بود هر چیزی امکان دارد .
- تو آلمان یکی رو پیدا کردم که گفت آدمی به
اسم شهریارو می شناسه . رفیق فرهاد بود . خود
فرهاد قبل از اینکه از پنجره پیره پایین به من
گفت من زندگیش رو سیاه کردم . رفیق فرهاد
می گفت ، که شقایق باعث بدبختی فرهاد و
دوستش شده . اما من امروز فهمیدم که شهریار
پسر مالکیه . چند نفر دیگه هم پیدا کردم که ادعا
دارن شهریار تو ایران بوده . درسته که کسی
اونو ندیده ... ولی مطمئنم که تو ایران بوده . عمو
من شما رو امین خانواده ی خودم می دونستم .

لبخند مهربانی زد : - من هم تا دنیا دنیا است
 مدیون خانواده ی تو هستم آرش جان .
 پدر بزرگت کمک زیادی به خانواده ی من کرده .
 من هر کاری از دستم بر می اومده برای امنیت
 خانواده ی شما کردم . من می دونستم مالکی
 پشت مانیه . مالکی می تونست با یه کم
 پافشاری بیشتر مانی رو از زندان بکشه بیرون .
 اما به خاطر اینکه پاش به زندان و دادگاه باز نشه
 عقب کشید . من هم به پدرت هشدار دادم زیاد
 دم پر این آدم نشه . چون تحقیق کردم و
 فهمیدم کسب و کارش فقط پیمان کاری و
 ساخت و ساز نیست . تو کار قاچاق مواد هم بوده
 . از طرفی هم مادرت تهران بود . نمی خواستیم
 دشمن تراشی کنیم و امنیتش به خطر بیافته .

نگاهی به چهره ی گرفته ی پدرم انداختم و خیره در چشمانش گفتم : - اما امنیت شقایق و بچه ام به خطر افتاد . حالا به چشم همه ، من یه آشغال پست فطرتم که به خاطر هوس بازیهام به زخم حمله کردن و بچه ام مرده .

نیک نام دست روی شانهِ ام گذاشت : - واقعا به خاطر اتفاقی که افتاده متأسفم . بگو چه کمکی از دستم بر میاد ؟

لبخند تشکر آمیزی زدم : - شما هر کمکی که بوده دریغ نکردین . لازم شد باهاتون تماس می گیرم .

دوباره با هم دست دادیم و از شان خداحافظی کردم . چند قدم بیشتر دور نشده بودم که پدرم

صدایم زد . دلم نمی خواست با او تنها شوم .
بیشتر از هر کسی ، از او دلگیر بودم . برای رفتن
و ایستادن مردد شدم . اما خیلی زود ، گام هایم
سست شدند و ایستادم . خودش را به من رساند
و مقابلم ایستاد . با وجود همه ی دلخوری ام ،
دوست نداشتم نگاهش را نادم و پشیمان بینم .
- پسر من واقعا متأسفم ... من ...
- من پسر شما نیستم . همه ی عمرم تلاش
کردم خودم رو به شما ثابت کنم . هر بارم شما
منو از خودتون روندین .
به زحمت آب گلویم را قورت دادم و دندان هایم
را به هم فشردم .

– منو ببخش . درسته حق با توئه ... من نباید
انقدر زود یه طرفه به قاضی می رفتم . برگرد
خونه .

با فکی منقبض و چهره ایی سخت شده قدمی به
عقب گذاشتم : – من خونه ایی ندارم .

با یک گام خودش را به من رساند : – خواهش
می کنم برگرد . من خودم همه چیزو به شقایق
توضیح می دم .

پوزخند زدم : – شقایق هم یکی مثل شما . دیگه
برام فرقی نمی کنه .

ابروهایش با شگفتی بالا رفت : – منظورت چیه ؟
آرش چه کار می خواد بکنی ؟

– از ایران برین . همین امروز فردا با مامان از
ایران برین . استیو و دیا پاس فرانسوی شقایق
رو درست کردن . هفته ی دیگه اونم می فرستم
پیش شما .

نگاهش پر وحشت شد و دستم را گرفت : – پاتو
تو کفش اونا نکن . تو نمی دونی چه جور آدمای
وحشتناکی هستن .

آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم و دست
هایم را در جیب پالتویم گذاشتم .

– اونا پا تو کفش من کردن . همون موقع که
خواهرمو کشتن . بعد هم که زن و بچه ام .
هر دو دستش را بالا آورد : – باشه باشه ...
مادرت و شقایق رو می فرستیم برن .

لبخند زدم : - خودتون خوب می دونین که مامان بدون شما هیچ جا نمیره .

- باید بره . یه کاریش می کنم .

گوشه لبم کج شد و نگاه معنی داری حواله اش

کردم : - شما مگه تو این سی و سه سال

تونستین مامان رو به کاری مجبور کنین که الان بار دومش باشه ؟

عصبانی شد : - لج نکن آرش .

ملتمس و پر خواهش به چشمانش نگاه کردم : -

اگر می خواین جبران کنین ، همین یک بارو بهم

اعتماد کنین . با مامان از ایران برین . خواهش

می کنم .

هر دو دستش را روی شانه ام گذاشت . حق با
مادرم بود . مثل یک چشم برهم زدن گذشت .
چه زود قدم از قهرمانم هم بلندتر شده بود .

- قول میدی مراقب خودت باشی ؟

سرم را خم کردم .

- به مامان و شقایق هیچی از این ملاقات نگین .

هنوز کارم اینجا تموم نشده . شهریار باید تو

همین شهر باشه . باید پیداش کنم . وقتی

مطمئن شدم کسی اون بیرون نیست که با ما

دشمنی داشته باشه ، اون وقته که می تونم

برگردم خونه .

شانه ام را فشرد و مرا به آغوش کشید .

– قسم می خورم که دیگه بهت شک نکنم . فقط
تو رو به خدا مواظب خودت باش . منو از خودت
بی خبر نذار .

– باشه . شما هم مراقب خودت و مامان باش . به
زودی همدیگه رو می بینیم .
محکم تر مرا به خودش فشرد و زمزمه کرد : –
ان شاء الله .

دختری که چادر سورمه ایی و گلدار به سر داشت
، مقابل من نشست و گوشی را برداشت .
نگاهش پر از کنجکاوی شده بود . من هم گوشی
را برداشتم .

– تو کی هستی ؟

– سلام خانوم . شما حمیده ی بنایی هستین ؟

چشمانش هاله ایی از تعجب و نگرانی گرفت :

آره . شما صدام کن لیندا . تو کی هستی ؟

– یه غریبه . اومدم درباره ی گذشته یه سوال

پپرسم . جوابش فقط پیش توئه .

با چشمان ریز شده سرش را یک وری کرد : –

پلیسی ؟

– پلیسا اینجا میان ملاقاتی ؟

سر تکان داد و شانه بالا انداخت .

– تو شهریار رو دیدی و می شناسی ؟

خنده ی آرامی کرد : - از فانتزی هام این بود که
عاشقم بشه و باهاش عروسی کنم . من فقط ده
روز دیدمش .

- پس تو اونو دیدی ؟ تو خونه ی فخرالدین .
درسته ؟

سرش را خم کرد و پرسید : - دنبال شهریاری ؟
نگرد پیداش نمی کنی .

چطور این دختر توی زندان انقدر مطمئن این
جمله را به زبان می آورد ؟

- تو از کجا می دونی ؟

- پلیس همه ی مارو گرفت . تنها کسی که دست
پلیس ازش کوتاه مونده شهریاره . اونا نتونستن
بگیرنش ، اون وقت تو میخوای پیداش کنی ؟

این دختر نادانسته داشت به تمام شک و بدبینی
هایی که در این چند روز به جانم افتاده بودند ،
دامن می زد .

– شهریار تو خونه ی فخرالدین چه کار می کرد
؟

– هیچ کار . فقط تمام مواد و قرص های خونه ی
فخرالدین رو اون ساپورت می کرد . هیچ وقت
هم پاشو توی عمارت نمیداشت . اما اون روزای
آخر زیادی اونجا می پلکید .

روزهای آخر ... روزهای آخری که احتمالاً شقایق
هم آنجا بوده .
– چطور ؟

چادر را که داشت از سرش می افتاد بالا کشید و کمی روی صندلی جابجا شد .

- شهریار دقیقا تا شب آخری که فرداش پلیس ریخت تو اون خونه هم به عمارت فخرالدین اومد .
پری زرگری می گفت شهریارو نگرفتن .

- اون دیگه کیه ؟

- از آدمای مالکی بود . با چند بسته مواد گرفتنش .

با امیدواری گفتم : - تو همین زندانه ؟

- بود . حکم اعدام برایش بریدن و منتقلش کردن .
بعد هم خبر رسید ماشینی که منتقلش می کرده
چپ کرده و مرده .

– تو خونه ی فخرالدین یک زن هم بود . یک زن
با چشم و ابروی مشکی . وقتی لبخند می زنه یا
می خنده چال گونه هم داره . اون مثل شماها نبود
.

گوشه ی لبش کج شد : – گرفتم کیو میگی .
رقیب عشقی منو میگی . سپیده آره ؟
– اسمش سپیده بود ؟

با تعجب سرش را خم کرد .

– اسمش رو نمی دونی مگه ؟ ... آره سپیده .
شهریار بی شعور مثل پروانه دورش می چرخید
خاک بر سر . اونم گرفتن . ولی تو بند ما نیست .
نمی دونم کدوم قبرستونیه .

لعنت به این شک . لعنت به این بدبینی .

- رابطه اش با شهریار چه جوری بود ؟
- کلافه از چادری که مدام روی سرش سر می خورد جابجا شد و فحشی هم داد .
- با هم شیش شیش بودن . سپیده به کسی محل سگ نمیداشت . فقط شهریار اجازه داشت بهش نزدیک بشه .
- دلهم مثل سیر و سرکه می جوشد .
- دختره چه کاره بود ؟
- دختر یکی از قاچاقچی های کله گنده و معروف بود . می خواست جا پای پدرش بذاره . می گفت از پیش فخرالدین هم میره . می خواست با شهریار بره .
- شقایق در خانه ی ما حرف های دیگری زده بود .

- بازم بگو . هر چی از اون دو تا می دونی بگو .
- خب خیلی با هم صمیمی بودن . حتی دیدم یه
شب شهریار باهاش به اتاقش رفت . سپیده مثل
سگ پاچه ی مردارو می گرفت . ولی جلوی
شهریار مثل سگ بی آزار می شد . تو مهمونی ها
کلی با هم می گفتن و می خندیدن و جیک تو
جیک هم بودن .

نمی خواهم بیشتر از این بشنوم .

- مالکی ... پلیس چیزی درباره اش می دونه ؟
نه . پری هم گفت یک کلمه حرف هم نزده . می
گفت بخواد لب وا کنه مثل همایون سرشو زیر آب
می کنن .

- همایونو می شناسی ؟

– آره . اون بود که منو فرستاد خونه ی فخرالدین .
پری می گفت پلیسا گرفتنش . میگن خودکشی کرده ولی پری مطمئن بود مالکی کارشو ساخته .
چون می خواسته با پلیس همکاری کنه .

بعید نبود آن چپ کردن ماشین هم زیر سر مالکی باشد . شاید خودش زیر دست هایش را از معرکه به در می کند تا جان سالم به در ببرد .
حالا وقتش رسیده بروم سراغ خود شقایق .

– تو مالکی رو از کی می شناسی ؟

از وقتی انداختنم اینجا . من خبر نداشتم شهریار پسر همون مالکیه . تو چند سالی که اونجا بودم حتی اسم مالکی ها رو هم از زبون کسی نشنیدم . فقط اسم شهریار رو شنیده بودم که خدا

قسمت کرد و اون دم آخری به حضور خودش هم
شرف یاب شدم .

خنده ی تلخی کرد . از جایم بلند شدم .

- ممنون که کمکم کردی .

او هم بلند شد : - آخرش نفهمیدم کی هستی ؟

- تو به پلیس درباره ی مالکی ها گفتی ؟

- نه ... ولی حتما تا حالا درباره شون فهمیدن .

بعید می دانستم . حق با پدرم بود . مالکی واقعا
خطرناک است .

از زندان بیرون زدم و شماره ی میثم را گرفتم .

- شقایق کجاست ؟

- خونه .

- بیا بریم مطب خواهرش .

- او مدم .

با حرص پایم را روی پدال گاز گاز فشردم .
فخرالدین . همایون . مالکی . سه رأس مثلثی که
فقط مالکی توانسته بود بی سر صدا خودش را
جمع کند و بگریزد . شقایق دشمن شهریار نبود .
شقایق همدست خود شهریار بود . و گرنه باید او
را هم به پلیس لو می داد .

سعید و میثم جفت شان جلوی مطب دندان
پزشکی منتظرم بودند .

- مطمئن شین جز شقایق هیچ کس نمیاد اینجا .

خواستم وارد ساختمان شوم که میثم دست روی
شانه ام گذاشت و مانع شد : - زندان چه خبر
بود ؟

- بعدا میگم .

پله ها را یکی دو تا بالا رفتم و وارد واحدی شدیم
که روی درش ، نام طلایی شیرین به عنوان
دندان پزشکی حک شده بود . چند مراجعه کننده
داشت و منشی هم پشت میز نشسته بود .

- خانوم دکتر تو اتاقشه ؟

با تعجب سرش را از روی جدول بلند کرد : - بله
!؟

آن بله راه به معنی جواب تعبیر کردم و به سمت
اتاق رفتم . منشی سراسیمه بلند شد .

– کجا آقا . وایستین .

در اتاق را باز کردم . شیرین و یک زن وسط اتاق
ایستاده بودند .

با دیدن من چشمانش گرد و نگاهش پر از حیرت
شد : – تو !؟

رو به زنی که ظاهراً قصد رفتن داشت کردم : –
خانوم شما برو بیرون .

منشی نق نق کرد : – بی اجازه اومدن خانوم دکتر
.

رو به منشی کردم : – همه رو بفرست برن .
خودتم برو .

شیرین با عصبانیت گفت : – دستور نده . تو
اینجا چه کار می کنی ؟

– بگو برن تا بهت بگم .

شیرین با شرمندگی از زن خداحافظی کرد و با خشم غرید : – این آبرو ریزی ها برای چیه ؟ بعد دو ماه پررو پررو و طلبکار اومدی اینجا که چی ؟ منشی گیج و سردرگم گفت : – چه کار کنم خانوم دکتر ؟

به جای شیرین جواب دادم : – بگو همه برن . همین الان .

شیرین با عصبانیت عینکش را جابجا کرد و از مقابلم عبور کرد . رفت توی سالن از همگی عذرخواهی کرد و اعلام کرد یک مشکل خانوادگی رخ داده و عذر همه را خواست . صدای

اعتراض همگی را شنیدم . منشی هم چپ چپ
نگاهم کرد و رفت .

شیرین دست به سینه به اتاق برگشت و با خشم
به چشمانم زل زد : - ازت متنفرم .
پوزخند زدم : - باش .

وقتی مطمئن شدم هیچ کس در مطب نمانده
گوشی تلفن را برداشتم و به طرفش گرفتم .
- زنگ بزن شقایق بیاد . بگو تنها بیاد . نگو که
من اینجام .

نگران و وحشت زده به گوشی که در دستم بود
نگاه کرد : - چه کار می خوای بکنی ؟
عصبی گوشی را در هوا تکان دادم : - زنگ بزن
تا بفهمی . مربوط به این دو ماه غیبتم میشه .

با تردید گوشی را گرفت و سوالی نگاهم کرد : -
این همه وقت همین جا بودی ؟

- زنگ بزن .

اخم کرد و شماره گرفت .

- الو سلام ... خوبم تو در چه حالی ؟ ... خونه ایی

؟ ... نه سلامتی ... شقایق میشه الان بیایی مطبم

... نه چیز مهمی نیست می خوام حرف بزنیم با

هم ... راجع به ...

لحظه ایی به چشمانم نگاه کرد و با نگاهم

فهماندم که حرف زیادی نزند . لب هایش را به

هم فشرد و نفسش را از بینی به بیرون فرستاد .

- راجع به مخاطب خاصم ... می خوام به هم
معرفیتون کنم . باشه پس زود بیا ... آخه خیلی
عجله داره می خواد بره ... خداحافظ .

گوشی را گذاشت و با همان اخم های درهم
براندازم کرد .

- مدرکی که ازش دم می زدی رو پیدا کردی ؟
- آره .

- حالا چرا اومدی اینجا ؟

- چون نمی خوام حرفام از این اتاق بیرون بره .
تو خواهرشی و رازداریشو می کنی .

روی مبل پشت سرش نشست و آب گلوش را
قورت داد : - منظورت چیه ؟

- به زودی خودت می فهمی .

یک رب بعد شقایق در مطب بود . با دیدن من در
اتاق دستش روی دستگیره ی در خشکید . با
خونسردی نگاهش کردم . دیگر نه دلتنگش
بودم و نه برای به جان کشیدن عطرش له له می
زدم . میثم تماس گرفت و اطمینان داد که تنها
آمده و کسی هم تعقیبش نکرده .
صندلی را کنار مبل شیرین گذاشتم و به سردی
دستور دادم : - بگیر بشین .
نگاه حیرانش میان من و صندلی خالی و شیرین
چرخ می زد و در آخر دوباره روی من ثابت ماند .
چشمانش برق زدند : - تو برگشتی ؟
پوزخند زدم و به سردی گفتم : - منتظرم بودی
عزیزم ؟

دستش از روی دستگیره سر خورد و پایین افتاد
و دوباره گیج و سردرگم به شیرین نگاه کرد .
جلو رفتم و بازویش را گرفتم و وادارش کردم
روی صندلی بنشیند . مقابلش ایستادم .
- به من نگاه کن .

متوجه دست های لرزانش شدم . لحظه ایی دلم
بی قرار شد . محکم دندان هایم را به هم فشردم
و نفسی گرفتم .

- یک راست میرم سر اصل مطلب . تو چرا هیچ
اسمی از شهریار پیش پلیس نگرفتی ؟
مردمک های سیاه و لغزانش به یک باره مات و
بی حالت شدند . حتی دست هایش هم دیگر
نمی لرزیدند .

– شهریار مالکی ، پسر افراسیاب مالکی بزرگ .
دایی مانی . تموم این مدت دستت با اونا تو یک
کاسه بود ؟

دوباره سکوت . شیرین هم رنگش پرید و مات
خواهرش شده بود .

– جریان چیه شقایق ؟ شهریار کیه ؟
سکوتش دیوانه ترم کرد .

فریاد زدم : – حرف بزن لعنتی .

با صدایی خفه زمزمه کرد : – نه ... من ... من
نمی دونستم .

– به من دروغ نگو .

کم کم داشت به خودش می آمد . سر تکان داد :
– به خدا راست میگم . من فقط شهریارو می
شناسم . تو ... تو کجا بودی ؟

تلخندی زدم : – من کجا بودم ؟ ... داشتم مثل یه
احمق دنبال اثبات بی گناهییم می گشتم . حالا
فهمیدم شهریار تنها کسی بوده که تونسته از تو
خونه ی فخرالدین جون سالم به در بیره ... چرا ؟
.... چون زن من هویت اونو به پلیس لو نداده .
بعد هم فرهاد که رفیقش باشه میاد سراغ زن و
بچه ام ... منم از همه جا بی خبر ... می دونی
چقدر به خاطر مردن اون بچه عذاب وجدان
داشتم ؟ می دونی وقتی لباس پاره شده و خونیتو
و اون در شکسته رو تو خونه مون دیدم تا مرز
سکته پیش رفتم ؟

و با خشم فریاد زدم : - هیچ می دونی من تو این
چند وقت چی کشیدم !؟

تن سست و بی رمقش از روی صندلی سر خورد
. رنگش مثل گچ دیوار شده بود . شیرین بلند شد
و کمک کرد که او به جایش روی روی مبل راحتی
بنشیند .

- من فرهاد رو نمی شناختم ... به خدا قسم
راست میگم . بار اول تو زندگیم بود که می
دیدمش .

- شهریار رو که می شناختی مگه نه ؟
گلویش را فشرد و سرش را خم کرد . دوباره
فریاد زدم : - اون عوضی کیه که به خاطرش
زندگی منو به گند کشیدی

شیرین عینکش را جابجا کرد : - آقا آرش آروم تر ... زشته . اینم حالش خوب نیست بدنش یخ کرده .

با خشم در اتاق را به هم کوبیدم : - به درک .
شیرین با اخم به شقایق نگاه کرد .

- این چی میگه شقایق ؟ حرف بزن تا بره . من اینجا آبرو دارم .

- شهریار رو تو دانشگاه دیده بودم . اون ... اون ...

سرش پایین انداخت و دست هایش را مشت کرد : - منو شناخت .

- فقط نگو که از ترس جونت محافظه کاری
کردی که باورم نمیشه . چون زیادی با هم
صمیمی بودین .
سرش بیشتر خم شد .
- اون طور که تو فکر می کنی نیست .
- من دیگه هیچ فکری درباره ات نمی کنم .
انگشت هایش را درهم گره زد و آه کشید . این
همه بی رحمی از کجا در درونم رسوخ کرده بود .
- سه چهار سال پیش پلیس یه قاچاقچی بزرگ
و به نام رو گرفت . یه دختر داشت . منو به جای
اون گرفتن . شبیه من بود . امیرو خبر کردم و
مسعود هم اومد و درم آورد . فهمیدم دارن یه
عملیات بزرگ رو برنامه ریزی می کنن . گفتم

کمکشون می کنم . خبر چیناشون از آدمی به اسم
فخرالدین برایشون خبر آورده بودن . پلیس هیچ
وقت نتونست بفهمه فخرالدین دقیقا چه کار می
کنه . مسعود هم منو فرستاد خونه . دختره قاچاق
چیهِ رو هم بعدا گرفتن و انداختنش زندان .
یه چند وقت بعد مسعود خودش اومد سراغم .
گفت آیا هنوزم حاضریم به جای دختره برم تو دم
و دستگاه فخرالدین ؟ منم از خدا خواسته قبول
کردم . رفتم بانک و خودم رو به فخرالدین
معرفی کردم . ازش امان خواستم و گفتم پلیس
دنبالمه . منو راحت برد به خونه اش . چون اگر
گیر می افتادم نهایتش خودشونم لو می رفتن .

آخه این جنایتکارا همه مثل زنجیر به هم وصلن .
تا بو بیرن تو خطر افتادن مثل موش تو سوراخ
قایم میشن و همه ی زنجیرا رو پاره می کنن .
برای ردگیری شون باید هر طور شده به یه سر
زنجیر چنگ بزنی .

شیرین عینکش را در آورد و چشم هایش را مالید
: - تو با پلیس همکاری کردی ؟

شقایق همان طور سر به زیر سرش را خم کرد .
- آره . رفتم به خونه ی فخرالدین . طبقه ی دوم
خونه اش یه راه مخفی به خونه های بغلی داشت
. سه تا خونه ی دو طبقه ی دیگه هم به خونه
اش وصل بودن . اما از داخل هر سه خونه یکی
بودن . از بیرون معلوم نبود که اون تو چه خبره .

مثل یه کازینوی بزرگ و لوکس بود . ده روز مهلت داشتیم . به شماها گفتم با امیر و سارا می رم مسافرت اما من اونجا بودم .

شهریار رو اتفاقی اونجا دیدم . همدیگه رو شناختیم و هر دو وانمود کردیم همدیگه رو نمی شناسیم . من نتونستم ازش اسمی ببرم . اونطور که تو فکر می کنی نبوده آرش . اون آدم بدی نیست . من خوب می شناسمش .

خنده ایی عصبی کردم : - آدم بدی نبوده ؟ تموم قرص و مواد خونه ی فخرالدین رو اون و پدرش تأمین می کردن . پلیس تو رو سراغ همایونم فرستاد . اما تو فقط از شهریار محافظت کردی .

ناگهان سرش را بلند کرد و با شگفتی پرسید : -
همایون ... تو اونم میشناسی ؟

سرد و آرام ، به چشمان گرد شده اش نگاه کردم .

- فخرالدین دو تا شریک داشت . تو با پلیس
سراغ همایون رفتی اما مالکی رو به حال خودش
گذاشتی . گذاشتی شهریار راست راست تو این
شهر بچرخه . امیر و دوستش می دونن چه
خیانتی در حقشون کردی ؟

- من مالکی رو نمی شناسم . به خدا راست میگم
. حتی نمی دونم که شهریار پسر اونیه که تو
میگی . من فقط فکر می کردم شهریار به عنوان
مهمان تو اون خونه است . مثل دکتر شمس و

خیلی های دیگه . پارسال دوباره مسعود اومد
سراغم . گفتن دخترایی که تو خونه ی فخرالدین
بودن رو همایون تأمین می کرده و آیا حاضری که
دوباره همکاری کنی ؟ ... منم دوباره از خدا
خواسته قبول کردم .

نمی خواستم زنده بمونم . از زنده بودن و نفس
کشیدن بیزار بودم . خودمو مینداختم وسط اون
آدما تا شرم واسه ی همیشه از سر زندگی بقیه
کنده بشه . تو درگیری خونه ی فخرالدین دو تا
پلیس همراهم کشته شدن . چند تا از آدمای
خونه ی فخرالدین هم مردن . منم امیدوار بودم
اون وسط یه تیری بهم بخوره از این زندگی و
کابوس خلاص بشم . حتی پلیسِ جاسوسی که

قبل من به تشکیلات همایون فرستاده بودن هم
کشته شده بود .

سرش را بلند کرد و نگاهِ مظلومِ لغزانش که
بدجوری دلم را می لغزاند ، به من دوخت .

- من بهت دروغ نگفتم . فقط نمی تونستم همه
ی واقعیت رو بهت بگم . هنوزم قسم می خورم
که فرهاد رو نمی شناسم . از کارایی که میگی
شهریار هم کرده بی خبرم . به خدا راست میگم .
نگاه مظلوم و ملتمسش ، مثل آب روی آتش
دروغ شد . جلوی مبل زانو زدم .

- واقعا از کارای شهریار بی خبر بودی ؟
پلک روی هم گذاشت و اشک هایش روی گونه
ی رنگ پریده و مهتابی اش روان شدند . دوباره

سرش را پایین انداخت و سعی کرد هق هقش را
 مهار کند. دستم بی اختیار روی دست یخ زده
 اش نشست. انگشتم بی اختیار نوازش گونه
 پشت دستش کشیده شد. من در مقابل این زن
 هیچ اختیاری از خودم نداشتم. که اگر داشتم
 هیچ وقت برای بار دوم از فرانسه بر نمی گشتم.
 - من برای همین ازت فاصله گرفتم. می دونستم
 با این زخم های تنم و گذشته ایی که دارم نباید
 از صد کیلومتری تو هم رد بشم. واقعا متأسفم.
 متأسفم که باعث شدم زندگیت خراب بشه ...
 متأسفم که بچه مون ...

دوباره به هق هق افتاد و محکم دستش را به
 دهانش فشرد. کمی به جلو خم شدم و دست

دور شانه اش انداختم و سرش به نرمی روی
سینه ام فرود آمد . با دلتنگی نفس عمیقی میان
موهایش کشیدم . تمام شک و تردیدم نسبت به
او ، دود شد و به هوا رفت .

– بسه دیگه گریه نکن .

– کاش هیچ وقت نمیومدی ایران .

سرم را خم کردم بینی ام را به نرمه ی گوشش
مالیدم .

– به خاطر تو اومدم . اومدم بینم تو کی هستی
که به پدر و مادرم نزدیک شدی و عاشقت شدن
. نگران بودم به گذشته ها مربوط باشی . اما
نتونستم بی خیالت بشم . خودمم عاشقت شدم .

شانه اش را گرفتیم و کمی عقب کشیدم . با دیدن بینی قرمزش لبخند زدم .

– اگه شهریار واقعا آدمی که تو میگی باشه ، برای گیر انداختنش هر کاری می کنم . می تونم پیداش کنم . بعد هم همه چیو درباره اش به مسعود میگویم .

– می دونی کجا میشه پیداش کرد ؟ من هر چی گشتم حتی آدمی هم که یک بار اونو به چشم دیده باشه ندیدم . تا اینکه امروز تو زندان رفتی به ملاقات یکی از ساقی های خونه ی فخرالدین .

دستمالی از دست شیرین گرفت . کلا حضور
شیرین را فراموش کرده بودم . محکم آب بینی
اش را گرفت .

– تو خودت قبلا یه بار اونو دیدی . یک روز که با
هم بودیم .

" یک روز "؟! کدام روز ؟ متفکر و سوالی نگاهش
کردم .

– همون روز که به خواست پدرت همراه من
شدی . تو خونه ی سالمندان .

بالافاصله ذهنم کشیده شد به سمت آن دکتری
که ملاقات کردیم . همان که در راهرو با شقایق

صحبت کرد و شقایق هم چشم دیدنش را
نداشت .

– یادته وقتی برمی گشتیم یکی از ماشین بنز سفید پیاده شد ؟

ناگهان انگار برق سه فاز به تنم وصل کردند .
خشکم زد . او هم فهمید . ناباور به چشمانش زل زدم . نه شوخی نبود . آتش درونم دوباره شعله ور شد . از جا جستم و چرخی دور خودم زدم .
چطور توانستم تا این حد غفلت بکنم . چطور ؟
شقایق هم نگران بلند شد و مقابلم ایستاد .

– چیه ؟

مستاصل نگاهش کردم .

– شقایق !؟

ترسان و وحشت زده خیره ام شد .

– اون شهریار نیست . اون سهرابه .

– سهراب ؟

– برادر کوچیک سعید . سعید قاتل آرزو .

هین خفه ایی کشید و دستش را مقابل دهانش

گذاشت . شیرین بی حال روی مبل افتاد و

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و زمزمه کرد

: – فکر کنم آخرش زنده از این اتاق بیرون نرم .

شقایق دوباره می لرزید .

– شاید اشتباه می کنی . من از وقتی رفتم

دانشگاه می شناسمش ... اون شهریاره . کل

دانشگاه می شناسنش . باورت همیشه از سارا

بپرس .

دست در موهایم فرو کردم و محکم چنگ شان

زدم .

– من هم از وقتی بچه بود می شناختمش ... اون
لعنتی شهریار نیست . سهرابه .

کارهایمان روی سیر تندتری افتاده بود . اما باید
قبل از هر چیزی از امنیت بچه ها مطمئن می
شدم .

رو به تارا کردم : – همه ی سیم کارت رو بریزین
دور . همه ی گوشی ها رو هم بندازین دور . از
اینجا میریم .

نازی هول زده از روی مبل برخاست : – کجا ؟
– باید جامونو عوض کنیم . شاید پای پلیس به
ماجرا باز بشه .

مطمئن بودم امیر به زودی از ماجرا با خبر می شود. و این مساوی بود با باز شدن پای آن سروان بهرامی به این ماجرا که اصلا دل خوشی ازش نداشتم.

دوباره رو به تارا کردم: - تو بیشتر از همه مراقب باش.

او نباید دست پلیس ها می افتاد. سرش را خم کرد و مشغول جمع کردن موبایل های روی میز شد.

- مطمئن بشین هیچی رو اینجا جا نمیدارین.
حتی یک تار مو هم نباید تو این خونه ازتون باقی بمونه. سعید رفته ماشینا رو تحویل بده و ماشین های جدید رو بگیره.

میشم هم وارد خانه شد .

دست های سرما زده اش را به هم مالید و آنها را
ها کرد .

– بریم ؟

– آره زود وسایل تون رو جمع کنین . آدرس

آپارتمان رو بده به نازی خانوم .

دوباره رو به نازی کردم .

– شما و تارا و جاوید باید برین به اون آپارتمان .

باید مطمئن می شدم جای همه شان امن است .

نمی خواستم هیچ کدامشان آسیبی ببینند . تارا که

به سمت آشپزخانه می رفت میان راه متوقف شد

: – اونوقت خودتون کجا میرین به سلامتی ؟

– یه خونه ی دیگه . تا خودم شخصا باهاتون تماس نگرفتم هیچ کاری نمی کنین و از خونه بیرون نمی رین . فهمیدین ؟

دستش را در هوا تکان داد و رفت . باید ساعتی با خودم خلوت می کردم و تنهایی به یک راه حل می رسیدم . همین فردا شقایق را می فرستادم تا برود پیش پدر و مادرم . نمی خواستم باز هم یک عزیز دیگر را از دست بدهم . حالا که می دانستم طرف حسابم سهراب و مالکی هستند ، خیلی راحت تر می توانستم پیدایشان کنم . حالا می فهمم چرا میثم هیچ وقت نتوانسته بود هیچ مدرک تحصیلی از سهراب در سیستم آموزشی پیدا کند . خدا می داند با چند تا هویت جعلی در این شهر برای خودش می چرخد .

به حیاط رفتم و روی نیمکت سرد و یخ زده نشستم . دو روز بود که به هر آدرس و نشانی که شقایق از سهراب به اصطلاح شهریار داشته سر زده ام . اما نتوانستم پیدایش کنم . فقط یکی دو نفر گفتند که سه - چهار ماه پیش او را دیده اند . همین . بعد از آن هیچ کس خبری ازش ندارد . چند شماره هم ازش گیر آورده بودم که هیچ کدام در شبکه وجود نداشتند .

بارها به اتفاقی که در خانه ی سالمندان افتاد فکر کردم و فکر کردم . آن زنی که تنها و غمگین در اتاق نشسته بود و ماه چهره نام داشت ، مادر سعید و سهراب بود . او هم دیگر در آن خانه ی سالمندان حضور نداشت . اصلا از همان جا بود که به شقایق مشکوک شده بودم و بعد هم که

خود سهراب را پایین پله های ورودی ساختمان دیده بودم . از همانجا بود که فکر می کردم شقایق و سهراب صنمی با هم دارند و برای خانواده ام خوابی دیده اند . از همان لحظه که شقایق دستش را دور بازویم انداخت و تظاهر به صمیمیت کرد . اخم و چهره ی درهم سهراب پیش چشمم جان گرفت . او از خیلی قبل تر شقایق را می شناخته . شقایق را دوست داشته ... شقایق هم ...

کلافه ، چنگی به موهایم زدم . از ریشه دردناک شده اند ، بس که در این دو روز مثل دیوانه ها به دور خودم چرخیدم و فکر کردم و نقشه کشیدم .

لحظه ایی همان شک و تردیدهایم نسبت به شقایق برمی گردند و لحظه ایی بعد از خودم به خاطر افکارم خجالت می کشم . تمام این دو روز را در همین برزخ سپری کرده ام . من شقایق را تمام و کمال باور دارم اما فکر کردن به گذشته ، دیوار اعتماد و ایمانم به او را سست و متزلزل کرده .

حس شقایق به شهریار چه بوده؟ ... باور کنم که هیچ رابطه ایی بین شان نبوده ؟ شاید آن دختره لیندا کمی در تعریف کردن ماجرا اغراق و غلو کرده باشد . زن ها حسودند . لابد کمی پیاز داغ قصه را زیاد کرده . مدام با این حرف ها خودم را آرام می کنم . اما به دقیقه نکشیده دوباره حس گنگی نسبت به شقایق پیدا می کنم . لابد

دوستش داشته که اسمی از او پیش پلیس
نگرفته . اصلا چرا در خانه ی سالمندان با دیدن
سهراب هول کرد ؟ یعنی آن موقع هم احساسی
نسبت به سهراب داشت ؟

با حرص کپه ایی از برف ها را لگد کردم .
تارا و نازی ساک به دست از خانه خارج شدند و
به طرف پارکینگ رفتند . تارا میلی به رفتن
نداشت و نازی به زور او را با خود برد . از روی
نیمکت بلند شدم و نگاهی به آسمان تیره
انداختم . آنقدر غرق در خیال بودم که متوجه
تاریک شدن هوا هم نشده بودم . چشمم به
ستاره ی چشمک زنی افتاد . هه ... آرزو هر بار با
دیدن ستاره ی چشمک زن ، سریع یک آرزو می

کرد . گاهی می خواست معروف ترین موزیسین
دنیا شود . گاهی هم دلش می خواست مثل من و
خودش بچه های دو قلو داشته باشد . گاهی هم
آرزو می کرد با کشتی به مسافرت برویم . اگر
زنده می ماند بی شک به همه ی آرزوهایش می
رسید .

اینبار با دلتنگی به آن ستاره نگاه کردم . تنها یک
آرزو داشتم . که شقایق و پدر و مادرم از این
ماجرا جان سالم به در ببرند . ستاره برق نزد .
چشمک هم نزد . پوزخندی زدم . انگار من و آرزو
هیچ ستاره ای در آسمان نداشتیم .

امروز بیشتر از همیشه احساس خستگی می
کردم . تمام دیشب را بیدار مانده بودم و تمام

امروز را هم به دنبال ردی از سهراب گشته ام . از این موش و گربه بازی ها خسته شدم . سایه ی گذشته تا کی قرار است بر سر زندگی من و خانواده ام باشد ؟ یا شاید هم سایه ی اعمال خودمان ؟ و یا شاید هم تاوان تصمیم ها و انتخاب های خودمان ؟

یقه ی پالتویم را بالا کشیدم و عطر شقایق مشامم را نوازش کرد . بی اختیار لبخند زدم . قهر کرده بود . وقتی گفتم به خانه برود و منتظر بماند تا او را هم بفرستم پیش پدر مادرم قهر کرده بود . به قهر از آغوشم جدا شد و از مطب بیرون زد . اما بعد فهمیدم آن یک قهر ساختگی بوده تا مرا تعقیب کند و سر از کارم در بیاورد و

من هم به سختی توانستم در خیابان ها قالمش
بگذارم . دختره ی زرنگ بدجنس .

صدای موبایلم بلند شد . جاوید بود و به محض
برقراری تماس با نگران و هول زده گفت : -
اینجا همه چی به هم ریخته .

- منظورت چیه ؟

- یه هو ماشین پلیس اومد در خونه شون . یه
پیرمردی با پلیس پیاده شدن رفتن تو خونه ...
بعد هم امیر و خانومش اومدن . بعدشم یه
لندکروز سیاه ... فکر کنم اونم ماشین نیروی
انتظامی باشه .

اولین سوالی که به ذهنم رسید را پرسیدم : -
پیرمرد رو شناختی ؟

– راستش مجبور شدم بکشم عقب ... ولی به
نظرم پدر بزرگ همون بچه هه بود . همون دختره
که خانومت همیشه می بردش گردش .

به طرف خانه رفتم تا میثم را صدا کنم . پدر
بزرگ افسون را می گفت .

– هیچ کس رو ندیدی از خونه بره بیرون ؟

– نه . چهارچشمی مراقب بودم .

صدای بوقی کوتاه هشدار داد کسی پشت خط
است .

– پشت خطی دارم . چند لحظه صبر کن .

شماره ناشناس بود . بی معطلی دستم را زیر
شماره کشیدم .

– ...

صدای آرام و سنگین مردی در گوشم پیچید : -
کلاغا خبر آوردن یکی داره تو شهر دنبال من می
گرده . و دست بر قضا اون یه نفر تویی .

... -

- دهنشو باز کنین .

چند لحظه صدایی نیامد . حسی شوم داشتم و با
شنیدن هین خفه و نفسی که آن سوی خط حبس
شد زانوهایم لرز گرفتند .

- ای بابا شهریار این دختره ی چموش رو چه
کار کنم تا به حرف بیاد ؟

صدای پاره شدن چیزی مثل پارچه آمد و شخص
پشت خط با بهت گفت : - جل الخالق ... این که

یه جای سالم و تنش نیست کجاشو بسوزونم .
شهریار بیا فندکت رو بگیر نخواستیم بابا .
لعنتی ها داشتند اذیتش می کردند . لازم نبود
کاریش بکنند . من صدای نفس هایش را هم می
شناختم . شقایق آنجا چه کار می کرد ؟ او الان
باید در خانه باشد .
با خشم غریدم : - دست کثیفت رو بهش نزن .
مرد آرام خندید .
- آفرین . پس بلدی حرف بزنی . اگه می خوای
بیشتر از این دستمالیش نکنم ، رأس ساعت
هشت بیا به آدرسی که میگم .

به سختی دو طرف لباس های پاره پوره ام را به هم چسباندم و تا میشد در خودم جمع شدم .
مردی که مالکی سیا صدایش می زد به طرفم آمد و دستش را به طرفم دراز کرد . به مانتوی زنانه ایی که روی دستش بود چنگ زدم و صبر کردم تا برود . مانتو را روی بلوز جر واجر شده ام پوشیدم و به سمت تخت رفتم . چرا افسون بیدار نمی شد ؟

دستی به صورتش کشیدم . نفس هایش منظم و آرام بودند . همه جای بدنش را چک کردم . صحیح و سالم بود . نفس آسوده ایی کشیدم و پتوی رویش را مرتب کردم . به سمت پنجره رفتم . تماما با نرده پوشانده شده بود . در این اتاق هیچ چیز به درد بخوری پیدا نمی شد . خالیه

خالی بود . جز تختی که افسون روی آن به خواب
رفته و شופاژی که اتاق را گرم نگه می داشت
هیچ چیزی وجود نداشت .

دوباره در اتاق باز شد و قامت بلند سیا قاب در
پوشاند .

– بیا بیرون .

رام و حرف گوش کن بلند شدم . نمی خواستم
افسون از خواب بپرد و چشمش به این عوضی ها
بیافتد . این بچه قلبش مریض بود ، نباید می
ترسید .

مقابلش ایستادم . اشاره کرد بچرخم . نگاهش
زیادی سرد و بی تفاوت بود . از لحظه ایی که به

اینجا آمده بودم ، مثل رباط فقط اطاعت امر
مالکی را می کرد . محکم دست هایم را بست .
- راه بیافت .

پچ پچ می کرد ؟ یعنی این بی شعور نگران خواب
بچه بود ؟ با نفرت نگاهی بهش انداختم و بازویم
را چنگش بیرون کشیدم و به سمت سالن رفتم .
مالکی ، شریک همایون بود . همان مردی که
فقط یک بار در نمایشگاه به همراه همایون دیده
بودمش . همانی که مسعود گفت هیچ اتویی
ازش به دست نیاورده . همانی که ما با حماقت به
حال خودش رهاش کردیم . قبل از هر چیزی به
ساعت بزرگ سالن چشم دوختم . هنوز نیم
ساعت تا هشت شب باقی مانده بود .

کاش زمان متوقف شود . نمی خواهیم به عقب برگردد ، نه ... فقط بایستد . اصلا دنیا تمام شود . قیامت شود . هر کوفتی که می شود بشود . فقط آرش ، ساعت هشت زنگ در این خانه را نزند .

سیا محکم شانه ام را گرفت و وادارم کرد روی مبل راحتی مقابل مالکی بشینم . به جای نگاه کردن به او با دقت به اطرافم نگاه کردم . باید یک راه چاره پیدا می کردم . یک راه فرار . آدم های زیادی در این خانه نبودند . از وسایلم هم معلوم بود که اینجا جای دائمی آنها نیست . کاملا مشخص بود مؤقتا به این خانه آمده اند .

– پلیس نباید موش خونه ی فخرالدین رو سراغ
همایون می فرستاد . واقعا از این بی احتیاطی
شون در عجبم .

نگاه از پرده های ضخیم کهنه که کاملا به روی
پنجره ها کشیده شده بودند گرفتم و مستقیم
نگاهش کردم : – خودم خواستم این کارو بکنم .
لبخندی کنج لبش شکل گرفت .

– همون روز اول که تو نمایشگاه دیدمت ،
فهمیدم یه ریگی به کفشته . ولی گذاشتم رل
خودتو بازی کنی . چون تو بدون اینکه خبر داشته
باشی داشتی کار منو آسون می کردی .

دوباره به ساعت نگاه کردم . حاله لحظه به
لحظه بدتر می شد . اما به سختی حفظ ظاهر

کردم . این احمق فکر کرده حالا حوصله ی قصه شنیدن دارم .

می توانستم دستم را از زیر بدنم بیرون بکشم و با همین همین دست های بسته هم چشم هایش را از کاسه در بیاورم . فقط اگر آن سیای نره غول لحظه ایی ازم غافل می شد و چشم برمی داشت .

– می دونی پروانه چطوری مرد ؟

با اکراه نگاهش کردم .

–میشه دهنتو ببندی .

با صدای بلند خندید .

– بیخود انرژی تو برای فکر کردن به فرار تموم

نکن . هیچ راه فراری نداری . تو که نمی خوای

چون اون بچه ی معصوم و بی گناه به خطر بیافته
؟

حق با اوست . هیچ راه خلاصی از این جهنم
وجود ندارد . به فکر معامله میافتم .

- هر کاری بگی می کنم . هر کاری بخوای برات
انجام میدم .

التماس و خواهش نمی کنم . یک جورهایی منت
هم سرش می گذارم . چشمان نافذش برقی از
تحسین گرفت : - بارک الله . ولی قبل اینکه با تو
معامله کنم با شوهرت قرار داد بستم . من یه
عادت بدی دارم . اونم اینه که اصلا نمی تونم زیر
قولم بزنم . مرده و قولش . اینو که خوب می
دونم .

با نفرت به چشم های نافذش زل زدم : - تو مرد
نیستی . خود شیطانی .

خم شد و گیلاسش را پر کرد .

- داری در حقم بی انصافی می کنی . مردم
حاضرن رو اسم من قسم بخورن . تمام خرج
اون خونه ی سالمندانی که تو میری بهش سر
می زنی رو من میدم . من اگر آدم بدی بودم که
سروان بهرامی تا الان پرونده ی منم بسته بود و
فرستاده بود بغل پرونده ی همایون و فخرالدین .
لحظه ایی از اطلاعات دقیقش ابرویم بالا می پرد
.

- فرهاد برای تو کار می کرد ؟

– فرهاد مغز متفکر دم و دستگاه من بود . نابغه .
حیف شد که از دستش دادم . اونم به من و
اعتماد پشت کرد و رفت .

اما من حتی ذره ای حس تأسف آمیز در چهره
اش نمی بینم .

– پروانه هم همین طور . واقعا زن کار آمد و
مفیدی بود . اما همایون احمق زیادی جاه طلب
بود . با کار قاچاق آدمش گند زد به شراکتمون .
پروانه خواست لومون بده . به همایون گفتم
کارشو بسازه . مخالفت کرد . خودم مجبورش
کردم صندلی زیر پای پروانه رو بکشه تا درس
عبرتی بشه براش . تو که اومدی ، سودای رفتن
و جدا شدن به سرش زد . فرصت دست من

دادی تا از شر همایون هم خلاص بشم . مجبور
شدم کار اونم تو زندان با یه خودکشی ساختگی
بسازم .

جرعه ایی از گیلاسش را نوشید و سر تکان داد .
– همه شون نامرد بودن . بهم پشت کردن و می
خواستن از پشت بهم خنجر بزنن . می بینی ...
من از اونا شرافتمند ترم . تا جایی که می شد
پای دوستی مون ایستادم . من فقط کسب و
کارمو می کنم . انتخاب با خود اوناست .
سهراب وارد سالن شد و مثل من نگاهی به
ساعت انداخت و لبخندی از سر رضایت زد .
ساعت هشت بود .

با التماس به سهراب نگاه کردم . هیچ اثری از پسر شوخ و شنگی که شهریار نام داشت و کل دانشگاه عاشقش بودند در او نیست . نگاهش سرد و جدی شده . حتی کینه و نفرت هم از میان چشم های سیاهش زبانه می کشد . تا قبل از این او مثل یک عاشق سینه چاک با من رفتار می کرد . می گفتم تا دنیا دنیاست عاشق من است و می ماند .

صدای زنگ در ، بند دلم را پاره کرد . یکی در دل ریش ریش شده ام شروع به رخت شستن کرد . سیارفت و سهراب به طرفم آمد . نفسم به شمار افتاد و مثانه ام منقبض شد . محکم پاهای به لرز افتاده ام را به هم چسباندم . آخرین باری که تا این حد ترسیدم ، یک دختر هفده ساله بودم .

تنها و بی پناه میان دست های وحشی و بی رحم
فریبرز . حالا ترسم از این است که بلایی سر
افسون و آرش بیاورند . خودم بروم به درک . به
جهنم . به اسفل السافلین .

این بار با زاری و تضرع دست به دامن مالکی
شدم : - بذارین افسون رو ببره . تا آخر عمرم
هر کاری بگی برات می کنم . قسم می خورم .
قسم می خورم بهت پشت نکنم . خیانت نکنم .
به خدا قسم راست میگم .

اگر این آخرین راه باشد ، با جان و دلم نوکری
مالکی را می کنم .

مقابلم ایستاد و با تأسف سر تکان داد : - واقعا
دلہ می خواد یکی مثل تو رو کنارم داشته باشم .
ولی من قول دادم و باید بهش عمل کنم .

- چه قولی ؟

سہراب بازویم را کشید و مرا کنار خودش نگہ
داشت .

- بہ زودی خودت می فہمی .

آرش می آید . می آید در حالیکہ میان سیا و مرد
قوی ہیکل دیگری احاطہ شدہ و دست ہایش را
مثل من بستہ اند . دہانش را ہم . بہ ہیچ کس
جز من نگاہ نمی کند . خیرہ می شود در چشمانم
. و من خاک بر سر برای اولین بار حرف دلش را
از نگاہش می خوانم . نگاہش دلخور است .

مالکی دستش را از دو طرف باز کرد و چند قدم به طرفش برداشت : - پارسال دوست امسال آشنا . آخرین باری که دیدمت یه پسر بچه ی هیفده-هیجده ساله بودی .

آرش چشم از من گرفت و به آنی نگاهش رنگ بی تفاوتی گرفت . انگار این چاق سلامتی مزخرف داشت حوصله اش را سر می برد .
سهراب مرا از میان مبل ها بیرون کشید و با فاصله ایی چند متری مقابل آرش ایستادیم .
سعی کردم از سهراب که مرا مثل یک برگ برنده مقابل چشمان آرش تکان تکان می داد فاصله بگیرم . ولی بی فایده بود چون سهراب محکم تر از قبل مرا میان دست هایش گرفت . مالکی

درست در رأسمان قرار داشت . میانمان . دشمنی
پنهان که همیشه میانمان بوده و ازش بی خبر
بودیم .

با تفریح دست هایش را به هم مالید و نگاهی به
ساعت بزرگ کرد : - خب وقت زیادی نداریم .
باید معامله ی جوش خورده رو انجام بدیم .
بیشتر دوست داشتیم انتخاب کنم کدوم یکی تون
باید کشته بشه . من عادت دارم بی گناه ترها رو
بکشم . اما شما دو تا کفه ی ترازوتون مساویه .
دو تاتون بدجوری پاتونو تو کفش من کردین .
وگرنه من که کاری به کاریتون نداشتم بچه ها .
روی پاشنه ی پا به طرف من و سهراب چرخید :
- تو فخرالدین ، بهترین دوستمو ازم گرفتی . از

بچگی با هم تو ات و آشغالا بزرگ شده بودیم و
به سختی خودمونو بالا کشیدیم . مثل سگ تو
سگ دنیا بزرگ شدیم . می خواستیم پولدار و
قدرتمند بشیم و انتقام بدبختیامونو از همه
بگیریم . فخرالدین برای من همه چیز بود . همه
کس . رفیق . برادر . پدر . دنیای من بود . دلم می
خواست امشب تو رو بکشم ولی ...
دوباره به طرف آرش چرخید : - مطمئنی حاضری
به جاش بمیری ؟
شوکه و ناباور به چشمان آرش نگاه کردم و سر
تکان دادم : - نه ... نه ... منو بکش . بذار اون
افسون رو ببره .

سعی کردم خودم را از میان چنگال پر قدرت
مردانه ی سهراب بیرون بکشم . باید به دست و
پای مالکی می افتادم و منصرفش می کردم .
مالکی اسلحه ایی را جیب کتش بیرون کشید و با
خونسردی مشغول بستن لوله ی صدا خفه کن
روی دهانه ی تفنگ شد .

- من قول دادم تو و اون بچه از این خونه برین
بیرون و باید بهش عمل کنم . بهت که گفته بودم
. مرده و قولش . فکر می کنی چه تضمینی بالاتر
از خوش قولی من امشب اونو به اینجا کشونده .
اسلحه را به سمت آرش گرفت . آخ آرش . آرش
. اگر بمیرد . اگر بمیرد با تمام توانم به
سهراب تنه زدم و به سمت مالکی هجوم بردم .

اما سهراب از پشت لباسم را کشید و محکم دست هایش را دورم حلقه کرد. سعی کردم لگد بزنم. یک غلطی بکنم. اما بی فایده بود. با جیغ و فریادم فقط داشتم بی خودی گلوی خودم را جر می دادم.

– نه ... نه ... تو رو به جون هر کی دوست داری نه. منو بکش ... منو بکش.

صدای شلیک گلوله به ناگاه خفه ام کرد و مات آرش شدم. به سمت چپ خم شد و چشمم به بازوی خونی اش افتاد. بی شرف ها می خواستند زجرکشش کنند. چهره اش از درد جمع شده بود و نفس های تند و بی وقفه اش داشت قطره قطره جان مرا هم می گرفت.

– این کارو نکنین ... خواهش می کنم .

مالکی که انگار داشت تفریح مورد علاقه اش را

می کرد لبخند به لب رو به سیا کرد : – بیا این

دختره رو بگیر . بدجوری رو اعصابمه . یه خورده

دیگه زر زر کنه ممکنه کنترلمو از دست بدم و یه

گلوله حرومش کنم .

سهراب جایش را با سیای غول پیکر عوض کرد .

دیگر همان یک ذره تکان را هم نمی توانستم

بخورم .

– اون به خاطر مانی بود . مانی رو خودم با

دستای خودم بزرگ کرده بودم . اونم مثل من بی

کس و کار بود .

اسلحه را به طرف سهراب گرفت .

– بیا ... فکر کنم سالهاست منظر همین لحظه
بودی .

سهرابِ مسکوت لبخندی زد و با شور و شعفی
که در چشمانش موج می زد تفنگ لعنتی را به
دست گرفت .

– سهراب نه ... تو رو خدا نه . منو به جاش بکش
. تو رو جون مادرت ...

پوزخند زد : – مادر من مرده .

صدایی خفه از گلوی آرش خارج شد . با گریه به
چشمان خاکستری اش نگاه کردم . سرش را به
چپ و راست تکان داد و چین های دوست
داشتنی روی پیشانی اش نقش بستند .

می دانستم الان پشت آن چسب پت و پهن
لبخند به لب دارد . چطور می توانست آرام باشد
و بخواهد که آرام باشم . این لعنتی ها داشتند
می کشتنش . سهراب اسلحه را درست نشانه
گرفت . می خواست تیر خلاص را بزند . از ته دل
جیغ کشیدم : - نه ... نه ... آرش !

سیا محکم دست بزرگش را روی دهانم گذاشت
و صدایم را در گلو خفه کرد .

سهراب سر چرخاند و با لبخندی پیروزمندانه
نگاهم کرد : - بهت گفته بودم یه روز انتقاممو از
اونی که باعث بدبختی خانواده ام شده می گیرم
.

نفس هایم به شمار افتادند . تمام گوشت و
 استخوانم از تقلایی بی فایده به درد افتاده بود .
 به چشم های آرام و خونسرد آرش نگاه کردم .
 چشم از سهراب گرفت و برای بار آخر نگاه
 مهربانش را به من دوخت . هر صدم ثانیه ایی که
 می گذشت نفس کشیدن سخت تر می شد . که
 گفته نگاه این مرد سرد است . من گرمای
 خاکستری های مذازش را هم از همین فاصله هم
 حس می کردم . کاش او هم از چشمانم بخواند
 که چقدر پشیمانم . که چقدر دوستش داشتم . که
 کاش صد سال سیاه نداشتم . انگشت سهراب
 که روی ماشه نشست چشم هایم را بستم و
 خون گریه کردم . طاقت دیدنش را نداشتم .

طاقت نداشتم بینم که آن گلوله ی لعنتی سینه و
قلب مهربانش را از هم می شکافد .

محکم پلک هایم را به هم فشردم و گوشم از
شنیدن صدای خفه شده ی گلوله ی رها شده
سوت کشید و کر شد . به آنی تمام بدنم لمس
شد . بی حس شد . مرد . آرش مرد . دیگر هیچ
چیزی را حس نمی کردم . نمی خواستم هم که
حس کنم . نمی خواستم چشم باز کنم و آن تن
نازنین را غرق در خون بینم . چطور توانست
جانم را بهای این معامله بکند . اگر باورش
کرده بودم و تنهایم نگذاشته بودم ، با پای
خودش به اینجا نمی آمد . دست سیا همچنان
هق هق و زاری را در گلویم خفه می کرد . کاش

چنگ بیاندازد به گلویم و کلا خفه ام کند . تمام
شد . مسافر رفت . رفت . رفت . رفت .

تن سست و بی رنم از میان دستان سیا سر
خورد و به زمین افتادم . نمی خواستم مرگش را
باور کنم . نمی خواستم چشمم را باز کنم و جسد
بی جانم کابوس تمام عمرم شود . دستی
محکم تکانم داد و من محکم تر پلک هایم را
روی هم فشردم . مثل ماری زخمی از درد به
خودم می پیچیدم و ضجه می زدم . اما دست ها
زورشان بهم رسید و ثابت نگه‌م داشتند .
صدای سهراب کنار گوشم بلند شد : - چشمتو
باز کن گل مهربون .

از ته دل جیغ زدم : - خفه شو ... خفه شو کثافت
... منم بکش ... منم بکش . ازت متنفرم بی شرف
. اون بی گناه بود ... بی گناه بی گناه بود .

چشم هایم داغ و ملتهب شده و می سوختند اما
همچنان برای باز نشدنشان می جنگیدم . این
چه زندگی بود که برای خودم ساخته بودم .
تقصیر خودم بود . این بلا را من سر خودم و
آرش آوردم . من لعنتی .

دستی روی گونه و پلک های آتشین گر گرفته ام
سر خورد .

- چشمت رو باز کن شقایق .

نکند من هم مرده ام ... خدا کند .. مثل برق
گرفته ها چشم باز کردم تا دنیای مرده ها را
بینم .

نگاهم میان پرانتهای زیباش گیر کرد .

– بلند شو ... تموم شد .

سهراب پیش آمد و خواست زیر بازویم را بگیرد .
اما او مانع شد . هر دو مرد به هم چشم غره ایی
رفتند .

– می خوام دستاشو باز کنم . باید قبل از اینکه
پلیسا بریزن اینجا بریم .

آرش دستش را از روی شانهِ ی او برداشت .
چشم چرخاندم و به سه جسم بی جانی که روی
زمین افتاده بودند نگاه کردم . مالکی قبل از هر

کسی مقابل دیدگانم بود . حفره ایی سیاه و تیره
وسط پیشانی اش نقش بسته و خون مثل رودی
باریک از زیر سرش جاری شده بود . سیا و آن
مرد دیگر هم در خون خود غلت می زدند .

سهراب طناب هایی که دستانم را بی حس کرده
بودند برید و از روی زمین بلندم کرد . به طرف
آرش رفتم . رنگ به رو نداشت . دستش به طرز
بدی خون ریزی داشت .

– جان ... من با تو چه کار کردم .

با خشم به چشمانم زل زد .

– برو افسون رو بردار تا بریم .

دوباره نگاهی به سه جسد روی زمین کردم .

واقعا کور و کر شده بودم . اینها کی مردند ؟

– تو کشتی شون ؟

سهراب با نفرت به جسم بی جان مالکی نگاه کرد
: – خیلی وقته منتظر این روز بودم . زود باشین .

یکی شون تو حیاطه . اگه بیاد و بفهمه ، آدمای
مالکی مثل مور و ملخ می ریزن اینجا .

ناگهان نزدیک بود از دهانم در برود "پس تو چه
کار می کنی ؟" اما ترجیح دادم جلوی آرش
برزخی خفه خون بگیرم .

آرش لب های بی رنگش را به هم فشرد و نفس
پر دردی کشید : – امیر هم داره میاد . گفته بودم
اگه تو از این خونه بیرون نری پلیس رو خبر می
کنم . حتما تا الان دوستم بهش زنگ زده .

با جانی که دوباره به بدنم دمیده شده بود به سمت اتاق دویدم. و افسون را از روی تخت بلند کردم و به آغوش کشیدم. سنگین بود اما این سنگینی را به جان می خریدم. چطور با آن همه جیغ و داد گوش خراش من بیدار نشده بود.

مانتوی پاره شده ی خودم را هم به سختی از روی تخت برداشتم و به سالن برگشتم. سهراب در سالن نبود. افسون را روی مبل گذاشتم و به طرف آرش رفتم که بازوی غرق خونس را در مشت گرفته بود.

– بذار اینو ببندم تا خونریزش کمتر بشه.

کمی عقب کشید و با خشمی بی سابقه به
چشمانم خیره شد: - چرا بی خبر اومدی اینجا؟
- چاره ی دیگه ایی نداشتیم . افسون تو
دستشون به عز و جز افتاده بود .
بی توجه به طوفان درونش ، بازویش را به سمت
خودم کشیدم و تکه ایی از پارچه ی مانتویم را
کمی بالاتر از زخمش محکم بستم . دمای بدنش
رو به سردی می رفت و پوست سفیدش از
همیشه سفیدتر به چشم می آمد . نگاهش به
انگشت های من و گره ایی که می زدم بود .
- شهریار ... یعنی سهراب ... چطور ... آخه
چطوری این کارو کرد؟ تو از قبل می دونستی؟
اخم هایش را درهم کشید و به سمت مبل رفت .

- نمی دونم .

خواست افسون را بلند کند . مانع شدم و خودم
افسون را به بغل زدم . دلم می خواست آرش را
هم بغل کنم . محکم . با تمام وجود . ببوسمش .
با تمام عشق و احساسی که بهش داشتم .
عشق ... عشق من سیاه بود .
سهراب از در ورودی داخل شد .

- این بچه چرا این طوری خوابه ؟

- بهش آرامبخش دادم . نمی خواستم چشمش
به این بی شرف ها بیافته .

لبخند دوستانه ای هم تحویل داد . این بود
همان شهریار که من می شناختم . مرد مهربان
و دلسوزی که آزارش به یک مورچه هم نمی

رسید . نه آن آدم بی رحمی که در یک چشم به هم زدن بتواند سه تا آدم بکشد . که احتمالاً چهارمی اش را هم در حیاط از پا در آورده بود . هنوز گیج و منگ بودم .

– چرا این کارو کردی ؟

نگاه غیر دوستانه ایی به آرش انداخت و دوباره با مهربانی به من نگاه کرد : – به خاطر زهره خانوم . به خاطر اینکه اون تنها کسی بود که به من ایمان داشت .

دهانم از تعجب باز ماند . آرش به سردی تشکری کرد و اشاره کرد که برویم . اما سهراب قدمی به سمتم برداشت و مانع شد . رخ به رخ ایستاد .

– به خاطر فرهاد متأسفم . خیلی سعی کردم
جلوش رو بگیرم . اگر شرایطش رو داشتتم خودم
رو بهت می رسوندم و نمیداشتتم اون بلا رو سرت
بیاره .

آرش عصبی تکیه اش را از دیوار گرفت و غرید :
– می تونستی هشدار بدی .

شرمنده نگاهم کرد : – دیر فهمیدم . خیلی دیر .
درست وقتی که جلوی در خونه تون بود .

فاصله اش را کمی ، فقط کمی کمتر کرد و آرش
با دست سالمش مرا به سمت خودش کشید .
لحظه ایی نگاهم روی فک منقبض و دست مشت
شده ی سهراب گیر کرد .

– به خاطر کمکت ممنونم . هیچ وقت نمی تونم
این لطفت رو جبران کنم .

سهراب تشکر او را نادیده گرفت و رو به من
لبخند زد : – بهت گفته بودم که نمیذارم کسی
اذیتت کنه گل مهربون .

آرش محکم بازویم را فشرد و دندانهایش را به
هم سائید . دو مرد کاملاً زیر پوستی به جنگ هم
می رفتند . کاملاً مشهود بود هر دو سعی داشتند
که با هم دست به یقه نشوند .

افسون را میان دست های دردناکم جابجا کردم .
– برو خسته شدی . مراقب خودت باش .

آرش دستم را کشید و مرا از مقابل چشمان
شیدای سهراب دور کرد . قبل از اینکه خارج

شویم سر چرخاندم و برای بار آخر نگاهش
 کردم و لبخندی تشکر آمیز زدم . چشم های
 سیاهش از اشک برق زد و دستش را به نشانه ی
 خداحافظی بالا آورد . وارد کوچه شدیم و ماشینی
 با چراغ های خاموش مقبلمان نگه داشت . آرش
 در عقب را برایم باز کرد . نشستیم و نگاهی به
 چهره ی آشنای راننده انداختیم . مگر می شد آن
 مرد جوان خرده شیشه دار را در مهمانی آریاها
 فراموش کنم . خودش بود . مازیار . همان مرد
 جوانی که سر میز با من و شیرین دسر خورد و با
 تفریح دعوای دوستش را نگاه می کرد . سر
 چرخاند و با لبخندی موذی نگاهم کرد .

– شناختی ؟

– شما !؟

– اسمم میثمه . دوست آرشم . البته مخلصش هم هستم .

آرش سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست .

– زودتر برو ... نمی خوام پلیس مارو ببینه .

به آخر خیابان که رسیدیم می توانستم تالو نور قرمز و آبی و آژیر ماشین های پلیس را بینم و بشنوم .

– واقعا فکر نمی کردم تو هم از اون در زنده بیرون بیایی رفیق .

آرش با همان چشم های بسته زمزمه کرد : -
 حق با مادرم بود . سهراب هیچ وقت آدم بده ی
 قصه نبود . بزرگ ترین قربانی این اتفاقا سهراب
 بود . اون تمام زندگیش رو باخت . تمامش رو .
 و حتی من را ... چشم های مظلوم و براقش را به
 خاطر آوردم . در دانشگاه ، هر چه او عاشق تر
 می شد من بیشتر فاصله می گرفتم . همیشه مرا
 " گل مهربون " صدا می زد . دوست بودیم . هیچ
 کس نفهمید . هیچ کس ندانست . ولی او بهترین
 دوست بود . مثل امیر . مثل سارا . مثل شیرین .
 چه روزهایی که دوربین به دست خیابان های
 تهران را برای پیدا کردن سوژه زیر پا گذاشتیم
 . چه خاطره ها که با هم گذاشتیم . چه کسی فکر

می کرد آن پسر شاد و خندان غرق چنین دنیای
سیاهی باشد .

چند خیابان که دور شدیم میثم کنار زد و ماشین
دیگری کنارمان توقف کرد .

آرش رو به من کرد : - برو خونه . اگه پاتو از
خونه بیرون بذاری قسم می خورم دیگه تا آخر
عمرت منو نبینی . درباره ی سهراب هم به هیچ
کس حرفی نمی زنی . تو توی عمرت نه
شهریاری دیدی و نه سهرابی . فهمیدی ؟
سرم را خم کردم .

- کجا میری ؟

نامهربان ، دستم را از میان دستش بیرون کشید

.

– باهات تماس می گیرم .

پیاده شد و میثم بلافاصله پایش را روی پدال گاز
فشرد . لب هایم را روی پیشانی افسون گذاشتم
و به نفس هایش گوش دادم .

میثم از توی آینه نگاهی بهم انداخت .

– گاهی خودمو لعنت می کردم که درباره ات به
آرش گفته بودم . این من بودم که اونو کشوندم
ایران . به خاطر تو . فکر می کردیم دستت با
سهراب تو یه کاسه است . فکر می کردیم این
همه دوستی و صمیمیت بین تو و پدر و مادرش
نقشه است . دنبال یک چیزی بودیم تو رو به
سهراب ربط بدیم . توی خونه ی سالمندان
خودت گاف بزرگی دستمون دادی .

افسون تکانی خورد و سرش را به سینه ام فشرد

– من هیچی از گذشته ها نمی دونستم .

از توی آینه لبخندی تحویلم داد .

– مجبور شدم به هزار بدبختی فیلم تولد دختر

نیک نامو گیر بیارم . تو توی اون فیلم بودی . با

مادر سهراب هم رابطه ی خوبی داشتی . هر

جوری که به قضیه نگاه می کردیم تو به یک سر

قضیه وصل بودی . آقای آریا و نیک نام با کلی زد

و بند حکم اعدام هر سه نفری رو که اونروز تو

گرفتن آرزو دخیل بودنو گرفتند . مانی . سعید و

فرخ . فرخ که اعدام شد . مانی هم می تونست

به پشتوانه ی مالکی حکمش عوض بشه ... اما

مالکی تو سایه موند . نیک نام و آقای آریا
 فهمیدن که مالکی یه ریگی به کفشش هست .
 مالکی اون کسی بود که به واسطه ی مانی سعید
 رو وسوسه کرده بود . البته مالکی اون موقع ها
 مثل الان این دبدبه و کبکبه رو نداشت . یه مواد
 فروش نوپا بود . اما زرنگ و محتاط . نیک نام و
 آقای آریا هیچ وقت نتونستن مدرک مستدلی علیه
 اش پیدا کنن .

سعید اما عفو گرفت . همه چی افتاد گردن فرخ و
 مانی . آقای آریا تا دو سال تمام با نیک نام پی
 گیر شکایتشون و بازبینی پرونده بودن . آدم
 خریدن . وکیل خریدن . شاهد خریدن . تا اینکه
 تونستن حکم قصاص سعید رو هم بگیرن . چند

ماه بعدش خانواده ی سعید تونسستن براش
مرخصی بگیرن . می خواستن قایمکی از مرز
ردش کنن بره . ماشینش به خاطر سرعت زیاد
تو جاده چپ کرد و سعید از گردن به پایین قطع
نخاع شد . با این اتفاق قائله ی دعوای بین دو
خانواده خوابید . همه چیز به نظر عادی می اومد .
تا اینکه سهراب بعد دیپلم گرفتنش غیبتش زد .
تو که پیدات شد . سر و کله ی سهراب هم پیدا
شد .

میشم سکوت کرد . یعنی تمام آن روزهایی که زیر
نگاه سرد و خنثی و بی تفاوت آرش بودم ، همین
فکر را درباره ام می کرده ؟ پس چطور عاشقم
شد ؟ ... چطور با وجود این همه تردید ، ریسک
کرد . به دیواره ی ماشین نگاه کردم . جایی که

آرش تا چند لحظه قبل تکیه داده و خونی شده
بود. آرش. آخ اگر مرده بود. اگر ... چطور
جانش را گذاشت کف دستش تا من بی لیاقت را
نجات دهد؟

صدای موبایل میثم بلند شد. با شوخی و خنده با
مخاطبش صحبت می کرد.

- نه خوبه ... آره با سعید رفت بیمارستان ... نه
من دیگه نمی تونم پیام پیش شما. شما هم از
اونجا در نیابین. مالکی مرده ... نه بابا ... زنده
است به خدا ... اونم زنده است. دارم می
رسونمش خونه شون. تارا قطع کن پشت خطی
دارم.

قطع کرد و همراه با پوفی کلافه گوشه را روی
داشبورد انداخت .

- لامصب چونه اش گرم بشه ول کن نمیشه .

افسون باز هم تکانی خورد و پلک هایش چین
خوردند .

- افسون ... افسون جان صدامو می شنوی ؟

هوم خفه ایی گفت و چشم هایش را باز کرد .

- شقایق جون .

- جونم عزیزم .

- عمو برام بستنی خرید ؟

لابد سهراب را می گفت .

– اون آقاهه دعوام کرد . بعدم عمو شهريار منو
برد و گفت اگه گريه نکنم و بخوابم برام بستنی
می خره .

–عمو شهريار کار داشت و رفت . ولی به من
سفارش کرد فردا برات بستنی بخرم .
– تشنه مه ... آب می خوام .

– الان می رسیم خونه عزیزم . خوبی ؟ جاییت
درد نمی کنه ؟

دوباره مثل یک بچه گربه صورت ملوسش را میان
سینه ام پنهان کرد : – نه ... خوبم . عمو مراقبم
بود .

میثم مقابل در خونه زد روی ترمز و به سمتم
چرخید .

– مراقب خودتون باشین .

لبخندی زدم و تشکر کردم .

– من شماره ی آرش رو ندارم .

– منم ندارم .

چپ چپ نگاهش کردم و گوشه ی لبش کج شد .

– باور کنین . مدام شماره شو عوض می کنه .

حالا خبرت می کنم . برو تا کسی نیومده .

خودش هم پیاده شد و بدون اینکه مقابل دوربین

آیفون قرار بگیرد زنگ در را فشرد و با دقت به

اطراف نگاهی انداخت .

شیرین جیغ کشان در را باز کرد و میثم خندان به
طرف ماشین دوید و ماشین با صدای جیغ
لاستیک ها از جا کنده شد .

محکم افسون را به خودم چسباندم و وارد خونه
شدم . در یک چشم برهم زدن میان سارا و
شیرین و مادرم و پدر بزرگ افسون احاطه شدم .
شیرین همانطور که دورم می چرخید تند تند به
امیر خبر می داد که برگشته ام . بعد پدرم . بعد
شهر روز . یک سره داشت همه را خبر می کرد .
"اوف ... کل شهر را خبر کرده بودند که!"

با صدای بلند نهیب زدم : - بریم تو بچه یخ زد .
دستم داره میشکته .

مامان گریان تشر زد : - آخه کی یه روز خوش تو
زندگیم می بینم . تو کجا بودی مامان جان ؟

بغض کردم و با قدم هایی تند به سمت
دستشویی رفتم تا دست های خونی ام را بشویم
. هنوز پایم را از به داخل خانه نرسیده بود که
امیر دوان دوان به طرفم آمد و با خشم یقه ی
مانتویم را گرفت : - یه روزی می کشمت لعنتی
... یه روزی خودم می کشمت .

بعد محکم مرا به آغوش کشید و یک ریز زمزمه
کرد "خدا رو شکر" . پدرم و شهر روز هم آمدند .
رامین و اشکان هم . وقتی همه خیالشان از
سلامت کامل من راحت شد ، رفتند . اما امیر و
مسعود مثل طلب کارها نگاهم می کردند . مسعود

به رفیعی گفت افسون و پدر بزرگش را به خونه
ی خودشان ببرد و محض احتیاط با مرجان
همانجا بماند. وقتی با خانواده ام تنها شدیم
امیر دیگر طاقت نیاورد و پرسید: - تو اون خونه
چه خبر بود؟ چه جوری رفتی؟ چه جوری اومدی
؟

- مالکی افسون رو گرفته بود. منم از تو خونه ی
آقای آریا اینا قایمکی رفتم تا دیده نشم. فهمیده
بود من جاسوس خونه ی فخرالدین بودم. می
خواست انتقام بگیره. جریان همایونم می
دونست.

مسعود دست به سینه زد: - کس دیگه ایی هم
توی اون خونه بود.

– نمی دونم . چشمامو بسته بودن .

ای وای ... یک وقت افسون اسم شهریار از
دهنش در نرود . خاک بر سرم چرا زودتر یادم
نیامد .

– چه جوری برگشتی خونه ؟ اونا چه جوری مردن
؟

– یکی از تو خودشون بهشون حمله کرد .

دیدم که سهراب اسلحه ی مالکی را در دست
های بی جان سیا گذاشت . لابد آن نگهبان توی
حیاط را هم به درک فرستاده بود .

– من درست نفهمیدم چی شد . بعد آرش اومد .
ناگهان همه ی جمع با چشم های از حدقه در
آمده یکصدا گفتند : – آرش !

تنها شیرین لبخندی مودیانه زد که با اشاره ی
من سریع لبخندش را خورد و مثلاً ادای تعجب
کردن را در آورد . هر چند از چشم امیر الاغ دور
نماند .

– آره آرش ...

امیر دستش را دایره وار در هوا چرخاند : – با
اجی مجی لاترجی اون وسط ظاهر شد ؟
لبخند زدم : – نمی دونم شاید .
مسعود بدون اینکه به مزه پرانی های من و امیر
بخندد جدی شد : – الان کجاست ؟
– نمی دونم .

امیر خیره نگاهم کرد و طوری در چشمانم نگاه
کرد که یعنی "بعدا خدمتت می رسم" .

مسعود هم دست از جیبش بیرون کشید و صاف ایستاد .

– فردا میای اداره ... تک تک اتفاقی رو که افتاده ... بی کم و کاست برامون تعریف می کنی .

– یادت رفته منو از اونجا بیرون کردین ؟ اون موقع که گفتم می مونم و هنوز یه جای کار می لنگه باورم نکردین . بهتون گفته بودم محاله همایون خودشو کشته باشه . مالکی پول داده بود تو زندان سرشو زیر آب کنن . مالکی بوده که همایون رو وادار کرده زنش پروانه رو بکشه . فرهاد هم جزو آدم های مالکی بود . اون موقع که بهتون گفتم بذارین بمونم و تحقیق کنم مسخره

ام کردین . الان دیگه می خواین چی ازم
بشنوین ؟ من هیچ حرفی برای گفتن ندارم .
مالکی دیگه مرده ... شما هم خیلی بلدید هنر
کنید ، برین آدماشو بگیرین . اون دختره لیندا که
تو خونه ی فخرالدین بود . برین سراغش ...
برین سراغ همه شون . اگه آرش تو این دو ماه
تونسته به مالکی برسه ... پس شماها خیلی
راحت تر می تونین تموم نوکر و نوچه هاشو از تو
شهر جمع کنین .

بعد از رفتن مسعود ، امیر کنارم نشست .
- می دونی ... تابلوئه که داری یه چیز یو پنهون
می کنی .

بی توجه به او مقابل مامان و بابا نشستم که حاج و واج نگاهم می کردند. شروع به تعریف کردم. همه چیز را گفتم. از فخرالدین و خانه ی بزرگ و کثیفش. از همایون. از مالکی. اما هر چه که مربوط به سهراب و آریاها می شد را فاکتور گرفتم. امیر هنوز هم مثل اجل معلق بالای سرم نشسته بود. بابا سکوت کرد. مامان هم گریه کرد. شهروز داد و بیداد کرد و بعد یقه ی امیر را گرفت. بلوایی به پا شد. خودم را وسط انداختم تا دست به یقه نشوند. - خودم خواستم. تقصیر امیر نبود. نمی خواستم دخترای بی گناه دیگه ایی مثل من دست آدمای بی رحم و کثیفی مثل اونا بیافته. به دنبال افتخار

و تعریف و تمجید نبودم . حتی هیچ کدومشون
هم نمی دونن من چه کاری کردم . فقط اگه یکی
شون مثل من شب رو تو خونه اش ، میون
خونواده اش ... می موند کافی بود .

بغض کرده ، اشک سمج را با پشت دستم پاک
کردم .

- می خواستم قبل از اینکه احساسشون ...
جسمشون ... پاکی شون مثل من به گند کشیده
بشه ... برگردن به خونه . من خیلی وقت بود که
مرده بودم ... اما اونا می تونستن بازم به زندگی
برگردن .

مامان دستم را گرفت و اشک هایش را با
دستمالی که سارا کف دستش گذاشت پاک کرد .

– آرش همه ی اینا رو می دونه ؟

– پدر و مادرش هم می دونن . همون پارسال
بهشون گفتم چه کار کردم . وقتی شما رفته
بودین برای تشییع جنازه ی عمو عرفان و من
خونه شون بودم .

شیرین که آن پشت از ایما و اشاره کردن خسته
شده بود پرسید : – واقعا آرش چطوری پیدات
کرد ؟

– گفتم که نمی دونم .

امیر بازویم را گرفت و کشید . آخم به هوا رفت .
آنقدر سیا و سهراب امروز مرا محکم گرفته بودند
که تمام جونم به درد آمده بود . فشار دست
هایشان یک طرف . فشار تک تک لحظه هایی

که فکر می کردم الان است که آرش بمیرد یک طرف .

– چه کارش داری بچه مو ... بذار بره بخوابه .
نگاه کن چشماشو ...

– باید باهاش حرف بزنی زن عمو .

بلند شدم و نگاهی به بابا که همچنان ساکت و آرام بود انداختم .

– بابا ... حالت خوبه ؟

لبخند بی رمقی زد و سرش را خم کرد .

– حضم حرفات سخته شقایق ... همه ی کارایی که کردی درست ... جای افتخار و تحسین داره .
اما تو از اعتمادی که بهت داشتیم سواستفاده کردی .

سر به زیر انداختم : - متأسفم . می دونم . می
دونم و اشتباهمو قبول دارم .
مامان که ناگهان چیزی را به خاطر آورده بود ،
چنگ زد به گونه اش : - وای ... یعنی تو آلمان
هم واقعا الکی واسه اون بنده خدا پاپوش درست
کردن ؟ خاک به سرم ... دختر یعنی همه ی
آتیشا از گور تو بلند می شد ؟
لب گزیدم . بدهکار بودم ... به همه بدهکار بودم
. به آرش برای تمام عمرم بدهکار بودم .
مامان روی مبل وا رفت و نالید : - حالا جواب
زهره رو چی بدم ... واویلا ... وای .
- اون خودش همه چی رو می دونه . نگران اون
نباشین .

شهر روز بابا را بلند کرد : - پاشو برو بخواب بابا
جون . پاشو الان که خیالت راحت شده این
گیس بریده خوبه ، برو بخواب .
بعد رو به من کرد : - میشه چند وقت در دسر
درست نکنی تا فشارش بیاد سر جاش .
دیگر کاملا سر در گریبانم فرو کرده بودم .
- آرش تو این مدت ایران بوده ؟
- آره ... تموم این مدت مراقبم بوده .
سارا هم بلند شد : - پس چرا نیومده پیشت .
- ازم دلگیر بوده ... چون تو آلمان باورش نکردم
.
شیرین لبخندی از ته دل زد : - یاد بگیرین ...
مرد به این میگن .

امیر دستش را در هوا تکان داد : - تو که بیشتر
از همه نفرینش می کردی . حالا این شازده
کجاست شقایق ؟

با اندوه سر تکان دادم : - نمی دونم .

شیرین به دادم رسید : - بسه ... برو بخواب .
باقیه حرفا باشه واسه فردا .

سارا هم رو به امیر کرد : - امیر بریم . خسته ام .
امیر غنچ زده قربان صدقه اش رفت و سارا از
شرم سرخ شد .

- بریم فدات شم . بریم که قند عسلم هم
بدخواب شد از دست عمه ی بدجنس جادوگرش
.

دستش را دور شانهِ ی سارا حلقه کرد .

- فردا صبح علی الطلوع میام سراغت شقایق .
محلش ندادم و به اتاقم رفتم . دوش گرفتم و به
بازوهای کبودم نگاه کردم . خوب می شدند . مثل
همیشه . اما این داغ ها ... آهی کشیدم و شیر آب
را بستم . حوله پیچ از حمام بیرون زدم و با دیدن
شهر روز و شیرین در اتاق جا خوردم . دو طرف
حوله را به هم نزدیک تر کردم .

- چی شده ؟

شهر روز گامی به سمتم برداشت .

- اذیتت که نکردن ؟ اون مانتویی که تنت بود
مال خودت نبود .

فکم به زمین افتاد . یعنی آمار مانتوهای مرا هم
داشت ؟

- نه . کسی اذیتم نکرد .
- مشکوک سر تا پایم را برانداز کرد .
- دروغ نگو ... روشویی پایین خونی بود .
- به خاطر بی دقتی فحشی نثار خودم کردم .
- چیزی نیست . من خوبم .
- به شیرین نگاه کرد و اشاره کرد نزدیک تر شود .
- دروغ می‌گه . تو مطمئن شو که حالش خوبه ...
باشه .
- نگرانی های شهروز و شیرین همیشه با قلدری
همراه بود . خواهر برادر بزرگتر بودند دیگر .
- خوبم به خدا ... کسی بهم دست نزده .

یاد چهره ی درهم مالکی افتادم که با دیدن زخم
های بدنم حالتی منزجر به خودش گرفته بود . و
اخم بازنشدنی سهراب .

پوزخند زدم : - می خواستن داغم کنن . ولی
دیدن من خودم سرور همه ی داغ شده هام .
نگاه شیرین میخ بلوز پاره پوره ایی شد که روی
تخت انداخته بودم . لب گزید و با چشم های
اشکی نگاهم کرد .

- چطور می تونی ؟

- هوم ؟

- چطور تحمل می کنی ؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم : - نمی دونم . دیگه
خودمم دارم از خودم می ترسم . امروز چهار تا

آدم تو اون خونه مرد ولی من اصلا ککم نگزید .
فکر کنم دارم تبدیل به هیولا میشم .

حتی زخم بازوی آرش هم برایم مثل یک خراش
ساده به حساب می آمد . شهروز بغلم کرد .

- تو هیولا نیستی . تو خواهر مهربون منی که
چند شب از خوابت می زنی تا تابلو بکشی و
پولشو بدی به نیازمندا . دیگه این جوری نباش .
چرا با خودت همچین کردی ؟ ما انقدر بد بودیم
که می خواستی بری دستی دستی خودتو بکشی
؟

- نه شما زیادی خوبین . این منم که بدم .
حلقه ی دست هایش محکم تر شد : - تو هم
خوبی ... فقط ... فقط ...

شیرین جمله اش را کامل کرد : - فقط خیلی بی
شعور و نفهمی ... بی شعور !
غلظت کلامش به خنده ام انداخت .

- نگفتی بلایی سرت میارن . نگفتی شاید یکی
توشون باشه که مثل اون روانی بخواد تیکه پاره
ات کنه . نگفتی اگه بمیری کمرمون برای همیشه
می شکنه . اون دخترا اگه مثل آدم تو خونه شون
می موندن که کسی کاری به کارشون نداشت .
تو چرا خودتو نخود هر آشی کردی دیوونه ؟
خودم را عقب کشیدم و سر تکان دادم : - نکته
اینجاست که اونا حتی زن شوهر دارو هم می
دزدیدن . تو نمی دونی چه جور جونورایی ان .
خودشونم به خودشون رحم نمی کنن .

دلخور و عصبانی اخم کرد : - تو هم صاف
پاشدی رفتی تو دل اونا .

سرم را خم کردم . نرم و طولانی پیشانی ام را
بوسید .

- دهن آدمو سرویس می کنی شقایق ... برو
بخواب . شیرین تو هم پیشش بخواب تنها نباشه
.

نگران کابوس دیدنم بود . شهر روز هم برای
محبت کردن شیوه های خودش را داشت . که
اکثرا با زورگویی و قلدری همراه بودند . آن شب
اصلا نخوابیدم که بخوام کابوسی ببینم . تا
صبح چشمم به سقف دوختم . موبایلم را هم کف
دستم نگه داشته بودم تا شاید آرش خبری از

خودش بدهد . اما مرا در بی خبری گذاشت .
فکرم مدام روی محور سهراب و آرش می
چرخید . اینکه هر کدامشان حالا کجا هستند و
چه می کنند .

امیر کله ی سحر با حلیم و کله پاچه و صد البته
سارا آمد . مثل یک بازجو صندلی مقابل تختم
گذاشت . اما من لام تا کام حرف نزدم . مسعود
هم آمد . باز هم مهر سکوت به دهان زدم . می
پرسیدند خون آرش وسط آن خانه چه کار می
کند . حتی می گفتند آرش آنها را کشته یا نه ؟ که
دیگر تاب نیاوردم و جیغ کشان گفتن بروند پی
کارشان و دست از سر کچل من بردارند .

بی خبری از آرش داشت به جنونم می کشاند . نه زهره خانوم در دسترس بود و نه آقای آریا . وقتی بعد از ظهر صدای خنده ی آقای آریا را در حیاط خونه شنیدم انگار دنیا را به من دادند . با دمپایی میان برف ها دویدم تا شاید آرش را هم پیدا کنم . اما نبود .

– از آرش خبر ندارین ؟

زهره خانوم با تأسف سر تکان داد : – نه عزیزم . وقتی رسیدیم فرودگاه تماس گرفت و گفت حالش خوبه . نگران دستش هم نباش . خیلی جدی نبوده و دو سه تا بخیه خورده . با التماس نگاهشان کردم : – واقعا نمی دونین کجاست ؟

هر دو سر تکان دادند . مطمئن بودم زهره خانوم
دروغ نمی گوید .

– شماره اش چی ؟

– صفر افتاد عزیزم . اگه بازم زنگ زد سفارش
می کنم باهات تماس بگیره .

مردکِ عبوسِ بداخلاق . چرا با من اینجوری می
کرد ؟ تا چه حد می خواست مرا به غلط کردن
بیاندازد ؟

آقای آریا و زهره خانوم شام را مهمان ما بودند .
لحظه به لحظه گوش به زنگ بودم تا کسی زنگ
در خانه را بزند . یا حداقل یک تلفن ناقابل .
موقع جمع کردن میز دلم می خواست جیغ بکشم
. داد بزنم و همه چیز را به هم بریزم . اعصاب

برایم نمانده بود . دلم می خواست های های تو
 بغل زهره خانوم گریه کنم و بگویم " شما را به
 جان هر که دوست دارید ، به آن پسر بی
 شعورتان بگوئید حقم این چنین تنبیه وحشتناکی
 نیست " .

اما دندان سر جگر گذاشتم . غرورم مانع می شد
 . خودش با هزار جور زن رنگ و وارنگ بوده حالا
 زورش به من بدبخت رسیده . آرش ... آرش مگر
 من تو را گیر نیاورم . یک شقایقی نشانت بدهم
 حظ کنی . اول از همه یکی یکی آن موهای خوش
 حالت بلوطی را می کندم . بعد هم چنان گوشش
 را می پیچیدم تا اخم و تخم یادش برود . بعد هم
 ... بعد هم ... ذهنم کشیده شد به بوسه هایش .
 لعنتی ... لعنتی .

محکم کوسن را پرت کردم روی مبل و مثل اژدها
نفسی کشیدم که فقط دود کم داشت .

– مامان من می رم بخوابم .

خدا حافظی مختصری کردم و به اتاقم رفتم .
تخت لعنتی هم که مثل همیشه ریشخندم کرد .
تمام امیدم به زهره خانوم بود که او هم قرار بود
دو سه روز دیگر به سوئیس برود . می ماند آقای
آریا که مطمئن بودم او هم مثل من دستش از
آرش کوتاه است . لب تاب را باز کردم تا ایمیلی
بفرستم . اما کفری آنرا بستم و کنار گذاشتمش .
روی تخت چمپاته زدم و زانوهایم را بغل کردم و
زدم زیر گریه .

چرا بغلم نکرد؟ چرا سرم را روی سینه اش
نگذاشت تا آرام شوم؟ چرا مرا نبوسید؟ چرا
حتی نگذاشت دستش را بگیرم؟
این دوری هزار تا چرا در ذهنم به وجود می آورد
که فقط یک جواب برایش داشتم.
" آرش برای همیشه دورم را خط کشیده "

عصبی در خانه را به هم کوفتم و از خانه بیرون
زدم. به درک که دیگر نمی دیدمش. مگر در
این یک هفته مرا آدم حساب کرده که من
حرفش را روی سرم بگذارم و حلوا حلوا کنم.
لگدی به چرخ پنجر ماشینم زدم و پیاده به سمت
خانه ی امیر و سارا راه افتادم. این ماشین زبان

بسته هر بار دست امیر و شهروز میافتاد عاقبتش
همین می شد. آن وقت می گویند زن ها ماشین
را داغون می کنند. زرشک.

از جلوی سوپر مارکت رد شدم و پسرک شاگرد
مثل همیشه لب هایش را غنچه کرد و بوسه ی
مزخرفی با " جون " کشدار همیشگی حواله ام
کرد. مثل همیشه محل سگش ندادم. اما به یک
باره قدمی به عقب برداشتم و اخم هایم را درهم
کشیدم: - تو الان چه غلطی کردی؟

واقعا من حاضر بودم از آلمان برگردم و ریخت
نحس این ایکیبری را ببوسم. دلتنگی چه بلاها
که به سر آدم نمی آورد.

لبخند کج و کوله ایی کنج لب قناصش نقش
بست .

- همون کار همیشگی جیگر طلا .

قدمی به سمتش برداشتم و تهدید آمیز نگاهش

کردم : - یک بار دیگه از این غلطا بکن تا

نشونت بدم کار همیشگیت به کجا می کشه .

- یعنی ببوسمت کارم به کجا می کشه ؟

خدا خوب کیسی سر راهم گذاشته بود تا دق دلی

این یک هفته را سرش خالی کنم . جلو رفتم و

لگدی به زانویش زدم . آخش به هوا رفت و خم

شد تا دست روی زانویش بگذارد که لگد دوم را

هم از پشت نثارش کردم و کف آسفالت پهن شد

.

- روانی .

کنارش ایستادم و پاشنه ی کفشم را روی
دستش گذاشتم .

- حالا فهمیدی زر زیادی بزنی کارت به کجا می
کشه یا نه ؟

- پاتو بردار دیوونه ... آی ... آی ...

- نشنیدم معذرت خواهی .

- آخ ... معذرت می خوام .

پاشنه ی پایم را محکم تر روی دستش فشردم و
مطمئن بودم چیزی تا خرد شدن استخوان های
دستش باقی نمانده .

- باشه گه خوردم ... معذرت .

– بلندتر بگو

– غلط کردم ... معذرت می خوام .

گوله گوله اشک می ریخت . پایم را برداشتم و با

نوک کفشم ضربه ی آرامی به سرش زدم : –

خاک تو سرت . گریه می کنی بچه ریقوی

نازنازی ؟ نکنه خودتو خیس هم کردی ؟

با بدجنسی خندیدم و قدمی عقب رفتم .

– دفعه ی دیگه اینجا نبینمت . شیرفهم شد ؟ بار

دیگه دستت رو می شکنم تا یاد بگیری چطور با

دختر حرف بزنی .

خوشحال و راضی بی توجه به نگاه بعضی از

همسایه ها راهم را کشیدم و رفتم . آخیش دلم

خنک شد .

– خانوم آریا ...

با تعجب به اطراف نگاه کردم . آن قدر خر کیف شده بودم که متوجه ماشین لوکس سیاه کنار خیابان نشدم .

با لبخند به پشت سرم نگاه می کرد . گند بزنند به این شانس . چرا هر بار که این بشر می آید باید با یک نفر معرکه گرفته باشم ؟ وکیل آقای آریا دیگر این وسط چه می خواست ؟

ناگهان نفسم بند آمد . نکند ... نکند آرش ...
طلاق ... از ماشین پیاده شد و مقابلم ایستاد .
پاکتی را به طرفم گرفت : – همسرتون اینو به من دادن تا به شما برسونم .

اگر احضاریه ی دادگاه بود که باید پستیچی آنرا
به در خانه می رساند . کمی خیالم راحت شد . اما
جرات نکردم آنرا از میان دست هایش بگیرم .

- چی هست ؟

- ویزا و بلیط . فردا به مقصد برن ، پرواز دارین .

پوزخندی زدم : - ا به سلامتی ایشالا . عجب .

بدون اینکه پاکت را بگیرم عقب رفتم و با حرص

گفتم : - من هیچ جا نمی رم . کاری هم داشت

بگین خودش بیاد .

- اگر امکانش بود ، مطمئن باشین خودش میومد

کرک و پرم ریخت و هول زده پرسیدم : - چطور

؟ حالش خوب نیست ؟ اتفاقی برایش افتاده ؟

لبخندش عمق گرفت و سر تکان داد .

– حالش خوبه . ازش خبر ندارم . این مدارک رو هم وکیل و منشییش از پاریس برام فرستادن و به من تاکید کرده که شما فردا باید حتما سوار این هواپیما بشین . خانوم آریای بزرگ خودشون اونجا تشریف دارن . می تونین از ایشون پرسین .

چرا همه وقتی از زهره خانوم اسم می برند احترام و تحسین از چشم شان می زند بیرون . به من که می رسند بر و بر نگاهم می کنند . انقدر عجیب غریبم ؟ یا زهره خانوم بلد است چطور قلب عالم و آدم را تسخیر کند ؟
بالاخره پاکت را گرفتم و تشکر کردم .

- اگر جایی میرین من برسونمتون .
- جای خاصی نمیرم . خونه ی برادرم ، که اونم همین نزدیکی هاست .
- دوباره لب هایش کش آمدند . این پدر و پسر چرا وکیل های جوان و خوش تیپِ تو دل برو را استخدام می کنند ؟ مثلاً می خواهند وکیلشان هم به تریپ قبایشان بخورد ؟
- باشه هر جور راحتین . راستی در مورد اون خانوم . دوستتون منظورمه ... دارم به جاهای امیدوار کننده می رسم . ان شاء الله به زودی تموم حق و حقوقش رو از عموش پس می گیریم .

- به رسم ادب لبخندی تشکر آمیز تحویلش دادم :
- ممنون بابت کمک هاتون . جای خوشحالیه .
 - راستی ... نزدیک بود فراموش کنم .
 - پاکت دیگری از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت . این یکی مثل پاکت نامه بود .
 - این آدرس خونه ایی هست که همسرتون برای میلاد خریده . یک چک هم ضمیمه اش بود تا شما برای اون پسر حساب باز کنین .
 - فکم کف خیابان افتاد . آن بشر کی برای میلاد خانه خریده بود ؟
 - شما مطمئنین ؟
 - صد البته . خودم تموم کاراشو انجام دادم .
 - میلاد و خانواده اش هم دیروز به اون خونه نقل

مکان کردن . ایشون بهم سپردن که بگم از این
 به بعد ، تمام خرج و مخارج اون خانواده رو
 تأمین می کنند . حتی بچه ها هم توی یک
 مدرسه جدید کنار خونه ثبت نام کردن .
 کاش آن مردکِ عصا قورت داده الان اینجا بود تا
 محکم ببوسمش . وکیل که رفت دوباره شروع
 کردم به خیال بافی . شیرین ترین خیالم ، حضور
 آرش در برن بود . اصلا شاید زهره خانوم هم
 برای همین رفته بود سوئیس . وگرنه چه دلیلی
 داشت توی این سرمای استخوان سوز برود آنجا
 . "خودم را در برن تصور می کنم و آرش را در
 فرودگاهش . به سمتش می دوم و او در آغوشم
 می کشد و همدیگر را می بوسیم " . نیشم از این
 تصورات شل شد و زنگ خانه ی امیر را فشردم .

از روزی که آرش به من ابراز علاقه کرد و گفت
 که دوستم دارد ، مهربانی زیاد خرجم کرده .
 زیادتر از هر کس دیگری در دنیا . جنس مهر و
 محبتش را هیچ کس هم در دنیا ندارد . به من
 فهماند تنها مردی که واقعا می تواند تا حد جنون
 دوستم داشته باشد هم خودش است . اما یک
 چیزی را هم خوب بهم فهماند . که حق ندارم به
 عشق و دوست داشتنش شک کنم . بدجوری هم
 فهماند . همه ی آن مهر و محبتی را که خرجم
 کرده بود از دماغم کشید بیرون .

دخترِ پرچانه لباسم را از روی تخت برداشت و
زیپش را کشید تا آنرا به تن بکشم . مثل
پسرهای هیز نگاهی به اندامم کرد .
- پاهاتو وکس انداختی ؟ چه برقی می زنن .
از داخل لپم را گاز گرفتم تا دو تا لیچار بارش
نکنم .

- نه لیزر کردم .

البته به لطف پول های بی شماری که به حسابم
در آمریکا ریخته می شد . همه را خرج زیبایی
اندام خودم کرده بودم .

لباس را به دستم داد : - پولداریه دیگه .

پیراهن سفید و بلند را پوشیدم . یقه ایی گرد و
ساده داشت . اما گردنبندها یاقوت سرخم جبران

این سادگی را روی فرو رفتگی گردنم می کرد .
حاشیه ی دامن کلوش و ساده هم پر بود از گل
های سرخ شقایق . گوشواره های یاقوت اشکی
ست گرنبند را به گوش انداختم و خودم را در
آینه قدی اتاق چک کردم .

همه چیز کامل و بی نقص بود . در واقع هدیه
های آرش مثل همیشه کامل و زیبا بودند . لباس
زیبا و بلند ، کاملاً فیت تنم بود . دامن کلوشش
که از زیر کمر گشاد می شد هم خیلی اندامم را
نشان نمی داد . دخترک شاید خیلی ورور می
کرد ، ولی کارش خوب بود . موهایم را به زیبایی
تمام بالای سرم جمع کرده بود . نگاهش به
لوازم آرایش روی میز بود .

– حتما اونا خیلی گروندن نه ؟ چرا من تا حالا
همچین مارک هایی ندیدم ؟
من هم ندیده بودم . در این چند وقت همنشینی
با زهره خانوم فهمیده بودم که شنل و دیور و
تمام برندهای به نام فرانسوی ، یک مشت
کالای لوکس تبلیغاتی تجاری هستند . اصلش
همین هایی بودند که هر کسی پولش را نداشت
به طرفشان برود . سخت بود زندگی به سبک
زهره خانوم . ماما که می گفت هنر کن
اخلاقش را هم یاد بگیر . اما من می دانستم که
صد سال سیاه هم نمی توانم مثل او باشم . زن
آرام و با درایتی مثل او کجا و زنی مثل من کجا .
البته پسرش که به قول امیر خوب توانسته آدمم
کند . ساعت ظریف و پر زرق و برق را هم دور

مچم بستم و شیشه ی عطر م را برداشتم . حتی عطر م را هم عوض کرده بود . شاید فهمیده که آن عطر هدیه سهراب بوده . آهی کشیدم و شیشه ی سنگین عطر م را برداشتم .

یک روز بسته ی کادو پیچ شده ایی را به من داد و گفت عطرت م را پیدا کردم . قبول نکردم . اما سال بعد دوباره همان عطر م را خرید و به من هدیه داد . عطر م در شیشه ی دراز و باریکی بود که ساقه ی یک گل شقایق رویش نقش بسته بود . بعد از آن ، همان عطر همیشگی من شد . شاید این شیشه ی بلورین ، که لابد پولش بالای قد خون بابای من است هم برای همین اینجا جا خوش کرده . مردکِ گند اخلاق دیکتاتور . من که آخرش به تو می رسم آرش . لحظه ایی شیطان

گولم می زند تا ازش استفاده نکنم . اما جرأت
نمی کنم . خوب به من فهمانده که غلط زیادی
می کنم اگر حرف روی حرفش بزنم . کفش های
سیاه را هم پوشیدم . دخترک ذوق زده دست
هایش را جلوی دهانش گذاشت .
- وای محشر شدین خانوم .

فقط لبخند زدم . نه بی تفاوت و نه ذوق مرگ
شده . درست مثل زهره خانوم . یک تبسم
کمرنگ با چال گونه . دستم را روی دستگیره ی
در گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم . عمقش به
ژرفای درد و غمی که در این یک سال به من
گذشت نبود ... اما ... اما رنج هایم کمتر می شد
اگر آرش ، آن طور مرا تک و تنها گوشه ی دنیا

رها نمی کرد . دستگیره را پایین کشیدم و وارد راهرو شدم . با دیدنش تمام خط و نشان هایی که در دل کشیده بودم پر کشیدند و رفتند . او هم تازه از اتاقش در آمده بود . سرش را پایین انداخته و مشغول بستن دکمه های سر آستینش بود . حالا باید الا و بلا در همین راهرو این طور فیگور می گرفت و دل مرا آب می کرد .

به در اتاق چسبیدم . درست مثل دو سال پیش . درست مثل دختر کم و سن و سالی که انگار همین الان یک هویی شاهزاده ی آمال و آرزوهایش جلویش سبز شده . نگاهش همان است . نگاه همان مردی که بی تفاوت از کنارم رد شد . اما اینبار نرفت ... ایستاد ... یقه ی ایستاده ی کت فراگش که او را به سان یک نجیب زاده

ی اشرافی قرن هجدهمی کرده بود را مرتب کرد
... آن دستمال گردن خوش نقش و نگار دیگر چه
می گفت دور گردنش . یا آن ژیله ی مخمل
طوسی روی سینه ی ستبرش ... "این لباس های
کوفتی را دیگر از کدام قبرستانی پیدا کرده برای
من " ... فقط یکی از آن تاپ هت های (top hat)
استوانه ایی کم دارد . قدمی به سمتم برداشت و
من دستگیره ی گرد را در مشتم گرفتم و آب
گلویم را قورت دادم ... عطرش از همین فاصله
هم مستم می کرد ... نگاه سرد و مغرورش سر تا
پایم را رسد کرد و دستش را پیش آورد : - بریم
.

نه نرمشی و نه کرنشی . هنوز هم ازم طلب
داشت و دستور می داد . قطعا این رفتار نباید از

زن و شوهری که بعد از چند ماه همدیگر را می دیدند ، سر می زد . وقتی دید مثل بز بهش زل زده ام ، بی هیچ حرفی دستش را دور بازویم حلقه کرد و مرا به دنبال خودش کشید . بالای پله ها ایستاد و مکثی کرد . با اکراه نگاهی به سالن مملو از جمعیت انداخت . پس آقا هنوز هم از مهمانی بیزار بود . لبخندی مودیانانه گوشه ی لبم نقش بست و این بار این من بودم که جلوتر راه افتادم . جمعیت با دیدنمان سکوت کردند و هنوز پایمان به آخرین پله ها نرسیده ، سیل تبریکات به سویمان روانه شد .

مهمان هایمان شاد بودند و با خوشحالی سالگرد ازدوجمان را تبریک می گفتند . اما خبر نداشتند در این یک سال جهنمی چه بر روح و روانمان

گذشت . سعی می کنم لبخند بزنم . اما آرش چنان به همه نگاه می کند که انگار دارند فحش آب نکشیده بهش می دهند . تنها زمانی که زهره خانوم مقابلمان ایستاد یخش آب شد و مادرش را در آغوش گرفت . جمله ایی را به فرانسوی زمزمه کرد . و من گاو همچنان اندر خم کوچه ی این زبان فرانسوی مانده ام . البته تمام روزهایی که روی تخت بیمارستان بودم با زهره خانوم تمرین کرده ام . انگار فقط هر بار به بیمارستان می روم حس یادگیری زبانم گل می کند . و چه معلمی بهتر از زهره خانوم تا شاگردی مثل من صبر و حوصله اش را سر ببرد . به خودم دلداری می دهم که اگر آرش کمی بلندتر آن جمله را به زبان می آورد می فهمیدم .

آقای آریا مرا از آرش جدا کرد .

- حالت خوبه ؟ رنگت یه کم پریده ؟

لابد از ترس پسرش رنگم پریده . وگرنه تا
آخرین لحظه ایی که جلوی آینه خودم را دیدم ،
خوب بودم .

- خوبم .

- چرا انقدر ساکت و کم حرف شدی ؟ نکنه تو
آمریکا یه بلایی هم سر زبونت آوردن .

لبخند زدم : - حالم خوبه بابا جون .

چشم هایش برق زدند و نرم و کوتاه بوسه ایی
روی پیشانی ام نشاند .

- خدا رو شکر .

چشمم به سارا افتاد که پشت میزی نشسته و
امیر مقابلش ایستاده بود. هر دویشان سرشان
را خم کرده و به چیزی نگاه می کردند که از دید
من پنهان بود. لابد آن بچه ی نق نقویشان بود
دیگر. آقای آریا رد نگاهم را گرفت: - کلا از دنیا
و متعلقاتش غافل شدن.

- آره ... حالا انگار چه تحفه ایی هم هست.
نگاه خوشحال و خندانش را از آنها گرفت و خیره
نگاهم کرد.

- بچه هر چی که باشه واسه آدم عزیزه.
- آخه اون جونورم بچه است؟ یه جوری به
چشای آدم زل می زنه آدم به خودش و هفت جد
و آبادش شک می کنه.

قاه قاه خندید : - بینم بچه ی خودت چی میشه
... از قدیم گفتن حلال زاده به داییش میره ...
پس برو به شکمت صابون بزن .

واویلایی گفتم . از این بعد به قضیه نگاه نکرده
بودم . دست آرش دوباره دور بازویم حلقه شد و
مرا کنار خودش نگاه داشت . چرا انقدر سرد و
خاموش . حالا خوب است خودش ترتیب این
مهمانی را داده .

ترمه دوشادوش مرد جوان و خوش بر و رویی به
سمت مان آمد . چه جالب . اصلا حس نمی کنم
که این پنه لوپه از من سرتر است . نه تنها او و
نه هیچ کدام از زن های دیگر در این سالن .
دیگر مثل گذشته خودم را پایین تر از دیگران

نمی بینم . اصلا انگار شباهتش به پنه لویه را هم
از دست داده و چهره اش معمولی تر شده . اصلا
هم به آرش نمی آید . آرش فقط مال من است .
من ، من ، من ، من .

– سلام . بهتون تبریک میگم . خوشحالم که
بازم یه فرصت دست داد تا دور هم باشیم .
لبخند زدم و تشکر کردم . نگاهم تا روی مرد
همراهش رفت و برگشت . آرش باز هم در
سکوت سرش را خم کرد .
– معرفی می کنم . مهندس مهرداد کاوه . نامزد
.

انگار اسم مهندس کاوه را چندین بار از آقای آریا
شنیده ام .

- مبارکه . بهتون تبریک میگم .
مهرداد لبخند دوستانه ایی زد و نگاه کنجاوش
میخ آرش شد .
- مرسی . همه چی رو به راهه ؟
هاه . معلوم است که با این برج زهرمار چیزی
روبه راه نیست . مخاطبش آرش بود البته .
- بله . منم تبریک میگم .
ترمه دست مهرداد را گرفت : - هفته ی دیگه
قراره مراسم عروسی رو بگیریم . حتما دعوتتون
می کنیم .
اینبار آرش لبخند نیم بندی زد : - ممنون . اما
فکر نمی کنم من و شقایق اون موقع اینجا باشیم
.

پس قرار است کجا باشیم؟ روحم خبر ندارد.
اما مثل احمق‌ها لبخندی در مقابل ترمه می‌زنم
تا حفظ ظاهر کرده باشم.

زهره خانوم کنارمان ایستاد.

– عزیزم به نفر اینجاست که دوست دارم بهت
معرفیش کنم.

سر آرش بلافاصله چرخید و به گوشه‌ای از
سالن خیره شد. اخم‌های درهمش درهم‌تر
شدند.

سهراب را گوشه‌ی سالن دیدم که با میثم
مشغول صحبت بودند. صدایم را تا پایین‌ترین
حد ممکن پایین آوردم: – منظورتون سهرابه
مامان جون؟

لبخند زیبایی به رویم زد و پلک روی هم گذاشت
. میل شدیدی داشتم که دست آرش را پس بزنم
و تنهایی به سمت سهراب بروم تا دلم خنک
شود. اما تحمل دوباره تنبیه شدن را نداشتم.
زهره خانوم نگاه معنا داری به پسرش انداخت:
- آرش ... عزیزم!؟

مرا به همراه خودش به آن سمت کشید. این
روی آرش را ندیده بودم. هرگز. هیچ وقت.
میثم با دیدنمان سلام و احوال پرسی مختصری
کرد و تنهایمان گذاشت.

سهراب به آرش نگاه کرد: - می خواستم
خصوصی باهاش صحبت کنم.

- همسر من هیچ حرف خصوصی با تو نداره.

فشار اندک انگشتانش دور دستم چه معنایی داشت ؟ نمی دانم . نفهمیدم . منتظر ماندم خودش تصمیم بگیرد . تا حالا شقایق به عمرش ، تا این حد زبان به دندان گرفته ؟

بالاخره حضرت آقا از خر شیطان پیاده شد و به سردی گفت : - فقط چند دقیقه .

دیگر به هم چشم غره نمی رفتند و با نگاه برای هم خط و نشان نمی کشیدند . آرش بدون اینکه نگاهم کند رهایم کرد و رفت . اما نه آن قدر دور که من و سهراب جلوی چشمش نباشیم . چند متر آن طرف تر کنار مادرش ایستاد .

- خوشگل شدی گل مهربون . این لباس خیلی بهت میاد .

آدمم لبخند بزخم اما زیر نگاه خیره ی آرش جرأت
نکردم .

- ممنون . هدیه ی آرشه .

- خوش سلیقه است .

نفهمیدم کنایه اش به خود من است یا لباسم .

- هیچ وقت درباره ی اون زخما به من نگفته

بودی .

سکوت کردم . آن مسئله شخصی تر از آن بود که

بخواهم به او بگویم . هر چند که دوست های

صمیمی ایی بودیم .

- چرا امروز نمی خندی ؟

من آن وقت ها که جزو دار و دسته ی بدبخت

ترین موجودات کره ی زمین بودم هم می

توانستم بخندم . اما حالا آن قدر دلگیرم ... آن
قدر غمگینم که خندیدن را بالکل فراموش کرده
ام .

- فکر می کردم با اون خوشحالی .
- می دونستی با اون ازدواج کردم ؟
- پلک روی هم گذاشت و سری خم کرد .
- می دونستم فقط همونه که لایق مهربون ترین
گل دنیاست .
- صدای خنده و شادی دیگران روی اعصابم خط
انداخت . مثلاً جمع شده بودند در شادی ما
شریک شوند . اما کدام شادی و خوشحالی ؟
- اومدم برای بار آخر بینمت و برم .

– کجا ؟

شانه بالا انداخت : – نمی دونم . فقط می دونم
دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی بینیم .

– اون آدمایی که باهاشون بودی چی ؟

گذشته اش را چه کار می کرد ؟ گذشته ایی که
همیشه یدک کشیده می شد و نمی شد از
دستش خلاص شویم .

– من فقط برای مالکی کار می کردم . می
تونستم جانشینش بشم . یعنی خودش از این
وعده وعیدها بهم داده بود . به من بیشتر از هر
کسی تو دنیا اعتماد داشت .

– چرا ؟

– چون نوکر بی چون و چرایش بودم .

نگاهش غمگین شد . من خوب می دانستم نوکر
بی چون و چرا یعنی چی ؟ یعنی تا خرخره غرق
شدن در کثافتکاری ، بدون ذره ای وجدان و
انسانیت .

- مهمونی نامزدی دختر جوشنی رو یادته ؟
هیچ وقت فراموشش نمی کردم . آن روز ، روزی
سرنوشت ساز بود . اگر بعد از مهمانی او را با
جوشنی در اتاق خوابش نمی دیدم ، بدون شک
عاشقش می شدم .

- مجبور بودم اون کارو بکنم . باید ازش فیلم می
گرفتیم تا ازش باج بگیریم . برای تولید شیشه ،
احتیاج به موادی داشتیم که اون وارد کشور می
کرد . فرهاد یه چیزی درست کرد و به خوردش

دادیم . فرهاد داشت رو یه فرمولی کار می کرد .
 یه چیزی رو با حشیش (کوکائین) قاطی می کرد .
 من از کاراش سر در نمیآوردم ولی مالکی
 بدجوری تشنه ی به ثمر رسوندن تحقیقات
 فرهاد بود . جوشنی نمی دونست ما چه بلایی
 سرش آوردیم . مجبور شد بهمون باج بده . حتما
 توی آلمان هم همچین کاری با آرش کرده . البته
 اون موقع هنوز دنبال این بود که یه چیزی بهش
 اضافه کنه تا توی آزمایش هم نشه اثبات کرد که
 طرف چیزی خورده یا مصرف کرده . حتما تو
 آلمان تونسته به جایی که می خواد برسه .
 پاهایم به این کفش های سانتی مانتال عادت
 ندارند . کمی پا به پا شدم و او اشاره کرد لبه ی
 پنجره بشینم .

– نه خوبه ... فرهاد چه دشمنی با من داشت ؟
دست در جیب کتش کرد . از همیشه برازنده تر و
جذاب تر بود . اما نه به اندازه ی آن مردکِ عنقِ
عصا قورت داده .

– از لحظه ایی که تو دوستی مونو به هم زدی
فرهاد ازت دلچرکین شد . نمی دونستم در و دل
های دوستانه ایی که باهاش می کردم عاقبت کار
دستم میده .

یک بار با سارا و چند تا از بچه ها به آپارتمانش
رفته بودیم . برای انجام یک پروژه ی گروهی .
او هم تیمی ما بود . یادم است در اتاق خوابش
قفل بود . فقط در یک فرصت کوتاه از غفلت بچه

ها استفاده کرد و اتاقش را به من نشان داد . پر
بود از عکس های ریز و درشت خودم .

- فقط همین ؟ چون دست رد به سینه ات زدم ؟
سر تکان داد : - نه عزیزم ...

عزیزم گفتنش کار درستی نبود . اخم کردم تا
بفهمد .

- تو خونه ی فخرالدین یه دختری بود که فرهاد
عاشقش شده بود . وقتی پلیس همه ی شما رو
گرفت اون توی خونه نبود . اما تو آمارش رو به
پلیس داده بودی . حین جابجایی مواد گرفتنش .
مالکی کالا از تهران جمع کرد و رفت . همه مون
رفتیم . مالکی مطمئن بود یکی از داخل همه چپو
گذاشته کف دست پلیس . فرهادو فرستاد تحقیق

کنه . تا اینکه به تو رسید . نمی دونم از کجا
 فهمید که تو توی زندان کرمانشاه نیستی .
 چطور ممکن بود آن اطلاعات حیاتی لو بروند .
 مسعود صد در صد امنیت مرا تضمین کرده بود .
 – اومد سراغ من . گفت تو آخرش سر همه مون
 رو به باد میدی . ازش خواهش کردم دیگه پی تو
 رو نگیره و بی خیالت بشه . اما من سکوتش رو
 اشتباه معنا کردم . از مالکی هم دل چرکین بود .
 چون هر چی به دست و پای اون افتاد تا برای
 آزادی اون دختره کاری بکنه ، مالکی زیر بار
 نرفت . بدجوری کینه به دل گرفت . به این باور
 رسید که برای مالکی فقط حکم یک ماشین
 پولساز رو داره . مالکی خرج و مخارج تحصیلش

رو داده بود . مالکی بود که تشویقش می کرد
درس بخونه . ولی حق با فرهاد بود . مالکی فقط
از ما به نفع خودش استفاده می کرد . تا اینکه یه
روز که با محموله رفته بود لب مرز تا جنسا رو رد
کنه عراق ، تلافی کرد . همراهاشو کشت و با
جنسا فرار کرد .

کاش می شد این کفش ها را در بیاورم و
بیاندازم دور . البته بدم نمیامد یک لنگه اش را
هم نثار آرش کنم . در ذهن لبخندی مودیانه زدم
.

- می دونی چرا فرهاد خودشو از پنجره انداخت
بیرون ؟

سری به علامت نفی تکان دادم .

- چون اگر بر می گشت اینجا مالکی پیداش می کرد و مادر و برادرش رو جلوی چشماش می کشت . این مجازات همه ی کسایی بود که به مالکی پشت می کردند . مثل پروانه . مثل همایون . مثل پری زرگره و خیلی های دیگه . مادرم که مرد ... منم تونستم با خیال راحت اون آشغالو از روی زمین بردارم .

گوشواره ی توی گوشم را میان انگشت هایم به بازی گرفتم . چند تا دشمن دیگه برای خودم تراشیده بودم و خبر نداشتم .

- یعنی عمدا رفتی پیش مالکی تا تلافی کنی ؟ به خاطر این کار چند تا آدم کشتی ؟ چقدر توی گناه و کثافت غرق شدی ؟

– تعدادش از دستم در رفته . اما از کاری که کردم پشیمون نیستم . هر آدمی انتخاب می کنه . اونایی هم که من کشتم خودشون انتخاب کردن که کجا باشن . اونا هم اهمیتی نمی دادن با موادی که جابجا می کنن ، چند تا آدم رو بدبخت می کنن . برادرمم اشتباه بزرگی کرد . اون خودش مسبب بدبختی خودش شد نه آرش و خانواده اش .

ناگهان سکوت کرد و لبخند محوی زد و به گوشواره ام اشاره کرد : – این کارو نکن .

یک لحظه نگرفتم منظورش چیست . اما نگاه طوفانی آرش خوب حالی ام کرد . بلافاصله دستم

را پایین انداختم و صاف ایستادم . عمدی که نبود
."اوف ... مگر حواس میگذارند برای آدم".
- اون واقعا آدم خوبیه . قدرشو بدون . اگه هر
کس دیگه ایی جای اون بود سرمو از تنم جدا
کرده بود . یا حتی سر تو رو .
اخم کرده ، از همانجا پشت چشمی برای آرش
نازک کردم : - من که کار بدی نکردم .
خنده ی آرامی کرد : - من همیشه حسرت
خانواده ی اون رو می خوردم . بچه که بودم
سعید منو با خودش می برد به خونه شون .
خودشون که مشغول درس خواندن می شدن من
از فرصت استفاده می کردم و تو خونه ی

بزرگشون گشت می زدم . زهره خانوم رو همیشه
تو کتابخونه پیدا می کردم .

الان هم همانجا می شد پیدایش کرد . همیشه
جایش همانجا بود .

– منو میذاشت رو پاش و درباره ی کتابا حرف می
زد . درباره ی دنیا و آدم های مختلفش . ازش
خواستم مامان منم بشه . ولی گفت تو خودت
مامان داری ...

نگاهش غمگین شد . مثل همان وقت هایی که در
دوران دانشجویی ، حرف از خانواده اش می شد .
– اما حقیقت این بود که من هیچ وقت رنگ پدر و
مادری رو به خودم ندیدم . اونا یا خونه نبودن یا
اگرم بودن مدام با هم جنگ و دعوا داشتن . حتی

اگر تو خونه توجهی هم به ما بچه ها می شد ،
همه ی اون توجه و محبت شامل حال سعید بود
نه من . تو اون خونه فقط سعید با من مهربون
بود . هر وقت به خونه ی آرش می رفتم مثل
عقدہ ایی ها به زهره خانوم می چسبیدم . قشنگ
ترین خاطره ی بچگی من خلاصه میشه به روزی
که تو بعد از ظهرش با آرزو و زهره خانوم تو
آشپزخونه کیک و شیرینی پختیم .
اشک تا پشت پلک هایم آمد . وای به حال و روز
بچه ایی که قشنگ ترین خاطره ایی از بچگی
اش نداشته باشد . اگر خاطرات بچگی ام نبودند
هیچ وقت سر پا نمی ماندم . هیچ وقت .
نگاه غمگینش رنگ مهربانی گرفت .

– گریه نکنی ها . اون وقت نمی تونم جلوی
خودمو بگیرم تا بغلت نکنم .

دستمالی از جیبش بیرون کشید و اشک هایی را
که متوجه روان شدنشان نشده بودم را پاک
کردم . امروز به طرز عجیبی شیش و هشت می
زدم .

– مرگ آرزو زندگی همه مون رو به هم ریخت .
خانواده ی آریا ثابت موند چون ستون محکمی
مثل زهره خانوم رو میونش داشت . اما خانواده
ی من ...

صدایش لرزید و چشم های درشت و سیاهش از
اشکی که معلوم بود سعی در مهارش را دارد برق
زدند .

– ... خونواده ی ما از هم پاشید . پدرم از مادرم
 جدا شد . البته همیشه تو دعوای شبنونه شون
 حرف از جدایی وسط میومد . و اون اتفاق تلنگری
 شد به تموم شدن این زندگی . من توی
 تصمیماتشون جایی نداشتم . هم و غمشون سعید
 بود . اونجا بود که بدترین واقعیت زندگی مو
 شنیدم . من بچه ی صیغه ای بودم نه بچه ی
 مادری که همیشه محبتش رو ازم دریغ می کرد .
 حرفش شوکه ام کرد . آن وقت ها که می گفتم از
 من بدبخت تر وجود ندارد تلخندی میزد و می
 گفت اشتباه فکر می کنی . دستم بی اختیار روی
 دستش نشست . دیگر برایم مهم نیست آرش
 چه فکری می کند . دلداری دادن که کار بدی
 نیست .

– اما تو که با ماه چهره خانوم خیلی مهربون
بودی .

– اون شرف داشت به مادر واقعیم که منو وسیله
ی باج گیری از پدرم کرد و بعدشم ولم کرد و
رفت .

سهراب این همه بدبختی در زندگی اش کشیده
بود؟ پس چرا هیچ وقت نگفت ؟

– یادمه یه بار بهم گفتم خودخواهی های یکی
دیگه زندگیت رو نابود کرده . زندگی منم همین
طور . من فقط یه گوش شنوا برای حرفام داشتم
. اونم زهره خانوم بود . هیچ وقت تنهام نگذاشت
. روم نمی شد بهش بگم چه کارایی می کنم .
فقط هر روز یه ایمیل برایش می فرستادم و اونم

جواب می داد . اون تنها دوست واقعی و دلسوز
زندگی من بوده و هست . حتی همیشه از تو هم
براش می گفتم .

سرچرخاندم و به زهره خانوم نگاه کردم . خدای
بزرگ ! این زن را هیچ وقت نمی شد شناخت .
لبخندی به هر دوی ما زد . به زور نگاهم را کنترل
کردم که به سمت آرش کشیده نشود .

– تو هم مثل من عاشقشی ؟

آرام خندید : – آره ... یادمه بچه که بودم گفتم
دوست دخترم بشه . آخه خیلی خوشکل بود .
البته حالاشم هست . خندید و گفت همیشه
دوست دخترم باشه چون شوهر داره . اما گفت
قول میدم دوستت بشم .

چطور کسی می تواند دوست برادر کوچک قاتل دخترش باشد ؟ حالا می فهمم چرا آقای آریا یک ثانیه را هم بدون این زن نمی تواند نفس بکشد . یک هفته در میان با غرغر به آمریکا می آمد و به ما سر می زد و به اندازه ی من از دست آرشی کفری بود . بارها و بارها تا نوک زبانم آمد بگویم " زهره خانوم چرا گوش پسرت را نمی پیچانی ؟ چرا بازخواستش نمی کنی ؟ چرا نمی گویی نباید زنش را این سر دنیا ول کند ؟ " اما زبانم نمی چرخید . مگر آن موقع که من پسرش را بی شرف ترین موجود دنیا خواندم و گفتم نمی خواهم ریخت نحسش را بینم در زندگی ما دخالت کرد که باز هم بخواهد دخالت کند ؟

اگر هر زن دیگری بود می رفت در جبهه ی
پسرش و چشم های مرا هم از کاسه در می آورد
. اما او دست مرا گرفت و در دست خانواده ام
گذاشت . بدون کوچک ترین دخالتی در تصمیم
گیری من .

دستی که شانه ام را فشرد هشدار می داد دست
های سهراب را رها کنم .

زهره خانوم با محبت دستش را روی بازوی
سهراب گذاشت .

– عزیزم . تونستی حرفاتو بزنی ؟

سهراب پلک روی هم گذاشت . در عمق آن تپله
های سیاه براق ، هنوز هم می شد حسرت یک

پسر بچه ی بی مادر را دید . حسرتی که سهراب
به خوبی پنهانش کرده بود .

– بله ممنون .

آقای آریا هم سر و کله اش پیدا شد و دستش را
به حالتی تدافعی حائل شانه ی همسرش کرد .
انگار این پدر و پسر هیچ وقت نمی توانستند به
سهراب اعتماد کنند . زهره خانوم هم لبخند
عمیقی زد و سرش را بلند کرد و نگاهی به همسر
و پسرش انداخت .

– عزیزای من ... عذر می خوام که اینو میگم ولی
رفتارتون کاملا شبیه مردای غارنشین شده .

مامان معتقد است آن موقع که سیاست زنانه
تقسیم می کردند و کاسه ی ما خالی مانده ، همه

اش نصیب زهره خانوم شده . آخر مامان چطور
انتظار دارد من یک روز مثل زهره خانوم بشوم و
به قول خودش خانومی کردن را از او یاد بگیرم .
سهراب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : -
من دیگه باید برم .

زهره خانوم قدمی جلو گذاشت و او را به آغوش
کشید . با شیطنت به آقای آریا نگاه کردم و او با
حالتی خنده دار چشم چرخاند .
ناگهان امیر سر و کله اش پیدا شد .

- شما اینجا این ... داشتم دنبالتون می کردم .
نگاه کنجکاوش میخ سهراب شد و چشم هایش
را ریز کرد . می دانستم دارد در بایگانی ذهنش
دنبال نامی آشنا یا چهره ایی آشنا می گردد .

– من شما رو قبلا جایی ندیدم .

سهراب سر تکان داد و زهره خانوم بدون اینکه
ذره ایی دستپاچه شود لبخند زد : – سهراب از
دوستای عزیز منه .

امیر نوک بینی اش را خاراند : – آها ...

با سهراب دست داد . اما همچنان مشکوک
نگاهش می کرد . قبلا با سارا هماهنگ کرده
بودم که شتر دیدی ندیدی . از بابت او مطمئن
بودم که امیر هیچ وقت از این راز چیزی نخواهد
فهمید .

سهراب با آقای آریا دست داد و مقابل آرش
ایستاد .

– مراقبش باش .

آرش به سردی جواب داد : - هستم .
- بیشتر باش . اون به صد تا چشم برای مراقبت
احتیاج داره . یک جفت چشم برای اون کافی
نیست . مدام در حال دست گل به آب دادنه .
بالاخره آرش هم لبخند زد و سری خم کرد : -
باشه ... ممنون بابت توجهت . قول میدم
مراقبتش باشم .

امیر داشت از فضولی می پکید . اما جرأت نمی
کرد جلوی زهره خانوم حرفی بزند . چرا همه از
این زن که فقط تبسم به لب داشت این چنین
حساب می بردند .

کمی گردن کشیدم تا سارا را پیدا کنم . نبود .

پچ پچ کردم : - سارا کوش ؟

– رفت بالا عسلو بخوابونه .

آرش و سهراب خیره در چشمان یکدیگر ، دست همدیگر را به نشانه ی خداحافظی فشردند . و در مقابل من ، تنها لبخندی زد و رفت . و فقط من می دانم که آن لبخند مرگ آور چه قدر دردناک است .

زهره خانوم به بهانه ی معرفی یکی از دوستان پزشک جراحش امیر را به همراه خودش و آقای آریا برد .

با دستمالی که سهراب لحظاتی قبل به دستم داده بود اشک هایم را پاک کردم . او برعکس آرش همیشه یک دستمال در جیبش داشت . اما

همیشه گلایه می کرد که " چرا تو هیچ وقت
گریه نمی کنی گل مهربون ؟ " ... دستمال
کاغذی های توی جیبش همیشه بلا استفاده می
ماندند .

خودم را روی نزدیک ترین مبل رها کردم و چشم
هایم را بستم . دلم برای سهراب کباب بود . حق
با آرش بود . بازنده ی واقعی این داستان
سهراب بود . او تمام زندگی اش را باخته بود .
- نگرانش نباش . اون هنوزم می تونه راهشو
پیدا کنه و یه زندگی جدید رو شروع کنه . از
اینجا که بره ... دیگه گذشته ایی هم نیست که
زندگیش رو دستخوش تغییر کنه . از امروز به
بعد ... خودش و انتخاب های خودش .

انگشت های ماهر و قهارش نوازش گونه پوست
بازویم را بالا و پایین رفتند . باز هم داشتم دچار
رخوت و سر مستی می شدم . اما نه ...

با خشم چشم هایم را باز کردم و خواستم بلند
شوم که محکم شانۀ ام را گرفت و مانع شد .
- بشین .

- نمی خوام . حق نداری به من دست بزنی .
لبخند مهربانی زد : - می دونستم همینو میگی .
اما من این حق رو دارم . تو حق منی .
با بدجنسی نگاهش کردم : - به سهراب
حسودیت میشه ؟

نگاهش از روی بازویم بالا آمد و مثل صاعقه در
چشمانم نشست .

- چرا باید به یه بازنده حسودی کنم ؟ ... اون تنها یک چیز برای حسودی داره .

نگاهم سوالی شد و خودش جواب داد : - اونم فقط اینه که قبل از من تو رو پیدا کرده و مدت زمان بیشتری تو رو می شناخته .

آرش همین است . یا کلا سکوت می کند و حرف نمی زند . یا با یک جمله پوزت را به خاک می مالد . اما من به این آسانی ها خر نمی شوم .

- آره کاملا معلومه ... واسه همین تو آمریکا از بغل تختم تکون نمی خوردی ؟

نگاهش را از چشمانم گرفت و دوباره نوازشم را از سر گرفت .

– دوست داشتم کنارت باشم . اونم توی سخت ترین روزایی که داشتی . اما باید اینجا می موندم .

لغزش انگشت هایش داشت با دل و دینم بازی می کرد . آب گلویم را قورت دادم و نفسی گرفتم : – تو که می گفتی هیچی مهم تر از من نیست . من به گلایی که صبح به صبح پرستارا کنار تختم میداشتن احتیاج نداشتم . خودت رو می خواستم . می فهمی !؟

نگاهش همچنان از من فراری بود و داشت با دستم عشق بازی می کرد .

- می دونم ... تو حق داشتی بهم از کارایی که
کردی حرفی نزن. اما درباره ی احساست بهم
دروغ گفتی .

- دروغ نبود ... من واقعا عاشقت بودم .
اضافه نکردم که همچنان دیوانه وار عاشقت
هستم . نگاهش رنگ غضب گرفت .

- آره ... اما بعد از اینکه با دیدن جوشنی و
سهراب تو اتاق خوابش ، دلت شکست و از
عشق و عاشقی بیزار شدی . من شاید به اندازه
ی موهای سرم با زن ها رابطه داشتم اما به هیچ
کدومشون ذره ای هم تعلق خاطر نداشتم . حتی
اگر دو روز بعد اونا رو تو خیابون می دیدم هم
ممکن بود نشناسمشون . من هر چیزی که تو

گذشته ام بود رو برات گفته بودم . اما آیا تو هم
به اندازه ی من صادق بودی ؟
سر تکان دادم . نه نبودم .

- وقتی فهمیدم دوستت دارم و عاشقت شدم
یک لحظه هم به اینکه می تونیم با هم باشیم
شک نکردم . ازم فرار می کردی . مدام دنبال
بهونه ایی برای به هم زدن همه چیز بودی . از
دردایی که کشیدی برام گفתי . از زخم های تنت
. من هر کاری که از دستم بر می اومد برای شکل
گیری یه رابطه ی درست بین خودمون انجام
دادم . اما آیا تو هم به اندازه ی من به خودت
زحمت دادی ؟

لال مونی گرفته ، سر تکان دادم .

– بعد از ازدواج من رابطه من به جایی رسیده بود که فکر می کردم می تونیم تا ابد همه ی مشکلاتمون رو در کنار هم حل کنیم . شاید من به اشتباه این طور فکر می کردم . شاید اشتباه فکر می کردم که بعدِ اون اتفاق شوم تو حتی برای پنج دقیقه هم که شده ، وقت برای دفاع کردن به من می دی . اما آیا تو لحظه ایی به این فکر کردی منی که این همه دوستت داشتیم و برای شکل گرفتن این زندگی تلاش کردم ، ممکنه بی گناه باشم ؟

من می خواستم آرش را سر جایش بنشانم و تلافی این دوری را سرش در بیاورم ؟ من به گور هفت جد و آبادم خندیدم . اصلا چرا نشسته و این حرف ها را به خورد من می دهد . برود پی

زندگی اش . مگر عقل ندارد . من با این حساب
 به چه دردش می خورم . آب نمی شوم که به
 زمین بروم ولی حتی الامکان در مبل فرو رفتم .
 - می دونی بیشتر از همه دلم از چی می سوزه ؟
 ... از اینکه حتی منو تو غم از دست دادن بچه
 ایی که به اندازه ی تو دوستش داشتم و برای
 حفظش کلی مایه گذاشتم هم شریک ندونستی .
 یک لحظه هم به این فکر نکردی که یه مرد وقتی
 یه شبه زن و زندگیش رو از دست میده چقدر
 شونه هاش زیر بار این غم خم میشه . بهم حمله
 کردی و من تموم جیغ و دادهاش رو ترجیح می
 دادم به اون چشمای مرگ زده ایی که مات سقف
 بیمارستان شده بودند . هر چی به دست و پات
 افتادم تا یه فرصت کوتاه بهم بدی ، چشم و

گوشت رو بستی و تنهام گذاشتی . چقدر دلم می
خواست تو هم مثل و مادرم و دیا فقط یک لحظه
... فقط یک لحظه تو چشمام نگاه کنی بررسی
دروغه یا نه ؟ ... توقع نداشتم به این آسونی
باورم کنی . اما ازت انتظار داشتم یک ثانیه ، فقط
یک ثانیه بهم امان بدی .

دلم آرام و قرارش می رود . مرد ساکت و
خاموش من هیچ وقت شکوه و گلایه نکرد . او
همیشه فقط یک جمله می گفت . " دوستت دارم
" و بس . جان به لبش کردم که تا این حد به
حرف آمده .

– گفتم حق داره . گفتم بچه ایی رو که با جون و
دل دوست داشته از دست داده . گفتم فیلمی
دیده که اگر هر زن دیگه ایی هم بود و می دید
همین عکس العمل رو نشون می داد . هیچ
مدرکی هم دستم نبود تا بتونم بی گناهیمو ثابت
کنم . اینجا ...

مردمک های نازنین خاکستری اش لرزیدند .
دستم بی اراده بالا رفت و روی گونه اش نشست
. لحظه ایی چشم بست و نفس عمیقی کشید .
بعد به نرمی دستم را از روی صورتش برداشت و
سرجایش گذاشت . روی دسته ی مبل . نکند
دیگر دست هایم جایی برای نوازش او ندارند .

- اینجا هر چی بیشتر می گشتم ، بیشتر به شکافی که بین ما بود پی می بردم . شکافی که من مدام سعی در پر کردنش داشتم و تو از روزی که با هم بودیم تنها با یک جمله اون شکاف رو به عمق یک دره ی سیاه و تاریک می رسوندی .

دوباره نگاه یخی اش طوفانی شد .

- در مقابل تموم تلاش هایی که من می کردم تو تنها با یک جمله ی " من به دردت تو و این زندگی نمی خورم " همه چیو خراب می کردی .
جرات نکردم بگویم همین الانش هم دارم به همین جمله ایی که تو ازش بیزاری فکر می کنم .
ولی او خودش بلد است ذهنم را بخواند . فهمیده

که دارد این حرف های مگوی دلش را پیش می
کشد .

- اصلا تا حالا از خودت پرسیدی من چرا این
همه دوستت دارم و یه لحظه هم برای ازدواج با
تو به شک نیافتم ؟
- عقل تو کله ات نداشتی .
به تلخی خندید .

- اولش فقط یه کشش محض بود . کششی که
منو از فرانسه برای بار دوم به اینجا کشوند . فکر
و ذهنمو درگیر کرده بودی اما قلبمو نه ... اومدم
بشناسمت . بفهممت . بفهمم این زنی که به
عنوان اولین زن تونسته خواب رو از چشمام
بگیره چی داره ... آیا ارزشش رو داره ؟

دوباره انگشت هایش مثل آبی جاری و خنک روی پوستم روان شدند .

- ارزشش رو داشتی ... تو همه ی اون چیزی بودی که من نبودم شقایق ... قطعاً باید با فهمیدن اون همه مشکلی که داشتی قیدت رو می زدم و بر می گشتم . اما هر چی بیشتر می فهمیدم چقدر سختی کشیدی بیشتر عاشقت می شدم . هر چی بیشتر از دردت می گفتم شیفته تر می شدم . چون تو مقاومت و ایستادگی رو داشتی که من نداشتم . من با اولین مشکلی که تو زندگیم به وجود اومد جا زدم و مثل یه احمق به الکل پناه بردم . اون قدر بهش اعتیاد پیدا کرده بودم که بعد ترکش حتی نمی تونستم یه خودکار دستم بگیرم .

کاش این انگشت ها را بر می داشت . داشتند
مثل موجودی شیطانی به زیر آستینم حلول می
کردند تا جسمم را تسخیر کنند .

- با خودم گفتم شقایقی که می تونه این همه
ایستادگی کنه ، بهترین گزینه برای زندگیه . ولی
تو توی زندگیمون همیشه آسون ترین راه ممکن
رو انتخاب می کردی . فرار .

حق با او بود . روزی نبود که من به جدایی و رفتن
فکر نکنم . حلقه ی آستینم تنگ بود و انگشت
هایش راه به جایی نبردند . یک راه آسان انتخاب
کردند . ساق پایم . هول زده دامن بلندم را پایین
تر کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم . پاراناوان
چوبی این خونه ، عضو به درد بخوری بود . ما را

از دید همه پنهان کرده بود . نفس آسوده ایی کشیدم و سر چرخاندم و نگاهم قفل چین های دوست داشتنی پیشانی اش شدند . لعنتی . خیز برداشت و با یک حرکت مرا به مبل چسباند . به سرش زده بود؟! لحظه ایی خواست چشمانم را ببوسد .

– سایه چشم زدی ؟

نفسم بند رفته ام را به سختی به بیرون فوت کردم .

– یه کوچولو .

نگاهش با بی تابی روی صورتم چرخید و جایی کنار گوشواره هایم گیر کرد . لب هایش هم همانجایی نشست که نشانه رفته بود .

وقتی سرش را عقب برد اخم داشت .

- من حواسم نبود .

کمی گیج شد و با استفهام نگاهم کرد . به

گوشواره ام اشاره کردم .

- جلوی سهراب ... اصلا حواسم نبود ... یعنی

عمدی نبود .

امیدوار بودم اخمش کم‌رنگ شود . درست است

که این خط و خطوط عمیق اخم دو صد چندان

جذابش می کنند و دل می برد . ولی من آن چین

های دوست داشتنی را بیشتر دوست دارم . وقتی

که نگاهش مهربان می شود و ابروهایش کمی

محسوس رو به بالا می روند . وقتی که گوشه

لبش کمی کج می شود و کمی هم دندان های

سفیدش از میان لب های به هم چسبیده اش
معلوم می شود . وقتی که آن خط پرانتری روی
گونه اش نقش می بندد . خدا در خلق این بشر از
چه الهام گرفته ؟

فکر کنم کم کم دارم به همان خون آشام تبدیل
می شوم . خون آشامی گرسنه . دلم می خواهد با
یک حرکت آن دستمال گردن را باز کنم و به
سمتش حمله ور بشوم .

انگار پی به میل و اشتیاقم برای گاز گرفتنش برد
که محکم دست هایم را میان دست هایش مشت
کرد .

– شقایق ... یک سال گذشته و من سوالی رو که
پارسال ازت پرسیدم رو برای بار آخر ازت می

پرسم . به این دوری احتیاج داشتم تا بفهمم با
خودم چند چندم . فقط به یک جواب رسیدم .
من هیچ وقت نمی تونم بدون تو زندگی کنم .
نمی دونم تو هم همین حس رو به من داری یا نه
؟

بلافاصله از عشقم دفاع کردم : - منم دوستت
دارم . منم بدون تو نمی تونم به این زندگی ادامه
بدم .

- اما آیا فقط عشق و دوست داشتن کافیه ؟ اگر
کافی بود که تو توی آلمان ولم نمی کردی .
احیانا جراحی آن بی جفایی و بی وفایی من خیلی
دیرتر از جراحی قلب پیوند خورده اش خوب می
شد .

- معذرت می خوام .
- من خیلی وقته که توی دلم بخشیدمت .
- چطور با همه ی این اتفاقا هنوزم می تونی دوستم داشته باشی ؟
- چون ایمان اونی نیست که کشتیت دچار طوفان نشه ، ایمان واقعی و قلبی ... یعنی کشتیت هیچ وقت غرق نشه .
- خودش را بالا کشید و تکیه اش را به دسته ی راحتی مبل داد و رویم خم شد . سرم در تکیه گاه مبل فرو رفت .
- یک سال گذشته و می خوام بدونم حاضری بازم با من زندگی کنی ؟
- بلافاصله جواب مثبت دادم .

- هر جایی که باشه ؟
- منظورت چیه ؟
- من و تو هم باید از اینجا بریم . اگه با من بیایی دیگه هیچ وقت نمی تونی برگردی اینجا .
- حاضری با من بیایی ؟
- کجا ؟
- یه خونه ساختم ... توی مارسل . با من میایی ؟
- پس خانواده ام چی ؟
- براشون ویزا می گیرم . هر وقت تو اراده کنی میارمشون پیشت . حتی اگر یه روز در میون باشه .
- آخرین زورم را هم می زنم : - اصلا چرا باید بریم ؟

– به خاطر گذشته هامون . تو این مدتی که
فرستادمت آمریکا با سهراب این شهرو زیر پا
گذاشتم .

اونقدر گشتیم تا مطمئن بشیم مالکی هم یه وقت
به کسِ دیگه ای متصل نیست . نبود ... ولی نمی
خوام ریسک کنم . نمی خوام اون تجربه ی تلخ
خونه ی خالی و به هم ریخته بازم تکرار بشه .
برگردم و ببینم که نیستی . که زندگیم به فاصله
ی یک چشم برهم زدن باز هم از هم بپاشه .
– باهات میام . قسم می خورم که دیگه هم
حرفی از رفتن نزنم .

نزدیک تر شد و زیپ لباسم را چند سانت پایین
کشید . دستش روی کمرم لغزید .

– خیلی اذیت شدی ؟

– درد داشت .

لب هایش را روی موهایم گذاشت : – روش های بدون دردش هم بود . اما می خواستم وقتی لمست می کنم تو هم حسش کنی . نه اینکه فقط یک زیبایی مصنوعی و پلاستیکی داشته باشی .
الان چطوره ؟

– خیلی خوبه اما وقت خوبی رو برای تست کردن پوست جدید من انتخاب نکردی .
داشت با سنجاق سر روی موهایم ور می رفت .
خودم را عقب کشیدم : – نکن . پاشو بریم .

نوازش هایش هیچ وقت به اتاق خواب محدود
نمی شدند. برایش فرقی نداشت میان صد نفر
آدم باشد یا تنها باشد.

ناراضی زیپ لباسم را بالا کشید: - کلید در
پشتی روشه ... خسته نیستی؟

- اون پشت چه خبره اونوقت؟!

- بریم هتل؟

صدای قدم هایی شتابان آمد و " یاالله " ایی که
شیرین گفت: - پیام؟

چشم غره ایی به آرش رفتم.

- آبرو برامون نداشتی ...

و خطاب به شیرین گفتم: - بیا مسخره.

شیرین خندان و موذی سرک کشید .
- مسخره خودتی ... اومدم خبر بدم کیک رو
آوردن . مهمونی که تموم شد . حداقل بیابین
دهنتونو شیرین کنین .
آرش بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد .
- الان میاییم شیرین خانوم .
اما شیرین نرفت . مقابل هر دوی ما ایستاد و با
شرمندگی به آرش چشم دوخت .
- می خوام ازتون عذرخواهی کنم . گفته بودم
ازتون متنفرم . عذر می خوام . آخه شبایی که
شما نبودین به زور می بردمش تو اتاق خودم . تا
صبح تو بغل من گریه می کرد و منم ازتون متنفر
می شدم .

– پس برای همین شبا لامپ اتاقش روشن می شد ؟

شیرین چینی به دماغش داد و عینکش کمی بالا رفت .

– آره لامپو روشن می کردم و یه موجود زشت زر زرو وسط اتاق روئیت می شد .

آرش خندید و مرا به خودش فشرد .

– با این حرفتون صد در صد موافقم .

زورم گرفت و خواستم بگذارم و بروم . اما محکم مرا گرفته بود .

– اشکالی نداره شیرین خانوم . با این اوصاف شما حق داشتین . کاملاً می دونم داشتین چه

موجودی رو تحمل می کردین . مخصوصا اون
دماغ باد کرده ی قرمزش .

آخ که چقدر دلم می خواست پاشنه ی کفشم را
چنان به پایش بکوبم تا حالش را جا بیاورم .
شیرین خندان و خوشحال ما را ترک کرد .

– دستت درد نکنه دیگه .

– شقایق ...

– هوم ...

– شیرین رفت ... موافقی بریم ؟

– هتل ؟

پلک روی هم گذاشت ... پشت چشمی نازک
کردم .

– مردکی ...

لبهایم را به هم فشردم . داشت با آن خاکستری
های مذازش مهربان نگاهم می کرد .

– این طوری نگام نکن . خون آشام میشم .

– خون آشام دوست دارم .

– دیگه چی دوست داری ؟

– هتل ...

– اهم اهم ...

من که از جا پریدم ... اما آرش یک اینچ هم
تکان نخورد . امیر با نیش باز نگاهش را از من
گرفت .

– یه وقت بد نگذره شازده .

چهره ی آرش به یکباره سرد و سخت شد . امیر
نوک دماغش را خاراند و با من گفت : - بابت
اون مشتی که برات سوغات فرستادم ...
دست در جیب شلوارش گذاشت و سرش را در
شانه فرو برد . جانش در می رفت تا یک
عذرخواهی بکند .

- متأسفم ... یعنی چیزه ... ببخش ...

اگر من کمی مهلت به آرش داده بودم ، دیگران
هم مثل من تند و تیز درباره اش قضاوت نمی
کردند . حق دارد از آن شکاف میانمان بترسد .
که از رفتن و جا زدن من بترسد .
آرش لبخندی زد و دستش را به طرف امیر دراز
کرد . امیر اما محکم او را بغل کرد .

– خیلی مردی که ساکت موندی . من اگه جای تو بودم جفت پا میومدم تو صورتت .

حق با اوست . چه کسی پیدا می شود در برابر آن همه اتهام سکوت کند . اتهام ناحق . اولین کسی که متهمش کرد و حکمش را بی چون و چرا صادر کرد خود من بودم و این اجازه را به دیگران هم دادم .

البته هنوز هم نمی دانم آن تنبیه طولانی مدت برای چه بود ؟ به خاطر تنها گذاشتنش در آلمان یا سرخود رفتنم به خانه ی مالکی . درست از آن روزی که از ماشین پیاده شد و گفت " باهات تماس می گیرم " ، رفت و غیبتش زد تا به امروز . تا به امروز از من فاصله گرفت . تنها از طریق

منشی و وکیل هایش می توانستم باهانش در
ارتباط باشم . چه خوش خیال بودم که فکر می
کردم در برن منتظرم است . فقط قصد داشت
مرا به همراه مادرش به آمریکا بفرستد . و من تا
همین امروز در عطش دیدنش ، بوئیدنش ،
بوسیدنش ، لمش کردنش می سوختم .
سرم را نزدیک گوشش بردم : - فکر می کردم
به خاطر سهراب مؤاخذه ام کنی .
باز هم اخمو شد .

- من احمق نیستم شقایق ... فقط نمی خوام
نزدیک مردی باشی که عاشقته ولی نمی تونه
داشته باشدت . چون یک ثانیه هم نمی تونم

خودمو جای اون بذارم . پس حتما خیلی عذاب
می کشه .

اگر یک دقیقه ی دیگر اینجا باشیم جلوی چشم
همه کار دست خودم می دهیم . خدا را شکر که
امیر جلوتر از ماست و حواسش به ما نیست .
دوباره کنار گوشش پچ پچ کردم : - کیک رو که
خوردیم ... در بریم ... بریم هتل .

لحظه ایی ، فقط لحظه ایی لبخند زد و نگاهش
شیطانی شد ولی میان جمع دوباره همان مرد
مغرور و یخی شد . می دانستم که اهل خوردن
کیک خامه ایی نیست . اصلا به پرستیش نمی
خورد این کارها . شب عروسی مان هم همین
طور بود . خودش که کیک نخورد هیچ ... کیک

هم دهان من نگذاشت . من هم مثل هر دختری
یکی از فانتزی هایم این بود که انگشت عسلی
داماد را گاز بگیرم . اما زهی خیال باطل که آرش
همه ی این کارها را باطل تر می دانست . با
حظی وافر خیره اش شدم . همه چیزش مختص
به خودش بود . فقط خودش . آرش .

"باسین د ریلتور " اسم دریاچه ایست که خونه
ی ما در یک قدمی آن قرار دارد . مارسل هم
شهر قشنگیست و زیبایی های خاص خودش را
دارد . خلیج لیون و دریای عمیقش هم یکی از آن
زیبایی هاست که بعد از ظهرهای من و آرش در
آنجا سپری می شود . می توانم هر وقت که

خواستم بروم کنار ساحل صخره ایی و غروب خورشید را بینم . البته بعد از نیم ساعت رانندگی با ماشین . ساحلش به زیبایی ساحل ماسه ایی کن نیست اما من دوستش دارم . مخصوصا که فانوس دریایی جزیره ی صخره ایی "شاتو دیف" را هم می توان هنگام تاریکی دید . خونه های شهر همه سفیدند با سقف های شیروانی سفالی نارنجی . خونه ی ما پانزده مایلی از مرکز شهر فاصله دارد . زیادی دنج و آرام است . نمایش تماما با چوب و شیشه ساخته شده . مدرن و ساده . از استخر خبری نیست اما سرویس اتاق خوابمان یک وان خیلی بزرگِ جکوزی دار دارد . نمی دانم آرش کی وقت کرده این خونه ی دوست داشتنی را بسازد . تازه چند هکتار زمین

خالی هم از محوطه ی پشت خونه معلوم است
که آرش می گوید همه شان متعلق به ملک
ماست . جان می دهد برای کشاورزی . یا گلخانه
ی بزرگ . اینجا سبزی خوردن گیر نمی آید .
شاید بد نباشد خودم را با کاشتن گل و گیاه ها
سرگرم کنم تا اینجا از تنهایی حوصله ام سر
نرود .

این خونه هم که زیادی بزرگ است . سه طبقه و
هفت اتاق برای دو تا آدم تنها به چه کار می آید
؟

آشپزخونه حسابی زیبا و دلبرانه طراحی شده .
خیلی بزرگ است . خیلی . یک ضلعش را که
تماما دیوار شیشه ایی رو به حیاط و زمین های

پشتی خانه تشکیل داده . یک نیم ست مبل
چرمی گرمی هم گوشه ایی کنار دیوار شیشه ایی
جا خوش کرده و جان می دهد بعد از ظهرها آنجا
لم بدهی و به مناظر مشرف به دریاچه نگاه کنی و
چایی بخوری . یا یک کتاب هم بخوانی . میز
ناهار خوری بزرگ ده نفره هم درست کنار دیوار
جا داده شده .

این همه فر و گاز؟! الحق که این خانه را سلمان
و آرش آشپزباشی طراحی کرده اند . اتاق خواب
مان سفید است . سفید سفید . از در دیوار بگیر
تا پرده و رو تختی و تخت و کمدمان . آرش می
گوید دوست دارد تنها چیزی که میان این
سفیدی و نور می بیند "مَن" باشم . من و چشم
های سیاهم . موهای سیاهم . مردکِ دیوانه .

قوری سوت کشان اعلام کرد که آب جوش است
. بوی کیک وانیلی هم بلند شده بود . نفس
عمیقی کشیدم و لبخند زدم .

- آرش بیا پایین الان چایی رو آماده می کنم .

- اما من قهوه می خواستم .

محال بود بگذارم خودش را با قهوه خوردن خفه
کند . با بدجنسی خندیدم : - همینیه که هست .
بدو بیا .

+-+ یک زامبی و سه خون آشام +-+

همه جای خانه را گشتم . هیچ خبری از این زن
نبود . همیشه همین طور بود باید دو دور در خانه

می چرخیدی تا پیدایش کنی . برای بار سوم به
آشپزخانه رفتم . از پاسیوی پشتی خانه وارد شد
و در کشویی بزرگ را بست . متوجه شیء نقره
ایی میان پنجه هایش شدم .

– اون چیه تو دستت ؟

از جا پرید و دست هایش را پشت سرش مخفی
کرد .

– ها ... ام ... هیچی ... چیز خاصی نیست .

اما برق شیطانی چشمانش می گفت چیز مهمی
است .

– کجایی این همه دارم دنبالت می گردم .

– رفتم یه سر به بابک بزنم ... داره بیرون با
کلارنس بازی می کنه .

– تنهاست ؟

سر تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت . زیادی مشکوک می زد .

– نه ... راننده ی کلاویس هم باهاشه ، تنها نیست .

جلو رفتم تا بفهمم شیء نقره ایی میان دست هایش چیست . قدمی عقب رفت و می دانستم در فکر فرار است . بلافاصله متوجه شدم چه چیزی را پنهان کرده .

– این دست تو چه کار می کنه ؟

– پیداش کردم .

نگاهی به پاسیو انداختم . چوب بیسبال بزرگ مورد علاقه ی بابک گوشه ایی افتاده بود .

– شقایق ... تو چه کار کردی ؟

نوک بینی اش را خاراند . درست مثل برادرش
امیر .

– هیچی ... کلاویس به راننده اش گفت حسابی
برقش بنداز تا من برگردم ... منم کلکش رو
کندم .

و با دست هایش ادای پرتاب توپ با چوب
بیسبال را در آورد و با دهانش " پوخ " گفت .
دختره ی بدجنس با چوب بیسبال فرشته ی روی
ماشین را کنده بود .

– رو چه حسابی ؟

یک تای ابرویش بالا رفت و نگاهش پر از
بدجنسی شد .

- رو اون حساب که تولد منو خراب کرد .
فرشته ی نقره ایی را از میان دست هایش بیرون
کشیدم . کلاویس روی رولز رویسش زیادی
وسواس
داشت . ابروهای سیاهش گره خوردند .
- اصلا اومده اینجا چه کار ؟ خیلی ازش خوشم
میاد ... آه مردکِ از خود راضی با اون نامزد عتیقه
اش . چرا از بین این همه آدم روی گره ی زمین
این برج زهرمار باید شبیه تو باشه ؟!
دوباره سرک کشید تا از نبود کلاویس مطمئن
شود . بعد شکمش را فرستاد داخل و سینه اش
را جلو داد و صدایش را کلفت کرد .

با چشمانی خمار و حالتی رمانتیک گونه به
ایتالیایی گفت : - کلاویس ... ایل میو آموره بللو
(. کلاویس ، عشق دوست داشتنی من)
لب هایم را به هم فشردم تا نخندم .
- صد بار گفتم ادا در نیار خوب نیست .
چشمانش برق می زدند . هر بار نامزد ایتالیایی
کلاویس را دست می انداخت ، دچار هیجان
خاصی می شد .
- دقت کردی به غیر از وقتایی که ادای آدمای
رمانتیک رو در میاره ، حرف زدنش مثل قارقار
کردن کلاغ میشه .
از خنده ریشه ایی رفت و ناگهان خنده اش را
خورد .

– اوه اوه صاحبش اومد .

فرشته ی نقره ایی را از دستم قاپید و فلنگ را بست . کلاویس کلافه و عصبی کنارم ایستاد و با چشم های ریز شده به محوطه ی وسیع پشت خانه چشم دوخت و با اخم های درهم سر تکان داد .

– گفتم ماشینو تمییز کنه تا برگردم ... تو این خونه جایی پیدا نمیشه که من و تو بتونیم با هم در آرامش صحبت کنیم ؟

لبخند زدم و سر تکان دادم . این خانه خیلی وقت است که یک نقطه ی ساکت و آرام ندارد .

– من وقت زیادی ندارم . نظرت درباره ی پیشنهاد من چیه ؟

- من مثل گذشته ها وقت ندارم . تمام داراییم رو هم سرمایه گذاری کردم . خودت که می بینی حتی از توی اون کلینیک ساختمانی هم که کار می کردم ، استعفا دادم .

- برای چی این همه سهام خریدی ؟

نگاهم را به بابک دوختم که کلارنس را به سمت خانه ی چوبی کوچکش می برد و لبخندی از سر رضایت زدم . کوچولوی مهربانم همیشه اصرار داشت کلارنس در خانه باشد و تنها نماند . با شقایق ، به سختی متقاعدش کرده بودیم که سگ جایش همانجاست . اشکالی ندارد اگر تنها باشد .

- هی برادر ... حواست کجاست ؟

– بعد از به دنیا اومدن بچه ها هیچ وقتی برای بیرون از خونه ندارم .

– مگه بتی اینجا نیست ؟

– هست ... اما ده نفر هم برای نگه داشتن اون بچه ها کمه .

بابک پشت در ایستاد و دست تکان داد تا در را برایش باز کنم . متوجه شقایق شدم که با شیطنت از پشت کانتینر نگاهم می کرد . باز شدن در مصادف شد با شروع شدن قصه ی بابک .
– بابایی ... کلی بازی کردیم . ببین کالارنس اونجا چی پیدا کرد .

سنگ گرد و صیقل خورده ی سفید مرمرینی را مقابل چشمانم گرفت .

کلاویس دست به کمر چرخید سمت شقایق و با
اخم های درهم و چشم های ریز شده نگاهش
کرد .

- تو اسم سگتون رو گذاشتی کلارنس ؟

کلاویس خوب می دانست شقایق زیادی با او
چپ است . بهش گفته بودم هر احمقی با یک
توجه ساده هم می فهمد اسم این سگ از روی
چه اساسی انتخاب شده . " از روی شباهت اسم
کلاویس به کلارنس " . خانوم نرمه ی گوشش را
به بازی گرفت و با خونسردی سر تکان داد .

- نه ... کلارنس اسم کارتون مورد علاقه ی بابکه
.

لبخندی زدم و مقابل بابک خم شدم .

– قشنگه . تو علفا بود ؟

– بله . فکر کنم سنگ جادوئیه .

کلاویس سری تکان داد و نگاهی به بیرون
انداخت .

– سگِ خوبیه .

به اصرار بابک شش ماه پیش این سگ را خریده
بودیم . یک سگ گرگی بزرگ . سفید و
خاکستری رنگ . که البته شقایق با کلی غرغر
گفته بود "چرا همه اش خاکستری؟! می خوام
سگمون هم مثل خودمون باشه؟" و بعد هم اسم
سگ را کلارنس گذاشت . البته چشم های سیاه
و خاکستری رنگش بی شباهت به چشم های تیز
و هوشیار کلاویس نبودند .

من میانه ی خوبی با حیوانات نداشتم ولی شقایق
بر عکس من بود . هنوز هم نمی دانم چطور می
تواند هر جک و جانوری را لمس کند .

تلفن روی میز به صدا در آمد و شقایق جواب داد
. از حرف زدنش فهمیدم مخاطبش امیر است .

کلاویس کلافه تر از قبل بود . از لحظه ایی که
آمده در این خانه دور خودش می چرخید .

– برو بینم بابا ... اون بچه است تو داری ... دلت

خوشه به اون دختره ی نر ... فقط بلده دهندشو

شبییه پشت مرغ بکنه و بگه بابایی ... بابایی .

بابک چشم از مادرش گرفت و نگاهم کرد .

– بابایی ...

– جانم .

– پشت مرغ چه شکلیه ؟

با خشم به شقایق نگاه کردم و فهمید هوا پس
است و زد به چاک .

– نمی دونم . ندیدم .

– بابایی ... میشه یه گربه هم داشته باشیم .

گربه داشتن یعنی نگه داشتنش در خانه .

– نه .

به پاچه ی شلوارم چنگ زد و چشم هایش را
مظلوم کرد .

– بابایی .

جدی و قاطع نگاهش کردم .

– گفتم نه بابک . الان هم برو دستات رو بشور .
بدو برو .

می دانست وقتی بگویم نه ، یعنی نه . بدون حرف
دیگری رفت . این را هم خوب می دانستم که آقا
مثلا با آن لب های آویزان و اخم های درهم قهر
کرده است .

– کلاویس ... من می تونم تو این سرمایه گذاری
شریک بشم . اما مستقیما دخالتی نمی کنم . می
تونی روی من حساب کنی .

ابروهایش بالا رفت . سیاست را کنار گذاشته بود
و به دنبال یک کار جدید می گشت . آمده بود
اینجا تا با من مشورت کند . در سیاست هیچ

وقت همراهش نمی شدم اما در یک تجارت پر

سود چرا .

- واقعا ؟!

لبخند زدم .

- بله واقعا .

دست روی شانه ام گذاشت .

- ممنون . تضمین میدم که سود زیادی برامون

داره .

- می دونم . پس فکر می کنی چرا موافقت کردم

؟.

دست از روی شانه ام سر خورد و با نا امیدی

نگاهم کرد .

– فکر کردم دلت به حال من سوخته .
– تاجرا فقط به سود خودشون فکر می کنن .
حالا که داری وارد بازار تجارت میشی هیچ وقت
اینو
فراموش نکن .

بابک برگشت و دست های تمیزش را مقابلم
گرفت . شقایق اعتقاد داشت این بچه مدام به
دنبال چاپلوسی و پاچه خواریست . اما من معتقد
بودم او می خواهد بفهماند که این خانه قلمروی
او هم هست . می خواهد به ما بفهماند که او هم
در این خانه به توجه ما احتیاج دارد . بابک هیچ
وقت به طرف سه قلوها نمی رفت . هیچ وقت .
زیادی حسود بود .

- بابایی گشمنه . بستنی داریم .
- بابک چند بار باید بگم بستنی و شکلات فقط
مال بعد از ظهرهای یک شنبه است .
- لب برچید .
- گشمنه .
- در یخچال را باز کردم و ظرف میوه را برداشتم .
- یک ساعت دیگه وقت ناهاره ... الان فقط می
تونی میوه بخوری .
- دوباره اخمو و عبوس شد . خودش را از صندلی
پایه بلندش بالا کشید و دست به سینه پشت میز
نشست . شقایق همیشه در مقابل این ادایش
یک " زرشک " زیر لبی نثارش می کرد .

کلاویس نگاهی به ساعتش انداخت . وقتش
زیادی در این خانه تلف شده بود .

- پس دوباره باهات تماس می گیرم .

- با دیا هماهنگ کن . من شاید همیشه در

دسترس نباشم . اما اون هم پاریسه و هم وقت

بیشتری

داره . فردا هم قراره پیام پاریس اما تا شب برمی

گردم . خیلی قوته به شرکت سر نزدم .

سری خم کرد و نگاهی به بابک اخمو انداخت .

- چه حسی داره ؟

گیج نگاهش کردم : - هوم ؟

- پدر شدن ... چه حسی داره ؟

- با لبخند به بابک نگاه کردم .
- عالیہ ... معرکہ است .
- از عشق ہم بہترہ ؟
- با دقت نگاہش کردم . انگار از مسئلہ ایی ناراحت بود .
- از خود عشق بہ وجود میاد . پس نمی تونہ از عشق بالاتر باشہ . البتہ این دیدگاہ منہ .
- از ماری جدا شدم .
- حالا معنای حسرت نگاہش را می فہمم .
- متأسفم .

لبخندی دوستانه زد . لبخندی که شقایق معتقد
بود باید گذاشتش سر طاقچه ، چون هر یک
سال یک بار دیده می شدند .

– نباش ... به درد همدیگه نمی خوردیم . پس
ضرر نکردم .

– پس حق با من بود .

هر دو به سمت شقایق چرخیدیم . النا را در
آغوشش داشت .

حق به جانب ادامه داد : – بهت نگفته بودم اون
فقط به اون اندام مسخره اش اهمیت میده .

چشم غره ایی هم نثار کلاویس کرد : – که البته
تو هم فقط به همون اهمیت می دادی .

می دانستم شقایق برعکس ظاهر متأثرش دارد با
دمش گردو می شکند و خوش خوشانش است .
از نامزد کلاویس متنفر بود . حالا هر چند که فقط
او را در تعطیلات کریسمس یا در سفر می دید .
کلاویس یک تای ابرویش را بالا داد و لبخند معنا
داری زد : - شاید دفعه ی دیگه یه زن معمولی
رو انتخاب کنم . یکی مثل تو .

می دانستم می خواهد شقایق را از شدت
عصبانیت آتش بزند . گوشه ی لب شقایق کج
شد و با خونسردی گفت : - ترجیح میدم یه کرم
خاکی باشم تا اینکه نصف عمرم رو بیکنی
بیوشم و وکس برزیلی به خودم بمالم و مثل یه
موجود بی خاصیت کنار استخر لم بدم .

کلاویس خشمگین نشد . مثل خودش با
خونسردی گفت : - درباره ات اشتباه می کردم .
تو یه زن معمولی نیستی . یه جادوگر شرور و
خبیثی که به ظاهر یک زن زیبا و مهربون در
اومدی .

چشمان شقایق برقی از بدجنسی زدند .
- ماریانا هم فقط یه پاپیون بزرگ بود که به
حالت عمودی روی کره ی زمین راه می رفت .
با حیرت دیدم که کلاویس زد زیر خنده . البته
تشبیه شقایق مرا هم به خنده انداخت . اندام
های زنانه ی ماریانا زیادی بزرگ بودند و باریکی
کمرش آنها را بیشتر به نمایش می گذاشت .

شقایق النای خواب آلود را میان دست هایش
جابجا کرد و برای بدرقه ی کلارنس تا در ورودی
خانه رفت . کنار بابک نشستیم . حواسم بود که
سکوتش طولانی شده .

با بغض گفت : - شما منو دوست ندارین .

- ابد این طور نیست . خوب می دونی که من و
مادرت چقدر دوستت داریم .

- پس چرا همه اش اونا رو بغل می کنین ؟

- چون هنوز خیلی کوچولوئن . وقتی تو هم اندازه
ی اونا بودی ، همه اش توی بغل من و مادرت
بودی .

او اولین فرزندمان بود . اولینی که حس های
شیرینی به زندگی مان تزریق کرد . چه شب

هایی که من و شقایق او رامیان خودمان می
گذاشتیم و ساعت ها تماشایش می کردیم . با
هر حرکتش مثل دو تا دیوانه ذوق می کردیم . اما
نمی خواستم با تعریف این حرف ها حس کاذب
برتری بهش بدهم . مدام پی این بود که ثابت
کند از آنها بهتر است . دستی به موهای بلوطی
رنگ نرم و بلندش کشیدم . این یکی زیادی
شبيه من بود . آینه ی تمام نمای من . البته این
بیشتر باعث خوشحالی شقایق بود تا من . چون
کپی مرا هم داشت .

شقایق با اخم هایی درهم برگشت و نگاه
پرغیظی نثارم کرد .

– چیه ؟

پره های بینی اش تکان محسوسی خوردند . مثل
یک اژدهای خشمگین که آماده بود نفس
آتشینش را به بیرون فوت کند .

– بابک ... کارتونت شروع شده .

بچه را فرستاد پی نخود سیاه و مثل بازجوها
مقابلم ایستاد . النا دوباره خوابش برده بود .

– نگفته بودی به خاطر یه دختر بازداشتت کرده
بودن .

آخر کلاویس زهر خودش را ریخت . این دو تا
هیچ وقت ، هیچ فرصتی را برای چزاندن یکدیگر
از دست
نمی دادند .

– مال خیلی سال پیشه . لابد کلاویس فهمیده
ماشینش رو داغون کردی و خواسته تلافی کنه .
چینی به بینی اش انداخت و با انزجار نگاهم کرد
: – با دو تا دختر اونم عقب ماشین داشتی چه
غلطی می کردی ؟

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم .
– عزیزم ... چند سال گذشته ... من که بهت
گفته بودم یه روزی عوضی ترین آدم دنیا بودم .
سر یه شرط بندی مسخره اون ماجرا پیش اومد
.

النا را به سینه اش چسباند . انگار می خواست از
او در مقابل پدر عوضی اش محافظت کند .

– با سلمان شرط بسته بودم حال یکی از همکلاسیب‌هامونو که زیادی ادعاش می شد بگیریم . دوست دختر پسره رو تو چنگم گرفتم .

– همین ؟

لب‌هایم را به هم فشردم و نفسی عمیق کشیدم . لعنت به تو کلاویس . لعنت به تو که برای حالگیری از من مایه گذاشتی .

– نه همه اش همین نبود ... خواهر پسره هم بود . یعنی جفتشون ... وقتی پسره فهمید دعوا کردیم و پلیس به خاطر دعوامون بازداشتمون کرد . گردابی عمیق سیاهی های چشمانش را ژرف تر کرد . انگشت اشاره اش را تهدید آمیز مقابل چشمانم تکان داد .

– تا چند ساعت دور و بر من آفتابی نمیشی ...
قدمی به سمتش برداشتم و او قدمی عقب رفت .
– وگرنه تیکه تیکه ات می کنم و میندازمت جلوی
کلارنس .

ترجیح دادم به جای جر و بحث ناهار را آماده
کنم . پاک فراموش کرده بودم که سیب زمینی ها
را برای آب پز شدن روی گاز گذاشته ام .
سراسیمه به سمت گاز رفتم و بابک را صدا زدم .
– بله .

– میای کمک کنی نهارو آماده کنم ؟
هیچ چیز به اندازه ی کمک کردن به او حس مهم
بودن نمی داد . چون کاری بود که فقط او از
پسش برمی آمد نه سه قلوها .

با ذوق خودش را از صندلی بالا کشید و روی میز
بزرگ غذاخوری ایستاد .

– می خواهم پاستا و میت بال درست کنیم؟!

– اونو که دیروز خوردیم .

– خب همیشه بخوریم .

کاسه ی گود و بزرگی مقابلهش گذاشتم . از توی
یخچال هم بالهای مرغ را در آوردم و در کاسه
ریختم .

– چه کارشون کنم؟

– راستی دستاتو نشستی .

– تازه شستم .

بغلش کردم و مقابل سینک گرفتمش .

- بازم بشور .

ظرف شیشه ایی عسل را مقابلش گذاشتم .

- اینارو بریز روش .

ذوق زده گفتم : - با دست هم بزنم ؟

- بله .

خودم مشغول پوست گرفتن سیب زمینی ها

شدم . سه انگشت کوچولویش را بالا گرفت : -

سه تا قاشق ... خوبه ؟

- آره عزیزم کافیه .

- فلفل سیاه .

فلفل ساب را به دستش دادم . دو تا لیموی بزرگ

هم نصف کردم و کنار دستش گذاشتم . دیگر

مثل قبل کثیف کاری نمی کرد . از چلانندن
لیموهای سفت خسته شد .

- همیشه .

به کمکش رفتم و کاملاً آبِ لیموها را گرفتم .

- کی بزرگ میشم و زورم مثل شما زیاد میشه
بابایی ؟

لحظه ایی مات چشم های خاکستری اش شدم .
این پسر تمام و کمال تکرار خود من است .
صورتش را بوسیدم .

- خیلی زود ... خیلی خیلی زود .

- بعد قوی میشم ؟

- بله عزیزم .

- آیدینم بزرگ بشه قوی میشه ؟
- دوباره سراغ سیب زمینی ها رفتم . به آیدین که پسر بود بیشتر از خواهر هایش حسودی می کرد .
- همشون بزن بابک ... بله اونم قوی میشه .
- دست های چسبناکش را بالا گرفت .
- تموم شد .
- آفرین . تو زودتر از من کارتو تموم کردی .
- چشمانش ستاره باران شدند . روی بال های مرغ نمک پاشیدم و تمام محتویات کاسه را در ظرف پیرکس ریختم و آنرا راهی فر کردم .
- بابک دو سه تا هویج هم پوست گرفت و آغشته به روغن زیتون و فلفل سیاه کرد . نمک هر چیزی

را خودم باید می زدم . او همه چیز را شور می کرد . آشپزخانه سه فر و دو تا ماکروویو داشت که گاهی هنگام آشپزی با همین ها هم کم می آوردم . چون در این خانه هر کس غذای مخصوص به خودش را داشت .

– بابا همیشه خودمم بذارمشون تو فر .

کمکش کردم تا ظرف استیل کوچک حاوی هویج ها را در دومین فر بگذارد .

– بابک ... حالا که بزرگ شدی و کم کم می تونی همه ی کاراتو خودت انجام بدی ، باید بری به یه کلاسی .

چهار پایه را مقابل سینک گذاشتم تا دست هایش را بشورد .

- من دوست دارم فقط آشپزی کنم .
- پسرک تخس فهمید می خواهم درباره ی چه چیزی صحبت کنم . مشغول هم زدن سیب زمینی ها شدم .
- قوطی شیرواز تو در یخچال بیار . بدو . همانطور که دستش را با دستمال حوله ایی خشک می کرد به طرف یخچال رفت . خوشحال بودم که او ریز به ریز به تمام توصیه های من عمل می کند .
- می تونی همیشه هر کاری که دوست داری انجام بدی . ولی حتما باید به کلاس زبان بری . منم وقتی اندازه ی تو بودم فرانسوی یاد گرفتم .

– قوطی شیر را به دستم داد و آنرا در پوره ی
سیب زمینی ریختم .

– بابا پنیر هم توش بریزی ها ... زیاد .

پر واضح بود که قصد دارد حواسم را پرت کند .

– باشه می ریزم . شنیدی چی گفتم ؟

– مگه فارسی خوب نیست ؟

– چرا عزیزم عالیه . اما دو سه سال دیگه باید
بری مدرسه . باید دوستای جدید پیدا کنی . باید
بتونی باهاشون حرف بزنی .

سکوت کرد . چه موافق می بود و چه مخالف باید
یاد گرفتن زبان را شروع می کرد . بابک در این
خانه زیادی تنها بود . هیچ بچه ی همسن و
سالی دور و برش نبود و مدام به من و شقایق

می چسبید . شقایق که اسمش را گذاشته بود
"زامبی" .

ناهار که آماده شد چرخی در خانه زدم تا شقایق
را پیدا کنم . در طبقه ی دوم مشغول عوض
کردن پوشک آنا و آیدین بود . داشت زیر لب
برای خودش غرغر می کرد . به قاب در تکیه
دادم و نگاهش کردم .

– که به زن ها دست نمیدی آرش خان آره ... هاه
... منم چه ساده ... منم چه زودباور ... منم چقدر
خـــــرررر! ... نگا نگا تو رو خدا ... چه خوش
اشتها هم بوده واسه من . دو تا دو تا ... اونم کجا
؟! ... عقب ماشین .

آیدین کمی دست و پا زد و خودش را به سختی
بلند کرد و نیم خیز شد . شقایق انگشت اشاره
اش را به پیشانی او زد .

– ببینم تو هم مثل بابات بشی ها پسر ... فهمیدی
؟

کمی آیدین را با همان انگشت اشاره به عقب
هول داد و بچه به پشت روی تشکچه ی تخت
تعویض پوشک افتاد .

– چه راست راست هم تو چشم من نگاه می کنه
میگه مال گذشته ها بوده . مردک هند سام ...
بقیه اش رو نمیگم ... شما دو تا یاد می گیرین
بده ... عیبه .

آنا خنده ایی کرد و شقایق قربان صدقه اش رفت

– جانم ... دارم برا بابات ... صبر کن ... شرط

بندی می کنه واسه من ... یه شرط بندی

نشونش بدم حالش جا بیاد .

دوباره با انگشت اشاره آیدین را که به هزار

سختی نیم خیز شده بود ، به عقب هول داد و

بچه باز هم به پشت روی تشک افتاد .

– اِ انقدر وول نخور بچه ... مگه نمی دونی خانوما

مقدم ترن ...

آیدین نق نقی کرد و شقایق که از تعویض لباس

آنا فارق شده بود به سمت او رفت .

– صبرم ندارن ... فکر کردن من نوکر بی جیره و
مواجبشونم ... هان چیه ؟ ... چرا این طوری به
من زل می زنی ؟ ... پسره ی دم بریده . همه
شون طلب دارن از آدم .

حالا نوبت انا بود که روی تشک غلت بزند و
بخواهد شیطنت کند . یکی شان از یکی شیطان
تر بود .

– آخه مامان من ! اینم دعا بود می کردی واسه
من ؟ ... منم چقدر گاو ... فکر می کردم چه تحفه
ایی هستم ... تا مامان می گفت شقایق ایشالا
خدا ده تا بچه عین خودت بهت بده تا بفهمی چی
از دستت می کشم ، چه ذوق مرگ می شدم ... از
خدا خواسته می گفتم ایشالا .

یک پای انا را گرفت و بچه را دوباره سر جایش
نشاند تا از آن بالا نیافتد .

– دستتو بگیر بالا مامانی ... آ آ ... آفرین ... اینام
که معلوم نیست تیر و طایفه شون چی خوردن
که همه ی بچه هاشون چند قلو میشن ... اون از
رزا که دو قلو نصیبش شد و اینم از من ... تازه
بابا جون هوس نوه ی جدید هم کرده واسه من
... آقا بازم دلش نوه می خواد ... من به گور هفت
جد و آبادم خندیدم اگه بازم بخوام بچه بیارم ...
بابک که یکی بود ... اینام سه تا ... لابد بعدش
باس پنج قلو بزام ... د انقدر وول نخور بچه ...
میداری این دکمه ی لامصب رو ببندم یا نه ؟

دوباره پای آنا را کشید و او را سر جایش نشاند و
لباس آیدین را هم عوض کرد .

– آخه اینام بچه ان ... بچه نیستن که ... خون
آشامن .

هر دو را به آغوش کشید و چرخید و با دیدن من
جیغ خفه ایی کشید . با تعجب به طرفش رفتم .
– چیه ؟

محکم بچه ها را به خودش چسبانده بود .
نگاهش پر از ترس وحشت بود . نگران شدم .
– چت شد یه هویی ؟

بچه ها را چنان محکم گرفته بود که به سختی
آنها را از میان دست هایش بیرون کشیدم .

دست هایش یخ کرده بودند . بچه ها را زمین گذاشتم و شانه هایش را گرفتم .

– شقایق چی شد ؟

چشم هایش از اشک برق زدند و با صدایی لرزان و ترسان گفت : – یه لحظه صورتت رو ندیدم ... ترسیدم .

با دست اشکش را پاک کرد و لبخندی زد : – چیزی نیست خوبم .

موهای بلندش را به عقب راندم و دستم را روی گونه اش گذاشتم .

– از چی ترسیدی ؟

– دیگه اونجوری نایست .

نگاهش رفت پی بچه ها که هر کدام از خدا
خواسته به سمتی رفته بودند و چهار دست و پا
خودشان را روی زمین می کشیدند .
سرش را روی سینه ام گذاشتم . سرش را به
سینه ام فشرد . هنوز هم که هنوز می ترسد .
هنوز هم هنوز هر غریبه ای که در این خانه را
بزند می ترسد . هنوز هم که هنوز به غریبه ها
بدبین است . هنوز هم که هوزه از رابطه برقرار
کردن با هر ایرانی مقیم اینجا وحشت دارد .
البته گاهی من هم دست کمی از خودش ندارم .
پرستارهای بچه ها را از زیر سخت ترین فیلترها
گذرانده بودم تا مطمئن شوم قابل اطمینان
هستند .

- جان ... نترس .

- دست خودم نیست ... یه لحظه یاد اونروز
افتادم ... فکر کردم تویی که اومدی خونه ... اول
صورتش رو ندیدم .

آن قدر نوازشش کردم تا آرام بگیرد .

- خوبی ؟

- آره ... این دو تا چرا سر و صداشون نیست .

سریع به اطراف نگاه کردم . آنا خودش را به
نزدیک پله ها رسانده بود و آیدین هم لبه ی مبل
را در دست گرفته بود و می خواست موبایل مرا از
آن بالا بردارد .

سریع خودم را به آنا رساندم تا جلوی سقوطش
را بگیرم .

- باید یه چیزی برای این پله ها بگیرم . حالا
- دیگه همه جای خونه میرن .
- آیدین را بغل کرد و چشم غره ایی بهش رفت .
- لامصبا خطرو بو می کشن و میرن همون طرفی
- .
- بریم پایین ... ناهار آماده است . بئاتریس
- کجاست ؟
- الانا رو دادم بهش . فکر کنم الان جفتشون
- خواب باشن .
- دستم را دور شانہ اش حلقه کردم و به خودم
- فشردمش .
- بچه له شد .

- بی توجه به غرغرش بوسیدمش . چندین بار .
مرا عقب زد .
- حالا اینا میگن چه ننه بابای بی تربیتی دارن .
راستی ...
- چشم هایش را ریز کرد و با عصبانیت گفت : –
مگه نگفتم دور و بر من آفتابی نشو .
- گفته باشی .
- بابک را که باز هم مشغول تماشای کارتون
محبوبش بود را صدا زدم . دمر روی پوف بادی
آبی رنگش خوابیده بود و با شیطنت های
کلارنس و دوستانش قاه قاه می خندید .
- فکرش رو بکن مثل مامان کلارنس چاق و تپل
می شدم ؟

نگاهی به زنی که تی شرت سفید و ساپورت
صورتی داشت انداختم . جلوی کلارنس خم شده
بود و به پسرش سفارش می کرد که وقتی در
خانه تنهاست شیطنت نکند . یا حداقل وقتی بر
می گردد خانه سر جایش باقی مانده باشد .
شقایق کفری چشم چرخاند .

- همین چیزا رو می بینه که روز به روز شیطون
تر میشه .

- عزیزم میشه به جای غر زدن کمک کنی میزو
بچینیم .

میز غذا که آماده شد مثل هر بار دیگری با
افسوس آه کشید : - کاش النا هم سر عقل می
اومد و غذا می خورد .

غذا نخوردن النا بدجوری اعصابش را به هم می ریخت . النا فقط و فقط شیر خود شقایق را می خورد . هیچ روشی هم برای تشویق کردنش به غذا خوردن جواب نمی داد . تا چشمش به قاشق می افتاد محکم لب ها و لثه اش را به هم می چسباند .

همانطور که کمر بند آیدین و آنا را روی صندلی مخصوصشان می بستم ، با ابرو اشاره کردم که بابک همه ی حواسش به اوست .

کنار بابک نشست و لبخند پت و پهنی زد .

– امروز پسر گلم چی درست کرده ؟

بابک تکه ایی از بال مرغ را به دهان شقایق گذاشت و او هم چشمانش را گرد .

- اومممم ... چقدر خوشمزه است .
- بعد هم محکم لپ های بابک را بوسید .
- البته از خودت خوشمزه تر نیست .
- کنار شقایق نشستم و او هم زیر لبی زمزمه کرد :
- تو هم از بابات خوشمزه تر نیستی .
- بابک دستش را روی گونه ی شقایق گذاشت تا همه ی حواسش به او باشد .
- وُوزِ اِتِ مَن اَنْزِ مِزِیِ یَقِی کُتِ دِیو . (تو فرشته ی مهربون منی)
- این همان جمله ایی بود که من همیشه کنار گوش مادرم زمزمه می کردم .

شقایق با ذوق جیغ خفه ایی کشید و گونه ی
بابک را گاز گرفت : - تو هم فرشته ی منی
مامانی .

بعد هم پشت چشمی برای من نازک کرد و دم
گوشم زمزمه کرد : - این چیزا رو به بچه یاد
میدی منو خر کنه؟! ... زرشک .

مشغول غذا دادن به آنا شدم . بچه ها غذایشان
جدا و مخصوص خودشان بود . گاهی میانشان
سرگیجه می گرفتم . هر کدام عادت های خاص
و منحصر به فرد خودشان را داشتند . گاهی یادم
می رفت کدام یکی از هویج بدش می آید یا
کدام یکی از سیب زمینی . کدام غذای سرد را
ترجیح می دهد و کدام یکی گرم .

شقایق اما چشم غره ایی نثار این وروجک ها می
کرد و توپ و تشرشان می زد . ناز هیچ کدام را
هم نمی خرید به حساب اینکه پررو می شوند .
نگاهی به بشقاب دست نخورده اش کردم . همه
ی حواسش به غذا دادن آیدین و غذا خوردن
بابک بود .

– خودتم بخور شقایق .

– بذار این آیدین خان حسود سیر شه ... من
نمی فهمم این چهار تا چرا چشم دیدن همدیگه
رو ندارن . یکی از یکی حسودتر و نترتر ... آه .

غذای آیدین تمام نشده صدای گریه ی النا در خانه پیچید و شقایق سریع از پشت میز بلند شد و رفت . بئاتریس آمد و جای او را اشغال کرد .

– بابک با اون نخود فرنگی ها بازی نکن ، بخورشون .

با ناراحتی به بشقاب دست نخورده ی شقایق اشاره کرد : – مامان هم نخورد .

– الان برمی گرده .

با بئاتریس میز را جمع کردیم و رفتیم تا شقایق را پیدا کنم . توی اتاق خوابمان بود و بچه به بغل خوابش برده بود . دیشب آنا کمی تب داشت و شقایق هم تا صبح به خاطر بهانه گیری های او بیدار مانده بود .

دستی به صورتش کشیدم . دوباره زیر چشم
هایش گود افتاده بود .

– شقایق ... شقایق پاشو غذا بخور .

– دیگه دلم نمیاد .

النا ی هوشیار و بازیگوش را از آغوشش بیرون
کشیدم .

– بلند شو ...

جوابی نداد . همین یک ماه پیش رفته بود زیر
سرم و نمی خواستم باز هم ضعیف شود .

– شقایق .

بدون اینکه چشمانش را باز کند دستش را به
طرفم دراز کرد . النا را به دست دیگرم دادم و
بلندش کردم .

– خیلی بد گیر میدی ... می دونستی ؟
– اصلا به فکر خودت نیستی . بچه ها مهمن
درست . ولی خودت از اونا مهم تری .
چشم های خمارش تا آخرین حد باز شد و با
نیش باز نگاهم کرد .
– من مامان این سه تا خون آشامم ... یادت که
نرفته ؟
ابرو بالا انداختم . میان راهرو ایستاد و شانه ام را
گرفت و وادارم کرد به دیوار تکیه بدهم . نگاه
خیره ایی به چشمانم انداخت و سرش را نزدیک
آورد و همدیگر را بوسیدیم . کاملا وجود النا را
فراموش کرده بودیم و صدای خنده اش بهمان
یاد آوری کرد که کجا هستیم . هنوز هم عطر

موهایش مرا از خود بی خود می کرد و پاک مکان
و زمان را فراموش می کردم .

چشم هایش را بوسیدم و زمزمه کردم : - دلم
برات تنگ شده .

نفس زنان پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند .
- منم .

- کاش حداقل پرستارای بچه ها را اخراج نمی
کردی . حتی یادم نمیاد آخرین باری که بشه پنج
دقیقه هم بغلت کنم ، کی بوده .

- ازشون خوشم نمی اومد . الکی پول می گرفتن
و واسه خودشون تو خونه می پلکیدن . به تو هم
که نظر داشتن .

چرخ زدم و او را به دیوار چسباندم .

– شقایق .

– هوم .

دستم را زیر تی شرتش بردم و مهره های
کمرش را نوازش کردم .

– خیلی لاغر شدی . کاش لج نمی کردی و
میداشتی یه پرستار جدید بیاد .

– دلت واسه من سوخته یا خودت ؟

– جفت مون .

متوجه حضور بئاتریس شدم و کمی سرم را عقب
بردم . از خدا خواسته النا را به دستش دادم و او
هم رفت . حالا می توانستم بی مزاحم ، هر جور
که دلم می خواهد ببوسمش .

– می دونی ... بتی ... چند روز پیش ... اِ دارم
حرف می زنما ...

توجهی نکردم و مثل تشنه ایی به آب رسیده لب
هایش را اسیر کردم . قفل لباس زیرش را که باز
کردم خودش را عقب کشید و نفسی گرفت .

– تو رو خدا لباسای منو این ور اونور ننداز . بتی
چند روز پیش یه سبد پر لباس از گوشه و کنار
خونه پیدا کرده بود .

– میگی چه کار کنم . مزاحمن .

– بابایی .

هر دو خشکمان زد و شقایق محکم خودش را به
من چسباند و غرغر کرد : – آه بازم این زامبی
اومد .

- جانم بابایی .
- مامان نیومد غذا بخوره . سرد شدن .
- شقایق پشیمان و شرمنده لب گزید .
- الان میام قربونت برم .
- نگاه معنی داری بهش انداختم .
- قربونش نرو ... فقط عجول نباش و هر جمله ی
- مخربی رو به زبون نیار . بچرخ .
- پشتش را به من کرد و از زیر تی شرت ، قفل
- لباس زیرش را بستم و رو به بابک کردم : -
- وقت خوابته
- بابک . برو بخواب .
- غذای کلارنس رو بهش ندادم .

- من خودم بهش میدم .
- سرش را پایین انداخت و از کنارمان عبور کرد و به اتاقش رفت .
- کی می تونم خودمو عوض کنم آرش ؟ دیگه به تو نگفته که از من بدش میاد ؟
- بغض داشت و صدایش می لرزید .
- نه . اگه لج نمی کردی و اون پرستاره رو اخراج نمی کردی الان وقت بیشتری داشتیم .
- با نوگ انگشتم اشک زیر چشم هایش پاک کردم .
- تو که توقع نداری پرستاریو تو خونه ام نگه دارم که آرزو داره حداقل برای یه بارم که شده با شوهرم بخوابه .

– این فقط توهم توئه .

با قهر دستم را از روی گونه اش پس زد .

– نه خیر . با گوشای خودم شنیدم که داشت به

بتی می گفت . هنوز انقدر احمق نشدم که توهم

بزنم .

– خوب می دونی که منظور من این نبود .

به دیوار تکیه داد و مظلومانه نگاهم کرد .

– من همه ی سعی خودمو می کنم .

– دارم می بینم عزیزم . احتیاجی نیست که بهم

بگی .

دوباره اشکش روان شد .

- ولی بازم نمی تونم بهتون برسیم . نه به بابک و نه به اون سه تا ... و نه حتی به تو .

جلو رفتم و در آغوشم گرفتمش .

- و نه حتی به خودت .

وجود سه قلوها تعادل زندگی مان را به هم زده بود . از همه بدتر سه ماه پیش بود که بابک از شقایق متنفر شده بود و سعی داشت به یک طریقی به سه قلوها آزار برساند . نمی توانست درک کند که تمام توجهی که همیشه مال او بوده ، دیگر نیست . و رفتار تند و شدید و دعوای شقایق فقط اوضاع را بدتر می کرد . تا آنجا که بار آخر بابک را خاطر گاز گرفتن آیدین کتک زد و بابک هم از ترس خودش را خیس کرد . و بعد از

آن هم دعوای من و شقایق حسابی اوضاع خانه
را به هم ریخت .

- بازم می خوام منو ببری پیش روانپزشک ؟
- نه .

- چرا همیشه خدا یه جوری امتحانم می کنه ؟
- این امتحان رو سخت نگیر ... فقط ازش لذت
ببر .

صدای گریه ی بچه ها از پایین آمد . هول کرد و
خواست برود اما نگذاشتم .

روی نرده ها خم شدم و نگاهی به پایین انداختم
.

– بئاتریس مشکلی هست ؟

از پایین جواب داد : – نه .

حلقه ی دست هایم را تنگ تر کردم .

– با هر چیزی تند و سریع عکس العمل نشون
نده ... بچه ها با گریه هیچی شون نمیشه . لازم
نیست

خودتو تغییر بدی ... فقط حواست رو جمع کن
نگرانی هات تبدیل به وسواس نشن .

صدای گریه ی بچه ها قطع شد .

– می بینی ! ساکت شدن ... لازم نیست مدام تو
خونه پی همه بدوئی .

– می ترسم ... می ترسم اتفاقی براشون افتاده
باشه ... یا بیافته .

– مطمئن باش همه ی مادرا مثل تو این ترسو
دارن . اما خواهش می کنم راه اشتباهی رو
انتخاب نکن . نمی تونی هم زمان چهار تا بچه رو
کنترل کنی . این طوری فقط خودتو اذیت می
کنی .

بابک در حالیکه چشم هایش را می مالید از
اتاقش بیرون آمد : – غذای کلارنس رو بهش
دادین ؟

– تو که هنوز بیداری .

– خوابم نبرد .

نگاهی به ساعت انداختم و لبخندی زدم : – باشه
. بیا بریم می خوام یه چیزی نشونت بدم .

دستم را به طرفش دراز کردم و دوان دوان
خودش را به من رساند و دستم را گرفت .

– منم مثل مامان بغل می کنین ؟

– نه .

– اون که از من بزرگ تره .

با لبخند به شقایق که سرش روی سینه ام بود ،
نگاه کردم .

– آدم بزرگا هم احتیاج دارن همدیگه رو بغل کنن
.

از پله ها پایین رفتیم و نگاهی به محوطه ی
پشت خانه انداختم . شقایق هم رد نگاهم را
دنبال کرد و ناگهان جیغ زد : – وای ... ترمپولین

با هیجان بابک را کول کرد و به سمت در دوید .
بئاتریس با خنده نگاهش کرد و سری تکان داد .
روی پاسیو ایستادم و به مردی که تازه کار نصب
آنها تمام کرده بود اشاره کردم که بیاید بالا تا
پولش را حساب کنم .

مرد کنارم ایستاد و خندید : - ظاهرا مادرش
بیشتر خوشحال شد .

لبخند زدم : - برای همین بزرگ ترین سائزش
رو سفارش دادم . ممنون .

بعد رفتن مرد ، از پله ها پایین رفتم و مقابل شان
ایستادم .

- خوش میگذره ؟

- مرسی بابایی .

- خواهش می کنم عزیزم .

شقایق هم که همزمان با بابک بالا پایین می
پرید خندید : - آره بابایی کارت خیلی درسته .
دست های بابک را گرفت تا او را با خودش بالاتر
برد و فریاد ذوق زده ی بابک به هوا رفت .
- وای چه کیفی میده ... بابا تو هم بیا .
- نه .

شقایق نفس زنان گفت : - این کارا به پرستیژ
بابات نمی خوره .

- من میرم یه سر به بچه ها بزنم ... راستی
شقایق .
- هوم ...

- بابک به جای من گفت : - هوم نه ... بله .
- شقایق ایستاد و خودش را از مرکز دایره ی سیاه
عقب کشید و روی لبه ی پلاستیکی آبی ترمپولین
ایستاد .
- بله چیزی می خواستی بگی .
- یه سورپرایزم برای تو هم دارم .
- دستش را بند تور سیاه کرد و سرش را نزدیک
تر آورد .
- چیه ؟ ... صبر کن صبر کن ... نگی حدس بزن
که من می دونم و تو .
- یه مهمانه ... حدس بزن .
- چپ چپ نگاهم کرد .

- آه ... بگو دیگه .
- الان دیگه می رسن .
- می رسه یا می رسن ؟
- هر دو .
- بابک بی خیال ؛ مشغول بالا پایین پریدن بود .
کلارنس هم آمده بود و با پارس هایش او را تشویق می کرد .
- بابا کلارنس می تونه بیاد اینجا بپره ؟
- نه عزیزم . نمی تونه .
- شقایق هین خفه ایی کشید و نگاهش مات و خیره شد . ماتِ آدم های پشت سرم .
دست لرزانش را جلوی دهانش گذاشت .

– خدای من ... آرش .

– نمی خوامی بری استقبالش ؟

بابک هم جیغ کشان به دنبال او دوید و به سمت
پله ها رفتند .

– بابابزرگ .

پدرم صبر نکرد تا بابک به بالای پاسیو برسد .
خودش آمد پایین او محکم او را بغل کرد .
شقایق اما شانه های افسون را گرفته بود و با
چشم های اشکی خیره نگاهش می کرد . دیگر
آن دخترک ریزه میزه نبود . قد کشیده بود . بزرگ
شده بود . و نوجوانی زیبا و چشم گیر .

از روزی که به اینجا آمده بودیم همدیگر را ندیده
بودند و از پارسال که پدر بزرگش فوت کرده بود
به کمک امیر دنبال این بودم که او را به مارسل
بیاورم . تا برای همیشه کنار خودمان باشد و
شقایق از بابت او خیالش راحت شود .

دست دور شانه ی مادرم انداختم و صورتش را
بوسیدم : - سلام . ممنونم .

لبخند به لب نگاهش را از شقایق و افسون
گرفت و نگاهم کرد : - کاری نکردیم عزیزم .

- به هر حال برنامه ی سفرتون عوض شد .

- قصد داشتیم بریم استرازابورگ .

پدرم کنارمان ایستاد .

- عوضش میریم موناکو ... دیگه دو قدمی مونه .

- بابابزرگ میای بریم روی ترمپولین بریم .
- نه باباجون ... من پیرمرد روی اون بریم جونم
در میره .
- یک تای ابرویم بالا رفت و خیره نگاهش کردم :
- چطور واسه مونته کارلو جونت در نمیره پیرمرد
!؟
- اخم کرد و ضربه ایی با شانه ام زد .
- پسره ی ...
- زیر چشمی نگاهی به بابک انداخت و پوفی کشید .
- دارم برات پسر ... بابک جان بیا بریم پیش
اون سه تا وروجک . اگه گفتی واسه ات لگوی
کدوم کارتونو خریدم .

– بتمن ؟

– نه .

– لگو سیتی ؟

– نه .

– استار وارز ؟

– اونم نه .

صدای مادرم مثل همیشه نرم و آرام بلند شد .

– هنوزم با بچه ها مشکل داره ؟

– نه بهتره ... همه چی بهتر شده . ولی نسبت

بهشون بی تفاوته . دیگه اصلا طرفشون نمیره ...

اینم یه جووری نگرانم می کنه .

– کم کم خوب میشه ... عجله نکن . رابطه اش با شقایق چی ؟

– خوبن . از وقتی شقایق باهاش بازی می کنه کلا از این رو به اون رو شده . قبلا شقایق بیست و چهار ساعته در اختیار سه قلوها بود . ولی الان همه چی عوض شده . کلی تو این زمینا دنبال همدیگه می دوون و شقایق هم که می دونین خودش یک دختر بچه ی شیطونه ... سر به سرش میذاره . دیروز از روی درخت رفته بود بالا و یه سنجاب گرفته بود و افتاده بود دنبال بابک . آرام خندید و به شقایق نگاه کردیم که از افسون دل نمی کند .

– کاش برای خودش هم وقت میداشت ... این طوری روحیه اش هم بهتر می شد . اون خیلی اجتماعی بود .

آهی کوتاه کشیدم و با افسوس سر تکان دادم .

– دیگه نیست . حتی خرید هم نمی ره بکنه .

هنوزم از اینکه بره بیرون و دیده بشه می ترسه .

از صبح تا شب تو این خونه با بچه ها مشغوله .

یادم افتاد که هنوز هم غذا نخورده . شقایق هنوز

هم هنوز عزیزانش را به خودش ترجیح می داد .

بالاخره از افسون جدا شد و به طرفم آمد .

– ماما جون یه لحظه میرین کنار ؟

مادرم کنار رفت و او محکم دستش را دور گردنم

حلقه کرد و صورتم را بوسید .

- مرسی .

افسون خجالت زده نگاهمان می کرد . طفلک
خبر نداشت اگر بخواید در این خانه بماند باید
صحنه های بدتر از این را هم تحمل کند .

- به خونه مون خوش اومدی افسون جان .

لبخند شرمگینی زد . هیچ اثری از آن دخترک
بلبل زبان که با حرف هایش دلبری می کرد در او
نبود .

- مرسی . ممنون که منو آوردین پیش شقایق
جون .

شقایق سرچرخاند و با محبت گفت : - بهم بگو
مامان .

لحظه ایی سکوت میانمان حکم فرما شد . مادرم
تک سرفه ایی کرد .

- شقایق ... عزیزم عذر می خوام که دخالت می
کنم . اما بهتره بذاری یه کم حضورش تو خونه
تون جا

بیافته . تو که نمی خوای بازم به جنگ بابک بری
.

لب گزید و سری خم کرد .

- آره راست میگین . دخالت چیه زهره جون . هر
جا دیدین خریت می کنم اجازه دارین گوشمو
بیچونین .

- می دونی که هیچ وقت این کارو نمی کنم
عزیزم .

مادرم دست افسون را گرفت و به داخل خانه رفتند .

– چرا مامانت روز به روز خوشکل تر میشه . تو رازش رو نمی دونی ؟
سر تکان دادم .

– تو هم همین جوری هستی .
ادایی در آورد و چشم چرخاند . چال گونه اش را بوسیدم .

– یه تصمیمی گرفتم شقایق .
– که افسون با ما زندگی کنه ؟
– نه اون تصمیم رو همون وقتی گرفتم که پدر بزرگش فوت کرد . به امیر گفتم و اونم کمکم کرد . تازه

سپردم افسون رو هم ببره یه جایی کلاس زبان
تا فرانسوی رو یاد بگیره .

دستش را از زیر بلوزم در آوردم .

- نکن . گوشت به حرفام هست .

- چرا تو دیوونه ام می کنی ؟

سعی کردم توجهی به نگاه مشتاق و پر

خواهشش نکنم .

- من از پدر و مادرم خواستم تا یه مدتی با ما

زندگی کنن . نظرت چیه ؟

چشمانش برق زدند .

- عالیه . چی از این بهتر .

- پس مشکلی با اینجا بودنشون نداری ؟

– مگه خر مغزمو گاز گرفته که مشکل داشته باشم .

به طرف خانه رفتیم .

– کارگاه تو و اتاق کار من فعلا بلا استفاده شده ... نظرت چیه اونجا بشه اتاق افسون . پدر و مادرم که خودشون اینجا اتاق دارن .

پدر و مادرم بیشتر از همه به اینجا می آمدند . از وقتی پدرم کارخانه ی ایران را فروخته بود ، هیچ کاری برای انجام دادن نداشت . یا در سفر بودند و یا در خانه ی ما .

– خودشون راضی ان ؟

– بابا که آره . اما مامان گفت شاید مزاحم زندگی
خصوصی ما بشن .

– ای بابا این حرفا کدومه ... خصوصی مصوصی
از دست این بچه ها کیلویی چند .

وارد آشپزخانه شدیم و در کشویی را هول دادم تا
بسته شود . بابک به طرفمان دوید و کارت
پستالی را نشانمان داد .

– بابایی بین . یه کارت پستال جدید . نروژی .
کارت پستال را از دستش گرفتیم و نگاهی به
تصویر رویش انداختیم . عکس دریا بود و یک
قرص ماهی هم داخل محفظه ی پلاستیکی
شفاف حباب مانند به کارت ساق شده بود . نماد
نروژی ها . دریا و ماهی .

شقایق سرش را نزدیک آورد : - راستی مامان
جون اینا مگه نروژ نبودند ؟

- دیروز اومدن اینجا تا برن افسون رو بیارن .

کارت پستال را به بابک دادم .

- خیلی قشنگه . تشکر کردی کردی ؟

- بله .

شقایق زیر لبی قربان صدقه اش رفت .

- فدای بله گفتنت بشم من . عین باباش بله

میگه .

- بابک برو بذارش توی جعبه ی کلکسیونت .

تمام کارت پستال هایی که مادرم از گوشه و کنار

دنیا برایش می آورد را در یک جعبه ی چوبی نگه

داری می کرد . دستم را پشت کمر شقایق
گذاشتم و به سمت میز هدایتش کردم .

- مثل من ؟

- اهوم . محکم و مردونه .

- اوه .

روی صندلی نشست و دست زیر چانه اش زد .

- با صلابت ... اینم ضافه کنم .

غذایش را از توی فر در آوردم و مقابلش گذاشتم

.

- دیگه میلم نمی کشه .

جدی نگاهش کردم : - بخور شقایق .

صدای خنده ی پدرم کل خانه را برداشته بود .
شقایق با صدای بلند گفت : - خوش میگذره ؟
پدرم هم مثل خودش جواب داد : - بله چه جورم .

شقایق با شیطنت نگاهم کرد و صدایش را تا
آخرین حد ممکن پایین آورد : - خوبه ... قراره از
این به بعد به منم خوش بگذره .

لب هایم را به هم فشردم تا نخندم . این مودی
گریه هایم را دوست داشتم . از توی کابینت
داروهای مکمل و تقویتی شقایق را برداشتم و
روی میز گذاشتم .

- یادت نره اینارم بخوری .

- هوم ... بهشون احتیاج پیدا می کنم .

- دستم را روی میز گذاشتم و مقابلش خم شدم .
- حالا انقدر ندید پدید بازی در نیار .
- گازی به هویج توی چنگالش زد و قورتش داد .
- آره خب ... ندید پدیدم ... مگه بچه ها گذاشتن بینمت . آخرین بار کی بود ؟
- یادم نیست ... فکر کنم یک ماه پیش که پدر و مادرت اومده بودن اینجا ... آروم تر غذا بخور .
- وقت شیر الناست . باید برم تا خودش بداخلاق نشده .
- دستش را گرفتم تا عجله به خرج ندهد .
- قرارمون چی بود ؟ ... وسواس بی وسواس .

با صبر و حوصله غذایش را تا آخر خورد و بعد رفت سراغ النای گریان که در آغوش بئاتریس بود. خبری از بابک و افسون نبود.

– بابک کجاست؟

مادرم که مشغول بازی با آیدین بود جواب داد: – رفت اتاقش رو به افسون نشون بده.

حضور افسون برای بابک از همه بهتر بود. بالاخره به غیر از من و شقایق یک هم زبان دیگر هم پیدا کرده بود.

– شما دیگه نمی‌خواین بچه بیارین؟

شقایق برآشفته دست به کمر زد.

– یه وقت رو دل نکنین باباجون. چند قلو بدم خدمتون؟

پدرم قاه قاه خندید : - هفت قلو هم بد نیستا . یه
عمه داشتیم هفت قلو به دنیا آورده بود .
و رو به مادرم کرد و ادامه داد : - یادمه اون موقع
عکسش رو تو مجله ی "زن روز" انداختن .
مادرم لبخند زد : - زن روز؟! ... یادش به خیر .
شقایق دست هایش را بالا آورد : - اینا تازه ده
ماهشون شده . منم غلط بکنم اگه بازم بچه
بخوام . از الان غمم گرفته که بخوام چه طوری
پوشکشون رو ترک بدم . بابک که یه دونه بود
نزدیک بود دقم بده . اینا که دیگه سه تان .
بئاتریس النا را به شقایق داد .
- النا هنوز هم غذا نمی خوره ؟

شقایق با غصه آه کشید : - نه باباجون ... روز به روز داره لاغرتر میشه . موندم دیگه چه کارش کنم . حتی اون دو تا رو که می بینه هم به خوردن تشویق نمیشه . موندم واسه چی لج می کنه . هر چی هم دکتر و مشاور میگن بی فایده است .

مادرم تبسمی به لب راند : - زیاد خودتو نگران نکن . اونم کم کم خوب میشه .

شقایق که رفت ، مقابل پدرم نشستم . آنا دست های کوچکش را به طرفم دراز کرد و خودش را به سمت من کشید . لبخند زدم و او را از پدرم گرفتم . او قبل از همه داشت دندان در می آورد و یک دندان ریزش موقع خنده ، زیادی بانمکش

می کرد . لب هایم را روی موهای سیاه و براقش
گذاشتم .

صدای پدرم با نگرانی بلند شد : - خود شقایق
چطوره ؟
- خوبه .

- حواست که بهش هست ؟

شقایق نبض تپنده ی این خانه بود . قلب این
خانه بود . دلیل طپش های قلب خودم .

- البته که حواسم بهش هست . دیگه طوریش
نشده نگرانش نباشین .

مادرم آیدین را رها کرد تا برود سمت اسباب
بازیهای روی زمین و خودش کنار پدرم نشست .

– شب بیداریهای ممتد و مراقبت از بچه ها واقعا
سخته .

گاهی تا پنج شب متوالی هم بیدار می ماند .
وقتی سه قلوها به دنیا آمدند ، یک آشپز و یک
خدمتکار و دو تا پرستار استخدام کردم که
شقایق دو ماه پیش همه را اخراج کرد . بناتریس
هم فقط چون معرفش خاله ی مادرم بود ، در این
خانه باقی ماند . شقایق فقط به او اعتماد داشت
چون سالها برای خانواده ی مادری مادرم کار می
کردند . مادر بناتریس هم مثل یک دایه ،
کلاویس را بزرگ کرده بود .

آنا داشت از سر و کولم بالا می رفت و موهایم را
در چنگش گرفته بود . بوسیدمش و او را هم

پایین گذاشتم تا برود پیش آیدین . همه شان
بوی شیرین شقایق را می دادند .
مادرم بلند شد : - من برم یه قهوه درست کنم .
من هم با خوشحالی بلند شدم : - لطف بزرگی
می کنین . منم برم بینم بابک کجاست .
به طبقه ی بالا رفتم و صدای شقایق را شنیدم .
از لای در نگاهی به داخل انداختم . النا را مقابل
خودش گذاشته بود و باهاش حرف می زد : - من
همیشه به زبون خوش بسنده نمی کنما ... گفته
باشم ... یا خودت سر عقل میای و غذا می خوری
، یا من می دونم و تو ... فهمیدی مامانی ؟

النا خندید و شقایق محکم او را به خود چسباند .
بی خیالِ بابک ، وارد اتاق شدم و در را پشت
سرم بستم .

– بچه رو تهدید می کنی ؟

– نه دارم نصیحتش می کنم .

آرام پشت سرش دراز کشیدم و دست هایم را
دورش حلقه کردم .

– موافقی شب بریم بیرون ؟

– همه با هم ؟

– نه فقط من و تو .

– خوبه .

النا خودش را از روی شقایق بالا کشید و سرش
را روی بازوی من گذاشت .

آرام خندید : - اینم از هووی من .

- خیلی شبیه تو شده شقایق . به چشماش که
نگاه می کنم انگار دارم تو رو می بینم .

- بیخود ... هیچکی حق نداره جای منو بگیره .

- مطمئن باش هیچ کس نمی تونه جای تو رو
بگیره .

گردن و شانهِ اش را بوسیدم و زمزمه کردم : -
هیچ کس .

نرمه ی گوشش را بوسیدم .

- هیچ کس نمی تونه یه فرشته ی مهربون و
بدجنس باشه .

نیم خیز شدم و رویش خیمه زدم . النا سریع
فاصله ی میانمان را پر کرد .

شقایق خندید : - مأمور گشت اومد .

خندیدم و پیشانی اش را بوسیدم . صورت النا را
هم بوسیدم . حضور بچه ها هیچ وقت نمی
گذاشت این بوسه ها به فرجام دلخواهم برسند .
مخصوصا بابک که انگار همیشه آماده بود مچ من
و شقایق را در گوشه و کنار خانه بگیرد .

دستش را بالا آورد و موهایم را عقب زد . حیف
که النا در اتاق بود . دوباره کنارش دراز کشیدم و
چشم هایم را بستم .

دست به سینه اخم کرد : - آخرش نگفتی کجا

می خوایم بریم .

- حدس بزن .

- هتل .

- نه .

- متل .

- نه .

- رستوران .

- نه .

- اوم ... هتل .

خندیدم و سر تکان دادم .

- هتل دوست داری ؟

پشت چشمی نازک کرد : - تو بیشتر دوست
داری .

- اون که آره ... اما نه ... یه جایی که مطمئنم تا
حالا هیچ وقت نرفتی .

- یه جای جدید کنار خلیج کشف کردی ؟
- نه .

اشاره ایی به سه تابلوی سبز رنگ بالای اتوبان
کردم .

- اینم راهنمایی .

نام خیابان ها را خواند و شانه بالا انداخت .
- نفهمیدم .

دیگر به انتهای اتوبان رسیده بودیم و او هم
حسابی کنجکاوی اش گل کرده بود .

- نیوو استَدولُ دوقوم .

لحظه ایی با دهان باز خیره ام شد و بعد با شادی
جیغ کشید : - وای ... شوخیت گرفته ... داریم

می ریم فوتبال بینیم ؟

راهنما زدم و همراه با سیل ماشین هایی که برای
تماشای مسابقه عازم بودند وارد خیابان فرعی
منتهی به استادایوم شدم .

تقریبا از جایش نیم خیز شد تا بهتر استادایوم
بزرگ سر پوشیده ی سفید رنگ را ببیند .

استادایوم عظیم و با شکوه به خاطر نور

پروژکتورهایی که بهش تابانده می شد مثل

ستاره ایی پور نور و روشن ، میان تاریکی می
درخشید .

- وای باروم نمیشه آرش .

شیشه را پایین کشید و سرش را بیرون برد .
آستینش را گرفتم و وادارش کردم صاف بنشیند .

- حداقل تا پارکینگ صبر کن .

از او بعید نبود همین جا هم در ماشین را باز کند و
خودش را بیرون بیاندازد .

- شرط می بندم ایده ی خودت نبوده .

اعتراف کردم : - پیشنهاد دیا بود .

- دست دیا جانمان درد نکند .

از ماشین پیاده شدیم . ذوق و شوقش دیگر
تماشاچی ها را هم به وجد آورده بود .
- خب کجا قراره بشینیم ؟
نگاهی به بلیط ها انداختم .
- توی جایگاه مخصوص .
- چـی؟! شوخیت گرفته ؟ ... بعد یه عمر
پاشدم اومدم استادیوم اون وقت برم پیش
خشکه مقدس های تو جایگاه خصوصی بشینم .
نگاهی به اطراف انداخت و دو تا پسر نوجوانی که
کمی از ما جلوتر بودند را صدا زد . اول متوجه اش
نشدند . انگشت هایش را در دهانش گذاشت
وسوت بلندی زد . دو پسر چرخیدند و با انگشت
به سینه ی خودشان اشاره کردند .

– آره شما دو تا .

و خودش دوان دوان به طرف آنها رفت . با گام
هایی بلند خودم را بهشان رساندم .

– شما بچه ها کجا می شینین ؟

مشکوک نگاهی به همدیگر و بعد به ما انداختند .
شقایق بلیط ها از دست های من بیرون کشید .

– حاضرید جاتونو با ما عوض کنین ؟

دو پسر با چشم های گرد شده و ناباور مات بلیط
ها شدند و همزمان و یک صدا گفتند .

– اوه موندیو ... وی .

پسرها که رفتند شقایق با بدجنسی خندید : –
برین خوش باشین شاسکولا .

با اخم نگاهش کردم و با بی خیالی شانۀ بالا
انداخت .

– هان؟! ... اینجا که دیگه بابکی نیست .

اخم هایم درهم تر شدند : – راستی ...

بلافاصله فهمید و خواست در برود که سریع مچ

دستش را گرفتم : – مگه من صد بار نمی گم

جلوی بابک درست حرف بزن . اون کلمه چی بود

امروز صبح پشت تلفن گفتم .

به خاطر تقلایش دیگران فکر کردند دارم اذیتش

می کنم . دستش را کشیدم و محکم دستم را دور

شانۀ اش حلقه کردم .

– باشه دیگه نمیگم .

- دیروزم نشسته بود کنار آیدین ... می دونی
داشت چی به آیدین می گفت ؟
با ذوق پرسید : - چی ؟
- می گفت " فکر کردی مامان تو رو بیشتر از من
دوست داره ؟ ... زرشک !
غش غش خندید : - الهی من قربونش برم .
با عصبانیت نگاهش کردم : - شقایق !
گوشه ی لبهایش را پایین کشید : - باشه ... حالا
اخم نکن . اومدیم خوش بگذرونیم .
نفس بلندی کشیدم و به کمک دختر و پسر
جوانی صندلی هایمان را پیدا کردیم .
- حالا اصلا بازی چی هست ؟ کی هست ؟

- مارسل و پاریس اند ژرمن .
- چشم هایش را ریز کرد : - من مارسل . تو هم
- پاریس اند ژرمن .
- میخوای شرط بندی کنی ؟
- اهوم ... سر چی شرط بذاریم ؟
- برنده هر چی گفت بازنده گوش بده .
- چشم های سیاهش برقی از رضایت زدند .
- عالیہ ... ! ... کاشکی یه پرچمی چیزی می
- گرفتیم .
- چشم های ریز شده اش را به من دوخت و
- مودیانہ خندید : - فکرش رو بکن ... مثلاً آرش
- خان آریا صورتش رو رنگ کنه و تیم فوتبالو
- تشویق کنه .

- می دونی که هیچ وقت این کارو نمی کنم .
- به خاطر من .
- حتی به خاطر تو هم این کارو نمی کنم .
ادایی در آورد و شانه بالا انداخت : - نکن ... اصلا
باید کت شلوار می پوشیدی و کنار رئیس رؤسا
توی جایگاه ویژه می نشستی . به پرستیژت
بیشتر می خوره .
صدای شادی و هیجان تماشاچی ها حواسش را
پرت کرد . فوتبالیست ها داشتند وارد زمین بازی
می شدند . او هم مثل همه شروع کرد به دست
زدن و سوت زدن . دختر و پسر جوان کناری مان
هم طرفدار تیم مارسل بودند و یک خط سفید
ساده روی صورتشان کشیده بودند .

واقعا شقایق توقع داشت خودم را مثل اینها بکنم .
نگاهی به صندلی سفیدم انداختم تا از تمیزی
اش مطمئن شوم . دست به سینه نشستیم و
مشغول تماشا شدم اما مگر شقایق سر جایش
آرام می گرفت . تیم شان که گل زد چنان با دور
و بری ها مشغول سوت زدن و تشویق کردن شد
که انگار صد سال است طرفداری این تیم را می
کرده .

وقتی هیاهوی شان خوابید لبخند پیروزمندانه ایی
زد : - داشتی ... آبکشتون می کنیم .

روی صندلی لم داد و دست هایش را روی دسته
ی صندلی گذاشت .

– هوم ... بذار بینم ... اگه ببریم چی ازت می
خوام .

پا روی پا انداخت و متفکر به زمین بازی خیره
شد . اما وقتی تیم شان یک گل خورد ، بادش
خوابید . ولی هیجانش بیشتر شد . اسم بازیکن
ها را از کنار دستی هایش هم یاد گرفته بود . من
فقط همین قدر می دانستم که تیم منتخب من
لباس سورمه ایی به تن دارد .
– بسه انقدر جیغ نزن .

فقط بین دو نیمه که داشت مک دونالدش را می
خورد ساکت شده بود و با چند جوان همراهِش
برای من کُری می خواندند . چطور می توانست

انقدر زود با همه طوری رفتار کند که انگار
سالهاست آنها را می شناسد .

- لعنتی ها پس چرا حمله نمی کنن .

لحظه ی آخر که گل دوم را که خوردند با خشم
نگاهم کرد : - قبول نیست .

یک تای ابرویم بالا رفت : - برای چی ؟

- من اصلا این تیم ها رو درست نمی شناختم .
ولی تو می دونستی . واسه همین از اول تا آخر با
خیال راحت دست به سینه نشسته بودی و آب تو
دلت تکون نمی خورد .

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم .

- عزیزم باید بگم منم مثل تو بار اولمه که پامو
توی ورزشگاه میذارم . اصلا از وقتی که منو

شناختی دیدی فوتبال نگاه کنم؟ در ضمن خودت بودی که اول تیم انتخاب کردی.

لب هایش آویزان شد: - راست میگی. حالا می خوای چه بلایی به سرم بیاری؟

دستش را گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم.

- نمی دونم. هنوز بهش فکر نکردم. پاشو بریم.

. بس که سر و صدا کردی صداتم گرفته.

گلویش را صاف کرد و چشم غره ایی به آدم های داخل زمین رفت.

- بیخودی خودمو خسته کردم و گلومو جر دادم.

برعکس لحظاتی قبل دیگر ساکت و آرام شده بود. انگار تمام انرژی اش تخلیه شده بود.

- زیادی اروم شدی.

متفکر به بیرون نگاه کرد .

- می دونی آرش ...

- جانم .

- وقتی داشتم فکر می کردم ... یعنی وقتی که
فکر می کردم تیممون برنده شده ... هر چی فکر
کردم ... چیزی پیدا نکردم تا ازت بخوام .

دستش را میان دستم گرفتم . نه سرد بود و نه
گرم . این یعنی حالش عادی و خوب است .

- چطور ؟

- تو ... اون قدر خوبی ... اون قدر مهربونی که
چیزی نیست تا ازت بخوام .

قبل از اینکه وارد اتوبان شویم ماشین را کنار
زدم .

- هی ... داری گریه می کنی ؟
- سریع اشک هایش را پاک کرد .
- نه نه ... این اشکا خودشون اومدن .
- دستی به صورتش کشیدم و آرام خندیدم .
- هنوزم مثل گذشته برات دوست داشتنی ام ؟
- البته ... بیشتر از هر وقت دیگه ایی .
- تبدیل به یه آدم غیر قابل تحمل نشدم ؟
- سر تکان دادم : - ابدآ .
- آب بینی اش را بالا کشید و لبخندی زد .
- خوبه .
- ماشین را روشن کردم .
- کجا میریم ؟ هتل ؟

دستم را از بازی یقه روی گردنش گذاشتم و
موهایش را نوازش کردم .

- خونه .

ابروهایش ناباور بالا رفتند .

- نه بابا .

- از اول هم هتل تو برنامه ام نبود .

تا لحظه ایی که مقابل خانه رسیدیم باورش نشد

. خانه ساکت و آرام بود . فقط بئاتریس جلوی

تلویزیون نشسته بود و فیلم نگاه می کرد .

شقایق جلو رفت و پیچ پیچ کنان پرسید : - همه

خوابن ؟

- بله .

- النا چی ؟

- اونم همین الان خوابید .
- باشه . مرسی .
- بئاتریس لبخندی زد و تلویزیون را خاموش کرد .
- شب به خیری گفت و رفت .
- خونه زیادی ساکنه .
- لب هایم را به گوشش چسباندم .
- بریم بخوابیم تا کسی بیدار نشده .
- تا جایی که امکان داشت بی سر و صدا به اتاق خوابمان رفتیم . لباس خواب حریرش را پوشید و به زیر پتو خزید .
- یعنی باور کنم نرفتیم هتل ؟

– شقایق !

– هوم ؟

– هیس .

– الانا خوابش سنگینه .

فقط تخت الانا در اتاق خواب ما بود . آنا و
بناتریس در اتاق بغلی جدا و من آیدین هم در
اتاقی دیگر جدا می خوابیدیم . سه قلوها اگر
شب صدای گریه همدیگر را می شنیدند ، هر سه
می زدند زیر گریه و کل خانه را روی سرشان می
گذاشتند . مجبور بودیم هر کدام یکی را نگه
داریم تا حداقل برای چهار ساعت هم که شده
خواب راحت داشته باشیم . باز خوب بود که آنا و
آیدین شب ها به شیرخشک قانع می شدند .

دستش را زیر بلوزم برد و درست روی قلبم گذاشت .

- بگیر بخواب . دور روزه که نخوابیدی .

انگشت هایش را میان مشتم گرفتم و وادارش کردم پشت به من بخوابد . دست هایم را هم محکم دورش حلقه کردم تا تکان نخورد .

- یعنی جدی جدی بی خیال؟!

سرم را میان موهایش گذاشتم و چشم هایم را بستم . عطر خنک لاوندِر شامه ام را نوازش داد . شامپو ، صابون و تمام لوسیون ها و کرم هایم بوی خوب لاوندِر را می دادند .
- بخواب .

سعی کرد خودش را از حصار بازوانم خلاص کند
اما نتوانست .

- باورم نمیشه . آرش یعنی ...

- شقایق ؟

- هوم .

- هیس !

پایان

۲۶/آذر/۹۴

تقدیم به مادرم که به من ، بهترین هدیه ی روی
زمین ، "کتاب" را داد !

منبع تایپ

[http://www.forum.98ia.com/t142688:
9.html](http://www.forum.98ia.com/t142688:9.html)

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا
نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و
منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما
با تماس بگیرید